طبقات الصوفیه

امالی

پیر هرات شیخ الاسلام

خواجه عبدالله انصاری

هروی

بتصحیح و تعلیق و تحشیه

عبدالحی حبیبی

میزان ۱۳۴۱ ش

طبقات الصوفیه

امالی

شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله هروی انصاری

تالیف بعد از سال ۴۸۱ ه

از روی سه نسخهٔ خطی استانبول و کلکته

با

مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات و فهارس و فرهنگ و فوائد دستوری

ترتیب و نوشتهٔ

عبدالحی حبیبی قندهاری

محتویات این کتاب

قصیدهٔ ابو بکر جعفر بن اسمعیل هروی متخلص به ازرقی متوفی ۵۲۷ هـ در مدح عبدالله انصاری

در قناعت وتوفیق دین ومذهب راست
بروزگارتو، ای فخر کائنات! کراست؟

بدون زراه نو، هر راه کاندر آفاقست
غریق بیم و امید وا سیر روی و ریاست

فزایش سخن و نکتهٔ بدیع تو را
عطاست زایزد، ودانی که آن بزرگ عطاست

بگاه تنگدلی غمگسار پیر انست
که فراخروی با زمانع بر نماست

بلند نام تو، ای روشن آفتاب خرد!
چو آفتاب درخشان وچون خرد والاست

فروغ رای تو ازنور جرم خورشیدست
خیال همت تو تاج تارك جوزاست

قضا بحسب دعای تو سوی خلق آید
مگر دعای تو، اندازهٔ نزول قضاست؟

بشرف دریا مانی همی، که بر جهلا
سیاست سخن تو، سیاست دریاست

زبیخ وشاخ بکندی زبهر نصرة دین
هرانچه بیخ ضلال وهرانچه شاخ هو

نه بر کشیدهٔ جاه تو پست داند شد
نه افتادهٔ زخم تو بر توان خاسته

تومستجاب دعائی، وهر که دروهٔ تست
باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست

اگر به بیخردی حاسدی سخن گوید
خرد پژوه شناسد که پایهٔ تو کجاست

دگر کسی بسر خود شکر فرو ریزد
شگفت نیست که درهرسری دگر سوداست

سخن بدانش گویند پایگه گیرد | وگرنه طوطی وشارك چو آدمی گویاست
وگر چه جغد چو بازسپید صید کند | زباز و جغد که فال مر تبت پیدا ست
اگر بشکل و بصورت عدوت همچو تواست | زروی عقل و بزرگی زپایهٔ توجد است
بلی گیاه وزمرد برنگ یکد گرند | ولیك جنس زمرد نه قدر جنس گیاست
یکی بتاج شهان در نشاندهٔ شرفست | یکی بکام ستور اندرون زبهر چراست
بزرگوا را اما نا طریق سیرت من | نه بر مثال وطریق جماعت شعر است
زبی فروغی با زار شعر خاطرمن | ازانچه بود نیفزود، وزفزوده نکاست
چو خواستار بود خاطرم سخن نارد | بدان مثال که خواننده در تواندخواست
همیشه تابگرانی هوانه جنس زمینست | همیشه تابه خفیفی زمین نه جنس هواست

بقات باد ومبادا جهان که بی تو بود
ازانکه سنت و دین را ببودن تو بقاست

(دیوان ازرقی هروی طبع تهران ۱۳۳۶ش)

(۱)

مقدمه

حامد أومصليا

شيخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری (متولد جمعه ۲ شعبان ۳۹۶ و متوفی ۲۲ ذیحجه ۴۸۱ هـ هرات) از بزرگترین رجال تصوف و دانش خراسان است، که کتب و رسائل ومناجاتها و اشعار زیادی باو منسوبست، ودر تازی وفارسی نویسنده وشاعر زبردستی بود، که برخی از کتب را خودوی نگاشت، وبرخی را هم بطور امالی شیخ، شاگردان ومریدان او نوشتند.

یکی از کتب بسیار مهم شیخ‌الاسلام طبقات الصوفیه است، که مدار کار حضرت جامی در ترتیب نفحات الانس بود، ولی خود آن کتاب از نظرما ناپدید گشت، وهمواره شوقمندان ادب وتصوف خواهان آن بودند، که عین آن کتاب مفقود را بیابند وازخواندن امالی وملفوظات شیخ الاسلام که به لهجهٔ قدیم هروی بود، حظ ها برند، وبهره ها اندوزند.

اگرچه کتاب نفیس نفحات حضرت جامی، کتاب مفید وحاوی اکثر مضامین طبقات است، ولی طبقات الصوفیه امالی شیخ الاسلام که در نصف اخیر قرن پنجم هجری درهرات فراهم آمده، یگانه اثر نیکو وفصیح ودلکش لهجهٔ هروی زبان دری است، که از نظر تاریخ وزبان شناسی وثقافت وتصوف بهای دیگری دارد، ونشر وطبع آن خیلی سود مند است.

من سالها درهرات وتمام افغانستان جستجو کردم ، که نسخهٔ خطی این اثر گرانبهار ایافته و بطبع ونشر آن اقدام نمایم، ولی کتب خراسان دریغمای غارتگران مغل بکلی تلف کردیده ، وبقیة السیف آن هم بممالك دور دست هند و تورکیه رفته ، بنابران درافغانستان وخراسان وحتی ایران نسخهٔ خطی آنرا سراغ نیافتم .

سالها قبل یکی از دانشمندان، شرق شناس بنام ایوانوف مقیم هند در مجلهٔ تاریخی جمعیت آسیائی شاهی لندن (ازشماره (۱) سال ۱۹۲۳ م) یك سلسلهٔ مضامین رانوشت، که یك نسخهٔ طبقات الصوفیهٔ هروی رادر کلکته در کتب خانهٔ انجمن آسیائی بنگال یافته ، و آن را مورد تحقیق ومطالعه قرارداده بدنیای علم معرفی نمود .

هنگامیکه من این مضمون راخواندم ، ازوجود این نسخهٔ گرانبها خوش شدم وبعدازان هم اطلاع یافتم ، که چند نسخه کتاب مذکور ، در کتب خانهای تورکیه نیز موجود است .

درسنه ۱۳۳۶ ش روتوگراف یك نسخهٔ خطی این کتاب بدست آمد وهمین روتوگراف را که اصل آن در کتب خانهٔ نافذ پاشادر استانبول است اصل و مدار کار خودقراردادم وحواشی و تعلیقات توضیحی خودرا بران افزودم، و مشکلات آن از روی نفحات جامی ومقالهٔ ایوانوف ودیگر متون تصوف و کتب رجال ولغت حل کردم :

دوین اوقات بایکی از دانشمندان خیرونیکو اندیش فرانسه سرژ دو بورکوی راهب طریقت دومنکی کاتولیك که درمصر سکونت دارد ، و عمری را به مطالعه واحیای آثارو کتب انصاری هروی گذرانیده ، مکاتبه دست داد. چون از این ارادهٔ من آگهی یافت ، باوجود اینکه در تمام عمر ، ملاقاتی باوی دست نداده ، باوسعت صدرو نیکخواهی که خاصهٔ این طایفهٔ اهل علم است ، فلم دو نسخهٔ دیگر تورکیه و کلکته رابمن فرستاد .

درین وقت من کار ترتیب وتحشیه و تعلیق کتاب را از روی نسخهٔ واحدهٔ نافذ پاشا تکمیل کرده بودم ، وچون فلم دو نسخهٔ مذکور نیز رسید ، حیف دانستم ، که کتاب را از روی همان یك نسخه اصل بطبع دهم .

بنابران باز کار ترتیب وتحشیه و تکمیل نسخه‌بدل هردونسخه را آغاز کردم ونسخهٔ دیگری را مبنی برسه نسخهٔ مذکور ترتیب دادم که‌در پاورقی آن نسخه بدلهای هردونسخه نورعثمانیه رابعلامت (ع) ونسخه بدل کلکته را باشارت (ك) نوشتم ،وزیر آن حواشی وتوضیحات خودرا افزودم ،وباین ترتیب کامل انتقادی عصری ، کتاب ماجامع سه‌نسخهٔ مکشوفهٔ خطی گردید .

نویسنده‌ازبدو کاردرنظرداشتم، که‌مقدمه‌مفصل راجع بحیات و آثاروافکار ومآثر ومقام‌شامخ انصاری بنویسم ویاددا شتهای فراوانی برای‌آن گرفته بودم . ولی‌درسنه ۱۳۳۹ ش تمام‌نوشته‌ها وذخائر ومسودات وفلم‌های کتاب باهزاران‌جلد کتب گرانبهای‌چاپی وخطی‌من‌بدون‌سبب‌وجهت‌ازطرف‌پولیس کراچی‌ضبط‌ومصادره گردید،وبه‌شکل‌اوراق اصلیه‌پاك‌نویس‌این کتاب،در بین‌بستر‌خواب‌من‌نجات‌یافت :

« الله‌الله که‌تلف کرد و که‌اندوخته بود »

واینك‌در عصرمبارك اعلیحضرت المتوکل‌علی‌الله محمدظاهرشاه که زمان‌بسط معارف واحیای آثارملی است‌خوشبختانه دروطن انصاری بدست‌اولاد انصاری‌طبع ونشر گردید ؛ودوست دانشمندم سخنورجلیل استادخلیلی مشاور مطبوعاتی حضور شاهانه در ین امر علمی بامن همکاری فرمود .نا گفته‌نماند: که پاورقی هاونسخه بدلهای کتاب ،دروهلهٔ‌نخستین‌از هرنسخهٔ خطی‌جدا جدابعلامت علیحده زیر صفحات داده شده وهم تعلیقات وتوضیحات من‌زیر آن بعلایم جداگانه آمده بود. که این رویه باسلوب علمی جدید نزدیکتر وهم برای خوانندگان گرامی سهلتر بود . ولی بالاخره برای سهولت کارحروف چینان بران‌شدم که تمام آن نسخه بدلها و حواشی و تعالیق رافقط بیك عددمسلسل درپاورقی بیارم ؛ تاطابعان بتوانند بسهولت‌ترتیب نمایند .

روحانیت عظیم‌انصاری همواره‌مددگاراین‌ناچیز وبدرقهٔ‌همت‌همو طنان‌وی‌باد.

توقف سفارت کبرای افغانی درکراچی ۱ - اسد ۱۳٤۰

عبدالحی حبیبی

طبقات صوفیه

درقرن چهارم هجری خراسان کانون دانش وسیاست و تصوف وثقافت اسلامی بود وبلاد معروف آن مانند هرات ومرو وبلخ ونیشاپور، مراکز مهم علم وفضلیت وتصوف بودند، ودانشمندان وارباب ذوق وتصوف واهل دل درخراسان فراوان میزیستند، وشیوخ بزرگ متصوفه از بلاد عراق وعرب وماوراء النهر بدین دیار رفت وآمد داشتند، وکتب خانهای شهرهای معمور آن از کتب علمی وتصوف وعرفان پر بود.(۱)

درهمین قرن که کورس سلطنت بزرگ سامانیان بلخی درماوراءالنهر وخراسان کوفته میشد، وآل سبکتگین غزنه رامرکز این مدنیت عظیم قرار داده اند، نوشتن کتب آثار واحوال صوفیه وزاهدان امت، یکی ازمشاغل دلچسپ این مردم بود وکتب بسیار مهم چه بتازی وچه بفارسی برموضوعهای تصوف وشرح احوال ومآثر فکریهٔ صوفیه وشیوخ بزرگ نوشته شده، که هریکی ازنظر تاریخ ثقافت وفکر وادب وزبان، در کمال اهمیت ودرخورهرگونه استفاده وتوجه است زیرا تصوف وآداب وافکار ومآثر صوفیه درین عصر تنها بحیث یك مشرب گوشه گیر از زوایای خانقاهها نبوده، بلکه دربین طبقات عامه وخاصه، مقبولی عظیم داشته، وحتی برتشکیلات علمی وثقافتی وحرکات فکری وسیاسی این سرزمین اثر خاصی را کرده است واگر کسی بخواهد که تاریخ ادب، مدنیت واجتماع انسانی رادرین سرزمین مطالعه نماید، ناچاراست که آثار صوفیان وکتب وبقایای فکریه ونوامیس این مشرب شریف را نیز مورد تدقیق قراردهد تاجائیکه معلوم است کهن ترین کتبی که درشرح احوال وآثار صوفیه نوشته اند اینهاست:

۱ - محمد بن علی حکیم ترمذی (۲) که بقول حاجی خلیفه درسنه ۲۵۵ هـ در گذشته(۳) کتابی بنام « تاریخ مشایخ » داشت، که علی هجویری باین نام ازان ذکری دارد (٤) ولی حاجی خلیفه آنرا طبقات الصوفیه نامیده است.

۲ - کتاب اخبار الصوفیه والزهاد: که پارسای نیشاپوری، ابوبکر محمد بن داؤد بن

---

(۱) یاقوت حموی که قبل از یغمای مغل خراسان را دیده، از کتب خانهای بزرگ بلاد آن ذکرها دارد (رك، معجم البلدان مادهٔ مرو (۲) رك: پاورقی ص ۲۳۵.

(۳) کشف الظنون ۲ر ۱۱۰٤. امااسماعیل پاشا دراسماء المؤلفین (۲ر۱۵) گوید: ترمذی در ۲۸۵هـ به نیشاپور آمد و این نقیض قول حاجی خلیفه است بهرصورت زمان حیاتش حدود ۲۵۰ هـ است (٤) کشف المحجوب ۵۳ طبع سمرقند.

سلیمان متوفی ۳۴۲ ه آنرا نوشته بود(۱) . چون این شخص استاد سلمی است ، لابد سلمی نیز آنرا دیده باشد .

۳ـ کتاب طبقات النساك : از ابو سعید احمد بن محمد غزی ابن الاعرابی(۲) متوفی ۳۴۱ ه که ابو نعیم هنگام نوشتن حلیة الاولیاء آنرا در دست داشت (۳)

٤ـ اللمع از محمد بن احمد بن ابراهیم مشهور به ابوبکر مفید جرجرائی متوفی ۳٦٤ ه که ابونصر سراج اللمع خود را بر آرزوی آن کرده بود و بقول انصاری در بوی آن نرسیده(٤)

۵ـ کتاب اسمای مشایخ فارس ، از ابو عبدالله محمد ابن خفیف متوفی ۳۷۱ (۵)

٦ـ معجم الشیوخ : از ابو اسحق ابراهیم بن احمد بن داؤد مستملی بلخی متوفی ۳۷٦ ه که نویسندهٔ قلادة النحر ذکر آنرا نموده است. و این مستملی غیر از مستملی شارح التعرف کلاباذی است . وی کتابی بنام طبقات اهل بلخ داشت ، که ابن حجر عسقلانی ازان مطالبی رانقل نماید . (٦)

۷ـ طبقات الصوفیه : از ابو العباس احمد بن محمد بن زکریا از اهد نسوی خراسانی متوفی ۳۹٦ ه(۷) که همین کتاب را بنام تاریخ الصوفیه هم ضبط کرده اند(۸) اما نسبت مؤلف آن در نسخ کشف الظنون به (الیسوی السوسی) تصحیف یافته، که همان نسوی طبقات الشافعیه صحیح تر است .

۸ـ تاریخ ابوبکر محمد بن عبدالله رازی شیخ خراسان و استاد سلمی (حدود ٤۰۰ ه) که سلمی تاریخ خود را برین کتاب بنا نهاده بود و انصاری درین کتاب ذکری ازوی دارد (۹) علاوه برین حاجی خلیفه طبقات الصوفیهٔ ابوسعید النقاش را ذکر کرده و معلوم نیست که در کدام عصر بوده، و همچنان بقول وی (۱۰) سراج عمر بن علی ابن الملقن شافعی (متوفی ۸۰٤ ه) بهمین نام کتابی نوشته بود، که از منا خرین است.

اکثر این کتب اکنون از بین رفته ولی مدار کار صوفی معروف سلمی نشاپوری و هجویری غزنوی و قشیری بوده و آثار سلمی نیز مورد استفادهٔ شیخ الاسلام انصاری هروی گردیده است.

---

(۱) اللباب ار ٤۹۰ (۲) رك: ص ۳۵۰ و دیگر صفحات این کتاب از روی فهرست آخر کتاب .
(۳) حلیه ۱ر۱۲۸ (٤) رك : پاورقی ص ۳٦۳ و مآخذ انصاری درین مقدمه .
(۵) رك: ص ۸٦ و مآخذ انصاری درین مقدمه (٦) اسماء المؤلفین ار ۷ معجم المصنفین ۳ر۳۹
(۷) کشف الظنون ۲ر۱۱۰٤ (۸) طبقات الشافعیه ۲ر۹۷ .
(۹) رك: ص ۳۱۳ ر ۳۷٤ کتاب حاضر . (۱۰) کشف الظنون ۲ر۱۱۰٤

طبقات الصوفیهٔ سلمی

کتاب طبقات الصوفیهٔ کنونی راقبل از هروی، زاهد ومفسر ومحدث وصوفی معروف خراسان ابوعبدالرحمن محمدبن حسین بن محمدبن موسی بن خالد بن سالم ازدی بعربی نوشته بود وی منسوبست به اجدادمادری خودبنی سلیم بن منصوراز عشیرهٔ مضر. که در نشاپور دودمان بزرگی درعلم و کرم وزهد ونجابت ودارای مال وثروت بودند، واسماعیل بن نجیدازین دودمان مرد بزرگ تصوف است. (۱) سلمی بتاریخ ۱۰ جمادی الاخری ۳۲۵ هـ در نشاپور بدنیا آمد، و روز یکشنبه ۳ شعبان ۴۱۲ هـ درهمان شهراز جهان رفت ودرخانقاه خود دفن گردید. (۲)

سلمی مرد بزرگ صوفیان خراسان است. که ازشیوخ بسیار معروف مانند محدث ابوالحسن دارقطنی و ابو نصر سراج نویسندهٔ اللمع وجد مادری خود ابو عمرو بن نجید و ابراهیم ابزاری وابوالقاسم نصرآبادی وابوبکر صبغی و ابونعیم اصفهانی واحمد مقری، وابوالقاسم رازی وحسان نشاپوری وابوبکر راهد نشاپوری وابوعبدالله شیبانی، ویحیی ابومحمد نشاپوری سماع کرده وذخائر علم وتصوف اندوخته است.

چون درین عصر «برخی ازجهلاومتهوسان این طایفه، ازراهیکه اسلاف پیموده بودند منحرف گشته» (۳) واباطیل وبدع دران راه یافت، بنابران جماعتی ازشیوخ محقق درصدد آن افتادند، که مردم را براه حق باز گردانند، وحضرت جنید این حرکت را از بغداد آغاز کرد وخواست که نادانان متهوس را که بنام صوفیان میزیستند، به کتاب وسنت برگردانند، وتلقین وتربیهٔ این امر عظیم را درمدرسهٔ خود دربغداد شالوده گذاشت.

دران هنگام نشاپوردرخراسان، کانون صوفیی وزاهدان وپارسایان بود، وابونصر سراج نویسندهٔ اللمع وشاگردش ابو عبدالرحمن سلمی وشاگرد وی عبدالکریم قشیری نویسندهٔ «رسالهٔ قشیریهٔ» مدرسهٔ خاصی رادران بلده بنانهادند، که هدف ایشان نیز تخلیص دامن تصوف از بدعتهای متهوسان جاهل بوده است. درنظر این

---

(۱) سیراعلام ۱ر۵۵، اللباب ۱ر۵۵۳ ونفحات وغیره. (۲) تاریخ بغداد ۲ر۲۴۸.
(۳) حلیه ۲ر۲۵

طایفه، تصوف عبارت بوده‌از متابعت‌رسول(ص)درتمام آنچه بمارسانیده وامرواشاره وتشریع کرده‌است.وبعدازان تبع‌وپیروی‌است‌از محققان‌صوفیه‌وراویان آثار(۱)

مدرسهٔ فکری نشاپور که یکی از اساتید آن سلمی است، بامدرسهٔ بغداد فرقی داشت، باین معنی که سبك ابحاث وجستجو های ایشان درتصوف موضوعی خالصی بود که آنرا Objective Research توان گفت. ازاللمع وحقایق‌التفسیر ورسالهٔ قشیریه پدیدار است که اساتید این مدرسه آرای‌خود را بر تصوف کمتر گفته وبه نقل وروایت اقوال شیوخ صوفیه اکتفا میکردند. درحالیکه صوفیان مدرسهٔ بغداد، آراء وعقائد خودرا نیز برمسائل تصوف بیان داده و آنچه خود شان ازین مشرب فهمیده بودند تلقین مینمودند .(۲)

سلمی درین مدرسهٔفکر، شاگردان معروفی را پرورانید، و دربین مردم آنقدر مقبول گشت، که یکی ازشیوخ سابقه رااین مرتبت دست نداده بود، شاگردان ومریدانش به‌وی احترام فراوان میکردند، واقوال و گفتارهای او را نقل مینمودند .(۳)

از شاگردان بسیار معروف مدرسهٔ سلمی، ابوبکر بیهقی حافظ وفقیه‌شافعی (متوفی ۴۵۸هـ) ومسند خراسان ابوبکر نشاپوری محدث (متوفی ۴۸۷هـ) وامام ابومحمد عبدالله جوینی (متوفی ۴۳۱هـ) وعبدالکریم بن هوازن قشیری معروف (متوفی ۴۶۸ هـ) وفضل‌الله ابوسعید بن ابوالخیر (متوفی ۴۴۰ هـ) وبسا از صوفیان ومؤلفان ومحمدثان بزرگ‌اند، وی درنشاپور کتب خانه‌ئی داشت وطرایف کتب صوفیه ومحمدثان رادران فراهم آورده بود . (۴)

سلمی ازسال سه‌صدو پنجاه هجری‌به بعد، مدت پنجاه‌واند سال در تالیف کتب گذرانید (۵) وسی جلد تالیفات مهم دارد، که از انجمله: آداب الصوفیه وتاریخ الصوفیه وحقایق ـ التفسیر وسلوك العارفین وطبقات الصوفیهٔ او خیلی مشهور است .

---

(۱) حلیه ۲ر۲۵ . (۲) مقدمهٔ طبقات سلمی ۴۹

(۳) سیراعلام ۱۱وکشف المحجوب ۸۱ .(۴)قشیریه۱۴۰ (۵)تاریخ‌الاسلام ۲۱-۲۱۹

سلمی طبقات الصوفیهٔ خود را در او اخر قرن چهارم هجری بعد از سال (۳۸۷ه) نوشت (۱) که مشتمل بود بر احوال پنج طبقهٔ صوفیه بشرح ذیل :

طبقهٔ اول ۲۰ نفر، طبقه دوم ۲۰ نفر طبقه سوم ۲۰ نفر طبقه چهارم ۲۰ نفر طبقهٔ پنجم ۲۳ نفر، که بدین ترتیب از قدیمترین صوفیه گرفته، تابعصر خویش احوال (۱۰۳) نفررا نوشت واز فضیل عیاض آغاز کرده بر محمد بن عبد الخالق دینوری خاتمه داد، در آخر کتاب میگوید: کتاب من مشتمل برپنج طبقه است، که در هر طبقه بیست نفر مذکور اند. واز هر نفر بیست حکایت‌را آورده ام ولی التزام نموده ام که این حکایات در کتب دیگر من نیامده باشد (۲)

سلمی در طبقات خویش ، اسم وشهرت و کنیه وقبیله ومسکن و موطن ومقام صوفیان را احیاناً باتاریخ تولد ووفات وسفر های‌شان ذکر کرده و ازشیوحیکه استفاده نموده اند، باذکر برخی از مآثر واقوال ایشان بقید سند و ترتیب سماع می آورد، اگر حدیثی را روایت کرده باشند آنرا هم با عنعنهٔ آن مطابق دستور علم حدیث آورده است .

نسخهٔ طبقات سلمی بطورمکمل باحواشی وتوضیحات و فهارس درسال ۱۹۵۳ م باهتمام دانشمند مصری نورالدین‌شریبه از علمای از هراز روی نسخ متعددهٔ‌خطی بکمال اعتناء طبع ونشر گردیده ومقدمهٔ بسیار مفید ومفصلی دارد، که ارباب ذوق میتوانند در بارهٔ تفصیل کتب واحوال واساتید وشاگردان سلمی بدان رجوع نمایند ومن مختصری ازان که در بارهٔ تعریف طبقات صوفیه لازم بنظر آمد در ینجا آوردم . (۳)

---

(۱) طبقات سلمی ۳۳۲ .   (۲) خاتمه طبقات سلمی ۵۱۸

(۳) دربارهٔ شرح حال‌سلمی، مقدمهٔ کتاب آداب‌الصحبه که‌در اورشلیم باعتمام م،ی‌قسطر در سنه ۱۹۵٤ م طبع شده نیز معلومات کافی دارد . وپروفیسور دانشگاه کوپن هیگن جوهمس پیدرسن Johames Pedersen نیز متن طبقات الصوفیهٔ سلمی را به مقابله ونسخه بدل نه‌نسخه در ۵۹۰ صفحه وصدصفحه‌مقدمهٔ‌فرانسوی‌بافهارس‌ازلیدن‌درسنه ۱۹۶۰م انتشارداده که طبع‌نورالدین شریبه از حیث‌صحت‌وتوضیحات وحواشی‌وتعالیق‌عالمانه بران مزیتی‌دارد.

طبقات الصوفیه هروی

طبقات الصوفیهٔ فارسی شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری هروی، مبتنی است بر طبقات الصوفیهٔ سلمی، که گویا شیخ الاسلام مطالب آن کتاب را بحذف اسناد وعنعنه در مجالس تذکیر وتدریس خویش املا فرموده ویکی از شاگردان آنرا می نوشت. بنابران این کتاب مستقیماً اثرخامه ونگاشتهٔ شیخ الاسلام نیست، وماننده بسا کتب ورسائل دیگر ازامالی شیخ است، که ابن رجب آنرا بعبارت «مجالس التذکیر بالفارسیة حسنة» ستوده است . (۱)

همچنین کتاب بسیار مهم وضخیم تفسیر کشف الاسرار وعدة الابرار: که مؤرخان آنرا مال شیخ الاسلام دانسته اند، نوشتهٔ خود وی نیست ، بلکه آنرا ابوالفضل رشیدالدین المیبدی درسنه ۵۲۰ه چهل سال بعداز وفات شیخ الاسلام نوشته است(۲) که در زبان وانشا ومطالب، نزدیکی تامی باطبقات الصوفیه دارد، ومن درفرهنگ آخر این کتاب، اکثر کلمات مشکله را بمدد کشف الاسرار حل نموده ام، ونظیری ازان داده ام .

اما ترتیب وتبویبی که در طبقات الصوفیهٔ سلمی ودیگر آثار شیخ الاسلام هروی یا کشف الاسرار موجود است، درطبقات الصوفیهٔ کنونی بنظر نمی آید، وعلت آن هم همین خواهد بود که مطالب آنرا شاگردی از شاگردان شیخ الاسلام درمجالس تدریس وتذکیر می شنید وآنرا قلمبند می نمود، وبعد از فراهم آوری آن مطالب شتی، بترتیب وتبویب آن نپرداخت، وحتی مکررات زیادی دران وارد شد، وکتاب به همان حالت اولی خود باز ماند . ورنه آثاردیگر تازی وفارسی شیخ الاسلام در کمال ترتیب ونقاحت است . وصد میدان او نمونهٔ تنقیح و بلاغت وایجاز غیر مخل است . (۳)

---

(۱) طبقات الحنابلهٔ ابن رجب ۱-۶۶ .

(۲) جلد اول کشف الاسرار در سال ۱۳۳۱ ش وجلد های دیگر آن ازان از دانشگاه تهران باهتمام آقای علی اصغر حکمت چاپ شده است، وتمام کتاب ده جلد است .

(۳) این کتاب در ۶۱ صفحهٔ کلان بامقدمه وحواشی باهتمام ا ب، سرژدو بور کوی بسال ۱۹۵۷م در قاهره طبع شده است .

نام نویسندهٔ طبقات الصوفیه معلوم نیست ، و حضرت جامی در مقدمهٔ نفحات نیز اورا بنام یکی ازمحبان ومریدان شیخ الاسلام یاد کرده و ازان پدید می آید، که درعصر جامی نیزنام نویسندهٔ کتاب معلوم نبوده‌است. جامی گوید: «حضرت شیخ الاسلام... عبدالله‌محمد الانصاری الهروی آن(طبقات‌الصوفیهٔ ابوعبدالرحمن سلمی) رادرمجالس‌صحبت ومجامع تذکیر وموعظت املا میفرمود و سخنان دیگر بعضی ازمشایخ کـه دران کتاب مذکور نشده ، وبعضی از اذواق ومواجید خود بران می افزود، ویکی از محبان ومریدان آنرا جمع می کرده ودر قید کتابت می آورده ...» (۱)

ازمقابلهٔ متن طبقات هروی باطبقات سلمی پدیدمی‌آید: که شیخ الاسلام یك حصهٔ مطالب طبقات سلمی رادر امالی خویش بشاگردان القا کرده ، یعنی نصف مقاصد طبقات سلمی را گـرفته وبقیهٔ کتاب را از اذواق ومواجید خـویش بران افزوده واز کتب فراوان دیگرنیز مطالب مهمی را دران فراهم آورده است .

گـویند کـه شیخ‌الاسلام حافظهٔ عجیبی‌داشت، چنانچه خوانساری اورادرنیروی حافظه، نظیرابن‌دریدلغوی‌وامـام اصمعی‌قـرارداده (۲) ، وی مطالب مهمی را از کتب قدیم تصوف حفظ داشت»وآنرا هنگام املای طبقات‌صوفیه، در شرح وتوضیح مسائل مغلق تصوف بر شاگردان و مریدان خود القا می‌فرمود ، و کتاب طبقات وی عبارت ازین تقاریر وامالی است، که بعد از فراهم آوری و کتابت ، کسی به تبویب و تهذیب آن توجهی نکرده ، وکتاب به همان صورت امالی بامـکررات و پراگندگیهای ابتدائی باقی مانده است .

---

(۱) مقدمهٔ نفحات الانس ص ۳ طبع لکهنو ۱۹۱۵م

(۲) روضاة الجناة ۱٦۸/٤ خطی دانشگاه پنجاب .

نویسنده و زمان تالف کتاب

این شاگرد ومریدی که محاضرات استاد را نوشت که بود؟ حل این معما اکنون دشوار ومحتاج تدقیق فراوان است، وحتی سرجامی نیز معلوم نبود و کتب قدیم وجدید ازان خاموشند.

شیخ علی بن عثمان هجویری غزنوی که بقول مشهور ولی مغلوط، درسنه ٤٦٥ ه درلاهور وفات یافته، ذکری ازشیخ الاسلام دارد وگوید: «پیر گفت یعنی خواجه عبدالله الانصاری رحمة الله علیه، که اندوه ابدیست. هر کر (کذا) همت مامقصود را یا بدونه کلیت مانیست کردد. (۱) وازین پدیدار است که اقوال وگفتار شیخ الاسلام در عین حیات وی از هرات تالاهور شهرت یافته واحیاناً کتب اوهم بآنجا رسیده بود.

طوریکه ابن رجب می نویسد: قاضی صاعدبن سیار هروی در «امالی» خویش یکی از مناجاتهای شیخ الاسلام را نقل مینماید و گوید: «سمعت شیخ الاسلام الانصاری یقول: الهی! عصمة اومغفرة فقد ضاقت بنا طریق المعذره.» (۲)

این شخص قاضی القضاة جمال الاسلام ابو العلاء صاعد الکتانی الهروی بن سیاربن یحیی بن محمدبن ادریس (متولد ٤٠٥ ه ومتوفی رجب ٤٩٤ه) است (۳)، که بقول بیهقی ملاء سلطان مسعودبن محمود غزنوی (٤) ویکی از اعیان نشاپور ونویسندهٔ کتاب مختصر صاعدی (٥) و معاصر شیخ الاسلام بود، که بقول امام عبدالقادر حنفی مصری وی از شیخ الاسلام سماع حدیث نموده ودرسنه ٥٠٩ ه درراه حج به بغداد آمده وصحیح ترمذی رادرس داده، در سال ٥٢٠ ه از جهان رفت (٦) چون وی نیز در امالی خودمناجات شیخ رانقل نموده، ازان پدید میآید، که در عین حیاتش حتی علماً و اعیان وبزرگانی مانند قاضی صاعد، مناجاتها وملفوظات اورانقل می نمودند.

---

(۱) نقل ازنسخهٔ اقدم کشف المحجوب ورق ۱۷ محرره (٦٦٥ه) که درلاهور در کتب خانهٔ استاد دکتور محمدشفیع موجود است وازان کهن ترنسخهٔ راسراغ نداریم.

(۲) طبقات ابن رجب ٦٦/۱ (۳) سیراعلام النبلاء ازذهبی. درشذرات وفاتش ٥٢٠ه است.

(٤) تاریخ بیهقی ۱ر۳۸. (٥) تاریخ بیهقی ۱ر۲۲۹ (٦) الجواهر المضیه ۱ر۲٦٠

اینها اسنادیست ازشهرت ومعروفی اقوال و گفتار شیخ الاسلام دربین دانشمندان معاصروی ، که مادربارهٔ تعیین زمان تالیف وترتیب طبقات الصوفیه از ان استفاده میکنیم .

در بالانقل قول علی هجویری رااز نسخهٔ اقدم خطی کشف المحجوب آوردیم ، کـه بعد ازنام خواجه عبدالله انصاری (رحمة علیه) نـوشته است ، و همین عبارت درنسخهٔ مطبوعهٔ لاهور ۱۹۰۳م رحمةالله علیه ودرنسخهٔ مطبوعهٔ لینن گراد (ص۲۸) درمتن پیر گفت (رض) ونسخه بدل آنست : خواجه عبدالله انصاری، کەدرنسخهٔ طبع سمرقند نیز عبدالله انصاری هروی رحمةالله علیه است .

ازتمام این اشارات ثابت می آید: کەحین نوشتن کشف المحجوب، شیخ الاسلام هروی در گذشته بود. زیرا عبارات رحمةعلیه ورضی اللهعنه رابازندگان نمی نویسند وداب نویسندگان همان عصر نیز چنین بود ، خود هجویری در کشف المحجو ب بانام کسانیکه هنگام نوشتن کتابش زنده بودند بقیدالترام ، ادعیهٔ مناسب حال زندگــان را می آورده است مانند : بزرگــوار خواجــه احمد سلمه الله گــفت (ص ۲۱۳ طبع سمرقند) ابو القاسم بن عبدالله الگــر گـــانی متعنا و المسلمین ببقائه (ص ۲۱۱) ابوالفضل بن محمد الفارمدی ابقاه الله (ص ۲۱۱) .

اگرچه بربنای مزار هجویری درلاهور، تاریخ و فاتش (د٤٦٥ھ) نوشته واکثر نویسندگان همین قول را آورده اند (۱) ولی این تاریخ صحیح بنظر نمی آید ، زیرا میدانیم کەحضرت شیخ هجویری کتاب کشف المحجوب را د اواخر عمر خود حین سکونت لاهور نوشت، ودرخود کتاب چندین باربایین مطلب اشارهادارد، ودران اوقات ، پیرهرات درگذشته بود ، وبانام او رحمة علیه (قرار نسخهٔ اقدم ٦٦٥ھ) مینوشت .

---

(۱) مؤلف حزینه الاصفیا ۲ر۲۳٤ بحوالت نفحات واخبارالاصفیاهمین ٤٦٥ھ را ترجیح داده ، که من درنفحات آنرانیافتم. داراشکوه درسفینه (٤٠٤ یا٤٦٦ھ) نوشته. انسایکلو-پیدیای اسلامی (۱ر۹۲۷) بحواله ریوص۳٤۳ وحدایق الحنفیه ۱۹۷ وغیره سال (٤٦٥ھ) آورده ، که بهار درسبک شناسی ۲ر۱۸۷ وعبدالماجد درتصوف اسلامی ۵۳ وکشف الظنون ۲ر۱٤۹۲ واسناه المولفین ۱ر٦۹۱ نیزهمین (٤٦٥ھ) رابرگزیده اند . ولی دکتو رغنی درتصوف اسلام (ص ۵) حدود . ٤۷ھ نوشته که اینهم مشکوك ونا صحیح است .

باصح اقوال که اختلافی دران وارد نیست ، سال رحلت شیخ الاسلام ۴۸۱ ه است. پس چگونه هجویری که سال وفاتش را ۴۶۵ه نگاشته اند، و بدین حساب باید کشف المحجوب را درحدود (۴۵۰ه) نوشته باشد ، قبل از وفات انصاری بانام او عبارتی را می نوشت ، که تمام نویسندگان عرب وعجم در همان عصر وبعد ازان متفقاً واجماعاً برای مردگان می نوشتند ؟

معلوم است که درتاریخ وفات هجویری، خلط و سهو روی داده و هجویری کشف المحجوب خود را یا تنها همین عبارت (ص ۲۸ طبع لینن گراد وورق ۱۷ نسخه اقدم‌خطی لاهور) را بعد ازوفات‌انصاری که ۴۸۱ه‌باشدنوشته‌است.ودر همین سال هجویری درلاهور زندگی داشت، وبعدازان ازجهان رفته است . علاوه برین درخود کتاب کشف المحجوب شواهدی موجود است، که تاریخ وفات هجویری را درسال ۴۶۵ه مشکوك میسازد ، ودرینجا مقام ایراد آن نیست (۱) .

ازمطالعه ومقابلهٔ طبقات هروی با کشف المحجوب این نکته نیز بدست میآید که علی هجویری حین نوشتن این کتاب، طبقات هروی رادر دست‌نداشت. زیرا عبارت مذکور «اندوه ابدیست الخ» که هجویری ازپیر هرات خواجه انصاری آورده ، د طبقات نیامده ومعلوم است که هجویری آنرا ازکتب دیگر خواجه نقل فرموده ویاسماع کرده است .

دلیل دوم این مطلب چنین است که درطبقات و کشف حکایتی وارد است که جامی نیز آنرا درنفحات آورده است روایت جامی وطبقات یکسان و بریك سلیقه ودرالفاظ وعبارات متحد است . ولی روایت کشف المحجوب باآن تفاوتی دارد وچون آن را بامتن اللمع ابونصر سراج وقشیری مقابله کنیم پدید می‌آید، که هجویری حکایه راازطبقات هروی نگرفته، بلکه ازقشیری یا اللمع برداشته وبفارسی نقل کرده است .

---

(۱) برای تفصیل موضوع رك: مقالات من درباره تاریخ وفات هجویری در اوریئنتل کالج میگزین لاهور و غیره .

اینك متن تمام نسخ :

متن طبقات هروی :

شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهر ابله میرفت میان بصره و کوفه، بنزدیك کوشکی رسید (سخت) یکو، وبران کوشك مهتری بود پیش وی کنیزك مغنی سماع میکرد .

آن درویش آواز (سماع) بشنید که کنیزك میکرد و این بیت میگفت :

کل یوم تتلون غیر هذا بك احسن کل یوم تحول غیر هذا بك اجمل

آن درویش را خوش آمد، وآن برخوردو پیرك وی بود دررقص ایستاده ومیگفت: یاجاریة بالله و بحوة مولاك لاعدت علی هذا لبیت .

کنیزك تکرار میکرد. خواجه باکنیزك گفت: چرابنه کذری تکرار میکنی؟ گفت: در زیر کوشك درویشی استخوش کشته (است) از بهروی میکویم. آن مرد سرفرو کرد وآن غریب را دید خوش کشته وپای میکوفت .

بآخر سخنی بکفت وبانکی بزد وبیفتاد وجان بداد. آن مهتر کوشك دراندیشید وحال بروی بکشت و کنیزك آزاد کرد وبیران شهر خواند وبران جوان درویش نماز کردند ودفن کردند. وبیران را گفت مرا شناسید من فلان بن فلانم ، شما را کواه کنم کی هرچه مراست از ضیاع واملاك همه سبیل کردم . باقی هرچه در دست داشت بداد اززروسیم، وجامه بیرون کردوازاری بربست ومرقع در بپوشید وردائی برافکند وروی نهاددر بادیه ورفت ومردمان می نکریستند تا ازچشم ایشان غایب کشت وچشمها کریان .

پس ازان کس ویراندید وخبر وی نشنید ، بوالحسین دراجی وفوطی حکایت کنند. این را دراج کوید :

ومارائیت احسن من ذلك الیوم او کلام هذا معناه .

(ص۴۱۳ طبقات الصوفیه هروی)

متن کشف المحجوب هجویری

وزقی (کذا) روایت کند ازدراج که او گفت: من وابن الفوطی برلب دجله میرفتیم، میان بصره وابله بکوشکی فرارسیدیم نیك مردی بران درنشسته بودو کنزیکی بران درنشسته که ویرا می غنا کرد ومیگفت:

فی سبیل الله ود کان منی لك یبذل　　کل یوم تتلون غیر هذابك اجمل

وجوانی را دیدم اندرزیر دیوار کوشك ایستاده با مرقعه ورکوه. گفت: ای کنیزك! بخدای که این بیت بازگوی، که از زندگانی من یك نفس بیش نمانده است. تا باری جان با ستماع این بیت براید.

کنیزك دیگرباره بازگفت، آن جوان نعره بزد، جان ازوی جد اشد.

خداوند کوشك مر کنیزك را گفت که تو آزادی! و خود فرود آمد، بجهاز وی مشغول شد، وهمه اهل بصره بروی نماز کردند. پس از ان آن مرد برپای خاست و گفت:

یااهل بصره! منکه فلان بن فلانم، همه املاك خود سبیل کردم ومماليك آزاد کردم. هم ازانجا برفت ونیز کسی خبر آن مرد نیافت.

(ص ۵۲۱/۵۳۳ کشف المحجوب طبع لنین گراد)

متن رساله قشیریه:

سمعت محمدبن احمد بن محمد الصوفی یقول سمعت عبدالله بن علی الطوسی یقول سمعت الرقی یقول سمعت الدراج یقول: کنت اناو ابن الفوطی مارین علی الدجلة بین البصره والابله واذانحن بقصر حسن له منظر وعلیه رجل وبین یدیه جاریة تغنی وتقول:

فی سبیل الله ود کان منی لك یبذل　　کل یوم تتلون غیر هذابك اجمل

واذاشاب تحت المنظرة بیده اکوة وعلیه مرقعة یسمع فقال:

یاجاریة بحیاة مولاك اعیدی:

کل یوم تتلون غیرهذابك اجمل　　فقال الشاقولی فاعادت، فقال الفقیرهذا

والله تلونی مع الحق وشهق شهقة خرجت روحه . فقال صاحب للجا رية انت حرة لوجه الله تعالی وخرج اهل البصرة وفرغوا من دفنه وا لصلات علیه . فقام صاحب القصر وقال الیس تعرفونی ؟ اشهد کم ان کل شئی لی فی سبیل الله و کل ممالیکی احرار . ثم اتزر بازار وارتدی برداء وتصدق بالقصر ومر . فلم یرله بعد ذلك وجه ولا سمع له اثر .

(الر سالة القشیریه ، ص ۱۷۱ طبع قاهره ۱۹٤۰ م)

متن کتاب اللمع سراج :

و سمعت الدقی یقول سمعت الدراج یقول کنت انا و ابن الفوطی مار ین علی الدجله بین البصره والابله واذانحن بقصرحسن له منظروعلیه رجل بین یدیه جاریة تغنی وتقول :

کل یوم تتلون غیر هذابك اجمل فی سبیل الله ود کان منی لك یبذل

وقال واذاشاب تحت المنظر بیده رکوة وعلیه مرقعة یستمع فقا ل :

یاجاریة بالله وبحیاة مولاك الااعدت علی هذالبیت . فقال فاقبلت الجار یة علیه وهي تقول هذالبیت :

کل یوم تتلون غیر هذابك اجمل . و کان الشاب یقول هذاوالله تلونی مع الحق فی حالی . قال فشهق شهقة وحمدفنا ملناه فاذا هومیت قال فقلنا قدا ستقبلنا فرض فوقفنا فقال صاحب القصر للجاریة انت حرة لوجه الله تعالی .قال ثم خرج اهل البصره وصلو اعلیه فلمافر غوامن دفنه قام صاحب القصر وقال الیس تعرفونی انا فلان بن فلان اشهد کم ان کل شیء لی فی سبیل الله تعالی و کل جواری احرار ، وهذا القصر للسبیل .

قال ثم رمی بثیا به واتزر بازار وارتدی بالاخر ومرعلی وجهه والناس ینظرون الیه حتی غاب عن اعینهم وهم یبکون ، فمار آه احد بعد ذلك .

(ص ۲۸۵ اللمع سراج طبع لیدن)

از مقابلهٔ کتب اربعه پدید می آید ، که هجویری حکایت فو ق رامستقیماً از رسالة القشیریه یا اللمع گرفته و با متن عربی آن کمال نزدیکی دارد ، و هنگام نوشتن کشف المحجوب که بعد از ٤٨١ ه با شد هنوز طبقات هروی تر تیب نشده و یا

باونرسیده بود . واثری ازطرز روایت هروی دران پدیدار نیست ، و ازین مطلب باین نتیجه میرسیم ، که باید طبقات هروی بعد از حدود ۴۸۱ ه نو شته و تعمیم شده باشد . اکنون درداخل طبقات‌هروی جستجو میکنیم ، که درین باره‌چه دارد وچه میگوید ؟

ازبرخی موارد کتاب ظاهراست که نویسندهٔ آن بعد ازمرگ انصاری یعنی پس از ۴۸۱ ه آنرا نوشته است . مثلاً : سمعت‌شیخ‌الاسلام رضی‌الله عنه (ص۱۴۱) ازشیخ‌عبدالله‌انصاری‌انارالله برهانه‌اینشنیدم(ص۲۵۳)شیخ‌الاسلام گفت‌نورالله‌مرقده (ص۴۰۶) حدثناالشیخ‌الامام‌الاجل ... عبدالله‌بن محمدالانصاری‌انارالله‌برهانه‌ووسع علیه رضوانه (ص۴۰۷) که تمام این ادعیه برای میت می آید نه شخص زنده .

دربرخی موارد اشاراتی دارد ، که گویا نویسندهٔ کتاب ، بخدمت شیخ‌بوده ومکالمات اورا بادیگران شنیده ویا احوال‌چشم دیده را درطبقات نو شته است ، مثلا : کسی پرسید ازشیخ‌الاسلام (ص۴۷۸) پیرحکایت کرد ما را (ص ۴۴۴) شیخ‌الاسلام را خوش می‌آمد (ص۴۳۳) مظفر پنجد هی پیش شیخ الاسلام حکایت کرد (ص۴۲۰) وقتی دیگر این حکایت‌بکرد شیخ‌الاسلام (ص۳۸۶) انشدناالامام لنفسه (مکرر)

دانشمند صاحبدل فرانسوی سرژدو بور کوی دومنکی(مصر) که عمری رادر تحقیق احوال وآثار انصاری بسربرده درنامه‌ئی به نویسندهٔ این‌حروف مینویسد : « ابوالفتح کروخی وعبدالاول سجزی که کتب دیگر را از شیخ الاسلام شنیده ونوشته‌اند ، احتمال دارد ، که نویسندهٔ طبقات نیزیکی ازینها باشد »

بقول ابن رجب ، ابن‌ابوالوقت سجزی‌وابوالفتح کروخی ازشاگردان انصاری اند ، که ازو حدیث‌را روایت کنند (۱) این‌شاگرد سجزی و ی سند الدنیا عبدالاول بن‌عیسی بن‌شعیب بن‌اسحق سجزی‌است . که‌اصلاً ازسیستان‌بود، ودرمالین هرات سکونت میکرد ، وکنیتش ابوالوقت‌است (۲) وی صوفی مکثری بود. که صحیح بخاری ومسند دارمی را از جمال الاسلام داؤدی شنید و باشیخ الاسلام

---

(۱) طبقات الحنابلهٔ ابن رجب ۱-۸۴ (۲) اللمع ص او ابن رجب ۱-۷۷ر۸۴ .

انصاری صحبت داشت وخدمت اورا میکرد، درهرات درذی قعده (۴۵۸هـ) تولد ودر بغداد بماه ذی‌قعده (۵۵۳هـ) وفات یافت که درشو نیزیه‌دفن گشت (۱)

این شخص بقول ابن خلکان استاد اومحمد بن هبة‌الله بن مکرم بن عبدالله صوفی است ، که‌در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بسال (۵۵۲هـ) ازو حدیث شنید. عبدالاول روز شنبه ۲۱ شوال (۵۵۲هـ) به‌بغداد آمد ودررباط فیروزسکونت گزیدوهمدرینجا یکسال بعد بمرد، ورجال بزرگ ازآنجمله عبدالقادر جیلی برو نماز خواندند، ونزد تربت رویم مدفون شد. وپدرش در سنه پنجصد وده واند هجری در گذشته بود وی بصفت محدث مکثار وعالی الاسناد شناخته شده است، که بعد ازسال ۴۶۰هـ بسماع احادیث پرداخته بود (۲)

اماکروخی همان شخصی است که رسالهٔ علل المقامات عربی را از انصاری شنیده‌ودر کتاب‌خودنوشته‌بود. نام کامل‌اوشیخ‌امام صالح‌ابو الفتح‌عبدالملك بن عبدالله بن ابی سهل هروی کروخی وراوی جامع ترمذی است، در بغداد ومکه بعلم حدیث شهرت یافت‌ونسخهٔ جامع ترمذی رانوشته ووقف نمود (۳) وی‌بقول‌ذهبی یکی ازشاگردان رشید انصاری‌بوده که گفتار های استادرادر کمال‌دقت‌وصداقت می‌نوشت. تولدوی در کروخ شمال مشرق هرات درسنه ۴۶۲هـ است، که ازراه بغداد بمکه رفت ودر ذی حجه ۵۴۸ هـ از جهان در گذشت. وی در ریعان شباب بشا گردی انصاری رسیده وحین وفاتش نوزده ساله بود، ومحدث وعالم معروف عصر است. (٤)

شاگرددیگر انصاری‌حافظ ابوالفتح‌نصر بن‌ابراهیم هروی‌حنفی‌متوفی (۵۱۰هـ) است که المسند فی‌الحدیث رادرسه جلد مبنی براحادیثی نوشت که شیخ‌الاسلام تخریج کرده‌بود. (۵)

---

(۱) مرآت الجنان یافعی ۳-۳۰٤ وشذرات الذهب ٤-۱٦٦ .
(۲) وفیات‌الاعیان‌ابن‌خلکان ۲-۳۹۲ (۳) شذرات ٤-۱٤۸ وآغازعلل‌المقامات‌طبع‌دمشق، ص ۱۵
(٤) ابن‌رجب ۱-۵۷۰ ذهبی ۱۷۸ بحواله‌مقدمهٔ‌علل‌المقامات‌ازدوبورکوی‌والمنتظم ۱۰-۱۵٤
(۵) اسماء المولفین ۱-٤۹۱.

دیگر از کسا نیکه بصحبت انصا زی رسیده واحو ال و اقوال اورا نو شت، امام ابوالحسین عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر بن محمد بن احمد بن سعید، حافظ ومحدث بزرگ خراسانی است، که مادرش امة الرحیم دختر امام بزرگ ابوالقاسم قشیر ی وجده اش فاطمه دختر صوفی معروف ابو علی دقاق است. وی ازین دو بانو ودونفر مامای خود بوسعد وبوسعید پسر ان قشیر ی سمع حد یث نمود، وامام بزرگ حدیث وعربیت گشت وفقه رااز امام الحرمین ابوالمعالی جوینی تحصیل کرد ومدت چهار سال درخدمت وی بود، بعدازان بسفر خوارزم و غزنه وهند ازنشاپور برامد، وبه نشر و تدریس احادیث پرداخت، چون پس به نشاپور بر گشت بهخطابت آن شهر رسید وسالها درمسجد عقیل دراوقات عصر روز دوشنبه باملای خطب پرداخت و کتب فراوانی را نوشت که ازانجمله است. تنقیح المناظر لاولی الا بصار والبصا یر. مجمع الغرا ئب فی غر یب الحد یث المفهم لشر ح غر یب صحیح مسلم شرح روضة الفائقین. والسیاق لتاریخ نیسابور رادر اواخر ذی‌قعده سنه(۵۱۸هـ) تکمیل نمود، ولادتش ربیع الاخر ۴۵۱هـ ووفاتش در نشاپور سنه(۵۲۹هـ) است. در کتاب ذیل تاریخ نشاپور، احوال وآثار انصاری را فراوان نقل نموده، که ابن رجب در شرح حال انصا ری مطالب مهم را از ان برداشته است . (۱)

دیگر شخصی که هنگام حیات انصاری در هرات بوده، ابو عبدالله حسین بن محمد هروی کتبی است کهذیلی بر تاریخ اسحق القراب نوشته بود، وعبدالقادر رهاوی در کتاب المادح والممدوح که مبنی برمناقب شیخ الاسلام انصاری است ازین ذیل تاریخ، مطالبی رادر بارهٔ مآثر وحیات انصاری نقل کرده ، وهمین حسین هروی در بارهٔ تاریخ تولد انصاری ازخود شیخ پرسان کرده وتاریخ صحیح تولدش راکه شعبان ۳۹۶هـ باشد شنیده بود. (۲)

---

(۱) برای شرح حال عبد الغافر رك: طبقات الحنا بله ابن رجب ۱ر۶۴ تا ۸۵ واسماء المولفین ۱ر۵۸۷ وفیات الاعیان ۲ر۳۹۱.

(۲) ابن رجب ۱ر۶۵

شاگرد دیگر انصاری که حدیث را ازو **روایت** کرده ، **محمد بن طاهر است**، وی کتابی نوشت بنام المنثور من **الحکایات والسوالات** ، که مستقیماً حکایات و **اقوالی** را از انصاری شنیدو درهمین کتاب نقل کرد . (۱)

همچنین عبد الله بن مرزوق ابوالخیر الاصم هروی **متوفی** ۵۰۷ ه از موالی شیخ الاسلام وحافظ زاهد متقی بود . **(۲)**

بهر صورت تعیین حقیقی نویسندهٔ طبقات باوسائل موجوده کار مشکل است ودر بارهٔ اشخاص مذکور هم تا وقتیکه سند **قطعی** بدست نیاید، **نمی توان** حکم کرد . زیرا شیخ الاسلام شاگردان فراوان داشت . راویان کلام واشعارو گفتارش فراوانند .

میبذی: چون در بین مضامین والفاظ و کلمات وطرز ادای مطالب این کتاب و کشف الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبذی نزدیکی تام و تقارب لهجه وسلیقهٔ واحده موجود است ، وهمین شخص نیز از تلامیذ ومعاصران انصاریست که در سال ۵۲۰ ه تفسیر انصاری را بنام فوق بسط وتفصیل داده است ، بعید نیست که جامع ونویسندهٔ طبقات هم او باشد .

اما دربارهٔ اسنادی که راجع بتاریخ نوشتن این کتاب در بالا گفتیم، آخرترین وقاطع ترین اشاره درمتن طبقات اینست که مینویسد: «شیخ الاسلام بآخر عمر تنی چند از مشایخ جدا کرده بود و ازمتأخران (ص ۳۷۱) وازین اشاره روشن میشود که شیخ الاسلام هنگام نوشتن طبقات در گذشته ونویسنده تا آخر عمر با او بود .

چون تاریخ وفات انصاری باتفاق مورخان ۴۸۱ ه است ، (۳) بنابران باید تاریخ نوشتن کتاب ماحدود بعد از ۴۸۱ ه باشد ، زیرا زمان حیات شاگردان انصاری همین عصر است ، وتفسیر کشف الاسرار وعدة الابرار چنانچه گفته شد نیز در ۵۲۰ ه بقلم ابوالفضل تکمیل وترتیب شده است :

---

(۱) ابن رجب ار ۶۶ و ۸۴ .   (۲) شذرات ٤ ر۱٦ .

(۳) بر حاشیه ص ۳۰۸ نسخهٔ طبقات الصوفیه تاریخ تولدووفات انصاری چنین نوشته شده:

شیخ عالم خواجه عبدالله انصای که بود — مفخر اقطاب دهر از قیروان تاقیروان ؟
سیصدو پنج و نود بدسال کامددر وجود — چون گذشت ازچارصدهشتادو یک رفت: ازجهان

این شخص امام السعید رشیدالدین ابی الفضل احمدبن ابی سعد بن محمدبن احمد مهر یزد المیبذی نامداشته که پروفیسورستوری نام او را رشیدالدین ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد بن مهر یزد المیبذی الیزدی نوشته (۱) وطابع کشف الاسرار آقای حکمت، صور نام او را در مقدمهٔ جلد ۷ کتاب طبع تهران ۱۳۸۰ق نوشته است.

چنانچه گفتیم: در زبان کشف الاسرار وطبقات الصوفیه، آنقدر تقارب لهجه و کلمه وسبك واسلوب موجود است، که بعد ازخواندن کتابین یقین حاصل میآید که نویسندهٔ هردو یك شخص بوده ویا کم از کم دو نفر مربوط بیك حلقهٔ درس ویك محیط زندگی وفرهنگ ویك لهجه وادا بوده اند، وشمااشتراك لغات و کلمات را که من در فرهنگ آخر کتاب فراهم آورده ام، ودر مقابل اکثر کلمات طبقات نظائری را از کشف الاسرار داده ام، بخوبی خواهید دریافت.

علاوه بروحدت سبك ودستور واصطلاح، دربسا از مضامین کتابین نیزمماثلت تام موجود است و گمان برده میشود، که یانویسنده کتابین شخص واحدی بوده ویامیبذی از طبقات الصوفیه مضامینی را عیناً اقتباس کرده است.

اینك برخی از مضامین طبقات که در کشف الاسرار عیناً بنظر میآید:

در طبقات الصوفیه ص ۲۴ر۲۵۴(۴۲۲ گوید: «اورابطلب نیاوند، اماطالب یاود (باید) تاش نیاود طلب نکند.» که عین همین عبارت در (ص۴۹۶ج۲) کشف الاسراروارداست.

موارد دیگر

طبقات الصوفیه	کشف الا سرار
شیخ الاسلام گفت که بو علی کاتب فرا بوعثمان مغربی گفت: که ابن البرقی بیمار بود، شربتی آب فرااودادند نخورد گفت: درمملکت حادثهٔ افتاده تا بجای	ابو عثمان مغربی از ینجا گفت: هر که حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. یعنی که چون در مملکت چیزی فرادید آید، ویراازان

(۱) پرشین لتریچر، ج ۲ ص ۱۱۹۰ طبع لوزاك لندن ۱۹۵۱ م

نیارم نیاشامم سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد کی قرامطه در حرم افتاده اند وخلق بکشتندور کن حجر اسود بشکستند پس بخورد . (ص۳۰۲)

در یك نسخهٔ طبقات چنین است :
... در مملکت حادثهٔ افتاده است تابجای نیارم که‌چه افتاده است نیاشامم

...،بوعثمان مغربی گوید: کی‌هر کی حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. وحمزه عقیلی ببلخ گفت : که عارف بود ، کی در مملکت چیزی بجنبد یا بزاید کی ویرا خبر نبود ؟

... کسی از شبلی پرسید که‌ازدویست درم، چند زکوة ببايد داد؟ گفت: آن تو بگویم یاآن خویش ؟ گفت: آن‌تو من چند است ؟ گفت :

ترا دویست درم پنج درم ببايد داد، ومارا یعنی درمذهب ما، ازدو یست درم دویست درم وپنج درم ببايد داد. گفت، این‌خود دانم ،این پنج چیست ؟ گفت: آن دویست که داری‌بدهی ،پنج دیگر وام کنی‌بدهی. گفت: این‌مذهب کیست؟ گفت: آن ابوبکر صدیق رضی الله عنه (ص۲۵۲)

☆ ☆ ☆

خبر دهند . ابن البرق از بزرگان مشایخ مصربود وصاحب فراست بود . وقتی بیمار شد، شربتی آب دادندا‌ورا گفت: نخورم که‌درمملکت حادثه‌افتاده است. تابجای‌نیارم که‌چه افتاده است نیاشامم .

سیزده روز نخورد تاخبر آمد ، که قرامطه‌درحرم افتادندوخلقی‌رابکشتند وبسی خرابی کردند . (ص۵۵۰ج۲)

(در بارهٔ واقعهٔ خرابی قرامطه در حرم به حاشیهٔ نمبر ۱۹ ص ۳۰۲ طبقات رجوع کنید)

☆ ☆ ☆

یکی‌پیش‌شبلی‌آمد گفت: در دویست درم‌چندز کوة وا جب شود؟ گفت: ازان خودمی پرسی‌یا ازآن من؟ گفت: تااین غایت ندانستم که زکوة من دیگراست وز کوة‌شمادیگر. این‌رابیان کن! گفت. اگرتودهی پنج درم واجب شود ،واگر من دهم جمله دو یست درم ، وپنج درم شکرانه‌برسرعامهٔ‌امت که‌فریضهٔ‌زکوة گزارند . (ص۵٦ج۱)

☆ ☆ ☆

فرا شیخ بوعبد الله خفیف گفتند: کی چرا عبدالرحیم اصطخری باسگبانان بدشت میرود؟ گفت: تا ازان بار وجود کی بر و ست دم ز ند (ص۱۱)

...ویرا گفتند: عبدالرحیم اصطخری چرا با سگبانان بدشت میشود و قبامی بندد؟ گفت. «یتخفف من ثقل ماعلیه» گفت: میشود تاازانك درانست دمی زند، تاازبار وجود سبکتر گردد... و انشد ناالمجنون اولغیره. الرید الخ ... بهانه بجویم که ترافراموش کنم، تودریاد آئی ، بها نه گریزد میگریختم نرستم. ای من فدا ی ا و کش بستم (ص۳۸۵)

ابو عبد الله خفیف را گفتند. که عبدالرحیم اصطخری چرا باسگبانان بدشت میشود، و قبا می بندد؟ گفت «یتخفف من ثقل ما علیه»

گفت: میخواهد که از بار وجود سبکتر گردد ،ودمی زند، ویقرب منه قول القائل.

ارید لا نسی ذکر ها فکا نما

تمثل لی لیلی بکل مکان

میگوید: بها نه جویم ، که ترا فراموش کنم ، تودر یاد آئی ، بها نه بگریزد ، و من خیره فرو ما نم.

(ص۶۱۵ج۱)

ازین مقاربت ومماثلت برخی ازمضامین طبقات و کشف بدو نتیجه میرسیم نخست آنکه زعم مادر بارهٔ وحدت مولف کتابین قوی میشود ولی تاوقتیکه قرینه خارجی وبرهانی که مؤید این زعم گردد ازخارج بدست نیاید باحتم ویقین نتوان گفت: که مؤلف کتابین، شخص واحد، وهمان امام میبذی بوده است.

و دیگر وجود این مضامین مشترك در بین کتابین، باز دلیل دیگریست برینکه زمان تالیف طبقات بین ۴۸۱و۵۲۰ه است، که امام میبذی کشف الاسرار را در حدد این سال نوشته است وا گر ما فرض کنیم که نویسندهٔ طبقات، شخص دیگری بوده، پس باید امام میبذی در حدود(۵۲۰ه) کتاب طبقاب را در دست داشته وبسا مطالب راازان برداشته باشد واین خودزمان تالیف کتابراروشنتر میسازد.

زبان کتاب

یکی ازعجائب طبقات هر وی اینست ، کهزبان آن نسبت بزبانیکه در حدود (۵۰۰هـ) درخراسان مروج بود کهن تر بنظر می آیدودران الفاظوتعا بیر ی باقیمانده که ازآثارمستقیم زبان پهلوی واوستابوده ودر کتب وآثاراو ائلقرن ششم هجری کمتر پدیدار است . مثلاً ا ستعمال (اید) بجا ی (است) که ایت وایتن بمعنی است واستن (هست وهستن) در پهلوی بود (۱)یا هوبختی بمعنی نیك بختی وصدها لغات دیگر ، که ماریشه های آنرا درفرهنگ آخر کتاب شرح داده ایم واز مطالعه آن پدید خواهد آمد، که کتاب ماازحیث لغات وتعابیر کهن مربوط بدورهٔ قدیمتراز (۵۰۰-هـ) است وباید آنرا با اوائل دورهٔ تشکیل زبان دری وکتبی کهاز عصر آل سامان یادگار مانده نزدیکتر شمرد .

درحقیقت برخی از کتب صوفیه چه فارسی چه درتازی بصورتی نوشته شده است که به لهجهٔ عامة الناس ومردم بوده و با نتخاب الفاظ ادبی و فصیح سعی نمیکردند بنا بران دربرخی ازمؤلفات صوفیه ، الفاظ وتعابیری پیدا میشود که در کتب ادباءو خطباء وشعرای همان عصر بنظر نمی آید وحتی برخی ازلفاظ آن در کتب لغت نیز موجود نیست اکثر جمل ایشان با اصول نحومطابقت ندارد ،وقواعد اعراب وصحت تواریح رارعایت نکرده اند زیرا ایشان میدانستند کی اصول بلاغت برای اقناع مخاطب است ،ووقتی که بعوام خطاب کنند، باید بهلهجه ئی باشد که ایشان بدانند بنا بران برخی از صوفیان بزبان همان مردم مینوشتند کهباآنها معاشرت داشتند والفاظ محلی راکه مربوط بحیات عامه بو میگرفتند کهدرنوشتهای صوفیه گاهی بنظر می آید (۲)وباوجودیکه این کتب کمال پختگی بیان ومتانت رادارد، گاهی مظاهر رأی دکتورزکی مبارك که دربالا ذکرشدنیز دران دیده میشود که کتاب طبقات صوفیهٔ عبدالله انصاری نمونهٔ خوبی ازان است .

---

(۱)کار نامهٔار دشیر بابکان ص٦٤ (۲) التصوف الاسلام از دکتورزکی مبارك طبق قاهره ۱۹۵٤ م ج ۲ص ۳۷٦ وازنظائر آن اینست که مولانا قفل را قلف ومبتلا را مفتلا بطور عامیا نه تلفظ میکرد(مناقب العارفین)

تبدیل (ب) به (واو) واستعمال ضمائر وافعال مخاطب ومغائب بجای یکدیگر وآوردن (ك) تصغیر تحبیبی در آخر کلمات و دیگر خصائص الفاظ و کلمات وجمله بندیهاوتعابیر واستعارات (که ازملاحظهٔ فرهنگ وفوائد دستوری آخر کتاب بر شما روشن میشود) چیزهائی است که ازلهجه محلی هروی و خراسانی در کتاب مادخل یافته وآنرا لطافت وزیبائی خاصی داده است .

در خصائص لسانی ولهجوی کتاب ما ، بیشتر به کشف الاسرار وصدمیدان که آنهم ازآمالی شیخ الاسلام است ، شباهت ونزدیکی تامی دارد که اکثر کلمات این سه کتاب با هم مشترک است وباید هم چنین باشد ، زیرا چند شاگرد از محضر یك استاد در یك محیط ویك جامعه آنرا دریافته وکتابت کرده اند .

از نوشتهٔ مولانا جامی درمقدمه نفحات پیداست ، که درعهد جامی واواخر قرن نهم نیز آن لهجه درهرات نبوده ومردم کمتر به مقاصد کتاب انصاری می فهمیدند بنا بران وی آنرا بعبارت متعارف روز گار درآورد چنانکه گوید .

«الحق آن طبقات صوفیهٔ هروی) کتابیست لطیف ومجموعه ایست شریف ، مشتمل برحقائق ومعارف صوفیه ودقایق لطایف این طایفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که دران عهد معهود بوده وقوع یافته وبه تصحیف وتحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمیداد بارها درخاطر فقیر میگشت که بقدر وسع وطاقت در تحریر وتقریر آن کوشش نماید ، وآنچه معلوم شود بعبارتی که متعارف روز گار است در بیان آودو آنرا که مفهوم نشود درحجات ستر و کتمان بگذارد .» (۱)

باری حضرت جامی که خود ازاهل هرات وباریافتهٔ محاضر صوفیه ودانشمند باذوق عصر بوده نیز بمطالب برخی از حصص طبقات هروی نرسیده واز کرفتن

(۱) مقدمه نفحات الانس من حضرت القدس ، ص۳ .

آن در نفحات صرف نظر کرده ، وبگفته خودش آنرا در حجاب سترو کتمان گذارده است .

چون توضیح این مقاصدوعبارات لهجه هروی لازم بود، من در پاورقی اکثر آنرابانفحات جامی مقابله کرده وعبارات متعارف روزگارجامی را هم بعلامت (ن) آورده‌ام، تاخوانندگان بدانند .ونیز چون در هر نسخه کاتبان آن دست برده وتعابیرآنرا که کهن تر واز فهم‌ایشان دورتر بود، بعبارات خود آورده اند، بنابران درهرسه نسخهٔ موجوده،جسته جسته عبارات والفاظ کهن تر باقی مانده ، که ازملاحظهٔ نسخه‌بدلهای آن برخوانندگان گرامی و کسانیکه‌درالفاظ و کلمات و تعا بیر زبان دری تحقیق میکنند، بخوبی روشن‌خواهدشد،وفرهنگ آخر کتاب که نظائر همان کلمات وتعابیررا از کتب کهن دیگر فا ر سی نیز دارد ، باین مقصد کمك خواهدنمود .

ولی باید گفت: که ملاحظات‌من درشرح‌وتفسیرمصطلحات لهجهٔ‌هروی یك سعی ابتدائی ونامکملی‌است که راهی رادر تحقیق خواهد کشود، والبته تکمیل آن ، کاردانشمندان دیگر خواهدبود، که‌درین امرازمن بهتردانندو خوبتر کاوش کرده میتوانند .

مآخذانصاری

۱ـطبقات‌الصوفیهٔ سلمی :

طوریکه مولاناجامی درمقدمهٔ نفحات مینگارد: شیخ‌الاسلام‌طبقات الصوفیهٔ سلمی رادردست داشته وآنرادرمجالس صحبت ومجامع تذکیر وموعظت املا میفرمود. این حقیقت ازملاحظه و مقا بلهٔ عبارات طبقات هروی با طبقات سلمی نیز ثا بت میآید. زیراجسته جسته‌برخی ازعبارات والفاظ و تعابیر طبقات سلمی از عر بی درفارسی هروی‌نفوذیافته‌وازان‌روشن‌میشود که‌طبقات‌سلمی‌ازمآخذمهم‌انصاری‌بود .

درین کتاب‌ذکرسلمی درصفحات۱۲-۳۱۶ـ۳۶۲ـ۳۷۴-۳۷۷-۴۰۲ـ۴۰۳-۴۰۶-۴۲۰-۴۲۱ آمده که‌شیخ‌الاسلام برخی ازملفوظات‌واحوال سلمی‌را ازرجال بزرگ صوفیه شنیده ودرطبقات خودنقل نمود،ولی‌دربساموارد، ترجمهٔ عین عبارات طبقات

سلمی، نیزدر طبقات هروی موجود است،مثلاً : سلمی درشرح حال ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری گوید:« لم نرفیمن رأیناه من المشایخ اتم حالامنه ولااحسن لساناً منه ولااعلی کلاماً . کان اوحدالمشایخ ولسان الوقت وکان اوحد فی طریقته من اجل المشایخ واظرفهم والطفهم له لسان فی التوحید یختص هو به، ومقام التفرید والتجرید مسلم له لم یشارکه فیه احد بعده. (۱)

این عبارات سلمی درطبقات هروی بکمال لطافت ومتانت چنین تلخیص و ترجمه شده:«شیخ سلمی گوید: که کس ندیده ام ازمشایخ ،تمام حالتر ازوی،وزبان نیکوتر وسخن تر از،ولسان الوقت بود ویگانۀ مشایخ درطریقت ،وبعلم توحید مخصوص بود و کس چنونگوید پس ازواز مشایخ درتوحید و تفرید. (۲)

و نیز دوبار (ص۲٦٥_۲۸۹) ذکر طبقات سلمی درین کتاب آمده وثابت میسازد که انصاری آنرا دردست ویامقاصدی را ازان حفظ داشت .

۲: تاریخ سلمی :

علاوه برطبقات سلمی ذکر تاریخ سلمی نیز در(ص ۳۷٤) این کتاب آمده وانصاری گوید:سلمی تاریخ خودرا برتاریخ استاد خود شیخ ابوبکر رازی کرده بود. ودر(ص٤۰٦) همین کتاب رابنام تاریخ صوفیان یاد کرده ومطالبی را ازان برداشته است (رك: پاورقی ۳۰۸ /٤۰٦)

هکذادر (ص۸٦) بعبارت کذی فی التاریخ ، تاریخ وفات بو مزاحم را غالباً ازین کتاب برداشته و نیز در (ص۲۹۱) بعبارت در تاریخ بیاورده اند ، مختصر احوال ابن شعره راازین کتاب گرفته است .

۳ـ کتاب زهد :

ازسهل بن عاصم (ص۱۸٦) که شرح حال بوعبدالله نباجی را ازان گرفته است. باین نام مولفان دیگرهم کتابهاداشتند . مثلاً کتاب الزهد از امام احمد بن محمد حنبل متوفی ۲٤۱ ھ (مطبوع)و ازامام بیهقی متوفی (٤٥۸ھ)و ازعبدالله بن مبارك متوفی(۱۸۰ھ) وازامام محمدبن احمدشعبی وازهشام بن السری متو فی (۲٤۳ھ)

---

(۱)طبقات الصوفیه سلمی ص٤۸۹ (۲) ص۳۷۷ کتاب حاضر .

وازابوعبد الله احمد بن حرب نشاپوری متوفی(۲۳٤هـ)(۱)و کتاب الزهداز بشر بن حارث حافی متوفی (۲۲۷ هـ) واز حارث بن اسد محاسبی (متوفی۲٤۳هـ) وازعتبة الغلام (۲)

٤ـ کتاب احمد بن الحواری :

در(ص۲۰۲) کتاب حاضر گوید: در کتاب احمد بن الحواری دیدم الخ ومعلوم نشد که این کتاب چه نامداشت ؟

٥ـ جزودر نکتهای توحید :

ازابوسعیدابن الاعرابی (ص۳٥۰) که ازین کتاب، شیخ الاسلام برخی از ملفوظات ابن الاعرابی رانقل نماید. ازحلیة الاولیا(۱۲۸/۱۰) پدید میآید که ابوسعید ابن الاعرابی (متوفی ۳٤۱هـ) کتابی بنام طبقات النساك نیز داشت که ابو نعیم در نوشتن حلیه ازان استفاده نمود، وحاجی خلیفه بنام ابوسعیداحمدبن محمدبن زیادغزی ابن الاعرابی (متوفی ۳٤۰هـ) ازان ذکری مینماید .(۳)

٦ـ محبة الظراف ،

ازابوعمر نوقاتی(ص۱۳۷) که یك قول نوقاتی ازان نقل شده . این شخص محمدبن احمد بن سلیمان بن ایوب بن عینه ابوعمرونوقاتی(به تای قبل ازیامحله ایست درسیستان) متوفی شعبان (۳۸۲هـ)مؤلف آداب المسافرین وفضل الریاحین وکتاب الشیب و کتاب العتاب والاعتاب و کتاب العلم ومحنة الظراف (کذا) فی اخبار العشاق و معاشرة الاهلین است . (٤)

نسبت وی اگرچه دراصل ودیگر نسخ نوقانی است ودر نسخهٔ خطی تاریخ سیستان هم نوقانی بود، ولی صحیح آن نوقاتی است که بقول یاقوت(نوقات) محله ایست اززرنج سیستان. ودرتاریخ سیستان(ص۲۰) درجملهٔ مشاهیر آنجا نامهای ابوعمر النوقاتی وابوالحسن عمر بن ابی عمر النوقاتی آمده و یاقوت ابوعمر محمد بن احمد نوقاتی راصاحب تصانیف وپسرش عمر و برادرش ابوسعید عثمان رانام می برد.

---

(۱)کشف الظنون ۲ـ۱٤۲۳هـ (۲)الفهرست ابن ندیم ص۲٦۰

(۳) کشف الظنون ۱۱۰۸/۲ (٤)اسماء المولفین ۵۳/۲

چون بنام نوقان جائی درسیستان نبود، و نوقان بقول سمعانی ویاقوت در طوس و خراسان بود، بنا بران نوقانی به تای مثناة اصح است. اما نام کتاب در اصل و ع و ك: محبة الظراف بود، ودرمنابع دیگرطوریکه خواندیدمحنةالظراف، است به نون.

۷- اعتقاد :

ازابراهیم خواص (متوفی ۲۹۱هـ) در (ص۲۴۹) کتاب‌حاضر گوید: «وویرا کتب است و کتاب اعتقاداست، من آنرا دیده ام .»

۸ـ اسما ی مشا یخ فارس :

از بوعبدالله خفیف، در (ص۸۶) حکایت بومزاحم‌را ازان گرفته‌است .

۹- لمع ابوبکر مفید :

که‌انصاری‌در(ص۳۶۳) ازان‌حکایتی برداشته‌و گوید: که ابو بکر مفید را کتاب لمع است ،اینك لمع‌سراج بر آرزوی آن کرده، امادربوی آن نرسیده(درین باره دك: پاورقی ص۳۶۳) وظاهراً‌جزذ کرانصاری ازین لمع‌ابو بکر مفیدخبری‌نداریم.

۱۰ -نهج‌الخاص و کتاب غربت وار بعین صوفیان :

از بومنصور معمراصفهانی (ص۴۵۳) ازمآخذ خاص‌انصاری و بقول‌وی « کتب سخت نیکو بوده است ودرین مقاماتها که کرده‌اند، هیچکس ازوی‌به‌نکرده‌است. درصفحه (۳۵۳) اقتباسات از کتاب غربت ونهج‌الخاص موجوداست. این معمر غالباً همان شخص است که‌هجویری در کشف المحجوب بیك کتاب دیگروی « کتاب اندرمرقعه» حوالت میدهد(ص۶۵طبع سمرقند) این ابومنصور معمر بن احمد حنبلی ازبزرگترین‌شیوخ صوفیه است ، که‌ازطبرانی روایت حدیث‌نماید ، و در رمضان ۴۱۸هـ وفات یافته‌است(۱) ولی در کشف المحجوب طبع روسیه (ص۶۲) نامش ابومعمر اصفهانی طبع شده‌است .

۱۱-اربعین مشایخ :

از شیخ بوسعد مالینی؛ که‌در(ص ۳۷۰) اقوال سهل تستری از ان نقل شده ، و در (ص۲۸۸ و ۲۹۱) نیز حواله هائی بآن موجوداست .

---

(۱) مرآت‌الجنان۳-۳۳ .

این شخص ابوسعید یا ابوسعد احمد بن محمد بن احمد بن عبیدالله الانصاری حافظ مالینی (مالین از قرای هرات) است، که بمصر آمد، ودرانجا بسال ۴۱۲هـ در گذشت ازتصانیف او اربعین فی الحدیث واسباب والانساب والمؤتلف والمختلف است. (۱)

۱۲ـ مقامات شیخ الاسلام انصاری:

باین نام کتابی از آثار شیخ بوده که شاگردش هنگام نوشتن طبقات ازان استفاده نموده، ودر (ص۲۱۶) رأی شیخ رادربارۀ مقازمات ازان نقل نموده است.

کتاب علل المقامات بقول صاحب اسماء المولفین (۱-۴۵۳) ودیگرمورخان از آثار تازی انصاری بود، که یک حصۀ آنرا در (۵) صفحه س.دوبور کوی در سنه ۱۹۵۹ باترجمه و مقدمۀ فرانسوی درمصر چاپ نموده است.

۱۳ـ تاریخ وحکایات:

کتابی بود ازابوبکر محمد بیکندی که در (ص۳۳۱) اقتباسی ازان دارد. یك شخص ابوجعفر محمد بن احمد بن حامد بن عبید بخاری بیکندی حنفی متولد ۴۱۲ هـ و متوفی ۴۸۲ هـ معاصر شیخ الاسلام است که از کتب او تحقیق الرساله باوضح الدلاله فی النبوات، والرسالة لمسعودیه فی المباحث النفیسه، والهدی والارشاد لاهل الخیر والرشاد که در مصر درر دهبة الله اسماعیلی نوشته مشهور بودند(۲). ولی یقین نیست که تاریخ وحکایات هم از همین بیکندیست یا بیکندی دیگر؟

۱۴ـ سیرة شیخ کبیر ابوعبدالله محمد ابن الخفیف:

متوفی ۳۷۱هـ که بعربی از طرف ابوالحسن علی بن محمد دیلمی شاگرد ابن خفیف در اواخر قرن چهارم نوشته شد و بخواهش اتابك ابوسعید، بقلم رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی بفارسی درامد، و دکتور خانم شمیل طاری در سنه ۱۹۵۵ آنرا ازطرف مؤسسۀ تاریخ ترك ازانقره چاپ کرد، ونسخۀ خطی محرره (۷۵۴ هـ) آن در کتب خانۀ کوپرلو استانبول موجود است.

---

(۱) اسماء المولفین ۱-۷۲ بحوالۀ تاج العروس. کشف الظنون ۱-۵۶

(۲) اسماء المولفین ۱- ۷۵.

درطبقات هروی بحکایاتی است، که در سیرة ابن خفیف نیز همان حکایات با کمی اختلاف و ارداست، مثلاً حکایت شاه کرمانی ص۱۱۷ سیرة وص۱۷۷ طبقات وحکایت پاکی مبرزص ۱۴۷ سیرة وص۸۶ طبقات وحکایت اشنانی ص ۱۵۷ سیرة و ص۷ ۳۶ طبقات. وحکایت ابوطالب خزرج ص۱۶۸ سیرة وص ۳۹۳ طبقات ·

چون سیرة ابن خفیف بخامهٔ شاگردش دراواخر قرن چهارم نوشته شده و کتاب معروفی بود غالباً ازنظر انصاری نیز گذشته باشد که در طبقات حکایاتی را ازان گرفت، اگرچه ظاهراً نام آنرا نبرد . در صفحه ۳۹۳ طبقات حکایتی است از بیماری شیخ ابوطالب خزرج وخدمت ابن خفیف ، که عین همان حکایت در (ص۱۶۸) سیرة وارداست وانصاری نام علی دیلم نویسندهٔ سیرة راهم درازبرده ، ولی چون آنرا باروایت طبقات سلمی (ص۴۶۴) مقابله کنیم باین نتیجه میرسیم، که درین مورد انصاری روایت سیرة وسلمی را بهم آمیخته و آنرا جامع روایتین سیرة وسلمی قرارداده است . زیرا درسلمی نام ابوطالب خزرج نیست وبجای آن گوید : قدم علینا بعض اصحابنا. شما در صفحه ۳۹۲ - ۳۹۳ کتاب حاضر، حکایت مذکوررا بخوانید وبعدازان آنرا بامتن سیرة که قرارذیل است مقارنه نمائید :

«شیخ حکایت کرد که ابوطالب خزرج صاحب جنید، بشیراز آمذ و رنجور بوذ ، و اورا شکم میرفت . جماعت بایکدیگر گفتند: کی کذام یکی ازماخدمت او خواهد کرد؟ گفتم: من. وهر شبی شانزده هفده مجلس بنشستی و من طشت می نهادم وبرمی گرفتم، وروز دیگر شکم وی قبض میکرد، تادیگر باره شب درامذی . یکشب خواب برمن غلبه کرد، ودر خواب شدم، ویك نوبت آواز داذه بوذ، ومن درخواب بوذم ،بآواز وی ازخواب درامذم وبرخاستم وطشت پیش وی بردم. گفت ای پسر! توکی خدمت مخلوقی چون خود نمی توانی کرد ،خدمت خالق چون میکنی ؟ » (۱)

---

(۱)-سیرة ابن خفیف ، باب۸ ص۱۶۸

همین حکایت در شذرات ۳-۱۷٦ و السبکی ۲-۱۵۳ و تذکره ۲-۱۳۰ و نفحات ۲۸۰ و سلمی مانند متن طبقات وارد است ولی در سیرة بصورت فوق است، که ابداً ذکری از لعنك الله ورحمک الله ندارد. وازین معلوم میشود، که انصاری روایتین سلمی و سیرة را بهم آمیخته وقصه را تکمیل کرده است، زیرا سلمی آن حکایت را با ایجاز تمام چنین آورده بود:

«قال محمد بن خفیف: قدم علینا بعض اصحابنا فاعتل، وکانت به علة البطن، فکنت اخدمه وآخذمنه الطست طول اللیل. فغفوت عنه مرة فقال لی نمت! لعنك الله؟ فقیل له کیف وجدت نفسك عندقوله لعنك الله؟ فقال کقوله رحمك الله.»(۱)

چون در سلمی ذکری ازنام ابو طالب خزرج نیامده ودر سیرة موجود است، بنابران باید گفت که انصاری در نقل حکایت، سیرة راهم دیده بود. ولی چون طرز روایت واستنتاج انصاری عیناً مانند سلمی است نه مثل سیرة، بایست نتیجه گرفت، که هردو کتاب مذکور درنظر انصاری بوده است.

باید نا گفته نگذاریم، که شیخ الاسلام حکایتی را از ابن خفیف راجع به ممشاد دینوری در (ص ۱۸۹) کتاب حاضر نقل نموده، وباوجودیکه عین همین حکایت در سیرة (ص ۱۹۳) موجود است (رك پاورقی ص ۱۹۰ کتاب حاضر) بازهم انصاری آنرا از شیخ ابو عبدالله طاقی نقل نموده است، وشاید علت آن چنین باشد، که صوفیان سماع مستقیم وروایت معنعن ثقهٔ صادقی را از نوشتهٔ کتابی معتبر میدانستند، و یاراوی حکایت شیخ طاقی در نظر انصاری از نویسندهٔ سیرة معتبر تر وثقه تر بود.

علاوه برین انصاری برخی از کتب رادرطبقات خودذکر کرده که ازمراجع مستقیم او نیست، چون نامهای آن در فهرست آخر کتاب آمده درینجا تکرار نمیکنیم.

---

(۱) طبقات سلمی ٤٦٤

نسخ خطی طبقات هروی

از نسخ خطی طبقات هروی تا کنون چهار نسخه راسراغ داریم، که سه نسخه در ترکیه ویکی هم در کلکته است. علاوه ازین در ایران و افغانستان و کتب خانهای اروپا سراغی از نسخ خطی این کتاب نداریم ، واگر جائی هم بوده، کسی ندیده است .

۱- نسخهٔ مهم واقدم طبقات در کتب خانهٔ نافذ پاشادر استانبول به نمره (٤٢٦) موجود است که بخط نسخ خوانای خوبی در ٤٨٩ صفحه ١٥ سطری نوشته شده، وخط آن به نسخه های خطی که در حدود ٦٠٠ هـ در خراسان نوشته اند شباهت تام دارد .

این نسخه مدار کار ومتن اصلی نسخهٔ مرتبهٔ موجوده است، که من آنرا بکلمهٔ (اص) در تمام کتاب وحواشی آن اشاره کرده ام . چنانچه برصفحه اول مطبوع هم می بینید، برورق اول نام طبقات الصوفیه و شیخ الاسلام با فهرست مولفات او نگاشته شده بود، که بعد ازان ناقص گردیده ومهری کلان دارد (وقف مولوی خانه باب حدید) (۱) برورق آخر کتاب ٢٤٦ چنین نوشته: «ووقع الفراغ من تحریره العبد الضعیف الراجی الی رحمة الله تعالی د متاش (رمتاش؟) بن عبدالله فی لیلة الجمعه ثامن عشر شعبان فی شهور سنه احدی وسبعین وستمائه» معلوم نیست که این رمتاش یادمتاش کتابرا درسنه ٦٧١هـ کجانوشته، ولی از طرز خط پیداست که باید درخراسان باشد ونامش هم تورکی بنظر میآید. اما کلمات سنه نقاط ندارد بنا بران ستمائه رابر خی سبعمائه هم خوانده ونو شتن کتاب رادر(٧٧١هـ) میدانند ولی نویسندهٔ این سطور آنرا (ستمائه) میخوا نم،واز روی خط واملاو مقابلهٔ آن بامخطوطات دیگرقرن هفتم هجری ، کتاب رامربوط اواخر قرن هفتم مید انم نه مال اواخر قرن هشتم .

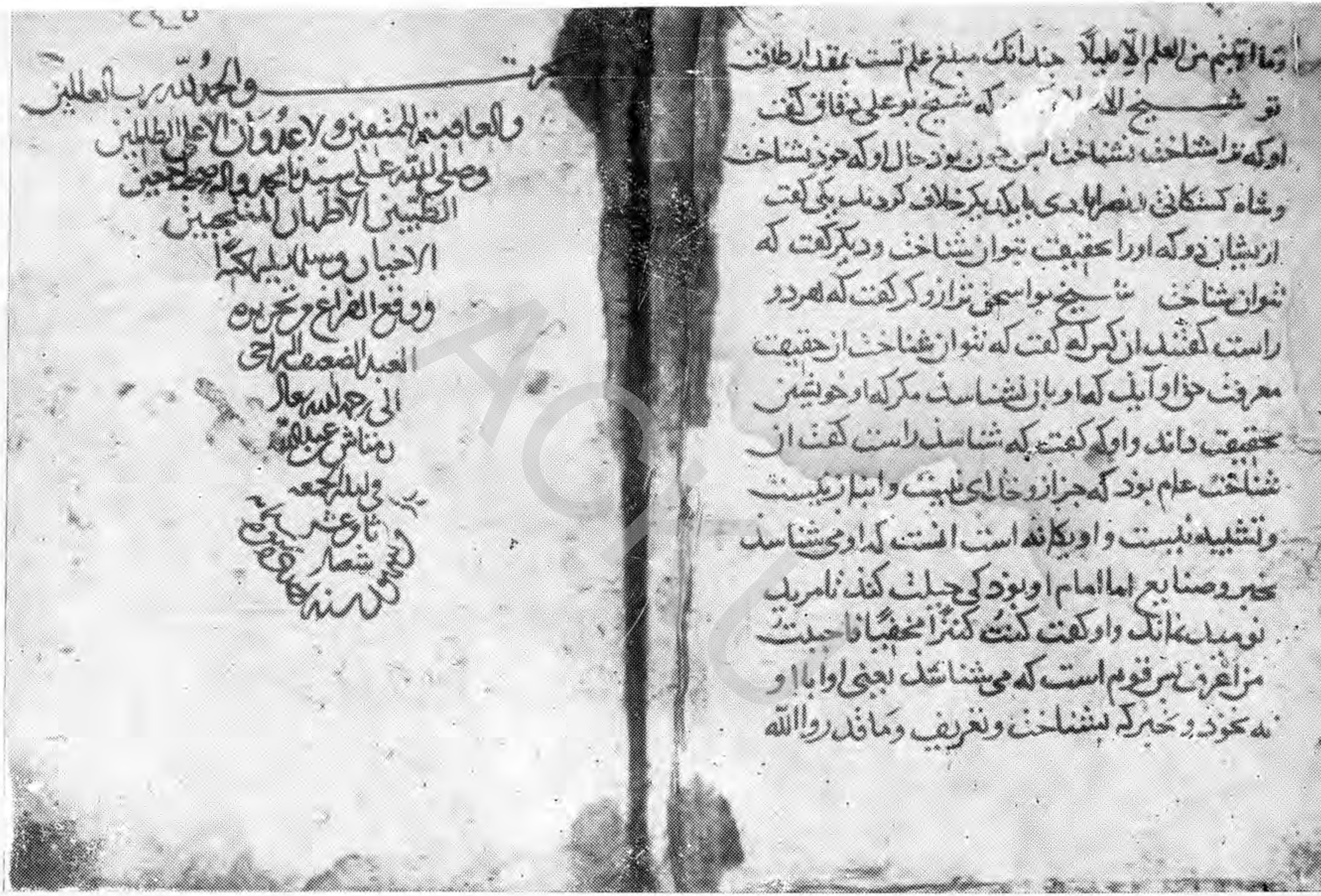
املای نسخه نیز طوریست که در کتب قرن ششم وهفتم مشهوداست، حروف فارسی پ وچ بیك نقطه، وگ مانندك، واکثر دالها منقوط (ذ) است. دربسامواد (از) شرطی

---

(۱) نقاط این کلمه درمهر واضح نیست وآنرا جدیدیاحدید توان خواند .



(۱) عکس صفحه اول ودوم نسخهٔ خطی طبقات الصوفیه کتب خانهٔ نافذ پاشا در استانبول نوشته ۶۷۱ یا ۷۷۱ هـ مربوط صفحه ۳۶ مقدمهٔ طبقات



(۲) عکس صفحات آخر طبقات الصوفیه نسخهٔ کتب خانه نافذ پاشا دراستانبول . مربوط صفحه ۳۶ مقدمه طبقات

را(از) نوشته که‌ناشی از عدم دقت کاتب یاندانستن زبان خواهد بود. گاهی علامتی(،) را استعمال میکند که دو جمله رااز هم‌جدا کند و یابیتی را از بیتی دیگر منفك سازد.ودر برخی موارد همین علامت رادرمتن بر کلمه ئی گذاشته ودر حاشیه مزیده‌علیهاویا صحت آنرامی‌نویسد.

کلمات آنچه وهرچه وچه بشکل قدیم آن: آنج،هرج ،جه نوشته شده . که ماهم‌در مطبوع آن شکل قدیم‌آن رابجای گذاشتیم، ولی‌پ و چ ودو گ را برای سهولت قرائت بشکل مروج حاضر آن‌نوشتیم. نسخهٔ اصل اشتباهات کمی‌دارد وروی همرفته‌نسخهٔ خوب است،اما باوجودآن برخی کلمات را مسخ و تحریف نموده، که من‌در پاورقی کتاب اشاره کرده و لفظی را که تغییر ویازیادت‌داده‌ام، باصل آن اشارت کرده ام.

این نسخه‌اگرچه نسبت بدونسخهٔ دیگر قدیمتراست،ولی گاهی کلمات بسیار کهن با شکل اصیل آن دردونسخهٔ‌دیگر آمده، که درپاورقی‌بآن‌اشارت‌شده‌است.

عدد صفحات این نسخه‌رامن برحاشیهٔ نسخهٔ‌مطبوع‌ودرمتن‌صفحات بین‌قلا بین [...] نشان داده ام، ودرهرجا که حوالت بصفحهٔ کتاب داده‌شده ،عبارت ازهمین صفحات‌است‌وفهارس کتاب نیز براساس همین صفحات اصل‌ترتیب‌شده وخوانندهٔ گرامی،اعدادصفحات رااز روی آن پیدا نماید ،که بر حواشی صفحات مطبوعه درعلامت [...] چاپ‌شده است.

یك روتوگراف این نسخهٔ بوسیلهٔ ریتر شرق شناس الما نی گرفته شده تاکنون در پوهنتون پنجاب لاهورموجود است،وهمین نسخه مورداستعمال‌من در تهیهٔ اصل‌بوده است.

۲ـ نسخهٔ دوم که بعلامت (ع)در حواشی اشاره‌شده به نمبر ۲۵۰ در ۲۷۶ ورق قطع وزیری‌وخط نستعلیق بسیار خوب وزیبا،در کتب‌خانهٔ‌نورعثمانیه‌استانبول موجود،وبر صفحهٔ‌اول عبارت ذیل را داراست: « طبقات خواجه عبدالله انصاری فی‌التصوف. کتاب‌طبقات المشایخ قدس سرهم با لفارسیهٔ من‌قبل التصوف. » دربین صفحه بخط بسیار پخته وظریف‌ثلث‌نوشته‌است :

«طبقات ندیم حضرت الملك الباری خواجه عبدالله الانصاری قدس الله سره العزیز »
زیر آن نیز بهمان خط. اماخفی چنین است (اکثر حروف نقاط ندارد): هذاوقف
ظل الله المخصص والنور الامع (كذا) المشخص السطان ابن السلطان، السطان ابولجب
(كذا) عثمان خان ابن السلطان مصطفی وفقه الله فی حل امور الانام ،وجعل الطافه
سایرة علی العباد بالسلام: وانا الداعی الحق ابراهیم حنیف المفتش باوقاف الحرمین
المحترمین غفرله» (مهر بنده لطیف ابراهیم حنیف) علاوه بر بن یك مهر بسیار کلان
مدور که یك ونیم انچ قطر دارد، نیز بر همین صفحه موجود است که دران نوشته شده «
الحمدلله الذی هدینا لهذا وما کنا لنهتدی لولاان هدینا الله »

طغرا : مصطفی بن عثمان خان

ختم نسخه: «تم کتاب الطبقات بحمدالله ومنه علی ید العبد الضعیف درویش صوفی
یوم الاحد ثامن عشرین رمضان سنه ۸۳۹ . »

نویسندهٔ این نسخه درویش صوفی را نمی‌شناسیم ولی معلوم است، نستعلیق نویس
بسیار ماهری بوده ، که دراوائل ترتیب نستعلیق ،یکی از ماهران این سلیقه بود
وشاید درمملکت عثمانی میزیست ، و کتاب نیز ازطرف سلطان عثمان خان ثانی
وقف شده ، که دورهٔ سلطنت اوحدود ۱۰۲۷ ه بوده است. از ملاحظهٔ این نسخه
ظاهر میآید که شیوهٔ نستعلیق درسنه ۸۳۹ ه بکمال پختگی وزیبائی رسیده بود .
اگرچه دوست محمد کتابدار بهرام میرزادر «حالات هنروران » که بسال ۹۵۲ه نوشته
مدعی است ، که مخترع خط نستعلیق استادوی میرعلی تبریزی است و «انتساب این
سلسله راازیشان تجاوز داده بدیگر نمی توان رسانید (۱)» ولی این نسخه گواهی
میدهد که دراواسط قرن نهم،این شیوه بکمال عروج رسیده بود، زیرا نسخه (ع)
بهترین نمونهٔ آنست. ازممیزات این نسخه است :

۱-را مفعولی که نسخهٔ اصل درا کثر موارد ندارد ، درین نسخه است مانند:
دکان (را) بگذاشت ص ۸۹ .خویش (را) ص ۸۹ .عیاض (را) دیده بود ص ۹۲

۲-آید بالف ممدوده ، که دراصل ایذیا آیذ است .

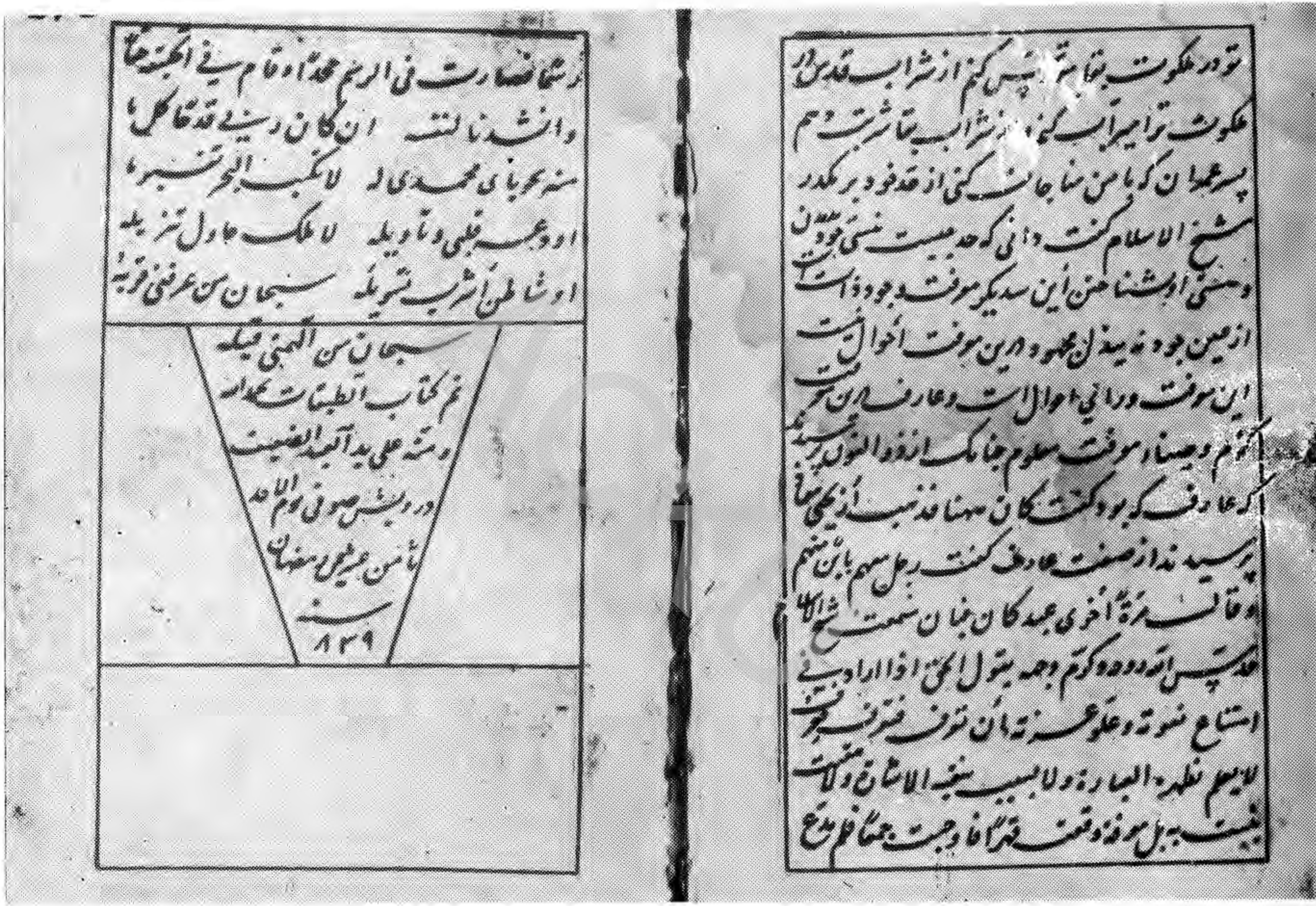
(۱) حالات هنروران ص ۱۵ طبع لاهور ۱۹۳۶م



(۳) عکس صفحه بیرونی نسخهٔ خطی طبقات الصوفیه از کتب خانهٔ
نور عثمانیه استانبول مربوط صفحه ۳۸ مقدمهٔ این کتاب



(۴) عکس صفحه اول ودوم طبقات الصوفیه از کتب خانهٔ نور عثمانیه استانبول ، مربوط صفحه ۳۸ مقدمهٔ طبقات



(۵) عکس صفحات آخر طبقات الصوفیه از نسخهٔ خطی کتب خانهٔ نور عثمانیه استانبول، مربوط صفحه ۳۸ مقدمهٔ کتاب

۳- گ بدون کشش بالا: مانند کشت، بنکریست، کفت. که گاف کشش دار بکلی ندارد.
٤- پ گاهی سه نقطه‌دار دمانند پر کس، و بیك نقطه مانند بس (پس).
٥- ج بجای چ مانند هیج ، جه ،جون .
٦- تبدیل ب به واو عموماً مانند ورنائی (برنائی) ص۹۱ . یاود ص ۱۱۰
۷- دالها عموماً بصورت (د) نوشته شده ، برخلاف اصل که اکثر (ذ) است
۸- استعمال افعال غائب مفرد (داشتید - کردید خوردید) وغیره بجای داشتی و کردی و خوردی عموماً . اگر چه دراصل هم هست ولی در (ع) فراوانتر است .
۹- املای بوعبدالله اکثر بعبدله است .
۱۰- شست (شصت ٦۰) عموماً بسین .
۱۱- برخی کلمات قدیم مانند هامراهان (ص۹۱) هو نامی (ص۹٥) هو بختی (ص۹۸) نوشه (ص۱۰۰)

یك فلم این نسخهٔ نفیس بوسیله دانشمند گرامی سرژلوژیه دبور کوی را هب مستشرق فرانسوی بمن رسیده، که در پاورقی کتاب باشارهٔ (ع) تمام نسخه بدلهای آنرا بااصل آورده‌ام، ود تکمیل این کتاب حصهٔ بزرگی دارد . ومن از دانشمند موصوف که بدون معرفت وشناسائی سابقه ، بمجرد خواهش کتبی ،فلم کتاب را در دسترس من گذاشتند، کمال تشکر دارم . وهمت وعشق بی نظیر اورادر احیای آثار انصاری میستایم. کاش ! ازهموطنان انصاری کسی راباعشرعشیر این عشق و پشت کارسراغ میداشتیم !!!

۳- نسخهٔ سوم :

که فلم آن بهمت ومهربانی دانشمند موصوف بدست آمدومورد مقابله واستفاده قرار گرفت،ودر تمام کتاب نسخه بدلهای آن بعلامت (ك) کلکته نشانی شد ، نسخهٔ بسیار خوبی است ، که در سنه ۱۸۰۹ م بکتب خانه فورت ولیم کالج کلکته تحت نمره (٥۳٦) داخل گشته واکنون در کتب خانهٔ سوسایتی آسیائی کلکته به نمبر ۲۳۲ موجود است. یکی از دانشمندان متأخر ایوانوف ، آنرا مورد مطالعه قرارداده ومقالتی مفصل در مجلهٔ سوسایتی شاهی آسیائی لندن حصهٔ اول ۱۹۲۳م

طبع کرده‌است. این نسخه بقول ایوانوف بخط نستعلیق هندی و بر کاغذ هندی در۱٤۷ورق قطع ۱۵۵ × ۲۳۰ ملی متر ۲۱ سطری نوشته شده . بر ورق اول علاوه برمهر های فورت ولیم کالج و سوسایتی کلکته ، دومهر دیگر محمدنجیب‌خان وجعفر بن‌جلال مقصودعالمشاهی الرضوی نیز دارد، که وقتی مالکان این نسخه بودند

بر ورق اول نام کتاب چنین نوشته شده: «طبقات الصوفیه سلمی لشیخ الاسلام ابی‌اسمعیل عبد الله بن ابی منصور الانصاری مع اذواقه ومواجیده . طبقات صوفیه تاریخ (٥٥٦)؟ختم ک: تم کتاب الطبقات من کلام پیرهراة خواجه عبدالله انصاری قدس سره تم التحشیه یوم الثبت (کذا) والمقابله لیلة الاحد غره رمضان المبارک ۱۰۱۵ھ من یدالعبد افضل (بدون نقاط) بن حمید قریشی الپانی پتی علی شط بهت.

این محشی کتاب، مردباسواد باذوقی بود (اگرچه یوم السبت رایوم الثبت نوشته) که در غره رمضان۱۰۱۵ھ حواشی ومقابلهٔ کتابرا درهند بر کنار نهر بهت تکمیل کرده،وی انساب سمعانی رادردست داشت وبرحواشی نسخه، برخی ازاعلام راشرح کردو حوالت انساب راداد ظاهراً نویسندهٔ متن نسخه هم اوست ، که خط خوب نستعلیق هندی رامی نوشت .

برصفحه ۹۸ کتاب برحاشیه‌مینویسد: «حضرت سیدی مقبول عالم دام جلاله فرماید :

وای بروجد وحال آن صوفی کش خدایاد از رباب آید
نه پسندد جلالی آن حالت که نه ازسنت وکتاب آید»

ازین پدیدمی آید: که نویسندهٔ حواشی مذکورافضل بن حمید پانی پتی یکی از مریدان جلالی بود. اگراین جلالی همان جلال خان جلالی وبعداً جمالی دهلوی شاگردسماءالدین ومعاصر جامی ومولف سیرالعارفین باشد .وی بقول غلام سرور لاهوری در(۹٤۲ھ) درگذشته (۱) واگر افضل کاتب و محشی نسخه مرید او باشد، پس بایددر حین ختم حواشی درسنه۱۰۱۵ھ زیاده از ۸۰سال عمر داشته واین نسخه رانیز در ایام پیری نوشته باشد .

این نسخه باوجود یکه آنقدر کهن نیست، بازهم برخی از کلمات والفاظ وتعابیر

---

(۱) خزینة الاصفیاء ۲ر ۸٤ .

کهن‌راحفظ کرده، که‌من درپاورقی‌ونسخه بدلها به علامت(ک:) بآن‌اشاره کرده ام،و برای تکمیل این نسخهٔ مطبوع ، وجودآن ازمغتنمات است،ودرخصایص املا بکتبی که درحدود سال هزارم هجری نوشته اند میماند .

۴ - نسخهٔ چهارم‌طبقات هروی :

نیز در‌تور کیه و کتب خانهٔ یوسف‌آغا شهرقونیه در مجموعهٔ نمره (۵۸۸٦ و٦۷۷) از ورق (اتا١٣٦ب) بقطع۲۱×۱۳ هرصفحه ۲۳ سطری موجود است. این نسخه باوجودیکه خیلی مهم بوده وبقلم یکی از مردم سیاوشان هرات نوشته شده ، ولی متاسفانه هنگام‌ترتیب این کتاب دردسترس من نبوده تابانسخهٔ اصل مقابله میشد .

درسنه ١٣٣٨ش که دکتور شمیل خانم بکراچی‌آمده بود ازو خواهش شد که کیفیت این نسخه را از تورکیه بمن بنویسند ، و مشارالیها که خانم شریف عالم دانشمندیست ، بکمال مهربانی معلومات آتی راازتور کیه بمن نوشت ، که باتشکر درینجامی‌آورم : عدد صفحات نسخه (۲۷۲) است وبران نوشته اند:
« وقف هذاالکتاب یوسف کتخدای حضرت مهد علیا والدهٔ سلطان سلیم خان ثالث بشرط ان لایخرج من خزانته سنه ۱۲۰۹ »

خط این نسخه غالباً نسخ متأخرواملای‌آن هم قدیم است (چ)را (ج) و(پ) را(ب) و(گ) را(ك) مینویسد ودرمشتقات یافتن همواره واوآورده ، مثلا بجای یابد ،یاود . وبکلمات : سبحان من عرفنی قربه - سبحان من الهمنی قیله ، چنین خاتمه می‌یابد : « تمت هذه النسخـة الشریفه والحمد لله رب العالمین والصلوة علی سید الاولین والآخرین . علی ید العبدالضعیف عبدالرحیم بن یحیی‌بن محمد سیاوشانی ،فی غره محرم الحرام سنة ۸٦۲ (مهروقف)

چون کاتب این نسخه هروی است وسیاوشانی ، بنابران توان گفت : که از اغلاط زیاد وتصحیفات باید خالی باشد .

باین شرح کتاب ما از روی سه نسخهٔ مهم خطی ، تکمیل وترتیب شده است .

* * *

رموز و اشارات

درترتیب متن و پاورقی های کتاب اشاراتی بکاررفته ، که ذیلاً شرح داده میشود:

۱ـ د رمتن کتاب برخی کلمات وجمل وسطور بین قوسین آمده ، ود رپاؤقی نوشته شده : (ع: ندارد.یا،ك : ندارد) ومقصد اینست که د ر نسخه ع یاك همان جمله یا سطر نیست .

۲ ـ ر ك : مخفف رجوع کنید .

۳ـ رك‌فر : رجوع کنید بفرهنگ آخر کتاب .

٤ـ ع نسخهٔ نورعثمانیه که درین مقدمه شرح آنراداده ام .

٥ ـ ك نسخهٔ کلکته، بشرح سابق الذکر مقدمه .

٦ـ ن: نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی،طبع نولکشورلکهنوهند ١٩١٥م

۷ـ ص : صفحه .

۸ـ تخریج آیات قرآنی درپاورقی کرده شده ، وبعد از کلمه قرآن ، نام سوره آمده، که متصل آن عدد آیات همان سوره وبعد ازان (ج) مخفف جزوقرآن است که عدد جزونیز بعداز (ج) داده شده .

۹ـ اصل : مقصد ازان نسخهٔ مأخذ متن است ، که در کتب خانهٔ نا فذ پاشا در استانبول موجود است ،و شرح آن قبلاً داده شد .

۱۰ـ بعد از برخی اعلام علامت ستاره ✲ گذاشته شده واین اشاره میرساند ، که ذکرهمین شخص درین کتاب به تفصیل موجود است ، وازروی فهرست آخر کتاب، موردوصفحهٔ آنرایافته میتوانید .

۱۱ـ عدد صفحات نسخهٔ اصل نافذ پاشادرحواشی کتاب بین‌قلابین [...] نوشته شده ، ودربین متن جائیکه صفحهٔ مذکور ختم شده ، همان عدد د رمتن سطربین قلابین [...] د ا د ه شده . درتمام فهارس وپاورقی ها وحوالهای این کتاب، عدد صفحات عبارت ازین است وباید باین‌اعداد وعلایم رجوع شود، نه اعدادیکه بالای صفحات مطبوع چاپ شده

۱۲ـ نام کتب مآخذ مخفف شده ، که فهرست مکمل آن جداگانه تحت عنوان مآخذ ومراجع در آخر کتاب موجوداست . درپاورقی هاجائیکه نام کتاب آمده، اگر یک عدد بعد از نام کتاب داده شده مقصد ازان صفحهٔ همان کتابست. واگر کتاب مذکور جلد ها داشته ، بعد ازذکر نام کتاب ، عدد کوچك جلد وعدد کلان صفحهٔ همان جلد است مثلاً (۱ / ۱۲۵) که جلد اول صفحهٔ **۱۲۵** را میرساند .

۱۳/ اسمای اعلامیکه در متن آمده ، اگردر کتب ومنابع دیگر ، راجع بآن شرحی باشد ، در پاورقی نامهای همان کتب باجلد وصفحه قرار شرح نمبر ۱۲ داده شده ، تابرجستجو کنند گان کار آسان باشد، وبه همین منابع رجوع نمایند.

۱٤ / درفرهنگ آخر کتاب اگر تنها (ص) وبعدازان عدد آید ، مقصد ازان صفحات اصل نسخه است ، که شرح آن را در نمبر (۱۱) دادم .

۱۵/ چون کتاب از حیث مضمون ترتیب وتبویبی ندارد ومقاصد شتی درصفحات مختلف آمده ، خواننده گرامی میتواند از روی فهرست مصطلحات آخر کتاب، صفحات خاص همان یك موضوع را یافته ومطالعه نماید .

۱٦/ در فهرست مفصل مصطلحات کتاب، نیز همان اعداد صفحات نسخهٔ اصل که برحواشی چاپ شد معتبراست نه اعداد بالای صفحات .

۱۷/ ح: مخفف حاشیه. درفهارس اگرعددی با (ح) آمده باشد ، مقصدآنست که همان مطلب برحاشیه وپاورقی کتابست نه در متن همان صفحه .

۱۸/تمام فهارسیکه درپایان کتاب الحاق‌شده مربوط به متن کتابست نه حواشی وتعلیقاتیکه درپاورقی هاست .

۱۹ / تمام توضیحات وتعلیقات واضافات مربوط هرصفحه، درپاورقی آن آمده وبه آخر کتاب حوالت نه داده ام . الاچند استدراکیکه بعد از ترتیب کتاب در آخر افزوده ام .

فهرست عناوین متن طبقات الصوفیه

(قرار صفحات اصل نسخه که عدد آن برحواشی کتاب بین قلابین [...] آمده)

✲ ✲ ✲

✲ ✲ ✲

(۲)

متن

طبقات الصوفیه

کتاب (۱)

الطبقات الصو فیه شیخ . . . الشیخ الجلیل العا رف المحقق

شیخ الاسلام عبدالله بن ابی منصور الانصاری رضی الله عنه

... و اربعین احادیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم

و دیگر نسخهٔ از عروض بانواع علوم

بصـر ی و دیـگر . . . قا فیـه

از الف تـا (بیه) یی و دیگـر

قصید ه مو صو مه با لمثلث

تنظر نی همچنان از الف تا یی

و دیگر کتاب تصانیف اکبری

شافعی تحفة السالکین نام

موصوف بفقر و فقرا

در انواع علوم نظیر

آورده [۱]

[۱]

(۱) بروروق اول سطور (ـ۲ـ۳) بالاتر بخطی نوشته شده که با سطور ما بعد ناقص فرقی دارد وقدیمتر بنظر می آید ، اما سطور ناقص از کلمه (واربعین) تا آخر بخط دیگریست، که همه خوبتر دیده نمیشود ، و بنابران ناقص نوشته شد و معلوم است شرحی بود از تصانیف شیخ الاسلام. زیر مهر مدور برخی کلمات و حروف بخط قدیمتریست که خوانده نمیشود وفقط کلمات (العبد عبدالله عفا الله عنه ـ فی غره ربیع الاول) را دران توان خوانده.

بسم الله الرحمن الرحیم

وماتوفیقی الابالله

الحمد لله حق حمده ، والصلوة علی رسولهٔ و صفیه من خلقه محمد و آله وسلم کثیراً .(۱)

قال الشیخ الامام الاجل السید شیخ الاسلام و الشیوخ ناصر السنه زین العلماء امام الائمه ابواسمعیل عبدالله بن ابی منصور محمد بن ابی معاد (۲) علی بن محمد بن احمد بن علی بن جعفر (۳) بن منصور بن ابی منصور مت (٤) الانصاری قدس الله روحه و کرم وجهه .

ومت الانصاری (٥) رحمه الله ابومنصور قدم هراة مع احنف (٦) بن قیس فی زمان عثمان بن عفان رضی الله عنه ، وهو من اولاد ابی ایوب (۷)

---

(۱) ك: تسلیماً کثیراً. (۲) ع: معاذ. ك: معاد

(۳) ع: جعفر بن ابی منصور مت الانصاری. ك: مانند متن (٤) مت اسم عجمیست. رك: تاریخ ذهبی، تاج العروس ، لسان العرب . در تاریخ زین الاخبار گردیز (ص٦٥) در رجال عصر سامانی نام محمد بن حسن بن متمده است . (٥) ع : ومت الانصاری قدم هراة .

(٦) احنف ابوبحر ضحاك بن قیس بن معاویه بن حصین تمیمی از سادات تابعین است به حلم ضرب المثل بود، علم وعقل وفهم فراوان داشت، در فتوحات خراسان درعصر عثمانی شامل بود سخنان نیك ازومنقولست، در جنگ صفین بطرفداری حضرت علی شرکت کرد ودرواقعهٔ جمل نبود . اورا در وقایع ایام خلفای راشده، بهرهٔ کافیست ودربسط فتوح اسلامی در سرتاسر ایران حصه گرفته وباحضرت معاویه گفتارها وداستانها دارد . تازمان مصعب بن زبیر زیست وبا او بکوفه شد، ودرانجا بسال (٦۷یا۷۱یا۷۷یا٦۸ھ) درگذشته ودرثویه نزد قبرزیاد مدفونست (ابن خلکان ۲ر۱۸٦ فتوح بلاذری وطبری وغیره)

(۷) ابوایوب خالد بن زید بن کلیب ازمشاهیر انصار است که حضرت محمد (ص) درسفر هجرت بین قبا ومدینه در منزلش شرف نزول فرموده بود ، وی درجنگ بدر واحد باحضرت رسالت مآبی یکجا بود ، ودرمهمات امورعصررسالت دست داشت. واقدی گوید : که ابوایوب انصاری درعصر معاویه ، هنگامیکه یزید بن معاویه ، برقسطنطنیه حمله کرد درین جنگ بسال (٥۲ھ) شهیدگشت وقبروی دراصل حصارقسطنطنیه است (صفحه ۱ر۱۸۷)

خالد بن زيد الانصارى الخزرجى البخارى الازدى ، صاحب رحل رسول الله صلى الله عليه وسلم ونزل رسول الله عليه السلام فى بيته بالمدينة مهاجراً عليه حين قدمه (١) وهو من اعداد اصحاب الصفة كرم الله وجههم (٢) مات بالروم غازيا فدفن الى جدار القسطنطينيه رحمه الله .

قال الشيخ شيخ الاسلام رضى الله عنه، قال ابو القاسم جنيد* بن محمد الصوفى رحمه الله : حكايات المشايخ جند من جنود الله عزوجل ، يعنى للقلوب (٣) . ازوى پرسيدند: كه اين حكايات چه منفعت كند (٤) مريدانرا ؟ جواب داد ·

[٢] كه الله ميگويد : [٢] عز ذكره : وكلا نقص عليك من انباء الرسل ما نثبت به فوادك (٥) ميگويد عز ذكره : كه قصهاء پيغامبران و اخبار ايشان بر تو ميخوانيم وازاحوال ايشان ترا آگاه ميكنيم، تا دل (٦) تو بآن ثابت باشد (٧) وقوت افزايد وچون بار ورنج بتو رسد ، و برتو زور آرد ، از اخبار و احوال ايشان شنوى و درانديشى ،دانى كه ايشان همان بارها و رنجها و اذيها بروى ايشان ميرسيد ،دران صبر ميكردند (٨) واحتمال وتوكل وثقه بروى كردند. بآن دل ترا عزم وثبات و قوت افزايد ، (٩) تا صبر توانى كردن (١٠) و ميگويد (١١) عز جلاله پيغامبر خويش را (١٢) : فاصبر كما صبر اولو العزم من الرسل (١٣) ولا تكن كصاحب الحوت (١٤) الآيه والقصة الى آخرها.

---

(١) اصل : نقدمه (٢) : وجوههم (٣) اصل : القلوب . ع وك ون : للقلوب.
در اصل بعداز القلوب علامت (٠) گذاشته شده وبر حاشيه بخطى غيراز متن نوشته اند : جنيد گويد كه حكايات پيران سپاه خدايند ه .
(٤) ك : دهد . (٥) قرآن ، سوره هود ، جزو ١٢
(٦) ع : ترا (٧) ك : ترا بدان ثبات باشد .
(٨) ع وك : كردند . (٩) ك : ثبات افزايد . (١٠) ع وك : توانى كرد .
(١١) ك : وميگويد عز ذكره فاصبر (١٢) اين كلمات دراصل بر حاشيه نوشته شده
(١٣) قرآن ، ا-قاف ٣٥ ج ٢٦ (١٤) قرآن ، النون ٨٤ ج ٢٩

وهمچنان‌شنودن سخنان‌پیران (۱) واحوال ایشان ،دل‌مریدانرا تربیت باشد و قوت وعزم فزاید ، ودران از الله تعالی ثبات یا بد (۲) بر بلا (۳)و امتحان او (٤) ، وبر بلا ودرویشی‌وناکامی قدم فشارد ،تاعزم مردان‌یابد(۲) ودست در ولایت ورکن درواخ(٥)زند ، و از آداب‌وسیرت ایشان ادب گیرد، ونیزتعریف مشایخ ودوستان او ،و دوستی ایشان ، ترا باایشان نسبت او کند کی مصطفی میگوید صلی الله علیه وسلم : المرء مع من احب (٦) مرد فردا [۳] بازوست (۷) که امروز بمهر [۳] دل فازوست (۸)

والله‌تعالی میگوید در محکم کتاب خود : ومن یطع‌الله‌والرسول‌فاولئك مع الذین‌انعم الله علیهم من‌النبیین و الصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئك رفیقاً (۹) و کمینه (۱۰)فایده ازان‌آنست که بداند که‌افعال واحوال واقوال وی نه چون آن ایشا نست ، تا منی (۱۱) از کردار خود

---

(۱) ك ، همچنان شنودن سخن نیکان و حکایات پیران . (۲) ع وك ،یاود

(۳) ع ، وبربلا . ك،وبربلا وامتحان ازووبر درویشی، (٤) ع،ازووبردرویشی.

(٥) این‌جمله را جامی در نفحات حذف کرده . درواخ بمعنی مربوط ومحکم است(رك ، فرهنگ آخرکتاب) در نسخهٔ (ك) هم بالای آن (محکم)نوشته است .

(٦) این حدیث را بخاری بدو صورت روایت کند ، انت مع من احببت ،والمرء مع‌من احب (بخاری ٤ ر ۱۵۲ کتاب‌الادب)در ترمذی کتاب‌الزهد ،وابو داود بصورت‌دوم‌است (تیسیر الوصول ۳ ر۲٦کتاب الصحبه) و نیزرك :مسلم کتاب البرو الصله . دا رمی‌کتاب الرقاق . مسند احمد صفحات متعدد . این حدیث صحیح است . که از ابن مسعود و انس روایت شده (جامع الصغیر۲ر۱۸٥) .

(۷) اصل : باروست . که صحیح آن بازوست یعنی با آنکس است ودرین کتاب مکرر آمده (رك فر) .

(۸) اصل زوست . ع وك : فازوست (رك فر) (۹) قرآن ، النسا ٦۹ ج٥ .

۱۰ یعنی یك فایدهٔ کوچك آن . (۱۱) منی : خود بینی وتکبر .

بردارد (۱) وتقصیر خود درجنب کردار ایشان (۲) به بیند ،از عجب وریا واستحسان بپر هیزد، از کردکار (۳) خود ننگ آید (٤)،وچون افعال(٥) راقوال واحوال ایشان وآداب و سیرت ایشان بیند وشنود، دوستی برایشان نهد، ازپس (٦) درایشان رسد بەصحبت وجهد وار، نه روز (۷) فاقتومفلسی ویرا شفیع باشند، کەدوستی نسبت آرد،چنانك گفتەاند: المودةاحدی القرابتین ویقال :لا قرابة اقرب من المودة ولابعد ابعد من العداوة .وللقایل :(۸)

القوم اخوان صدق بینهم نسب　　من المودة (۹) لم یعدل بەسبب

لشیخ الاسلام (۱۰)

فاذا(۱۱) القرابةلاتقرب قاطعا(۱۲)　　و اذا المودة اقربا لا نساب

ولغیره (۱۳)

اخوان صدق لویفارق (١٤) بینهم　　فی المشرقین فانهایتاً لف (۱۵)

---

(۱) اصل ،بر داری. عوك : برگیرد　(۲)ك، کردار خود ایشان .

(۳) عوك،ازکردار　(٤)اصل :از کردکار خودننگ ایذ. ن،این جملەنداردوسیاق عبارتنفحات چنین است،افعال واحوال واقوال وی‌نه حون ایشانست ،منیازکردار خود برگیردوتقصیر خوددرجنب کردار ایشان به بیند، از عجب وریاو استحسانبپر هیزد.

(٥)ك، وچون افعال واحوال واقوالوآ دابوسیرت ایشان.

(٦) اصل،از بس در ایشانرسذ ظاهراًتعبیر یست از تقلید وپیروی .ن،ندارد(رك فر)

(۷) کذادر اصلوعوك.　(۸) ع و ك ،ولله در القایل شعر.

(۹) ن ، عن المودة　(۱۰) ع ،ندارد . این بیت از شیخالاسلام نیست ،زیرا ابوطالب محمد بنعلی مکی متوفی دربغداد(۳۸٦ھ) درقوتالقلوب همین بیترا طوریکه درمتن استبااین بیتبنام العتبی آوردەاست، وانشدوناعن ا لعتبی ،

ولقد بلوت الناس ثمخبرتهم　　ووصلت ماقطعوا من الاسباب

فاذا ... الخ　　(قوت القلوب ،ج٤ ص ۱۳۰)

(۱۱) ع،یا فالقرابة.　(۱۲)ع، قاطباً .

(۱۳) ع ، شعر.　(١٤)ع ،لم یفرق .ك ،لو یفرق .　(١٥) ك ،نتألف

ولغيره (١)

لعمرك ماالقرب قرب ا لد يا ر   ولكنها(٢) القرب قرب القلوب

[٤]ودر خبرست از مصطفى صلى الله عليه و سلم، كه روز قيامت بنده نوميذ[٤] مانده باشد ازمفلسي كردار ومايهٔ خود. الله تعالى ويرا گويد(٣):رهي من(٤) ! فلان دانشمندرد فلان محله شناختي؟ فلان عارف شناختي ؟ووى آنجا حا ضر نباشد ، گويد شناختم . گويد: كى روترا بوى بخشيدم . (٥)

پس(٦) كه بشناخت نسبت مى پيوندد،(٧) وسبب نجات ميگر دد، به مهردوستان وى و گرفتن سيرت ايشات وپي بردن (٨) باحسان بايشان اوليتر. واريس(٩) درماني ومقصراى (١٠) بد وستي طريقت (١١)ومعاملات ايشان . بايستي (١٢) آن ترا بايشان رساند، كه مصطفى صلى الله عليه وسلم حكم كرد، درانك پرسيدند(١٣) ازوى كه مردي قومي را(١٤) دوست دارد، اما بكردار ايشان نمير سد . گفت :المرء مع من احب مرد با اوست كه ويرادوست دارد (١٥)القصه.

وبوالعباس عطا گويد: كه؛ گر نتواني كه دست دردوستي او (١٦)زني، دست دردوستي دوستان او زن، كى دوستي دوستان الله، دوستي الله است عزوجل. ومصطفى گفته است عليه السلام فراعبدالله مسعود :يابن مسعود! اتدرى اى عرى الاسلا م

(١)ع؛ شعر .   (٢)ك ؛ ولكنما.   (٣) عوك ؛ويرا ندارد .

(٤) ن؛ بندهٔ من .   (٥)ع؛ برو .ك ؛گويدبروترا بدو بخشيدم.

(٦) اصل وع وك؛ بس كه .ن ؛ پس وقتيكه   (٧)ع؛ مى نسبت پيوندد .

(٨) اصل وع وك؛ بى بودن.   (٩)ك واصل ؛واز بس .ع؛ واريس . ن ؛ ندارد.

(١٠)ع وك؛مقصر آئى .   (١١)ع ؛طريقتى

(١٢)ع ؛ويا بستن آن؛ ك ؛وبا بست آن   (١٣) اصل وع وك ؛برسيدند

(١٤)ع ؛قومـى دوست دارد .   (١٥)ك؛دارد وبوالعباس

(١٦) ع ؛دوستي وى .

اوثــق ؟ قــال قلت : الله ورســوله اعـلم . قــال الولايـة فى‌الله والحـب فيه والبغض فية.(١)

فضيل عياض ✲ گويد: كى‌الله تعالى گويد فردا فرارهى(٢) : يا بن [٥] آدم ! امازهدك‌فى الدنيا، فانماطلبت الراحة لنفسك [٥] واماانقطاعك (٣) الى،فانما طلبت العز لنفسك ،ولكن هل عاديت‌لى عدواًاو واليت‌لى‌ولياً؟والله المستعان عليه‌التكلان.

وشيخ‌الاسلام مارا گفت و وصيت كرد قدس الله روحه : كى ازهرپيرى سخن‌ياد گيريت(٤) ،واگر نتوانيدنام ايشان‌يادداريد،تاازان(٥) بهره‌يابيد(٦) بيشتر نشان وبركت درين كارآنست ، كى سخنان مشايخ شنوى ، خوش‌آيد وبدل بايشان گرائى(٧)وانكار نيارى، وهركه(٨) از دوستان‌خود يكى(٩) باتو نمايد،ازفرانيايد (١٠)واو بچشم تو حقير آيد، ترااازان بتر (١١) باشد هرگناه كى‌آن بتر باشد كى بكنى . يعنى كى‌آن از طريق محرومى (١٢) وحجاب باشد. نعوذبالله من الخذلان.

واگر(١٣)در نظرغلط افتد ،ووى(١٤) نه‌آن باشد كى ترابروى (١٥) قبول افتاد، ترازيان ندارد ، كى‌قصد توبآن (١٦) راست بوده‌باشد .

---

(١)اين حديث را طبرانى ازابن عباس چنين آورده :اوثق عرى الاسلام الموالاة فى الله والمعاداة فى‌الله ،والحب فى‌الله والبغض فى‌الله عزوجل (جامع الصغير ١ر١١٠)

(٢)اصل :فرادهى، كه‌صحيح آن فرارهى است يعنى به‌بندهٔ خودگويد. كذادرع وك

(٣) ع:از واماتا لنفسك ندارد (٤) اصل : دماذكيريت ع وك: كبريد

(٥)ع‌وك:بدان (٦)ع وك :يا ويد وكفت بيشين نشان

(٧)اصل :كراى ع وك :مانند متن (٨) اصل وع وك :هركه

(٩)ع:يكى واتو (١٠)ع‌وك :نيايد و حقير آيد

(١١)ع: ترا‌آن بتر (١٢)ك : يعنى‌كه آن طريق وحجاب

(١٣) ع‌وك :وار درنظر (١٤)ع وك : روى نه‌آن.

(١٥) ع وك : بوى (١٦) ك : بدان.

منهم من المتقدمين من الطبقة الاولى

ابوهاشم الصوفی رحمة‌الله علیه (١)

بکنیت معروفست. ازشیخ الاسلام شنودم (٢) کرم‌الله وجهه کی گفت. اول کسی که اورا صوفی گفتند بوهاشم (٣) صوفی ایذ (٤) شیخ بوده بشام و باصل کوفیست وبکنیت معروفست، در ایام سفین ثوری (٥) بوده، وسفین ثوری گوید: لولاابوهاشم الصوفی ما عرفت دقیق (٦) الریا . وگوید : من ندانستم کی صوفی چه بود؟ تابوهاشم صوفی رادیدم. ومات [٦] سفین الثوری بالبصره [٦] سنه احدی وستین ومائه، وابراهیم بن ادهم ایضاً رحمة الله علیه .

وپیش ازوی بزرگان بودند (٧) درزهد وورع ومعاملت نیکو درطریق توکل وطریق محبت. لکن این نام صوفی نخست (٨) ویرا گفته‌اند. ودرقدیم طریق تصوف تنگ تر بوده است وبسط نشده بود، کد روزگار نازکتر بود، ودرسخن صاین تر بودند، کی ایشان (٩) درمعاملت میکوشیدند، نه در بسیاری مقال وسخن. که ایشان (١٠) متمکنان بودند لیکن درآخر تردزمتاً خران ولایات ظاهرتر گشت وسخن ودعوی عریض تر، کی مغلوبتر بودند، بی‌طاقت گشتند،

---

(١) رك : صفحه ١٧٢/٢، حلیه ٢٢٥/١، اللمع ٢٢، ن ٣١ .

(٢) ع : شنیدم (٣) ك: ابوهاشم بودشیخ بوده .

(٤) کذادر اصل. ع: آید. ازخصایص این کتابست که (ایذ) بجای (است) برای مفرد غائب آمده، برای شرح آن رك: فرهنگ

(٥) هوسفیان بن سعیدبن مسروق بن حبیب بن رافع، منسوب بقبیلهٔ ثوریا جائی درهمدان. کنیت اوا بوعبدالله ومشهور به کوفیست ، یکی ازائمه اعلام بودهرچه شنیده بودیادداشت، برامامت وحفظ ومعرفت وی اتفا قست . تولدش (٧٧هـ) ووفاتش دربصره (١٦١هـ) است (خلاصة تذهیب الکمال ١٠٣، التعرف ١١، ٧٣، تاریخ بغداد ١٥١/٩ ببعد، سلمی اکثر صفحات، تذکره ١٥٧/١، سمعانی ١١٧، ابن خلکان ٢/ ١٢٧ ودیگر کتب رجال)

(٦) ن: دقایق. ع و ك: مانند اصل. (٧) ك: بوده اند .

(٨) ع وك : نام صوفی ویرا گفتند نخست . (٩) ع: ندارد.

(١٠) ك : که متکمنان .

ومضطر، درسکروقلق‌وغلیان آنچ (۱) یافتند، سخن ظاهر کردند،ووغستن(۲) این‌طریق درطبقهٔ ثانی(۳) بیشتر بود. (٤)

شیخ الاسلام گفت: کی منصور عماردمشقی (٥) گوید، کی بوهشم‌صوفی بیمار بود بیماری مرگ (٦). من دروی‌شدم، ویرا گفتم: خودرا چون می‌یابی؟ گفت: بلاءِ عظیم می بینم، اما(۷) هوی مه از بلی(۸) است، یعنی مهر. مه از بلاست (۹) یعنی بلا بزرگست امادرجنب مهر حقیر است. شیخ الاسلام [۷] گفت کرم الله وجهه: اربقدر (۱۰) هوی بلاستی هوانیستی [۷]

وانشد نا الامام لبعضهم

سلام رایح غادی — علی ساکنة الوادی

علی‌من حبه‌فرض — علی‌الحاضر والبادی

انشد نا لبعضهم

بقلبی(۱۱)شیءٔ لست‌احسن وصفه — علی(انه) ما کان(۱۲)فهو شدید

تمر به الایام لتلحب (۱۳) ذیلها — فتبلی به الایام و هو جدید

لغیره

وماشرنی(۱٤)انی‌خلق(۱٥)من‌الهوی — و لو ان لی ما بین شرق الی غرب

فان کان هذاالحب ذنبی الیکم — فلاغفرالرحمن‌ذلك(۱٦)من‌ذنب(۱۷)

---

(۱)اصل: آنج.ع وك، آنجه= آنچه. (۲) کذادراصل وع وك. وغستن یا بوغستن ومشتقات آن دراین کتاب مکرر بمعنی توضیح وتصریح و آشکارا کردن آمده - (رك فر)
(۳)اصل: ناثی.ع وك، ثانی (٤)ك، بیشتر شده. (٥) رك، حلیه ۹/ ۳۲٥.
(٦) ك، مرگی،درویشدم، (۷) ع وك، اماهوی یعنی مهرمه از بلاست.
(۸) اصل، بلی، که اکنون بلانویسیم‌این‌کلمه دراصل وع (ازلی) هم بنظر می آید.
(۹) ن، اماهوا یعنی‌مهرودوستی‌بیش‌از بلاست، یعنی بلابزرگست. (۱۰)ع، اگر بقدرهوی بلاایستید هوانیستید. (۱۱)اصل، لقلبی.عوك: مانند متن (رك ص۱٦۸)
(۱۲) ع: علی‌انه قدکان‌وهو. (۱۳)ع، سحب،ك. تسحب. (۱٤)ع وك، وماسرنی.
(۱٥)عوك: خلی (۱٦) ع: ذاك. (۱۷) نزدیك بهمین معنی عبدالله مغربی گفت:

یامن یعدالوصال ذنباً — کیف اعتذاری من الذنوب

ان کان ذنبی‌الیك حبی — فانننی منه لا اتوب

(حلیه ۱۰/ ۳۳٥)

انشدناه ایضاً لغیره

جورالهوی احسن من عدله — وبخله اظرف من بذ له

لوسمح العشق لا صحا بـه — لمات کل الخلق من اجله

آخـر (۱)

قد ذقت (۲) حلواً وذقت مراً — کلا هما فی ا لهوی یطیب

من کان فی حبه مـربئاً (۳) — فـا نتی فـیـه لا ار یـب

وقتی بوهشم، شریك نخعی (٤) دید (٥) کی بیرون آمد ازسرای یحیی خالد گفت: اعوذبالله من علم لاینفع یعنی قضا، کی وی قاضی بود، وجزازو (٦) هم آرنداین حکایت . وهم. بو هشم گفت: لقع الجبال بالا برایسرمن اخراج الکبر من القلوب. بسوزن کوه کندن آسانتر، از کبر ازدل بیرون کردن.

شیخ سیروانی ☼ گفت: (۷) آخرمایخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسه .

[۸]وشیخ الاسلام [۸]املا کرد برماازمحمدبن الجنید کی گفت: الشهرة فتنة و کل یتمناها. (۸) والخمول راحة وقل من یرضیحا. واین پس ازوی گفته اند من المتأخرین.

شیخ الاسلام گفته قدس‌الله روحه: کی شیخ بوجعفر مرا گفت بدامغان، نـام وی محمد، قصاب (۹) دامغانی، شاگرد شیخ بوالعباس قصاب آملی ☼ رحمهم الله گفت، (۱۰) از با محمد طینی (۱۱) شنیدم : کی پیشین (۱۲) خـانقـاه (۱۳) صـوفیـان کی این طـاه یـفه راکرد نـد آ نست کـی

---

(۱) ع: لغیره. (۲) ك: ذقت حلوومراً. (۳) ع وك: مریباً. (٤) منسوبست به نخع (فتحهٔ نون وسکون دوم) یکی از قبایل عرب. وهوابوعبدالله شریك بن عبدالله بن شریك بن حرث بن اذهل، ازدودمان مالك نخعی. وی ازاشهردانشمندان وفقیه ومحدث بود، وقضای کوفه داشت، درسنه (۹٥ هـ) دربخارا تولدیافت، ودراول ذیقعده سنه (۱۷۷ هـ) یا (۱۷۸ هـ) درکوفه بمرد (سمعانی ٥٥۷، ابن خلکان ۱٦۹/۳) (٥) ع وك: رادید. (٦) ع: وجز زوراهم. ك: وجزاورا. (۷) ع: گفته است. (۸) ع: یلتمسها. ك: ما نندمتن. (۹) ذکروی دراللمع ۲۰٥ وارداست. وی منسوبست بدامغان بین ری ونشابورکه قصبهٔ قومس است (مراصد) (۱۰) ع وك (گفت) ندارد. (۱۱) کذادراصل. ع وك: طیبی، شایدمنسوب باشدبه طیب بلد، بین واسط واهواز (سمعانی ۳۷٥ ب) (۱۲) ك: پیشین خانقاه که این طایفهٔ صوفیان کردند (۱۳) ع: خانقاه جایگاه صوفیان .

برملهٔ(۱) شام کردند. سبب آن بود کی امیری بود ترسا، یك روزی بشکار رفته بود. در راه دوتن را دید از ین طایفه کی فراهم رسیدند، دست در آغوش یکدیگر کردند، پس آنجا (٤) فرو نشستند آنچ (٥) داشتند از خوردنی فراپیش نهادند (٦) و خوردند وبرفتند. آن امیر ترسا یکی راازیشان فراخواند، کی آنچ دیده بود، ویرا خوش آمده بود، وآن الفت ایشان (۷) پرسیدازوی کهاو کی بود؟ گفت ندانم. گفت تراچه بود؟ هیچیز (۸). گفت از کجا بود؟ گفت ندانم.

امیر گفت: پس این الفت چه بود کی شمارا بایکدیگر (۹) بود؟ آن درویش گفت: که آن مارا طریقتست. گفت: شما را جای هست کی آنجا فراهم آیند (۱۰)؟ گفت نه. گفت: من شمارا جای کنم تا بایکدیگر آنجا فراهم آئید [۹] آن خانقاه (۱۱) رمله بکرد (۱۲). انشدناالامام: [۹]

خیردارحل فیهاخیر اربابها(۱۳) الدیار وقدیماً وفق الله خیار الخیار (۱٤)

✲✲✲

هی (۱٥) المعالم والاطلال والدار دار علیها من الاحباب آثار

✲✲✲

واحبهاواحب منز لها الذی (۱٦) حات به (۱۷) واحب اهل المنزل

✲✲✲

---

(۱) رمله، شهری بوددر فلسطین ۱۲ میل دوراز بیت المقدس (مراصد)
(۲) ك، کهامیر ترسای یکروز بشکار رفته بود. (۳) ع، ترساروزی.
(٤) ع، برهمانجا. ك، پس همچنان فرو (٥) اصل، انچ، کهاملای قدیم آنچه است و درین کتاب عموماً انچ می‌آید. (٦) ع وك، آوردند.
(۷) ع، ایشان ازوی برسید. (۸) ع، چه‌بود گفت هیچ چیز. اصل، هیچیز واین مخفف هیچ چیز است که درین کتاب اکثرمیآید (رك فر)
(۹) ع، وایکدیکر. (۱۰) ن، آیید. ع وك، آئید.
(۱۱) ع: آنجایگاه. (۱۲) ، ن بساخت.
(۱۳) ع وك، ارباب الدیار. (۱٤) ن، خیردار حل فیها ارباب الدیار، وقدیماً وفق الله خیر الخیار. (۱٥) پیش از ین دو بیت درع وك (آخر) نوشته شده.
(۱٦) ع، التی. (۱۷، ع) بها.

و من طبقة الاولی من آخره ذوالنون المصری (۱)

ازطبقهٔ اول متأخرتر و بتصوف معروف تر. شیخ الاسلام (۲) گفت قدس الله روحه: کی نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابوالفیض وذوالنون لقب(۳). و نیز گفتند: کی نام وی فیض بن ابراهیم بود الاخمیمی(٤) مولی القریش. پدروی (٥) مولی قریش بوده نوبی (٦) بود. وذوالنون بمصر بوده، به اخمیم(۷) مصر. آنجا که گور شافعیست رحمهما الله. شاگرد مالك انس (۸) بوده، ومذهب وی داشته، وموطا (۹) ازوی سماع داشت (۱۰)، وفقه خوانده بود، وپیر وی (۱۱) اسرافیل بود بمغرب.

و گفتند: نام وی ذوالنون بن احمد، و گفتند: کی کنیت وی ابوالفیاض (۱۲) بود و نام الفیض، وپیشینه قول درست تراست(۱۳). ووی سید بوده امام(۱٤) در [۱۰]وقت خود، ویگانهٔ روزگار، وسر این طایفه، وهمه اضافت و نسبت با او [۱۰] کنند،

(۱) رك : ن۳۲۰، کشف باب ۱۱، صفه ٤ر۳۸۷، سیره ۱۲٦ ر۱٤۷، ریحانه ۲ر۵۲، ابن خلکان ۱ر ۲۸۰، تذکره ۱ر ۹۸، حزینه ۲ر۱٤۳، اللمع اکثر صفحات. فردوس بسا صفحات، سمعانی ۲۲ ، شرح تعرف۹٤، سلمی ۱۵، حلیه ۹ر۳۳۱ و۱۰ر۳، شعرانی ۱ر ۸۱ ببعد، قشیریه ۱۰، شذرات ۲ر ۱۰۷، مراة الجنان ۲ر ۱٤۹ ، تاریخ بغداد ۸ر۳۹۳، البدایه ۱۰ر۳٤۷، سیراعلام ۸ر۱٤۲، مصبارح ۹۲ و٤۲۹ وغیره .

(۲)ع : الاسلام والمسلمین. (۳) ع : لقب است.

(٤) ع : بن ابراهیم الاخمیمی بود. (٥)ع وك: پدروی مولی بوده نوبی .

(٦) نوبه : کشور وسیعی است درجنوب مصرونام شهر بزرگ آنهم نوبه بود «مراصد»

(۷) اخمیم : شهریست درصعیدمصر برکنارنیل «مراصد» (۸) رك: حاشیه ص ۳۲۰

(۹) نام کتاب امام مالك درعلم حدیث (رك : حاشیه ص۳۲۰)

(۱۰)ع، وازوی سماع داشت. ك : مانند متن .

(۱۱) اصل وع : بیروی. ن: پیروی. (۱۲) درمتن اصل چنین است ولی برحاشیه بخط متن ابوالفیض نیز نوشته شده. ن وکشف وصفه وسلمی: ابوالفیض. ع: کنیت او ابوالفیض بود ونام او ابوالفیض الفیض. ك: کنیت ابوالفیض، وقول پیشینه درسترست . (۱۳)ع: درستر، ووی.

(۱٤) ك: سید بوده وامام ویگانهٔ وقت خود، وسراین طایفه اید وهمه .

و بازو (۱) گردد (۲) و مقبول بر همه زبانها . و ویرا برادران بوده یکی اسرافیل ودیگر الیسع . و نیز گفتند کی ذوالکفل . ازنه خود سه بودند، و گفتند چهار بودند : ذوالنون وذوالکفل وعبد الخالق وعبدالباری . وذوالکفل (۳) اخوذوالنون، روی عنه حکایات فی المعاملات وغیره، یقال اسمه میمون وذوالکفل لقب. (٤)

وپیش ازوی مشایخ بودند ، لکن اوپیشین (٥) کس ایذ ، (٦) کی اشارت باعبارت آورد درین طریق . وازین طریق سخن گفت و بسط کرد ذوالنون (۷) مصری بوذ. واول کس که صوفی خواندند بوهاشم بود. واول خانقاه صوفیان خانقاه رمله بود. وچون جنید پدید آمد دردیگر طبقه این علم راترتیب نهاد وبسط کرد و کتب ساخت . وچون شبلی✲ پدید آمد درسه دیگر طبقه این(۸) علم باسر منبر برد وآشکارا کرد کی جنید گفت : کی ما این علم در سردابها (۹) وخانها می گفتیم نهان. شبلی آمدآنرا باسرمنبر برد، وبرخلق بوغست (۱۰) بشنیع . (۱۱)

توفی ذوالنون فی ذی القعده سنه خمس واربعین، و یقال سنه ثمان وار بعین ومأتین فی سنة التی مات فیها ابوتراب النخشبی✲.

[۱۱] شیخ الاسلام گفت عظم الله کرامته: کی اسمعیل دباس جیرفتی (۱۲) فرامن [۱۱]

---

(۱) کذا (رك فر) . (۲) ع: کردند .

(۳) کذا در اصل وع وك . در صفه ٤ر ۲۸۷ نام چهار برادر چنین است : ذوالنون ، ذوالکفل، عبدالباری، الهمیسع. ن، ندارد . درشرح تعرف ۹٦ذوالکفل برادر ذوالنون است. (٤) ع ، لقب له .

(٥)ع .کسی بود . ك ، پیش پیشین کسی که . (٦) کذادراصل (رك فر) ن. کسی بود .

(۷) ك، بسط کرد اوبود واول کسی که (۸) ك ، این علم را برسد .

(۹) ع، سرداوها . ك : مانند متن (۱۰) کذا در اصل و ع وك . ن ، برسر منبر برد وآشکار کرد (رك فر)

(۱۱) ع، بوغصت تشنیع. ك، بوعست به تشنیع. زیر کلمهٔ بوغست نوشته اند ، بسط کرد .

(۱۲) اصل. حیرفنی؟ ك. مانند متن منسوب به جیرفت ازبزرگترین بلاد کرمان(مراصد) ع. حرفتی ؟ رك. نفحات ص ۳۱۲ .

گفت کی شیخ اباعبدالرحمن سلمی (۱) گفت، کی شیخ بوعلی سیروانی* گفت حافظ امام اهل السنه بی منازع چون احمد حنبل بود درروز گارخود، (۲) کی شیخ بوطالب غالب مصری حافظ اخمیمی گفت، کی بودجانهٔ (۳) مصری گفت که ذوالنون مصری گفت. شیخ الاسلام گفت کی (٤) این اسناد درازاست لیکن نیکوست امامان بر امامان (٥) گوئی (٦). اسناد ازحکایت نیکوتراست.

ذوالنون: گفت سه سفر کردم وسه علم آوردم: اول علم آوردم کی خاص وعام بپذیرفت (۷). باردوم سفر (۸) کردم وعلم آوردم کی (۹) خاص قبول کردوعام قبول نکرد. وسفرسه دیگر کردم علم آوردم، کی نه خاص بپذیرفت ونه عام. فبقیت شریداً (۱۰) طریداً وحیداً.

انشدنا الامام لابی الحسین النوری *

تعرف (۱۱) امری فانفردت (۱۲) بغربتی (۱۳) فصرت غریباً فی البریه اوحدا
تسرمد (۱٤) امری فهوعنی مسرمد (۱٥) وفنیتنی (۱٦) عنی فصرت موحدا

---

(۱) اصل: اباعبدالله الرحمن. ولی مؤلف طبقات الصوفیه ابوعبدالرحمن محمد بن حسین سلمی است. رك: ن ۲۸٥، ریحانه ۲-۲۲۰، اسرار ۳٦-۲۷۰ و (ص ۳٦۲) کتاب حاضر ومقدمه.

(۲) ازکلمهٔ حافظ تاخود، صفتی است از سیروانی. (۳) کذادراصل وع ك.

(٤) ك: اگرچه این. (٥) ع: برامامان کفتند که اسناد (٦) ك: کوئی که اسناد

(۷) ع: که خاص بپذیرفت وعام بپذیرفت. ك: که خاص پذیرفت وعام پذیرفت.

(۸) ع: بازسفرکردم. (۹) ك: که خاص پذیرفت وعام نپذیرفت.

(۱۰). ن: سریداً، ولی شریداً اصح است بمعنی مطرود و منفور، وطرید وشرید درعرف عرب شخصی است رانده ونفرت شده «المنجد».

(۱۱) ع: تغرب. ك: تغرب امری فیك فانفردت. (۱۲) ع: فانصرفت.

(۱۳) درمصباح ۱٤۰ این ابیات بنام شبلی چنین است.

تسرمد وقتی فهو مسرمد وا فنیتنی عنی، فعدت مجرداً
تغرب امری، فانفردت بغربتی فصرت غریباً، فی البریه اوحدا

(۱٤) ك: تسرمد امری فیك فهومرمد. (۱٥) ع: امری فیك فهومسرمد

(۱٦) ع وك: وا فنیتنی.

انشد ایضاً لغیره (١)

الطرق شتی ونهج الحق منفرد (٢) والسالکون سبیل (٣) الحق افراد
لایعرفون ولایدری (٤) منازلهم فهم علی مهل یمشون قصاد (٥)
[١٢] والناس فی غفلة (٦) فمالهم قصدوا (٧) فکلهم عن طریق الحق رقاد [١٢]

شیخ الاسلام گفت نور الله قبره: کی آن پیشینه علم کی وی گفت، علم توبت بود، کی آنرا خاص وعام قبول کنند. ددیگر (٨) علم توکل ومعاملت ومحبت بود، کی خاص قبول کند، عام فرا آن نیازد (٩). و سدیگر علم خصوصی وحقیقت بود، (١٠) نه ببرگ (١١) خلق بود، نه بطاقت علم وعقل (١٢). خلق در نیافتند، وی را (١٣) مهجور کردند و بر وخاستند با انکار وراندن (١٤)، تا آنگه کی از دنیا برفت درسنه خمس واربعین ومأتین.

چون جنازهٔ وی بردند (١٥) گلهٔ مرغان یعنی جوك (١٦) برسر جنازهٔ وی آمدند. و پر در هم (١٧) بافتند، چنانك همه خلق وزمین، بسایهٔ **خود** بپوشیدند، کی کس از آن مرغان ندیده بود (١٨) پیش از آن مگر پس از وی برسر جنازهٔ مزنی (١٩) شاگرد شافعی (٢٠) رحمهم الله.

---

(١) این اشعار در قوت القلوب ٢-٢٧ بنام عبدالواحد بن زید امام الزاهدین آمده، که اختلاف کلمات آنرا درینجا مینویسم. (٢) قوت: وطرق الحق مفردة. (٣) قوت: طریق الحق (٤) قوت: ولاتسلك مقاصدهم. (٥) ع: فصاد. ك: قصاد. درین مصراع بالای کلمهٔ مهل نوشته شده: ای علی بعد وطول. (٦) قوت: فی غفلة عما یراد بهم فجلهم عن سبیل الحق رقاد (٧) ع: فی غفلة حالهم قصدوا. (٨) ك: ودیگر. دولی دیگر از بقایای پهلویست بمعنی دوم. (٩) ازیازیدن: دست بچیزی بردن واقدام (رك فر) ك. نیارد. (١٠) ع: ونه بطاقت علم وعقل بود در نیافتند. (١١) برگ: سازوسامان ویارا (رك فر) (١٢) ن: که نه بطاقت علم علم وعقل خلق بود. ك: که نه ببرك. (١٣) یعنی ذوالنون را. (١٤) ك: واراندن. (١٥) ع: وی می بردند. ك: می بردند جوکی مرغان برسر جنازه.
(١٦) ع: گله مرغان یعنی گروهی برسر جنازه. اما کلمهٔ جوك را اکنون جوق نویسند (رك فر). (١٧) اصل: بردرهم. تذکره (١ر١١٤): چون جنازه اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود، مرغان هوا بیامدند، و بر در بر گذاشتند، وجنازهٔ او درسایه داشتند. (١٨) ع: یکی ندیده بود. (١٩) هو اسمعیل بن یحیی مصری مزنی (منسوب به قبیله) متوفی ٢٦٤هـ از ائمه فقه شافعی وصاحب تالیفات متعدد (ریحانه ٤ر١٧)
(٢٠) ك: برسر جنازهٔ شاگرد شافعی مزنی.

پس ازان ذوالنون را قبول پدید آمد بغایت . دیگر روز بر گوروی نبشته یافتند چنانك بخط آدمیان نمانست (١) کی : ذوالنون حبیب الله من الشوق قتیل الله . هرك (٢) آن نبشته بتراشیدندی (٣) باز آنرا همچنان نوشته یافتندی (٤) .وآن سفر پسینهٔ (٥) وی نه بپای بوده بود کی بااو(٦) نه بقدم روند ، کی بهم روند،. (٧) انشدنا الامام للقائل (٨):

سألتك بل اوصيك ان مت فاكتبی (٩)
علی لوح قبری کان هذا تیمامتیماً (١٠) [١٣]
لعل شیخاً (١١) عارفاً سنن الهوی — یمر (١٢) علی قبر الغریب فسلما (١٣)
الیس (١٤) عجیباً انهن قتلتنی (١٥) — واظهرن (١٦) ظلماً فی هوای تظلما

انشد نا لبعضهم

انت حیواتی وانت لی تلف — وفیك لی نعمة وفیك بلا
الحب یشفی الفتی ویسعده — صبراً علی الحب جاراً وعدلا
لم تقتلونا (١٧) و کم نحبکم — ویاعجباً لم نحب من قتلا

---

(١) ع، نماندکه ،ن: نمی‌مانست،   (٢) ،ن: هرگاه ،

(٣)ع: هرکه آن نبشته بتراشیدند .ك:هرگاه آن نوشته بتراشیدندی ،   (٤) ع :یافتند،

(٥)اصل : بسینه،ن، شیخ الاسلام گفت ، که آن سفر پسین نه بپای بوده ، که باو نه بقدم روندکه بهم روند (ص ٣٤) ع‌وك : بسین وی ،   (٦) ك : که بان نه بقدم،

(٧) ك :بلکه بهم   (٨)ع : لبعضهم ،   (٩) ع ، فاکتب .

(١٠) ع وك: هذا متیما. تیم بندگی و تذلل و بی‌هوشی. تیم الله- یعنی عبدالله (المنجد) در اسرار التوحید ٣٥٦ ، کان هذامتیما . در حالات وسخنان شیخ ابو سعید (ص٨٦)گویدکه برقبرشیخ اجل ابوسعید نوشته بود، سألتك الخ ... کان هذا متیما... لعل شجیا عارفاً الخ... یمرعلی قبرالغریب فلمسا . امابیت سوم در اسرارنیامده.

(١١) اسرار التوحید : شجیاً .ع : سجیاً.ك :شجیاً   (١٢) ك : مر .

(١٣) اسرار، مسلماً ،   (١٤) این بیت در اسرار نیست .

(١٥) ع : قتلینی .   (١٦) ك : اظهور

(١٧)ع: کم مقتلونا .ك :کم تقتلونا .

شیخ الاسلام گفت، انارالله برهانه ووسع علیه رضوانه: کی علوم انواع اند :(١)اول علم توحید ست. دیگر علم فقه است ودین. (٢) سه دیگر علم وعظ .چهارم علم تعبیر .پنجم علم طب .ششم علم نجوم. هفتم علم کلام. هشتم علم معاش. نهم علم حکمت .دهم علم حقیقت.

اماعلم توحید حیواة است، وعلم فقه داروست ،وعلم عظت(٣) غذاست وعلم تعبیر ظن است ، وعلم طب حیلت(٤) است، وعلم نجوم تجربتست ، وعلم کلام هلاکست ،وعلم معاش شغل عامهٔ خلق است ،وعلم حکمت آئینه است، وعلم حقیقت یافت وجودست .

اماعلم توحید علم دینست وآن سه(٥)وجهست: توحیدالاخلاص بالکتاب والسنه .ونوحید التجرید وهو علم الحیوة[١٤]بتفریدالذکر ونسیان غیره [١٤] وطلب تصحیح التوحید باسقاط الصفات، والکلام(٦) فی الجواهر والاعراض و الطینة والجثة (٧) والهیولی وهو علم الزنادقة الاولی.

علم دین دوقسم است :یکی ازان ظاهرست ددیگر نهان وباطن .اما قسم ظاهر پنج نوعست :علم تفسیراست وعلم معرفت حدیثست ،و علم فقه است وزهد،وعلم وعدست ووعید، تقوی وورع را،علم سیرت(٨) وسبتداست اعتبار را .

اما قسم نهان دونوعست :علم حکمتست وآن اصابت معرفة الله تعالی و منتهای آن، ووقوف بر نعمتهای وی وشناختن (٩)معاذیر خلق .ددیگر (١٠) علم حقیقتست وآن علم حیوتست علم خضر علیه السلام : وعلمناه من لدنا علماً علی ما لم تحط به خبرا(١١)اماعلم فقه رامیگوید عزوجل: لیتفقهوافی الدین (١٢) کونوار بانیین (١٣) فسئلو اهل الذکر . وآن نص قرآنست بامقتضأ آن یا

---

(١)ك:انواعست علم توحید ست وعلم فقه ودین است وسیم علم وعظ .

(٢)ع:علم دین وفقه است. (٣)ع وك:علم موعظت غذاست. (٤)ك : حیات است .

(٥)ك: برسه . (٦)ك : وعلم الکلام . (٧)ك: والجثة .

(٨)ك : وعلم سیرتاستومبتدا ست اعتبار او . (٩)ع: وشناخت مقادیر خلق .

(١٠) عوك: و دیگر . (١١) قرآن ،الکهف ٦٥،٦٨ج٢٥ .

(١٢) قرآن ،التوبه ١٢١ ج ١٠ (١٣) قرآن ، النحل ٤٣ ج ٢٤.

قیاس (۱)۸. وآن نص است یا اجماع فراخست یا تنگ وقیاس بران ، یا آثار مجتهدان ،آثار نیکو از مرد مرضی از سلف امین درعقدهٔ دین ودانا باختلاف وقادردر استنباط .(۲)

و اما علم وعظ را میگوید : فلولا کان من القرون (۳) الآیه. لولا [۱۵]ینهاهم الر بانیون (٤) [۱۵] الآ یه ولو ردوه ،الآیه .(٥)ولو الی قو مهم منذرین (٦) .

و علم وعظ : تهدید است بی تقنیط (۷)وو عداست (۸) بی امن (۹) ، و دلالتست بی معرفت (۱۰) زیا دت ونقصان در ایام بروز بهی (۱۱).

اما علم تعبیر (۱۲) میگوید :وقال للذی ظن (۱۳) اصل اوظنست و قیاس وخاطر ،اماچون ببود حقیقتست (۱٤) آنرا میگوید :قدجعلها ربی حقا (۱٥).

اماعلم طب رامیگوید :علم الانسان مالم یعلم، (۱٦)واصل اوتجربتست وحیلت ،و آن مباحست ونیکو وعفو است (۱۷)وشافعی گوید:العلم علما ن علم الادیان وعلم الابدان.

اماعلم نجوم رامیگوید:وبالنجم هم یهتدون (۱۸) وآن چهار قسمست: قسمی (۱۹)

---

(۱)ع وك: یاقیاس دران ونص سنت است یا مقتضای آن یاقیاس دران یا اجماع.
(۲) ع: باستنباط که درنسخهٔاصل انبساط بنظر میآید،ومطابق ع وك تصحیح شد.
(۳) فلو لاکان من القرون من قبلکم اولو بقیة ینهون عن الفساد فی الارض الاقلیلا ممن انجینا منهم. قرآن ،هود ۱۱٥ج ۱۲ . (٤) لولا ینهٰهم الر بانیون والاحبار عن قولهم الاثم واکلهم السحت .قرآن ،المایده ٦۳ ج۲ (٥)ولو ردوه الی الرسول والی اولی الا مر منهم لعلمه ا لذین یستنبطونه منهم .قرآن، النساء ۸۳ ج ٥.
(٦)قرآن ،الاحقاف ۲۹ ج ۲٦ . (۷) ع: وی تنشیط . (۸)ك، ووعیداست .
(۹) ع: وی امن . (۱۰) ع وك: ورمعرفت . (۱۱) ع وك :وزروز بهی.
(۱۲) ع وك تعبیررا . (۱۳) و قال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربك فانسیه الشیطان ذکرربه فلبث فی السجن بضع سنین قرآن ، یوسف ٤۱ج ۱۳.
(۱٤) ع: جون بود حقیقت است . (۱٥) قرآن ، یوسف ۱۰۰ ج ۱۳
(۱٦) قرآن ،العلق ٤ ج ۳۰ (۱۷) ع وك، است ،ندارد .
(۱۸) قرآن ، النحل ۱٥ ج ١٤ (۱۹) ع :یك قسم .

ازوواجبست و آن علم نشان گرفتنست ودلیل برقبله وشناختن اوقات نماز. (۱)
ددیگرقسمی (۲)ازومستحبست ونیکو، و آن شناخت(۳) جهات وطرفست(٤)
روندگانرا دربر و بحر ، و آنرا میگوید عز ذکره : و هوالذی جعل لکم
النجوم لتهتدوابهافی ظلمات البر والبحر (٥) .
وقسم سیم (٦) مکروهست و آن علم طبایع است (۷) بکواکب وبروج.
وچهارم قسم حرامست و آن علم احکامست بسیر کواکب، و آنچ ازان بابست
[۱٦]آنرا قیاس نیست و آن علم زنادقه است [۱٦]
واماعلم کلام رامیگوید عزوجل: وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم(۸).
وان یقولوا تسمع لقولهم (۹) الآیه. زخرف القول غروراً (۱۰) و آن
بگذاشتن نصهاء کتاب وسنت است و دست بعلم فلاسفه زدن است (۱۱)
واز ظاهر با تکلف(۱۲) باطن شدن است، واز اجتهاد باستحسان (۱۳) عقول
وهوای خود شدن است ودانستن آن جهل است ومخاطره ، وسلامت در ترك
آنست. وشافعی گوید: العلم بالکلام جهل، والجهل بالکلام علم .
اما علم معاش را میگوید: یعلمون ظاهراً من الحیواة الدنیا(١٤)
الآیه: فاعرض عن من تولی عن ذکرنا الی(١٥) قوله: ذلك مبلغهم من العلم(١٦)
و آن علم کسبهاء است بدانش و رغبت میان عامهٔ خلق ، کسبیست (۱۷)
بعلم و کسبیست بحرص و آن علم عبارتست. (۱۸) شرح علم حقیقت جائی
دیگر (۱۹) فرا گفته آید. ان شاءالله تعالی.

---

(۱) ع وك، اوقات نماز. (۲)ك: ودیگر قسم ازان . (۳)ع، شناختن جهاتست رونده رادر. (٤)ك، وطرق است روندگانرا (٥) قرآن، انعام ۹٦ ج ۷ .
(٦)ع، وقسم سدیگر .ك، وقسم دیگرمکرو هست. (۷) اصل، طبعایست. ع وك، مانندمتن، (۸) قرآن، الانعام ۱۲۱ ج ۸ (۹) قرآن، المنافقون ٤ ج۲۸ .
(۱۰) کذالك جعلنا لکل نبی عدواً شیاطین الانس والجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غروراً، قرآن، انعام ۱۱۲ ج۸ ، (۱۱) ك ، زدن واز،
(۱۲)ع وك، باتکلف وبحث شدنست، (۱۳)ع: اجتهاداستحسان، (١٤) ... الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون، قرآن، الروم ٦ ج ۲۱ ، (١٥)ع: ازالی تاالعلم ندارد
(١٦)قرآن، النجم ۲۸ ج ۲۷، (۱۷) ع: خلق کسبی است درمیان و کسبی است بعلم ،
(۱۸) ع وك: عاد تست : (۱۹)ع: گفته خواهد شد.ك : دیگر گفته آید .

اما سهل تستری (١) ✻ گوید کی علم سه است : علم بالله وبامر الله وبايام الله. واصل (٢) اینست دیگر فرع. واولوالعلم (٣) ويعلمون، فعلموا، فعلم (٤). علم بالله للعلماء العارفين وهو بالوجود. وعلمناه من لدنا علماً (٥) او که (٦). این داند عارفست واین بوجود یابد (٧) وبامره للعلما المتعلمين [١٧]

[١٧] وهو بالوسايط. و لو ردوه. (٨) قل هل يستوى الذين يعلمون والذين لايعلمون (٩) فسئلوا اهل الذكر (١٠) واو که (١١) این داند فقیه اوست (١٢) واین به پیغامبر یاوند.

وعلم بايام الله (١٣) للعلما الحكماء وهو بالبصاير وذكره (١٤) بايام الله. قل للذين آمنوا يغفروا للذين لايرجون ايام الله. (١٥) وتلك الايام (١٦) فاذكروا آلاء الله. (١٧) ساريكم آياته (١٨) سنريهم آياتنا (١٩) واو که این داند حکیم است (٢٠) واین بوسایل یاوند (٢١) ومايعقلها الاالعالمون. (٢٢) واین هر سه بهم نشود کس را تمام علم بالله وبامرة وبايامه، مگر پیغامبر مرسل را، یاربانی (٢٣) صدیق را. وانشدنا شيخ الاسلام لنفسه:

الوجد بعد وجود الحق بهتان والذكر دون جحود الذكر نسيان

---

(١) ك : اماسهل بن عبدالله تسترى. (٢) ع : واصل این آید ودیگر. ك. واصل اینست ودیگر فرع. (٣) واولو العلم قايماً بالقسط ... قرآن. آل عمران ١٨ ج ٣
(٤) يعلمون فاعلموا. فاعلم در قرآن در آیات متعدده آمده است.
(٥) قرآن. الكهف ٢٤ ج ٢٥. (٦) ع : آنك این. ك: آنکه این.
(٧) ع وك: یاود (٨) قرآن: النساء ٨٣ ج ٥ (رك : ص ١٦) (٩) قرآن. الزمر ٩ ج ٢٣.
(١٠) قرآن النحل ٤٣ ج ١٤. (١١) در اصل روشن نیست از ع وك نوشته شد
(١٢) ع: است. ك: وآنکه این داند فقیه است. (١٣) ع وك: وبايامه للعلماء.
(١٤) ع وك: ذكرهم. (١٥) قرآن الجاثيه ١٣ ج ٢٥.
(١٦) و تلك الايام نداولها بين الناس. قرآن: آل عمران ١٣٩ ج ٤,
(١٧) قرآن الاعراف ٧٤ ج ٨
(١٨) كذا. سأوريكم آياتى فلاتستعجلون. قرآن الانبياء ٣٧ ج ١٧.
(١٩) قرآن. فصلت ٥٢ ج ٢٥ (٢٠) ع : حكيم اوست. (٢١) ع : یابند.
(٢٢) قرآن. العنكبوت ٤٢ ج ٢٠ (٢٣) ع : یازبان صدیق,

قد کان عجبکم (۱) علی فاظهر کم　　علمی بان علومی فیك حسبان

شیخ الاسلام گفت: کی ذوالنون مصری درزندان بود بااحمد حنبل، دران وقت فتنهٔ مخلوق گفتن (۲) . یکروز چون شب آمد دست فرا کرد وغل وبند بیکسو (۳) نهاد،.ورفت فرااحمد گفت می آئی؟ گفت نه کی من در حبس سلطانم . کی احمد فرامی بود (٤) ذوالنون رفت (٥) از بغداد، ونماز بامداد (٦) بمصر کرد وروی باز کرد و گفت: احمد (۷) رادعا کنیت (۸).

ذوالنون گفت: ماعزالله عبدا بعز اعزله من یدله (۹) علی ذل نفسه (۱۰).

[۱۸] وهم وی گفت [۰۸] گستن وپیوستن ،آخر نه گستن و نه پیوستن. ویوسف حسین رازی (۱۱) گوید: که ازوی جداشدم (۱۲) ویرا گفتم: کی مرا وصیت (۱۳) کن! گفت تن (۱٤) ازرنج خلق دریغ مدار! وتاتوانی دل خود ازالله (۱٥) خالی مدار! وفرما ن الله را گرامی دار! تااو (۲٦) ترا گرامی دارد .انشدنا لنفسه :

و کیف (۲۷) یحکی وصل اثنین　　همان فی الاصل واحد (۱۸)

من قسم الواحد جهلاً　　فهو بالواحد جاحد

آنچ ازوی نتوان درست، چون توان یافت ؟

آنك برحق بیشی (۲۹) جست، بکوئی (۲۰) شتافت

---

(۱) ع و ك: یعجبکم .　(۲) ع، گفتن قرآن ك، گفتن قرآن بود .

(۳) ع وك، بندیکسو　(٤) ع: کذا: د راصل واضح نیست ظاهراً صورت متن اولی ست یعنی احمد درانجا بودو ذوالنون رفت. ك، احمد قرا بود.　(٥) ك: ذوا لنون برفت

(٦) ع : نمازشام :　(۷) ع: احمد حنبل را　(۸) ك: کنید.

(۹) ع: ان یدل علی. ك، ان بذله علی (۱۰) صفه: ماعزالله عبداً بعز هواعز له من ان یدله علی ذل نفسه؛ وما اذل الله عبدا بذل هواذل له من ان یحجبه عن ذل نفسه (ج ٤ ص ۲۹۱) ن: ماعزالله عبدا بعزعزله من ان یدل له علی نفسه (ص ۳٤)　(۱۱) ك: یوسف بن حسین کویده

(۱۲) ع: ازوی جدا شدم . ك: که ازذوالنون جداشدم.　(۱۳) ك: وصیتی

(۱٤) ك، تن خودراز　(۱٥) ع: جزلله را. ك، خودرا جز برای الله .

(۱٦) از (تا) تا (دارد) در، ع نیست　(۱۷) ع، وکیف، ندارد.　(۱۸) ن: وحد.

(۱۹) اصل : مشی ، بدون نقاط اول ودوم .　(۲۰) ع ، بکوهی می شتافت .
ك، بکمی شتافت . اماکوئی اصل ازادات استفهام (کو) ساخته شده یعنی مشارالیه بودن (رك فر)

آنك در طلب می آویزد ،ازقبضه می گریزد

و آنچ از بوده می گریزد، برخون خودمیخیزد

چه جویم چیزی که بیش ازمنست ✲ پس آنك ترا دارد، اززوال ایمنست

ترا جستن ازخود برستن است ✲ و بتو پیوستن ازدیگر گسستن است

وترا یافتن خودرا گم کردن است ✲ وبتورسیدن ، خودرا بفنا سپردن است

هرچه جزحق می بیند ،محجوبست ✲ وهر چه بجستن توان یافت ،با جوینده منسوبست ✲ ضعف الطالب والمطلوب .

ازروز(۱) درقعر چاه نتوان گریخت ✲ دیگر بیننده(۲) خاك برسرخود بیخت.(۳)

الهی ! مگر خویشتن جویم ✲ کی در ملکوت تومن کم از تارمویم (٤)

[۱۹]چراغ باید (٥) که روز جویم ✲ من این بیهوده تا کی گویم(٦)[۱۹]

به نیست (۷) هست یافتن محال است ✲ ونا شناخته جوینده برخودو بالست

بدوگانگی یگانگی جستن گوری است(۸) ✲ بسته(۹) مانده درراه طلب ثنویست(۱۰)

هرچه جز یکی همه هم اند ✲ هست یکیست ودیگر ازنیست کم اند .

سبحان الله! هرچه می شناختم نبود،وهرچه بود نشناختم ✲

امروزمن آن شناخت پنداشته راباب (۱۱) انداختم

هرچه بمن بود، آن من(۱۲)بودم ✲ امروز گر فتم کی نبودم . (۱۳)

پس نه قطعست ونه وصلت،(١٤) ونه زیانست ونه سود ✲

دانش و کوشش ما،درآتش(۱٥) سبق حکم پیمود.(۱٦)

بایسته را نور آمد ونابایسته(۱۷) رادود.

---

(۱) عوك: ازودرقعر . (۲)یعنی کسیکه غیرازو دیگری را می بیند .

(۳) ك: ریخت . (٤) ع: تای مویم (٥)عوك: چراغ آرید .

(٦) عوك ؛ باکه گویم. (۷) ع: نیست. (۸) ع، کومیست .ك: کو میست بسته‌ماندن در. اما گوری اصل گبریست یعنی گبر بودن است .

(۹) بسته ازبستن یابه سته یعنی به جهات سته . (۱۰) عوك، شومیست .

(۱۱) ك، درآب . (۱۲) ك، ار من (۱۳) ع وك : نبود .

(١٤)ع، وصلست.ك: ونه وصل ونه. (۱٥) اصل: اتس؟

(۱٦)عوك، به پیمود . (۱۷) ع، ونبایسته را .

نەنزدیك ونەدوراست نەدیرست ونەزوداست(١). اولیت حق بهیچ(٢) حادث بنیالود .

شیخ‌الاسلام گفت: کی‌ذوالنون‌را گفتند: کەمرید کیست؟ومراد کیست(٣)؟ گفت : المرید یطلب والمراد یهرب . شیخ الاسلام گفت : مرید می‌طلبد و بازو (٤) صد هزار نیاز ، و مراد میگریزد و با او (٥) صد هزار ناز .

و گفت : پیشین کسی که موی(٦) درپای من‌مالید،احمدحبشی (٧) بود ، که وقتی بسر بازار پیلوران (٨)درسرای در ربض (٩)فرامن‌رسید بابو سعید معلم(١٠) کی بنزدیك تربت شیخ ابو اسحق(١١) شهر یار در گورست(١٢) [٢٠] بپارس. القصه(١٣)الی آخرها[٢٠]ایشان بایکدیکردرمناظره بودند، کی‌مریدمه یامراد؟چون‌فرامن رسیدند گفتند. آنك(١٤)حاکم آمد من گفتم: لامرید و لامراد ولاخبرو لااستخبار ولاحدولا رسم‌و هوالکل بالکل آن(١٥)}بوسعید مرقعی داشت سپید (١٦) بینداخت وبانگی چندبکردورفت ، و حبشی (١٧) درپای‌من‌افتادوموی سپیددر پای من می‌مالید ،الحکایه .

---

(١) عوك:ونەزود، اولیت (٢) عوك: بهیچ حال حادث (٣) ك: چیست

(٤)ن: بااو. (٥)ك:و بازو. (٦)ع:مو ی‌خود .

(٧) اصل. حشی؟ن، چشتی. ع. حشتی ؟ك: جشتی. دراصل چند سطر بعدواضحاً حبشی است.

(٨)ع، بیل‌وران‌ك: پیله‌وران ن، بیل گران (٩)ربض آبادیهای دورادورشهر (المنجد)

(١٠) این‌شخص‌غالباً همان‌بوسعید عالم‌خراسانی است کەمؤلف فردوس‌المرشدیه دربارەاو گوید: واواز خراسان‌بودعالم‌وفاضل‌ومفسر و مذکربود بمردم پند میداد ودرعلم‌فاضلتر. وی‌روزی بشنیدن پند ابوا سحق شهریار آمد و مرید وي گردید برای شرح این قصه (رك ،فردوس١٤٠) (١١)شیخ ابواسحق ابراهیم بن‌شهریاربن زادان فرخ‌بن‌خورشید ازخانواده گبران دەاهرنجان‌گازرون بودوپدرش مسلمان شده تولدش‌یکشنبه ١٥ رمضان (٣٥٢ﻫ)ووفاتش‌یکشنبه ٨ذیقعده (٤٢٦ﻫ) است. وی‌ازاشهر مشاهیر شیوخ صوفیەاست. که مناقب وحیات اورا محمود بن‌عثمان بسال (٧٢٨ﻫ) درکتاب فردوس المرشد یه فی اسرار الصمدیه به تفصیل نکاشته است (رك: فردوس المر شدیه طبع‌تهران ١٣٣٣ ش . کشف٢١٥ تذکره٢٠-٢٢٩ن٢٣٩) (١٢)ك:درقبراست.

(١٣)ك:القصەایشان . (١٤) ك: آنکه. (١٥)ك:آن ندارد.

(١٦)ع: سفیدبسر برکشید وبینداخت‌وبانك چندبکردو برفت. (١٧) ك: چشتي.

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله‌روحه: کی‌ذو النو ن‌سیاح بوده، بر اطراف نیل می گشتی،(۱) ومیگوید: روزی(۲) میرفتم جوانی‌دیدم شوربوددروی. گفتم: از کجائی ای‌غریب! مرا گفت (۳) : غریب بود کسی کی باو (٤) موانست دارد؟ بانگ ازمن برامد بیفتادم و ازهوش بشدم. چون باز بهوش آمدم (٥) مرا گفت: چه‌شدهٔ (٦)؟ گفتم: داروبا درد موافق آمد. (۷)

شیخ‌الا سلام گفت کرم‌الله وجهه: کی‌خستهٔاو پیدابود. کسي که‌اورا دیده بود(۸)هر کجا که آرام‌یابدشمن‌آرام‌شود. کی‌او دروطن(۹) غریبان‌ایذ(۱۰) و مایهٔ مفلسان ایذ،و همراه یگانگان ایذ. وقتی که با کسی ! (۱۱) بضاعت تویدست اوبود،و دردتو باداروی وی‌موافق بود، دامن او درواخ (۱۲) دار !

[۲۱] انشدنا لنفسه [۲۱]

غربتی(۱۳) فیك غربة الغربة   لافرح (١٤) دونکم ولا کربه

انت معنا می ، وانت مغترب بی   قدطاب‌فیك‌المقام‌والغربه(۱۵)

وا نشد ایضاً لنفسه

غربة ا اعا لمین غر بة جسم   غربتی فیك ، غربة ا لروح

---

(۱)ك: میکشی روزی گفت میر فتم.   (۲) ع: وقتی‌میرفتم.

(۳) ع: گفت مراغریب بود.   (٤) عوك: بازو   (٥)ك: چون باهوش‌باز آمدم.

(٦) ك: چه‌شدي.   (۷) عوك: موافق افتاد.   (۸) عوك : دیده‌بود جان‌درتن او شیدا بود ,هرجاکه آرام باود.   (۹)ع : که‌او وطن‌غریبان آید.

(۱۰) ایذ بجای «است»سه‌بار تکرار شده (رك‌فر).   (۱۱) عوك: وقتی که‌کسی یاوی که‌بضاعت.   (۱۲) ك، دامن وی‌درواخ دار. یعنی‌محکم دار «رك‌فر»

(۱۳) این ابیات تا آخرو همچنین ابیات دیگر تازی از شیخ‌انصاری درین کتاب‌آورده شد ، ولی هیچیك بیت فارسی وی دران مذکور نیست . در حالیکه در آثار دیگر منسوب به خواجه، ابیات وربا عیات فارسی فراوانی دخل یافته وباونسبت داده شد . بهر صورت اینکه درین کتاب ونیز در تفسیر کشف الا سرار بیتی از و دیده نمیشود، انتساب اشعار دیگر را باو ضعیف میسازد.

(١٤) ك:لافرج .   (۱۵) این دو بیت‌در«ع» نیست و در «ك» هست.

الا بیات و ایضاً له

الدار آهلة وانت غریب　　اعجب بذلك ان ذالعجیب

کیف السبیل الی الا یاب (١) وانت　　فی دار المقامة ما برحت غریب

عباد منقری (٢) گوید : کی عیسی علیه اسلام، و قتی دردشت میر فت ،شب درامد ، وباران (٣) در اصتاد ،(٤) وعیسی سیاح بود می گشت (٥) . و یرا روا نبو دی (٦) که شبا نروزی یك جائی مقام کردی ،وپیوسته میرفتی بایك جا مهٔ مرقع ، سر بر هنه وپای برهنه عیسی علیه السلام خواست (٧) که آن شب در پوشش شود ا ز باران ، که سخت می آمد (٨) . از دور خیمهٔ دید سیاه، روی با آنجا کرد (٩) . چون نزدیك آمد ، در ان خیمه زنی بود تنها، وی بر گذشت ، روی (١٠) نهاد و بر کوه رفت ، در کن (١١) از ان کوه ، پای وی درنرمی آمد ، بنگریست شیری بود بیرون آمد ازان (١٢) کن . گفت : الهی ! (١٣) خلق را همه وطن ، و سباع

(١) ع : الی الایات . (٢) منقری: بکسرهٔ میم وسکون نون و فتحه قاف، نسبت است به بنی منقر ، نام قبیلهٔ عربی از بنی سعد تمیم «سمعانی ٣٤٥ ب» ع: سنقری . ك: منقری .

(٣) ع : وباران، عیسی سیاح بود ، ویرا روا نبودی که شبا روزی بیکجا مقام کردی که بیوسته می کشتی . ك : وبا راں بار یدن گرفت وعیسی سیاح بود میکشتی ، و یرا روا بودی که شبانه روزی د ر یك مقام جا کردی ، که بیوسته میرفتی .

(٤) یعنی باریدن آغاز شد . (٥) اصل : می کست .

(٦) این کلمات در اصل خوانده نمیشود از «ع» نوشته شد .

(٧) ع : خواست که در پوشش . ك: خواست که درپوشش رود.

(٨) ع : سخت میرفت ك : سخت می با رید .

(٩) ع : روی آنجا داد . ك : روی بدانجا نهاد ، بکوه رفت در کنی ازان

(١٠) ع وروی بکوه نهاد : بر کوه میرفت ، پای او بزیر می افتا د

(١١) دراصل کن به کسره وتشدید نون نوشته شده که بمعنی پرده و پوشش است «غیاث»

(١٢) ع: از کن. (١٣) ع: آلهی ؟ خلق را وسباع را ماوی ووطن بود ومرا .

راماوی (۱) ووطن بود، مراماوی ووطن نبود. جبرئیل آمد گفت: الله‌سلام [۲۲]میرساند(۲) [۲۲]ومیگوید: آنرا کی‌ماوی‌ووطن وی‌من بوم، ویرا وطن(۳) نبود جزمن. انشدنا شیخ‌الاسلام فی‌آخر(٤) قصیدة:

اجدك (٥) ان مالی‌بغیرك منزل   سا موت مغترباً بدار مقیم

شیخ‌الاسلام گفت: کی‌آن وقت کی‌موسی علیه السلم، آن دلو آب بر کشید دختر شعیب‌را، وگو سفندا ن‌ویرا،مانده بودو گرسنه‌و گریخته از فرعون، پایهاء (٦) ازچوب(۷) نعلین‌شده. بیکسو بازشد، وستان(۸) بازافتاد گفت: الهی! غریبم‌ودرویشم وبیمارم. جبریل آمدو گفت: الله‌سلام میرساند، (۹) غریبی! من‌وطن‌تو. درویشی! من‌وکیل تو. بیماری! من‌طبیب تو.

عزیری (۱۰) از متقد مانست از مشایخ ذوالنون مصری رحمه الله.

شیخ الاسلام گفت‌قدس‌الله روحه: کی ذوالنون مصری بمغرب شدبعزیری(۱۱) بمسألهٔ، دروی جاءآن نیافت. عزیری(۱۲) ویرا گفت: بمن بچه‌آمدی (۱۳)؟ ارآمدهٔ، کی علم‌اولین وآخرین (١٤) بیاموزی، این را روی نیست‌و نهایت نیست، کی‌چیزی آموزی، که خلق‌آن نداند. این‌همه‌خالق داند. ورآمدهٔ کی ویراجوئی، یعنی در طلب حق. آنجا که اول گام‌بر گرفتی، اوخود آنجا بود

---

(۱) ك: ماوی بود.   (۲) ع‌وك: الله‌سلام میکند.   (۳) ع: اوراماوی نبودجزمن. ك: بوم، ماوی ووطن‌وی جزمن نبود.   (٤) ع: الی‌آخر.   (٥) ع: وجدك.

(٦) ع: پایهاارخون. ك: وپایهااز آبله پرخون بیکسو.   (۷) اصل: پایهاازچوب.

(۸) ستان: برپشت خفته(رك‌فر) ك: وباستان.   (۹) ع: سلام میکند ك: الله می‌سلام کند، میگوید غریبی.   (۱۰) منسوبست به‌عزیر، وباین نسبت دونفر مشهوراند: اول: ابوالعباس احمدبن عبدالله بن‌عمار کاتب عزیري شیعی‌غالی. ددیگر محمد بن عزیر سجستانی‌معروف به‌عزیری نویسندهٔ کتاب غریب القرآن‌ومحدث معروف (سمعانی ۳۸۹ب) که‌چلپی‌در کشف‌الظنون وسیوطی‌در بغیةالوعاة واتقان ذکراورا آورده‌اند. نام پدرش‌را برخی‌عزیزهم نوشته‌اند، وغریب القرآن وی‌درمصربسال ۱۳٤۲ه بهمین نام‌طبع شده‌است. وشاید دراینجا مقصدهمین شخصیت‌ثانی باشد؟ ك‌وع: عزیزی.   (۱۱) ك: برعزیزی.

(۱۲) ع: دوبار سابق عزیری واینجا عزیری است.   (۱۳) ع: آمدهٔ.

(١٤) ع: آخرین‌را

یعنی(١) اواز جاء نمی یابد جست . آنجاکه جوی (٢) وقصد وعزم تودر ست [٢٣] باشد (٣) وراست (٤) [٢٣] وچون ویرا بتو عنایت بود آنجا باتو است ، یعنی بعنایت وصحبت ونظر وعلم.

شیخ‌الاسلام گفت : کی او با جویندهٔ خود همراه‌است،و دست جویندهٔ خود گرفته،درطلب خودمی‌نازاند . وگفت : اورا بطلب نیابند (٥) اماطالب یابد تاش‌نیاوید (٦) طلب نکند. وگفت: ارمن (٧) به‌جستن تو یا فتید(٨) من در حسرت (٩) تو بگداختید (١٠).

الهی! یافت جستن زند گانیست ✻ وجوینده نایافتن(١١)زندانیست
وچندان که‌میان آن‌واین‌معانیست ✻ یگا نگی ترا نشنا نیست
وهرچه نه بتوبا قیست فا نیست ✻ انـشد نـا ه لبعضهم :

تهدیك نفسی‌هل لدیك عول ✻ لمتیم‌اهل یودك (١٢)مطلب

ابوالا سودمکی از متقدمانست از اقران جنید وقدیم‌تر. جنید گوید : کی ابوالاسود مکی بزیارت عزیری (١٣) رفت ،سلام کرد گفت: ایهاالشیخ!من دوست‌توام‌ابوالاسود.عزیری(١٤) برجست،و گفت:وعلیکم‌السلام‌چونستی(١٥)؟ ودر طرف خود (١٦) غایب گشت ، همان حال می‌بود سه بار . شیخ الاسلام گفت : کی‌وی بدانست ، کی عزیری از دسـت آب و خاك و رسوم انسانیه [٢٤]بشده‌است (١٧)، دیداروی غنیمت گرفت‌وباز گشت .انشدناه لبعضهم [٢٤]

---

(١) ع، اورا جای‌طلب نمی باید جست. (٢)جوی، یعنی‌طلب (رك‌فر) ع: جوئی.
(٣) ع، بود (٤) وراست ، یعنی اوراست . یا ،درست باشدو راست .
(٥)ع‌وك :نیاوند ع وك ،یاود تاش نیاودطلب. کلمهٔ تاش مخفف‌تااش یعنی‌تااوراست (رك‌فر) (٦)نیاوید‌مرادف نیابیداست.ولی نه‌مخاطب‌بلکه غایب‌است به‌معنی‌نیافت(رك‌فر)
(٧)اصل،ازمن . (٨) ظاهراً بجای می‌یافتم . (٩)ع، یافتیددر حضرت‌تو.
(١٠)ظاهراً بجای میگداختم (رك‌فر) (١١) ع‌وك ،وجویندهٔ نایافتی .
(١٢)اصل،یودل؟ع وك ،یودك (١٣ر١٤) ك،عزیزی.
(١٥) ن،چونی‌ودرحال ازخودغایب‌گشت. (١٦)ع‌وك، ازخود،
(١٧)ك، بشده دیدار.ن ،بیرون شده‌است .

لا کنت (۱) ان کنت ادری — کیف الطریق الیك (۲)
افنیتنی (۳) عن جمیعی — فصرت وقفاً علیك (٤)

شیخ الاسلام گفت: اربدایت ازمرد (۵) باز ستانند برجای بنمانند، کی عزیری (٦) بمغرب و عبدان هیتی (۷) بشیراز راآن (۸) افتاد، که بدایت باز استدندو به نهایت نقل (۹) کردند، هردو برجای خود بنماندند (۱۰)، و عزیری مه (۱۱) از عبدان بود.

ابوالاسود راعی بود از مشایخ او اید (۱۲) که وقتی اهل را گفت دربادیه، کی پدرود باش که من رفتم. خواهر وی (۱۳) مطهرهٔ وی از شیر پر کرد وفراوی داد، ووی (۱٤) برفت. از راه باز گشت و گفت: که آب ندارم کی طهارت کنم، مرا آب واجب تر ازشیر. از شیر. از شیر تهی کرد وآب (۱۵) برد برفت، وهرگاه کی طهارت خواستی کرد (۱٦)، آب فرو (۱۷) آمدی، وچون تشنه و گرسنه شدی، شیر فرو (۱۸) آمدی.

شیخ الاسلام گفت: کی مشایخ در بادیه آب نمی خوردند (۱۹) وتیمم نمیکردند، باآب طهارت میکردند، وبر تشنگی صبرمیکردند. بس (۲۰) نیست تا این ترك نماز و شرتهاون شرع پدید آمد (۲۱) درمیان متحر مان

---

(۱) این ابیات درديوان حلاج (ص۱۱۸) آمده، واز اشعاریست که مضمون آنرادر اشعار منسوب به بحلاج یافته اند. چنین، لاکنت... کیف السبیل ... فصرت ابکی علیك. امادر کشف المحجوب خطی، لکنت اذکنت. ودرچاپی لکنت ان کنت است.

(۲) کشف خطی وچاپی، کیف السبیل الیکا. (۳) کشف خطی، وقیتنی؛ چاپی، فنیتنی.

(٤) کشف خطی وچاپی، ابکی علیکا. (۵) اصل: ارمرد. (٦) ك، عزیزی

(۷) هیتی: منسوبست بههیت شهری از توابع بغداد وحلب (سمعانی ۵۹۳ب) ع: بیتی؟

(۸) ك، هیتی رابشیراز آن.

(۹) ع، نقد (۱۰) ك، بماندند. (۱۱) ك، به از (۱۲) ع، اوبود. ك، او بد.

(۱۳) ع، خواهراو مطهرهٔاو راز (۱٤) ك، داد، وی برفت، چون اورا بطهارت احتیاج شد، خواست که طهارت کند، شیر بیرون آمد از مطهره، از راه باز گشت و گفت، آب مراواجبتر از شیر. (۱۵) ع، واز آب پرورفت. ك، وازآب پر کرد وبرفت. (۱٦) ع: خواستید کرد. (۱۷، ۱۸) ع وك، فرود، (۱۹) ع: بنمی خوردند.

(۲۰) یعني دیری نگذشته. (۲۱) ع وك: آمده است.

ومدعیان . ودر کتابی است از کتب آسمانــی ، وگفته اند : کی درصحف موسی است ، که الله گفت عزوجل : انما اکرم من اکر منی[۲۵]واهین [۲۵]من هان علیه امری . من او را گرامی کنم (۱) کی مرا گرامی دارد یعنی فرمان وطاعت ودین وی ودوستان اورا،و خوار کنم اورا کی فرمان من خوار دارد . وفی حدیث (۲)غریب عن ابن عباس ،عن رسول‌الله صلی‌الله علیه‌والسلام قال قال الله تعالی : . انی لست بناظرفی حق عبدی، حتی ینظرعبدی فی حقی. و قال فی خبرآخر : یا معاذ ! هل تدری ماحق‌الله علی العباد ؟الحدیث وقال لابن عباس : یا غلام ! احفظ‌الله یحفظك (۳) احفظ الله تجده امامك، تعرف الی الله فی الرخاء یعرفك فی الشدة (٤) .

ومن طبقه الاولی من المتقدمین فضیل بن عیاض

بن مسعودبن بشرالتمیمی‌ثم‌الیربوعی(٥). کنیه ابوعلی‌الکوفی(٦). امامست ازائمه دین‌وشرع،ازاقران ثوری(۷) ومالك(۸)، ازاستاذان‌عبدالله مبارك (۹) باصل‌ازکوفه است، ودرمکه بوده مجاورسالها . سیدبوده بزرگ ، درشرع امام ، ودرزهدیگانه بزهد صوفیان و محبت .

---

(۱) ع ، کرامی دارم . (۲) این حدیث قدسی را طبرانی ازابن عباس روایت‌کند ، ولی‌آنراضعیف‌دانند ، یقول الله عزوجل : لست بناظرالخ « اتحافات السنیه ص ۳۱ »
(۳) در ع وك بعد از یحفظك تا الشدة نیست . (٤)حدیث حسن است ، که ابوالقاسم بن بشران در امالی‌خود ازابوهریره روایت کرده «جامع الصغیر۱ر ۱۳۰» اما ترمذی این حدیث را حسن صحیح میدانند ,وآنرا تماماً از« یا غلام تا آخر» روایت میکند ورزین به تفصیل زاید از متن آنرا میاورد . « ر : ، تیسیر الوصول ٤ر۳۰۲»
(٥) درحاشیهٔك بحواله انساب‌نوشته‌اند: منسوبست به بنی‌یربوع که بطنی‌است ازبنی‌تمیم.
(٦) رك:ن۳۸، تذکره۱/٦٥، صفحه ۲/۱۳٤،کشف باب ۱۱، خزینه ۱/۲۲۸، فردوس ٤٦/۲٤۹ وغیره ، شرح‌تعرف۹۲، ابن خلکان۳/۲۱٥،مصباح۲.٦، ۲۰۳۱۳، ٤٠وغیره.
(۷) رك : حاشیه ص٦ (۸) رك : حاشیه۳۲۰ (۹) هوابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارك بن واضح مروزی ، عالم وزاهدبود ، که ازسفیان ثوری ومالك بن‌انس درس خوانده ، ازآثاراوست : کتاب السنن درفقه ،کتاب‌التفسیر،کتاب التاریخ،کتاب الزهد ، کتاب البروالصله . درمرو بسال (۱۱۸ﻫ) متولد ودررمضان(۱۸۱ﻫ) درهیت کنارفرات ، هنگامیکه ازمیدان جهادبرمیگشت بمرد (الفهرست ۳۱۹ ، ابن خلکان ۲/۲۳۷)

و گفته اند باصل ازخراسان بوده از ناحیت مرو، ازدیه فندین. (۱) و گفته اند: وی بسمرقند زاده و به باورد (۲) بزرگ شده و کوفی (۳) اصل است. و نیز گفته اند کی بخاری اصل است والله اعلم. وفات وی در محرم (٤) بوده، سنه سبع و ثمانین ومائه،

[۲٦] ووی [۲٦] گفته است: ثلثة هم اقرب (٥) الخلق الی الرحمن یوم القیامة یجالسون الرحمن، والناس فی الحساب، رجل لم یجعل من کسبه حراماً، ورجل لم یمس فرجه حراماً، ورجل لم یتکلم بین اثنین فی الهوی.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی فضیل عیاض گوید: کی من الله (٦) بر دوستی پر ستم، کی فشکیبم (۷) که نپرستم.

و انشدنا لمحمود الوراق (۸)

---

(۱) اصل: قندیز، ولی به تصریح ابن خکان فندین است بضم فاوسکون نون وکسرهٔ دال، که از قرای مرواست. (رك: سمعانی ٤۳۲، ابن خلکان ۳ر۲۱۷) در سلمی ٦ نیز فندین است. ع: قیدین؟ ك: قندس؟ (۲) باورد یا ابیورد، شهری بود درخراسان بین سرخس ونسا (مراصد) (۳) ع: وکرامی اصل است. (٤) ع وك: درمحرم سنه. (٥) ع: اقرب الی الرحمن. (٦) ع: الله را بدوستی برستم که بنشکیوم که (۷) ك: که به نشکویم که.

(۸) وراق: کسیکه کار نوشتن کتب وفروش کاغذ وغیره متعلقات کتب رامیکرد واکنون صحاف گوئیم. و باین لقب مشاهیر زیاد اسلامی گذشته اند که ازان جمله است: محمود بن حسن وراق شاعر که درزهد وآداب وحکم اشعار فراوان دارد. وابوبکر بن ابی الدنیا وابوالعباس بن مسروق وغیره ازو روایت کنند، ودرخلافت معتصم (۲۱۸/۲۲۷هـ) مرده وگویند که وی کنیز کی داشت، ومعتصم آنرا به هفت هزار دینار میخرید، ولی وراق نفروختش. چون بمرد اورا خلیفه ازورثهٔ وراق به هفتصد دینار خرید. وقتیکه خلیفه بر کنیزك درامد بدو گفت: چگونه ترا بجای هفت هزار به هفتصد دینار بدست آوردم؟ کنیزك جواب داد: بلی! درصورتیکه خلیفه برای شهوات خود به مواریث انتظار میکشد، اگر بهای من ازهفتصد به هفتاد دینار هم برسد بعید نیست! خلیفه بشنیدن این سخن شرمنده گشت (سمعانی ٥۸۰). امامنهاج سراج همین داستان راطوری دیگر نقل مینماید وگوید، که کنیزك محمود وراق، راتبه نام داشت ومحمد بن طاهر پادشاه خراسان (۲٤۸/۲٥۹هـ) بخریدن آن میل کرد، ولی چون عشق کنیزك را با محمود بدید، اورا با چهارده بدره سیم بدو بخشید (طبقات ناصری ۱/۳۳٤ طبع حبیبی). بهرصورت محمود وراق ازشعرای ذولسانین خراسانیست، که اشعار عربی اوزیادست، وهدایت فقط یك رباعی فارسی اورامی آورد ✲

تعصی الاله وانت تظهر حبه	هذامحال (۱) فی‌القیاس بدیع
لو کان حبك صادقاً لاطعته	ان المحب (۲) لمن‌یحب مطیع

شیخ الاسلام گفت: کی‌وهب‌منبه (۳) ازتابعین است حکیم‌امت(٤)وی گوید: من‌الله نه بر بیم پرستم ، کی (٥) چون بنده‌ام زندانی : کی خداوند را خدمت کنداز بیم، چون‌ایمن شود نپرستد• ونه‌برطمع پرستم که چون گدای بوم (٦) مزدور ارطمع مزد بیند کار کند، واگر (۷)نه‌بیند نکند. گفتند :چون (۸) پرستی؟ گفتم(۹) به‌آن پرستم کی‌سزاست کش(۱۰)پرستم،مهراوخوداز من بارد. شیخ‌الاسلام گفت:او که‌اورا(۱۱)پرستد بر بیم،او خویشتن (۱۲) را می‌پرستد ، کی‌ازبیم خود می‌پرستد و طمع(۱۳) نجات خویش ، نه‌بحق وفرمان‌وسزاء او،

---

(۱) ع ، هذاوربی فی القیاس . (۲) اصا : ان المحب لم تجب مطیع . مصباح ون : مانندمتن. (۳) ابوعبدالله وهب‌بن منبه یمنی صاحب اخبار وقصص‌احوال انبیاء وملوك که بقول ابن قتیبه د رکتاب المعارف ۷۲ کتاب آسمانی راخوانده بود، دراحوال ملوك حمیر کتابی دارد، واخباریون‌اسلامی‌اکثرازوی روایت کنند. درمحرم‌سنه (۱۰یا۱٤یا۱٦ا۱ه) بعمر ۹۰ سالگی درصنعاء‌یمن درگذشت، وهمام بن منبه‌برادرش نیز اخباری مشهوریست . (ابن خلکان ٥/ ۱۸۸) . (٤)ع : حکیم است .

(٥)ع وك: که من جون بندهٔ بم زندانی . (٦)بوم: باشم. ع وك ، کدائی‌بم مزدور، ار طمع ومزد

(۷)ع: ورنه‌نه، وکفتند بس جون. ك: وارنه‌بیند. (۸) ك:گفتندپس جون .

(۹) ع وك: گفت (۱۰) کش،که اورا. (۱۱)ع: کفت:اورامی پر ستید بر بم اوخودرا . ك:اوکه‌اورامی پرستد. (۱۲) که‌اوخود را. (۱۳) ع : بطمع

✲(مجمع‌الفصحاء۱/۱ ٥١)تاریخ وفات وراق بقول‌هدایت(۲۲۱ه)است.ولی‌ازروایت‌منهاج‌سراج روشن است ،که تاعصرمحمدبن‌طاهر(۲٤۸ ه) هم‌با کنیزك دلربایش‌زنده بود امااین‌محمود وراق‌شاعر کنیزك دوست،غیرازمحمودوراق مورخ و مؤلف‌عصر سلطان مسعود غزنویست' که بابیهقی نویسندهٔ تاریخ مسعودی معاصر بود(رك ، تاریخ بیهقی ۲٦۱ / ۲٦۲)گویا هدایت این دونفر راباهم‌خلط کرده وگوید: که محمود وراق شاعرهروی راکتاب تاریخ است. د رحالیکه وراق شاعرهروی، دو قرن قبل ازوراق مورخ زندگی داشت (نیز رك : تاریخ ادبیات صفا۱/۱٥۸، دائرةالمعارف افغانستان ۲٤۳۷) . این دوبیت در (ن۳۹) ومصباح ٤۰۹ باختلاف ذیل بامتن وارد است ،ولی مصباح این ابیات رابه رابعه نسبت داده است، ن، هذاوربی فی القیاس. مصباح : هذا لعمری فی الفعال بدیع، ان‌کان‌الخ .

[۲۷]پس‌داوری(۱)خودمیدارد [۲۷] وخودرامی‌جنبد. وآنکه (۲)اورا می پرسند بامید،اوخود رامی‌پرستد وتنعم‌خود را، وراحت و ثواب وجزارا،نه حق فرمان ومهراورا ، پس‌خودرا می‌جنبد .من‌او رانه بربیم‌وطمع پرستم‌چون مزدوران. ونه‌بر دعوی مهر او، یعنی که از(۳) سزاء او باستحقاق او عاجز مانم ، کی برفرمان اوپرستم ، کی گفت می‌پرست (٤) می‌پرستم ، وبر دوستی سنت رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم و بتقصیر معترف .

که من‌ترك خدمت را ناتوانم ✻ ونه‌بخویشتن درانم‌وحق‌رانه بانم (٥)
ازانجا که خیزان وخسپا نم آنرا از بن دندانم (٦)
از انجا که من نه‌منم ،عبارت را ناتوانم .

وگفت الهی(۷) من نه بخدمت صحبت ترا می بهاسازم ✻ که درصحبت(۸) حرمت می‌نگاه دارم . من‌نه بهوای دل در خدمتم کی بفرمانم ✻
وسخت سرد بود(۹) خداوند خود رابمزد کار کردن ، ونه بمهر وسزای (۱۰) آنك‌او پرستش راسزاست ،و خودفرمان دران واجب .

---

(۱)ع : خود را میدارد .

(۲)ع وك: واوکه اورا. (۳)ع ، که ار سزای او .

(٤)ع ، کفت‌برست می برستم .

(٥)ع، وحق رانه بآنم. (٦) کذا در هر سه نسخه . شاید چنین باشد :آ نرا ازبن نه انم . (۷)ع وك، وکفت من نه.

(۸)ع ، صحبت می حرمت نگاه .

(۹) یعنی نامناسب باشد (رك فر) (۱۰) گك: نه به مهروسزا که او .

وا نشد نا لا بی یزید البسطامی ✲

ا حبك حبین الهوی (۱) وحباًلانك (۲) اهل لذاك

فاما ا لذی هو حب ا لهوی فر فعك للحجب حتی اراك

و اما الذی انت ! هل لـه فشغلی بذکرك (۳) عن من سواك

[۲۸] شیخ الاسلام گفت رضی الله عنه : که محمد بن سعید الفرنجی (٤) [۲۸] راپرسیدند که سفله کی ایذ؟ (٥) گفت: او که الله پرستد بربیم وامید. گفتند : پس چون پرستی ؟ گفت : مهرالله خود (٦) خدمت از من بارد (۷) لبعضهم :

کن اذا احببت عبدا للذی (۸) تهوی مطیعاً

لن تنال ا لوصل حتی تلزم النفس (۹) الخضوعا

ولو (۱۰) قلت لی مت مت سمعاً وطاعة وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا

شیخ الاسلام گفت عظم الله بر کته : که فضیل عیاض را پسری بود علی نام ، ازپدرمه بوددر زهد وعبادت وترس. روزی درمسجد حرام آمد نزدیك زمزم،

---

(۱) این ابیات درصفه (٤/۳۳۸) اززبان عابدهٔ گمنامی چنین آمده :

احبك حبین حب الو داد و حباً لانك اهل الذکا

فاما الذی هو حب الو داد فحب شغلت به عن سواکا

و ما الذی انت اهل له فکشفك للحجب حتی اراکا

فما الحمد فی ذا ولا ذاك لی ولکن لك الحمد فی ذاوذا کا

در ص ۳۸۸ ج ٤ صفه نیز همین ابیات باتفاوت جزوی آمد ، یعنی بجای حب الهوی ، حب الرضاست. درقوت القلوب (۸٤/۳) باچنین اختلاف هرچهاربیت وارد است، در بیت اول حب الهوی. بیت دوم مصراع اول مانند متن، ومصراع دوم فشغلی الخ است. بیت سوم : وماالذی انت اهل له ✲ فکشفك للحجب حتی اراکا. بیت چهارم : فلاالحمد الخ است. درحلیة الاولیاء ۹/ ۳٤۸ نیز باختلاف جزوی وارداست. درالتعرف (ص ۸۰) بیت اول مانند متن، وبیت دوم مصراع اول نیز مانند متن است ومصراع دوم مانند مصراع دوم بیت سوم متن. اما بیت سوم چنین است: فاماالذی انت اهل له فلست اری الکون حتی اراکا. وبیت چهارم مانند بیت چهارم صفه است . (۲) ع : و حباً لذاك . (۳) ع: عمن.

(٤) ع ون: الزنجی . ك: الفرنجی . (٥) ع: سفله کیست.

(٦) ع: مهرالله خودازمن بارد . (۷) ن: مهرو دوستی وی مرا برخدمت واطاعت میدارد.

(۸) ع: عبداً الذی (۹) ع: النفس خضوعاً (۱۰) ع: آخر: ولوقلت . ك: ولبعضهم: ولو.

خواننده برخواند: ویوم القیامة تری (۱) ،الایه. وی(۲) آنرا بشنید وزعقه (۳) بزد و جان بداد .

شیخ الاسلام گفت : زراره بن اوفی * قاضی بصره از تابعین است ، در محراب روزی قرآن میخواند (٤) برخواند : فاذانقر فی الناقور(٥)، الآیه . بانگ بکرد و بیفتا دمرده. **شیخ** الاسلام **گفت**: که ازدوست نشان وازعارف جان :

من مات عاشقاً(٦)فلیمت هکذا لا خیر فی عشق بلا موت

یوسف اسباط(۷) ازمتقد مانست ازایمه شرغست وسیددرزهدوورع،**وخوف** وفزع بروی غلبه کرده، علم بروی‌د **شورید** ، مات سنه ست وتسعین ومائة . معو کیع بن الجراح(۸) وبقیه (۹) بن الولید. [۲۹] **شیخ** الاسلام **گفت کهاو گفته** :

[۲۹]

کی دوستان اوراسه چیزبداده اند: حلاوت ومهابت ومحبت وذوالنون مصری * این سخن گفته پس ازوی، لکن بجای لفظ حلاوت ملاحة گفته (۱۰) وملحه ومخلد بن الحسین هم این سخن گفته ، و هم ملاحت (۱۱) گفته. مات **مخلد** بن حسین

---

(۱) ... تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة . قرآن ، الزمر ٥۹ ج ۲٤ .

(۲) ع: وی بشنید نعرهٔ بزد . (۳) زعقه بمعنی صیحه ونعره است (المنجد)

(٤) ع، روزی قرآن خواندفاذا. ك، روزی قرآن می‌خواندبدین آیه رسیدبرخواندفاذا...

(٥) ... فی الناقور فذالك یومئذ یوم عسیر. قرآن ، المدثر ۸ ج ۲۹.

(٦) ن وع وك، عشقاً. (۷) رك: فردوس۲۰۸،شرح تعرف۹٦ ، التعرف۱۱، سلمی ۳٦، ٤٤،۱٤۱ هو یوسف **بن** اسباط شیبانی، زاهد **واعظ** که از سفیان ثوری وغیره روایت کند، ومسیب **بن** واضح وعبدالله بن خبیق انطاکی وغیره ازوروایت کنند. بخاری گوید: که وی کتب خودرا دفن کرد، وچنانچه شایداحادیث خود رانیاورد(میزان الاعتدال ۲ر۳۲۸) .

(۸) وکیع بن جراح **بن** ملیح رواسی از بنی عامراست، که کنیت او ابوسفیان بود، واز ائمه حنابله است. درباز گشت ازحج در(فید) بسال (۲۹۷هـ) ویادرمحرم (۲۹۹) ازجهان رفت. کتاب السنن ازوست (الفهرست۳۱۷) وکیع درسنه(۱۲۹هـ) بدنیا آمد، وازاعمش ودیگران درس خواند، وازاحمد حنبل روایت کرد. پدرش در بیت المال کار کردی، وهارون الرشید خواست وکیع راقضای کوفه دهد نپذیرفت . (تذکرة الحفاظ ۲ر۲۸۲، سلمی۲۹۲ر٤۳۷ ٤۸٥ ، طبقات حنابله ۲٥۷). (۹) ابویحمد بقیه بن ولید حمصی کلاعی، یکی از اعلام بزرگ اسلامی است، که احادیث مرویهٔ وی ازاهل شام ثابت است درسنه(۱۹۷هـ) ازجهان رفت. (خلاصهٔ تذهیب الکمال ٤٦) درنسخهٔ ع نام وی عتبه بن الولید نوشته که سهواست . (۱۰) ع، ملاحت کفته ومخلد. (۱۱) ع: ملاحت کفته وملحه.

سنه(١) احدی و تسعین ومائة، و کان یکون بالمصیصه (٢) و طرسوس (٣) .
شیخ‌الاسلام گفت : کی آن (٤) سه چیز، این (٥) طایفه را بداده اند که از تو
نتر سند(٦) می شکوهند (٧).

و انشد نا لمجنون ا لعامری

اهابك ا جلا لا و مابك‌قد رة علی،ولکن‌ملء (٨)عینی‌حبیبها

ولشیخ ا لاسلام لنفسه

اها بك هیبةً وا طیر شوقاً فهل‌ابصر ت (٩) مرغوباً‌یشاق (١٠)
و بتو کار ندارند ومی‌جویند وخوش‌می آیندورچشمها (١١) وباو میگر ایند،
و نسبت ندارند دوست میدارند .

شیخ‌الاسلام گفت: دانی که آن حلاوت وملاحت ازچیست ؟ بروان‌نور
قرب(١٢) ایذبرو،دران‌حضرت که‌اوست،جزحلاوت نیست،وآن‌هیبت ازانست،
کی‌میان دیدهٔ سراو،ومیان عزت‌حجاب نیست. وآن‌محبت‌دولت دل‌ایذ(١٣)
کی کالا(١٤)خود بدست اویافتی. واز گم‌شده(١٥)وجستهٔ خود نشان‌ودلیل
[٣٠]ازوی شنودی (١٦)،ودرودیده ورخود(١٧)دیدی،مهر برو نهادی[٣٠]

وانشدنا لنفسه :

وصیرتنی مرآة من یبغیك من‌یرنی یرك (١٨)

---

(١) ك: من سنه . (٢)مصیصه : شهریست درحدود شام بین انطاکیه و بلاد روم ، ونیز دهی است نزدیك دمشق (مراصد) . (٣)طرسوس : شهریست درحدود شام بین انطاکیه‌و حلب (مراصد) . (٤)ع: این‌سه . (٥) ك: که این.
(٦)ع: ازتوبرسند . (٧) یعنی می‌ترسند (رك‌فر) . (٨) ك: ملاء .
(٩)ك: وهل ابصرت مرعوباً . (١٠)ع: یساق. (١١) ع وك: درچشمها .
(١٢)ع: قرب آ ید. ك: قربست برو. (١٣) ع‌وك:دل‌آید.
(١٤)ع‌وك: کالای‌خود. (١٥)ع : کم‌شدهٔ‌خود. (١٦)ع : شنیدی .
(١٧) ورخود یعنی برخود(رك‌فر) (١٨) اصل ... نعنیك ... مرك. ع‌وك: مانندمتن.

ومن طبقة الاولى من المتقدمين

معروف الكرخي (۱)

ازقدیمان مشایخ است، استاد سری سقطی ✻ وپیر او (۲). شیخ الاسلام گفت : که کنیت او ابومحفوظ (۳) است نام پدروی فیروز، و گفتند فیروزان و گفتند معروف بن علی الکرخی الزاهد .

پدروی مولا (٤) بوده، دربان (٥) علی بن موسی رضا علوی (٦)، کی درمشهد (۷) طوس در گورست، و گویند بردست وی مسلمان شده بود. وقتی علی بن موسی، رضا بار داده بود، ازدحام کردند، وی (۸) درپای آمد، دران هلاك گشت . (۹)

معروف از اجلهٔ مشایخ قدیم است بورع وزهد وفتوت معروف. باداؤد (۱۰) طائی صحبت کرده بود (۱۱)، و معروف سید بود ازخداوندان ولایت (۱۲) و کرامات (۱۳) ظاهر . درسنه مائتین برفت (١٤) ازدنیا، وگور (۱۵) وی اکنون ببغداد (١٦)، بآنجا روند بدعا کردن و بتبرك وزیارت، ومجرب است

---

(۱) بقول سمعانی منسوبست به کرخ یکی از قرای نواحی عراق. وهومعروف بن فیروزان ؟ کرخی عارف وصوفی ومجتهد زاهد ومحدث متوفی ۲۰۰ یا ۲۰٤ هـ (انساب ٤٧٨ ب) رك: ن ۳۹، تذکره ار ۲۲٤، صفه ۲-۱۷۹، اسرار ۲۷-٥٦، ریحانه ۳-۳٥٦، شرح تعرف ۹٦، اللمع ۱۸٥، سلمی ۸۳ ببعد، حلیه ۸-۳٦۰ ببعد، شعرانی ۱-۸٤، قشیریه ۱۲، ابن خلکان ۲-۱۳٦، شذرات ۱-۳٦۰. تاریخ بغداد ۱۳-۱۹۹ ببعد، مرآة الجنان ۱-٤٦۰ ببعد، سیر اعلام ۷-۸۹ ببعد، التعرف ۱۱

(۲) ع وك، وجزو .　(۳) ع، اومحفوظ ست.　(٤) ك: ملا .

(٥) ع و ك : دروان .　(٦) علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابوطالب هاشمی. کنیت او ابو الحسن رضا، یکی ازائمه بزرگ آل علی است، که مامون اورا بسا تعظیم کردی، و با او بخلافت عهد بست ودرسنه ۲۰۳ هـ مسموماً از جهان رفت. (خلاصه تذهیب الکمال ۱۳٥)　(۷) ع: که بطوس بمشهد در گورست. ك: که بطوس درمشهد درقبراست.　(۸) ك: ویرا درپای آوردند.　(۹) ك، شد.　(۱۰) رك: حاشیه ص ۳٥۱.

(۱۱) ع: صحبت داشته بود ومات داؤد الطائی سنه خمس وستین ومائه ویقال سنه احدی وسبعین، معروف سید بوده از　(۱۲) ع: ولایت طاهر ست ظاهر.　(۱۳) ك : وکرامت.

(١٤) ع: ازدنیا برفت.　(۱۵) ك، وقبروی.　(١٦) ع: ببغداد است بدانجا. ك: ببغداد است بآنجا

کی هر که دعا کند مستجاب گردد. وی گفته :ما شیئی احب الی الله، والاقرب الیه من قلب خاشع. ومحمد (۱) منصور* طوسی گوید ،استاذ بوسعید خرا ز: که ازمعروف شنیدم (۲) در دعاء خود میگفت: اعوذ بك من امل نمنع (۳) [۳۱] خیر العمل. وهم وی گفت کی [۳۱] صوفی ایذر (٤) مهمان است، تقاضاء مهمان بر میزبان (٥) جفاست مهمان که (٦) بادب بود ، منتظر بود ومتقاضی نبو د . واحمد حنبل گوید رحمه الله : که مردی گفت (۷) معروف را: کی مرا وصیت کن! (۸) گفت: اجهد (۹) ان لایراك الله (۱۰) الافی زی مسکین .

شیخ الاسلام گفت: کی معروف قرائی (۱۱) بود، وقتی (۱۲) باخواهرزاده گفت: کی ترا باو حاجت باشد (۱۳) بامن بگو (۱٤) سئل عن معروف الکرخی عن المحبة فقال: المحبة لیس (۱٥) من تعلیم الخلق، انما هو (۱٦) من مواهب الحق وفضله

مصطفی (۱۷) گفت صلی الله علیه وسلم: رب (۱۸) ذی طمرین لایؤبه (۱۹) له لواقسم علی الله لا بره. لایؤبه (۲۰) له :ای لایحتفل به لحقارته. ومصطفی صلی الله علیه وسلم در دعا میگفت : اللهم انی اسئلك بحق السا ئلین علیك، وبحق الراغبین الیك، وبحق ممشای (۲۱) هذا الیك (۲۲) بحق این گامهای من ورتو (۲۳) وفرا عمر گفت وقتی: نگر جز بالله سو گند نخوری! وهم فرا

---

(۱) ع وك: محمد بن منصور الطوسی . (۲) ك :شنودم دردعاي خود کهمیکفت.
(۳) ك، یمنع. (٤) ع: اندرینجا مهمان. (٥) ك: ورمیزوان . (٦) ع، مهمان با ید کهبادب منتظر بود. (۷) خ: معروف راکنت. (۸) ع، وصیتی فرما. (۹) ع وك ون، احذر . (۱۰) ك :الله فی زی. (۱۱) قراء، قاری قرآن .
(۱۲) ع، روزي فراخواهرزاده. ك ،وقتی فرا خواهر زاده.
(۱۳) ك: باشد سوکند بمن وروده، متصل این کلمه برحاشیه ك بخط ماتن نوشتهشده: یعنی بخداي عزوجل ماقر؟ بی ن، کهچون ترا باو حاجت بود بمن سوگند بروده ومصطفی دردعا میگفت: اللهم ا لخ. (۱٤) ع، بمن وروده. (۱٥) ن ، لیست.
(۱٦) ن: هی. (۱۷) در(ع) اولاً دعا اللهم انی اسئلك آمده وبعدازان (رب ذی الخ)
(۱۸) ك، رب اشعث اغبر ذی طمرین ... لامحتفل به لحقارته .
(۱۹) ع، لایوبوله. (۲۰) حدیث صحیح است که بزاز از ابن مسعود روایت کرده (جامع الصغیر)
(۲۱) ع وك، ممشائی الیك. (۲۲) ن، ممشائی. این دعا درادعیهٔ ماثوره کهدر کتب سنن وصحاح آمده یافته نشد وسندآن بدست نیامد. (۲۳) ورتو: برتو (رك فر)

عمر گفت وقتی : کجا میروی ؟ گفت : بعمره. گفت: مرا بدعا یاددار!
شیخ الاسلام گفت : کی چون باخود ی (۱) حر مت نگاه دار! و کی خود نیء نیاز ! (۲)

اسرافیل (۳) ازقدیمانست. شیخ الاسلام گفت: که وی استاذ ذوالنون مصری [۳۲]ایذ. (٤) بمغرب بوده، (٥) بمصرسید بوده ، وویرا سخنانست بسیار [۳۲] درزهد وتو کل ومعا ملات نیکو .

فتح شخرف (٦) سید بوده ، عبدالله احمد حنبل گوید : کی از خاك خراسان چون فتح نیامده ، گویند کی از کش (۷) بوده کنیت اوا بونصر. شیخ الاسلام گفت. کیوی بمصر شد،ششصدفرسنگ بیك‌سوال باسرافیل ✻ چون فرصت یافت پرسید ازوی: هل تعذب الاشرار (۸) قبل الزلل ؟ گفت مرا صبرده سه روز. روزچهارم گفت:مراجواب دادند:اررواابودثواب پیش ازعمل، هم روابود عذاب (۹) پیش از زلل. این بگفت وزعقهٔ (۱۰) بزدودر شور ید، پس آن سه روز بزیست وبرفت. شیخ الاسلام گفت : که آن سه روز(۱۱)جواب آن‌سه روز درنگ خواستن بود،اگردر وقت جواب دادی دروقت برفتی.(۱۲)

شیخ الاسلام گفت : کی ربوبیت همه غیر(۱۳)عبودیتست وقسمتها بکرده پیش از کردخلق (١٤)، وخلق زبرحکم وخواست‌وی اسیر،تا هریکی (١٥) راد:حکم‌رقم‌چیست(١٦)عاقبت‌وی آن کند که‌خودخواهد.وویراایذ(۱۷)هرچه

---

(۱) ك، باخودبی، حرمت. (۲) اصل: نی نیاز؟ ع: نیء نیاز. ك: نبی‌بناز.
(۳) رك ، اللمع ۲۲۸ر۲۲۸ ، حلیه ۹ر ٣٤٦ ودر دیگر صفحات نیز در ضمن احوال ذوالنون. (٤) ایذه است (رك فر) (٥)ع : مصری بوده بمغرب ، بمصررسید .ك : مصري ایذ ازمغرب بوده وبمصر .
(٦) اصل : سحرف (رك ، ص ٦١) (۷) کش ، دیهی بود د رسه فرسخی جر جانیه خوارزم (مراصد) (۸) اصل : الاسرار ؟
(۹)ع، روابود بیش از.(۱۰) یعنی فریادکردونعره بزد. (۱۱)ع‌وك:سه‌روزدرنك پس جواب.
(۱۲)ك: جواب‌دادید دروقت برفتید .ع:دادی‌برجای برفتی .(۱۳)ع‌وك :غیر.اصل:عین؟
(١٤)کرد یعنی عمل . (١٥) ع ، تاهرکرارقم چیست . ك: تاهریك‌رارقم چیست ،عاقبت آن کند. (١٦)اصل ، جلیست ؟(۱۷)ویرا ایذه یعنی ویرا هست .

خواهد که‌خداونداست، ودران عادلست، کس دا(چون) وچرا نا ید و نسزد (۱) کسی‌را ، از بهر آنک وی کار بر علم وحکمت میکندو کرده،تا سزای [۳۳]هر کس چیست وعنایت وی بکیست ؟ [۳۳]

وانشد ناللشافعی (۲) رحمه‌الله ، حین سئل عن القدر فانشاء یقول (۳)

ما شئت (٤) کان وان لم‌اشأ(٥)　　وما شئت ان‌لم تشا (٦) لم یکن

خلقت ا لعباد علی ما علمت　　ففی‌العلم‌یجری (۷) الفتی والمسن

فهذا (۸) مننت و هذا خذلت　　و هذا اعنت (۹) و ذالم‌تعن (۱۰)

---

(۱)یعنی کسی را چون وچرا نسزد .ع وك:را جون وجرا نا‌ید ونسزد که وی‌کار بر علم وحکمت .(۲)　　امام معروف صاحب مذهب ، منسوب بیکی‌از اجداد خود شافع ،که نامش ابو عبدالله محمدبن ادریس بن‌عباس بن عثمان بن شافع بودازبنی هاشم .ولادتش در غزه فلسطین در سنه ۱۵۰ ه ووفاتش درمصر بسال ۲۰٤ ه ماه‌رجب واقع شده وی محدث وفقیه عظیمی‌بود ودرتشکیل علوم اسلامی وفقه وحدیث یکی ازپیشروان‌بزرگست، تالیفات او را تا(۱٤۰) نوشته اند ، که ازان جمله احکام القرآن واختلاف الحدیث وادب‌القاضی‌واصول الفقه وسبیل النجاة والسنن والمسند در حدیث طبع شده است، رك : سمعانی۳۲۵، ابن خلکان ۱۹/۲ ، نامهٔ دانشوران ٦۲/۷ ، آداب اللغه ۱٤/۲، تاریخ بغداد٥٦/۲ ،قاموس‌الا علام ۲۸۲۰/٤، حلیة ٦۳/۹ ، الفهرست ۲۹٤، ریحانه ۲۸٦/۲، وغیره کتب رجال وتاریخ

(۳) ع ، یقول ، شعر　(٤) ع : فما شئت .　(٥) این ابیات در کشف الا سرار (٦۸۰/۱) نیز بنام شافعی بزیادت یك‌بیت واختلاف ذیل وارد است: فماشئت.

(٦)اسرار:لم‌نشأ .　(۷) اصل: بجری؟اسرار :یمضی .　(۸)ع وك واسرار : علی‌ذا .

(۹)ع : اغنت .　(۱۰) بیت جهارم از اسرار :

فمنهم شقی و منهم سعید　　و منهم قبیح ومنهم حسن

ومن طبقة الاولی باسلیمان (۱) دارانی (۲)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی عبدالرحمن بن احمد بن عطیه (۳) العنسی (٤).

ونیز گویند (٥): عبدالرحمن بن عطیه، از مهینان وقدیمان مشایخ شام بوده (٦)، ازداریا (۷) دیهی است ازدمشق. امام (۸) است وسید، نظیر عبدالعزیز دمشقی، واستاد احمد (۹) بوالحواری ✲ ریحانة الشام. ودرسنه خمس عشر ومائتین برفته. (۱۰)

باسلیمان راپرسیدند: کی حقیقت معرفت چیست؟ گفت. آنست کی مراد جز یکی نبوددردو گیتی. وهم وی گفت: که در کتابی خواندم (۱۱) از کتب آسمانی که الله گفت: کذب من ادعی محبتی اذاجنه (۱۲) اللیل نام عنی (۱۳) ازوی پرسیدند: که این نور و بها، بر روی دوستان وی ازچیست؟ [۳٤] جواب داد: خلوا بالرحمن فاصا بهم من نوره دسیما هم فی وجوههم (۱٤) [۳٤]

---

(۱) رك: ن ٤۰/ کشف باب ۱۱، صفه ٤/۱۹۷، تذکره ۱/ ۱۹۲، ریحانه ۲/۲٦، اللمع ۳۸/ ۲۷۱/۳٦۹ وغیره، سمعانی ۲۱٦ ب، شرح تعرف ۹٤، حلیه ۹/ ۲۵٤ ببعد، ابن خلکان ۲/۳۱۳، سلمی ۷۵ ببعد، شعرانی ۱/۹۱، قشیریه ۱۹، شذرات ۲/۱۳، تاریخ بغداد ۱۰/ ۲٤۸ ببعد، مر آة الجنان ۲/ ۲۹، البدایه ۱۰/۲۵۵ ببعد، سیر اعلام ۷/۱۸۳، معجم البلدان ۲/۵۳٦، مصباح ۲۷٦/ ۳۵۱/ ٤۲۱ وغیره. التعرف ۱۱/۹۹ وغیره. (۲) ع: بوسلیمان دارائی. (۳) ع: عطیة العیسی؟ (٤) اصل: العبسی؟

(۵) ك: ومیکویند که عبدالرحمن. (٦) ك: شامست از دارادهی است از. (۷) اصل: دارنا؟ ن: داران. صفه ٤ر۱۹۷: داریا قریة من قری دمشق. مراصد گوید: داریا دیهی است بزرگ ازقرای دمشق، که دران قبرابی سلیمان دارانی است ومردم بزیارتش آیند (ص ۱٦۳) در ریحانه ۲ر٦ گوید، که نسبت دارانی به داریا خلاف قیاس است وداریا دیهی است ازغوطهٔ دمشق. درتذکرهٔ عطار دارائی است و عطار آنرادارائی میخواند وگوید: «آن در دریای دانائی، ابوسلیمان دارائی» که مطابق عادت عطار باید کلمات مسجع باشد، و بنابران دارانی را بمقابل دارائی درسجع نتوان قرار داد. به تصریح سمعانی ۲۱٦ دارانی منسوب به داریا دمشق است، وبدون اثبات نون هم رواست، و همین تصریح را ابن خلکان (۲, ۳۱۳) هم دارد. امانسبت دیگر وی عنسی است بفتحهٔ عین، منسوب به عنس بن مالك ازقبیلهٔ حی، که دراصل عبسی بود، ومابه استناد سلمی ۷۵ وابن خلکان تصحیح کردیم. اماتاریخ وفاتش را ابن خلکان (۲۰۵ه یا ۲۱۵ه) آورده درحالیکه یاقوت وفاتش رادرداریا بسال (۲۳۵ه) مینویسد. سلمی گوید: ازاهل داریاست ازقرای شام متوفی ۲۱۵ه درنسخه ع، دارا؟

(۸) ع: وی امامست. (۹) ك: احمد بن ابی الحواری (۱۰) ك: برفته ازدنیا. (۱۱) ك: خوانده ام.

(۱۲) ن: اذا جیئه. ولی درقرآن جن اللیل وارداست، بنابران ضبط اصلو ع افضل است.

(۱۳) ع: فاذا جن علیه اللیل نام عنی عینه. (۱٤) قرآن، الحجرات ۲۹ ج ۲٦.

شیخ الاسلام گفت، کی باسلیمان گفت: وقتی که من بعراق(١) عابد بودم وبشام عارف. احمد بوالحواری (٢) حکایت کرد پسر ویرا سلیمن سید بوده ازمهینان مشایخ شام، (٣) که ویرا لسان است عالی درین علوم ، احمد (٢) بوالحواری دیده وحکایت کند ازوی که وی گفت: که بشام ازان عار ف بود، که بعراق عابد بود، ار(٤) آنجا عابدتر بوده، (٥) اینجا عارف تر بوده(٦) وبو سلیمان گفت: ربما ینکث(٧) الحقیقة فی قلبی اربعین یوماً، فلااذن له (٨) ان یدخل قلبی،(٩) الا بشاهدین من الکتاب والسنه .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه کی باسلیمان گفت (١٠): هرچیزی که ترا ازالله مشغول کند برتو شومست(١١)، وهر کی خوی توازالله باز کند ، وخوی تو فرا اسباب کند، ترادشمن است. وهر نفسی که ازتو براید در غفلت ، نه در یادالله، برتوداغست. وهم وی گفت: اذا بکی القلب من الفقر (١٢) ضحك الروح من الوجد. لشیخ اسلام :

ان حزنی فیك حزن عجب ولد ته فیك امات الفرح

ولہ ایضاً

ان حزنی غیر احزان الوری ولدته (١٣) فیك امات السرور

[٣٥] شیخ الاسلام گفت : که ابن الکرنبی(١٤) استاد جنید بود ، بر پیراهن(١٥) [٣٥] وی یك آستین بود گفت: مرایك آستین بس، که

(١) ع: بعراق بودم عابدبودم وبشام عارفم . (٢) ع وك، احمدابی الحواری. (٣) ك : شا مست ویرازبان عالیست درین. (٤) اصل، ازانجا. (٥) ع: عابدتربودید اینجا عارف تربودید ك ، عابدتر بودی اینجاعارف تربو دی . (٦) ن ، وهم وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم وبشام عارفم . بعضی ازین طایفه گفته اند، که بشام ازان عارف بود که بعراق عابد بود، اگر آنجا عابدتر بودی اینجاعارف تربودی .

(٧) اصل وك، ینکت. ن وع، ینکث. (٨) ن: لها . (٩) كك ، فی قلبی. (١٠) ك ، گفته که همه چیز که ترا از الله بازکند وخوی تو فرا اسباب کند. (١١) ع ، شو مست وگفت که هرچیزی که خوی تو .

(١٢) ن، من الفقد . (١٣) ع : ولد تك. (١٤) ع : ابن الکرینی ؟ برای ابن الکرنبی رك، ن ٨٥ واین کتاب ص ١٦٥ . (١٥) ع وك ،وربپیراهن .

قرص (١) دران نهم، (٢) دیگر آستین نخواهم که آن تنعم است. (٣)

احمد بوالحواری (٤) گوید: کی استاد (٥) گفت عبد العزیز بن عمیر (٦) کی الله گفت: اقدرتکم علی رویتی، واسمعتکم کلامی، و اشممتکم رایحتی. تراتوانا کردم تادیدارهٔ من برتابی (٧)، وشنوا کردم تاسخن من برتاوی وبوی خویش بتورسانیدم (٨)، تاازمن آگاه شدی وبامن بماندی!

شیخ الاسلام گفت: که بالله که ازین هرسه آگاهی، وترابرو باقی (٩)، همیشه ترا برو باقی بود، او ترابیافرید، کی باتو نمایم کی من کیم، (١٠) هرچه کند ترا برو باقی بود، ارهمد (١١) ملك خود ترادهد، بدل صحبت خود، ترا برو باقی بود، کی تواومی باید (١٢)، هرچه جزاوهمه هم اند (١٣)، کی توطاقت نگرستن در خورشید نمی داری، وخرشید مخلوق (١٤) دردیدار اوچون خواهی کرد؟ ودیدهٔ (١٥) تواز نورفضل پر کند، ودل تواز نورقرب پر کند، وجان تو از نور وجود پر کند (١٦) وگوید بمن (١٧) نگر! آنکه بسه دیده در وی می نگری دیدار آنست. قومی در نظراجلال (١٨) روانند وقوم در نظرا کرام. هر کس ویرا بقدر شناخت (١٩) خود بیند، وز بهر (٢٠) خویش. دردیدار همچنان [٣٦] تفاوتست فردا، که امروز در شناخت [٣٦] دیدار آنست (٢١) که دهول (٢٢) آرد، و بود که شکوه آرد، وبود که در دیده ور برسد.

---

(١) ع: قرصی.

(٢) شاید مقصد قرص نان باشد. (٣) ك: که تنعم است. (٤) ع: احمد بن ابی الحواری.

(٥) ك: استاد من کفت. (٦) ع: بن عمر.

(٧) ع وك: ورتاوستی. (٨) ع: دمانیدم. (٩) ع: باقی بودوترا بیافرید م که باتو نمانم. ك: باقی بود. وترا بیافرید که باتو نمایم. (١٠) یعنی من کیستم

(١١) اصل: ازهمه. (١٢) ع وك: که تراو. (١٣) ع: هم آید. (١٤) ك: مخلوق است در دیدار.

(١٥) ع: اودودیده. ك: اودیدهٔ تواز. (١٦) ك: پر کند بمن نکر. (١٧) ع: فمن.

(١٨) ك: اجلالی روانند وقومی در. (١٩) ك: شناخت وی بینند وبهرهٔ خویش دردیدار. (٢٠) ع: و وزبهرهٔ خویش. (٢١) ك: دیدار است. (٢٢) اصل: دهولازد. ع وك: مانند متن.

(١) سه‌دیده‌است عارف را: دیده سر بیند و آن لذت راست و دیده دل و آن معرفت (٢) راست. و دیدهٔ جان (٣): و آن مشاهده راست. وماقدروا الله حق قدره. (٤)

آنك ترا دید دید، اما بچه‌دیده می‌دید؟ اما از تو چه دید؟ بنگر یستن خویش ترا چون دید؟ آری! از روی (٥) استاخی جان فرادیده داد، تا ترا بخود بی خود بدید، آنك ترا بآرزو مندی دید، نشانی (٦) داد، ازانچ (٧) دید، و آنك ترا بتو دید، پیش بازراه ندید (٨).

فی مناجاته

الهی! (٩) ترا آنکس بیند که ترا دید (١٠)

ووی ترا دید کی دو گیتی ویرا نا پدید

وترا او دید کی ناد یده پسند ید

پس ازان ترا ند ید کی بخو یشتن دید

دید ار (١١) که چشم ودل درو نا پد ید

دیدار ینست (١٢) ودراز نای (١٣) ببرید

چشم غریق از پری آب (١٤) ند ید

آنکس کی ترا بیك دیده دید، چه دید؟

---

(١) یعنی بررسد. (٢) ك: معرفت راودیدهٔ.

(٣) ع وك: ودیدهٔ جان مشاهدت راست. (٤) قرآن، الانعام ١٩ ج ٧.

(٥) ع: آری آرزوی دل کستاخی. ك: اری ازروي دل کستاخی. (٦) ك: نشانی دیداز انچه. (٧) اصل: ازانج = ازانچه. (٨) ع: بیش راه با زندید.

(٩) ع: الهی که بیدایی این جستن چیست، من دیده ورمی جویم بمحنث من کیست؟ بیننده در دیدار کومست ودیده ن در دیدار، بس نه‌دیدار راجاست ونه‌دیده وررا دیکر ذوالنون مصری گفت: اونه‌محجوبست حجاب برتست، اونه بیند که نکرد فی‌مناجاته الهی‌ترا.. ك: مانندع. وای در (ك) بجای (دیدار راجاست) چنین است: (دیدار را بقاست وندیده وررا، ذوالنون) الخ .. وبجای (حجاب برتست او) چنین است: (برتواست او بیند که نکرد الخ)

(١٠) ع: ترادید که‌دوگیتي ویرا نابدید. (١١) ع: دیداریکه دروچشم ودل نابدید.

(١٢) ك: دیدارنیست. (١٣) درازنای یعنی درازی و طول.

(١٤) ع: ازبري آب‌آب ندید.

واو ترا دید ، کی همهٔ اودر دیدار نا پدید

وز(١) نگرستن او باز آمد، کی ترابخوددید

مسکین او کــه تــرا دید وقــد یــد !

ترا بتو بــایست (٢) دید.

بخوددید آنچ‌جست ندید، بهرهٔخود دید

بتر آنست که‌راضیست بآ نچ دید . (٣)

عارف خود را گم گرد (٤) که ترادید

دید ار آنست (٥) ودرازنای ببر ید

وانشدنا الا مام لنفسه

السمع وا لعين والفو اد لقــي والحق ماان‌ینال بالحشر

طــا لبنا بــا لذ ی علیه لنا فاستعصموا من‌رعونةالبشر

باحفص حداد گفت: کی سیب ندیدن (٦) جهل است، لکن باسبب بماندن (٧) شرك است . شیخ الاسلام گفت: کی علم عارف راپای بند است ، لکن عارف بی علم دیو است . شیخ الاسلام گفت کی :

احمد(٨)بوالحواری (٩)شاگردباسلیمن‌بود،(١٠)،ایذون (١١) گوید: کی وقتی باسلیمن‌را گفتم: که‌بروز گارمن ازدوستداری(١٢) اولیاءالله بیش ازان

---

(١)ع: نابدید. آنك‌نکربست او یاز آمد. (٢) اصل، بایست. (٣) اصل، بانج دید.

(٤) ع، گوم کرد. (٥) ع‌وك، مانند متن. اصل ،که ترا دید ازانست ؟

(٦)ك: نادیدن. (٧) اصل. بماندند ؟

(٨)ع وك : احمد بن ابی الحواری. (٩) ابوالحسن احمدبن‌میمون ابوالحواری‌ازاهل دمشق بود، پدر وبرادرش محمد نیز اهل زهد و عرفان بودند . احمد بامشایخ بز رگك صحبت کرد وروایت حدیث نمرده و درسنه (٢٣٣ﻫ) ازجهان رفت (رك، سلمی ٩٨، حلیه ١٠/٥ ، صفه ٤/ ٢١٣، شعرا نی ٩٦/١ ، قشیریه ٦١، شذرات ٢ /١١٠ ، مرآة الجنان ١٥٣/٢، تهذیب الکمال ٢٥/١، البدایه ٣٤٨/١٠، تهذیب ٤٩/١، سیراعلام٨/ ١٦٥، ن ٦٧، تذکره ٢٣٨/١، اللمع ١٥٨ /١٨٣، فردوس ٢٠١، سمعانی ١٨٠، شرح تعرف ٩٥، مصباح٢٦٢ /٢٧٦ /٢٧٧. (١٠)ع، باسلیمان آید؟ ك: باسیلما نست کوید وقتی.

(١١) ایذون، چنین (رك فر) (١٢)ع: دوسیاری؟ ك: دوستاری .

شا دی می آمدی (١) ولذت می‌یافتی (٢) که اکنون. باسلیمن (٣)جواب داد گفت : راست (٤) آن اول چنان بود ، آخر شاغل پدید آید . (٥)
شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی اول این کار بس‌خوش است و بالذت ور احت ، وزنـدگـانی همه روح است وشادی ، تامرد پای دردام آید (٦) هر گه درین کار آید، آخر (٧) این بازو (٨) نمایند و مقا مـات چنین است، یك نشیب ویك فراز .

و بوبکر کتانی* گوید: کی مقامات یکی نوراست ویکی ظلمت، یعنی‌یکی [٣٨] روح‌وآسایش و زندگانی، ویکی [٣٨] ناکامی ورنج . یکی‌تجلی ویکی استتار . یکی جمع و یکی تفرقت . آنکس که اول در اید، آخر باو (٩) نما یند، پیش آن ببیند (١٠) وهمه نیکو یها وافز ار ها (١١) وزند گانی وشادیها بیند، وآن نشیبها ونا کا میها و تفرقها وپوششها (١٢) آن همه که می کشد از بلاها و رنجها بآن می کشد، کی پیش ازان ندیده باشد، وآن نشیب (١٣) بنه بیند . چون بر گذرد (١٤) ازان تاسا (١٥) شود وآنك در پیش‌برسیده (١٦) است‌ازو،تامد ت تمام شود،پس پوشیده آشکارا شود،واین پنهان همه باحق گزارده شود پس بر گذرانند . وچون نیك ماند آخر این کار باول این کار فاشود (١٧) وواشود، وزان شود کی اول بوده. وراه‌بحق حلقه است ازو دراید باز بازو (١٨) گردد.

---

(١)ع، می‌آمد. (٢)ع:می‌یافتید.ك:می‌یافتمی. (٣)ك، باسلیمان‌کفت‌که‌راست‌است‌ازاول.
(٤)ع، راست‌است‌آن اول . (٥) ك : آمده (٦)ك: دردا م نماد .
(٧)ع‌و ك ،آخراین‌کاربازو (٨) بازو: یعنی با و باز نمایند.
(٩)ع : آخرآن بدو نماید. ك، دراید درآخر او بازو نمایند .
(١٠)ع ،نه‌بیند.ك: پیش اونه بیند. (١١) اصل : افرارها .ع‌وك، افرازها.
که ظاهراًافزارهاست یعنی اسباب وسامان . (١٢) ع‌وك : وپوششها نه بیند.
(١٣)ع ، وآ ن بسبب نه بیند . (١٤) ع: بکذرد ازان.
(١٥)ن: یعنی ملول شود (رك‌فر) (١٦) ع، نرسیده.ك : پرسیده.
(١٧)ك، فاشود وازان بود وشود که‌اول (رك فر) (١٨)ع، با او

وگفت: اول این کار ببهار مــاندو بشگوفه، کی‌مرد درو خوش‌بودو تازه‌وبروح(۱)اما دیر بنه‌پاید،(۲)چون بر گذرد کارمه باشد، امادران‌صدمت عزت‌بود(۳)وکاستن حظوظ، کی‌درفنا باز شود،تا آنکه‌زندگانی (٤)شود، ومرد همواره باول کار خود میگرددوبآن می اند مد (٥)وآن‌خوشیها با ز میخواهد کی.ویرا آسایش‌دران‌بود ،و نهایت(٦)قیمت‌مه باشد،لکن بار بیشتر بود ، چـنانـك(۷) [۳۹] درحـیرت ووله(۸) بازشود ، که کارازطاقت تمییز بر گذرد، وآنقدر سزای (۹) رهی پیش آید ، مرد درماند همواره دست باول کارمیزندودردست نیاید .

ابوبکر صدیـق گـفت کی بهترین(۱۰)همه خلق‌پس (۱۱) پیغامبران رضی‌الله عنهم اجمعین : طوبی لمن‌مات فی‌النانات (۱۲) یعنی‌چون(۱۳) نیکو وخوش وخنك وسعادت روزگاراو که باابتداءارادت باجوار صحبت وتازگی (١٤) وصفای وقت برود از دنیا، کی‌دردیر درنگی(۱٥)تغییر احوال می‌افتد، ودر صفا کدرمی آمیزد :

وانشـد نـاالامـام لبعضهـم: وای نعیم لا یکدره الدهر .

قدکان‌لی‌شرب(١٦)یصفوبرؤیتکم فکدرته یدالایام حین صفا

ومصطفی گفت صلی‌الله علیه وسلم :ارق‌الناس اهل الیمن (۱۷). وقتی قومی

---

(۱)ع: وپرروح . (۲)ك: اما دیرینه پاید؟ که‌صورت اصل‌افضل‌است بمعنی‌دیرنمی پاید.
(۳)ع: باشد. [٤)ع: تاآنکاه که‌زندگی‌هموار کردد ومرد باول کار خودمی نکرد وبآن می‌اندهد . (٥)ع:می‌اندهد .ك:می‌آمدند؟ اصل: می‌اندمد ، که‌بمعنی یادمیکند خواهد بود (رك‌فر) (٦)ع‌وك : نهایت راقیمت . (۷)ع: جونانك .ك:جنانکه.
(۸)وله:اندوه سختیکه‌هوش‌ببردوحیرت ازشدت‌وجد(المنجد) (۹)ع: سرای .ك:وازقدر سزاپیش‌آید. (۱۰)ع: کفت‌مهینه‌همه .ك: کفت بهینه‌همه‌خلق پس‌پیغمبران این‌که طوبی
(۱۱)ع: بس‌از بیغامبران . (۱۲)ع: النایقات ؟ ك: فی‌النأناةودرحاشیه معنی آنرا نوشته: اول مسلمانی. اما:أناة بمعنی‌سستی وعصر قصور وعدم قوت است (لسان‌العرب)
(۱۳)ك: یعنی‌جه‌نیکو. (١٤)ع: نازکی (۱٥)ع: دریکی؟ (١٦)صفه۲۳۸/۲: لی‌مشرب، ومصباح ٤۲٥ کذا. کشف‌الاسرار (١٦/٥)قد: ندارد.
(۱۷)حدیث‌حسن‌است که طبرانی از عقبه بن عامر چنین روایت کرده : اهل‌الیمن ارق قلوباو الین افئدة وا سمع طاعة (جامع‌الصغیر۱۱۰/۱)

آمده بودند از یمن ، قرآن می‌شنیدند (۱)و مـی گریستند وباد لهاء خوش وتازه می‌زاریدند ، آنرا میگوید عز ذکره : تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوامن الحق (۲).ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه ایشان رادید ، چنان (۳) خوش‌آمد گفت: هکذا کنافقست‌القلوب .

انشاء لبعضهم

وساعدتك الليالی(٤) فاغتررت بها　　　وعندصفواللیالی یشبه‌الکدر (٥)

[٤٠] بومحمدجریری(٦)✲وقتی‌مجلس‌میگفت،یکی برخاست‌و گفت:ای‌شیخ [٤٠] دلی داشتم بس خوش وصافی ووقت صاف و بانظام ، آن برمن درشورید واز من‌مناغد(۷) گشت ، حیلت چیست؟ جواب داد گفت:ای جوانمرد! بنشین که ما همه درین ماتم نشسته ایم، واین ابیات برخواند : (۸)

تشاغلتم (۹)عنابصحبة غیـر نا　　　واظهرتم (۱۰) الهجران ماهکذا کنـا

واقسمتم(۱۱) ان‌لاتحولواعن(۱۲)الهوی　　　بلی‌وحیاة(۱۳)الحب‌حلتم‌وماحلنا(١٤)

لیالی‌بتنانجتنی (۱۵)من‌ثمار کم　　　فقلبی الـی‌تلك اللـیا لـی قدحنـا

---

(۱)اصل: می‌شنید ن.　　(۲)قرآن،المائده ۸۲ ج۷(۳)ك: اوراخوش‌آمد.
(٤)قشیری٦٦،ابوعلی‌الدقاق‌ینشدکثیراً،وسالمتك اللیالی‌الخ.　　(٥)ع‌وك‌وقشیری: یحدث الکدر . اصل : یشه بدون نقاط اول . در آخرکتاب معاسن المجالس ابوالعباس احمدبن محمد صنهاجی مشهور بابن العریف طبع پاریس۱۹۳۳م نیز بجای یشبه،یحدث‌است‌و بیت سابق‌آن چنین است(ص۱۰٦) :

حسنت ظنك بالایام اذا حسنت　　　ولم تخف سوء مایأتی بها لقدر

(٦)اصل: حریری .ع: حریری بدون نقاط.　　(۷)ع: وبرمن منغص کشت.ك : وآن مناغدمنعدم‌کشت.زیر کلمه مناغد نوشته‌اند یعنی‌منغص . شاید مناغدمفرس‌ومصحف باشد.
(۸)ع:میخواند:　　(۹)ع‌نشاغلتم‌بدون نقطهٔاول.ك: تشاغلتم.قشیری۱۹٦ : سمعت‌ابابکر الرشیدی الفقیه یقول رأیت محمدالطوسی فی‌المنام فقال : تشاغلتم الخ. اصل: نشا غلتم
(۱۰)ك:فاظهرتم.　　(۱۱)قشیری:وکناعلی‌ان‌لا نحول عن‌الهوی✲فقدوحیاةالحب‌حلتم وما حلنا.　　(۱۲)اصل:لایحولوا.　　(۱۳)ع: حعوه‌الحب‌بدون‌نقاط ،ك:وحیاةالحب.
(١٤)برحاشیه(ك)است: حال‌عن‌العهد حولا بگشت ازعهد .
(۱۵)ع:یحتنی،ك: نجتنی.اصل یحتنی. کشف‌الاسرار:(٥-٤٢٣) نجتنی

و انشدنا الامام لبعضهم

احسن ما كنا تفرقنا خاننا الدهر و ما خنا

ليت (١) لنا الدهر لنا مرة عادلنا يوماً كما كنا

فی مناجاته

الهی ! درد میدانم ،دارو (٢) نمیدانم ✻ یامی دانم ، خوردن نمی‌توانم . نه یارم (٣) گفت: که این همه درد چرا بهرهٔ من ؟ ✻ نه دست رسد مرا بر معدن (٤) چارهٔ من .

به‌شغل(٥)دردو بیم تاوان نشستن بماتم (٦) چندتوان؟

سبحان الله! این چه بتر(٧)روزیست ✻ ترسم کی مرا از توجز ارحسرت نه‌روزیست. خفته ورفتن بدل می سگالم (٨) ✻ زهر میخورم وازدرد (٩) می نالم ✻ نه‌چنانم کی می پندارم .(١٠)

نه آنم کی می نمایم ✻ هرگز کس ازچنین نیك (١١)نیاید تامن آیم. می‌لرزم از آن که نه‌ارزم ✻ وازانم(١٢) کی سزم جاوید نیاویزم.

[٤١] پس چه سازم ؟ جز آنك می‌سوزم تاازین افتاد گی برخیزم(١٣) [٤١]

الهی!ازبخت خود چون پرهیزم ✻ وازبودنی کجا گریزم؟ ✻ وچاره‌را چون آمیزم؟ ودر هامون در کجا گریزم ؟ ✻ گاه گویم : کی خاك برسر خود بیزم (١٤). و گاه چون غرقه‌شدگان ازهر چوب می در آویزم(١٥) ✻ من چه‌دانم ازبر(١٦) خود می آتش انگیزم .

---

(١)ع: لست لنا . ك: ليت لنا الدهر مرة (٢)ع وك : دوا نميدانم.

(٣)یعنی یارا ندارم ونمی توانم(رك فر). (٤)ك: بمعدن.

(٥) اصل:نه شغل غ. شغل درد.ك: به‌شغل (٦)ك: باماتم . (٧) ع : بدروزی .

(٨) یعنی می اندیشم (رك فر (٩) ك: وازدارو می‌مالم ؟ (١٠) ع: که‌بندارم

(١١)اصل: ازچنین نك سايد.ع: نك نارتامن جون آیم .ك: ازچنین نیك فا آید تامن شاید کلمهٔ نیك (ننگ‌ه یاتنگ) با شد. (١٢) ك: وازالم که سزم که‌جاوید.

(١٣)ك: کی برخیزم. (١٤)ع وك: ریزم. (١٥)ع: درمی آویزم

(١٦)ع: ازسرخود آتش انگیزم.ك: ازبرخود آتش انگیزم.

یا (١) بر سزای خودافسوس می بازم ✲من بچنین بخت کی بر که تازم(٢) ✲
کارك خود روز وشب می اندازم ✲ واز بیم تواندر بود میگدازم .
واز زبان (٣)، انگشت خود میگزم، چون نومید مانم؟✲ که گنج روز نیازم ✲
بی خود(٤) باتو نگرم ومی نازم .
الهی! از بس که از هروادی بخت خویش خواندم✲واز جستن نایافتنی بماندم ،
هرچند که شمارك (٥)خود بازراندم(٦) ✲ مراتوماندی ، برتوموقوف ماندم
الهی! ار(٧) شمارتو بدردمن می راست (٨) ایذ من بیشم .
ورحساب تو با مایه داران (٩) است ، من در ویشم .
وار (١٠) کارك من درمن بندی (١١)من نه بد ستخویشم.
الهی! چون بجاء (١٢)وخشوذن است، آن رهی، کش خامو شی بیگانگی است ✲
و گستاخی (١٣) د لیریست ؟
وچون نا زك است کار آن رهی ، کش آرام بریدن(١٤)است ✲وطلب کردن
بلا گزیدنست ؟
وچون باریکست راه آن رهی، کش خودراندیدن ازخدمت رمیدن(١٥)است؟و
[٤٢] خودرا [٤٢] دیدن باخدای (١٦) آرمیدن است !
وچو ن گران باراست آن رهی ، کش ند یدن دعـوی اسـت و بـد ید ن
شکوی است ؟
وچه کاراست کار آن رهی ، کش مراد یکیسـت و در یافـت شکیست ؟

---

(١)ك: تابر. (٢) کذا، برکه تاز م هم توان خواند. ع: من بجستن بخت بوك می بازم؟
ك: من بچنین بخت کیو که تازم . (٣) ع : وازز بان قرای انکشت ؟
(٤) ع : که بیخود . (٥) ع: شمارك خود باخود بازراندم. ك : شمارك خود باخود باراندم.
شمارك از مقوله کاركو سرك و غیره است که درین کتا ب فراوان آمده ا ما با را ندم
محل تامل است وصورت ع اصح بنظرمیاید. (٦) اصل: باراندم. (٧) اصل: ازشما ر.(٨)ك:
راستست. (٩)ع: مایه دران آنست.(١٠) اصل: از. (١١) ك: من در بندی. (١٢)اصل: بجاء
وخشوذن. که ظاهراً بجا بخشیدن است. ع: بجاء وخشودنست؟(١٣)ع وك: بستاخی.(١٤)ك: بر
بدل است.(١٥)درهرسه نسخه: رسیدن؟(١٦)ع: باخود آرامیدن.ك: باخود آرمیدنست .

بچراغ روز آوردن چون توان ؟ ✲ تا آگاه(١)را آسان ✲ آه‌از اسیری ومدت (٢) باین دیری .

من درددرا نتظار (٣) روشنائی چون بینم ؟ ✲ همه بر ها (٤) بر گرفتند تا من منتظر می نشینم .

آه ! ار (٥) آخر این انتظار جزان کنند (٦) ✲ ای فریادرس ! این چینن با دشمنان کنند .

پنهان از خود در تو می زارم (٧) ✲ حجاب می بینم و کشف می پندارم .

و بحکایت (٨) بی‌خبران می آسایم (٩) ✲ و بر نیم نسیم (١٠) باد شادی‌می‌پیمایم .

وخبر خود از دلها می جویم ✲ وعیب‌خوددر گام خود، در راه‌می‌پویم (١١).

و بپنداره(١٢) وادی باز می گذارم ✲ ومحاباهاء (١٣) تو بر روی‌جنایتهاء خودمی نگارم . وتا کی پردازد (١٤) این نهیب (١٥) می نگرم ✲

اکنون‌باری از هرچه می پندارم‌د گرم ✲ودرهر نفسی که(١٦) برزنم بترم.

نه در یغم بهرچ (١٧) بینم ✲ ونه طاقت دارم کی بی تو بنشینم .

گوئی که بر سنگ‌تخم‌می پر گنم(١٨) ✲ یا کمند(١٩) در کوه می افگنم .

---

(١) اصل : تا اکاه : ك ناکاه . (٢) ك، ومدتی بدین دیدی من‌در دردانتظار

(٣) ع ، من در دردا نتظار .

(٤) کذا ، شاید پرها یا برها بکسر اول باشد. (٥)اصل وك : از .

(٦) ع وك، آه‌از آخر این انتظار جززان .

(٧)ع: می بزارم . (٨) ع : و بحکایات . (٩) ع : می برآ سایم.

(١٠)اصل: بر بیم، حرف‌قبل ازیاء نقطه ندارد . ك وع : بیم (١١) اصل :در کام‌خوذ در راه‌می بویم . (١٢) اصل : وبنداره ؟ ه ع : وبه‌بندلری وادی وادی باز .ك: وبندراه‌وادی وادی . (١٣) ع‌وك : محاباهاي تو. (١٤) اصل : بردازد .

(١٥) ع: وتا کی بر دآرد این فرصت می نکرم . ك: و تاکی بر دار د این فرهیبت می نکرم (١٦) ك: که‌میزنم . (١٧)اصل : بهرج ، که اکنون بهرچه‌نویسنده.

(١٨) اصل : بر کنم ، که‌می پرگنم یعنی پراگنده میسازم‌است (رك‌فر) ع : می پراگنم.

(١٩)ع : یا در کوه افکنم

انشدنا لابی علی الر و ذ باری

مالی اراني كاني قدزرعت حصاً (١)

[٤٣] فی الا رض جدب (٢) ووجهالارض صفوان(٣) [٤٣]

اما لزرعی ابان(٤) فا حصده   كما يكون لزرع الناس ابان

هر روز نا کس‌ترم ✿ واز مراد واپس تر م✿ نه یارم گفت : کی ترا شایم · نه‌دلم باردهد کی باذشمن بیك‌زبان ر ایم.

ترسم کی روزگارخود درسر آواز طبل‌تهی کردم

و آب بندگی پیش(٥) روز آزادی ببردم

نه کس را ازعلت من نشانی✲ و نه ا ین (٦)درد مرا بدست کسی درمانی.

و نه جواب صواب و نه (٧) از عتاب‌جواب .

الہی!هرچه‌می‌سگالم می‌جزآید(٨)✲ وهر چه نه پندارم (٩)می‌براید ✲ مگر این‌روزبدرا شداید(١٠)ومناغد (١١) ازمن خودآید .

الهی! خطبه برشعر می گریست و سفین عیینه(١٢)برحد یث✲

و من برانچ(١٣) برجان وزبان من می‌باریدی

---

(١) حص؛ زعفران (المنجد)   (٢) جدب ؛خشکه وخراب ضد خصب (المنجد).

(٣)صفوان؛سنگ‌بزرگ‌املس(المنجد)   (٤) ك ؛ برحا شیه معنی‌ابان رانوشته اند ؛ بکسر همزه هنگام . ابان ا لشی ؛ اوله وحینه (ا لمنجد)

(٥) ع؛ بیش زور .   (٦) ع؛ نه‌درد .   (٧)ع: ونه‌عتاب جو اب .

(٨)اصل:می‌جزایذه یعنی‌هرچه که‌فکرکنم غیرآن‌می‌آید وجزازان باشد که‌من‌فکر کرده ام .ك:می‌جدآید.   (٩)اصل: به‌بندارم.ع: بندارم.ك؛ وهرچ می‌بندارم می‌پدآید؟

(١٠) ع؛ سرآیدومناعد؟   (١١)اصل‌وك؛ مناغد.و این‌کلمه در ین کتاب‌مکرر است وطوریکه در حاشیهٔ (ص٤٠) گذشت گویا مصحف مناغص بوده است ؟ یعنی مکدرات عیش که‌درعربی نغص کدورت عیش ومنع نصیب ا ست یانغض که‌اضطر ابست(المنجد)

(١٢) سفیان بن عیینه ؛ ابومحمد الاعور الکوفی الهلالی ازروات وفقهای امت است که مشاهیر ائمه ازوروایت کنند، متولد ١٠٧ ﻫ ومتوفی رجب ١٩٨ ﻫ رك؛ صفه ٢/ ١٣٠ فتوح بلا ذر ی١٥٥ و١٥٦ بقول ابن ندیم وی تفسیر معروفی‌رانوشته(الفهرست٣١٦).

(١٣) اصل؛ برانج = برانچه.

پیوسته حثیث (۱) ✻ اکنون باری مرا بار گرانست وزادخبیث ✻
مگر کی توفریاد رسی ای برمغیث!
گاه گاه (۲) گویم کی همانا کی وی دعا بدوست (۳) ✻
باز گویم که رستن قوم یونس نه ازوست؟
یونس ارچه ازدرعتاب بود✻ امافریادرسی فریادخواه مولی راخواست.

انشدنا لبعضهم

ساستعطف (٤) الایام منك لعلها ✻ بیوم سرور فی هواك یطیب (٥)

[٤٤] هل عیشنا بك فی زمانك راجع ✻ فلقدتوحش بعدك (٦) المتعلل [٤٤]

واذ کر ایامی (۷) لدیك وطیبها ✻ وآخر مایبقی علی الذاکر الذکر

الالیت الشباب یعود یوما ✻ فاخبره بما فعل المشیب

عریت (۸) من الشباب بدمع عینی (۹) ✻ فمانفع البکاء ولاا لنحیب (۱۰)

الا لیتا لحبیب یعود یوما ✻ فیعلم ما لقیت ومالاقی

الی الرحمن اشکوطول شوقی ✻ لعل الدهر تأذن (۱۱) بالتلاقی

شیخ بوطالب جرجانی (۱۲) من کبارمشایخهم من المتوکلین (۱۳). علی (۱٤)

---

(۱) حثیث: سریع (المنجد) (۲) ع: که که کویم که همانا که وی دعا بدو ست. ك: که کر کو یم که همانا کهوی دعانز وست. (۳) کذا در اصل. این کلمه مورد غور است باهقا بله نسخه بدلهای ع و ك میتوانید مطابق ذوق خود صورت اصح آنرا تعیین کنید. وی دعا در نسخهٔ ع بمعنی بی دعاست. (٤) ك: ساعطف
(٥) ك: نطیب (٦) اصل: یعدك بدون نقاط. (۷) ك: لایامی.
(۸) اصل: غربت بدون نقاط حرف سوم. ك: عریت. ع: عریت من الشبا ب وکنت غضاً ✻ کمایعری من الورق القضیب ✻ بکیت علی الشباب بدمع الخ. (۹) ك: مانند ع ... وکنت غضاً. (۱۰) نحیب: گریه بآواز بلند وفریاد (المنجد). (۱۱) ع وك: یأذن.
(۱۲) کذادراصل: ولی اگر گرگانجی دوسطر بعد راصحیح بدانیم، بایداین ابوطالب منسوب به گرگان = جرجان نباشد، بلکه منسوب باشد به گرگانج که معرب آن جرجانیه است و شهری بود پایتخت خوارزم (مراصد).
(۱۳) ك: من' ندارد (۱٤) این همان شخص است که سلمی بدوواسطه ازوقول یحیی بن معاذرا نقل نماید ودرکتاب خود (ص۱۱۳) یکبارذکر اورادارد.

رازی گوید: کی‌درسفر بودم بابوطالب گرگانجی (١)جائی فرودآمدم (٢) شیری بود آنجا .بوطالب درخواب (٣)شد ،من درخواب نمی‌شدم از بیم‌شیر. وی بیدار شد مرا (٤)دیدبیدار. گفت تو می‌ترسی از جزالله؟ پس از این‌بامن صحبت نکنی (٥) .

شیخ الاسلام گفت کرم‌وجهه کی‌احمد(٦)بوالحواری گوید کی شیخ بوطالب گرگانی(٧)گوید: ارنه‌آنید(٨) کی گفت(٩) ذکرا کثیرا(١٠) هرگز نگزاردی(١١) کی‌زبان من گرد یاد تو گر دید یاد کرد را (١٢) .

قال‌الامام : الذکر هوالتخلص من الغفلة والنسیان . وآن سه درجست : اول یاد ظاهرست (١٣) بزبان از ثنا ودعا. و دعا (١٤) آنرا میگوید عزذکره: واذکرربك کثیرا (١٥) فاذکروالله(١٦) کذکرکم آبائکم اواشد ذکراً[٤٥](١٧). [٤٥]

و درجهٔ دوم ذکر خفی است بدل و مصطفی گوید صلی الله علیه و سلم: خیرالذکر الخفی .وخیرالرزق مایکفی،(١٨)اواشد ذکراً

وامادرجهٔ سیم(١٩)ذکر حقیقی‌استوآن‌شهودذکر حقست‌ترا،

---

(١) اصل: کرکانجی . ع: کرکانی . ك : جرجانی . (٢)ع : آمدیم‌شیربود . ك: آمدیم آنجا شیر بود ، ابو طالب . (٣) ع و ك : بوطالب فرا خواب شد ، من‌فرا خواب . (٤)ك: شدمرا کفت‌وتو جزالله می‌ترسی. (٥) ك : صحبت‌مدار .
(٦)ع‌وك : احمد بن‌ابی‌الحواري . (٧)اصل وع : کرکانی .ك: جرجانی .
(٨)اصل : ارنه‌انید، که‌ظاهراً ارنه‌آنید است یعنی اگر نه آنست (رکفر) .
(٩)ع: ارنه‌آیند که‌کفتند . (١٠)یاایهاالذین‌آمنوا اذکروالله‌ذکراً کثیرا. قرآن، الاحزاب ٤٠ ج٢٢ . (١١)ع‌وك: نکذارید. (١٢)اصل : هرگزنکزاردی کی‌زبان‌من‌کردیاذتو کردیذ یاذکردرا . (١٣)ك : ظاهر سربرزبان.
(١٤) ع‌وك: ودعاوآنرا . (١٥) قرآن‌آل‌عمران ٤٠ ج ٣ .
(١٦)ع‌وك : فاذکروا آلاء الله . (١٧)قرآن ،البقره ٢٠٠ ج ٢.
(١٨)تا اینجا حدیث صحیحاست که درمسند احمد وصحیح ابن حبان وشعب الایمان بیهقی روایت شده (جامع الصغیر ٢ر٨) (١٩) ع‌وك: درجهٔ سدیکر .

قال الله عزوجل : واذكر ربك اذا نسيت (۱) . اى نسيت نفسك وغيره فى ذكرك (۲) ثم نسيت ذكرك فى ذكرك، ثم نسيت فى ذكر الحق اياك كل ذكر . ومصطفى گويد صلى الله عليه و سلم: اذكروا (۳) الله كثيراً ، واذكرالله حتى يقولوا مجنون (٤) مجانين، سبق المفردون (٥) ، الخبر. انا جليس من ذكرنى (٦) ، فى الخبر. (۷)

بوبكر وراق ✻ گويد: كل ذكر لايكون منتجة (۸) عن وجد فهو كذوب معاد. وقال الواسطى ✻ الذكر شخوص القلب الى الحق. قال ذوالنون ✻ الذكر وجود المذكور. وقال النصرابادى ✻ حقيقة الذاكر ان يغيب الذاكر عن ذكره بمشاهدة المذكور، ثم يغيب بمشاهدته (۹) فى مشاهدته، فيكون حقاً شاهداً حقاً. قال الشيخ الاسلام: الذكر مشتمل على كل شيئى من هذا العلم، انشدنا الامام للجنيد ✻ : (۱۰)

[٤٦] ذكرتك لاابى (۱۱) نسيتك لمحة واهون (۱۲) مافى الذكر ذكر لسان [٤٦]

فهمت (۱۳) بلاوجد اليك صبابة وهام (١٤) اليك القلب با لطيران

---

(۱) قرآن، الكهف ۲٤ ج ۱۵. (۲) ك: فى ذكره ثم. (۳) ع وك : اكثروا ذكرالله حتى. (٤) ع: مجنون من المجانين و اين حديث صحيح است، كه درمسند احمد و مسند ابو يعلى وصحيح ابن حبان وشعب الايمان بيهقى ومستدرك حاكم از ابو سعيد چنين روايت شده : اكثروا ذكرالله حتى يقولوا مجنون (جامع الصغير ۱ر٥٤)

(٥) سبق المفردون المستهترون فى ذكرالله يضع الذكر عنهم اثقالهم فيأتون يوم القيامة خفافاً. حديث صحيح است كه ترمذى درصحيح وحاكم درمستدرك از ابوهريره وطبرانى از ابو داؤد روايت كرده است (جامع الصغير ۲ر۳۱)

(٦) اين حديث قدسى بدو صورت جز وحديث طويلى است: اولاً ابن شاهين در ترغيب از جابر آورده كه خدا بموسى گويد: ياموسى! اما علمت انى جليس من ذكرنى، و حيثما التمسنى عبدى وجدنى (اتحافات ص ١٠٤) ثانياً ديلمى از ثوبان چنين آورده : . ياموسى انا جليس عبدى حين يذكرنى و انا معه اذا دعانى (اتحافات ۱۳۰) ولى در راويان اين حديث ضعف وعدم ثقت موجود است. (۷) ع وك: ذكرنى ، الخبر . (۸) ك: نتيجه.

(۹) ع: بمشاهدته فيكون. ك: فى مشاهدته بمشاهدة فيكون حقا شاهد حقا (۱۰) قشيرى !!!: سمعت الشبلى ينشد فى مجلسه : ذكرتك الخ . (۱۱) كذا دراصل . قشيرى: انى ع: ابى بدون نقاط . ك: لاانى . (۱۲) قشيرى: وايسر . (۱۳) اصل: فهمت؟ . قشيرى !!!: وكدت بلاوجد اموت من الهوى ✻ وهام على القلب با لخفقان .

(١٤) بر حاشيه ك: هام فواده: شيفته شد دلش.

فلما اداني (١) الوجدانك حاضري رأيتك (٢) موجوداً بكل مكان
فالقيت (٣) موجوداً بغير تذكر (٤) وعاينت (٥) موجوداً بعين (٦) عيان

شيخ الاسلام گفت: كي وقتي (٧) درعرفات، ازين جوانمردان يكي استاده بود گفت: الهي! امروز (٨) ترا ياد كنم و بستايم، كي هرگز كس چنان (٩) نستود. درساعت زبان وي خشك گشت (١٠) و گنگ. آخر بدل وي (١١) درامد گفت: الهي! بتوبه ام، كي من (١٢) توانم، كي ترا بسزا ياد كنم يا بستايم. باين (١٣) زبان آلودهٔ خود، بسزاي خود، چنانك توانم مفلس وار ترا ياد كنم. درساعت زبان (١٤) بازيافت.

شيخ الاسلام گفت: كه يكچند بكسب يادتو ورزيدم ☆ (١٥)
بازيكچند بياد خودترا نازيدم.
ديده برتو آمد، بانظاره (١٦) برداز يدم (١٧) ☆ دربخبر وغفلت آن همه مي سازيدم
چون عيان پديد آمد، ازان همه بپردازيدم. (١٨)
يادتو (١٩) نشناختم، مرورا خاموشي گزيدم ☆ چون من كيست كي اين موهبه را (٢٠) ازياد پسنديدم

شبلي گويد: المريد ناطق والعارف اخرس. شيخ الاسلام گفت قدس الله روحه: [٤٧] ياد كردن (٢١) كسب است و فراموش نكردن زندگاني [٤٧] زندگاني وراي دو گيتي است (٢٢) و كسب چنانك داني.

---

(١) ك: ارني. (٢) قشيري: شهد تك موجوداً.
(٣) قشيري: فخاطبت. ع: فالغيب (٤) قشيري: بغير تكلم.
(٥) قشيري: ولا حظت معلوما بغير عيان. (٦) ع و ك: بغير عيان.
(٧) ع: گفت يكي درعرفات. (٨) ع: من امروز يادي كنم و بستايم چنانك هرگز كس نستود.
(٩) ك: جان نستوده باشد. (١٠) ع: شد. (١١) ع: بدل دروي زاريد گفت.
(١٢) ع و ك: من كي توانم. (١٣) ع: بزبان آلوده. (١٤) ك: زبان يافت.
(١٥) ك: برزيدم. (١٦) ع: تانظارهٔ تو بر دازيدم. ك: بانظارهٔ تو.
(١٧) اصل: برداريدم، كه صحيح آن بر دازيدم است يعني بر داختم (رك فر)
(١٨) اصل: ببرد اريدم. (١٩) ع و ك: ياد بشنا ختم خامشي كزيدم.
(٢٠) ع و ك: را بسنديدم. (٢١) ك: كه ياد كردند. (٢٢) ع: است ندارد.

فی مناجاته

دوستی (١) نگذاشت (٢) جز دوست و دیگر همه آوار (٣) ✲
ذاکر و مذکور یکی، و رسم ذکر ازو یادگار.

الهی! فریاد از یاد با ندازه و دیدار بهنگام ✲ واز آشنائی (٤) بنشان و دوستی بی پیغام. (٥)
واز یاد پیش از محبت (٦) و الهی آمیختن دریاد.

الهی! چه یاد کنم کی همه یادم ✲ من خرمن نشان خود فراباد (٧) نهادم
بهانه ، من بهانه چون شویم (٨) ✲ و کی گفت علتست چون گویم ؟
چه سود از عاو کوشش و پاداش (٩) ✲ که مولی فرابودنی (١٠) گفت که باش. (١١)

الهی! جز تو ترا کی ستاید (١٢) ✲ دریاد تو جز از تو کس نماند
جز تو ترا که داند؟ ✲ هیچ کس (١٣) نتواند
وهر که ترا بخود جوید ✩ بر سزای خود فروماند.

ترا (١٤) بتواز تو ترا میجویند ✩ و باتو بتو از تو ترا میگویند.
بیننده گنگ است و آگاه گویاست ✩ بینا (١٥) در دیده غرق است، و ر کنده (١٦) جویاست.

واله شیخ بوده بسامره، سید از قدیمان مشایخ (١٧) از پیران سری سقطی.
شیخ الاسلام گفت کی شیخ بو الحسن (١٨) بشری ✩ مرا گفت: که شیخ
بوالحسین (١٩) همدانی گفت، کی بوطیب بن جعفر گفت، کی

---

(١) ك: الهی دوستی. (٢) اصل: نگذاشت ؟ (٣) ع: آوازه. ك: آواز. اما آوار اصل که موافق سجع است، بمعنی آزار و ستم و خراب و آواره است (برهان ١ ر ٦٥)
(٤) اصل: اسنائی؟ (٥) ع و ك: به بیغام. (٦) ع: واز یاد بیش از صحبت آمیختن. ك: از صحبت آمیختن دریاد. (٧) ع: فراباد نهادم ببهانهٔ. ك: فراباد نهادم به بهانه.
(٨) ع: شونم. ك: شویم و کفت که علتست (٩) ع: پاداشن. (١٠) اصل: بوذنی، که بمعنی موجود است. (١١) ع: باشن. (١٢) ك: ستاید که در.
(١٣) اصل: و نتواند. ك و ع: مانند متن. (١٤) ك: فروماند بتوان تو ترا مو جویند و باتواز تو میگویند. (١٥) اصل: بینا؟ (١٦) کذا در اصل و ع و ك. که آنرا برکنده، و پر کنده (بی پر) و بر کنده از بو کندن توان خواند. (١٧) ع و ك: مشایخ سری
(١٨) ع: ابوالحسین. (١٩) ك: بوالحسن

[٤٨] شجاع [٤٨] صوفی گفت، که سری سقطی ☆ (١): که بسامره شدم بمسأله بواله ، سالی آنجا بماندم تادر وی بجای آن یافتم (٢) گفتم : ای شیخ !مسأله (٣) گفت: بگوی! گفتم: آن معرفت کیورای آنمعرفت نیست چیست ؟ گفت : آنك الله (٤) نز دیکتر همه چیز (٥) دانی بخود ودۀ ستر همه چیز .

شیخالا سلام گفت قدس الله روحه: کی سخن پیشینه تمام بود ، دیگر عطف بود ، باز داشتن وپو شیدن یعنی تلبیس را ، تا دران (٦) پیشینه لفظ بتواند (٧) شنید یعنی درقرب. ازینجا (٨) بمعر فت باز باید شد. واللهاعلم.

ومن طبقةالاولی من المتقدمین ابراهیم بن ادهم (٩)

شیخ الاسلام گفترضی اللهعنه: کی کنیت او ابواسحق است، ونسبت (١٠) ابراهیم بن اد هم بن سلیمن بن منصور (١١) البلخیالعجلی،از اهل بلخاست ازابناه ملوك. امیرزاده بود، بنوجوانی توبه کرده ، وقتی بصید بیرون رفته بود،هاتفی (١٢)ویرا آواز داد گفت: ابراهیم! نه بهر (١٣) این کارآفریدند

(١) ع: سقطی کفت که بسامره (٢) یعنی فرصت وموقع یافتم .
(٣) ع: مسئلهٔ دارم. (٤) ع: اللهرا. (٥)ع: از همه چیز .
(٦)ع: را، دران. (٧)ع: لفظ بنه اندیشید .ك: بنه اندیشد
(٨)عوك: ازینجا بمسألهٔمعرفت. (٩) رك: ن٤٢٠،کشف باب ١١ ، صفه ٤ر١٢٧ ، خزینه ١ر٢٣١، تذکرة ١ر ٤٧، اللمع ١٥٠ و ١٩٦ و٢٦١ وغیره ، فردوس ٦٩ و ٤٠٧ وغیره، شرح تعرف ٩١، سمعا نی ٨٩، سلمی ٢٧، حلیهج ٧ر٣٦٧ و٣٩٨ وج ٨ر٣ تا٥٨، شعرانی ١/٨١ قشیریه٩٨شذرات ١ر٢٥٥ ، فوات الوفیات ١ر٣، مرآة الجنان ١ر٣٤٩ التاریخ الکبیر١ر٢٠٠،تهذ یب الکمال ١ر ١٢٥ تهذیب التهذ یب ١ر ١٠٢، سیر اعلام٦ ر١٤ ببعد، مصباح ١١٨ر٢٤٨ر٤٠٨ وغیره .
(١٠)ع: نسب او ك: ولنسبابراهیم. (١١) در کشف نسخهٔ خطی ١٣٥ و سمعانی ٨٩، ابراهیم بن ادهم بن منصور است، ماتفیبلاد الروم غازیاً سنه ١٦١ه.
(١٢)ك:هاتف وراآواز. (١٣) ع: نهاین کاررا ترا افریدهاند.ك:نه از برایاین کارترا افریدهاند وبرا از.

ترا. ویرا ازغفلت، یقظت پدیدآمد، ودست در طریقت نیکوزد ، (۱)در زهد وورع وتوکل وسیاحت بمکه رفت آنجا باسفین ثوری ٭ وفضیل عیاض ٭ وبو یوسف غسولی (۲) صحبت کرد (۳) و بشام رفت ، آنجا کسب میکرد در طلب حلال ، ناطو ربانی (٤) میکرد و بشام برفت از دنیا (٥) ویرا حدیث ایذ (٦) [٤٩] واهل (۷) کرامات و ولایت است (وپدر وی ادهم بن منصور (۸) مات فی سنه احدی او اثنی (۹) و ستین ومائه ویقال فی‌سنه ست و ستین و هذا اکثر) (۱۰) و مات بو یوسف (۱۱) الغسولی معروف بطرسوسی (۱۲) وهو من‌الزهاد معروف بطرسوسی (۱۳) سنه اربعین ومائه . و کان‌من‌اصحاب‌ابراهیم بن‌ادهم رضی الله‌عنهم‌اجمعین. ازاهل‌حدیث‌بود (١٤) امیر بود (١٥) در خورد روزگار خویش .

[٤٩]

شیخ الاسلام گفت، کی وی گفت: کثرة النظر الی الباطل تذهب (١٦) معرفة الحق. شیخ الاسلام گفت : کی مردی با ابراهیم ادهم همراه (۱۷) افتاد، باوی دیردرنگ (۱۸) شد (۱۹)چون می‌جدا خواست شد گفت :مگر ازمن‌درین صحبت رنجه گشتی ؟ کی فراوان بی‌حرمتی‌آمد. ابراهیم گفت: من‌ترا دوست بودم ودوستی (۲۰) من‌ترا، عیب تو برمن بپوشید، من‌ازدوستی

---

(۱)ك:بزد . (۲) ابو یوسف غسولی‌مرد پارسای خداپرستی‌بود، که‌همواره درثغور اسلامی‌درحال جهادمیزیست. امام‌احمدحنبل همواره اوراستودی وگفتی: که‌غسولی‌در تقوا خلف‌پسرادریس (شافعی) است. وی مدت شصت سال در طعام خودتقوی را مرعی داشتی ودریکسال به۱۲درهم اکتفا نمودی یعنی ماهی یکدرهم صرف‌کردی (صفه٤ ر ۲۰۱).
(۳) ع‌وك: داشت. (٤) ناطوریا ناظور : نگهبان کشت وباغ وبالیزوان است (المنجد) ك: ناظور بافی. (٥)ك: از دنیا فی‌سنه احدی او اثنتین وستین ومائه و یقال سنه‌ست وستین.ویرا حدیثست. (٦)ن:وویرا حدیث‌است. (۷)ك: وازاهل.
(۸)کذا،ولی‌چند سطر قبل ادهم بن‌سلیمان بن منصور است. (۹)ع: اواثنین.
(۱۰)سطور بین‌قوسین در «ك» نیست. (۱۱)ع: آبویوسف بن‌الغسولی‌وهومن‌الزهاد .
(۱۲، ۱۳)ع: بطرطوسی. (١٤) بیانست ازابراهیم ادهم. (١٥) ع: بوده‌وامیربود.
(١٦) اصل: مذهب‌بدون نقاط اول. (۱۷)ك: همراهی کردیاوی دیر ودرنك شد .
(۱۸)ع: دیرودرنك. (۱۹)ن: وهمراهی وی‌دیرکشید،چون میخواست که‌جداشود .
(۲۰)ع: ودوستی توعیب توبرمن

وانشد: (١)
توخود بندیدم کی نیك می کنی یابد ؟

و تفعله (٣) فیحسن منك ذاکا
ویقبح (٢) من سواك الفعل عندی

شیخ الاسلام گوید (٤) قدس الله روحه : کی عثمان عماره (٥) گوید: کی بزمین حجر (٦) بودیم باابراهیم ادهم ومحمد ثوبان وعباد منقری (٧) سخن [٥٠] میگفتیم جوانی بود فراتر نشسته (٨)، مرید (٩) بس بانیاز. گفت: ای [٥٠] جوانمردان ! من مدام گرد این کارمیگردم، و گرد شماو صحبت شمامی جویم ، وشب هیچ نمی خسپم (١٠) وروزهیچ نمی خورم (١١)، وعمرخویش ببخشیده ام (١٢) ، یکسال حج کنم ویکسال غزو. چون مرا هیچ بوی (١٣) نمی بود ، هیچ چیز نمی یابم (١٤)، ودردل در نمی یابم (١٥) کی شما چه می گو یید ؟ گفت : که ازما کس چیز نگفتند وجواب وی باز ندادند (١٦) . ودرسخن خویش رفتند . آخر یکی ازیاران ما گفت: (١٧) دل بران نیازوی بسوخت، گفت: ای جوانمرد! ایشان که گرد این کارمیگردند ، وآنرا خواهان و طالب اند، نه درفراوانی طاعت وخدمت میکوشند ،ایشان در نگرستن نظاره وتیز بینی میکو شند .

شیخ الاسلام گفت کرم الله وجهه : کی این نه آنست، کی خدمت وطاعت نباید کرد ، یعنی بآ ن (١٨) چیز دیگر می باید . و گفت : کی من ترك را ناتوانم .

( )ع: باید شعر　　(٢) اصل وع: یفتح. ن و ك: یقبح　　(٣) ن: فتفعله
(٤) ع : کفت .　　(٥) این عثمان بن عماره همان شخص است که سلمی بواسطه قول ابراهیم رازو نقل نماید (سلمی ٣١) وهمین عثمان از معافی بن عمران حدیثی را روایت کند، که ذهبی آنرا کذب میداند (میزان الاعتدال ١-١٨٧)　　(٦) حجر: دیار ثمود در وادی القری بین مدینه وشام (مراصد)　　(٧) ع : عمار منقري.　　(٨) ن: دورتر نشسته.
(٩) ع :مریدی بس. ك: نشسته نیازمند بس کفت .　　(١٠) ع: نخسپم ك: هیچ بنخسبم و بروز روزه دارم وعمر.　　(١١) ع : نخورم.　　(١٢) اصل : بخشیده ام ن: وعمرخویش بخش کرده ام (ركفر)　　(١٣) ع و ك : بوی نمیدهد و چیزی نمی یاوم دردل، ودر نمی یاوم که شما. ن: چو نست که مرا بوی نمیرسد .　　(١٤) اصل: نمی یابم.　　(١٥) ن : ودردل خود هیچ خبر نمی یابم و نه میدانم که شما چه میگو ئید .　　(١٦) ع: ندادند آخر یکی از یاران ما را که دل بران نیاز.　　(١٧) ك: کفت که مرا دل بران .　　(١٨) ع و ك: با آن.

الفصل(١)

و گفت که صوفی بی‌خدمت نبود ، اماتصوف نه‌خدمتست (٢)، صوفیان خدمت بنگذارند (٣) ، کی خود برهمه خلق زیادت آرند ، اما (٤) کی میکنند برونشمارند ،یعنی‌عوض ومزد ومکافات بآن‌طلب نکنند ومایهٔ ایشان چیزی دیگراست (٥) درباطن نه در ظاهر. واگرچه (٦) بزاز پلاس‌فروشد (٧) [٥١] بهینه (٨)چیز باز خوانند [٥١] وتوانگر گر چه‌پیراهن کهنه‌درپوشد، درویش‌نشود .ودریش گرچه صد جامهٔ نفیس(٩) نیکوعاریتی در پوشد توانگر نشود، اما(١٠) اوسزای آنست کش(١١) پرستند وفرمان اوست‌تاحد بندگی کوشندو ظاهر بتلبیس گزارندو بباطن‌درجهان دیگر می‌زیند، الی آخره .

بوالقسم نصرآبادی ✿ گفت :جذبةمن جذبات الحق تزنی (١٢) علی عمل‌الثقلین.یك کشیدن(١٣) که‌دل‌توبااو(١٤) نگرد،یعنی به‌محبت ومعرفت وصحبت،،ترابه از کردارجن‌وانس.وهم‌وی گفت برین‌لفظ :خیرمن‌دارالسلام .

وحلاج✿ گفت باپسرخود دروصیت: که‌چون جهانیان دراعمال کوشند،تو درچیزی کوش! که‌ذرهٔ‌ازآن مه‌وبه‌از کردار (١٥) همه‌آدمی‌وبری‌وپری (١٦) باشد. گفت: آن‌چیست؟ گفت‌معرفت! القصه(١٧). بوتراب‌نخشبی✿ گفت:لیس من‌العبادات شیی‌ءانفع من‌اصلاح‌خواطرالقلوب ، ان الله لا ینظر الی اعمالکم،

---

(١) کذا دراصل . کوع: ندارد . (٢) ك: نه خدمت بود .

(٣) ن : نه‌بگذارند بلکه از همه خلق زیادت‌آرند، اما آنچه کنند .

(٤)ع: اماآنچه کنند برو .ك : اما که بکنند . (٥) ك: دیگر نیست نه درباطن ونه‌درظاهر، بزاز ارچه پلاس فروشد به بهینه باز خوانند .

(٦) ع : وار بزاز بلاس فروشد به مهینه باز خوانند .

(٧) اصل : واکرجه بزار اکرچه بلاس فروشذ .

(٨)یعنی چیز گرانبهاو قیمتی(رك) (٩) ك : نفیس عاریتی

(١٠)ك:اما آن‌سزای؛ (١١) ع : که‌او راپر ستند . (١٢) اصل:یرتی .ن : ترنی‌یاتوازی. ع:توازی عمل‌الثقلین .ك: تربی (١٣)کشیدن بمعنی جذبه .

(١٤).ك : توبه‌آن‌نکرد،ترابه‌از. (١٥) ع:کرد ار بری‌وآدمی‌است گفت‌جیست ؟ . ك:از کرداری همه آدمی‌وپری گفت. (١٦) اصل‌بری. (١٧) ك: القصه، ندارد.

ولاالی (١) اموالکم ، و لا الی صو ر کم ، و لکن ینظر الی قلو بکم (٢) الخبر(٣)ا، الاوهی القلب .

شـیـخ الاسـلام گـفـت: ابـراهـیم ادهم☆ وعلـی بکـار (٤) وحذیفه مرعشـی ☆☆سلم خـواص یاران یکدیگـر بـود، ندبـایکـدیگـر

[٥٢] بیعت کر د ند کی هیچ چیز نخوریم مگر [٥٢] دانیم کی ا ز حـلا ل است .چون درماندند ازیافتن بی‌شبهت، با ند کخورد ن آمد ند گفتند کـی چندان خوریم کی ازآن بسر نشود، بـاری شبـهت اند کترو کمتر بودسخت نیکوتر بود .

شیخ الاسلام گفت : کی ازین چهار ، ابراهیم ادهم وحذیفه کم است کی علی بکار(٥) بنزدیك علمامه است ازابراهیم ادهم . شیخ الاسلام گفت کی حدیفه مرعشی گوید : کی من هر روزبرخدای می دادم (٦) کی مرا زود(٧) ببر! یعنی از دنیا، درخواب مرا گفتند: حذیفه ! آن چنان (٨) که توئی ، ازما (٩) دیدن تودوست نمی‌دارید،(١٠)دیرستی تاترا ببر دستی (١١) .

شیخ الا سلام گفت : یعنی نظرمن وحکم من در خو د بپسند (١٢) .

انشد نا لبعضهم :

صدیق بلا عیب عزیز وجوده وذکر عیوب الا صدقاء قبیح

---

(١) ك:الی اقوا لکم . (٢) ع : قلوبکم،وقال علیه السلام ان فی جسدابن آدم لمضغه اذاصلحت صلحا لجسد،واذافسدت فسدا لجسد،الاوهی القلب، ا لخبر .

(٣) ان الله تعالی لاینظر الی صورکم واموا لکم ولکن انماینظرالی قلوبکم واعما لکم . حدیث صحیح است که ابن ماجه و مسلم در صحیح خو د ازابوهریره روایت کرده اند «جامع الصغیر١/٧٤» (٤) علی بکاراز اصحاب ابراهیم ادهم وغیره ساکن مصیصه بود ومحمد جرجانی اورادرسنه ٢٠٦هدیدوازو روایت کرد، وی راوی حدیث واقوال صو فیان بزرگست حلیه٩/٣١٧. (٥) ع: بکار وسلم خواص نزدیك .

(٦) اصل : می داذم یعنی دادو فریاد میکردم بصیغهٔ ما ضی (رك فر)ك: می زارم. (٧) ع: زودتر ببر. (٨) اصل : جان. (٩) اصل : ازما . (١٠) یعنی اگرمادیدن ترادوست نمیداشتیم ، قبلاً ترا می برد یم ومرگ میدادیم (رك فر) ع: نمی داری دیرستی تا ببردی. (١١) ك ، تا ترا ببر دید . (١٢) ع: در خود بیند ؟

شیخ الاسلام گفت : ئی وقت بود کی مرد را در طاعت ! فگند (١) ویرا ازان بدبیرون آرد(٢)یعنی در غرور افگند(٣)وبعجب‌شوددرخود (٤) و ریا جوید از خلق ، و بآن از حد بر گذرد . و وقت بود کی در شغل افگند یا در معصیت، ویرا از ان نیکو (٥) می بیرون آرد (٦). در غفلت مشغول کند ، ونظارهٔ خود دروی دارد (٧) کی خداوند است [٥٣]. هر چه کند و خواهد تواند ،(٨)وویرا ایذ (٩) [٥٣]

ویحیی معاذ ✽ گوید : انکسار العاصین خیر من صولة المطیعین . اما درزیراین‌هردونکتیست کی ایمن بودن‌درهردو (١٠) غرورومکراست ، کی‌تو حکم اودران ندانی وعاقبت خو دران نشناسی، مگر (١١)دلیر نباشی کی الله‌تعالی گله میکند از قومی که دلیروار در معصیت وی میروند و مگویند : سیغفر لنا ، این خود مارا بیا مرزند (١٢) ،کی هیچ چیزنیست درگناه بتر از حقیر داشتن آن . در حقارت آن منگر ،دران نگر، که‌با کی میرود ؟

شیخ بوبکر ز قاق مصری ✽ میگوید : تامی پنداشتم کی گناه ازمن فراست (١٣) سهل‌بود . تابجای‌آوردم کی‌آن‌ازوفراست‌وازقضا (١٤)وقدروی است پشت وبازوی(١٥) من‌بشکست، یعنی که من چه‌دانم (١٦) کی آن گناه بر من‌چرا کرد ؟ و مرا چرا فرا زان (١٧) گذاشت ؟ودیو برمن گماشت ،

---

(١) ع : افکنده ویرا. (٢) یعنی نتیجهٔ بددهد . (٣) ع : افکنده و معجب شود بخود . (٤) ك : بخود. (٥) ع : نیکو بیرون آورد .

(٦) یعنی نتیجهٔ نیکو دهد . (٧) ع وك : در وی میدارد . (٨) ع: هرچه خواهد تواند ویرا آید . ك : تواند وویرا آید . (٩)اصل: ایذ ، بجای است. واگرآید بخوانیم هم رواست بمعنی وویراشاید و مقدور ویست .

(١٠)ع، نکته‌ایست. . . برهردو.ك، نکته‌است. . . برهردوغروراست و نکر که‌توحکم‌اودروندانی.

(١١)ع:نکر دلیری شی . ك :نکر دلیر نباشی . (١٢)ك : بیا مرزید .

(١٣) یعنی فرامنست‌واز من است . از و فر است یعنی مقدراوست «رك‌فر» .

(١٤)ع : و آن از قضا. (١٥) ك : پشتی بازوبر من بشکست .

(١٦) ع : چه دانم اورا که آن . (١٧) ع : جرا او ازان . ك : جرا نازان

آنرا کی بر من حجت گیرد (١) ومرا به آن فرا گیرد ، تامرا خجل ومتأسف کند وآنگه عفو کند .یعنی اودوستان (٢) خودرا آزمایش (٣) نکوشد ، و دیو بر ایشان مسلط نکند .وما کان له علیهم من سلطان الاعبادك منهم المخلصین (٤)· ان عبادی لیس الك علیهم سلطان الامن اتبعك من الغاوین (٥) . و گر چه عفو کند (٦) به آخر ، نیکو تر آن باشد کی خود بکوشد [٥٤] مگر که ویرا در آن حکم (٧) ورجبر است نهان ، که او داند. فالحکم لله العلی الکبیر .اما:

حذیفه بن قتادة المرعشی (٨) من قدماء مشایخ الشام، له احوال حسان و کلام جمیل فی ا لصدق وا لمعاملات من عیوب الا فعا ل . صحب سفین الثو ری ☆ ما ت فی سنه سبع و مائتین .

شیخ الاسلام گفت ، کی شافعی رحمة الله گوید :ده سال باصوفیان صحبت کردم (٩) وفایده دارم ازیشان. یکی گفتند (١٠) :**الوقت** سیف .ددیگر گفتند: ان من العصمة ان لا تقدر (١١) بان لاتجد .

شیخ بوالحسن نوری ☆ گوید: عاقل تر (١٢) خلق صوفیانند ، کی همه خلق فراعطاء اور فتند، و این قوم فرا ا ورفتند (١٣) وصحبت اوجستند، وهمه بعطا و دادهٔ اوراضی گشتند ،واین قوم ببدل وی بهیچ چیز راضی نبودند (١٤) وآن نه بخود جستند و کردند، کی چیزی دیدند وچشم فرا اوشد (١٥) ،دیگرهم (١٦)

---

(١) ع ،که آنرا برمن حجت کیرد تا خجل .ك ،که آنرا برمن حجت کیرد ومرا به آن فرا کیرد یامرا خجل . درینجا برحاشیه ك بخط ماتن نوشته شده :هکذا الجلالی الشاهی الرضوی المتخلص بصفا :مرا فرمودهٔ پیر مغان جا کرد درخاطر که مست منفعل اززاهد مغرور بهتر دان .و نعم ما قال العرفی: شاید که نگیرند بآلایش دامانش☆ مستی که بدامن نکرد طرف کلاهش.

(٢) ع: دوستان خود کشدو دیو .ك: چود کوشدو دیو (٣) دراصل روشن نیست.

(٤) قرآن ، السبا ٢١ ج ٢٢. (٥) قرآن، الحجر ٤٢ ج ١٤·

(٦) ك، عفو کند تاجز نیکو تر . (٧) اصل: حبر، که ظاهراً برجبر است. ع وك حکم و ذخیره ایست. (٨) رك، تذکره ٢ ص ٢٣ و٧٦ و٩ و٣و٧٧، فردوس .٣٥ .التعرف ١١، ابو حذیفة المرعشی . (٩) ع وك ، داشتم. (١٠) ك: یکی آنکه گویند :الوقت سیف قاطع . (١١) ع، ان لاتعدر بان لاتحد . (١٢) ك: عاقل ترین.

(١٣): ك فرا آن رفتند (١٤) ك، نشدند. (١٥) ك فرا آن شد. (١٦) ع، ودیگر همه ازیشان.

ازیشان بیفتاد ، و آب همه دریشان بشد (١) . همه خلق فرا صفا ت رفتند و بصفا ت از مو صوف راضی گشتند (٢) و اینان فراذات رفتند و جزو (٣) ندیدند و همه عالم براینان (٤) و هر که دانا تر منکر تر ، که آنك (٥) خود نداند عاجز است (٦) ، کی نه منکر دانا بود. ما ت الشافعي فی سنه ار بع و مائتین [٥٥] . [٥٥]

شیخ الاسلام گفت: کی اگر انکار عالم نیستی (٧) ورعونت مدعیان نیستی ونفس بیقرار آن نیستی ، ازین کار نشان نیستی .

من المتقدمین (شیخ الاسلام گفت کی :) (٨)

عمرذر کوفیست (٩) زاهدوقدیم است، پدروی ذراز تابعین است در کوفه (١٠) مذکر بوده، وقتی این (١١) عمر، ذررا گفت که ای پدر! (١٢) چون این همه سخن که تومیگویی، کسی دیگر میگوید ، آن جواز نمی بود کی بر زبان تو . گفت: دیگران بز بان میگویند بتکلف، پدر (١٣) تو کار افتاده در آن مانده ، کی گوید (١٤) نوحه ازمصیبت زده (١٥) گوید گرم آید (١٦) وغنا از مطرب عاشق خوش آید پدر ترا چیزی افتاده (١٧) سخن او بازان (١٨) افتاده ، و آن دیگر ان ازسرزبان: (١٩)

شیخ الاسلام گفت: کی نوحه ازمصیبت زده خوش آید (٢٠) وغنا ازمطرب عاشق

---

(١) ع وك :همه دران بشد. رك فر (٢) ك: شدند . (٣) ك: وجزاو.

(٤) ع وك: همه عالم براینان منکر، هر که د: ناتر منکر تر. (٥) اصل: ان نك؟

(٦) ع: است نه منکر دانامنکر بود. ك: است نه منکر، که دا :ا منکر بود.

(٧) ع: عالم نیستید ونفس بی قراران نیستید ازاین کار نشان نیستید.

(٨) کلمات بین قوسین در (ك) نیست . (٩) ك: کوفی راهد، پدروی .

(١٠) ع درکوفه بوده مذکر بوده . (١١) اصل وك :ابن عمر. ع :این عمر پدررا گفت.

(١٢) ك: ای پدر این سخن که تومیگویی دیگران هم میگویند ، آن خار نمی بود .

(١٣) ع وك : بدرترا کار افتاده است در آن. (١٤) ك :کویند .

(١٥) ع: نوحه که مصیبت زده. (١٦) اصل کرم ایذ. (١٧) ع: افتاده وا ن دیگران از سرزبان افتاده. (١٨) بازان: باآن (رك فر) (١٩) ك: زبان بوده .

(٢٠) اصل : خوش ایذ. ع وك : مصیبت زده کرم آید .

گرمتر آید(۱)، واشارت ازمشاهدت درست آید (۲) وتوحید ازفانی راست آید(۳)
شیخ الاسلام گفت: کی پرسیدند ازعبدالله مبارک* بی زادرد بادیه رفتن روا بود؟
گفت از زاهد (٤) ومتوکل چون عبد الله ابن بکیر (٥) مروزی روا بود.

ابراهیم رباطی (٦) المعروف بابراهیم مورجه الهروی کنیه (۷) ابواسحق.

[٥٦] شیخ الاسلام گفت [٥٦] کی ابراهیم رباطی شاگرد ابراهیم ستنبه بود (۸) و
طریقت توکل ازوی گرفته (۹) وبدر رباط زنگی (۱۰) زاده، بر گورست (۱۱)
بهراة. وقتی درسفر بودبا براهیم ستنبه درراه میرفتند. ابراهیم ستنبه گفت (۱۲)
رباطی را: که باتوهیچ معلوم هست؟ (۱۳) کی وی مردی متوکل بود، وهیچ
بر (١٤) خویشتن زادبر نگرفتی.

ابراهیم رباطی گفت: هچیز (١٥) نیست بامن. پارهٔ برفت باز گفت (١٦):
ابراهیم باتو هیچ معلوم هست؟ گفتم نه. پارهٔ دیگر برفتند باز ایستادو بنشست گفت:
راست بگو، کی هیچ هست یانه معلوم؟ کی پای من گران شدنمی توانم رفت (۱۸)
رباطی گفت: بامن تاء (۱۸) چنداز شراك (۱۹) نعلین هست، که چون نعلین بگسلد

---

(۱) ع وك: عاشق خوش آید. (۲) اصل: اید. (۳) اصل: ازمانی راست آید.
(٤) ع وك: گفت ارزاهد. (٥) ع: عبدالله بکر ابن مروزی بود روا بود. ك: مروزی بود
روا بود. (٦) رك: ن ٤٧. (۷) ك: کنیت او. (۸) ع: ستنبهٔ آید. ك: ستنبه است
کلمه ستنبه بمعنی مهیب وقوی هیکل است (لغت فرس) هو ابو اسحق ابراهیم مشهور به
ستنبه هروی، اصل وی از کرمان بود، درهرات میزیست و قبروی در قزوین مشهورست.
وي ازاقران بایزید بسطامی بود وبدیدار ابراهیم ادهم رسیده، بسفر حج تنها میرفت.
هراتیان اوراگرامی میداشتند (رك: ن ٤٥، حلیه ۱۰، ٤٣ ومناقت بایزید)
(۹) ع: گرفته بود (۱۰) اصل: زنکی زاده. ن: رباط زنکی زاده درهرات.
(۱۱) ع: درکوراست بهراة. ك: درقبرست بهراة، وقتی سفر بود.
(۱۲) ك: کفت ابراهیم رباطی را. (۱۳) ك: هست کی هرکز زادبر نکرفتی. ن: هست یعنی
باخود هیچ زادی بر گرفتهٔ؟ (١٤) ع: باخویشتن.
(١٥) ع: هیج جیز. ك: هیچ نیست. (١٦) ع: باز کفت نه، بارهٔ دیکر برفتند کفت معلوم
هست کفت نه، بارهٔ دیکر برفتند باز ایستادو بنشست وکفت. ك: پارهٔ برفت، کفت باتوهیچ
معلوم هست؟ کفتند نه پارهٔ دکر برفت وبازایستادو بنشست وکفت: راست بکوی که پای من.
(۱۷) ع: رفت کفت بامن! (۱۸) ن: با من چند شراك نعلین است. درمحاوره کابل چند تا
گویند (رك فر). (۱۹) شراك: بند نعلین (المنجد)

در ان می کشم. گفت: اکنون بگسسته (۱) هست؟ گفتم نه . گفت: پس بینداز (۲)
کی آن معلوم است کی بنمی توانم رفت، کی بیشی (۳) بنهادهٔ! وی (٤) آنرا بینداخت
در کراهت (٥) عظیم ، وبرفتندو همه راه ابراهیم رباطی در خشم ودرشتاب،
که تادوال یگسلد تاویرا بگویم وبیغار (٦) کنم . قضارا یکی بگسست (۷)
دست فرا کرد که بیرون کشد دیگر دید افتاده ، همه (۸) همچنین (۹). آخر
مرا گفت : کذا من عامل الله بالصدق . (۱۰)
[٥٧د] قوم شرط در داشتی (۱۱) که [٥٧] فتوح نبود، ازسه روز درنگذشتی، (۱۲)
ایشان هیچیز (۱۳) بنه نهادندی .وقتی ازسه روزدر گذشت (١٤) گفتند: چه
شایدبود، بنگرید کی چه معلومست؟ کی این از آن سبب بود (١٥). بنگریستند
نیافتند، آخر گفتند: نیك بجویید، کی لابدسبب (١٦) افتاده باشد. بنگریستند
جوز (۱۷) دیدنددرخانه ، بیرون انداختند . د رساعت درفتوح بکشاد واین
بسیار کرده اندمشایخ (وآزموده اند) (۱۸)
شیخ الاسلام گفت: کی سه چیز یاددارید : کی همه درین (۱۹) چیز براید،
درصحبت معلوم نباید ورستی (۲۰) نبایدوخدمت باید، کی معلوم داشتن خیانت است،
ورستی صحبت تباه کند،وخدمت ناکردن (۲۱) سودنکندو درزیادت در بندت (۲۲)

---

(۱) ك: بکسسته ، کفت نه، کفت پس. (۲) ع وك: بینه از که معلوم است، ازآنست که
بنمی توانم رفت . (۳) اصل: نشی؟ (٤) ك: که پیش نهاده، روی آنرا بینداخت.
(٥) ع: در کراهیتی عظیم برفتند. (٦) ن: وسر زنش کنم ولی بیغار سرزنش نیست، طعنه
است (رك فر) (۷) ك: بکسیخت دست فرا کردم که ببرون کشم، دیکری دیدم افتاده،
همه راه همچنین. (۸) ع : همه راه همچنین . (۹) ن: همه را چنین بود .
(۱۰) ع ون : علی الصدق. (۱۱) ع: قومی شرط درداشتید که فتوح نبود ید. ك: قومی
شرط کردند برفتوح نشستن، وقت بود که سه روز برداشتید که فتوح نبود ید، ازسه روز
درنکذشتی وایشان از هیچ جیز معلوم بنه نهادندی. (۱۲) ع: درنکذشتید وایشان
هیچ معلوم به ننهادی که وقتی. (۱۳) مخفف هیچ چیز . (١٤) ك : بکذشت، کفتند
بنکرید که چه معلوم است . (١٥) ع: سبب است . (١٦) ع : سببی افتاده
بنکریستند جوزی دیدند (۱۷) ك: جوز یافتند درخانه (۱۸) ك: ندارد
(۱۹) ع: د ریں سه براید. (۲۰) رستی بضم اول راحت وفراغت ونعمت ورزق ونان و
حلوا (برهان) . (۲۱) اصل: ناکردن شبوذ مکند. ع وك: سود نکند (۲۲) ع وك : دربندد.

ابراهیم اطروش(١)از متأخرانست،شیخ‌الاسلام گفت کی بوعبدالله باکو ✲ مرا گفت ، کی عبدالواحد بن بکر ✲ گفت ، که ابراهیم اطروش گفت : که رکوهٔ (٢) صوفی کف (٣) صوفی باید ، و بالش اود ست او، و خزینهٔ او (او) (٤) باید یعنی حق.

شیخ‌الاسلام گفت : کی هر که برین بیفز اید ، کار(٥) فرادست خود دهد ، کی دران درماند . گفت : اربهانه (٦) نیستی ، کس را با نیا فت این کــارزندگانی [٥٨] نیستی(٧). گفت: وقتی صوفی بادنیا گشت (٨) ، او را گفتند : کی‌سبب چه بود (٩)؟ گفت : سبب‌سوزنی بود: گفت‌چگونه؟ گفت: بسفر میرفتم گفتم کی سوزن (١٠) باید . چون بدست آ مد (١١) گفتم : چیزی باید کی دران (١٢) آویزم ، کنف(١٣) فرادست آوردم گفتم : که کنف دردست نتوانم (١٤) گرفت ، رکوهٔ بد ست آ و ردم . گفتم حما لی نتوانم کرد، رفیق بدست (١٥) آوردم ، فراهم پیو ست (١٦) تاا ینجا این همه‌ازان بایست سوزن بود(١٧). انشدناالامام الابراهیم‌الخواص ✲ :

[٥٨]

---

(١) رك ،ن٤٧، وی‌ابراهیم بن‌سعید اطروش است ، که‌از امام احمد حنبل‌روایاتی‌دارد (طبقات حنابله٥٦) (٢) رکوه بفتحه یاکسره یاضمه‌اول ،ظرف‌چرمی کوچك‌آب‌نوشی (المنجد) که‌آنرا مشکوله گوئیم . (٣)ع : کف اوست . ك :کف او ایدوبالش او دست او اید و خزینهٔ او اوابد یعنی حق . (٤) ع ون ، وخزینهٔ‌او اوست .
(٥)ع، کاری . (٦)اصل : از بها نه . ع وك :اربها نه نیستید کس راما نایا فت .
(٧)ع‌وك : نیستید. (٨)دراصل روشن نیست . (٩)ع‌وك ، جه بود که بدنیاداری فتادی ؟ گفت ، (١٠) ع: سوزنی . (١١)ع :جون فرادست آید چیزی باید که‌بران آویزم . ك: جون فرادست آمد . (١٢)ك: که‌بدان . (١٣) کنف ، بکسرهٔ اول ظرفیکه شبان یاتاجردران متاعی نهد(المنجد) (١٤) ع:نتوان گرفت ، (١٥)ع : فرادست آوردم ،فراهم می‌بیوست تاا ینجا همه‌ازان سوزن بود .ك ، فرا دست آوردم ،فرا می‌بیوست‌تاا ینجا رسید، انشدنا . (١٦)ن:اسباب فراهم پیوست‌تابا ینجا رسید، این‌همه ازان سوزن شد . (١٧)ك: درمقابل این سطور برحا شیه بخط متا نن نوشته شده ، شیخ‌الا سلام گفت: که‌احمد جشتی فرامن گفت ، که درو یشی راگر دن بالین تمام ،اکر بلندتر باید ،کوسر بدیوارنه.

لقدصح (١) الطريق اليك حقاً　　فما احد بغيرك يستدل

فان وردا لشتاء فانت كهف　　وان وردالمصيف (٢) فانت ظل

والشيخ (٣) الاسلام لنفسه

یاقاطع الارض تبغى العيش فى تعب　　ماذاعليك اذااجملت فى طلب

ابغ الامور بعز النفس ممتنعاً　　ان الامور بمقدار (٤) على سبب

كن فى الدنيا كانك غريب (٥)، الخبر .حسن (٦) اسلام المرء تركه مالايعنيه (٧)، الخبر . قال ابو تراب النخشبى : اذاتواترت على احد كم النعم، فليبك على نفسه ،فقدسلك به غير طريق الصالحين . وقال الشبلى : كل نعمة تغفلك عن الله فهى نقمة لانعمة .

من المتقدمين ابراهيم بن سعد العلوى الحسينى (٨)

[٥٩] كنيه ابواسحق ازقديمان مشايخ است [٥٩] ازاهل بغداد ،صاحب كرامات ظاهر، نظير ابراهيم ادهم. (٩) شيخ الاسلام گفت : هزارودويست واند شيخ شناسم ازين طايفه، درين طريق دوعلوى شناسم ازمشايخ، يكى ابراهيم بن سعدالعلوى صاحب سخن و كرامات .ددیگر (١٠) حمزۀ علوى صاحب كرامات.

---

(١) ع وكون: لقدوضح . اين دو بيت ازقول ابراهيم خواص درالتعرف (ص١٢٢) چنين آمده:

لقد وضحا لطريق اليك قصداً　　فما احد ارادك يستدل

فان ورد الشتاء ففيك صيف　　وان ورد المصيف ففيك ظل

(٢) ن: درمتن الصيف، در حاشيه نسخه بدل : المصيف.　　(٣) ع، لغيره.

(٤) ع : مقدر.　　(٥) كن فى الدنيا كانك غريبا اوعابرسبيل. حديث صحيح است كه بخارى از ابن عمر روايت كرده، ودرمسند احمدوترمذى وابن ماجه اين عبارت زايد دارد: وعد نفسك من اهل القبور (جامع الصغير٢/٩٧)　　(٦) ع: من حسن .

(٧) بقول امام مالك حديث مرسل، وبقول ترمذى موصول است، كه على بن حسين ازابوهريره روايت كرده، بخارى اين حديث رامرسل شمارد، وقبل ازحسن (من) دارد (تيسيرالوصول ٤/ ٣١٥　　(٨) رك : ن ٤٤ : ابراهيم بن سعد العلوى الچشتى؟ صفه ٢٤٢/٢؛ ابراهيم بن سعدابو اسحاق العلوى. حليه ١٥٥/١٠ : ابراهيم بن سعدعلوى .

(٩) ع، بن ادهم ك، از نظيران. براهيم اداهم. (١٠) ك، وديگر.

این ابراهیم بن سعد استاد بوالحارث اولاسی(١) اید،سید بوده از مشایخ .

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی بوالحارث اولاسی، دراول ارادت وابتداء کار خود، بخانه خاگینه خورده بود،رستی (٢) بی یاران (٣)خود . بابراهیم سعد رفت،ووی درراه میرفت پای نهاد برآب، وبوالحارث (٤) گفت : دست (٥) بیاور ! دست بوی داد ، پای وی درآب فروشد . ابراهیم گفت :
پای تو در خاگینه (٦) آویخته است مطالباً (٧) بهذاالامر. (٨) گفت (٩) توطالب نهٔ ،رو ازخلق عزلت گیر! وفراغت دلجوی !و کرد کرد کار(١٠)!
و رفت برآب وبوالحارث را گذاشت(١١)

فتح موصلی: (١٢) ازمهینان مشایخ موصل بوده است ازمتقدمان وبزیارت(١٣) بوده ببغداد. بشرحافی ✲ ازنظیران اوست وفتح بن علی الموصلی درسنه عشرین ماتین

---

(١) ع و ك : اولاسی است سید ی بوده . بقول سمعا نی ا و لا سی منسو بست به اولاس، شهری برساحل بحرشام (انساب ٥٣ ب) سراج برخی اقوال ومقامات اورا نقل نماید (اللمع ١٠٨ و٣٣٠) نام وی فیض بن خضرومشهور به ابوالحارث اولاشی (کذا)است، درجوانی قوالی میکرد، بعد ازان زهد اختیارکرد وبسفر حج رفت ودرانجا از ابراهیم سعدعلوی استفاده نمود، ازمشایخ نامورصوفیه است، که بطرسوس درسنه ٢٩٧ھ درگذشت (صفه ٢٥٦/٤) در (ص١٨٨، کتاب حاضر، تاریخ وفات اوراشیخ الاسلام باتردید وشبهت ٢٩٩ھ گفته است. (٢) رستی: نعمت وعیش (غیاث) (٣)ع: بی یاران، برابراهیم که، بی یاران باابراهیم (٤)ك ون : ابوالحارث را. (٥)ع، دست بیار، وی دست فراوی داد.ك: دست بیمار،دست فراوی داد. (٦) ك: خایکینه.

(٧) ع: فطالبها بهذا. (٨) ن: باین سخن ویرا مطالبه وعتاب کرد.

(٩)ع:گفت تو نه طالب و جویندهٔ این کار رارو، وازخلق. ك : این کاری، روازخلق.

(١٠)کذا در اصل ، که آنرا کرد کردگار،وگردکردکار ،وکرد کردکارتوان خواند، عوك : کرد کردار گرد ،ن : گر د کردار گرد . (١١) اصل :راکداست .

(١٢)رك ن٤٩ ، صفه ٤ر ١٥٥ :ابونصر فتح بن سعیدالموصلی. خزینه ٢ر١٣٦ . تذکره ٢ص٣و٤،ج ١ص ٢٣٦ .اللمع ٤ ٨ ١و٢٠٠ و٤٢٤ .١ لفهرست ٢٦٣ . در صفه (٤ر١٥٣ ببعد) دونفر بنام فتح موصلی مذکورند : یکی ابو محمد فتح بن وشاح ازدی موصلی متو فی ١٧٠ ھ ددیگر ابو نصر فتح بن سعید موصلی متوفی ٢٢٠ ھ که درین کتاب نام وی فتح بن علی است . (١٣) ك :و بر یا ضت بوده

[٦٠]برفت از دنیا دران سال [٦٠] کی قعنبی (١) بر فت ، پیش از بشرحا فی بهفت سال. روز عیداضحی میرفت در کویها . آن قربانها دید کی میکرد ند گفت: آلهی ! دانی که من (٢) چیزی ندارم کی ترا قربان کنم، من این دارم پس انگشت (٣) نهادبگلوو بیفتاد، بنگریستندبرفته بود وخط سبز (٤) پیدا شده بر گلوی وی .

شیخ الاسلام گفت : وی سید بود (٥) در تو کل وزهد ، وقتی بخانهٔ بشرحافی ✽ آمدو گفت (٦) بخانهٔ جنید ، وآن بشر درستر است کی وی (٧) پیش از جنید بود ، بشر را گفت : اگر چیزی خوردنی داری بیار : طعام آوردند ، وی (٨) پارهٔ بخورد وباقی در گلیم نهاد وببرد . دختر کی بود گفت : میگویند فتح امام‌تو کلانست لیاث (٩) طعام برداشت و ببرد . بشر گفت(١٠) : اودرشما می آموخت کی تو کل (١١)درست شودهیچیز(١٢) زیان ندارد . شیخ الاسلام گفت : کی تجرید درست شود(١٣) ملك سلیمان معلوم (١٤)نبود . کی تجریددرست‌نشده بود (١٥) آستین(١٦)افزونی از سردست (١٧) معلوم بود .

---

(١) ن : این جمله راحذ ف کرده . ك وع واصل: . قعبنی ، که صیحح آن قعنبی است به تقدیم نون بر باء منسو ب به قعنب نام یکی از اجدادش . وهوابوعبدالرحمن عبدالله بن سلمه قعنبی که ازمردم مدینه بود در بصره سکونت کرده از سلیمان بن بلال ومالك بن انس روایت حدیث نمود ودر صفر سنه ٢٢١ﻫ در گذشت (سمعانی ٤٥٩ب) ذهبی گوید : در کسانیکه مو طا را امام ما لك رو ایت کرده اند ، اوثق شا ن همین قعنبی است (شذرات ٢ر ٤٩) سلمی نیز به‌چهار واسطه حدیثی‌راازین‌عبدالله روایت کند (سلمی ٣٦٢) (٢)ع: جیز (٣)ك: این دارم وبس انکشت بر کلوي خودنهاد وبیفتاد (٤)ع وك: وخطی سبز شده (٥)ع: سیدي بوده (٦)ع وك : و کفته اندبخانهٔ (٧) ك: که پیش (٨)ع: وي لختی بخورد ك :آورد، وی لختی (٩)ع :آنك طعام . ك :آنکه طعام برداشت وببردچه بود؟ بشر کفت (١٠)ع : کفت درشما (١١)ع وك: که جون توکل نشودهیچ زیان (١٢) اصل: هیجیز مخفف هیچ چیز (١٣) ك: تجرید چون درست (١٤) معلوم در ینجا مصطلح خاص صوفیه است درمقابل فتوح ، بمعنی ذخیره واندوخته که منافی توکل است (١٥)ع وك : واکرتجرید درست نشده باشد (١٦)اصل: آستین افرونی؟ (١٧) ك: ازسردست‌زیان دارد ومعلوم بود

وفتح شخرف المروزی(۱) ازطبقهٔ ثانیه است ازقدیمان مشایخ خراسان ، کنیت اوابو نصر . شیخ الاسلام گفت : او باقبا رفتی(۲) بررسم لشکریان. عبدالله (۳) احمد حنبل ؒ گوید: ازخاك خراسان چون فتح نیامد ، سیزده سال [۶۱] بود(٤) از بغداد قوت نخورد [۶۱] ازانطاکیه ویرا سویق(٥) می آوردند، آن می خوردی . درنزع (٦) رفتن بود چیزی میگفت باخود . (۷) گوش داشتند میگفت الهی ! اشتد شوقی الیك، فعجل قدومی علیك. چون ویرا می شستند، برساق وی دیدند نوشته (۸) برگ سبز (۹)- برخاسته برآویخته ازپوست الفتح لله .

شیخ الاسلام گفت ، که ابراهیم (۱۰) حربی ؒ گوید : کی من حاضر بودم، (۱۱) من دیدم آن نوشته (۱۲). گویند که سی وسه بار بروی نماز کرده اندقرب سی هزارمرد (۱۳) مات ببغداد النصف(١٤) من شوال سنه ثلث وسبعین ومائتین . رحمه الله علیه .

---

(۱) ع: فتح بن شحرف ، ك: فتح بن شخرف ونیز دربارهٔ این شخص(ص۱۳۳) اینکتاب دیده شود .ن . ۰۰ : فتح بن شغرف . صفه۲ - ۲۲۷ فتح بن شحرف بن داؤد . خزینه۱۶-۱٦ : فتح بن شجرف . دراصل هم دراینجا شغرف است ولی در (ص۳۳) قبلا شعرف است بجای حطی. اللمع ۲۲۸ : فتح بن شغرف . درتاریخ بغداد (۱۲-۳۰٦ ببعد) ابو نصر فتح بن داؤد بن مزاتم الکسی است ، منسوب به کس شهرما وراء النهر نزد یك نخشب که آنرا کشی هم گویند ، وی اززاهدان جوانکرد بود، که دربغداد ساکن گشت ، مسانید او کمتر وحکایاتش فراوانست، درجانب غربی بغدادشب سه شنبه ۱۰شوال (۲۷۳هـ) درگذشت . درسلمی(۱۱-۱٤۳) نیز فتح بن شغرف است، وماهم همین شغرف بجای معجمه رابرگزیده یم .

(۲) ع : رفتید . (۳) ع : عبدالله بن احمد . ك ، لشکریان ، احمد حنبل گوید.

(٤) ع وك: سال در بغداد بود از بغداد قوت می نخورد. (٥) سویق: بست که نوعی از تلخان گندم یاجو است(غیاث) (٦) ك: میخورد کوینه درنزع بود . (۷) ع ، با خود باو نیوشیدند. ك: باخود، بنیوشیدند میگفت. (۸) ع: نبشته . (۹) ك: برك سبز برخاسته ازپوست که. ن: نوشته بربرگ سبز برخاسته ازپوست. (۱۰) ك: ابراهیم بن حربی (۱۱) ك: بودم دیدم. (۱۲) ع: نبشته را. (۱۳) ك: سی هزار کس.

(١٤) ع ون: للنصف. ك: المنتصف .

ومن طبقة الاولی بشر بن الحارث الحافی (۱)

شیخ الاسلام گفت: کی کنیت وی - بونصر است نام بشر بن الحارث بن عبدالرحمن بن عطا بن هلال بن عبدالله المعروف بالحافی (۲). اما مست در علم ظاهر و حدیث و زهد و ورع. گویند اصل وی از مرو است از دیه کردآواد (۳)، مقیم بغداد بوده و آنجا برفته از دنیا، روز چهارشنبه ده روز گذشته از محرم سنه (سبع) و عشرین (٤) و مائتین، پیش از احمد (٥) بسالها. وی خواهر زاده علی خشرم (٦) بود، با فضیل عیاض صحبت کرده (۷).

شیخ الاسلام گفت: کی ویرا مه (۸) داشتند از احمد (۹) حنبل،

---

(۱) رك: ن ٥٠، صفه ۲ - ۱۸۳: یکنی ابا نصر ولد فی سنه خمس ومائه. ن ک. ۹۱، قریه ۲ر ۱۲۷، اللمع ٤٥ و ۲۰۰ و ۳۷۳ وغیره، فر دوس ۲۰۷ و ۲٦۲، سمعانی ۱٥، شرح تعرف ۹٦، ابن خلکان ۱ر۲٤۸ که سال تولد اورا (۱٥۰ھ) و وفاتش را (۲۲٦ یا ۲۲۷ھ) می نویسد در بغداد یا درمرو، حلیه ۸ر۳۳٦ ببعد، شعرانی ۱ر۸٤ ببعد، قشیریه ۱٤، شذرات ۲ر٦۰، تاریخ بغداد ۷ر٦۷ ببعد، مرآة الجنان ۲ر۹۲ ببعد، البدایه ۱۰ر ۲۹۷، سیر اعلام ۷ر۲٤٤ ببعد، سلمی ۳۹ ببعد، مصباح ۱۲۹ و ۲۰۰ و ۳٥۰ وغیره، سیره ۱۲۱ تا ۱۲۸ (۲) ك: المعروف بالکافی. (۳) اصل: کرد اواد، که ظاهراً کردآباد است. بقول سلمی ٤۰ اصل او از بکردیه مابرسام یکی از قرای مرو است که همین د و نام را یاقوت درمعجم البلدان هم مذکور داشته. ع: کرد اواد. ك: ده کردآباد. (٤) اصل: سبع ند ارد از (ع و ن) نوشته شد. صفه ۲ر۱۸۹ تاریخ وفات اورا عشاء چهارشنبه ۲۰ ربیع الاول یا ده محرم ۲۲۷ ھ و عمرش را ۷٥ ھ یا ۷۷ سال مینو یسد. در انساب سمعانی ۲٥ اوفاتش ربیع الاول ۲۰۷ است. در سلمی ٤۱ وفات وی چهارشنبه - ۱۰ محرم ۲۲۷ است. (٥) ن: احمد حنبل (٦) کذا در اصل. ع علی بن الحشرم آید. ك: علی خشرم اید. اما در تذکره ار ۹۱ گوید: و مرید خال خود بود علی خشرم بحا حطی. در نسخ سلمی ابن علی بن خشرم و ابن اخت علی بن خشرم بوده که یاستفنا د تاریخ بغداد (۱۰ر۲۷۸) آنرا ابن عم علی بن خشرم چاپ کرده اند به هر صورت خشرم بخاي معجمه و خواهرزاده متن اصح است. (۷) ع و ك: داشته. (۸) ك: مه میداشتند. (۹) ع: احمد بن حنبل تا آنگاه که وی.

[٦٢]تا آنگه کی(۱) [٦٢] آن وقت (۲) مخلوق گفتن افتاد (۳)، وی درخانه بنشست واحمد پای درپیش نهاد ،وی را گفتند : یا نصر! چون (٤) که بیرون نیایی؟ سخن گوی،دین را واهل سنت را. گفت: هیهات !احمد حنبل درمقام پیغامبران ایستاده (٥) کی چون او توان کرد؟ ماراطاقت آن(٦) نیست.وی را سخنانست درمعاملات وزهدوتوکل .

شیخ الاسلام گفت کی وی گفت : ما اعظم مصیبة من (۷) فاته الله .

انشدنا الامام لبعضهم :

هواك هوای (۸) الدنیاو نیلك ملکها(۹) وفقدك (۱۰) مقرون بکل هوان(۱۱)
کذبتك ماقلت الذی انت اهله بلی لم تجد (۱۲) مافوق ذاك لسانی

وللامام لنفسه(۱۳)

ایعلم بالفوت من (١٤) فته فعلم الفوات لا هل الوجود
ویشهدنا غیك(۱٥) موجوده تعالی وجودك عن ذالشهود
(شهود الوجودفوات الوجود یعز بذاك صفاء التصود)(١٦)

شقیق بن ابراهیم البلخی(۱۷) ازقدیمان مشایخست استاذحاتم اصم(۱۸) وبا ابراهیم ادهم ☆

---

(۱) اصل: تا آنکه کی کی؟ (۲) ع: آن فتنه مخلوق گفتن. ك: تا آنکاه که وقتی مخلوق گفتن

(۳) مقصد فتنه اینست که مردم را به مخلوق گفتن قرآن مجبور میساختند. این فتنه را مامون خلیفه عباسی در(۲۱۸) بنا نهاد وبسا از رجال حدیث آنرا پذیر فتند، ولی امام احمد حنبل نپذیرفت، و اندرین ره مصایبی را دید، تا در سنه ۲۳۴ه المتوکل عباسی این فتنه را خاموش ساخت و بمردم آزادی رای داد. امام احمد درین فتنه عقیدهٔ خود را با تحمل آلام و مصایب حفظ نمود (تاریخ التشریع الاسلامی ۲٦٤) (٤) ك : چونست که .

(٥) ع وك : ایستاده است که چنو تواند کرد. (٦) ك: طاقت او . (۷) ع: من

(۸) ك: هوالدنیا . (۹) ع: ملکهم. (۱۰) ع: وفقرك. (۱۱) ع: بکل مکان

(۱۲) ع: لم یجد. (۱۳) ع : و انشدنا الامام ایضاً. ك : وانشدنا لنفسه .

(١٤) ع من ذاك فیه . (۱٥) ع وك: باغیك. (١٦) این بیت دراصل نیست، از (ع وك) گرفته شد (۱۷) رك، ن ٥١، تذکره ۱ر١٦٤، صفه ٤ر۳۳ کشف باب ۱۱، خزینه ۲ر۱۳۳، ریحانه ۲ر۳۳۲، وفاتش با اختلاف اقوال (۱٥۳ه یا ۱۷٤ یا ۱۸٤ یا ۱۹٤) است، وقبرش درختلان قرب سمرقند. فردوس ۲٤، سلمی ٦١ ببعد ، حلیه ۸ر٥۸ ، ابن خلکان ۲ر۱۷۱، شعرانی ۱ر۸۸ ببعد، قشیریه ١٦، فوات الوفیات ۱ر۲٤۰، شذرات ۱ر۳٤۱ ، میزان الاعتدال ۱ر٤٤۹، مرآة الجنان ۱ر٤٤٥، مصباح ۳۸۹ . (۱۸) ع: اصم آید .

صحبت کرده (۱) واز نظیران ویست در روزگار وی، وبروی زیادت بوده (۲) درزهد (۳) وفتوت. کنیت او بوعلیست از اهل بلخ بود (مردزاهد بود) (٤) برطریق توکل رفتی (٥) مسافر بود ونیکو سخن ووی از مشاهیر مشایخ خراسانست.

[٦٣] شیخ الاسلام گفت کی [٦٣] وقتی با ابراهیم (٦) ادهم گفت: که شما در معاش چگونه میکنید؟ گفت: چون یابیم (۷) شکر کنیم و چون نیابیم (۸) صبر کنیم. شقیق گفت: سگان خراسان همچنین میکنند. گفت (۹) پس شما چون میکنید؟ گفت: ماچون (۱۰) یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم (۱۱) شکـر کنیم.

گویند که ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت: استاذ توئی! و گویند (۱۲) شقیق نیکو اعتقاد بود اما پسری داشت (۱۳) محمد نام، مبتدع بوده ومخلوق گوی. (۱٤) وشقیق باول صاحب رای بوده، صاحب حدیث گشت، سنی پاکیزه شاگرد زفر، (۱٥) ویرا حرفست در تفسیر قرآن: ومن یومن بالله یهد قلبه (۱٦) وی گوید! الرضا (۱۷) والتسلیم.

شیخ الاسلام گفت کی اسحق حافظ (۱۸) گفت، کی علی عیسی مالینی (۱۹)، کی شکر قهندزی گفت، محمد بن المنذ رامام بود، درقهندز بهراة (۲۰)، کی رجاء عبدالله (۲۱) جهبانی گفت، کی شقیق بلخی گفت:

---

(۱) ع وك: داشته. (۲) ع وك: زیادت آورده.

(۳) ك: در زهد وتوکل وفتوت (٤) ك: ندارد (٥) ع: رفتید.

(٦) ع وك: فرا ابراهیم. (۷) ع وك: ماچون یاویم (۸) ع وك: نیاویم.

(۹) ع: ابراهیم گفت. ك: کنندا براهیم گفت. (۱۰) ع: چون ما یاویم ایثار میکنیم. ك: ماچون یاویم. (۱۱) ع وك: نیاویم (۱۲) ع وك: وگویند شقیق طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود. شیخ الاسلام گفت که شقیق پسری (۱۳) ع: داشت مبتدع.

(۱٤) یعنی قرآن رامخلوق گفتی (۱٥) ع: زفرآید. ك. زفراست.

(۱٦) قرآن، التغابن ۱۱ ج ۲۸ (۱۷) ع: الی الرضا (۱۸) وی امام حافظ وفقیه مشهور اسحاق بن ابراهیم حنظلی مروزی از اصحاب امام احمد حنبل وشافعی است، متولد ۱٦۳ یا ۱٦٦ ه در اواخر عمر به نیشاپور بود، وهمدرینجا در ۱٥ شعبان سنه ۲۰۸ یا ۲۳۰ یا ۲۳۷ ه مرد (حلیه ۹ ر ۲۳٤، ابن خلکان ار ۱۷۹) (۱۹) ع: مالینی گفت.

(۲۰) ع: درقهندز هراة. ك: درقهندز زهراة (۲۱) ع: عبدالله بن جهنافی

کی‌من از گناه نا کرده ، بیش ازان می ترسم کی از گناه کرده ، یعنی که دانم کی چه کرده ام، و ندانم کی چه خواهم کرد ؟

[٦٤]شیخ الاسلام گفت: کی (١)سخن زقاق ؒ مه‌است ازازان (٢) شقیق.وسلم [٦٤]

ومن طبقة الاولی

الحارث (٣) بن اسد المحاسبی العنزی (٤)

ابو محمدویقال کنیته ابو عبدالله، از علماومشایخ بزرگ (٥) قدیمست بعلوم ظاهر وعلوم اصول ومعاملات واشارات، واورا تصانیف‌است(٦)مشهور از ان کتاب رعا یتست(٧) .ووی استاذ بغدادیان بود (٨). اواز اهل بصره

---

(١) ع:که زقاق مه‌است ازان شقیق . (٢) ك:ازان شقیق ،که‌گفت :تامی پند اشتم که کناه ازمنست سهل بود، جون بجای آوردم که آن باوست پشت من بشکست . ومن طبقة (٣)رك: تذکره ١/١٨٩، ن٥٢٠، کشف باب١١، صفه ٢/٢٠٧ ببعد، خزینه ٢ر١٤٢ ،الفهرست٢٦١،اللمع٢١٧و٢٣١ وغیره،فر دوس١٧،سمعانی٥٠٩ب ، ابن خلکان ١ر٣٤٨، سامی٥٦. ببعد، حلیه١٠ر٧٣ ببعد،شعرانی١ر٨٧ ،طبقات الشا فعیه ٢ر٣٧ ببعد، قشیریه ١٥ ، شذرات ٢ر١٠٢، تاریخ بغداد ٨ر٢١١ ببعد ، میزان الاعتدال ١ر١٩٩، مرآةالجنان ٢ر١٤٢، سیراعلام ٨ر١٧١، مصباح ٣٧٢و ٤٠٠، سیرة ٣٧ و١١٥ و١٧٥، التعرف١٢و ١٩و٧١و١١٣. (٤)ك: المحاسبی الغری. سمعانی‌گوید : چو ن حارث بانفس خو د محاسبه کردی‌او رامحاسبی گفتند، وی بعلم‌کلام‌نظری‌داشت، وکتابی‌دران نوشت، بنابران امام احمد حنبل او رانه پسندید ،ومردم اورا متروك داشتند، حتی بعد ازمرگ فقط چهار نفر بر جنازه اش نماز خواندند (ابن خلکا ن١ر ٣٤٩)

(٥) ع وك: مشا یخ قدیمست. (٦) ابن ندیم‌گوید : الحارث بن‌الاسد المحا سبی وفاتش ٢٤٣ه از کتب او، کتاب التفکر والاعتبار است و کتب فراوان درزهد و دیا نت وردبر معتزله دارد (الفهرست ٢٦١) (٧) جامی این جمله را حذف‌کرده. سلمی: کتاب‌الرعایه لحقوق‌الله .واین کتاب درسلسلهٔ‌او قاف‌گیب در سنه ١٩٤٠م بسعی دکتور خانم مرگریت سمت ازلیدن هولاند طبع شده که اغلاط زیاد دارد .ع وك :رغایبست. این رغایب ظاهراً تصحیف رعایت است ،که درنسخ کشف‌المحجوب هجویری نیز راه یافت وباستناد آن رغایب راازآثار محاسبی شمرده اند (ص١٢٤) ولی این نام در سلمی نیست ومولانا جامی نیز ازذکر آن خاموش است. درکشف‌المحجوب‌ذکر کتاب‌الرعایة بحقوق الله از احمد بن خضرویه (ص٤٣٩) وکتاب دیگری بهمین نام از خود هجویری آمده است (ص٣٦) (٨) ع : بغدادیان آید. ك بغدادیانست واز اهل بصره است.

بود، ببغداد برفته ازدنیا درسنه ثلث واربعین ومائتین پس احمد حنبل بدوسال.

حارث گفته: من صحح (۱) با طنه بالمرا قبة والاخلاص ، زین الله ظاهره با لمجاهدة واتباع السنه . و هموی گفت :من لم یهذب نفسه بالریاضات لایفتح له السبیل الی سنی (۲) المقامات.

بو عبدالله (۳) خفیف ❊ گوید: اقتدوالخمسة(٤)من شیوخنا و الباقون سلموا(٥) احوالهم :حارث المحاسبی والجنید ورویم وا بن عطا وعمر و بن عثمان المکی ❊ لانهم جمعوا بین العلم والحقایق . وقال الحارث: صفة(٦) العبودیة ان لاتری (لنفسك (۷) ملکاًو تعلم انك لاتملك (۸) لنفسك ضراًو لانفعاً.

شیخ الاسلام گفت: کی حارث محاسبی کتاب معرفة تصنیف کرده بود (۹)، هنوز تحریر نکرده بود ، و بیرون نیاورده ، باشاگردان نمودن (۱۰) درپیش نهاده بود ، دران می نگریست، مرد (۱۱) فرا درامد، کس (۱۲) نبود ازشا گردان وی گفت: کیست؟[٦٥] گفت: مردیست میخواهد که [٦٥] مسئله پرسد. گفت: درای! درشد گفت: آن معرفت غیبی که درغلافست(۱۳) آن حق حق(١٤) ایذبر بنده، یا بنده ایذ(۱٥) برو؟ بشتاب(١٦) جواب گفت(۱۷) :

---

(۱) ع: من صح. (۲)ع وك ون: سنن

(۳) ع: بعبدله خفیف . (٤) كون: بخمسة . (٥) تذکره ۱ر۱۸۹: عبدالله خفیف گفت: بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید وبحال ایشان متابعت نمائیدو دیگران راتسلیم باید شد (٦)ك: صفوة (۷)ن: بنفسك . (۸)ك: ندارد.

(۹)ع: کرده هنوز .ك: کرده بود درمعرفت، هنوز. (۱۰) اصل: نمودند .ن: این قصه ندارد .ع وك : نمودن درپیش. (۱۱) ع وك: مردی فرا درامد.

(۱۲)ع: کش نبود.ك: کس ازشاگردان وی کفت کیست; کفت: مسئله میخواهم که پرسم ، کفت درای. (۱۳)ع: که درو خلافست آن حق حق آید بر بنده ، یا حق بنده آید برو، بشتاب (کذا) جواب داد کفت. (١٤)ك: آن حق حقست بر بنده ،یا حق بنده است برو (۱٥) درین جملات دراصل مکرر راً (ایذ) نوشته بجاي (است) و همین مسئله را عطار درتذکره (۱ر۱۹۱) آورده ،که بملاحظهٔ آن این عبارت راروشن توان ساخت (رك فر، مبحث ایذ) (١٦) اصل : بشتاب جواذ کفت .

(۱۷)ك : جواب دادو کفت : حق حقست بربندهٔ او ، درویش .

حق‌حق‌ایذ بر بنده. آن درویش گفت: که‌حق‌اوایذ بر بنده، پس‌چون‌عطاایذ بربنده؟ واو می‌وغندد (١) بربنده . حارث گفت:نه حق بنده ایذ بر و . درویش گفت :(٢) ازو بیداد نیاید .

شیخ الاسلام گفت : یعنی که‌او (٣) نستاند و کانوا حق بها ، (٤) وابتغواما کتب‌الله‌لکم. واسطی میگوید : که‌اومارا بآن مطالبت‌می‌میکند(٥) کی مابراو داریم ،نه باآنك (٦)اوبرما دارد ، درحقیقت‌همچنینست .

آلهی! ترابر که حقست که جزتو نیست ،ازچه کسی نشان (٧)، که حق وحقیقت یکیست . (٨)

کل‌له و به ومنه فاین لی شیئ‌عفاوثره‌فطاح لسانها (٩)

ومن‌طبقة الاولی‌ابوتراب النخشبی(١٠)

شیخ‌الاسلام گفت: که‌نام‌وی‌عسکر (١١) بن‌محمد بن‌الحصین استازاجلهٔ مشایخ خراسانست، بعلم‌وفتوت‌وتوکل وزهد.صحبت کرده(١٢) باابوحاتم

---

(١) اصل و عندد .ع‌وك: واو می‌وغندد بر بنده .که باوغست و بو غست هم یشه است و درین کتاب مکرر آمده بمعنی آشکا را کردن و اظهار (رك‌فر)

(٢) ع‌وك: کفت :پس ازو .   (٣) ع‌وك : که او باز نستاند.

(٤) ع‌وك: بهاوا هلها وابتغوا ما کتب .قرآن: الفتح ٢٦ ج٢٦والبقره ١٨٧ ج ١

(٥) کذا در اصل.ع‌و ك : میکند .   (٦) ع : نه‌آنکه او درما دارد .

(٧) اصل :ارحق کسی نسان . ع از چه کس لسان .ك :ا ز چه کس نشان .

(٨) ع: یکیست شعر :کل ...   (٩) اصل :فطاح نشا نها.ع‌وك:فطاح لسانها .

(١٠) رك:ن ٥٣, تذکره ١ر٢٤٥، صفه ٤ر ١٤٧، کشف باب ١١، خزینه ٢ر ١٤٧، اللمع٣٥و ٢٠٦ و٣٢٦وغیره، فردوس ٢٤، سلمی ١٤٦ ببعد، حلیه ١٠ر٤٥ ببعد. شعرانی ١ر٩٦، قشیریه ٢٢، طبقات الشافعیه ٢ر٥٥ ببعد، تاریخ بغداد ١٢و ٣١٥ ببعد، شذرات ٢ر١٠٨ ببعد سیر اتلام ٨ر١، دائره المعارف بستانی ٢ر٥٤، مصباح ٢١٩ و ٣٤٨ و٣٩٨وغیره،سیرة ١١ طبقات الحنابله ١٨٣. التعرف١٢٣ .سمعانی گوید:منسوبست نخشب شهری درماوراءالنهر که معرب آن نسف است ، نام اورا برخی عسکربن‌حصین وجمعی عسکربن‌محمدبن‌الحصین آورده‌اند، وی بزهد وفتوت‌وعلم مشهور بود متوفی٢٤٦ه (انساب ٥٥٦ب)   (١١) ع: عسکر بن الحصین است و گفته اندکه عسکر بن محمد بن‌الحصین‌ازاجله   (١٢)ع‌وك: صحبت داشته.

عطار (١) بصری وحاتم اصم (٢) بلخی، استاذ بو عبدالله جلی (٣) بود، و بو عبید بسری ☆ سید (٤) بوده در بادیه بمرده، (٥) در نماز بادسموم اورا بسوخت، مرده برپای بماند یکسال و برپای بپوسید (٦) و گفتند: کی سباع اورا بگـزید (٧) ودران [٦٦] برفت [٦٦] درسنه خمس واربعین ومائتین، دران سال کی ذوالنون برفت از دنیا ، از اقران ویست وجزوی . (٨)

شیخ الاسلام گفت: کی بو تواب باسیصد (٩) رکوه دار در بادیه شد، دو تن باوی بماندند، با درویشی برفتند ، (١٠) یکی ازان (١١) بوعبدالله جلی، دیگر (١٢) بو عبید بسری، ودیگر همه باز گشتند .

وی گفت: کعارف او بود (١٣) کی هیچ چیز اورا تیره نکند، وهمه چیز بدو روشن گردد. وهم وی گفت: نیست از عبادات چیزی بامنفعت تر از صلاح (١٤) خواطر دلها. کان ابو تراب النخشبی یقول: بینی وبین الله عهدان لا امد یدی الی حرام الا قصرت یدی عنه .

وبو بکر زقاق (١٥) گوید: در کعبه از الله حاجت خواستم مرا روا کرد، (١٦)

---

(١) اصل: عطاء، دریك نسخهٔ خطی سلمی نیز عطاء بود، ولی بقول سمعانی ابو حاتم عطار بصری است، که از ابن سیرین حدیث شنیده ووکیع ازو روایت کرد (انساب ٣٩٣) درمتن سلمی ١٤٦ نیز ابو حاتم عطار بصریست (رك: ص٦٨) (٢) رك: حاشیه ص ٧١

(٣) كون: جلاست . ع: استاد بعبدله جلا آید و بوعبید بشری سیدي سید بوده

(٤) بعد ازین متعلق است به نخشبي صاحب ترجمه (٥) ك : برفته.

(٦) اصل وع: ببوسید. ك : بپوسید . (٧) ك: بكزیدند .

(٨) ع : وجزء . (٩) سلمي : یکصدو بیست

(١٠) اصل: برفتند یکی ازان ددیگر بوعبدالله جلی و بوسعید بسري . سلمی : مامات منهم علي الفقر الا ابوعبید البسری وابن الجلاء . ن: دو تن باوی بماندند ابو عبدالله جلا وابوعبید بسری ودیگر همه باز گشتند .

(١١) ع: رفتند بعبدله جلاو بو عبید بشری. ك : برفتند بو عبدالله جلاو بو عبید بسری.

(١٢) ك: ودیگر. (١٣) ع: او آید. ك : اوست که اورا هیچ جیز تیره .

(١٤) سلمی وع وكون: اصلاح . (١٥) اصل: رقاق. رك: ص ٣١٣.

(١٦) ع: روا کردو آن ان بود. ك: روا کرد وآن بود .

آن بود: که خواستم کی مرا حلال ده، چنان شدم کی هرلقمهٔ کدنه حلال بود، دست من بآن لقمه وادهان من نرسید (١) وبوتراب گوید: چون اعراض الله رهی راه براه شد، (٢) زبان اودراولیای وی بطعن (٣) ورد وانکار رلزشود.

سئل ابوتراب (٤) عن صفة العارف فقال: هوالذی لایکدره شیء ویصفو به کل شیء. (٥)

وحصری گوید: که صوفی آنست کی زمین بسپرد، (٦) ودر زمین (و) آسمان [٦٧] نرود [٦٧]

ومن المتقدمین بوحاتم عطار (٧)

ازاستادان ابو تراب نخشبی (٨) بوده است (واستاد) بو سعید خراز وجنید اید. (٩) وازمهینان مشایخ بوده (١٠)، عراقیان وشامیان اورا بزرگ داشته اند (١١) گویند: که از اقران بوتراب بوده است وباوی سفر کرده است، (١٢) وگویند اواول کسی اید، کی سخن گفت ازعلوم اشارات، چون (١٣) صوفی دیدی بامرقع فوطه گفتی: (١٤) یاسادتی قدنشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم، (١٥) فیالیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون.

---

(١) ع وك: نرسید وبوتراب گوید که: من شغل مشغولاً بالله عن الله ادرکه المقت عن الله. بوتراب گوید که چون. (٢) ع وك: شود

(٣) ع: بطعن وارود وانکار. (٤) ك: ابو تراب النخشبی عن:

(٥) ترجمهٔ فارسی این کلام چندسطر قبل گذشت. (٦) اصل: سپرذ. ع: که زمین نسپرد ودرزیر آسمان برد. ك: که زمین نسپرد ودرز بر آسمان نرود.

(٧) رك: ن٥٤، اللمع ١٨٠، سلمی ١٤٦، سمعانی ٢٩٣ و(ص٦٦) کتاب حاضر.

(٨) ع وك: نخشبی بوده است استاد ابو سعید خراز وجنید آید.

(٩) کذادر اصل. (١٠) ع: مشایخ آید.

(١١) ك: میداشته اند. (١٢) ع وك: کرده وگویند اواول کسی آمد که سخن

(١٣) ك: وی چون. (١٤) ع: مرقع و فوطه گفتید. فوطه: بمعنی کمر بند جامهٔ نادوخته ولنگ ودستار است (غیاث)

(١٥) اصل: طوطبو بکم؟ ن: طبولکم یعنی دهلهای خود

شیخ الاسلام گفت: کی مردی فرادر سرای بوحاتم عطار (۱) شد در یزد، گویند کی محمد بن وهب بود ابو یعقوب الزیات (۲) در بزد، وی گفت: کیست؟ گفت: درویش است کی میگوید: کی الله! بوحاتم در باز کرد و بیرون افتاد، وروی نهاد (۳) درخاك وپیوسته (٤) فرا پای وی افتاد گفت: (٥) و کس مانده کی میگوید: الله !

شیخ الاسلام گفت: وقتی بغداد آراسته بودند و آئین بود وفسق بسیارمی ود (٦) شبلی بخواب دید کی فراوی گفتید: کی ارنه آن بودی (۷) کی تو میگویی که الله، ماهمه (۸) بغد ادیان بسوختید. (۹) شبلی آن باز گفت. ویرا (۱۰) گفتند: کی ما نیز هم گوئیم (۱۱) کی الله. گفت: شما میگویید (۱۲): الله نفساً بنفس.

[٦٨] ومن میگویم [٦٨] الله حقاً بحق. قل الله ثم ذرهم (۱۳):

حقیقة الحق شیء لیس یعرفه (١٤)　　الا المجرد فیه حق تجرید

شیخ الاسلام گفت: کی همه خلق میگویند کی یکی، واز صد هزار در می آویزند، وا ن قوم میگویند کی یکی، و از نشان (١٥) خود میگریزند.
قل الله ثم ذرهم:

الا کل شیی ء ماخلا الله باطل　　و کل نعیم لا محالة زایل

---

(۱) ع: ابو حاتم عطار رسید. ك: عطار شدو گویند.
(۲) زیات: روغن فرر ش (سمعانی) دربارهٔ مآثر وی (رك: حلیه ۱۰ر۲۲۳)
(۳) ع: نهاد برزمین وببوسه فراپای وی افتاد وگفت: کس ماند که.
(٤) ع: وببوسه.　　(٥) ع: و گفت کسی مانده.
(٦) ك: بسیار بود، شبلی فراخواب دید که فراوی گفتند، که ارنه آنستی که تومیگوئی الله
(۷) ع: ارنه آنید.　　(۸) ع: همه را بسوختید.　　(۹) ن: ماهمه بغداد را بسوختمی
(۱۰) ع: گفتند ش　　(۱۱) ع: نیز میگوئیم که الله حقاً بحق قل الله ثم ذرهم الخ.
ك: نیز میگوئیم الله.　　(۱۲) اصل: میگویند. ع وك ون: میگویید.
(۱۳) قرآن، الانعام ۹۱ ج۷: قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون.
(١٤) ن: لیس له یعرف.　　(١٥) ع: و از نشان خود.

و هم بوحـاتم گوید : السیاحة بالقلوب . بو سعید (۱)زیا دی گوید : کا ن ابو حاتم العطار ظاهره ظاهر التجار (۲) و باطنه باطن الابرار . وقتی (۳) خالی نشسته بود کی خضر علیه السلام نا گا ه برو در امد (٤) پیری . سخت براحت شد ، سخن فراافگند و سخن میگفت (٥) کی دوستـان الله چنداند ، و ترتیب آن چگونه است (٦) گفت : اولیا همیشه سیصدوشصت تن باشند : چهل از یشان ابرارند ،وسی اوتاداند ، وده ازان (۷) نقبا اند ، وسه ازان نجبااند ، ویکی ازیشان غوث باشد ،مهینهقطب زمین وزینهار (۸) الله تعالی بزمین ازو باشد ، ووی زینهار خلق باشد ، هر گه کی غوث (۹) برود از دنیا،یکی از نجبا غوث سازند بجا ء او ، ویکی از نقبـا(۱۰) نجبا کنند ، ویکی از او تاد (۱۱) بمقام نقـبا بنـشانـنـد ، ویکـی از ابـــرار [٦۹] (۱۲) اوتـاد سـا زند، ویـکی از اؤلیا ابرار سازند (۱۳) [٦۹] و یکی از عامۀ خلق بمقام اولیا رسانند ، و هر گه بمقام دیگر (١٤) اطلاع افتد، بروی منکر گردند (١٥) چنانك موسی برمن منکرشد .

وسخن میگفت کی جوانی درامد پرهیبت. بوحاتم ازان پرفزع (١٦) شد ، فراخضرشد گفت: کهاو کیست(١٧) کی من ازوی می ترسم؟ گفت: او چنان است (١٨) او برادر منست الیاس .

---

(۱) ع: بوسید زیاد میکوید . (۲) اصل : ظاهر البحار. عوك:ظاهر التجار،
(۳)ك : وقتی همین بو حاتم خالی... علیهالسلم بدودرامد پیر.
(٤) ع : بدو درامد پیر. (٥) ع: وسخن میکفت میکفت .
(٦) ك : جکونه کفت . (۷) ع : ازیشان. (۸) ع وك :وآزرم الله .
(۹)اصل : هر کی که عوك : هر کهکی غوث برود یکی ا نخزبا سازند بجای .
(۱۰) ع :نقبارا . (۱۱)ع: اوتادرا . (۱۲) ع: ابرار را
(۱۳) عوك :اولیارا ابرارکنند . (١٤)عوك:برمقام دیکری .
(١٥) ك : اطلاع یابد بروی منکر کردد .
(١٦) اصل: برفرع. (١٧) ع: کهاو که آید.
(۱۸)ك: کفت او برادر منست الیاس. ومنالمتقدمین سری.

سری(۱)بن المغلس السقطی(۲)رحمه الله

کنیه ابو الحسین ، (۳) استاذ جنید وآن بغدادیان (٤) از اقران حارث محاسبی و بشرحافی* شاگرد معروف کرخی* بود(۵)و گویند خال جنید* بود(٦) و گویند اول کسی ایذ، کی در بغداد سخن گفت بزبان توحیدو حقائق احوال. ووی امام بغدادیان بود(۷) شیخ ایشان در وقت خویش، سیدوقت بود وایشان که‌ازطبقهٔ ثانی‌اند بیشتری (۸) بوی نسبت کنند (۹) ازمشایخ، بامداد روزسه شنبه برفته سیوم ماه رمضان سنه ثلث وخمسین و مائتین (۱۰) وپس نماز دیگر دفن کردند .

قال الجنید: مارأیت اعبدمن السری اتت(۱۱) علیه سبعین(۱۲) سنةماری(۱۳) مضطجعاً الافی علة الموت . شیخ الاسلام گفت کی سری سقطی گفت : که معرفه‌از بالا فروآید (۱٤) چون مرغی پرواز کنان، تادلی بیند که‌درو [۷۰] شرم بود وحرمت، آنجا[۷۰] فرود آید .

شیخ الاسلام گفت: که‌حرمت وهیبت وتعظیم بابستاخی (۱۵) و ولایت

---

(۱)رك: ن٥٥، تذکره ۱/۲۲۸، اسرار ۳۷و۳٦ و٥٥و۲٦۲ و۲٦٤، شرح تعرف ۹٦، صفه ۲/ ۲۰۹، کشف‌باب ۱۱، ریحانه ۲/۱۹۱، شعرانی ۱/٦۳ ببعد ، ابن خلکان ۲/۱۰۱، خزینه۱/۷٦، اللمع ٤٦ و۲٥۱ و٤۳٤ وغیره، سلمی ٤۸ ببعد، حلیه ۱۰/۱۱٦ ببعد، قشیریه ۱۲، شذرات ۲/۱۲۷، تاریخ بغداد ۹/۱۸۷ ببعد، مرآة الجنان ۲/۱٥۸ ببعد، البدایه والنهایه ۱۱/ ۱۳، سیراعلام ۸/۱۸۷، سمعانی ۲۹۹ ب، مصباح ٤و۲۰۳ و۳۹٦ وغیره، سیر۱۸۲۰ ببعد، التعرف٦و ۷۷و۱۲۱ وغیره (۲) بقول سمعانی سقطی کسی است که‌چیز های کوچك وکم بها فروشد(انساب ۲۹۹ ب)واکنون خورده فروش گوئیم.

(۳)ك وسلمی، ابوالحسن. (٤)ك : بغداد یانست وکویند خال جنید بود از اقران حارث محا سبی و بشرحافی وشاکرد معروف کرخی است وکویند اول کسی است که‌در .. وحقایق، سید وقت خود بوده وآنها که‌از طبقه .

(٥)ع، است. (٦) ع : بود واول کسی بود. (۷) ع: است .

(۸)ع، بیشتر .ن، اکثر. (۹)ك، کنند. بامداد. (۱۰) سلمی : ۲٥۱ه .

(۱۱)اصل: انت؟ عوك‌ون،اتت. (۱۲) عوك:سبعون. (۱۳)کذا.عون: رآی

(۱٤) عوك: فرودآید . (۱٥) ن: این‌سطور ندارد . بستاخی واستاخی که درین کتاب آمده شکلی است از گستاخی (رك‌فر)

همراه‌است، وقال رسول صلی‌الله علیه وسلم: ان من کلام النبوة الاولی، اذالم تستحی فاصنع ماشئت، الخبر (۱)

وقال : الحیامن الایمان (۲) (وانشد (۳) رجل‌من‌خزاعه):(٤)

اذا لم تخش عاقبة اللیالی — و لم تستحیی (٥) فاصنع ماتشا

فلا (٦) والله مافی العیش خیر — ولاالدنیا اذا ذهب الحیا

ویعیش المرءما استحیی(۷) بخیر — و یبقی العود مابقی اللحا (۸)

شیخ الاسلام گفت: که بوعبدالله (۹) باکو گفت ، بو طیب فرخان (۱۰) گفت، کی جنید گفت، که سری گفت: بدایة المعرفة تجریدا لنفس للتفریدالحق (۱۱) وهم وی گفت: من‌تزین‌للناس بمالیس‌فیه، سقط عن (۱۲) عین‌الله عز وجل،

من‌طبقة الاولی

احمد بن الخضرویة البلخی رحمه الله (۱۳)

کنیه ابو حامد ، از مهینان مشایخ خراسان بوده (١٤) از بلخ ، با بو تراب نخشبی ✿ صحبت کرده (١٥) بود ، وبا حاتم اصم

---

(۱) ع وك : ماشئت، حدیث‌صحیح است که بخاری‌وابوداؤدواحمداز ابی‌مسعودروایت کرده‌اند (التاج الجامع ٦١/٥) (۲) این حدیث را بخاري ومسلم وابوداؤدو ترمذی ونسائی از ابوهریره‌چنین روایت کرده اند: الایمان بضع‌و سبعون شعبة والحیاءشعبة من‌الایمان (تیسیرالوصول ۱۸/۱) (۳) ع:ندارد . (٤) اصل : عراء .

(٥) اصل: لم‌تستحی . (٦) ع:ولا. (۷) اصل: استحی . (۸) اللحا: پوست عود ودرخت (المنجد) ع: مابقی الحیا. (۹) ع: بعبداله باکو. (۱۰) ابوالطیب محمد بن فرخان بن روزبه دوري فرخانی دربغداد از پدر خود وفضل‌بن‌حباب‌ودیگران احادیث منکره شنید که‌قابل پیروی نیست ،وی منسوبست به دورکه جائیست‌در سرمن‌رآی (سمعانی ۲۳۱ب) (۱۱) ع‌ون: للحق.ك: لتفریدالحق . (۱۲) ع‌ون : من

(۱۳) رك:ن ٥٧، تذکره ۱ر۲٤۰،صفه٤ر۱۳۷ ،خزینه ۲ر١٤۰، کشف باب۱۱،شرح تعرف ۹۸، حلیه ۱۰ر٤۲، سلمی ۱۰۳ ببعد ،شعرانی ۱ر ۹٥،قشیریه ۲۱، تاریخ بغداد ٤ر۱۳۷، سیر اعلام ۸ر۱۲۹ . (١٤) ع:خراسانست. (١٥) ع:داشته‌بود .ك: داشته و حاتم.

(۱) وابراهیم‌ادهم(۲)☆ دیده بود. وی گوید: که‌ابراهیم‌ادهم گفت:**التوبة هی** [۷۱]الرجوع الی‌الله بصفاءالسر. واحمد را کتاب **است**(۳)درجات المقبلین[۷۱] علی‌الله عزو جل. از (٤) نظیران بایزید و با حفص **است،** بنشا بور **آمد کی** به حج خواست (٥) رفت و **اهل** خود ام علی باخود ببرده(٦) بود، **بزیارت** با حفص رفت و ببسطام رفت بزیارت بایزید. در سنه **اربعین** وما ئتین بر فته ازدنیا پیش از احمد حنبل بسالی کمتر .(۷) فرا باحفص حداد☆ گفتند: که مه (۸) دیدندی ازین طبقه؟ گفت ندیدم کس مه ازاحمد(۹) خضرو یه بهمت وصدق‌احوال. کسی احمدرا گفت: مراوصیتی کن! گفت:امت نفسك حتی تحییها . (۱۰)

شیخ‌الاسلام گفت ، که احمد خضرویه گوید (۱۱): کی‌نه لذت طاعت مراصافی‌می‌آمد،ونه حلاوة صحبت،(۱۲) از بس داوری کی خودرا می‌داشتم

(۱) حاتم بن‌عنوان یا حاتم بن‌یوسف یا حاتم بن‌عنوان‌بن‌یوسف مکنی به ابو عبدالرحمن ومشهور باصم از قدیمان مشایخ خراسان واز اهل بلخ بود ، بااِبرا هیم ادهم صحبت داشت ، واستاد احمد بن خضرویه بود ، خشنام بن حاتم پسراوست ، وي محدث وصوفی وعارف بزرگ بود ، درسنه (۲۳۷هـ) در رباط راس سروند بالا ی کوه وا شگود (از قرای ماوراء النهر) از جهان‌رفت (سلمی ۹۱ ببعد) نیز ر ك ، حلیه ۸ر۷۳ ببعد ، صفه ٤ر۱۳٤ ببعد ، قشیریه ۲۰ ، شعرانی ۱ر۹۳ ، المختصر ۲ر۳۸ ، تار یخ بغداد ۸ر۲٤۱ ببعد ، شذرات ۲ر۸۷، مرآة الجنان ۲ر۱۸۱، سیرا علا م ۸ر ۱۲۹، تذکره ۱ر ۲۰٥ ین ٦۷، خزینه ۲ر۱۳۹، سفینه ۱۲٥، مصـــباح ۳۸۹و ۳۹۸، شیخ الاسلام برای شرح حالش درین کتاب عنوان جدا گانه وضع نکرده،وضمناًدر چند جای ازو ذکری دارد (رك،فهرست) اما سلمی فصل مخصوصی راجع باو نو شته بانقل اقوال ومآ ثروی (ص۹۱ ببعد) (۲) ع : ادهم را. (۳) منابع عربی ازقبیل سلمی وحلیه وصفه وغیر . ازین کتاب احمد خضرویه خبري نداده اندوجامی‌وعطار نیز درین باره خامو شند. (٤)ك: واواز نظیران. (٥)ع: خواستیدرفت .

(٦) ك: باخود داشت بزیارت.

(۷)ن: وقبروی‌ببلخ مشهورىزارويتبرك به (۸) ع:که‌جه دیدی.ك:که‌کەدیدی‌از ین.

(۹)ع: محمد؟ (۱۰) سلمی: یحییها. (۱۱)ك: کفت. (۱۲)ع: حلاوت طاعت.

بااو، تاآنگاه کی بیعت بستم بالله ،وخودرافرالله سپردم گفتم: که رضادادم نفس رابدوزخ، و بیعت از نفس بستدم که بدوزخ خواهی رفت وبخواهند(١) سوخت ترا(٢)، یعنی رضا دادم بهرچه (٣)وی گفت. آنگاه طاعت حلاوت گرفت ومحبت لذت .وقال احمدبن خضرویه :الطریق واضحوالحق لایح ، والداعی قداسمع ،فما التحیر بعد هذا الا من العمی ، (٤) راه روشنست وحق تابنده [٧٢]است وداعی خوانندهاست (٥) [٧٢]نیو شنده، حیران نماند(٦) پس ازین مگر نابینا . (٧)

شیخ الاسلام گفت : کهالله پرستیدن از بیم دوزخ ،داوری نفس (٨) داشتناست باوی،وخویشتن کشیدن (٩)است.وپرستیدناوازامید بهشت (١٠) خودرا پرستیدن است ونفس را نگرستن. تواو پرست کی گفت پرست(١١) وسزاست پرستیدن (١٢) ورضاده بآنچ(١٣)او کندچنانکخواهد،تابندگی درست آید . قال عبدالله بن منازل (١٤): لاتکن خصماً لنفسك علی الحق ، وکن خصماً للحق علی نفسك .قال ابو حمزة البغدادی✻ رحمه الله تعالی قالالله عزوجل :واعرض عن الجاهلین (١٥)، والنفس اجهل الجاهلین،وهی احقان تعرض عنها .

کتب یوسف بن الحسین الرازی(١٦) الی الجنید فقال : لااذاقكالله(١٧) طعمنفسك بان (١٨) ان ذقتهالاتذوق بعدها خیراً ابداً .

---

(١)اصل :بحواهند بدون نقاط . (٢)ع: وبخواهند تسوخت ترا .
(٣)ع: بهرچه اوکند. (٤) ع :الغمی. (٥)ع : خوانندهاست و با جابت نیو شنده .ك: و حق تابنده. وداعی خواننده وباجابت نیو شنده. (٦) اصل: بماند؟
(٧) ع : نابینایان . (٨)ك : دادوری داشتن نفس است وباوی وخویش کوشیدنست
(٩)ع : کوشیدن. شاید در ینجا گوشیدن بگاف فارسی باشد بمعنی نگهداری (رکفر)
(١٠) اصل: اوار میذ؟ ع:او امید واری را خود را.ك: او بامید بهشت، خودرا .
(١١) ع: که برست. (١٢) ك: پرستیدن او ،رضاده (١٣)اصل. بانچ .
(١٤)ع:بن المبارك ؟ رك :ص ٣٢٨ (١٥) قرآن ،الاعراف١٩٩ ج٩.
(١٦)ك : الرازی فقال . (١٧) اصل : لااذاقلالله ؟ ع ، لا اذا قكه الله .
(١٨) ع وك ، فانك ان .

شیخ‌الاسلام گـفت : که مومن وصادق همواره بهرالله (۱) بانفس خود بجنـگ بود ـ واز وی بهتر روزی (۲) می‌طلبد ، وحکیم ونیکودل وقت‌سنج بو د ، کی همواره روزگـار خود ووقت (۳) و دل خود بر می گـر اید (٤) کی فلان وقت به بود اکنون بتر ، وزیادت را متقاضی بو د ، و حق (٥) او همی همواره از خود طلب میکند [۷۳] و خود را حق و حظ نجوید . [۷۳]

لابن (٦) داؤد الاصفهانی لنفسه :

کن محسناً اومسیئاً واتق (۷) لی ابداً   تکن لدی علی الحالین مشکوراً (۸)

یحیی بن معاذ الرازی التمیمی الواعظ (۹)

کـنیت (۱۰) ابوزکریا ، بنشاپور برفت درسنه ثمان وخمسین ومائتین (۱۱) شیخ الاسلام گفت : کی بوعبدالله (۱۲) باکومرا گفت ، که بکران بن احمد جیلی (۱۳) گفت ، که یوسف حسین رازی ✻ گفت : که درصدو بیست شهر رفته ام بدیدار علما وحکما ومشایخ ، هیچکس ندیده ام قادر تر برسخن ،

---

(۱) ع : همواره الله رابا. که ، هموار از بهرالله با .   (۲) یعنی روز بهی .

(۳) که ، وقت خود ودل .   (٤) اصل ، برمی گرایذ گرائید ن وگرایستن بمعنی میل ورغبت است (غیاث . رکفر) .   (٥) ع ، وحق اوهمواره

(٦) ع و ك ، از (لابن تالنفسه) ندارند و بجای آن (شعر) است .   (۷) ع : وابق .

(۸) ع و ك ، ومن طبقة الاولی یحیی .   (۹) ر که : ن ۵۸ ، اسرار ۲٦۰و۲۷۳ کشف باب ۱۱ ، صفه ۷۱/٤ ، تذکره ۱ /۲٤۸ ، خزینه ۱۵۲/۲ ، فهرست ۲٦۰ : متوفی ۲۰٦ ه واز کـتب اوکـتاب المریدین ، اللمع ۳۷ و۲٦۰و۳۹٦ وغیره ، فردوس ۸٦ و۲۵٤ وغیره ، ابن خلکان ۲۱٤/۵ ، سلمی ۱۰۷ ببعد ، حلیه ۵۱/۱ ، شعرانی ۹٤/۱ ، قشیریه ۲۱ ، تاریخ بغداد ۲۰۸/۱٤ ببعد ، شذرات ۱۳۸/۲ ، سیراعلام ۳/۹ ، مصباح ۱۰۸ و۲۸۰ و٤۲۹ وغیره ، التعرف ۱۲و۳۱ و۳٦ .   (۱۰) ك : کـنیت او .

(۱۱) ابن خلکان کـتیبه مزار یحیی ملاذ را چنین نوشته : مات حکیم الزمان یحیی بن معاذ رازی رحمه‌الله تعالی وبیض وجهه ، والحقه بنبیه محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم یوم الاثنین لست عشرة لیلة خلت من جمادی الاولی سنه ثمان وخمسین ومائتین (ابن خلکان ۲۱٦/۵) .

(۱۲) ع ، بعبدله .   (۱۳) ع : جبلی .

چون یحیی (١) معاذ رازی . وی گفت : انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین .

شیخ‌الاسلام گفت : کی فرا یحیی (٢) معاذ گفتند : کی قومی اند کی میگویند کی ما بجاء (٣) رسیده ایم ، کی ما را نماز نباید کرد . گفت : بگور رسیده اند ، (٤) بسقر رسیده اند . (٥)

وهم یحیی گوید : کی ایشان کی درین طریق می‌روند بسخن و فعل ، سه قوم اند : قومی اصحاب خلوت وضیق اند ، ازخلق (٦) ستوه درجهان‌وی جهانیان. ددیگر قوم‌ازمحبان داعیان‌اندر (٧) سر کوی . و سیم قومی دیگر می‌پندارند کی در کاریم درخرق شریعت وسنة اند ، تاآنجا کی گویند کی ما از پیغامبران به ایم ومهایم ، زندیق (٨) شوند تمام .

وهم وی گفت : المحبة(٩)العمل بطاعةالمحبوب. وهم وی گفت : [٧٤] کی زاهدان [٧٤] غرباء دنیااند وعارفان غرباء آخرت . وهم یحیی گوید: کی‌اوقوم(١٠) دوست بود ، دل‌ایشان درخودبسته ، کسی که کسی(١١)دوست بود. دل‌اودرخودبسته‌دوستر بو. (١٢)وهم‌وی گفت : که هر که‌بادوست (١٣) جز دوست بیند ، وی دوست ندیده است . شیخ‌الاسلام گفت کی :

من‌بماندم (١٤) بریك نظاره (١٥) خود نظاره گشتم (١٦) یکباره

(١ ، ٢) ع‌وك : یحیی بن‌معاذ . (٣) ع‌وكء : بجائی

(٤) كء : رسیده اید اما بسقر ، وهم . (٥) ن : گفت بگوی رسیده اید اما بدوزخ رسیده اند . (٦) ك : از خلق درستوه جهان .

(٧)ع : اندبرسر کوی، وقوم سدیکرمی‌بندارند که درکاری اند در . ك : داعیانند برسر کوی وقوم سدیکر موپنداری که‌کاراندرخرق. (٨) ع‌وك : تازندیق .

(٩)كءون : صدق‌المحبه . (١٠)ع : اوقومی‌رادوست‌داشت . كء : که اوقومی که دوست بودش ، دل‌ایشان درخودبست . (١١)ع‌وك: که‌کسی راکه‌کسی .

(١٢) ن : و هم وی گفته : که حق سبحانه تعالی قومی را دوست داشت ،دل ایشان را در خود بست . کسیکه‌کسی را دوست دارد ، دل اورا درخود بسته دوستر دارد .

(١٣)ن: ازدوست . ع . ن: دوست دید وی دوست بدید . (١٤) اصل نماندم‌بدون‌نقطاول.

(١٥)ع : بریك‌نظارۀ خود ، خود . (١٦)اصل: کستم .

درمیدان نظاره ام یك سواره   فریاد بتو از پنداره (۱)

اشغل (۲) الناس فی امور   بین (۳) خوف و من سرور

و حاجتی فیک یا الهی!   ان لا تکلنی الی غرور

وهم گفت: (٤) کی بر قدر انبساط منزل توان. شیخ الاسلام گفت: که (٥) میگویم کی برقدر (٦) منزل (انبساط) توان. وهم یحیی گوید: که اهل (۷) معرفت وحشی الله (۸) اند، در زمین با کس (۹) موانست نکنند. یحیی گوید: کی حقیقت محبت آنست کی به بر نیفزاید (۱۰) و بجفا بنکاهد. (۱۱) وجنید گوید: المحبة میل بلا نیل. بوخری (۱۲) دمشقی گوید: اذا ستقرت (۱۳) المحبة اذهلت. از خود باز ماند وبیخود گردد.

ومن طبقة الاولی بایزید بسطامی (۱٤)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی طیفور (۱) بن عیسی بن آدم بن سروشان. (۱٦)

---

(۱) ع: بنداره، شعر. (۲) ع و ك: اشتغل. (۳) ع و ك: من بین خوف ومن سرور. (٤) ع وك: وهم یحیی گفته. (٥) ع وك: که من میگویم که بر قدر منزل انبساط توان. (٦) اصل: قد منزل توان!

(۷) ك: که اهل حقیقت وحق‌الله‌اند در زمین باانس موانست.

(۸) کذا دراصل. سلمی وعون: وحش الله. (۹) اصل: بکلمکس؟ عون: باانس موانست. (۱۰) ع: بنیفزاید. (۱۱) اصل: کی بیز مفزاید وبجفا بیکاهذ؟ ن: که به بر نیفزاید وبجفا نکاهد. (۱۲) کذا در اصل. ع: بوخزیمه دمشقی. ك: خزیمه. (۱۳) ع: اذاستمرت. ك: اذا ستقرت. این کلمه دراصل برحاشیه‌است که در صحافی بریده اندو خوانده نمی‌شود.

(۱٤) رك: ن ٥۹، تذکره ۱ر ۱۱٥، خزینه ۱ر ٥۱۹، صفه ٤ ر ۸۹، کشف باب ۱۱، اسرار ۱٥۱ تا ۲۹۲، اللمع ۳٦ و۱۸۸ و٤۰۸ وغیره، فردوس ۸۸ و٤٤۰ وغیره سمعانی ۸۱، شرح تعرف ۹٦، حلیه ۱۰ ر۳۳، مصباح ۱۱۱و۲۸۰ و٤۱۱ ابن خلکان ۲ر ۲۱۳، سلمی ٦۷ ببعد، شعرانی ۱ر۸۹ ببعد، قشیریه ۱۷، شذرات ۲ر۱٤۳ میزان الاعتدال ۱ر٤۸۱، مرآة الجنان ۲ر ۱۷۳، البدایه ۱۱ر۳٥، سیراعلام ۹ر۱۸ مناقب بایزید. (۱٥) سلمی وسمعانی: طیفور بن عیسی بن سروشان. رك: استدراك ۲ آخر کتاب. (۱٦) ع وك: سروشانست.

جداوسر وشان گوری (۱) بوده مسلمان شده وبایزیدازاقران احمد خضرویه است و باحفص ویحیی معاذ وشقیق بلخی ✻ دیده بود. شیخ الاسلام گفت: [۷۵] استاذوی کردی (۲) بود ، پهلو ی وی در گور ست (۳) ببسطام [۷۵] بایزید (٤) د رخواست که گورمن فروتر ازان استاذ من برید حرمت استاذ را، وبایزید صاحب رای بوده درمذهب ، لیکن ویرا ولایت (٥) کشاد، کی مذهب (٦) دران بادید (۷) نیامد. وفات وی درسنه احدی وستین ومائتین بود (ونیز گفتند که در سنه اربع وثلثین، ولیکن درسنه احد ی وستین در ستر است .) (۸)

بایزید گفت: من لم ینظرالی شاهدی بعین الاضطرار، والی اوقاتی بعین الاغترار، والی احوالی بعین الاستدراج ، والی کلامی بعین الافترا ، والی عبارتی (۹) بعین الاجترا ، والی نفسی بعین الار زاء (۱۰) فقد اخطاء النظرفی. وقال ابوعثمان الغربی (۱۱) ✻ لم یسمع (۱۲) لابی یزید حکایة احسن منها .

شیخ الاسلام گفت: کی بر بایزید فراوان دروغهاء (۱۳) گویند، ازانج (۱٤)

---

(۱) اصل : کوری .ن : کبری . ع و ك: کبری بوده است (رك فر)
(۲) د ر اللمع ۲۰۳ و۲٤٥ زکرا لکر د ی صوفی ارموی آمده است . در سمعانی ٤۷۹ ذکر چندین نفر کردیان منسوب به قبیلۀ کرد آمد . . و لی معلوم نیست که این کردی استاد بسطامی کدام یکی است ؟ جامی نیز کرد ي آورده وشرحی ندارد . سلمی بکلی ذکر کردی استاد بایزید راندارد . در صفه وحلیه و مناقب با یزید نیز ذ کراستاد بایزید و کردی بنظر نرسید . (۳) ك : در قبرست .
(٤) ك : بایزید گفت که قبرمن . (٥) ع و ك : ولایتی .
(٦) ك: که مذهب دران بکم شد ووفات . (۷) اصل : بادید بدون نقاط اول .ن : پدید (رك فر) (۸) ك : سطور بین قوسین ندارد . درمناقب بایزید وفاتش ۲۳٤ھ بعمر ۷۳ سالگی است (ص۶۳) (۹) ك: عباراتی . مناقب : والی احوالی بعین الاستهزا .... والی عبادی بعین الاجتراء والی نفسی بعین الازراء فقدالخ .
(۱۰) ار زاء : بمعنی نقص . ك : الازلا . (۱۱) ع و ك ومناقب : المغربی .
(۱۲) ع و ك ومناقب: لما سمع . (۱۳) ع: دروغ
(۱٤) اصل : ازانج .ع و ك : آزانجه .

برو ساخته‌اند، یکی آنست کی‌وی گفت: شدم خیمه‌زدم برعرش. **شیخ الاسلام** گفت: این سخن درشریعت کفر است ودرحقیقت بعد. می حقیقت درست کنی (۱) بفرادید آوردن خویش. حقیقت چیست؟ برستن (۲) از خویش، حقیقت (۳) خود درست کن، برابر گفتن کفراست. (٤) حصری ※ گوید: اگرعرش بینم ملحدم (٥)، ورشدم (٦) خیمه زدم، کجاشدی؟ توحید بد و گانگی می‌درست کنی (۷) [۷٦] وابه رسیدن (۸) می باید نه‌فرارسیدن. (۹) **جنید** متمکن بوده، اورالوچ (۱۰) وپوش نبوده، اوامر ونهی بزرگ‌داشته، وکار ازاصل (۱۱) درگرفته، ازانست کی همه فرقت (۱۲) ویراپذیرفته‌اند.

اوراگفتند: وطن توتا کجاست؟ گفتا (۱۳) آه زیرعرش! یعنی منتهاء ۷۷ همت من وغایت نظرمن، وآرام جان من (۱٤) وسرانجام کار من آنست، کی تراگفتم، کی الله گفت موسی را: کی غریبی ومن‌وطن تو. جریری گفت کی‌عجزازدریافت یافتنست واین که‌می گویند، کی وی سید عارفانست خود رنداست (۱٥) سید عارفان او ایذ. (۱٦) ار پس از آدمیان می گوی احمد

---

(۱) ن: حقیقت درست میکنی. (۲) مزید علیه‌مصدر رستن یعنی رهائی، وهم شاید (به) راجدا خواند. (۳) ع: حقیقت نه‌ببود خود درست کن. ک: حقیقت به نبود خود (٤) ن: حقیقت بنا بود خود درست کردن برابر خود گفتن نفر است؟

(٥) ک: ار عرش بینم ملحدیم او نه‌شریعت می ردکرد که‌اودر نظاره درو غرق بود، عرش درباد آمدن او شرک بود، ورشدم‌خیمه زدم. (٦) مخفف واگرشدم یعنی اگررفتم.

(۷) ن: درست میکنی. (۸) ع‌ون: وابرسیدن. (۹) ک: کنی، برسیدن‌می بایدنه.

(۱۰) ع: روح‌وبوش‌نبوده وامرونهی. ک: اورالوج وبوش نبوده امرونهی. اصل: بوح‌وبوش بدون‌نقاط اول. ن: اورالوح شطح نبوده امرونهی... که غالباً اصل‌آن لوچ و پوش بوَد یعنی برهنه و پوشیده وظاهر و باطن که تاکنون در فارسی افغانستان لوچ بمعنی برهنه و آشکارا وظاهرمستعمل است، نمیدانم حضرت جامی چرا این تعبیرلطیف رابه، لوح شطح تبدیل کرده؟ (۱۱) ن: وکار اواصل گرفته. (۱۲) ن: فرقها.

(۱۳) ع: کفت زیرعرش. ک: کفتازیر (۱٤) ک: جان وسرانجام.

(۱٥) ع: خود زندقه است. ک: خود ژنداست سید عارفان اوایدارازبس آدمیان میکوئی احمد عربی صلی الله علیه وسلم وارازبس اهل این‌کوی میکوئی بوسعید خوازه شیخ (۱٦) اصل وع: ایذازبس

عربی، اریس ازاهل این کوی می گوی بوسعید خراز اید . (۱)
شیخ الاسلام گفت: کی بوبکر داشگر (۲) واسحق حافظ ✽ هردو فرامن (۳) گفتند، کی بومعشر (٤) معروف گفت، کی بوبکر حفید گــفت، کــی جدمن گفت عباس حمزه ✽ کی بایزید در مسجد نمازمیکرد (٥) قعقعه از استخوان صدر (٦) اوی بیرون می آمد (۷) و می شنیدند (۸) از هیبت حق وحرمت وتعظیم شریعت . بوبکر واسطی ✽ گوید: کی بایزید بدرمرگ گفت: الهی! ماذکرتك الاعن غفلة، وما خدمتك (۹) الاعن فترة . هرگز یادنکردم ترا مگر ازغفلت (۱۰) وهرگز ترا نپرستیدم (۱۱) مگر ازسرفترت . این بگفت وبرفت [۷۷] .قال ابویزید: کفر اهل الهمة اسلم من ایمان اهل المنه.
وقال : ابعدالخلق من الله اکثرهم اشارة الیه . ابوموسی دبیلی (۱۲) گوید کی بایزید گفت : کی چهل سال دردریای اعمال غواصی کردم ، چون بر ان برگذشتم ، برمیان خود زنار دیدم . لشیخ الاسلام لنفسه :

طلبتکم خمسین من حجة (۱۳) اذا بوسطی فیه زنار (۱٤)

---

(۱) کذا. (۲) اصل: راشکر، که ظاهراً داشگراست زیرا داش (د ریشتو دابنت) جائیست که دران نان پزند، وداشگر نان پزداش است، که در (ص ۱۰۳) واضحاً داشگراست
(۳) ك : هردو مرا کفتند. (٤) ع : بومشعر گــفت (٥) ع، میکردند . قعقعه بمعنی آواز کاغذ وپوست خشك وسلاح است (غیاث) (٦) ك ون، سینهٔ وی .
(۷) ع، بیرون آمدید ومی شنودندید . (۸) ن : می آمدی و می شنیدندی از .
(۹) اصل، حرجست . ن ، خدمتك. ع : ولاعبدتــك الا . ك ، وماحرمت الا .
(۱۰) ع وك، ازسر غفلت. (۱۱) ك: نپرستیدم ترامکراز .
(۱۲) اصل ، دبیلی یادیلی . ع وك، دیبلی . که صحیح آن دبیلی است ، دلایل وتحقیق مرا درین باره در مستدرکات آخر کتاب بخوانید. (۱۳) این کلمه دراصل روشن نیست. این قول بایزید درمنا قب ٦٤ چنین است، غصت فی بحار الاعمال اربعین سنة ، فصعدت فاذاانا مربوط بکل زنار . (۱٤) ك، در ین جا برحاشیه نوشته اند، ابوموسی دیبلی (؟) گفت ، که از بایزید پرسیدم که توکل چیست ؟ گفت توچه میگوئی؟ گفتم : مشایخ گفته اند ، که اگر ازچپ وراست ، همه مار واژدها باشد ، سرتو حرکت نکند. گفت ، این سهلست و لیکن اگر اهل دوزخ همه رادر عذاب بیند ، واهل بهشت را همه درنعمه ومیان ایشان بدل تمیز کند متوکل نباشد .

ابوموسی الدبیلی (۱) من اصحاب ابی یزید قال ابو موسی : الناس یقولون اسناد الحکمة وجودها وانا اقول : اسناد الحکمة قبولها (۲) . (ابو) موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت : ک الله تعالی رابه خواب دیدم گفتم: راه بتو چونست (۳) ؟ گفت : ازخود فروتر آی ورسیدی (٤) .

(شیخ الاسلام گفت: راه فرا (٥) الله شناخت راآ سانست ، یافت را عزیز است. حلاج گوید: که راه با او یك گامست . شیخ الاسلام گفت (٦) از خود در گذشتی باو رسیدی . (۷)

شیخ الاسلام گفت : که قاضی ابراهیم باخرزی (۸) مرا گفت (۹) : کی الله تعالی (۱۰) بخواب دیدم گفتم : خداوندا بنده بتو (۱۱) کی رسد ؟ گفت : آنگاه کی اورا هیچ مانع نماند ، کی او را ازمن وادارد .

[۷۸] شیخ الاسلام گفت در دعا فرا درویشی ازیاران خود: [۷۸] که الله تعالی ته (۱۲) بخویشتن ازخویشتن بمبراد (۱۳) ! ته بخویشتن از خویشتن بمپوشاد! محال بود که چیزی آید (۱٤) و ترا ازو (۱٥) بپوشد . چون چیزی ترا ازو بپوشد (۱٦) ، چون او پدید آید (۱۷) آن چیز برسد (۱۸) . چون خویشتن از خویشتن بپوشد، درغرور بمانی جاوید. لا تقطعنا بك عنك، دعاء ابو بکر صدیق (۱۹) رضی الله عنه .

---

(۱) اصل و ع و ك: دیبلی ؟ (۲) ع: قولها، ك: قبولها وهم ابوموسی گوید: که بایزید گفت.
(۳) ع : چگونه است (٤) ع و ك : فراتر آی رسیدی . ن : گفت از خود گذشتی رسیدی.
(٥) ن: راه بشناخت الله تعالی آسانست ، راه بیافت او عزیز است .
(٦) ع : گوید که از خود گذشتی فرازو رسیدی . (۷) ك : سطور بین قوسین ندارد .
(۸) باخرز : ناحیتی بود بین هرات و نشاپور (مراصد) (۹) ع : باخرزی گفت .
(۱۰) ع و ك: تعالی را . (۱۱) ع و ك : بنده کی بتو . (۱۲) اصل : نه . ع : ته . ك: ترا . برحاشیهٔ ع نوشته اند: یعنی ترا (رك فر) (۱۳) اصل : بمبر دانه ؟ ك : از خویشتن بمکناد، ترا بخویشتن از خویشتن بمیراد ، ترا بخویشتن از خویشتن بمپوشاد ، محال بود . ع: بمبوشاد ومحال بود. (١٤) اصل : ایذ . ع و ك : آید.
(۱٥) ك: ازان. (۱٦) ع: ازو احوال او بدید آید . (۱۷) اصل : ایذ .
(۱۸) اصل: برشد . ع و ك : برسد . (۱۹) ع و ك : صدیق است .

شیخ الاسلام گفت : کی باسلیمان (۱) دارانی ﷺ گوید: که هرچیزی که ترا ازو مشغول کند بر توشومست ، گرهمه مادر(۲) تو بود ، وپدر تو بود .شیخ الاسلام گفت : که خاصهٔ (۳) اوازیکجامی شنوند ویکجامی نگرند .

شیخ الاسلام گفت : که قصه هم (٤) اینست ، که آنجا کی نشـان دهند(۵) نهٔ! وآنجا که نشناسند آنجابی! عبدالله ایذراست(٦) ، ایذرازعبدالله دیگرست فهم از دریافت بیگـانه است، یافت(۷) آشناست، می یاب درمیاب! بسطامی (۸) راپس مرگ بخواب دیدند گفتند : حال تو؟ گفت :مرا گفتند ،ای پیر !چه آوردی؟ گفتم(۹): درویش بدرگاه ملك شود ویرا گویند(۱۰) چه خواهی؟ نه گویند چه آوردی؟

شیخ الاسلام گفت که علی شریفی مرا گفتا:(۱۱) کی برما به نشاپور عجوزی [۷۹] بودعراقیه نام درویش. ازدرهاسوال کردی و برفت(۱۲) ازدنیا [۷۹] بخواب دیدند گفتند : حال تو ؟ گفت : مرا گفتند چه آ ور دی ؟ گفتم : آ ه همه عمرامرا (۱۳) باین درحوالت کردند(۱٤) کی خداد‌ها! اکنون میگویند کی چه آوردی؟ گفتند : راست میگوید،ازوی بازشوید. توفی علی شریفی فی المحرم سنه ست وثلثیـن واربع مائه،ودفن بجنب الامام یحیی بن عمار (۱۵) رحمه‌الله.

---

(۱)ك: ابوسلیمان . (۲) ع : مادر تست وپدر تو .ك: مادروپدر تواید .

(۳)ك: که خاصکیان او . (٤)عوك: همه اینست . (۵) ع وك : دهندنه بی‌و .

(٦) ایذ ر بمعنی اینجا . (۷)ع : یافت ازشناختست می‌ماب اما در میاب .

(۸)ك: بایزیدرا بعدازوفات درخواب. (۹)ع : کفت درویشی .ك: گفتم درویش که بدرگاه بادشاه آید کویند اوراجه خواهی. (۱۰)ع : ویرانکویند جه آوردی ، کویند جه خواهی. (۱۱)ع :گفت .ك گفت: که درنیشابوربرما عجوزی .

(۱۲)ع: کردی برفت اورا بخواب .ك: ازدنیا برفت اورا بخواب .

(۱۳) ع و ك : مرا . امما مرا تا کنو ن درمحاورهٔ غور یان بمعنی مرا ز نده است .

(۱٤)ع: میکردند . (۱۵) خواجه یحیی بن عمار شیبا نی سیستا نی از محد ثان وصالحان بزرگست که در شیراز ازابو عبدالله خفیف فیض برد ورسوم علم بهرات آورد. چون قاضی ابو عمرو بسطامی درهرات بحضورش رسید گفت : درشرق وغرب بگشتم ولی دین تروتازه درهرات یافتم. وی در مسجد جا مع هر ات در سگاه حد یث دا شت وشیخ الا سلام یکـود کـی محضر اورا دریا فته بود. بقول یافعی، یحیی امام ووا عظ درسنه ٤۰۲ه درهرات وفات یافته. جامی در نفحات(ص۳۰٦ ببعد)دو صفحه شرح حال خو اجه یحیی رااکثر بحوالت شیخ الاسلام می آورد ، ولی جای تعجب است که در کتا ب حا ضر جزسه جای وآنهم فقط ذکر نام وی ،دیگر چیزی موجود نیست. وشاید در نسخهٔ مورد نظر جامی وارد بود (رك:ن ۳۰٦ وتاریخ یافعی)

فضیل‌عیاض ✲ راپس مرگ بخواب دیدند گفتندش: حال‌تو؟ گفت: لم‌ارللعبد خیراً من‌ربه. خیرنساج‌را پس‌مرگ بخواب (۱) دیدند گفتند: حال‌تو؟ گفت: ترااازین چه کار، ازین (۲) دنیای، بچلوی (۳) شماباری برستم.

سری‌سقطی ✲ گوید: کی‌بردیری (٤) برگذشتم گفتم: ای‌راهب! جواب‌داد، چه‌شدحنیفی! (٥) گفتم: از که (٦) فرا ایذری؟ (۷) جواب داد: کی‌سی‌وسه‌سال. گفتم: درین‌سی وسه‌سال‌چه یافتی؟ گفت: کدام‌خادم دیدی، که‌از خانهٔ‌ملکی بیامد، وازو (۸) باز گذت. ترابااراز ملوك چه کار؟

شیخ الاسلام گفت: بابیگانگی صحبت درست نیاید (۹)، پیش بشناس، وپس صحبت گیر! بایزید گوید (۱۰): که‌یادمن‌او رانصیب من‌ایذازو (۱۱)، وغفلت من‌نصیب اوایذازمن.

شیخ‌الاسلام گفت: دنیابهرهٔ اوایذازتو، وآخرت‌بهرهٔ‌توایذازو. ویرا در آخرت بهره نیست، بهرهٔ اودر دنیاست. سخن علی ابن ابی‌طالب: که (۱۲) [۸۰] مرا [۸۰] اگر اختیار دهند که‌مسجد (۱۳) رو، یاخواهی در بهشت، من‌در مسجد روم، که مسجد بهرهٔ اوایذ (١٤) از من، وبهشت بهرهٔ من ایذا زو. وبایزید گوید: الهی! فردا دست من‌در دست فقیری ده، (۱٥) کسی که بمن ازتو گوید، ومن بااوازتو گویم، وبهشتم فرا دیگران ده! بسطامی (۱٦) را گفتند: کی عارف ازو (۱۷) هیچ محجوب بود؟ گفت: که او خود حجاب

---

(۱) ع، بخواب کفتند. (۲) ع‌وك. ترابااین. (۳) اصل و ع، بحلو. ك، ازین دنیاي بچلوی شما برستم باری، معنی بچلو پلیدکو نجس است (رك، ص ۲٤۷ کتاب حاضروفرهنگ) (٤) ع که‌بردرراهبی‌برکذشتم. ك، بر دیری بکذشتم.

(٥) ع‌وك، ضیفی. (٦) ع، ازکی. ك: ازکی بازاینجائی کفت سی‌وسه سالست.

(۷) یعنی‌ازکدام وقت اینجا هستی. (۸) ع، وراز بازکفت. ك، ورازاوبازکفت

(۹) ك، نیایدبشناس‌وبس. (۱۰) ع، کفت بیادمن. (۱۱) یعنی منست ازو.

(۱۲) ع، ارمراااختیار. ك، ابی‌طالبست کرم‌الله وجهه، که ارمرا اختیار دهند که خواهی در مسجدرو، ویادر بهشت. (۱۳) ع، درمسجد. (١٤) اصل: ایذ. ك، آید.

(۱٥) ع، فقیرهٔ ده که‌اوبامن ازتو. ك، من‌فرادست فقیری ده که اوبامن.

(۱٦) ك، بایزید را. (۱۷) ع: که عارف‌هیچ‌ازو محجوب. ك، که عارف ازومحجوب

عارف (۱) ایذ، از و محجوب چون بود؟

شیخ الاسلام گفت (۲): کی او بنگذارد، کی کس سامان فرا عارف واند (۳)، درهفت آسمان وزمین پوشیده تر ازعارف نیست، مریدان حجاب خویش اند، وحق حجاب عارف. هر کس (٤) حجاب دارد، تاش نشناسد (٥) عارف حجاب (٦) اودارد تاش نه بینند.

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که بوسعد محبوری (۷) مرا گفت، کی بو نصر ترشیزی (۸) گفت، که بوزرعهٔ (۹) طبری گفت، که مرتعش ✻ گفت، که بوعثمان (۱۰) حیری گفت: کی باحفص حداد (۱۱) نشاپوری ✻ گفت که سلمهٔ بخاری گفت. کی من حاضر بودم کی شاگردی ازان بایزید پرسید (۱۲) ویرا: که مرید مه یامراد؟ گفت: لامریدولامراد ولاخبر (۱۳) ولااستخبارولاحدولارسم، وهوالکل بالکل. برق السن مخبره، وشررنا مسعرة، فالکل عن النطق اظهار والاظهار عن النطق اسرار، وهوا لکل با لکل.

[۸۱] (شیخ الاسلام گفت: [۸۱] وهوالکل با لکل) (۱٤) بلا کل.

شیخ الاسلام گفت: که بوسعد (۱۵) مالینی گوید که حصری ✻ گفت، که باحفص شقاق (۱٦) گفت، که بوتراب نخشبی ✻ گفت، کی بایزید بسطامی

---

(۱) ع: عارفست ک: عارف آید. (۲) ک: کفت که بوسعد مجنون مرا کفت او بنکذارد.

(۳) ع: عارف برد. ک: زبر واو نقطه دارد، ومبدل (باند) است، که در محاورهٔ کنونی افغانستان بجای (بماند) ازمصدر ماندن یعنی گذاشتن می‌آید وامر آنرا (بان) مخفف (بمان) گویند. (٤) ع: باهر کس حجابی.

(٥) اصل: تاش نشاسد. یعنی تااورا نشناسد. (٦) ک: حجاب دارد.

(۷) کذا در اصل وع. ک: بو سعید مجنون نه مرا ... وهمین نام چند سطر قبل در (ک) بوسعد مجنون آمده. (۸) دراصل بدون نقاط است از (ع) نوشته شد.

(۹) رک: حاشیه ص ٤٦۰. (۱۰) در اصل واضح نیست.

(۱۱) ع: باحفص کفت که بوسلمه (۱۲) ک: ویرا پرسید که مرید به یامراد.

(۱۳) ک: ولاخبر (۱٤) ک: کلمات بین قوسین ندارد: (۱۵) ع وک: بوسعید: اما مالین ناحیتی بود در دوفرسخی هرات، و دیهی بود درباخرز (مراصد) رک: ص ۲۸۸،

(۱٦) اصل: سقاق؛ ولی شقاق چوب شکن است (سمعانی)

را گفتم: که قرب وبعد چیست ؟ گفت: قرب بعداست وبعدخود چون نام (۱) خویش‌است . تامل (۲) دهشت‌است ومعرفت‌حیرت .

شیخ الاسلام گفت: بیند یشیدن(۳)درو دهشت (٤) است،و دهشت نقصان است، ومعـرفت حیرتاست وحیرت تمام‌است. ذوالنون ✻ گوید: التفـکر فی‌ذات الحق جهل، والاشارة الیه شرك، وحقیقة المعرفة حیرة .

شیخ الاسلام گفت: نه‌حیرت‌ازوست، که حیرت‌دروست، وحیرت دواست: حیرت‌عام است، آن‌حیرت الحادوضلالست، وحیرت‌دیگردرعیانست، آن حیرت یافتست.

انشدناالامام لغیره

بعدک منی هو قرباک ⁂ افنیتنی (۵) منی بمعناك
لایفرق الاوصاف مابیننا ⁂ ان قلت لی ما کنت ایاك

و من طبقة الاولی

باحفص حداد نشابوری‌الزاهد (٦)

شیخ‌الاسلام گفت: نام‌باحفص، عمروبن‌سلمه، و گفتند: کی‌عمربن‌سالم ، (۷) و

---

(۱) این کلمه دراصل واضح نیست: در(ك)نام‌ودر(ع)تمام است،

(۲) ع: تامل دهشت است ودهشت نقصانست ومعرفت حیرتست وحیرت تمامست.

(۳) اصل: بیندیشذن؟ بدون نقاط حروف اول (٤) اصل، دهست؟ولی درع وك . دهشت است باتعیین حرکات؛ درلغت‌فرس ٤٥ دهشت بمعنی بیگانگی است (رك‌فر) (۵) این کلمه‌در اصل واضح نیست ازع‌وك گرفتم، این‌شعر درمناقت بایزیداز قول وی‌چنین نقل‌شده (ص۱۳۱)

بعدك منی هو قرباك ⁂ اخذ تنی عنك بمعناك
لاتفرق الاوصاف مابیننا ⁂ ان‌قیل‌لی : یا کنت اباك

(٦) رك: ن۶۰؛ سیره ۱٤۷و ۱٤۸، اسرار ۲٦۹ : تذکره ۱/ ۲٦۸، صفه ٤/۹۸، خزینه ۲/۱۵۵، کشف‌باب ۱۱؛ اللمع۱۰۸ و۱۹٦و۳۲۹وغیره، سمعانی ۵۸، شرح تعرف ۹۷، حلیه ۱۰/۲۲۹، سلمی ۱۱۵ ببعد، شعرانی ۱/۹٦، قشیریه ۲۲ ، شذرات ۲/۱۵۰. مرآةالجنان۲/۱۷۹، سیراعلام ۸/۲٦۳،مصباح ۱۲۷و۲۱۳، ۲٤۱ وغیره‌و التعرف۱۱۰و ۱۱۱ ببعد (۷) صفه٤/۹۸: عمرو بن‌سلم. سمعانی گوید: که نامش عمروبن‌سلم بود، که صحیح ترآن بقول سلمی عمر وبن سلمه است متوفی ۲۵۳ ه یا ۲۷۰ ه ومن قبر اورا درنشاپور زیارت کرده ام (انساب۵۸)

[۸۲] گفتند کی [۸۲] کنیت دیگر داشت ابومحرز (و گفتند: کی نام وی عمرو بن سلمه است واین درستر)(۱) واز نشاپور است از دیه کوردا باد(۲) بردر نشاپور، روی استاذ نشاپوریان(۳) بود یگانهٔ جهان. شیخ **مومل**(٤) پیر بوعثمان(٥) ☆ ایذ و شاه شجاع ☆ (٦) بوی نسبت کند(یگانه بود)(۷) از ائمهٔ این قوم سید. (۸) شیخ الاسلام گفت : کی وی(۹) نمونهٔ جهان بود در وقت خود، الله تعالی ورا فرا نمود کی مرا چنین واید بود. (۱۰) و بوعمرو زجاجی ☆ گوید: کان ابو حفص نور الاسلام وفی وقته . وقال المومل الجصاص الشیرازی: اعطی الجنید الحکمة ،واعطی شاه الکرمانی (۱۱) الوجود، واعطی ابوحفص(۱۲) الاخلاق، واعطی (۱۳) ابو یزید(۱٤) البسطامی الهیمان. و باحفص رفیق احمد خضرویه (۱٥) ایذ و بایزید بسطامی . شاگرد عبدالله مهدی (۱٦) باوردی، صحبت کرده (۱۷) باشیخ علی نصر آبادی. مات ابو حفص

---

(۱) ع: درستر است. ك. کلمات بین قوسین ندارد (۲) اصل: کوجا باد. ع: ازده کوجه آباد. ك: از نشاپور بوده است ازده کوجا باد بردر شهر وی. سلمی: کوردا باذ علی باب مدینة نیسابور . صفه ٤/۹۸ کردآباد قریه در نیشاپور. ن: ندارد در مراصد ۳٤۷ کورد آباد آمده، که دیهی بود بردروازهٔ نیشاپور و ظاهراً کوجا باد اصل و دیگر نسخ مصحف است.

(۳) اصل نسا بوریان ع وك: نشابوریا نست (٤) در اصل در متن کلمه ملامت نوشته شده و بران خط نسخ کشیده و بر حاشه مومل نوشته اند. در (ن) شیخ ملایته است که ظاهراً ملامتیه بوده وطابع مسخ کرده است هو مومل الجصاص حسن اللسان فی علم التوحید توفی ۳۲۲ﻫ . رك: سیره ۱۸ و ۱۷۲ وغیره مناقب بایزید ٦٤، که دران بغلط خصاص طبع شده است

(٥) ع: شیخ الاسلام گفت پیر بوعثمان حیری است. ك : شیخ ملامت پیر بو عثمان حیری

(٦) ع : شجاع را بوی نسبت کنند (۷) ك: ندارد (۸) ك: قوم ست سید

(۹) ع: که نمودهٔ جهان. (۱۰) ن: باید بود (۱۱) ن: شاه شجاع الکرمانی

(۱۲) اصل وع وك: ابو حفص. ن: ابا حفص (۱۳) ع وك: واعطی ابو یزید الهیمان

(۱٤) ن: ابا یزید (۱٥) ع: خضرویه است. ن: رفیق احمد خضرویه و بایزید ست

(۱٦) ن: شاگرد عبدالله مهدیست باوی صحبت داشته . ولی متن کتاب اصح است. زیرا شیخ مهدی باوردی منسوبست به باورد که شهری بود از خراسان (حدود العالم ٥٦) در باره شیخ مهدی باوردی رك: ص ۸۸ کتاب حاضر، نام وی در سلمی ۱٥ ا عبیدالله بن مهدي ابیوردی است که در یك نسخهٔ خطی نفحات دار الکتب مصریه در قاهره نیز چنین است . اما نسخه مطبوع نفحات (نولکشور) ابو عبدالله مهدی باوردی است (ص ٦۲) که مکرراً در ان کتاب عبدالله نیز طبع شده است. ع: عبدالله مهروی باوی صحبت داشته و با شیخ ... ك: ندارد متن (۱۷) ك: با علی نصر آبادی صحبت داشته

فی سنة اربع وستین ومائتین. و گفته اند درسنه سبع وسبعین (۱) دران سال که احمد بن عبدالله الخجستانی رابکشتند (۲) و گفتند کی در سنه تسع وستین (۳) رفته ،و پیشینه (٤) بیشتر گفته‌اند والله اعلم فی وفاته اختلاف)

[۸۳] قال ابوحفص: حرست قلبی عشرین سنة ثم حرسنی قلبی عشرین سنة ثم وردت حالة صرنا فیها محروسین (٥) جمیعاً. شیخ الاسلام گفت با حفص احداد گوید: کی هر که درین علم سخن گوید، یا این علم اورا بکشد، یا دیوانه کند یا حکیم شود.

شیخ الاسلام (٦) تفسیر کرد: یا جان (۷) او بآن طاقت نیارد کشته گردد، یا علم او طاقت او نیارد، دیوانه شود. یا خبر او عیان شود حکیم شود (۸) این سه را چهارم نبود.

او که سخن حقیقت دزدیده گوید تا ترا بخود تقرب (۹) افزاید الله (۱۰) به عقل دردیده و گوشها ببرد تا دیوانه شود (۱۱). واو که از یافت گوید، اما از خبر گوید نداند کی اورا (۱۲) باید گفت. و کی باید گفت؟ ومردمان را ننگرد، نداند کی دامن سوخته را نباید گفت ،ومطمین (۱۳) را بنواید

---

(۱) ع وك: وستین. (۲) این احمد بن عبدالله خجستانی از مردم خجستان بادغیس جبال هرات بود که در عصر طاهریان از خربندگی بمقام امارت رسید و در خراسان سکه زد، هشت سال حکم راند و در نشاپور بدست غلامان خود کشته شد، سال قتل وی در ابن اثیر (ج۷ ص٤ ۲۰ و ۲۷٤) سنه ۲٦۸ نوشته است (برای شرح حالش رك: تاریخ سیستان، چهار مقاله عروضی، الکامل وغیره) ك: سطور بین قوسین ندارد. (۳) جامی در نفحات بحوالهٔ یافعی وفات ابوحفص را (۲٦٥ھ) نوشته. سلمی: سنه ۲۷۰ یا ۲٦۷ھ. (٤) اصل: بشه؟ جامی درینجا جمله عربی والاول الاکثر را آورده، و بنابران (پیشینه) صحیح است بمعنی اول الذکر. (٥) این کلمه در اصل روشن نیست. ع وك وسلمی محروسین. (٦) ع: شیخ الاسلام گفت یا جان او طاقت آن نیارد دیوانه شود یا خبر او را عیان. (۷) ك: شیخ الاسلام گفت یا جان بآن طاقت نیارد بکشد یا علم. (۸) ع: حکیم گردد. (۹) اصل: لقرب. (۱۰) ع و ك: الله آب عقل. (۱۱) دراصل واضح نیست، از ك و ع گرفتیم. (۱۲) ع: که کرا باید گفت وواکه باید گفت. (۱۳) کذا در اصل، که بمعنی ساکن است (المنجد) ما بنواید اصل همین بنا یدداست، ع: نتواند گفت: ك: ورا نباید گفت.

گفت آن‌مرد سفاك است او(۱)درسر آن شود آن سخن (۲) راورا بکشد. واو که‌معانی(۳)می‌خبردهدمی فراستاندواو خود (٤)درمیان‌نه، ومی‌سپارد (٥) واودرمیان‌نه(٦) او حکیم شود. اگر خواهی که ایشان راباز شناسی (۷) که‌اوسخن‌می گویددردل نگره(۸) دل گواهی دهد که او کیست. باحفص گوید. کی‌حسن ادب ظاهر را (۹) عنوان ادبست باطن (۱۰)راه از بهر آنک مصطفی گفت صلی‌الله علیه وسلم: لوخشع قلبه لخشعت(۱۱)جوارحه ،الحدیث.

[۸٤] شیخ‌الاسلام گفت[۸٤] کی باحفص به‌حج‌می رفت‌ببغداد آمد(۱۲)جنید پذیره آمد(۱۳)وباحفص پیر بود وشاگردان برسروی بپای‌بودند(۱٤) وآداب نیکو می‌ورزیدند(۱٥)جنید گفت ویرا: (۱٦) این‌اصحاب‌خودرا آداب ملوك آموختهٔ؟ گفت گوشیدن (۱۷)ادب ظاهر دوستان حق‌را، ازادب(۱۸) باطنست‌حق‌را(۱۹)

و انشدنا الامام لغیره

وقل‌من ضمنت شیأ طوینه(۲۰) الا وفی(۲۱)وجهه من ذاك‌عنون

بوعلی ثقفی گوید(۲۲) که‌باحفص گفت:من‌لم‌یزین(۲۳)احواله افعاله فی کل

---

(۱)ك:آن درسر آن شود، آن سخنی اورا بکشد. (۲) ع: سخنی اورا بکشد:
ع: که معاینحی خبردهد فراستاند، ك:که معاینه خبرمیدهد: (٤)ك: واودر میان‌نه
(٥)اصل:ومی سبارد: ع:ومی بوسبارد: (٦)ع :درمیانه نه حکیم :
(۷)ك: رابشناسی (۸)ع وك:نکر دل‌کواهی: اصل: نکرد کواهی
(۹)ك:ظاهر» عنوان : (۱۰)ن٦۱:حسن ادبظاهر» عنوان‌حسن ادب بباطنست .
(۱۱)ع:لوخشعت قلبه.كون:لخشع .سلمی ::ماننده‌متن .صفه ٤ر۹۹،لوخشع‌قلب هذالخشعت جوارحه . سیوطی‌هم‌عین عبارت صفه‌را آورده و گوید :حدیث ضعیف است که‌حکیم‌از ابوهریره روایت کند(جامع الصغیر ۲ر۱۳۰) (۱۲)ك:رسیدجینه.
(۱۳)اصل: بزیره آمد.ن:استقبال‌کرد. (۱٤)ن. بپای‌ایستاده بودند.
(۱٥)اصل:می‌ورزیدن .ع‌وك:ماننده‌متن. (۱٦)ك:ویراکه‌شاکردان را ادب‌ملوك
(۱۷)یعنی‌حفظ ادب (۱۸)ع:آداب .ك: ادب باطن اید .
(۱۹)ن: گفت: نکاهداشتن ادب ظاهر دوستان حق رأعنون ادب بباطنست مرحق را .
(۲۰)ن: طویة. (۲۱)ن:الا فی وجوه (۲۲)ك:کوید من‌لم یزن افعاله و احواله
(۲۳)ع:لم‌یزن‌افعاله و اقواله‌فی.

وقت بالکتاب والسنة ولم یتهم(۱) خواطره» فلاتعده(۲) فی دیوان الرجال.(۳)

شیخ الاسلام گفت: کی بامحمد (٤) آهنگر بودسیدازشاگردان باحفص، از کویان (٥) نشاپور، بباحفص آمدبا حفص ویرا گفت، که آهنگری میکن وفرا درویشان می ده وا زان هیچ مخور(٦) وخود را(۷) سوال میکن ومیخور. یکچند چنان میکرد، مردمان زبان (۸) فراوی کردند گفتند: که آن حرص وی نگرید، که کار میکند وسوال میکند(۹) بجای آور دند (۱۰)، کی حال وی چونست، ویرا قبول بخاست(۱۱) دست برو کشادند باحسان. باحفص گفت: چون بجای آوردند آن حال(۱۲)، گفت: هنوزسوال مکن، که سوال برتو حرام شد، ازانك (۱۳) میکنی میخورو می ده (١٤) [۸٥]

[۸٥]

شیخ الاسلام گفت: که وقتی مردی، (۱٥) وی آمد، باحفص ویرا گفت (۱٦) ارقصد این طریق داری برو یکچندی حجامی کن تا نام حجام(۱۷) برتو نهند نه از ابتدا فراعارف بتو باز نهند. ارخواهی کن، ورخواهی مکن (۱۸) وباحفص

---

(۱) اصل: ولم یأتیهم. ع وك: مانند متن (۲) ع: فلاتعد

(۳) این عربیه در(ن) نیست» ولی معنی آنرا چنین آورده: هرکه درهروقتی افعال و اقوال واحوال خودرا بمیزان کتاب وسنت نسنجد وخواطر خود را متهم ندارد» ویرا از جمله مردان نمی شماریم؛ وازین برمی آید که درنسخه جامی بجای لم یاتیهم، لم یتهم بود ازمصدر اتهام. درصفحه٤ر۹۹ درین مقوله عربی بجای لم یزین (لم یزن) وبجای لم یاتیهم ولم یتهم آمده؛ واین صحیح بنظر می آید که درع وك نیز چنین است» بنا بران آنرا درمتن قرارداديم

(٤) ن: ابومحمد حدادبود. ع: بامحمد حدادبود مریدی از. (٥) کذا دراصل ون وع وك. دراسرارالتوحید مکرراً ذکر کوی عدنی کویان آمده، که درنشابور بودوظاهراً همین جاست.

(٦) ك: بمخورو خود راسوال میکن ومیخور. یکچند (۷) ن: وبرای خود سوال میکن.

(۸) ن: مردم به وی زبان درازکردند. ع: زبا نهاوی کردند. ك زبان فراوی دراز کردند.

(۹) ك: وسوال نیز میکند بعد ازان بجای. (۱۰) ن: چون آخر بجای آوردند

(۱۱) ن: ویرا قبولی پدید آمد. ك: قبول پدید آمد دست باحسان برو بر کشادند

(۱۲) ك: آن حال، دیگر سوال (۱۳) ك: ازان که کست میکنی.

(١٤) ن: ابوحفص گفت: چون حال ترا بجای آورد بعد دیگر سوال مکن، که سوال برتو حرام شد ازان کار که میکنی. (۱٥) ع: مریدی. (۱٦) ك: گفت: تا نام حجام برتو نشیند تا ابتدا نام عارفی برتو نهند، اگر خواهی کن واگر خواهی مکن؟ (۱۷) ع: حجامی برتو.

(۱۸) ن: نه ابتدا تراعارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن واگر خواهی مکن

دو بار آهنگری بگذاشت (۱) یک راه بگذاشت (۲) باز بآن گشت (۳) دیگر راه بگذاشت گفت: پیشین بارچون دست از کار بداشتم ، کار دست از من بنه داشت (٤)، باوی گشتم تاوی دست از من بداشت پس بگذاشتم .

شیخ الاسلام گفت : بومزاحم (٥) پیر بوده سید از مشایخ پارس (٦) بوعبدالله (۷) خفیف ویرا یاد کند در کتاب « اسمای (۸) مشایخ پارس » رحمهم الله علیهم درسنه خمس واربعین وثلثمائه برفت از دنیا، کذی فی التاریخ .

شیخ الاسلام گفت : کی وی به زیارت باحفص آمد، چون در رسید باحفص واصحاب ، خلاها پاك همی کردند (۹) وچنان بود که چیزی فتوح بوده بود ، گویند که ده درم بود . گفتند که باین خلا ها پاك کنیم . باحفص گفت: که این ما کرده ایم ،هم مارا پاك باید کرد ،وآنچ (۱۰) فتوح است درویشان (۱۱) را بکار بایدبرد، کرفها (۱۲) بر گرفته بودند (۱۳) که کس

---

(۱) اصل مکررا بکداست . (۲) ع باز بازان کشت .ك: باز باسر آن شد دیگر

(۳) اصل باز بان کست ؟ (٤) ك بنداشت باز بر سر کار رفتم تا کار دست ازمن بداشت پس ترك کردم. (٥) اصل بو مراحم . عون ابو مزاحم شیرازی . این ابو مزاحم احمد بن منصور متوفی ۳٤٥ ه است که از جمله عمال دیوان بود و توبه کرد و صوفی گشت و با ابن خفیف معاصر ومصاحب بود (سیرة ۱٥۹) (٦) ك: مشایخ عراق

(۷) ع بعبد له (۸) ك: اسامی (۹) ك : همی کردند و کویند ده درم فتوح بود کفتند (۱۰) اصل: انج. ع وك: آنچه. (۱۱) ك: است از برای درویشان بکار باید کرد، کرفها برداشتند وخلاها پاك میکردند که کسی آمد که ای شیخ خویش بشوی

(۱۲) در اصل واضح نیست: کرمنها وکرفها وغیره توان خواند در (ن) بجای آن نوشته شده: بآن مشغول بودند، در کتاب حاضر چند سطر بعد، مفرد آن کرفه آمده که در ع وك نیز چنین است، ایوانوف آنرا به SHOVEL یعنی بیلچه خاك انداز ترجمه کرده است ، ودر عربی کرف بمعنی دلویست که از پوست سازند (المنجد رك فر) در سیرة ابن خفیف ۱٤۸ عین همین حکایت موجود است ولی بجای ابومزاحم ابومحرز صاحب ذوالنون مصریست، که ازمصر بزیارت بوحفص آمده بود ومتن آن چنین است: «ابو حفص نیسابوری سرایی داشت ومبرز آن پر از نجاست بود ، جماعت مریدان درمی چند جمع کردند و خواستند کی بکناسی دهند تا پاك کند. ابوحفص گفت مبرز ما پر کردیم و دیگری پاك کند، نه مروت باشد . پس سبوی شکسته بر گرفت وبدست خود مبرز پاك میکرد، مریدان نیز موافقت کردند ...»

(۱۳) ك: بودند که راست کسی

در رسید بباحفص، که‌ای شیخ! خویشتن فروشوی وجامه درپوش ! که‌شیخ بو مزاحم در رسید [۸٦] (ازپارس) (۱) . گفت : اگر او آن بو مزاحم [۸٦]
ایذ، (۲) کی من شناسم ،(۳) مرا شاید که او مرا چنین بیند . در وقت بومزاحم‌دررسید، آن حال بدید(٤) سلام کرد ، (٥) ودروقت‌جامه بسر(٦) بیرون افگند، و کرفه(۷) بر گرفت ودر کار ایستاد. قال ابوعمرو بن نجید : (۸) من کرمت علیه نفسه ، هانت علیه دینه . و قال ابوالحسن البوشنجی (۹) الصوفی: من‌ذل‌فی‌نفسه رفع‌الله‌قدره، ومن‌عزفی‌نفسه،(۱۰)اذله‌الله‌فی اعین‌عباده. وقال ابراهیم بن داود القصار: (۱۱)من‌تعزز بشیء غیرالله فقد ذل فی‌عزه (۱۲) وقال شیخ‌الاسلام: مااعزالله عبداً بعزاعزله من‌ازیدله (۱۳) علی ذل‌نفسه (۱٤)

انشدناالامام لنفسه (۱٥)

من‌اعتز(۱٦) بذی‌العز، فذوالعز له‌عز ومن‌افتخر بدنیاه، فلافخرولاعز

الامرمن ههناالامن ههنا . بوبکر زقاق (۱۷) گوید : که این کار (۱۸) کار کسی ایذ(۱۹) کی‌الله‌تعالی (۲۰) بجان‌او مزبلهارفته بود(۲۱)

شیخ‌الاسلام گفت: که‌محمد علیان (۲۲)سید بوده ازاین‌طایفه ازنسا ، شاگرد

---

(۱)ك: ندارد (۲)اصل: ایذ. ك: است. ع: بومزاحمست .ن: اگراین آن ابومزاحم‌است . سیرة ۱٤۷، اگر ابومحرزآنست که که من‌صفت اوشنیده ام ،بدین صفت ولباس‌که مرابیند باکی نیست (۳)ك: که من دیده ام شاید که مرا او (٤)ع: دید
(٥) ك: کردوجامه بیرن افکند وکرفه برداشت (٦) ن: ازسر بیرون افکند
(۷)ن: این جمله‌ندارد (۸) رك: ص۳٦۲ همین کتاب (۹) رك: ص۳٥٥
(۱۰) ع: عزنفسه (۱۱)رك :ص۲۹۲ (۱۲)ع: فی‌غیره
(۱۳)ع: ان‌یذل علی نفسه وماأذل‌الله عبدا بذل‌اذله من‌ان‌یذله علی عزنفسه‌انشد نا
(۱٤)ك: نفسه وماأذل‌الله‌عبدا بذل‌اذل‌له من‌ان لم‌یدله علی عزنفسه
(۱٥)ك: لغیره (۱٦)اصل: اعتر (۱۷)اصل: دقاق. ز: وراق. رك: بوبکرزقاق‌ص۳۱۲،و بوبکروراق ص۲۲۹ (۱۸)ع: این کار کسی است که الله‌تعالی‌رابجان مزبلها رفته‌است
(۱۹)ن: این کارکسی‌است که برای‌خدای‌تعالی مزبلهارا بجان رفته است
(۲۰)ك: تعالی‌را (۲۱)اصل: رفته بود (۲۲) رك: ص۳٤۹

باحفص ایذ، (۱) هرسال (۲) بباحفص حداد آمدی (۳) از نسا بزیارت، در راه خواب نکردی (٤) وچیزی نخوردی (٥) و بر طهارت رفتی . (٦) چون طهارت بشکستی [۸۷] بنه رفتی تا طهارت کردی. (۷) [۸۷] شیخ‌الاسلام گفت : اگر او بباحفص می‌شدی، بی طهارت بتوانستی رفت اما او نه بباحفص می‌شد. شیخ‌الاسلام گفت کی شیخ احمد (۸) علی شعیب هرسال یکبار به خرقانی * شدی (۹) بزیارت. وقتی میشد در راه گرسنه بود، (۱۰) نان خواست و بخورد. چون در شیخ بوالحسن خرقانی شد، (۱۱) شیخ ویرا گفت: احمد این بار که بمن آیی، در راه جستی گری مکن (۱۲) شیخ الاسلام گفت در مناجاة: آلهی! این چیست، که دوستان خودرا کردی؟ هر که ایشان را جست ترا یافت، و تا ترا ندید ایشان را نشناخت. (۱۳)

ومن المتقدمین (۱٤) عبدالله مهدی باوردی (۱٥)

سید بوده ازین قوم. استاد باحفص حداد ایذ. (۱٦) باحفص بباورد شد نزدیک وی. ویرا شاگردی می کرد، وعبدالله مهدی آهنگر بود، وسبب توبت ودست از کار باز داشتن (۱۷) وی آن بود: که آهنگری می کرد، وقتی آهن در آتش نهاده بود، نابینائی بر در دکان وی بگذشت میخواند (۱۸): الملك یومئذن الحق للرحمن، الایه (۱۹) عبدالله آن بشنید، آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد (۲۰)

---

(۱) ع: باحفص، هرسال. ك: باحفص بود (۲) ك: هرسال بزیارت باحفص آمدی از نسا، در راه (۳) ع: حداداو آمدیداز (٤) ع: نکردید (٥) ع: نخوردید (٦) ع: رفتید (۷) ك: نکردی (۸) ع: بن علی بن شعیب. (۹) ك: آمدی (۱۰) ك: گرسنه شد (۱۱) ع: ابوالحسن رفت. راجع به خرقانی رك: ص ۲۷٥ و ص ۱۳۰٦ اینکتاب (۱۲) ع: در راه خمیر کیری مکن. ك: آیی حی کری مکن. اصل: جستی کری. ولی آنرا حسبتی گری و چتو گری هم توان خواند (رك فر) (۱۳) اصل: بشناخت. ع: نشناخت (۱٤) اصل و ع: ومن المتقدمین شیخ‌الاسلام گفت کی عبدالله مهدی. ك: مانند متن (۱٥) رك: حاشیه ص ۸۳ و ن ٦۲ (۱٦) ع و ك و ن: استاد ابوحفص حداداست (۱۷) ك: از کار بداشتن او. (۱۸) ن: این آیه میخواند (۱۹) قرآن، الفرقان ۲٦ ج ۱۹ (۲۰) ع: بیفتاد و بیهوش گشت دست کرد بر آهنهٔ تافته؟ که بیفتاد بی‌خویشتن.

خویشتن دست برد در آهن تافته و بر داشت (۱) . شا گرد او آن بدید ، بیفتاد و بی‌هوش‌شد. (۲) وی گفت شا گردرا: چه‌شدی؟ بنگریست آهن در‌دست خوددید گفت: چون (۳) رستم برخاست وبرفت و دکان بگذاشت. [۸۸] [۸۸]

حمدون (٤) بن احمدبن عمارة (٥) بن زیاد بن رستم (٦)

القصار (۷) نیشاپوری ، کنیه ابوصالح، شیخ و امام اهل ملامت (۸) بنشاپور : طریق‌ملامت (۹) وی نشر کرده آنجا، اول‌مسئله (۱۰) بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند ، سهل تستری ✲ گوید وجنید: که (۱۱) اگر روابودی کی پس از محمد (۱۲) پیغامبری بودی ازیشان بودی.

حمدون سیدبوده عالم‌و فقیه، مذهب ثوری ✲ داشته وطریقت (۱۳) او، استاذ عبدالله منازل ✲ ایذ (١٤) و هیچکس از شا گردان (۱۵) وی طریقت وی‌بنه گرفت‌چون ابن‌منازل (١٦) وحمدون گازر صحبت (داشته) باسلم (۱۷) بن الحسن الباروسی (۱۸) و بابو تراب نخشبی . (۱۹) ✲ و علی نصر

---

(۱) ن: وبیخود دست باهن‌تافته بردو برداشت؛ (۲) ع‌وك: کشت .
(۳) ع‌وك: کفت بوغستم رستم برخاست .ن : گفت چون سرمن‌فاش‌شدبرستم برخاست؟.
(٤) ع‌وك، ومن الطبقة الاولی حمدون . (٥) ك، عمار .
(٦) رك: ن۶۳ ، صفه ٤ر۱۰۰ تذکره ۱ر۲۷۶ ، خزینه ۲ ر۱۶۰ ؛کشف باب ۱۱، حلیه ۱۰ر۲۳۱ ببعد ،سلمی ۱۲۳ ببعد، شعرانی ۱ر۹۸، قشیریه ٢٤، سیراعلام ۹ر۱۱ دائرة المعارف بستانی ۷ر۱۷۳، مصباح ۳۹۶ . (۷) قصار : گازر ورخت شوي (المنجد) غالباً قصارمعرب گازر فارسی است. ك: رستم ابن القصار نیشابوری است .
(۸) ع: ملامت بود، ك: ملا متست : طریق (۹) ع : ملامت نشر کرد آنجا.
(۱۰) ك: مسئله که‌بعراق. (۱۱) ع‌وك: اررواتودی که‌بس ازاحمد .
(۱۲) دراصل بالای محمد، احمد نوشته‌اند. ن: احمد مرسل پیغمبری بودی از یشان حمدون قصار بودی. (۱۳) ك: وطریقت نیکو. (١٤) ن: منازل است
(۱۵) ع: شاگردان طریقت. (۱٦) ك: دریتجابرحاشیه نوشته شد: شیخ الاسلام کفت : شیخ حمویه بپارس بوده ، وقتی سخن میکفت درمیان یاران نا دید شد . شیخ الاسلام کفت عین‌علم رامتجلی‌شد، مکان از کوینده‌خالی شد . (۱۷) ع: باسالم‌بن حسین الناروسی؟. (۱۸) اصل وك: الحسن الناروسی؟ ن:الحسین الباروسی . رك: ص۹۰
(۱۹)ك : صحبت داشته وعلی .

آبادی ❋ رفیق باحفص ایذ(۱) درسنه احدی وسبعین ومائتین برفت ازدنیا بنشاپور،و گوروی بهحیره (۲) است ، گفتند(۳) بسنه ثمانین ومائتین برفته والله اعلم. (٤) .

شیخ الاسلام گفت حمدون (٥) گازر گوید: که نفس خویش (٦) برنفس فرعون فضل (۷) ندهم. امادل خویش، بردل (۸) وی فضل دهم (۹).

شیخ‌الاسلام گفت : کی مذهب (ملامت) نه‌آنست کی برشریعت نیائی (۱۰) کی ملامت آنست: کی برنفس خود نیائی (۱۱) وخود راقبول ننگاری . (۱۲) ملامت نه‌آن بود که‌کسی بوی حرمتی (۱۳) کار کند، تااورا ملامت کنند ، ملامت آن بود [۸۹] کی (در) کار الله از خلق (۱٤) ناباك بود، وسرخوداورا می گوشد (۱٥) وصافی میدارد، بدخلق(۱٦) باك ندارد، هرگه (۱۷) کی کرد کارتو بتوریا شود ، وسخن تو بتو (۱۸) دعوی شود ، آنگا سرهنگ بی(۱۹) .

وقال حمدون : من نظرفی سیرالسلف عرف‌تقصیره وتخلفه عن درجات

---

(۱)ك:است .ن: رفیق ابوحفص بود. (۲) گورستان حیره درنشاپور مشهوربود . رك: اسرار. ۲٥و۲۹۱. (۳) ح: ازگفتند تااعلم‌ندارد . ك: است پس ثمانین (٤) اماقول اول محکم است زیرا صفه ٤ر۱۰۰ وسلمی نیز سنه ۲۷۱ ه نو شته اند . (٥) ع : که از حمدون گازر آید که . (٤) ع : خویش را . (۷) اصل : فصل ، ع وك : فضل نه نهم . (۸) ك : بردل فرعون فضل . (۹) اصل : قصل. ع وك: فضل . (۱۰) اصل : مذهب نه آنست که برشریعت نیاییی . عو ك : مانند متن . (۱۱) : اصل : بیای ؟ (۱۲) اصل : ننکاری ، یعنی نه نه انگاری ونه شمری. ك: بیابی وخود را قبول نکاری . دریںجا بر حاشیه نوشته اند : شیخ‌الاسلام گفت: کهملامت شاخست ازطریقت، امابرنفی خویش نه‌بر شریعت ، ملامت نه آنست که‌برشرع خیزی، ملامت آنست که ازپسند خود بگریزی .
(۱۳) کذادر اصل: بهوی حرمتی یعنی به‌بی‌حرمتی. ع: بوی حرمتی کاری کند .
(۱٤) اصل: حلق؛ك: از خلق بوشیده بود ناباك بود. ن: ملامت آن بود که درکارحق سبحانه ازخلق باك ندارد. (۱٥)ح: می‌کوشد وکه‌کردار توبتو. ك: میکوشد هرکه کردار توبتو. (۱٦) این‌کلمه درحاشیهٔ اصل بریده شده ازعوك نوشتم .
(۱۷) این‌کلمه نیزدراصل بریده شده. (۱۸)ك: توبرتو. (۱۹) بی: یعنی باش.

الرجال. وقال : من رایت فیه خصلة من الخیر ، فلا تفارقه (۱) فانه یصیبك من برکاته .

حمدون قصار (۲) می‌جان کند گفت : چراغ بکشید، کی من از زندگانی نومید گشتم، روغن آن وارث ایذ(۳). مردی فراوی گفت : که مدعی معجب بود؟ گفت: او راخود کردار بود که بآن معجب بود . وقتی در جائی بود مهمان، میزوان(٤) بیرون رفته بود ، ویرا پارهٔ کاغذ می‌بایست (٥) . اهل آن مرد پارهٔ کاغذ بیرون انداخت. حمدون گفت: نه‌روا بود این بکاربردن، نباید (٦) که درین وقت کی وی غائب گشت، اجل ویرادریافت(۷)، و من ندانم کی وی برجای (۸) ماند، آنرا رد کرد، همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود(۹). اکنون قوم(۱۰) اباحت و تهاون شرع وزندقه و بی‌ادبی و بی‌حرمتی بردست گرفته‌انـد، کی ملامت باش. (۱۱)

بوالحسن الباروسی (۱۲) نام وی سلم بن الحسن وسالم ، گفتـند کـی کنیـت وی بوعمران بود از قدیمان مشایخ نشاپور(۱۳)، ازاستاذان حمدون

---

(۱) اصل: نفارقه ؟ (۲) ع: قصار کفت در وقت جان کندن جراغ بکشید . ك: قصار درنزع بود کفت جراغ بکشید که من . (۳) ع : روغن آن وارث است . ك: ازان وارثست. (٤) ع وك‌ون : میزبان. (٥) ع : کاغذی بکار وایست . ك: کاغذ می بکار داشت. ن: دربایست شد (٦) ع : نباید که وی غایب؛ ك: نباید که‌وی درین وقت فوت شده باشد ومن ندانم که‌وی زنده است یانه ؛ آنرارد کرد .

(۷) دراصل به فتحهٔ فانو شته شده ومبدلیست ازدریابد، یعنی ماضی نیست بلکه مضارع است. (۸) ع: برجای هست یانه آنرا. (۹) ك: قیاس میکن .

(۱۰) ع وك: قومی اباحت تهاون . (۱۱) ع: که ماملامتیانیم ك: که ملامتست، باش تافرداشود. (۱۲) ع: ابوالحسین النااروس نام‌وی سالم بن‌الحسین و کفتند. رك ص۸۹ همین کتاب . در اصل النا روسی است. ن: الحسین الباروسی؛ واین صحیح است منسوب به باروس که دیهی بود بر دروازهٔ نشابور (مراصد) سلمی۱۲۳؛ سلم بن حسن باروسی ، و هو ابوالحسن الباروسی منسوبست بدیهی بر دروازهٔ نشابور ،که ابوعبدالرحمن سلمی در تاریخ الصوفیه دربارهٔ وی گوید از مشایخ نشابور واستاد حمدون قصار است و مجاب الدعوه بود (اللباب ۸۷/۱) ونیز رك : ن٦٤ . ك نام وی سالم بن‌الحسن و کفتند .

(۱۳) ك: نشاپورست .

گازر (۱) ومستجاب الدعوه بود. وی گوید:

[۹۰] لا یظهر علی احد شیئ من انوار (۲) نور الایمان الا باتباع [۹۰] السنه ومجانبة البدعة ، وکل موضع تری فیه اجتهاداً ظاهراً بلانور فاعلم ان ثم (۳) بدعة خفیة .

شیخ الاسلام گفت: کی شبی بوعبدالله (٤) کرام ویرا گفت: چی گوئی درا صحاب من؟ گفت : عبادات فراوان (٥) ولیکن از نور ایمان هیچیز نیست براینان . و گفت: از تاریکی باطنست تاریکی ظاهر .

منصوربن عمار (٦) کنیه ابوالسری از اهل مرو بوده، اصل او از دندانقان (۷) بوده، و گفتند ازاهل باورد (۸) و گفتند که ازاهل پوشنگ (۹) و ببصره بود و نیکو سخن از واعظان . سخن وی، در موعظه و تذکیر . وی از حکماء مشایخ است، ویرا سخنان نیکو ست در معاملت .

شیخ الاسلام گفت: پس مرگ ویرا بخواب دیدند گفتند: حال تو؟

---

(۱) ك: کازر بوده .   (۲) عون : من نورالایمان .

(۳) كون : ثمه .   (٤) ع: بعبدله . هوا بو عبدالله محمد بن کرام بن عراق سجزی امام بزرگ متوفی (۲۵۵ھ) مؤسس مذهب خاص کرامی است که در خراسان تا بعان فراوان داشت ومدتها جدلهای ایشان باارباب مذاهب دیگر گرم بود ، تاکنون بقایای این مذهب درغور و فراه وسیستان کم کم اما پوشیده باقی اند. قدما ایشانرا مجسمیه گفتندی که قائل بهجسمیت ذات باری بودند ، برای شرح حالش رك : ابن اثیر ۷۷/۷ تاج العروس ۴۳/۹ . سمعانی ٤۷۷ ، زرکلی ۹٦٦/۳، لسان المیزان ۳۵۳/۵، حواشی تاریخ بیهقی ۹۱۵/۲ ببعد.   (٥) ك : عباداتی فراوانست .   (٦) در اصل جای این عنوان سفید است عوك: ومن طبقة الاولی منصور بن عمار. رك ن ٦٤، تذکره ۲۷۹/۱، کشف باب ۱۱، الفهرست ۲٦۱. سلمی ۱۳۰ ببعد، حلیه ۳۲۵/۹ ببعد، شعرانی ۹۷/۱، قشیریه ۲۳، تاریخ بغداد ۷۱/۱۳ ببعد ، میزان الاعتدال ۲۰۲/٤ .

(۷) دندانقان شهری بود از نا حیت خراسان (حدودالعالم) درده فرسخی مروشاهجان که آنرا اتراك غز درشوال ۵۵۳ھ تخریب کردند وبین مرو و سرخس واقع بود (معجم البلدان ۹۲/٤) ع: اواز وزرایقان ؟ وکفتند . ك: اوازدیذاقان وگویند ازاهل باورد بوده وکفتند از اهل فوشنج بود وببصره .   (۸) ع: باورد بود کفتند ازاهل بوشنك بود.   (۹) بوشنگ یا فوشنج معرب ، همین غوریان کنونی غربی هرا تست .

گفت: مرا بنواختند ومرا در آسمان هفتم منبر نهادند ومرا گفت (۱) برو آنجا ازمن می گفتی، ایذر (۲) بامن می گوی و بادوستان وفریشتگان من می گوی!

منصور عمار وقتی برنائی (۳) دید، توبت بردست وی کرده بود، کی توبت اشکسته بود و باز گشته، اورا گفت: هیچ ندانم جز آنك (٤) همراهان اندك دیدی در راه، گویم مگر تاسا (٥) بگرفت و حشت آمد بر گشتی!

[۹۱] الطریق (٦) شتی ونهج الحق واحد (۷) سبق المفردون. [۹۱]

ومن طبقة الاولی من المتقدمین احمد بن عاصم الانطاکی (۸)

کنیه ابوعلی ویقال ابوعبدالله، واین درستر (۹) از قدیمان مشایخ ثغور است، از اقران بشر حافی و سری (۱۰) و حارث محاسبی ✲ و گفتند کی فضیل عیاض (۱۱) دیده بود از استا ذان احمد بن ابی الحواری (۱۲) ✲ شیخ الاسلام گفت که وی گفت. ای کاشك تو بازو (۱۳) خالی دانی شد. وهم احمد گوید. امام هر عمل علم است، وامام هر علم عنایت. وهم احمد (١٤) عاصم گوید. کی الله تعالی میگوید. انما اموالکم واولادکم فتنة (۱٥) ونحن نستزید من الفتنه، وما (١٦) از فتنه زیادت می خواهیم.

نصر آبادی گوید. کی وی جاسوس دل بود. احمد عاصم گفت وافقنا (۱۷) الصالحین فی اعمال الجوارح و خالفناهم فی الهمم. و احمد (۱۸) بو الحواری گوید که وی گفت. الصبر من اول (۱۹) الرضا.

---

(۱) ك: كفتند. (۲) ك: اینجا. (۳) ع: ورنائی. (٤) ع: جز زان هامراهان اندكی. (٥) ع: كرفت. ن: ملول شدي ووحشت یافتي وبر گشتی. کلمه تاسا بمعنی اضطراب واندوه وملالت درین کتاب مکرر آمده (رك فر). (٦) ع: نظم الطرق. (۷) ع: واحدة. ك: واحد. الابیات: سبق. (۸) رك: ن ٦٥، شرح تعرف ۱۰۸، صفه ٤ر ۲٥۲، تذکره ۲/۳، کشف باب ۱۱، سمعانی ۱۳۷ ببعد، حلیه ۹/۲۸۰ ببعد، شعرانی ۱/۹۷، قشیریه ۲۳، البدایه ۱۰/۳۱۸، سیر اعلام ۸/۱۱۰ دائرة المعارف بستانی ۲/۲٦۸. (۹) ع و ك: درستراست (۱۰) ك: سری سقطی. (۱۱) ع: عیاض را. (۱۲) ك: ابی الحواری اید. (۱۳) ك: ای کاشکی تو بازو. (١٤) ك: احمد کوید. (۱٥) قرآن. التغابن ۱٥ ج ۲۸ (١٦) ع: ومافتنه. ك: وماآن فتنه. (۱۷) اصل: واقفنا (۱۸) ك: احمد کوید. (۱۹) ع: من اول مقامات الرضا.

محمد بن منصور الطوسي(۱) :شیخ الاسلام گفت وی ببغداد بوده صوفیست محدث استاد عثمن بن سعیدالدارمي (۲) ایذ وازوی روایت کند ،و استاذ بو العباس مسروق (۳) ایذ و بو جعفر حداد مهین و بو سعید خراز، سید [۹۲]واستاد جنید ⁂ ازعلماء(٤) ظاهر ست [۹۲]

شیخ الاسلام گفت (٥) اسحق حافظ مرا گفت، که بوالفضل باعمران گفت، که بوبکر دقی (٦) گفت کی بو بکر زقاق(۷) مصری گفت، که بوسعید خراز ⁂ گفت که محمد(۸)منصور طوسی گفت : که درطوف بودم مردی طواف میکرد ومی زارید ومی گفت خداوندا! آن گم شدهٔ من بامن (۹)ده!من می نگرستم درزاری او آخر گفتم: آن گم شدهٔ تو چیست؟ گفت :عیش داشتم بازو بس خوشی(۱۰) وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانانه (۱۱) گفتم: کی تا بستان است و بادیه، اکنون آب از کجا آرم، هلاك شوم .درساعت میغ برامد، و باران دراستادعظیم، چنانکه گفتم اکنون هلاك شوم ازغرقاب چون باخود آمدم(۱۲) آن نیکوئی مناغذ(۱۳)شده بود.

شیخ الاسلام گفت: کی اورا عقوبت کردند، کی مراچرا بنهٔشناختی ؟ که درقدرت من تابستان وزمستان یکی بود درقدرت پیر وجوان نبود، کی بود

---

(۱) رك :ن ٦٥، صفه۲/۲۲٤ ،اللمع ۱۸٥ ،حلیه۱۰/۲۱٦ ، تاریخ بغداد ۳/۲٤۷.هو محمد بن منصور بن داؤد بن ابراهیم مکنی بابو جعفرطوسی عابدوصوفی معروف که بعمر۸۸ سالگی در بغداد روز جمعه ۲٤ شوال سنه۲٥٤ه۲٥٦ه درگذشت(تاریخ بغداد۳/۲٤۷ ببعد)

(۲)ع ون :الدارمی است .واین دارمی منسوبست به بنی دارم بن مالك از بنی تمیم، وهوعثمان بن عبدالله بن دارم. که ابو حفص بن یحیی محدث دارمی متوفی (۳٤٥ه) از احفاداوست (سمعانی ۲۱۸) (۳) ع :مسروقست(٤)ك جنید. مسروق.ازعلمای ظاهرست، (٥)ك :کفت مرا که اسحق. (٦)رك :ص ۳٥۹ (۷)اصل :رقاق .رك :ص ۳۱۲. (۸)ع محمد بن منصور .(۹)ع: بمن بازده .ك :بامن بازده . (۱۰)ع :خوش.ك :عیشی داشتم بازوخوش .وقتی در بادیه نشسته مانده بودم بیگانه وارکفتم. ن٦٥ : زندگانی داشتم با اوبس خوش .

(۱۱) ن بیگانگانه اصل :بیگانانه یعنی درحالت بیگانگی و بیخودی و بیگانه وار

(۱۲)ك: بازآمدم آن عیش مناغدشده بود. (۱۳) اصل: مساعد بدون نقاط .ن :چون باخود آمدم اکنون نکویی زندگانی منغص شده بود این کلمه در (ع) مناغذاست، که ظاهرا مفرس منغص عربیست (رك فر)

توان‌بود (۱)، کار فراخ بودویرا فرمان بود.وهم‌بوسعید خراز گوید : که‌از محمد (۲) منصور پرسیدند از حقیقت فقر، گفت : السکون عند کل‌عدم ، والبذل عند کل‌وجود (۳) .

[۹۳] وهم‌وی گفت: یحتاج المسافرفی‌سفره الی‌اربعة اشیاء :علم یسوسه(٤) [۹۳] و ذکر یونسه و ورع یحجزه ، (٥) ویقین یحمله .

شیخ‌الاسلام گفت: که‌همه عمر بسر نشود ازین‌چهار چیز، که تو خود در سفری روی فرامنزل ، (٦) هر که ازین چهار چیزمجرد است ضایعست بی عصمت وحفظ الله‌تعالی:علم کی رایض توبود، که‌تراراست‌ونرم می کند.ویادی که‌مونس توبود،تادرتنهائی(۷)وحشت نگیرد، وورعی که بازدارندهٔ توبود، تا بهر نشایست‌ننگری. ویقین‌ووجد که‌مرکب توبود ، تاباپس(۸)نمانی، ودرهرچه‌بی، بزندگانی(۹) بی، نه‌بکراهت.

وهم‌این محمد منصور وقتی سخن می گفت باجمع، یکی گفت: (۱۰)ملامتی نه سخن ما اید (۱۱) مااین که ایم ؟ (۱۲) وی‌جواب‌داد:عندذکرالصالحین تنزل الرحمه.درساعت باران دراستاد (۱۳) بی‌هیچ میغ . شیخ‌الاسلام گفت: علی عکی(١٤)مردیست ازین طایفه‌بمکه‌بوده، وی گفت ! من رضی من‌الدنیا

---

(۱)ع: تاوانی بود کاری.ك: کی نادانی بود کار. (۲)ك: که‌محمد منصوررا پرسیدم .
(۳)ك :عندکل وجودیحتاج المسافرین‌فی (٤)ن:یوسوسه .رك: ص۲٤۳ .
(٥) كون:یحجره ،که حجروحجز هر دو بمعنی منع است (٦)كون: همه‌عمرازین چهار چیز بسرنشود که تو همیشه در سفری‌وروی فرامنزل‌داری (۷)ك : تراوحشت
(۸)ن: تاباز پس نماند (۹) ن : در هرچه باشد درزندگانی بی کراهیت. اما بی درینجا بمعنی باشی است، زیرا سیاق‌کلام درجمله‌ای قبلی به مخاطب است، وصورت متن اصح است،ع‌وك:در زندگانی بی‌نه‌بکراهیت (۱۰)ع: میکفت (۱۱) ع: نه‌سخن ماست مابا این.ك:ملامتی که این‌نه سخن (۱۲)ن : یکی‌گفت سخن ملامتی نه سخن ماست، ما که این نیم (۱۳)یعنی باریدن آغاز شد بدون هیچ‌ابر
(١٤)رك:ن٦٦، بقول‌سمعانی عکی‌منسوبست به عك بن عدنان قبیله‌عرب، یا عکاشهری بر ساحل شام (انساب۳۹٦ب)

بالدنيافهو ملعون، ومن رضی من العلم بالعلم فهو مفتون، ومن رضی من الزهد بالثناءفهومحجوب،ومن رضی(١)من الحق بشیءمادون الحق کایناً من کان(٢) فهو طاغی. (٣)

[٩٤] شیخ الاسلام گفت. تودانی که دنیا کدامست؟[٩٤]مادنا(٤)من قلبک فالهاك. هر کو(٥)بدل تورسد، که دل تو ازو باز پوشد، آن دنیا (٦)تو بود، هرچیز که ترا (٧) ازو مشغول کند، آن فتنهٔ تو (٨) با شد.

آنک (٩)از عالم بعلم راضیست مفتونست،علم سیرت راست،علمی که تراسبرتی ندهدفتنهٔ (١٠) تو باشد، آگاهی چه بکار؟(١١) که بآن کار کرد نبود، آگاهی که ترا بکار نایدترا (١٢) فتنه باشد.

فی مناجاته

الهی!مرا (١٣) بر آگاهی فرو مگذار، که آگاهی همه شغل است، ودر دانش بمبند (١٤)، که دانش همه دردست، وتارهی بخوداست(١٥)،جوی خشك(١٦)وآهن سردست،واو(١٧) که اززهدبثنار اضیست (١٨)محجوب است (١٩)،ونیم درم در کنف(٢٠) صو فی کنزاست. شیخ الاسلام گفت، که:

محمد بن یوسف بن معدان(٢١)

بن یزید بن عبدالرحیم البناالثقفی الصوفی، کان (٢٢) دقیق الکلام

---

(١) ع:رضی بامر الحق (٢)ن: ماکان (٣)ع وك ون:طاغ
(٤)ع:مادنی (٥)ن:هرچه (٦)ع وك:دنیاءتست
(٧)ك:ترا مشغول (٨)ع وك: فتنه تست (٩)ع : او که از
(١٠) ع وك : فتنهٔ تست (١١)ع وك: بکارآید (١٢)ع: ناید آن فتنهٔ تست
(١٣)ع وك :مارا (١٤)ع :بمسند .ك: مبند (١٥)ن: وتابند باخوداست.
(١٦)ن: چوب خشك. (١٧) ك:وآنکه (١٨)ن: وهرکه از زهدبه ثناو نیکنامی راضی است. (١٩)ع:است اوکه زهد ازبهر هونامی رامی بایدمحجوبست و نیم درم درکف صوفی کفراست. برحاشیه معنی هونامی رانوشته انده یعنی نیکنامی .ك: مانند ع با حاشیه،اما بجای کفر، کنزاست. (٢٠)کنف :بکسر اول ظرف متاع تاجروشبان (المنجد) (٢١)رك، ن ١٠٧ ،صفه ٤-٦٣ ،اللمع ٣٢٦/٣٢٥ ،تاریخ اصفهان ٢-٢٢٠، حلیه ١٠-٤٠٢ ، سلمی ٢٣٢ فقط ذکر نامش (٢٢) ع: کان من اهل دقیق

حسن ا لعمل، توفی سنه ست وثمانین وما ئتین . ازقدیمان (۱)اصفهانست ، کنیت‌او ابوعبدالله، کی‌وی پیشین کس‌ایذ (۲) در صباهان صوفی. استاد علی سهل* اصفهانی (۳) ایذ . گویند که عبدالرحمن مهدی (٤) بزیارت وی فراوان شدی ، اورا عروس الزهاد گویند ، او را تصانیفهاست (٥) | [۹٥] کتاب بستان العارفین ، وکتاب السنة فی‌الاعمال، ووی مذهب احمد داشته(٦) است وسلف سنی بوده. و وقتی محمد(۷) یوسف رازه البنا گفت پیش علی‌سهل صباهانی : که من درفتح مو صلی(۸)شدم.فتح‌مرا گفت:من‌ازتو مشغولم ،الله ترا ازمن مشغول کناد !

علی سهل گفت استاذ را، که فتح ازدر(۹)خوابدن ،مرد آگاه بو د ، چرانه‌بحق پرستش (۱۰)او گرفتار بود؟استاذ علی(۱۱) را گفت:راست (۱۲) می گوئی، زبان ازدهان بیرون کن، زبان(۱۳) بیرون کرد،وی بوسهٔ برزبان وی داد. شیخ الاسلام گفت که:

عبدالواحدزید(۱٤)

اما مست ازایهٔ مرع، ببصره بود ازشا گردان حسن‌بصری است،استاذ بوالحسن (۱٥) هـریوه بود ، و بو الحسن (۱٦) استاذ بو عبدالله مغربی

(۱) ك: از قدیمان مشایخ اصفهانست ،کنیت او ابو عبدالله وی کویند پیشین کسی ا ید دراصفهان درتصوف استاد . (۲)ع:کسی بود. (۳)ع وك:اصفهانی ا ست .
(٤) ع: عبدالرحمن بن مهدی. این عبدالرحمن بن مهدی زاهد واخباری وحافظ سنن ، که‌درائمه علم حدیث خیلی مشهور است وگویند دو صد هزار حدیث حفظ داشت ، مآ ثر فقهی واخباری وی فراوا نست،که حافظ ابو نعیم منا قب اورا در شصت صفحه به تفصیل آورده است (رك: حلیه الاولیاء ج ۹ص۳ ببعد) (٥)عوك : تصا نیف‌است .
(٦)عوك: داشت وسلف (۷) عوك: محمدبن یوسف‌البنا کفت (۸)ك:که پیش فتح.رك ص۶۰ (۹) ك:اردر خوابدان؟ (۱۰) ك: پر ستش آن کرفتار .
(۱۱)ك:علی‌کفت راست میگوئی (۱۲)ع:راست‌کفتی . (۱۳)ع.زبان‌ازدهان بیرون‌کرد. (۱٤)رك :صفحه ۲٤۰/۳ خزینه ۱-۲۲٥ اللمع ۲٥ -۳۲۲-٤۲۹،شرح تعرف ۹۱. التعرف ۱۱ -٥۹ (۱٥)ع: بوالحسین زرینی هریوه .ك:ا بوالحسن رزین هروی‌آید . (۱٦) ع:وبوالحسین استاذ بعبد له مغربی است.ك مغر بی ایه.

بود(۱) این عبدالواحد (۲) زید سید بود حکیم، ویرا در حکمت (۳)و در معامله سخنانست نیکو و بسیار .

شیخ الاسلام گفت: کی از عبدالواحد زید پر سیدند: کی ازین دومرد کدام (٤) مه؟او که زندگانی می بایدتاخدمت کند ، یااو که رفتن می خواهد تا او را بدید .(٥) گفت : اوکه آرزو مند (٦) رفتن است ، اما [۹٦] ازهر دومه هستند، گفتند: که است؟ گفت: او که نظاره گراست، می نگرد تااوچه کند، اختیار نکند بخود. شیخ الاسلام گفت: که این هر سه هیچ صوفی نیست، صوفی را زندگانیست که آنرا مرگ نیست . و انشدنالنفسه:

یا روح روحی ومن تحیی الحیوة به   لاحی بعدسوی من انت محیاه

الطبقة الثانیه من ائمة الصوفیه

منهم سهل بن عبدالله التستری (۷) رحمه‌الله

(۱) رك: اللمع ۱۰۸، ۳۲۹ وغیره .وی از کهن سالان صوفیان بود، که با علی بن رزین صحبت کرده بود، گویند بعمر ۱۲۰ سالگی وفات یافت ، وگورش نزد تربت استادش علی رزین است، وی از محققان صوفیه ، ودارای نکات استوار این طریقه است،ازاشعاراوست:

یامن یعد الوصال ذنباً   کیف اعتذاری من الذنوب
ان کان ذنبی الیك حبی   فاننی منه‌لا اتوب   (حلیه ۱۰- ۳۳٥)

(۲) ع،بن زید   (۳) ع، حکمت ومعاملت سخنان نیکوست و بسیار . ك:در حکمت و معاملت. سخنانست نیکو .شیخ   (٤)ك :کدام به‌اند ، آنکه زندکانی میخواهد تا (٥) اصل: بدید، بدون نقاط .ع ، وك تااورا بیند .(٦)ك، که آرزوی.

(۷) رك: ن ٦۹، صفه٤- ٤٦، کشف باب ۱۱،اسرار ۲۱۷-۲٦۰،خزینه۲-۱٦۲،اللمع ٤۳- ۳۰۱- ٤۳۱ وغیره، فردوسی ۷٥، ۲۱۹، شرح تعرف ۹۸، بقول ابن ندیم نامش سهل بن یونس بن عیسی بن عبدالله بن رافع تستری است، ازآثاراوست: کتاب الدقایق المحبین وکتاب المواعظ العارفین وکتاب جوابات اهل الیقین(الفهرست ۲٦۳) ابن خلکان بحواله ابن اثیر گوید که تولدش درتستر بسال (۲۰۰ ه) یا (۲۰۱ ه) ووفاتش محرم (۲۸۳ه) یا (۲۷۳ه) بود (رك: ابن خلکان ۲- ۱٤۹) .

سلمی ۲۰٦، سهل بن عبدالله بن یونس بن عیسی بن عبدالله بن رفیع. نیز رك : حلیه ۱۰- ۱۸۹ ببعد، قشیریه ۱۸، شعرانی۱- ۹۰ ، سیرة ۱٥۲ ببعد، اللباب۱ - ۱۷٦ سیرا علام ۹- ۷٦، المنتظم ٥- ۱٦۲، مرآة الجنان ۲- ۱٤۸، شذرات ۲- ۱۸۲، معجم البلدان۱-۸٥۰ و۲- ۲۰۰ ببعد، و ٤ -۸۳۷، نتایج ۱- ۱۰۹ ببعد ، مصباح دربساصفحات التعرف ۹-۹۰-۱۲۳ وغیره .

کنیه ابومحمد ، وهوسهل بن عبدالله بن یونس بن عبدالله بن رفیع(۱) است ، ازیگانگان ائمه این قوم وعلماء ایشان، سیدوزاهدوقت خودبوده ببصره، صاحب کرامات ظاهرعظیم، وسخنگوی ازعلوم اخلاص و ریاضات (۲) وعیوب افعال. امام ربانی که اقتدا اقتدارراشاید، که دراحوال قوی بوده ، امادرسخن ضعیف(۳)، شاگرد ذوالنون (٤)مصری* وصحبت کرده (٥) باخال خود محمد (٦) بن سوار. استاذ بو عبدالله (۷) سالمی * وجزازواز طبقهٔ دیگر ازمشایخ ، از اقران جنیدوجزازو. اماپیش ازجنید برفته‌ازدنیا، فی المحرم سنه ثلاث وثمانین ومائتین، گفتند: کی(۸) سنه ثلاث وسبعین(۹) ومائتین درستر است (۱۰)

[۹۷] شیخ الاسلام گفت [۹۷] که ازسهل پرسیدند کی نشان بدبختی چیست؟ گفت: آنست (۱۱) که تراعلم دهد وتوفیق عمل ندهد ، وعمل دهد واخلاص ندهد ، کی عمل کنی بیکار (۱۲) کنی ، ویافت (۱۳) وصحبت دهد بانیکان وتراقبول (١٤) دل ندهد .(شیخ الاسلام گفت (۱۵): کی بعلی خطیب مرا گفت، که بوعبدالله (١٦) بوذهل گفت: فراعتبهٔ غسال گفتند ببغداد بوده: که نشان نیک بختی(۱۷)ونشان بدبختی چیست ؟ گفت: نشان نیک بختی(۱۸) آنست ، کی ترافراخدمت کند وتراحاضر کند. ونشان بدبختی آنست که ترافراخدمت کند وحاضر(۱۹) نکند.

---

(۱)ع : ربیع است ازیکانه ایمه. ك: رفع است. (۲)ع : ریاضت
(۳)ك: ضعیف بوده . (٤)ك: مصری اید (٥)ع: داشته.ك :داشته باخال خودسوار.
(٦) محمد بن سورا: شیخ سهل التستري وخال اوست (خلاصه تذهیب الکمال ۲۸۰)
(۷)ع : بعبدله سالمی آید. ك : سالمی اید (۸) ع : که درسنه
(۹) ك: سنه ثلث وسبعین ومائتین و ثمانین درست ترست. سلمی: ثلاث وتسعین و مائتین ، که بظن من۲۸۳ه اصح است . (۱۰)مخفف : درست تر
(۱۱)ع: کفت آنکه تراعلمی (۱۲)اصل: بیکاد. ك: کنی وصحبت نیکان دهدوقبول ندهد . ن: که عمل کنی بیکارکنی ، ودیدار وصحبت دهد بانیکان و ترا قبول ندهد.
(۱۳)ع: ویافتن.ودیدارصحبت (١٤)ع:وقبول ندهد. (۱۵)ك:شش سطربین قوسین (ازشیخ تارسیدن) ندارد. (١٦)ع : بعبدله بوذهل مرا کفت که فرا. اصل: بوعبدالله بوذ. (۱۷ و ۱۸)هو بختی(رك فر) (۱۹)ع : وتراحاضر

شیخ الاسلام گفت که عتبه غسال گفت: بدبختی بدوست نرسیدن (١) بشناخت، نه بدوزخ رسیدن، و نیك بختی بدوست پیوستن بشناخت نه ببهشت (٢) رسیدن .)

شیخ الاسلام گفت : کی هیچ (٣) نشان نیست بدبختی (را) روشنتر از روز بتری، که هر گه نه درزیادت ای درنقصان (٤). وسهل گوید کل وجد لایشهد (٥) له الکتاب والسنة فباطل .

و سهل (٦) گفت: که فتنه سه است : فتنۀ عام از ضایع کردن (٧). وفتنۀ خاص ازرخصت وتاویل جستن. وفتنۀ اهل معرفت آنست : کی حق (٨) ویرادروقت لازم کرد، (٩) وی تاخیر کند بوقت دیگر، یعنی ضایع کردن [٩٨] وقت. شیخ الاسلام (گفت) کی صوفی ابن الوقت است نه ابن الامل ·

وقال سهل (١٠) الآیات لله عزوجل والمعجزات للانبیأ والکرامات للاولیاء والمعونات (١١) للمریدین والتمکین لاهل الخصوص .

قال الضرورة للانبیاء والقوام للصدیقین والقوت للمومنین والمعلوم للبهایم. وقال الاعمال: بالتوفیق والتوفیق من الله عزوجل ومفاتیحها (١٢) الدعا والتضرع

---

(١) اصل: برسیدن (٢) اصل: بهست (٣) ك: که هیچ نشان بدبختی روشن تر از روز بقری نیست، هر که نه درزیادتست در نقصانست. درینجا برحاشیه بخط ماتن نوشته شده: حضرة سیدی مقبول عالم دام جلاله فرماید: وای بروجد و حال آن صوفی ✲ کش خدا یاد از رباب آید ✲ نه پسندد جلالی آن حالت ✲ که نه از سنته و کتاب آید. ازین پدید می آید که نویسندۀ کتاب یکی ازمریدان جلالی بود . رك: مقدمه (٤) ن: که هر که نه درزیاتی است در نقصانست . (٥) ك: لایشهده الکتاب (٦) ك : وهم سهل کفته
(٧) ع و ك : ضایع کردن علم . (٨) ع: که حق ویرا دروقتی لازم کیرد.
(٩) ك: لازم کیرد . (١٠) ك: سهل ابن عبد الله .
(١١) سلمی ٢١١ : المغوثات ؟ که معونات متن اصح است . ع: المعروفات
(١٢) سلمی ٢١١ : ومفتاحها

وقال ابن سالم (١) عرفت سهلا سنين من عمره ، كان يقوم الليل (٢) على فردرجل حتى يصبح يناحى (٣) ربه عزوجل وهو على تلك الحالة .

اخبرنا شيخ الاسلام قال (٤) حدثنا ابن باكوية الشيرازى ✲ قال حدثنا (٥) احمد بن عطا الروذبارى ✲ قال (٦) حدثنا احمد بن بقا عن اسحق بن ايوب، قال سهل بن عبد الله: اول هذا الامر علم لايدرك وآخره علم لاينفد . قال مادمت تخاف (٧) الفقر فانت منافق .

اين (٨) اسحق ايوب شاگرد سهل (٩) بودوي راسخن است وحكايات (١٠) درخبروى روايةُ ابن باكويه .

شيخ الاسلام گفت : كه رياضت سهل شصت سال بود دوبار وي را تغير افتاد درشصت سال . سهل گويد درويش كه از دل وى شيرينى چيزى ازدست مردمان فراستد ن نيفتد (١١) از وى [٩٩] هرگز فلاح نيايد . [٩٩]

---

(١) ع: وقال عمروابن سالم. ابن ابن سالم حسن بن احمد بن سالم در بصره صاحب مذهب بود ، پيروان اودراصول ازو، ودرتصوف از پسرش ابو عبدالله تقليد ميكردند (سمعانى ٢٨٦) ابوعبدالله محمد بن احمد بن سالم شاگرد سهل تسترى و داراى فرقهٔ خاصى است كه بنامش «سالميه» در بصره واطراف آن مشهوراند، كه دراصول مذهب خاصى دارند. ابن ابن سالم فقيه صاحب مذهب درسنه ٢٩٧ ه ازجهان رفته اما پسرش ابوالحسن احمد بن محمد بن احمد بن سالم (يعنى ابن سالم صغير) صوفى معروفست ، كه در سنه (٣٦٠ه) وفات يافته، واغلب نويسندگان بين اين پدرفقيه وپسرصوفى خلط كرده اند ، دراينجا هم بايد مقصد ازابن سالم پدر فقيه باشد كه معاصروشاگردسهل بود، نه پسرش صوفى كه شايد ايام حيات سهل رادرك نكرده باشد ، واگرهم درك كرده باشد بايد ايام صباوت او باشد كه وعرفت سنين، باآن موافق نمى آيد (رك: مقدمهٔ انگليسى اللمع كه نيكلسون نوشته ، واللباب ١-٥٢٣، درسلمى ٢٠٨ فقط نام ابن سالم آمده، دربن باره ص ٢٢٥ را هم ببينيد التعرف :١٩، مناقب ٢١ر٢٤

(٢) ع : بالليل. (٣) ك: يناجى. (٤) ك: قال ابن باكيه

(٥) ك: قال احمد. (٦) ك: قال ابن احمد . (٧) اصل : تحاف . ع وك: تخاف

(٨) اصل: ابن (٩) ك: سهل ايد. (١٠) ع وك: وحكايت در جزوى وراويت ابن باكويه

(١١) ع: نيوفتد.

محمد بن سوارخال واستاد سهل اینذ (۱) سید بوده از قد یمان مشایخ بصره است ویرا سخن است نیکو. (۲)سهل گوید: آلهی! مرا برهان (۳)ده، کی خاموش (٤)باتو گویم، و کی گویایم ازان توبتو گویم • سهل مقتدا است، وی هفت ساله بود که مرقع پوشید، بشب (٥) نه خفتی هفت ساله، باخویشتن می گفتی ودرخال می‌زاریدی که مرقع بمن درپوش ! پیری آمده ببصره، خال ویرا گفت: کی مرقع در وی پوش، که اورانه وقت دعویست، وقت (٦) آن او را بلاء است.خال(۷) ویرا هفت ساله مرقع پوشید .

وقال سهل فی قوله عزوجل: واجعل لی من لدنک سلطاناً نصیراً، (۸)قال(۹) لساناً ینطق عنک لاینطق عن غیرك تفسیر سهل است . و سهل(۱۰) تستری (گوید) که الله پدیدار آورد خلق را بکرم، آنگاه فرمان داد برحدت، آنکه ندایش(۱۱)داد بتفصیل ریاضات(۱۲)

سهل شصت ساله بودوی گوید: که از فرهیونده(۱۳) لااله الاالله درست (۱٤) نیاید.

. سهل گوید که شبی خوش شده بودم بصحرا بیرون شدم (۱٥) کی نفس زنم، همه ستاره(۱٦) آسمان نوشته بود: کی الله الله . سهل گوید کی شیطان از خفتهٔ(۱۷) گرسنه گریزد (۱۸) [۱۰۰] [۱۰۰]

---

(۱)اصل وك، ایذ .ع: است . (۲) ع وك، نیکو سهل ازوی روایت کند، سهل گوید.
(۳)ع، برهانی. ك، آلهی برهان. (٤)ع، خاموش بم باتو گویم، وچون گویم ازان تو بتو گویم. ك : خاموش بم یا با توگویم وکه گویم ازان. (٥) ك، بنخفتی با خویشتن میگفت ودر خال می‌زارید که مرقع در من پوش. (٦) ع وك ، ووقت او رابلائی است . (۷)ك، خال مرقع در وی بوشید. (۸)قرآن، اسری ۸۰ ج ۱٥
(۹)ن، یعنی لساناً (۱۰)ك: است وهمو گوید. (۱۱)ع، نذنس داد؟ك، پدیس داد؟
(۱۲)ع، ریاضت ، ك، ریاضات هم سهل گوید. (۱۳) اصل ، فرهیونده که غیر از حرف اول دیگر حروف نقاط ندارد، درك وع، فرهیونده استاکه همین(فریبنده) باشد وایوانوف نیز چنین حدس زده است، در(ص ۱۲۹) فرهیب بجای(فریب)آمده که ریشهٔ این کلمه است (رك فر) (۱٤)ع، الاالله گفتن درست. (۱٥)ك : شدم گفتم که نفسی زنم. (۱٦)ع، همهٔ آسمان از ستاره نوشته بود.ك، همه آسمان بر ستاره نوشته بود. (۱۷) اصل، از حفه؟ن،خفته . (۱۸)ع، بگریزد.ك، ازخفته گریزد

شیخ‌الاسلام گفت: کی از سهل پرسیدند: که از مسلمانان یکافری که نزدیکتر ؟ گفت ممتحن بی صبر .

بوعبدالله (۱) سالمی ✿ گفت: وقتی درشد (۲) درسهل زاهد امام خود، طشت دید زرین پر آتش پیش او، وعود تر دران سوزان (۳) چون بدید بدیوار باز افتاد از کار بشد. چون باز بخود (٤) آمد، سهل ویرا گفت: چه‌شدت (٥) مگر منادمت ملوك را نشایی؟ درخلوت (٦) که ملوك خالی باشند (۷) در ایشان درمشو مگر که نشایی. (۸)

سهل گوید: طوبی (۹) اورا کی دوستان او می جوید، ارش دوست یافت، اش (۱۰) نور یافت (ار) درطلب بمیرد، (۱۱) اش شفیع یافت. (۱۲)

شیخ‌الاسلام گفت: که سهل تستری بو اسیر داشت ـ سالها بر خلق و بال بود و خلق بیماران بدعاء وی نیك می شدند. دانی چرا؟ او خلق را شفیع بود، و خلق را نه بخصومت بود. (۱۳)

مردی برسهل (١٤) آمد و گفت: سال برمن تنگ است و فرزندان دارم. گفت: هیچ پیشه ندانی؟ گفت دلالی دانم کرد درعطاران. گفت چرا اکنون نکنی؟ گفت چیزی ندارم. گفت درین شهر بسر (١٥) خرما فراخست (١٦) بشو! لختی (۱۷) در چرمینه کن بمن آور، اورفت و آورد. سهل پارگکی (۱۸) خاك [۱۰۱] ازان موضع خود برداشت ودرا ن افگند، وسر آن [۱۰۱]

---

(۱) ع: بعبدله سایلی. ك: وعبدالله سالمی وقتی درشد در سهل زاهد ایام خود، طشتی .
(۲) اصل: درشدم. ع: درشد درسهل زاهد ایام خودبود طشتی دید
(۳) ك: دران می‌سوخت، جون آن بدید. (٤) ع: باز جا آمد. ك: باز بجای آمد
(٥) دراصل شدی است وبالای یا (ت) نوشته شده. ع وك: چه‌شدی .
(٦) ع: خلوتکه که (۷) ع: بوند دریشان مشو. ك : خالی بود در
(۸) ع وك: بشائی. (۹) ع: طوبی دوستانرا که او میجوید.
(۱۰) ع: بافتش (۱۱) ع: بمیرد شفیع. ك : درطلب بمیرادش .
(۱۲) ن: طوبی کسی راکه دوستان ویرا میجوید، اگردوستان ویرا یافت نوریافت، واگر درطلب مردشفیع یافت . (۱۳) ع وك : خلق بدو شفاعت خواستندی وخود را نه بخصومت بود. (١٤) ع وك: بسهل (١٥) بسر: بضمه اول خرمای خام (غیاث)
(١٦) ع: فراخست لختی بسر خرمادر چرمینه کن. (۱۷) ك: لختی بسر درجوبینهٔ کن.
(۱۸) اصل وع: بار کلی. ك: پارهٔ خاکی. پاره‌گك مصغر پاره است یعنی پاره خاك کمتر .

(۱) بپو شیدوبوی (۲)داد گفت: بروبفروش! بـرد و، بفروخت‌همه غالیه(۳) شده‌بود ،مرد توانگر شد.

شیخ الاسلام گفت: کی بونصر ترشیزی(٤) گفت(٥)مرا، که‌آن‌بواسیر سهل ازچه بود کی ویرا چندان ولایت‌بود ؟ من گفتم ویرا : که سهل (٦) ولایت ازان علت یافته بود (۷) ازان حد (۸).

احمدبن وهب (۹)

کنیه‌ابوجعفر، ببصره بود ، بابو حاتم عطار صحبت کرده (۱۰) واستاذ (ابو)یعقوب زیات ‌است اندر مسجد شونیز یه(۱۱) بوده ،در روزگار (۱۲) سنةسبع ومائتین برفته ،یاپس(۱۳) آن‌باندك. وی گفته :ای‌فقیر اشتغل(١٤) عن قوته فهوغنی (١٥) .

احمد بن وهب الزیات ازیاران بشر حافی بوده، وسری‌وحارث‌محاسبی. ازاقران جیند بود، وبایکدیگرسخن گفته اند، وپیش از جیند برفته، وجیند گو ید :فقدنا علوم الحقایق بموت، احمد بن وهب ، والله اعلم.

---

(۱)ك: و سراو (۲)ع وك : وفراوی داد گفت ببرو بفروش. (۳)غا لیه : مشك ومشکدان (اندراج) (٤)اصل:ترسری .ن وع وك : ترشیزی،واین‌صحیح‌است‌منسوب به ترشیز، که‌شهرکی بود درناحیت خراسان (حدود٥٦) (٥)ع، مراگفت.ك: گفت مرا که دانی که‌آن. (٦)ع:که سهل ازان علت ولایت یافته بود.ك: که سهل آنو لایت (۷)ك: بود. احمد بن وهب ،کنیه اوابو جعفر است (۸) ن:من گفتم که سهل‌ولایت ازان علت یافته بود،ازان دعانکرد تاازوی‌نشود . (۹)رك :ن۱۳۲ ،خزینه۲/۱٥۷
(۱۰)ك:صحبت داشته .ع:صحبت داشته‌بود واستاد یعقوب زیاتست.
(۱۱)اصل:شونو زیه ،ن‌وع وك : شونیز یه، که‌در تذکرهٔ عطار وغیره مکرراً شو نیزیه آمد،ومجمع فقراء ومتصوفه بود دربغداد (رك:حاشیه‌ص۲۲٦) (۱۲)ع وك : روزگاری درسنه. (۱۳)اصل: مابس ان ن ۱۳۲ :وفات وی درسنه سبعین ومائتین بوده وهمین سنه‌را سفینة الاولیاء واخبار الاتقیا ، وخزینة الاولیاءنیز نوشته اند ع :یا بس باندك.ك یابس او باندکی . (١٤)ع:اشغل. (١٥)در(ن)۱۳۲ ترجمهٔ‌فارسی این مقولهٔ عربی راچنین آورده: هرکه بطلب قوت بر خاست ،نام فقرازو برخاست. ك: فهومنغی.

عباس(۱)بن حمزه النیسابوری(۲)

ابو الفضل (۳). شیخ الاسلام گفت : که عباس حمزه مرد ی بزر گ بود وازا یمهٔ (٤) است از متقدمان با ذوا لنون صحبت کرده (٥)و با بایزید [۱۰۲] و جز (٦) از یشان ،جد بو بکر (۷) [۱۰۲]حفید(۸) ایذامام است ،وعباس حمزه درسنه ثمان وثمانین وسائتین برفته ازدنیادرماه ربیعا لاول پیش از جنید .

شیخ الاسلام گفت عظم الله بر کته (۹)، بو بکر داشگر(۱۰) فرامن گفت، که بو معشر معروف گفت، کی بو بکر حفید گفت، که جد من عبا س حمزه ، کی ذوالنون گفت : لو علموا ماطلبوا هان علیهم مابذلوا .

وهم عباس حمزه گوید، که ذوالنون گفت: کیف لا بنهج بك سروراً وقد کنت اخطر ببالك (۱۱) حین رزقتنی الاسلام . ودر روایت دیگر حین (۱۲) جعلتنی من اهل التوحید. من بتو(۱۳)چون شاد نه بم (١٤) کی بر علم تومی گذشتم(١٥)

---

(۱) ك وع : ومن طبقة الثانیه عباس .   (۲) ر ك : ن ۷۱ ، خز ینه ۱۶۵/۲ ،در سلمی صفحات متعدد ذکر نامش آمده ، هو عباس بن حمزه بن عبدالله بن اشوس مکنی به ابوالفضل نشابوری واعظ اسان وصوفی بزرگست ، که درطلب حدیث سفر هاکرد، ودردمشق ازاحمد بن ابوالحواری شنید وباذوالنون درمصر دیدار کرد،روزانه روزه داشتی، وشبانه ایستاده عبارت کردی ،در شهر ربیع الاول سنه ۲۸۸ ه درگذشت (تاریخ دمشق ۱۹- ۳٦۳ ببعد)   (۳)ك : کنیت اوابو الفضل

(٤) ع : از ایمه این قوم ایداز   (٥) ع وك : داشته   (٦) اصل : و جذز ازیشان حدن باذوالنون ویا یزید وغیرهما صحبت داشته   (۷) حفید: چون ابو بکر نواسهٔ عباس بن حمزه بود ، بنا بران به حفید مشهور شد ، دود مان وی در نشا پور اهل علم وزهد بودند، وحفید محدث اصحاب رای بود،مدت چهل سال در عراق وبحرین بطلب علم حدیث رفت ودر سنه ۲۹۰ه از نشابور برامد ،وبعد ازسفر های دراز د ر سنه ۳۳۰ه بازگشت ،ودر محرم سنه ۳۳۱ه بمرو ونخارا وسمر قند رفت،ودرس حدیث میداد، دراواخر عمرش بهرات شد، ودر رمضان ۳۳٤ه درین شهر بمرد(سمعانی ۱۷۲)

(۸)ع:حفید است .ك:جنید اید؟   (۹)ع : کرامته   (۱۰)رك: ص ۷۷

(۱۱)برحاشیه ع معنی ببالك را نوشته اند :ای فی علمك .   (۱۲)ن: ودرروایت دیگر چنین آمده: جعلتنی من...   (۱۳)ع:بتو شاد چون نیم

(١٤)ن: من چو ن شادنباشم بتو   (١٥)ع :میکشتم.

کی‌شایم (۱) کی‌مرا ازاهل‌توحید کردی. شیخ‌الاسلام گفت‌قدس‌الله‌روحه کی:

عباس بن یوسف الشکلی (۲)

بوده، کنیت او ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغداد بوده وی گفت : هر که بالله مشغول ،از ایمان او بر نواید (۳) رسید وهر که ازالله مشغو ل از نفاق او بر نیاید (٤) رسید. شیخ الاسلام گفت : هر که امروز باومشغو ل ای (۵) فردا درو مشغول ، وهر که امروز ازو مشغول ،فردا ازو مشغول ای محجوب . فی‌شغل فاکهون. (٦) ،قوم اند (۷) باو درومشغول‌اند [۱۰۳ – ۲۰۳] نخود وغیراو ازو (۸) و انشد :

محلـك منی محل الفواد   و شغلی بحبك یامن انادی (۹)

---

(۱) اصل، شایم، بدون نقاط یا،ن، آنوقت که مرا ازاهل تو حید کردی؟.

(۲) ر ك : ن ۷۱ ، بقول سمعا نی ، شكلی بكسرهٔ اول و سكون د و م ، نسبت است به‌شكل محمد بن اسمعیل شكلی که عم عباس بن یوسف شكلی بو د ، وعباس ازو روایت حدیث نماید ، عباس از ایمهٔ دیگر حدیث نیز درس خواند ، و ابن سنجر وابو بكر بن مالك قطیعی وابو حفص بن شاهین وغیر هم ازو روایت کنند،درسنه۳۱٤ه وفات یافت (الانساب ۳۳۷ب، تاریخ بغداد ۱۵۳/۱۲ ،درسلمی۲۱/٤۹ذکر نامش‌آمده) ع، السكلی   (۳) دراصل وع وك (رسید) است جامی چنین آورده ،هر که بحضر ت حق سبحانه مشغولست ازایمان وی نبایدپرسید . اصل قول عباس شكلی بروایت سمعا نی چنین است ،اذارایت الرجل مشتغلا بالله فلا تسئل عن ایمانه ، واذارایته مشتغلا عن‌الله فلا تسئل عن نفاقه (انساب ۳۳۷ب) درتر جمه فارسی آن درهر سه نسخه‌بجای (پرسید) جامی (رسید)است ،پس برنوآید رسیدیا ور نواید رسیدیعنی رسیدگی وتفحص‌نباید کرد ونباید بر سید.(ب) دربن کتاب دربسا مواقع به(و)تبدیل شده است . (رك‌فر: واید) ع، او ورنواید رسید .ك،اوبر نباید رسید.   (٤)ع ، نفاق او ورنواید، رسید. ك، ازنفاق او بر نواید رسید   (۵) ع، مشغول ای، ازو فردا مشغول‌ای.ك ،مشغول فردا.   (٦)قرآن. یسین ۵۵ ج۲۳   (۷)ع، قومی‌اند باو مشغول اندازهمه خلق او، ودیکرانند که مشغول اند بخود وغیر اوازو .ك، قومی اند باو درو مشغول از همه خلق ، ودیکرانند مشغول اند بخود وغیراوازو.

(۸) ن۱۷۰، هر که‌امروز مشغولست یعنی‌بخورد(ظ : بخود) وخلق،فردا ازومشغول‌باشند یعنی محجوب باشد، ازدولت مشاهدهٔ او، قومی‌اندکه مشغولندباوودورازهمه خلق، وقومی اند که مشغول ازوبغیراو.   (۹)ع، اهادی.ك ، انادی اصل: اونادی

وللنوری (۱)

اشتغلت (۲) قلبی عن الدنیا و لذتها — فانت و القلب شیء لیس یفترق (۳)

وماتتابعت الاجفان عن سنة — الاوجدتك بین الجفن والحدق (٤)

شیخ الاسلام گفت کی:

عباس بن الشاعر الازدی (٥)

شاگرد (٦) ابوالمظفر کرمانشاهی (۷)، کنیت او ابوالفضل عباس بن الشاعر الازدی، یگانهٔ مشایخ شام دروقت خود زبان نیکو (۸) وفتوت ظاهر .

شیخ الاسلام گفت که من یك تن دیدم (۹) کی ویرا دیده (۱۰) سید بوده، شیخ بوالقسم (۱۱) بوسلمه باوردی (۱۲) خطیب ✿ وخانه عباس بەرمله شام بوده، ووی شیخ شام اید (۱۳) بوسعید مالینی ✿ حافظ گوید: کی بر بالین شیخ عباس (۱٤) بن شاعر بودم واومحتضر (۱٥) بود گفتم: چونست (۱٦) حال تو ؟

(۱) ع، ندارد . (۲) ع، اشعلت. ك، اشغلت. (۳) ع: لیس یفوق . ك، شیء غیر مفترق . ن، شیء من غیر مفترق . (٤) این شعر در صفه ٤- ۳۱۳ بیکی ازعقلاء مجانین جبل لکام بروایت ذوالنون منسوب گردیده باکمی اختلاف الفاظ وسه بیت:

اعمیت عینی عن الدنیا وزینتها — فانت والروح شیء غیر مفترق

اذا ذکرتك وافی مقلتی ارق — من اول اللیل حتی مطلع الفلق

وما تطابقت الاجفان عن سنة — الا رأیتك بین الجفن و الحدق

در اللمع ۲٥۰ نیز دو بیت اول وسوم واردست باختلاف ذیل ، شغلت قلبی الخ ، فانت فی القلب شیء غیر مفترق و ما تطابقت الاجفان الخ ... در حلیه ۱۰- ۳۱۰ چنین است: شغلت قلبی ... شیء غیرمفترق ... وما تطابقت الا حداق من سنة- الا الخ ...

(٥) رك: ن ۷۲، عباس بن احمد الشاعر الازدی. ع، عباس بن شاعر الازدی یکانهٔ مشایخ شام دروقت خود، زبان نیکو وفتوت ظاهر، شیخ عباس شاکرد (٦) اصل، شاکر (۷) ك، الازدی یگانهٔ مشایخ شام بوده دروقت خویش، زبان نیکو وفتوت ظاهر واخلاق بسندیده، شاکرد ابوالمظفر کرمانشاهی اید، کنیت او ابوالفضل. شیخ الاسلام کفت. ع، کرمانشاهی آید کنیت . (۸) نیکو اخلاق بسندیده . شیخ

(۹) ع و ك، دیده ام (۱۰) ع، دیده است .

(۱۱) ع، ابوالقاسم سلمه. ك، سید بوده وبزرك شیخ ابوالقاسم سلمه (۱۲) ن، ماوردی.

(۱۳) ك، است. (۱٤) ع، عباس حافظ بودم. (۱٥) اصل، مختصر

(۱٦) ع ، جونی وحال تو جیست کفت .

گفت: متردادم ندانم کی چون کنم، برپای (۱) کنم کی بروم ونپایم (۲) ترسم که‌دلیری بوددر گستاخی، واگر ایذربودن اختیار کنم ترسم کی درازرو (۳) ومقصر آیم،اگر گویم کی ببر ، ترسم کی دعوی‌داری بود واگر گویم که باز [۱۰۴] گذار،ترسم کی[۱۰٤] کراهت(٤) دیدار بود، وصحبت‌درست نیاید، منتظرم تا خود چه گوید وچه کند. شیخ بوسعید گوید: بیرون آمدم، اودروقت(۵) برفت،و انشد :

ولوقلت لی‌مت (٦)مت سمعاً وطاعةً ✿وقلت‌لداعی‌الموت‌اهلاً ومرحباً

شیخ‌الاسلام گفت : که مالك (۷) دینار محتضر بود گفت:الهی! دانی که زندگانیم (۸) نه‌جوی کندن رامی بایست(۹)،وآن آن وقت بود ، که جویها می کندند در بصره، کی‌دز بصره جویها بسیارست. پس گفت: ار بگذاری ترازیم، وار ببری‌بتو آیم(۱۰)،دروقت برفت. ان صلواتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب‌العالمین . (۱۱)

شیخ الاسلام گفت: که این قوم‌یعنی‌دوستان‌او(۱۲) ور ازیند وباوزیند،

---

(۱)ع :که جون کنم‌اکراختیارکنم بروم‌نبایم‌ترسم که‌درآرزو مقصربوم . اکر کویم‌که ببر، دعوی. ك: از اختیار کنم که بروم‌ونپایم‌ترسم که‌درآرزومقصرآیم‌ار کویم کم ببر. (۲) اصل: بیایم.ن : اگر اختیار کنم که بروم‌ترسم که دلیری بود وگستاخی و دعوی داری، واگر اینجا بدون اختیارکنم، ترسم که درآرزو مقصر باشم وکراهیت دیدار بود، منتظرم تاخودچه گوید وچه کند. (۳) در اصل: درازروا ست به فتحه راءکه شاید بمعنی دارای طول امل و حریص باشد، جامی نیز آنرا مانند ع وك (درآرزومقصر) آورده است. (٤) ع وك: کراهیت. (۵) ك: وی درحال برفت ، و لوقلت.

(٦)ـ: ولـوقلت امـت مت.ع : لی مت سمعاً

(۷) ابویحیی مالك بن دیناربصری زاهد وعالم متقی است، که همواره قرآن نوشتی و باجورهٔ آن زندگی کردی، مناقب او بیشماراست،ابن بشکوال‌در کتاب« المستغیثین بالله، مآثراورا آورده، در سنه (۱۳۱هـ) ببصره ازجهان رفت (ابن خلکان ۳ـ ۲۸۷)

(۸)ك: زندگانی مرا ازبرای جوی کندن نمی باید وآن.

(۹) ن: که زندگانی نه برای جوی کندن میخواهم .

(۱۰) ن: اگر بگذاری برای توزیم، واگر بمیری‌بتوآیم .

(۱۱) قرآن، الانعام ۱٦۲ ج ۸ (۱۲) ع: اواو رازیند وبازو زیند

واورا میرندو باوخیزند، کی منافق وهمه‌خلق آنرا(۱)زیند تا خورند وخود را زیند،ومومن ودوستان او، آنرا(۲)خورندتازیند،وباوزیند.واورازیند،والله اعلم .

ومن الطبقة الثانیه ابوحمزة الخراسانی (۳)

گفتند کی اصل وی از نشاپور بوداز محلۀ ملقاباد(٤). گفتند اصل وی از گوزگان (٥) بود، وبا مشایخ عراق صحبت کرده (٦)، وازاقران جنید ✲ بوده(۷) ، وپیش ازوی از دنیا برفته، وبا بوتراب نخشبی ✲ صحبت (۸) کرده [۱۰٥] در سفر، وبابو سعید خراز رفیق بو ده ووی ازجوانمردان (۹) این مشایخست ،درسنه تسعین وماتین برفت ازدنیا، پیش ازجنید ونوری ،پس خراز و بوحمزۀ بغدادی ✲

شیخ الاسلام گفت: که‌شیخ بوحمزه خراسانی سید بوده مشرق‌را ، وقتی درمسجدشهرری پای تاوۀ (۱۰)خواست، کسی دبیقی (۱۱) فراوی انداخت بقیمت فراوان،وی آنرافرودرید وبرپای پیچید .ویرا گفتند: این‌چه‌بو د که کردی ؟ باین‌چند(۱۲) پای‌تاوه‌توانستی‌خرید (۱۳) که‌آن یمانی بود.جواب داد گفت: لااخون‌المذهب (۱٤) گفت :من درمذهب خیانت نکنم.

شیخ الاسلام گفت: التصوف‌والتصرف لایکون .تصرف وتصوف بهم نبود(۱٥)

---

(۱) ك : خلق اورازیند (۲) ك: اواورا خورند . (۳) رك: ن ۷۲ ،کشف باب۱۱،تذکره ۲۰ـ۹۱،خزینه ۲ـ ۱٦٦، سفینه۱۳٥، سلمی۳۲٦ ببعد، قشیریه۳۳، نتایج ۱ـ ۱۸٥ ببعد، شعرانی ۱ـ۱۲۰، دایرة المعارف بستانی ۱ـ۱۱٥، التعرف ۱۱٥،

(٤)ملقاباد:محلتی بوددرنشاپور،داری خانقاههای صوفیه (رك:اسرار ۱۱٤، معجم البلدان ٤ـ٦۳٥) ك: بلقاباد (٥)ع: جوزجان.ك: جوزکان. (٦)ع وك :صحبت داشته.

(۷) ك: بوده وپیش از وی وپیش از نوری پس خراز وبوحمزه بغدادی برفته در سنه تسعین ومائتین،وبابوتراب صحبت داشته وباابوسعید خراز رفیق‌بود، ووی‌از جوانمردان این‌طریقست.شیخ‌الاسلام (۸)ع وك: صحبت‌داشته . (۹)ع: جونمردان‌مشایخ.

(۱۰)ن:پای تابه ، که بمعنی پای پیچ است (۱۱)دبیقی :دیبای‌لطیف‌است،منسوب به‌دبیق یکی‌از قراء مصر(غیاث) (۱۲)ع وك: چندین (۱۳) ك: خرید،وی کفت:لااخون

(۱٤)ن:لااخون‌فی المذهب. (۱٥)ك:نبود یعنی جمع نشود.

دنیا دریغ داشتن (١) وآنرا قیمت نهادن ، مردرا از تصوف بیرون بردپاك ، چنانك موی ازآرد. کی تصوف نه‌دنیا(٢) دست بداشتن (٣) است ، کی آن بهره زاهدانست تصوف(٤) بادنیاتهاونست،صوفیان خوش کها گرملك دنیادارد(٥)، ازان تو از وی دریغ نداری ، وچون داری آنرا قیمت ننهی ، واندوه بران [١٠٦] نخوری(٦) ، واندوزه (٧) نکنی، وگرهمه‌دنیایك لقمه کنی ودردهان[١٠٦] درویشی نهی، نه‌اسراف (٨) باشد، کی اسراف آن باشد، کی درنشایست الله‌تعالی بکاربری وبدهی. الله‌تعالی ازدست توچندان ترك دنیا نخواست ، کی‌ازدل‌تو ترك دوستی آن خواسته . الدنیا مدرةلك فیها(٩)غبرة. کسی گفت: کی دنیاهمه کلوخ است، ترا ازان کلوخ گرد.(١٠)

شبلی گوید: کسی که‌درد نیازاهد شود،اوبازنمود الله‌را که‌آن بمن قیمت داشت،اردنیارا به الله هیچ‌قیمت بودی،فرادشمنان‌خود ندادی،اوهمه‌دنیافرا(١١) نمروذ وبخت نصر داد،وازعذاب ایشان بنها نگشت(١٢)و محسوب نکرد ، وهمه‌دنیافرا سلیمان‌وذوالقرنین دادوازثواب‌ودرجه(١٣)ویرا محسوب نکرد وبنه‌انگشت(١٤) گفت : فامنن اوامسك بغیرحساب (١٥)،خواهی بده‌وخواهی نگه‌دار، هرگز فراتونخواهم گفت: که(١٦)توام چیزی داد.

گفته‌اند: کی حمزهٔ خراسانی هرسال هزار فرسنگ ورد وی بود (١٧)

---

(١)ن: داشتند. (٢)ك: نه‌ازدنیا (٣)ع: بازداشتن (٤)ع وك: تصوف تهاون کردنست بدنیا ، تهاون صوفیان (٥)ع: داری (٦)ن، صوفیان دنیارا قیمت ننهند واندوه برآن نخورند. (٧)اصل: اندوره برای مهمله، ولی درك اندوزه است بزای معجمه، که معنی آن اندوخته است ازمصدراندوختن (رك فر)ع: واندوه نکنی صوفیان دنیا را قیمت ننهند، واندوه بدان نخورند، واگرهمهٔ دنیا لقمهٔ سازی ودر.

(٨)ع: اسراف نباشد، اسراف آن باشد که نه برضای حق کنی ، تصوف بادنیا تهاونست الله‌تعالی ازدست. ك: یك‌درویش نهی اسراف نباشد ، باسراف آن بودکه نه برضای حق‌صرف کنی،

(٩)ع: منهاعبرة. ن وع: منهاغبرة. (١٠)ع: کردی (١١)ك: فرانمرود وبخت نصر؟

(١٢)ع: بنکاست. انگشت راا کنون انگاشت نویسیم. (١٣)ع: درجهٔ‌ایشان محسوب.

(١٤)ع: بنکاست . (١٥)قرآن، ص٣٩ ج٢٣ (١٦) ع: گفت که تراچیزی دادم.

(١٧)ع: بودی . ك: بودی که برفتی.

رفتن ،ازوی پرسیدند: هل یتفرغ المحب الی شیی‌ءسوی محبوبه ؟فقال لا ،لانه بلاء دایم،وسرورمنقطع (۱) واوجاع متصله لایعرفها الامن باشرها . وانشد:

یقاسی مقاسی (۲) شجوه (۳) دون غیره و کل بلاء عند لاقیه اوجع

شیخ بوالحسن مالکی گوید: کی شیخ بوحمزهٔ خراسانی گفت: سالی بحج رفته بودم [۱۰۷] درراه (٤) ناکام، فراچاه افتادم، درباديه دوتن (٥) بگذشت برسر چاه. گفتم: کی یاری خواهم، باز گفتم که نخواهم وچیز (٦) نگویم. ایشان سرچاه سخت کردند ورفتند. شیری آمدوپای فروچاه کردومرا بر کشید، هاتفی آوازداد: یاباحمزه! الیس ذالمحسن (۷) نجیناك بالتلف من التلف (۸)، فمشیت وانا اقول:

نهانی حیائی منك ان اکتم الهوی واغنیتنی (۹) بالفهم منك عن الکشف

تلطفت فی امری فابدیت (۱۰) شاهدی الی غایتی (۱۱) واللطف یدرك باللطف

ترائیت لی بالغیب حتی کأنما تبشرنی بالغیب انك فی الکف (۱۲)

اراك وبی من هیبتی لك وحشة فتؤنسنی باللطف منك وبالعطف

وتحیی محباً انت فی الحب حتفه وذاعجب کون الحیاة من الحتف (۱۳)

---

(۱) سلمی: متقطع (۲) ع وك وسلمی ۳۲۸: المقاسی (۳) ع: شجوة. شجو بمعنی حزن والم است (المنجد) (٤) ع: درراه در بادیه فروچاهکی افتادم دوتن. ك. ناکاه فراچاه. (٥) ك: دوتن ناکاه برسرچاه بکذشتند، کفتم (٦) ع: چیزی .ك: چیزي نکویم ایشان کفتند این چاه برراهست بیامدند وسرچاه محکم کردند و برفتند تا کاة شیری بیامدوپای فراچاه کرد. (۷) ع وك: هذا احسن . (۸) تذکره ۲-۹۲ وقشیري ۸۷: یابوحمزه الیس هذا احسن نجیناك من التلف بالتلف. اللمع: فسمع هاتفاً یقول: هذا حسن یاباحمزه نجیناك الخ. (۹) ع وك: واغنیتنی . (۱۰) ع: فابدت .
(۱۱) ع: الی غایبی اللطف .ك: غایبی واللطف (۱۲) ع: بالکف
(۱۳) حتف: مرگ (المنجد) در تاریخ بغداد (۱-۳۹٤) برخی از کلمات این اشعار چنین است: اکشف الهوی واغنیتنی بالقرب منك .. انك بالکف .. فتؤنسی بالعطف منك وباللطف. بیت دوم ندارد. در اللمع ۲۵٤ تمام این ابیات آمده باختلاف ذیل بامتن این کتاب: بیت اول: اغنیتنی ودر حاشیه: اعنیتنی. بیت دوم: فابدأت، الی غایبی، که در حاشیه غایتی هم ضبط است. بیت سوم: ترآئیت. بیت پنجم: وذی عجب، مع الحتف . در قشیری (ص ۸۷) این ابیات مانند متن است، ولی درمصراع دوم اغنیتنی است، ودر ابتدا این بیت اضافه دارد: احابك ان ابدی الیك الذی اخفی-وسري یبدی مایقول له طرفی، درحلیه ۱۰- ۱۷۸ نیز مانند قشیریست، ودر بیت چهارم بجای وحشة (حشمة) است .

وانشدنا الامام لابی عقال (١) بن علوان المغربی من اهل قیروان (٢)، وهومات بمکه:

عقدت علیك مکمنات (٣) خواطری	عقدالرجاء فالزمتك حقوقا (٤)
ان الزمان عدا علی فرادنی	علماً بانك عاطفی (٥) تحقیقا
مانالنی یوماً بوجه مساة (٦)	الا سلکت (٧) به الیك طریقا
حمی (٨) بانك عالم بمصالحی	اذ کنت مأمونا علی شفیقا

ومن طبقة الثانیه ایضا من المتقدمین شیخ ابوحمزه (٩)

[١٠٨] البغدادی البزاز، و هو من اقران سری السقطی ؛ نام وی محمد [١٠٨] بن ابراهیم است. شیخ الاسلام گفت کی وی ببغداد بود، وهمه بزرگان (١٠) اند کی ازوی روایت کنند، علماً حدیث، چون محمد بن (١١) سلام الجمحی وخیر نساج وبوبکر کتانی ؛ وجز (١٢) ایشان.

---

(١) رك: ن٧٩، ازمشایخ معروفست کەدر (ص٤٠٨) هم ذکروی آمده ، قبرش در مکه است، باابوها رون اندلسی صحبت داشته و مدتها درمکه ساکن بود وچیزی نخورد تاکه بمرد، وی درجمله راویان حدیث است (رك، نفحات ٧٩وص٤٠٨ کتاب حاضر)

(٢) ع: حبروان و هویقول: (٣) عوك: ممکنات.   (٤) ع: حقیقاً

(٥) ن: بانك صاحبی تصدیقا.   (٦) ع: مسارة.

(٧) ن: عمدت به.   (٨) ع و ك ون: حسبی.

(٩) رك: ن٧٣، تذکره ٢-٢٠٣، خزینه ٢-١٦٦، کشف باب ١١، حلیه ١٠-٣٢٠، تاریخ بغداد ١-٣٩٠، سلمی ٢٩٥ ببعد، قشیریه ٣٢، شعرانی ١-١١٦، سیراعلام٩-٣٦، نتایج ١-٢٧٧: بقول ابن ندیم کتاب المنتمین من السیاح والعباد و المتصوفین ازوست وشاگردش ابوالحسن احمد بن محمد دینوری، کتاب الابدال وکتاب مواطن العباد را نوشت (الفهرست ٢٦٤)

(١٠) ك: وبزرگانند که   (١١) منسوبست به جمح (بضمه جیم وفتحه میم) وبنی جمح یکی از قبایل عربست، هوابوعبدالله محمد بن سلام بن عبیدالله بن سالم جمحی بصری برادر عبدالرحمن بن سلام ازسکنۀ بصره که کتابی رادرطبقات شعراء نوشته واز حماد بن سلمه وغیره حدیث شنیده ودر بغداد سکونت داشت، ودرین شهر بمرد. در سنه ٢٢٢ه ببغداد آمده ودر سنه ٢٣٢ه ازجهان رفت (سمعانی ١٣٥)   (١٢) ع: وجزایشان.

وی صحبت کرده (١) بود باسری سقطی ☫ واز قرینان (٢) اوست ونسبت باحسن (٣)مسوحی ☫ کند وازرفیقان بو تراب نخشبی ☫ بوده در سفر. وگویند کهازفرزندان عیسی (٤) بن‌ابان بوده، وبا بشر حافی ☫ صحبت کرده (٥)وپیش ازجنیدو بوحمزه خراسانی ☫ برفته (٦)در سنه‌تسع‌وثمانین ومائتین پس بوسعید خراز ☫ ازاستادان جنید بوده وعالم‌بوده بقرأت‌وطریقت او نزدیك بوده ازطریقت بشرحافی.

شیخ‌الاسلام گفت (٧)روزی‌ازاحمد بن‌حنبل‌چیزی پرسیدند(٨)وسخن رفتی(٩)درمجلس ،احمد بوی‌اضافت کردی(١٠)روزی چیزی‌پرسیدند(١١) احمد گفت شیخ بوحمزه را: اجب یاصوفی (١٢)! بگوی یاصوفی!

شیخ الاسلام گفت، کی‌شیخ بوعبدالله (١٣) باکوی ☫ گفت، که‌محمد بن‌احمد آملی گفت، کی بو بکر کتانی گفت، که شیخ بو حمزهٔ بغدادی [١٩] گفت: لولاالغفلةلمات الصدیقون‌من‌روح‌ذکرالله وقربه.(١٤) [١٠٩]

شیخ الاسلام گفت: که‌از یافت (١٥) توبراندیشم ازعلم خود گریزم، بر زهرهٔ خود بترسم، درغفلت آویزم. وگفت: وقت‌بود که کسی مراد هزل وغفلت(١٦) یکساعت مشغول دارد (١٧) طمع‌دارم که ازهمه جرمها آزادی یابد (١٨) از بارکی برمن بود، تاطرفی بر آسایم (١٩).

---

(١)ع: صحبت داشته‌بود. (٢)ع: ازاقران. (٣)ك: باحسین مسوحی‌درست‌کند
(٤) ك: عیسی ابان (٥)ع وك: داشته. (٦)ك: برفته. ازدنیادر.
(٧)ع: کفت که‌جون روزی. (٨)ع: برسیدند. ك: پرسیدندی.
(٩) ع: رفتید در مجلس احمد، احمد بوي (١٠)ع: کردید (١١)ع: از احمد
(١٢) ك: جواب بکوی. (١٣) ع: بعبدله‌باکو کفت که‌احمد آملی.
(١٤) ع‌وك: وقربه: ندارد. (١٥)ك: ازیادتو
(١٦) ع: غفلت ساعتی (١٧) ك: کند (١٨) ع‌وك: یاود
(١٩) ن: مشغول دارد از باری(اصل. بازی) که برمن‌بودتا اندکی‌برآسایم،طمع دارم که‌ازهمه جرمها آزادی یابم.

فراشیخ بوعبدالله (۱) خفیف گفتند: کی چرا عبدالرحیم اصطخری (۲) باسگبانان بدشت (۳) میرود ؟ گفت: تا ازان (٤) بار وجود، کی بروست دم زند. شیخ الاسلام گفت: که لذت وخوشی (٥) درطلب است، دریافت خوشی (٦) نیست، دریافت (۷) صدمت است، کی ترا فرومی شکند. وله :

وجدانکم فوق السرور ... وفقدکم فوق الحزن

وفی کلامه: از (۸) الهی کسی طاقت تو نیارد ،شگفت نیست ، عتاب باز گیر ، که ایذر جز از (۹) گفت نیست ، یکی ازطلب می نماید (۱۰) ویکی ازیافت. ای جان آسای مولی! حق رهی ازتو بنمی ماند ، آه (۱۱) مادرتو می درماند. حمال از شکر کشیدن همچنان بماند که از شکار کشیدن. شادی بی اندازه ازاندوه کشنده (۱۲) تراست، نه ازدوست ملالست (۱۳) وندرداست (١٤) [۱۲۰]عیب ازین سوست (١٥) که آهن سردست. وانشد (١٦) [۱۱۰]

حملتم جبال (۱۷) الحب فوقی وانی ... لاعجز عن حمل القمیص واضعف

فی مناجاته

کوه آتش می بینم زده (۱۸) دریك نفس، یافریادرسی، بارفتم ای فریادرس!

---

(۱) اصل: خفی. ن: شیخ ابوعبدالله خفیف راگفتند. رك: ص۳۸٤همین کتاب . ع : بعبدله خفیف. (۲) ع: اصطرخی .ك : اصطخری. (۳) اصل: بدست

(٤) ك: تاازانکه درانست دمی زند ... (٥ و ٦) ك : خشی

(۷) ك: همه صدمت. ... (۸) ع و ك : الهی! ارکسی .

(۹) ع: کهاندرخور گفت. ك: ایذر جز گفت

(۱۰) ك: می بماند ... (۱۱) ع وك : آه، ندارد ... (۱۲) اصل: کسنده

(۱۳) اصل: ملامت ... (١٤) ع: ونه از دست؟ ... (١٥) ع وك: ازین سوی که

(١٦) ع وك: بجای وانشد: شعر :

(۱۷) اصل وك: جمال الحب فوقی . صفه ٤ ـ ١٦٩: از ابراهیم قصار پرسیدند که محب از محبت خودسخن رانده ویا کتمان کرد. میتواند؟ جواب داد:

ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم ... بکتمان عین دمعها الدهر یذرف

حملتم جبال الحب فوقی وانني ... لأعجزعن حمل القمیص وأضعف

(۱۸) کذا ع : زد. ك: رزده

بقعر دریا رسیدم بیك نفس، یاتو گوی که برای! یا نه دیگر نیست کس(۱)، نفس را فرانیافته از پیش و پس، و آن نفس نیست گشته و بس. وله

سفن الوجه التی ابصرتم فی الهوی غرقها (۲) بحر الوجود
وطف(۳) العارف مرتاحاً علی لوح ما عاینه موج الشهود

✿✿✿

تحیرت (٤) فیك خذ بیدی یا دلیلاً لمن تحیر فیكا

✿✿✿

نادیت فی بحر الهوی من اخذ به (٥) بید الغریق

شیخ الاسلام گفت: سبحان الله! نه جهانی بود پرحیز وپرمکس (٦) و آن همه نیست شد در یك نفس. عارف در مقام (۷) بداشته، وبروز (۸) وزمان افتاده، این جوانمرد ارسخن گوید مسرف (۹) گردد، وار خاموش ایستد (۱۰) مشرك گردد. وار شاد بود مدعی بود، واگر بگردد (۱۱) منافق گردد، وار نیارد (۱۲) در تفرقت افتد، وارشاد (۱۳) بود، از خود نشان دهد.

وارازو گوید بفردانیت دراشارت مشترك (۱٤) گردد، وار بصفوت سخن گوید باطال آب و گل معطل گردد، وار نشان (۱٥) وواسطه رد کند، ملحدوجاحد گردد (۱٦) و ار در واسطه بندد، اصل (۱۷) رامنکر گردد، وار واسطه رد [۱۱۱] کند، زندیق گردد. [۱۱۱]

---

(۱) ع: کص فرانیافته از (۲) ع: عرفها (۳) ع وك: وطفی العارف
(٤) این بیت عیناً در کشف الاسرار (ص۵۹۲) هم آمده ودر اللمع (۳٤٥) و ع وك به قد تحیرت آغاز می‌شود (٥) ع وك: من آخذ بید (٦) اصل: برحیرو برمکس، که آنرا بر چیزو پرمگس، و پرحیزو پرمکس توان خواند، ومکس شاید صورت قدیم باشد از (ناکس) ع: پرکس، ك: پرچیز و پرکس (۷) ع: مقامی (۸) ع: و بروززمان
(۹) ع: مشرف (۱۰) ع خاموش کردد (۱۱) ع وك: بکریزد
(۱۲) اصل: نیارد، ممکن است آنرا (بیازد) خواند از یازیدن یعنی دست بکار بردن واقدام. ع: وار نبازد. ك: رور بنازد در تفرقه افتد.
(۱۳) ع: وارشادی پسر برداز خود. ك: ورشادی برد. (۱٤) ع وك: مشرك
(۱٥) ع: وازیشان (۱٦) ع وك: جاحد بود. (۱۷) ع وك: امل ؟

وار راز (۱) دهد مدعی گردد ،وار خاموش ایستد (۲) ناسی گردد (وار بگرید منافق گردد) (۳) واگر بخندد واز خود نشان دهد متفرق گردد، واگر گام باز پس (٤) نهد محجوب گردد، واگر گام فرا پیش نهد ، در حیرت غرق گردد. پس عافیت او درانست : کی (٥) بس نبود ، وازانست کی نمی بود. اردعا کنند گویند دعویست، وار خاموش نشیند گویند که غفلتست ،چون کند کی گویند حقیقت است ؟

شیخ الاسلام گفت : کی بواسحق ترازوگر گفته : که سهل (٦) محمد سهل گفته در مناجات خویش : الهی! ارت (۷) بشناسم (۸) حیران کنی، وارت (۹) نشناسم ویران (۱۰) کنی، وار قصد (۱۱) تو کنم ،برمن تاوان کنی ، وارباز گردم بیقرار (۱۲) کنی، درماندم درتو، هیچ ندانم که چون (۱۳) کنی؟

بوبکر کتانی ✿ گوید ، کی حمزۀ (١٤) بغدادی گوید، که الله تعالی میگوید: واعرض عن الجاهلین (۱٥) ونفس جاهلترین (۱٦) جاهلانست، سزا تر (۱۷) آ نست که ازوی اعراض کنی .

بو حمزۀ بغدادی (۱۸) جان می کند ،شا گردان شهادت بروی عرضه (۱۹) کردند، گفت: شناخته ام. وقتی بو حمزه در بغداد از قرب الله چیزی می اندیشید ،از خود غایب گشت، همچنان فرا رفت (۲۰) ایستاده ،چون با [۱۱۲] خویشتن (۲۱) آمد، خودرا درمیان بادیه (۲۲) زیر میل در دید. [۱۱۲]

---

(۱) ع و ك: ور آواز دهد (۲) ع: خاموش نشیند ناسی گردد، ور بخندد وازخود. ك: خاموش بود ناسی. (۳) ك: کلمات بین قوسین ندارد (٤) ع: وا پس
(٥) ك: که نبود (٦) ك: که محمد سهل گفته (۷) ع: اگرت. ارت مخفف اگرت، اگر تراست (۸) ك: بشناسم ام حیران کنی (۹) ع: اگرت
(۱۰) ك: ام ویران . (۱۱) ع: قصدت (۱۲) ك: کردم ام بیقرار
(۱۳) ع: که تو چون (١٤) ك: ابوحمزه (۱٥) قرآن، الاعراف ۱۹۹ ج ۹
(۱٦) ع و ك: جاهلتر (۱۷) ك: سزاوار تو آنست . (۱۸) ك: بغدادی در نزع بود (۱۹) ع: عرض کردند گفت شنا خته ام شناخته ام. ك: عرض کردند
(۲۰) ع: رفتن ایستاد (۲۱) ك: با خویش (۲۲) ع: بادیه دیددر زیر میلی.
ك: بادیه دید د رزیر میل. شاید مقصد ازمیل نشانۀ فاصلۀ میل باشد.

شیخ الاسلام گفت: که‌این‌مه است (۱) ازان شیخ علی سقا، که‌در بادیه ازقرب الله‌تعالی چیزی می‌اندیشید، از خود غایب گشت، چون باخود آمد، سیزده روز بگذشته بود (۲) ویرا گفتند: که از چه بجای آوردی (۳) کـه چندین‌روز بگذشت؟ که کسی نبود که ترا بگفتی. گفت: چون‌پیش‌ازان که غایب گشتم ازماه سیزده روز مانده بود، چون باخود (٤) آمدم، ماه نودیدم، دانستم که چندان گذشته‌بود (٥)

وقال ابو حمزه: حب الفقراء (٦) شدید، ولا یصبر علیه الا صدیق(۷). شیخ الاسلام گفت: که شیخ‌حمزه (۸) شکم گرسنه در بادیه‌رفتی (۹) می گفتی: که شکم سیر از معلوم است. وهو:

حمزه بن‌عبدالله (۱۰)

ابو القسم العلوی الحسینی، سافر فی البادیة علی التوکل سنین. یقال: لم یضع جنبه علی الارض ست سنین (۱۱) فی الحضر والسفـر (۱۲)، وکـان لایحمل معه‌فی اسفاره رکوة ولا یفتر (۱۳) فی الذکر.

شریف محمد بن‌علی بن زید گفت (١٤) پسر بوالمعالی (١٥) زیدعمری نسابه، فرا شیخ الاسلام (١٦) که پدر مرا پنج سال مدام‌هرروز ببوزید (۱۷) می‌فرستادید، پیر (۱۸) بود ازصو فیان مرو، شریف گفت: که‌ازوی یـک فایده دارم، کی روزی مرا گفت: تاازین علوی (۱۹) [۱۱۳]

---

(۱) ن: این زیادتست ازانکه شیخ الخـ...ك: کفت که معاید ازان. (۲) ع: روز بود. ك: کذشته (۳) ك: آورد که (٤) ك: باخویش (٥) ع وك: کذشته است.
(٦) ـلمی: حب الفقر (۷) ع: الاالصدیق (۸) ع: حمزه زفتی می کفتی که‌شکم کرسنه دربادیه می باید برد که شکم سیر در بادیه معلوم است وهو. ك: شیخ ابو حمزه
(۹) ك: در بادیه بودی و کفتی شکم (۱۰) ذکروی درااللمع (۳۱۷) آمده.
(۱۱) ن: علی الارض سنین. (۱۲) ن: کلمهٔ سفر ندارد. (۱۳) ن: ولایفتر؟ولی درحاشیهٔ لاری معنی فارسی آن نوشته شده: ووی رادر ذکر حق سبحانه‌فتوری نمی بود وازین معلومست که‌در اصل یفتر بودو کاتب یفتر ساخته. (١٤) ع: کفت که بسر
(١٥) اصل: کی بسر بوالمعالی (١٦) ع وك: فرا شیخ الاسلام کفت
(۱۷) ن: پیش ابو زید. (۱۸) ع وك: پیری بود. (۱۹) ن: علوی کری. ع: علوئی

خویش بکل بیرون نیابی، ازین کاریعنی تصوف ذره نیابی، (۱) یعنی ازتجبرو ترفع نسبت(۲) .

شیخ الاسلام گفت: که چنانست(۳) علی برعرش، او که باو بگوید و باو نیازد، صوفی اوست، ورنه از نسبت چیزی نیاید(٤)، ان اکرمکم عندالله اتقیکم(٥). پس گفت ویرا: که هزار ودویست امام شناسم ازین طایفهٔ صوفیان، یك ونیم(٦) علوی شناسم: یکی ابرهیم سعدعلوی ایذ. (۷) صاحب کرامت وسخن، ددیگر حمزهٔ علوی ایذ، شاگرد بوالخیر تیناتی* اورایك سخنست وی گوید(۸): که درباد یه آن نگاه بایدداشت، کی درحضرمی داری، یعنی(۹) صوفی را، که صوفی در سفر درحضراست. شیخ الاسلام گفت کی :

شریف حمزهٔ عقیلی (۱۰)

ببلخ بود زاهد صاحب کرامات، وپدر(۱۱) شیخ الاسلام باوی صحبت کرده

---

(۱) ك: ذره بهره نیابی. (۲) ن: ترفع کسب. جامی این جمله را چنین آورده، تا ازین علوی گری خویش یعنی از تجبروترفع کسب، بکلی بیرون نیائی، ازین کار یعنی تصوف بوی نیابی .

(۳) ن: چنانست که او گفت، آنکه با او گوید وباونیازد(کذا) صوفی اوست. شاید صحیح آن (ننازد) باشد ع: جنانست علوی است برعرش، ك: علی است برعرش او که باو گوید وباونازد

(٤) ن : نیا بد .

(٥) قرآن، الحجرات ۱۳ ج ۲٦ . (٦) ع: یکی ونیم. ك: ازین طایفه یکی ونیم.

(۷) اصل: ایذ، بجای است. ن، یکی ابراهیم سعد علوم (کذا) صاحب کرامات ودیگر حمزهٔ علوی . ع و ك: علوی صاحب کرامات (۸) ع : وی گفته (۹) ع: یعنی که صوفی درسفر. ك: یعنی صوفی درسفردرحضراست (۱۰) جامی درن ۳۰۳ می نویسد، که پدر شیخ الاسلام انصاری دربلخ باشریف حمزه عقیلی بوده است. وی اصلاً هروی بود، ولی در بلخ اقامت داشت، صاحب کرامات ومقامات وصحبت دار خضرومستجاب الدعوه وپیرپیر شیخ الاسلام بود، چون شیخ الاسلام دربهارسنه ۳۹٦ ه درقهندز هرات بدنیا آمد، حمزه عقیلی گفت : «ابومنصوررا بهری پسری آمده است چنان مهین که جامع مقامات» ازین روایت شیخ الاسلام که جامی درنفحات نقل کرده، ودرین کتاب هم چند سطر بعد می آید واضح می شود، که حمزه عقیلی در حدود(۳۹۰ ه) درهرات وبلخ حیات داشت، درسنه ۳۹٦ یقیناً در بلخ بو د. (رك : ن ۲۵۸- ۳۰۳ و ص ٤٤۳ کتاب حاضر)

(۱۱) ك : وپدر من باوی صحبت داشته

سالها،واورا تعظیم داشتی (۱). شریف (۲) گوید: که‌در مسجد حرام بودم، دور کعت نمازمیکردم‌پس‌مقام ابرهیم، کی‌خضرعلیه‌السلام فراز آمدومرا گفت: حمزه‌خیزوطواف کن ، که بخراسان خود(۳) رکعت‌توان کرد، ویرا حکایات بسیاراست‌ازفراست و کرامت،وی‌هم‌صحبت[۱۱۴]خضر بوده‌شیخ‌الاسلام گفت: [۱۱۴] که پدرمن سالها خدمت کرد(٤) ویرا ،وچون‌من‌زادم بهراة دران‌وقت ولادت وساعت‌وی گفت ببلخ: که بومنصوررمارا پسر(۵)آمد وچنان هن. (٦)

ابوسعید (۷) خـراز کرم الله وجهه (۸)

شیخ الاسلام(۹) گفت‌قدس‌الله روحه واتم نوره) کی‌نام‌بوسعید(۱۰)خراز احمدبن عیسی است‌بغدادی‌است‌وامامست‌درین‌طریق،یگانهٔ‌بی‌نظیر ازائمهٔ قوم واجلهٔ مشایخ(۱۱)،ویرا کتب‌وتصانیف‌بسیار،شاگرد(۱۲)محمدمنصورطوسی* ایذ(۱۳)، وباذوالنون مصری‌صحبت کرده(١٤)وبابوعبدالله‌نباجی وبوعبید(۱۵) وسری‌سقطی‌و بشرحافی * وجززان،از امامان‌این‌طایفه‌است (۱٦). گـوینداو پیشین کسی ایذ(۱۷) که‌در علم‌بقاوفنا سخن گفت.

---

(۱) ع ،داشتید. (۲) ک،شریف حمزه گوید . (۳)ع وک ، خود دور کعت .
(٤)ک : کرده بود ویرا، جون بهراة متولد شدم دران . (۵) ع ، بسری
(٦)کذادراصل ع ، هن‌به‌فتحهٔ‌اول‌وتشدیدمفتوح‌نون. ک : هن که‌درحاشیه معنی آنرا نوشته‌اند،یعنی جنانکه می باید.(رک فر) (۷)ع‌وک ، وا من‌الطبقهٔ‌الثانیه ابوسیعد
(۸)رک:ن۷۵،صفه۲-۲٤۵ ببعد، خزینه۲- ۱٦۵ تذکره۲-۳۳شرح تعرف۲۰۱،کشف باب۱۱، اللمع۳۳- ٤۲۸ وغیره، فردوس۸۱، سمعانی ۱۹۱ ، سلمی ۲۲۸ ببعد ،حلیه ۱۰- ۲٤٦ ببعد، شعرانی ۱- ۱۱۷، قشیریه۲۹، اللباب۱-۳۵۱، تاریخ بغداد ٤-۲۷٦ ببعد البدایه ۱-۵۸، المنتظم ۵-۱۰۵، مرآة الجنان ۲-۲۱۳ ببعد. نتایج۱-۱٦۷ ببعد، شذرات۲-۱۹۲ ببعد، مصباح ۱۱۲-۳٤۸ وغیره،سیره۲۳۲، التعرف۱۱- ۹ -۱۱٦وغیره .
(۹) ک، کلمات بین قوسین ندارد (۱۰)ک: نام وی احمد بن‌عیسی.
(۱۱)ک، مشایخست ویراتصانیف بسیارست. (۱۲)ع،شاگرد محمدبن‌طوسی‌است .
(۱۳)ن، شاگردمحمد بن‌منصور طوسی‌است. (١٤)ع،صحبت داشته وباعبد الله‌بناخی وبوعبیدهٔ بسری وسری (۱۵)ک ، بوعبید بسری
(۱٦)ک، این قومست واول کسی اید که‌درعلم. (۱۷) ع‌ون، کسی است.

شیخ الاسلام گفت: کەوی خویشتن بشاگردی جنید فرانماید (۱)، **خودبار** خدای (۲) جنیدایذ از یاران و اقران جنید است (۳) **وازومه** است پیش از وی برفته درسنه سبع وسبعین (٤) اوست و ثمانین (٥) والله اعلم اصل وی از بغداد بوده و بمصر بوده، درمحبت (٦) صوفیان بمصر (۷) وبمکه بود ایام، و [۱۲٥] مرتعش گوید: کەخلق همه وبال‌اند [۱۱٥] برخراز (۸)، کەچون **سخن** (۹) گوید درچیزی از حقایق.

شیخ الاسلام گفت: که از مشایخ هیچکس (۱۰) مەازو نشناسم در علم توحید، همه بروو بالند، همو اسطی وفارس عیسی بغدادی ✲وجزاز یشان. و گفت: کەدنیا (۱۱) ارخرازیر بود (۱۲) نیز بسرمی آمد.

و گویند که از بهر آن ا خراز گویند (۱۳)، کی خرز مهره

(۱) ك: فرانمود (۲) ع: خودیار جنیدست وازیاران و اقران ویستواز و.ك: خود بارخداوند جنید ایذ. بر حاشیه نوشته اند: یعنی خداوند کار ویست. جامی در نفحات چنین آورده است: شیخ الاسلام گفت: کەوی خویشتن رابشاگردی جنید فرامی‌نمود، اما بار خدای جنید بود، ازیاران واقران‌ویست. درحاشیهٔ لاری (ن٥٧) برکلمهٔ بار خدای نوشته است: بار بمعنی خواجه است و خدای خداوندان (رك‌قر)

(۳) ك: جنید ایذ (٤) ع: سبع و ثمانین ومائتین وکفتند کەدر سنه سبع وسبعین والله اعلم. وی باصل ازبغداد است وبمصر. ك: درسنه سبع و ثمانین ومائتین وکفته اند درسنەسبع وسبعین ومائتین والله اعلم باصل از بغدادایذ.

(٥) سمعانی ۱۹۱: وفاتش رادر سنه (۲٤۷ یا ۲۷۷ یا ۲۸٦ ﻫ) نوشته وگوید که او را قمرالصوفیه گفتندی ودارای تصانیفست. تاریخ وفاتش درتاریخ یافعی (۲۸۷ ﻫ) است، ودرصفه (۲-۲٤۷) سنه ۲۷۷ یا ۲۸٦ ﻫ، ودرخزینه (۲- ۱٦٥) سال ۲۸۷ ﻫ است

(٦) ك: محفت. (۷) ع وك: بمصرشد وبمکه بود ایامی

(۸) محشی‌ن‌مینویسد: یعنی فرودند بحسب مرتبه (۹) ك: کەجز اوسخن کویندد رحقایق

(۱۰) ع: مشایخ کس ازومه نشناسم (۱۱) ع: کەدنیا ازخرازیر بود آن نیز بسر. ك: که دنیاازخرازیر بوداو نیز بسر می‌آمد وکویند اورا از بهراوخراز کویند کەخرزموزه‌میکرد درحاشیه است: خرزالخف: بدوخت موزه را

(۱۲) اصل: بربوذ. (۱۳) ع: میکویند که خرزموزه می بودی وبیرون میکردی.

میکرد (۱) و بیرون میکرد گفتند: این چیست که‌میکنی؟ گفت: خودرا درین‌مشغول‌می کنم، پیش‌ازانك (۲) مرا مشغول کند (۳). وی امامست (٤) یگانهٔ جهان.

شیخ‌الاسلام گفت: کی‌در بوسعید خرازریز گکی (٥) لنگی‌درمی‌بایست، کسی باو (٦) بنمی‌تواند رفت. ودر واسطی ریز گکی رحمت می‌بایست (۷) و درجنید ریز گکی (۸) تیزی درمی بایست که‌وی علمی است (۹).

و گفت کی گویند کی‌خاتم عارفان حصری ✲ ایذ، نه‌چنانست، کی‌خاتم عارفان‌مولی‌ایذ (۱۰) و گویند: که سید عارفان بایزید ایذ، نه چنانست، کی سیدعارفان مولی‌ایذ. از پس (۱۱) از آدمیان (۱۲) می‌نشان باید (۱۳) احمد

---

(۱) ن: خرزموزه‌میکرد و بازمیکشاد. در حاشیه نوشته یعنی موزه دوزی میکرد و خرزالغف موزه را بدوخت.. ولی‌در نسخهٔ اصل‌خرزمهره‌است، وبجای‌باز کشاد بیرون‌میکرد که بامهره‌مناسب است، وخرزسفتن وسلك‌مهره‌هاست بتار، و خرزه‌مهره وامثال آنست (المنجد) پس‌خرازتنها موزه‌دوز نیست، بلکه‌سفتنده‌مهرهاست، وی‌مهرهارا بتارمی سفت وباز بیرون میکرد تاخود را مشغول گرداند. (۲) اصل: ازانك که. (۳) ع و ك: كنند (٤) ك امام ایدو

(٥) اصل: ریز ککی، که سه بار بهمین‌صورت تکرارشده، ودر نفحات آنرا زبر ککی چاپ کرده اند در نسخهٔ کلکته‌طوریکه‌ایوانوف گوید، نیزریز گکی بود واکنون هم‌درمحاورهٔ فارسی افغانستان ریزه گك یعنی کمترك وقدری گوئیم. در حاشیهٔ ن مینویسد: یعنی بغایت تیزرو بود بنابر آن‌مردم بسخنان وی‌نمی‌رسیدند، کاشکی‌در حرکت وی بطوی بودی تاکه اگرسخن کردی، مردم بسخن‌وی رسیدندی. (٦) ك: بازو نمی تواند (۷) ع و ك: در می بایست

(۸) دریجا بر حاشیه ع شرح سه بار ریزگکی چنین نوشته شده بر اول: یعنی‌اندکی آهسته رفتاری که‌بغایت گرم رو بوده. بردوم: یعنی که‌درسخنان‌وی شطح بسیارست ودران برخلق نبخشوده است. برسوم: متمکن بوده.

(۹) ك: بود. این حاشیه ن۷٦ برای توضیح‌مطلب مفیداست: قوله‌درواسطی الخ.. یعني سخنان وی بقدرحوصله خلق‌نبود، کاشکی ویراشفقت برخلق بیشتر بودی، تابقدرحوصلهٔ ایشان‌سخن گفتی، که‌وی علمی بود. یعنی علم‌وي برحال‌غالب بود (۱۰) اصل: ایذ، وبهمین‌صورت پنج باردر جملات مابعدتکرارشده بجای (است) (۱۱) اصل وع: از بس

(۱۲) ع و ك: ادمیان نشان (۱۳) جامی این جملها را چنین کوتاه کرده، ن۷٦: شیخ الاسلام: گفته آنکه میگویند که بایزید سیدالعارفین‌ست، سید عارفین حق‌ست حق‌سبحانه، و اگراز آدمیان میگوئي محمدعربی، واگراز ین‌طایفه ابوسعیدخراز.

عر بی ایذ. واگر ازرهیان (١) می باید ، بو سعید خراز (٢) ایذ (دنیا ار بوسعید خراز پر بود ونیز بسر می آمد(٣)

[١١٦] شیخ الاسلام گفت: کهخراز گوید: اول[١١٦] این کار قبول است گه روی فرامرد کند و آخر یافت.

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه : کی خراز غایت است ، کی‌فوق او کس نیست. وی گفت: الحق لامفقود فیطلب ، ولاذ وغایة فیدرك،ومن اوجد موجوداً فهوبالوجود معذور،(٤) الوجودعندنا(٥) کشف‌حال،وعلم‌حال بلاحال. للامام :

شهود الوجود فوات الوجود یعد بذاک صفاء القصود (٦)
طلبتکم خمسین من حجة اذا بوسطی فیه زنار (٧)

ضعف الطالب والمطلوب .

قال‌الشیخ الامام شیخ‌الاسلام ، (انارالله برهانه ، و وسع علیه رضوانه ، فی‌قوله‌تعالی : وماقدروالله حق قدره(٨) ، لوجدوا الله(٩) ووجد الله عنده. آنک ترایافت یافت ، امـا کجا یافت ؟ نایافته کی بودی تایافت ، که نه کس‌ذات تودر یافت. تاکار تو(١٠)وایافت، آری‌یافت بی آنک‌یافت‌تودریافت. آنک در یافت‌یافت‌توجست ،از راه‌حقیقت‌بر تافت . ضعف الطالب والمطلوب

فی مناجاته

آنک گفت : کی‌ترایافتم ازخود برست، نه بغایت(١١)جوینده ، نه‌نیست

---

(١)جمع رهی یعنی بندگان. ع : وارز رهیان‌وك :واورا ازرهیان .
(٢ع ، خرازست دنیاازو بر بود (٣) ك: کلمات بین‌قوسین ندارد
(٤) ك ، ومعذور (٥)م، عند نا حال (٦)ك ، وله ایضاً
(٧)این بیت‌در ص٧٨هم گذشت . ع:اذا رایت‌بوسطی (٨) قرآن، الانعام٩١ ج٧
(٩)ع، حق‌قدره لوقد روا الله حق قدره تعالی لوجدوالله (١٠)ك، نه‌کارتو
(١١)ع : بغایت حاضر جویندنه به‌نیست .ك، نه بغایت‌حاضر جوینده، نه‌به نیست هست.شاید صحیح آن بغایب باشد

هست . علامة الوجود الفنا ، ودليل الفنا البقا ، فی سراهل الاسباب ، و رسم [۱۱۷] اهل العلایق [۱۱۷] غایت همت تودریافتست نه یافت. در جست در یا فت برسیدنی ، وزیافت بوی نه چشیدنی. نه توانی که او یابی مگر باو (۱) وله:

مانال من نالکم الابفضلکم   فما ترون(۲)اذافی فک ماسور
اقل من عدة یرتاد(۳)صاحبها   یوماً تفوز (٤) بهافی بذل میسور

هر کی تراجوید بخویشتن ، نه ترا شناسد ونه خویشتن ، کاشک دانند (٥) اررهی ترا دارد چرا جوید؟ ورندارد از کجا آرد ؟(٦) ای جسته نه از کوئی(۷) وای یافته پیش از کئی ! . حق بکلیه واخویشتن (۸)منسوبست ، پس هر که جزو(۹) بوی زومیجوید محجوبست، کی سکون غفلتست،ووجود رعونتست(۱۰) بامولی در صحبت چه حیلتست ؟

سیروانی ✿ گوید ، کی جنید را پرسیدند : کی(۱۱) این طایفه بعلم ازمولی رضا ندادند(۱۲) ، کی می وجود بیوسند (۱۳)درعلم .

شیخ الاسلام گفت : که علم چیست ؟ دانستن هستی او؛ یافت او چون بود، کی توخود در شناخت عاجزی؟ یافت آن بود، که اوترا بود، وآن چون بود ؟ آن داند که دارد ،بدل ازین جواب(١٤) توان نه بزبان . جنیداز بهر آن جواب نکرد ،وازمنبر (١٥)فرود آمد . یافت چیست ؟ وجود است که رهی بود رابستردٰ(١٦)،وبخود اورا قیام کند . ازیافت الله نورایمان آید(١٧)،

---

(۱) ع،وانشدنا: (۲)ك،فماتدون (۳)ع،بزیاد ؟ (٤)ع وك، یفوز
(٥)ع ، دانید (٦)ع، مصراع،ای (۷)کذا، اسم مصدر استاز (کویعنی کدام) بمعنی مشارالیه وقابل پرسش بودن ، در ص ۳٥۷ ، هم کوئی آمده از همین ریشه . کوع، کوبی (رك فر) (۸)یعنی باخویشتن. (۹)ع، هر که جززوی بوی زوی میجوید . (۱۰)ع، رعونت (۱۱) ع که جرا این (۱۲) ك،نداده اند
(۱۳)اصل، بیوسنده بدون نقاط اول ودوم ،كوع، بیوسند. یعنی طمع وآرزو دارند(رك فر)
(١٤)ع،جواب نه بزبان توان (١٥)ك: وفرودآمدازمنبر
(١٦)ك ، بود خودرا بستردو بیخود (١٧)اصل ، ایذ.ك،اید بفتحتین.

[۱۱۸]نه بنور ایمان[۱۱۸]الله یافته آید. (۱) حلاج گفت : بنور ایمان،اللهجستن چنانست ، (۲) که بنور ستاره خرشیذ جستن. او بقدرت خود قایمست ، ودر عزخود قیوم، بعزخود بعید، بلطف خود قریب، برضای خودمونس، از تکلیفات ممتنع، از مسافات (۳) مرتفع ، از حدودعیون متعالی . در میان جانش جوی (٤)، در اشارات(٥) اسرار ارواح متلطف ، از یافت سخن گوی نه از خبر ،یافت نه گرفته در خبر ، چه بیظفر (٦) عبارت متحیر گشت ،که قدر اوعالی گشت ، ظفر نقد گشت که عیان معلوم گشت ، اذابلغوا الله من معرفته ولهوا فی عظمته ، ای آنك (۷) ویرا یافت نهیافت . پس چونست حال او کهاو رانیافت . این وجودست و آن شهود . ادراك درین نرسد ودران رسد . العجزعن درك الا دراك ادراك ، عجزاز درك در یافت ،خودیافت است .

الله تعالی موجود است از سه (۸) وجه : یك یافت یافت آگاهیست، که بندهٔ اودارد ، آگاهست کههستاو ،نههر که (۹) تواند کند،هرچه سزد. آن کند . این وجود کمین است در علم وجود ، این وجود نخوانند .

وجود دانش است ، که او را بصفات بدانیومعاملت (۱۰) او بشناسی که دانی که کریمست باو بنازی ، دانی که با رست (۱۱) باوبشی (۱۲) داری [۱۱۹]

---

(۱)اصل: ایذ (۲) ع : جستن جون بنور ستاره خورشید جستن است .
(۳) ع: از مضافات . (٤) ك: بعد ازین تاکلمه (نه نوشتنی) آخرصفحه۱۲۲ ناقصاست واین عبارت در (ص۱۲۲) به (شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه که کس است که یافت داردالخ) مربوطست .
(٥) ع : جوی وازاسرار ارواح (٦) اصل :بیطفر ، بدون نقاط .ع : جه ظفر
(۷)ع:فیعظمته انجاکه او رایافت (۸) ع : از بهرسه (۹) کذادر اصل.ع: نه هر جه .مقصد اینست که هر چه میتواند آنرا نمیکند بلکههرچه سزدآن میکند
(۱۰)ع:ومعاملات (۱۱)ع:یارست (۱۲) کذادر اصل .بش : بفتح اول بند آهنین یا مسین کهبر صندوق زنند (لغتفرس) باو بشی داری یعنیبا او بندوبستگی داشته باشی . ع : باوبشتی داري (رك فر).

هبنی وجدتك بالعلوم ورسمها   من ذا نجدك (۱) بلا وجود یظهر

یافت، سدیگر هرگز بطلب نبود، ار بهشت دریادایذ، ورسخن حایل ایذ (۲) کا رملک جان ایذ، نه طاقت گفتار زبان ایذ (۳) اول و جود علم است (٤) ددیگر وجود کشفیست، وسدیگر وجود (٥) واستغراق. وجود علم (٦) کس نیست که او ندارد، یا آگاهی دارد یجدالله (۷) یافت علم است اوموجود عالم است

هبنی وجدتك بالعلوم ورسمها .

یافت کشفیست رشح گشاینده، تااز مرسومات (۸) بازرهد، برق جسته، بادبرخاسته، از نشان شغل زاده، بزبان ازان عبارت؛ ونشان ازان قصیر، مرد تا برست ازان برجان سوز ان، و زبان ازان عبارت ناتوان، ومیان هزار غم گروگان، نه محنت اورا پایان، ونه ازبند پشیمان، تا کی آواز آید که درای (۹) درمیدان. ان لم یکن لی نایل (۱۰) اشفی به ... الابیات.

نشان یافت اوازغیر (۱۱) آزادی. الله در وجود ایذ درعلم نایذ (۱۲) ار درعلم ایذدرعقل نایذ. دردیده ایذ، در کیف (۱۳) نایذ، جفابیند (۱٤) در قطع نایذ. اورا کی یابی چون یابی؟ بگمی (۱٥) خویش. زیرا که یافت ازطلب پیش، او پیش ازطلب [۱۲۰] موجوداست وجوداوازعین وجوداست، نه ازبذل مجهوداست. انفاس عارفان [۱۲۰] مشهوداست. باید که دانی که آدم عاصی؟ چون جبریل درسجوداست. آنك از آدمی خبر یابد، عارف آن ندارد که وجود (۱٦) راجای ندارد موجود راچون دارد؟ از بهر آنك او باو یافته لاف بمانده، یجدالله وجدالله (۱۷) لووجدوالله (۱۸) بگفتش که من یاوند (۱۹) یافت

---

(۱) ع: یجدك   (۲) ع، حامل است کان ملك جانست   (۳) ع: زبانست

(٤) ع: علمی است   (٥) ع، وجود فناواستغراق   (٦) ع: علمي

(۷) اصل وع: یجدالله بدون نقطهٔ حرف اول.   (۸) ع: موسومات   (۹) اصل: داری

(۱۰) ع: نایلا   (۱۱) غ: ازغیراو آزادیست   (۱۲) کذادر اصل: نه+ایذ

(۱۳) ع: در کفت   (۱٤) اصل: بیند، بدون نقاط حرف دوم یعنی اگرچه جفابیند، رشتهٔ رحمت راقطع نکنند.   (۱٥) ع: بکومی.   (۱٦) ع: که او وجود

(۱۷) اصل: یجد بدون نقاط حرف اول. ع: یجد   (۱۸) ع: لو جدوالله

(۱۹) یعنی یابند. ع، که می یاوند

حق چه بود؟ که باو اورا یافت بود، ترا بگوید که یافت چه بود؟ یافت رجای (۱) پس روی رجاعلم فرا یافت رسد، کوتاه گشت. او که کوشید که از قعر یافت سخن گویم بی راه گشت ،زبان تاز نده (۲) آمد که از (۳) یافت سخن گویم می کوتا ه (٤) گشت ،متکلف کوشید که از قعر یافت سخن گویم بی راه گشت الامن خطف الخطفه (۵) مگر اشارت (٦) ربوده ،از جای ربوده بود از اشارت برمز عبارت: فاتبعه شهاب ثاقب (۷) اشارت بگفت و آتش درجان زد ،و خانه فروش (۸) درجهان زد ،هرگز کس ترا نیافت مگر که تو از پس در رسیدی، و کس ترا نبجستن (۹) یافت ،مسکین او که بطلب شتافت.

سوال از جیند :ان الله لا یرضی للعالم حتی یجده فی العلم، درین طریق علم نبود این طریق یافتست، یافت راعیان بود نام، علم برین طریق از الله رحمت است [۱۲۱] تافازو (۱۰) توان بود این لقب (۱۱) برین طریق متعلقست [۱۲۱]

هبنی نفسی وجدتك یافتست نه دریافت . یافت چه بود؟ یافت آنست که او ترا می یابد (۱۲) نه تو اورا ، دریافت (۱۳) ویافت آنست که تو دروغرق بی (۱٤) ازان بتوان (۱۵) یافت، آن زمان توان گفت : کی سراز تو بود، تو طلب کنی تا یاوی (۱٦) که خود درعنایت (۱۷) غرق بودی، که ازخاك وآب تهی بودی ،اوخود ترا پابسته (۱۸) هبنی وجدتك ... الابیات.

---

(۱) اصل، روحای ع، یافت رجای پس روی رجاعلم. (۲) اصل، تارند. ع: تاز نده

(۳) ع، که تا از یافت (٤) اصل گویم بی کو تاه؟ ع، می کوتاه

(۵) قرآن، صافات ۱۰ ج ۲۳ (٦) ع ، ۱ سارت (۷) قرآن، صافات ۱۰ ج ۲۳

(۸) اصل ،فزوس؟ ع، فروش دو جهان . (۹) در اصل واضح نیست بجستن هم بنظر می آید ولی (نه بجستن) یاسباق عبارت سازگار است در (ع): ترا بجستن نیافت

(۱۰) فازو، بازو، باو او (۱۱) ع، لقب علم برین .

(۱۲) اصل ،ایذ، بدون نقطهٔ اول (۱۳) ع، دریافت آنست که تو دروغرقی ازان عبارت نتوان یافت (۱٤) بی، بمعنی باشی است. (۱۵) اصل، نتوان بدون نقطهٔ اول .

(۱٦) اصل، باوی. امایاوی بمعنی یابی است (۱۷) ع :درعنایت بودی .

(۱۸) ع : با بسته

گیرم کم(١) تو بعلم بیافت ،و بعلم از تو آگاه شدم ، میانجی من که بود بیافت؟ که سامان قرآن بتوان (٢) از یافت وشناخت این نشان نتوان داد، او یافتنی است، اما نه دریافتنی است، او ازضد او بتوان شناخت. او(٣) توحید بیافتم شرك بشناختم. شرك بشناختن توحید است ، بضد بتوان شناخت، توحید نه تلقینی است، کی یافتنی (٤) است ، توحید، ویافت آنست، که او جای بگیرد (٥) ودیگر گسیل کند (٦) کسی گفت: که فرامن گفتند، یعنی از اهل غیب : کی شناخت ویافت نه آموختنیست و نه نوشتنی .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه (٧): که کس است که یافت دارد (٨) بی علم یافت ندارد، و کس است که علم یافت ندارد (٩) بی علم یافت [١٢٢] دارد. (١٠) و کس است که یافت دارد وعلم یافت [١٢٢] دارد . اما او که علم یافت دارد ویافت ندارد، مثل او چون بادست ،اورا بآن (١١) ادراك نیست وقدرت نیست، ارخواهد جهد وارخواهد نجهد، دردست او ناید، وجز از ان نداند کی باد(١٢) می جهد. او که یافت دارد،وعلم یافت ندارد،مثل او چون شعاع آفتابست اورا بآن (١٣) ادراك نیست وقدرت نیست که بدست آرد، (١٤) آن

---

(١) ع: گیرم که ترا بعلم یافتم و بعلم از. اما کم متن مخفف که ام است. (٢) ع: نتوان از
(٣) اصل: از (٤) اصل: یافتنی؟ (٥) ع: که او جای نگیرد و دیگر از نیست کم آید، که می موجود جوید گمست حق بین را پیش از جوینده

معلومست جن بس جستن و جوینده برخاست حجاب ببرید الخ ...

درینجا نسخه ع باندازهٔ هشت صفحه ناقص است، وعبارت فوق بااواسط صفحه ١٣١ اصل پیوسته است : آنك می موجود جوید گومست الخ ..

(٦) ن: که او جای بگیرد ودیگران را گسیل کند. (٧) این مباحث در (ع) بعد از کلمات من الفراغ (ص١٨٣) آمده است . (٨) ع وك: دارد وعلم (٩) ع و ك: ندارد وعلم یافت (١٠) ع: دارد، اما او که علم یافت دارد ویافت ندارد مثل او چون باد. ك: دارد، اما آنکه علم یافت دارد، ویافت ندارد مثل او چون باد. (١١) ع: بران ادراك (١٢) ك: که بادی جهد (١٣) ع: بدان ادرك (١٤) ك: آرد و برا

ویرا ملك نیست، اما دران نشیند وخسپد ،وازان منفعت کشد، (۱) اماادراك نبود .

وآنك یافت دارد وعلم یافت دارد، (۲) اوچون روحست ملك اوست، دارد وبآن زید، اما بآن ادراك ندارد، کهعبارت (۳) کند، وزبان ندارد، که سخن گوید ازان بعبارت و کیفیت مگر رمز(٤) واشارت.

شناخت ویافت ازنهایات (۵) این کاراند، ازغایات این سخن نتوان گفت مگراهل (٦) غایت یافت رمز واشارت وخداوندان آن دریابند .(۷) این کار راست چون بادست، همه دنیا ازو پر، وازو نشان نه، ازخود برستن یافت او بود. شناخت (۸) مه یا یافت ؟ نه که یافت ! کودك (۹) بود خرد عمر عروسی کند ، از سر تاپای پر زرینه و حلیها دران ، نداند ونشناسد . وشاگرد زرگر بود [۱۲۳] کهحبه (۱۰) ندارد [۱۲۲] ودرشناخت زرینه موی بشگافد ، کدام مه بود، این که دارد ونشناسد، یا آنك (۱۱) شناسد وندارد؟ (۱۲) نه! آنك دارد. کاردریافتست نه دردانش وشناخت (۱۳) کی داری، امادرآن حطرست، که نشناسی وقیمت ندانی، ازدرك ایمن نباشی (یااما (۱٤) که ازآن او چیزی داری ، یا وزو چیزی (۱۵) داری) اودرصفات نهان است، وصفات ازوی حجاب اید. (۱٦)

یافت چیزی است، کی تایافت نبود، خودشناخت نبود (۱۷) هرجا که شناخت بود، چیزی بود که یافت بود. غایت شناخت بود، ازهر یافتی نشان نوان (۱۸)

---

(۱) ع: کیرد (۲) ك: دارد چون (۳) ك: که بیان کند مکر برمز واشارت، ازخود برستن یافت او بود. (٤) ع : برمز (۵) ع: ازنهایت این کارابد ، از غایت (٦) ع ، اهل غایات ،رمز (۷) ع : دریاوند (۸) ك: شناخت بیه یا .
(۹) ك: کودکی بود خرد که اورا عروس کنند ، سرتا (۱۰) اصل : جبه ؟ ولی حبه مقدار کوچکی است اززر .
(۱۱) ع: ودرشناخت موی بشکافت (۱۲) ك : نداردوشناسد (۱۳) ع :وشناخت باید کـه داری : ك و شناخت ، اما، (۱٤) ك : کلمات بین قو سین ندارد
(۱۵) ع : ویاوازوچیزی . (۱٦) ك: حجاب است . (۱۷) ك: نبود که یافت غایب شناست بود از هر یافت ، حق نیستی خود نشان دهد و از نیستی نیست
(۱۸) ع ،ازهر یافتی نشان نتوان داد .

هر که اوچیزی دارد ، یاجأ(۱) دارد، یادروقت چیزی دارد، یافت او دا شتست (۲) اما عبارت رانا توان است، از ان پر ست اما در یافت آنرا توان نیست ، وعبارت رازبان نیست (۳) وهر کسی که چیزی دارد. ازجأ(٤) نشا ن تو ا ند برد، ازیافت حق (٥) ازنیستی خود نشان دهند و از نیستی (٦) نش ن نیست ، یافت حق پس مرگ وزندگانیست (۷) درآن نهمرگ بودونه زندگانی ، نسیم بودربانی،قدس بود(۸)روحانی، کاربودجاویدانی، نهاین‌جهانی‌ونه‌آن جهانی (۹) [۱۲٤]درشناخت زندگانیست[۱۲٤]دریافت نه‌مرگست ونه زندگانی،نه‌هیجای(۱۰) می باید شد ، ار نه (۱۱) بهر یافت را ایذ (۱۲) هیچ جهان نیافریدی(۱۳) از بهرآنرا آفرید، تااو(۱٤) که‌اویاود(۱٥)دیگر همهٔ حجاب آید. کسی که اویابد داند که‌یافت اورا پرسندبچه‌دلیل؟ بآن دلیل که یافت . اردلیل‌باز توانستی نمود(۱٦) پرسنده‌را ، آن‌ویرا هم بید(۱۷) وهردویکسان‌باشند (۱۸) .

ازان‌سخن بعلم‌توان گفت یابعر فا ن ؟ علم‌مشترك است‌وعرفان‌مستدرك، همه راحتها وخوشیها و لطفهاوولایتها (۱۹) ولذتها درطلب‌اند،در راه که وجود فرادیدآید (۲۰) هیچ‌نشان‌نتوان‌داند،(۲۱)دران صدمتی‌بود کی کشتی‌بشکست. چی چیز ایذ ، آن چنان بود : که ا میر ی را برا در بود یا کسی که

---

(۱) ع : یاجای دارد . (۲) اصل: دا ستست (۳) ع : را تو ا ن نیست
(٤) ع :از جان نشا ن (٥) ع : حق نیستی . (٦) ع : و از نیستی
(۷) ك: زندگانیست که دران مرگ نبود(بعدازین تاآخرصفحه۱۲۷ در، ك نیست‌وجمله بسطامی گفت باونه‌پیو ستم الخ بدین عبارات مربوطست) (۸) ع : قدسی بود
(۹) ع : جهانی است ، در (۱۰) ع : نه هیچ جا (۱۱) ع : ازبهر یافت راابد هیچ جهان‌برجهان‌نیا فریدند .
(۱۲) اصل : آیذ که همان ایذ است بجای (است) یعنی اگر یافت را نبودی هیچ الخ
(۱۳) دراصل روشن نیست .
(۱٤)ع: تااوکه یاوددکرهمه (۱٥) یعنی یابد (۱٦)ع : نمودیدبرسنده‌را، آن هم ویرا بید (۱۷) کذا ، ظ : مانند (بی) صیغهٔ مخاطب (بودن) که د رین کتاب مکرر آمده (بید) صیغهٔ مفرد غایب‌است بجای باشد (رك‌فر) (۱۸)ع : باشندید
(۱۹) ع : ولایتها ومزها و لذ تها (۲۰) اصل : ایذ (۲۱) ع : نتوان داد

ازجاء می آید (١) لشکر پذیره می فرستد، و نزلها و عطا می فرستد تادرخانه آید (٢) چون درسرای آمد در فراز کند (٣) هنوز کس خبرندارد. چه خبر دارند کی اوچون (است) وخود چنین است، که از ان خبر دارد؟ حق باحق درزسید، وقال وقیلها ببرید (٤).

فمافی جمعناالاصطلام (٥) وفی تفرقنا حسن و طیب

[١٢٥] نه‌نطفه‌بود، نه‌علقه بود، پوست(٦) بهانه بود، نه رنج بود و نه شادی [١٢٥] ونه‌راحت‌وآسانی. چنان بود که زن موسی‌فراموسی گفت: موسی آتش کو؟ گفت: موسی(٧) خود کو؟

یافت چه بود؟ آنك الله ترابود، درسبق پر توبو غندد (٨)، وآن ستاره است، که ازمیان آن میتابد، نه‌این‌ایذ (٩) که گفتم، امانشان‌این‌ایذ یافت‌نه‌یاد ایذ وشناخت نه آگاهی ایذ، واین کار راعلت جز یافت نیست، و چاشنی شناخت است. این بعیان معلوم نشود، درین کار چیز ی بینی (١٠) نه کار بود چاشنی‌باید. (١١) همه کاری بعیان بپذیرند(١٢)وبخبر(١٣)رد کنند، ودوستی بخبر بپذیرند (١٤) وبعیان رد کنند.

ایذر (١٥) چیست؟ شناخت است (١٦)، آن شناخت لقب است یافت میگویند. آن یافت‌حیلتست، (١٧) میگویند جمع است هم حیلت (١٨) است

---

(١) اصل: ایذ. (٢) اصل: ایذ. ع: آید یعنی بیش جون (٣) ع: کنند (٤) ع: ببرید وانشدنا (٥) اصطلام بمعنی‌استیصال‌وازبیخ برآوردنست(المنجد) برای‌شرح وتفصیل رك: حاشیه‌ص، ١٨٩ (٦)اصل: بوست بدون‌نقاط. ع: ببهانه. (٧) ع: مو سی خود یافت کوجه بود، آن‌که الله ترا (٨) اصل وع: بر تو برغندد وان ستاره، که‌آنرا چنین نیز توان خواند: برتو بوغندد، وآن. کلمه بوغندد ظاهراً ازبو غست ووغستن مشتق است بمعنی شیوع وظهور که درین کتاب مکرر آمده (رك فر) (٩) اصل: ایذ، که مکرراً ایذ بمعنی (است) ونه ایذ (نیست) است. (١٠) چیزی بینی: یعنی چیزی رادیدن وشی شناسی (رك فر)(١١) اصل: ماید (١٢) اصل: ببد یرند. (١٣) ع: حبر. (١٤)دراصل بدون نقاط (١٥) ایذر: اینجا. (١٦) ع: شنا خت استا ن شنا خت. (١٧)دراصل:جبلت هم‌توان خواند. (١٨) ع: حیلتست‌این همه‌لقبهاست.

این همه لقبهاست ، در ین همه دو گا نگی است ، ایذر یگا نگیست ، از آن درزوان(١) نمی آید ، و گفت و زبان علت است .

منازل القاصدین هی سبعة: التوبةوالذکروالانس والمحبة والطلب والمعرفة والوجود. ار یاونده (٢) بجای نیست، یافت هست، یاونده که بجای بود، که جوینده مست است. یافت علتست، یافت چیزی بود، کی تو پیش ازان (٣) کی چیز [١٢٦] نبودو توبی(٤) ، پس آنرا یاوی (٥) این شر کست ، درتصوف ازین [١٢٦] هیچین نیست، در تصوف هیچیز بکار نیاید، جز ازان که بود. تصوف آنست : که شبلی فرا آن جوان گفت. القصه : یا آگاهیست یایافت . یافت محضست وآگاهی فوتست، وهر چه فرود ازیافت ، خود هیچیز نیست، و ازیافت عبارت نیست، مردازان پرواز عبارت ناتوان. نشان ازیافت هم یافتست، نشان ازوهم اوست، (٦) دلیل بروهم اوست، آنجا که است فراخ تراست ازدریا وازآسمان وزمین .

همه عالم می گوید کـی یافت، وفرق میان یافت و نیافت درنیا فتست، کی مرد یافته ودرنیافته. امااین دانم که هر چند خویشتن بازجوید اویاود (٧) روزگار (٨)اورا می جستم خودرامی یافتم، اکنون خودرا می جویم اورامی یابم .

چون بیا ود (٩) برهد ، (١٠) یا چو ن بیا ود کدام پیش بود؟ اوداند ، چون اوپیدا شود تونبی (١١)، چون تونبی (١٢) او پیداشود. کدام پیش بود؟ اوداند. حق ایذراست یاعارف انوست (١٣)،یافت درست است، تفسیر بر وست .

بسطامی☆ گوید : کی (١٤) بااونه پیو ستم تااز خود بنگسستم ، ازخود بنگسستم تابااونه پیوستم . کدام پیش بود؟ اوداند. (١٥)

---

(١)زوان: زبان (رکفر)ع: نمی باید و گفت زمان . (٢) یا و نده : یابنده . ع: آریاوید بجای نیست یا فت یا ونده کی بجای بود . (٣) ع : بیش از آن بی ، آن جیز نبود و تو بی . (٤) بی : باشی . (٥) یا و ی : یا بی
(٦) ع: هموست آنجاکه هست . (٧) ع: یا بد . (٨) ع: روز کـا ری .
(٩) اصل : ساود ، بدون نقاط. بیاود یعنی بیابد. (١٠)ع: جون بیا ود برهد، جون برهد بیاود کدام بیش بوداو داند، حق ایدرست (١١-١٢) نه بی یعنی نباشی، که آنرا دراصل نئی هم توان خواند، ولی در کلمهٔ اول نقاط نبی واضح است .
(١٣)کذا، این کلمه درین کتاب مکرر آمده. ظ: آن اوست (رکفر) (١٤) ع: که بدو نبیوستم . (١٥) عوك: او خود داند .

شیخ بوعلی سیاه (١) گوید : که ماوراء النهریان میگویند تابنه رهی نه [١٢٧]یاوی(٢)،وعراقیان میگویند[١٢٧] تانیابی (٣) بنه‌رهی،هر دویکست. لکن من باعر اقیان ام، که سبق از و (٤) نیکوتر است، خواهی (٥) جره برسنگ زن، خواهی‌سنگ برجره(٦)

شیخ الاسلام گفت: کی تو برجاء بی(٧) علت است،چون یافت‌درست‌شود، تو نبی(٨)، اوبود. پیداشدی‌مرا، جاء بتو بگذاشتم،ازو بیافت‌اودم‌زدن‌قطیعت‌است، لا تقطعنا بك‌عنك. بو بکر وراق گفت: کی یافت حق‌در(٩) ذل نفس (١٠)تواست.

شیخ الا سلام گفت : که کس بود که او را پیش (١١) یافت دهندپس دیدار، و کس بود که او را پیش دیدار دهند پس یافت . هر کسي که وجود چیزی دعوی کند کی کی و کو وچند وچون‌بنداند گفت مبطل‌است‌وهر کسی که‌وجودحق دعوی(١٢) کند، کی که‌و کووچندو چون بداند گفت کافر است مبطل . آن وجود نه علمی است. هبنی وجد تك ... البیت .

وجود حقیقی آن بود ، که از ان نشان نتوانی داد، بلاو جود یظهر ... اوایذر است یااین انوست(١٣)،وجود ویافت‌وقرب درست‌است تفسیر بـر اوست، من لم یکن غایبا عن حظه . . الابیات .

---

(١) رك: ص ٢٦٦ و ٤٢٣کتاب حاضر، شیخ ابو علی سیاه مروی از اکـابر مشا یخ مرو، وباا بو العباس قصاب‌واحمد نصرو ابوعلی دقاق معا ر ومصا حب بود، دهقانی کر دی، وسی‌سال روزه داشتی، وفات اوبمرو درشعبان (٤٢٤هـ) بو د (رك: ن ٢٦٩، خزینه ٢ـ ٢٢٤، سفینه١٦١) (٢) اصل: نه‌یاوی. ك: نه‌یابی .

(٣) ع: نیاوی (٤) ك: سبق او نیکوتر (٥) ع: خو اهی جوم برسنگ زن خواهی سنگ بر خوم زن، (٦) این کلمه در اصل اولاً جره و ثانیاً جزه نوشته شده، در (ك) جره است، که ایوانوف چره خوانده بمعنی کاسه و پیاله. جا می بجای آن (سبو) آورده که «خواه سبوی بر سنگ زن وخواه سنـگ برسبوی» ص ٧٧ . در فرهنگ هندی دنکن فوربس جره بمعنی مرتبان وظرف گلی است وگوید کلمه‌فارسی است (رك‌فر) (٧) یعنی‌چون توبرجای‌باشی. (٨) نه بی: یعنی تونباشی. ك: تونبی‌نبی او بود، ازو بیافت او دم زدن (٩) ع: در دل بس تست (١٠)ك: نفس است. (١١)ك:اورا پیش‌دیدار دهند بس‌یافت،وکس‌بود اوراپیش‌یافت‌پس‌دیدار. درنسخه ك‌بعد ازین‌تاصفحه١٣١ نیست،ومتصل‌این‌است:شیخ ابوالقاسم مردان نهاوندی گویدالخ‌ص١٣١.. (١٢)ع:دعوی که‌کی‌وکو. (١٣)کذا،ظ : بمعنی آن‌اوست(رك‌فر)

اگر این چیزها نیستی (١)، که شموس اند در عقول وعلوم ، خودهمه
[١٢٨]صوفی ایذ. الوجود اسم‌الظفر بحقیقةا لشیء[١٢٨]

فی‌مناجاته

الهی ! اکنون (٢) من که برمن تاوان ، توآفتاب صفوت بر من تاوان! (٣)
شرك ازشرك برستن نتوان . بنجا ست نجا ست شستن نتوا ن ، و بخویشتن
از خویشتن رستن (٤) نتو ان ، عجب‌آنست که بجستن فی مان ، و جستن
رمیدن‌است‌جا ویدان هر که‌بجستن یاو یذ (٥) گم است و گما ن ، ای من
فدای‌آنت (٦)خود خیمه دران(٧) هرچه بطلب یاوند طلب (٨) مه ازان .

چشم چون جوید چیز ی که خودنبیند (٩) بآن ؟ هر گز جانور دیدی
درجستن جان ؟ چشم غریق آب نمی بیند از آ ب (١٠) که درا ن ، چشم از
خرشید عاجز از عیان (١١) ، که تیر دردست خصم چه آید (١٢) از کمان،
یافت یاونده را (١٣) ظاهرتر ازعیان . پس جستنی گم‌است وجو یان بگمان.
ای ترا بتویافته ، ویافت تونادر یافته !

الهی ! اگرمن خواستم تاترا یافتم ، مرا جای شادیست، وار بس (١٤)
بی من مرا ای ، آب وخاك ایذر (١٥) چیست ؟ هرچه جز از حق است‌ازحق
حجابست . پس به حجاب ، حق جستن(١٦)فرهیب است ، هستی تودوستان‌را
یافتست ، دیدۀ یافت تست (٧) ، هرجا که شناخت است . هر چیز (١٨) را

---

(١)ع: نیستید. (٢)ع: اکنون که‌من برمن (٣)تاوان بمعنی‌زیان‌وغرامت،وتاوان دوم‌مبدل (تابان امرحاضر)است‌ازمصدرتابیدن (تاویدن)یعنی آفتاب صفا برمن بتابان!
(٤) ع : برستن (٥) یاوید : یابید ، یافت . (٦) ع : آ نك خود آن ، هرچه (٧) خیمه دران : صفت فا علی است یعنی خیمه درنده ، و هم شاید آنرا خیمه ، درآن خواند . (٨)ع : طا لب مه ازان (٩)ع : خود بیننده بدان، هر کز جانوردیدی‌درجستن جان . (١٠) این کلمه ازا ن که هم بنظر می آید
(١١) ع: عیان هر که‌دردست خصم‌چه آید (١٢) اصل: ایذ (١٣) یاونده: یابنده (١٤) اصل : ازبس بی‌من . ع: اربس‌نی مر ابی ،آب (١٥)ایذر: اینجا (١٦) ع: جستن نه صو ابست ، هستی تو . اماکله فرهیب شکلی است از کلمۀ فریب کنونی (رك فر) (١٧) ع : یافت نیست هرجا (١٨) یعنی هر چیزی را اولاً جویند ، با لا خر اورا یابند ، اماحق رااو لاً یابند وبعد ازان جویند .

جویند پس یاوند ، ویرا یاوند پس جویند .

[١٢٩] پس تو الهی ! از جستن یا و نده (١) را پیشی ا و جو ینده [١٢٩] خود را بوی(٢)نه که بخویشی! پس جستن گم است وجوینده محروم، وجستن توولایت‌وقت است وتو خود معلوم روز رو شن ونابینا روزجویان، در میان(٣) هست غرق، واز دور پویان

الهی! که رهی(٤)ترا بگریختن‌از خود یابد، بخود چون‌جوید؟وباتوای قدو س! بزبان تفرق سخن چون گـوید؟ بی تو (٥) بتو رسیدن کی توان ؟ رسیدنی بتو خود باتو است، از همیشه تاجاویدان. خودباتست وترا جوی (٦) خفته وروان. ویرا جستن (٧) چیست؟ که از تو گریختن نتوان. هرنزد یکی که در جهانست(٨) تونزدیك تری از ان . باجوینده(٩) خودی،واز وی نیستی نهان. هر کز(١٠) پیش‌منزل وپس راه کی دید ؟ هر گـز پیش یا فت وپس جستن که شنید؟ هرگزاز دوستی بدوست کی رسید؟ آری! آنکس که مولی ویرا باخود سرو کار گزید .

آنك گفت: که ترا یافتم وی ازخود برست ، نه بغایب (١١) حـا ضر جویند، ونه به نیست هست . هر که ترا یافت ترا دید، وهر که تـرا دید از چشم خود بیفتید (١٢) که من مرا حجابم از خـود در عذابم. بیهوده می‌شتابم به نیست من چه یابم ؟

الهی ! ترابچه چیز جویم که توئی‌وبس! نه درپیش من چیز ونه ور ای [١٣٠] تو کس ، آ نچ (١٣) من میجو یم ا ز من فـر و ما یه تر ست ، [١٣٠ و]

---

(١) یعنی یابنده را ازجستن پیشتری!

(٢)ع: وجویند راخود بوی نه الهی که بخویشی پس‌جستن کم و جوینده (٣)ع: درآب میان‌غرق‌وازتشنگی درو پویان (٤) ع: کی رهی (٥)ع : بی‌بو. بتو

(٦) تراجوی: یعنی جویندهٔ تو . ع: تراجوی وخفته (٧)ع: ویرا جوی وجستن

(٨)ع: در جهان، تو (٩) ع ، یابا جوینده (١٠)ع: هر کس‌بیش منز لی

(١١)ع: بغا یت (١٢) ا صل : بد و ن نقـاط . ع : بیفتد (١٣) اصـل : انج . ع : آنجه می جویم .

ازهنگام ونشان یافت تو بیشتراست ، کی گیتی درملکوت تو کم ازیك موی، پس بابتدأ(۱) تو جستن را چه روی؟ جویندهٔ تو بخویشتن هم داستانست، به‌نیست هست جستن پندارهٔ (۲) مستانست، یافت ترا نه‌هنگام است ونه سبب. محجوب آنست که مو قوفست بر طلب . ترا جستن ، باقی بر کند گیست (۳) که پیش‌ازهرچیزی، تراجستن چیست؟ بدو گانگی یگانگی جستن گمیست، بسته ماندن درراه طلب شومیست . هرچه (٤) جز یکی‌همه‌هم ایذ هست‌یکیست و دیگران نیست .

آنك می موجود جوید گومست (٥) حق پیش از جو ینده معلومست . پس‌جستن وجوینده‌برخاست، حجاب ببرید (٦) که حق پیدا ست . یافت را یافته نشان بس (۷) است ، کی نه دردیدهٔ توحید جز (۸) فرد کس است . شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالقسم‌مردان (۹) نهاوندی گوید (۱۰) کی ازبوسعید خر از پرسیدند ، کی فانی چیست؟(۱۱) گفت : ذهاب‌حظه من الدنیا والاخره ، الا من الله عزو جل .

وقال ابوسعید الخراز : التوحید علی سبع مقامات : المقام الاول جمع کل شییء ، والثانی التفکر فی کل شیء . والثالث الجمع فی کل شیء [۱۳۱] و الرابع فناء کل شیء [۱۳۱] و الخامس اقامة(۱۲) کل شیء و السادس الخروج عن کل شیيء والسابع‌بداء (۱۳) فیمابه‌تجلی(۱٤)وتجلی فیما به بدا .

---

(۱) ع : پس‌پیدائی تو (۲) یعنی‌زعم وپنداشته (رك‌فر) (۳) ع: پراگندگی است (رك‌فر) (٤) ع : هرچه جز ازیکی همه هم اید بعبدله کویند که استاد ابراهیم خواص است الخ .... مبحث ص ۱۸۳ زیرعنوان ابو عبدالله مغربی (٥) گو م : کم (٦) این عبارت درنسخهٔ ع باعبارت نشانی شده نمبر ۲۷ ص ۱۲۲مربوطست (۷) ع : پس است. (۸) ع : جز زفرد (۹) صفه ۲-۲٤٦ درمتن‌ابی‌القاسم بن مردان درحاشیه نسخه بدل: بن‌مزدان، که ازمصاحبان ابوسعیدخراز، و درسفرمکه با او همراه بود . (۱۰) ع . کفت (۱۱) ع : کیست . (۱۲) ع : افانه (۱۳)ك: بدافیمابه‌بدا (۱٤)ع: بحلو بحلی؟

قال الحراز: مقامات (۱) اهل المعرفة: التحير عن الافتقار ثم السرور ثم الفنا مع الانتباه (۲) ثم البقاء مع الانتظار ولایبلغ المخلوقین (۳) مافوق هذا.
وهم وی گفت: ان الله (٤) جعل الحکمة دلیلاً علیه لیؤاف، وجعل العلم طریقاً الیه لیعلم.

بوبکر کتانی گوید: که وی گفت: من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعنی (٥) ومن ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمنی (٦) هر که پندارد کی رنج نابرده (۷) بچیزی رسید متمنی (۸) است، و هر که پندارد، که رنج برده (۹) بچیزی رسد متعنی (۱۰) است.

شیخ الاسلام گفت: ویرا بطلب نیابند (۱۱) اما طالب یا بد (۱۲) و تاش (۱۳) نیابد طلب نکند، وهم خراز گفت (١٤) ان الله (۱٥) عباداً لم یستخلصهم اصحبته فشغلهم بخدمته.

شیخ الاسلام گفت: خراز کامستید (۱٦) که پیغامبر بودید (۱۷) از بزرگی، امام این کار اوست (۱۸) وی گفت: ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین.

هم وی گفت: الصبر علی الحق مراد الحق فی الخلق. هم وی گفت: للقلوب معرفتان: معرفة من عین الجود ومعرفة ببذل المجهود. جستن (۱۹) [۱۳۲] تدارك وقت ماضی، ضایع کردن وقت [۱۳۲] باقیست.

---

(۱) ع وك: اول مقامات (۲) اصل: خوانده نمیشود (۳) ك: المخلوق مافوق
(٤) ع: ان الله تعالی جعل (٥) ن: فمتعن. صفه ۲-۲٤٦: ببذل الجهد یصل فمتمن. (٦) ن: فمتمن. صفه: فمتعن. (۷) ك: رنج برده (۸) ك: متعنی (۹) ك: نابرده (۱۰) ك: متمنی (۱۱) ع وك: نیاوند
(۱۲) ع وك: یاودوتاش نیاورد (۱۳) تاش بمعنی تااش، تااورا. ن: تا نیا بدش ترك طلب نکند (١٤) ع: کوید (۱٥) ع: لله تعالی عباداً استخلصهما
(۱٦) کذا دراصل وك وع. این کلمه بمعنی نزدیك بودی مکرراً در ین کتاب آمده (رك فر) ن: که نزدیکست که خراز پیغمبر بودی از بزرگی خویش (۱۷) ك: بودی. اما بودید اصل صیغه استمراری غایب مفرد است (۱۸) ع: اوست از بزرگی کفته: ریاء (۱۹) ع وك: وهم وی گفته جستن

هم و ی گفت : که هر گز بهیچ نعمت ا ز و شا د نبو د ه ا م (۱) و هم وی گفت: المحب یتعلل الی محبوبه بکل شی، ولایتسلی عنه بشیء، ویتبع آثاره (۲) ولایدع استخباره، وانشد :

اسایلکم عنها، فهل من مخبره (۳) فما لی نعم بعد مـکة لی علم (٤)

ولو(۵) کنت ادری ای(٦)حیم اهلها وای بلا دالله اذ ظعنو(۷)، امو (۸)

اذ السلکنا مسلـك الر یح خـلفها ولواصبحت نعماً(۹)ومن دونها النجم

شیخ الا سلام گفت(۱۰): که خواجه یحیی☆املا کرد برما، از ابوالفضل باعمران بمکه (۱۱) از بوبکر دقی، ازبوبکر زقاق مصری☆از بو سعید خراز کی گفت: یك روز (۱۲) در مسجد حرام نشسته بودم، شخصی از آسمان فرود آمد پیش من، پرسید : کی صدق وعلامهٔ دوستی چیست؟ گفتم: وفا داز ی گفت: صدقت ورفت برآسمان .

شیخ الاسلام گفت: که وقتی خراز درعرفات بود (۱۳) وآن حاج دعاها میکر د ند (١٤) ومی زاریدند (۱۵) وی گفت : کی مرا آرزو آمد گفتم : که من (١٦) دعائی کنم، گفتم چه دعا کنم؟ باز قصد کردم کی دعا کنم ، یعنی در حقیقت دعا می کنم، کی مرا هیچیز (۱۷) نما ند ، کی نگه (۱۸) کردم هاتفی آواز داد مرا گفت: پس(۱۹) وجود حق می دعا کنی؟ یعنی پس یافت ماازما چیزی خواهی ؟ (۲۰) [۱۳۳]

---

(۱) ع: نبودم وکفت (۲) ع: اناره. (۳)ع وك وسلمی ۲۳۲ و حلیه ۱۰ – ۲٤۸: مخبر (٤) کذا در اصل. سلمی وحلیه: فمالی بنعم، مذنأت دارها ، علم ك: فمالی من نعمی بمکة بی علم. (۵) حلیه وسلمی : فـلو (٦) حلیه وع وك: این (۷) اصل وك:،طعنوا. سلمی وحلیه : ظعنوا.ظعن: سارورحل (المنجد) (۸) این کلمه در اصل پریده وخوانده نمی شود، از عوكو سلمی وحلیه نو شته شد . (۹) حلیه وسلمی: نعم. عوك: نعمی (۱۰)ك: کفت که ابو سعید خر از کفت که در مسجد حرام (۱۱)ع: بمکه، أز بوبکو زقاق بمصر از بوسعید (۱۲)ع: روزی در مسجد نشسته (۱۳)ك: بود حاجیان دعامیکردند، وی کفت

(١٤)ع: میکردند نیکو ومی زاریدند (۱۵) یعنی عجز وزاری میکود ند

(١٦)ك: من نیز (۱۷)ع: هیچ جیز نمانده مکر یك کوه که نکاه کردم.

(۱۸)ك: که مکر کرده هاتفی؟ (۱۹)ع: پس وجودما دعامیکنی. (۲۰)ع: میخواهی.

وقتی مشایخ فراهم آمده بودند جنید وخراز ورویم و بو العبا س عطا ✿ یکی گفت: مانجا من نجا الا بصدق اللجا (١)، لامجاء ولا منجاءمن الله الا الیه .

دیگری گفت: ما نجا من نجا الا بصدق الحیا، یعلم با ن الله یر ی (٢) سدیگر (٣) گفت : مانجی (٤) من نجا الا بصدق النقی (٥) و تزودوا فان خیر الزاد التقوی (٦) چهارم گفت: مانجا من نجا الا بصدق الوفا، و الموفون بعهدهم اذاعاهدوا (٧) لبعضهم :

وفا ؤك لازم مكنو ن قلبی   وحبك غایتی والشوق زاد ی

شیخ الا سلام گفت: که (٨) مگر خراز بااشارت او، ووا سطی بابسط (٩) او، (و) قرافی (١٠) واصولت او (١١) یانه ، مرا دل برهمه سوز د .

شیخ الا سلام گفت: خراز را از مصر بیرون کردند، پرسید ند (١٢) از وی، که ترا بچه بیرون کردند؟ جواب (١٣) داد: که من گفتم، میا ن من وحق حجاب نیست (١٤) .

شیخ الا سلام گفت: او نه من رامی گفت، که ازو محجوب بود ، او من را می گـفت که ازو نه محجوب (١٥) بود. خراز چون بمصر شد در محنت (١٦) صوفیان، ویرا گفتند: ای سید قوم! چرا سخن نگوئی؟ گفت: این قوم از حق غایبند. ذکر حق باغائبان غیبت است .

خراز گوید: که مرد (١٧) بنهایت این کار رسد ، و یرا خلل او کنند تادران مشغول شود، تابیالا کم نگرد . [١٣٤] [١٣٤]

---

(١) لجاء: پناه بردن واعتصام . (٢) ع: الم یعلم بان الله یری. قـرآن ، العلق ١٤ ج ٣٠ (٣) ك: دیگر کفت (٤) در املای کلمات، صورت اصل رانقل کرده ایم مثل نجا، نجی (٥) ع: النقی (٦) قرآن ، البقره ، ١٩٧ ج ٢ (٧) ع: سوم بجای چهارم وچهارم بجای سوم است. (٨) ع: که خراز. ك : که اکر نه خراز باشارات او (٩) در اصل نقطه ندارد . (١٠) ع: قـوا می باصولت او (١١) ك: باصولت او (١٢) ك: از و پرسیدند که ترا (١٣) ك؛ کردند، کفت که . (١٤) ك: حجاب نمانده (١٥) ك: محجوب نبود (١٦) ع: در محبت (١٧) ع: که مرد می بنهایت

شیخ‌الا سلام گفت: که‌بوبکر کتانی نامه نبشت (۱) به بو سعید خراز (۲) بمصر، کی تاتو (۳) از ایذر (٤) برفتی، درمیان (٥) صو فیان عدا وت ونفار(٦) پدید آمد، والفت بر خاست وی جواب نوشت: (۷) که آ ن رشك حقست برایشان، تابایکد یگرموا نست ندارند. بوالحسن مز ین گفت (۸): کی‌روزی که درمیان صوفیان نفار (۹)نبود، آن‌روز بخیر ندارند.

شیخ الا سلام گفت: که این نه آنید (۱۰) وآن نه این، نفار نه جنگ گری (۱۱) رامیگویند کی‌آنید که تایك(۱۲) راگویند کـه کن ومکن. وازیکدیگر درخواهند تاصحبت بماند (۱۳).

الو جد یطر ب من‌فی الوجد راحته

وا لو جد عند و جو د ا لحق مفقو د

قد کان(١٤)یطر بنی‌وجدی فاذهلنی

عن‌رویة‌الوجدمن‌بالوجود(١٥) مقصود(١٦)

✡ ✡ ✡

---

(۱)عوك: نوشت (۲)ع: خراز که‌تاتو (۳)ك: که‌تاتو برفتۀ، در میان (٤) یعنی اینجا (٥) ع: درصوفیان (٦-۹) ع: مکـرراً نقار نوشته شده (۷) ع: نبشت که ازرشك (۸) ك: گوید (۱۰) اصل: انید.ظ: آنید بمعنی آنست. ن ۷۷: شیخ الا سلام گفت: نقار نه جنگ گری را گویند. نقار آنست کـه بایکدیگر گویند که‌کن ومکن.. تا از عهدۀ حق‌صحبت بیرون آمده باشند.

(۱۱) ع: نقارنه جنکری (۱۲) ع:که یکدیگررا کوینده ك: تا بایکدیگر کویند (۱۳) ن: ومن‌الا شعار المنسوبة الی الخراز. کوع: وانشد ناللخر از (١٤)ع: این‌بیت ندارد (١٥) ن: من‌بالوجد (١٦) این‌ابیات به‌جنید نیز منسوبست وکلاباذی آنرامی‌آورد، وگاهی‌به‌حلاج نیزنسبت کنند، بیت‌دوم آن‌چنین نیز نقل شده:

قدکان یوحشنی وجدی ویؤنسنی — برویة الوجد، من‌فی‌الو جود موجود

(دیوان حلاج ص ۱۱٥)

درمصباح ۱۳٤ بنام جنید چنین است:

قدکان یطربنی وجدی فا فقدنی — عن‌رویة الوجد، من‌فی‌الوجد موجود

والوجد یطرب من‌فی‌الوجدراحته — وا لو جد عند حضو را لحق مفقو د

الذکر(١) یونسنیوالو جدیطربنی
وا لحق یمنع (٢) عن هذا و من ذا کا
فلیس و جـد و لا ســراً ســر بـه
حسبی فوادی اذ ناد یت لبا کـا (٣)

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه: کی آن علم که یوسف حسین راز ی ☼ وجنید گفته،(٤) نه آن علم‌است کی‌تودانی ، که آن علم اینکا ر ست ، (٥) هرچیز کی ازالله درگوش مقامست ودرسر نشان است،زیردو حرفست : یکی [١٣٥] آنست که‌سر ازوست، وآن علم اولینست (٦) [١٣٥] ددیگرعلم قر بست . شیخ‌الا سلام گفت که :

حمادقرشی (٧)

کنیت اوابو عمرواست، مردبزرگ بوده، جنید باوم‌ی‌شد (٨)ی بغداد یست .

شیخ بوالعباس نهاوندی ☼ گوید: که استاذ من گفت جعفر خلدی☼ که چند روزبرامد که‌شیخ بوعمر وحماد قرشی (٩) ندیده بودیم، بدر سرا ی وی شدیم، اونبود بنشستیم تادرامد (١٠)، درحجره شدیم،وی‌بیرون آمده‌بود (١١)، که‌چیزی خوردنی‌نداشته بود(١٢)، مقنع (١٣) از سر اهل‌بار کرده‌بود (١٤) وبچیز (١٥)بداده درآورد، وبه پیش قوم نهاد. مردی‌درآمد، سی دینار درآورد،

---

(١) دراسرارالتوحید ٣٠٨ این دو بیت چنین است :

الذکر یمنعنی وا لجود یطمعنی والحق یمنع عن هـذا وعن ذ ا کـا
فلا و جو د و لا ذ کر اسیر به حتی فـو ا د ی اذنـا دیت ایـا کـا

نسخه ك‌این دو بیت ندارد. (٢) ع: یمنعنی (٣) ع: ناد یت ایاکا (٤) ع : گفتند نه‌علمیست ك: گفته‌اندنه علمیست (٥) اصل:انکار ست هم بنظر می‌آید . ع‌وك: این کارست (٦) ع‌وك: علم اولیت است .

(٧) رك: ن٧٩٥ (٨) ك: بوی می شدی (٩) ع : قرشی‌را (١٠) ع: تابیامد (١١) ع: بیرون آمدچندروز برامده بودکه چیزی .ك: وی بیرون رفت اندرون‌پربرامده بود؟ (١٢)ك: نداشت. (١٣)یعنی‌چادر (١٤)ع : باز کرده‌وبچیز.ك: وبحیزی بداد . (١٥)اصل: محبر ن:وفروختهٔ وبچیزی داده‌درآورد.

اورامی‌داد، وی می پیچید (١)، آخر سو گند خور د و نه پذیرفت، ا هل او از خانه(٢) گفت: امروز مقنعهٔ من فروخته‌است، نگر که چه‌میکند!

جعفر خلدی گوید: که‌باجنیدشدم، اورا(٣) باز گفتم جنیداورابخواند گفت: علم آن (٤) بامن‌بگو! گفت : ببازار شدم وآن مقنع دلال را دا دم (٥) فازو گشت(٦) وبفروخت. آواز (٧) شنید م کی گفتند : بهر (٨) ما را کردی ، جواب آن‌بتوایذ (٩) آن‌سی دنیا ر جواب آن‌بود، ازان بنه پذیر فتم (١٠).

جنید اورا گفت: اصبت .شیخ‌الاسلام گفت:نگر(١١) که‌بپا داش غره‌نگردید.

بوعمر واکاف (١٢)

[١٣٦] بوده‌باندلس، جنیددیده‌بود. شیخ‌الاسلام گفت: که‌بوبکر قبانی مرا گفت : که بوعمر و اکـاف گفت : که‌ازجنید پرسیدند ، کی‌فقرمه یاغنا؟ گفت : الفضل فی‌التقی (١٣) لافی فقر (١٤) ولافی‌غنی .

بوعمر ومره‌زی (١٥) را گفتند : کی مابر چه فراهم آ ئیم ؟ گـفت؟ برتواصی، که یك‌دیگر را پند دهید وتواصوابالحق‌وتواصوابالصبر .(١٦)

بوعمر وزجا جی ☆ گـوید : ار بشریة من‌ذرهٔ کم شود ، دوستر (١٧)

---

(١) ك: میداد ونمی‌ستد آخر (٢) ع: از خانهٔ بیرون گفت . ك: ازخانه گفت که‌می‌بینید که‌چه میکند که مقنع من بفروخته است نکوید که‌چه میکند . ن: از خانه آواز داد (٣) ك : و یرا گـفتم (٤) ك : علم این (٥) ك: دادم وی‌بفروخت (٦) اصل: فازوکست: ن:دلال رادادم کزو برامد و آنرابفروخت . تعبیر جامی نیز واضح نیست، ع: فازو گشت یعنی با او گشت، و گشت درینجا بمعنی گردش وسیر است، چنانچه گویند «احمد دربازار میگشت» (٧)ع وك: آوازی

(٨) ك: گفتند که اگر برای ما کر دی جواب آن تر است . (٩) اصل : ایذ. ن: بتو آید. ع:اید (١٠) ن: که‌ازان نپذیرفتم. (١١) ع : نکرید. ك: نکربپا داشت غره نکردی. (١٢) اکاف: پالان ساز (المنجد وسمعانی)

(١٣) ك: فی‌البقالا فی‌الفقر ولافی الغنا (١٤) ع:لافی‌الفقر ولافی‌الغنی

(١٥)ك : مروزی بوده‌ازین طایفه ویرا گفتند ، (١٦) قران ، العصر ٣ ج ٣٠

(١٧) ع : دوستر دارم که برآب بروم . ك ، دوستر دا ر م ازا نکه برر وی آب .

ازان دا رم کـی بر آب بروم. شیخ الاسلام گفت کـی بوعمر ونو قا تی (١) گفت (٢) در کتاب محبة الظراف : شق الذیل من هیجان الطرب وشق الجیب (٣) من غلیان الکرب .

ومن الطبقة الثانیه ایضا ابو الحسین النوری (٤)

نام وی احمد بن محمد (٥) وگویند : محمد بن محمد ، و احمد در ستراست (٦) معروف بابن البغوی ، اصل وی از بغ شور (٧) است و منشاء و مولدوی ببغداد بود ، از اجلهٔ مشایخ قوم بو ده عا لمست . گو یند کس نبوده نیکو طریقت تر ونیکوسخن تر ازو .

مشایخ بغداد گفته‌اند (٨) نوری را که: صاحب الوفاء، والجنید ۞ صاحب الحرمة ، ورویم ۞ صاحب الادب، والرودباری ۞ صاحب الحفاظ، والشبلی ۞ مستغرق فی وجده، [١٣٧] وابن عطا ۞ صاحب غیرة . ونوری صحبت (٩) [١٣٧] کر د ه بود باسری سقطی ومحمد علی (١٠) قصاب واحمد (١١) بوالحواری ۞ دیده‌بود، وذوالنون

---

(١) اصل وع وك : نوقانی که صحیح آن نوقاتی است (رك : مقدمه)

(٢) ك : نوقانی بوده او گفته در (٣) ع : جای این کلمه سپید است (راجع بنام کتاب رك : مقدمهٔ کتاب) (٤) رك : ن ٨٠ ، صفه ٢ ـ ٢٤٧ ، تذ کـر ه ٢ ، ٣٨ ، خزینه ٢ ـ ١٦٩ ، ا لـلمع ٢٦ ـ ٣٠٥ ، ٤٠٧ وغیر ه ، فـر دو س ٢٤٥ ، ٤٢٣ ، سمعا نی ٥٧٠ ب، شرح تعرف ١٠٢ ، حلیه ١٠ ـ ٢٤٩ ، سلمی ١٦٤ ببعد ، شعر انی ١ ـ ٦٢، المنتظم ٦ ـ ٧٧ ، تاریخ بغداد ٥ ـ ١٣٠ ببعد، البدایه ١١ ـ ١٠٦ ، سیر اعلام ٩ ـ ١٥٦ ببعد ، مصباح ١٣٥ ، ٣٧٠ ، ٤١٧ وغیره ، سیر ه ٥٨ ـ ٥٩ ،

(٥) درسمعانی ٥٧٠ ب نام وی ابو الحسن محمد بن محمد . است ، که بسبب نورروی وحسن اورا نو ری ، گفتند . درشرح تعرف نام اوابوالحسین احمد بن محمد بن عبدالله نو ری آ مده (ص ١٠٢) (٦) ع : درستر ، معروف (٧) بغشور : بضم شین شهری بود درخراسان بین هرات ومرو ، که در صحرای خشك واقع بود ، ودرختی نداشت ، منسوب بآن بغوی است (مراصد) (٨) ع و ك : گفته ا ند ، النوری صاحب (٩) ع : مصاحبت کرده . ك : صحبت داشته بود .

(١٠) ع : ومحمد بن علی (١١) ع واحمدبن الحواری ك :واحمد بوالحواری وذوالنون مصری واقـران جنید بوده وتیزوقت ازجنید بود بعلم مه بودونوری بزندگـانی

مصری ✿ دیده بود . ازیاران جنید بوده ازا قران او ، وتیزوقت تر ازجنید بود جنید بعلم مه بود ، ونوری بزندگانی وی شور داشت .

وقتی ازجنید (۱) چیزی پرسیدند ازصبر وتو کل ، جنید آهنگ کرد که جواب گوید . نوری گفت : مگو ! بانگ بروی زد گفت (۲) : نه تو وقت محنت صوفیان بیك سوی شدی (۳) ودست دردانشمندی زدی (٤) مگوی!

سی سال یك سفر کرده بود ، پیش ازجنید بر فته ا ز دنیا ، سنه خمس وتسعین (٥) ومائتین (وجنید درسنه سبع) (٦) . چون نوری بر فت جنید گفت : ذهب نصف هذا العلم بموت النوری . (نوری و جنید (۷) را ببغداد طاوس العباد . می گفتند) (۸)

وقال ابو احمد المغازلی✿: مارایت احد قط ا عبد من النوری . قیل ولا الجنید؟ قال و لاالجنید .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: که نوری ابد (۹)، تسبیح داشتی دردست، ویرا گفتند: تستجلب (۱۰) به الذکر؟ (وی گفت: لابل استجلب (۱۱) به الغفله . گفت (۱۲): باین تسبیح می خواهی که الله در یاد تو بود؟ گفت:)باین تسبیح میغفلت جویم (۱۳) .

[۱۳۸] (بو حمزهٔ بغدا دی گفت : لولا الغفلة لمات [۱۳۸] ا لصد یقو ن

---

(۱) ك : و قتی ا ز جنید ا ز صبر و تو کل چیز ی پر سید کسی ، جنید خوا ست که جوا ب . (۲) ع: گفت بو قت محنت . ك : گفت تو و قت محنت کشید ن صوفیان . (۳) ع وك : بازشدی . (٤) ع: زدی مگو ی سخن این طایفه را نوری سی سال . ن : سخن این طایفه مگوی . (٥) وفی تاریخ الیافعی انه توفی سنه ست وثمانین ومائتین . سلمی : مانند متن (٦) ك : کلمات بین قو سین ندارد . (۷) ع: جیند را طاوس العباد (۸) ك: کلما ت بین قو سین ندارد . (۹) کذا دراصل . ع: نوری ابدا تسبیح ... ن : نو ر ی همیشه تسبیح داشتی دردست . (۱۰) ن : تستجلب الذ کر . د ر اصل ج نقطه ندا رد . (۱۱) اصل : استحلب ، ن: استجلب الغفلة (۱۲) ك: گفتند . (۱۳) ن : غفلت میجویم .

من روح ذکرالله) (١)

شیخ الاسلام گفت: چنان کن، کی تفرقهٔ تو درخدمت بود، تاانفراد تو درصحبت بود. بوالحسین(٢) نوری گفت: لایغرنك صفاء العبود یته فان (٣) فیه نسیان الربو بیة .

(شیخ‌الاسلام گفت) (٤) بوزرعهٔ طبری ✿ گوید: کی فرابوالحسین(٥) بغدادی گفتم. که ازنوری مراسخن بگوی، گفت: فرانوری گفتند (٦) کی‌الله به چه شناختی؟ گفت باالله . گفتند: پس عقل چیست ؟ گفت : عاجز است، راه ننماید (٧) مگر برعاجز. سخن ابراهیم دهستانی(٨) ✿ که جز ازونشناسد، یعنی اوباوا بتوان شناخت .

شیخ الاسلام گفت گفت. که‌عقل‌حیلتست، مایهٔ نبیت(٩)است، نورمعرفت ازو، عقل مخلوقست بمخلوق خالق بنتوان(١٠) شناخت.عقل‌رسوم این‌جهانی رابکار آید (١١) باواوبتوان شناخت (١٢)،وبسخن اوو کتاب‌اوو نورتعریف‌او.

ذوالنون مصری گفت: کی‌الله تعالی عقل بیا فرید ، گفت : بنشین ؟ بنشست گفت: برخیز؟ برخاست. گفت برو؟ برفت گفت‌بعزهٔ‌من که‌هیچیز نیافریدم (١٣) نیکوتر ازتو بر (١٤) من کیم؟ گفت : ندانم و یرا بکحل کشیدبنور (١٥) وحدانیت‌وتعریف. گفت: من کیم؟ گفت:خدا. (بگفت:(١٦) [١٣٩] که عقل بنور تعریف محتاج وعقل [١٣٩] آنرا حیلت . پس مایه آنست

---

(١)ك: جملات بین قوسین ندارد . (٢) ك: ابوالحسن. (٣) ك: فانه
(٤) ك: کلمات بین قوسین ندارد. (٥) ك: ابوالحسن • (٦) ع : گفتند که بجه شناختی گفت گفتند؟ (٧) ك: راه نماید مگر بعاجزی ویرا پیش‌سیاف (کذا) بردند گفت: ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف ✿ سنا فی مثل ما یشرب فعل الصیف بالصیف ✿ فلمادارت الکاس دعابالنطع والسیف ✿ کذامن یشرب الراح مع التین فی‌الصیف. شیخ الاسلام گفت عقل مخلو تست. (٨) ع : دهستا نیست کەجز زواونشناسد . (٩)نبیت:یعنی آکا هی و خبر داری . (١٠) اصل : نبتوان (رك فر). (١١) اصل: اید . (١٢) ع: باو بتوان شناخت سخن‌او وکتاب. (١٣)ك: نیافریدم‌ازتونیکوتر، گفت‌من کیم. (١٤)ع: نیکوازتو گفت من کیم. ازتوبر: یعنی ازتوبالاتر. (١٥)ك:ازنور. (١٦)یعنی‌ذوالنون گفت.

نه‌این، که‌این‌حیلتست. اگر کسی جامهٔ‌خرد بصد دینار، بسوزن‌محتاج بحبه. (١). بدان که نه ازبهر آنرا که بآن محتاجی مه باشد، کی ما یه (٢) نه آنست آن سوزن حیلتست دوخت دیبا را ، عقل حیلتست (٣) دانستن را، که باین عقل خود خطاب نیست) (٤).

بوالحسین نوری گفت: هر که الله خودرا از کسی باز پوشد، هیچ دلیل وخبر اورا باونرساند: (٥).

اذا استتر (٦) الحق عن احد   لم یهده استدلال و لاخبر

شیخ الاسلام گفت: کـی جوانی خراسانی آمد با برهیـم (٧) رقی قصار ✿ دمی گفت (٨) میخواهم که بو الحسین نوری (٩) ی‌ببینم (١٠) گفت: او که سه سال (١١) بنز دیك ما بود، هیچ ازدهشت بیرون نیامد. یکسال گرد شهر میگشت با کس نیامیخت دوسال درویران (١٢) خانه بـکرا گـرفت ، هیچ بیرون نیامد مگر به نماز. ویك (١٣) سال زبان باز گـرفت وباکس سخن نگفت. (١٤) گفت: اومیخواهم. گفت: آری! دلالت کـرد براو، شد پیش نوری. اول‌سخن که نوری (١٥) گفت گفت: باکی صحبت کردهٔ ؟ گفت : باشیخ بوحمزهٔ خراسانی✿ گفت: آن مرد که از قرب می‌نشان کند و اشارت کند؟ گفت : آر ی ! گفت که بازو (١٦) شوی ، ویراسلام کن و بگوی :

---

(١) ع: بحبهٔ بدانکی نه از بهر.   (٢) ع: که مایه آن نه آنید آن سو زن
(٣) ع: حیلت عقل است دانستن .   (٤) ك : سطـو ر بین قـو سین نـد ا ر د
(٥) ع: نرساند وانشد: اذاستر.   (٦) ن: اذاسرالحق .   (٧) ع وك: باابراهیم قصار رقی گفت .   (٨) کذا دراصل شاید (ومیگفت) باشد.   (٩) ع : نوری رابینم. گفت: سه سال .ك: نوری را به بینم، گفت اوسه سال .   (١٠) ن : نوری را ببینیم دراصل نقاط ندارد .   (١١) ن: اوچند سالی نزد یك ما ... اما کلمه دهشت بمعنی بیگانگی فارسی است (رك فر) .   (١٢) ن وع وك: د ر و یر انه
(١٣) ع وك: وسالی زبان .   (١٤) ع: نگفت گفتم او میخواهی گفت آ ر ی ، دلالت کر دم براوشد .ك: نگفت گفت میخواهم که ویرا بینم دلالت کرد براو شد ، اول سخن که نوری ویرا گفت آن بود که باکه صحبت داشتهٔ ، گفت .ن : آن جوان گفت البته میخواهم که اورا ببینم .   (١٥) ع: نوری و یرا گـفت: کـه باکـه مصاحبت کردهٔ .   (١٦) ع: که بازشوی . ن: چون باو رسی .

[١٤٠] كه ايذر كه مائيم قرب قرب و بعد بعد است (١) [١٤٠]

ابن الاعرابى ✿ گويد : كه‌قرب نگويند تامسافت‌نبود ،آخردوگانگى بجا بود (٢) كه بنگرى قرب بعد است . بعد ك منى هوقر باك .. البيتان .

نورى ✿ گويد: كه يك (٣) ساعت ازعارف، برمولى گرامى ترازتعبد متعبدان‌هزارهزارسال. وقتى نورى گفت‌سمنون✿ راامام‌محبت:(٤) كه ازدوستى سخن گوى ! سمنون گفت : ازدوستى اوترا ، يا ازدوستى تواورا ؟ گفت (٥) نه ازدوستى اومرا. سمنون گفت: طاقت‌ندارى، ونه درآسمان‌وزمين‌چيزو كس!

نورى گفت : دى همه روز باخضر ميگفتم ودوست مى‌شنيد ومى پسنديد يانه ، زبان من خشك گرديد . شيخ الاسلام گفت : كه نورى از وجد ميگفت وسمنون ازرشك. سمعت شيخ‌الاسلام رضى‌الله عنه يقول‌سمعت ا بالقاسم بشر بن محمد بن عبدالله بن عبيدالله الخطيب الصوفى‌السياح (٦) الا بيوردى (٧) فى رجب سنه اربع عشرة واربعمائة، يقول سمعت اباعلى المغازلى الاصم البغدادى✿بالاهوازو كان‌اتاعليه‌مائة‌سنه، يقول‌سمعت‌ا باالحسين‌النورى‌يقول (٨)

[١٤١] بناجيك(٩) سرقام‌فى‌القلب‌قائمة (١٠) على‌فوت‌قلب‌فيك‌ضلت‌عزايمه [١٤١]

اذا رمت عقد الشىء منى حللته وتعقد (١١) ماتحلله سرى فتبرمه

فكيف‌احتيالى‌بالذى(١٢) اناطالب اذا كنت‌خصما(١٣)بالذى‌انت حاكمه

---

(١) ن: اينجا كه مائيم قرب بعدبعدست .

(٢) ع وك ؛ بجاى بود . ن : تامسافت نبود وتامسافت بود ، دو گانگى بجاى بود ، پس قرب بعدبود (٣) ع وك : كه ساعتى از (٤) ع : محبت كه ازدوستى اوترا ؟ ك : سمنون راكه اى امام محبت ! (٥) ع: گفت ازدوستى

(٦)ك ، السياحى . (٧) كذا دراصل اين‌شخص همان ابوالقاسم بوسلمه‌باور دريست از اساتيد شيخ الاسلام. رك : حاشيه (ص ٣٦٢و٤٢٥) زيرا باورد وابيورد نامهاى يك شهر است درخراسان بين سرخس ونسا (مراصد) (٨) ك : قال، شعر :

(٩)ازين ابيات دوبيت اول وسوم در (ص ٤٢٥) مكرر آمده است .

(١٠) حرف اول اين كلمه دراصل نقاط ندارد ،در (ص٤٢٥) قائمة است. ك : ماتمه

(١١) ع : و نعند مايحلله ؟ ك : وتعقد مايحلله (١٢) در (ص ٤٢٥) فى‌الذى انت طالب (١٣) در ص ٤٢٥ خصمى

قال النوری : الذکر ماغاب الذا کر فی الذکر. وقال الشبلی ☼ الذکر مالاذکره . وقال ذوالنون ☼ الذکر وجود المذکور . وقیل النوری : حلاوة الوصول ممزوج بمرارة الانقطاع . وسئل النوری عن نعت الفقیر المتحقق فی فقره فقال : السکون عند العدم ، والبذل و الایثار عند الوجود (١) وقال النوری : نظرت یوماً الی النور ، فلم ازل انظرالیه حتی صرت ذلك النور .

نوری گفت : کی معصیت خداوند ، تهمت طاعتست ، وطاعت خداوند تهمت معصیت .

ومن طبقة الثانیه جنیدبن محمد (٢) القواریری (٣)

ابوالقاسم الزجاج الخراز (٤) سیدالعارفین رحمه‌الله گویند که پدر وی جام (٥) فروختید بآن قواریر (ی) خوانند . گویند که اصل وی از نهاوند (٦) بود ، وجای (٧) ونشست ببغداد بود، و فقیه بود بر مذهب (٨) بوثور (٩) مهینه شاگرد شافعی . و فتوی وی دادی (١٠) ، و با سری سقطی و حارث [١٤٢] محاسبی و محمد قصاب ☼ صحبت (١١) کرده بود [١٤٢] وشاگرد

---

(١) ع: وجوه الوجود(٢)ع.محمدالبغدادی (٣)رك:ن ٨١، کشف باب١١،صفه٢٣٥-٢٣٥،خز ینه١-٨١ ، تذکره ٢-٦،اللمع٢٥ ، ٢٠٩،٤٣٤ وغیره ، فردوس ٧٠، ٤٢٥ وغیره‌سمعانی ٤٦٤ب ، شرح تعرف ١٠١، سلمی ١٥٥ ، حلیه ١٠ - ٢٥٥ ببعد ، شعرانی ١-٩٨ ببعد ، قشیریه ٢٤ ، مرآة الجنان ٢-٢٣١ ببعد ، المنتظم ٦- ١٠٥ ، ابن خلکان ١-١٤٦ ، طبقات الشافعیه ٢-٢٨ ببعد ، تاریخ بغداد ٧ - ٢٤١ ببعد ، البدایه١١ - ١١٣ ، سیراعلام ١-١٥٥ ، دائرة المعارف بستانی ٦ - ٥٦٧ ، مصباح ٢٠٤، ٢٥٨ وغیره، سیره ٣٧، ١٢٤، ١٨٩ وغیره، التعرف ٩ ، ١١ ، ١٢٧ وغیره .

(٤) اصل : حراز ، درسفه وسلمی خزاز است ، جامی درنفحات گوید : وفی التاریخ الیافعی خزاز به خاء معجمه وزاء مشدده مکرره ، کسیکه کار خز میکرد .

(٥) ن : آبگینه فروختی . سلمی ، کان ابوه یبیع الزجاج .

(٦) نهاوند : شهریست ازبلاد جبل بفاصلهٔ سه روزه ازهمدان (معجم البلدان) (٧) ك : وجای نشست (٨) ع : در مذهب ثور (٩) هوابرهیم بن خالد بن یمان ، مشهور به ابوثور کلبی ، یکی ازفقهای مجتهدین است ، که امام احمد حنبل دربارهٔ وی گفتی : از پنجاه سال است که ابوثور را درسنت شناخته ام ، و در صلاح بمنزلت ثوری است در سنه (٢٤٠ ه) ازجهان رفت (خلاصه تذهیب الکمال ١٥)

(١٠)ع : وی‌کردی. ك : وی گردید (١١) ع : مصاحبت.ك :صحبت داشته‌بود.

ایشان بود. ووی از ایمهٔ این قوم (۱) است وار سا ات و مقبول ورهمه (۲) زبانها. گویند کی دردنیا ازین طبقه سه‌تن بودند که ایشان را چهارم نبود(۳). جنید به‌بغداد، وبوعبدالله (٤)جلی بشام، وبوعثمان حیری بنشاپور ☼

شیخ بوجعفر حداد ☼ گوید ار عقل مردی بودی در صورت جنید بودی (٥) درسنه سبع وتسعین ومائتین (٦) برفته از دنیا، وپسر وی برو نماز کرده، درزنیرو خلیفه (۷) روز شنبه وگویند کی آخر روز آدینه برفت، وروزشنبه دفن کردند.

کسی (۸) آن‌شب بخواب مصطفی صلی‌الله علیه سلام که‌می‌شتافت (۹) آنکس ویرا گفت (۱۰) یارسول الله کجا می‌روی؟ چنین گفت (۱۱) کی بجنازهٔ خلیفه می‌شتابم کی برفت. دیگر روز آنکس در بغداد میگشت وبرمی‌پرسید (۱۲) ازخلیفه. گفتند: سلامتست. آخر شنید کی جنید رفته بود(۱۳)، مصطفی صلی الله علیه‌وسلم ویرا گفته بود خلیفه (١٤).

شیخ‌الاسلام گفت: قدس‌الله روحه: کی‌جنید دکان‌داشت، روزگار(۱۵) جرمینه‌فروختی سی‌سال برانجا می‌نشست تاخلق پندارند (۱٦) کی‌ستد‌وداد [۱۰۳] می‌کند، وهیچ بیع نکردی (۱۷). [۱٤۳]

---

(۱) ع: قوم‌وزسادات‌ومقبول برهمه. ك: قومست‌ومقبول برهمه (۲) ورهمه: برهمه

(۳) ك: نیست (٤) ع: وبعبدله‌جلا (٥) ع: بودید (٦) جامی گوید که‌همین سنه درطبقات‌صوفیه ورسالهٔ‌قشیریه آمده، ولی درتاریخ‌یافعی۲۹۸ یا۲۹۹ه است. سمعانی وفات جنیدرا شب‌نوروز ۲۹۸ه نوشته است (انساب ٤٦٤ ب) سلمی: مانند متن.

(۷) ع: روزشنبه وگویند. ك: روزخلیفه شنبه (۸) ك: یکی‌آنشب رسول علیه‌السلام رابخواب دیدکه می‌شتافت. آنکس گفت یارسول‌الله کجامیروی؟ گفت بجنازهٔ خلیفه. دیکرروز (۹) ع: که‌می‌شتافتید (۱۰) ع: کفتید (۱۱) ع: گفتید.

(۱۲) ع‌وك: ومی‌برسید (۱۳) ع‌وك: برفته رحمة الله علیه (١٤) ع وك: ویراگفته بود (۱۵) ع: روزکاری جرمینه فروختید. ك: روز کاری جومینه‌فروشی کردی. (۱٦) ع: باخلق، بنداشتند که‌ستد. ك: تاخلق می‌پنداشتند

(۱۷) ع: نکردید.

وقتی (۱) جنید میگذشت نارسیده بود، خرددوازده ساله. سری سقطی ☼ گفت: ارین (۲) غلام‌بزید، (۳) بمرگ اوتصوف ازبغداد بر خیزد. پس (٤) ازاین هفتاد سال‌ببود، جنید سر این طایفه گشت (٥). وهمه باو نسبت کنند چون خرازورویم ونوری ☼ وآن‌قوم که‌درایام اوبودند. واول کسی اید که‌این علم راترتیب نهاد(٦) وبسط کرد و کتب ساخت درین باب.

شیخ الاسلام گفت کرم‌الله وجهه: که‌استاد این قوم جنید بود (۷) اول کسی که برمنبر آشکار (۸) ازین سخن گفت. بوالعباس عطا ☼ گوید: امامنافی هذاالعلم ومرجعنا والمقتدا به‌الجنید (۹).

شیخ الا سلام گفت عظم الله کرامته واکرم منزله: کی‌خلیفهٔ ببغداد(۱۰) رویم ☼ را گفت: ای‌بی ادب! وی گفت: می بی ادب (۱۱) نیم، با جنید صحبت کرد (۱۲) جنید شبانه‌روز چهارصد رکعت نماز (۱۳) ورد داشت، جنید را طاوس‌العباد، میخواندند جنید گفت: ار (۱٤) از ورد من چیزی فایت شود، قضا نتوانم کرد، که از اوقات‌من‌هیچیز بسرنامد که‌قضاء آن‌بآنجا بنهم (۱٥)

شیخ الاسلام گفت رضی الله‌عنه: کی جنید را پرسیدند: که‌علم حقیقت [۱٤٤] چیست؟ گفت آن علم (۱٦) [۱٤٤] لدنیست ربانی صفت،

---

(۱) ك: روزی جنید میگذشت دوازده ساله‌بود. سری (۲) ارین: اگر این (۳)ع: مرید(بمیرد)بضمهٔمیم (٤)ع: ازبس‌آن‌بهفتاد.ك: بس‌ازهفتاد (٥)ع: طایفه آید.ك: طابفه‌اید (٦) ك:ترتیب داد. (۷) ع: جنید آید. اول کسی که برمین؟ برمنبر اشکارا کرد وازین. (۸) ك: آشکا را کرد او پید ازین سخن. ابوالعباس (۹) ك: الجنید. کویند خایفه رویم‌را .ع: والمقتدی الجنید. (۱۰) ع: خلیفهٔ بغداد (۱۱) ع: من‌بی ادبم‌ونیم روزبا جنیدصحبت داشته. جنید شباروزی. ك:من بی‌ادبم ونیم‌روز درصحبت جنید بوده‌ام. جنید (۱۲) ن: گفت: من‌بی ادب‌باشم ونیم روز باجنید صحبت داشته ام. یعنی هر کس باوی نیمروز صحبت داشته‌باشد ازوی بی‌ادبی نیاید فکیف که‌بیشتر..دراصل: صحبت کرد، که شاید صحیح آن‌صحبت کردم بود. (۱۳) ك: نماز کردی اورا طاوس العباد میخوانند (۱٤) ع: اگراز. ك: ازاز اوراد من‌چیزی فوت شود. (۱٥) ع: بسرنیامده که قضاآنجابنهم.ك: من‌هیچ‌بسرنیاید. شیخ‌الاسلام. (۱٦) ع:علمی‌است‌لدنی ربانی.

این(١) قومرا صفت بشده، (٢) حقیقت بمانده. عام خود حقیقت بنه د یدند (٣) ایشان را صفت پیدا شده. علم حقیقتست و عین حقیقت است (٤) د ر عین (٥) حقیقتست وحـق حقیقتست. علم الحقیقة معرفها (٦) وعین الحقیقة وجودها، وحق الحقیقة الفناءفیها .

علم الحقیقة ماانت له عندالحق، وعین الحقیقة ماانت به من الحق،وحق الحقیقة اضمحلال(٧)فی الحق، الحق مالم یزل الحظمالم یکن، والعبارةصدف(٨) والرسم معار، (٩)، علم الحقیقة تلبیسه (١٠) عن اسمه . وعین ا لحقیقة (١١) مراده وحق الحقیقة هوعز ذ کره .

علم حقیقت که خلق دانند(١٢)نشان بر تلبیس بر ایشان هم پوشیده، وازانست که اختلاف می برتاود(١٣)عین الحقیقة مراده . اماحکم آن که عین حقیقتست آن الله راست، نه بینی که (١٤) موسی علیه السلام بعلم شریعت خضررا بگرفت که کشتی شکست وغلام کشت، وخضر علیه السلام موسی رابعلم حقیقت جواب داد: کی کشتی معیو ب کردم رها نیدن (١٥) را، وغلام کشتم سلامت (١٦) مادروپدر اورا،این علم حقیقت !

غلق العباد (١٧) بالا عمال ، والمـر یدین بالا حـو ال . و العا ر فین بـالهمم، والـحق ورأ ذ لـك کـلـه لیس بیـنـه وبین ا لـعـبـاد نسب الا ا لعنا یة، ولا سبب ا لا ا لحکـم و لا و قت غیر الا ز ل (١٨) [١٤٥]

---

(١) ك : آن قوم (٢) یعنی برفته (٣)ع: عام حقیقت خود بندید ایشانرا
(٤) م : وعین حقیقت است و حق حقیقت است . ك : و عین حقیقت و حق حقیقت .
(٥) این کلمه دراصل روشن نیست (درحق) هم بنظر می آید (٦) ع وك: معرفتها
(٧) ع وك: اضمحلالك . (٨) ع : صدق (٩) کـذا در اصل و ع وك
(١٠) ع : تنبیه عن (١١) ع : هو مراده عزذکره . (١٢) بعد از کـلمه (دانند) نسخه ع بترتیب اصل نیست، ولی چون همین ابحاث درجای دیگرنسخه آمده، بمقابلهٔ آن دوام دادم . ك : دانندایشانست . درینجا ترتیب نسخه ك مانندا صل است .
(١٣) ك : بر ناود ؟ (١٤) ع : کـه علم موسی (١٥) ع : ر ها نیدم را
(١٦) ع: سلامت دین مادروبدر راورا این علم حقیقت است . ك : سلامت دین مادرو پدر اورا، علق العباد . (١٧) یکی از معانی غلق بگـرو رفتن ا ست (منتخب)
ع : تعلق . ك : علق (١٨) ع : غیرالاول .

و مابقی فعلم وتلبیس و الاعمال للجزأ، والاحوال المکرامات، والهمم للوصول.

واماحکم حقیقت آنست : که چرا کودك راهدی نداد ؟ یامادروپدر(١) راچرا ازوی نگاه نداشت؟ (٢) ووی زنده. و کشتی را نر هانید تا شکست .و چرا موسی رادیدار ننمود؟ ووی زنده وتوانا، چنانك مصطفی رانمود، و ویرا طاقت برجا، این همه (٣) حقیقتست، وآن حکم وسر ، که حق بآن (٤) یگـانه، واوآنرا مستحق وسزا، درآفریده آنرا جای نیست ، که گربایستی (٥) دل موسی و صبروی (٦) قوی گردانیدی صحبت خضر را. اما نبایست آن حکم را کی وی دانست . و علم اختلاف از آن معنی بود، کـه آن ا ز عین حکم و محض سر بیرونست . امادرحکم الله تعالی نه تبدیل روا ست ونه اضطراب ونه اختلاف، حکم وی برعزتست ، ورهی (٧) ازان عاجز وعلم حقیقت برر حمت ویست ، ورهی بران مطلع کرد، کی رهی ضعیف وعاجز بود پس علم حقیقت واسطه است میان حکم ومیان شر یعت . وعلم دلهاء حق (٨) اسبابست تنهارا، و خلق برانـچه هر چه جز از حق همه در حجابست (٩) و ا ز حق و خلق مشغو ل کرده است ، یکی در کردار ، ویکی دراحوا ل ویکی درهمت. . وحق وراءاین همه است، وحق دلراآنگاه متحقق گردد(١٠) که هر چه جزحق (١١)[١٤٦] [١٠٦]

---

(١) ع وك : یابدرو مـادر ویـرا ازوی نگـه نداشت . (٢) ك : دا شـت

(٣)ع وك: همه عین حقیقت است (٤)ع : بدان یگانه است (٥)ك : بایستید

(٦) ع : صبرویرا (٧) ك : وبند. ازان عاجز بود، بس علم خقیقت واسطه است .

(٨) ع وك :دلهاراحق . (٩) ع ، وخلق بهرجه جزوحق درحجابست . ك: وخلق بهرچه جززحق در حجابست ازحق . (١٠) ع : وحق آنکاه دل ر ا متحقق کردد که هـر چه جـز ز حـق نا دیـد ه د ر کـر د ؟ بس ا شا ر ت . ك و آنـکـاه حق دل را متحقق . (١١) ك: جزز حق .

همه (١) نادیده گردد. پس حق دیده (٢) ور گردد. پس اشارت (٣) مسافت درست کردنست، وازدوری سخن گفتن است، واعمال پاداش راست، واحوال نزدیکی راست، وهمت رسیدن وپیوستگی راست ومیان رهی و خداوند سبب نیست مگر عنایت، ونه وقت مگر ازل، و نه نشان مگر حکم. دیگر همه علمست وتلبیس. وحق الحقیقة هو، وحق حقیقت ویست جل وعز واولوالعلم: علم الیقین. قال: الذین اوتوا العلم: (٤) علم الاخلاص ان الذین اوتوا العلم: (٥) علم الحکمة من قبله علم الحقیقة (٦) و علمناه من لدنا علما: (٧) علم السر.

یکی را علم داده اند خبری، تا گوش شنود، ددیگر (٨) راعلم داده الهامی تادلها شنود، ودیگر (٩) راعلم داده اند غیبی تاجانها شنود. علم سه است (١٠) یکی را علم داده (١١) در صدر، تا زبان گوید کی یکی. یکی را علم داده اند دردل، تابیان کند که یکی. دیگر راعلم داده اند (١٢) تا در جان باوقت گوید که یکی.

گویند گان حق ترجمانان (١٣) غیب اند بچهار زبان: عبارت وبیان واشارت و کشف علم چهار وزبان چهار: عبارت شریعت راست، وبیان حکمت راست، واشارت حقیقت راست، و کشف محبت راست شریعت بر وایتست، وحکمت بهدایتست (١٤) وحقیقت برعایتست، ومحبت بعنایتست. علم پنج است [١٤٧] (١٥): علم اشارت [١٤٧] وعلم محبت وعلم حقیقت وعلم معرفت وعلم توحید. علم عادت

---

(١) ك: همه، ندارد. (٢) ك: حق رادیده. (٣) ع: اشارت و مسافت درست کردن واز. (٤) قرآن الاسری ١٠٧ ج ١٥ .ك: اوتواالعلم عن الاخلاص مقدم علم اخلاص است ان الذین. (٥) قرآن، الاسری ١٠٧ ج ١٥. (٦) ع وك: اوتواالعلم من قبله علم الحکمة وعلمناه. (٧) قران، الکهف ٦٥ ج ١٥
(٨) ك: ویکی راعلم داده اند. (٩) ع: ودیگری راعلمی. ك: ویکی را علم داده اندسری تاجانها. (١٠) ع: سه آید. (١١) ك: داده اند در صدر، تا زبان کوید یکی راعلم داده اند دردل تابیان کوید یکی راعلم. (١٢) ع وك: داده اند درجان تاوقت. (١٣) ع وك: ترجمان غیب. (١٤) ك: بهدایتو. (١٥) ع: پنج آید. ك: ازعلم، تا (ولایحیطون به علما) صفحه ١٤٨ در (ك) نیست.

شويد(١)؛محبت علت،ومعرفت رسم،وحقيقت تفرق،وتوحيد رسوم،واوجزاء بشويد(٢).

العلم ماقام بدليل ودفع الجهل، والعلم بالله عز وجل خمسة اوجه : علم الفطرة الغيب (٣) بربكم، وعلم الخبر، و علم الايمان وعلم الخصوص وهو علم الخضر يعنى علم الحقيقة. والخامس علم الله بنفسه عز وجل على حقيقة ولايحيطون به علما (٤).

قال الجنيد ؓ : لايضر نقصان الوجد مع فضل العلم ، لان فضل العلم اتم من فضل الوجد. وقال الجريرى (٥)ؓ: اربعة اشياء عزيزات فى الدنيا: عالم يستعمل بعلمه (٦) وعارف ينطق من حقيقته وفعله، ومريد ذاهب عن طمعه ، ورجل قايم مع الله بلاسبب.

ولسمنون المحب (٧) يصف الوجد والوجود:

هبنى وجدتك بالعلوم وبوجده (٨) من ذايجدك (٩) بلا وجود يظهر

ايقظتنى بالعلم ثم تركتنى حيران فيك ملذذا (١٠) لاابصر

ياغايبا (١١) والدهر يبرز عزه (١٢) مالاح منك صغيرة (١٣) قدتنهر (١٤)

قدكنت اطرب للوجود مروعا طورا يغيبنى وطورا احضر (١٥)

[١٤٨] فنى (١٦) الوجود بشاهد مشهودة (١٧) يفنى الوجود وكل معنى يخطر (١٨) [١٤٨]

---

(١)ع: بعلم اشارت عادت شوند ؟ (٢) ع: جزا و نشو ند . (٣) ع: علم الفطرة الست بربكم: وعلم الخبر فاعلم انه لااله الاهو، وعلم الايمان يعلمون فعلموا، وعلم الخصوص وعلمناه وهوعلم الخضر (٤) قرآن ، طه ١١٠ ج . ١٦

(٥)ع:الحريرى. (٦)ك:عالم بعمل بعمله. (٧) رك : ص ١٩٩. (٨) ازين ابيات سه بيت درص ٤٧٤ هم آمده به آن رجوع شود . در اللمع (٢٥٠) نيز بنام سمنون محب آمده باختلاف ذيل : كلمه ووجدها درص ٤٧٤ : ورسمهاست، ولى دراللمع : ووجدها . (٩) اصل: در ينجا و درص ٤٧٤: بحدك. اللمع : يجدك

(١٠) اللمع: متن ملددا. حاشيه: ملذذا. ع : ملددا (١١) درص ٤٧٤: ياخافيا اللمع: مانند متن . (١٢) درص ٤٧٤ : هذه . اللمع: مانند متن (١٣) اللمع: صغيره . (١٤)كذا، نهر بمعنى جريان شديد و فراخى است (المنجد) درص: ٤٧٤ بهراست كه حرف اول نقاط ندارد. اللمع : يبهر. عوك تبهر

(١٥) اللمع: احضر. اصل: احصر (١٦) ع: افن . (١٧) دراصل مسهودة نوشته شده وبالاى آن بخط جديدى (موجودة) نوشته اند. اللمع: مشهودة ع : موجودة

(١٨) اللمع: يحضر. اصل وع: مغفى يخطر .ك : معنى نخطر .

طرحتنی فی بحر قدسك سابحاً   ابغیك (١) منك بلا و جود یظهر ٠

شیخ الاسلام گفت : کی جنید (٢) را گفتند ، که این علم از کجا (٣) می گوئی ؟ گفت : اراز کجابودی برسیدی . سئل الجنید ۞ عن النهایة فقال الرجوع الی البدایة ٠

سهل تستری ۞ که می برفت از دنیا گفت : هیچکس ما نده است (٤) که از ین علوم سخن گوید ؟ گفت (٥) : جوانیست ببغداد (٦) جنید ی خوانند. وی گفت : جنید برخاست یعنی پدید آمد ؟ گفتند : آری ! سهل سجود شکر کرد وجان بداد (٧)

جنید گوید : هفت ساله بودم ، پیش حلقهٔ سری سقطی ۞ فرا دو سقم (٨) دربازی ، مرا باز خواند ، سلام کردم ، وی سخن می گفت ، تنگ (٩) بایستاده بود ، مرا گفت : (١٠) ای پسر ! شکرچیست ، توکل چه بود ؟ گفتم : کی عطاء وی درمعصیت بکار نبری . سری گفت : روز بود (١١) که نصیب توازالله (١٢) ، نصیب زبان تو بود ٠

شیخ الاسلام گفت . که بوبکر نصرقبانی ۞ مرا گفت ، که بوعمرو اکاف ۞ گفت مرا باردن ، که جنید گفت : که تصوف آنست که ساعتی بنشینی باالله بی تیمار . شیخ الاسلام گفت کی بی تیمار چه بود ؟ یافت بی جستن (١٣) بود [١٤٩]

---

(١) اصل : الفیك ؟ اللمع : مانندمتن .ع . اطرحتنی الخ ...   (٢) درنسخه ع این عبارات مربوطست به (تجلی اعظم گوید) ص ١٦١ .ك ، جنید را پرسیدند که (٣) ع : از کجا گوئی   (٤) ع : ماند. که ازین .ك : هیچکس نیست در دنیا که ازین   (٥) ع: گفتند   (٦) ك: ببغداد او را جنید   (٧) ك : کرد الله تعالی را وجان   (٨) کذا درتمام نسخ ، یعنی دویدم (ر ك : فر)   (٩) ع : نیك بایستاده بودم . ك : میگفت مرا گفت   (١٠) ع : گفت شکرجیست ای بسر   (١١) کذا دراصل . ك وع : روزی بود . درصفه ٢ ـ ٢٣٥ همین مقصد به عربی چنین است : فقال لی اخشی ان یکون حظك من الله لسانك . درتذکره (٢ ـ ٧) گفت : یاغلام زودباشد که حظ تو ازخدای زبان توبود. ن٨٢٥ : الشکران لاتستعین بنعمه علی معاصیه . سری گفت : بسیار می ترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد . (١٢) ع وك :از الله زبان توبود .   (١٣) : بی جستن ودیدن .ك: بی جستن ودیدار.

و دیدن بی هسکیدن (۱) که بیننده در دیدار علتست (۲) . جنید گوید : (۳) . استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم فی الوجد فرا گفتند: (٤) : نفس چیست ؟ گفت : صدف نور ، صدفی است نور در و پیر ند . جنید گفت : که موافقت بایاران مه از شفقت .

شیخ الاسلام گفت : که طاعت داری مه از حرمت داری .

مسئالة(۵) فی التوحید

شیخ الا سلام گفت قدس الله روحه : کی جنید گفت : سی سا لست ، که برتوحید(٦)چیزی نگفته ام ، حواشی (۷) آن میگویم . شیخ‌الاسلام گفت : دوتن (۸) دوسخن گفته اند : یکی جنید که گفت : که علمست (۹) که سی سالست که بساط آن برنوشته اند ، ومردمان ازحواشی آن میگویند یعنی علم توحید . من هیچ ندنم (۱۰) که وی چه میگوید ؟ که علم تو حید را درزبان هیچ بهرهٔ نیست . ددیگر(۱۱) بوبکر کتانی ✿ میگوید(۱۲) که علم تصوف کمینه آنست ، که تو در نیابی (۱۳) ، ابن نیکو گفته اند (۱٤)

وهم جنید گفته است ، که صوفی را سخن نیست . وهم جنید گوید : که هیچ قوم این قوم را بنه بینند ، ابن قوم نهان بینند (۱۵) ، خا صگا ن را جز خا صگان نشنا سند [۱۵۰]

[۱۵۰]

(۱) کذا در اصل وك : ع : هنکیدن . ایوا نوف هسکید ن ر ا بمعنی د ر ك و تمییز نوشته. اماجامی گوید : یافت بی جستن و دیدار بی نگر یستن ، که بیننده در دیدار علتست ... گویا نز د جامی هسکیدن بمعنی‌نگریستن بود (رك‌فر) (۲)ك : علت اید (۳) ع : گوید که ازفلاح ویراجه‌بویست ، کش‌علت از داروست جنید گوید استغرا ق . ك : مانند ع ... جه بو ست ، (٤) ع و ك : فـر ا جنید گفتند
(۵) ع‌وك : مسایل (٦) ع: بر توجیزی . ك : درتوحید (۷) ك: ازحواشی
(۸) ع: دوسخنست کفته اند (۹) ع: علمی است آنکه سی . ك :علم ایدکه سی.
(۱۰) ك: من نمیدانم (۱۱) ددیکر دراصل آمده ودرنسخهای دیگر (و دیکر) است ، که شکل اول آن اصح خواهد بود . زیـر ا در پهلو ی و دری ددیـگر مخفف دو دیـگر (دوم) وسدیکر مخفف (سه دیـگر) یعنی سو م مستعمل بو د (رك فر)
(۱۲) ع: کـفته (۱۳) ع: که درنیا بـی (۱٤) ع‌وك : کـفته وهـم
(۱۵) ع‌وك : این قوم ایشان به بینند

جنید گفت فراشبلی؛ یاشبلی؟ فراحصری؛ گوی که همه سخنان در گوش شود، واین در جان شود (١). شیخ الاسلام گفت: دانی چرا؟ غایت گوش دل اید (٢) و غایت جان دوست.

شیخ الاسلام گفت: کی عبدالله سعید کلاب (٣)، بزهد (٤) نوم بیرون کرده بود (٥) بکلام خود. ویرا گفتند (٦): چرا بر صوفیان چیزی رد بیرون نکنی؟ (٧) گفت من ایشانرا علم نشناسم. ویرا گفتند (٨): اینجا پیر است استاد، وسرهٔ (٩) ایشان اید، وویرا علم است و اشارت بیرون علم عالم. وی بیامد وسخن جنید بشنید (١٠). وازوی سوالها کرد وجواب داد وبرخاست (١١) شاگرد را گفت: که اگر در روی زمین قومست (١٢) کی کلام مابرایشان برناید (١٣) اینان اند. وعلم که علم مارد کمند (١٤) و کم آرد، علوم ایمان است. (١٥)

عبدالله سعید پرسید از جنید: که توحید تصوف چیست؟ (١٦) جواب داد (١٧)، در نیافت، این سخن (١٨) بگفت: اثبات القوام (١٩) واسقاط الحدث، ومهاجرة الاوطان، ومفارقة الاخوان، وترك الاعتراض، وترك جمیع ما علم وجهل (٢٠)

[١٥١] گفت: نشان توحید چیست؟ گفت: آنچ (٢١) بود هست کردن [١٥١]

---

(١) عك: در جان شیخ (٢) کذا در تمام نسخ، یعنی دلست. (٣) ك: سعد بن کلاب برهر قوم رد برون کرده بود (٤) اصل: نرهد که حرف اول نقطه ندارد. ع: زهد (٥) نوم: نام. نوم بیرون کرده بود یعنی شهرت یافته بود (رك فر) (٦) ع: کفتند که بصوفیان. (٧) اصل: حری. ك: جیزی ردنکنی. (٨) ك: ویرا کفتند ایشانرا استاد یست ویرا علمست. (٩) ع: وسر ایشان (١٠) ك: بشنود (١١) ع: بازداد، ك: وی جواب بازدادوی برخاست (١٢) عوك: قومی اند (١٣) عوك: بایشان برنیاید (١٤) عوك: کندو کم آرد. (١٥) ك: علم ایشان (١٦) ع: تصوف جیست. ك: که تصوف (١٧) ك: داد، وی در نیافت این سخنان بکفت. (١٨) ع: سخنان (١٩) عوك: بکفت: افرادالقدم و اسقاط (٢٠) ك: بعد از این باز همان جمله (شاگرد را گفت تا اینان اند) تکرار شده. کفت نشان. . (٢١) اصل: انج: آنچه

وآنچ پس از آن آوردند (۱) بیفگندن، و از خاندان هجرت کـردن ، واز کسان (۲) خویش، فرا بریدن (۳).

وسئل الشبلی ☼ عن التصوف قال: محو البشریة وتعظیم الربانیه . و قال الشبلی للغلام الخراسانی: یاغلام اجهدان لا تخلو من قدیم، ومالم‌تزل به قبل ان تکون (٤) مالم ترل وقال الحصری ☼ : ان علیك (٥) یاولی الا مر (٦) الانفراد، ثم تزورون (۷) الشیوخ من المعارف، ثم یقفون (۸) علی التفرید باسقاط الحدثان (۹).

از شیخ بوالحسن سیروانی ☼ پرسیدند : کـه تصوف چیست؟ گفت : الانفراد والافراد (۱۰) یگانه داشتن همت ویگانه زیستن از خلق .

وقال شیخ الاسلام قدس الله روحه : لاتثبت (۱۱) التوحید الا علی قدم القدم، لایقدم التوحید، الا علی قدم القدم تذکـار اولیت ، اشر افست (۱۲) واطلاع بر قعر توحید بود. اویاد دار که او بود جز ازونه (۱۳)، بقعرتوحید دیدی، کان الله ولم یکن شیئا غیره، مطالعت اولیت سرهمه رشد ایذ ، (١٤) معرفت سبق سر همه هد ایذ وقت تماخره است (۱٥) کاراز ازلست (١٦) [۱٥۲] فردا برتو حجتست، صوفی بمنزل رسید برسید (۱۷) ازسیل چه نشان دهد [۱٥۲]

(۱) ع: آوردن، ك: از آن بیاوردند بیفکندند (۲) ع : کسان و خویش
(۳) ك: بربدند (٤) ع: ان تکون حتی لکون لم‌تزل. ك: ان تکون حتی تکون لم یزل (٥)ع: کن علیك باولی الامر. ك: کن‌علیك باول الامر (٦) دراصل یاولی راباولی هم‌توان‌خواند (۷) ع: تذرون (۸) ك: این‌کلمه نقاط ندارد
(۹) درینجا برحاشیه ك نوشته شده: شیخ‌الاسلام کفت: هرکه حق سری او را خواند، او از هرکه جز از هجرت گزید، وهرکه گرد دوستان او گشت در غریبی افتید ، هرکه از نزدیك او آگاه گشت عیش این برو تباه گشته . (۱۰)ع و ك: الافراد والانفراد (۱۱) عوك: لایثبت (۱۲)ع: اولیت اثر آنست و اطلاع برقفر . ك: اولیت اثر آنست و اطلاع برقعر توحید (۱۳) ك : جز زو نبود قعر توحید
(١٤) ایذ: دو بار بمعنی است. (۱٥) تماخره: هزل وتمسخر. رشیدی (رك فر)
(١٦ ك: کار باز لست از فردا. (۱۷)ع: رسید و برسید . ك: رسید وپرسید .

کـه بدریا رسید، ار در یافتی سخن پرسید. وسئل الجنید عن التوحید فقال: معنی یضمحل فیه الرسوم، ویندرج (۱) فیه العلوم، ویکون الله کما لم یزل. وقال رویم٭ التوحید محو آثار البشریة وتجرد الالوهیة. فالوحدانیة بقاءالحق وفناء کل مادونه.

وسئل الحلاج٭عن التوحیدفقال: افراد القدم عن الحدث وقال شیخ الاسلام (قدس الله روحه(۲): التوحیدنفی الحدث واقامة الازل. وقال:) التوحید تنزیه الله عز وجل عن الحدث وقال انواع التوحیدثلثة: تو حید الشواهد. وهوافراد الصانع وتو حید المعاملة وهـو اسقاط الاسباب، و تو حید الاسـرار (۳) وهو تجریدالقدم.

توحید الاقرار: فمن یکفر بالطاغوت. (٤) و وحید المعاملة: بیده ملکوت کل شی. (٥) وتوحید الذکر(٦) والرؤیة: ومارمیت اذرمیت: (۷) وتوحید التحقیق: هوالاول و کلمة لبید (۸) توحید العام: ان لیس مثله احد. وتوحید الخاص: ان لیس غیره احد (۹).

اثبات معلومات در توحید، کفر تر ازآن اید (۱) کی اثبات مجهولات همه چیزها عبارت آسانست ویافت دشو ار. [۱۵۳] [۱۵۳]

---

(۱) اصل: نندرج. (۲) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۳) ع: تـو حیدالا شرار ؟
(٤) قرآن، البقره ۲۵٦ ج۳، ع، ... ویومن بالله. (٥) قرآن، المومنون ۸۸ ج۱۸ (٦) ع: الذاکر (۷) قرآن، الانفال ۱۷ج۹، ع ... و لکن الله رمی
(۸) عوك: لبید: الاکل شیء ماخلاالله باطل. توحید العام. (۹)ك: بر حاشیه: شیخ الاسلام گفت: تـوحید نه آنست که تو او را یگانه دانی. توحید آنست که‌تو او را یگا نه باشی.
(۱۰) اصل: ایذ، بدون نقطه دوم.

(درتوحید(۱) یافت وبود(۲) آسانست وعبارت آن دشوار) توحید بواحد قایم نه بموحد. اشارت درملکوت مندرج، واسمادرصفات مندرج وصفات درذات مندرج.

توحید سه است: خلع الا نداد (۳) بز بان گواهی دادن که یکی (٤) ودردل یقین دانستن. وتوحید مبلغین (٥): طرح الریاسه، کی همه قصود آن تو کنی. (٦) توحید مهین: آنست کـه جزیك (۷) نـبود، معروف بود عارف نبود، مقصود بود قاصد نبود. موحد آنید (۸) که او را جز ازو نبود، تاآنگـاه که این خودنبود (۹) خود همه او بود.

توحید خود علتست، وحدانیة نه علتست. حدث باتوحید کی آید(۱۰) تجلی درسلطان معرفت جز یك (۱۱) فرا دید نا بد (۱۲) دیگرهمه بهانه اید. مستغرق درتوحید موحد بود، هر کـه طالب ازالست (۱۳) متلاشی وفانی دراولست. الاشارة فی التوحید کفر، والی التوحیدجحد وعن التوحیدتوحید تصحیح التوحید بغیر التوحید جحد التوحید.

[۱٥٤] باحفص گفت: توحید بتمییز(۱٤) ازالله بیزارشدن است توحید خاص [۱٤٥] دریك رسیدن است (۱٥) توحید خاص خاص دریك برسیدن است بی پیوستن.

(۱٦) بایعقوب سوسی✿ گوید: هر که درتوحید سخن گوید بتکلف، مشرك است. توحید چیست؟ ان لاقیل و لاقال ولاند والا امثال(۱۷) ولا ار تسام ولا حال، بل لم یزل ولایزال.

(۱۸) عیار توحید از عقل بیرونست عین توحید ازتوهم مصون است،

---

(۱) ك: جملات بین قوسین ندارد (۲) ع: وبودآن آسانست (۳) ك: است: توحید خلع الانداد وبزبان (٤) ع: که یکی است (٥) ع وك: و توحید میانین (٦) ك: ان بوکنی (۷) ع: جززیك (۸) ع: موجدآنید. (۹) ع: که این خود جزونبود (۱۰) اصل: اند (۱۱) ع وك: جززیك (۱۲) ك: نیاید (۱۳) ع: طالب ازلست. ك: مطالع ازلست (۱٤) ع: کفته: بتمییز ازالله بیزار شد ند. ك، کفته، توحید بتمییزازغیرالله بیزار شدنست. دراصل کلمه بتمیز نقاط ندارد.

(۱٥) ع: دریکی. دریك برسیدن است. (۱٦) ع: نی پیوستن

(۱۷) ع: ولامثال (۱۸) ك: ازینجاتا کلمات (باز گویم) سطردوم صفحه ۱٥٦ در نسخه ك نیست.

حادث رازلی گوم است (۱) ازلی درحادث میراث مصطهر (۲) است نه وارث (۳) الشر یعة کلها الخلاص من الوعید ، الحقیقة کلها بتصحیح التو حید (٤) علم حقایق پنج است (٥) : علم اشارت وعلم حقیقت وعلم محبت وعلم معرفت وعلم توحید . علم توحید چه بود؟ خداوبس ، دیگر همه هوس، غیر او همه ناچیز و ناکس، علم توحیداست وعین توحید (٦) وجمع تو حید (۷) ووجودتوحید (۸) و بجز تو حید و حق تو حید (۹) تو حید همه بیکار است (۱۰) بل که وحیداست . تصحیح توحید، بغیر توحید جحد توحید است .

مردان این علوم باز گویم: مرد اشارت بر داشته (۱۱) مرد حقیقت وابسته (۱۲) مرد محبت سوخته مرد معرفت بشسته (۱۳) مرد توحید بزدوده .

[۱۵۵] عبارت باز گویم : از اشارت آرزومندی ، از حقیقت [۱۵۵] بی قراری، از محبت شورد گی (١٤)، از معرفت پیوستگی، ازتوحیدبرسیدنی .

هنگام باز گویم: اهل اشارت کی باشی ؟ که انس باجنس خرد بود (۱۵) اهل حقیقت کی باشی ؟ که از زندگانی نفو باشی . اهل محبت کی باشی؟ که بجان (١٦) بجنگ باشی. اهل معرفت کی باشی ؟ که باوصال دست دردست باشی . اهل توحید کی باشی ؟ که ازخویشتن بخویشتن، خویشتن را گوم باشی . (۱۷)

---

(۱) اصل : کوم است ، گم است . (۲) اصل : مصطهر ولی مُظهر صحیح خواهد بود ازصهر بمعنی خسر، که میراث خسر خیلی از راه ارث نیست، وداماد ازجملهٔ ورثهٔ شرعی شمرده نمی شود. (۳) ع : میراث مصطهد آنست نه وارث
(٤) ع : الحقیقه تصحیح التو حید (٥) ع بنج اید
(٦-٧-٨) ع : تو حید است (۹) ع : و حق توحید همه (۱۰) اصل : بیکار بدون نقاط دوم . (۱۱) اصل: داسته (۱۲) اصل : و استه
(۱۳) غ : نشسته .
(١٤) اصل: شوردکی. ع : شورید کی (۱۵) ك : خود باشی (١٦) ع : باجان
(۱۷) اصل : کوم ك : کم باشی ازازل تا طمع بکویم اشارت آنوقت یابی که از

تاریخ باز گویم. اشارت ازبشارت (١) فا حقیقت . (٢) ازاصطفاصفوت فامحبت. ازدیدار ومشاهدت فامعرفت. از استغراق حضرت فاتوحید . از ازل محض فاطمع. (٣)

طمع بگویم : اشارت آن وقت یاوی (٤) که مهرازخود بیر(٥) آیی! حقیقت آن وقت یاوی (٦) که غیررا انکار کنی. محبت آن وقت یاوی که مهر از خود بر گیری (٧) معرفت آن وقت (٨) یابی که از خبر بر گذری . بتوحید کی رسی؟ کی پاك(٩) برسی (علم عادت شوید(١٠)، ومعرفت رسم، ومحبت علت. وحقیقت تفرق، وتوحید رسوم، واوجزازو(١١)) تاآنگاه که مرد بتوحید صوفیان رسد، از گوری (١٢) بروشاخست(١٣) توحید صوفیان آنست(١٤) [١٥٦] دیده جزیك نه بیند، دل جزیك نداند. جزیك درعلم ناید (توحید (١٥) صوفیان که بغایت رسد ، زبان گنگ گردد) گراثری گویی (١٦) زبان ناطق گردد. درتوحید صوفیان عبارت عدوان است، اشارت قربت(١٧) است، قصد طغیانست، طلب نشانست ، دعوی (١٨) بهتانست .

توحیدعام چنینست ، آن صوفیان خود جز از و نیست . تو حید (١٩)

---

(١) اصل: بشارب؟ (٢) فامكررا مسنوی (با): رك فر (٣) ع، فاطمع بكویم
(٤) اصل ، یا وی .ع ، یابی (٥) ك ، سرآیی (٦) ك ، یابی (٧) ك ، كه مهرخود بكذری . (٨) ع؛ آنوقت كه‌ازخبر .ك. یابی خبر بر كذری
(٩) اصل. باك. (١٠) ع. شوند (١١) ك. سطور بین قوسین ندارد .
(١٢) اصل وع. كوری: ولی گوری بفتحهٔ اول درین كتاب مكرر بمعنی گبری و گبر بودن آمده (رك فر) (١٣) ع وك، شاخی است (١٤) ع. آنست كه‌جزیك .
(١٥) ك: كلمات بین قوسین ندارد . (١٦) ك : گوئی ناطق كردد (١٧) ك: قربتست ؟ قصه طغیانست (١٨) ع: از (خلق دا نند) اواسط صفحه ١٤٥ تا كلمه (دعوی بهتانست) همین صفحه درنسخه (ع) بترتیب نسخهٔ اصل نیست . بعداز كلمات (طلب نشانست برتلبیس بر یشان هم پوشیده) صفحه ١٤٥ دوام میكند. ك : كلمات (دعوی بهتانست) ندارد . بعد ازطلب نشانست چنین آمده : تو حید صو فیان آنست كه بغایت رسد كنك كر د د . بعدازین مضامین صفحه ١٥٧ تا اواخر ١٦٣ (ك) دراینجانیست، و(شیخ الاسلام گفت كه جنید گفت كه‌مردمان پندارند الخ صفحه ١٦٣) دوام میكند . (١٩) ك : توحید خاص جیست حكم وفناء این

خاص‌خاص چیست؟ حکم اوست‌وفنای این‌درعلم وعنایت او (۱) وتلا شی این درحکم وانابت اوست ، وفناء این درنیابت (۲) او ، من صحح‌التوحید بجهده اقبح (۳) الـتوحیدبجحده . لیس العبارة عـن التوحید (٤) علم معلو م ، ولاعلی الصمد یة رسم مرسوم (٥) و الناس فی‌نادیته (٦)ینهون ، وعن‌وادی الظنون‌یومون ، والی غایات (۷)المواجیدیشیرون‌وبمجهود السمایات راضون .
عبارت (۸) ازتوحید گر یخت است از تو حید (۹) ، اشا ر ت از علم تو حید جحوداست ازتـوحید ، توحید معلوم کـردن بمخلوق ، کفراست . مخلوق کیست ؟ بتوحید واحد اهل است ، درتوحیدفرق میان‌واحدوتوحید کفراست.
[۱۵۷] بیر ون آ مدن از تـوحید قطیعتست (۱۰) . تـو حید وتزین [۱۵۷] بتوحید الحاد است. دلیری درتوحیدبرالله شوخیست. عبارت درتـوحیدنه‌توحید است .حکمت در تو حید ،ضدتوحید است. ازشهادت تا مشا هدت‌پس‌دوراست .

او که می گـوید : که بتوحید پیوست (۱۱) از خـود بر ست ، او که می پنداشت : که توحید یافت اوازخود برتافت . او که (۱۲)پند اشت : که اورا دید ازخود ببرید، او که(۱۳)پنداشت : که به‌اوپیوست ، اوازخود برست، که سبق او راست . تو که می جویی؟ که اوبتو نگفت (۱٤) بمهر چه؟ توچه می گوئی ؟ که یـگا نه ویکتاست در گـفتن (۱٥)، تو که بـگفتی که ای ؟ فماذا بعد الحق الاالضلال (۱٦) .

پس یک هست چه بود ؟ مـگرنیست ، پیش از همه چیز اویـکی بود ، بهیچ چیزدونشد(۱۷) .الا کل شیء ماخلا الله باطل هر گـز کس گفت (۱۸)

---

(۱)ک:عنایت‌او وتلاشی‌درحکم انابت است. (۲) ک :نیابت‌اوست (۳) اصل : اقبح، در (ع) این‌کلمه‌نقاط ندارد . (٤) ک: عن‌التوحیدالتوحید علم‌معلوم وعن‌الصمدیة (٥)ک :موسوم (٦)ک:می‌بادیته (۷)ک :غایة المواجید (۸)ک: عبارات (۹)ع :(از توحید تاجحودست ازتوحید)درع نیست (۱۰)قطیعت. برید گی(رک فر) (۱۱)ع: بتوحید بیاومت ازخود (۱۲ - ۱۳)ع: اوکه می‌بنداشت (۱٤)ع:کفت بمهرتوجه می کویی (۱٥)ع: درکفتن توبکفتن که‌ای (٦) قرآن، یونس۳۲ج۱۱ (۱۷) ع : بهیچ د و نشد (۱۸) ع : کفت یکی ا و نبود آنجا او بو د .

کی یکی ، مگر آن یکی ، آنکس که گفت یکی ، اونبود آنجا اوبود که می گفت که یکی . واحد که بود ؟ تو واحد ازعدد همی در ست کنی (۱) ، ازاحد می درست باید کرد ، تو می گوئی که‌دوم نیست معدود ، رسم هم‌نیست معدود ، همه‌اوست وشاهد ومشهود ، محقق بر سم ایذ راست (۲) امادر حقیقت نیست برسوم هست است (۳) ، اما در اصو ل نیست آب و گل برجاست .
[۱۵۸] اما آب (٤) و گل نه‌برجاست، [۱۵۸] د رعدد هست است ، اماد رآمدنیست.
(٥) قیمت د ر برابر دیوبر جاست ، اما در برابر حق نیست ، از علقه و نطفه هست است ، ازانجا که علت وبهانه است نیست جاء الحق وز هـق البا طـل (٦) د. د یدهٔ علت بین هست است ، امادردیدهٔ تحقیق وازل بین نیست ،ار دو روابود ، صدهزار روابود ، وحدانیت عدد تباه کرد (۷) وفر دانیت حدودنیست کرد ، وحقیقت رسوم بشست (۸) و هستی او بحقیقت ، هیچ (۹) بنگذا شت ، ازحقیقت نه دهن (۱۰) از دهن شنود که روح‌ازروح شنود(۱۱)روح هم‌بهانه، بل که حق‌ازحق شنود ، ازحق جزازحق نشنود، بحق جز از حق نـگوید ، اما ببهانه می سازد جای ، ای من غلام آن جای !

هرکه از تو حید بخود گفت ، نه از توحید گفت (۱۲) توحید توئی ا یگانه دوگا نگی بر گرفت ، جان درتوحید شر کست ، زبان و دل ببیهده گی (۱۳) برآمدنیست ، نابوده باهست بوده ، در توحید حروف حجا بست ، رسوم از معلوم نه‌نایب (١٤) است،رسوم درمعلوم علت است ، از عین توحید جزبعلت [۱۵۹] عبارت‌نتوان، آنچ(۱٥) بیندحق‌تو، آنچ(۱٦) گویدآن‌درد یداراست(۱۷)[۱۵۹]

---

(۱) ع : ازعدد می در ست کنی (۲) ع : برسم‌اندرست .
(۳) ع : برسوم هست اما (٤) ع : اما قیمت آب .
(٥) ع . نیست دربرابر (٦) قرآن ، الاسری ۸۱ ج ۱٥ (۷) ع. تباه‌کند
(۸) اصل . شمت (۹) ع. هیچ هست بنگذاشت (۱۰) ع. ذهن‌ازذهن
(۱۱) ع. شنود همه ببها نه بلکه حق (۱۲) ع. گفت‌تو‌ترا ای یگانه دو کانکی
(۱۳) اصل . بیهذه کی ، حرف اول نقطه ندارد . ع. بیهوده کی براید نیست نابوده باهست (١٤) اصل . نایب بد ون نقاط ، ع . نایب (۱٥) اصل: انج = آنچه (۱٦) اصل . انج (۱۷) اصل . دیدار . ع . دیدارراست‌است .

وحق در گـفتار (۱) وعـلم وسـخن نه آنست، حـقـیقت آن او ایـذ (۲) عبارت نه اویذ، زبان دران هیچیز است وعبارت خجل، آن نور است از انجا، نه کسب است از ایذ (۳)، بدیهه هیئت است (٤) نا گاه نگرد، تا اولیت غرق گردد در بحر وجود. الا کل شیء ما خلا الله باطل.

مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم نوفاله (٥). انگوید که باطل، صدوبیست (٦) وچهار هزار پیغامبر را نگوید که باطلست. آن چیز دیگـر است، آن وقت دید بعین توحید از ل افتاده بود، جز از حق دردیده نامد، واین محقق که من ترا میگویم، که جز از یکی نیست: نه آنست که همه مشاهدات او ایذ (۷) آن آنست که نور یا فت دل عارف، ای دران نوراودید، آن نور از همه دیده ورها، حجاب بود جز ازو نماند نور تا وید (۸) که د و گیتی دران نور گم گشت، وحق بخودی خود معلوم گشت. باید که این ترا دیده ور شود، نه علمی و کسبی، تا آنگاه حیوة شود، وآن خود نه بدست، کش بقو عنایت بود، وترا در پذیرد. نور اعظم (۹) درتوتاباند، تاهمه از تو بیفتد وگم گردد.

توحید یاد یست (۱۰) از حق، قایم بحق، راجع بـاخلق، ، ـقایم نبود [۱٦۰] مگر بحق (۱۱) وا ین عبارت هم علتست [۱٦۰] لـکن مضطرشـد (۱۲) بآن، وعـاجـز ازعین آن، و معرفـت این همه علتست، لکن عین تو جـهد بمحو آنست، آن وقت که لم یکن درسرلم یزل شود، وبادحقیقت (۱۳) بیهانه ببزد (١٤) بدریای ازل بیهانه (۱٥) غرق کند، وتجلی اعظم گوید (۱٦) آب وخاك را:

(۱) ع: بعد از گفتار تا (ترا در پذیرد) آخر همین صفحه در ع نیست و چنین است: وحق در گفتار نور اعظم درتو تاوند همه از تو بیفتد (۲) کذا، بجای (او است)
(۳) یعنی: از ینجا (٤) حرف (ی) د ر اصل نقاط ندارد. در ع و ك: هیئت
(٥) کذا (٦) اصل: صد وبیست (۷) یعنی او است، (۸) تاوید: تابید.
(۹) ع: نـور اعظم در تو تاوند (۱۰) ع: باد یست از حق قایم راجع با خلق
(۱۱) ع: نبود بجز زحق. (۱۲) ع: مضطر باشد بآن وعاجز ازعین ومعرفت این هم علت است
(۱۳) ع: وبازحقیقت بهانه ببرد (١٤) ببزد اصل بوزد است. (۱٥) ع: بهانه
(۱٦) ع: بعد از ابیات عربی (بلا وجود بظهور) صفحه ۱٤۹ چنین است: شیخ الاسلام گفت آب وخاك راکه روانی که اول بودی ای صفت الخ.

که‌روای که‌اول‌بود ای، صفت صفت‌ازان تو می کاهد،وازقدس‌صفت صفت (۱) از ان خود بنیابت می نهد، تا بیکاری (۲) می شی (۳) وبی‌خبر، از خو یشتن بیگانه می شی، تاچنان نازك شی (٤)، که پوست خود برنتابی، وبا کس نیارامی، واز کس نیاسابی ، مگر بزرق و دروغ .

تن عاریت، ودل غربت صفات نفسانی از تومی ستاند پاره پاره ، وصفات روحانی ونعوت قدس (٥)، بآب قدس شسته، وبرحضرت گذرانیده بآن تو می نهد، یمحوالله مایشاء ویثبت (٦)

چنان گشتند که بودند (۷)، پیش ازان که‌بودند، ایشانرا نه با ایشان نمودند، ونه باخلق نمودند، درآمیختند باخلق ، مگر بنیالودند راست (۸) . در تلبیس بنه فرسودند (۹) هم بآن هست هستند امروز ، که اول بآن هست بودند. ازان تو می فزود، وازان رهی می کاست،تاآخر هم (۱۰) آن‌ماند که اول بوده (۱۱) راست: گفت: کنت له‌سمعاً یسمع بی الی آخره ... و مار میت اذ [۱٦۱]رمیت‌ولکن‌الله رمی (۱۲) [۱٦۱]هوالاول والآخرو الظاهر والباطن. (۱۳)

مراتب التوحیدخمس: علم التوحید وعین‌التوحید ، و وجود التوحید ، والفناءفی‌التوحید، واندراج التوحید فی التوحید .

اماعلم التوحید: مایردبه (١٤) عن کشف (١٥)قایم بدلالة فطرته(١٦) ینتهی الیه علم السمع، وهذا علی الدرجات لاهل الخبر. واماعین التوحید: ماینتهی الیه غایة ذوق‌الشهود، ویصح فیه‌مطالعة الکشف(۱۷) و ینقطع فیه‌سبل

---

(۱)ع: صفتی (۲)ع: تابیکارمی شی (۳)می‌شی: اکنون هم‌بجای (می شوی) در محاوره می شی گویند . (٤)ع: نازك شوی (٥) ع : و قوت قدس (٦) قرآن ، الرعد ۳۹ج ۱۳ (۷) ع: بودند ایشانرا (۸) یعنی : آلوده نشدند. (۹) یعنی فرسوده نشدند . (۱۰)ع: همان (۱۱)ع: بود کنت له سمعاًوبصراً ولساناًالی‌آخره (۱۲) قرآن، الانفال ۱۷ ج ۹ (۱۳) قرآن، الحدید ۳ ج ۲۷ (١٤) برحاشیه اصل، نسخه بدل (مایودبه) نوشته شده (١٥) ع: مایؤدیه لسان العبارة عن کشف (١٦) دراصل‌نظرته هم‌بنظر می آید. ع: فطریه (۱۷) اصل: الکسف

التفرق والالتفات الى الشواهد. واما وجود التواحيد: فالخروج عن حدود الشواهد، الى محض الشاهد الازلى . واما الفناء فى التوحيد : فالصعود عن (١) لسان الاشارة والتحقيق بحقيقة الحق. واما اندراج التوحيد فى الواحد (٢) فاستغراق مالم يكن فيمالم يزل .

لسان توحيد بر پنج ترتیب است: علم توحید زاد مرید است، و عبارت ازعين توحيد بتفريد است و اشارت از وجود توحيد بتجريد است، و نه فانی در توحيد (٣) از توحيد بعيد است ، و تصحيح توحيد بجز از اندراج توحيد، در توحید ، جحد توحيداست. علم بی عین هذیانست، وعين بى وجود بهتانست، ووجود بی فنا بر کرانست، وفانی در توحید خویش زیرتاوانست ، [١٦٢] واندراج توحيد در توحید کجاست کارانست (٤) [١٦٢] .

وانشد لنفسه

یا واحدا لم يقم توحيده احد
انت الوحيد وانت الواحد الاحد

*

ان الذين يتهم (٥) توحيده قصدوا
من حيث ماقصدوا توحيده جحدوا
توحيد من صحح التوحيد عن صدد (٦)
دون الطريق الى توحيده صدوداً

وله ايضاً

يصح التوحيد بالعلل
ويلحق (٧) الاحداث بالازل
يكيل ماء البحر فى مثل (٨)
ويزين عين الشمس فى مثل (٩)

---

(١) ع: على لسان (٢) ع: التوحيد فى التوحيد (٣) ع : در توحيد بعيد است ، علم بی تصحیح توحيد بجز زاندراج (٤) ع: کا ر آ نست .
(٥) ع: ان الذين بهم. (٦) ع: مدد . (٧) اصل : ملحق . (٨) اصل : مكيل ما البحر . ع: فى المثل + زين عين الشمس با لكحل . (٩) كذادر اصل

ما وحد الواحد من واحد (١)
اذ كل من وحده (٢) جاحد

توحيد من ينطق عن نعته (٣)
عارية (٤) ابطلها الواحد

توحيده اياه توحيده (٥)
و نعت من ينعته لاحد (٦)

وايضاً له

عجز الشهادة والشواهد
عما شهودك والمشاهد

و بقبت وجدك واحداً
احداً ولا تجليك واحد (٧)

---

(١) این سه بیت انصاری در کشف الاسرار (١-٥٨٢) نیز نقل شده، و جامی درنفحات (ص ١٦) گوید که شیخ الاسلام کتاب منازل السایرین را باین سه بیت ختم کرده ولی این سه بیت ازشیخ الاسلام نخواهد بود، زیرا به نقل ماسنیون مرتب دیوان حلاج (ص ٧٥) عین ابیات بالفاظیکه در متن درج است، درتفسیر حقایق سلمی (خطی) درشرح حال‌دقاق آمده‌است وفقط دربیت‌دوم مصراع‌دوم بجای عارية عبارة است. امادرمصباح(ص٢٣) عین همین سه بیت بالفاظ متن کتاب، بنام‌شیخ عبدالله انصاری وارد است. سرژدبورکوی ناشرو مصحح کتاب صد میدان انصاری درمقدمه (ص١٩) فصلی را درشرح توحید ازنسخ خطی منازل السائرین انصاری نقل کرده که درآن انصاری گوید : وقدا جبت فی‌سالف الزمان سائلا سألنی عن توحید الصو فیه بهذه القوافی الثلث · ماوحد الواحد الخ ....که ازین تصریح انصاری باید ابیات را مال خود وی دانست، ولی این‌هم ممکن است که انصاری بقول دیگری سایل را جواب داده باشد . (٢) ع: و جده . (٣) کشف الاسرار : مانند متن . نوع : عن نفسه . (٤) اصل : عارته. کشف و ن : مانند متن . (٥) اصل : توحیداياه توحيد . کشف الاسرارون : مانند متن . (٦) ع: این‌بیت ندارد .
(٧) اصل : بحلك بدون نقاط حرف اول .ع: ولایحلیك الاواحد .

کل شی ها لك الاوجهه (۱) کل من علیها فان و یبقی و جه ر بك (۲) فماذا بعد الحق الا الضلال (۳) وقل جاء الحق وزهق الباطل (٤) .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه، کی جنید ۞ گوید : کی مر د مان پندارند، کی من شا گـرد سری سقطی ۞ ام ، من شا گـر د محمد عـلی ۞ قصابم (٥) که از وی پرسیدم که تصو ف چیست ؟ گفت ند ا نم . لکن (٦)

[۱٦۳] خلق کریم یظهره (۷) الکریم فی زمان کریم، من رجل کریم بین قوم کرام [۱٦۳]

شیخ الاسلام گفت : که سخن ظریف و نیکوست (۸) اول گفت ند انم، پس گفت : لیکن خلق است کریم، ظاهر (۹) میکند آن (۱۰) کریم، درزمان کریم. ازمرد کریم، میان قـوم کـریمان. والله تعالی داند : کـه آن خـلق چیست ۰ ؟

قال شیخ الا سلام کرم الله وجهه : الحق (۱۱) اذا صافـی عبداً ا رتضاه بخالصة (۱۲) وعده من خاصته (۱۳) القی الیه کلمة کریمة من لسان کریم ، فی وقت کریم، علی مکان کریم بین قوم کرام .

(الکلمةالکریمة) (١٤) سخن (١٥) بنیاز بپرورده ،وپس بناز (١٦) بشسته، درحضرت بیاراسته، وآنگه تازه بدست بی خودی ازحق فراستده، و بقمع (۱۷) گوش آسوده، بردل تشنه بگذرانیده ، وبجان فراازل نگر ان (۱۸) رسانیده ،

---

(۱) قرآن القصص ۸۸ ج ۲۰. (۲) قرآن' الرحمن ۲٦ ـ ۲۷ ج ۲۷. (۳) قرآن یونس ۳۲ ج ۱۱. (٤) قرآن ، الا سری ۸۱ ج ۱٥ . (٥) ع : محمد بن علی القصابم . ك: شا گر د علی قصابم . (٦) ع : لیـك خلـق . (۷) اصل : یظهور . ن : یظهره .

(۸) ع: سخن طریقت و نیکوست که اول کفت که ندانم (۹) ع: ظاهر میکند کریم درزمانی کریم ازمردی کریم میان قومی کرامان (۱۰) ن: آنر ا (۱۱) ن: الحق، ندارد (۱۲) ن: لخالصته (۱۳) ك: من خاصة الکلمةا لکریمه القی الیه (١٤) ك: کلمات بین قوسین ندارد (١٥) ع: سخنی بنیاز پرورده

(١٦) اصل: منار (۱۷) قمع: آله ایست که چیزهای سایل را بدان درشیشه وغیره اندازند وقیف گویند . (۱۸) ع: بکران

سخن ازدوستی وازدوست‌نشان، وتشنه را شراب ، وخسته‌را درمان. شنیدن را آسان ، وازورستن ناتوان (١)

دخولك (٢) من باب الهوی ، ان اردته

یسیر ، واسکن الخروج (٣) شدید (٤)

من لسان کریم : ازربان ، (٥) چه زبان ؟ ازحق ترجمان ، و بر نامهٔ صحبت (٦) عنوان، نه گوینده درانست (٧) ونه زبان. سخن همه بگوش شنوند وآن بجان .

فی وقت کریم: درچه‌زمان؟درزمان که جرازحق یادنیست درآن،و گذشته [١٦٤]عمر خجل است از نیکوئی‌آن (٨)وعمر جهانیان ازآرزو (٩) گریان[١٦٤]

علی مکان کریم: : جائی که نه دل پرگنده(١٠) ونه زبان خواهنده، ونه مستمع باز نگرنده .

بین‌قوم‌کرام: نزدیك محقق گویان،ومستمع سوزان، وناظری پرسان شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوبکر کتانی☆ازهزازتن پرسید (١١) : که تصوف چیست ؟ همه جواب (١٢) داده اند: کی خلق‌بسینه(١٣) کس. گفت چند پرسی (١٤) هرکه برخلق بیفزاید، برتصوف بیفزوده (١٥) باشد .

شیخ الاسلام گفت : که الله دانند کی آن خلق چیست ؟ شیخ الاسلام گفت رضی الله عنه: کی بوعبدالله (١٦) باکو شیرازی ☆ گفت ، کی بوطیب

---

(١)ن ٨٣: الکلمةالکریمه: سختی‌تازه، بدست بیخودی ازحق فرستانیده ، وبقمع‌گوش آسوده، بردل‌تشنه بگزاینده، وبجان فراازل‌نگران رسانید ه سختی ازدوستی وازدوست نشان، تشنه را شراب و خسته را درمان ، شنیدن آ سان ، وازوباز رستن نتوان .

(٢)ع: وانشد ذالنفسه . دخولك (٣)ك :ا لخروج عنه‌عسیر (٤) ن: عسیر.

(٥) عوك : از زبانی وجه زبانی (٦) ن. صحت، که‌نسخه بدل آن محبت است. ك.محبت . (٧) ن وع وك: دانست . (٨) ع: خجل ا ز نیکوئی

(٩) عون: ازآرزوی‌آن گریان .ك. جهانیان آرزو گریان .

(١٠) اصل. برکنده. کوع‌ون. پراکنده (١١)عوك: برسیده‌است . (١٢)دراصل روشن نیست . (١٣) کذادراصل:ك.پسینه (١٤) ع: برسید که هرکه

(١٥) عوك: بیفزود (١٦)ع: بعبدله

فرخان ✿ گفت ، کی محمد بن فرخان بن روز به السامری ، بسا مره بغداد گفت که جنید گفت : لایضر(۱) نقصان الوجد ، مع فضل العلم لان فضل العلم اتم من فضل الوجد . انشدنا الامام لنفسه :

الوجد بعد وجود الحق بهتان
و الذکر دون جحود الذکر نسیان
قد کان یحجبکم (۲) علمی فاظهرکم
علمی ، بان علومی فیك حسبان

شیخ الاسلام گفت : که آن علم این کار است

ابن الکرنبی ابو جعفر (۳)

من اقران الجنید ویقال کان استاذه، مات قبله وکان من اجلة مشایخ [۱٦٥] بغداد قال الخلدی ✿ جلس الجنید عند راس ابی جعفر الکرنبی (٤) [۱٦٥] عندوفاته، فرفع الجنید رأسه الی السماء فقال له ابو جعفر : بعد . فطاطأ راسه (٥) الی الارض . فقال ابو جعفر : بعد (٦) معناه : ان الحق اقرب الی العبد، من ان یشار الیه فی جهة (۷)

بوالعباس سریج (۸)

امام وقت خود (۹) و یراشافعی کهین میگفتند از بزرگی . روزی

(۱) مکرر است در ص ۱٤۸ گذشت . (۲) اصل : نقاط ندارد . ع. یحسبکم
(۳) رك: ص ۸٥ نفحات: کرنبی به کاف وسکون راء مهمله وفتح نون وکسرهٔ باء موحد (حاشیهٔ محشی ن) ع. الکرینی. شاید منسوب باشد به کرنبه که شهری بود در صقلیه برکنار بحر یا کرنبا از نواحی اهواز (مراصد) ذکروی در اللمع ۱٤٦/۱۹۸/۳۳۷ وغیره آمده. (٤) ع: الکرینی ؟
(٥) ع . وطاطأ راسه الارض (٦) ن . ابوجعفر گفت بعداست ودوری! سرخود بسوی زمین فروافکند. ابوجعفر گفت: بعداست ودوری معناه الخ (۷) ع: فی جهة وجهة بغیر الواو . ك : فی وجهة (۸) رك: ن ۱٤۸: نام وی احمد بن عمران بن سریج است درسنه خمس وثلثمائه برفته ازدنیا. ویراشافعی کهین میخواندند از بزرگی وی و فقیه عراق بود دربغداد بوده وجنید رادیده وصحبت داشته الخ... ونیزرك: اللمع ص ۱۰٤ وص ۲٦۸ کتاب حاضر. ع : شریح (۹) ع: خود بود اورا

بر کران(١) مجلس جنید بر گذشت (٢) بنیوشید و برفت (٣) کسی ویرا گفت : که چون دیدی جنید را ؟ گفت : رموز قوم لاعرفها ، غیران لهذا (٤) الشیخ صولة لیست (٥) بصولة المبطلین .

شیخ الاسلام گفت : پیر راصولت باید ، که از ولایت عین افتد ، اورا پیك (٦) ودربان (٧) نبود، هر که اورا بیند بشکوهد (٨) ، ترا بآن (٩) کار نیست آن هیبت ازودانی. آن ازچیست ؟ میان او ، و میان عزت حجاب نیست ، او که (١٠) بعین کار عالم بود ، گاه بصولت و غیرت (١١) رود ، و گاه بخلق .

انشدنا الامام للحلاج (١٢) لنفسه فی المراثیه (١٣)

انعی (١٤) الیك قلوبا طال ماهطلت سحایب الوجد (١٥) فیهاابحر الحکم
انعی الیك نفوسا طاح شاهدها فیما وراء الغیب (١٦) فی شاهد القدم

[١٦٦] شیخ الاسلام گفت انار الله برهانه : کی وقت (١٧) جنید [١٦٦] با

---

(١)ع: برکنار (٢)ع : بکذشت ساعتی بنیوشید (٣) ك: برفت اورا کفتند جون‌دیدی یعنی‌جنیدرا (٤) ع: بهذا (٥) ع : لیس (٦) اصل ; بیك (٧)ع: بیك‌ودروان .ك: پیکی‌ودروان (٨) یعنی‌بترسد (٩) ع‌وك : ترابازان کار (١٠)ع:او که‌بعلم کار کندعالم‌بود (١١) ع:عزت (١٢) ك:للحلاج فی‌المراثی لنفسه (١٣) این‌ابیات درص ٢٤٨اللمع پنج‌بیت‌مصدر به‌انعی‌واردست وگوید که «انشدالقناد لابی الحسین النوری یصف فقد حاله وینعاه» اما اختلاف ضبط اللمع چنین است: (١٤) ع : ابغی، بیت‌اول‌در(ك) نیست (١٥) ع: سحایب المجدفیها ابحرالحلم. اللمع: سحایب الجودمنها درحاشیه: فیها .

(١٦) اللمع: فیما ورا‌الحیث بل‌فی شاهدالقدم. دردیوان حلاج مرتبه لوئیس ماسنیون طبع پاریس ١٩٥٥ هشت بیت ازین منظومه (نعی‌فی وصف فقدحاله) آمده (ص٢٤) که درمصراع دوم سحایب الوحی فیها، ودرمصراع چهارم: فیماوراء الحیث یلقی شاهد القدم‌است . این‌ابیات درتاریخ سلمی والبدایه‌ج اوذهبی‌ولطایف‌قشیری هم‌آمده‌است .
(١٧) کذا در اصل. ن وع وك: وقتی .

ذو النون ، فرافليح (۱) بغدادي مجنون رسيد،ويرا گفت: مرابنه گوئی (۲) که این جنون تو ازچیست؟ جواب داد :

حبست فی الدنیا فجننت (۳)   بفراقه من رسوم دارسات (٤)

(ودمن(٥) البیتان ، انشدناه للمجنون)

شیخ الاسلام گفت. که بوالحسین‌هاشمی گوید: که‌من‌حاضربودم که‌یکی ازجنیدپرسید: که‌دل(٦) کی خوش‌بود؟ گفت آنوقت: کی‌او(۷) دردل بود(۸).

شیخ‌الاسلام گفت : که نه (۹) اودردل جاء گیراست‌قرب‌ازودرنعت تقدیر است . سخن نه بامنکران میرفت کی باجوانمردان می‌رفت . در دل یـاد الله بود، ومهرالله بود ونظرالله بود .

شیخ الاسلام گفت : که دانی که دل کی خو ش شو د ؟ (۱۰) که او ناظر بود. دانی که کی خوش بود ؟ که اوحاضربود . قال ا لله تعا لـی : ان فی ذلك لذکری لمن کان له قلب وا لقی السمع وهو شهید . (۱۱) .

والبلدالطیب:(۱۲)دل‌خوش. حیوةطیبة(۱۳)وقتی‌خوش‌وزند گانی‌خوش .

وانشد ناه‌لنفسه :

الدارخالیة ،والراح صافیة   والنفس‌صادیة (١٤) والوصل مأمو ل

شیخ الاسلام گفت: کی زجاج ✿ پرسید جنید رااز دوستی. جنید گفت: ازاشارت میپرسی‌یاازدعوی (۱۵)می‌پرسی؟ گفت نه. گفت: پس‌ازچه می‌پرسی ؟ گفت : ازعین دوستی . [۱٦۷] [۱٦۷]

---

(۱) ن: فلیج بجیم آخر .ع: ملیح .ك : فلج .   (۲) ع: مرانگوئی‌که آن جنون
(۳)ع: فجننت بفراقه وانشد ناللمجنون من رسوم دارسات ودمن .   (٤) درن وك من‌رسوم دارسات نیست .   (٥) ع‌وك: کلمات بین قوسین ندارد.   (٦) ع: دل که خوش .   (۷) ك: که آن در.   (۸) ع: دردل جا گیرست قرب ازو
(۹) ك: که ارنه دردل جا گیرست .   (۱۰) ع: خوش بود کـه دردل یادالله بود : ومهرالله‌بود ونظرالله بود. شیخ الاسلام گفت دانی‌که‌کی دل‌خوش شود؟ که اوناظر بود دانی که کی خوش شود که اوحاضر بود قال الله تعالی .   (۱۱) قرآن ، ق ۳۷ ج ٢٦ .   (۱۲) قرآن ، الاعراف ٥٨ج۸ .   (۱۳)قرآن، النحل ۹۷ ج١٤.
(١٤)ع: سادیة .   (۱٥)ك: دعوی‌گفت‌نه .

جنید گفت: عین دوستی آنست: که از خلق آن دوستداری، که ملك از ایشان دارد (۱)، و آن زشت داری، که ملك (۲) از ایشان زشت دارد (۳) عین دوستی اینست، دیگر همه حواشی اید و پوست.

شیخ الاسلام گفت: کی احمد حنبل گفت رحمة الله علیه: که کمینه چیز در دوستی موافقت است، وازعین دوستی نشان نیست، وعبارت (٤) را ازان توان نیست. ازل دوستی راستیست، ومیانه مستی (٥)، وآخر نیستی.

وانشد ناه لغیره

بقلبی (٦) شیئی لست احسن وصفه   علی انه (۷) ما کان فهو شهید (۸)
تمر به الایام تسحب (۹) ذیلها   فتبلی به الایام و هو جدید

شیخ الاسلام گفت، کی زجاج گفت: خلق را ازین سخن گویم، اما عهد کرده ام (۱۰)، که جز در بصیرت نروم.

شیخ الاسلام گفت: که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه، بر مجلس حسن بصری (۱۱) بگذشت (۱۲) وی سخن می گفت خلق را. علی ویرا گفت: حسن! چه چیز نماید ترا ایندر؟ (۱۳) گفت: علم. (گفت) چه چیز بدارد ترا ایندر؟ (١٤) گفت: ورع وتقوی. گفت: چه چیز فرودارد ترا ازایندر؟ گفت: طمع. گفت. سخن گوی! کی چون تو (١٥) سخن باید گفت. یعنی ترا روا [١٦٨] باشد کی سخن گویی (١٦) که بر بصیرت ای! [١٦٨]

---

(۱) ع و ك: که الله ازیشان دوست دارد   (۲) ك: که الله   (۳) ع و ك: میدارد
(٤) ع و ك: وعارف را ازان.   (٥) ك: ومیانه پستی است وآخر   (٦) این ابیات در (ص۸) هم آمده با اختلاف برخی از الفاظ که ذیلاً اشاره میشود: (۷) (درص۸) انه ندارد.   (۸) ص۸: شدید.   (۹) ص۸: لتلحب.   (۱۰) ع و ك: کردم
(۱۱) ابوسعید حسن بن ابوالحسن سیار بصری، امام بزرگ واز فقهای امت و عالم وزاهد فصیحی بود، تولدش سنه (۲۱ ﻫ) ووفاتش رجب سنه (۱۱۰ یا ۱۲۰ﻫ) است (خلاصه تذهیب الکمال ٦٦)   (۱۲) ك: برگذشت   (۱۳) ایندر: اینجا
(١٤) ع: بداردترا؟ کفت طمع. کفت: سخن کوی که بر بصیرتی. ازکتانی
(١٥) ك: چون توئی راسخن   (١٦) ك: کوئی یعنی که بر.

از کتانی ✿ (۱) پرسیدند : کی مرد (۲) کي ازین سخن باید گفت؟ گفت : آن‌وقت کی ازحق‌دریابد (۳) تا خلق ازوی‌دریابد . قل هذه‌سبیلی ادعوالی الله علی بصیر ة انا ومن‌اتبعنی (٤) ولاتـکن من الغا فلین (٥) و اغلظ علیهم (٦) قولاً سدیداً (۷)قولاً بلیغاً (۸) .قولاً معروفاً (۹) .

وقال‌ذوالنون: اقبح‌الغفلة‌بالالباء(۱۰)والعلة‌بالاطباء والسلوة(۱۱)بالاحباء.

شیخ الاسلام گفت : که عبدالله بستی (۱۲) گوید ، کی جنید گفت: ارمرد(۱۳) این‌سخنان‌ما(١٤)ازوراء هفتاد پرده قبول کند، آخرازاهل‌آنست.

شیخ الاسلام گفت : که آن هفتاد پرده باتواند. بزر گی گفت : که پیشین‌نشان وبر کة ، که اهل‌این کوی راظاهر گردد، ولایت دل پدید آید (۱٥) درطریق (١٦) آنست: کی مشایخ این کار (۱۷) قبول کند، و سخنان ایشان که (۱۸) اندرین کوی گویندخوش آید (۱۹) هرچند درنیابد .

همام حارث(۲۰) گوید کـه مرد (۲۱) فراجنید گفت : کی پیران خراسان ، بران یافتم ، کی حجاب سه است: یکی حجاب خلق است، ددیگر (۲۲) دنیا و سدیگر نفس . جنید جواب داد : این حجاب دل عا مست (۲۳) دیگرخاص بچیزی محجوب بچیزی دیگر ایذ (٢٤) رویة الا عمال و مطالعة ا لثواب علیها ورویة النعمة . [۱٦۹]

---

(۱) ك : ازشیخ ابوبکر کتانی (۲) ع وك : مردرا کی (۳) ع : درياود خلق ازو در یاوند . ك : در یاود، تاخلق از وی درياوند (٤) قر آن ، یوسف ۱۰۸ ج ۱۳ (٥) قرآن ، الا عرا ف ۲۰٥ ج ۹ (٦) قـرآن ، ا لتوبه ۷۳ ج ۱۰ (۷) قرآن، الاحزاب ۷۰ج ۲۲. دراصل: شدیداً ؟ (۸) قر آن النسأ ٦۳ ج ٥ (۹) قرآن ، الاحزاب ۳۲ ج ۲۲ (۱۰) ع و ك: بالاولياء (۱۱) یعنی‌نسیان وفراموشی(المنجد) (۱۲) ك : نسبتی ؟ (۱۳) ك: مردی (١٤) ك، ما،ورای هفتاد (۱٥) اصل. ایذ (١٦) ع : آیدطریق این کار . ك: آمد درطریق این کار آنست (۱۷) ك : کاررا (۱۸) ك : ایشانرا که کویندخوش آید هرجند که‌درنیابد (۱۹) اصل: ا یذ (۲۰) همام‌بن خارث‌از معاصران جنیداست که‌سلمی برخی‌اقوال جنیدرا بوسیلهٔ‌عبد الواحد بن بکر ازونقل نماید(سلمی۱٥۷)(۲۱) ك: مردی (۲۲)دراصل‌ما نندمتن‌ودرك وع(وديگر)است. دديگر بمعنی دوم مخفف دوديگراست که‌درپهلوی هم‌بود(درك‌فر)(۲۳) ع وك: عامست، خاص محجوب‌بچیزی دیگرند. (٢٤) ن:دیگرخاص محجوب بچیز دیگر است .

شیخ الاسلام گفت: او که کردار خود بیند، دل او از الله محجوب بود، او که پاداش جوید بران (۱) واو که منعم بنعمت بیاود (۲) یعنی بدیدن، دل او(۳) ازو محجوبست، نه کردار خود بین! که توفیق او بین! بر کردار خود. وخود را در مجری قدر وخواست (٤) وحکم او بین! سزاء حق را و بین تا کردار (٥) فرا چشمت نیاید، وفضل او(٦) نه کردار خود، بامر او وبتوان خود بسنت. (۷) وانگاه از خود بمپسند (۸)، تا آن خود (۹) بنه پسندی، ثواب طلب نکنی، خود همه منت او بینی (۱۰)

واسطی؆ گفت: مطالبة الاعواض علی الطاعات من نسیان الفضل. پاداش طاعات فراچشم آمدن وطلب کردن ثواب، منة الله فراموش کردن است.

وهم واسطی گفت: ایاکم ولذات الطاعات، فانها سموم قاتلة. و فارس بغدادی؆ (۱۱) گفت: حلاوة الطاعات والشرك سواء (۱۲)

شیخ الاسلام گفت: کی تا از خود (۱۳) بنپسندی، خوشت نیاید ولذت نیابی، وپسند از خود شرکست. طاعت بگزار، چنانك فرمانست بشرط علم وسنت، آنگاه از خود مپسند (١٤) وبه وی سپار، وپسند خود برروی دیو زن (١٥)

اذا محاسنی (١٦) اللائی اسربها هی
الذنوب، فقل لی کیف اعتذار (۱۷) [۱۷۰]

[۱۷۰]

---

(۱) ع: جوید بدان واو که از منعم بنعمت بتا ید یعنی بدیدن دل او محجوبست ازو، نه کردار (۲) ك: نیاود. ن: وآنکه از منعم بنعمت نگرد هم محجوبست.
(۳) ك: محجوبست ازو، کردار خود مبین (٤) اصل: قدزو؟ ع: در مجری قدر وخواست (٥) ع: باکردارت (٦) ع: وفضل او بین نه کردار خود بگذارد امر او بتوان خود بسنت ك: و فضل او بین نه کردار از خود بگذار با مراد بتوان (۷) اصل: بسبت (۸)، بسند؟ ك و ع: بمپسند (۹) ع و ك: تا از خود
(۱۰) ع: همت او بین (۱۱) ع و ك: فارس عیسی بغدادی. (۱۲) در ینجا برحاشیه ك نوشته شده: شیخ الاسلام گفت: هزار عیب که الله در تو بیند آن خطر نبود، که یك هنر تو در خویش بینی، سندی کفته که کناه دیدن توبه است و طاعت بدیدن معصیت، خود را عیب دیدن هنر است وهنر خود دیدن عیب (۱۳) ك: از خودت.
(١٤) ك: بمه پسند. (١٥) ع: وانشد نالنفسه (١٦) اصل: محاسن. ن. محاسنی. (۱۷) ن: کیف اعتذر.

شیخ الاسلام گفت فی قوله عزوجل : یاعباد لاخوف علیکم (۱) الیوم (۲) .. الایه (یخافون یوماً (۳) ... الایه . جنید گفت کی فا (٤) بشران بن حامد گفتم (٥) : آن چه روزاست ؟ گفت : ازسه بیم بدنیست : یك خوف ماجری ددیگر خوف ماجنی، وسدیگر خوف اللقا. یکی بیم آنچ اورا رفت (٦) درازل، ازبهر آنك پوشیده، واوبنتوان (۷) دانست وبنه توان دید . وخوف آنکه چی بود، وچه خواهد بود؟ وسیم (۸) بیم دیدار است .

شیخ الاسلام گفت : آن نه بیمست، کـه آن هیبت اجـلال (۹) است

مجنون عامری گفت (۱۰) :

اهابك اجلالاً وما بك قدرة ... علی ولکن ملاء (۱۱) عینی حبیبها (۱۲)

وانشد ناه لنفسه

اهابك ان اها بك بعد علمی ... بان مـهابتی منکم نـور

فایاما اقاسی عدفیکم (۱۳) ... فحبی صادق والخوف زور

وله ایضاً

اهابك الفوا بکم رهین ... بنفسی الیوم محبوب مهاب

رضیت بما رضیتم ان تعادا (۱٤) ... وان وصلا فقد عذب العذاب

وله ایضاً

اهابك لا قبلی منی ولکن ... اهابك هیبة الکلف الضنین (۱٥)

[۱۷۱] وکیف ورائکم ما عشت رأیی ... وحبك دیدنی وهواك دینی (۱٦ [۱۷۱]

---

(۱) ع : علیکم ولاانتم تحزنون یوماً ینقلب فیه القلوب والابصارالا یه جنید کمت. ك : علیکم ولاانتم تحزنون، جنید کفت (۲) قرآن، زخرف ٦۸ ج ۲٥ (۳) قرآن النور ۳۷ ج ۱۸ (٤) فا : با . ك : فابشربن حامد ازاستادان جنید است کفتم. (٥) ع : کفتم اواز استادان جنیدست کفتم آن جه روز ست کفت . ك : کفتم آن جه روز ست که ازسه بیم بد نیست کفت یکی خوف (٦) ع وك : رفته در ازل (۷) ع ك وبنتوان (۸) ع : وسدیکر (۹) ع : جلال (۱۰) ك : مجنون بنی عامر کفته (۱۱) اصل : مل ء . : لمأ (۱۲) ك: حبیبها البیتان انشدنا الامام لنفسه (۱۳) ع : منکم (۱٤) ك : ان بعادا (۱٥) ع : الصین (۱٦) ع : دین

جنید را پرسیدند : کــه فتوت چیست ؟ گفت : انصاف طلب نا کردن (۱) قال الله تعالی ، و لیعفواو لیصفحوا (۲) إنهم فتیه .

شیخ الا سلام گفــت : فتوة بجوا مردی (۳) وآزادی (٤) زیستن است واخلق (٥) وواحق (٦) وواخود(۷): آنچ (۸) واحقست: بتوان خوددربند گی یکوشی وآنرا پاداش وجزا نجویی ، وازخود بنپسندی : وواخلق (۹) بعیب : که ارخوددانی بنیفگنی وبرخودفضل دهی، وبرادران خود رابه ازان خواهی که خودرا، وعیب ایشانرا عذر و تاویل جویی وجرم بسوی خودافکنی(۱۰). و تسویل نفس خود وآرایش وی بنه پذیری .

نکته (۱۱)

الفتوةان لا یشهدلك فضلا ولا تری لك حقاً قال ابو بکرالشبهی(۱۲)الفتوةحسن الخلق وبذل المعروف قال ابوالعباس الد ینوری (۱۳) : لیس یبلغ الا نسان (١٤) الی مراتب الاخیار الا الصدق وکل وقت وحال خلی عن الصدق فباطل .

وانشد

ما احسن ا لصد ق فی مـو اطــنه

و ا لصد ق فی کــل مـوطن حسن

قال ابو القاسم العباس (۱۵) الرازي المقر ی ✡

[۱۷۲] ا لفتوة رویة فضل الناس بنقصا نك [۴۷۲]

---

(۱) ع: نکردن (۲) قرآن، النور ۲۲ ج ۱۸. (۳) اصل: بجوامردی. ع وك: بجوانمردی.
(٤) ع : وآزادکـی (٥) و اخلق : با خلـق (٦) و احـق : باحـق
(۷) واخود: باخود (۸) اصل : انــج : آنچه (۹) ع : وآنجـه فاخـلق ، ایشانرا بعیبی که ازخوددانی . ك ، وواخلق بعیبی که ازخود (۱۰) ع ، افکنی وآنجه واخودست تسویل . (۱۱) ع ، نکته ندارد (۱۲) ن ۱۸٦ ، ازطبقة خامسه است نام او محمدبن جعفر الشبهی ازجوانمردان مشایخ بوده درنشاپور باابوعثمان حیری صحبت داشته، پیش ازسنه ستین وثلثمائه برفته ازدنیا. ع : ابو بکـر البستی
(۱۳) ك: ص ۲۵۹ (۱٤) اصل و ع: بالانسان (۱۵) ك: ابولقاسم الرازي المقری.

ومن طبقة الثانيه عمرو (۱) بن عثمان بن کرب بن عصص (۲) المکی الصوفی

کنیه ابو عبدالله، استاد حسین منصور حلاج ایذ (۳). نسبت با جنید کند، و با خراز صحبت کرده بود (٤) وخود از اقران ایشانست وجز ازیشان (٥) و بوعبدالله نباجی (٦) دیده، ووی عالم بوده بعلوم حقایق. اصل او ازیمن است.

سخن او باریك شد، ویرا بکلام منسوب کردند (۷) و مهجور کردند، واز مکه بیرون کردند، وبجده رفت، آنجا و یرا قاضی کردند. و یراسخن است نیکو. گویند که پیش از جنید برفت (۸) در سنه احدی و تسعین ومائتین

اما درستتر (۹) آنست: که در نیمهٔ (۱۰) سال برفته با جنید در سنه سبع وتسعین ومائتین (۱۱). کذی (۱۲) وجدت فی التاریخ، وکان قریباً من الجنید فی السن والعلم.

بوعبدالله (۱۳) خفیف گوید: کی پس (١٤) روی کنیدبه پنج تن از مشایخ: حارث محاسبی وجنید ورویم وعمر وعثمان مکی وبو العباس عطا که

---

(۱) رك: ن۸٥، صفه ۲ـ۲٤۸، تذکره ۲ـ ۳۰، خزینه ۲ـ ۱۷۱، اللمع ۲٥ـ ۳۰۰ ـ۳٦٤ وغیره، شرح تعرف ۱۰٤، حلیه ۱۰ـ ۲۹۱، سلمی ۲۰۰، شعرانی ۱ـ۱۰٤، قشیریه ۲۸، تاریخ بغداد ۱۲ـ ۲۲۳ ببعد، شذرات ۲ـ۲۲٥، نتایج ۱ـ۱٥۷ ببعد، المنتظم ٦ـ۹۳، سیره ۳۷ـ۸۸، التعرف ۱۲ـ۸۱، (۲) در متن سلمی: غصص که در نسخهٔ موزه برطانیه: عصص ودر نسخهٔ دارالکتب مصر: غصغص است. ع: عضض ك: غصص الصوفی، کنیت او... (۳) ن: حلاج است. (٤) ع: صحبت داشته وخود. ك: صحبت داشته واز اقران ایشانست وبوعبدالله (٥) اصل: حر، ولی جز است ترجمه (وغیره من المشایخ) سلمی است. (٦) ع واصل: نقاط ندارد. رك: ص ۱۸۰. ع: بعبدله ساحی را دیده (۷) ع: کردند واز مکه (۸) ك: برفته از دنیا در سنه (۹) ك: درست آنست (۱۰) ع ك: که هم دران سال برفته (۱۱) سلمی: در بغداد در سنه (۲۹۱ یا ۲۹۷ هـ) در گذشت. جامی بحوالهٔ صفه سنه (۲۹۱ یا ۲۹٦ هـ) می‌نویسد. خطیب بغدادی سنه و فاتش را (۲۹۷ هـ) صحیح پنداشته. زیرا بقول وی ابومحمد بن حیان آمدن نباجی را باصفهان در سنه (۲۹٦ هـ) نوشته (تاریخ بغداد ۱۲ـ۲۲٥) چون ابن حیان حافظ را ستگوی متقن بود و قول وی با متن این کتاب موافق است بنابران همین (۲۹۷ هـ) اصح است. (۱۲) ع: کذا وجدفی التاریخ. (۱۳) ع: بعبد لـه (١٤) ك: پیروی

ایشان را بهم بود (علم وحقایق، یعنی: امام بودنددر شریعت ودر حقیقت، که هر دو ایشان را بهم بود) (۱)

شیخ الاسلام گفت: که گر(۲) در هزار سال، یك تن رسد کی چنین بود فراوان بود، وعزیز بود، که ویرا شریعت وحقیقت بهم شود. عمرو [۱۷۳] عثمان گفت (۳). [۱۷۳] المروة التغافل عن زلل الاخوان. وقال ابو حفص الحداد: المروة هی ان تبذل لاخوانك جاهك ومالك فی الدنیا، و تخصهم بالدعاء للعقبی. (٤) وقال ابوعثمان الحیری: المروة ان صون نفسك عن المخ لفات.

وقال زیدبن علی: المروة انصاف من هودونک، والسمو (٥) الی من هوفوقك والجزاء بما اتی (٦) الیك. وقیل الضمره (۷): ماالمروة؟ قال التباعد من الخلق الدنی. قیل لبزرجمهر(۸): ماالمروة؟ قال حسن العشرة، وحفظ الفرج واللسان وترك المرء مایعاب به. قال ابو تمیمة الهجیمی (۹): لادین الا بمروة (۱۰).

شیخ الاسلام گفت: که مروت کم بودن است، ودر خورد(۱۱) زیستن. وارکان مروت سه چیز است: زندگانی کردن واخود (۱۲) بعقل، وواخلق بصبر، ووا حق بنیاز.

ونشان زندگانی واخود بعقل سه چیز است: قدرخود بدانستن، واندازهٔ کار بدیدن (۱۳) وخطر خود بگوشیدن. وباخلق بصبر بسه چیز است. بتوان ایشان، ازیشان راضی بودن، وعذر های (۱٤) ایشان باز جستن، و داد ایشان از توان خود بدادن.

---

(۱) ك: جمل بین قوسین ندارد (۲) ع: اکر در. ك: که در هزار

(۳) ع وك: عمرو بن عثمان مکی کفته.

(٤) ن وك: فی العقبی (٥) ع: وترك السمو (٦) ع وك: بما اوتی (۷) ضمره بن سعید ازرجالیست که در صحیحین ذکرش آمده (تحفه ۷٦) (۸) ك: لبو زر جمهر (۹) ك: الهجمی، ولی صحیح آن هجیمی است (تحفه ۱۹) (۱۰) ك: بالمروة

(۱۱) اصل: درخود. ع وك: ودرخورد (۱۲) وامکر رأ بمعنی (با) است.

(۱۳) ك: کار خود. ع: بعقل سه جیزست قدر خود بدانستن واندازهٔ کار خود بدیدن وخطر خود بکوشیدن، وواخلق بصبر (۱٤) ع: وعذرایشان

و با حق بنیاز (۱) بسه جیز است : هر چ (۲) از و ا ید (۳) وزان (٤) شکر راجب دیدن. وهرچه ویرا کنی ، عذر واجب دیدن و اختیار [۱۷٤] وی صواب دیدن .

قال ابو الحسن البوشنجی ✿ المروة حسن البر . (٥) سئل ا لجنید عن الظرف (٦) ماهو ؟ فقال: اجتناب کل خلق دنی، و ا ستعما ل کل خلق سنی وان تعمل لله تعالی ثم لاتری انك عملت .

شیخ الاسلام گفت : که وقتی عمروعثمن مکی (۷) راوام برامد بمکه، برخاست بصباهان آمد بنزدیك شیخ علی سهل سپاهانی ✿ (۸) تاوبرایاری دهد علی سهل وام وی معلوم کرد ، که چند است ؟ وآنرا تمام راست کرد (۹) ، وسفینه کرد بمکه ، واورا آگاه نکرد، واورابنواخت و گسیل کرد وی میآمد ودل ازوام پراندیشه(۱۰) چون بمکه رسید، وام بازداده بود وبرآسود (۱۱)

شیخ الاسلام گفت(۱۲) قدس الله روحه : کی علی سهل دانی که چرا چنان کرد ؟ که ویرا آگاه نکرد . ازبیم عذر دادن(۱۳)وبارشکر. گوید که هیچ آزاد مرد آنرا برنتابد (۱٤) لبعضهم :

بنیت عمراً (۱٥) غیر شا کر نعمتی و الکفر مخبثة لنفس ا لمنعم

روزی علی سهل، عمر وعثمن (۱٦) را گفت: ماقانون الذکرفی الجمله؟ گفت: قانون ذکر، خود چیست درجمله؟(۱۷) عمرو گفت وجود ا فراده مع

---

(۱)ك: بنیازهم بسه (۲)اصل: هرج: هرچه (۳)ع : آید (٤)عوك: بران
(٥)ك : حسن السر (٦) ع: عن المروة ماهو (۷) ك: عمر و بن عثمان مکی راوام برامد سی هزار درم، برخاست و باصفهان شد بنزدیك (۸) ع : صفا هانی ك : صباهانی (۹) ع: تمام کرد وسفته کرد وبمکه فرستاد واوراآگاه .ك. تمام راست کرد وبمکه روان کرد واورا (۱۰) اصل : براندیشیذع. وكون: پر اندیشه
(۱۱) عوك : وام وازداده یافت وبرآسود (۱۲) ع : کفت دانی جرا جنان
(۱۳)ن ۱۰٦: ازبیم عذرخواستن وبازشکر گزاردن، که هیچ آزاد مرد آنرا برنتابد .ع: وبارشکر کردن که هیچ .ك. وبارشکر کزا ردن . (۱٤) ع: آنرا ورنتاود.ك. برنتابد ، وانشدنا . (۱٥) ع عمرواً (۱٦) ع. عثما ن مکی را .ك. عمر بن عثمان مکی را کفت (۱۷) اصل. در حمله

معرفة اوصافه . یافت یگانه داشتن او ، پس شناخت ستایش او . یگانه داشت
[۱۷۵] او بیاوی (۱) [۱۷۵]پس آن که صفات اوبشناسی .
شیخ الاسلام گفت : که آدمی ، افراد مولی نیابد (۲) او که (۳) افراد
مولی یابد نه آدمیست . اینچ (٤) میخوردومیچشد (٥) چیزی‌دیگر است (٦)
یصح (۷) التوحید بالعلل ... البیتان (۸) وسلم .

ومن طبقة‌الثانیه من المتقدمین شاه بن شجاع الکرمانی (۹)

کنیه ابوالفوارس ، ازاولاد ملوك بوده بکرمان . از رفیقان با حفص
نیشاپوری‌ٰ است (۱۰) صحبت کرده (۱۱) بابوتراب‌نخشبی وبابوعبدالله (۱۲)
دراع بصری (۱۳) وبابوعبید بسری (١٤) ٰ استاد باعثمن حیری ٰ ایذ (۱٥)
ازاجلهٔ فتیان واعظان بوده، وویرا رسالات (١٦) است مشهور ومثلهاء نیکو
وآنرا «مرآة الحکما» گویند .

باقبا رفتی ، (۱۷) وباب (۱۸) فرغانی ونوری وسیروانی و حیری ٰ
باطیلسان (۱۹) رفتندی ، ونهاوندی ٰ باخفتان (۲۰) رفتی ، و دقاق با گلیم
درزی کردان. وشاه پس ازباحفص برفته ازدنیا . گویند: مات بعد سنةسبعین
ومائتین . وگویند . توفی قبل الثلثمائه .

---

(۱)ع: نیابی. ك. بپای (۲) ع: نیاید (۳) ن:وآنکه (٤)اصل: اینج. ن.اینکه
(٥)اصل:می جسد.ع می‌حشند.ك ومی‌خسپد (٦) ك:دیگراست.ومن‌الطبقة الثانیه
(۷)اصل:مصحح.رك. ص۱٦۳ . (۸) درینجا همان‌دوبیت صفحه ۱٦۳ مکرر است
(۹) رك: ن ۸٦ ، صفه ٤-٤۹ ، تذکره ۱-۲٥۹، خزینه ۲- ۱٥۸، کشف باب ۱۱ ،
اللمع ۹۱-۲۳۸ سلمی ۱۹۲، حلیه ۱۰-۲۲۷ ببعد، شعرانی۱- ۱۰٥، قشیریه ۲۹ ،
سفینه ۱۳۱ ، مصباح ۲۱۹-۲۰-۳۹٥، سیرة ۱۱۷ (۱۰) ك : ابوحفص حدادایذ
(۱۱) ع: وك: صحبت داشته (۱۲) ك: و بعبدله ذراع بصری (۱۳) اصل:
دراع . عون وسلمی : ذراع (١٤) اصل: بصری؟ رك: ص ۲۱٥ (۱٥) ن:
حیری است. (١٦) ع : رسٔاله ایست (۱۷)ع : رفتید (۱۸) نسخه
بدل ن : بابا (۱۹) طیلسان: معرب تالسان نوعی ازرداکه عربان‌بردوش‌اندازند
(غیاث) (۲۰) خفتان . نوعي ازجامهٔ سپاهیان یعني چلته (غیاث)

ویرا کتابست(۱) ردبر یحیی معاذ رازی ✿ بر فضل غنی بر فقر ، کی یحیی کرده است (۲) و ی جواب باز داده است ، و فقر را بر غنا فضل نها ده (۳) چنانك هست .

[۱۷۶] شیخ الاسلام گفت : که ازفضل در و یشی ، ترا آ ن تما مست (٤) [۱۷۶] و کفایت، که مصطفی صلی الله علیه وسلم، درویشی برتوانگر ی گز ید (٥) والله آن، ویرا اختیار کرد وبپسندید .

وشاه شجاع سید بوده، خواجه یحیی عمار ✿ گفتی ویرا: که شاه (٦) شاهی بود، ووی امام بوده، وویرا سخنانست نیکو و کتبست. گویند اصل وی از مرو بود، حاد الفراسه بوده، بنشابور آمد (۷) بابوعثمن حیری✿ ر وزی باحفص✿ نشسته بود در نشاپور. شاه شجاع برسروی (۸) باز ایستاد(۹) باقبا، از وی چیزی پرسید، باحفص باز نگرست(۱۰)اورا دیدباقبا ، گفت : بخدای که تو شاهی! گفت من شاهم؟ دران سوال بجاء آورد که ماایذ(۱۱) دانست که آن سوال جز ازو(۱۲)نداند کرد. گفت : باقبا شاه گفت : وجد نا فی القبا، ماطلبنا فی العبا در قبا بیافتیم، آنچ در عبا می جستیم (۱۳)

وانشد ناالا مام لنفسه

وجد تکم قبل الوجود، بنا صح الوجود،وماغنانی الطلب (١٤)

شیخ الا سلام گفت: که شاه چهل سال نخفته بود بر طمع ، وقت (۱۵) نا گاه فرا خواب شد. حق تعالی را بخواب دید، بیدارشد، این بگفت: (۱٦)

---

(۱)ك:ویرا سخنست ردبریحیی (۲)ع: کرده وی جواب بازداد وفضل وفقر برغنا فضل داده جنانك خو د هست. ك: کر ده و یر ا جو ا ب (۳) ك : فضل داده (٤) ك : تمام اید .

(٥) عوك: بر کزید (٦) ع : عمار کفت که شاه .ك : کفتی ویرا که در شاه (۷)ع: آمده‌بود (۸)ع: در سراو باز ایستاد.ك : باسروی (۹)ن: با یستاد (۱۰)ع. برنکریست .ك: پرسید، بازنکرست (۱۱)ع : که وی شاهست،ن: که‌شاه است (۱۲) ك: که آن جز زو نتواند کرد، کفت : وجدنا (۱۳)ع:درعبابه نیافتیم .ك: در قبا یا فتم آنجه د ر عبا جستم . (١٤) ع: ومـا اعیا بی‌الطلب (۱٥)ع: وقتی. ن: وقتی در خواب شد (۱٦)ع: این بیت بکفت: للشاه :رایتك

شعر

رأيتك(۱) فى‌المنام سرورعينى   فا حببت التنعس (۲) و ا لمنا ما

پس از ان پيوسته (۳) همى خفتى ، يا و يـر اخفته يـا فتند ى (٤) يا د ر

[۱۷۷] طلب خواب [۱۷۷]

للمجنون شعر

وانى‌لاستنعس(٥)ومابى نعسة(٦)   لعل خيالاً منك يلقاخيا ليا(۷)

شيخ الا سلام گفت: كه روزى شاه، در مسجد زير كان نشسته بود (۸) درويشى برپاى خاست (۹) دومن نان خواست. كس‌فرا نمى داد. شا ه گفت: كيست كه اين پنجاه حج من(۱۰) بخرد بدومن‌نان،وبدين درويش دهد(۱۱) فقيه‌بود(۱۲) آنجانشسته‌نزديك‌وى. آنرابنشنيد گفت:ايهاالشيخ! باستحقاق (۱۳) يا بشريعت؟ گفت: (١٤) هر گز خود راند يدم وقدر ننهادم (۱٥)، تاباستحقاق

---

(۱) قشيرى: رأيت سر ور ...   (۲) ن : التعس ؟ قشير ى ١٩٤: التنعس. اين حكايت در سيرة ۱۲۹ فصل ۲۹ واردات، واين بيت در ان چنين است :

رأيتك فى المنام سرور قلبى   فـأ حببت ا لنعس و المنا ما

ترجمهٔ اين بيت در حاشيه ك چنين نوشته اند: ميكويد در خواب ديدم اى رو شنائـى چشم من از پس آن خواب تمام وهم خواب بمن دوست شد. شيخ الاسلام كفت تفر ق مر كست .جمع زند گانى، زند گانى انست نه زند فا نى ؟   (۳) ع : پس پيو سته (٤) ك: خفته ديدندى .

(٥)ع: لاستنعى .ك: لاستغشى وبانى نيسة؟   (٦)ن ۸۷: وانى لاستغشى ومالى‌غشية ولى صورت اصل اصح است ، زيرا نعس غنودن وخواب، واستنعا س باب استفعال است ازان يعنى طلب خواب. اما غشيه واستغشى كه‌اصل آن بمعنى غشى‌وبيهوشى است نمى تواندبجاى‌خواب بيايد. كشف‌المحجوب (ص ٤٥٩) وانى‌لاستغشى   (۷)ن وكشف: يلقى. اما يلقا املاى خاص اصل نسخه است در چنين موارد، كه در ينجا يلفا هم‌بنظر مى آيد. ك؛ خيالا   (۸)ن: در مجلس نشسته.   (۹)ك: در ويشى دو من نا ن طلبيد   (۱۰) ك:كه پنجاه حج من.   (۱۱)ع: وبدين‌دهد.ك: وفا زين‌درويش دهد، فقيهى بود   (۱۲)ع: فقيرى‌بود.   (۱۳)ع: ايهاالشيخ‌استخفاف باشريعت كفت هر كز كس رام نديدم خود رام نديدم وقدر ننهادم تاكر دار خود را قيمت كى نهم.ك: استخفاف باشريعت! كفت نه استخفاف باخود . كه هر كز.   (١٤)ن:ايها الشيخ! استخفاف ميكنى باشريعت. گفت: هر كزخود را قيمت ننهادم، كردارخود راچه قيمت نهم؟   (۱٥)ك: ننهادم‌تا كردارى‌خودرا به چيزى‌بر كيرم‌قال‌شاه

یابشریعت، کردارخودم بچیز نامد. یعنی که خود را قیمت ننهادم، کـر دار خود را کردار کی نهم ؟

قال شاه الکرمانی: من غض بصره المحارم (۱) وا مسك نفسه عن الشهوات، وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة، و تعود (۲) نفسه اکل الحلال، لم تخط (۳) له فراسة .

و من طبقة الثانية ایضاً ابو عثمان (٤) الحیری (٥)

نام وی (٦) سعید بن سعد اسماعیل بن سعید بن منصور الحیری النیسابوری اصل او از ری بوده است .(۷) شاگردشاه شجاع و با حفص حداد . (۸) و با [۱۷۸] یحیی معاذ رازی ☆ صحبت کرده بود (۹) [۱۷۸] امام ویگانهٔ وقت

(۱) اصل: المحاره؟ع ون: عن المحارم (۲) ع وك: والزم نفسه (۳) اصل: لم تخط . کون: لم تخطأ. صفه٤-٥٠: مانند اصل.ع ، لم یخطأ (٤) ع: ابوعثمان بن منصور الحیری. نام وی سعید بن اسماعیل بن سعید بن منصور .

(٥) منسوبست به حیره که محله ایست در نشاپور (سمعانی) وك: ن ۸۸، صفه ٤-٨٥ ببعد، سلمی ۱۷۰ ببعد، مرآة الجنان ۲-۲۳٦، المنتظم ٦-١٠٦، ابن خلکان ۱-۲۵۵، تاریخ بغداد ۹-۹۹ سعد، البدایه ۱۱-۱۱۵، سفینه ۱۳۹، مصباح ۱۰۸-۲٤٤-٤۱۲ وغیره، تذکره ۲٥-٤٥، اسرار ۱۱٤، خزینه ۲-۱۷۳، کشف باب ۱۱، اللمع ۱۰۳-۱۷۷- ۳۰٥، حلیه ۱۰-۲٤٤ ببعد، شعرانی ۲-۱۰۱، قشیریه ۲٥، سمعانی (۱۸۲ب) نام او را ابوعثمان سعید بن اسماعیل بن سعید بن منصور گفته، که در ری تولد وتربیه یافت، ودر نشاپور سکونت گزیده وهمدران جا در گذشت، وبه صدق حال وحسن کلام مشهور ومستجاب الدعوه بود. از بزرگان شیوخ حدیث شنید، وبسا جال بزرگ از محضرش فیض بردند شب سه شنبه ۲۰ ربیع الآخر سنه ۲۹۸ه از جهان رفت. سلمی نیز نام او را عیناً مانند سمعانی می نویسد. در نتایج الافکار القدسیه گوید: (۱-۱٤٤) که این حیره نشاپور که ابوعثمان از انجاست، ماسوای حیره ایست که در عراق از قرای کوفه است .

(٦) ك: نام وی سعد بن اسمعیل بن سعید بن منصور (۷) ع وك: از ری است.

(۸) ع: وباباحفص . ك: شاکرد شاه شجاع اید وباباحفص حداد ویحیی معاذرازی.

(۹) ع وك: صحبت داشته بود .

بود (١) ، استاد نشا پور یا ن بود (٢) طریقت و سیرت نیکـو دا شتی (٣) ومعاملت راست وطریق تصوف .

باشاه شجاع بنشا پور آمد ، باحفص حدادویرا گفت : که اینجا بایست (٤) که شاه آنجا اشغال وعیال دارد ، تو کسی نداری ، وشاه می باز گشت ، ووی بیاحفص بایستاد (٥) وباحفص ویرامجلس نهاد ، و گوروی در نشاپوراست درسنه ثمان وتسعین ومائتین برفت ازدنیا فی ربیع الا ول .

ویرا گفتند : که جوانمردان کیانند (٦) ؟ گفت : ایشان که خودرا نه بینند . وهم وی گفته است : الشوق من شرایع (٧) المحبة . ویرا سخنان بسیارست (٨) در معا ملت نیکو . و مشایخ نشا پور به و ی نسبت کنند پس باحفص. (٩) ووی امامست ومتقدأ ربانی . گفته اند (١٠): که ربانی او بود (١١) که شا گردان را بکمینه (١٢) علم بپرورد (١٣) ومعاملت نیکو، تا قوی شود علم مهین را .

ووی چنان بوده . در سخن ضعیف ا ست (١٤) اما د ر معا ملت قو ی ؛ وتعظیم شرع وآداب وسیرت نیکوی .

[١٧٩] و ی گفته ا ست (١٥) : التهاون بالا مر من قلة ا لمعرفة با لآمر [١٧٩]

---

(١) ك: وقت خودبود (٢) ع: نشابوریان امست. ك: نشابوریان اید (٣) ع: نیکو داشت ك: نیکوداشته ومعاملات راست برطریق (٤) ك: باش (٥) ك: و جون شاه بازکشت وی . بایستاد یعنی سکونت کرد و ماند. (٦) ع: جوانمرد ان کی اند دردنیا . ك و ن: که اند (٧) ع و ك و ن: من شعایر (٨) ك : بسیا ر اید. (٩) ك : ومشایخ نیشابور بس باحفص نسبت بوی درست کنند و مقتدأ ر بانی کفته اند ربانی او (١٠) این کلمات دراصل مکرر نوشته شده (١١) ع : کفته اند ربانی آن بود که (١٢) ن: بکهینه (١٣) ك: بپروارند (١٤) ك ولیکن درسخن ضعیف اید اما در معاملت نیکو. (١٥) ع: و ی کفت

ومن طبقة الخامسة او السادسة بوعثمان مغربی (١)

سید بوده حاد النظر، نام وی سعید بن سلام المغربی، از پنجم طبقه، بمکه (٢) بوده بنشاپور آمد شاگرد بوالحسن (٣) صایغ دینو ر ی (٤) ✿ گور وی در نشاپور است بپهلوی بوعثمان حیری✿ وبوعثمان نصیبی. هر سه پهلوی یکدیگر اند.

وبو عثمان مغربی از ناحیت قیروان (٥) مغرب بوده وبمکه بوده سالها مجاور. شیخ وقت بوده ویگانۀ (٦) ایمۀ مشایخ وسید الوقت بمکه بو د وشیخ ایشان بود (٧) آنجا ویرا قصه (٨) افتاد بنشا پـور آمـد (سنه (٩) احدی وسبعین) آنجا بودسالها، وبنشاپور برفت درسنه ثلث وسبعین وثلثمائه. وصحبت کرده (١٠) بود بابعلی (١١) کاتب✿ وحبیب مغربی وبوعمرو زجاج وبایعقوب نهر جوری✿ (دیده بود) (١٢) وصاحب کرامات ظاهر بود (١٣) وفراست تیز.

شیخ الا سلام گفت: که حسین کوا شانی (١٤) مر ا گفت ، که شیخ بوعثمان مغربی گفت: آن روز که من از دنیا بروم، فریشتگان خاك پاشند (١٥)

---

(١) رك:ن٨٩، تذ کره ٢ـ٢٤٠، کشف باب ١١، خزینه٢ـ٦ ، اسرار ٢٧٤، فردوس ٨٣، ٢٣٧، مصباح ١٩٣، ١٩٤ ، سلمی ٤٧٩ ببعد، قشیر یه ٣٨، نتا یج ٢ـ ٤١٢ ، شعرانی ١ـ١٤٣، شذرات ٣ـ ٨١ ، تاریخ بغداد ٩ـ١١٢، اللباب ٣ـ٣٦، سفینه ٧٤ ، (٢)ع: طبقه بنشابور آمد وبمکه بوده (٣)كون، ابوالحسین ، ولی صورت متن اصح است . (٤)ك: دینوری اید قبروی در (٥)ع: قیروان است بمکه بوده سالها مجاور، شیخ بوده (٦)ك: ویکانۀ روز کار از ائمة (٧)ك: بو د در مکه ویرا قصه (٨)ن: قضیه (٩)ك: کلمات بین قوسین ندارد (١٠) ع: صحبت داشته بابعلی.ك: صحبت داشته بابو علی (١١) ن. باابوعلی کاتب. اللمع ٢٠٦ کذا. بقول حافظ اصفهانی : حسن بن احمد بن ابو علی معروف بابن کا تب از شیوخ مصریانست، که اقوال نیکو ازو در مراتب تصوف منقولست . ابوالقاسم مصری یکی از شیوخ صوفیه فرزند اوست. دو بیت عربی بعلی کاتب که در (ص٣٢٥) کتاب حاضر آمده، به نقل حافظ اصفهانی ازو منقولست (رك: حلیه١٠ـ٣٦٠) (١٢) ك : دیده بود، ندارد (١٣) ك : ظاهر وفراست تیز (١٤) ظاهراً منسوبست به شهریکه در حدودالعالم (ص٥٧) بنام کواژان در بلاد خراسان ونواحی هرات مذکور است. در كوع ون ٨٩: ابوالحسین کواشانی است. این کواشان دراسفزار بود ، مقدسی آنرا یکی از بلاد ار بعه اسفزار شمرده است (احسن التقاسیم ص٢٩٨) (١٥) اصل: باشند.

حسین (۱) گفت: چون وی برفت ، من حاضر بودم در نشاپور، کس کس را بندید (۲) از گرد وخاك .

[۱۸۰] شیخ الاسلام گفت: کی وی سی سال در مکه بود، در حرم بول نکرده [۱۸۰] حرمت حرم را . (۳) بو عثمن گفت (٤) : لا یجیئی (٥) هذا الا برایحة الدم .ووی (٦) گفت :الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر. هم وی گفت، هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان گزیند (۷)، الله تعالی و یرا بمرگ دل مبتلا کند . وهم وی گفت: که معصیت (۸) به ازدعوی، که عاصی همیشه درطلب توبه باشد(۹) ومدعی مصر بود درحال دعوی درمخبط(۱۰) حال خود(۱۱). وهم وی گفت: که مقامات تادیبات اند(۱۲) بوعثمان مغربی گفت : فرا طلحه نبلی (۱۳) وهو ...

طلحة بن محمد بن الصباح (۱٤)

النبلی،(۱٥) کنیه ابومحمد، من کبار اصحاب ابی عثمان حیری ☆مات سنه اثنین وثلثمائة، گفت: که خواهی ترا پند دهم؟ که پنجاه سالست با خلق میدهم(۱٦) بنه می پذیرند (۱۷) گفت خواهم . گفت ، تهمت بر کردار خودنه، تاقیمت گیرد، وتهمت ازخلق بر گیر، تاجنگ برخیزد .

---

(۱) ع : باشندو حنین کفت .ك :پاشند جون وی (۲) ن :کس کس را نمیدید از بسیاری گرد.ك: بنه می دیداز بسیاری کرد و خاك . (۳) ع: نکردحرمت حرم را. (٤) ع: کفت: لایحیی هذا (٥) اصل : لابحی . ن: لایجئی هذ الامرالا برایحة الدم. (٦) ع : وهم وی کفته (۷) ك : بر کزیند (۸) درن ۸۹ عربی این مقوله چنین است : العاصی خیر من المدعی ، لان العاصی ابداً یطلب طریق توبته ، والمدعی یتخبط ابدا فی‌خیال دعواه . که الفاظ آخرآن درسلمی ۱۸۰ چنین است :
... والمدعی یتخبط فی حبال دعواه . (۹) ك: بود (۱۰) اصل : مخبط . ع: تخبط .ك : تخبط . که مخبط بتقریب یتخبط سلمی صحیح است . (۱۱) دراینجا بر حاشیه ك نوشته اند : وقیل العاصی خیرمن المدعی ، لان العاصی ابداً یطلب طریق توبته، والمدعی یتخبط ابداً فی‌خیال دعواه (من کتاب مناقب الابرار) (۱۲) ع : ادبیات اند (۱۳) ع : طلحه بن نبلی وهومحمدبن صباح النبلی . ك : طلحه نبلی (۱٤) رك: ن ۹۰، سفینه ۱٤۰ . (۱٥) ك: نیلی (۱٦) اصل: تاخلق. ن : تاخلق راپندمیدهم.ك: که تاخلق رامیکویم بنه می بذیرند (۱۷) ع ون: نمی بذیرند.

شیخ الا سلام (گفت) ، که صحبت باالله سه حرفست (۱) ، بدیدن فضل او وعیب خود، وعذر خلق . این راچهارم نیست . عذر خلق بیــن ! کــه آن می بود(۲) که اومی خواهد . ایشان زیرقدر وحکم اومضطراند . و عیب خود بین ! تامنت یاد آید (۳) .

شیخ الاسلام گفت که بوعثمان نصیبی گفت(٤): که اسدنصیبی گفت که شبلی گفت : که دست بسر بایعقوب میدانی فرود آوردم، درآن وقت بود که [۱۸۱] بمصرمی شدم (٥)

گفتم : جبرك الله (٦) هیچ موی نبود برتن وی که نگفت آمین (وسلم)(۷)

من طبقه الثانیه ابو العباس بن مسروق (۸)

نام وی احمدبن مسروق الطوسی من اهل الطو س سکــن ببغداد ومات بها ، درسنه (۹)تسع وتسعین ومائتین(و گفتند (۱۰) که درصفرسنه ثمان وتسعین) (۱۱)والله اعلم،

جنید ازوی حکایت کند، ازاستادان بوعلی رود باری است (۱۲) شاگرد حارث محاسبی وسری سقطی ومحمدبن منــصورومحمدبن الحسین البرجلانی،

---

(۱)ع وك ون : سه جزواست . (۲) ن : که همه آن میرو د . ع : که آن بود.
(۳) ا صل : ایذ . (٤) ع : کو ید . ك : که بو عثما ن ا سد نصیبی کفت
(٥) ن : میرفتم . ع : بمصر شدم .
(٦) ع: خیرك الله . الجبر: نیکو کردن حال کسی (تاج المصادر) بعنی خداجبرنقصان توکناد (حاشیه ن) رك فر: هوبره (۷) ع وك : ندارد (۸) رك : ن ۹۰، تذکره ۲ـ۹۳ ، خز ینه ۲ـ۱۷٤ ، صفه ٤ـ۱۰٤، اللمع ۱۸۳ـ۲۳۸ وغیره ، سلمی ۲۳۷ ببعد، حلیه ۱۰-۲۱۳ ببعد، شعرانی ۱-۱۰۹، قشیریه ۲۰، تاریخ بغداد٥-۱۰۰ ببعد، میزان الاعتدال ۱ـ۷۱، نتایج ۱-۱٦۹ ببعد، المنتظم ٦ـ۹۸ببعد، مرآة الجنان ۲-۲۳۱، شذرات ۲ـ۲۲۷، سیراعلام ۹-۱۱۷، (۹) ع وك : بهاو ببغداد بود واز انجا برفت ازدنیادرسنه (۱۰)ك: کلمات بین قوسین ندارد (۱۱) سلمی :۲۹۹ه
(۱۲) ك : رود یاری آید

(۱) با یشان (۲) صحبت کرده ، ازقدیمان مشایخ قومست واجلهٔ ایشان .
شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : که بوالعباس مسروق بغدادی گوید :
که شب‌شنبه نشسته بودید (۳) وما در بر من می گرستید (٤) از صعبئی که
من ازنماز آدینه بازآمده (٥) بودید . وازبس پیران که دیده (٦) بودید
وسخنان که اشنیده بودید . (۷)

سئل عن التصوف فقال: خلوالا سرارمما (۸) منه بدوتعلقها بمالیس منه بد :
(۹) وانی لا هواه (۱۰) مسیئاً و محسناً
واقضی علی قلبی (۱۱) له بالذی یقضی (۱۲)
فحتی (۱۳) متی روح الوصال (١٤) ینالنی (١٥)
وحتی متی ایام سخطك الاتمضی (١٦)

---

(۱) اصل: البرحلانی.ن وصفه وسلمی: البرجلانی واین صحیح است منسوب به برجلان بضمه بأ یکی از قرای واسطیا برجلانیه یکی ازمحلات بغداد. نام وی ابوجعفر محمد بن حسین برجلانی، ساکن بغداد بودودقایق وحکایاتی دارد، خطیب بغدادی در تاریخ بغداد گوید: که ابوجعفر محمد بن حسین معروف بابوشیخ برجلانی درزهد دارای کتب است و بسامشاهیر رجال ازو روایت کنند، ودرزهد اخبار فراوان از ومرویست، درسنه ۲۰۸ ھ ازجهان رفت (سمعانی ۱۱ ب) ابن ندیم کتاب الصحبة و کتاب المتیمین وکتاب الجود و الکرم وکتاب الهمة و کتاب الصبر وکتاب الطاعة راازآثار برجلانی میشمارد (الفهرست ۲٦۲) مؤلف اللباب کتاب الزهد و الرقایق را از آثار برجلانی میشمارد ووفاتش رادر (۲۸۸ ھ) می نویسد . مؤلف آثار المؤلفین وفاتش را ۲۳۸ ھ مینویسد (۲-۱۳) (۲) ع : با ایشان صحبت داشته (۳) ع ون: بودم. (٤) ع ون ، می گریستی (٥) ع : بازآمدم ك : نمازجمعه بازآمده بدید (٦) ع: دیده بودم (۷) ن: از صعبی آنکه من ازنماز آدینه آمده بودمی ، وازبس که بهپیران بودمی وسخنان که شنیده بودمی. دراصل تمام صیغ جمع مخاطب (بودید، گرستید) برای و احد متکلم ومغایب استعمال شده، و این از خصایص گرامری این کتابست (ر.ك : تعلیقات) ع : که شنیده بودم. ك : که اشنوده بودید . (۸) سلمی : مماعنه بد . (۹) این دو بیت درسلمی ۲٤۱ وفردوس المرشدیه ۲٤۱ نیز ازقول ابن مسروق آمده با ختلاف ذیل .
(۱۰) ع: وانی لاهوی مسیا. ك: لاهواه سیأ (۱۱) فردوس : علی نفسی. سلمی. مانند متن . (۱۲) اصل، لقضی . فردوس وسلمی : یقضی . (۱۳) فردوس، فحتی ؟ که صورت متن افضل است . سلمی : مانندمتن . (١٤) ك و فردوس وسلمی: روح الرضا. (١٥) ك وفردوس وسلمی : لا ینالنی . ع : لاینال .
(١٦) ك وفردوس وسلمی : لاتمضی .

[۱۸۲] شیخ الاسلام گفت، وی گفت (۱): من ترك التدبیر عاش فی راحة . [۱۸۲]
که بوالعباس موره زن (۲) بغدادی گفت : که خویشتن مشغول کن ، پیش
ازان که ترا (۳) بشغل او کند (٤) . وانشدنا الامام لغیره :

لقد جلب الفراغ علیك شغلاً فاسباب (٥) البلاء من الفراغ

ومن طبقة الثانیة ابو عبدالله المغربی (٦)

نام وی محمد بن اسماعیل. گویند که استاذ ابراهیم خواص بود (۷) استاذ
ابراهیم بن شیبان (۸) کرمانشاهی وبوبکر بیکندی (۹) ☆ شاگرد بو الحسن
(۱۰) علی بن رزین (۱۱) هروی بود .

شیخ الاسلام گفت : کی عمر بوعبدالله (۱۲) صدوبیست و دو سال بود
(وعمر (۱۳) استادوی صدوبیست سال.) و بو الحسن (۱٤) رزین شاگرد
عبدالواحد زید بصری ☆ بود (۱٥) و عبدالواحد زید شاگرد حسن بصری ☆
بود (۱٦) گور (۱۷) بوعبدالله مغربی ، برسر کوه طور سینا ایذ (۱۸) پهلوی

---

(۱) ع ، وکفنه ، من
(۲) کذا دراصل وع ك . درحاشیه ن گوید : موره زن یعنی زنگه زد ء ؟ (۳)
ع وك : پیش ازانك ترادرشغل اوکنند (٤) ن : ا فکند . (٥) ن و ع :
واسباب (٦) رك : ن۹۱ ، تذکره ۲-۹٤ ، صفه ٤ - ۳۰٥ ، کشف باب ۱۱ ،
خزینه ۲-۱٦۱ ، اللمع ۱۰۸ - ۱٦۸ - ۳۲۹ وغیره ، سلمی ۲٤۲ ببعد ، حلیه ۱۰
۳۳٥ ، شعرانی ۱-۱۰۸ . قشیریه ۲۰، البدایه ۱۱-۱۱۷، نتایج ۱-۱٦۹ ، المنتظم
٦-۱۱۳ . ع : این عنوا ن ندارد . (۷) ع: است استادابراهیم شیبانی
ك: خواص اید (۸) ن: بن شعبان امادرصفه وتذکره وسلمی نیزشیبان است.ك :
شیبانی (۹) ع: بیوکندی (۱۰) عوك ون: ابوالحسین ولی متن اصلی اصح
است . درصفه ٤-۱٤۱ علی بن رزین ابوالحسن الخراسانی است . که اصلاً از ترمذ
یاهرات بود ، باحسن بصری صحبت کرده ، درکو ما نشا هان زندگی دا شت عمرش
تا(۱۲۰)سال رسید ، درسنه (۲۲٥ ه) مرد و برکوه طور در جنب مزار ابو عبد الله
مغربی دفن شد (صفه ٤-۱٤۰) ونیز رك: حلیه ۱۰-۲۲۸ (۱۱) ع: ابوالحسین
رزینی شاکرد عبدالواحد زید بصری وعبدالواحد شاکرد حسن بصری است کور . ك:
علی زرین مروی آید (۱۲) ك: بوعبداللهمغربی صدوبیستسال بود (۱۳) ك
کلمات بین قوسین ندارد (۱٤) ك: و بوالحسین علی زرین شا کرد (۱٥)
(۱٦) ك: بصری آید (۱۷) ك: قبر (۱۸) ن: طور سیناست .

استاد (۱) علی رزین (۲) در زیر خر نو ب (۳) (گو یند) (٤) که د ر سنه تسع وسبعین ومائتین برفته (ازدنیا ، (٥) و درستر آنست : که د ر سنه تسع وتسعین ومائتین برفت .)

شیخ الاسلام گفت : که هر گز وی تاریکی ندیده بود ، آنجا که خلق راتاریکی بودی ، (٦) اورا روشنی بودی . وی گفت: بآن خدای که بو عبدالله (۷) مغربی را بیا فر ید ، که ار الله (۸) مو نت شهو ت از من (۹) باز ستاند مرا دوستر ازان باشد که اکنون مرا گوید در بهشت شو ! این آنست : کی علی بن ابی طالب گفت کرم الله وجهه [۱۸۳]

ارمرا اختیار دهند که دربهشت شو یادرمسجد ، من درمسجد شوم، که بهشت آن من 'ید (۱۰) بنزدیك او، وم جد آن اوایذ(۱۱) بنزدیك من (۱۲) .

شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله (۱۳) مغربی وقتی ، بر کوه طور سینا سخن میگفت (١٤) سخن بجای رسید که گفت: بندهباوچندان(۱٥) نزدیکی جوید، تاآن هنگام که فرد ماند فردرا (١٦) سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره شد (۱۷) وبهامون آمد (۱۸) .

---

(۱)ك: استادوی علی بن‌زرین (۲)ع:رزینی (۳) ن: درمتن خرتوت‌ودرحاشیه نسخه بدل آن خرنوب است . درصفحه٤ـ۳۰٦ گوید: و هوقد استندالی شجرة خرنوب. تذکر ۲٥ـ۹٥: وفات اوبطور سینا بود وهم آنجا دفن کردند . اما خرنوب یاخروب درختی است بیابانی خاردار که میوه‌اش مانند سیب است (منتخب) سلمی درین مورد فقط جبل طور سینا نوشته و از خرنوب ذ کر ی ندارد (٤/٥) ك : کلمات بین قوسین ندارد (٦) ك : بود ، دید ار او را ر و شنائی بودید (۷) ع : بعبدله (۸) ن : اگرالله (۹) ك: ازمن ور کیرد ، دو ستر دا ر م ز انکه کوید که‌اکنون دربهشت شو .

(۱۰) ع : آن منست. (۱۱)ع : آناوست . (۱۲) ن: که‌بهشت نصیب‌منست بنزدیك‌او،ومسجد نصیب اوست‌نزدیك من. (۱۳)ع: بعبدله (١٤) ع: میکفت بجائی‌رسید (۱٥) ع: جندانی قرب‌جوید (١٦) ن: چندان‌نزدیکی‌جوید که فردماند خود را . درصفه ٤ـ۳۰٦ همین مطلب بعربی چنین است : لاینال العبد مراده حتي ينفرد فرداً بفرد . (۱۷) ع‌ون : میشد. (۱۸)ع ون: میآید

وی گفت . افضل الاعمال عمرة الاوقات فی الموافقات .

وهم وی گفت : مافطنت الاهذه الطایفة واحترقت (۱) بما فطنت .

ولابی عبدالله المغربی شعر

یامن یعد الوصال ذنبا (۲)   کیف اعتذاری من الذنوب (۳)

ان کان ذنبی لدیك (٤) حبی   فانني منه لا اتوب

بوعبدالله (٥) مغربی گوید: که این قوم سه مرد اند: یکیست (٦): که او بلاء ازیشان بازداشت ، ودرزیر عافیت غرق کرده، تاآسوده میبند (۷) کی ایشان برسر کوی داعیان اند، می‌دعوت کنند خلق راباو و بسوی (۸) او . ددیگر (۹) قوم راعزلت وخلوت داده‌اند (۱۰) از خلق، تاعیب ایشان نبینند (۱۱) که ایشان شفیعانند خلق را [۱۸٤] .

وسدیگر قوم مرد یست (۱۲) که کوه بلا (۱۳) برایشان ریخته، ودید وری خویش ازیشان باز (۱٤) نگرفته، تادران خوش می‌باشند.

شیخ الاسلام گفت. اواین (۱٥) قوم سه گروه کرد. یکی راالباس بلا کرد، ددیگر راخلوت وعزلت (۱٦) راازخلق جدا کرد. وسدیگرراخودی خود (۱۷) رایکتا کرد. من لم یکن (۱۸) فانیاً عن حظه ... الابات.

شیخ الاسلام گفت: که سوختیست (۱۹) آرزومند تواوراامانی، یاازخویشتن

---

(۱) ا.ل: احترفت. سلمی وکون: احترقت. ع: واحترقت. عطار ترجمهٔ فارسی آنرا چنین آورده . زیرك نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش وسبب آنکه یافته اند .(تذکره ۲ـ۹٥) (۲) اصل: بعدالوصال دینا. تصحیح شد ازروی سلمی ۲٤٤ون (۳) سلمی: ولی ذنوب (٤) سلمی : الیك (٥) ع : بعبدله . ك: عبدالله مغربی (٦) ع وك: یکی آنست (۷) دراصل وك کذا .ع. میباشند (رك فر . بودن) (۸) ك : خلق را بسوی او (۹) این کلمه را و دیگر هم توان خواند . ددیگر بمعنی دوم است (رك فر) (۱۰) ع و ك . داده ازخلق (۱۱) ع . بینند (۱۲) ع: قوم مرورا کوه کوه بلا ؟ ك: سدیگر را کوه کوه بلا (۱۳) دراصل روشن نیست. (۱٤) ع: بازگرفته (۱٥) ع: اواین سه قوم راسه گروه کرده . (۱٦) ك: وعزلت دادواز (۱۷) ع وك: خود یکتا (۱۸) ك: یکن بك (۱۹) ع: سوخته ایست. ك : سوخته آید آرزو مند

رسته است (۱) وتو او را زند گانی! یا مغر ور است (۲) از ز ندان آشنا را
درزندان نهانی. من‌المتقدمین: شیخ‌الاسلام گفت که نام :

بو عبدالله (۳) نباجی سعید بن یزید النباجی (٤)

است، ازقدیمان مشایخ است، از طبقهٔ اول امام است منبر دار (٥) . سهل (٦)
عاصم کتاب زهد، کرده، وازوی حکایت وسخن آرد در ان (۷) ازو، وویرا
دیده، از اقران ذوالنون مصری ☆ است (۸) او را سخنست در معرفت نیکو .
از استادان احمد بو الحواریست (۹) ☆ نباجي گفت: الادب حلیة (۱۰)
الاحرار. وهم وی گفت: لکل شئی خادم، وخادم الدین الادب .

شیخ‌الاسلام گفت که بوعبدالله (۱۱) نباجی گوید: که‌چشم برودار (۱۲)!
[۱۸۵] که‌هیچ نشان (۱۳) ازو، روشن‌تر نیست. ویزدکم قوة الی قوتکم (١٤) [۱۸۵]
بوعبدالله نباجی (١٥) گوید درتفسیراین: العلم الی المعرفة. هم بوعبدالله (١٦)
نباجی گوید، که‌موسی گفت علیه‌السلم: الهی! من‌ترا کجا یابم؟ گفت: چون

---

(۱) ك: رسته آیدوتو بلا (۲) ع: یامغر ور یست. ك: یا مغرور آید
(۳) ع: بو عبد الله نباحی یز ید بن سعید النباحی است و ی از . ك: و من المتقد مین ابو عبد الله النباحی نام و ی یزید بن سعید النباحی است از قدیمان مشایخ آید (٤) دراصل مکرراً نباحی است، ولی صحیح نباجی است به نو ن مکسور وجیم، منسوب به‌نباج که‌دیهی است دربادیهٔ بصره (سمعانی ٥٥٢ب) در نسخهٔ اصل وع‌وك نام نباجی یزید بن‌سعید است، سلمی اورابا کنیه ابو عبدالله نباجی ذکر میکند، درنفحات وصفه وسمعانی سعید بن‌یزید است، بقول جمهور تصحیح شد. رك: ن ۹۲، صفه ٤-۲٥۳، اللمع ۲۲۲، سمعانی ٥٥۲ ب، در سلمی ذکرش بدون شرح حال ۱۰۰-۲۰۰، التعرف ٦۳-۷۹-۱۰۸ - ۱۲۷ (٥) ك: منبر دارد از سهل عاصم کتابی زهد کرده ازوی حکایت کند و سخن (٦) ع: منبر دار، عاصم کتاب . (۷) ع: دران، و ویرا (۸) ك: مصری آید او را سخن آید در
(۹) ك: بوالحواری آید (۱۰) ع: جبلة ؟ (۱۱) ع: بعبدله نباحي
(۱۲) ع: جشم برود که‌هیچ (۱۳) ك: نشان روشنتر از و نیست (١٤) ع: ویرزقکم قوة. قرآن، هود ٥۲ج۱۲، دراصل فی‌قلوبکم است ازقرآن تصحیح شد.
(١٥) ع: اوکوید درتفسیر (١٦) ع: بعبد له نباحی

قصد درست کنی(۱) مرایابی! وکتانی ✿ گوید: کەچون قصددرست شد ویرا بیافتی! وحلاج ✿ گوید: لاتعرج! آن‌یك گامست .

شیخ (۲) الاسلام گفت: آن‌یك گام توئی! چون ازخود درگذشتی،فرا اورسیدی (۳). شیخ‌الا سلام گفت : که بوعبدالله (٤) انطاکی گوید . کـه از هیچ کس(٥) وازهیچ چیزم حسد نیاید، مگـر از معرفهٔ عار فانه، نه معرفت تصدیقی .

بوعلی‌دقاق✿ گوید:معرفةرسمیة کقطرةوسمیةلاعلیلا تشفی،ولاغلیلاتسقی. معرفتی(٦)رسمی،چون‌بارانست‌تابستانی،نه‌بیماررا‌شفا‌آرد،ونه‌تشنه‌راسیراب کند.

شیخ الاسلام گفت که با یعقوب هاشمی (۷) بوده، ذوالنون مصری ✿ برفته بودپیش وی ازوی (۸) حکایت میکـردند، با یعقو ب گفت : هر چه (۹) مرا فرا موش شود، این (۱۰) فرا موش نشود، که رو ز عید می آ مدم باذوالنوان مصری بهم (۱۱) مردمان ازعید (۱۲) باز گشته بودند شادی کنان [۱۸٦] ودر نشا ط. ذو النو ن مرا گـفت. این مرد مان [۱۸٦] نشا ط می کنند،

---

(۱) ك: درست کردی مرا یافتی

(۲) ع : از شیخ تااورسیدی، ندارد . (۳) ن : باو رسیدی. ك : تازورسیدی. درینجا برحاشیه ك‌نوشته‌اند: وهم‌بوعبدالله نباجی گوید : اکردنیا دار ثواب درو یشی شنود، واورا درویشی آرزو کند، ثواب آن باوه هنداما اورا ا ز درجه رضا بو کننند (کذا) واکر درویشی ثواب ومزه توانکری شنود واورا توا نکری آرزو کند ، ثوا ب باو دهند، امااورا از درجهٔ رضابو کننند یعنی چرا بآنکه الله میکند ر ضا ندهد .

(٤) ع: بعبدله. رك: ص۹۲ (٥) عوك: کس وجیزم حسد نیا مد . (٦)ك: معرفت رسمی چون‌باران تابستانی آیدکه نه‌تشنه راسیراب کند ونه‌بیمار ازان شفایابد

(۷) رك: ن۳۷ که‌نام هاشمی را ابوهاشم یعقوب می‌نویسد وظا هراً سهو کاتبان است ، زیرا درحاشیهٔ همین مبحث (ص۳۸) ابویعقوب هاشمی است. وظاهر است که در نسخهٔ اصل نفحات که لاری محشی بران حاشیه می نوشت، ابویعقوب هاشمی بوده و بعد ازان کاتب یاطابع آنرا مسخ نمود. ع: بوده ازیاران ذوالنون مصری وبرفته بودپیش ازوی حکایت . (۸) ك: از ذوالنون حکایتی‌میکرد ند (۹) ك : همه جیز مرا

(۱۰) ع: آن. ك: فرا موش شد این . (۱۱) ك: مصری، مرد ما ن ... بو دند درنشاط (۱۲) ن، عیدگاه .

که امانت داشته‌اند. بگزارده اند . خودندانند که ازیشان پذیرفته اند یانه ؟ یعنی طاعت رمضان. بیاتایك سو(۱) ، بازشویم، وبرایشان بگرئیم .

شیخ‌الاسلام گفت : که این حکایت همچنان حکایت گوهراست (۲) گوهریست که قیمت ندانستی بسفتی . آنك شناخت ،تاسف میخورد. وآنك نشناخت غافل ! من گفتم : کـه و عید ار جانامد (۳) اهل آن غافل بودند وعیدباجای(٤) نشد. او کی نه‌اهل آن بودندبیداربودندآن‌وعیدآویخت‌درو(٥)

شیخ‌الاسلام گفت: که سباع موصلی (٦) گوید، که داؤد گفت‌علیه‌السلم. خداوندا ! مرا گفتی : که د ست وروی بشوی خدمت را، ا کنون (۷) می با صحبت خوانی ! دل من چه چیز بشوید (۸) صحبت را ؟ گـفت : الهموم والاحزان تیماروانده (۹)

شیخ الا سلام گفت : درین طریق ازین منزل بد نیست .

ومن طبقه الثانیه وقیل‌من‌طبقة الثالثة ممشاد(۱۰)

الد ینو ری (۱۱)

سیدوشیخ اهل‌عرا ق (۱۲) ازمهینان مشایخ‌است وجوان مردان باصدق

---

(۱) ك: بیك سوشویم . (۲) ك: کوهر وکوهریست . (۳) اصل: ازجانا مد بدون نقاط . ع‌وك : که وعیدبازجای نیاید. (٤)ع وك : بازجای (٥)ع ، آن وعید در ایشان آویخت . ك : آویخت درایشان. اصل : او یحت، بدون نقاط ، ن ۳۷ ، شیخ الاسلام کفت این حکایت همان حکایت جوهر وجوهریست آنکه قیمت ندانست نسفتی و آنکه دانستی ازسفتن آن ترسان بودی، و عید باز نگردد و بجای خودنرود، اهل آن غافلان بودند، آنانکه نه اهل آن بودند، بید ار بودند ، آن وعید درایشان آویخت. درحاشیه برکلمه‌درایشان نوشته شد.مرادذوا لنون وابویعقوب‌هاشمی. (٦) هوابومحمدسباع مو صلی (رك ، حلیه ۱۰-۱۳٦) ع ، صباغ (۷) ع ، اکنون بصحبت میفرمائی، دل (۸) ك ، بشوید، کفت (۹) این حکا یت با تفصیل مزیددر تفسیر کشف الاسرار(ص۷۱۰ ج ۱) وارداست . (۱۰) رك ، ن ۹۳، تذکره ۲-۱۲۵، صفه ٤ - ٦۰، خزینه ۲-۲ ، اللمع ۱۹۲-۲۰٦-۲۹۳ وغیره، حلیه ۱۰-۳٥۳ ببعد، سمعانی ۲۳۸، سلمی ۳۱٦ ببعد، قشیریه ۳۳، نتایج ۱-۱۸۳ ، شعرانی ۱-۱۲۰، سفینه ۱۱۰، مصباح ۱۹۲ (۱۱) منسو بست به دینور یکی از بلا د جبال نزدیك کر ما نشاهان (سمعانی ۲۳۸) (۱۲) ك ، اهل عراق آید ازمهینان مشا یخ وجوانمردانست باصدق .

حال‌وفتوت ظاهر . صحبت کرده‌بود (۱) بایحیی جلا ☼ و بامه‌ازو (۲) از مشایخ .
[۱۸۷] از اقـران جنید و رویم و نو ری ☼ وجـز از یشان . یگانه در علم [۱۸۷]
وشیخ جبال (۳) با کرامات ظاهر واحوال نیکو . گفته اند : که در سنه تسع
وتسعین ومائتین برفت ازدنیا، دران سال که بوالحرث (٤) اولاسی ☼ بر فت
ازدنیا وبوالعباس (٥) مسروق وبوحمزهٔ بغدادی ☼ ار درست شود .

شیخ الاسلام گفت : که وی گفت : که الله تعالی عارف راآینه دا ده است
(٦) درسر، هر که دران نگرد ، الله بیند. (۷) شیخ الا سلام گفت (۸) : که
مومن جای‌دارد ازو (۹) دردل، هر که بماند (۱۰) بازان شود بیاساید (۱۱)

شیخ ابوالحسن (۱۲) حصری ☼ گوید : که دوش می اندیشیدم ، که
مرا چنین‌تفرقه (۱۳) می‌بود گاه گاه،وحال من‌چنین، مگر (١٤) این مریدان
وشاگردان مراخود چگونه می‌بود ؟ ارنه (۱٥) آن بودید (١٦) کی دانستم ،
بجاء آوردم : که اوجاء دارد دردل دوستان خود، که جزازوآن‌ننگرد (۱۷)
وجزازوخاطر (۱۸) نشود،من‌پاره‌پاره‌شدمی (۱۹) یعنی‌زهرهٔ‌من‌پاره‌شدی (۲۰)

---

(۱) ع، داشته بود.ك: داشته با (۲) ع: بامه‌ازو واز مشایخ است وجوانمردان باصدق واز اقران (۳) ع : وشیخ‌باکرامات (٤) ع: بوالحارث‌اولاسی برفته. ك: بوا لحارث اقلاسی برفته‌از (٥) ع : بولعباس وبوحمزه (٦) ع : داد درسر، که درآن. ك: داده درسر (۷) ك : در ینجا برحاشیه ك نوشته اند : شیخ الا سلام کفت : بزنهارخود کارکن که‌ائینه این‌کار آئی، تابرتوپیداشود آنچه‌توآنراجویائی، وهیچ طریقی نداری‌الاآنکه آینه‌آیی، راه توئی کی روی، حجاب توئی ازکه‌نالی ، سند توئی برکه کویی،آینه توئی کجانکری (۸) ن : شیخ الا سلام گفت : که ویرادر دل مومن جائیست که جز وی نرسد ، چون بتفرقه در ما ند ، بآن باز کرد د بیا ساید .
(۹) ع : جائی‌دارد،اورودردل هرکه‌بماند (۱۰) اصل، هرکه‌نماند. ك، بماند بازو
(۱۱) در اصل روشن نیست . (۱۲) اصل وك. ابو ا لحسین (رك . ص ۳۷۷)
(۱۳) ع. معرفت‌می‌بود.ك: تفرقه‌بود (١٤) ع وك: مکرآن (۱٥) اصل: اربه
(١٦) ع : ارنه آن بودی که دانستم که او جا ی دارد . (۱۷) اصل : ننکرد .
ع: بنکزیرد. ك: بنگیرد (۱۸) ع: حاضر (۱۹) ن: اگرنه‌آن‌بودی‌که دانستم که اوجای دارد دردل دو ستان خود، که آنرا جزوی نگیرد وجز وی آنجا نگذرد ، پاره پاره شدمی . ما ابا لی ا لخ ... (۲۰) ك . شدید

وانشد نا الامام لغيره

وما ا بالی بعیو ن (١) و ظنو ن انفیها (٢)

لی فی سرك (٣) مـر آ ة اری و جهك فیها

وشیخ الاسلام گفت : که دو ستان او آینهٔ ا و اند (٤) هر کی در ان آینه نگرد اوبیند (٥) و ا نشد نا لنفسه :

[١٨٨] صیر تنی مر آة من یبغیـك (٦) من یر نی یر ك [١٨٨]

وهم ممشاد گفته : کی چهل سالست که بهشت بحذا فیرها (٧) بر من عرضه میکنند، دنبال چشم عاریت (٨) فرانداده ام .

شیخ الاسلام گـفت : درحضرت وحضور وصحبت اونـگر ـتن بغیر او (٩) شر کست باو . والله تعالی میگوید پیغامبر خودرا: مازاغ البصر وماطغی. (١٠) قل الله ثم ذرهم (١١)

وفی خبر صحیح غریب: لااسأل عن عبادی غیری (١٢) وهم ممشاد گوید: هر گز بسر هیچ پیر نشدم (١٣) وسوال نبرده ام ، دردل(١٤)صافی باوشدمی، تااو (١٥) خودچه گفتید (١٦)

شیخ الاسلام گفت : که علم بردن بسر پیران بی ادبیست . خالی ازعلم وازرای خود وسوال خودباو رو ! تا او خو د چه گوید ، آ نر ا غنیمت (١٧)

---

(١) ك . بعیوب (٢) ع و ك و ن : اتقیها (٣) ع ون : سر ی .
(٤) ع : اوبند (٥) ع : اورابیند (٦) اصل: نعنیك . ع . یغیاك .
(٧) ن: بهشت باهرچه دروست برمن (رك‌فر) (٨) ع وك: عاریت فازان ندادەام
(٩) ك: باغیر اوشرکست والله (١٠) قرآن : النجم ١٧ ج٢٧ (١١) قرآن الانعام ٩١ ج ٧ (١٢)لااسأل عن‌عبادی‌احداً غیری حدیث‌قدسی‌است، که درمسند احمد ونسائی ودارمی وابن جریر وطبرانی وغیره ازرفاعه بن عرابه جهنی ر و ا یت شده (اتحافات السنیه ٥٧) (١٣) عوك: نشده ام (١٤)ع : بادل با و شدی تااو خودچه‌کفتی . (١٥) اصل : تاو (١٦) ن: وسوال نبرده ام، با (اصل تا) دل صافی باوشده‌ام تااوخود چه‌گوید . تذکره ٢-١٢٦ : هرگز در نزدیکی پیری نشدم الاازحال خویش خالی شده ومنتظر برکات اومی‌بودم تاچه دراید .
(١٧) ك : غنیمت شمار و .

وفایده گیر و ر و (١) و ممشا د گوید : همه (٢)معر فت صد ق افتقار ا ست بالله. وهم وی گفت: طریق الحق بعید ، والصبر (٣) مع الحق شدید .

شیخ بوبکر رازی ؓ گوید : که فارس د ینو ر ی (٤) گـو ید : کـه ممشاد از در سراء خود بیرون شد (٥) سگ با نگ کر د ، ممشا د گفت : لااله‌الاالله، سگ برجای بمرد وهم‌وی گفت: ارواح‌الانبیاه فی(٦)حال الکشف والمشا هدة، وارواح الصد یقین‌فی القربة والاصطلام (٧) .

[١٨٩] قال الشیخ (٨) ابو عبد الله ا لطا قی ؓ سمعت محمد بن خفیف ؓ [١٨٩]

---

(١) د رینجا برحاشیه ك نوشته شده : وهم ممشاد گوید قدس سر ه که ادب‌مرید در لازم گرفتن خدمت مشایخست وخدمت برادران ، وبیرون آمدن ازأسباب‌دنیاو نگاهد اشت آداب شریعت برنفس خود. وگفت: در نرفتم برکسی ازمشایخ الا درحالتی ازمال دنیا خالی بودم ومنتظر برکاتی که ازدیدار وسخن اومیطلبیدم، که هرکه پیش‌پیری‌رو د، پیش نها د ش نصیب خود باشد ، برکت و دید ا ر و سخن وی محال اید که بیا ید.
(٢) اصل ، هماً .ن: همه . تذکره ، وگفت جمله معرفت صدق افتقار بخدای تعالی .
(٣) ع وك ون، والسیر مع الحق. تذکره : طر یق حق بعید است وصبر بران‌شدید. درسلمی ٣١٦ وصفحه ٤ـ٦٠ نیز والصبر مع‌الحق شدید است . (٤) ابن فارس دینوری‌غیراز فارس بن‌عیسی، بغدادیست ، که ذکرش‌در (ص٢٤٦)آمده. ابوالقاسم‌فارس بن ابوالفوارس دینوری صوفی است، که همین خبر ممشا درا ازو بو بکر رازی شنیده وا ز ابوبکر ، سلمی ر وا یت کر ده است (سلمی ٣١٧) وی در حد ود (٣٤٥ ﻫ) از جهان رفت ونیز رك ، التعرف ٤٠ـ١٠٣ـ١٢٦ وغیره. (٥) ك ، آمد سکی .
(٦) ع، فی الکشف . (٧) اصل ، اصطلام . ع وك: الا طلاع . درتذکره گوید ، و گفت ار وا ح انبیاً د ر حال کشف ومشاهده اند ، و ار و ا ح صد یقان در قربت واطلاع (٢ـ١٢٧) سلمی ٣١٨، ارواح الانبیاء فی‌حال الکشف والمشاهده ، وارواح الصدیقین فی‌القربة والاطلاع. امااصطلام متن، اصطلاح صوفیه است هجویری گوید ، تجلیات حق بود که بکلیت بنده رامقهور خود گرداند، امتحان لطف اندرنفی‌ارادتش. وقلب ممتحن وقلب مصطلم هردوبیك معنی باشد، جزاینکه اصطلام، اخص وارق امتحان است‌اندرجریان عبارات‌اهل‌این طریقت (کشف٣٠٤،١٩١) و بهمین‌مناسبت است که‌اهل بغدادحسین منصورحلاج‌را مصطلم‌گفتندی (تذکره ٢ـ١٣٧) درکتاب‌اللمع‌درشرح‌الفاظ مشکله صوفیه ص ٣٧٢گو ید . الاصطلام: لغت غلبة‌تر د علی‌العقول‌فیستلبها‌بقوة‌سلطانه وقهره، قال بعضهم‌قلوب ممتحنه وقلوب مصطلمة وان‌وقع‌الاصطلام‌فهوذهابه‌وطمسه قال.

اذ ا ما بد ت لی تعا ظمتها فاصدر فی حال من لم یرد
فیصطلم ا لـکـل منی بها و یحجب عني بها ما ا جد

(٨) ك: الشیخ عبدالله .

یقول : رأ یت ممشاد ا لد ینو ر ی فی النو م کانه قایم رافع یدیه الی السمأ وهویقول : یارب القلوب ! یارب القلوب ! والسماء ید نو (۱) من رأ سه حتی وقعت علی رأسه ، فانشقت وحمل ممشاد (۲) .

شیخ الاسلام گفت: پس سخن‌وی: الطریق الی الحق (۳) بعید وقدمضی . گفت: راه بحق دورست مگر اودست گیر بود وصحبت (٤) وصبر کردن و روز گار گذاشتن (٥) با خداوند عزت (٦) سختست (۷) مگر او مونس بود . ممشا د دینوری گفت: که شصت‌سالست‌تادرمیکوبم،تاچه پاسخ‌آید، که کیست بردر؟(۸)

شیخ الاسلام گفت . که یکی جان میکند ، گوینده دید که بر و ی میگریست . گفت: (۹) جوانمردی بود ، دوست از ان تو ، زند ان می شکند توچرا میگریی ؟

شیخ الا سلام گفت : که ممشاد گفت (۱۰) بایاران : که علم آموزید که اهل‌الکلام‌لایغمسو کم فی ضلالتهم. یاوجد حال‌ووقت، یاسفرو زیارت(۱۱) وحال بقطع‌بوادی (۱۲) یاتعلم علم محض‌وشرع صاف. همه سخنان ممشادایند.

وممشاد گفت : هر که بردوست ازان (۱۳) او انکا ر کند ، کمینه از انست ، که هر گز اورا ، آن ندهند که اوداشت (١٤)

[۱۹۰] و ذ و ا لنو ن مصری گفت : [۱۹۰]

---

(۱) اصل وع : یدنو .ن : تدنو . (۲) اصل: ممشاذ .ن: ممشا د . ا ین حکایت درسیره ۱۹۳ چنین وارد است : شیخ گفت : بخواب دیدم کی ممشاد دینو ری دست سوی آسمان برداشته بود ومیگفت: یارب القلو ب ! یارب القلوب ! وآسمان نز دیك وی میشد ، تابرسروی رسید وشگافته شد ، وممشاد رابر گرفت . (۳) ع: الی بعید (٤) اصل : صحبت او .ن: مانند متن. (٥) کون : گذر انیدن (٦) ع: عزت اسماوه سختست .ك: باخداوند سختست . (۷) اصل: سخنست .ن: مانند متن (۸) اصل: ایذ که کیست بردر .ك: دردر (۹) ع: کفت دوستی ازان زندان میشکند واززندان میرود ، توجرا (۱۰) ع و ك : کفته فرایا ران (۱۱) ك: وزیارت رجال .ع: یا وجد وحال الخ (۱۲) ع: بوا د ی تاتعلم محض (۱۳) ع: ازان تو (١٤) ن: هرکه بردوستی از دوستان وی انکار کند ، کمینه عقوبت وی آنست، که هرگز ویرا آن ندهند که او داشته .

هر که بر نعرهٔ زراق که بر زرق زند انکار کند(١)، هرگز آنرا(٢) بصدق نیابد،(٣) یعنی که آن (٤) باصل انکار می آرد. ترا از زرق وی چه؟ (٥) زرق وی بر وی پست، توراست نگر(٦)، وراست بین! تا بره ٔاوی (٧). والله المستعان .

شیخ الاسلام گفت: کهٔبو عامر گوید شاگرد ممشاد: کــه روزی پیش ممشاد نشسته بودیم (٨). جوا نمردی از درخانه درامد بمیز وانی (٩) اجابت (١٠) خواست. شیخ گفت: توانی این صوفیان (١١) بخانه بری، وبازار درمیان نه ؟(١٢) شیخ بها نه جست (١٣) اجا بت نداد (١٤). چون (١٥) بیرون شد، اصحا بنا گـفت (١٦) که شیخ این چنین (١٧) نکردید (١٨) این چه بود؟ شیخ گـفت: اوازین جوانمردان بوده، دنیابدست (١٩) وی آمد، آن از دست وی بشد، اکـنون می آ ید، (٢٠) وچیزی نفقات (٢١) میکند ، می باید (٢٢) او را که سرمایهٔ خویش (٢٣) بازیابد، تامهر آن ازدل بیرون نکند(٢٤) این بازنیابد.

قال احمد بن ابراهیم المسوحی(٢٥)

وهومن اجلة مشایخ بغداد: من فتح له شیئی من غیر مسئلة فرده و هو محتاج الیه، احوجه الله الی ان یاخذ مثله بمسألة (٢٦) واسند الحدیث .

---

(١) ع: انکار می آرد (٢) ك: اورا (٣) ع: نیاود که او بر اصل آن انکار
(٤) ك: که او براصل (٥) ن: چه زیان (٦) ع و ك: نکرو او را راست
(٧) ك ون: یا بی (٨) ع: بودم (٩) ن: بمیز بانی اجا زت خو است .
(١٠) ع: بمیزوانی اجازت (١١) ع: صوفیانرا . (١٢) ع: درمیانه نه .
ن: درمیانه (متن) درحاشیه نسخه بدل: در میان نه. (١٣) ع و ن : میجست
(١٤) ن و ك: نکرد (١٥) ك: چون مرد بیرون رفت (١٦) ن و ك: گفتند
(١٧) ع: این چنین نکردی. ك: که شیخ هرگز چنین (١٨) ن: که شیخ هرگز چنین نکردی . (١٩) ع: دنیاپرست اوآمد (٢٠) اصل: ایذ (٢١) ك: میکند تا سرمایهٔ خویش باز یابد تامهر او از دل بیرون نکند او با ز نیابد (٢٢) ن. میخواهد که سرمایه (٢٣) ع: خود باز یاود مهر آن (٢٤) ع : نکند او این
(٢٥) رك: ن ٩٥: کنیت او نیز ابوعلی است باسری سقطی صحبت داشته، ازوی روایت کند واز حسن مسوحی نیز، گفته اند: که وی حج میکرد بایك پیرهن ورد ائی ونعلی، بی آنکه رکوه یاکوزه بردارد، جز آنکه سیبی شامی درکوزه نهادی و بوی میکردی، وازمیانه بغداد تامکه بآن بگذرانیدی، وی گفته: من فتح الخ... درباره احمد المسوحی رك: صفه ٢-٢٤٠، خزینه ٢-٢١١ . (٢٦) در حاشیهٔ ن ٩٦ ترجمهٔ این عربیه چنین است: کسی که ویرا فتوحی رسد بی سبق طلبی، وقبول نکند باوجود احتیاج بآن، ✻

ومن طبقة الثانية ايضاً الحسن بن علی المسوحی (١)

[١٩١] کنیت او ابوعلی است، گویند از استادان جنید وبو حمزه ✿ است [١٩١] اما از اقران ایشانست وازمتقدمان مشایخ است (٢) شاگرد سری سقطی (٣) وبشرحافی ✿ جنید گوید: کەحسن مسوحی (٤)را چیزی گفتم درانس. گفتم (٥): ما الانس؟ قال: لومات (٦) من تحت السماء ما استوحشت. گفتم (٧): انس چیست؟ گفت: ار خلق (٨) بیك بار بمیرند، ما را تاسا نباید (٩)، ووحشت نگیرد.

سخن محمد نفیسه (١٠) با محمد عبدالله گازررا، که ویرا هفتهٔ فراموش کرده بود جاءتنها (١١) عذرخواست، که (١٢) ترا فراموش کردم (١٣) گفت: رنجه مشو! کهالله تعالی وحشت تنهائی ازدوستان خودبر داشت.

للسمنون ✿ : علیك یا نفس بالتخلی (١٤)، فالعیش (١٥) فی الانس (١٦) والفقر والتسلی. قال ممشاذ ✿ حقیقة الانس الاستیحاش من نفسه بذکره.

---

(١) سمعانی ذکر هردو مسوحی راکرده وگوید: منسوبند بەمسوح جمع مسح. ابوعلی احمد بن ابراهیم بن ایوب ازکبار مشایخ صوفیه ومصاحب سری سقطی وذوالنون بوده، ازیحیی، عبد الکریم ازدی حدیث فراگرفت وجعفر خلدی ازوحدیث خواند. اما ابوعلی حسن بن علی مسوحی نیزاز بزرگترین صوفیانست کەجنید وابوالعباس بن مسروق وغیره ازو روایت کنند (انساب ٥٣٠ب) دربارهٔ حسن مسوحی رك: حلیه ١٠-٣٢٢، تاریخ بغداد ٧-٣٦٦، اللباب ٣-١٤٠، درسلمی ٤٣-٢٩٥-٣٠٤-٤٢٧ ذکرنام وروایتش آمده، ن ١٩٦، صفه ٢-٢٤٠ .

(٢) دراصل روشن نیست . (٣) ك: سقطی ایدو (٤) ك: مسوحی چیزی گفت (٥) ع: گفت (٦) ن: ویحك لومات. صفه: فقال لی ویحك ماالانس، لومات (٧) ع: گفت انس چیست ار خلق بمیرند مرا تاسا (٨) اصل: از خلق. ن: اگر خلق (٩) ن: مرا ملامت نباید (رك فر) (١٠) ع: محمدبقیسه محمد عبدله گازررا. ك: نفیسه است که محمد عبدالله گازر ویرا (١١) ك: تنها، بعدازان کەبیامد ویرا دید نشسته، عذر خواست کەمن ترا (١٢) ع: کەمن ترا (١٣) ن: شیخ الاسلام گفت: محمد نفیسه گفت که محمدعبدالله گازروی راجای تنها نشانده بود، هفته ویرا فراموش کرده بود، ووی راعذر میخواست کەمن ترافراموش کردم. گفت: رنجه مشوالخ ... نیزرك ص ٤٣٢ (١٤) اصل: بالتحلی . در(ن) این عربیه بطور شعر چنین است. شعرلسمنون المحب :

علیك یانفس بالتخلی فالعیش فی الانس والتسلی

(١٥) ع: فالعیش فی الفقر (١٦) ك: فی الانس و التسلی

قال الشبلی ☼ الانس الانفراد بعد وجدا لذکر. وقال الخراز ☼ هو (١) انفراد القلب بالمحبوب. وقال الجنید ☼ سرور (٢) القلب بحلاوة الخطاب . و قال رویم ☼ ان (٣) تستوحش من غیر الله، حتی تستوحش من نفسك. قال الخراز ☼ [١٩٢] محادثة (٤) الارواح مع المحبوب فی مجالس القرب. سئل الانطاکی (٥) ☼ [١٩٢] عن الانس فقال . ان تستو حش الدنیا و اهلها ، الا من اهل و لایته (فان (٦) الانس باهل ولایته) هو الاستیناس بالله .

وبوحمزه گوید . استاذ نا (٧) حسن المسوحی مات بعد الثلثمائه (٨)

ومن طبقة الثانیه ایضاً رویم (٩)

بن احمد (١٠) بن محمد بن یزید بن رویم بن یزید رحمه الله ، کنیه ابومحمد البغدادی ، از اهل بغداد است از اجلۀ مشایخ (١١) ورویم فقیه بو د وعالم مذهب

---

(١) ع: هوالقلب؟ ك، وقال ازهوانفراد ؟ (٢) ع: هوسرور (٣) ع: هوان تستوحش
(٤) ع: الانس محادثة.ك: وقال الخراز ایضاً محادثة (٥) ع: سئل عن الانطاکی .
(٦) ك : کلمات بین قوسین ندارد . (٧) ع : استا د با حسن .ك: استا ذنا ا بوالحسن المسوحی ومن بعد ثلثمائه ؟ (٨) اصل ، و بو حمزه گویند استاذ باحسن المسوحی ومن بعد الثلثما ئه . چون عبارت پریشا ن بود اصلاح شد .
(٩) ر ك ، ن ٩٦ ، صفه ٢ - ٢٤٩ ، سلمی ١٨٠ ببعد ، حلیه ١٠ - ٢٩٦ ببعد قشیریه ٢٧ ، شعرانی ١ - ١٠٣ ، المنتظم ٦ - ١٣٦ ، تاریخ بغداد ٨ - ٤٣٠ ببعد ، البدایه ١١ - ١٢٥ ، تذکره ٢ - ٥٢ ، کشف باب ١١ ، خزینه ٢ - ٣ ، اللمع ٢٥ - ١٨٥ ٢٨٨ وغیره ، فردوس ٨ ٠ ٢ ، شرح تعرف ١٠٢ ، مصباح ٤ - ٣٧٠ - ٤٢٩ وغیره ، سفینه ١١٠ ، سیره ٣٧-١١٨-١٧٢ وغیره (١٠) سلمی ١٨٠ ، رویم بن احمد بن یزید. یارویم بن محمد بن احمد ، که اول اصح است . ن ٩٦ ، رویم بن احمد بن یزید بن رویم مهین . صفه ٢ - ٢٤٩ ، رویم بن احمد . یارویم بن محمد بن رویم بن یزید . التعرف ١٢٦،١٢ وغیره ، رویم بن محمد . (١١) ع، مشا یخ نشز (؟) رویم مهین است از وقرائت ارنداز نافع روایت کند ، ازلیث سعد حدیث روایت کند وجززو ، ورویم فقیه بوده وعالم درمذهب . ك ، مشایخ نشفر (؟) رویم مهین آید وفقیه بوده وعالم درمذهب داود صباهانی ورویم مهین راآرندکه قراءة روایت کند ازنافع واز لیث سعد حدیث روایت کند وجززو ، وگویند رویم قرآن بر

داؤ دصباهانی (۱) ومقری بوده ، قرآن را بر ادریس بن عبد ا لـکریم حداد (۲) خوانده بود . و گفته‌اند : که کنیت اوابوبکر است ، و نیز گفته اند : ابوالحسین وابوشیبان · درسنه ثلث وثلثمائه برفت ازدنیا .

شیخ الاسلام گفت : که رویم خودرا شاگرد جنید می نمو د ، از یاران ویست ، ومه ازوی(۳) . ومن موئی ازرویم‌دوستردارم ازصد جنید . و بوعبدالله (٤) خفیف ۞ گوید : که هر گز دیدهٔ من کس ند ید ، که در تو حید سخن گفتید (٥) چنانك رویم .

سئل رویم عن التصوف ، فقال : هوالذی لایملك شیأ و لایملکه شیء (٦) وهم وی گـفت : بالهدایة ساد وا (۷) ، وبالعلم استبصر وا (و) با لنور عرفوا وبه وصلوا · شیخ الا سلام گفت : که رو یم سید است تلبیسی ، (۸) [۱۹۳] خودرا بتوا نـگری ومهتری فرا نمودی ، و کیل قا ضی بو د ، [۱۹۳] ویرا چهار بالش بود (۹) با حشام بود تمام ، بوعمر و ز جا ج ۞ خدمت جنید میـکرد یکچند. (۱۰) جنید گفته بود(۱۱) و یرا : که نگر(۱۲) به‌نزدیك رویم نشوی ! (۱۳) چون‌زجاج را عزم(١٤)رفتن خاست(١٥) باخود گـفت :

---

(۱)هوداؤدبن علی‌بن‌خلف، مکنی به‌ابوسلیمان‌بغدادی‌اصفهانی. امام‌اهل ظاهرومردمتقی وزاهدی‌بود، که‌باامام‌شافعی‌ارادت‌داشت، ودرمناقب وی‌دو کتاب‌نوشت، تولد داؤددرکوفه بسال (۲۰۰ یا ۲۰۲ ھ) ووفاتش دربغداد بماه ر مضان سنه (۲۷۰ ھ) است . وی در بغداد امام اسلام وعلم بود (طبقات الشا فعیه ۲ - ٤۲ ببعد) (۲) ابوالحسن ادریس بن عبد الـکریم حداد قاری از ثقات محد ثان ومصا حب خلف بن هشام بود ، که تولدش (۱۹۹ ھ) ووفاتش روز شنبه ۱۰ ذ یحجه (۲۹۲ ھ) است . (تاریخ بغداد ۷ - ١٤) (۳) ع ، ومه از وست . ك: و به ازویست (٤) ع ، و بعبد لد خفیف (٥) ع ون : گفتی (٦) ن : شیء ندارد (۷) ك : ساروا (۸) ن: رو یم بزرگست به تلبیسی خودرا بتوانگری ومهتری فرانمودی .

(۹) ك : چهار بالش‌احتشام بود ، ابوعمرو وز جاجی . (۱۰) ع : زجاج‌را عزم رفتن خا ست ، خدمت (۱۱) ع وك، جنید ویراکفته بود ، نـگر نـز دیك (۱۲)ن: که زنهارنزدیك رویم نروی . (۱۳) ك: نروی (١٤) ع: راوقت رفتن (١٥) ك:خواست .

من ازبغداد بروم ، رویم ندیده باشم ؛ چون کسی پرسد ، چه عذرآرم ؟ پنهان از جنید بروی شد ، ویرا دیددرچهار بالش واحتشام تمام ،

چون خالی شد ، (۱) دخترك فراز آمد (۲) از ان وی نزدیك وی ، رویم گفت بوعمرورا : که این اصحاب تومی گویند مرا ، کی چرا این شغل بنگذاری ؟ ودر میان ما آی (۳) چگو نه آیم ؟ چرا شغل این کودکان (٤) بنه سازند تا بیایم (٥). ایشان را خبر کنم ازانچ (٦) از وی فتم (۷) ، وایشان را علم توحید گویم ،

شیخ الاسلام گفت : کەجنیدرامی گفتویاران‌وی‌را. چون بوعمرو باجنید (۸) آمد ، کسی ویرا آگاه (۹) کرده بود، که وی بنزدیك (۱۰) رویم رفت. جنیدچون ویرا دید گفت : هین (۱۱) ! بگوچون دیدی ویرا ؟ گفت: (۱۲) سخت بزرگوار ومحتشم ! گفت : الحمدلله ، ازبیم ترامی گفتم ، که بروی (۱۳) مرو ، نباید که دران سیرت وتلبیس ویرا بینی ، فراچشم‌تونیاید (١٤) مایهٔ خود بیاددهی ، الحمد لله که نیکو دیدهٔ (١٥)

شیخ الاسلام گفت (١٦) : که وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود ، (۱۷) ازان احتشام (۱۸) گفت : بدان می آریم ، که پای تاوه (۱۹) [١٩٤] در سر بندم (۲۰) وبیازار برایم وباك ندارم ؟ [١٩٤]

---

(۱) ن: چون خلوت شد (۲) ك: دختروی فراز آمد بنزدیك
(۳) ك: آی ، کفت . چکونه (٤) ع: این‌خوردکان بنسازید
(٥) اصل : بیایم ؟ ن . بیایم (٦) اصل : از انچ . ن: از انچه
(۷) ك: یافته ام . (۸) ن: پیش جنید (۹) ك : خبر کرده بود (۱۰) ع: بنزدرویم (۱۱) ن: همین بگوی . (۱۲) ك: دیدی رویم را ، کفت . بزرگوار ومحتشم (۱۳) ع وك : که بوی مرو
(١٤) ع: نآید (١٥) ع وك: دیدهٔ مرد بزرگست ومحتشم (١٦) ع : کفت که کسی رویم را (۱۷) ع: بودازاحتشام ولباس کفت . (۱۸) ك: احتشام ولباس وی کفت . (۱۹) ع: بای تابه درسر بندیم بیبازار وباك نداریم
(۲۰) ك : بندیم ... برائیم ... نداریم .

چون بو عبدالله (۱) خفیف ٭ بوی شد . میباز گشت از نزدیك وی جائی بود بر بالا ، از آنجا فرود آمد (۲) رویم دست در کتف وی نهد و گفت: ای پسر ! هو بذل الروح والا (۳) لاتشتغل بترهات الصوفیه . گفت این کار جان فدا کرد نست ، نه (٤) بترهات (٥) صوفیان مشغول نشوی .

شیخ‌الاسلام گفت: بذل روح نه آن باشد (٦) که بغزا بروی (۷) ناترا بکشند، و بهر جان خود را منازعت در نگیری، جان و دل و تن، در سر کار او کنی و هیچ بر خود باقی کنی (۸) نه هیچ رنج با حکم (۹) از آن او بتو رسد رنج و شکایت در گیری (۱۰)

وهم رویم گفت ، وشیخ سیروانی ٭ نیز گفت : که صوفی را حال ومقام نبود که صوفی از احوال ومقامات بر گذشته بود و بو عثمان مغربی ٭ گفت ، که مقامات تادیبات اند، وانشد ناالامام لنفسه، یاظاهراً فی الذکر...: الی آخر الابیات . فی منزل لاظعن (۱۱) عنه ولا سکون و لا حرك .

سئل رویم عن المراقبة فقال : تحقیق القلوب بنظرة الی المحبوب . وسئل رویم عن القربة فقال: ذبح النفوس بین یدی الله بسکاکین الصبر عما سوی الله. وسئل رویم عن الانس فقال : ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسك (۱۲)

[۱۹۵] روز (۱۳) آدینه جنید نشسته بود با رویم ، یکی فر از آمد [۱۹۵]

---

(۱) ع: بعبدله . (۲) ع : از آنجا میفرود آمد (۳) ع و ك ون، فلاتشغل صفه لیس الابذل الروح والافلاتشتغل الخ . تذکره ، کمترین کاری در ین راه بذل روحست. اگر این نخواهی کرد ، بترهات صوفیان مشغول مشو! کشف ۱۵۲ ، لیس الا مرغیر بذل الروح ان قدرت علی ذالك والافلاتشتغل بترهات الصوفیه سلمی ۱۸۳ ، اقل مافی هذا الامر بذل الروح ، فان امکنك الدخول مع هذافیه ، والافلاتشتغل بترهات الصوفیه . (٤) ن: زنهار بترهات . (٥) ع و ك : نگر بترهات . (٦) ع ، نه آنست که بغزا شی ، تاترا بکشد، آنست که با لله بهر جان . ك : نه آن باشد که بغزا شی ، تاترا شهید کنند ، بذل روح آنید که بالله بهر جان . (۷) ن: که بغزا شوی تا ترا بکشد ، آنست که با الله تعالی بهر جان خود منازعت در نگیری . (۸) ع، کنی نه که جون زحمتی از آن او بتورسد شکایت در گیری (۹) ك. باحکم او بتو رسد وشکایت نکنی (۱۰) ن: نه که بهیچ رنج که از و بتو رسد ، شکایت در گیری. (۱۱) ظعن: سارورحل (المنجد). (۱۲) تذکره ۲-٥۳ انس آنست که وحشتی در تو پدید آید ازماسوی الله واز نفس خود نیز . سلمی ۱۸٤ ، الانس ان تستوحش مماسوی محبوبك . (۱۳) ك، گویند که روز

جنید را پرسید ، کی الهام چه‌بود ؟ وی گفت : که روز آدینه ومسجد ومسئلهٔ الهام ودل معلق ؟ رویم گفت (۱) : که اورا ازمن سوال کن تا جواب دهم. ویرا گفت : الهام توفیق است. آنکس بآن‌راضی گشت وبرفت .

شیخ الاسلام گفت : پس از خراز ، رو یم رامه نها دی (۲) پس جنید ونوری (۳) سئل رویم عن التصوف ، فقال: الوقوف علی‌البساط وترک الانبساط وا لصبر علی ضرب السیاط ، حتی تجوزعلی الصر اط وقال التصوف : تـرک التفاضل بین الشیئین (٤) وقال مکثت عشر ین سنة لا یعرض من سر ی (٥) ذکر الا کل حتی یحضر (٦)

ومن طبقة الثانیه یوسف بن‌حسین الرازی (۷)

کنیت ابو یعقوب ،شیخ ری (۸) وجبال ،ودروقت خویش‌امام‌وقت‌بود .

شیخ الاسلام گفت عظم الله کرامته : کی وی امام بود (۹) این طایفه را بشکوه امام طرق . (۱۰) درین کـار تلبیسی طر یق (۱۱) ملامت د اشته

---

(۱) ع . فرا رویم گفت وی راازمن باز کن ، جواب ده ویرا گفت . ك ، فرا رویم گفت‌که اورا ازمن باز کن یعنی جواب ده ویرا گفت . (۲) ك : را به نها دید (۳) در ینجا در اصل کلمات(قال الفنا) نوشته شده ، که باما قبل‌که باما بعد ربطی ندارد بنا برآن آور ده نشد . (٤) اصل : الشین . (٥) ك : فی سری . (٦) در اصل :من ری ؟ بنظر میآید . در صفه ۲ـ ۲٤۹ چنین است ، مکثت عشر ین سنة لایعترض فی سری ذکر الاکل حتی یحضر . در (ن) ۹۸ تنها ترجمه فا ر سی آن آمده: بیست سال گذرا نیدم که هیچ خوردنی‌در خاطر من نگذشت مگر بعدا ز آنکه حاضرشده باشد . عطار درتذکره گوید : گفت بیست سا لست تا بر دل من ذ کر هیچ طعام گذر نکرده است ، که نه‌در حال حاضر شده است ، همین اقـو ال در (ص٤٥۴) مکرر آمده است .(۷) وك ،ن ۹۹ ، صفه ٤ـ ۸٤ ، تذ کر ه ۱ـ۲٦۲ ، کشف با ب ۱۱ ،خزینه ۲ـ۱۷۵ ، اسرار ۲۵٦ ،اللمع ۲۸ /۲۵۵/ ۳٦۳ وغیره ، سفینه ۱٤۰ ، سلمی ۱۸۵ ببعد ، حیله ۱۰/۲۳۸ ببعد ، قشیریه ۲۹ ،شعرانی ۱ـ ۱۰۵ تاریخ‌بغداد ۱٤/۳۱٤ ببعد ،البدایه ۱۱/۱۲٦ ،شذرات ۲ـ٤۲۵، مصباح ۳٤۸ ، ۳٤۸ ، الشعراف ۹ـ۱۰ـ۱۲۰ . (۸) ری شهر مشهور وبزر گیست که پایتخت جبا ل بود ، وتا نشاپور ۱٦۰ فرسخ فاصله‌داشت (معجم البلدان ۲/۸۹۲) درحدود همین تهران کنون واقع بود . (۹) ع بوده درین طایفه‌را . (۱۰)ع وك : امام ظریف درین (۱۱) نه امام بوده مراین طایفه را اما بشکوه تلبیسی طر یق ملامت داشته .

مردمان (۱) برخویشتن شورانیدن و قبول ایشان بخویشتن ویران کردن (۲) وخود را از چشمها بیفگندن (۳) شاگرد ذو النون مصری (٤) وبا بوتراب نخشبی ویحیی معاذ رازی ☆ وجز از آن صحبت کرده (٥) رفیق بو سعید خراز ☆بوده درسفرها. وی عالم است متدین، و ویرا مکاتبات است. [۱۹٦] بجنید سخت نیکو، یگانهٔ جهان بوده درطریق ملامت و ترک تصنع و ترک جاه ومخلص در کردار. درسنه ثلاث وثلثمائه (٦) برفته از دنیا. بدر مرگ گفت: الهی خلق توباتوخواندم بجهد(۷). و هر که (۸) توانستم در خود بکردم، آن بد(۹) مرا بیکی بخش از یشان، پس رفت. بخواب دیدند(۱۰) ویرا گفتند : حال‌تو؟ گفت: الله مرا گفت: که آن باز دیگر باره گوی!(۱۱) باز گفتم. گفت(۱۲) ترابتوبخشیدم. (۱۳)

شیخ الاسلام گفت (١٤): که آن دانی چرا گفت؟ گفت (١٥) ترابتو

---

(۱) ع: مر د ما نر ا بر . (۲) ك: شور انید ند ... کر د ند . (۳) ع : بیوکندن . ك: بیفکندند . (٤)ع : مصری است. ك: مصری اید .

(٥)ع: وجز زو صحبت داشته رفیق .

(٦)ع:وك‌ون: ثلاث او اربع وثلثمائه. صفه وسلمی: ۳۰٤ھ (۷)ع : خلق راواتو خواندم (۸)ع:وهرچه‌توانستم.ك:وهرچه‌توانستم‌برخود.ن:وهرچه برخود (۹)ك‌و ن:کردم از بد. دراصل: انبد.است که(آن‌بد) توان خواند. (۱۰)ك: رفت، بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند . ع و ك : که آن سخن دگر باره باز گوی

(۱۱) ن: آن سخن‌راباردیگر بازگوی. (۱۲)ع‌وك: گفت‌تو بتو (۱۳) تذکره ۱-۲٦۷: چون وفاتش نزدیك آمد گفت: بار خداتومیدانی که نصیحت کردم خلق‌را قولاً ونصیحت کردم نفس را فعلاً،وخیانت نفس‌من‌به نصیحت‌خلق خویش بخش. وبعد ازوفات‌او رابخواب دیدند گفتند: خدای باتو چه کرد؟ گفت: بیامرزید . گفتند : به چه سبب؟ گفت: ببرکت آنکه هرگز هزل‌را باجد نیامیختم. در صفه هر دو قول آمده چنین: (۱) اللهم انی نصحت خلقك ظاهراً و غششت نفسی باطناً، فهب لی غشی لنفسی لنصحی لخلقك ثم خرجت روحه (۲) اللهم انی نصحت الناس قولاً، وخنت نفسی فعلاً، فهب خیانة فعلی لنصح قولی (۲-۸٥) (١٤) ك: گفت دانی که‌چرا (١٥) ع: گفت که ترا بتو بخشیدم که میان او وخود واسطه. ك: گفت که تو بتو

بخشیدم، که میان (۱) او ومیان خود (۲) واسطهٔ و وسیلهٔ در نیاورد. که د ر میان اینان (۳) و او وسیله و واسطه هم او بو د (٤).

شیخ الاسلام گفت: وصیت کرد یاران (٥) خود را، که یکد یگر را بناز (٦) دارید، که آ نك (۷) شما را می باید، هم از شما بیاید (۸) میان اینا ن وسیله (۹) وترجمان هم اینان اند، یعنی این طا یفه.

شیخ الاسلام گفت: که بو بکر مفید (۱۰)٭ جرجرای (۱۱) گو ید، کی یوسف (۱۲) حسین رازی گفت: که چنان شده ا م، که سخن من جز الله بنمی شنو د (۱۳).

شیخ الاسلام گفت: آخر این (۱٤) علم چنان شود. کـه آ ن (۱٥) پیر گفت. بوعثمان مغربی٭ گوید: مرد (۱٦) محقق شو د در طریق الله تعـالی برو رشك برد که او از هیچکس نشنود (۱۷) مگر ازو. و کـس ازو نشنو د مگـر او، و او ر ا [۱۹۷] چنا ن کـند، هر سخن کـه گـو یند ا ز و [۱۹۷]

---

(۱) ن: که میان خود واو (۲) ك: که میان او وخود واسطه (۳) ن: که میان او وایشان. (٤) ع ون: هم اوست. ك: هم اوئید: (٥) ع: و وصیت یاران خو یش را. ك: یارا نرا (٦) ك: را باز دارید (۷) ن: آنچه (۸) ن: از شما آید. ع: ازشما بیابید (۹) ن: ترجمه و وسیله (۱۰) در اصل حفید هم بنظر می آید. ن: مفید. ع: که بوبکر حفید جرجانی کفت که یوسف حسین رازی. ك: که بوبکر جنید جرجانی کوید که یوسف (۱۱) اصل: جر جرای. اما جرجرای بدو جیم شهری بود برمشرق دجله (حدود ۸۹) که یاقوت (جرجرایا) آورده (مراصد ۱۱۱) در نسخهٔ مطبوع نفحات آنرا جرجرآباد نوشته اند، که ظاهراً صحت ندارد (رك: ص ۳٦۳) (۱۲) اصل: کی جر جا نی یوسف حسن الخ، چون ظاهراً کلمه جرجانی باما قبل ومابعد ربطی نداشت حذف شد: (۱۳) ك: بنمی شود (۱٤) ن: گفت: که این سخن بآخر چنان شود. (۱٥) ك: که یوسف حسین گفت (۱٦) ع: که مرد محقق (۱۷) این کلمه در اصل نقطه حـر ف اول ندارد، و (شنود) هم خوانده می شود. ع: که او از هیچ شنود مگر از و، وکس ازو شنود مگراو او را چنان کند. ك: که او از هیچکس شنود مگراوو، وکس ازو نشنود مگراو، واو او را چنان کند که هر سخن که کوید ازو شنو د.

شنوند(۱) قال یوسف بن الحسین(۲) : الخیر کله فی بیت و مفتاحه(۳) التواضع ، والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر.

شیخ الاسلام گفت که بوالحسین آبری (٤) گوید: که موسی عیسی مکی گفت: که یوسف حسین رازی گفت، که ذوالنون مصری گفت: که شغل خاصهٔ او ومنادیان باو سه چیزاست: یکی فرج ازغم نهانی (٥). ددیگر اشارت از توحید وسدیگر ثنا گفتن برو(٦) ویاد کردن اودرمیان دوستان او (۷).

وشیخ الاسلام گفت: که عبدالله بن حاضر (۸) خال یوسف حسین رازی بود (۹) از متقدمان مشایخ، از اقران ذوا لنون، ومه از ذوالنون بوده، یوسف حسین رازی میگوید: که ازمصر می آمدم ازنزدیك ذوالنون روی برنهاده (۱۰) چون ببغداد رسیدم، خال من آنجا بود، که بحج خواست رفت (۱۱) عبدالله بن حاضر. (۱۲) بنزدیك وی شدم مرا گفت: که از کجا می آیی؟ گفتم : از مصر بخانه می روم (۱۳) به ری، میخواهم مرا وصیت کنی! گفت: نه پذیری (۱٤) گفتم: مگر پذیرم. گفت: چون شب در اید برو، کتب(۱٥) خویش و هرچه

---

(۱) ع: که هر که سخن که گوید ازو نشنوند. (۲) ك: یوسف الحسین (۳) ع: ومفاتحه (٤) ع: بوالحسین رازی. اما آبری بقول سمعانی بالف ممدوده وضمهٔ با، منسوبست به آبرو یکی از قرای سیستان (انساب ۱۲ب) (٥) ع وك: یکی فرج غمگنان از غم (٦) ع وك: ثنا کردن (۷) ع: او، ندارد (۸) وی عبدالله بن حاضر بن صباح ملقب به عبدوس رازی است، که دار قطنی ذکر او را آورده و گوید: روایت وی در حدیث قوی نیست (تاریخ بغداد ۹-٤٤٨) این عبدالله حاضر، حدیث صحیحی را از احمد بن حنبل شنیده که یوسف رازی ازو روایت کرد ه است (سلمی ۱۸۷)
(۹) ك : رازی اید از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوا لنون مصری بوده و مه
(۱۰) ن: روی بری نهادم: ع: روی بری نهاده. ك: از نزدیك ذوالنون ، چون ببغداد رسیدم . (۱۱) ن: که میخواست به حج رود . ك: که به حج خواست شد
(۱۲) ع: عبداله حاضر (۱۳) ع وك: میروم میخواهم (۱٤) ن: گفت نه پذیری.
ع: گفت نپذیری، گفتم مگر پذیرم. گفت نپذیری، گفتم مگر پذیرم . گفت دانم که نپذیری. گفتم بوك بپذیرم. گفت چون شب... ك: گفتم بوکه پذیرم (۱٥) ع: برو گفت خویش وهرچه از ذوالنون نوشتهٔ فرود جله گذار، بپنه پشیدم مرا از دل برنمی آمد گفتم بیندیشم درین

نوشتهٔ از ذوالنو ن، در دجله (١) انداز! گفتم بیند یشم درین . آنشب مرا از اند یشه خو اب نبر د (٢) و مرا از دل بر نیا مد . دیگر روز ویرا [١٩٨] گفتم (٣) بیند یشید م (٤) [١٩٨] مرا از دل بر نمی آید (٥) . گفت : گفتم ترا که بنه پذیری! (٦) گفتم ویرا، چیزی دیگر گوی ! گفت : هم بنه پذیری ! (٧) گفتم : پذیرم . گفت : چون به ری شوی مگو که من ذو النو ن را دیدم ، و از ان با زار فرامساز ! (٨) یوسف گفت بیندیشم (٩) . همه شب می اندیشیدم ، این برمن صعبتر م آمد (١٠) . گفت : گفتم که بنه پذیری ! آخر گفت : تر اسخنی گویم : که ترا ازان بدنیست (١١) . گفتم بگوی ! گفت : چون با ز خانه شوی ، خلق را باخود مخوان ، که باو می خوانم ، (١٢) و چنان کن ، که همیشه الله تعالی دریاد توبود ، بروهین (١٣)

شیخ الا سلام گفت : که الله تعا لی فرامو سی گفت (١٤) : ببین ! گفت (١٥) که گفت : موسی چنان کن ! که همیشه زبان تو بیاد من تر بود (١٦)، وهر کجا (١٧) که شوی (١٨)، گذر تو بر من بود قال الله عزو جل: اذ کر والله ذ کراً کثیراً (١٩) کی نسبحك کثیراً ونذ کرك کثیراً (٢٠) آلایه .

---

(١) ك: فرادجله کزار (٢)ك: نبردومرا نیامد از دل .
(٣) ع: ویرا کفتم کفت نه ترا کفتم که به نبذیری.ك: دیکرروز ویرا کفتم غیر ی دیکر کوی، کفت هم بنه پذیری . (٤) اصل: سدیسیدم .
(٥) اصل: اید (٦/٧) ن: نپذیری (٨) ك: فرامساز وخود را قبول مکار، ظاهرخودرا الوان نمای بخلق تاترارد کنند تااورا بمانی، کفتم بیندیشم. ن: بازاری مساز . (٩) ع: کفت کفتم بیندیشم (١٠)ع: صعبتر می‌آمد ازکفت پیشینه رفتم دکر روز ویراکفتم که این برمن صعب ترمی‌آید، کفت کفتم نپذیری کفت آخرترا سخنی کویم. اصل: می اید. ن: صعبتر آمد ا ز کفت پیشینه.ك: صعبتر آمد از کفت پیشینه برفتم، دیکرروز ویراکفتم این برمن صعبترمی‌آید، کفت کفتم (١١) ن: چاره نیست . (١٢)ع: که باوی میخوانم (١٣)ع: بروهمین. ك: بروهین
(١٤)ن: الله تعالی با موسی علیه السلام گفت: ای موسی چنان... (١٥) ع: ببین کفت موسی جنان کن. ك: فر اموشي کفت چنان کن که همیشه (١٦) ن: بیادمن بود. ع: من تر باشد (١٧) ع: وهرجاکه روی کذر (١٨) ك: شی (١٩) قرآن، الاحزاب ٤١ج٢٢ (٢٠) قرآن، طه ٣٣، ٢٤ ج ١٦

ومن طبقة الثانيه سمنون بن حمزة البغدادی (١)

المحب امام المحبة، و گفته‌اند: کی سمنون بن عبدالله ابوالحسن الخواص (٢) ونیز گفته اند: کی کنیت اوابو القاسم بود (٣) . وقتی خود را کذاب نام کرده بودتانه گفتندی که کذاب، بازنگرستی. سمنون المحب گویند ویرا، کەوی یگانه است درعلم محبت کی همه عمر ازان گفت (٤) باسری سقطی صحبت کرده ومحمد علی‌قصاب وابواحمد القلانسی . (٥) [١٩٩] ازاقران جنید[١٩٩] ونوریست ازمهینان مشایخ عراق بوده، پس جنید برفته از دنیا .

سمنون گوید: که محبت رهی راصافی نشود تازشتی بر عالم (٦) ننهد وانشد :

قوم اذا هجروا من بعدما وصلوا (٧) ماتوا (٨) وهم یهوون کم بعثوا

---

(١) رك: ن١٠١، صفه٢/٢٤٠ ببعد، تذکره٢/٦٧ ببعد، کشف باب١١، خزینه٢/١٧٢، اللمع ١٠٨/٢٥/٢٥٠، فردوس ٨٠/ ٢٥٣ وغیره، سلمی ١٩٥ ببعد، حلیه ٣٠٩/١٠ ببعد، شعرانی ١٤٠/١، قشیریه ٢٨، تاریخ بغداد ٢٣٤/٩ ببعد، البدایه ١١٥/١١، نتایج ١٥٩/١ ببعد، النعر ف ٦٦- ١٢٥، المنتظم ١٠٨/٦، سفینه ١٣٩، مصباح ١٩٠، ع: سمنون بن حمزه الکذاب البغدادی امام المحبة ك: بن حمزه الکذاب البغدادی المحب وکفته‌اند. (٢) سلمی ١٩٥، سمنون بن عمر، یاسمنون بن حمزه یاسمنون بن عبدالله. ن. ١٠١: سمنون بن حمزه. صفه ٢/ ٢٤٠: ابوالقاسم سمنون بن حمزه. ع و ك: ابوالحسین الخواص. (٣) ع: بودخود راکذاب نام. ك: بوده، ووی خودرا کذاب (٤) ك: عمر در ان سخن کفت (٥) ع: صحبت داشته وبامحمد بن علی. ك: داشته بود و محمد علی قصاب وابواحمد قلاشی .

(٦) ع ون: برهمه عالم (٧) ع: هجروا بعدما وصلو + ماتوا کلهم یهوین لوبعثوا + تری المحبین سکری فی بیوتهم + کفتیة الکهف لایدرون کم لبثوا + والله لوحلف العشاق الخ (٨) ك: وماتواوکلهم یهوون لوبعثوا

والله لو يحلف (۱) العشاق انهم   سكري من البين يوم البين ماحنثوا (۲)

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه: کی سمنون را دیدند برلب دجله، قضیب (۳) بررān خود می‌زد، این ابیات می خواند، وران وی بدریده بود(٤)، وخون می‌رفت، ووی نه آگاه (٥):

کان لی قلب اعیش به   ضاع منی فی تقلبه

رب! فاردده علی، فقد (٦)   عیل صبری (۷) فی تطلبه

واغث(۸)، مادام بی(۹) رمق   یا غیاث المستغیث به (۱۰)

بوعثمان حیری ✿ برجوانی (۱۱) شد بیمار بود، آن جوان گفت: آه! وی گفت: از که؟ جوان گفت (۱۲): واخ! وی گفت با کی: مرد(۱۳) از راهب پرسید: که بنزدیك شما بهتر (۱٤) چیز که الله یاوند (۱٥) چیست؟ گفت: دل که ازو بترسد (۱٦) گفت: که ازین گذشت. گفت: جان که (۱۷) او بیند. گفت: که این (۱۸) نبود. گفت: تن که (۱۹) او پرستد:

شیخ الاسلام گفت: که دروق صوفیان دل نیست دروق صوفیان سخن از جان [۲۰۰] است، آن نه جانست، جان هم نیست. امادر طریق رشك بهانه بر جانست [۲۰۰]

---

(۱) ك: لو حلف   (۲) این بیت در ع زایداست: اخذت ثلث الهوی عصباً ولی + وللخلایق فیما بیننا ثلث. ك: ماحنثوا، بعدازین بیت تری المحبین الخ ما نند ع ... اخذت ثلث الهوی عصباً ولی ثلث + وللخلایق فی ما بیننا ثلث. بعدازین بر حاشیه ك نوشته اند: شیخ ابوالقاسم نصرآبادی گوید برکور موسی صلوات الرحمن علیه بکذ شتم، گوش بر کور او نهادم، آوازآمد: ارنی انظر الیك.   (۳) ن: شاخ چوبی.   (٤) ع: وران خودرا بدریده.   (٥) ع: لسمنون المحب.   (٦) اصل: تفعد. سلمی وصفه ون: علی، فقد...   (۷) اصل: عیل صبری. سلمی و صفه ون: ضاق صدری. عال: ذهب و دار (المنجد).   (۸) ع و ك: فاغث.   (۹) ن: لی. سلمی وصفه: بی.   (۱۰) ك: المستغیثین به.   (۱۱) ك: در جوانی.

(۱۲) ع و ك: جوان کفت ازوی، وی کفت با کی.   (۱۳) ع و ك: مردی از راهبی.

(۱٤) ع و ك: شما بهینه چیزکه ازالله یاوند جیست.   (۱٥) یاوند: یابند.

(۱٦) ك: دلی که ازوترسد کفت ازین که کذشتی، کفت تن که اوپرستد، کفت ازین که کذشتی، کفت جان که او بیند، کفت این نبود.   (۱۷) ع: جانی که.

(۱۸) ع: اراین نبود   (۱۹) ع: تنی که.

لغیره :

کـان لی قلب فصار غلیا (۱) لم یکن ذاك فی التحمل شیا (۲)

ر حـمة الله و السـلام علـیك ✿ ا نـنـی میت و ا ن کنت حـیا

ولی الف وجه قدعرفت طریقها ولکن بلاقلت الی این اذهب؟ (۳)

کـان قلبی معی فـلما ا لتقینا صـا ر قلبی له فمن لـی بقلبی

انا سلمت فی هواه قیاد ی (٤) و فوادی قدذل فی الحب صعبی

للسمنون (٥)

انا ز ا ض بطو ل صـد ك عنی لیـس الا ان ذا ك هـواك (٦)

فامتخن الجفا (۷) صبری علی الود،ود عنی مقاماً بر جاك (۸)

شیخ الاسلام گفت : که روزی سمنون گفت :

تر ید منی اختیا ر سـر ی (۹) و قـد عـلمت ا لمـر اد منی

ولیس لی فی (۱۰) و اك حظ فـکیف ماشئت فاحتبر نی (۱۱)

درساعت حاقن (۱۲) گشت . گفت : می گویند برو طهار ت کن، پس مرا (۱۳) مخوانید جز کذاب، تاویرا نگفتندی که کذاب بازنگرستی (١٤) شیخ الاسلام گفت رضی الله عنه : که :

---

(۱) ع : علیا (۲) ع : مشیا (۳) ع : ولغیره: ك : اذهب، البتیا ن ولغیره (٤) قیاد: مطاوعت هواوخواهش کسی (المنجد) ع: قبادی. (٥) ع: المحب ك : ندارد (٦) ك وحلیه ۱۰-۳۱۰ : لیس الالاءن ذاك هواكا. (۷) حلیه وع : بالجفا ك: بالجفاضمیری. (۸) ك وحلیه وع: معلقاً برجاکا (۹) این ابیات در قشیر ی ۲۳ و نفحات ۱۰۲ وتذکره ۲-٦۸ وارد است . (۱۰) اصل: ولیس فی. قشیری ۲۳ون ۱۰۲ وتذکره ۲-٦۸ : لیس لی فی . (۱۱) درینجابرحاشیه ك نوشته اند: البتیان لابی ا لحسن النوری قدس سره وما قبلها: انارقلبی الیك کیما ✿ یر ی الذی لاتراه عینی ✿ وانت تلقی الی ضمیری✿ حلاوة السئول والتمنی (۱۲) حقن بوله : حبس (المنجد) (۱۳) ع وك : پس ازین مرا (١٤) درین جملات که عیناً ازاصل نقل شد ـ گسیختگی است شاید کـاتب برخی از ان سهواً حذف کرده باشد . جامی در نفحات به تفصیل این قصه را آورده (ص ۱۰۲) اما آنچه عطار در تذکره (۲-٦۸) گفته چنین است : نقلست که یکبار این بیت میگفت: لیس لی الخ... یعنی مراجز درتو نصیب نیست دلم بغیر تومایل نیست مرا بهرچه خواهی امتحان کن، درحال بولش بسته شد، بدبیرستا نها میرفت، وکودکان رامیگفت : عم دروغ زن رادعا کنید تاحق تعالی شفادهد .

شیخ زهرون (۱)

بمغرب بود، شیخ مغرب (۲) بود، مغربی بود ، از اهل اطرابلس (۳) ازاقران مظفر کرمانشاهی ۞ با یکدیگر در صحبت بمکه رفته اند . زهرون [۲۰۱] فرا پیش و مظفر پس او ، و سیده زن مظفر پس ایشان ، [۲۰۱] وهمه بجمله (٤) برمکه برفته انداز دنیا. بوعبدالله مغربی ۞ گوید : (٥) که هیچ فتی ندیده‌ام ازفتیان چون زهرون (٦) شیخ الاسلام گفت : که وقتی بتماشابیرون شده بود، باجماعتی ازدرویشان . این دوبیت برخواندند :

منا برقی (۷) نفی عنی الکری | لم یزل (۸) یلمع لی من ذی طوی
منزل سلمی به نازلة | طیب الساحة معمور الفنا

وی بخروشید وبانگی چند بکرد (۹) ولختی شور کردوبازگشت گفت: من تماشای خود بکردم

شیخ الاسلام گفت : درکتاب احمد (۱۰) بن الحواری ۞ دیدم، که :

شیخ عرون بن الزنابه (۱۱)

کنیه ابوالاصبع (۱۲) بمکه شیخ بوده بشام (۱۳) بمرد ، ویرا بخواب دیدند پرسیدند: کی حال تو؟ گفت: حاسبونا (۱٤) فدققوا ثم منوا فاعتقوا. شمار بمن

---

(۱) رك : ن ۱۰۳ (۲) ع : مغر بست. ك: مغرب ایدازاهل
(۳) اطرابلس: شهری دردیارمغرب ازاول ارض افریقیه (مراصد)
(٤) اصل : بحمله . ك : وهمه جمله برمله برفته اند (٥) ع : بعبد له مغربی... ك : مغربی کویدکه و فتی ندیدم از. ن: هیچ جوانمردی ، (٦) اصل : د هرون
(۷) ك ون : وسنابرق . درحاشیه ن ۱۰٤ ترجمه این ابیات چنین است: یعنی روشنی برقی ازبوارق تجلی بتافت وببرد ازمن خواب غفلت را وهمیشه این برق می درخشد ازذوطوی که آن منزلی است که سلمی دروی فرود آمده ویرا ساحتی است نیکو وفنائیست معمور.
(۸) ع : شعر: وسنابرق نفی عن الکری ۞ لم یذل طمع لی . ك ون: یلمع بی .
(۹) ع : بکردوبازکشت (۱۰) ع ون: احمدبن ابی الحواری . واین اصح است
(۱۱) ع و ك ون : بن الـو ثابه (۱۲) ن : ابوالاصبغ . ع : نقاط ندارد
(۱۳) اصل : بمشام .ن: وشام ازدنیا برفته . (۱٤) ن : حاسبوا.ن : فد ققو نا

در گرفتند خرد خرد (۱) پس مُنّت نهادند، وبیك بار(۲) فرا گذا شتند .

شیخ الاسلام گفت: که محمد(۳) بامعتز بوده ازهری (٤) مرد صا حب ادب بوده وعلم، هر کی اورا گفتندی(٥): که فلان کس بمرد ، وی گفتی (٦) و حصل مافی الصدور (۷) .

شیخ الاسلام گفت: که حبیب(۸) عجمی گفت: درین آیت، واذ کر عبدنا ایوب. [۲۰۲] (۹) گفت: یعطی ویثنی. شیخ باعبد الرحمن صابونی(۱۰) این بشنید [۲۰۲] زیادت کرد گفت :ویمنح(۱۱) ویمدح . شیخ الاسلام گفت : که ،

میمون مغربی(۱۲)

بوده بمغرب ، سیاه بود ، چون درسماع آمدی سپید شدی . او را گفتند : که حال تومی بگردد . گفت : ارتو(۱۳) ازان آگاهید (۱٤) ، که من آگاهم، حال برتوهم بگردید (۱٥). میمون المغربی من اهل المغرب و کان من السیاحین وهومن قدماء المشایخ و کان یرافق ابا موسی الد بیلی (۱٦) فی الاسفار و کان

---

(۱) ن : جزوجزو (۲) ع و ك : و یکبا ره فرو کذ اشتند (۳) ع : جای این کلمات سپیداست . (٤) ع وك : از هراة مردی. (٥)ك : کفتند ید (٦) ع : کفتید . (۷) قرآن ، العاد یات ۱۰ج ۳۰ (۸) ابو محمد حبیب عجمی اصلاً ازفارس ومریدحسن بصری بود، بسامشایخ بزرگ را دریافته در(١٥٦هـ) وفات یافت ، تربتش در بصره است . (رك : تذ کره۱٥ـ٤۳ ، سفینه۱۲۰)

(۹) قرآن ، ص ٤۱ج ۲۳ (۱۰) ك : صابونی زیادت کر ده ویمنح

(۱۱) دراصل حرف اول نقطه ندارد . (۱۲) رك :ن ۱۰٤ ، درصفه ٤ـ ۱٦٥ میمون بن مهران ابوایوب رقی مصتوفی (۱۱۷ هـ) ودر (۳ ـ ۱٥٤) میمو ن بن سیاه مذکورند که هردوظاهراًغیر ازین میمون مغربی اند (۱۳) اصل : ازتو(۱٤ـ۱٥) هردو صیغ مخا طب جمع . برای مفرد ماضی بعید آمده که اکنون بجای آن آگاه بودی و بر گشتی گوئیم ،جامی چنین تعبیر کرده: اگرشما نیزا زان آ گاه با شید که من آگاهم حال شماهم برشما بگر دد . ع : ازان آ گاهی ... هم بکر دیدی .ك: ارتو آگاهید ازو که من آگاهم، حال توبرهم بکر دد (۱٦) اصل الدیبلی. رك : حاشیه ص ۷۸.

صاحب آیات و کرامات ، حکی انه کان معه جراب و کان (۱) کلما اراد شیئاً ادخل یده فیه واخرجه منه .

شیخ الاسلام گفت : وقتی دربصره قحط افتاده بود ، مردمان باستسقا بیرون شدند ، وعطای سلیمن☆ با ایشان. (۲) عطا گوید رفتم بران گورستان، جس (۳) شنیدم باز شدم :

سعدون مجنون (٤)

دیدم درچهار طاقی ازان (٥) گورنشسته ، دست برزانوی خود می‌زد وباخود چیزی میگفت . فراشدم (٦) سلام کردم ، سعدون گفت : و علیکم السلام عطا (۷) ومن کشف عنك الغطا ؟ پس گفت :(۸) عطا آن چه (۹) قوم اند نفخ فی‌الصور أم بعثر مافی القبور ؟ (۱۰) گفتم : باستسقا آمده اند ، تنگی افتاده است . گفت : توبا ایشان آمدهٔ ؟ گفتم : آری. گفت : بقلب سماوی‌ام بقلب خاوی ؟ گفت : خواهی (۱۱) که‌من آن (۱۲) ترا بخواهم‌تا باز گردید. [۲۰۳] گفتم: خواهم چرانخواهم [۲۰۳] گفت : خداوندا ! بآن راز دو شینهٔ

---

(۱) ع : حکی عنه انه. . . ك : حکی‌انه کمان مقرجو اب کان ...ن: و کان وکلما اراد (۲) ك : با ایشان بود

(۳) ع: حسی . ك : حسی‌شنیدم بان شدم (٤) رك: ن ١٠٤ ،صفه ۲ ـ ۲۸۸ ، التعر ف ۱۰۰ (٥) ، ع : ازان کور ستان . ك : ازان کورستا ن نشسته بود

(٦) ك : فراوی شدم

(۷) ع : یاعطا .ن : عطامن کشف (۸) ع : کفت آن جه قو م (۹) ن : این چه انبوهی است . (۱۰) ن: ام بعث من فی القبور . و لی چو ن این هردو تعبیر ازقرآن اقتباس شده بنابران صورت متن اصح است. رك : قران ، العادیات ۹ ج: ۳ (۱۱) ع: خواهی که من ترا آب بخواهم (۱۲) ن : که من آب بخواهم . ك : که من آب ترا بخواهم .

من برتو . باران در استاد (۱) و گفت : (۲) عطا ! تاتربند (۳) مرو که تا نتربند ، (٤) نباید شد .

عطاءسلیمان(٥)

اززهاد بصره است سید وقت . بیما ر بود در آفتاب خفته بود ، ا و را گفتند : چرا در (٦)سایه نمی آیی ؟ گفت : می خواهم که باسایه آیم (۷) اما ترسم مرا گوید (۸) کی در راحت نفس خود ، گام بر گرفتی .

شیخ الا سلام گفت : که سباع (۹) موصلی گوید : کی د اود گفت علیه السلم : خداوندا ! مرا گفتی دست وپای وروی بشوی خدمت ر ا ، کنون باصحبت می خو انی ، دل من (۱۰) چه چیز بشوید ؟ گفت : ا لهموم (و) الاحزان تیمار واندوه . (۱۱)

---

(۱) یعنی جاری شد وباریدن گرفت (۲) ع : عطا تانرنند بمرو مابزنند بنباید شد ؛ ك: با ران با ریدن کرفت کفت عطا تا نزنند مرو که تا بنز نند به نبا ید شد

(۳) اصل : تربند ، بدون نقطهٔ سوم ، بند صیغهٔ خاصی است از بودن بمعنی (باشند) رك فر (٤) اصل : بترنند که ظا هراً نه تر بند یعنی (تا تر نشوند) است ، وتمام جمله چنین مفهوم دارد : ای عطا ! تا مردم به باران تر نشوند مر و ، تاوقتی نباید رفت که مردم تر نشده اند . درن ۱۰۵ چنین است : عطا ! تا نه ز ننند مرو که تانه زننند نباید شد . محشی این عبارت‌را که باموضوع باران ابداًر بطی ندارد چنین توجیه کر ده ؛ یعنی تار دکملی واقع نشود ازین طریق روی مکر دان و متقاعد مشو از سلوك طریق . اما این جمله باسابق خودکه موضوع باران وترشدن است ربط دارد وواضح است که (تر بند) را (نز ننند) و نتر بند را (نزننند) خوانده اند ، ومادر فرهنگ کتاب دربحث مصدر (بودن) مثلهٔ دیگر (بند) واخوات آنرا شر ح خواهیم داد (رك فر) (٥) رك : ن ۱۰٥ ع: عطا ی سلمی (٦) ع‌ك : باسایه نیایی

(۷) اصل : ام .ن : آیم . (۸) ع و ك: کویند (۹) در ا صل سبا غ هم بنظر می‌آید ولی نقطهٔ غ و اضح نیست. ع : سیاغ ، درصفه ٤-۱٦۱ سباع المو صلی به ع مهله است . ن ۳۸ : سیاح موصلی . در(ص ۱۸۷)این کتاب همین قصه گذشت دران هم سباع است ، درینجا قصه مکرر است . (۱۰) ك : د ل چه چیز

(۱۱) این حکایت باتفصیل درکشف الاسرار (۱-۷۱۰) نیز دارد ا ست .

شیخ الاسلام گفت : که درین طریق ازین منزل چاره (١) نیست ، وهمه چیز ازچون خویشتنی (٢) زاید ، مگر شادی (٣) که از اندوه زاید . وگفت : این کار را بهانیست ، یعنی صحبت حق‌را ، اگر بودی آن بها ، ناکامی ورنج بودی ۰ وانشد :

ان حزنی فیك حزن (٤) عجب ولدته فیك امات الفرج (٥) .

شیخ الاسلام گفت : کی خالد معدان گوید : که هر کس را بیرایه (٦) بود ، وهر کس که بیرایهٔ اوتنگ تر وساف (٧) تر بود دوستر بود ، (وبیرایه (٨) ملک تعالی دلها ی دوستان اوست ، هردل که تنک (٩) تر وصاف تر ، الله آنرا [٢٠٤] دوستر)۰ خضر گفت با موسی (١٠) علیهما السلام،چون ازوی باز گشت(١١) گفت: دل بیرایه‌است‌نگراز چه پرمی کنی؟ [٢٠٤]

شیخ الاسلام گفت: کی وقتی (١٢) بو معشر معروف بن احمد الزاهد مات سنه اربع وسبعین (١٣) فی ربیع الاول بباشان (١٤) در مسجد بود، که ناگاه پیری (١٥) فرا سراو آمد، پیر باهیبت وبها،ویرا گفت‌چه نامی؟ گفت معروف. گفت(١٦):اوست‌وعارف بنده، ومعرفت میان‌بنده واو(١٧)دل‌بیرایه است، نگر که در بیرایه چه میکنی؟این بگفت وبرفت۰ باجعفرفقیه و بزرگان متفق شدند که وی‌خضر بود علیه‌السلم .

---

(١) ع‌وك: بدنیست (٢) ع: ازجون خود زاید . ك : از جو ن خو یشتن ز اید
(٣) ك: شاکردی ؟ (٤) اصل : حرق .ع وك : حز ن عحب
(٥) اصل : فرج .شایددرمقابل حزن مصراع اول (فرح) باشد .ع : امات السرور
(٦) اصل : بیرایه (مکرراً) که بمعنی ظرف ووعاست (رك فر)
(٧) اصل : ننك تر وصاف تر .ع: وصافی تر ، الله آنرا دوستر وبیرایه ملك تعالی
ك: نیکتر وصاف تر (٨) ك: جمل بین قو سین ندا رد .
(٩) اصل : ننك تر ؟
(١٠)ك: فرا موسی (١١) ك: بازکشت‌دل (١٢) ك: کی‌بو معشربن معروف
(١٣) ك: سبعین وثلثمائه (١٤) این کلمه‌دراصل روشن‌نست، بکلشان هم بنظرمی آید. ع‌وك: بباشان . (١٥)ع: بیری باهیبت‌وبها،ویرا کفت (١٦)ع‌وك کفت: معروف اوست . (١٧)ع: بنده‌واو بیرایه‌است‌نکر که‌دردل‌بیرایه‌جه‌کنی‌این بکفت .

شیخ‌الاسلام گفت: که بوُرجا (۱) عطاردی گفت: کی ابراهیم را بآتش انداختند، الله تعالی گفت آتش‌را، ارتو (۲) او را بیازاری، بعزت من که (۳) در وقت بآتش مهین فرستم. آتش بیفتاد (٤) بی هو ش سه شبا نه روز. چون با کار آمد، گفت: آتش‌مهین کدامست؟ گفت: آن آتش که دردل دو ستان منستُ.

شیخ'الاسلام گفت: (٥) کی بیها نهٔ آ ن آتش نسو خته، (٦) هم آن نسوختن هیبت بمانــده، وهوش آتش تف آنست (۷) و هو ش آب نم آ ست وهوش هرچیز قوام آنست.

شیخ الا سلام گفت: که بوطیب (۸) خراشی گفته عکی باند لس، که [۲۰۵] دوزخ گــفت فـرا الله تعا لـی: کـه گـر من د ر تـو عا صـی [۲۰۵] شدید(۹)، تو بامن چه کردید؟(۱۰) گفت: ترابسوختید(۱۱) بآتش سوزنده‌تر ازتو، گفت: خداوندا! آن‌چه آتش‌است؟ گفت(۱۲): آنتُ در دل دوستان‌منست

شیخ‌الاسلام گفت، که‌ابو طیب‌عکی گفته: که‌میکائیل ازوی دستو ری خواست، که بتونزدیکی جویم (۱۳) وبآن بزرگی وپرهای‌وی، سه(۱٤) بار صدهزار ماه‌را برفت، چون بنگر یست، همچنان بود، وجز از د وری نه فزود (۱٥) زینهار خواست وتسبیح کرد.

---

(۱) عوك: بود جانه عطار دی. (۲) اکر او را. ك: آتش‌را که او را نسوزی بعزت من که ترا بآتش (۳) ع: بعزت من کت در وقت

(٤) ع: بیفتید (٥) ع: کفت که ان آتش بسوخته وبهانه بما نده و هو ش آتش ك: کفت بهانه آن آتش بسو خته، بیم آن آتش بسو خت هیبت بما نده وهوش آتش تف آنست وهوش بر چیز (٦) اصل: بسو خته (۷) اصل: تفانست. تف آتش یعنی حرارت آن. (۸) ع: بوطیب حواشی عکی کفت باندلس. ك: بوطیب حر اشی عکی کفت بانداس.

(۹) اصل: شدند. یعنی اگرمن عاصی شد می‌توبامن چه‌میکردی؟ کفت‌ترا بسوختمی. ك: عاصی‌شدی. (۱۰) ع: کردی. (۱۱) ع: بسوختی. (۱۲) ك: کفت‌آتش که‌دردل. (۱۳) ع: جویم کفت بآن‌سزد که پرهای‌خویش‌پری‌سه بارصدهزارساله‌راه.

(۱٤) ك: سبارصدهزارسال‌راه برفت. (۱٥) اصل: نه‌فرود. ع: سمزود. ك: نیفزود.

شیخ الاسلام گفت: که عارف آمد، (۱) ویرا بنفس در یافت. ویرا نه بمسافت جوی، که عزت (۲) تورد کند، بتقرب (۳) نیاز جوی ، تا کرم ترا باردهد .

شیخ الاسلام گفت، که اسماعیل عباد گفت: آن‌شب کی بتوایم صاعقه بارد .

ومن‌طبقة الثانیه‌علی‌بن‌سهل بن الازهر الاصفهانی(٤)

کنیه ابوالحسن، مردی بزرگ بوده، واز قدیمان مشایخ سپاهان، شاگرد محمد (٥) یوسف بنا٭ بود، از اقران جنید بوده، او را بوی مکاتبت (٦) ورسالت بود، باابن معدان (۷) وبا بوتراب نخشبی ٭ صحبت کرده بود . (۸) عمروعثمان مکی ٭ را که (۹) می سی هزار درم وام برامد بمکه ، وی همه آن بداد بی‌آگاهی وی سفینه (۱۰) بمکه فرستاد (۱۱) القصه : علی سهل [۲۰٦] گوید : نه حلالست بسوی (۱۲) ما، کی این طایفه را [۲۰٦]

---

(۱) ك: عارفاید .   (۲) ع: ترارد. ك: که عزت اوترارد .

(۳) ع وك: بتقرب ونیاز جوی، تا بکرم ترا .   (٤) رك : ن: ۱۰٥ :علی بن سهل بن الا ظهر . تذ کره ۲-۸۹- صفه ٤-٦٦: علی بن سهل بن ا لا زهر ، اللمع ۱٦۰، ۲۳۸، فر دوس ۳۷۹، شر ح تعر ف ۹۹، سلمی ۲۳۳ ببعد، حلیه ۱۰- ٤۰٤، شعرانی ۱-۱٤۰، قشیریه ۲۰، نتایج ۱-۱۷۱، تاریخ اصفهان۲-۱٤، ا لمنتظم ۱٥٥۰٦، مصباح ۹۷ - ۳۰٦ ، سیره ۹۸- ۱۳٤- ۱٦۸ و غیره، التعر ف ۱۱ .

(٥) ع: محمدبن یوسف بناست. ك:محمد بن یوسف بنااید .   (٦) ك : مکاتبت است ورسالات بود .   (۷) سلمی ۲۳۳: محمد بن یو سف بن معدان . سمعانی ٥۳٦: ابومحمد یعقوب بن یوسف (بناء) بن‌معدان بن یزید بن عبد الرحمن اصفهانی برادر محمد بن یوسف بناء. بقول مؤلف تاریخ اصفهان کنیت او ابو عبد الله است سرامد صوفیان بود، که‌زیاده ازشش صدشیخ رادید، وراوی حافظی بود که در تصوف کتب خوبی را نوشت، در سنه (۲۸٦هـ) در گذشت (تا ریخ اصفهان ۲- ۲۲۰، حلیه ۱۰-٤۰۲، صفه ٤-٦٥)   (۸) ع : داشته بود. ك: داشته .   (۹) ع: مکی‌را سی‌هزار درم. ك: مکی راسی هزار درم قرض برامد   (۱۰) ع: سفته بمکه .ك: وی بمکه فرستاد .   (۱۱) این قصه به‌تفصیل در (ص۱۷٥) این کتاب گذشت .

(۱۲) اصل: بسوی اما.ن ۱۰٦: روانیست پیش‌ما، این طایفه را درویش خوانند . ع: سوی‌ما .

درویشان (۱) خوانند، که ایشان توانگرین (۲) خلق اند .

شیخ‌الاسلام گفت : کی (۳) پادشاه کی جامهاء نیکوفرا دنیاداران داد فرجامه (٤) فرا درویشان داد. و طعام پاکیزه فرا ایشان داد ، مزه (٥) فرا ایشان داد. للمرشدی: یعیری (٦) قومی علی‌الملبس الدون (۷) الابیا ت .

علی سهل گفت : اعاذ ناالله وایاکم من غرور حسن الا عما ل مع فسا د بو اطن‌الاسرار. وهم وی گفت: التصوف التبری عن من(۸) دونه والتخلی (۹) عن (۱۰) من سواه . و پر سیدند (۱۱) ازوی ازحقیقت تو حید ، گفت : بعید من‌الظنون قریب فی‌الحقایق (۱۲) وانشد لبعضهم :

فقلت (۱۳)لاصحابی‌هی‌الشمس‌ضوئها قریب و لکن فی تناو لها بعد

شیخ الاسلام گفت : که فراعلی سهل گفتند : که یاد داری روزبلی ؟ گفت : چون ندارم، گویی (١٤) که دی بود (١٥)

شیخ الاسلام گفت : که درین (١٦) نقص است، صوفی رادی و فردا چه

---

(۱) ع : درویش (۲)ع : توانکرترین (۳)ن : گفت : حق‌تعالی که‌جامها
(٤) ع : فرجامها (٥) ع : لذت طعام درویشان دادللمرشدی : ك : ولذت طعام فرادرویشان دادللمرشدی . (٦) ع : یعرنی قومی علی الملبس الد ر ن . ك : یعیرونی قومی‌علی‌الملبس‌الدرانی.علی (۷)اصل: الدون (۸) سلمی‌وع‌وك:عمن
(۹) اصل و ع : ا لتحلی . سـلمی ون : التخلی (۱۰) ع و ك : عمن
(۱۱) ك : وپرسیدن از (۱۲) سلمی ون : قر یب من الظنون بعیدمن الحقایق.
واین بامضمون بیت مابعدمطابقست محشی ن۱۰٦۰درشرح آن می نویسد : یعنی توحید بفهم وتصورنزدیك است امااز‌تحقق دوراست زیراکه تحقق بتوحید‌گاهی پیداشود که قوت مدرکه از غیرتهی گردد واین متعسر است . عطار در تذکره ۲ـ۸۹ نیز بهمین مضمون آورده وواضح می‌آید که صورت متن نا درست است عطار می نویسد : گفتند درمعنی یافت سخن بگوی گفت : هرکه پندارد که نزدیکتر است او بحقیقت بعید تر است ، چنانکه آفتاب بروزنی می‌افتد کودکان خواهندکه تا آن ذرها بگیرند ودست بر کنند پندارند که درقبضهٔ ایشان آید چون دست بازکنند هیچ نه بینند .
(۱۳) ع : فعلنالاصحابی .ك : فقلنا (١٤) اصل: کوی. (١٥) جامی گوید که این سخن را در سیر السلف به ابوجعفرمحمد بن فخاده (کذا) و الصحیح قاذه منسوب کرده اند. سلمی : ندا رد (١٦) ع : کـفت نقص است صوفی

بود، آن روز(١) هنوزشب نیامد، صوفی دران روزاست . صوفی در وقتست (٢) اوابن الوقت ، واوابن الازل است . توازپدر زادی و عارف (٣) از وقت . تو درخانه نشستی وعارف(٤) دروقت . تودر(٥) مرکب سواری و وی بر و قت . تو بندهٔ و قتی و عارف اشمنده (٦) و قت . وقت جام او ست [٢٠٧] و او اشمندهٔ (٧) و قت . عارف وصوفی را دی و فردا نبود . [٢٠٧] اوبوقت (٨) قایمست وبروقت. موقوفست. صوفی را باوقت دیگر چه کار ؟ صوفی چه بود؟ صاحب وقت. صوفی در ازل خود بشمیده، وآن صوفی وقت او ایذ (٩) ونسبت او موجود او ایذ. (١٠) وصورت او حال او ایذ (١١) .

شیخ‌الاسلام گفت: که سهل‌علی یاراوایذ(١٢)، کی‌درسرای‌عبدالله‌مبارک شد گفت: این کنیزکان مطرب چرا بربام کردهٔ آراسته، چرا فرو نخوانی؟ ابن‌المبارك گفت: چنین کنم. چون بیرون شد، ابن‌المبارك گفت : که‌ویرا بگوشید ودریا وید (١٣) که وی اکنون برودازدنیا، کی آنك اودید بربام(١٤) حوران بوده اند، پذیرهٔ وی فرستادند از بهشت ، کی بر بام من هیچ کنیزك نبود (١٥) ووی دروغ نگوید، بگو شید زود. چون بیرون رفت ازسرای، در حال جان‌بداد (١٦) .

---

(١) ن : آن روز ازل هنوز شب نیامده (٢) ع : وقتست یا ابن الو قتست .
(٣) ع : و صوفی از وقت (٤) ع : وصوفی در وقت (٥) ع : توبرمرکب وصوفی بروقت.ك : توبرمرکب (٦) اشمنده صورتیست ازآشامنده یعنی نوشنده
(٧) ك : آشامنده .

(٨) اصل: برقت (٩) ع: وقت اوست، ونسبت اومر خود را خلق اوست وصورت اوحال اوست (١٠و١١)ك: موجودایذ.دربنجا(ایذ) سه‌بار بمعنی(است) تکرارشده.
(١٢) ع . سهل علی مروزی یار او ست. ك : سهل علی مروزی یار او ایذ. راجع باین شخص: رك: ن١٠٨٠، هوسهل بن علی بن سهل بن عیسی بن نوح از احفاد میمون مولی علی رضی الله عنه، که کنیتش ابوعلی دوری است، وی در اهل حدیث به کذب منسوبست، روز سه شنبه غره رجب (٢٨٧هـ) از جهان رفت(تاریخ بغداد ٩ـ١١٨ ببعد) ولی این سهل دوری غیر از سهل مروزی خواهد بود (١٣) یعنی‌در یا بید
(١٤)ع: بربام من (١٥)ك:هیچ کس‌نیست ووی. (١٦)ك:در وقت جان‌بداد

(۱) سهل علی مروزی (را) پر سیدند : کی (۲) از نو اختهاء الله کی بنده (۳) بدان بنو از د ، کدام مه است ؟ گفت فراغت . (٤) مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم: نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس : الصحة و الفراغ (٥) واین سهل علی گوید: الفراغ بلاء من البلایا. وآن چنانست، کی شیخ الاسلام گفت : کی کسی (٦) را تقوی برو نه غالب بود ، و یرا شغل (۷) [۲۰۸] به ازفراغ باشد تاازفراغت ویرا بلا نخیزد . [۲۰۸] چنانك گفته اند (۸)

لقد جلب الفراغ علیك شغلا ٭ واسباب البلا من الفراغ

اما او که متقی بود ، وورع ودل دارد ، ویرا (۹) فراغت ملك باشد بی بها . وفراغت دل، خانهٔ صحبت حق باشد (۱۰) ودرویشی دو کان این کار. ابن جریج (۱۱) گوید : هر که او را طریق عزم نیست، او را ورز یادت (۱۲) روی نیست .

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج (۱۳)

شیخ الاسلام گفت: کی وی نه حلاج بود چون حسین منصور ٭ شاگرد محمد بن یوسف بنا ٭ بود باصفهان. شیخ عباس فقیر مرا گفت، که عبد العزیز مر غزی (١٤) گفت، کی بو الحسین مراغی (١٥) گفت: کی علی حمزهٔ حلاج گفت:

---

(۱) این سهل علی ماسوای ابوعلی د وری سابق الذکرخواهد بود ، زیراشیخ الاسلام او را به نسبت مروزی تخصیص داده است . (۲) کی : در اصل مکرر است .
(۳) ع : بنده را بدان . (٤) ن و ك : فراغت دل . ع : فراغ دل .
(٥) حدیث صحیح است که بخاری وترمذی وابن ماجه ازابن عباس روایت کرده اند (جامع الصغیر ۲--۱۸۸) (٦) ك ون وع ، کسی را که (۷) ع: به ازفراغت بود .ك : به از فراغت، تا از فراغت ویرا بلائی .
(۸) ع: کسی کفته شعر . (۹) ع: دارد فراغت او را ملکی باشد .
(۱۰) ع: حقست ك: حق اید . (۱۱) اصل وع، ابن جربج. ن: جریج. عبدالملك بن عبد العزیز ابن جریج از مشاهیر رجال حدیث (۸۰- ۱۵۰هـ) (تذکرة الحفاظ و ابن خلکان (۱ - ٤۰٥) وخلاصه تذهیب الکمال ۲۰۷) (۱۲) ن: بر زیادت
(۱۳) رك: ن ۱۰۹ (١٤) مرغزی: منسوب بست به مرغز بروزن کرکس، که نام قریه ایست دریك فرسنگی جنوب هرات در سو احل شمالی هریرود ، وتا کنون بهمین نام موجود و مشهور است (ر ك فر) و (ص ۳٤۱) (١٥) اصل : مراعی ؟

که‌من بروز گار، بنز دیك محمد یوسف (۱) رازه ✿ می بودم بسپاهان، وبااو می‌نشستم، واو درعلم حلال خوردن، فراوان گفتی، از حکایات او می نوشتم. وقتی‌از نزدیك وی‌برفتم، به‌حج شدم، چون باز گشتم ببصره ر سیدم، خبروفات محمدیوسف ببصره رسید، بغم رسیدم که صفت نتوانم کر د (۲) گفتم: صفا هان مرابر نتابد (۳)، ببصره بنشستم بنز دیك شا گـر دان سهل تستری می بودم. ا یشا ن از و ی حکـا یت مـیـکـر د نـد، واز سخنان و ی چیـز ی (٤) می گـفتند، و قتی کـه سخنی (٥) ر فتی کـه مـرا خو ش آ مد ی، [۲۰۹] ومن امی بودم از کـسی (٦) خواستمی کـه آ ن مـر ا بنو شتی [۲۰۹] روزی بر کران (۷) آب، طهارت میکردم، آن کـاغذ ها ازآستین من‌درآب افتا د وتباه شد، رنجی رسید (۸) برمن، کی آنـرا از روز گـار درا ز، فراجمع کرده بودم. آن‌شب سهل تستری ✿ را بخواب دیدم، مرا گـفت: ای مبارك! رنجه شدی؟ که آن دفتر های (۹) تو د ر آب افتاد. گـفتم: آری ای استاد! گـفت (۱۰) حق دوستی از سخنان (۱۱)، وحق الله از خود طلب نکنی، وحق دوستان او. گفتم: ای استاد! مرا طا قت این نیست. درین سخن بو دیم، که مصطفی را دیدم صلی ا لله علیه و سلم، کی می آمد باجماعتی‌ازیاران از اصحاب‌صفه من‌چون اورابدیدم ازشادی ویدم‌فراپیش‌او، مصطفی علیه السلم‌درمن خندید (۱۲) گفت: چرانگویی این صدیق را یعنی سهل تستری را: که دوستی این طا یفه واین سخنان، خود عین حقیقت‌است.

---

(۱) ن: محمدیوسف بنا. ع: محمدبن یوسف رازه افتادم فااو می‌بودم. ك، بروزگار محمدبن یو سف رازه (۲) ك: که صفت نتوان، گفتم (۳) اصل: نیابد، بدون نقاط حرف‌دوم، ن: نتابده ع: مرا نتاود. (٤) ن: خبری باز می‌گفتند، ك وع: چیزی باز میگفتند (٥) ك، وقتی که مرا سخنی ازان خوش آمدی.
(٦) ك: از هر کس.
(۷) ع ون: کنار (۸) ع: رسید بمن صعب که. ك: ر نجی بمن رسید عجب صعب که آنرا (۹) ع: دفتر ها درآب (۱۰) ن: گفت چرا (۱۱) ع‌وك ون: آن‌سخنان دراصل آن‌وازهر دوتوان خواند. (۱۲)ك: درمن نکریست‌و بخندید

بدان می مانست ، کی مصطفی صلی الله علیه وسلم آمده بود ، کی با سهل ازان گوید (۱) سهل گفت : استغفر الله ، یارسول الله ! مصطفی صلی‌الله‌علیه بخندید . برشادی (۲) از خواب بیدارشدم .

شیخ الاسلام گفت : که این (۳) کار این کار است دوستی این [۲۱۰] سخنان و دوستی این قوم ، عین این کار ست کا مستید (٤) که [۲۱۰] انکار برین کار این کار بودید (٥) که ازحقیقت هیچین مجاز (٦) نرود.

علی بن شعیب السقا (۷)

ازحیره نشابور بوده وبابا حفص صحبت کرده بود (۸) ، اورا پنجاه (۹) واند حج آرند همه محرم ، ازنشابور رفته بود (۱۰) ودرزیرهرمیل (۱۱) دور کعت نماز می کردی. ویرا گفتند این ر کعت (۱۲) چیست ؟ (گفت) لیشهدوا منافع لهم ، این مناف‌ع من اندازحج من بدو (۱۳).

شیخ الاسلام گفت : که از قرب الله بخود اندیشیدن حیرت است (١٤) وبنه اندیشیدن (١٥) جنایت است (١٦) . سیروانی ✡ گوید . از عارف نشان نیست ، (هرنشان که ازعارف دهند بهتانست ، لم یزل بشنیدی (۱۷) نشان) عارف آنست ، نشان آمد آب و گل اسیرانست (۱۸) ، او از آمد روز وشب دران پنهانست ، وسلم .

---

(۱) ن: ازان سخن گوید. (۲) ع: زشادی از
(۳)ع وك ون : که دوستی این کار این کار است . (٤) این کلمه درین کتاب مکرر آمده . جامی گو ید : نزدیك است که انکا ر الخ ... اصل وع : کامستید. ك : کا مسقید ؟ (رك فر)
(٥)ع: این بودی که‌ازحقیقت بیچیزمجاز (٦)ن، به مجاز (۷) رك: ن ۱۱۰٥ ، صفه٤ ـ ۱۰۰ (۸) ع وك : داشته بود (۹) ن وك : پنجاه و پنج
(۱۰)اصل : بودم (۱۱) ع:میلی (۱۲)ع: این‌دور کعت .ك: این رکعات
(۱۳) ك:این‌منافع منست‌ازحج‌من‌به‌او (١٤)ك: حیرت‌اید (١٥)ن:و نیندیشیدن
(١٦) ك : جنایت اید (۱۷) د ر اصل حرف اول نقطه ندارد . ع: شنیدی ، ك : کلمات بین قوسین ندارد (۱۸) ك : ا سیر آنست

ومن طبقة الثانيه علی بن الموفق البغدادی (١)

ازقدیمان مشایخ عراقست (٢) مسافر بوده، ذوالنون مصری ☼ دیده بود، وجزازو. شیخ‌الاسلام گفت: که ویرا هفتادوچهار حج آرند، وقت (٣) حج کرده‌بود، باخود می گفت بتأسف: که می‌شوی، (٤) و می آئی، نه‌دل ونه وقت، من‌خود درچه‌ام؟ آن‌شب حق‌تعالی را بخواب دید، ویرا گفت: پ..رموفق(٥)توبخانه خوانی. واری (٦) کسی را کش نخواهی؟ گر من ترا [٢١١] نمی‌خواهید (٧) نمی‌خوانید [٢١١] ونمی آرید. وقتی‌حج بکرد و گفت: خداوندا! این حج من آنکس‌را، که‌خواست که‌حج کند ونمی‌توانست. آن شب حق‌تعالی را بخواب دید، و یرا گفت: (پسر) موفق! بر من (٨) سخاوت کنی (٩) گواه‌باش! من‌امروز هر که شهادت گوی(١٠) از مشرق تامغرب همه‌را بیامرزیدم، وهریکی‌را حجی بنوشتم (١١).

شیخ‌الاسلام گفت: که علی بن‌الموفق گفت: که خداوندا! اگر من‌ترا ازبیم دوزخ (١٢) می پرستم، در دوزخم فرو دار، و اگر بامید بهشت می‌پرستم، هرگز در آنجا جای مده(١٣) و فرو میار، واگر بمهر می‌پرستم یك‌دیدار بنمای (١٤) وپس آن هرچه خواهی کن (١٥)

---

(١) ر ك: ن ١١٠ صفه ٢ - ٢١٨، خزینه ٢ - ١٥٧، اللمع ٢٩٠، حلیه ١٠ - ٣١٢.

(٢) ك: عراق اید مسافر بوده سالها (٣) ع و ك و ن: و قتی

(٤) ن: که می‌شوم ومی‌آیم (٥) ك: بس موفق! توبخانه خود خوانی وآری

(٦) اصل: واری (باری) ع وك: وآری (٧) ن: گرمن‌ترا نخواستمی نخواندمی ونیاوردمی.

(٨) ع: برمن می‌سخاوت (٩) ك:می‌کنی (١٠) ع: گویست .ك: گوی‌اید

(١١) ع و ك: نوشتم (١٢) ع: دوزخ پرستم در دوزخم فرست و اکر

(١٣) ع: درانم جای‌مده وفرو میاور، وکر بمهر (١٤)ع: بنمای و پس‌هرچه

(١٥) صفه ٢ - ٢١٩ سنهٔ وفات علی‌را ٢٦٥ ه نوشته‌است.

و من طبقة الثانيه ابواحمد القلانسی (۱)

شیخ‌الاسلام گفت : که ابواحمد القلانسی ازقدیمان مشایخ است نام وی مصعب بن‌احمد البغدادی . گویند : که اصل وی ازمرواست . ازاقران جنید ورویم ✿ بوده ، (۲) استاد مقری بود (۳) فی التاریخ : حج ابو احمد القلانسی سنه تسعین و مائتین و مات بمکه بعد الظرف الحج بقلیل (٤) .

شیخ الاسلام گفت : که بواحمد قلانسی گوید : کی روزی در میان قومی بودم (۵) گفتم : که‌ازارمن ، در میان سخن ، از من ببرید ند (٦) [۲۱۲] که‌تو گفتی که آن من . شیخ الاسلام گفت : که‌نه ادبست کی درمیان صوفیان گوئی : آن من (۷) نعلین من . ازآداب ایشانست کی خوددادرمیان یاران چیزی ملك نه‌بینند (۸) مگر بضرورت ظاهر .

شیخ سیروانی گوید: که چون صوفی گوید: کی نعلین من، ازارمن، نگربچشم (۹) درونگری یعنی که اینان را (۱۰) ملك‌نباشد . وقتی بواحمد قلانسی بیمار گشت ومحتضر گشت گفت : خداوندا! اگرمرابنزدیك توهیچ قیمتی‌بودی‌مرگ من‌بین‌المنزلین‌بودی (۱۱) میان‌ده‌منزل. کسی‌بمتواری (۱۲)

---

(۱) رك : ن ۱۱۰ ، اللمع ۱۹٤ ، ۲۰۵ ، ۲۱۷ وغیره ، سمعانی گوید که‌قلانسی منسوبست به‌قلانس جمع قلنسوه (کلاه فروش) وهوابواحمد مصعب بن‌احمد بن مصعب قلانسی صوفی مروزی الاصل ، ازنساك معروف درسنه (۲۷۰ ه) بمکه رفت وبعدازحج درگذشت وباجبادی دفن شد (انساب ٤٦۷) حلیه ۱۰ - ۳۰٦، اللباب ۳ - ۱۰ ، سلمی ۱۹۵ ، مصباح ۱۹۰ - ۲۲۹ ،   (۲) ع : بو ده است استا د مقر ی آید .
(۳) ك : مقری اید   (٤) ع وك ون : بعد انصر اف الحاج بقلیل . سمعا نی : عندانصراف الخ   (۵) ع : قومی گفته‌بودم درمیان سخن : که ازار من ، ازمن
(٦) ك : ببریدن .
(۷) ع وك ون : ازارمن یا   (۸) ع : نه‌بیفی   (۹) ن : از ارمن ، باید که درو ننگری یعنی الخ   (۱۰) ع : کـه ایشانرا .   (۱۱) ك : بودید .
(۱۲) این کلمه دراصل روشن نیست، آنرا (بمتواری) یا(عتواری) توان خواند،چون شکل دوم ظاهراً بی‌معنی است، اول آن مرجح است درلغت فر س (۵۲٦) متواری‌نهان گشته بود (رك.فر) جامی نیزاین کلمه راخوانده نتوانسته وچنین تعبیرکرده است : ن ۱۱۱ : ضرورتی واقع شد ویرادرمحفه الخ .

در حجرهٔ اومتهم کردند، ویرا درمحفه بیرون بردند (۱) که بخانهٔ بوالفضل مالك طرق برند (۲) درراه بمرد .

شیخ‌الاسلام گفت: وقتی جوانمردی اززندگانی نومید گشت ومشفقان(۳) وی ازوی نومیدشدند، ایشان راپیش خواند و گفت : ازبهرخدای مرا بشمایك حاجتست (٤) رواهست ؟ گفتند هست بگوی (٥) گفت : گر مرا مرگ آید(٦) ایذرمرادرمرغوزن (۷) گوران بگور کنید . ایشان متحیر شدند (۸) که این چیست، کی‌وی گفت . (۹) گفت : خداوند را گفته بودم گر مرا نزدیك توباتو هیچیز است (۱۰) یعنی قدریست مرابطر سوس‌مرگ ده . ایذر می‌بروم (۱۱) دانم کی مزاباوهیچ چیزنیست (۱۲) یعنی‌ازقیمت وقدر. دیگر [۲۱۳] نیمه روزبهی(۱۳) پدیدارآمدوبرخاست‌وبطرسوس‌شدوآنجا(۱٤) برفت [۲۱۳]

ومن طبقة الثانیه ابو عبدالله بن الجلا (۱۵) رحمه الله

نام‌وی احمدبن یحیی‌الجلا. وگفتند که‌محمدبن‌یحیی(۱٦) ؛احمددرستر (۱۷) اصل وی بغداد یست اما برمله (۱۸) بود ثم الدمشق . ازاجلهٔ مشایخ شامست

---

(۱) ع وك : بیرون آوردند .

(۲) ع : مالك طوف ؟ ك : بکسی طرقی برند ؟ (۳) ك : شفیقا ن

(٤)ع : بشماحاجتی است . (٥) ك : هست، کفت (٦) اصل ایذ. ع : مرك رسد مرا در (۷) یعنی گورستان (رك فر) اماکلمه بعد دراصل وع ك : کوران است یعنی گبران (رك فر) (۸) ع‌وك : کشتند. (۹) ك : میکو ید

(۱۰)ع : هیچ چیزی است .ك: که اکرمرا بنزدیك توهیچ چیزی‌هست یعنی‌قدری، مرا

(۱۱) ك : می میرم (۱۲) ع : با تو هیچ . ك : با اوهیچ نیست از قیمت .

(۱۳) ع : بهیش. ك : بهی بدیدآمد (۱٤) ك : برفت ازدنیا .

(۱٥) رك : صفه ۲-۲٥۰، ن: ۱۱۲، تذکره ۲-٥۱ ، خزینه۲-۱۷۸،حلیه ۱۰-۳۱٤ سلمی ۱۷٦ ببعد ، قشیریه ٦ ۲، شعرانی ۱-۱٥۲، المنتظم ٦-۱٤۸. تاریخ بغداد ٥-۲۱۳ ببعد، البدایه ۱۱-۱۲۹، سفینه ۱٤۱ ، اللمع ۲٦-۲۰۹-۳۷۳ وغیره ، مصباح ۱۸۸-۲٤۳-۳۷٦، در صفه (۲- ۲٥۰) تاریخ وفات ابو عبدالله جلا ، شنبه ۱۲ رجب (۲۳٦هـ)است. (۱٦)ع: یحیی‌الجلا (۱۷)ن:درست‌تر (۱۸) اصل: برمکه هم خوانده میشود. ن : بر ملهٔ دمشق . ع وك : برمله بود ودمشق . اما رمله قصبه فلسطین وشهری بزرگ بود (حدودالعالم)

شاگردبوتراب نخشبی ✿ وپدریحیی (۱) وباذوالنون مصری ✿ وباعبید بسری ✿ بوده درصحبت وسفر، استاددقی ✿ ایذ، (۲) عالم بوده (۳) وورع . وگفته اند : که دردنیاسه امام بوده اند ازائمهٔ صوفیان که ایشان راچهارم نبود : جنید ✿ ببغداد، وبوعبدالله جلابشام ، وبوعثمان حیری ✿ بنشاپور .

شیخ الاسلام گفت : کی وی نه آینه روشن کردی (٤) که بسخن وی دلها روشن میشد (٥) ویرابآن جلی (٦) نام کر دند ، وقتی بوا لخیر تینا تی (۷) وبوعبدالله جلا را دید که درمیغ می رفت در هوا ، ابو الخیر آواز داد : کـه بشناختم . جواب داد : کی نشناختی .

شیخ الا سلام گفت : که بو الخیر شنا خت (شخص) می گفت (۸) وبوعبدالله شناخت مقام وشرف رامی گفت . شیخ الاسلام گفت : کی بوبکر واسطی ✿ گفت باجلالت خود، (۹) که هرگز (۱۰) من مردی ونیم دیده ام آن مردتمام گفته که بود: ابوامیه الماحوزی (۱۱) وآن نیم مرد بوعبدالله جلا. [۲۱٤] واسطی را گفتند: که چون او رانیم مرد گفتی و ویرا (۱۲) تمام ؟ [۲۱٤]

---

(۱) ع : نخشبی آید وآن پدر یحیی وآن ذوالنون مصری بود وباعبیدبسری بوده. ك: نخشبی ایدوآن پدروی یحیی وآن ذوالنون المصری وبابوعبید بسری.ن: پدرخود یحیی الجلاء
(۲) ن : دقی بود (۳) ع: بوده است وورع.ك : بوده وباورع (٤) ك: کردید
(٥) ك: روشن شدید، ویرابدان نام جلاه کردند . (٦) کذا در اصل . ع وك : جلاء
(۷) ن: میناٸی که صحیح آن تیناتی است . رك : ص ۳۳٦ (۸) در اصل کلمه شخص رانیست ع ون : دارد (۹) ع : خو د که من مر دونیم دیده ام، آن مرد نمایم بکعبه که بود، ابوامیة الماجوری . ك : با جلالت خود: که من ونیم دیده ام ، کفتندآن مردی تمام که بود؟ کفت : ابوامیة الماحوری . (۱۰) ن: که من مردی ونیم دیده ام آن مردتمام ابوامیه الماحوری . (۱۱) اصل وع : الماجوری. ن وك : الماحوری به حأحطی . ولی صحیح آن ما حوزی است بحای مهمله وزای هو ز نسبت بهماحوزیکی ازقرای شام، وهوابوامیه بن کنار ازاقران ابن جلاء بود(انساب ٤۹۸ب) بعدازین سمعانی همین داستان مردونیم مردراآورده ولی آنرازاقوال ابو بکر فرغانی شمرده است . امادرنسخه ك بر حاشیه نوشته اند : الما حوری بالحا ء المهمله والرا، هذه النسبة الی الما حور وهی من قری الشام ، منها امیه من کبار اقرا ن بن الجلاء (انساب) حالا باید دید که بین نسخهٔ مطبوعه کنونی انساب و نسخه ا یکه محشی ك درنظرداشت چقدرفرق است ،؟ (۱۲) ع : وویرابروتمام. ك : کفتي وکفت بوامیه

گفت بوامیه ماحوزی (۱) از دست هیچ مخلوق چیزی نخورد (۲) وابن جلا از مال مردی می خورد ، کـه او را عبد الله (۳) القطان گـفتند (٤) . ابوبکر واسطی کسی (٥) بنه پسندید (٦) وی عظیم بوداز خواری خلق بنزدیك او، واز عزیزی توحید در علم او. پرسیدند بوعبدالله جلا را از محبت، گفت: (۷) مالی وللمحبة وان ارید (۸) ان اتعلم التوبة . (۹) ابراهیم بن المولد٭ گوید: پرسیدم از بوعبدالله جلا: متی یستحق للفقیر اسم الفقیر؟ فقال: اذا لـم یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهراً وباطناً .

شیخ الاسلام گفت: سیصدتن، بابوتراب نخشبی٭ در بادیه شدند بار کوها دوتن باوبماندند: (بوعبدالله (۱۰) جلا وبوعبید بسری .

بوعبید بسری (۱۱)

نام وی محمد بن حسانست) بوعبدالله (۱۲) جلا گوید : لقیت ستمائه شیخ مارایت منهم مثل اربعة: ذوالنون المصری. وابا تراب النخشبی، واباعبید البسری، وابو العباس (۱۳) عطا٭ بوعثمان آدمی٭ گوید: کی چون پیشین

---

(۱) ع: ماجو ری . ماحو ری . (۲) ع: نخور دی . ك: طعام نخو رد
(۳) سمعانی وع وك ون: علی بن عبدالله القطان (٤) ع وك: کفتندی. وبرحاشیه ك نوشته: کان یاکل ممالیس فیه للمغلو قین صنع. (٥) ع: کس را بنه پسندیدی وعظیم . ك : کس بنه پسند یدی ، بو عبد الله جلا را از محبت پر سید ند کفت
(٦) ن: کسی را نه پسندندی، چه ازخواری خلق بنزدیك او، بلکه از عزیزی توحید در علم او (۷) ع : گـفت ، ند ارد . (۸) ك : وا نا ار یـد .
(۹) صفه وع ون: وانا اریدان اتعلـم التوبة (۱۰) ك: جمل بین قوسین ندارد.
(۱۱) رك: ن: ۱۱٤، صفه ٤ـ۲۱٦، اللمع ۱٦۲هـ ۲۰۹ وغیره سلمی ۱۷٦، نفا یج ۱ـ۱٦۱، مصباح ۲۱۹ـ۳۷٦، محشی ن می نویسد که بسری منسوبست به بصره ، ابدال صاد بسین از تغیرات نسبت است. ولی این تبصره صحیح نیست، منسوب به بصره، بسری بسین نیامده در تمام کتب رجال بصری است. این بسری منسوب است به بسر ویا بسری بضمهٔ اول که دیهی است از حوران ارا ضی دمشق (معجم البلدان یاقوت) بقول نتایج وفات بسری(۲٤٥هـ) است. (۱۲) ع: بوعبداله کوید (۱۳) ع وك: ابوالعباس بن عطا در اصل قبل از ابوالعباس کلمات (ابی عوص ابی) نوشته، که ظا هراً باماقبل ومابعد خود ربطی ندارد، حـذف شد .

(١) روز رمضان در امدی، بوعبید بسری در خانه شدی ، وزن و اهل را گفتی که در خانه بر اورید(٢) وسوراخ بگذارید ، و هرشبی نا نی اینجا فر مـی [٢١٥] اندازید.(٣) چون روزعیدبود (٤) در خانه باز کردندی (٥) وددخانه [٢١٥] شدندی، هم چنان آن سی نان برجا بودی (٦) ، ودر زاویه نهاده ، همه مـاه نه نان خورد (٧) وآب، بریك طهارت وبر یك نماز. بو عبید گفت : صـدق المحبة بطاعة المحبوب. هم وی گفت: ان لله تعالی عباداً ینظرون فی بدایاتهم (٨) الی نهایاتهم. گفت: الله تعالی را دوستان اند، کی د ر اول(٩) آخر این کار بینند (١٠) واین بوعبید مردی بزر گ است .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه در مقامات خود: از کس حکایت نکند مگر برسر مقامات وبنای آن (١١) ازین سه چهارتن: خضر علیه السلم، ودیگر ذوالنون مصری، وبوعبید بسری وبوبکر کتانی رحمهم الله ☆

ومن طبقة الثانیه ایضاً ابو عبدالله السجزی (١٢)

ازمهینان مشایخ خراسان وفتیان ایشان باشیخ باحفص حداد صحبت کرده (١٣) وبادیه بریده برتو کل. وی گفته: که علامات (١٤) اولیا سه چیز است: تواضع

---

(١) ك: اول روز (٢) ع: برآرید

(٣) اصل: فر می اند زیدمه که در فارسی افغانستان بجای (بر می اندازید) گویند (رك فر) ع: فرو می اندازید. ك: وهر شب نانی بدانجا فرود می انداز ید

(٤) ع، بودی. ك: بودید (٥) ك: باز کردی .

(٦) ع : برجامی بودی .ك: برجای بودی در خانه همه ماه نه نان خور دی ونه آب بریك طهارت. بوعبید (٧) ع : خورده بودونه آب (٨) ع : بدا یا تهم نهایا تهم (٩) ع و ك : در اول این کارآخر این . اصل : اول وآخـر

(١٠) ك: می بینند (١١) ع: آن بر ین سه جهار تن است .ك ، وبنای او ازین

(١٢) بالای این کلمه سکزی هم نوشته شده. رك: ن: ١١٥، اللمع ١٩١، حلیه ١٠-٣٥٠، سلمی ٢٥٤ ببعد، مصباح ٣٦٧ (١٣) ع وك: صحبت داشته وبادیه بریده بارها ورتوکل (١٤) ك: علامت

از بزرگ منشی وبزرگی (۱) حال، وزهد اندر اندك (۲) و انصاف از قوت .
هم وی گفته‌است: هرواعظی که‌توانگر (۳)از مجلس وی‌نه درویش برخیزد، ودرویش نه توانگر، وی نه واعظ است (٤)

ابوعبد الله الحصری (٥)

من‌المشایخ القدیم (٦) شاگرد فتح موصلی٭ ایذ (۷) و جزازو . سمعت [۲۱٦] شیخ الاسلام رحمه الله [۲۱٦]سمعت (۸) ابا عبدالله الحصری یقول سمعت فتح الموصلی یقول:صاحبت(۹)ثلثین‌شیخاً کانوا یعدون من الابدال کلهم ، اوصانی (۱۰) عند فراقی ایاهم‌انفوا (۱۱) معاشرةالاحداث. قال محمدبن احمد النحاط : (۱۲) لقیت ابا عبد الله الحصری بالموصل فذاکرته فلم ننکره (۱۳). سمعت (١٤) شیخ الاسلام زاده الله کرامة یقول : قال ابوعبدالله الحصری سمعت ابن الفرجی (۱٥) یقول: مکثت عشرین سنة لا اسأل الله عن مسألة الاکانت‌منازلتی (۱٦) فیهـا قبل‌قولی . (۱۷)

---

(۱) سلمی : علامة الاولیاء ثلاثة : تواضع‌عن رفعة، وزهد عن قدرة، وانصاف عن قوة . (۲) ع : و بزرگ حالی و زهد اندر اندك ك: وزهد اندر اندك. (۳)ع: توانکران مجلس . (٤) در سلمی ۲٥٤، ون ۱۱٥-۱۱٦ چند صفحه شرح حال واقوال ؛ زیادت از ین دارد ، بآن رجوع شود .
(٥) حصری منسوبست به عمل حصیر وبوریابافی (سمعانی ۱٦۹ب) رك: ن: ۱۱٦ ، اللمع ۱۸۰ وغیره ، مصباح ۱۹۳ ، (٦) ن : از اهل بصره است
(۷) ن: موصلی است .
(۸) ع وك ، سمعت شیخ الاسلام سمعت ابن باکویه سمعت محمد النجارکان باستراباد سمعت ولیدا لسقا بنصیبین یقول سمعت ابا عبدالله الحصری یقول سمعت فتح الموصلی یقول (۹) ك: صاحب (۱۰) ن: اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاك ومعاشرة الاحداث (۱۱)ع: القوعن معاشرة الاحداث .ك: اتقوا (۱۲) ع : احمد النجار .ك: قال احمدبن محمد الخاط (۱۳) ع وك: ینکره. ن : ندارد
(١٤) ع: سمعت ، ندارد .ك: سمعت ابن الفرجی ازطبقه دوم‌است یقول (۱٥) ع: ابن الفرحی (۱٦) ع: منازلتی فیها قولی .ك: عن‌مسئله منازلتی فیها قولی .
(۱۷) دراصل روشن نیست، منازلتی فیما قولی هم بنظر می‌آید، از حلیه (۱۰-۲۸۸) تصحیح شد .

ابن الفرجی(١)

ازطبقهٔ دوم است. نام وی محمد بن یعقوب ، کنیت ا بو جعفر . شیخ الاسلام گفت (٢): که وی قدیمست ازاصمعی (٣) ر وایت کند . (٤) بنا ن حمال (٥) گوید: دروی شدم ویرا یافتم نشسته درخانه‌علم ، ویرا گفتم: که‌ازین علم(٦) تودو کلمه درمن‌آموز مختصر، که آن کل بود ، تا بآن کار کنم . مرا گفت (٧) : قصدك ورضاه فان سقطت بین‌هذ ین(٨) فتصل.وی استادابو بکر کتانی☆ بود(٩)صحبت کرده‌بود (١٠)باابو سلمین‌دارانی، واحمد بوالحواری☆ وی گفته: الحکمة کل صواب من القول ، ورث فعلاً صو اباً او حالاً صحیحاً . شیخ الاسلام گفت :

علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی (١١)

[٢١٧] ابوالحسین‌از اجلهٔ‌مشایخ‌ست(١٢) ازمتاخران‌در نیشاپور، ازاقران‌نصر [٢١٧]

---

(١) ابو جعفر محمد بن یعقوب بن فر ج معر و ف به ابن ا لفر جی صو فی منسوب به جد خو د و از مر د م سرمن رای بود ، ما لی عظیم داشت که همه ر ا بر فقراء و صوفیان و درطلب علم نثار کرد ، و مقامی بلند د ر فقه ومعر فت حد یث حا صل نمود درمسجد جامع رمله مجلس وعظ داشت ، وهمدر ین شهر بعد از (٢٩٠ ﻫ) مرد، مؤلف «کتاب الورع و«صفة المر یدین» ودیگر کتب تصو فست (انساب ٤٢٢) اللمع ١٧٩،٢٠٩،٣٥٤ وغیره ، سلمی ١٤٦ حلیه ١٠-٢٨٧ ببعد. برحاشیه‌ك وفاتش‌بحواله انساب بعد از (٢٧٠ﻫ) نوشته اند (٢) ع ، گفت ابن الفر جی قد یمست ا ز

(٣) ابوسعید عبدالملك بن قریب بن عبد الملك منسو ب به یکی از اجداد خود اصمع بن مظهر عربی عدنانی است ، که تولدش (١٢٣ﻫ) ووفاتش در بصره یامرو در حدود (٢١٤ﻫ) است، وی درلغت عرب ونحو واخبار ونوادرامام عصر بود، ومؤلف بسا کتب است درلغت و ادب عرب (ابن خلکان ٢-٣٤٤ ببعد) (٤) ك : کند که بنا ن

(٥) اصل: نبان ، ن وصفه، بنان به تقدیم با برنون (رك : ص ٢٨٤)

(٦) ع: علم بمن توکلمهٔ در آموز (٧) ع : گفت : لیکن قصدك رضاه . ك: کفت فقدك و رضاه فا ن سقطت بین هذ ین الا مر ین فتصل الیه .

(٨)ع: هذین الفصلین‌فتتصل الیه (٩) ك:کتانی اید (١٠) ع: صحبت‌داشته باسلیمان دارانی. ك: داشته بود باسلیمان . (١١) رك: سلمی ٥٠١ ببعد، شعرانی ١- ١٤٦، البدایه ١١-٢٩٨ ، المنتظم ٨-٥٢، سفینه ١٥٢، مصباح ٢٤٤،ن ١١٦ خزینه ٢-٢٠١ ، اللمع ٢٨٨ ، (١٢)ك، مشایخ اید .

آبادی وحصری وبوعثمان مغربی وبوعبدالله (١) خفیف ✡ وجز ایشان، علی امامست (٢) روزی مند از دیدار مشایخ، ومرزوق از صحبت ایشان. بنشاپور با بوعثمان حیری ومحفوظ ✡ صحبت کرده (٣) ، و بسمر قند با محمد فضل بلخی ✡ و ببلخ بامحمد حامد ✡ وبگوزگانان (٤) بابوعلی گوزگانی (٥) ✡ وبری بایوسف حسین رازی (٦) ✡ وببغداد جنید دیده ورویم وسمنون (٧) وبوالعباس عطا وجریری (٨) ✡ وبشام باطاهر مقدسی ، وبابوعبدالله (٩) جلاو بابوعمرو دمشقی، وبمصر بابوبکر مصری وبابوبکر زقاق (١٠) وبوعلی رود باری ✡ صحبت کرده (١١)، ومشایخ جهان دیده (١٢) ، و حدیث بسیار داشت وثقه (١٣) بود درحدیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم . (١٤)

قاضی بامنصور ازدی (١٥) هروی وبامنصور فقیه نباح (١٦) ویرا دیده بود (١٧) وازوی حدیث سماع داشتند . وقتی این علی بندار باشیخ بوعبدالله خفیف ✡ میرفت، درراه درتنگی پل (١٨) رسیدند، شیخ بوعبدالله خفیف ویرا گفت: فرا پیش رو (١٩) وی گفت : فراپیش (٢٠) تو. گفت : ابح، (٢١) گفت : چرا؟ گفتی: توجنید دیدهٔ من ندیده ام .

---

(١) ع : بعبدله خفیف (٢) این کلمه دراصل روشن نیست از (ع) نوشته شد ك: علی بن بندار امامست . (٣) ع وك: صحبت داشته (٤) ع وك ون: درجوزجان . (٥) ع: بابوعلی جوزجانی . ك ون : باعلی جوزجانی ؟ (٦) ك: بن الحسين وببغداد با جنید ورویم .ن، بابویوسف ؟ (٧) ك: و سمنون المحب (٨) ع واصل: حریری (رك : ص ٢٥٣) (٩) ع : وبا بعبدله جلاو باعمرو دمشقی (١٠)ك: زقاق مصری .ن، دقاق. صفه: رقاق (رك، ص٣١٢) (١١) ك: صحبت مشایخ . (١٢) ع: جهان رادیده بود (١٣) ع : وفقیه بود ازحدیث .ك: بسیار وثقه بود . (١٤) سلمی ون : درسنه ٣٥٩ ه بر فته از دنیا . (١٥)ع: آزادی؟ (١٦) اصل نباح . ع ، نتاج ، ك : نباج . شاید صحیح آن نباج باشد ، که نام قریه بود در بادیه بصره درنصف راه مکه (سمعانی ٥٥٢ ب) (١٧) ع وك: بودند (١٨) ع وك درتنکی پلی رسیدند .
(١٩) ع: پیش رو، کفت اینجه کفتی چرا کفتی، کفت توجنید را دیدهٔ (٢٠) ك: تو فراپیش رو، بوعبدالله خفیف کفت این جه کفتی، چرا کفتی کفت توجنید دیدهٔ ومن ندیدم
(٢١) ابح : یعنی ببخش !

شیخ الاسلام گفت : که مهینه نسبت این طایفه (۱) دید او پیر انست [۲۱۸] و صحبت با یشان . علی (۲) بندار گفت : دارا سس (۳) [۲۱۸] علی البلوی(٤) بلابلوی (٥)محال، یطلب (٦)الحق بالهویناوانما وجودالحق بطرح الدارین :

علی‌بندار گوید : که دردمشق شدم بنزدیك‌بوعبدالله جلی‌رفتم مرا گفت: علی ! کی دردمشق آمدی ؟ گفتم : سه روزاست . گفت : کجابودی (۷) که درین سه روز بر من (۸) نیامدی ؟ گفتم ؟ با بن جرصا (۹) بودم بحدیث نوشتن . گفت : شغلك الفضل عن الفرض (۱۰) گفت: فضیله (۱۱) تواز فریضه مشغول‌داشت(یعنی (۱۲)فضایل‌ونوافل وسنت. ترازفریضه(۱۳) مشغول کرد.)

شیخ الاسلام گفت : کی دیدار پیران ازفرایض این قوم است (١٤) که از دیدار پیران ن یاوند (١٥) که بهیچ چیزنیاوند (١٦) مرضت فلم تعد نی

---

(۱) ع: طایفه را (۲) ع: علی‌بن بند ارکفته است .ك: شیخ علی بندار کفته .
(۳) ن : اسست . که هر دو صحیح‌است، چه دارکاهی مذکرهم آید (المنجد) .
(٤) درحاشیه ن معنی این عربیه را چنین نوشته اند : یعنی خانه که بنیا دوی بلاست ومحنت، محالست بودن‌وی بی بلا. (٥) دراصل‌روشن نیست . (٦) ن :وهم وی گفته یطلب الخ ... ترجمهٔ آن درحاشیه ۱۱۷ : یعنی حق رابآسانی توان طلبید ایکن یافت حق بانداختن هردوداراست . ع: تطلب. سلمی (٥٠٤) این مقوله راچنین نقل میکند : الحق امر عظیم یطلبه الخلق . انماالحق بطرح الدنیا و الآخره .
(۷) ك : کجابودی درین سه‌روزکه بمن (۸) ع وك : بمن (۹) اصل : ابن حوصا، ن: ابن جوصا. وهوابوالحسین (یاابوالحسن) احمد بن‌عمیر (عمر) بن یوسف بن موسی بن جوصادمشقی، امام حافظ ومحدث ثقه که احادیث بسیاررا فراهم آورد، ومحدثان فراوان ازوروایت کنند، وخودوی هم ازشامیان وبغدادیان و کوفیان‌روایت نماید وبه «محدث شام» مشهوراست ، وی زندگانی مجللی داشت و در جمادی الاولی سنه(۳۲۰هـ) بسن نودسالگی وفات یافت . (انساب ۱٤۳، تذکرة الحفاظ ۳-۱٦بعد) ع: ا بن حو جا .
(۱۰)سلمی ۵۰۲ : شغلتك ا لسنة عن ا لفر یضه .
(۱۱) ع ون ك : ترا از فریضه . (۱۲) ك : کلمات بین قوسین ندارد
(۱۳) کذا ، مخفف ازفریضه . ع : مشغول داشت (١٤) ك : قوم اید .
(١٥) ن : یابند (١٦) ن : نیابنده ع : بهیچ نیاوند . ك : ازهیچ

الخبر (١) قال الامام فی مناجاته : الهی ! این چیست؟ کی دوستان خودرا کردی؟ که هر کی ایشانرا جست، ترا یافت. وتاترا ندید، ایشانرا(٢) نشناخت.

وانشدنا الامام لنفسه

صیرتنی مرآة من یبغیك — من یرنی یرك (٣)

وتریهم ینظرون الیك وهم لایبصرون . (٤)

سخن جوانمردان باجوانمردان است ، جوان مردباید تا جوانمرد بیند (ازانکه او نه اوست (٥). پس هر که این جوانمرد دیدنه او دید (٦) از انکه او [٢١٩] نه اوست قصه ببرید(٧) حق گاه گاهی رهی ازدست بروابد (٨) وخویشتن [٢١٩] ببهانه رهی فادیده (٩) قوم نماید تاآن دیده (١٠) بدیدن او بیاساید. آنگه حقیقت رودورهی (١١) بازآید اررهی هرگز فارهی نایذ (١٢) هم رهی راشاید ، ازانك همه فتنهٔ رهی ازبود رهی می‌زاید (١٣) هر چه (١٤) ازبهانه می کاهد از حقیقت می فزاید. چون بهانه بتمامی (١٥) برخاست حقیقت فرودآید، آدمی بااین کار کیست؟ که این کارنه بابت آدمی است یکی دیده وزبهانه آمد(١٦) ویکی درحقیقت کار حقیقت دارد بهانه راچه قیمت .

---

(١) اصل ، تمدی . حدیث صحیح است که مسلم ازابوهریره روایت کرده: یقول الله عزوجل یوم القیامة : یاابن آدم ! مرضت فلم تعدنی : فیقول : یارب ! کیف اد عودك وانت رب العالمین ؟ قال‌اما علمت آن عبدی فلاناً مرض فلم تعده ؟ اما علمت انك لوعدته لوجدتنی عنده ؟ (تیسر الوصول ٣-٣٤١) (٢) ك : ایشانرا نجست .
(٣) حاشیه ١١٧: یعنی گردانیدی مراآئینه آن کسی که ترا می طلبد، پس چون مرا بیند تـرا بیند . ع : یـرك، نـد ارد (٤) قـرآن، الاعـراف ١٩٨ ج ٩
(٥) ك: کلمات بین قوسین ندارد (٦) ع وك؛ نه‌اودید که اودیدازانك‌اونه اوست
(٧) ن : هر که جوانمردرادیدنه اورادیدکه حق را دیدازانکه اونه‌اوست‌قصه ببرید .
(٨) ع وك ون : حق گاه گاهی رهی راازدست رهی برباید .
(٩) ن : بدیدهٔ قوم (١٠) ع : دیدهابدیدن. ك: تااودیدهابدیدن ن : تا دیدها.
(١١) ن : حقیقت برودررهی ؟ (١٢) ك : ازرهی هرکزنارهی‌نابد. اصل:ارهی الخ ... ن : و گررهی هرگز با رهی نیاید هم شاید . (١٣) ن : فتنهٔ رهی‌هم ازرهی‌میزاید . ع: ازبودرهی زاید، هرچه‌ازین رهی‌هانمی‌کاهد ازحقیقت: می‌افزاید؛
(١٤) ن : بهرچه (١٥)ن : ازمیان برخاست (١٦)ك :یکی‌رادیده وربهانه آمد . ع ون : یکی رادیده بربهانه آمدویکی رابر

شیخ الاسلام گفت: که بخط محمدبن‌علی بن‌بندار(١)الصیرفی دیدم: در کتابی که واسطی ✿ گوید: کی هرچه این طایفه دارند ، ازین کار ازعلم وسخن، آن همه ازدو آیت از قرآن (٢) بیابند ، یکی : انزل من السماء ماءً (٣) ددیگر والبلدا لطیب . (٤)

شیخ الاسلام گفت : که من (٥) باین حکایت بشناختم (٦) . علی بندارپسری‌داشت (٧) محمدنام، نجیب‌بن عزیزبودوعارف بن‌عارف، نادربود .

جعفرالمبرقع (٨)

من‌علماء مشایخ القوم‌ذکره‌ابوعبدالله الحصری ✿یقول:(٩) منذ ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی‌تحقیق هذا الامرفلم اجد .(١٠)

ولیدبن عبدالله

[٢٢٠]السقاء کنیت‌وی ابواسحق‌ازاصحاب‌ذوالنون‌بود،وی گوید: که‌ذوالنون[٢٢٠] گفت: که‌در بادیه زنگی(١١) دیدم‌سیاه هر گه (١٢)الله یاد کردی‌سپید گشتی. ذوالنون گوید: (١٣) هر که الله یاد کند، در حقیقت صفت وی جز گردد . توفی ولید السقا (١٤) سنه عشرین وثلثمائه، وقیل سنه ست‌وعشرین وثلثمائه .

---

(١) ك : بنداردیدم . ن: علی‌محمدبن‌بندار (٢)ن: ازین دو آیت ازقرآن . ك: ازکلام بیابند . ع واصل: ازروایت ازاقران‌میابند.

(٣) قرآن . البقره ٢٢ج ١ (٤)قرآن، الاعراف ٥٨ج ٨ (٥)ن:که باین آیت بشناختم‌ویرا. (٦)ع: بساختم.ك: بشناختم ویرا، علی بندارراپسری‌بودمحمد.

(٧) ع وك : داشت نام محمد نجیب بن نجیب عزیز بود . (٨) ر ك : ن ١١٦ ، اللمع ٢٨٧– ٣٣٢، ك : جعفر بن المبرقع . (٩) ع وك : الحصر ی انه سمعته یقول ... اطلب یقول (١٠) ع وك : فلم اجده . ن : هذاالاسم فلم اجد . .

(١١)اصل: رنکی (١٢)ع:هرکاه‌که الله.ك: یاد کردید (١٣)ع: گو ید ، ندارد . (١٤) ع: ولید بن عبدالله السقا. ك: ولید بن السقا

ومن طبقة الثانيه محمد بن الفضل البلخی (۱)

ساكن سمرقند، وهو محمد بن الفضل بن العباس بی حفص، و كـنيه ابوعبدالله. اصل او از بلخ است، (۲) اورا از بلخ بیرون کردند بی گناه بسبب مذهب وی. روی فرا شهر کرد. وبرایشان نفرین کرد.

شیخ الاسلام گفت: که پس ازو از بلخ هیچ صوفی نخاست. به سمرقند رفت، اورا آنجا قاضی کردند، خواست که حج کند، رفت بنشاپور (۳)، ازوی مجلس خواستند، بر کرسی شد گفت: الله، اکبر ولذکر الله اکبر (٤) ورضوان من الله اکبر (٥) واز کرسی فرود آمد، باز بسمرقند رسید، و فات (٦) آنـجا بود در سنه تسع عشر وثلثمائه. صحبت کرده (۷) با احمد خضرویه ☆ وبجز از وی (۸) از بلخ بوده. یقال محمد بن الفضل سمسار الرجال. (۹)

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر واسطی☆ گوید، وخود هیچکس (۱۰) چنو نگوید، وحکایت کم کند، کی وی سخن (۱۱) خود گوید حکایت کند (۱۲) [۲۲۱] یـکـی از ان اینـست، که وی گفت: محـمد بـن الفـضل [۲۲۱]

---

(۱) رك: ن ۱۱۸، صفه ٤-۱۳۸، تذکره ۲ - ۷۲، کشف باب ۱۱، خزینه ۲ - ۱۸۷، اللمع ۳۷. حلیه ۱۰-۲۳۲، سفینه ۱٤٤، سلمی ۲۱۲ ببعد، شعرانی ۱- ۱۰٦، قشیریه ۲۷، معجم البلدان ۱-۷۱۳، و ۲- ۷۲۱، و ۳-۳۱۰، شذرات ۲-۲۸۲، مرآة الجنان ۲-۲۷۸، المنتظم ٦-۲۳۹، نتایج ۱-۱۵۵ ببعد، سیر اعلام ۹- ۲۷٦ ببعد، التعرف ۱۲و٤۱. (۲) ع: اصل و ی از بلخ بو د بیر ون کر د ن ا و ر ا از بلخ بی گناه.

(۳) ع وك، به نشابور آمدازوی. (٤) ع: الله اکبر ورضوان. آیهٔ متن، قرآن، العنکبوت ٤٥ ج ۲۰ (٥) قرآن، التوبه ۷۲ ج ۱۰ (٦) ع: وفات و ی آنجا. ك: رسید وآنجا برفت از دنیا در سنه (۷) ك: دا شته (۸) ع: از و ی از مشایخ بلخ بوده. ك: وبجز ازو از مشایخ، یقال (۹) حا شیه ن ۱۱۸: سمسار کسیکه قیمت چیز ها بدا ند. وا کنون دلال گو یند یعنی نقاد مـرد انست.

(۱۰) ع، کوید واو خود از هیچکس جیز نکوید. ن: وخود هیچکس چون وی نکوید.

(۱۱) ع، که وی سخن دارد اندك حکایت کند. ك: کم کند وی که سخن خو د کوید، یکی ازان حکایت اینست که (۱۲) ن، وی سخن خود کوید. واز دیگران اندك حکایت کند

بلخی گفت: آن چیز که (۱) ببود او همه نیکو یها شود، و به نبو د او همه زشتها زشت شد (۲)، آن استقامتست. شیخ‌الاسلام گفت: سخت نیکو گفت: فا ستقم کما امر ت (۳) یکی گفت مصطفی را صلی الله علیه وسلم، که مرا وصیتی بکن (گفت): قل آمنت بالله ثم استقم (٤) بگو که یکی‌وران بپای (۵)

ومن‌طبقة‌الثانیه ابو عبدالله محمد (٦) بن علی بن الحسین (۷) الترمذی

بوتراب نخشبی دیده بود (۸) ویحیی جلا، وبااحمدخضر ویه صحبت کرده بود (۹)، از مهینان مشایخ (۱۰) خراسانست، او را تصانیف (۱۱) است مشهور وحدیث داشت بسیار. او گفت: من‌جهل اوصاف العبودیة‌فهو بنعوت الر بوبیة اجهل (۱۲) یعنی او که خود را نشناسد، او را چون شناسد؟ وهم وی گفت که حقیقت دوستی الله، دوام انس است بیاد او. شیخ الا سلام گفت کی:

---

(۱) ك: آن چیز که همه نیکوئیها نیکو شود ببود او، وبنه بود همه زشتها زشت‌شود، آن (۲) ع‌ون: شود (۳) قرآن، هود ۱۱۲ج ۱۱ (٤) حدیث صحیح است، که در مسند احمد ومسلم وترمذی وابن ماجه ونسائی‌از سفیا ن بن عبدالله‌ثقفی روایت شده (جامع الصغیر ۱ـ۸۷) (۵) ع: بکو که کرویدم یکی را ووران. ك: وبران بپای، ومحمد فضل کوید: که عجب می مانم از کسی که بیابانها وواديها قطع میکندتازیارت کند سنکی را که‌آنجا اثرقدوم انبیا واولیارسیده باشد، چرا قطع نمیکند نفس‌خود راکه‌بدل‌خودرسد، تاارپروردکار خود بیند، ومن الطبقه. اصل:ساوی بدون‌نقاط. ن: وبران‌بپای (٦) اصل:ابوعبدالله بن‌محمدبن‌علی. ولی کلمه(بن) قبل‌از محمدزایداست‌واین‌شخص‌محمدبن‌علی حکیم‌است رك:ن۱۱۹،صفه٤ـ۱٤۱، تذکره۲ـ۷۵ کشف باب ۱۱، خزینه ۲ـ۱۵۰، سفینه ۱۲۹، حلیه ۱۰ـ۲۳۳ ببعد، شعرانی ۱ـ۱۰٦ قشیریه ۲۹، طبقات الشافعیه ۲ـ۲۰، نتایج ۱ـ۱٦٤ ببعد،سیر اعلا م ۹ـ۱۰٤،سلمی ۲۱۷ ببعد، (۷) سلمی‌وحلیه: محمدبن‌علی‌بن‌الحسن.صفه: محمدبن‌علی‌بن‌حسین. این ابو عبدالله محمد ترمذی مشهور به حکیم استا د و راق ترمذی است، وکتاب ادب العالم والمتعلم ازوست (۸) ك: بود و محمد علی ترمذی و یحیی جلا.
(۹) ع: داشته بود ك؛ داشته‌از (۱۰) ك: مشایخست واورا (۱۱) کشف: تصانیف او چون ختم الولایه وکتاب النهج، ونوادرالاصول، وتفسیری ابتدا کرده بود اماعمروی‌وفا نکرد. (۱۲) صفه: فهوبنعت الر بوبیه. کشف: من جهل باوصاف العبودیة‌یکون‌اجهل‌باوصاف‌الربوبیه.ن: من‌جهل باوصاف العبودیة فهوباوصاف الربوبیه اجهل.سلمی: بنعوت‌الربانیة اجهل.

بوعبد الله عبادانی (۱)

بود از شاگردان خاص سهل (۲) بن عبد الله التستری، او گوید : روزگار (۳) از شبلی سخنان بمن همی رسید، ومرا آرزو بود، کی او را بینم، پدری ضعیف وپیر داشتم ، بروی (٤) درامدم بنمی توانستم شد، پدر رفت از دنیا . گفتم [۲۲۲] اکنون (٥) بروم، واورا بینم، برخاستم ببغداد آمدم بنزدیك او رسیدم [۲۲۲] قومی درویشان دیدم ، کی بیرون آمدند (٦) ، ازنزدیك وی ، مرا بشناختند گفتند : به چه آمدی ؟ گفتم : آمدم (۷) کی شبلی را بینم ، فرا زو (۸) راه هست ؟ گفتند هست، زنهار که اگر (۹) بروی شوی ، هیچ دعوی بسروی (۱۰) نبری ! گفتم : چنین کنم . بنزدیك (۱۱) اوآمدم، روز آدینه باورسیدم ، وآن روز روز صدمت وشور اوبود ، فراز شدم گفتم : سلام علیك (۱۲) . گفت وعلیکم السلام، ایش (۱۳) انت ؟ ابادك الله! وآن (۱٤) عادت بود او را که چنین گفتی . من گفتم : من آن نقطه ام کی درزیر با است. (۱٥) او گفت (۱٦) : ای اهلك . مقام خود معلوم کن، که خود کجائی؟ (۱۷) من گفتم : اگر بگو یم (۱۸) نپذیرد ، ازوی گریختم پارهٔ دور تر

---

(۱) رك: ن ۱۲۱ ، (۲) ك: سهل تستری .

(۳) ن وع وك: روز گاری . (٤) ن: باو در مانده بودم نمی توا نستم رفت . ع: داشتم ودرمانده بودم نمی توانستم شد . ك: بدو درمانده بودم نمی توا نستم رفت چون پدر برفت از (٥) ع: اکنون اورا به‌بینم برخاستم.

(٦) ع وك : می آمدند (۷) ك: آمده‌ام که شبلی را به بینم

(۸) ن : بوی راه هست ؟ (۹) ع : اکر در بروی . ك: زینها ر که فروی

(۱۰) ع: دعوی بروی (۱۱) ع: جون بنزدیك او .ك: بنزدیك وی شدم روز آدینه بود وروز صدمت وشور شبلی بود . (۱۲) ع وك: علیکم (۱۳) حاشیهٔ ن ۱۲۱: یعنی کدام چیز (ی) تو ، هلاك گرداناد خدا ترا ، مرا هلاك طبیعی نیست ، بلکه مراد فناء عرفی است که تخلص است ازخود وبایست خود . (۱٤) ك: و اوعادت

(۱٥) ن: زیر پاست ؟ (۱٦) ك: اوکفت مقام خود . (۱۷) ع: خود کجا، من کفتم اکر بکو یم هم نپذیری ازوی کریختم بارهٔ دور با ز شدم .

(۱۸) ك: اکر بکوید . ن: بگویم هم نه پذیری

پاشدم (۱) که اورا سیر بینم بروم تادروی می نگرستم . درویش (۲) فراز آمد گفت : سلام علیکم . شبلی گفت : و علیك السلام . ایش انت ؟ ابادك الله ! آن درویش گفت : محال (۳) گفت : در چه ؟ گفت : درحال. (٤) ، اورا ازان (٥) خوش آمد بخندید . درویش گوید : این فایده ازوی گرفتم ورفتم .

شیخ الاسلام گفت : من شمارا بگویم ، که آن نقطه درزیر باچیست ؟ و آن محال در حال چیست ؟ با حرفست ونقطه نه حرفست ، آن از حیلة [۲۲۳] (٦) حرفست ، قرآن بصورت وحروف قایمست [۲۲۳] آن نقطه باول نبوده، آن حجاج یوسف (۷) ساخت حیلت عجم را . تاعجم (۸) بدانند خواند ، (۹) که آن اول در مصحفها نمی نوشتند ، آن نقطه نه آن (۱۰) حرفست ، اما از شرط حرفست ، کی (۱۱) نبودآن ژکه (۱۲) عیب بود. عارف نه‌ازوست ازشرط اوست . وی حرف آورد ، که ژکه یکی دارد ، ونیز درزیر دارد، مگر (۱۳) زیر بودن تواضع وخضوعست ، یگانه بودن اورا است ، خود (١٤) بودن بدستوریست ، یا بر (۱۵) درحق باریافته، پس‌شان نزدیکیست .

---

(۱) اصل : با شدم .ن : دورتر شدم ك: باز شدم . پاشدن : ایستادن است .
(۲) ك: ناگاه درویشی فراز
(۳) ك: محال ، شبلی کفت محال درجی کفر در حال (کذا)
(٤) ن: فی حال (٥) ع وك: اورا آن خوش آمد بخندید در روی من این فایده
(٦) ك: از حلیت .
(۷) ابو محمد حجاج بن یوسف بن حکم بن عقیل از بنی ثقیف و امرای ظالم بنی امیه بود که از طرف عبدالملك بن مروان حکمرانی عراق و خراسان داشت ، که به خونریزی وستم شهرت دارد ، در شوال سنه (۹۵ هـ) بعمر ٤٥ سالگی در گذشت (ابن خلکان ۱ ـ ۳٤۱) ك: حجاج بن یوسف (۸) ع: تابدانند خواند
(۹) ك: خوانند،که اول در (۱۰) ع وك: نه از حرفست (۱۱)ع: که تانبود ژکه عیب بود .ك: که با نبود آن ژکه عیب بود (۱۲) ژکه ظاهراً بمعنی نقطه است (رك فر) (۱۳)ع:وکرزیر.ك:که زیر (١٤)ع: جون بودن‌اوبدستوری است وبر در حق (۱۵) ك: وبـر در حق .

واما انك گفت : کی من محا لم در حال ، ا و (١) شبلی بفریفته آنچ
او کرد با آن مرد ، اول اوبا وبکرد، محال چه بود ؟ هرنسبت کی صوفی را
کنند زرق است ، ازبهر آنك اودرفنا غرقست ، هرنام که او را کنند حیلت
است ، نام اوپرسیده ، دران (٢) که اورا در رسیده ، هر کسی بهستی بر پای
است ، ونیستی (٣) صوفی را تاج بر سر است ، چنانك مروارید عروس را
در گردن است . هرنام که اورا کنی‌نه آنست ، اونام را بنه ایستد ، که اورا
برخود بسته اند . صوفی را جزا ز فنا فرش نیست ودر طریق یا د عارف
[٢٢٤] کرسی و عرش نیست ، آنرا نه مکرر (٤) است آنرا تصدیق [٢٢٤]
کرد وبتسلیم مهر کرد (٥)، وبازوآی ! ازآب وگل گریز (٦) ، ودر آدم
وحوا میاویز! (٧) .

شبلی☆روزی درمسجد نشسته (٨) بود باجماعتی ازیاران ، کودکی
درآمد شبلی را گفت: ای صبر اشد علی الصابرین ؟ . شبلی کفت : الصبر
فی الله (٩) کودك گفت نه (١٠) الصبر لله، گفت‌نه. شبلی الصبرمع الله، گفت

---

(١) ك: اوشبلی‌را (٢) ك: درا ن که‌اودروبرسیده وهرکس (٣) ك، و به نیستی
(٤) ع وك : نه مکذ بست . درینجا بر حاشیه ك نو شته ا ند : شیخ الاسلام گفت :
صحبت باز و دار ، اکر نتوانی باکسی او دار ، که صحبت ر ا اثرست هرکسرا مجال
این قوم کر ا مت کر دند که اندك مایه ور ، ان بشنا خت رسید ، جا ئی که قدر
اوجزحق‌کسی نشناخت‌آن ... مبارك دم مبا رك قدم ، هر که دمی بصدق د ر خد مت
اینان بر آورد یا قدم بصدق در ین راه نهاد ... نهادش سایه بر کونین زدا ز عز که
دارند ، عز دوکیتی درچشم ایشان ناید بلکه عز همه عزیز ا ن ذل نماید ، عالم تاابد
بین‌العین عز اینان نیاید ، بنکر که ازین قوم کراد ید ی وبچه خریدی . شیخ الاسلام
کفت ، کس است که هزاران سال بتاخت و کرد مرکب اینان درنیافت ، و باز کسی
هست که میکر یخت از ینان وافتاد دردام اینان . (دری ن سطور دو کلمه خو ا نده
نمی شود بجای آن نقاط گذاشتم ، و چون اکثر حروف نقطه ها ند ارد ، نقطه دادم)
(٥) ع وك: کرد وبازو آمد، بازوآی . (٦) اصل: کزیز؟ (٧) ع: میامیر
ك: میامیز ، کویند که شبلی (٨) ع: نشسته باجماعتی (٩) ع: ا لبصر بالله
(١٠) ك : گفت‌نه شبلی کفت الصبر لله ، کو دك کفت نه ، شبلی کفت ا لصبر فی الله
کودك نه ، شبلی گفت الصبر مع الله کو دك گفت نه ، شبلی گفت پس‌کدا مست کفت
الصبرعن الله .

نه. شبلی گفت: پس کدامست؟ آن کودك گفت: الصبر عن الله. شبلی گفت من از تو سوال کنم؟ گفت بپرس. شبلی گفت: ما الارادة (١) کودك گفت: ترك العادة. گفت دیگر (٢) پرسم؟ گفت بپرس. گفت: ما المعرفة؟ گفت دوام الصحبة. گفت دیگر (٣) پرسم؟ گفت بپرس (گفت: ما المحبة؟ گفت: نسیان ماسوی المحبوب. گفت دیگر (٤) پرسم؟ گفت: بپرس (٥) گفت: ما الشوق؟ گفت: ملاحظة الفوق: گفت: دیگر (٦) پرسم؟ گفت بپرس. (گفت (٧): ما التوکل؟ گفت: وجه بلاقفا (٨) گفت: دیگر (٩) پرسم. گفت: بپرس) گفت: ما التصوف؟ گفت اوله صفا وآخره وفا. (١٠)

ومن طبقة الرابعه ابوعبدالله السالمی (١١)

نام وی (١٢) محمد بن احمد بن سالم البصری. ببصره بود شاگرد سهل

---

(١) اصل: مارادة (٢ و ٣ و ٤) ع وك: دیگری (٥) ع: کلمات بین قوسین ندارد. (٦) ع و ك: دیگری. (٧) ك: کلمات بین قوسین ندارد (٨) ع: بلا فناء (٩) ع وك: دیگری (١٠) ع: آخره فناء

بعدازین در (ع) مطالب ذیل زایداست که دراصل نیست: سئل ابوعبدالله محمد الترمذی عن صفة الذات و الفعل. فقال: ان کل فعل یحتمل الزیادة و النقصان فهو من صفات الفعل، وکلا لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات الذات. وسئل عن التوکل فقال انه انکال (کذا والصحیح اتکال) القلب علی الله تعالی، ویکون علی وجهین: توکل علی وجوده، وتوکل علی قوله وفعله الایامه (کذا) من المخلوقین، وذهاب الوحشة والانس بغیرالله عزوجل، وضده الخیرة (کذا) والتعلیق وسئل عن الایثار، فقال: اختیار حظ غیرك علی حظ نفسك. وسئل عن الحکمة، فقال: اطلاع القلب علی اسرارالله تعالی. وقال فی الیقین: الیقین استقرار القلب علی الله وعلی قوله وامره. وقال فی الشکر: الشکر تعلق القلب بالمنعم.

(١١) رك: ن ١٢٢، سلمی ٤١٤ ببعد، حلیه ١٠-٣٧٨، شعرانی ١-١٣٦، اللباب ١-٥٢٣ انساب ٢٨٦ مرآة الجنان ٢-٣٧٣، مصباح ١٩٢-٣٠٤-٣٨٢، (١٢) ن: نام وی احمد بن سالم؟ سلمی: مانند متن. وی گوید که ابوعبدالله ابن سالم را در بصره اصحابی است که به او نسبت کنند واین جماعت عبارتند از سالمیه که مذهبی در اصول حنبلی دارند (رك: دائرة المعارف اسلامیه، ماده سالمیه بقلم استاد ماسنیون، اللباب ١-٢٢، انساب ٢٨٦) ابوعبدالله ابن خفیف رادررد ابن سالم کتابی بود، که در جملهٔ تألیفات ابن خفیف بنام (کتاب الرد علی ابن سالم) مذکور است (سیرة ٢١٢)

تستری ✿ (۱) سی سال باوی بود (۲) تا شصت سال و طریقت از وی گرفته بوداما مست .

[۲۲۵] شیخ الاسلام گفت : کی بوعبدالله سالمی گفته بود: که الله درازل همه چیز (۳) [۲۲۵] می‌دید، ویرا مهجور کرده بودند باین سبب . شیخ بوعبدالله خفیف گوید : که این قدم دهر بود . شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله خفیف انصاف بنه داد (٤)، ممکن باشد که‌اوخود دیدارعلم‌رامی گفت . او گفت: کی‌هر که (٥) طاعت برد الله را بر دیدار سبق، کرامات بروی ظاهر شود .

پرسیدند (٦) ویرا که بچه چیز شناسند اولیاء الله رادر خلق ؟ (۷) او گفت: بلطافت زبان وحسن اخلاق وتازه روئی وسخاء نفس واندکی اعتراض وپذیرفتن عذر آنکس که عذر دهد باایشان،وتمامی شفقت ور همه (۸) خلق، برایشان (۹) وفاجرایشان. هم وی گفت : دیدار (۱۰) منت کلید دوستی است . (۱۱) شیخ الاسلام گفت کی :

بوعبدالله جاوباره (۱۲) الصوفی همدانی

مردی بزرگ‌بوده‌ازمشایخ جاوباره نام (۱۳) است بثغر روم. گفتند (۱٤)

---

(۱) ع وك : تستری آید . (۲) ع وك : یاشست (۳) ك : همه چیز دید .

(٤) ن: نداده است (٥) سلمی: من عامل الله تعالی علی رویة السبق، ظهرت علیه الکرامات . (٦) ك: پرسیدند ازوی که (۷) ك: را درمیان خلق

(۸) ن: بر همه (۹) نیکو کار ایشان و بدکار ایشان . ع: برزاهد ایشان .

(۱۰) حاشیه ن: یعنی نظر بمنت واحسان کس (۱۱) ك : درینجا برحاشیه نوشته اند ، روزی شبلی دربیمارستان شد، طبیبی رادید نشسته دا روی بیمار ان میفرمود فراشد وگفت: داروی دردکناه چیست؟ طبیب فروماند. دیوانه نشسته بود، گفت بیاشبلی تامنت جواب دهم. شبلی نزد اورفت، وی گفت: بیخ نیاز مندی و برك پشیمانی وتخم شکیبائی درهاون توبه کن وبآب چشم بسای، وبدعایش مرهم کن و اندر پاتله پرهیز کاری افکن، وآتش محبت براو برافروز تابجوش آید، واندر قدح امید افکن آنکه بکوی یارب خطا کردم، دروقت عفوت کند . شبلی متحیر بماند. گفت ای دوست این سخن دیوانگانست، گفت یاشبلی من دیوانه ازصحبت خلق ام .

(۱۲) ن۱۲۳، چاو پاره .ك، جاو پاره (۱۳) ع، نام دیهی است بثغر روم گفتند اوست که آن‌لقمه.ك، نام جای است بثغرروم، گفتند . (۱٤) ك، گفتنداوایدکه آن.

که آن لقمه خورد وآن شب در مسجد بماند و احتلام افتاد، ویرا گفتند درخواب (۱) که این بار چیزی خوری، که دل توازان بشورد (۲)، ندانی که بتوبلا رسد. وآن چنان بود که عهد کرده بود: که چیزی که مرا ازان دل بشورد (۳) بنه خورم. وقتی در مسجد شونیزیه (٤) بود [۲۲٦] طعام در آوردند، دل وی از آن بشورید (٥) بنمی خورد، یاران [۲۲٦] ویرا گفتند (٦) بخور، هر ساعت خلاف آری بخور! بخورد آن افتاد.

بوعبدالله جاوباره (۷) گوید: فرا شیخ بوبکر زقاق (۸) مصری ☆ گفتم: کی صحبت با کی دارم؟ گفت: بآنکس که چون اورا باز گوئی هر چه الله ازتوداند، اوازتو بنشورد واز (۹) توبنه برد (۱۰)

شیخ‌الاسلام گفت: کی قبول‌وصحبت، پس‌عیب‌دیدن(۱۱)درست‌آید(۱۲) که آدمی مجری (۱۳) عیب است، چون بهنر قبول‌افتد وبهنر(١٤)و نیکوئی صحبت پیوندی، چون عیب پدیدآید(۱۵) صحبت ببری، آن نه‌صحبت است. صحبت پس‌شناخت (۱٦)عیب است مگرعیب که دینی باشد وبدعتی، که آن جزباشد(۱۷) که چشم بران فراز کردن(۱۸)مداهنت بود ومخنثی مگر بضرورت. اماعیب که نه دردیانت وبدعت بود جرم (۱۹) باشد، وآدمی نه معصومست،

---

(۱) ن، در خواب باوی گفتند که چیزی خوری که دل تو از آن برمد ندانی الخ
(۲) ع، نشورد ندانی‌که بتورسد. (۳)ع، بشورد نخورم.ك، نشورد.
(٤)شونیزیه: مقبره وخانقاه معروف صوفیه درغرب بغداد مدفن جنید و سری وخلدی ورویم‌وغیره (مراصد) (٥)ع،نشوريد.ك، بشوريدنمی‌خورد. ن، بشوريد نمی‌خورد.
(٦) ع، یاران کفتندبخورهرساعت خلاف آری بخوردآن افتاد. ك: کفتند هرساعت.
(۷) ك، جاوپاره (۸) اصل، رقاق: رك، ص ۳۱۲ (۹) اصل، و ازوتو
(۱۰) ن، گفت باآنکس که هرچه الله تعالی ازتوانداواوبگوئی‌ازتونرمدوازتونبرد.
(۱۱) ك، دیدن ودانستن درست. (۱۲) اصل: ایذ (۱۳)ك ون:مجرای.
(١٤) در اصلرو شن نیست. ن: به بهتر. ع، به هنر (۱۵) اصل، یذ
(۱٦) ك: شناختن (۱۷) ع، که آن جرم باشد. ن، که آن دیگر است.
(۱۸) ك، فرازکنی. ن چشم ازان پوشیدن. (۱۹) ع: جداو آدمی. ك جدا باشد. ن، جدا بود.

از وی عیب آید وجرم (۱) که آدمی کفور و جهول و ظلوم است . شافعی گوید : که نه‌دوست توبود کی (۲) باومی مداراباید کرد . (۳)

شیخ الاسلام گفت (٤): یعنی هر گه از تو عیب و خطایی آید در وی عذربایدداد (٥)، که وی‌نیك کند، توشکر باید کرد،این‌نه‌دوستی وصحبت‌باشد.

شیخ الاسلام گفت : که احمد داودی گوید که یحیی [۲۲۷] معاذ ☼ را گفتم (٦) : که صحبت با کی پیوندم ؟ (۷) [۲۲۷]

گفت : با کسی که بیمار گردد، (۸) به‌پرسیدن تو آید (۹) و کی از تو جرم آید، (۱۰) خودبعذر بتوآید. وذوالنون (۱۱) وخراز☼ درین سخن گفته اند . وازشرط صحبت است (۱۲) که حق صحبت بدهی. وحق خود طلب‌نکنی (۱۳) وعیب خودبینی،وعیب دیگرانراعذر جوئی(١٤) وخلق زیر قدر وجبر (۱٥) مضطر(١٦) ومقهوردانی،تاخصومت برخیزد وخودرابتاوان‌لازم گیری‌وعذر(۱۷) نسازی ،والله المستعان . (۱۸)

وقتی امیر کافور، زر فرستادبشیخ بو عبدالله جاوباره بسیاری، و وی بنه پذیرفت بازفرستاد، یعنی لشکریست . کافور گفت : ای سرد ! (۱۹) له مافی السموات ومافی‌الارض‌ومابینهما وماتحت الثری (۲۰) فاین الکافور ؟

---

(۱) ك : جزم (۲) ن : هرکه ترا باومدارا

(۳) ع: بودکه ترا باوی مدارا باید کرد.ك: که تو باومدارا باید کرد .

(٤) ع : کفت هرکه‌ازتو (٥) ع: باید خواست ، واکرنیکی کند ترا شکر. ك : بایدداد،وهرگه‌وی‌نیك‌کند.ن :ازوی عذرباید خواست واگرباتونیکی کندشکرباید گفت

(٦)ع: کفتم کفت‌تاباکه بیوندم . ك: راکفتند که . (۷) ن : باکه دارم .

(۸) ك : بیمار کردی . ن : با آنکه چون بیمار شوی به (۹) اصل : یذ .

(۱۰)ع‌وك: واکرازتوجرم. اصل : ایذ مکرراً (۱۱)ع‌وك: ذو النون وجزودرین

(۱۲)ع:است، ندارد (۱۳)ع:کنی. (١٤)ك: عذرآری (۱٥)ع‌وجبربینی و مضطر و مقهور دانی تا (١٦) ك‌مضطر دانی ومقهور . ن : و خلق را ...

(۱۷) اصل : وعذنسازی ؟ ن : وعذرنیاری (۱۸) ع : ندارد . ك : نسازی و عذر ایشان بوی‌وخودراعذرمجوی تاسیدی کردی . وقتی‌امیرکافورچیزی‌فرستادشیخ‌بوعبدالله حاوپاره ووی (۱۹)ع : ای پیر (۲۰)قرآن، طه ٦ج ١٦

شیخ الاسلام گفت: که این سخن کافورمه از کردار (١) اوبود، لکن آن سخن‌مایه وبرکات پیربود.(٢) فرا بوعلی کاتب ✿ گفتند: که فلانکس ازلشکری چیزی (٣) نمی ستاند وفلان پیرمی‌ستاند. گفت: آنـك بنمی ستاند (٤) ازعلم بنمی ستاند، وآنك (٥) می‌ستاندازعین می‌ستاند.

شیخ‌الاسلام گفت: کی کس(٦) ازمشایخ وقت چیزی می کردند ازین معنی، آن ایشانراازعین راست (٧)می‌آمد، چون باعلم بودند نکردند وآن نـادره بودنـد، (٨) وآنـرا اخوات (٩) باشد کـه همه کـارها [٢٢٨] بدو نیك و شادی وغم و نعما وبلاهمـه از یـك جامی دیـدنـد[٢٢٨] وجز ازونمی دیدند اماچون کسی فرا خیزد (١٠) که ویرا آن عین ودیدار (١١) نباشد، ازسرعلم وحرفت گری بر گونۀ ایشان بکنند (١٢) الله تعالی پردۀ وی (١٣) پاره کند. ووی دین وشریعت درسرآن کند (١٤).

ومن طبقة الثانية ایضاً ابوبکر وراق ترمذی (١٥)

نام وی محمد بن عمر (١٦) الحکیم الترمذی، باصل‌ازترمذ بوده وتربت

---

(١) ع،مه‌ازکرداراو، لیکن (٢)ن: پیراو (٣) ك: چیزی بنمی کرفت وفلان پیرمیکرفت. شیخ‌الاسلام کفت آنکه بنمی کرفت ازعلم بنمی کرفت وآنکه‌میکرفت‌ازعین‌میکرفت.
(٤) ن: نمی ستاند. (٥) ع: وآنکس که (٦) ن: که بعضی از. ع: کسی از. ك: که کس کس از (٧) ك: راست آمد. ن: درست می آمد.
(٨) ك: نادر بود. ن: وآن نادر باشد (٩) ع: اخوات بودند.
(١٠)اصل: فراخرد. ع: فرا خیزد. ك: فراکیرد. (١١) ع: وآن دیدار (١٢) ن: اماچون کسی که ویراآن عین ودیدار نباشد. مثل ایشان بکنند (١٣) ك: وی بدرد (١٤) ع: نعوذبالله (١٥) رك:ن١٢٤، کشف‌باب١١، تذکره ٢-٨٣ صفه ٤-١٣٩، اللمع ٦٢-٢٦٥، فردوس ٢٢٢،٢٥٣ وغیره. سلمی ٢٢١ ببعد، شعرانی ١-١٠٦، قشیریه ٢٩، نتایج ١-١٦٦ ببعد، مصباح ٨٦-٢٣٥- ٤٢١ وغیره حافظ اصفهانی اورا حکیم ابوبکر محمد بن عمر وراق بلخی گفته که‌کتبی در معاملات نوشته واحادیث رارروایت نماید (حلیة ١٠-٢٣٥ ببعد) قرارالتعرف ١٢-٤٠-٤٥: ابوبکر محمد بن عمر مشهور به حکیم ووراق ترمذی ثم البلخی متوفی ٢٨٠ شاگرد حکیم ترمذی ابوعبدالله محمد بن علی است. (١٦) ك: بن عبدالحکیم الترمذی وتربت وی آنجاست خال

وی آنجاست، وببلخ بودی، خال بوعیسی ترمذی ایذ (١) صاحب مسند (٢) احمد (٣) خضرویه ☆ دیده وباوی صحبت کرده (٤) وبامحمد سعد ابراهیم زاهد صحبت کرده (٥) ونیز باحمد عمر (٦) خشنام بلخی و جز از یشان. ویرا کتب است مشهور، درانواع ریاضات ومعاملات وادب وزهد.

شیخ الاسلام گفت: هر که (٧) رابایذ کی ویرا بشناسد، گوی ! کتاب عالم ومتعلم وی فرونگر. تابه بینی. وی توریة وانجیل وزبور وکتب آسمان (٨) خوانده بود، وویرا دیوان شعراست. وی گفت: که دولت (٩) دین درتقوی است، وگفته که تقوی عاقبت (١٠) ایمانست.

شیخ الاسلام گفت: که تقوی درین رویت (١١) ایمانست چون آن بشود، ایمان ضایع است (١٢) تقوی پرهیز بود دایم، وترس (١٣) دایم بود، کسی که بر بیم بنه گذشته بود، اقتدا (١٤) نشاید [٢٢٩] باو (١٥) صحبت مدارید. باید که مشاهدت تراازبیم بگرداندنه دلیری.

وی حکیم بودعارف نه صوفی. صوفی چیزی دیگری است، و گفت: عالم فرودازسخن

---

(١) ن: ترمذی است (٢) و هو ابو عیسی محمد بن عیسی بن سورة الترمذی درسنه ٢٠٠هـ متولد ودرترمذ شب ٢٣رجب ٢٧٩هـ وفات یافت، از علماء و محدثین وحفاظ بزرگ وصاحب مسندترمذی یکی ازصحاح ستهٔ حدیث است (تیسیر الوصول ج١) کتاب التاریخ وکتاب العلل هم ازوست. (الفهرست ٣٢٥)

(٣) ع: صاحب مسند احمد خضرویه وباوی صحبت داشته بود

(٤و٥) ك: داشته (٦) ع وسلمی: محمدبن عمربن خشنام البلخی واین خشنام غالباً همان خشنام بن حاتم اصم بلخی است (سلمی٩١) ك: بامحمد عمر خوشنام.

(٧) ك: هرکه خواهد که (٨) ع وك: آسمانی خوانده بود بسیار، ویرا.

(٩) ك: دولت دردین وتقوی (١٠) ك: عافیت (١١) اصل: رویت. ع: دردین رویت ایمان (١٢) ك: ضایع شود. (١٣) ع: وترس بود دایم کسی.

(١٤) ع وك: اواقتدارا شاید.

(١٥) ع وك: بازوصحبت مدارید باید که بمشاهدت

خویشست (۱) وحکیم باسخن خویش است برابر، وعارف ومحقق ورای سخن خویشست . بوبکر وراق امام روزگار خود بوده . بوالقسم . حکیم اسحق بن محمد اسماعیل(۲) سمرقندی ، وگویند نام وی احمد بن اسماعیل ، ازمشایخست صحبت کرده بود (۳) بابو بکر وراق وویرا سخنست نیکو درمعاملات وعیب نفس وآفات اعمال ومعرفت زمان. وی گفته : که (٤) او پس مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغامبری روابودید (٥) درایام ما آن بوبکر وراق بودی ازعلم وی وحکمت وشفقت وی برخلق وعدم وانصاف .

شیخ الاسلام گفت (٦) بوبکر وراق عارف بوده صوفی . وی گفت : تصفیه (۷) عبودیة اثبات مجوسیة است وانکار ربوبیة .

شیخ الاسلام گفت : کی بوبکر صغدی(۸) ازین طایفه است شاگرد بوبکر وراق (۹)وی گوید کی: بوبکر وراق مرد کریم بود، خدای را بمزد کار نکردی که ور (۱۰) تعظیم کردی . شیخ الاسلام [۲۳۰]

(۱) ع : خویش است وعلم   خویش وحکیم .ك: خویش علم خویش و حکیم

(۲)رك: ن ۱۲٥، کشف الظنون ن ۲ـ۱۱٦۷، شرح تعرف۱۰۹، جواهرالمضیة ، قندیه طبع تهران ، خزینه۲ـ۱۹۷ ، سلمی ۲۲٥: اسحاق بن محمد الحلیم؟ که ظاهراً سهو کاتب نسخهٔ سلمی است .

بقول سمعانی نام وی ابوالقاسم اسحق بن اسمعیل بن ابراهیم بن زید حکیم سمرقندیست که ازصلحاء بندگان بود وبه حکمت وحلم ضرب المثل ، جماعت بزرگی از ودرس حدیث فرا گرفتند، روزعاشوراً سال ۳٤۲هـ بسمرقند درگذشت وهمان جادرگورستان چاکر....(ن: جاگرویزه) مدفون گشت (الانساب ۱۸۲ب) نیزرك: حاشیه (ص ٤۲۷)

(۳) ع وك: صحبت داشته با   (٤) اصل: ازپس .ن: اگر پس از

(٥) ع وك ون : پیغمبری روابودی   (٦)ك: گفت که بوبکر وراق گفته که تصفیه

(۷) حاشیه ن ۱۲٦: بنابرانکه عمل راصاف داشتن متضمن دیدن خود است و خود را دیدن مستلزم تثنیت است؛ ودودیدن مجوسیت بود   (۸) رك : ن ۱۲٦، منسوبست به صغد (سغد) شمال جیحون .ع: بکر صغدی ك: بکر سعدی (۹) ع و ك : وراق آید

(۱۰) ن وع : که به تعظیم کردی .ك: درتعظیم کار کردی .

گفت: که بوبکر وراق را شاگرد بوده هاشمی(١) سغدی! ز سغد سمر قند باوِ می بود تامرگ (٢)، وی گوید، که بوبکر وراق گوید: کـي سخن افزونی دل (٣) سخت کند.

شیخ الاسلام گفت: که پیش‌ازو (٤) گفته اند: که خواب فراوان وخورد فراوان،(٥) و گفت فراوان،دل‌سخت کند. بوبکر وراق (گفت) که آن گفت فراوان در خیروشر است. هم وی گفت: که سیاحت وسفر چه کنی، آنجای که ارادت تودرواخ (٦) شد، وسرو کارتوازانجای‌خاست آنجای‌درواخ دار، وبآنجاء باز بنشین (٧) تاتمام شود، وبرین معنی بو الخیر تیناتی (٨) سخن گفته.

شیخ الا سلام گفت: هر که اکنون بسفرشود، بترك نماز وترك مذهب بگفته‌بود،وی‌ازعصمت بیرونست. ان‌اللهٰ‌مع‌الذین‌اتقواوالذین هم‌محسنون (٩).

شیخ‌الا سلام گفت، که حسین‌ترمذی گوید: که با ابوبکر و راق می رفتم در راه، بریك سوی (١٠) ردای وی حرف خا دیدم، وبر دیگر (١١) سوی میم. پرسیدم: که این چیست؟ گفت: آنرا نوشته ام، تا هر گه خا بینم اخلاصم (١٢) یاد آید (١٣) و کی (١٤) میم بینم، مرُوتم یاد آید. (١٥)

شیخ الاسلام گفت: کی اخلاص آن بـود: که در مـعا مـلا ت (١٦) [٢٣١] بازو کسی بنـه بینی (١٧) [٢٣١] و بـا خلـق مر و ت (١٨) بـو د تـا نـا گـو ا ر نـبی (بـر) آدم (١٩). و هـم بـو بـکر و را ق گـفت:

---

(١) کون: هاشم سغدی. رك: ن١٢٦ (٢) ك: تابدر مرگ (٣) ع وك: دلرا

(٤) ك: ازان (٥) ع: وخورد فراوان دل را سخت کند، وبوبکر و راق مـی کو ید که کفت فـراوان. شیخ الاسلام کفت که آن که کفت فـر او ان د ر خیر

(٦) درواخ یعنی‌محکم واستوار (رك فر) (٧) ع: باز نشین. ك: باز نشین‌تاتام

(٨) ك: نیستانی؟ (٩) قران، النحل ١٢٨ج١٤ (١٠) ع: بریکسو ی وی خائی‌دیدم. ك: برسوی‌ردای‌وی‌خادیدم. (١١) اصل: بردیکری (١٢) ك: اخلاص

(١٣) اصل: ایذ (١٤) ن: وهرگاه میم. ع: وهرکاه که میم بینم. ك: وهرکه‌میم

(١٥) اصل: ایذ (١٦) ع وك: معاملت (١٧) ن: که در معاملت با او کسی دیگر نه نه‌بینی. (١٨) ع وك: مروت آن‌بود که ناکوار نبی، وهم.

(١٩) اصل: تا ناکوار نبی آدم. ن: وباخلق‌مروت برای آن‌بود که تا ناگوار نباشی (رك فر- بودن)

که عارف نبود که (١) علم معرفت گوید پیش (٢) ابناء دنیا. وی گفت: که مردمان سه اند: علما وامرا وقرا (٣) چون علماء تباه شود (٤)، فساد طاعت (٥) افتد، و چون فساد امرا بود، فساد معاش بود، وچون فساد قرا بود، فساد اخلاق بود. و هم وی گفت (٦) : که خضوع فاسقان به از صولت مطیعان. (ویحیی معاذ (٧) ؓ گفت: انکسار العاصین خیر من صولت المطیعین) :

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر (٨) گوید : کی محمد مسلم حصیر باف با مهمانی (٩) بود، بایوسف (١٠) خیاط ترمذی ، میزوان (١١) مشغول بود درچیزی. محمد مسلم گفت: زود باشید کی من کاری دارم. وی زاهد بود وعابد، دل وی به ورد معلق بود. یوسف خیاط گفت: باش و ترا جز (١٢) از ان کاریست (١٣)، کی الله پیش تو آرد، وتو نیز بران (١٤) از خانه بیامدهٔ (١٥)! که باز خانه شوی سی سالست تا من بران از خانه می بیایم، کی باز خانه (١٦) نشوم .

بوبکر وراق گوید: که آن دوسخن (١٧) بویوسف ه بود از صد سا له

---

(١) ن: آنکه علم .

(٢) ك: پیش ازابنای دنیا (٣) تذکره ٢ــ٨٥: مردمان سه گروه‌اند: یکی امراو دوم علماوسوم فقرا. چون امرا تباه شوند معاش واکتساب خلق تباه شود ، وچون علما تباه شوند دین خلق روبنقصان نهد، وچون فقرا تباه شوندزهدو همت در میان خلق تباه شود. درکشف ١١٣ نیزبجای قراء، فقراء است. امادرسلمی مانند متن قراء است .

(٤) ع: شوند . (٥) ك: درطاعت افتد وچون امرا تباه شودفساد معاش بود،وچون قرا تباه شود فساداخلاق بود. وهم وی کفته که شکر نعمت دیدن منت است و هم وی کفته که خضوع (٦) ع: وهم وی کوید: شکر نعمت دیدن منت است، و یحیی معاذ .

(٧) ك: کلمات بین قوسین ندارد وچنین است: . مطیعان وهم ابوبکر وراق کوید که محمد مسلم حصیر باف با یوسف خیاط تر مذی در مهمانی بودند، میز وان

(٨) ع. که بوبکر وراق کوید (٩) ن: درمهمانی .

(١٠) ن: یوسف. دراصل بایوسف وچند سطر بعدبو یوسف ونیزیوسف خیاط است .

(١١) ن: میزبان (١٢) ك: وترا جزآنکه الله پیش توآرد، کار دیکر هست .

(١٣) ن: کاری هست (١٤) ن: ونیز تو بران نیت از خانه بیرون آمدهٔ، که بخانه بازشوی. ومن سی سال است که هرکز بدان نیت ازخانه بیرون نیامده‌ام که بخانه بازروم

(١٥) ك: از خانه بیایم که باز خانه نشوم، ابو بکر (١٦) ع: که باز نشم

(١٧) ع: دوسخن بر بویوسف. ك: دوسخن یوسف خیاط مه ازصد

عبادت (۱) محمد مسلم . بوبکر وراق گفت : ربما اصلی (۲) لله رکعتین [۲۳۲] فانصرف منهما، وانما (۳) بمنزلة من ینصرف عن (٤) السرقة من الحیا . [۲۳۲]

ومن الطبقة الثانیة محمد بن حسن جوهری (٥)

شیخ‌الاسلام گفت: که (٦) کنیت محمدحسن (۷) جوهری بو بکر (۸) است ازاهل بغداد (۹)، شاگرد ذوالنون مصری ✿ مردی بزرگ . شیخ بو بکر واسطی ✿ باجلالت خود، ازوی حکایت کند، بوبکر واسطی گویدامام توحید: کهمحمد حسن (۱۰) جوهری گفت: کهمردی ذوالنون مصری راگفت : که مرادعایی کن (۱۱). گفت: ای‌جوانمرد! ترا کاری درسبق (۱۲) پیش‌شده است بسیار دعاهاء ناکرده کی ترامستجاب (۱۳)، وارجز از ان، غرق شده‌را درآب بانگ (۱٤) چه‌سود؟ جزاز غرق وزیادت (۱٥) آب در گلو .

شیخ الا سلام گفت: کهنمیری (۱٦) را گفتند: که (۱۷) مرا دعائی

---

(۱) ع: عبادت‌مسلم (۲) ن: اصلی رکعتین وانصرف (۳) ع وك ن: وانا (٤) ع وك ون: من‌السرقه. (٥) این نام دراصل نیست، جای آن خالی است از (ع) نوشته‌شد. راجع باین‌شخص در مراجع عربی چیزی نیافتم ، سلمی نیزذکری ازوندارد ، درمطبو ع ن : محمدبن حسین است ؟ (٦) ك : که کنیهٔ وی ابو بکرست . (۷) ن : محمد حسین جوهری ؟ (۸) ع: ابوبکر بوده است ازاهل بغداد بود ، شاگرد ذوالنون آید ، مردی بزرگست ، بوبکر واسطی . (۹) ك: بغداد بوده شاگرد ذوالنون مصری اید . شیخ الاسلام کفت که شیخ ابوبکر . (۱۰) اصل : محمد حسن . ع و ك : محمد بن حسن . ن: محمدبن‌حسین ؟ (۱۱) ك: کن ، ای جوانمرد! ارترا کاری درسبق رفته ، بسیار دعا های ناکرده تر مستجاب آید ، وار جزران بود خرقه شده را درآب از بانك (۱۲) ن: گفت : ای‌جوانمرد ! اگر ترا کار ی درسابق تقدیر حق ، پیش شده باشد ، بسیار دعا های نا کرده مستجاب است ، و ا گـر نشده باشد غرق شده را درآب از بانگ چه سود ، جز غرق شدن وزیادتی آب در گـلو رفتن . (۱۳) ع : مستجا بست وازجز زان (۱٤) ع: از بانك جه سود ز غر ق و . (۱٥) ع وك : زیادتی . (۱٦) اصل : بمیر ی ؟ ع و ك ون : پیر ی ؟ صحیح آن نمیری خواهد بودکه بقول سمعانی به ضمهٔ نون‌وفتحهٔ میم منسو بست به بنی نمیر یکی ازقبایل‌عرب (انساب ٥٦۹ ب) سمعانی‌چندین‌نفر محدث را به‌نسبت نمیری ذکرمیکند. درحلیه (۱۰ ـ ۱۳٦) نیز یکنفر محمد بن سبا ع نمیری مذ کور است . درحالات شیخ ابو سعید (ص ۸) صالح بن عدی النمیر ی آ مده ، ومعلوم نیست که دراینجا مقصد شیخ الا سلام کدام یکی ازین نمیر یان بود ؟ (۱۷) ع: که دعا ئی کن

کن، گفت (۱) آنچ (۲) ترارفت در سبق (۳) ترا به از معارضهٔ وقت (٤).
پیری گفته: ارنه آنید (٥) کی او گفته کی ازمن خواه، میگوید: ادعونی استجب لکم (٦) وماخلقت الجن والانس الا لیعبدون (۷)، ای لیدعونی (۸). من هرگز دعانکنم (۹)، لکن گفت وفرمود کی می‌خواه می‌خواهم.

شیخ‌الاسلام گفت: کی دعاء صوفیان رانه‌مذهب است، که ایشان بحکم سبق (۱۰) می‌نگرند، که‌همه (۱۱) چیز بحکم ببوده (۱۲)، باحفص بغاوردان (۱۳) پاس (۱٤) ازشب برنیل (۱۵) خفته می گفت: کاری که‌بده‌اش‌نابده، چون کنما (۱۶) وآنچ نبده اش بد (۱۷)، چون کنما، چون کنما، چون کنما؟ (۱۸) [۲۳۳]

---

(۱) ع: کفت: انك درسبق ر فت تر ا به ا ز (۲) اصل: انج. ع: انك.
(۳) ن: گفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است به ا ز معارضه.
(٤) ك: معارضه وقتی پیری کفت ارنه آیند که اوکفته که ار من نخوا هید میکو ید
(٥) اصل: آنید بمعنی آنست. ن: اگرنه آن بودی که وی گفته که‌مرا بخو انید وازمن خواهید. (آنید: رك فر) (٦) قرآن، المو من ٦٠ ج ٢٤
(۷) قرآن، الذا ر یات ٥٦ ج ۲۷ (۸) ع: لید عون.
(۹) ع: نکنید، لیك کفت. ك: دعانکردید لیکن کفت وفرمود که میخو ا هم
(۱۰) ن: حکم سابق را می نگرند (۱۱) ع وك: که همه ببوده
(۱۲) ن: که همه بود نیها ببوده. (۱۳) اصل: یغاوردان. ع و ك: بغاوردان ن: به غا ورا ن؟ که صحیح آن بغا وردان نام رستاق قدیم هراتست (برای تحقیق: رك فر) (۱٤) ع.ك: پاسی از شب برپل خفته بود و میسکفت
(۱۵) اصل: برنیل‌خفته. ك: بیل یاپل. ع: پل. ن: ندارد. ایوانوف (پیل وبیل) را بمعنی نوعی از فرش نوشته (؟) (۱٦) اصل: که بده اش مابده. ن: کار یکه بوده است نابوده، چون کنم، چون کنم، چون کنم. (۱۷) یعنی کسار یکه نا بودهٔ آن بوده. ع: وآنچه نبوده اش بده. ك: کاری که بد اش نا بده وآنچه نبد ه‌اش بده. جون کنما جون کنما (۱۸) درینجا نسخه ك برحا شیه زواید ذیل دارد: شیخ الاسلام کفت که درمذهب صوفیان دعانیست جز زهاد را، که دانند که اوهمه کار ها بکرده وقلم بفرسوده .... وقسمت تو نخوا هد کرد جز ا زانکه بکرده. حسان حربیه ازهربیه بغدادست هرحاجت که خو استید و دعائی که کرد دید اورا مستجاب بود، وقتی چیزی خواست آنرا اجابت نیافت با خو د میکفت بغا سف که چه بود که اینکه خواستم آنرا اجا بت نیافتم. ها تفی آواز داد: که در حاجت بدوست از دوست مشغول شدی ازآ ن اجابت نیا فتی تا در دوست مشغول بی.
شیخ الاسلام کفت: هرکه ازوچیزی خواهد جزازو، ردکرا مثست، که نوح پسر را خواست اجابت نیافت، کرامت بود از مرتبه چیزی کم نشد.

همه خلق برانند کی چه خواهندبود(۱) ، وحکیم درانست کی چه بوده (۲)

شیخ الاسلام گفت : که نه آنید (۳) کی دعانباید کرد ، وِوردنبا ید خواند ، که من هرشبان روزی (٤) ورد خود می بخوانم (٥) ، دعوات بسیار وآن دویست فصل دعاست ، لکن هیچ چیز نمی خواهم ، آن ذکر زوان (٦) رااید فرمانرا ، وهمت جزازان .

لابی بکرالوراق رحمه‌الله :

مقدم‌الکره (۷) یعسوب له حمه (۸) وغیره عسل ، معناه مفهوم

والخیرا جمع فیما اختار خالقنا وفی اختیار سواه الشر والشوم

شیخ الاسلام گفت که :

بوبکر کسائی دینوری (۹)

ازقهستان (۱۰) عراق بود بدینور ، مردی (۱۱) بود بزرگ ، ازقدمان اصحاب جنید ، واقران وی ، اورا ریاضت بسیار وسفر های (۱۲) معروف .

جنید گوید : ازنه ابو بکر کسائی ایذ ، من در عراق نبید (۱۳) ، جنید را باومکاتبات است ورسایل نیکو ، پیش ازجنید برفت از دنیا. از جنید هزار مسأله پرسیده بود ، و همه (۱٤) جواب داده وباوی فرستاده ، ویرا وقت (۱٥) نزدیك آمد ، آنرا (۱٦) پیش خواست وهمه بشست . خبر وفاةوی

---

(۱) ك : خواهد بود (۲) ع : جبود (۳) اصل ، نه انید یعنی نه آنست .
(٤) ع : شبا روزی . ك : شبا روزی همه ورد خود میخوانم‌وآن (٥) ن : وردِ خود بخوانم . (٦) : ذکر زبان تواند فر مانرا . ن : آن ذکر ز بان بود ، فر مان برداری را وهمت غیرآن . ع : زبان توآید فرمان را . (۷) ع : الکرة
(۸) حمه : یعنی زهر ونیش (المنجد) (۹) رك : ن ۱۲۸ ، اللمع ۲۳۹ ، ۳٥۸ ، ریحانه ۳ ـ ۳٦۱ : که تاریخ وفاتش را (۲۸۰ هـ) نوشته است . بقول سمعانی کسائی کسیکه کسابافد یافروشد یا پوشد (انساب ٤۹۲) (۱۰) ع : از مهینان عراق
(۱۱) ع : مردی بزرك بوده ك : مرد بزرگ بوده (۱۲) ع : ریاضا تست بسیار وسفر های . ك : بسیار وسفر کرده . (۱۳) ن : اگرنه ابو بکر کسائی بودی ، من درعراق نبود می . (۱٤) ك : همه را جواب داده بود وبوی
(۱٥) ن : چون ویرا وقت وفات نزدیك . (۱٦) ع : آنرا فرابیش . ك : آمد آن مسایل را خواست وهمه را

بجنید رسید ، جنید گـفت (١) : که کـا شـك و ی آ ن مسا لتها که از
[٢٣٤] من پرسیده بود بشستید (٢) . گفتند : که او آنرا بشسته‌است (٣) [٢٣٤]
جیند شاد گشت . شیخ الاسلام گفت: جنید نه ازان می تر سید که آ ن بدست
عام افتد یا بدست سلطان . ازان می ترسید کی بدست صوفیان افتد ، و از ان
بازار فراسازند (٤) یعنی بقبول جستن و سخن گفتن (٥) که ازهزارصوفی یك
عالم بود، صوفی زاآن تمام بود (٦) کـه می شنود ومی داند، ازین قو م دل
فصیح بودنه زبان . (٧)

شیخ الاسلام گفت : که رویم ٭ گفت : که‌چون حال از مردباز ستانند
ومقال بگذارند، ویرا هلاك کردند. شیخ الاسلام گفت : ک هبوالخیر عسقلانی
(٨) گویذ: که بو بکر کسایی (٩) دینوری درخواب شدی از صد ر او قرآن
خواندن‌می شنیدندی .

ومن طبقه الثانیه ابوعلی الجوزجانی (١٠)

(نام وی الحسن بن العلی (١١) ازمهینان مشایخ خراسانست‌واوراتصانیف
است(١٢) مشهور، درعلم آفات‌وریاضات ومجاهدات،سخن گویددرعلوم‌معارف.

---

(١) ك: کفت کاشکی وی‌آن‌مسایل (٢) ن: بشستی (٣) ع‌وك : وآنرا بشست
(٤) ع: بازاری فرا سازند. ن: ازان دکانی برسازند (٥) ك: کفتن‌که مقام وحال
ایشان نبود که از (٦) ن: آن بس‌بود (٧) ك: فصیح باید نه‌زبان. ن: ازان
قوم‌دلی بکار آیدکه فصیح بودنه زبان . (٨) ع: عتلانی؟ (٩) ك : کسائی
درخواب.ن: که‌چون بوبکر (١٠) اصل: الجرجانی. ن:١٢٨ابوالعلی‌الجوزجانی،
که‌درتذکره ٢-٩٦ نیزابو علی‌جوزجانی است، درحلیه ١٠-٣٥٠ جورجانی طبع‌شده ،
که صحیح آن جوزجانی است منسوب به جوز جان معرب گو ز گان در شمال غر بی
افغانستان که‌اکنون سرپل ومیمنه گوئیم. رك . سلمی ٢٤٦ ببعد ، شعرا نی ١-١٠٥،
حلیه ١٠-٣٥٠، تذ کره ٢-٩٦، ن ١٢٨، التعرف ١٢ . (١١) ع: کلمات بین
قوسین ندارد . (١٢) ك: تصانیف مشهور است .

صحبت کرده بود (۱) با محمدعلی تر مذی (۲) ومحمدفضل بلخی ✿ و قریب
سن است از ایشان . وی گفت : الخلق کـلهم فی میادین الغفلة یر کضون،
وعلی الظنون یعتمدون وعندهم انهم فی الحقیقة ینقلبون (۳) وعن المکاشفة ینطقون.

ومن طبقه الثانیه ایضا محمد واحمد (٤)

[۲۳۵] ابنا ابی الـورد و همامن کـبار مشا یخ العار فین (٥) و جملتهم [۲۳۵]
وهمامن جلسأ الجنید واقرانه صحباسری السقطی وابا الفتح الحمال وحارث المحاسبی
وبشر الحافی، وطریقهمافی الورع قریب من طریقة بشر الحافی ✿ .

(شیخ (٦) الاسلام گفت : که کنیت (۷) محمدبن ابی الورد ، ابوالحسن است
شاگردبشرحافی) . وی گوید : وقتی نمازشام تمام کردم ، پای فرو کردم ،
هاتف (۸) آوازداد گفت : اهکذی مجالس (۹) الملوك ؟. سئل ابن ابی الورد
عن الورد، فقال: علیك بالورع فی الهمم. (۱۰)

ومن طبقة (۱۱) الثالثه طاهر مقدسی (۱۲)

(شیخ (۱۳) الا سلام گفت قدس الله روحه : کـسی) طاهر مقدسی مردی

---

(۱) ع وك: داشته بود. (۲) محمدبن علی بن حسن مکنی به ابوعبدالله ترمذی است که باابوتراب نخشبی و یحیی بن جلاء صحبت داشت و تصانیف مشهوری دارد، واحادیث را نگاشته ، تابع آثار ومخالف مرجیه و مستقیم الطریقه بود، حافظ اصفهانی اقوال فراوان از و روایت نماید (حلیه ۱۰-۲۳۵) درالتعرف۱۲ نیزذکرش آمده است ، گویند درسنه ۲۸۵هـ به نشاپور آمد، واثبات العلل للشریعه وختم الانبیاء، ختم الاولیاء، ریاضة النفس ، غرر الامور، منهاج العباده، نوادرالاصول، کتاب المناهی کتاب الفروق ازتالیفات اوست. (اسماء۲-۱۰)
(۳) اصل وع: ینقلبو ن. ن وسلمـی: یتقلبون (٤) ر ك : ن ۱۲۹ ،صفه ۲-۲۲۲ ببعد، حلیه ۱۰-۳۱۵ ، شعر انی ۱-۱۱۵، تار یخ بغداد ۳-۲۰۱ و٥ - ٦۰، سلمی ۲٤۹ ببعد، (٥) ع وك: مشایخ العراقین واجلتهم .
(٦) ك : کلمات بین قوسین ندارد (۷) ع : کنیت محمدبن محمدبن ابی الورد ابوالحسین . ن : کنیت اومحمدبن ابوالحسن ست ؟ (۸) ع : هاتفی آواز کفت
(۹) ع وك ون : تجالس (۱۰) وفات محمد ابن ابی الورد (۲٦۳هـ) است واحمد قبل ازووفات یافته (صفه۲-۲۲۳) (۱۱) ع وك: ومن طبقة الثانیه ویقال من طبقة الثالثه .
(۱۲) رك: ن ۱۲۹، ومقدسی بفتحهٔ میم وسکون دوم وکسره دال نسبت است به بیت المقدس که دران مسجداقصی است (سمعانی ٥۳۹ ب) برای مآثروی (رك : حلیه ۱۰-۳۹۷ ، سلمی ۲۷٥ ببعد، شعرانی ۱-۱۱۷، ن ۱۲۹) (۱۳) ك: کلمات بین قوسین ندارد

بزرگ بود (۱) درشام ازاجلهٔمشایخ شام وقدیمان ایشان (۲) ذوالنون مصری رادیده، وبایحیی جلا صحبت کرده (۳) وعالم بوده . ذوالنون ویراحبرالشام (٤) خوانده و گویند که شبلی گفته ویرا .

شیخ الاسلام گفت: که طاهرمقدسی گوید: کی ذوالنون مصری فرامن (۵) گفت : العلم فی ذات الحق جهل و الکلام فی حقیقة المعرفه حیرة (٦) والاشارة عن المشیرشرك .

شیخ الاسلام گفت: کی سخن درذات حق جهل است، که هیچکس رادرذات الله سخنی نیست (وروانبود کی گوید) (۷) مگر آنك گفت خودرا، وپیغامبر [۲۳٦] وی گفت ویرا، و کیفیت آنرادانستنی (۸) نیست، کی جزاز تصدیق و تسلیم دران روی (۹) نیست، وسخن درحقیقت (۱۰) حیرت است، که او خودراشناسد بحق الحقیقه، دیگرهمه عاجزاندومتحیر، وا وعجز رهی ازمعرفت (۱۱) بفضل خویش معرفه می انگارد. ومصطفی میگوید (۱۲) صلی الله علیه وسلم فراالله تعالی درثناء ودعا: لاابلغ مدحتك ولااحصی ثناءعلیك انت کمااثنیت علی نفسك (۱۳) توبقدرخود، خودراشناسی . دیگرهمه عاجز اند ومتحیر. و گفت عز ذکره : ولایحیطون به علماً . (١٤)

اماآنچ (۱۵) دانی ، خدای اوایذ (١٦) یگانهٔ بی همتا. و اشارت از مشیر شرکست، یعنی شرك خفی. (۱۷) شرك کمین درتوحید صوفیان، که اشارت را

---

(۱) ع : ك : بوده از شام (۲) ك : ایشانست (۳) ع وك : داشته
(٤) ع: خیرالشام. ك : حیرالشام . سلمی : حبر اهل الشام . یعنی دانشمند شام .
(۵) ن : مراگفت (٦) ع : خیرة (۷) ك ، کلمات بین قوسین ندارد
(۸) ع : دا نسته نیست . ك و ن : کیفیت آن دانستنی (۹) ن : روا نیست.
(۱۰) ع وك ون: حقیقت معرفت حیرت (۱۱) ن: ازمعرفت خود (۱۲) ع: میکوید درثناودعاءالله تعالی: لاابلغ (۱۳) این حدیث صحیح بروایت عایشه درصحیح مسلم وابوداؤد وترمذی ونسائی وابن ماجه چنین است: اللهم انی اعوذ بك برضاك من سخطك وبمعافاتك من عقوبتك واعوذ بك منك لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك (جامع الصغیر ۱ـ٦۰) (١٤) قرآن ، طه ۱۱۰ ج ١٦ (۱۵) اصل ، انچ
(١٦) ن : که او ست خدای یگانه . ع : خدای آید (۱۷) ع : خفی کمین

اشارت کنندهٔ بود (۱) فرا هست، واو دردوگانگی درناید، کی درحقیقت هست بحقیقت اوست وبس، دیگرهمه علل اند وحدث نمودهٔ (۲) ببهانه وبوده وهست او یگـانه : (۳)

الا کل شییء ما خلا الله باطل   و کل نعیم (٤) دون الجنه زایل

اگر کسی گوید کی در قرآن هوالذی (٥) است بسیار ، این اشارتست. (٦) خود را راستاو حاضر، فرا حاضر درحضور می گوید ، ومی تلقین کند ، که

[۲۳۷] او هوالذی نه چنان بود کی غایت (۷) غـا فل میگو ید کـه او. [۲۳۷]

قومی از اشارت گریختند وتلبیس کردند (۸) گفتند: که من، اما تا از خود بنه رستند (۹) نگفتند کی من. که دردیدهٔ تحقیق وی جز ازیکی ننماید(۱۰) در عین وحدانیت (۱۱) حایل وحدث ساقط گشت، آنگه اشارت را جای نماند، مضطر گـشت در گفت وعبارت (۱۲) گفت، که من و گوینده نماند ونبـود خود، جز که (۱۳) محقق گوید کی من نه او بود ومزدور (١٤) گوید که او نه او بود، من واو اشارت کـردن توحید نبود ، که شرك بود ، یعنی شرك خفی (۱٥). نه آن بود کی گویی که اووتویی (١٦) توحید آن بود که گویی که من(۱۷) تونهٔ، او بود همه، تصوف ایشا نست، اما نشان این و برهان این حیرة است نه علم درین کار، مرد می گوید که من، آن نه این من اید (۱۸)

---

(۱) ن ، اشارت کنندهٔ بایدواو بد و گانکی در نیاید .   (۲) ع وحدث ونمونه وبهانه
(۳) ن: هست بحقیقت اوست ودیگرهمه بهانه، ووی در بودوهستی یگانه. ع وك: یگانه للبید :
(٤) ع وك : مصراع دوم ندارند   (٥) ع : هوالذی است اوست خود را اوحاضر
(٦) ك: اشارت اوست خودزا، راستست او   (۷) ع: حرف آخر نقطه ندارد. ك : غایب .
(۸) ك: کردند که من   (۹) ع: نپرداختند نگفتند که ما   (۱۰) اصل وك: بنمایده
ع: نقطه ندارد.   (۱۱) ع وك: وحدانیت، علل وحدث   (۱۲) ع: وعبارت که
من و کوینده نماند ونبود خود زخود که محقق   (۱۳) ك: ونبودجزز حق که محقق
(١٤) اصل: مردور   (۱٥) ع: خفی، توحید نه آن. ك: که شرك بود خفی، توحید
نه آن بود که کوئی او وتوبی، توحید آن بود که من وتو نبی ، او بود همه وبس .
تصوف ازو نشا نست اما نشان   (١٦) ع : توبی   (۱۷) ع: که من وتو نبی
(۱۸) یعنی آن نه این من است که مـوجود است ومقصـد از ان نفس است .

که ایذ (۱) فرا یعنی نفس، اما آنکس کـه در وقت حضرت ومشاهدت ، چشم او بعین توحید افتاده بود ، هر چه جز حق باطل شده بود، سخن گوید یاچیزی کند، نه او گوینده بود (۲) و نه آن زبان او بود ، در ان ساعت که کسی آید (۳) برگونهٔ (٤) او بکند بتکلف ، و علم چنان گـوید و کند الله پرده او پاره کند. فی مناجاته : الهی ! موجـود من نه دل بر تابد (٥) ونه زبا نـم ، ءا یت در وجـود دیـد ی من آنم ، این [۲۳۸] مـن ومن [۲۳۸] هم (٦) علت است، لکن من در عبارت (۷) ترجمانم ، هر من که گویم زور است (۸)، اما مستمع را بی حیلت نشان دادن چون توانم ؟ ار گو ینده منم، خشك باد زبانم تاخاموش بود. ارنیو شنده (۹) منم گوشم کرباد تا ملامت نه در گوش (۱۰) بود. ارپس (۱۱) نه منم، گوینده خود می گویدونیوشنده (۱۲) می شنود، ارجان ودل رفت، گذار تازود، همکنان بوی (۱۳) خودی می نزند ومن باخود (١٤) واین سخن در نتوان یافت بفهم وخرد. نه من بعـضی ا م از کل ونه‌حق متجزی، کل (١٥) اوست‌ودیگر همه عاجزی . همه از وی (١٦) خودی ومـن از خود دیدم پیـروزی. وقت قسمت همه بهره وی خـود ان ستدند (۱۷) ومن بهرهٔ خود ستدم. همه آتش در خرمن خود زدند، ومن آتش در خرمن وی (۱۸) خودی زدم (۱۹) من منم تاوا خودم (۲۰) من نه منم تاوی

---

(۱) ع و ك : که ایذر فرا (۲) ك : کـو ینده ونه از ز بان او بو د
(۳) اصل: ایذ (٤) یعنی بمثل او (٥) ع: برتاود .
(٦) ع‌وك: همه علت (۷) ك: عبادت (۸) زور: دروغ وباطل و شرك بخدا (المنجد) (۹) اصل: شوسنده، کەزیر شین دو نقطه هم دارد، وصحیح آن نیوشنده یعنی شنونده است. (۱۰) یعنی برگوش (۱۱) ع: ارپس آن نه منم. ك: بود نه منم (۱۲) اصل: نیوسنده. ع‌وك: نیوشنده.خودمی‌شنود (۱۳) یعنی به بیخودی
(١٤) ع‌وك: من بخود (١٥) ك: در کل (١٦) ع: همه از وی خودی دیدند ومن از خود . وی خودی یعنی بیخودی (۱۷) ع : بهرهٔ وی خود ی شدند ومن خود بهرهٔ خود شدم تا همه. ك: وی خود، آن ستدند. وی خودان : یعنی بیخو دان .
(۱۸) یعنی از بیخودی (۱۹) ك :میزدم (۲۰) ع: منم یاوی خود م ، من نه منم تاوا خودم.ك: منم تاوا خودم من از وی خودی

خودم (١) من از وی (٢) خودی چه گـویم ، کـه من همه خودم، گـاه خودم و گاه در جستن (٣) و جوی خودم . هر خود که گفتم آ ن تو بودی ، آن (٤) نه منم، گفتم هر سخن که تو شنودی! علم فنا و ی خود ا ز (٥) خویش، وعلم بقا او کی (٦) بخود می ناز د . مسکین او که از من (٧) می‌شنود بحقیقت، ببهانه ورخود (٨) می سازد ، نه او خو د می بیند ونه وی خود (٩) او می نوازد چـون نیست باهست نشیند، ا ز نیست بـاو ی (١٠) [٢٣٩]چه بازد؟هر[٢٣٩]وی‌خبر(١١) کش‌این‌قصه‌شنود، ز هیازده‌بدریاانداز د ، وهر ناشکیبا کش‌خود بشناخت(١٢)بخود ور وی‌خودان(١٣)تازد،او که‌بخودنیستید آن(١٤)ازخودچون‌رهد؟او که‌باخودست‌ازوی‌خودی‌چون(١٥)نشان‌دهد؟ازخود سخن گفتم هر که شنود گفت خود می‌ستاید،من خود باوی‌خودی(١٦) چون برابر کنم؟ که‌از یك‌قطره ویك‌ذره (١٧)دوگیتی می‌بسراید ، پس بعض کل است وکل ایذر. کونین دروی گم (١٨) جان و جانور،خرشید(١٩) آنجاست وایذرشعاع، میان خرشیدوشعاع که‌دید انقطاع؟ صوفی همه‌آنجاست واثرایذر، وعالم (٢٠) ازان کاروسوال بسر،اثراز کل‌جدا نیست، ایذرجز تووآنجا جز ازونیست. منکر این علم‌درعالم فراوانست، چه‌سود که غنیمت بد ست گر گ

---

(١) وی خودم: بیخودم

(٢) یعنی از بیخودی . (٣) ع و ك : جستجـوی (٤) ع وك : آن نه مـن گفتم ، هر سخن (٥) ك : یعنی بیخود ا ز خو یش (٦) ع : او را که

(٧) ع : ارمن می شود . (٨) ك : بحقیقت بوا نه ورخود. ورخود یعنی برخود

(٩) وی خود: بیخود (١٠) ع: تاوی. ك: آن نیست جه بازد

(١١) وی خبر: بی‌خبـر. ك: وی خبر کـه این قصـه شنود ازده یارده بد ر یا

(١٢)ك: نشناخت. (١٣)یعنی بربیخودان (١٤) ع: اوازخود. ك: نیستدآن‌از

(١٥) ع: نشان‌جون‌دهد . (١٦)ع:واوی خودی (١٧) ك:یکذره می‌دوکیتی بسرآید بس بعضی (١٨) ع: دروی کـوم . (١٩) ع: خـو ر شید

(٢٠) ع: وعالم از انکار وسوال براثر از کـل. ك: وعالم از انکـار .

وحسرت بدست شوانست (۱) این علم سرالله (۲) واین قوم صاحب اسرار .
پاسوان (۳) راباراز ملوك چه کار ؟ .

طاهرمقدسی گوید: که اگرمردمان نور عارف بینند دران بسوزند ،
واگر عارف نورخود (٤) بیند دران بسوزد .

وقال طاهر: حدا لمعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها فیما یجل
[۲٤۰] ویصغر (٥) . شیخ‌الاسلام گفت که : [۲٤۰]

بایعقوب مزابلی (٦)

بغدادیست (۷) از اقران جنید است، ویرا پرسیدند که: تصرف چیست؟
گفت: حال یضمحل فیها معالم الانسانیة .

بایعقوب اقطع (۸)

کاتب الجنید وراسله. شیخ‌الاسلام گفت: که وی بمکه بود. بو عبدالله
خفیف ✿ گوید: کی بوالحسن مزین ✿ گفت: درمکه شدم، با یعقوب اقطع
درحال رفتن بود ازدنیا، درشدم مرا گفتند: اروی سربرتو آرد (۹) یعنی که

---

(۱) شوانست: شبانست (۲) ع وك : سرالله است واین (۳) ع : پاسبان‌را.
درینجا برحاشیه ك نوشته شده: شیخ‌الاسلام کفت بایمان دل‌برامان منه، که ایمان تراaz
معصیت بازنمیتواند داشت، فردا آتش دوزخ راازتو چکونه بازتواند داشت. جمع‌بودن
درکفر بهتر، ازپراکنده بودن دراسلام، که آن‌جمعیت اسلام‌دهد، وآن‌پراکنند کی کفر
آرد. شیخ‌الاسلام کفت: چون نیت‌صافی کردد، منی‌عاریتی کردد، منی‌چیست؟ کفتن که‌بو دمن
ومن‌وتو، ارتونبی بحقیقت، بس حق کرارحقست، حق‌یکیست نه‌دوتا ، دوکا نکی بجا ست،
نسبت باآدم وحواست، جودوکانکی برخاست، یکانه خداست، امانه هردیده راعیانست،
بحرمت می‌نیوش که‌نه‌وقت بیانست، اول که‌بود امروز همانست (٤) ن : نوروجود بیند
(٥) اصل: بحل بدون نقاط اول ودوم، ن: یجل . حاشیه لاری ۱۳۰ : یعنی تعریف
وعلامت معرفت پاك شدنست ازبایست نفس‌وتدبیرات وتسویلات وی دربزرگ وخرد .
(٦) رك: ن۱۳۲. ع: مزایلی. ك: مزابل (۷) ع: بغدادی کفت از اقران
(۸) ن: از بزرگان مشایخ بصره بود. رك : تذکره ۲-۱۳٦ و ن ۱۳۲
(۹) ع: سردرتوآرد یعنی که‌بتو درنکرد. ك: سربتوآرد. ن: اگر بتوالتفات کندشها دت

درتو نگرد، شهادت بروی عرضه کن. مراغره گرفتند (۱)، که من کودك بودم، بربا لین وی بنشستم، بـر من نگـر یست گفتم: ایها الشیخ! نشهد ان لااله الا الله. او گفت: ایای تعنی بعزة من لایذوق الموت، ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة، گفت: من (۲) می‌خواهی باین شهادت (۳) گفتن؟ بعزةاو که هر گز مر گ نچشد، (٤) کی نما ند (٥) میان من‌واو مگرپردهٔ عزت .

شیخ‌الاسلام گفت: که‌پردهٔ عزت اوی (٦) ا و ایذ، که او خود اِ ایذ وتوتو (۷). بوالحسن مزین بروز گار (۸) میگفت : که کر ا ی (۹) چون من‌آمدم، که شهادت بر سیدی (۱۰) دوست از ان او می عر ضه کردم. وشیخ بو عبدالله خفیف میگفت: کـه مرد درا لوهیه می بسوخت، ورای پر دهٔ عزت [۲٤۱] آمدند شهادت بروی عرضه (۱۱) می کردند. [۲٤۱]

---

(۱) ن: مرافریب دادند که‌من (۲) ن: گفت مرامیخواهی (۳) ع: شهادت گفت بعزة. ك: شهادت کلمه کفتن (٤) ع: نجشید. ك: نچشید (٥) ماضی ملطق به سکون نون‌ودال (٦) ع: عزت اومی آید که‌او. ك: اوی اید (۷) ن : که پردهٔ عزت اولی اوست که او او ست وتو تو . (۸) ع: بـروز کا ری

(۹) این کلمه دراصل (کوای) و د رع وك(کرای) بنظر می‌آید، جامی‌چنین آورده : که کذابی چون من‌آمد که‌شهادت بردوستی ازدوستان اوعرضه‌کند. درتذکره ۲۵-۱۱۱ ورساله ۱٤۰، وعطف دیلمی۱٥۱ مانند متن سیرة این کلمه (حجام) ، است: حجا ماً مثلی یلقن اولیاء ا لله الشهاده (رك فر) (۱۰) ع: برسیدی ودوستی ا ز ان

(۱۱) ن: که‌مردی درالو هیت می‌سوخت آمدند واز ورای پر دهٔ عزت شهاد ت بروی عرضه میکر دند. درسیرة ٥۱ باب چهارم این حکا یت چنین است : شیخ گفت: کی ابوالحسن مزین حکایت کرد کی‌ابویعقوب اقطع بیمار شد، ومن خواستم کی بعیادت اوروم. چون برفتم جمعی ازیاران درخدمت وی بودند، مرابربالین‌وی‌بنشاندند وبمن گفتند کی هرگه‌کی چشم بازکند، کلمهٔ شهادت تلقین وی‌کن! پس چون‌چشم بازکرد اورا تلقین کردم، اقطع روی بمن کردو گفت: تلقین من‌می کنی؟ گفتم بلی! تبسمی بکرد وگفت: بعزت آن خدای کی‌مرگ بروی روانیست کی‌میان من ومیان وی، جز حجاب عزت نمانده است، واین کلمه بگفت وجان تسلیم کرد، بندگان مخلص درهمه اوقات‌حاضر باشند.. ابوالحسن مزین هر گه‌کی این‌حکایت‌میکرد می گریست وبرروی خود می‌زد ومیگفت کجاروا باشد کی‌حجامی تلقین وی کند. شیخ گفت: کی محبت خدای‌تعالی تاحدی اورا سوخته بود وناچیز کرده‌بود، کی‌بجز حجاب عزت ، حجابی دیگرنمانده بود. درتذکره ۲-۱۱۰ همین حکایت بجای اقطع به‌علی سول اصفها نی منسوب شده ودررساله ۱٤۰ به‌ابویعقوب نورجوری .

شیخ بوعبدالله (۱) طاقی محتضر بود ، یکی شهادت بروی عرضه کرد ، وی گفت : خاموش ! قومی بی ادبان بی حرمتان آمده‌اند ، وشهادت بر دوستی (۲) ازان او می عرضه (۳) کنند ، توآن خود گوی ، من (٤) آن خود گفته‌ام ، توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین (٥) . این بگفت و جان داد .

وقتی قومی برپیری ازمشایخ شهادت عرضه کردند ، وی ازان غیرت برجست (٦) وشهادت بریك‌یك عرضه می کرد ، وتلقین میکرد ، تاهمه شهادت بگفتند ، وسر باز نهاد وجان بداد . یکی پس وفات (۷) وی بخواب دیدند گفتند : حال توچون؟ (۸) گفت: سخن نیکو ! گفتند : (۹) ایمان ببردی؟ گفت : بردم . گفتند (۱۰) : پس بدر مرگ شهادت نگفتی ، گفت : (آن (۱۱) خود درمن رسته بود (۱۲) .

شیخ الاسلام گفت) : که از بایعقوب‌مذکوری(۱۳) پرسیدند : کی توکل چیست ؟ گفت : ترك اختیار . واز سهل تستری ✿ پرسیدند . گفت : رضا (١٤) وازحفص حداد ✿ پرسیدند گفت : تبری ازتوان خود . واز حلاج ✿ پرسیدند گفت : دیدن مسبب (١٥) . وازفتح موصلی ✿پرسیدند، گفت : ملال از سبب . واز شقیق بلخی ✿ پرسیدند (١٦) گفت: دیدار در

---

(۱) رك : ص ٤٣٦ (۲) ك: بردوست (۳) ع: عرضه می کنند .

(٤) عوك : که من (٥) قرآن ، یوسف ۱۰۱ ج ۱۳ (٦) ن: وی‌را ازان غیرت آمد برجست (۷) عوك: وفات اورا بخواب دید کفت حال تو

(۸) ك: جون گذشت کفت (۹) ع: کفت (۱۰) ع : کفت پس جون که بدرمرك : کفت بدر مرگ شهادت (۱۱) ك: جمل بین قوسین ندارد

(۱۲) ع: بود ، ندارد . (۱۳) ك: مد کوری . رك: ن ١٣٤

(١٤) كون: گفت : ترك تدبیر ، وازبشرحافی پرسیدند گفت : رضا . ع: کفت تدبیر، واز بشرحافی برسیدند کفت رخا وه واز باحفص (١٥) ع : دیدن منت

(١٦) ع: برسیدند که توکل جیست کفت :

[۲۴۲] عجز غرق. وازشبلی ✿ پرسیدند(۱) کی توکل چیست؟ گفت: دردیدار دل [۲۴۲] فراموش کردن همه کس (۲).

ومن طبقه الثانیه ابو یعقوب السوسی

نزیل (۳) بغداد . شیخ الاسلام گفت: که نام وی یوسف بن (٤) حمدان السوسی استاد بایعقوب نهرجوری ✿ (٥) از قدیمان مشایخست سید صاحب تصانیف ببصره بوده . مات بالا بله . (٦)

شیخ الاسلام گفت: کهوی گفت: هر که علم توحید گوید بتکلف، (۷) مشرکست(۸) . وقال ابو یعقوب السوسی: الفقیر اذا سافر یحتاج الی اربعة اشیاء: علم یحرسه ووجد یحمله (۹)، وورع یسوسه، وذکر یونسه (۱۰).

شیخ الاسلام گفت: هر که علم تصوف گوید بتکلف، اوسگست (۱۱) وهر که سخن (۱۲) جوید، وهر وقت (۱۳) تواند گفت زرا قست (۱٤) . سخن بزندگانی باید گفت، وآن وقت باید گفت، کی ازسکوت از خدای ترسی! و گفت: که سخن گفتن جنایتست، تحقیق آنرا مباح کند. و گفت: که سخنان این طایفه (۱٥) کلام اند چون کلام دیگران، چون حیوة نبود آن می برد تا بزندقه (۱٦) واباحت ازانجای می افتد (۱۷) . که چون

---

(۱) ك: پرسیدندکفت: دردیدار.
(۲) رك :ن ۱۳۰ ، حایشه‌لاری: منسوب به سوس شهر خوزستان یاسوسه شهربزرگ مغرب (سمعانی)، اللمع ٤۳ - ۲۱۸ - ۲۲٤ وغیره، شرح تعرف ۱۰٤ ، مصباح ۱٥۷ - ۳٦٦ - ٤۱۲ ، التعرف ۱۲ - ٦۳ - ۷۰ . (۳) ع: برند ببغداد؟ ك: نزیل نام وی (٤) ع: یوسف حمدان است (٥) ع و ك: نهر جو ری آید
(٦) ابله: شهری برمغرب دجله ازناحیت عراق (حدود) که درچهار فرسنگی بصره واقع بود (ن) (۷) ع: بتکلف اومشرکست . (۸) ن: او در شرکست
(۹) اصل: بحمله بدون نقاط (۱۰) اللمع ۱۹۰ : علم یسوسه وورع یحجزه ووجد یحمله وخلق یصونه (رك ص ۹۳) (۱۱) ك: اودر شرکست .
(۱۲) ع: سخن کوید (۱۳) ك: وهمه وقت . (۱٤) ن: وهر که سخن گوید درهروقت که تواند گفت زرق است (۱٥) ع: طایفه نه کلام اند . ك: کلام اید نه چون کلام (۱٦) ن. کلام این طایفه نه چون کلام دیگرا نست، چون زندگانی نباشد می‌برد تابزندقه (۱۷) ع: می خیزد

منفرق بی ، نگر (۱) ازجمع و توحید نگو ئی (۲) . ا ما چو ن خو د بی ، (۳) تفرق باتوچه کار (٤) ؟ گفت : که زبا ن محققا ن سه است : زبا ن خبر بشرط سماع ، وزبان اشارت برشرط (٥) انقطا ع ، و ز بان (٦) تحقیق بشرط اجتماع [۲٤۳] خراز ✿ گفت (۷) : لا یصلح هذالعلم الالمن یعبر عن وجده (۸) وینطق عن فعله .

ومن طبقة الرابعه (۹) بایعقوب نهرجوری (۱۰)

نام وی اسحق بن محمد ، ازعلماء مشایخست، صحبت کرده (۱۱) باجنیدوعمرو عثمان (۱۲) مکی . شاگرد (۱۳) بایعقوت سوسی✿ایذ(١٤)، بمکه بوده وسالها مجاور ، وآنجا برفته (١٥) درسنه ثلثین وثلثمائه.

شیخ الاسلام گفت : که من یك تن دیده ام ، که میگفت : که من وی را دیده ام (اما (١٦) مرا یقین نمی شود) بایعقوب نهرجو ر ی گفت : که باین کار نرسی (۱۷)، تابترك علم وعمل وخلق (۱۸) بنه گویی . یعنی بدل وهمت از علم وخبر (۱۹) برگذری . نه آنك دست باز داری (۲۰) و عمل از بهر ثواب نکنی (۲۱) یعنی اورانه بآن بی ، ودرملا خالی بی بازو (۲۲) .

---

(۱) اصل : تکبر ؟ (۲) ن: که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگوئی .
(۳)ن : اما چون خود نباشی تفرقه را باتوچکار ؟ (٤) ع: خودنیء تفرق را با توجکار .
ك: خودنبی تفرق را ه (٥) ع و ك : بشرط (٦) ك: وزبان توحید
(۷)اصل: جزاگفت ؟ك: شیخ ابوسعیدخزاز گوید (۸) ع: وحده . ن : الامن یعبر
(۹) ك : الثانیه (۱۰)رك: ن ۱۳۱، اللمع ٥٢ -۲۰۳-۳۰٤ وغیره، تذکر ۲-٦٤ اسرار ۲۷۳ ، شرح تعرف ۱۰٥: ابو یعقوب اسحق بن محمد بن أیو ب نهر جوری . حلیه ۱۰-۳٥٦، مصباح ۱٥۷-۳٦٦ سلمی ۳۷۸ ببعد، قشیریه ۳٥، نتا یج ۱-۱۹٥ ، شعرانی ۱-۱۳۰، شذرات ۲-۳۲٥، معجم البلدان ۳-۳٦۲، سیراعلام ۱۰-٥٦، سفینه ۱٤۷، سیرة ٦۱-۷۳-۱۳۳ وغیره، خزینه ۲-۱۹٤ . منسوبست به نهر جور بضمه جیم که بین اهواز ومیسان واقع بود(مراصد) (۱۱)ع وك: صحبت داشته (۱۲)ن وتذکره: عمروبن عثمان . (۱۳) ع : شاگرد بوعثمان سوسی بمکه بوده (١٤)ن: است
(١٥) ك : برفته اردنیادر. (١٦) ك: این جمله ندارد (۱۷) ع : ترسی
(۱۸) ع : عمل و خبر (۱۹) ن : ازعلم و عمل (۲۰) اصل : بار داری
(۲۱) ن : یعنی اورانه برای ثواب باشی درخلاوملابااوباشی نه باعمل و ثواب .
(۲۲)ع: نکنی ودرملاوخلا بازوبی، من

من ترك خدمت را ناتو انم و نه بخود در انم ، لـكن (۱) نه او را نه بآنم ،
نجيناك من (۲) التلف بالتلف .

وقال ابراهيم بن فاتك ✪ قال ابو يعقوب : الدنيا بحروالآخرة ساحل
والمركب التقوى ، والناس (۳) على سفر . وانشد (٤) للنهر جورى :
العلم بى وطأ با لعذر عندك بى (٥)   حتى اكتفيت (٦) فلم تعدل (۷) ولم تلم
اقام علمك لى (۸) فا حتج عندك لى   مقام شاهد ت (۹) عدل غير متهم (۱۰)

[٢٤٤] وقال ابـو يعقوب : مشا هدة الارواح تحقيق ، ومشاهدة القلوب [٢٤٤]
تعريف. وقال : اعرف الناس بالله اشدهم تحيراً فيه. وقال: من اخذ التوحيد
بالتقليد فهوعن الطريق بعيد .

شيخ الاسلام گـفت: شيخ بايعقوب خراط (۱۱)عسقلانى گـويد كـه:
دربو الحسين نورى ✪شدم بامحبر(۱۲)مرا گفت : اى پسر! مى خواهى (۱۳)
كـه چيزى نويسى؟ گفتم (١٤)آرى! گفت:بنويس، برمن(۱٥) املا كـرد
و ربديهه (١٦) :

---

(۱) ع:ليكن اورانه بآنم.ك: ليگن اورانه بانم
(۲) ع : بما لتلف من التلف   (۳) : سلمى ۳۸۰ : والناس سفر
(٤) ك : وانشدنا لابى يعقوب النهر جورى : العلم بى منك و طا العذر عندك لى
(٥) ع : للعذرعندك لى . ن وسلمى ۳۸۱ : العلم بى منك و طاء العذر عند ك لى
(٦) ن وع وك : التقيت. سلمى مانند متن.   (۷) ن وك وسلمى : فلم تعذل
(۸) ن:علمك فاحتج . سلمى ، مانندمتن .   (۹) كوع ون و سلمى: شا هد عدل
(۱۰) لارى درحاشيه چنين ترجمه كرده : علم ازلى توبحقيقت من، تمهيدعذرمرا كرده
واين عذربرمن مخفى بود تاوقتيكه ملاقى شدم بجناب تو، پس ظاهرشد مراكه محل
ملامت نيستم ولوم نكردى مرا، پس چون حقيقت حال چنين است علم تو اقامت حجتى
كرده باشد براى من ومراعلم توشاهد بودعدل كه ويرا تهمت نتوان نهاد .
(۱۱) رك:ن ۱۳٥ وعسقلان بفتح عين وسكون سين، شهريست درشام برساحل بحرغزه
از اعمال فلسطين (مرا صد)   (۱۲) محبر بمعنى دوا تست. ع: محبره
(۱۳) ع: ميخواهم.   (١٤) ك :گفتم ميخواهم چرا نخواهم   (۱٥) ع: ازمن
(١٦) ع: وربد يهه للنورى. ك ون: بر بديهه

محونا ولبثتم (۱) سواداً معجماً — بتقويم الفاظ على اورق(۲) جدد
حجبتم بها عن فقه(۳) مستنبط الذى — الى منتهى لغايات فى سرمد الابد
فهوم بدت من غيبة لعقولهم — تكاثف امطار هواطلها مدد (٤)
حدانى على تذكار كم نصح ناصح — اتى كم(٥) ترا يصفحن اوراقكم عدد(٦)

شيخ الاسلام گفت :

بایعقوب میدانی (۷)

ازمشایخ نصیبین است(۸)، شبلی بمصر می شد از بغداد بحلی خواستن (۹) آن وقت که عمل داشته بود (۱۰) اسپ درزمین کسی کرده بود، که پدروی حاجب الحجاب خلیفه بود، چون شبلی بمصر می شد، گذروی بر شیخ بایعقوب میدانی (۱۱) بود، بدیدن (۱۲) شبلی آمد، وی آن وقت بنوی فرا زین کار

(۱) ع: ابثتم. ك: اثبتم

(۲) ع، اوراق حدد (۳) اصل: فقه مستبط؟ ع: عن فصه مستبط الورى. دربیت سوم بجای فهوم، فهموم، و بجای تکاثف، بکاثف است. در بیت چهارم مصراع دوم: انى كم ترى الخ. ك: عن فقه تبسط. (٤) دراصل روشن نیست (٥) ك: الى كم ارى

(٦) جامی اصل این ابیات رانیاورده و گوید ۱۳۵: حاصل معنی ابیات آنکه: هرچه شما درین اوراق اثبات میکنید و می نویسید، ماآنرا محو کرده ایم، لاجرم شما بسبب آن اثبات ازادراك وفهم آنچه مقصود دست محجوب گشتید و برما بسبب این محو، ابواب ادراك وفهم مقصود بی انتها وانقطاع کشاده شد، و باعث ما برین موعظت وتذکیر، نیك خواهی شماست، چند بینم شمارا که ورق می نوبسید ومی شمار ید؟ و خود را از آنچه مقصوداست محجوب میدارید؟ (۷) رك: ن ۱۳٤، سمعانی گوید که بنام میدان دوجا یست یکی در نشاپور ودیگر محلتی از اصفهان، که بهریکی رجال منسوبند. (۸) ك: بود. اما نصیبین شهری بوداز بلاد جزیره (عراق کنونی) ودیهی بود از حلب و نیز شهری بود باکنار فرات که آنرا نصیبین روم گفتندی (مراصد) (۹) اصل و ع: بحلی بدون نقاط، ك و ن: بحلالی خواستن، یعنی معافی جرم (رك فر) ع : خواستن را.

(۱۰) ك: داشته که بدروی حاجب الحجاب خلیفه بود. وی اسب در زرع کسی کرده بود. چون (۱۱) ك: میدانی افتاد بذیرهٔ شبلی آمد. (۱۲) درجلد ٥ ص ٥٢۳ فرهنگ نظام بطور نظیر کلمه هو بره از (چون شبلی) تا(آمین) غالباً از رشیدی یاجاها نگیری نقل کرده، که دران بجای (بدیدن) کلمات (پذیرهٔ شبلی) است. ع: بدیدهٔ شبلی

می نگریست (۱)، واول‌ارادت وی بود مردی فربه‌بود (۲) ، شبلی دست (۳) بربروی وی (٤) فرود آورد گفت : جبرك الله (٥) ! خدای ترا هو بره (٦) [۲٤٥] کناد! بایعقوب گفت آمین ! [۲٤٥]

مردمان گفتند : این چیست؟ که‌وی (۷) بوی، گفت، چنانك فرا کودك. (۸) وپس بود ویرا آنچ بود. (۹) شیخ الاسلام گفت که من :

---

(۱) ن : و وی هنوز بنو درین کار آمده بود ، در فرهنگ نظام : وی آنوقت به‌نوی فراز این کار. اما کلمه‌بعد در اصل روشن نیست (می‌نکریست) بنظر می‌آید ولی درفرهنك نظام بحواله‌جهانگیری (می‌کویست) است،وچنان معلوم می‌شود، که مصدر آن را (کویستن) فرض کرده اند، که در فرهنگ جهانگیری معنی آنرا (کوفتن) نوشته اند (فرهنگ نظام ٤-۳۳۵) درنسخهٔ طبقات موجود کلکته ایوانوف نیزمی‌کویست خوانده ومعنی آنرا To Depend یعنی منوط بودن نوشته استولی قرائت جهانگیری وایوانوف خلاف هرسه‌نسخه کنونی‌است ع: می‌نکریست‌بدون نقاط .

ك: می‌نکریست (۲) فرهنگ نظام: و اول ارادت وی بود و مرد فربه .

(۳) ع:دست برسروروی اوفرود. ك: دست بروی وی . (٤) ن : دست بسروی. فرهنگ نظام: دست بروی فرود آورد . اما بروی همین ابروست (لغت‌فرس) برای تشریح (رك‌فر) . (٥) این کلمه را نویسندگان فرهنگ جهانگیری و نظام (حیرك الله) به‌حای حطی ویای منقوط خوانده‌اند، وبنا بران کلمهٔ مابعدرا (هو بره) بمعنی حیران ضبط کرده‌اند. حال آنکه درنسخهٔ اصل مکرراً جبرك الله به جیم و بای ابجداست ودرحاشیه لاری برنفحات نوشته شده (ص١٣٤) یعنی خدای‌تعالی جبرنقصان توکند. پس (حیرك‌الله) درینجا قرائت صحیح نیست .ع، خیرك‌الله (که من این املا را صحیح میدانم رك‌فره کلمه هوبره) (٦) اصل : هوبره، بدون‌نقاط. درفرهنگ نظام، خدای تراهوبره کناد، وبا ستناد همین قرائت هوبره رابمعنی حیران آورده که صحیح نیست، درنسخه کلکته‌ایوانوف(هویره) خوانده به‌یای‌حطی، وبمعنی امیدوار وامیدبخش نوشته. برای شرح (رك‌فر) ع: هوبره. ك: هویره .

(۷) ع وك، که وی فراوی کفت (۸) ع وك: کودك کویند (۹) ع ، وپس بود برانجه بود.ك: بود شبلی کوید: که دست بسر اوفرود کفتم حبرك الله هیچ موی نبود برتن اوکه‌نکفت امین شیخ الاسلام .ن ، چنانچه کودکان را کویند وپس از آن ابویعقوب را نبود آنچه بود .

بایعقوب (۱) کورتی

دیده ام، پیر روشن بود و صاحب وقت و کرامات بود پیوسته (۲) ات داشتی دردست، ووستره (۳) برمیان آن بسته. ویرا گفتند: این باری (٤) چیست؟ گفت: این همه فن است (٥) شیخ بوعمر (٦) مالکی مرا (۷) گفت: که روزی میگذشت برجماعت معدلان (۸) نشسته بودند، وی بایشان بر خواند: تحسبهم جمیعاً وقلوبهم شتی (۹) وبر گذشت.

ومن طبقة الثانیه ویقال من طبقة الثالثه خیر نساج (۱۰)

کنیت اوابوالحسن بود، اصل اوازسامره بود، ببغداد نشستی، صحبت کرده بود(۱۱) باشیخ بوحمزهٔ بغدادی ✿ وازسری سوالات پرسیده(۱۲) استاد نوری

---

(۱) ع: این عنوان ندارد. رک:ن ۱۳٥، این شخص بهظن غالب منسوبست به کورت بضم کاف که املای صحیح وقدیم کرت است و قبیله ایست، از بلوچان خراسان، که شاهان آل کرت هرات هم ازین قبیله بودند وبقایای این طایفه تاکنون دربین بلوچان موجوداند. (رک فر) ك: کورتی (۲) ع: پیوسته لشهٔ داشتی دردست اوسبزهٔ برمیان بسته. ك: پیوسته لته داشتی در دست واستره بر میان. امالت اصل بمعنی گرز وآلت کارزار وعمود است (لغت فرس)،ن ۱۳٥: پیوسته چوبی داشته دردست (۳)ن: وروستره یعنی رویمالی برمیان آن بسته(رك فر) (٤) ك: بازی (٥) ك ون وع: این هم فنی ست. درحاشیه لاری: یعنی نوعیست از ملامت(٦)ن وك: ابو معمر مالکی، ع: بوجعفر مالکی (۷)ع: فرا من گفت که این بایعقوب روزی (۸) ك: جماعتی از معدلان. حاشیه لاری: یعنی عدول قاضی. (۹) قرآن الحشر ١٤ج٢٨ (۱۰) رك:ن ۱۳٥، صفه ۲-۲٥٥، ابن خلکان۲-۲۲، تذکره ۲-۹۰، اللمع ۱۹۳،۲٥۲،۳٤۲،۳۷۱ خزینه ۲-۱۸۷، کشف باب ۱۱، سمعانی ٥٥٨ ب گوید که نام وی ابوالحسین خیر بن عبدالله نساج است ازاهل سر من رای نزیل بغداد که حلقه خاص تصوف داشت وبصحبت بزرگان مانند جنیدوابن عطا و جریری رسیده بود عمرش به ۱۲۰ سال رسید، ودر سنه (۳۲۲ﻫ) وفات یافت نیز رك: سلمی ۳۲۲ ببعد حلیه ۱۰-۳۰۷ شعرانی ۱-۱۲۰ قشیریه ۳۳، نتایج ۱-۱۸٤، اللباب ۳-۲۲۳ مراة الجنان ۲-۲۸٥، المنتظم ٦-۲۷٤، شذرات ۲-۲۹٤ تاریخ بغداد ۸-۳٤٥ ببعد ۲-٤۸ ببعد، البدایه ۱۱-۱۸۱، سیر اعلام ۱۰-٦٥ ك: خیرنساج ندارد
(۱۱) ع وك: داشته بود (۱۲) ع وك: سوالات کرده

وابراهیم خواص وابن عطا وجریری ☼ بود (۱) و شبلی در مجلس وی توبه کرده ، عمروی دراز بکشید، صدوبیست سال بزیست (۲) وی‌ازاقران نوری ☼ وازطبقهٔ ثانی اید (۳) فارس عیسی (٤) گوید: کی نام وی محمدبن اسماعیل (٥) است السامری .

شیخ‌الاسلام گفت : که وی‌نه کرباس بافتی، که وی سخن بافتی،ویرا نساج [۲٤٦] نام کردند و گفتند: که ازبهر آنرا خیر نساج نام [۲٤٦] کردند:

کی (٦) چون از حج باز گشت مردی ویرا بگرفت و در (۷) کوفه گفت: تو بندهٔ منی ونام توخیراست(۸)واوسیاه‌بود گفت: بنگر بستم‌خوددراسیاه دیدم، دست‌من بگرفت وبر(۹) در کارگاه‌نشاند،در کارگاه‌خزخز(۱۰) می‌بافتم سالها چون‌می گفتید(۱۱) یاخیر امن‌می گفتم(۱۲)لبیك‌تاپنج‌سال(۱۳) روزی‌آن

---

(۱) اصل: جریری ع: وحریری آید .ك: جوبری اید

(۲) ن: درسنه ۳۲۲ﻫ از دنیا برفت .

(۳) ع: وآن طبقه .ك: نوری اید و آن طبقه ثانی، سری سقطی و فارس

(٤) ع: فارس عیسی.. اسماعیل السامری است .ك: اسماعیل است از سامره .

(٥) این همان فارس‌عیسی بغدادیست که‌ذکرش‌در(ص۱۱٦) گذشت،وسلمی بوسیله عبدالواحد سیاری قول‌حسین‌حلاج رااز‌وروایت‌کند،وگوید‌فارس‌بغدادی ازحسین منصور حلاج دربارهٔ مرید پرسید وازاین ثابت میشود که معاصر حلاج بود (رك: سلمی ۳۰۹)خطیب بغدادی نام اورا فارس بن عیسی‌یا‌ابو الطیب‌ابن محمدنوشته و گوید درسنه(۳٤۰ﻫ) از نشاپور بمرورفت، ودرسمرقند مرد، صوفی محقق وتارك شهوات بود، زبان و فقرداشت وبعلوم حقایق آشنابود (تاریخ بغداد ۱۲–۳۹۰)

(٦) ع: چون اواز. ك : که ازحج بازکشته بود، مردی (۷) ع : بکرفت بردر کوفه کفت.ك: بکرفت‌درکوفه وکفت . (۸)ك : خیراست،خیراورا خلاف نکردواو.

(۹) ع : وبرد بکار کاه . ك : بکرفت و مرابیرد بکار کاه نشاند خز می بافتم

(۱۰) اصل : خرخر؟ سامی گوید ۳۲۲ : و استعمله فی‌نسج‌الخز سنین . ن : کرباس می‌بافتم . صفه ۲–۲۵۵ : فامرنی بنسج الکرباس . ع : خزخز. ك : خز . که بمعنی جامهٔ ابریشمی ومعرب آن (قز) است (برهان ۷٤٤) (۱۱) کذا، بجای‌می گفتی.

(۱۲) ع : من میکفتی . ك : من میکفتید. (۱۳) ك: سال برآمد ، روزی

مرد گفت : من غلط کردم نه توغلام (۱) منی و نه خیر نا می (۲) . بآن خیر (۳) می‌خواندند، ووی می گفت : کی نا م من از ین مکنیت (٤) که مسلمانی مرانام کرد(۵) خیرنساج . پس مرگ بخواب دیدند گفتند : حال تو؟ گفت (٦) نجوت من دنیا کم القذره . گفت : ترابآ ن (۷) چه کا ر؟ بازی ازین دنیابحلوهٔ (۸) شمابرستم .

(وفضیل (۹) عیاض ☆ راپرسیدندگفت : لم ا رللعبد خیراًمن ر بّه .) خیرنساج گفت: الصبرمن اخلاق الرجال(۱۰)والرضامن اخلاق الکرام وسلم(۱۱)

---

(۱) ع وك : نه توبندهٔ منی (۲) ك : خیر نام تست وی کفت که اجازت دهی بروم واکرندهی بباشم کفت : اجازت دادم بروهرجاکه خواهی، وی کفت که نام من جزین مکنیدکه مسلمان این نام مراکرد، وپس مرگ اورابخواب. (۳) ع : خیرالنساج میخواندند ویرا (٤) ع : من جزین مکنید (۵) ع : نام‌کرده خیرنساج رابس مرگ (٦) ع : کفت لاتسأل و لکنی نجو ت . ن ، لا تسألنی عن هذاولکن استرحت من دنیاکم القذره . حاشیه لاری : مپرس مرا ازین که خداچه کردلیکن آسوده شدم از دنیای پلیدشما. کشف ۱۱٦ : القذره ندارد. صفه ۲ــ ۲۵٦ وسمعانی۵۵۸ ب، سلمی۳۲۳ : لاتسألنی ... من د نیاکم الوضر ، . تذکره ۲ــ۹۱: از من مپرسید ولکن از دنیا نجس بازرستم (۷) ع وك ، ترا بازان جکـار

(۸) کذا دراصل . چنانچه خوانده‌اید این کلمه بجای پلید و نجس و القذره والوضره آمده، ایوانوف درنسخهٔ کلکته این کلمه را بچلو خوانده ومعنی آنرا بیهوده و عبث نوشته وعقیده داردکه ازپوچ گرفته شده در(ص ۸۰) کتاب حاضر این کلمه به چنین معنی آمده (بحلوی) (رك فر) ع : دنیابحلؤشما پرستم . ك ، دنیای بحلوی شمابرستم

(۹) ك : جمل بین قوسین ندارد. (۱۰) ا صل : الرحال . سلمی : الرجال . وسلمی گویدکه خیرنساج ۱۲۰سال زیست . (۱۱) ك : ابوالحسین مالکی‌گوید: که دروقت نزع خیرنساج حاضربودم وقت نمازشام درآمداوراغشی افتاد ازهو ش بشد جون جشم بازکردبسوی درخانه اشارت‌کردوکفت قف عفاك الله بیست سا عتی مرازمان ده که توماموراًمرخداوندی ومن نیز ماموراًمرخداوندم وبندهٔ فرمان‌وی، آن فرمان که توداری از توفوت نمیشود، ومن خود درقبضهٔ توام، اما نماز مرا فرما نست بوقت بازبسته،ترسم که ازمن فوت شود،پس آب خواست ووضوساخت ونمازشام بکزارد پس بخفت وجشم برهم نهادوجان بدادرحمة الله علیه رحمة واسعة

ومن طبقة الثانيه ويقال من طبقه الثالثه محفوظ بن محمود (۱)

ازاصحاب باحفص حداد (۲) ٭ از قديمان مشايخ نشاپور (۳) و مهينان ايشان پس باحفص حداد (٤) وحمدون گازر وسلم (٥) الباروسی وعلی نصر آبادی ٭ صحبت كرده (٦) با شيخ بو عثمان حيری ٭ پيوسته، تا آنگاه كی [۲٤۷] برفت (۷) درقديم برفته درسنه اربع وثلثمائه دران سال كی يوسف حسين رازی [۲٤۷] برفت وپهلوء باحفص در گورست (۸). وی گفت : التوكل ان يأكل (۹) بلا طمع ولاشره . وهم وی گفت : من اراد ان يبصر طريق رشد ه فليتهم (۱۰) نفسه فی الموافقات فضلاً عن المخالفات .

ومن طبقة الثانيه ويقال من طبقه الثالثه ابراهيم بن احمد (۱۱)

(بن (۱۲) اسماعيل الخواص) كنيت اوابواسحاق. شيخ الاسلام گفت : كه وی ازاهل عسكراست (۱۳) يگانه درطريق (۱٤) توكل وتجريد، و يگانهٔ مشايخ دروقت خويش ، ازاقران جنيد ونوری ٭ بوده ، وپيش ازيشان برفته

---

(۱) رك: ن۱۳٦، حليه ۱۰-۳٥۱، شعرانی۱-۱۱۷، سلمی۲۷۳ ببعد. (۲) ع و ك: حداد آيد (۳) ك: نشابور بوده و (٤) ع وك: باحفص وحمدون. سلمی : وكان بعدموت ابی حفص يصحب اباعثمان ويلازمه طول عمره ... وكان قدسحب ايضاً حمدونا...
(٥) ع: سالم الباروسی وعلی نصرآبادی برفته ازدنيا ، صحبت داشته بابوعثمان حيری وبازوبوده تا برفته ازدنيادرقديم برفته درسنه . ك : وحمدون قصار وسالم الباروسی .
(٦) ك : داشته (۷) ك : برفته از دنيا درسنه .
(۸) ك : درقبرست (۹) ع وك : ان يأكل العبد بلا (۱۰) اصل وك : فليتم . سلمی ون : فليتهم (۱۱) رك: ن ۱۳۷ ، تذكره۲-۱۱۸ ، خزينه ۲-۱٦۷، اللمع دراكثر صفحات. حليه ۱۰-۳۲٥ ببعد، صفوه ٤-۸۰ ببعد، قشريه ۳۱، شعرانی۱-۱۱۳ ببعد ، تاريخ بغداد ٦-۱۰۷ ، نتايج الافكار ۱-۱۷٥. المناوی ۱-۱۸٤ ، شرح تعرف ۱۰٥ ، سلمی ۲۸٤ ببعد ، سفينه ۱۳٦ ، مصباح ۲٦٤ ، ۳۷۳ ، ۳۹۷ و غير ه ،
(۱۲) ك: كلمات بين قوسين ندارد (۱۳) بنام عسكر بسا شهرها وقرارگاههای لشكری مشهور بود ازآنجمله است عسكر مكرم و عسكر سيستان وعسكر بست و غير
(۱٤) ع: برطريق

ازدنیاد رقدیم درسنه إحدی وتسعین ومائتین اردرست شود. ویوسف حسین رازی ویرا بشسته ودفن کرده بود. و گوروی (۱) آنجاست. ویرا در سیاحات (۲) وریاضات مقاماتست وحکایتهاست (۳) عجب ویرا. وچون وی برفت ازدنیا، جنید گفت: که بساط توکل (٤) درنوردیدند. استاد جعفر خلدی (٥) و از سیروانی مهین☆وجز ازایشان. گویند که بغدادیست وپدروی ازآمل (٦) بوده ویرا پنجاه حج آرند، هرسال هزار فرسنگ ورد اوبود، وهر بار بر راهی (۷) دگررفتی ووحش وهرچیزی که دیدی، روی بوی کردی توکل درست کردن را. (۸)

[۲٤٨] وی گوید: دوازده راه شناسم بادیه را، جز ازین راههاء معروف. [۲٤٨]
وی گوید: درراهی رفته ام برسیم ودرراهی (۹) برزر، ودر راهی بر ماران. ویرا گفتند: نماز چون میکردی؟ گفت: سجاده برپشت (۱۰) ایشان او گندم (۱۱) ونماز میکردم. شیخ الاسلام گفت: کی وی امامست. و ویرا کتب است و کتاب (۱۲) اعتقاداست، من آنرا دیده‌ام ووی صحبت داز خضر بوده علیه السلم.

شیخ بوبکر کتانی ☆ گوید که وقت (۱۳) خواص از سفر باز آمده بود ویرا گفتم: این باردربادیه چه شگفتی دیدی؟ گفت: خضر علیه السلام فرا من رسید، مرا گفت، ابراهیم خواهی که باتو (۱٤) همراهی کنم؟ گفتم نه. گفت: چرا؟ گفتم اورشکن (۱٥) است ترسم که دل من درتو بندد. (۱٦) وگفتند: که کتانی ازوی پرسید: کی چرا؟ وی جوابی نگفت.

---

(۱) ك: وقبروی (۲) ع وك: درسیاحت وریاضت (۳) ك: حکایات عجب وچون
(٤) ع وك: توکل در زمین برنوشتند (٥) ع وك: خلدی آید وسیروانی
(٦) ك: بآمل (۷) ع: برراهی نورفتی (۸) ك: درست کردن توکل را.
(۹) ع وك: راهی رفته ام برزر، ودرراهی رفته‌ام برماران (۱۰) اصل: بست
(۱۱) ع: افکندم. ك: می او کندم (۱۲) ك: کتاب ویرادیده‌ام (۱۳) ع وك ون: وقتی
(۱٤) ك: ابراهیم همراهی خواهی کفتم نه (۱٥) ع وك ون: دشکین
(۱٦) ن: باتو پیوندد

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالحسن خرقانی‌ة مرا گفت: در میان سخنان که بامن میگفت که ار (۱) باخضر صحبت یاوی (۲) توبه کن، وا گر (۳) ازهری شب بمکة شوی (٤) ازان توبه کن.

ابراهیم خواص گفت: العلم کله (٥) فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت ولا تضیع ما استکفیت (٦) هم وی گفت: التاجر (۷) برأس مال غیره مفلس. وهم وی گفت: لیکن لك قلباً ساکناً وکفاً فارغاً ویذهب (۸) النفس حیث شاء (۹) [۲٤۹] وقال الخواص: الاخلاص سر بین الله و بین عبده. شیخ الاسلام گفت [۲٤۹]

که بوالحسن (۱۰) علوی گوید: که درمسجد دینور (۱۱) شدم، خواص رادیدم درصحراء (۱۲) مسجد درمیان برف (۱۳) گفتم: سلام علیك یا باسحق! بیاتادر پوشش رویم، کـم (١٤) برو شفقت آمد. گفت: مرا بامجوسیة می خوانی! یعنی ازتجرید باسبب آمدن، وازافراد باعلاقت آمدن، مجوسیت بود. و گویند که گفتم: مجوسیت چیست؟ این بگفت.

شیخ الاسلام گفت: تانشان دو کـانگی بجای (۱۵) مجوسیت بجا.

---

(۱) ن: اگر (۲) ن، یابی (۳) ك: ور از هر ی شبی بمکه روی ازان توبه‌کن (٤) ع: شوی تو به کن (٥) ع: کلمة فی کلمتین لایتکلف ما لقیت ولا تصنع ما استلقیت (٦) اصل: لایتکف، لاتصنع. در ن و سلمی ۲۸٥ مانند متن است از روی این ترجمهٔ عطار متن نفحات و سلمی صحیح است درتذکره ۲-۱۲٤ گوید: علم به جملگی دردوکلمه مجتمع است یکی آنکه خدای تعالی اندیشهٔ آنچه ازدل توبرداشته است درآن تکلف نکنی و دیگر آنچه ترا میباید کرد و بر توفریضه است آنرا ضایع نگردانی (۷) سلمی ۲۸٥: المتاجر (۸) ع: وتذهب (۹) عطار ترجمه آنرا چنین آورده، تذکره ۲- ۱۲٤: دستی فارغ ودل ساکن و هرجا که خواهی میشو. سلمی: لیکن لك قلب ساکن وکف فارغة، وتذهب النفس حیث شاءت.

(۱۰) اصل وع: ابوالحسین. ن: ابوالحسن علوی. درتذکره ۲-۱۲۲ نیز ابوالحسن علوی است مرید خواص، کذادرشرح تعرف ۱۰٦ (۱۱) شهری‌بود درناحیت جبال فارس (حدود) (۱۲) ن: صحن‌مسجد (۱۳) ك: برف‌نشسته (١٤) ن: که مرابروی (۱۵) ك: دو کبانکی بر جاست مجوسیت بر جاست

گفت (۱): خواص دست مرا بر گرفت (۲) وبر بر خود نهاد، از گرمی که (۳) بود خواستید کی دست من بسوختید (٤) ودر عرق غرق بود ، درمن نگرست وبخندید، واین دوبیت برخواند. (٥) شعر

لقد(٦) وضح الطريق اليك حقا — فما احد بغيرك يستدل

فان ورد الشتأ فانت كهف — وان ورد المصيف فانت ظل

شیخ الاسلام گفت : ممشاددینوری ✽ گوید: که درنیم. (۷) خواب بودم درمسجد. درخواب بامن (۸) گفتند: که خواهی که دوستی ازان ما به بینی؟ خیز بسر تل توبه شو. تابه بینی . بیدارشدم . برف آمده بود ، رفتم بر سر کوه (۹) توبه. خواص رادیدم درمیان برف نشسته مربع، وچندسپری (۱۰) سبز گرد بر گردوی [۲٥۰] تهی ازبرف، کی چندان برف نیامده بود (۱۱) برسروی. ووی درعرق [۲٥۰] غرق وارند (۱۲). که ویرا گفتم: که این منزلت بچه چیز یافتی؟ (۱۳) گفت: بخدمت فقرا. کسی (۱٤) ویرادیددربیابان حبوه (۱٥) زده بفراغت نشسته (۱٦)

---

(۱) ن : ابوالحسن گفت . (۲) ع : بکر فت و بز یر خود . ك : بر کرفت وبر خود نهاد . ن : وبر تن خود

(۳) این کلمه دراصل واضح نیست ازع نوشته شده (٤) ن : نزد یك بود که از گرمی دست من بسوزد (٥) ع : للخواص . (٦) این ابیات در ن ، نیز مانندمتن است امادراللمع (۲٥۰) باختلاف ذیل آمده : وانشدنی ابوحفص عمرالشمشاطی بالرملة للخواص: اليك قصداً ـ احدارادك يستدل ـ الشتأ ففيك صيف (۷) ع : درنیم روز در خواب (۸) ع : فرامن . ك : درمسجد فرامن کفتند که دوستی ازان ما خواهی به بینی (۹) ك : بر سر تل تو به . (۱۰) ن : وگرد بر گردوی مقدارسپری سبزتهی ازبرف. اصل : بسری . چون بسر بمعنی خرمای خام است درینجا معنی نمی‌دهد . همان سپردرست خواهدبود . یعنی باند ازه مساحهٔ چندسپر دورادوراو سبزبودوتهی ازبرف . ع :وحسدسبهرسبرکرد برکرد. ك: جند سپرسبزکرد ورکرداو (۱۱) ن: وباآن همه برف که برسروی آمده بوددر عرق‌غرق . و لی این جمله ظاهراً با فعل منفی (نیامده بود) متعلق است به‌سابق نه به لاحق . ع : که جند انك برف بیامده بود. ك : که جندان برف آمده بود برسروی .

(۱۲) ع : غرق بود وا رند .ك: غرق وآرند که وی را(رك فر) (۱۳) ك : بسجه یافتی . (۱٤) ك: وقتی کسی (۱٥) حبوه بکسر حاوضمه با، زانوهارا برآرند وبرشکم چسپانندوانرا بجامه یابدست نگاهدارند(منتخب) (۱٦) ك: نشسته گفت ویرا

آنکس گفت‌ویرا یاباسحق!زچه (۱)می‌نشینی؟ گفت: بروای بطال؟ ارملوك‌زمین دانندی(۲) کی‌من‌ایذر فرادرچی ام (۳)بشمشیر بسرمن‌من‌آیندی (٤)ازحسد. وقتی (٥) درمسجد نشسته بود برسجاده، کسی فراشد، و مشتی سیم برسجاده وی فرو کرد، وی برخاست و سجــا ده فر فشاند (٦) . وآن سیمها بــر یخت درخاك (۷) وسنگ وگفت: این نشستگاه پیش (۸) از ین بر من آمده ، آن کس گوید: که هر گز بعز (۹) وی ندیدم کی و ی چنان کر د و بذل خود (که) آن سیم برمی چدم (۱۰) از زمین . خواص رحمه الله در مسجد (۱۱) ری برفت ازدنیا، و گور وی آنجاست .

شیخ الاسلام گفت: هر گز گور ندیدم (۱۲) باآن هیبت وشــکو ه کــه آنست که گو ئی (۱۳) شیری است خفته، کی‌نا گاه فرا زان رسی. گور وی درزیر حصار طبرك نهاده (١٤) وگفت: که وی درعلت شکم برفت (١٥) هر باری که فارغ گشتی، غسل کردی، آنروز که برفت ازدنیا(١٦) گویند که هفتاد بار اجابت بود (۱۷) وهرباری غسل کرد وسرمائی بود عظیم. پسین بار [۲٥۱] درآب (۱۸) برفت عظم الله کرامته وقدس‌روحه. شیخ الاسلام گفت [۲٥۱]

---

(۱)ع: زچه ایذرمی‌نشینی .ك: ایذر جه‌می‌نشینی .ن: اینجا چه نشستهٔ (۲)ك :که اگر ملوك دنیادانندکه ایذرفراجه ام (۳)ع: فرادرم بشمشیر فراسرمن آمدندی ن : بدانندکه‌من‌اینجادرچه‌حالم (٤)ك: آیندازحسد (٥)ع: وقتی‌سربرسجاده درمسجدری نشسته بود، کسی فرازو مشتی درم بروی سجاده .ك: وقتی در مسجدری نشسته بود کسی فراز شد ومشت درم بر روی سجا دهٔ و ی فر و کر د (٦) ع: وسجاده فروکــلانید وآن ،ك : و سجاده فرو کلا ند وآن . (۷) ك : در خاك وکفت (۸) ك: به پیش‌ازین‌برمن‌آمده‌است. (۹)ع : نعرهٔوی. ك: بعزت وی (۱۰) ك: بر میچیدم .ن: آنکس کوید هرکز کسی بعز وی ندیدم‌که چنان کــر د ، وبذل خودکه آن‌سیم‌برمیچیدم‌اززمین (۱۱)ك: درمسجدبرفته از دنیا وقبر وی (۱۲) ك: قبر ندیدم با هیبت تراز قبر وی که کوئی شیریست خفته قبر و ی در زیر (۱۳) ع: که شیریست . (١٤) ك: نهاده است . طبرك: به فتحه اول ودوم وسکون را، قلعه ایست برکوه شهوری که سلطان طغرل آنرا خراب کرد (مراصد) (١٥) ك: برفته ازدنیا، هربارکه (١٦) ك: از دنیا، هفتاد (۱۷) ع: بوده بود (۱۸) ع: بار میان آب .

که‌فضل‌رازی‌رادرشهرری‌صدهزاردرم‌میراث‌رسید، آن‌همه‌برپاشید. چون‌باخویشتن آمد(۱)وازحال‌بعلم آمد(۲)وبرا ده‌درم‌مانده بود. گـفت:این‌فا تعلم (۳)بکار برم‌آخر گفت: این‌چیست کی‌من کردم؟ که‌ازوجد(٤)وحال‌بعلم‌افتادم. برخاست بنزدیك‌ابراهیم خواص‌رفت‌ازوی(٥)پرسید: کی‌صدهزاردرم‌میراث‌یافتم‌درپاشیدم ده‌درم ماند‌درعلم بکاربردم. خواص گفت: کی‌این تراازان افتاد که ازان باول شربت(٦) آب خورده‌بودی(۷) چرا خوددست‌فرازان کردی؟یعنی‌مال‌بر گرفتی بهر‌بذل‌را، تاترافرا گرفتند، آخر بوسه‌بردست(۸)من‌زد گفت: فدای‌آن‌دستم(۹): کی‌چون‌درك‌افتاد(۱۰) از وجدبا علم افتادیعنی که‌نه باجاهل افتا د(۱۱)

شیخ الاسلام گفت : کی پدرمن گفت ، که بوالمظفر ترمذی ✿ گفت که عبدالرحمن خراسانی گفت : که کسی (۱۲) از شبلی ✿ پرسید، کـی ازدویست درم چند زکوة ببايد داد ؟ گفت: آن تو بگو یم ، یا آن خویش ؟ گفت : آن (۱۳) توو‌آن من چند است؟ (١٤) گفت: ترا دویست (١٥)درم پنج درم ببايد داد ، ومارايعنی درمذهب ما ، از د و يست د رم د و يست د رم و پنج در م ببا يد داد [۲۵۲]

---

(۱) ع: وازوجد باعلم ، ویرا (۲) ك: باعلم‌آمد (۳) ع‌وك : این درتعلم . اصل : این فابعلم بکاربکار برم.ن: این رادرتعلم بکاربرم (٤) ع‌وك : ازوجد باعلم افتادم (٥) ك: رفت این پرسید (٦) ك: شربتی (۷) ن : کـه دراول ازان شربتی آب خورده بودی، چرادست بآن بردی تا ترا آخر بآن بکوفتند (۸) ع: بردست وی داد وکفت (۹) ن : فدا ی آن دستم که چون تنزل کـرد ازوجد باعلم افتاد یعنی باجهل نیفتاد (۱۰) ك: که جون درفتاد (۱۱)ع‌و ك : نه باجهل (۱۲) ك: که یکی از ... چند در م زکات بود کفت آن‌تویاآن ما ، کفت آن تووآن من جداست ؟ کفت تراازدویست بنج د رم و مرایعنی در مذهب ماازدویست درم دویست وبنج درم . کفت این دویست خوددانم این بنج چیست ؟ کفت این بنج دیکروام کنی وبدهی ، کفت این .... کفت مذهب ابو بکر (۱۳)ع آن خویش وآن من، آن من چندست کفت از.ن: آن تو کد ا م است وآن من‌کدا م (١٤) اصل : حداست (١٥) ع: کفت ازدویست .ن: ترااازدویست. مباحث بعدی در (ك) نیست وهمین کلمات مربوطست به (شیخ‌الاسلام کفت کی تصوف بطلب و صلح نیاوند الخ) دروسط صفحه ۲٥٤ کتاب حاضر ، ولی سطور (ازشیخ ا لاسلام کفت کی پدرمن کفت تاابوبکر صدیق رضی‌الله عنه) در نسخه ك درآخر احوال‌شبلی صفحه ۳۲۲ بعد (الفداة شفیع) آمده

گفت : (۱) این خوددانم . این پنج چیست ؟ گفت : آن دویست که داری بدهی ، پنج دیگر وام کنی بدهی گفت : این مذهب کیست ؟ گفت : آن ابو بکر صدیق رضی الله عنه (۲)

الطبقة (۳) الثانیه ابومحمد الجریری (٤) رحمه الله

نام‌وی احمد بن‌محمدبن‌الحسین(٥)و گفتند: که‌حسین بن‌محمد، و کنیت ابومحمدو کنیت پدر (٦) ابوالحسین. و گفتند : که نام جریر ی عبد الله بن یحیی بود وازشیخ الاسلام عبدالله انصاری انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه این شنیدم : ونیز گفتند : کی این درست نشود و بکنیت معرو فست ، وی ازمهینان‌اصحاب‌جنید ☆ بوده، وپس‌جنیدبرجای(۷)جنید جریری(۸) بنشاندند

(۱) ع: گفت این دویست درم خوددانم ، این پنج درم چیست ن : این دو یست خوددانم (۲) این حکایت درتفسیر کشف الاسرار (۱-٥٦) چنین وارد است : دیکی پیش شبلی آمد گفت دردویست درم چند زکوة واجب شود ؟ گفت : ازان خود میپرسی یاازان من ؟ گفت تااین غایت‌ندانستم که‌زکوة من‌دیگراست زکوةشما دیگر؟ این رابیان کن!گفت: اگر تودهی پنج درم واجب شود ، واگر من دهم جمله دویست درم و پنج درم‌شکرانه برسر عامۀ امت که فریضۀ زکوة گزارند ،

(۳) ك: این مبحث در نسخه ك بعد ازاحوال احمد بن السری (صفحه ۲۷۱) آمده

(٤) اصل : الحریری‌که در صفه هم حریری است‌منسوب‌به جریرنام یکی ازاجدادش رك :ن، ۱۳۹ ، حلیه ۱۰-۳٤۷ ببعد، صفحه ۲-۲٥۲ ، قشیریه۳۰ ، شعرانی ۱-۱۱۰ تاریخ بغداد ٤-۴۳۰ . نتایج ۱-۱۷۱ ، اللمع ۲٥ - ۱۸۸ - ۲۱۰ - ۳۳۸ - ۳٦۷ وغیره . تذکره ۲ - ۱۰٦ ، کشف باب ۱۱ ، خزینه ۲ - ۱۸٦ ، فردوس ۲۰۱ ، ۲۷۰ وغیره . شرح تعرف ۱۰٥ ، سلمی ۲٥۹ ببعد ، مصباح ۲۳۲ ، سفینه ۱٤۳ ، سیرة ۹۱تا۹۳، التعرف ۱۲ : الحسین بن‌محمد الجریری (٥) ع: بن‌الحسین‌و کنیه ابومحمد ، شیخ‌الاسلام کفت انارالله برهانه ووسع علیه رضوانه که ازمهینان اصحاب (٦) ع: بدراو (۷) ع : برجای او جزیری رابنشاندند ازبزرگی وی ، که وی عالم (۸) ك: جریری را بنشاندند ازبزرگی وی ، که وی عالم بود . ن : وپس ازجنید ویرا نشاندند ازبزرگی .

اززیر کی وی عالم بود از علماء مشایخ قوم ، صحبت کرده بود (۱) باسهل تستری ✿ وجزازو ، درسال هبیره (۲) بمرده درتشنا مار (۳) ورپای و زحمت دران جنگ قرامطه، درسنه اثنی عشرة وثلثمائه. ونیز گفتند: که سنه اربع عشر (٤)

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : کی جریری گفت : کی عزیز تر (٥) خلق چهارتن اند : عالمی که بعلم (٦) خویش کار کند ، وعارف کی از سر وقت سخن گوید نه از کراسه (۷) و آموخته . و مرید کی با او [۲۵۳] صحبت (۸) میکند با زهیچ تمتع ندارد [۲۵۳] وقایم باوبی سبب.

شیخ الاسلام گفت : کی قایم باوبی سبب او بودتو خودهم سببی ، تو باید که نبی (۹) تاسبب برخیزد .

جریری گوید: الرجاء طریق الزهاد والخوف سلوك الابطال. وهم (۱۰) وی گوید: روية الاصول باستعمال الفروع وتصحيح الفروع بمعا رضة الاصول

---

(۱) ع: داشته بود. ك :داشته با

(۲) اصل: هبیره ، ن: ۱٤۰ سال هبیر . رمل الهبیره مکا نیست درراه مکه دربادیه . حمزه درسنی ملوك الا رض (۱۳۰) گوید که درمحرم (۳۱۲هـ) قرامطه دربادیه رمل الهبیره برقوافل حجاج حمله کردند، درالكامل نیز این واقعه ضبط است ، درمجمل التواریخ والقصص ۳۷۲ گوید که در(۳۱۲هـ) قرمطیان دربادیه برمل الهبیره برحاج افتادند. ك: هبیره برفته درتشنامار ، وربای دران .   (۳) اصل : درتساماز وربای ورحمت. ن: درسال هبیر در جنگ قرامطه ازتشنگی بمرده . ایوانوف این کلمه را تشنا مار بمعنی تشنگی ضبط کرده ودرمقابل آن کشنا مارهم درین کتاب بمعنی گرسنگی است (رك فر) ع: بمرد درتشا مار وربا ی بی زحمت دران وقت جنگ . اما کلمه ور پای دراصل نقاط ندارد ، ورپای لهجه ایست از (برپای) که درین کتاب اکثر (ب) به (و) تبدیل شده   (٤) درطبقات سلمی ۲۵۹ سنه وفا تش (۳۱۱هـ) است وکذا در صفه ۲ ـ ۲۵۲ ،   (٥) ع و ك : عزیز ترین خلق جها ن چهار   (٦) ع : بعلم خود عمل کند . ك: بعلم کار   (۷) کراسه : یك جز وکتاب (المنجد)

(۸) ع: صحبت میدارد باوهیچ طمع ندارد

(۹) نبی : یعنی نباشی، ع: خودهمه سببی توبایدکه نبی.   (۱۰) ع : وقال :رویه

ولاسبیل (۱) الی المقام بمشاهدة الاصول الا بتعظیم ما عظم الله من الوسایط والفروع . وهم جریری گفته : التصوف عنوة ولاصلح .

شیخ‌الاسلام گفت : کی تصوف بطلب وصلح نیاوند(۲) کی آن قهر است آن تیراست چون برق از نوراعظم که ازبالای (۳) دراید. تابه کی اندازند ، آنك طالب آنست ، آن (٤) ازو گریزانست ، وآنك اهل آنست ، ارچه گریزانست، آن بروی شتابانست . وگفت : که او(٥) بطلب نیابند(٦) اما طلب یابد (۷) ازبهر آنرا کی نیابد (۸) طلب نکند . باید کی خود طلب شناسی، این باب (۹) دیگراست . وانشدنا (۱۰) الامام لنفسه :

یاسادتی زعزت (۱۱) قلبی بالنذر | و دقینا بعودات (۱۲) الزبر
لم اکن رمت هواکم طایعاً(۱۳) | انی(۱٤)امرء وقدقمیصی من دبر

ومن طبقة الثالثة ابو العباس بن عطا الادمی البغدادی (۱٥)

[۲٥٤] نام وی احمد بن محمد سهل بن عطا الادمی البغدادی ازعلماء مشایخست [۲٥٤]

---

(۱) ع وطبقات سلمی : ولاسبیل الی مقام مشاهدة الاصول ، ترجمه‌این گفتار را عطار چنین آورده: دیدن‌اصول بشنودن فروع بودودرست‌کردن فروع بعرضه دادن‌بودبراصول، وراه‌نیست بمقام‌مشاهدهٔ اصول، مگربتعظیم آنچه‌خدای‌تعالی آنرا تعظیم کرده‌است‌ازوسایل ووسایط وفروع (تذکره ۲-۱۰۸)

(۲) ن‌نیابند (۳)ك: ازبالامی آید (٤)ك: اوازو

(٥) ع :که او را بطلب نیاوند بقهر یاوند که آن قهر است آن تیزی است چون.

(٦) ك : نیا ود اما طالب یا ود از بهر آنکه تا نیا ود طلب نکند (۷)ع: یاودة

(۸) ع : آنراکه تانیاودطالب (۹) ك : این بارِدیکرست . و من الطبقة الثالثه ابو العباس الخ . ابیات عربی در (ك) درینجا نیست وچندین صفحه بعد آمده است .

(۱۰) ع : ندارد (۱۱)ع: زعزعت . ك : زعرت قلبی بالنظرورقبا بعودات الزبر

(۱۲) ع : ورقنیاه بعوداب . دراصل بعوذات هم بنظرمی‌آید. (۱۳) ع : طایعاً

(۱٤) ع : ان امراة قدت (۱٥) رك: ن ۱٤۱ تذکره۲-٥٥،خزینه ۲-۱۸٥اللمع ۳٥ ۲۲٤، ۳٦۹ و غیره ، سلمی۲٦٥، حلیه ۱۰-۳۰۲. صفه ۱-۲٥۰قشیریه ۳۱، شعرانی ۱-۱۱۱، تاریخ بغداد ٥-۳٦ شذرات الذهب۲-۲٥۸، البدایه ۱۱- ۱٤٤ اعلام النبلاء ۹-۲۰۳، نتایج ۱۱-۱۷۳، المنتظم ٦-۱٦۰، مراة الجنان ۲-۲٦۱، شرح‌تعرف۳-۱۰۳، سفینه ۱٤۳، مصباح۲۱-۲۰٤-٤۱٥، سیرة ۳۷،۹۱، ۹۷ وغیره .

وازظریفان(۱)صوفیان، ویراسخنست نیکووزبان‌فصیح درفهم‌قرآن‌وکتب(۲) دارد بسیارفهم قرآن برزبان‌صوفیان، تفسیرقرآن ازاول تاآخربرزبان‌اشارت، صاحب تصانیف (۳) است . صحبت کرده بود (٤) با ابراهیم مارستانی (٥) وشاگرد اوبود (٦) وازیاران جنید ☆ است .

بوسعیدخراز☆ ویرامی بزرگ داشت (۷) خراز گوید : التصوف خلق ولیس انابة (۸) ومارایت من اهله الاالجنید وابن عطا. بسبب(۹) حلاج کشته شده فی ذی القعده سنه تسع وثلثمائه . و گفتند کی سنه احدی عشره فی خلافة القاهر بالله . و ده پسر (۱۰) او در جنگ هبیره (۱۱) کشته شده بیك بار . وی گفته بود: آلهی! بنگرستم هر که‌ازتوچیزی یافت ازدوستان تو بیلا کشیدن یافت ، مرا بلاده (۱۲) ده پسررا بیك بار بکشتند ازان وی در راه حج . وی حلاج رامقبول کرده بود آن (۱۳) وزیر کی حلاج رابکشت (١٤) بلعباس را گفت: درحلاج چه گویی؟ گفت : توخودچندان‌داری کی باوبه نیابی(١٥) سیم‌مردمان بازده . وزیر گفت : می تعریض گویی (١٦)! فرمود

---

(۱) ع : ازظرفاصوفیان (۲) ع : وکتب است ویرا بسیار درفهم . ك : وکتب بسیارست‌درفهم . (۳)ع: صاحب تصنیف‌است‌صحبت داشته‌بود (٤)ك، داشته‌با

(٥) ن : نارستانی . ولی مارستانی ابواسحاق ابراهیم بن احمدبغدادی یکی از شیوخ صوفیان وهمراهان جنیداست که ابومحمدجریری ازوروایت کند(تاریخ بغداد٦-٦٠،حلیه ١٠-٣٣١،اللمع ٦٦-٢٦٢ وغیره. بقول سمعانی مارستانی منسوبست‌به مارستان یعنی بیمارستان که‌اکنون شفاخانه‌گوئیم، حافظ اصفهانی نام اوراابواسحق‌ابراهیم بن احمد مارستانی نویسد ومتن نامهٔ مفصلی رامیدهدکه‌جنید بمارستانی نوشته بود، واز آثار مغتنم تصوفست (رك، حلیه ١-٣٣١) کلاباذی درالتعرف (ص ٧٧) گوید، از ابراهیم مارستانی‌پرسیدند که‌انس‌چیست؟ گفت، هرفرح‌القلب بالمحبوب . (٦)ع‌وك:اوآید

(۷)ك : داشتی (۸)ن: انابه‌که غلط است . درطبقات سلمی نیزولیس انابة‌است.

(۹) ك : واین عطابسبب (۱۰) ك : پسرویرا درجنگ هبیره بکشتند بیکبار .

(۱۱) رك ، حاشیه ص ۲٥۳ (۱۲) م ، بلائی ده . ك : بلائی ده ، ده پسروی درراه حج بکشتند بیکبار. (۱۳) درتذکره ۲-٦٠ نام این وزیرعلی ابن عیسی است ولی‌نام حلاج دربین نیست . (١٤)م : رابکشته بود (١٥) اصل،باوبه سالی بدون نقاط . ع : باونیابی . ك ، که باونپائی بروسیم مردمانرا. ن ، که ازآن بازنه‌پردازی . (١٦)ك،تعریض کنی

تا دندانهای وی (۱) بیرون کشیدند و می کندند یگان یگان ، و بسروی [۲۵۵] فرومی بر دند تا کشته گشت . سئل ابن عطا ما افضل الطا عا ت ؟ [۲۵۵] گفت (۲): ملا حظة الحق علی دوام الاوقـات. شیـخ الا سلام گفت : کـی بلعباس (۳) عطا گفت: ار نیاری (٤) کی دست دروزنی،دست در دامن دوستان او زن (٥) وی گفت: در تفسیر یمیتنی ثم یحیینی (٦) گوید، یمیتنی عنه (۷) ثم یحیینی به. از وی پرسیدند: کی مروت چیست؟ گفت (۸): لا تستکثر لله عملا (۹). لا بن عطا :

اسـا مـی بـنـفسـی ذلـة و ا ستــکـا نـة
الـی الخـلد (۱۰) العلیا مـن جانـب الـکـبر
اذ امـا اتـا نی الـذ ل مـن جـا نب ا لغـنی
سموت(۱۱)الی العلیا(۱۲)من جانب الفقر (۱۳)

اذا صدمـن اهـو ی صـد د ت عـن ا لصـد
وان حال عن(۱٤)عهدی اقمت علی العهدی (۱۵)
فما الو جد الا ان یـذو ب (۱٦) عن ا لو جـد
ویصبح (۱۷) فی جهد یزید علی الجهدی (۱۸)

---

(۱) ع:وی ازدهان بیرون می کشیدند.ك: اورا ازدهان بیرون می کشیدند یکان یکان ، وبسروی فرو بردند تا کشته شد
(۲) فقال: ملاحظه (۳) ك: که ابوا لعبا س عطا کفته (٤) یعنی اگر یارا وتوان نداری . (٥)ك:او زن. ابوالعباس عطا کفت که کی بود که باز رهیم از بایستن. شیخ الا سلام کفت: آن وقت باز رهی ازبایستن خود او را که بدانی بایستن او ترا ، که ترا یقین شو د که اوترا با یست ترا ننك آید بایستن خود او را ، وی کفته در تفسیر (٦) قرآن ، الشعر اء ۸۱ ج ۱۹ (۷) ع و ن : عنی
(۸) ك: کفت: ان لاتستکثر (۹)سلمی: الا تستکثر (۱۰) ع و سلمی: الی الخلة العلیاء (۱۱) ع: تموت (۱۲)سلمی: العلیاء (۱۳)ك: وله ایضاً
(۱٤) ع: عن العهد (۱۵) سلمی ۲۷۱ وك: علی العهد (۱٦) سلمی: تذوب من الو جد . ع : یدوب (۱۷) سلمی: تصبح (۱۸) سلمی و ك: علی الجهد

سئل ابن‌عطاالادب؟ فقال:الوقوف مع المستحسنات (۱)وهوان یعا مـل (۲) مع الله سراً او جهراً (۳) وانشد :

اذا نطقت جا ئت بکـل ملا حة (٤)

وان‌سکتت (٥)جائت بکل‌جمیل(٦)

شیخ الا سلام گفت: کی ادب آنست کی بالله تعالی معاملت (۷) در گیر ی از پای (۸) آب وخاك ودعوت (۹) نفس بر خیزی ، نمی گو یی (۱۰) : که من و کرد (۱۱) من، گویی که او وعنایت وتوفیق ا و .

[۲٥٦] شـیـخ الا سـلام گـفـت کـر م ا لله و جـهـه : [۲٥٦] کـی شیخ‌بو العباس(۱۲)ارزیزی گفت: کی‌بوالحسین عبادانی(۱۳) گفت: که من ودرویشی به رمله (۱٤) آمدیم، شش روز بر آمد، چیزی نخورده بـودیم ، روز هفتم یکی درامد، دو پاره زر آورد، یکی مرا داد ویکی یار مرا ، من آن‌خود فرا دادم گفتم : چیزی آر ، تابخوریم (او آن خودنـگاه داشت)(۱٥) چیزی آورد بخوردیم. روی(۱٦) دادیم، بدریا رسیدیم، بکران‌دریا، آن‌دیگر پارهٔ(۱۷) زردادیم فراملاح، تامرا (۱۸) در مر کب نشا ند، ورفتیم دو روز بودیم ، دران مر کب درویشی بود در کنج سرفرو برده، وقت نماز بودی، نما ز بـکر دی وسر در مرقع فرو بردی، من فرا شدم (۱۹) ویرا گفتم:مایاران تویم، ارچیزی

---

(۱) ع: علی المستحسنات وهو ا ن تعا مل . ن: مع الحسنا ت (۲)ك: تعا مـل (۳)ن: ان تعامل الله بالادب سراً و علانیة، فاذا کنت کذ لك کنت ا د یباً وان کنت اعجمیاً (٤) ن: ملیحة(٥) ع :وان سکنت (٦) ن و ع : ملیح

(۷) ك: ملازمت (۸) ن : از سر آب. (۹) كو ع ون: رعو نت

(۱۰) ع وك : نکوئی (۱۱) ن : وگرد من ، که درست نیست، کر د من یعنی عمل وکرده من ،

(۱۲) رك، ن١٤٣. ع، ارزینی (۱۳)ك : قبادانی (۱٤)كون، ببصره.امارمله شهری بوددر فلسطین در۱۳میلی‌بیت‌المقدس(مراصد) (۱٥) ك: این‌کلمات ندارد

(۱٦) ن: روی‌براه‌نهادیم . (۱۷)اصل: باره. ن: آن دیگـر پاره زر را بملاح دادیم‌تاما را در کشتی‌نشاند (۱۸) ع: تامارا (۱۹)ع وك: فرازشدم.اصل: شدیم. ن: پیش‌وی رفتم .

بکار باید (۱) بگو، گفت(۲): باید بگویم ؟ (گفتم: بگوی !) (۳) گفت : فردا نماز پیشین بکنم من بـر وم از دنیا، شما خواهید از ملاح، تا شما را باشط (٤) برد، ار ازین جامهٔ من چیز ی ویرا باید (٥) داد بدهید . چون با کرانه شو ید، درختستان بینید در زیر در ختی کـه مه ا ست (٦) همه ساز وبر گ (۷) من نهاده یابید (۸) مر ا بسازید (۹) وآنجا دفن کنیت (۱۰) واین مر قع من ضا یع مکنیت (۱۱) بر گیر ید ، چون بحبله (۱۲) رسید ، بر نایی (۱۳) بینیدظریف ونظیف (١٤) این مرقع از شما باز خواهد با اودهید.

[۲٥۷] گفتم: چنین کنیم. دیگرروزنمازپیشین بکرد وسردر مرقع فرو برد [۲٥۷] چون فراشدیم (۱٥) برفته بود . ملاح را گفتیم : این یارما برفت، مارا باشط بر ، تاویرا دفن کنیم . گفت : چنین کنم . باشط شدیم ، درختستا ن دیدیم ، و در ختی دیدیم مه ، در میان (۱٦) آن ، آنجا شد یم ، گـوری دیدیم کنده وساز (۱۷) وحنوط (۱۸) وی تابیرایه (۱۹) آنجانهاده. ویرابساختیم ودفن کردیم (ومرقع وی بر گرفتیم ۲۰) وروی بحبله (۲۱) نهادیم، برنائی (۲۲) بدیدن ما آمد

---

(۱) ع: بکار آید. ن: بکار باشد (۲) ع : گفت فردا . ن : چون باشد بگو یم
(۳) ك : ندارد . (٤) ن : بکناره برد
(٥) ك : باید بد هید (٦) ن : که بز ر گتر است (۷) ك : سا ز من
(۸) ع: یاو ید (۹) ن : کار مرا بسپا رید (۱۰) ع و ك و ن : کنید
(۱۱) ع وك ون: مکنید. ك: گیرید، ندارد: (۱۲) ع وك ون: به حله . اما حبله از قری ای عسقلان بود (مرا صد) (۱۳) اصل : بر بای . ع : بر نائی
(١٤) ع : ولطیف از شما باز خواهد گفتم که چنین .

(۱٥) ع وك : جون فراز .ن: پیش وی شدیم (۱٦) ع: درمیان آنجا فراز شدیم. ك: درمیان درختان، آنجا فرا ز شدیم .ن : درختی دید یم بزر گ (۱۷) ع: وساز فرا حنوط : وی با بیرا یه .ك : وساز وحنوط وی وبیرا یه آنجا نها د ه
(۱۸) حنوط: مواد خاصیکه برای حفظ جثه میت دران اندازند ، تا ازفساد آن مانع آید (المنجد) (۱۹) اصل وع وك : بیرایه (رك فر) در (ن) این کلمات نیست وگوید: همه اسباب نهاده. (۲۰) ك: کلمات بین قوسین ندارد (۲۱) اصل: محبل ؟ ع وك : بحله ؟ (۲۲) ع: برنائی دیدیم بران نشان که اوکفته بودفراآمد گفت . ك: برنائی دیدیم بذیرهٔ ماآمد بران نشان که اوداده بود مارا گفت . ن: پذیرهٔ ماآمد

بران نشان که او گفته بود ، با ما گفت : که آن ودیعت بیار ید . گفتیم : چنین کنیم . گفتیم : از بهرخدای را (۱) باتو سخنی بگوییم . گفت : بگویید. گفتیم . اوچه مرد بود ، وتوچه مردی ، واین چه قصه است ؟ گفت: اودرویشی بود میراثی داشت ، وارث طلب کرد ، مرا باونمودند ، اکنون شما (۲) میراث بامن سپارید وروید . آنرا بوی سپر دیم . گفت : شما اینجا باشید تاباز آیم . ازچشم ماغایب شد (۳) ، وآن مرقع را در پوشید ، وجامهٔ خود (٤) پاك بیرون کرد و گفت : این بحکم شما ست ، ورفت بآن مرقع . ما در مسجد حبله (٥) شدیم ، وروز آنجا بو دیم ، چیزی فتوح (٦) نبود . ازان (۷) جملهٔ آن جامه چیزی بر گرفتم ودادم بیار خود ، کی چیزی آر، تابخوریم . وی رفت ببازار . ساعتی بودم (۸)، کی وی می آمد، وخلق عظیم [۲۵۸] در وی آویخته در آمدند ، ومرا نیز بگر فتند و می کشید ند [۲۵۸] گفتم : چه بود آخر (۹) بگویید ! گفتند : پسررئیس حبله (۱۰) امروز سه روز است کی ناپدید (۱۱) است ، جامهٔوی باشما می یاویم (۱۲) در بازار . مارا می بردند پیش رئیس وبنشستیم گفت : پسرمن کو ؟ که جامهٔ وی باشماست ؟ بگویید (۱۳) راست که قصه چونست؟ (١٤) ویراقصه باز گفتیم ازاول تاآخر . وی بگریست وروی درآسمان کرد و گفت : الحمدلله ! که از صلب من چنوئی (۱٥) بود کی ترا شایست .

---

(۱) ك، خدای را آن مرد جه کس بود وتوجه کسی و این جه قصه است .
(۲) ك: شمارا میراث بمن می باید داد ، آنرا بوی .   (۳) ك : شد طرف وآن .
(٤) ك، خود بما داد گفت حکم این شهار است وبرفت ، ما در مسجد
(٥) ع و ك ، حله شدیم دوروز   (٦) فتوح : با صطلاح قلند ران چیزی که از متاع د نیا بد ستآید بدون خواستن .   (۷) ع و ك ، از جملهٔ آن .
(۸) ع و ك : ساعتی بود .
(۹) ع، آخر جیزی بکوئید .ك: جه بوده است کفتند   (۱۰) ع، حله . ك ، حله سه روز ست .   (۱۱) ع: که با دید نیست .   (۱۲) ع و ك ون: می یا بیم
(۱۳) ك، بکو ئید که قصه چیست ؟ ماقصه باز کفتیم   (١٤) ع : قصه جیست
(۱٥) ن: چون اوئی بود

شیخ الاسلام گفت : که همه خلق زنده از مرده برند میراث (۱) ، مگر این طایفه ، کی مرده اززنده میراث برد . و گفت : که هیچکس باپیری (۲) از خداوندان ولایت صحبت نکند (۳) بصدق ، کی نه چون اوبزود از احوال وولایت وی چیزی برد یا همه . (٤)

ومن طبقة الخامسه بوالعباس دینوری (٥)

(نام وی احمد بن محمد است ٦) صحبت کرده (٧) بایوسف حسین رازی وعبد الله حداد وجریری ، و ابن عطا ورویم ٭ دیده بود ، وی نیکو طریقت بود با استقامت ، درنشاپور بوده و وعظ (٨) گفته بنشاپور ، و سخن گفته ، ورزبان(٩)معرفت به‌نیکوترسخن . از نشاپوربرفت بترمذآمد ،خواجه محمد حامد (١٠) واشگردی (١١)شاگردبوبکر وراق٭پذیره‌وی(١٢)آمد، [۲۵۹] و بوسه بر رکاب وی داد ، شاگردان وی آنرا خوش نیامد [۲۵۹] ازرشك ویرا گفتند: که تو آن چرا کردی؟ گفت: من‌شنوده ام (١٣) کی اوخداوند من‌چون نیکوبستاید،وبوالعباس(١٤)بسمرقندرفت‌وآنجاماند(١٥)

---

(۱) ع و ك: میراث برند . (۲) ع ، با امیری از خداوندان .
(۳) ع و ك : صحبت ندارد . (٤) ك : چیزی میراث بوی رسد یاهمه .ع‌ون : چیزی میراث برد . (٥) رك: ن ١٤٤ ، حلیه ١٠ - ٣٨٣ قشیریه ٣٨ ، نتایج ٢ - ٩ ، شعرانی ١ - ١٤٣ خزینه ٢ - ٥ ، سلمی ٤٧٥ ببعد ،
(٦) ع: کلمات بین قوسین ندارد . (٧) ك : داشته (٨) و تذکیر کرده بنشابور .ك، بوده وتذکیر کرده وسخن کفته درزبان‌معرفت ازین بود برفت بترمذآمد خواجه محمد حامد وا شاکرد شاکرد ابوبکر (٩) ع : برزبان .
(١٠) ن: واشگردی ندارد ، واشکرد (واشجرد معرب)که به سین مهمله هم ضبط شده شهری بود درماوراء النهر بطرف‌ترمذ (مراصد) وهو محمدبن‌حامدبن محمدبن‌ابراهیم بن اسماعیل ابواحمد السلمی خراسانی که از راه حج ببغداد آمده بود (تاریخ بغداد ٢ - ٢٨٨) (١١) ع ، محمد حامد شاکرد ابو بکر وراق وا شاکر دی بذیرة
(١٢) ك: بذیره اوشدند وبوسه برکاب وی داد ، شاکرد اورا خوش .
(١٣) ن: من شنیده‌ام (١٤) ك: وابوالعباس‌ازانجابسمرقندرفت وآنجا برفته از دنیا درسنه (١٥) ع ون: آنجابرفت ازدنیا

درسنه اربعین وثلثمائه این (۱) بوالعباس گفته: من عطش الی حال دهش فیه، فاذا (۲) وصل الیه لم یستقر فیه.

شیخ الاسلام گفت: که هر کی باو نزدیکتر، درو (۳) حیران‌تر، واسطی آن سخن اوپسندید. هم این (٤) بوالعباس را گفتند (٥): کی الله را بچه بشناختی؟ گفت: بدانچ نشناختم (٦) یعنی بعجز معترفم. وهم وی گفت: ادنی الذکران ینسی مادونه (۷) ونهایة الذکران یغیب الذاکر فی الذکر (۸) ویستغرق بمذکور (۹) عن الرجوع الی مقام الذکر وهذا حال فناء الفنا (۱۰) شیخ الاسلام گفت کی:

شیخ بو العباس باوردی (۱۱)

هم بنشاپور بود، وشیخ بوبکر طمستانی ایشان (۱۲) گفته اند: کی شبلی صاحب حال بود، ذرهٔ ازتوحید نداشت. شیخ الاسلام (۱۳) گفت: آن چنانست که ایشان گفتند کی شبلی درتوحید مدعیانه سخن میگوید نه متمکنانه. وبوالعباس باوردی وبوبکر طمستانی بزرگانند وشبلی دیده اند شیخ الاسلام گفت که:

بوالعباس (١٤) بردعی

[۲٦۰] نام وی احمد بن محمد بن هرون البردعی الصوفی ازشیخ بوبکر طاهر [۲٦۰]

---

(۱) اصل، ابن (۲) سلمی: ومن وصل (۳) ك: دران (٤) اصل: ابن

(٥) ك: گفتند او را بچه شناختی گفت بعجز معترفم

(٦) اصل: بشناختم .ن: باآنکه نشناختم

(۷) ع: مادونه فیه (۸) سلمی ون، فی الذکر عن الذکر

(۹) سلمی وع ون: بمذکوره (۱۰) ن: فناء فی الفناء . سلمی وع : مانند متن

(۱۱) رك، ن ١٤٥ منسوبست به باورد که شهریست درخراسان میان کوه وجای پرکشت (حدود) (۱۲) ع: ایشان که شبلی (۱۳) ع، شیخ الاسلام آن چنان ك: گفت که چنانست که ایشان گفته اند .

(١٤) رك ن ١٤٥، سلمی ۱۱۲، منسوبست به بردع (برذه) یا بردغه که شهری بود بزرگ ومهر پادشاه اران ازناحیت ارمینیه (حدود) وهو احمد بن محمد بن علی بن هارون ابوالعباس بردعی حافظ که دردمشق برابوالحسن وعلی بن مهرویه وقزوینی وغیره حدیث خواندوابن میدانی ومکی بن محمد ازوروایت کنند (تاریخ دمشق ۳-۳٦٤ ببعد)

ابهری (۱) حکایت کند (۲) واز مرتعش ☆ وی گوید : که مرتعش گفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند سخن و علم وی ترا منفعت (۳) نکند، وهم وی گوید: که بوبکر طاهر ابهری گوید : لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته .

ومن طبقة الخامسة ابوالعباس سیاری (٤)

نام وی قاسم بن مهدی (٥) زابن بنت احمد بن سیار ، وگفتند: که نام وی عبدالواحد (٦) بود، ودرستر که عبدالواحد (۷) بن علی سیاری خواهر زادهٔ بوالعباس سیاری (۸) بود شاگردوی. بوالعباس ازاهل مرو بود ، شیخ ایشان ایذ(۹)،شاگرد بوبکرواسطی☆ایذ(۱۰) وعالم بوده درعلم حقایق احوال

---

(۱) رك: ص ۳۳۲ (۲) ك: کند واو از مرتعش (۳) ع: منفعت و همو میگوید (٤) اصل: سیاوی .رك : ن: ١٤٥، تذکره ٢-٢٣٨، کشف باب ١١ ، خزینه ٢-١٩٧، سلمی ٤٤٠، حلیه ١٠-٣٨٠، قشیریه ٣٧، نتایج ٢-٣ ، شعرانی ١-١٣٩. شذرات ٢-٣٦٤، اللباب ١-٥٨٤ ، المنتظم ٦-٣٧٤، فردوس ص ٢٥٨ . سمعانی گوید که ابوالعباس قاسم بن ابوالقاسم بن عبدالله بن مهدی بن معویه سیاری مروزی منسوبست به جد خود احمد بن سیار، وی از ابوموجه مروزی ومحمد بن جابر وغیره درس حدیث خواند وبمذهب جبر گروید وبآن دعوت مینمود ، وجمع بزرگی ازو حدیث فرا گرفتند، وفاتش ٣٤٤ﻫ است (انساب ٣٢٠ب) در حلیه (١٠-٣٨٠) سنه وفاتش (٣٤٢ﻫ) است . (٥)ع: ابن المهدی است ابن بنت .ك: بن مهدی است وگفتند عبدالواحد بود ودرستر اینست که .ن: قاسم المهدیست دختر زادهٔ احمد. سلمی: قاسم بن قاسم بن‌مهدی (٦) ع: عبدالواحد بن علی بود . (٧) درن ١٤٥ : این نام‌عنوان جداگانه است و هرچه راجع به عبدالواحد است زیرا آن آمده اما درسلمی تذکری ازعبدالواحد درینجانیست و بعداً که اقوال ابوالعباس رانقل میکنند، اکثرآنرا بحوالت عبدالواحد بن علی سیاری می آورد (۸) ع : سیاری آید وشاگرد وی (۹)اصل: آید .ن: شیخ ایشان‌است
(۱۰) اصل: ایذ

اوقفیه بوده، وحدیث بسیار داشت درسنه اثنی واربعین (۱) برفته و ثلثمائه ، وله لسان فی علوم الحقایق (۲) .

شیخ الاسلام گفت: که بوالعباس سیاری گوید: کی بذ مرگ ، فرا واسطی گفتند: که مارا وصیتی کن! گفت: احفظوا مراد الله فیکم .

شیخ الا سلام گفت، که سید بو ا لمعالی ز ید عمر ی (۳) گفت : کی عبدالواحد سیاری بمرو سرای خود برصوفیان وقف کرد، سبب آن بود کی دعوتی کرد صوفیانرا (٤) رقص میکردند یکی [۲٦۱] در رقص در هوا بر شد و نا پدید شد و هر گز پدید (٥) نا مد [۲٦۱]

مات عبدالواحد سنة خمس واربعین وثلثمائه. عبدالواحد سیاری گوید: که خال مرا گفتند (٦) بوالعباس سیاری: که به چه چیز، مرید (۷) نفس خود را ریاضت دهد (۸) وچون کند؟ گفت: ورامرها (۹) صبر کندو بگذ ارد(۱۰)واز نهیها بپرهیزد ، وصحبت بانیکان کند (۱۱) وخدمت رفیقان کند ،وبادرویشان نشیند ، والمرء حیث وضع نفسه. ثم تمثل وانشاء (۱۲) یقول :

---

(۱) ع: اربعین وثلثمائه برفته وله .ك: اربعین وثلثمائه برفته از دنیا،وله

(۲) هجویری (۱۲٥) و تذکره ۲-۲٤۰ گویند، و ی تمام ثروت خود ر ا بسداد ودو تارموی حضرت محمد (ص) بستد وچون مرد وصیت کرد آنرا بدهان او گذارند که اثرآن ازگور وی که بمرواست پیداست وحاجت مردمان ازگور وزیارتش برآید. ولی این داستان درمراجع قدیم سلمی وهروی نیست وشاید جامی هم ازکشف وتذکره گرفته باشد (۳)وی ابوالمعالی الابر قوهی محدث مشهور است که ذکرش د را لسبکی ۲-۲٥٥ وشذرات ۱۱٤ آمده است (٤) ك : صو فیانر ابعد آن دعوت صو فیان رقص(٥) ك:هرگزبادید نیامد .

(٦) ك: گفت (۷) ع: مرد نفس (۸) ك: دهد ، گفت (۹) ع وك ، برامرها (۱۰) ك: نگذارد وازنهیها بپرهیزد

(۱۱) ك: دارد (۱۲) اصل : اشا ؛ سلمی ٤٤٤ : وانشد

عزبت عن اللذات حتى تولت نفسى (١) هجرها فاستمرت والزمت
وما النفس الاحيث تجعلها الفتى (٢) فان طمعت (٣) باقت و الا تسلت
و كانت على الايام نفسي (٤) عزيزة فلما رأت عزمى (٥) على الذل ذلت

وهم وی گفت : المعرفة حيوة القلب (٦) بالله وحيوة القلب مع الله .

وگفتند که وی این دوبیت بسیار خواندی شعر :

فلما استنار الصبح ادرج ضوءه باسفاره انوار ضوء الكواكب
يجرعهم كاساً لو ابتلى اللظى بتجريعها طارت كاسرع ذاهب (٧)

[٢٢٢] يحكى عن ابى العباس انه قال : لولم الق الوا سطى مت (٨) مجوسيا.

ومن المتأخرين (شيخ الاسلام گفت كى ٩) :

شيخ ابو العباس سهروردی (١٠)

نام وی احمد است. بمکه بوده، بامشایخ وقت سیروانی (١١)☆ وجزازو.
گفت : کی بو الحسن بشری☆ مرا گفت ، که بو نصر ترشیزی گفت
[٢٦٢] (١٢)، که شیخ بو العباس سهروردی گفت : [٢٦٢]

---

(١) عوك وسلمى: والزمت نفسى هجرها ، فاستمرت
(٢) ع ، لجعلها الفتى . سلمى ، يجعلها (٣) ع : باقت ، سلمى ، طمعت تاقت (٤) سلمى ، نفس (٥) ع : عزى (٦) : القلب مع الله وكفتند
(٧) دراصل اكثر كلمات این شعر نقاط ندارد ، ازسلمى ٤٤٧ نقطه گذاری شد، که دران بجای (بتجريعها) اصل ، بتحريقه است. درقشیری ٤٢ چنین است : فلما استبان الصبح ادرك ضوؤه ـ بانواره انوارالخ. لوابتلى به اللظى ـ بتجريعه را که بجای بتحريقه سلمى اصح است. ن ١٥ : استبان ـ باسفاره ـ اضواء نور الكواكب (٨) ع ، اموت (٩) ك: كلمات بين قوسين ندارد (١٠) رك ن ١٤٦ : ابو العباس بن السهروردى (١١) ك: شيخ سيروانى ديده وجز زو. شيخ الاسلام كفت ابو الحسين بسرى (١٢) ع ، مرا كفت

کـی بـمنـا بـو دیـم روز عـید ا ضـحی جمـعـی ا نبـو ه نشسته بـود (١) وشیخ سیروانی حاضر (٢) قوال چیزی برخواند. شیخ سیروانی برخاست گریان وبرفت. قوم گفتند آن جه‌بود ، که وی کرد ؟ برسماع منکر شدچه افتاد ؟ شیخ بوالحسن سر کی ٭ حاضر بود ، وی گفت: مرا با خدای عهداست ار (٣) او برسماع منکرشد، من‌هر گز بسماع ننشینم. شیخ بوالعباس‌سهروزدی گفت: من باتوموافقم. دیگر روز برخاستند این دوتن وقومی (٤) از مشایخ، درسلام شیخ سیروانی شدند (٥) خواستند: کی ازان چیزی گویند وی گفت: روز گاری من برریگ می‌خفتم ، و دست بالین میکردم و نشان سنگ (٦) بود برپهلوی من، بسماع می‌نشستم. اکنو ن بر فر ش می نشینم و شما چنان (٧) سوخته ، مرا کی حلال بود (٨) که با شما در سماع نشینم ؟

و من طبقة الرا بـعه (٩) شیخ الاسلام گفت که نام :

شیخ ابوالعباس نهاوندی (١٠)

ا حمد بن محمد بن الفضل است ، شاگرد جعفر خلدی (١١) پیر شیخ عمو(١٢) وعباس‌ویرا عمولقب کرده‌بودوعموسالار بود. القصه شیخ‌الاسلام گفت [٢٦٣] که شیخ‌عباس فقیر هروی مرا گفت: که شیخ بوالعباس‌نهاوندی(١٣) [٢٦٣]

(١) ع وك : بودند. (٢) ع وك : حاضر بود . (٣) ك : اگر اوسماع را منکر شد . (٤) ك : و جمع ازمشایخ . (٥) ك : شدند که ازو چیز ی پرسند وی گفت . (٦) ع وك : سنک برپهلوی من بود ومن بسماع .

(٧) ك : جنین . (٨) ع : با شد . ن : سوخته اید مرا . (٩) ع و ك : السادسه . (١٠) ر ك : ن ١٤٦ ، تذکره ٢٥٠/٢ ، خزینه ٢ / ٥ ونیز رك : ص ٤٠٩ همین کتاب . ك : نهاوندی نام و ی احمد . (١١) ع : خلدی آید ، پیرو شیخ عمرو عباس ویرا عمرو لقب کرده بود و عمرو سالا ر . ك : خلدی اید پیر شیخ عمو وشیخ ابوالعباس اورا عمو نام کرده وعمو .

(١٢) اصل : پیر و شیخ عمو ؛ ن : پیر شیخ عمر ، و شیح ابو ا لعبا س وی را. اما صورت متن اصح است ، زیرا در نفحات (٣١٣) و ا ر د ا ست که شیخ ا بو ا لعبا س نهاوندی‌شیـخ احمد بن محمدصوفی را (عمو) لقب نهاده بود (برای شیخ ، رك حاشیه ص ٣٣٤) (١٣) منسوبست به نهاوند یکی ازبلاد جبال (سمعانی٥٧٢) به (ص ٤٠٩) کتاب حاضر رجوع کنید .

گفت: هر که ازین علم سخن گوید: که الله نه حجت او بود، الله خصم او بود.

شیخ‌الاسلام گفت: کی سخن گفتن ازحق سه‌است: سخن گفتن از ذات او سمع (۱) استادنه، یعنی شنوده از کتاب وسنت. وسخن است از دین و کتاب وسنه واجماع وآثار صحا به (۲) یعنی فقه. (۳) و سخنست (٤) از صحبت او، هر که ازین سخن گوید، که الله نه‌موجود او بود، الله خصم او بود، که سمع تو او بود کی باو شنوی. وبصر تو او بود کی باو بینی. (۵).

و من المتاخرین (شیخ‌الاسلام گفت که : ٦)

شیخ بوالعباس نساوی (۷)

نام‌وی احمد بن محمد بن زکریا بود، از (۸) نسابود، بمصر نشستی. شیخ(۹) عباس ویرا بمصر دیده بود وشیخ عمو بمکه. عباس مرا گفت: که کسان آمدندی (۱۰) بوی هموار (۱۱) بردرسرای وی اسپان وستوران بودی، کی بزیارت وی آمدندی (۱۲) (وبمصر بیشتر فاز و (۱۳) شوند که مصر بزرگست ۱٤) عباس گفت: که وقتی قومی آمده بودند بزیارت (۱۵)،

---

(۱) ع: سمع استاد تو یعنی شنیده‌از .ك: ازذات حق‌او سمع استادتو یعنی شنیده از . (۲) ع: صحابه استادتو یعنی فقیه وسخن‌کفتنی است‌ازصحبت (۳) ن:سخنی گفتن ازذات او، وسمع دران‌استاد یعنی شنیده‌ازکتاب وسنت (٤) ك: وسخن کفتن‌است ازصحبت او . (۵) ك: که‌باو بینی، ودل‌تو اوبود که برو دانی، وجان‌تو او بود که بدوزی برهان تست که‌او موجود ست، ن: وسخنی گفتن ازدین او، و کتاب وسنت واجماع وآثار صحا به دران استاد. وسخن گفتن است ازصحبت او،هر که ازین سخن گوید که‌الله تعالی نه‌موجودبودی، که‌سمع‌وی‌بود که‌باوشنودوبصراو بودکه‌باوبیند، الله تعالی خصم او بود. (٦) ك:ندارد (۷) رك: ن ۱٤۸ ابوالعباس نسائی. درطبقات سلمی فقط ذکرنام وی درچند صفحه آمده بدون شرح حال . در تاریخ بغداد (۵-۹) وفات‌اورا درعینونه که‌منزلیست بین حجازو مصر درسنه (۳۹٦ه) نوشته و گوید که‌به بغداد حدیث خواند. ع وك: شیخ ابوالعباس نسائی (۸) ع: بود، اصل وی‌ازنسا. ك: زکریا اصل‌وی ازنسا . (۹) ن:عباس فقیرهروی‌ویرا (۱۰) ك:آمدندی همواره درسرای وی‌اسپان بودی . (۱۱) ع ون: همواره (۱۲) ك : آمدی (۱۳) اصل، فادوا؛ ع،فازو، یعنی باداو (۱٤) ع: که‌وی بزرگست. ك: جمل بین قوسین ندارد (۱۵) ع: بزیارت وی، بردر. ك: بزیارت وی مرا فرا .

وبردرسرای ستوران بود. شیخ بوالعباس مرافرا (۱) درفرستاد، که ستو ر ان نگاه دار! بردل من گذشت، کی نیك کاری فرادست (۲) آوردم، از خر اسان [۲٦٤] بمصر (۳) نه بآن آمده‌ام کی ستور (٤) داری کنم، من خود فراغتی داشتم [۲٦٤] آنجا، در ساعت کس فرستاد گفت: شیخ می خواند (٥)، درشدم شیخ گفت: هروی! هنوز فرو گورنه (٦) بردهٔ، وزودبود کی تودرصدر نشیی، وبردرسرای توستوران بازدارند (۷) وتو کس، می‌باید کی آنرا نگاه دارد.

شیخ الاسلام گفت: آن چنان بود، کی آن شیخ گفت: که همواد (۸) بردرسرای عباس ستوران بودی (۹)، وسلطا نیان آمد ندی (بروی پیو سته به نیکوئی) (۱۰).

القصه شیخ عمو گفت که‌شیخ بوالعباس نسو ی گفت بمکه (۱۱) که از احمد بن‌الحسین شنیدم، کی ا ز ابراهیم بن‌محمد الواعظ شنیدم کـه گفت: الاشارة رعونات طبع لاتقدر (۱۲) السر اخفاه فیظهر باشارة.

ومن المتأخرین، (شیخ الاسلام گفت کی) (۱۳):

شیخ بوالعباس قصاب آملی (۱٤)

نام‌وی احمدبن محمدبن (۱٥) محمدبن عبدالکریم (۱٦) بود. شیخ‌آمل

---

(۱) یعنی بدروازه فرستاده. ع: فرستاده بودکه. (۲) ن: بدست آور دم.
(۳) ك: ازخراسان بدین آمدم که‌ستور بانی کنم، درساعت شیخ کسی فرستاد.
(٤) ن: ستوربانی.
(٥) ك: میخواند ترا، درشدم (٦) ع: هنوز فراکو ر نبودهٔ، زودبود. ك: هنوزفرو کورانه بودهٔ، وزود. ن: هنوزدرگور نشدهٔ (۷) ع‌وك: بازدارند وتراکسی باید که آن نگاهدارد. ن: بار دارند (۸) ك: همواره (۹) ع: بودکه سلطانیان‌بوی بتوسط کری. ك: بودی‌که سلطانیان‌بوی آمدندی‌بتوسط کری. (۱۰) کلمات‌بین قوسین در اصل روشن نیست ونفحات ندارد (۱۱) ع: ازمحمدبن‌الحسین شنیدم‌که کفت ازمحمد بن‌ابراهیم الواعظ. ك: که بمکه‌از محمد بن الحسین شنیدم که‌کفت که ازابراهیم محمد (۱۲) ع: لایقدر السر حفاوه‌منظره‌باشارة‌وهواعلم. ك‌لایقدرالسراخفاوه فیظهره بالاشاره (۱۳) ك: ندارد. (۱٤) رك: ن٢٦٥، تذکره ٢-١٤٦، ا-رار ٤٢، ٢١٧، ٢٩٣ وغیره، فردوس ١٥٠، ١٥١، (۱٥) ن: احمدبن‌محمدبن عبدالکریم
(۱٦) ك: عبدالکریم، شیخ

وطبر ستان (۱) صاحب کرامات عظیم وفراست تیز و متدین ، بمذهب احمد
(۲) امام‌بود این کاررا، وحنبلی بوده ظاهر ویگانه‌وقبله وغوث زمان خویش.
تازنده‌بود رحلت بوی‌بود (۳). وی گفته بود : که‌این بازارك ماباخرقان (٤)
افتد، کی پس‌وی باخرقانی گشت: (٥). قصاب را گفتند : که شیخ سلمی طبقات
[۲٦٥] کرده مشایخ را. گفت : نام‌من (٦) دران نیاورده ؟ گفتند نه ! (۷) [۲٦٥]
گفت : (۸) هیچیز نکرده، در کار هاریو کان (۹) دورفرا بوده وبیشتر مشایخ
چنان بوده‌اند، کی هاریو کان رابزرگ داشتند (۱۰) و نیکو، کی هاریو کان
نیکودل بودند .

شیخ بوالعباس گوینده بود، هموار (۱۱) میگفتی ، خاموش کم بو دی
(۱۲) یا درنماز بودی ، وقبلهٔاین کار آن‌وقت اوبودی، ودرایام(۱۳) من‌بوده
من همواره میگفتی (١٤) فراشیخ عمو: کی میخواهم کەسه‌پیررا زیارت کنم:
شیخ بوالعباس قصاب بآمل وشیخ احمد نصر بنسا (۱٥) وشیخ‌بوعلی‌سیاه‌بمرو☆

---

(۱) ن: مریدمحمد بن‌عبدالله الطبریست ووی مرید ابومحمد جریری است .
(۲) ك: احمد حنبل امام بود این کاررا ویکانه
(۳) ك: بوی بو دی. ن: همه را رحلت بوی بود (٤) ع و ك: خر قا نی
(د) ك: گشت. شیخ ابوالعباس راکفتند: که‌شیخ سلمی مشایخ راطبقات کرد ه ، کفت.
ن: ابن بازارك مابآخر باخرقانی افتد، پس‌ازوی بخرقانی افتاد ... (رك: ص ۳۰٦)
(٦) ك:مرا (۷) درطبقات سلمی ذکری از قصاب نیست . در بارهٔ سلمی و طبقاتش به
مقدمه این کتاب رجوع کنید .

(۸) ع: کفت بس هیچیز (۹) کذا د ر ا صل ، د ر نسخه کلکته نیز چنین بو د
و ایوانوف کوید که بجای هر یو گا ن یعنی هراتیان آ مد ه . د ر نفحات این جمله
از(درکار) تا (بودند) نیست ، ولی در (۲۷۰) نفحات درشرح حا ل ا بو علی د قاق
فقط این عبارت آمده (که‌وی‌درکارهریوگان دورفرارفته‌بود) (رك‌فر) (۱۰)ع:
داشته اند .ك: داشته که هاریوکان (۱۱)ك: همواره (۱۲)ع: خاموش‌کی
بودیك: کم بودید (۱۳) ك: من‌میخواستم همواره ومیکفتم‌فراشیخ عموکه سه پیر
میخواهم زیارت ن: شیخ‌الاسلام گفته که‌وی‌درایام من. (١٤)ن: هموار ه با شیخ
عمو میگفتم که من میخواهم (۱٥)ع وك ون: به‌نیشاپور

ومرا گفت (۱) می بخواهم رفت (۲) وقت بهار ، ترا با خود ببرم . او خود نبرد (۳) وروزی نبود. لکن پیوسته کس میآمدی از نزدیك وی بخانگاه (٤) عمو ، ومن احوال و سخن وی می پرسید ید (٥) کی کس را احوال وسخن وی چنان معلوم نیست کی مرا. وی گفته کی وقت کیمیا ست .

شیخ احمد کوفانی (٦) گفت : که همه شب فریاد فریاد (۷) می کردید و سخن میگفتید (۸) بآخر گفتی : ما بکی شیء ما بکی شیء لیس کمثله شيء یعنی مابقی شيء .

شیخ الاسلام گفت : دو تن دیده ام ، کی از وی سخن بر مت (۹) [۲٦٦] بازدانست (۹) گفتی یکی شیخ بوعلی کارز (۱۰) حکایت آن جوان و سگ [۲٦٦] که دید که گفتند : کار بنماینده است نه بیننده (۱۱) او بگفته ازو ، دیگر شیخ محمد قصاب آملی ☼ شاگرد وی بود ومذکری کردی. شیخ بوالعباس ویرا ازمجلس داشتن باز داشته بود ، کی عام را سخن نگوی کی سخن وی بلند شد .

شیخ الاسلام گفت : ارخرقانی برجا ایذ و محمد قصاب (۱۲) من شما را به محمد فرستادید (۱۳) نه بخرقانی ، که وی شما راسودتر دارید (١٤) از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود، مرید (١٥) ازوی بهره کم یافتی مگر منتهی. ووی

---

(۱) ن: وی گفت (۲) ع: رفت بهار. ك: من خواهم رفت بهار (۳) ع ون: ا وخود بمرد (٤) اصل و ع : خانكاه ، كه معرب آن خانقاه است (رك فر) ك : خانقاه
(٥) ع وك ون: می پرسیدم (٦) رك: ص ٤٤١ (۷) ع: همه شب فریاد میکردی. ك: فریادمیکردید. ن: میکردی. (۸) ع ون: میگفتی (۹) ع: بازدانست گفتن. ك: ازوی سخن بازدانست گفتن. ن: که ازوی سخن بتمام بازنتوانستندی گفت . دراصل وع کلمه برمت قابل غوراست (۱۰) ك: کازر که از حکایت .
(۱۱) ع: نه به بیننده. ك: نه به بیننده وبگفته ازو. ن : نه بیننده ، وی گفته ازو
(۱۲) یعنی اگر خرقانی ومحمدقصاب هردو بجابودی (۱۳) ع : فرستادید که وی شمارا سودتر دارد ازخرقانی که خرقانی. عبارت متن یعنی به محمد میفرستادم
(١٤) یعنی نافع تر باشد (١٥) ك: مرید انرا ازوی بهره کمتر بودی مگر

مریدان رامه بود (۱) محمدقصاب فرامن گفته : کی هاریو کان(۲)صفاتی باشند یعنی برحمت وعفوو کرم (۳)بگویند، پیش(٤) فراصفات نبینندو، عاملات صوفیان باذاتست (٥) بامعطی است نه بعطا، وهرچه (٦) ازوحجاب اندازووهمه هم اند .

شیخ الاسلام گفت : کی به حداده (۷) شنیدم از شیخ محمد قصاب : کی روزی بوعبدالله حناطی (۸) درشیخ بوالعباس قصاب آمد (۹) با وی سخن میگفت . که وی متکلم بود ، شیخ بوالعباس چیزی بگفت، وی آنرا رد کرد. شیخ خاموش ایستاد ، آن روز شب چیز نگفت تا سحر گاه بانگ (۱۰)بروی افتاد ، گفت : بندهٔ اوم (۱۱) بمسلمانی [۲۶۷] مولی (۱۲) محمدم بشریعت داری، نشستم(۱۳) بردرویشی، دعوی‌ام نیستی. (١٤) هر که چنین دارد گوبیار جوا مردی (١٥) مصطفی‌داعی شر یعتست‌ومن داعی حقیقت. شیخ الاسلام گفت : وی (١٦) ازان گفت، کی‌مصطفی‌حقیقت است درشریعت بهانه بود درحقیقت .

شیخ الاسلام گفت : که کاکه (١٧) بوالفارس کرمان شاهی کس

---

(۱) ع وك : بەبود (۲) یعنی هر و یا ن (ر ك فر) (۳) ع : عفو و کریه گویند (٤) ك: پیش ورا (٥)ك : در ذات است (٦) ع : و هر چه جز زوحجاب آید ازووهمه هم آید .ك، وهرچه جز ازوحجابند از و وهمه هم اند
(۷) حداده : قریه‌ایست در سرزمین قومس بین‌دا مغان وبسطام (مراصد) (۸)ع: خیامی .ك: خیاطی (۹) ك: شد (۱۰) این جمله رابدو صورت توان خواند (۱) تاسحرگاه‌بانگه ، بروی افتاد یعنی سحرهنگام بانگ‌نمازبه‌روی افتا دو بسجده افتاد (۲)تاسحر گاه ، بانگ بروی افتاد ، یعنی فغان و فریادی کرد.
(۱۱)یعنی بندهٔ اوهستم ، كوع : اویم
(۱۲) ع‌وك: مولای محمدم (۱۳) ع: برنشستم (١٤)ك: نیست که هرکه
(١٥) ك: جوانمردا .ع: جوانمردی (١٦) ع: که وی‌آن از ان‌گفت که مصطفی حقیقت است درشریعت ، ووی بهانه‌بود در حقیقت .ك: وی آن از ان گفت مصطفی حقیقت است درشریعت ووی بهانه است درحقیقت (١٧) ع:که‌کاه‌کاه بو الفارس. ك: که ابو الفارس .ن: ابوالفارس کرمانشاهی . واین همان ابوالفارس است که قصه وی بابوعثمان مغربی درتذکره (۲-۳۰۷) مذکور است اما کلمهٔ (کاکه) تا کنون هم درافغانستان مستعمل و برطبقهٔ جوانمردان اطلاق میشود (رك فر)

فرستاد بشیخ بوالعباس، که اینجا قحط افتا دست ، د عا ئی کن . شیخ سیب (۱) آنجا فرستاد ، باران آمد وقحط برخاست. ازدوست نشان واز مرید جان .
شیخ الاسلام گفت : کی :

بوالعباس (۲) سریج (۳)

راشافعی کهین (٤) میخواندند ازبزرگی وی وفقیه عراق بود، در بغداد جنید دیده وصحبت کرده (٥) و قاضی بود نام وی احمد بن عمر (٦) بن سریج الفقیه ، درسنه ست (۷) وثلثمائه برفته ازدنیا، بابو عبدالله صوفی کبیر.

شیخ الاسلام گفت : کی عبد العزیز بحرانی ، بکران (۸) مجلس بوالعباس سریج (۹) شد گفت : ایها القاضی ! کی شوان (۱۰) گو سپندان به بگوشد (۱۱) بعصا ؟ گفت آنگه (۱۲) کی داند کی بر وی کسی شوان

---

(۱) ع: سیبی آنجا فرستادی باران آمدی وقحط بر خاستی (۲) اصل: سرع مرك ن ۱٤۸، احمد بن عمر ابن سریج فقیه معروفست که ازحسن زعفرانی حدیث واز ابو القاسم انماطي فقه شنید وازتمام اصحاب شافعي مهمتر بود حتی برمزنی هم. وی نخستین کسی است که راه جدل رابمردم آموخت ومصنفات اوتا ٤۰۰ میرسد اورا باداؤد ظاهری وپسروی محمد مناظراتست (تاریخ التشریع ۲٦۰) وی بغدادیست ونخستین باردرشیراز قاضی شد ، ابوحامد اسفراینی گوید که ماتنها درظواهر فقه با اومیرویم وبدقایق آن نمیرسیم. وی دربغداد ۲٥ جمادی الاولی ۳۰٦ ه وفات یافت . ر ك : تهذیب الاسما ۲ - ۲٥۱ ، طبقات الشافعیه ۲-۸۷، سلمی ۳٦۰، اللمع ۱۰٤ (۳) ع: بوالعباس شربح ؟ ك: ابوالعباس شریح. اماسریج بن یونس ابوالحارث مروزی ساکن بغداد متوفی ۲۳٥ ه است . رك: صفه ۲-۲۰٤ (٤) اصل: کمین. ن: کهین . ك: کهین میخوانند (٥) ع: داشته . ك: باجنید بوده وصحبت داشته (٦) ع : سریح . ك : شریح . ن: عمران ، ولی درمراجع قدیم (عمر) است (۷) ن: خمس وثلثمائه اماطور یکه گذشت در مآخذ کهن تر (۳٦۰ ه) است (۸) ع: بگذار (۹) ع : شربح بود گفت (۱۰) ع: که شوان گوسفندان بکشد بعصا . ك: کی شوان گو سفندان به بکشد بعصا. شوان : مبدل شبان است (۱۱) اصل: به بکوشد . جامی این سوال وجواب مغلق لفظی راحذف کرده وگوید (ازوی ازین طریقه سوالی کرد جوابی نیکو شنید نعره برد وازهوش بشد) مگر بگوشد بمعنی حفظ ونگهداری کنداست (رك فر: گوشیدن) (۱۲) یعنی تاوقتیکه بداند که بروی کی شبانست زیرا شبان حافظ گوسپندان است. این حکایت درسیرة ۱۷٦ چنین است : وقتی عبدالعزیز بحرانی به مجلس وی (ابوالعباس بن سریج) رفت وگفت : ای سیدی ! کی وقت آن باشد کی گوسفندان ازهلاك نگاه دارد ؟ گفت: هرگه کی داند کی اوراوقتی هست. بعدازان گفت: ای اخی! این علمی شریف است وآنرا مجلسی خاص باید، هرگه کی شمارا نشاطی باشد وفراغتی تاازبهر شما مجلس خاص بسازم

است؟ (۱) وی بانگ بکرد و از هوش بشد، چون باهوش (۲) [۲۶۸] آمد [۲۶۸] بوالعباس گفت: کی بروز گار (۳) باپیر شما جنید☆ بوده ام وصحبت کرده ام (٤) اکنون این فقها مرا مشغول کرده اند. ارچنا نست (٥) کی خواهید شما را روزی نهم (٦) خاص شما را سخن گویم ازین باب.

شیخ الاسلام گفت: که آن رقیب (۷) دل بودید، و آن عصا نظر بودید وآن شوان که او می گفت مرید بودید. (۸)

عبدالعزیز (۹)

امام بوده بری، صحبت کرده (۱۰) بابو القسم رازی (۱۱) وبا نابلوسی بوده بمصر، ببر ازین طایفه احتساب کرده بود پوست وی فرو کشیدند. فارس (۱۲) حمال بوده از بوالحسین نوری ☆ حکایت کند (۱۳) وی گوید: که وقتی نوری دیدم کی بیرون آمد از بادیه ونمانده بود ازوی مگر خاطر سوخته وگداخته. مریی ویرا گفت: ای شیخ! مساله (١٤) گفت: بپرس. گفت: هل تلحق الاسرار ماتلحق الصفات؟ قال: لااعلم (١٥) ان الله اقبل علی

---

(۱) ع: آنکه بداند که بروی که. ك: آنکه که داند که شوانست.
(۲) ع: باهش آمد.
(۳) ع وك: که من بروز کار (٤) ع: داشته ام. ك: بوده ام اکنون
(٥) ن: اگر چنانچه خواهید (٦) ع: روزی مجلس بنهم خاص و سخن. ك: روزی نهم خاص وسخن گویم. ن: روزی تعیین کنم. (۷) اصل: ر فتت؟ ع: رقیب. ع وك: دل بود وآن عصا نظر بود. (۸) ع وك: بود (۹) ن ۲۳۸ عبدالعزیز بحرانی. درحاشیه گوید: منسوبست به بحرین. در سیرة ۱۷۰-۱۷۱-۱۷٦ ذکر عبدالعزیز بحرانی آمده که از معاصران ابن خفیف بود، و حکایات وی درسیرة موجود است. (۱۰) ك: داشته (۱۱) ع: رازی ویابلوسی بیری بوده بمصر ازین طائفه احتساب. ك: رازی و با بلوسی بوده پیر از ین (۱۲) فقط ذکر نام فارس حمال درسلمی ۱٦۷ درجملهٔ راویان اقوال نوری آمده. (۱۳) ك: کند که وقتی (١٤) یعنی سوالی دارم (١٥) ع: لاعلم الا ان الله.

الاسرار فحلمها وا عرض عن ا لصفات فمحقها (١) ثم ا نشأ يقو ل (٢) :

بـدا وان بدا غيبنی (٣) هكـذی صبر نی

از عـجنی عن وطنـی غـر نی شـر د نـی

حتی اذا غـبت و ا صلنی حتـی اذا و صلته

واصلنی یقول لا یشهد ماشهد او یشهد نی (٤)

[٢٦٩] شیخ الا سلام گفت : کی نو ری وقتی از سفر در از با ز آ مده بود [٢٦٩] سوخته و گداخته باز نمی شنا ختند (٥) گفتندچونی؟ گفت :

کماتـر ی صیر نی (٦)	فقر قفا و ا لد من (٧)
ا ذا غیبـت (٨) بـد ا	و ا ن بـد ا غـیبنـی
یقول (٩) ماتشهدلا (١٠)	اشهد او یشهدنی (١١)

می گوئی: که فرادید نای (١٢) نایم، مگر که فرادیداری ·

---

(١) ع: ملحقهاثم‌انشاء یقول للنوری :غر بنی شردنی. ازعجنی عن وطنی . حتی اذاغبت بدا. وان‌بداغیبنی. هلکنی‌صبرنی. فقرقفارالدمن. واصلنی‌حتی‌اذا. واصلته واصلنی. یقول ماتشهدما. واشهداویشهدنی (٢)ك: یقول: هکذاصیرنی‌ازعجنی.عن‌وطنی‌غربنی‌شردنی. حتی‌اذاغیبت بر او ا ن یدا غیبنی . وا صلنی حتی اذا وصلته واصلنی. یقول ما تسهد له تشهد او تشهد نی .

(٣) اصل : غیی ؟ . (٤) د ر حلیه ١٠ـ ٢٥٠ چنین ا ست اهکذ ا صیرنی ❋ ازعجنی عن وطنی ❋ غر بنی شردنی ❋ شردنی‌غربنی ❋ حتی اذاغبت‌بدا ❋ وا ن‌بدا غیبنی ❋ واصلنی حتی اذا ❋ واصلته فاصلنی .

یقول لا تشهد ما ❋ تشهد او تشهد نی

دراللمع (٣٦٩) چنین است :

ا مـا تـر ی هیمـنی	شر د نـی عـن و طـنی
ا ذ اتـغـیـبـت بـدا	وان بـد ا غـیـبـنـی
یقـو ل لا تشـو ـد مـا	تشـهد ا و تشـهد نـی

(٥) اصل ، با نمی شناختند .ك: مانند متن (٦) ع: حیرنی. فقر قفارا الدمن اللمع ٣٦٩: امانری هیمنی . (٧)ك: فقر قنار الد من . اللمع : شر د نی عن وطنی (٨) اصل: تعیبت. اللمع: تغیبت (٩) ا ین بیت در نسخه ع نیست
(١٠) اللمع: یقول لاتشهد ما (١١) اللمع تشهد او تشهد نی .ك: نشهد نی
(١٢) كذا دراصل .ك فرادیده نای‌نایم. شایداین کلمه‌مثل فراختای‌وپهنای باشد .

وقت (۱) در مسجد خود آمـد درپس جنـازهٔ، گـر یخـت (۲) کی درخیل (۳) درآمده بود، با خود گفت: کی چند ان سفر کـه من کـر دم سی سال سفر کردم ودرجهان بگشتم ، کس مرا نشنا خت (٤) هـا تف آواز داد: یا با لحسین (٥) هیچ محقق تر ا ند ید کی نشنا خت ، اما تر ا دریغ داشتیم (٦) که درتو (۷) بندد یاتو در کسی بندی .

شیخ الاسلام گفت : چنانك خواهی می‌باش که تلبیس تراقوتست .و:

احمدبن السر ی (۸)

بوده مروزی کنیت ابو الحامد از اصحاب بو عثمن حیر ی است (۹) ومحمد فضل بلخی ✿ دیده ورقیق دل بوده و مولع بسماع. بو عمر و نجید ✿ گوید: که احمد بن سری از بوعثمان پرسید : کی سماع چیست ؟ گفت : مستمعان سه اند: مریدست (۱۰) وعارف ومستقیم. پس تفسیر کر د : المرید یسمع فیغلب السماع علیه بعجزه فیصح ویتحرك فی اول (۱۱) سماعه لضعفه [۲۷۰] عن حمل مؤنة السـما ع والعا رف یسمع او یجتهد (۱۲) فی ا ن [۲۷۰] لایظهر علیه من السماع شیء ، فاذا غلبه صاح صیحة مغلوب وهو فیها معذور . والمستقیم یسمع ولایتکلف فیه ، فان حفظ سکن وان از عج انزعج و لایتکلف فی ذاولا فی ذاك وهواتم (۱۳) حالاً . وسلم

---

(۱) ع وك : وقتی

(۲) اصل: کریخت بد ون نقاط (۳) در اصل (ر) رو شن نیست د ر خیل یعنی درجمعیت درآمده بود .ك: دخیل . (٤) اصل: نشناخت بدون نقطهٔ حرف اول

(٥)ع: یاابالحسن . (٦) اصل: داستیم (۷) ك: که‌کسی‌درتو .

(۸) ع، احمد سری (۹) ك: حیری‌آید (۱۰) ع: مرید و عارف .

(۱۱)ع: اول‌السماع (۱۲)ك: تجهدان‌لا.

(۱۳) اصل‌وك : اتمیم. ع : اتم.

ومن طبقة الثالثة الحسين بن منصور البيضاوی الحلاج (۱)

کنیة ابوالمغیث ازبیضاء پارس بو ده ، (۲) شیخ الاسلا م گفت : کی و ی نه حلاج بود ، کی بسبب (۳) ویرا حلاج لقب کردند . القصه بوا سط وعراق بود ، صحبت کر ده (٤) بود باجنید ونو ری وشا گرد عمر و عثمان مکی ٭ بوده (٥) وفوطی (٦) وجز ازیشان از مشایخ . گویند که بخر اسان آمد ، پنهان بمرو آمد ، ویرا دیدند و خلق در کاروی متفاوت اند . قومی گـویند (۷) ز ند یق بود مشعبذ (۸) وقومی گویند محقق بود مو حد .

شیخ‌الاسلام گفت : کی مشایخ در کار وی مختلف بودند و بیشتر ویرا رد کنند ، مگر سه تن کەویرا بپذیرند (۹) از مشایخ : یکی بو ا لعبا س عطا وشیخ بوعبدالله خفیف وشیخ ابـوالقا سم نصرآ با دی (۱۰) ٭ د یـگر کس ازمشایخ ویرا نه پذیرند (۱۱) و مـن و یرا (۱۲) نه پذیـرم (نه) ر د کـنم

---

(۱) ك: البیضاوی کنیه او ابوالمغیث. رك:ن ۱٤۹ ، تذکره۲ـ۱۰۸ ، سفینه۱٤۱ ، خزینه ۲ـ۱۷۸ ، اسرار۸۱ ، کشف‌باب۱۱ ، اللمع۱۰۸ـ۲۳۱ـ۳۰۲ـ۳٤٥ـ۳٤۸ ، ابن‌خلکان۱ـ٤۰٥ تاریخ بغداد ۸ ـ ۱۱۲ ، ۱٤۱ ، الانساب ۱۸۱ ، اللباب ۱ ـ ۲۳۰ شذرات ۲ـ ۲۳۳ ببعد ، شعرانی ۱ ـ ۱۲٦ ۱۲۸ ، المختصر ۲ ـ ۷۰ ، اعلام النبلا ۹ ـ ۲۱۸ـ ۲۳۲ ، البدایه ۱۱ ـ ۱۳۲ ، ۱٤٤ ، مرآة الجنان ۲ ـ ۲٥۳ ، ۲٦۱ ، المنتظم ٦ ـ ۱٦۰ ، ۱٦٤ ، اخبار الحلاج پاریس ۱۹۳٦ ع ، استشهاد الحلاج فرا نسوی ۱۹۲۲ هر د و از ماسینون . فردوس ٦۸ ، ۲۸٦ ، ۲۸۷ ، سلمی ۳۰۷ ببعد ، مصبا ح ۱۰٥ ، سیرة ٥٤ ـ ۷۲ ـ ۹۳ ـ ۱۰۳ ـ ۱۰۷ ،

(۲) ك: بوده ، و ی نه حلا ج

(۳) ع: بسببی ویرا حلاج نام کر دند . ك: بسببی و یرا حلاج لقب نهادند

(٤) ع وك: صحبت داشته باجنید

(٥) ع: عثمان یکی‌آید . ك: مکی اید و جز زیشان .

(٦) فوطی منسوبست به فوطه که نوعی ازلباس است ، وابو بکرفوطی ازمشایخ صوفیه بود ، ومحمد بن داؤد دقی گوید که ابو عمر و آدمی و فوطی باهم دوست بودند ، وفاتش ۳۲۰ ه است .ر ك : سمعا نی ٤۳۳ ب ، سلمی ۳۰۷ ، اللباب ۲ ـ ۲۲۸ ، تاریخ بغداد ۳۸۸ ، سیرة ۷۸ .

(۷) ك: گویند زراق ومشعبد بود، وقومی گویند محقق و موحد بود

(۸) یعنی شعبده باز

(۹) ك: بپذیرند یکی .

(۱۰) ن: نصیر آبا دی ؟

(۱۱) ع : نبدیرد ، ومن ویرا بنبدیرم بهرمشایخ را وشرع وعلم را ، ورد نکنم شما همچنا ن کنید .

(۱۲) ك : ویرا نبدیرم یعنی‌بهر مشایخ را وشرع وعلم را ردنکنم شما همچنان

(۱) شما همچنین کنید، ویرا موقوف گذ ا ر ید ، وآنکس که اورا بپذیرد ، [۲۷۱] دوستر (۲) ازان دارم که رد کند . بوعبدالله [۲۷۱] خفیف و یرا گـویـد امام ربانی . (۳) شیخ الاسلام گفت : کی من شیخ بوعبدالله با کورا پرسیدم: کی درحلاج چه گـو ئی ؟ گفت : من همین پرسیدم از استاد خو د بوعبدالله خفیف . گفت چه گویم درحق کسی (٤) که می گوید :

وحدنی (٥) واحدی بـتوحید صدق ما الیه (٦) مـن المسا لـك طرق

هـو حق ا لحق (۷) للـحق حق لابس ملـبس (۸) حقا یـق حـق

قدتجلت (۹) طوالع زاهرات (۱۰) یتشعشعن (۱۱) من لـوامع بـرق

وانشد(۱۲) الد قاق وله ثلثة ابیات او لها :

حصحصنی سیدی بـتو حید صدق ما الیه من ا لمسا لـك طر ق (۱۳)

شیخ الاسلام گفت : کی وی اما مست ، اما (١٤) بهر کس میگفت ، وبرضعفا حمل کـرد وبر شریعت سپرد (١٥) ، آنك افتا د ویر ا بآ ن سبب افتاد . ووی با آن همه (١٦) دعاوی ، شبانه روز هزار رکعت نما ز می کرد

---

(۱) ن: ومن ویرا نپذیرم موافقت مشایخ را ورعایت شرع و علم را ، ورد نیز نکنم . دراصل (ردکنم) است که باجملهٔ مابعد (موقوف گزارید) ر بط ندارد . بنابران (نه ردکنم) اصح است . (۲) ع: دوستر دا رم که

(۳) ك: ربا نی است . (٤) ع: درکسی که میکو ید للحلا ج .ك.: درکسی که میکوید : (٥) اللمع ٣٤٦ : خصنی واحدی . دیوان حلاج ٧٥ ، مانند ا صل .

(٦) اللمع ، ما الیها . دیوان : مانند اصل . (۷) این بیت د ر اللمع نیست . دیوان : انا الحق والحق للحق‌حق. لابس ذاته فمائم فرق .ع: هوالحق والحق للحق. ك: هوحق‌والحق‌للحقایق (۸) ك: ملمس (۹)اصل : نجلت . اللمع ودیوان: تجلت (۱۰) ع: زهرا ت (۱۱) اصل : یشعشعن. اللمع و دیوان : یتشعشعن فی لوامع . این سه بیت درديوان حلا ج (ص ۷٥) باختلاف فو ق وارد است .

(۱۲) ع: وانشدناللد قاق (۱۳)ع: طرف ، الی‌آخر (١٤) ع: اما باهر کس بکفت . ك: اما باهر کس می بکفت و برضعف‌حمل‌کرد شریعت‌مرد و برضعیفان مسلمانان نه خشود ، ویرا آن ازان سبب افتاد ، وآنکه افتاد ویرا بآن همه دعاوی .

(١٥) ن: ورعایت شریعت نکرد ، آ نچه افتاد . (١٦) ع: همه د غاء و ی شبا روزی

(۱) ، وآن روز وآن شب کی دیگر روز آن بکشته اند پانصد رکعت نماز کرده بود. و گفت: کی وبرا بسبب مسألۀ الهام بکشته اند (۲)، ودران جور بود بروی، که گفتند: کی این کی وی می گوید پیغامبر نیست (۳)، ونه چنان بود. وشبلی ✿ زیر دار وی (٤) باز استاد گفت: او لم ننهك عن العالمین (٥) آن قاضی که ویرا بکشته بود (٦) یعنی فرموده گفت (۷): اودعوی پیغامبری می کرد، واین دعوی خدائی می کند [۲۷۲] وشبلی گفت: کهمن همان (۸) میگویم کهاو میگفت، لیکن دیوانگی مرا برهاند، وعقل ویرا درافگند. وقتی حلاج بدرسرای جنید ✿ رفت (۹) گفت: کیست؟ گفت: حق. جنید گفت: نهحقی، بل کهبحقی! ای خُشبة (۱۰) تفسدها؟ کدام چوب ودار است کی بتو چرب کنند؟ وآنچ (۱۱) ویرا افتاد بدعای استاد وی افتاد عمرو عثمان مکی ✿ کهجزوکی (۱۲) تصنیف کرده بوددر توحید وعلم صوفیان. وی آنرا پنهان بر گرفت (۱۳) وبوغست (۱٤) باخلق نمود، سخن باریك (۱٥) بود در نیافتند، بروی منکر شدند (۱٦) وانکار کردند، وبکلام منسوب کردند، ومهجور کردند. وی بر حلاج نفرین کرد وگفت: الهی! کسی برو گمار، کش دست (۱۷) ببرد، وپای ببرد، وچشم بر کشد (۱۸) وبردار کند. آنهمه بآن (۱۹) بوی بود وبدعای استادوی.

---

(۱) ع: نماز می کزارد، وآن شب که دیگر روز آن اورا بکشته
ك: میکرد، ودران شب که روزآن ویرا بکشتند پانصد (۲) ك: بکشتند
(۳) ن: که گفتند اینکه وی میگوید پیغمبرست ونه چنان بود.
(٤) ك: داروی آمد گفت (٥) قرآن، الحجر ۷۰ ج ۱٤.
(٦) ك: بکشته یعنی فرموده بود که او دعوی پیغمبری میکند واین دعوی خدائی میکرد. (۷) ن: آن قاضی که بکشتن او حکم کرده بود.
(۸) ك: همان که اوگفت کفتم لیکن (۹) ك: رفت دربزد گفت (۱۰) ع: خشیة
(۱۱) ع: وآنجه افتاد اورا بدعاء استاد وی بود. ك: وآنجه رسید ویرا بدعای استادوی بودعمروبنعثمان (۱۲) ع: کهجزوی (۱۳) ك: بر گرفت و باخلق بوغست، سخن. (۱٤) ن: وآشکارا کرد (رك فر) (۱٥) ع: بار یك در نیافتند
(۱٦) ك: شدندوبکلام. (۱۷) ع: دستوپای ببردوچشمش (۱۸) ك: وچشم به کند.
(۱۹) ع وك: آنهمه باوی ببود بدعای استاد وی. ن: آن همهواقع شدبدعای استادوی.

القصه شیخ الاسلام گفت: کی عبدالملك اسکاف (۱) شاگرد حلاج (۲) بود، صدو بیست سال عمر وی (۳) بود، باشریف حمزهٔ عقیلی می بود ببلخ، از یاران وی بود، وبا پدر (٤) من وپیر (٥) پارسی و بو الحسن (٦) طبری وبوالقاسم حنانه (۷) وجزاز ایشان (۸)، یاران یکدیگر بودند. و شریف حمزه، (۹) پدر من (بر) ایشان همه مه میداشت، پدر من گفت: کی [۲۷۳] عبد الملك اسکاف فرا من گفت: که وقتی حلاج را گفتم: [۲۷۳] ای شیخ! عارف که بود؟ گفت: عارف آن بود، کی روزسه‌شنبذ (۱۰) شش روز مانده باشد (۱۱) ازذی القعده‌سنه تسع‌وثلثمائه، بباب (۱۲) الطاق برند ببغداد، دست (۱۳) وی برند وپای وی ببرند وچشم‌وی بر کشند، ونگوسار (١٤) بردار کنند وبسوزند (۱٥) و خاك وی بباد بردهند. عبد الملك گفت: کی چشم نهادم (١٦)، آن‌وی بود، وآن‌همه که گفته بودبااوبکردند.

شیخ‌الاسلام گفت: ندانم که او دانست کی آن مرا (۱۷) خواهد بود، یاخود چنان میگفت، خود (۱۸) اورابود. وشاگردالحسین (۱۹) شاگردوی‌بود

---

(۱) رك: ن۱٥۰ وصفحات دیگر کتاب حاضر ازروی فهرست. اسکاف بکسره اول بمعنی کفش گراست (غیاث) (۲) ع وك: حلاج آید (۳) ك: سال ویرا عمربود (٤) ن: وی وپدر من (٥) اصل: برپارسی. ك: پیر پارس. ن: پیر فارسی (٦) ك: وبو الحسین طبری (۷) اصل: جنانه؛ اما لاری در حاشیه نفحات تصریح کرده که‌حنانه است به‌حای حطی وتشدیدبدنون. اما ابوالحسین طبری در (ص ٤٤٤) کتاب حاضر حسن طبری است. ع: بوالحسن طبری وبوالقسم حنانه.

(۸) ك: ایشان وشریف حمزه پدر من نه‌از ایشان میداشت، پدر من میگفت.

(۹) ع: وشریف حمزه را بدر من ازایشان همه را مه می‌داشت. ن: و شریف حمزه پدرمرا ازهمه مه میداشت.

(۱۰) کذا دراصل: ع وك ون: سه‌شنبه (۱۱) ع: وشش روزازماه‌ذی‌القعده ماندسنه. ك: مانده بود (۱۲) ع: بباب‌الطلق. ك: که‌اورا بباب‌الطاق (۱۳) ع: ودودست وپای برند وچشم. ك: ودست وپای وی ببرند (١٤) ك و ن: بر کنند. ع و ك ن: نگونسار. (۱٥) ع: وبسوزانند. ك: وخاکستروی. (١٦) ك: برنهادم آن همه گفت باوی کردند. ع: آن وی بود، باوی‌بکردند (۱۷) ك و ن: ویرا (۱۸) ع: که‌آن وراخواهد بود. ن: آن خودویرا بود (۱۹) ع: شاگرد وی بود هیکل نام باوی. ن: ویرا شاگردی بود ویرا هیکل نام، او را هم باوی بکشتند

هیکل نام بود باوی ویرا بکشتند، ویرا شاگرد الحسین نام کردند. وبو العباس عطا(۱) راهم بسبب وی بکشتند (۲). ابراهیم فاتك (۳) نیز شاگرد وی بود. ابراهیم گوید: (٤) کی آن شب کی حسین منصور را بردار کردند، الله تعالی را بخواب دیدم گفتم: خدا وندا ! (٥) این چه بود ، کی باحسین کردی (٦) بندهٔ خود؟ گفت: سرخود باو باز و غستم(۷). با خلق باز گفت ، اوراعطائی دادم، رعنا گشت (۸) خلق (۹) باخود خو اند . گویند کی نام ابراهیم فاتك، احمد بن فاتك (۱۰) است، ابوالفاتك البغدادی صحب النوری والجنید، وکان الجنید یکرمه وکان مهجوراً وکان ینتمی (۱۱) الی الحلاج.

[۲۷٤] فاتك بن سعید (۱۲) من مشایخ [۲۷٤] الشام من اهل بیت المقدس من

(۱) ع: عطارا بسبب. ن: عطار . (۲) ك ، شیخ الاسلام کفت: شیخ بو شاکر نام وی محمد و ضاح است، وی شوری داشت نماز نمیتوا نست کرد ، وقتی ویرا بستم فرا نماز کردند، در نماز ایستاد وفرو نشست، بنکریستند خون فرو شده بود، وی هفتاد شبا نروز فرو قو مه شد طعام نخورد بر امد هفتاد روزه نخورد، وی کفته وابر اهیم الذی وفی کفت وفاداری کنی و بس بستائی، اوکفته: امیداز توکفر ست ، امید بکه داری کش نشناسی . (۳) رك: ن ۱۵۱ ، وهو ابوالفاتك ابن اهیم بن فا تك بن سعید البغد ادی. پدر وی در بیت المقدس وشیخ شامی بود، وی خد مت حلاج کردی وباجنید ونوری صحبت داشت، جنید اورا اکرام کردی (کتاب الطو اسین ۲۰٦)و نیز رك، سلمی ۱٦۸ـ۳۸۰ وغیره ،حلیه ۱۰ـ۳۵۸ . (٤) ع: کفت (٥) ك ، الهی! (٦) ك: کردی کفت (۷) ن: آشکارا کردم (رك فر)ع ، سرخود با او زوغستم بازخلق. ك: سرخود باز بوغستم (۸) حاشیه لاری برنفحات: یعنی در وی خود بینی پیدا گشت . (۹) ن، خلق را باخود . (۱۰) ك: فاتك ا بو الفاتك

(۱۱) ینتمی: ینتسب (المنجد) بد انکه همین حکا یت درسیرة ابن خفیف ۱۰۲ چنین آمده، که ابن خفیف گوید در زمستان بواسط رفتم ودرانجا بایکی ازمشا یخ (بدون ذکرنام) ملاقی شدم ودرمذاکره آمدیم تابسخن حسین بن منصور رسیدیم، گفت: چون آن واقعه بحسین درافتاذ باری تعالی رادرخواب دیذم گفتم، الهی! بندهٔ توحسین دست ازهمه جهان بداشت، وبجز توحید وتقدیس تو متمسکی نداشت، چه حکمت بوذ، درین بلاکی بوی فرستاذی؟ باری تعالی فرمودکی: سری از اسرار خوذ بروی کشف کردیم، وخلق رابخوذ خواند، لاجرم آن بلا بوی فرستا ذیم. بعد ازین ابن خفیف گوید این شیخ ابوالهام وشیخ وپیشوای واسطیان بود. ع: وکان الی الحلاج. ك: مهجوراً ینتمی .
(۱۲) ك، بن سعهد بن مشایخ من اهل بیت المقدس من متاخری .

متأخری مشا یخهم .

شیخ‌الاسلام گفت: کی آن کشتن ، حلاج را نقص است و عقوبت نـه کرامت، که‌این کار زندگانیست (۱) اگر وی تمام بودی وانصاف(۲) خلق کوشیدی، ویرا آن نبودی (۳) وویرا دران گناه بود ، کی سخن بااهل (٤) سخن باید گفت، تاسر او نه وغسته (٥) بی، که نه با اهل (٦) آن گوئی ، برایشان حمل کرده باشی (۷) وترا ازان گزند رسد وعقوبت. گفت : وی‌در آنچ (۸) میگفت ناتمام بو د (۹) از وی درا ن تمام بودی ، آن سخـن مقام ونفس وزندگانی وی بودی ، بروی کس منکر نگشتی که چیز ی د ر م ی بایست (۱۰) وقت گفت نبود ومحرم نبود. کەمن‌سخن میگویم‌مه ازان که‌او میگفت، وعا مه می با شند اما انکار نمی‌آرند، وآن‌سخن راز (۱۱) می‌بماند ناوغست، (۱۲) که آن کس که نه اهل آن بو د خود در نیاوذ (۱۳) .

گفت: که باسخن من نوری است که مرد مستمع پیش آ ن در میشود ومی پندارد که آن (١٤) خود مایهٔ اوست، نیست که آن نو ر سخنست کی‌در زندگانی میرود. وگفت : که وی از عین (١٥) جمع سخن میگفت و اغلب آن بود(١٦) وآن ناز کست ومخاطره.وجمع بعضی است‌ازبحر توحید (۱۷)

---

(۱) این کلمه را در اصل (زیر کانست) هم توان خواند . ك : بز ند کا نیست
(۲) ع: اکر وی دران تمام بودی ودرانصاف. ك: ودر انصاف (۳) ن: نیفتادی
(٤) ك : با اهل با ید کفت (٥) ن: تا سر او آ شکارانشود (ر ك فر)
(٦) ع: که جون نه بااهل آن: ن : چون با نا اهل کو ئی (۷) ك : کرده بی
(۸) اصل. در انج. ن: در انچه (۹) ك: بوده اران سخن مقام نفس. ن : بود ، اکر وی. (۱۰) ن: که چیزی‌در میبایست و قت کفتن نبود (۱۱)ن:وآن سخن‌پوشیده می‌ماند. (۱۲)اصل: تاوغست. امانا‌وغست‌ناپدیداست (رك فر) ع: ناوغسته (۱۳)ن: در نیابد. ع: بود در نیاود (١٤) ك: آن مایه. (١٥) عین الجمع اسم من اسماء التوحید (اللمع ۳۷۲) نوری گوید: جمع بحق تفر قة از غیر است و تفر قه از غیر جمعست بحق (سلمی ١٦٦) جمع در اصطلاح صو فیان ر فـع مبـاینت واسقاط اضافات وافراد شهود حق است. وتفرقه اشار تست بوجود مباینت‌واثبات عبودیت‌وفرق حق از خلق. پس عارف محقق پیوسته بروح که محل مشاهده است در عین جمع بود وبقالب‌که آلت مجاهده است د ر مقام تفرقه (مصباح ۱۲۸) (١٦) ك : بود که نازکست. (۱۷) ك: توحید که‌خود

خود از توحید گوئی نه بخود و خبر (۱)، که بفناء خود و بقاء حق.
[۲۷۵] درجزوهاء شیخ (۲) الاسلام بود [۲۷۵] بخط وی نوشته روزه
نامهاء (۳) این‌مفصل: طبل خود چون توان زد؟ وی (٤) آگاهی‌ازاسرارخود
وباخود بود، حلاج بردار (٥)، اوبحق زنده بود،شریعت‌بهرهٔ خود ازرشك (٦)
فرا کشتن داد، چشمهٔ بود که استاد بسته میداشت، حلاج آن بکشاد، چه
حشمت خیزد وجاه از طبل زدن در قعر چاه؟. او که(۷) ور (۸) دار کردند
نه آن بود کش زنده کرده بود (۹)نظارهٔ خلق‌بهانه بود، وحق‌بهرهٔ خود(۱۰)
باخود برده،واو کی گفت: کی خروشیذ(۱۱) برنیایذ مگربدستوری من،راست
گفت: ازعاجز فرا قادر راه (۱۲) بیابد نه شگفت. و او که‌پای درنا فنا(۱۳)
به داد، دشمن ور (١٤)سر افگند، ازو درخود نگرست، یکی (۱٥) دیده
ورخود (١٦) نهاد. نبد زنده کردن آن بود (۱۷): کی وقتی طوطکی (۱۸)
بمرده بود حلاج فرایکی گفت: خواهی که ویرا زنده کنم؟ اشارت کرد
بانگشت وی برخاست زنده، ووقتی بدکان حلاج (۱۹) بود دوست وی بود
ویرا بکاری فرستاد، گفت: من روزگاری وی (۲۰) ببردم، بانگشت اشارت

---

(۱) ع: وخبربقای خود وبقای‌حق.ك: وخبری ...
(۲) ك: بخط شیخ الاسلام نوشته بود نام فصلها، طبل.
(۳) ع: روز نامهای وی این (٤)ك: بی‌آگاهی (٥) ع : بردار وبحق. ك: صلاح بردار وبحق‌زنده‌شریعت (٦) اصل: رسك (۷)ع: انك برد ار کردند نه اوبود. ك: آنکه‌ورا دار کردند (۸) یعنی بر دار کردند (۹) ك:بودند
(۱۰)ك: بهرهٔخود برده (۱۱) ع: که‌خورشید برناید. ك: که خورشید برنیاید
(۱۲) ع: راه نیاود جه شکفت، واو که بای در افتابه داد. ك : راه نیاودنه شکفت
(۱۳) ك: او بود آنکه بای در بافتابه دارد دشمن. اصل: دمافنا؟ (١٤) ورسر: برسر (۱٥) ع: یکی دید برخود نهادبند (١٦)ك:برخود. اصل: نهاد نود.
ع: نهاد بنده زنده . (۱۷) ع: آن بود که طوطلی نکرده بود از کسی حلاج
گفت که خواهی . (۱۸) طوطك مصغر طوطی است (رك فر) جامی درین مورد
طوطی آورده (ن ۱٥٤) (۱۹) ع: بدکان حلاجی دوست وی، ویرا بکاری.
(۲۰) یعنی وقت اورا گرفتم. ع: روزکار وی بردم. ك : روز کاری‌وی بردم

کردور (۱) پنبه، محلوج بایك سو(۲) شد و دانه بایك سو، بآن و یرا حلاج نام کردند. ووقت (۳) در دیررفت بشام ، ایشان چراغها بسیار برافر وزند . [۲۷۶] وی گفت: مرا چه‌دهی (٤)ناهمه‌ترا برافروزم تا ترا رنج نرسد، وی [۲۷٦] بانگشت اشارت کرد،همه چراغها برافروخت. وبوعبدالله (٥) خفیف گوید : که دران سرای کی ویرا باز داشته بودند، سرای بزرگ بود سر ای خلیفه (چند (٦) فرسنگی، حلاج بند (۷) داشت وطهارت کرد) رو ستره (۸) وی بادیگر سوی سرای بود، وی همچنان (۹) از دیگر سوی دست فر از کرد، وروستر بر گرفت. ومشایخ رادرین‌اقاویل‌است (۱۰) کی گو یند: که‌نه(۱۱) همه کرامات بود، کی تخلیط نیرنجات هم بود،اما از حقیقت‌خالی‌نبود(۱۲).

شیخ الاسلام گفت: کی از حلاج پرسیدند، کی توحید چیست؟ گفت : افراد (۱۳) القدم‌عن‌الحدث. شیخ الاسلام گفت: کی تو حید صو فیان د انی چیست؟ گفت که: نفی‌الحدث واقامة الاز ل .

---

(۱) ورپنبه: برپنبه. ك: کرد، پنبه دا نه بیکسو شد و محلوج بیکسو ، ویرا از ان حلا ج کفتند (۲) ع: سوی (۳) ع : وقتی در دیری رفت . ك : ایشان چراغ بسیار (٤)ع: جه دهی حراغ ترا برافروزم. ك: تاهمه چراغها برافروزم وی بانکشت .

(٥) ع: وبعبد له (٦) ك: کلمات بین قوسین ندارد، (۷) یعنی ز نجیر وزولانه داشت . (۸) روستره بمعنی دستمال ورویمال است (رك فر) ع : ر و ی ستره. (۹) اصل: بود ویك همچنان از د یکر سوی فراز کرد. ع:مانند متن. ك: بادیکر سوی بود وی طهارت کرده بود، دست دراز کرد . (۱۰) ك:است بعضی کویند آن کرامات‌نبود بلکه تخلیط و نیرنجات‌بود. (۱۱)ع: که همه کر امات بود وکویند تخلیط (۱۲) این حکایه در سیرة ۹۳ تـا ۹۷ به تفصیل وارد است که ابن‌خفیف بعد از سفرحج به بغداد آمد وخواست حلا ج را بزندان دیدن‌کند ... در آخر حکایت گوید: چون حسین منصور از و ضو کردن باز آمد بر کنارهٔ صفه بنشست وصفه قدر بیست گز بود، درین صفه دستار چه (انصاری: روستره) افتاده‌بود حسین اشارت کرد وآن دستارچه دردست وی دیدم کی روی‌بذان پاك‌میکرد ، ندانستم که دست وی دراز کشت یادستار چه پیش وی آمذ. شیخ گفت : چون ا ین بـدیذم باخود کفتم: این ازان جنس است، کی از و ی باز کو یند یعنی سحر، کی او بسحر منسوب است، حمانا که بذان می ماند. (۱۳) ن : افـراز

شیخ الاسلام گفت: که ازحبشی(۱) بغدادی پرسیدند که تصوف چیست؟
گفت: مراد(۲) حق درخلق‌وی خلق .

هو حبشی بن داود ، من مشایخ البغدادیین (۳) من متقدمی مشایخهم

للحسین بن منصور الحلاج :

مواجید حق اوجدا لحق کلها
و ان عجزت عنها فهوم الاکابر (٤)

وهم وی گفت: من اسکرته انوارالتوحید (٥) حجبته عن عبارة التجرید، [۲۷۷] لان السکران هوالذی ینطق بکل مکتوم. قال : [۲۷۷]

من التمس الحق بنور الایمان کان (٦) کمن طلب الشمس بنور الکواکب (۷) وهم وی گفت ، ماانفصلت البشریة عنه ولااتصلت به . و هم وی گفت : خاطر الحق هوالذی لایعارضه (۸) شیء. وقال فارس البغدادی: سألت (۹) الحسین (۱۰) ابن منصور عن المرید فقال: هوالرامی باول (۱۱) قصده الی الله فلا یعرج حتی یصل (۱۲) وقال : المرید الخارج عن اسباب الدارین اثره (۱۳) بذلك علی اهلها. قال کان الحلاج یقول : آلهی ! انت تعلم عجزی عن مواضع شکرك فاشکر نفسك عنی فانه الشکر لا غیره (١٤)

شیخ الاسلام گفت : کی برحلاج بسیار دروغ (۱٥) گویند ، و بسیار

---

(۱) ع: حبش (۲) ع: مرادوی درخلق‌وی، وی‌خاق (۳) ع: مشایخ‌بحرادنین؟ ك: مشایخ‌البغداد (٤) ازین شعر چهار بیت دیگر هم در سلمی آمد . ص ۳۱۱ ك : فهوم الاکابر (٥) ع : التوحید ینطق عن حقایق التجرید لان السکران . ك: التوحید نطق عن حقایق التجرید لان .
(٦) ع ، فکان (۷) دراصل روشن نیست (۸) ع: لا یعرضه (۹) : اصل : مالت؟ (۱۰) ك: الحسین المنصور (۱۱) سلمی ۳۰۹ :هو الرامی بقصده (۱۲) ع، فلایعوج .اصل : فضل؟ سلمی‌ون، یصل (۱۳) سلمی، اثرة ع، آثره .ك: اثره بدلك (١٤) سلمی ، لاغیر (۱٥) ك : دروغوسخنهای نامفهوم وناراست بربندند.

سخنهاء نامفهوم وناراست بروی بندند، و کتابهای نامعروف وحیل بروی سازند (١) وآن را تعبیه کنند متکلما ن . و آنچ (٢) در ستر شود ا ز و (٣) پیدا بود ، وشعروی فصیح بود وی گفته است: خداوندا ! اول مان بیا فر یدی ببر وجود (٤) خویش ، مان هدی (٥) د ادی بفضل خویش ، اکنو ن میخو انی ببهشت خویش، مان برگ نیست ، ارچنانست کی آن او ل کـردی ، بفضل خویش تمام کنی ببرخو یش (٦) یانه کاری در گرفتی وبباد بردادی .

[٢٧٨] و انشدنا الا مام للحسین بن منصو ر (٧) [٢٨٧]

انت(٨)بین الشغاف(٩)والقلب تجری(١٠)   مثل جری الدموع فی الاجفان(١١)

و تحل ا لضمیر جوف فو ا د ی   کحلو ل الارو اح فی الا بدان

لـیس من ساکـن تـحـرك الا   وانت حر کـته خفی المکـان

یا هلا لا(١٢) بدا لاربـع عشر   لثمان(١٣)واربع واثنان (١٤)

شیخ الاسلام گفت : که وی (١٥) بعضی از نیرنجات دانسته بود ، وآن (١٦) ثابتست و نه خالی بو ده ا زا ن ، و نه تهی ما نده ازین کار. من حال

---

(١) ع: سازند ببهانهٔ اوآنرا تعبیه .ك: بروی بسته اند متکلمان

(٢) اصل: انج   (٣) ع : ازو باز بیدا . ك : و آنچه درست شود ازوپیدا بود ، ویرا شعرفصیح بودی ، کفته : خداوندا   (٤) ع : و بجو د

(٥) اصل، مانهدی . ما ن ضمیر منفصل جمع متکلم است یعنی ماوبما ومارا (رك فر) ع: دادی ... تابهشت خویش .ك، دادی ... ببهشت خویش، برگ بهشتم نیست ارچنانست که اول کردی.   (٦) ك:خویش، بازکاری درکرفتی   (٧) ك: للحسین منصور

(٨) حاشیه لاری برنفحات ١٥٣ : یعنی تودرمیان دل وغلاف وی روانی همچو روانی اشك درمیان پلکان. وفرودآمدی درضمیر یعنی میان د ل من همچو ن فر و د آمدن جانها درتنها. هیچ ساکن نه جنبید درمکان پوشیده ازنظر مردم ، مکر آ نکه تو ویرا بجنبانی ای ماه‌شب چهارده وهشت وچهار ودو! این چهاربیت دردیوان حلاج (ص٩٢) عیناً بالفاظ منقولهٔ سلمی موجود است   (٩) شغاف: غلاف دل (المنجد)   (١٠): سلمی، نجری.ن: تجری   (١١) سلمی: من اجفانی.ن: ماننددمتن   (١٢)اصل: یاهلال. سلمی‌ون ، مانند متن .ك: بیت چهارم نیست   (١٣)اصل: ایما ن بدون نقاط حرف دوم. ون‌سلمی: اثمان   (١٤) سلمی: واثنتان.ن، ماننددمتن .   (١٥) ك: که بعضی   (١٦) ع وآن نه‌بابت این کارست ونه‌خالی .ك: اونه بابت این کارست ونه‌خالی بوده ونه‌تهی مانده، من حال

وی نپذیرم (۱) وسیرت اونه پسندم ، و آن کشتن ویرا کر امت نتهم ، اما ردنکنم ، وازمشایخ این کار اومه بود کی سیرت (۲) وی وظاهر وی ظاهر عام بود و باطن (۳) وی باطن خاص (٤) چنان که مر تعش؛ گفت. (٥)

شیخ الاسلام گفت، کی شیخ بوعبدالله باکو گفت : کی از احمد(٦) شنیدم بخجند پسر حسین منصور حلاج : کی (۷) پسین شب پدر را گفتم ، کی مراوصیتی کن ! گفت: نفس خود درشغلی او کن (۸) پیش از ان که نفس ترا درشغلی افگند. گفتم : ای پدر (۹) چیزی بیفز ای ! گفت: عالم درخدمت (۱۰) کوشند ، تودرچیزی کوش ، که ذرۀازان به ومه(۱۱) کی عمل ثقلین. شیخ الاسلام گفت : کی ثقلین جن وانس بود. پسر گفت : (۱۲) آن چیست ؟ گفت : معرفت . شیخ الاسلام گفت [۲۷۹] [۲۷۹] که شیخ بومنصور (۱۳) کا و کلاه(١٤)بوده بسر خس ، ازمشایخ اهل ملامت (۱۵) بوده ، وقتی فارغ بود کی یاران وی بسفره شده بودند(۱٦)،وی درحایط شد ازان کس ، وچاه فرا کندن گرفت، بآب برد(۱۷) (چون تمام شد بر امد)(۱۸)

---

(۱) ك: بنه پذیرم وسیرت او بنه پسندم وآن کشتن ازوی کرامت

(۲) ع: که سیرت ظاهر اوی ظاهر . ك : بود کـه ظاهروی

(۳) ع: وباطن وی خاص (٤) ك: خاص بود (٥) ك : کوید

(٦) اصل، حمد.ن ١٥٤: احمد بن الحسین منصور حلاج . در فردوس المرشد یه ص ۱۵۵ حکایتی ازاحمد حلاج آمده ، که غالباً همین شخص است .

(۷) ك: که ازاحمد چشتی شنیدم که بسر حسین منصور کفت : بسین شب بدر .... ع : که شب بدر (۸) اصل : اوکن .ع ون : افکن .ك: را در شغل افکن ؛ پیش ازانکه اوترا درشغل. (۹) ك، ای پدر ! بیفزای، گفت، جون عالمیان در خدمت (۱۰) ن: گفت، وقتیکه همه عالم درخدمت توکوشند. (۱۱) ك : که ذرۀ ازو ، مه وبه بود که عمل .ن: به ومه بود ازعمل ثقلین : (۱۲) ع: کفت بسر کفت .

(۱۳) ك: که بامنصور کا وکلاه (١٤) رك ، ن ١٥٤ کەدران هم این کلمەعیناً چنین آمده شاید گا و کلاه باشد ، یعنی دارای کلاه بزرگه ، از مقوله گا وآهن ، گاو پای وغیره. ع: کاه کلاه (۱۵) ك: ازاهل ملامت، وقتی (١٦) ع: رفته بودندوی درحایطی شد ازان کسی.ك: بسفر رفته بودندوی درحیاطی شد. (۱۷) ن: رساند

(۱۸) ك : کلمات بین قوسین ندارد

پهلوی وی(١) دیگر بکند، وانبار (٢) دران چاه‌پیشینه میکرد. چون آن‌تمام شد(٣) آن دیگر پرشد. بارسیم دیگر کندن گرفت، همچنان میکرد، یکی ویرا گفت: دیوانه نهٔ (٤) این چرا میکنی؟ گفت؟ نفس خود (٥) درشغل می افگنم، پیش ازانك نفس‌مرادرشغلی افگند، و کرده اند مشایخ ازین‌باب.

حکایت: بوعبدالله دینوری ✿ در کشتی (٦) ودریا بماند، او مرقع آزدز (٧) تاکلاه آورد (٨) وهمین گفت. شیخ الاسلام گفت: اورا که تقوی براحوال (٩) اونه غالب بود شغل اورابه از فراغت بود (١٠).

لقد جلب الفراغ علیك شغلاً — واسباب الفراغ من البلاء

وگفت (١١) واما مشغولی ازدوست قطیعت است (١٢).

تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا — واظهرتم الهجران ماهکذی کنا (١٣)

قد کنت (١٤) لاتصبرعنی‌ساعةً — وترا عینی فما ذا غیرك

شیخ الاسلام گفت: که مرتعش گوید: کی با حسین (١٥)

[٢٨٠] داؤد درخانهٔ حسن خیاط (١٦) شدم. چون [٢٨٠]

---

(١) ك: دیکری‌فراکندن کرفت‌وبار آن درچاه پیشینه میکرد

(٢) ن: وبار آن درچاه. ولی انبارمتن اصح است، انبارکردن یعنی‌توده ساختن چیزی ودرپښتو انبار وامبار، خاك وخاشاك بهم آلوده است (رك‌فر)

(٣) ع وك: شد با زسد یکر در کندن کرفت (٤) ع ون: دیوانه نهٔ ومزدورنهٔ جرا میکنی. ك: نهٔ این چیست که میکنی (٥) ك: نفس رادر

(٦) ك: در کشتی بماند مرقع از هم باز میکرد وباهم‌میدوخت وتاباکلاه آورد وهمین کفت: (٧) آزدن یاآژدن سوراخ کردن وسوزن زدن است (فرهنگ نظام) ع: اومرقع آژدن کرفت تا باکلاهی آورد وهمین (٨) اصل: اودد. جامی چنین تعبیر کرده: مرقع خود رابریدن ودوختن گرفت تابکلاهی بازآورد. معلوم است که درنسخه جامی هم (آورد) بود وماهم مطابق‌ع‌وك ون نوشتیم. (٩) ك: براحوال نه بروی غالب بود (١٠) ك: اورابه بود ازفراغت انشدنا: (١١) ك: وکفت مشغولی (١٢) ع: وانشدناه: (١٣) این بیت در ص٤١ هم کذشت.

(١٤) ع: کفت لایصبر (١٥) حسین بن داؤد بن معاذ، کنیتش ابوعلی و بلخی بود، درنشاپور سکونت داشت‌ازفضیل عیاض حدیث خواند، باوجودیکه درزهد منکری نداشت‌ثقه نبود وفاتش درنشاپور سنه ٢٨٢ ه است (تاریخ بغداد ٨-٤٤) ع: که حسین

(١٦) ع: حماظ شد یم حسین کفت.

درشدیم، حسن گفت: هیچکس هست کی مرا چیزی بر گوید؟ (۱) گفتند: هست. برنائی بود، چیزی بر خواند (۲) پیش قرآن برخواند این آیت که: یاایها‌الناس ضرب مثل فاستمعوا له (۳) این آیت تکرار میکرد (٤) تا آنگاه کی برفت از دنیا، مرتعش گوید: کی من برو نماز کرده ام (۵)

شیخ‌الاسلام گفت: که فرا شیخ بو عبدالله باکو (٦) گفتم: هیچ‌شنیدهٔ، کی کسی درسماع برفت؟ گفت: شنیده خواهی یادیده؟ (۷) گفتم: دیده. تای چند (۸) بگفت، آنگاه گفت: از ین همه عجبتر (۹) دیدم، لنگ بدو پای، درسماع برخاست بپای‌درست، وبنشست‌لنگ. گفتم: کی بود؟ گفت: علی‌اعرج

---

(۱) ع: که ما را چیزی بر تواند خواند. گفتند. ك: که مارا چیزی بر خواند
(۲) ع: چیزی بد انست خواند، بیش او قرآن. ك: چیزی‌دانست خواند، اول قرآن برخواند، یاایها‌الناس .   (۳) قرآن، حج ۷۳ ج ۱۷   (٤) ع: تکرارمیخواست
(۵) ك: درینجا بر حاشیه نوشته اند: قال الشیخ حسین منصور بن الحلاج رحمه الله: السماع حرام علی العوام لبقاء نفوسهم، مباح للزاهد لحصول مجاهدتهم، مستحب للعارف لحیوة قلوبهم   (٦) رك: ن ۲۹٤، اسرار ۲۲۲ ببعد، سفینه ۱٦۳، خزینه ۲-۲۳۰، قاموس بوك، تاج العروس بك، شد الازار ۵۵۰ ببعد، فارسنامه ناصری ۲- ۱۵۰ ببعد، مجمع‌الفصحاء ۱-٤۸۷ ببعد، مصباح ۲۰۰، سیرة ۵۸-۲٤۱-۲۱۰ وغیره. شیرازنامه ۱۰۳، تاریخ گزیده ۷۸۵، ریاض العارفین ۱۲۷، طرایق الحقایق ۲-۳، قشیری. بقول سمعانی باکو یکی از بلاد دربند شروانست. ولی ابوعبدالله محمد بن باکویه شیرازی با کوی منسوب بجد خود است، وی از صوفیان ومحدثان مکثر بود وحکایات صوفیه‌رایادداشت. باابوعبدالله خفیف ودیگر صوفیه دیده بود، استاد قشیری وپسر اوابوسعید وگروه بزرگی است‌ازاهل علم، بعداز (٤۲۰هـ) ازجهان رفته (سمعانی ٦۲) درتاریخ بغداد (۸-۱۱۲ ببعد) نام‌اوابو عبدالله محمدبن عبدالله بن عبیدالله بن‌باکو شیرازی است، وعلامه مرحوم محمدقزوینی دربارهٔ این شخصیت تاریخی که آیا همان باباکوهی معروفست یانی؟ تحقیقی فرموده‌اند (رك: یادداشهای قزوینی ج ۲ص ۳طبع تهران) ع: شیخ‌عبدالله. مخفی نماندکه سلسله نام‌اجدادوی درر ساله شرح‌حال حلاج که ماسینیون طبع کرده وروایت ابن‌باکو بوده، چنین است که‌اصح بنظرمی‌آید: ابوعبدالله محمدبن عبدالله بن‌عبیدالله بن‌احمد بن‌باکو، نسبت وی‌به باکو جدا علای خود است نه باکو شهری درشروان.   (۷) ك: یادیده تا جند بکفت. ع: یا از دیده.
(۸) تای‌چند: چندتاو چند مثال.   (۹) ع: شکفت تر دیدم. ك: شکفتر دیده ام لنکی بدوپای درست بسماع برخاست وبنشست کفتم که بود آن لنك کفت: علی

هاشمی ببغداد دعوت بود، گوینده (۱) چیزی برخواند. وی بر پای خاست بپای درست رقص بکرد (۲) و بنشست بمقعد (۳). گفتم ویرا: دانی که چه می‌خواندند؟ گفت دانم‌این (٤) دو بیت (بگفت، و آن دو بیت اینست ٥).

یا مظهر الشوق باللسان　　　لیس لدعواك من بیان

لو كان ماتسدعیه (٦) حقاً　　　لم‌تذق‌الغمض (۷) اوترانی

ومن‌طبقة الثالثة ایضاً ابوعمر الدمشقی (۸)

یگانـهٔ مشایخ شام بـود واز مشایخ واز اجلـهٔ ایشان، وعالم [۲۸۱] بحقوق (۹) حقایق. صحبت کرده (۱۰) بود با بوعبد الله جلا [۲۸۱] واصحاب ذوالنون ✿. درسنه عشرین برفته وثلثمائه، با شیخ بوعمران مزین رازی (۱۱) وبوالحسین‌دراج (۱۲) ✿ او گوید: چنانك‌فریضه‌است ور (۱۳) پیغامبران (١٤) اظهارآیات‌معجزات. همچنان فریضه است بر اولیاء الله‌تعالی پنهان‌داشتن (١٥) کرامات، تاخلق درفتنه نیفتند. وهم وی گفت: اذا صفت الارواح بالقرب‌اثر (١٦) علی‌الهیاکل انوار المرافقات (۱۷)وقل‌من ضمنت شیء. (۱۸)

وهم‌وی گفت: التصوف رویة‌الكون بعین النقص بل‌غض (۱۹)الطرف‌عن كل ناقص یشاهد (۲۰) من هو منزه عن كل نقص. ویرا كتا بیست رد بران كس(۲۱) كه‌قدم ارواح گوید وشواهد آن.

---

(۱) یعنی خواننده وقوال　(۲) ك: كرد كفتم دانی كه‌چه　(۳) ع: مقعد
(٤) ك: این بیت: یا مظهر　(٥) ع: كـلمات بین قوسین نـدارد.
(٦) عوك:ماتدعیه　(۷) حاشیه‌ك: الغمض النوم القلیل　(۸) رك: ن ١٥٤، سفینه ١٤٤، تذكره ۲-٦۳، حلیه ۱۰-٣٤٦، سلمی درجمله راویان كلام‌صوفیه نام بوعمرو را مكرر راً می آورد، التعرف ٦٦-٦٨.　(۹) ك: بحقوق وحقایق
(۱۰) عوك: داشته‌با.
(۱۱) ع: بوعمران‌مزین و بوالحسین　(۱۲) رك: ص ۳۰۷　(۱۳)ك: بر
(١٤) ع: چنانك وربیغامبران فریضه‌است اظهار　(١٥)ع: نهان داشتن
(١٦)عوكون: اثرت　(۱۷)عوكون: الموافقات.ن، وقل‌الخ‌ندارد.ك: وقل‌ماضمنت
(۱۸)ع: شیئاً　(۱۹) ع: بعض　(۲۰) ك: بشاهدمن .ن: ناقص بمشاهدة من
(۲۱) ع: درردبران‌كسی كه. ك: درردبران كس كه.

ومن طبقة الثالثه ایضاً محمد بن اسماعیل (۱)

اومحمد(۲) بن حامد الترمذی، کنیة ابوبکر، از فتی مشایخ خراسانست. احمد خضرویه دیده وجزازو، وپسروی بونصر (۳) از یگانهٔ فتیان خراسان بود. (٤) محمد حامد گفته: کی سرمال (٥) و مایهٔ تو، دل تو اید (٦). چون دل خود مشغول کنی بهواجس ظنون، وضایع کنی اوقات خود بچیزهاء (۷) که ازان که ترا بسر است (۸) چگو نه سود کنی بر زیان شدن مایهٔ سرمال؟

[۲۸۲] شیخ الاسلام گفت. که شبلی گفت: که این سرک(۹) وقت خود که داری [۲۸۲] بنازدار، که تا جاویدان بران (۱۰) صحبت می باید کرد، آنجا سروقت ندهند آن(۱۱) ازینجا باید برد: ارجعوا وراء کم (۱۲) بامنافقان خواهند گفت.

شیخ الاسلام گفت: که صوفی دل ایذ(۱۳) ووقت ایذ وزندگانی (۱٤) که

---

(۱) اصل: محمدبن اسماعیل. وهومحمدبن حامدبن محمد بن ابراهیم بن اسماعیل سلمی خراسانی، که در سفر حج به بغداد آمدو احادیث منکره را فرو خواند (تاریخ بغداد ۲- ۲۸۸) رک: ن ١٥٥، سلمی ۳۷، ٤٥١، ٥٠١، اللمع ١٨٩: محمدبن اسمعیل.

(۲) ع: نام وی محمد

(۳) ن ١٥٥: ابو نصر محمد بن محمد بن حامد. (٤) ك: خراسانست،

(٥) ن: سرمایه تو (٦) ن: دل تست. (۷) ع: بچیز هائی که ازان ترابسروست. ك: بچیزی که ترا ازان بسراست. (۸) دوهرسه نسخه: بسراست. ن: بآنچه نباید ونشاید. پس کی سود تواند کرد آنکه سرمایه بزیان آورد.

(۹) کذا دراصل: جامی این جمله راحذف کرده، ظاهراً این سرك تعبیریست از کوچکی وناچیزی سروقت واین گونه تعابیردرین کتاب فراوانست (رك فر)

(۱۰) ع: بآن صحبت می باید داشت که آنجا. ك: که جاویدباوی بدان صحبت می باید داشت که آنجا سروقت ندهند ازایذر می باید بود، ارجعوا وراءکم فرامنافقان.

(۱۱) ع: آن ازایذر می باید برد (۱۲) قرآن، الحدید ۱۳ ج ۲۷ (۱۳) ن: صوفی دلست ووقت وزندگانی. (١٤) ك: زندگانی ایذ

اگر (از) صوفی وقت ودل (۱) نیکو وفارغ بشود (۲) چی بماند؟ و گفت: که‌فراغت دل، خانهٔ حق ایذ(۳) و گفت: که‌مومن ابن‌الوقت باشد(٤) نه‌این یعنی العمل. وهم محمدحامد گفت: اذا تمکنت الانوار فی السر نطقت (٥) الجوارح بالبر. وهم‌وی گفت: الولی فی‌ستر حاله ابداً، و الکون کله ینکر علیه.

ومن طبقة الثالثه ایضاً عبد الله بن‌محمد الخراز (٦)

ازمهینان مشایخ ری‌بوده، کنیت اوابومحمد است، بمکه مجاور بوده‌سالها باورع، و حق بگوینده (۷) بی باك و غالب قوت. صحبت کرده (۸) بود باشیخ عمران کبیر (۹) وباحفص‌نسابوری (۱۰) دیده‌بود، و اصحاب بایزید☆ ویرابزرگ می‌داشتند، پیش‌از عشر (۱۱) و ثلثمائه‌برفت ازدنیا. گفت: (۱۲) الجوع طعام الزاهدین (۱۳)والذکر طعام العارفین. وهم وی گفت: العبودیة ظاهر(١٤) والحریة باطن(١٥) من اخلاق الکرام(١٦) .وهم وی گفت:صیانة [۲۸۳] الاسرارعن الالتفات الی الاغیارمن (۱۷) علامات الاقبال علی‌الله‌تعالی [۲۸۳]

(۱) ع، ودل‌وزندکانی‌نیکو

(۲) اصل: نشود. ن، اگر از صوفی وقت ودل وزند گانی بر ود چه بماند ؟

(۳) ك: حق‌است . (٤) ع: آید بمعنی‌نه‌ابن العمل.ك: ابن‌الو قت‌ایدنه‌ابن العمل

(٥) ع: نطق (٦) رك: ن١٥٥، سلمی: ۲۸۸، شعر انی ۱ـ١١٤، قشیریه ۳۱، اعلام النبلاء ۱۰-۱۵۹، نتایج الافکار ۱ـ۱۷٥، تذکره ۲-٥٥، راجع به کلمه خراز حاشیه ص١١٦را بخوانید. (۷) نوع‌وك، حق گویندهٔ بیباك وغالب قوت‌ناك

(۸) ك، داشته‌با (۹) اصل ، شیخ‌عمران . ك و سلمی ۲۸۸ ون ١٥٥: ابوعمران الکبیر . (۱۰) ن: ابوحفص حداد رادیده بود.رك، س۸۲. ك‌وبابو حفص حداد واصحاب (۱۱) ن: مات‌قبل العشرین وثلثمائه. سلمی: قبل‌العشر وثلثمائه ،

(۱۲) ك: وی گفته (۱۳) ع : طعام الزاهد (١٤) ع، ظاهر

(١٥) ع: باطناً (١٦) ن، العبودیة الظاهرة والحریةالباطنة من اخلاق‌الکرام. سلمی: العبودیة ظاهراً والحریة باطناً الخ

(۱۷) ك: من علامة .

شیخ الاسلام گفت: کی عبدالله خراز گوید: من منع حق‌الله فی شبیته (۱) لم یعن فی کبره. قال یوسف (۲) بن‌الحسین لم ارمثل عبدالله ولارآ (۳) عبدالله مثل‌نفسه.

و من طبقة الثالثه ایضاً بنان الحمال (٤)

ابوالحسن بنان بن محمد بن حمدان بن سعید المصری (٥) گفتند که باصل ازواسط بود بمصر نشستی وآنجا برفت ازدنیا درماه‌رمضان سنه ست‌عشرة وثلثمائه. وی‌ازمهینان مشایخست وگوینده بود بحق وامر معروف (٦) او را مقاماتست (۷) مشهورو کرامات ظاهر. باجنید صحبت کرده بود (۸) وخراز وازمشایخ آن وقت، گویند که ازاستاذان حصری است (۹)

شیخ الاسلام گفت: کی وی نه حمال بود، کی‌وی امام بود (۱۰) ابن طیلون (۱۱) ویرا درخانه کرد درچاه باشیر، که احتساب کرده‌بود (۱۲) وامر

---

(۱) اصل: شیبته. این مقوله در سلمی ون نیا مده. ع: شبیته لم نعن ك: فی شبیبته
(۲) رك: ص ۱۹٦ (۳) ك: ولاری (٤) اصل و ع: نبان. ن: بنان که در حاشیه بفتح بابروزن حمال نوشته اند. ولی دراللمع و سلمی به ضمهٔ باطبع کرده اند. رك: ن ۱۵٦، سلمی ۲۹۱ ببعد، اللمع ۱۹۲، صفه ۲-۲۵۳، حلیه ۱۰-۳۲٤، قشیریه ۳۱، شعرانی ۱-۱۳۲، شذرات ۲-۲۷۱، تاریخ بغداد ۷-۱۰۰ ببعد، حسن‌المحاضره ۱-۲۹۳. اعلام النبلاء ٤-۲٦۷، البدایه ۱۱-۱۵۸، المنتظم ٦-۲۱۷، مرآة الجنان ۲-۲٦۸، نتایج الافکار ۱-۱۷٦ ببعد، سفینه ۱٤٤، مصباح ۳۵۱، (٥) ك: سعدی‌المصری، گویند باصل (٦) ك: وگویندهٔ بحق بود در امر معروف او را ع: مشایخ‌مصراست‌وگوینده (۷) ع: مقاماتست‌وکرامات‌مشهوروظاهر (۸) ع: داشته بود وجز اواز. ك: صحبت داشته وجزواز مشایخ وقت (۹) ن و سلمی: ازاستادان ابوالحسین نوری بود. (۱۰) ع: امامست (۱۱) کذا دراصل و ع وك سلمی این داستان رانیاورده وجامی گوید: ویرا درخانه پیش شیرانداختند (ص ۱۵٦) وظاهراً تصحیف ابن‌طولون معروفست، ازامرای مصرو طولون نام تورکی است، که پدرش ازغلامان نوح بن اسد سامانی بود متوفی ۲٤۰ ه پسرش ابوالعباس احمد بن طولون درسامره ۲۳ رمضان ۲۲۰ ه متولد گردید، در رمضان ۲۵٤ ه بر مصر غالب آمد، ودرآنجابه ۲۰ ذیقعده (۲۷۰ه) درگذشت (ابن خلکان ۱-۵۵) درحلیه ۱۰-۳۲٤ وصفه ۲-۲۵٤ همین داستان بنام ابن طولون آمده است. (۱۲) ك: بود، روز

معروف، روز سدیگر بیرون کردند . گفتند (۱) اورامگر ترارنج بود ازشیر؟ گفت : نبود (۲) رنج ، جزآنك شیر مرا می‌لیسید ، ودرآب دهن شیر فقها (۳) را خلافست .

شیخ بوعلی رود باری ٥ حکایت کرده ازوی ، بنان گفت : من کان [۲۸٤] یسره مایضره متی یفلح؟ پرسیدند(٤) ویرا ازمهینه(٥) احوال صوفی. گفت: [۲۸٤] الثقة بالمضمون والقیام بالاوامر ومراعات السر و التخلی (٦) من الکونین بالتسبب (۷) بالحق . قال الدقی (۸) سمعت بنان (۹) یقول : ان افردته بالربوبیة افردك بالعنایه والامر بیدك ان نصحت (۱۰) صافوك وان خلطت خلوك (۱۱).

بنان حمال گوید : کی در تیه بنی اسرائیل می رفتم ، شخصی دیدم مهول بجای (۱۲) آوردم کی ازاهل (۱۳) غیبست نه ازشیطان. ویرا گفتم: مرا وصیتی کن: گفت: بنان! ان کان الله اعطاك (١٤) من سرسره سرآ فکن مع مااعطاك، وان کان الله لم یعطیك من سر سره سراً فکن علی الظاین من المسلمین وعلیك بکتبه (١٥) وحدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم .

شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسن (١٦) مزین دوبوده اند، یکی کبیرویکی

---

(۱) ع : گفتند ترارنج .ك: گفتند مگر ترا رنجی نبود ازشیر ؟ گفت : نبود رنجی جز از آنکه (۲) ع : نبود جزانك (۳) ك : علما را (٤) ع : پرسیدند ازمهینه (٥) ن: ازبزرگترین احوال صوفیان. ولی تعبیر متن ترجمهٔ لطیف (عن اجل احوال الصوفیه) عبارت سلمی است .

(٦) اصل : والتحلی . سلمی وعون : التخلی . سلمی : عن الکونین (۷) سلمی وعوك ون: بالتشبث ، که دریك نسخهٔ سلمی مانند متن هم بوده (۸) اصل: الدنی .ع: الدقی (۹) ع: بنان الحمال یقول .ك: بنان الحمال یقول افردته (۱۰) ع: ان تصحب (۱۱) سلمی : جافوك (۱۲) ك: بجان آوردم (۱۳) ع: که ازغیب است (١٤) ع: اعطاك وان کان الله لم یعطك من سرسره سراً فکن علی الظاهر من المسلمین ، وعلیك بکتابة حدیث (١٥) ك: وعلیك بکتابه وحدیث (١٦) ع ابوالحسین

صغیر(مزین مهین ومزین کهین ۱) مزین مهین (۲) ازاهل بغداد بودو گور مهین دربغدادست وآن کهین درمکه والله اعلم. ومهین (۳) صاحب اجتهادبود(٤) وتعبد. شاگردوی گفت: الکلام من غیر ضرورة مقت(٥) من الله بالعبد. شیخ الاسلام گفت: که گرد کردار گرد، که از گفتار جز گرفتاری (٦) ناید.

ومن طبقة الثالثه ویقال ومن طبقه الرابعه ابوالحسن

مزین صغیر (۷)

[۲۸۵] نام وی علی (۸) بن محمد المزین الصغیر [۲۸۵] او الکبیر والله اعلم.

و گور وی بمکه است (۹) ازو گویند کی از بایعقوب اقطع (۱۰) حکایت کند، ازاهل بغداداست، شاگرد جنیدوسهل تستری اید (۱۱) وآنچ (۱۲) ازان طبقه است ازمشایخ. بمکه بوده مجاور وآنجابرفته درسنه ثمان

---

(۱) ع و ك: کلمات بین قوسین ندارند (۲) ك: مزین کبیر از بغداد بوده ودر بغداد مدفونست و صغیر در مکه. اما نام مزین کبیر ابوجعفر مزین کبیر است که درمکه مجاور بود وهمانجا بمرد (صفه ۲-٤۵۰) و بعضی گفته که این هر دومزین پسران خاله یکدیگر بوده اند (نفحات ۱۵۸) و نیز رك: اللمع ۱۸۹، ۲۱۵، ۳۳۰، حلیه ۱۰، ۳٤۰، (۳) ك: و کبیر صاحب (٤) ع: بود وبعبدله شاگرد وی بوده وی گفته .ك: بوده ومتعبد شاگرد وی گفته که وی گفت.

(٥) مقت: خشم وغضب (٦) ك: جزگرفتاری چیزی دیگر نیامد (۷) رك: ن ۱۵۸، سلمی ۳۸۲، سفینه ۱٤٦، اللمع ۳۳۰، تذکره ۲-۱۱۱ تا ۱۲۰، حلیه ۸-۳۳۵. صفه ۲-٤۵۰، قشیریه ۳۵، نتایج الافکار ۱-۱۹٦، شعرانی ۱-۱۳۰، شذرات ۲-۳۱٦، تاریخ بغداد ۱۲-۷۳، البدایه ۱۱-۲۹۳، اعلام النبلاء ۱۰-۵٦، اللباب ۳-۱۳۳، سمعانی ۵۲۷ ب خزینه ۲-۱۹۱، سیرة ۵۱ /۱٦۱/۷٦ و غیره، سمعانی همین ابوالحسن علی بن محمد را مزین کبیر شمرده که صاحب اجتهاد بود مزین موی تراش را گویند (انساب ۵۲۷ ب) درحلیه ۱۰ - ۳٤۰ ابو الحسن مزین صغیر استودرالتعرف ۱۱۷ - ۱۲۱ ابوالحسن المزین .ك: صغیر ندارد (۸) ع: علی بن المزین.

(۹) ع: بمکه آیدواو آنست کهاز بایعقوب ك: والله اعلم اواید که از بایعقوب اقطع حکایت، ازاهل (۱۰) این اقطع غالباً همانست که عطار گوید دختر خود را به حلاج داد(۲-۱۳٦) ولی درنفحات ومتن این کتاب بویعقوبست، درصورتیکه عطار یعقوب اقطع نوشته است. (۱۱) کذا بجای (است) رك فر (۱۲) اصل: انج

وعشرین وثلثمائه دران سال که مرتعش ✿ برفت. وکان صاحب لسان وعبارة وکـان من اورع المشا یخ وا حسنهم حا لاً. قال جعفر (۱) بن احمد کانا المزینان ابناالخالة. قال المزین الصغیر: اعرف من عثر فی موضع فعقر اصبعه فطلبت منه نفسه (۲) قلیل زیت فرای بین یدیه عیناً جاریة من الزیت فماالتفت الیها (۳)

شیخ الاسلام گفت: کی بو عبدالله باکو ✿ گفت، که محمد نجار گفت: کی بوالحسن مزین گفت: که راهها باالله بیش اند ازعدد نجوم آسما ن (٤) من درآرزو وطالب ونیازمند یکی ازان ونمی یابم (٥)

شیخ الاسلام گفت (٦): کی وی در موجود غرق بود، و لیکن از عطش سخن میرفت، کی عطشان بود، واین طریق چو ن افراغست (۷) هرچند آب بیش خورد بیش باید وسیری ناید (۸)، زرآنجا عزیزست (۹) کی رود، هر کـی ترا (۱۰) بیند، می بیش جو ید. بوا لحسن (۱۱) مز ین گفت: [۲۸٦] من استغنی بالله احوج الله الخلق الیه.

شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسن مزین برسید (۱۲) فراشیر نا گاه، گفت: ثم اماته فاقبره (۱۳) شیر برجای بمرد. چون برسر گو رسید، گفت: اذاشاء (۱٤) انشره. شیر زنده برخاست برپای.

---

(۱) ع: قال احمد بن جعفر. ك: قال جعفر بن محمد، كان المزينان ابن الخاله
(۲) ك: لنفسه (۳) جامی ترجمه این عر بیه را چنین آورده ۱۵۹ : وهم صغیر گفته که من کسی می شناسم که جائی بلغزید (عثر) و انگشت وی جراحت شد (عقر) نفس وی اندکی روغن زیت خواست، دید که درپیش وی چشمهٔ روغن زیت روانست، بآن التفات نکرد (٤) ك: نجوم، ومن (٥) ن۱۵۸: ومن درآرزوی یکی ازانم ونمی یابم. ع، ونمی یارم (٦) ع، کفت که دروجود غرق بود (۷) ن وع، چون مستسقی است. ك: جون انداغ مستسقی است هر چند (۸) ع وك: نیاید
(۹) حا شیه لاری: چه زراز معادن بمشقت حاصل شود. (۱۰) ع وك: ترا بیش بیند بیش جوید (۱۱) ك: بوالحسین
(۱۲) ع: رسید فراشیری ناکاه. ك: فراشیری رسید ناکاه (۱۳) قرآن، عبس ۲۱ ج ۳۰
(۱٤) قرآن، عبس ۲۲ ج ۳۰

شیخ‌الاسلام گفت: که‌مردی وقتی فراشیری رسید مرده، گفت: آلهی! ویرازنده گردان، زنده شده وبرخاست وویرا بخورد.

شیخ‌الاسلام گفت: کی شیخ عمو حکایت کرد، (۱) کی وقتی بوالحسن مزین در بغداد می‌رفت، ازخرابی (۲) دو کودك نو جوان بیرون آمدند، یکی مه‌ویکی که، بردل (۳) وی‌اندیشه گذشت، که‌مگرایشان ببدی (٤) بوده‌اند، ایشان می‌رفتند، آن کودك کهینه (٥) روباپس کردو گفت: ایها‌الشیخ! یعلم مافی انفسکم فاحذروه (٦). بوالحسن مزین گوید (۷): کی گوئی مرگ مرابگرفت. گفتم: احسنت، بنگر کی من چه می‌اندیشم (۸) و این کودك چه گفت؟ باز همان کودك کهین روی باز پس کرد (۹) و می رفت گفت: ایها الشیخ! یقبل التوبة عن عباده (۱۰). وی گوید: کی موی خویش بدست بگرفتم و گفتم: احسنت! من‌شیخ‌حرمین (۱۱) و کودك برسرمن مشرف (۱۲)، ومن درنظرنه! منصف بازروی باپس (۱۳) کردو گفت: ایهاالشیخ! منهم‌صبیان‌ومنهم شیوخ، یعنی این دوستان او نه همه پیرانند، کودکان هم‌هستند [۲۸۷]

شیخ‌الاسلام گفت (۱٤): پندارم که این حکایت کسی دیگر را بوده، عمومزین را گفت در آمیخته بود، والله اعلم.

---

(۱) رك: حاشیه ص۳۳٤. ك:شیخ عمو گفت که وقتی

(۲) ع: از خرابهٔ. ك:از خرابه دوکودك بیرون (۳) ع: بردل پیر اندیشه. ك: بردل وی‌بگذشت که‌مگر ببدی. (٤) دراصل بندی‌بنظر می‌آید. ع:ببدی.

(٥) ك: کهین روی بازپس. (٦) قرآن. البقره ۲۳٥ ج ۲ (۷)ع: گفت

(۸) ع: چه اندیشیدم. ك: که چه می اندیشم. (۹) ك: کرد و گفت

(۱۰) قرآن، التوبه ۱۰٤ ج۱۱ (۱۱) ع: حرمین وایذون کودکی برسر من. ك: حرمین واین کودك. (۱۲) مشرف: ناظروبیننده بلندتر. اشرف: علاوارتفع و انتصب (المنجد) (۱۳) ك: بازپس.

(۱٤) ك: گفت که عمو از ابوالحسن مزین نقل کرد، و الله اعلم

ومن طبقة الثالثه ایضاً ابو الحسن صایغ دینوری (۱)

(شیخ الاسلام گفت (۲): کی) نام وی علی بن محمد بن سهل ، ازمهینان مشایخ دینورست وبمصر بود. وآنجا برفته (۳) در سنه ثلثین و ثلثمائه. وشیخ بوسعد مالینی (٤) گوید: کی وی (٥) شب شنبه برفت ا ز دنیا نیمهٔ رجب ، سنه احدی وثلثین (٦).

شیخ الا سلام گفت : که وی استاد شیخ ابوا لحسن قـرا فی (۷) بود، وبو عثمان مغربی (۸) ودقی. (۹) بوعثمان مغربی (۱۰) گوید : کی هیچکس ندیده ام از مشا یخ ، روشن تر ونورانی تر از با یعقوب (۱۱) نهر جوری . وباهیبت تر وروشن تر از ابو الحسن صایغ دینوری. شاگرد بوجعفر صیدلانی بود (۱۲) صاحب سخنست ومعاملت نیکو، بااخلاص .

---

(۱) رك: ن۱۵۹ سفینه ۱٤۷، تذکره ۲-۲۰۷ ، خز ینه ۲-۱۹٤ ، سلمی ۳۱۲، حلیه ۱۰-۳۵۳-٤۰۸ صفه٤-٦۰، حسن المحاضره۱-۲۹٤، شعرانی۱-۱۱۹، قشیریه۳۲ ، نتایج الافکار۱-۱۸۰-۱۸۲، المنتظم ٦-۳۲۸، صایغ، بمعنی زر گر است. (۲) ك، کلما ت بین قوسین ندارد (۳) ك: برفته ازدنیادر (٤) منسوب به ما لین هرات که مالن ومالان هم ضبط شده وپل مالان جنوب هرات برهریرود تاکنون بنام آن مشهور است. در ن ۱٥۹ بوسعید مالینی است در كص ۲۹۱-۳۲۱ این کنیه د ر متن کتاب هم گاهی بوسعید وزیاد تر بوسعد است ، نام او احمد بن محمد بن ا حمد مکنی به ابوسعید مالینی است صاحب اربعین متوفی ٤۱۲ (کشف الظنون ج ا) بقو ل سمعا نی نام وی ابو سعید احمد بن محمد بن احمد بن عبدالله بن حفص خلیل انصار ی صو فی است که بطلب علم حدیث سفر ها کرد واز مکثران است که در بلاد خراسان حدیث نوشت، واز شاش (تاشکند) تااسکندریه مصر رفت بسا مشایخ بزرگ ر ا دید ، وبسا علـما از و حـد یث فـرا گـر فتند ، کـتب بز ر گـ و مـصنـفا ت طـو یـلی دا رد ، د ر مصر به ما ه شوا ل ٤۱۲ بمرد (انساب ۵۰۳ب) مخفی نماند در بر خی موا قع دیگر کتاب الا نساب کنیت او (ابوسعید) هم آمـده است (۳۷۵ب) د ر (ك) ومصباح (۲۰۰) این کنیه ابوسعید مالینی است . (٥) ك: وی سی شنبه برفته‌در نیمهٔ (٦) ثلثین‌وثلثمائه . (۷) ع: قرا فی آید وبو عثمان مغربی کوید . اما قرافی منسو بست به قرافه مصر که بنو قرافه در انند (ابن خلکان ۳-۸)
(۸) رك : ص ۱۸۰ (۹) رك : ص ۳٥۹ (۱۰) ك: مغر بی که
(۱۱) رك: ص۲٤٤ (۱۲) رك: ص۲۹٦. ع وك: صیدلانی اید

وی گوید: دوبار (۱) از دنیا بیز ار باید شد: (۲) یکبار بیرون آی (۳) خلق روی بقبول بتو (٤) نهند، باد نیا شو (٥) نه باشغل و حرص چندان، که قبول از تو فرا برد (٦) باطن بسلامت گذار (۷).

وهم وی گفت: من فساد الطبع التمنی والامل. وهم وی گفت: کی مشایخ (۸) ما گفته اند: من تعرض محبته (۹) جاءته المحن [۲۸۸] والبلایابالاوقار (۱۰) [۲۸۸] وهم وی گفته: محبتك لنفسك هی التی تهلکها از وی پرسیدند: کی مرید که ایذ (۱۱) وصفت وی چیست؟ این آیت برخواند: ضاقت علیهم الارض بما رحبت. (۱۲)

ومن طبقة الثالثة ایضاً ابو الحسن الصبیحی (۱۳)

و گفتند کی نام وی ابوالحسین (١٤) بن عبدالله بن بکر است، و کنیت او ابوعبدالله و گفتند (کی کنیت (۱۵) او ابوعبیدبود ونام وی احمد بن محمد

---

(۱) اصل: باز (۲) ك: ویزار باید شد. ع: واید شد. (۳) ن: آئی

(٤) ك: بتو آرند باز بدنیا شو (٥) ن: باز بد نیا شوی نه با شغل و حرص، چندانکه قبول را ببرد وبه باطن ازان منقطع باشی. ك: بتو آرند، باز بد نیا شو.

(٦) اصل، بزد. ع: فرو برد. (۷) ع: بکدار. ك: بکذارد.

(۸) ك: مشایخ کفته. (۹) ع وك وسلمی: لمحبته. (۱۰) وقر بکسر اول وسکون دوم بمعنی بار گران وثقل است (لسان العرب ۷-۱۵۲)

(۱۱) ن: مرید کیست (۱۲) قرآن، التوبة ۱۱۸ ج۱۱ (۱۳) کنیت اودر(ن) مانند متن است ولی در سلمی ۳۲۹ واللمع ۱۹۱ ببعد ابو عبدالله است. اما نسبت او در اصل: الصلبحی است که صحیح آن قرار سلمی و اللمع الصبیحی است. رك: ن ۱٦۰، سلمی ۳۲۹، شعرانی ۱-۱۲۱، اللمع ۱۹۱-۱۹۷ - ٤۲۸، حلیه ۱۰-۳٥٤ ابو عبدالله حسین بن عبدالله بن بکر صبیحی. (١٤) اصل: ابو الحسین. سلمی: وهوالحسین بن عبدالله بن بکر. ن. نام: وی حسن بن عبدالله. ك: ابوالحسین بن بوعبدالله بن ابوبکراست (۱۵) ك: سطور بین قوسین ندارد.

بشوش‌در گور (۱) وخلاف یادرآمیخته‌اند، (۲) اما در ستر کی در طبقات (۳) است ؛نام وی حسین بن عبدالله) کنیت بوعبدالله از اهل بصره بوده ، سی سال در سرب (٤) بود د ر سرای خود بیرون نیامد(٥) گفته اند که طعام نمی خورده (٦) می تعبد کـرد (۷) و اجتهاد ، اهل بصر ه و یـرا بیرون کردند بهوش (۸) رفت وآنجا برفت (۹) گوروی آنجاست .ووی عالم بو د بعلوم این قوم، وویرا تصنیف است (۱۰) درین باب وصاحب لسان وورع ٠

شیخ الاسلام گفت: کـی وی روز آدینه بر در مسجد بصـر ه ایستاده بود، شاگردخود را گفت : این خلق (۱۱) را بینی ، این همه آگین(۱۲) بـهشـت انـد ، ایـن کـا رك (۱۳) ما را افـتا ده ، و مسـجد [۲۸۹]

---

(۱) شوش که معرب آن سوس است شوری قدیم بود از ا هو ا ز که د ر عصر عمر خطاب (رض) بدست ابوموسی اشعری فتح شد (معجم البلدا ن ۳-۱۸۸) ع : بسوس در کورست وخلاف در آمیخته اند

(۲)یعنی‌در حا ل اواختلا فست واختلاط درآن‌روی داده . (۳) مقصد ا لطبقا ت الصوفیه سلمی است (رك: مقدمه اینکتاب)

(٤) سرب: بفتحتین‌خانهٔ زیر زمینی بی منفد (المصباح المنیر ۱-۳۷۰) ع: درسربی بوده. ك: در سرك بوده. ن۱٦۰: در سرای وی خانه بود ، در زمین کنده، سی سال از آنجـا بیر ون نیا مد .

(٥) ك : نیا مد طعام اندك میخو رد ، تعبد واجتهاد میکرد . از بصره

(٦)ع: نمی ، خوردی تعبد کرد ی . (۷) ن : به مجاهد، وعبادت مشغول بود

(۸) ك: بسوس رفت آنجابرفته از دنیاوقبر وی آنجاست. (۹)ن:وفات کرد

(۱۰) ك: تصانیف (۱۱) ك: خلق که می‌بینی همه (۱۲) اصل وع : اکین. لاری برحاشیه چنین نگاشته : یعنی بهشت را بایشان پرساز ند . نفحا ت . (رك فر)

(۱۳) اصل، کار که. ع،ع، کارك که تصغیر کار است (رك فر).

بصره آن وقت (۱) چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی‌توانست کردند (۲) بر زمین، روی بر پشت یکدیگر می‌نهادند و گفت: که الحسین صبیحی گوید که آرزومند مست (۳) باید، که شراب دهند هشیار گردد.

وی گفت: الغریب هو البعید عن وطنه وهو مقیم فیه. وهم وی گفت: الغریب (٤) الذی لاجنس له. وهم وی گفت: الغریب الذی (٥) من صحب الاجناس. شیخ الاسلام گفت. که بوالحسن سیوطی (٦) ازین طایفه بود. شیخ بوعلی (۷) رود باری گوید: کی هارون گفت صاحب سهل (۸) که با شیخ بوالحسن (۹) سیوطی بو دیم در بادیه، چون گرسنه شد یم (۱۰) و حیله نشناختیم وراه ندانستیم. (۱۱) بوالحسن (۱۲) بانگ گرگ کردی (۱۳) تاجای که سگ بودی (١٤) آواز دادی وی با آن آواز سوی آن حله (۱۵) شدی دانستندی (١٦) که آنجا مردم است وحی است (۱۷) یار انرا چیزی آوردی (۱۸) از طعام.

شیخ بوعلی رودباری گوید: که کس نبود در حل عطف وریاران (۱۹) خود، چون بوالحسن (۲۰) سیوطی. شیخ الاسلام گفت: کی باید که خدمت [۲۹۰] یاران خود بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی (۲۱) [۲۹۰]

---

(۱) ك: آنزمان (۲) ك، سجده نمی توانستند کرد برزمین بر پشت یکد یکر سجده میکردند، وی کوید که آرزومند. ع: کرد برزمین. (۳) اصل: بو الحسین صینحی کوید که آرزومند. ع: گوید گه آرزومند مست. (٤) ع: الغریب هو الذی
(٥) ن وسلمی وك: الغریب من صحب الاجناس. ع: الغریب الذی صحب الأجناس.
(٦) وك: ن ١٦٠، منسوبست به سیوط یااسیوط که شهریست درصعید مصر بکنار غربی نیل. (ریحانه ۲-۲۷۷) ك: ابوالحسین سیوطی (۷) رك: ص ۳۱۷. ع: شیخ علی
(۸) ن: سهل عبد الله. ك: صاحب السهل. (۹) ك: ابو الحسین.
(۱۰) ع: شدیم وحی وحله نشناختیم. ك: وحمدو حله نشناختیم. (۱۱) ن: چون گرسنه شدی وراه حی و حله ندانستمی. (۱۲) ك: بوالحسین سیوطی
(۱۳) ك: کردید. (١٤) ك: بودید. (۱۵) حله: محله ومجمع وحی هم بهمین معنی است (المنجد) ك: سوی آن حی شدی (١٦) ع: دانستی. ك: شدی ویارانراچیزی آوردی ازطعام وخواستید. (۱۷) حی: محله ومجمع.
(۱۸) ع: آوردی اوطعام خواستی. (۱۹) ع: بریاران جون. ك: وریاران جون.
(۲۰) ك: ابوالحسین (۲۱) دراصل نقاط ندارد. ن: مقصود بینی نه مخدوم، یعنی نظر تو درخدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه، نه بران کس که خدمت وی میکنی

نه مخدوم ٠ وقتی یکی پیش شیخ سیروانی (١) گفت: فرا یکی (٢) که این (٣) کار مرابکن نه بحکم وامر، کی بفضل. شیخ سیروانی سه (٤) بانگ بروی زد گفت: نه فقیر است کی خدمت یارخود برخود واجب (نه) داند (٥)

ابن شعره (٦) کنیت ابوالحسن است ، نام عمر و بن عثمان بن الحکم بن شعره (٧) ازمشایخ صوفیانست. بوسعد (٨) مالیتی دراد بعین خود بیاورده (٩) ودرتاریخ بیاورده اند: ازمشایخ مصر بود، گویند که از گوروی آواز قرآن خواندن می شنودند (١٠) هر که بزیارت شدی (١١)

شیخ الاسلام گفت: کی ابن شعره درجامع مصرشد ، بوحامد زنگی (١٢) دید (١٣) که نماز میکرد ، گفت بوحامد ! ازبس جای بز رگ اینذر فرود آمدی! گفت: بشفاعت عاصیان فرود آمدم .

شیخ الاسلام گفت، کی ابن باکو (١٤) گفت، کی بوعبدالله رود باری (١٥) گفت: کی ازحسن (١٦) بن محمد الرازی شنیدم، کنیه (١٧) ابوعبید کی گفت: اصابنی البرد والجوع فلمانمت هتف بی هاتف فطن (١٨) ان العبادة کلها الصوم والصلوة . فقال : الصبر علی احکام الله افضل من الصوم والصلوة .

[٢٩١] وهو ابوحامد الاسود لمعروف بالزنجی من استادی ابوعلی الرودباری [٢٩١]

---

(١) رك: ص ٤٠٦ (٢) ن ، بادیکری گفت (٣) ك: که مرااین کار بکن (٤) ك ، سیروانی بانك (٥) اصل: داند .عوك: نداند. (٦) رك : ن ١٦١ ع، این ابن شعره کنیت اوابوالحسن (٧) حاشیه لاری (ن ١٦١) : شعره: بفتح شین وعین ورای موهمله (٨) ك ون: ابوسعید که ذ کر وی گذشت (ص ٢٨٨) (٩) ك: بیاورده ویرا، ودرتاریخ نیز آورده اند (١٠) ع: می شنیدند (١١) ع: شدندی ك: هرکس بزیارت وی شدی (١٢) رك، ن ١٦١ ، که غالباً همان حامد اسوداست ، که عطار حکایت اورا باخواص آورده (تذ کره ٢-١٥٠) (١٣) ع وك: ز نکی را دید (١٤) ع : ا بن با کویه رك : ص ٢٨١ (١٥) ر ك : ص ٣٩٦ (١٦) ع وك، حسین (١٧) ك : کنیهٔ او (١٨) ع : هاتف بطن .ك : تظن .

فقال (١) ابوالحسن المزين ٭ جلس ابوحامد الاسود فی المسجد الحرام بحذاء الکعبة ثلثین سنة لایخرج الالطهارة (٢) الصلوة و مارآی (٣) اکل ولاشرب و کان ابوحامد اذاتواجد تبیض واذاذهب وجده اسود .

ومن طبقة الثانیه اوالثالثه ابراهیم (٤) بن داود القصار الرقی (٥)

کنیه (٦) ابواسحق از اجلهٔ مشایخ شامست از اقران جنید و بوعبدالله (٧) جلا ٭ و جزا زانك (٨) عمر یافت بسیار وبطبقهٔ سدیگر (٩) کشید ، درسنه ست وعشرین وثلثمائه برفت از دنیا ، صحبت او بامشایخ شام بوده ، وذوالنون دیده. وملازم بوده فقر (١٠) را، برتجرید وزندگانی نیکو دران ودوستی (١١) بااهل آن.

شیخ الاسلام گفت انارالله برهانه: کی وی‌سی سال یك سفر کرده بود ، تادل خلق برصوفیان بقبول آرم وراست کنم، ازبی اندامیها (١٢) که کرده بودند متحرمان بی ادب . وی آن‌همه بصلاح آورد ، نگر چه جوانمردی داشت وقبول باین (١٣) قوم (باز خواندن (١٤) کی همه‌عمر خود فراکرد

---

(١) ك: قال (٢) ع، بطهارةالصلوة وماروی اکل وشرب (٣) ك: وماورای (٤) رك: ن ١٦١ ، سلمی ٣١٩ ، حلیه ١٠-٣٥٤ ، صفه ٤-١٦٩ ، قشیریه ٣٢ ، نتایج الافکار ١-١٨٢ ، شعرانی ١-١١٩ ، غایةالنهایه ١-١٤ ، فردوس المرشدیه ٢١٥ سفینه ١٤٦ ، تذکره ٢-٦١ ، خزینه ٢-١٩١ ، (٥) قصار : گازرورخت شوی (المنجد) امارقی: منسوب به‌رقه بفتح اول وتشدید وفتحه دوم سرزمینیکه ازان آب ریزد، باین نام شهرهائی بوددرمصر وشرقی فرات وقوهستان وغیره (م.راصد) و نیز دیهی است دریکفر سخی بغداد سمت‌غربی انبار، ولفظ رقه‌درصورت نبودن قرینه راجع بهمین است (ریحانه ٢-٩٠) (٦) ك: کنیهٔ او (٧) ع، وبعبدله جلا وجز آن که وی عمر (٨) ك : وجززو، عمربسیار یافت و بطبقهٔ دیگر (٩) ن ، سیم (١٠) ن، وفقرارا ملازم بود برتجرید. چون‌تعبیر سلمی٣١٩ وکان‌لازماً للفقر مجرداً فیه‌است، بنا بران‌صورت متن‌افضل‌است. (١١) ع: دوستی‌اهل آن.ك:مانندع. درینجا برحاشیه ك نوشته‌شده: شیخ حمدان گفت شیخ‌الاسلام‌را که بسیار سخن شنیدم شخص‌می‌باید که‌بینم ازین کار،شیخ الاسلام گفت: اگراوذرهٔ زندگانی‌داشتی همه‌شخصا اودیدی،سخن نه ازشخص شنو، گوینده‌را بشناس (١٢) ك، ازبی ادبی‌ها که‌کرده (١٣) ع: قوم که‌همه عمرخود رافداکرد (١٤) دراصل‌خوانند هم بنظرمی‌آید

(۱) تدارك و صلاح فساد کسان (۲) که باین قوم (۳) باز خوانند. جزاه الله عن الاسلام والطريقة خيراً.

[۲۹۲] ابراهيم قصار گويد: قيمة كل انسان (٤) بقدر همته [۲۹۲] فان كانت همته الدنيا فلا قيمة له وان كانت (٥) همته رضا الله فلا يمكن استدراك غاية قيمته ولا الوقوف عليها.

ابراهيم مرادی (٦) گوید، کی مردی پرسید ابراهیم قصار را: هل يبدی المحب بحبه (٧) اوهل ينطق به اوهل يطيق كتمانه؟ فانشأيقول متمثلاً،

ظفرتم بكتمان اللسان فمن لكم ... بكتمان عين دمعها الدهر تذرف (٨)

حملتم جبال الحب فوقی (٩) وانني ... لاعجز عن حمل القميص واضعف

وانشدنا شيخ الاسلام قال انشدنا الشيخ ابو عبدالله (١٠) الطاقی لبعضهم رحمه الله.

يبدوا (١١) فاجهدانا كاتم (١٢) حبه ... فتبين فی، علامة الكتمان

خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی ... وغبار (١٣) لونی وانعقاد لسان

---

(۱) ن فدا كرد، ولى تعبير متن اصيل است (۲) ن: كسانی را كه

(۳) ك: سطر بين قوسين ندارد (٤) ك: كل اناس

(٥) ع: وان كانت رضاه الله (٦) در اصل ون: ١٦٢ چنين است، كه منسوب باشد بمراد بضم ميم يك قبيله يمن (ابن خلكان ٢-٥٣) ولی درسلمی ٣١٩ وصفه ٤-١٦٩ را وی این قول ابرهيم بن احمد بن المولد است، وهوابوالحسن ابرهيم بن احمد بن محمد بن مولد رقی زاهد وصوفی واعظ كه ازجنيد وگروه او فيض گرفت متوفی ٣٤٢ﻫ (شذرات ٢-٣٦٢) وذكر وی در اللمع ١٧٥ هم آمده. شايد مولدی به مرادی تصحيف شده باشد. ع: ابراهيم مرادی كه مردی (٧) ن وسلمی حبه. در اصل بحبه ونقاط آن روشن نيست. ع: يحبه. ك: بحبه (٨) ك واصل وع: تذرف. سلمی ٣٣٠ ون ١٦٢ وصفه ٤-١٦٩ وحليه ١٠-٣٥٤: يذرف (٩) ك: خوفی.

(١٠) رك: ص ٤٣٦. (١١) در اصل نقاط ندارد. ن: يبدو (١٢) ع: اكتم

(١٣) ك: وعيار

فمتی یکـذ بنی شهود (١) اربع وشـهو د کـل قضیة (٢) اثـنان
وانشد ناه ایضاً لبعضهم ر حهم ا لله

حملتمونی(٣) علی ضعفی بفر قتکم (٤)

مـا لیـس یـحـملـه سـهل ولا جـبل

قال ابراهیم القصار: منذ ثلثین سنة مارقعت (٥) خر قة علی خر قة ولا سألت احداً ولا عارضت. و هم ابراهیم قصار گفت. حسبك من الد نیا شیئین (٦): صحبة فقیر وحرمة ولی (٧) و هم وی گفت: من تعزز (٨) بشیء غیر الله [٢٩٣] فقـد ذل فـی عزه. شیـخ الا سلا م (گفت): [٢٩٣] که ابـر هیم قصار گوید (٩): که خبر آوردند که ذوالنون مصری (١٠) می آرنـد، بمطبق (١١) می برندبزندان خلیفه، که قرآن را مخلوق (١٢) بگوید، دران وقت فتنهٔ مخلوق گفتن، که احمد حنبل در زندان بود، ومن آوازهٔ ذوالنون شنوده (١٣) بودم وخلق بنظاره شده بودند (١٤) و آن گاه من کودك بودم، بنظاره شدم (١٥) بر پل منبج (١٦) چون ویرا بدیدم، در چشم من حقیر آمد (١٧) کـه ذوالنون بچشم

---

(١) اصل: شهوداً. ن، شهو د (٢) اصل: قضیته. ن، قضیة این ابیات در اصل نقاط ندارد، از نفحات نقطه گذاری شد (٣) ع: حملتمونی لضعفی علی فر قتکم (٤) ن١٦٢٥: بفر قتهم. (٥) ك: ر فعت
(٦) ك: شیئان. (٧) سلمی ٣٢٠: حسبك من الدنیا صحبة فقیر و خدمة ولی
(٨) اصل، تعزر. سلمی ون، تعزز
(٩) ك: گفت (١٠) ع: مصری را می آرند ازمصر بمطبق می برند، ك: مصری را می آرند بمطبق (١١) در اصل روشن نیست. مطبق بضمهٔ میم وکسرهٔ با، زندان زیر زمین (المنجد) ن: این کلمه ندارد. (١٢) ك: که قرآن مخلوق گوید ودر آن وقت که فتنهٔ مخلوق گفتن بود که احمد (١٣) ع وك: شنیده (١٤) ك: بودند ومن کودك (١٥) ك: شدم، جون (١٦) ع: منیخ. اصل: منیح. که صحیح آن پل منبج است، وبر راه حصن منبج (مربوط حلب) برفرات، پل کشتی ها ساخته بودند، این پل نزد جغرافیا نگاران عرب شهرت داشت (رك: ابن حوقل ١-٢٠٨ ببعد، اصطخری ٧٢، جغرافیای خلافت شرقی ١٠٨) ومنبج بفتح میم وسکون نون وکسره با وجیم در ادب عرب بدان مشهور تراست که بحتری شاعر معروف از انجا بودو گویند آنرا کسری بنا کرده ومنبه نامید که معرب آن منبج است (ابن خلکان) (١٧) ك: حقیر نمود که ذوالنون بجسم وظاهر

ظاهرحقیر بود، باخود گفتم(۱) این کی، این آوای ونام ذ والنون همه (۲) اینست؟ در وقت ذوالنون روی با ز بمن کر د (۳) از میان همه خلق. گفت: ای پسر! که (٤) اعرا ض الله بر هی رسد (٥) ز بان او بطعن ورد او لیاء الله دراز شود . من بیفتادم بیهوش ، آب برروی من ز دند تا بهو ش (٦) آمـدم ، برخاستم صوفی .

شیخ الاسلام گفت، زاده الله کرامته : که چون بتوا ن د ید (۷) کسی کـه او را باخود (۸) بپوشید، بود ، همه خلق حجا ب اند ازو، و او حجا ب است بر پیش دوستان خو د ، فرد ا که ا ین قو م بینند همـه (۹) بنشنا سند ، چـنا نك‌ا یذز (۱۰) می بینند ونمـی شناسند وتـر یهم ینظر و ن الیـك وهم لا یبصر ون (۱۱) محمود (۱۲) بسر گور با بز ید شد (۱۳) در و یشـی دید [۲۹٤] آنجـا گـفت : ایـن استا دشما چه گفـتی ؟ (١٤) گـفت : وی [۲۹٤]

---

(۱) ك: کفتم که ابن او فی و نا م ذ و ا لنو ن (۲) ن ۱٦۲ : گفتم که بااین همه آوازه ونام، ذوالنون اینست؟ (۳)ع: بازمن. (٤) ن: چون‌الله تعالی از بنده اعراض کند. (٥)ع : هرکه اعراض الله بوی رسد. ك: ای پسرك! اعواض الله برهی (٦) ك: تا باهوش آمدم برخو استم صوفی. بعد ازین برحاشیه ك نوشته اند: شیخ‌ابوالحسن خرقانی کفته: سرجوانمردان‌خدای تعالی‌باین جهان وآن آشکارا بنکنند باین جهان وآن‌جهان. شیخ‌الاسلام کفت: بازین همه‌بزرکواری‌که‌اینان راست هرجا که بوی اشنوند که کسی است که ازین کار خبری دارد، یـا ازین بحر قطرهٔ چشیده، بدر او میدوند که مارا بدعا یاد دار، که قدر مردان دانند.

(۷) ع : دید که او را بخود. ك : بتوا ند دید کسی (۸) ك : بخود

(۹) ك: هم بشناسند . ن: هم بخود نشناسند (۱۰)ن : اینجا (۱۱)قرآن، الاعراف ۱۹۸ج۹ (۱۲)ن: محمود سبکتکین (۱۳) ك: محمود بسر زیارت بابزید آمد (١٤) ك: چه کفته کفت و ی کفته هر که .

گفتی : هر که مرادید ویرا بنسوزند (١) محمود گفت : این (٢) هیچ چیز نیست. بوجهل مصطفی رادید ویرا بسوزند ، آن درویش گفت: ندیدای امیر ! ندید، یعنی وی (٣) برادرزادهٔ بوطالب دید (٤) نه پیغامبر خدای صلی الله علیه وسلم، ورنه بنسوختندی (٥) شیخ الاسلام گفت : کی دیده (٦) باید ، کی دوستان او داند دید.

(شیخ الاسلام گفت ٧) کی شیخ عمو ☆ گفت: کی مردی فراز آمد درمسجد حرام درصوفیان نگریست ، گفت: جوانمردان اینانند بانکار ؟ که ساعتی بود شیخ بوالخیر حبشی (٨) میآمد وازخشم زردی بر روی وی اثر کرده گفت (٩) جوانمردی باید ، که جوانمردان (١٠) را بیند .

من المتقدمین من طبقة الثانیه ابوجعفر حفار (١١)

من اصحاب الجنید ☆ و کان قریب السن منه و کان الناس یعدونه (١٢) من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه کذی وجدت فی التاریخ .

شیخ الاسلام گفت: کی جنید گوید : کی بجوانی در بغداد می گشتم درویرانهٔ (١٣) شدم، شیخ بوجعفر حفار (١٤) بغدادی را دیدم ، رنجه شدم که اونشایست (١٥) و کراهیت (١٦) بوی رسید . کی (١٧) چرا آمدم ؟ [٢٩٥] درخجلی گفتم : ای شیخ ! سخن بگوی تا باز گردم [٢٩٥] گفت : چه گویم ؟ گفتم : راه باوچونست ؟ گفت: بشارت تراااونه جویاء

---

(١) ن: نسوزند (٢) ع : کین هیچیز نیست . ك : این هیچ جیز نیست که (٣) ك: یعنی برادر زاده (٤) ع: میدید (٥) ع: ورنه ویرا بنه سوختندی ك: ورنه ویرابنه سوختید. ن: واگرنه ویرا نسوختنندی. (٦) ع: که دید او باید که دوستان اورا داندید (٧) ك : کلمات بین قوسین ندارد (٨) رك : ن ٢٠٥ ، خزینه٢-٢١٠ (٩) ع : کرده بود .ك: کرده گفت: جوانمردان اینانند اما جوانمرد باید (١٠) ع: که جوانمردی بیند (١١) رك:ن ١٦٣. سلمی ٤٢٧ فقط ذکر نامش (١٢) اصل وك: یعدون ن: یعدونه (١٣) ك:در ویران (١٤) ك: حنار؟ (١٥) نشایست : یعنی شایسته ندید (١٦) ع : کراهیتی (١٧) ع: که من جرا

(١) توايذ، نه‌توجویاء راه اوایذ (٢) اراوترانمی‌بایدی، توراه‌باونمی‌پرسید (٣)

شیخ الاسلام گفت، که بوجعفر (٤) شومانی گوید ازین طایفه‌است (گفت) (٥) صدیقك من حذرك الذنوب ورفیقك من بصرك العیوب، واخوك من سایرك الی علام الغیوب (٦)

شیخ الاسلام گفت: که بوجعفر صیدلانی (٧) استاد بوالحسن صایغ (٨) دینوری بود (٩) ووی بغدادیست از اقران بوالعباس (١٠) عطا وبمکه (١١) بود مجاور سالها وبمصر برفته، (١٢) وگوروی بر پهلوی (١٣) گور بوبکرزقاق (١٤) مصری است، صحبت کرده (١٥) با بوسعید خراز (١٦)، استاد ابن الاعرابی (١٧)

---

(١) اصل: خویاً ؟ (٢) ع: ترا، اراونه خریدار تو بودی، تو کی بخریداری راه او آیدی. اراوترا نمی بایدی توراه باونمی پرسیدی. ك: ترا، که ارنه اوخریدار توبودی، توخریدار راه اوجون بودی اگراوترا نمی بایدی تو راه او نمی پر سیدی (٣) دراصل (توراه) مکرر است ونمی پرسید را نمی رسید هم توان خواند. ن١٦٣: بشارت بادترا، اگراونه خریدارتو بودی، تونه خریدار اوبودی، وا گر اوترا نمی بایستی، توراه باونمی پرسیدی (راجع به ایذ: رك‌فر) (٤) ن ١٦٣: سو ما نی ك: سامانی اماشومانی منسوبست به شومان که شهری بود درچغانیان ما و راء النهر (مراصد) (٥) ك‌اصل: گفت ندارد (٦) درینجا بر حا شیه ك نوشته اند: شیخ الاسلام کفت: خنك آنکه اززخم دوست افکارست، فرح دلی کـه از آتش مهر اوبیقرارست. بی دوست زنده‌بودن نشان روز کوریست، بی یاد دوست زندگانی والله که‌نه زندگانیست، نخست رنج درصحت دل‌ودیده بر، که‌بیك ساعة کار چندان رو ز بازار یابی که بر کوری اگر هزارسال قدم زنی نیابی (٧) ك جعفر صیدلانی اللمع ١٨٠ - ٢١٥: ابوجعفر صیدلانی منسوبست به صیدله که فروش ادویه وعقاقیر باشد (سمعانی والمنجد) باصلاح رجالی اشخاصی به صیدلی یا صیدلانی شهرت داشتند (ریحانه ٢-٥٠٢) نیز رك: ن١٦٣ (٨) ك: بوالحسین صایغ. رك، ص٣٨٨ (٩) ع‌وك: دینوری آید، وی (١٠) رك: ص ٢٥٤ (١١) ك، مجاور بود وبمصر رفته ازدنیا، قبووی پهلوی زقاق مصری ایدصحبت داشته (١٢) ن:ازدنیا رفته (١٣) ع، بپهلوی (١٤) اصل: رقاق. رك،ص ٣١٢ (١٥) ع: صحبت داشته (١٦) رك: ص ١١٥ (١٧) رك، ص ٣٥٠. ع، و استاد ابن الاعرابی آید. ك: ازاستادان ابن اعرابی اید.

شیخ الاسلام گفت : : که بو الحسن (۱) صا یغ ✿ گوید : کـه ا ستا د من گفت: کی بوجعفرصیدلانی : کی با او ل ایام ارادت من مصطفی (۲) صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم نشسته درصدر، وجمعی مشایخ ازین طا یفه گرد بر گرداو . مصطفی برنگرست (۳) درآسمان باز کشادند (٤) و فرشته فر و د آمد طشت وابریق دردست پیش یك یك مینهاد، دست می شستند ، چون فرا [۲۹٦] من ر سید گفت (٥) بر گیر یت (٦) کـه ا و نه ا ز ینا ن ا ست [۲۹٦] ابریق دار گفت: (۷) اونه ازیشانست، طشت برداشت وبرفت . من گـفتم : یارسول الله ! من‌نه ازیشانم، اما دانی کـه من ایشان را دو ست دارم . مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت : (۸) کسی که اینان (۹) دوست دارد از ینا نست طشت باز آوردند، تامن دست بشستم. مصطفی می نگر ست (۱۰) درمن، ومی خندید گفت: که مارا دوست داری بامائی.(۱۱)

بوجعفر گوید: که آن وقت صحبت من نه با ین قوم بود المرء مع من احب (۱۲). ابرهیم‌ادهم✿ گوید: (۱۳) کی‌شب‌بخواب‌دید(١٤)فرشتهٔوطوماری در دست که چیزی می نوشت، ویرا گفتم (۱۵) این چیست؟ وچه‌می نویسی ؟ گفت: نام دوستان او . گفتم: نام من بنوشتهٔ؟(۱٦) (گفت نه ، گفتم) (۱۷)

---

(۱) ك: صایغ دینوری کوید که استاد من ابو جعفر صیدلانی کفت : که باول ارادت مصطفی را (۲) ع: مصطفی‌را (۳) ن: در نکریست (٤) ك: برکشادند ك: براسمان دری برکشادند.

(٥) ك: گفتند برکیر اونه ازینانست (٦) ع ون : برکیرید

(۷) ع: هم کفت که نه ازیشانست. ك: ابریق دار طشت برداشت وبرفت

(۸) ك وسلم کسی (۹) ع: که ایشانرا دوست دارد ، از یشان بود

(۱۰) ك: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم‌در من‌نکریست‌وبخندید کفت (۱۱) ع: ازمایی ك: مارادوستاری بامایی . (۱۲) ك: احب، الخبر (۱۳) ع: کویدشبی‌بخواب دیدم (١٤) ك: دیدم که فرشته طومار در دست‌چیزی (۱۵) ك : کفتم‌جه‌می نویسی (۱٦) ع: ننوشتی. ك : نوشتی (۱۷) کلما ت بین قو سین د ر اصل برحاشیه نوشته ودر صحافی بریده اند. از ع‌وك‌ون نوشتم.

که (١) من نه از یشانم نه دوست اوم (٢) اما دوست دوستان اوم ، ایشانرا دوست دارم. درین بودیم فرشتهٔ در رسید گفت: طوما ر بار سر بر (٣) نام‌وی فرا پیش‌وسر (٤) همه بنویس (٥) ، که دوست‌دوستان من دوست من‌اید (٦)

بو العباس عطا ٭ گوید : ار نتوانی که دست درو زنی ، دست در دوستان اوزن، اردریشان نرسی بدرجه، ترا شفیع باشند. (٧)

ومن‌طبقة‌الثالثه ایضاًابو جعفر (٨) احمدبن حمدان

بن علی ین سنان

[٢٩٧] از مهینان مشایخ نشاپور است ،صحبت کرده (٩) با بو عثمان [٢٩٧] حیری ٭ وباحفص (١٠) دیده، یگانه بوددر خوف وورع وزهد. در سنه احدی عشرة وثلثمائه برفته از دنیا. وی گفت : (١١) تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم واضر علیهم .

بوجعفر حمدان گوید: جمال الرجل فی حسن مقاله وکماله فی حسن صدق (١٢) فعاله. وقال: علامة من انقطع‌الی‌الله علی الحقیقة ان‌لا (١٣) یرد

---

(١) ع : گفتم ارمن دوست اویم واز یشانم ، اما دوست . ك ، گفتم من از ایشانم نه دوست اویم، امادوست دوستان اویم.درین‌بودم که فرشته

(٢) ع‌وك‌ون: اویم. (٣) كذادراصل . ع‌وك: باسربر. ن: طومارا ز سر گیر.

(٤) ك: وسربنویس که دوست‌دوستان مادوست ماید

(٥) ن: ونام وی را برسر بنویس ; (٦) اصل، آید.ن: من است .

(٧) این قصه را یکی از شاعران انگلیسی لای هنت (١٧٨٤ ـ ١٨٥٩) که یکی از دوستان بایرون‌بود بعنوان (ابو بن ادهم) بزبان انگلیسی نظم کرده، که یك پارچه نفیس ادب آن زبان محسوب میگردد، ودرین قطعه شعر از تفکر شرقی اثر پذیرفته است، ولی معلوم نیست که شاعر آنرااز کدام مأخذ شرقی گر فته است ؟

(٨) رك : ن١٦٤، سلمی ٣٣٢، شعرانی ١-١٢١، شذرات ٢ ـ ٢٦١، مرآة الجنان ٢-٢٦٤، المنتظم ٦-١٧٦، اعلام النبلاء ٩-٢١٥، (٩) ع : صحبت داشته .

(١٠) رك: ص ٨٢ (١١) ك: گوید (١٢) ك‌ون١٦٤وسلمی ٣٣٣: فی‌صدق فعاله. (١٣) سلمی، الا . بەفتحهٔ الف

علیه مایشغله عنه. **ابوجعفر الفرغانی** (۱) نزیل بغداد من اصحاب الجنید ✿ ورواة کلامه، واسمه محمد بن عبدالله، هکذی رایت فی التاریخ، قال ابوجعفر الفرغانی: التوکل باللسان یورث (۲) الدعوی، والتوکل بالقلب یورث المعنی.

شیخ الاسلام گفت، کی بو عبد الله باکو ✿ گفت: که شیخ بو جعفر فرغانی، خادم بوعثمان حیری بود (۳) روزی پیش بوعثمان میرفت، رکابدار وی بود (٤) در نشاپور گلی بود سیاه ووحل (٥) عظیم، چون نمی وبارانی باشد. وبوعثمان براسپ بود، کی وی ستام (٦) داشت ومیرفت، بردل وی (۷) بوجعفر چیزی (۸) بگذشت: کی اوبراسپ بود چه داند، کی ایذ رفرا چونست [۲۹۸] یعنی ازدشواری (۹) ساعتی بود بوعثمان ازاسپ فروجست (۱۰) ووی را گفت [۲۹۸]

---

(۱) رك: ن١٦٤، در سلمی ۲۹، ۱٦٠، ۱۹۷، ۱۹۸، ۳۱۹، ۳۲٦ فقط ذکر نام وی در سلسلهٔ روایان آمده. و در سلسله شیوخ ابو اسحق کازرونی یکنفر ابوجعفر بن عبدالله است که غالباً همین شخص باشد (رك: فردوس المرشدیه ۷٤) اما سمعانی در بارهٔ فرغانی می نویسد: ابو جعفر محمدبن عبدالله فرغانی صوفی از فرغانه شاش است که به بغداد میزیست وباجنید صحبت داشت وسخنان او را روایت میکرد، وابن خشاب بغدادی ازو روایت کند (الانساب ٤۲٤)

(۲) ع: یورث والتوکل (۳) عوك: حیری اید (٤) ع: بودی

(٥) ع: بود بسیار ووحل عظیم جون وباران باشد. ك: گل بسیار بود و ابوعثمان بر. اما وحل: بفتحتین بمعنی گل ولای است (المنجد) (٦) ستام: بکسرهٔ ا ول، جامه وزیور وآستر زین اسپ (لغت فرس). (۷) ك: بردل ابو جعفر بگذشت که او بر اسپ چه داند که ا ید ر مرا جو نست. (۹) ع: بو جعفر بگذشت

(۸) ع: یعنی از دشخواری. ن: که او براسپ چه داند که حال من در میان این گل چون است؟

(۱۰) عوك: فرو نشست.

بر نشین ! (۱) گفت : ای شیخ ! زینهار این چیست؟ (۲) میپچید که برنشینم (۳) آخر گفت: ورنشین (٤) یکبار. ورنشست ، وبوعثمان غاشیه بر گردن نهاد (٥) درپیش وی برفت وبوجعفر براسپ (٦) خیره وطیره می بود ، صعب بدحال، آخر فرونشست. شیخ گفت: فرغانی! چون‌بودی ورانجا ؟ (۷) گفت ای شیخ ! مپرس. گفت: من ورانجا چنان ام (۸) کی توپیش من میروی، که توبودی آنجاور (۹) که من‌پیش تومیرفتم (۱۰) ویرا بآن ادب کرد .

شیخ الاسلام گفت: کی اسحق حافظ بامن (۱۱) گفت کی معتمر (۱۲) قهندزی گفت که اسحق محمود گفت ، کی بو جعفر سامانی گفت: که وقتی میرفتم بکوه لبنان افتیدم، آنجا قومی یافتم ازابدال. جوانی بود ، ایشانرا خدمت‌میکرد شبانگاه‌دستهٔ گیاه‌بدرودی (۱۳) وایشانرا بپختی (١٤)، من سه‌روز آنجا بودم، روزچهارم بامداد مرا گفتند : کی زندگانی ما بدیدی (١٥) که حال‌ما چنین است، برو! کی‌تو باما زندگانی نتوانی کرد، مرادعا کردند ومن برفتم. وقتی‌پس (١٦) ازان ببغداد افتادم، آن برنارا دیدم کی من یزید گری (۱۷) میکرد دربغداد، عجب ما ندم دروی مینگرستم کی او باشد یا نه ؟ (۱۸) وی بجای آورد ، که درمن می نگری [۲۹۹] (۱۹) بسو یی باز شد ، ومرا می گفت (۲۰) که چه می نگری؟ [۲۹۹]

---

(۱) وك: ورنشین (۲) ن: گفت ای شیخ زنهار این چه حالست و بر خود می پیچید که برنه نشیند دیگر بارگفت: (۳) ع: برننشینم . ك : که بر نشین ورنشست (٤) ن: برنشین، فایده نکرد برنشست (٥) ك: ورکردن انداخت (٦) ع: براسب خجل وطیره. ك: براسب خجل وتیره میبود صعب. آخر فرو نشست . شیخ بوعثمان گفت .ن: خجل وبرهم زده (۷) ن : برانجا (۸) ع : چنان بم که توپیش میرفتی .ك: چنان بم‌که تو پیش بن میرفتی که تو (۹) و ر : بر (۱۰) ن: شیخ گفت: وقتی که من براسب بودم وتوغاشیه بردوش پیش من میرفتی ، همچون توبودم، وقتی که براسپ بودی و من پیش تومیرفتم . (۱۱) ع : فرامن گفت .: مراگفت که بومعتز قهندزی (۱۲) ع: معتر (۱۳) ن : بدرویدی (١٤) دراصل نقاط ندارد. (١٥) ع: بدیدی وحال ما ، بروکه تو .ك : دیدی ، بروکه تو (١٦) ك: بعد از ان ببغداد افتیدم آن جوانرا (۱۷) ن : که دلالی میکرد ومن یزید میگفت ع: که‌من یزید میکرد .ك: که من یزید کری‌درعجب (۱۸) ع: که اوایدرست یانه .ك: که اوایدیانه، وی بجای آورد بسوئی باز شد ومرا گفت. (۱۹) ع: می نگریست. (۲۰) ع: ومرا گفت

گفتم (۱) بخدای توآن مردی که من ترادیدم بکوه لبنان. گفت من آنم، گفتم: چون افتادی(۲) واین چه کارتست؟ گفت روزی ماهی بریانی(۳) میکردم قسم کردم (٤) بهینه ازسوی خود نهادم (۵) تا بدین جای افتیدم (٦) کذی کان الحدیث. **بوجعفر حداد** (۷) دواند: یکی بو جعفر حداد بغدادی کبیر استاد بوجعفر حداد صغیر ایذ، ازاقران جنید بود، ورویم. ✿ وبوجعفر بن بکیر (۸) بن حدادالصغیر مصریست ازاصحاب بوجعفر حداد کبیر است، و باابن عطا نشسته(۹) وشاگردی کرده وبوتراب نخشبی✿ دیده وباوی صحبت کرده (۱۰).

شیخ الاسلام گفت: کی **بو جعفر حداد** بمصر بوده، وی هفده سال آهنگری میکرد، هرروز بدینار (۱۱) وبده درم، و ازان چیز خود را بکار نکردی وهمه بردرویشان نفقه کردی، وشبانگاه بدر سرای جنید ✿ شدی، نان باره چند بستدی وبخوردی و بامسجد شدی وبخفتی واز هیچ پیر سوال نکردی و نپرسیدی مینگرستی و نظاره میکردی تاخود(۱۲) چه رفتی. بوجعفر حداد گفت: اذا رایت ضر الفقیر (۱۳) فی ثوبه(۱٤) فلاترج [۳۰۰] فلاحه (۱۵) شیخ الاسلام گفت: کی وقتی [۳۰۰]

---

(۱) م: کفتم توآن. (۲) ع: افتادی ایذر، واین چکار است .ك: افتادی ایذر واین (۳) ع وك: بریان میکردم قسمت کردم. (٤) ن، گفت: روزی ماهی بریان‌میکردم، دروقت قسمت، بهتررا بسوی‌خود نهادم. (۵) ع: بنهادم (٦) ك: افتادم (۷) رك: ن ۱٦۵، درالّلمع ۳۳۲ وسلمی ۲۳٤ فقط ذکر نام‌وی آمده. ابوجعفر حداد کبیر صوفی بودکه بدمشق آمد ازاقران جنید ورویم وا بوتراب‌نخشبی بود جعفر خلدی وغیره ازوحکایت کنند، وی استاد ابوجعفر حداد صغیر وسخت کوش ومعروف بایثار وازبزرگان صوفیه بود (تاریخ بغداد ۱٤-٤۱۲، تاریخ دمشق ٤۷ - ۲۹ ببعد، حلیه ۱۰-۳۳۹، مصباح ۲٤۸) (۸) ك: بکربن حداد الصغیرالمصری از (۹) ك: نشستی وشاگردی‌کردی وباابوتراب نخسبی‌صحبت داشته (۱۰) ع: داشته (۱۱) ع: بدیناری وده درم وازآن خود چیزی بکار .ك: بدیناری وده‌درم وآن چیزی خودرا (۱۲) ك: تاوقتی‌بوجعفر (۱۳) ن: ضرالفقر (۱٤) ن: فی توبة .ع: فی توبته (۱۵) دراصل این دو کلمه نقاط ندارد ازن ۱٦٦ نقطه گذاری شد لاری درحاشیه چنین ترجمه کرده: یعنی چون نشانه فقر درجامهٔ فقیر دیدی امیدمدار ازرستگاری وبراء ظاهراً ضروضراء ضدسراه بمعنی آشکارا بودن‌است ع: فلا ترح فلاحه .ك: فلا ترجو فلاحه.

بوجعفر حداد در بادیه بود برسر چاه (۱) در آب می نگریست، بوتراب فرا رسید(۲) شیخ‌الاسلام گفت: که این نه بو تراب نخشبی (۳) بود ، که این دیگرست. گفت باجعفر (٤) چه میکنی؟ گفت شانزده روز است تاآب نیافته ام، اکنون باآب رسیدم (۵) نشسته ام میان یقین وعلم ، تا کدام غلبه کند بران بروم. بوتراب گفت: باجعفر! ترااز شان‌شان‌بود عظیم وبرفت. (٦)

شیخ‌الاسلام گفت: کی یقین آن بود، کی اکنون نه تشنه ام وبآب حاجت نیست وصبر می توانم (۷) که کنم. وعلم آن بود که می خدای (۸) باید پرستید، ونروا بود کی در خون خود بم (۹) آب برباید گرفت . نباید که باز آب نیابم . (۱۰) بوتراب سراو بودید(۱۱) او آن سر(۱۲) او نهان نتوان داشت، بوجعفر ازان برو بوغست. (۱۳)

شیخ الاسلام گفت: که معاذمصری (۱۴) کنیت او ابو جعفر است استاد شیخ ابوالحسن (۱۵) سیروانی کهین ایذ، شیخ معاذ گوید: کی از بوجعفر حداد مصری پرسیدم واز ابن‌البرقی (ابوعبدالله ☼(۱٦) کی تصوف

---

(۱) ك: چاهی (۲)ك: فراوی رسید (۳)ع وك، نخشبی‌آید (٤)ع وك: ایذرچه میکنی (۵)ك: رسیده ام میان یقین وعلم نشسته ام (٦)ع: ترازین میان شادی بود عظیم. كون: ترا ازین شانی عظیم بود وبرفت. (۷) ع: می‌توانم کرد. ك: توانم کرد (۸) ع: که مرخد ایرا باید. ك : که خدای می باید (۹)بم، از بودن یعنی باشم (رك فر)ن: ورو‌ا نبود ک، در خون خود شریك باشم، آب بباید گرفت. (۱۰) ك: که آب نیابم (۱۱) ع، بوتراب آن سر او بدید، او آن سر ازو نهان نتوانست داشت. ن، سر او دانست. اما بودید اصل عیناً بمعنی (بدید) تاکنون هم مستعمل است. (۱۲) ك، او از سراو (۱۳) حاشیه ك و متن ن، بروی آشکارا کرد (رك فر) . (١٤) رك : ن١٦٦٥ (۱۵) ع‌و ك : بوالحسین. رك :ص ٤٠٦ (١٦) ك: سطور بین‌قوسین ندارد.

چیست؟ ابن‌البرقی وبوجعفر مصری هردو بمصر بوده‌اند. (۱) و ابن البرقی ابوعبد الله (۲) البرقی) من کبا ر مشا یخ مصر ، مـن ا لمتـفر سین (۳) والمتقدین [۳۰۱] هر دو جواب دادند : کی تصو ف اثر او ست بز مین : گاه آشکارا کند و گاه پنهان . (٤) شیخ‌الا سلام گفت : کی ار هز ار سال بزیـی(۵) از مخلوق درین باب چنین نشنوی (٦) مه ازین . آسمان و زمین وفلك وهمه صنایع خویش آشکارا باز نمود، در هیچیز چنان آشکـار نیست

---

(۱)درینجا برحاشیه‌ك نوشته اند: شیخ‌الاسلام کفت: در هرکس چیزی پیداست، درعالم نوردین‌پیداست، در عارف‌نور مولی‌پیداست، در محبت‌فنای‌کون پیداست، درصوفی‌پیداست آنچه پیداست، باین زبان نشان دادن ازو نیاید راست، هر که ازین باب سخن کوید بحکایت یاباسناد وروایت، نه از یافت وولایت، آن کـفتار بروی جحتست، و از وی خیانتست. که این علم را نه استاد بکار است ونه اسناد، وکویندهٔ این آد میست ونه از آدم زاد، او که ازین باب سخن کوید، او را سه نشانست چـون دروِ بـا ز نیابی بدانکه فتانست: یکی هیبت قرب، دیکر حلاوت مهر، سدیکر ملاحت نظر، اگرکسی بینی که ازین باب سخن کوید ار آموخته یااز سماع، بطالی‌استدر دراعه، یامحتالی در مرقع، نکر (اصل: شکر؟) که کوش فرا سخن وی ندا ری ، که این سخنانی‌اند، که نه قلم او را برتافت، ونه قاصد بدان شتافت ، صحیفهٔآن سر است و اسناد آن... (درینجا يك کلمه در فلم روشن نیست، این مبحث در حا شیه ك اکثراً نقا ط ندارد ، من نقطه گذاری کردم) (۲) رك: ن۱٦٦۵ والتعرف ۱۰۸ : ابوعبدالله البرقی . بقول سمعانی برقی دودمان بزرگی است که از خوارزم به بخارا سکو نت کرد ند ، ومنسوبند به برق وجد بزرگ شان (شاه) از انجا بود، جد مشهور تر این دو د مان ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف بن اسمعیل بن شاه خوارزمی بر قی است که از خوارزم به بخارا سکونت گزید، وی یکی از ادبا، وخطباء وفصیحان وقت بود ، در فقه ولغت وحد یث ومعرفت ونحو امام شمرده می شددر محرم سته (۳۷٦هـ) از جهان عالم‌رفت،وپسرانش نیزاعلم علماء عصربودند، ابن‌سینا ازین دودمان تلمذ کرده کهقضا ورياست بخارا را بلقب شر ف ا لر وسا ، دا شتند (الا نساب ۷۵) (۳) ع : من المتقدمین. ك: من‌المتفر سین من المتقدمین .

(٤) ك: پنهان کند (۵) یعنی اگر هزار سال زند گی کنی (٦) ك: نشنوی آسمان وزمین در همه صنا یع

کی در دیدهٔ دوست (۱) ازان خود. این جستن دوستان او وسفر و زیارت (۲) :
ایشان از بهر اینست: نه روا بود هیچ مرقع پوش (۳) را ، روز او شب شود،
تااین بنه داند: بدیدار (٤) او روح در تن (٥) روح بود، و پدیـداری دوستی
ازان او، در روح تو روح بود .

شیخ‌الاسلام گفت: که بوعلی کاتب (٦) فرابوعثمن مغربی (۷) گفت :
که ابن البرقی بیمار بود شربتی آب فرا او دادند نخورد گفت: در مملکت
حادثهٔ افتاده (۸) تابجای نیا ر م (۹) نیاشا مم : سیزده روز چیز ی نخورد ،
تاخبر آمد کی قرامطه در حرم افتاده اند وخلق بکشتند،ورکن حجر اسود
بشکستند (۱۰) پس بخورد . (۱۱)

بوعلی کاتب (۱۲) این بوعثمان مغربی را بگـفت : (۱۳) بوعثمان
گفت:درین‌بس(١٤) کاری نیست. گفت: ار کاری‌نیست(۱٥)توبگو که امروز
در مکه چیست؟ گفت: امروز در مکه میغست کی همه مکه د ر زیر میغست
[۳۰۲] وجنگست میان بکر یان وطلحیان. مقدمهٔ طلحیان مرد یست (۱٦)[۳۰۲]

---

(۱) ع : دوستی. ك : دوستان خود

(۲) ع: وزیارت از بهر (۳) ك: پوشی را که روزآن شب (٤)ع : بد یدار او در تن تو روح بود، وبدیدار دوستی ازان او (٥) ك : در تن تـو روح بود وبدیداردوستی (٦)رك: ص۳۲۳. (۷)رك: ص ۱۸۰ (۸) ع : افتاده است تابجای نیارم که جه افتاده است نیاشامم. ك: افتاده‌تابجای نیارم که چیست‌آب نخورم (۹) حاشیه لاری برنفحات: تابه تفصیل ندانم. (۱۰) این واقعه‌در ۲۳ ذیحجه ۳۱۷ﻫ روی داد که قرامطهٔ بحرین مه هزاز نفر را درحرم کعبه بکشتند وچاه زمزم رااز مردگان پرکردند و۱٥ روز مکه ر ا غار ت نمودند چون میر فتند حجرالاسود را باخود ببحرین بردند، تاکه در (۳۲۹ﻫ) واپس آنرابمالی خریدند ودر رکن کعبه نهادند (مجمل التواریخ والقصص ۳۷٥) (۱۱) ك : بشکسته اند بس آب بخورد (۱۲) ن: ابوعثمان‌مغربی ابوعلی کاتب را گفت:این نه بس کاریست (۱۳) ع: بوعلی کاتب، بوعثمان مغربی را این کفت (١٤) یعنی این کدام کار مهمی نیست (۱٥) ن : اکر بس کاری نیست نو. ع: تونکر. ك : بوعلی کاتب ابوعثمان مغربی را کفت، ابوعثمان کفت: این بسی کار نیست. کفت: اکر کار نیست تو بکو (١٦) ع: مردی وراسب. ك: مقدمه مردیست وراسب .

وراسپ (١) سیاه ودستار سرخ. آن بنوشتند بپرسیدند (٢)، راست آن روز(٣) همچنان بود که وی گفته بود. بوعثمان مغربی گوید: کی هر کی حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. و حمزهٔ عقیلی(٤) ببلخ گفت : که عارف بود (٥)، کی درمملکت چیزی بجنبد یا بزاید کی ویرا خبر نبود ؟ .

شیخ‌الاسلام گفت: این باطلست ، عبودیت این برنتابد (٦) بر بنده آن نهند کی برتابد، بعضی وبعضی چیزی نه‌همه . (٧) فلا یظهر علی غیبه احداً (٨) وما کان الله لیطلعکم علی الغیب. (٩) همه‌الله داند وبس .

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه: کی بوجعفر مجذوم(١٠) غوث روزگار خود بود، غوث پوشیده بود بخیر (١١) یابشر بابشر بپوشند. بو جعفر بغدادی است از اقران ابوالعباس(١٢) عطا، ابن‌خفیف (١٣)حکایت کند ازابوالحسن دراج، (١٤) ازوی (١٥) شیخ‌الاسلام گفت: کی بوالحسین دراج گوید: کی مرا ازهمراهان درسفر تاسا(١٦) بگرفت کی میان ایشان نفار(١٧) بسیار بود (١٨) عزم کردم کی تنهاروم، برفتم چون بمسجد قادسیه(١٩) رسیدم، پیری دیدم آنجا(٢٠)

---

(١) ن: براسپ (٢) ك ون وع: پرسیدند (٣) ع: آن همچنان، ك: وپرسیدند آنروز راهمچنان بود . (٤) رك: ص ٤٤٣ واین عقیلی همان قبیله تازیست که به‌عقیل بن‌کعب منسوب بوده، وشاعر طخارستانی شعوبی زبان عربی بشاربن برد بن یرجوخ (مقتول ١٦٧هـ) ولاءً بآن منسوبست، وظاهراً بیابان کعب‌بلخ نیز بهمین کعب نسبت میرسانند، واین عقیلیان دربلخ وطخارستان بودند، کـه اعقاب ایشان تا کنون درصفحات بلخ بنام (عرب) مشهوراند وتازی میگویند. (برای عقیلی:رك: ابن‌خلکان ١ـ ٢٤٨) درن ١٦٧ : شریف حمزه عقیلی به‌فتحه یاضمه اول. (٥) ن وع: نبود (٦) اصل: برنیامد.ن: برنتابد (٧) ن، بعضی‌وبعضی نه‌همه (٨) قرآن، الجن ٢٦ج٢٩ (٩) قرآن، آل‌عمران ١٧٩ ج٤ (١٠) رك: ن١٦٧، صفه٢-٢٦٢، کشف الاسرار ١ـ٣٥٣، حلیه ١ـ٣٣٣، سیرة ٦٩ . (١١) در اصل این جمله نقاط ندارد .ع ون: غوث پوشیده بود بخیر یابشر. ك: یابشر بپوشید (١٢)رك: ص٢٥٤ (١٣) رك: ص ٣٨٣ (١٤) رك: ص ٣٠٧ (١٥) ك: در اج از ابو جعفر مجذوم، شیخ الاسلام (١٦) ن: ملامت گرفت؟ کـه صحیح آن ملالت باشد، چه تاساوتاسه ملال ورنج است (رك فر) (١٧) ك ون وع: نفار که هر دو صحیح است بمعنی نفرت وخلاف وآرزدگی . (١٨) ع وك: می بود . (١٩) دیهی است در٢٥ فرسخی کوفه (مراصد) (٢٠) ك: آنجا نشسته درمحراب مجذوم .

درمحراب مجذوم ولوچ(١). سلام کردم، مرا گفت، همراهی خواهی؟ گفتم: نه!
[٣٠٣] من ازخشم (٢) پرشدم که از دوستان گریخته‌ام، این لوچ بلاء عظیم [٣٠٣] بروی، (٣) گوید همراهی خواهی؟ گفتم: نه! باز گفت (٤): گفتم نه بخدای تعالی، وبرفتم. وی مرا گفت: یا بالحسین! یصنع الله للضعیف حتی یتعجب القوی. (٥) من گفتم همچنین ور انکار (٦) برو برفتم. چون بدیگر منزل رسیدم، ویرا دیدم بفراغت نشسته، بجای آور دم (٧) افتادم پیوسته فرا وی(٨). مرا گفت: اوضعیف رادست گیرد، وآن کند ویرا کی قوی‌را کند(٩) وویرا شگفت آید. درو زاریدم، گفت: چه‌شد؟ گفتم: همراهی میخواهم. گفت: تو گفتی نخواهم وسوگند خوردی برومن. گفتم: پس چنان کن، که در هرمنزل ترامی بینم. گفت: بکردم (١٠) من برفتم درهرمنزل که رسیدم او رامی دیدم، تارسیدم بمکه. درمکه آن قصه صوفیان را بگفتم. شیخ بوبکر کتانی (١١) وبوالحسین مزین (١٢) گفتند: اوشیخ بوجعفر مجذومی سی(١٣) سالست که ما، درآرزوی آنیم که ویرا بینیم. کاشك (١٤) اورا بازتوانی (١٥) دید. برفتم چون درطواف شدم او رادیدم، بازآمدم ایشانرا بگفتم که اورادیدم. گفتندا گر این بار ویرا بینی اورا نگاه دار و بانگ کن (١٦). گفتم [٣٠٤] چنین کنم (١٧). چون بمنا آمدم (١٨) [٣٠٤] اورا دیدم،

---

(١) تاکنون درفارسی افغانستان لوچ بمعنی برهنه است، که‌از پشتو گرفته اند.
(٢) ع: ازخشم ازوبر شدم. ك: ازچشم پرشدم.
(٣) ك: برو، میگوید همراهی خواهی بازگفت همراهی خواهی گفتم نه‌بخدای و برفتم وی‌مرا گفت یابوالحسن (٤) ع: نه، باز گفتم نه‌بخدای (٥) ع: القوی‌منه
(٦) ن: گفتم همچنین است وبا نکار بروی برفتم. درصفه ٢-٢٦٢ وکشف الاسرار: فقلت نعم‌علی الانکار علیه. (٧) یعنی‌اوراشناختم ودانستم (٨) ع: فراپای وی. ك: افتادم ببوسه فرا وی. ن: پیش وی رفتم وبر وی‌زمین در افتادم
(٩) ك: را نکند (١٠) ن: گفت قبول کردم (١١) رك: ص ٢٤٦
(١٢) رك: ص ٢٨٥ (١٣) ع: مجذوم است. ك: مجذوم اید سی سالست
(١٤) ك: کاشکی. (١٥) ع: توانیم دید (١٦) ع: این بار اگر او را به بینی نگنه دار وبا نك کن. ك: این‌بارویرا بینی‌نکه داروبانك‌کن. ن: ومارا بانگ کن
(١٧) ك: چنان‌کنم (١٨) ع: بمنارسیدم.

قصد کردم که دست او بگیرم ، از شکوه او نتوانستم (۱) او برفت. من باز گشتم ، ایشانرا بگفتم کی چه بود . باز و یرا بمسجد خیف (۲) دیدم، مرا بدید، گفت : هنوز بانگ خواهی کرد ؟ گفتم زینهار . ببوسه فرازو افتادم . گفتم : مرا دعایی کن . گفت من دعانکنم ، تو دعا بکن (۳) تا من آمین کنم . پس سه چیز خواستم (٤) : یکی خواستم که قوت من روزبروز کن (٥) ددیگر خواستم که درویشی بمن دوست کن ، وسدیگر خواستم که فردا (٦) خلق حشر کنی . مرادرصف دوستان خود انگیز ، وبارده چنان که من حاضر ایم . (۷) واو می گفت : آمین (۸) .

شیخ الاسلام گفت : واد خلنی برحمتك فی عبادك الصا لحین ، (۹) درحقیقت است (۱۰) والحقنی بالصالحین . (۱۱) درعین حقیقت است. فادخلی فی عبادی (۱۲) درصحبت نیکانست .

شیخ الاسلام گفت : کی محمدشکرف مرا (۱۳) حکایت کرد : که آن وقت کی امیر سبکتگین پدر محمود (١٤) پیشین بار که بهری (۱۵) آمد بسرکن (١٦) فرود آمده بود ، از لشکروی یکی ازروستائی خروا ری کاه

---

(۱) ك: نتوانستم، برفت . (۲) خیف: بفتحهٔاول جائیست درمنا، کهمسجدخیف بدان منسوبست (مراصد) (۳) ك: تودعاکن من آمین (٤) ع: خو استم که فردا که خلق را حشرکنی مرا درصف دوستان خود انگیز وبارده چنانك من حاضر بم ، دیکر آنك قوت من روزبروز کن ، ودیکر آنك درویشی .... کن واو می کفت

(٥) کون : بروز بود . صفه وکشف الاسرار : اللهم لاتجعلنی ممن ابیت لیلة ولی ذبی ادخره لغد (٦) ك: فردا مرا درصف دوستان خود حشرکن او میکفت آمین .

(۷) ن: وبارده‌ی وامید میدارم که چنان شود . صفه وکشف الا سرار، فا جعلنی منهم وانا ارجو ذلك ازین نظایر پدید می‌آید ، که (حاضرایم) را نو یسندهٔ این کتا ب بمعنی امید وارم واناارجوا استعمال کر ده و (آیم) نیست . (۸) مؤ لف صفه کوید (۲ ـ ۲٦۳) : کهسلمی کفت که مجذوم بغدادی ازاقران ابی العباس بن عطاست. وازین پدید می‌آید که سلمی ذکری از مجذوم داشت ، ولی درنسخهٔ مطبوعهٔ طبقات سلمی ظاهراً بنظر نمی آید . (۹) قرآن ، النمل ۱۹ ج ۱۹

(۱۰) ع: است وادخلنی فی عبادك در صحبت نیکان است (۱۱) قرآن ، الشعرا ۸۳ ج ۱۹ (۱۲) قرآن ، الفجر ۲۹ ج ۳۰ (۱۳) ك : مرا کفت که آن (١٤) ن: محموه غزنوی (۱۵) ك: بهراة (١٦) ن: سرکن ، ندارد .

خربد ، وبها تمام بداد ، وویرا بنواخت گفت : این بار که کاه‌آری بمن‌آور (۱) ووی پدری داشت . بوی آمد ، ودوستی گرفت ومی‌بود تاروز عرفه‌بود، [۳۰۵] این پیر رو ستا ئی میگفت : که حا جیا ن امر وز حج کنند [۳۰۵] ای کاشك (۲) ماآنجا بودید (۳) . لشکری گفت : خواهی ترا آنجابرم؟ نگرباکس چیزی نگوئی . گفت : نگویم . رفتندآن روز ویرا بعر فان برد وحج بکردند وباز آمدند . آن‌روستا ئی فراوِی گفت : کی توچنین عجب می دارم ، که درمیان لشکر یان می باشی (٤) . گفت : چون منی نبا شد درلشکر ، اگر ضعیف (٥) عجوز بیاید وداد خواهد ، که دروی نگرد ؟ ودادوی بستاند (٦) ؟ وگر بعدو فرا (۷) زن جوانی رسد ، چو ن نبا شد که ویرا ازدست ایشان بستاند ، من چنان (۸) آن را ام درمیان لشکر (۹) ، وتو نگر باکس چیزی نگوئی (۱۰).

شیخ الاسلام گفت : که نگرید کی بچشم حقارت در کس ننگرید ، که دوستان اوپوشیده باشد (۱۱) وتابصیرت وفراست صادق (۱۲) ندا ری نگر تصرف نکنی (۱۳) درمیان خلق ، که برخود ستم کنی . وپیری گفت : که

---

(۱) ن: باردیگر که کاه ... ك: بیاری بمن‌آر ، این مرد بدرداشت پیر باوی بیامد ودوستی کرفتند ومی بود تا روز عرفه آن پیر

(۲) ع وك : کاشکی ماآنجا بودی (۳) ن، کما شکی ما نیز آنجا بو د می .

(٤) ن: عجب میدا رم که باچنین حال در میان لشکر یان می باشی .

(٥) ع، ضعیفی یاعجوزی بیاید (٦) ع: که بستاند . (۷) ع: وکر بغارت فرازن جوانی رسند ، که جون من نباشد .ك: واکر بغا دت فرازن جوانی رسد ، جون منی نباشد (۸) ع: من جنان نان را ام .ك: من برای اینم درمیان لشکر، تونکر که باکسی نکوئی (۹) ن: واکر درغارت بزن جوان رسد ویرا از دست ایشان که‌رهاند . من درین لشکر ازبرای‌چنین کارهایم (۱۰)ن: زنهارکه‌باکسی خبری نگوئی . (۱۱) ع وك: باشند (۱۲) ع، حادق نداری نکرکه‌تاتصرف نکنی درخلق (۱۳) ك: نکر که تصرف نکنی درخلق .ن: درخلق‌تصرف نکنی .

(۱) خرقانی (۲) گفت : امانت از میان خلق برخاست ، و ی دو ستا ن خود نهان کرد . و گفت : که من که باشم کی ترا دوست دارم ؟ (۳) د و ستان ترا دوست می دارم .

ومن طبقة الثالثه ابو الحسین (٤) الو راق (٥)

نام وی محمد بن (٦) سعد از مهینان مشا یخ نشا بو ر ست ، از قد یمان (۷) [۳۰٦] اصحا ب با عثما ن ٭ عا لم بـو ده بعلم ظا هـر وسخن گـو ی [۳۰٦] بد قایق علوم ومعاملات و عیوب (۸) افعال . مات قبل العشرین وثـلثمائه .

وی گفته : کرم آن بود درعفو (۹) که یادنکنی جفاء (۱۰) یا رخود، پس آنك عفو کردی . وهم وی گفت : که حیاةدل درياد (۱۱) حیا لذی لا یموتست ، وعیش گوارنده (۱۲) زندگانیست بالله تعالی جزازونه (۱۳) .

وهم وی گفته: کـه علامت محبت الله (١٤) متابعت دوست اوست(۱۵) رسول اوصلی الله علیه وسلم .

---

(۱) ك: که شیخ ابو الحسن خر قا نی . (۲) رك: ص ۲٦٥ . وهو ابو الحسن علی بن جعفر (احمد) خرقانی ازمشاهیر صوفیان خراسانست ازسلسلهٔ تصو ف بایزید بسطامی ، که درخرقان شب سه شنبه دهم محرم ٤۲٥ هـ ازدنیا رفته (رك: ن ۲۷٥ ، تذکر ۲٥ ـ ۱٥۹ ، کشف با ب ۱۱ ـ ۱۲۹ ، اسرار ٥۱ ببعد اکثر صفحات ، سفینه ۷٤ ، خزینهٔ ۱ ـ ٥۲۲ ، مصباح ۲۲ .ك: که شیخ ابو الحسن خر قا نی . خر قان به فتحه اول ودوم یاتشدید دوم ازقرای بسطام است برراه استر آبا د (مراصد وسمعانی ۱۹٤ ب) سمعانی وفات خرقانی را بعمر (۷۳) سالگی نوشته وداستان دلچسپ او را باسلطان محمود غزنوی نقل میکند (رك: انساب ۱۹٤ب) (۳) ك: د و ستارم ، دوستان ترا دوست دارم . (٤) رك: ن ۱٦۹ ، سلمی ۲۹۹ ، شعرا نی ۱-۱۱۹، المنتظم ٦ ـ ۲٤۰ ، سفینه ۱٤٤ ، خزینه ۱۸۷ ، مصبا ح ٤۲۳

(٥) ك: ابوالحسین نام وی . (٦) ع : محمد سعد (۷) ك: از اصحا ب ابوعثمان‌حیری ، عالم .

(۸)ك : غیوب. (۹) ك : آن بودکه درعفویادنکنی جفای یارخودبس ازانکه عفو.

(۱۰)ن۱٦۹وسلمی۲۹۹:جنایت‌یار. (۱۱)ن :دریادکردزنده‌ایست که‌هر گز نمیرد.

(۱۲)ترجمهٔ لطیف‌العیش‌الهنی‌است . (۱۳) ن : نه‌غیرآن . (١٤) سلمی : لایصل العبدالی الله‌الا بالله وبموافقة حبیبه . (۱٥)ك: اوست محمدرسول‌صلی الله.

ومن طبقة الثالثه ايضاً ابوالحسين الدراج (١)

شيخ‌الاسلام گفت: ازظريفان بوده، بغداديست، خادم ابرهيم خواص (٢) بوده در سماع بمرد در دوستى، درسنه عشرين و ثلثمائه برفته باشيخ ابو عمرو دمشقى (٣) وبوعمران مزين رازى .

شيخ‌الاسلام گفت: كه بوالحسين دراج ازبغدادبرفت بەرى آمد بزيارت يوسف حسين‌رازى (٤) پيش وى شد. يوسف ويرا گفت: چرا آمدى ازبغداد؟ گفت: ديدار وزيارت ترا. گفت: ازترادرراه كسى سراى آراسته و كنيزك نيكودادى، آن ترا اززيارت من مانع (٥) بودى؟ گفت: ار بودى ندانم، الله خود نياموزد مرابدان .

شيخ الاسلام گفت (٦): كـى جواب سخت نيكـو بازداد (٧)

---

(١) ك: دراج، ازظريفان اين طريق بود... دربارهٔ دراج رك: التعرف ٦٧، ن ١٦٩ اللمع ٢٠٧-٢٨٦، سفينه ١٤٤، خزينه ٢، سيرة ٦٨-٧٢-١٨٧. بقول سمعانى نام وى ابوالحسين سعيدبن حسين دراج صوفى است كه بشام رفت وسفرهاى طولانى‌را به تنهائى نمودصوفيان او راگرامى دارند، از مصاحبان ابراهيم خواص وازظراف‌صوفيان بود، درسنه ٣٢٠ ه يابعد آن وفات يافت (انساب ٢٣٤) (٢) رك: ص ٢٤٨. ع: خواص آيددرسماع بوده ودر.ك: خواص ايددرسماع برفته در دوستى... ثلثمائه دران سال كه ابوعمرودمشقى وبوعمران مزين رازى. (٣) رك: ص ٢٨١. (٤) رك: ص ١٩٦. ك: يوسف بن حسين. يوسف پرسيد كه بچه آمدهٔ؟ گفت. (٥)ع: قانع. ك: من بازداشتى كفت. (٦) ع، كفت كه جواب سخت نيكو بازداداورا، خودازو. ك: كفت كه بوالحسين دراج جواب نيكوبازداده او را، وخود بايستى كه ازونپرسيدى. (٧) در ينجابرحاشيه ك نوشته‌اند: شيخ ابوالحسين خرقانى كفته است: غايت بنده باخداى سه‌درجه‌است: يكى آنست كه برديدار بايستد كويدالله. دوم آن بودكه بى‌خويشتن كويد الله. سيم آن بودكه ازو بااو كويد الله. وكفت: درهيبت بايست وميكوى الله تاديوانه كردى، درمحبت بايست و ميكوى الله، تامست كردى. درمشاهده بايست وميكوى الله تادرفناشوى. و كفت: الهى! مرا بر مقامى مدار، كه‌كويم خلق وحق كويم من وتوه برمقامى دار، كه من در ميان نباشم وهمه‌تو باشى. نقلست ازشيخ ابوالحسن خرقانى قدس الله روحه گفت: كسان بودند كه‌نشان يافت دادند ونداستندكه يافت‌حجابست، وكسان بودندكه نشان معرفت دادند ونداستندكه معرفت، وكساننددكه نشان مشاهده دادند ونداستند كه مشاهده حجابست كاملان كفتند: والله كه نديدندآنهاكه بديدند لا تدركه الابصار. وكفت: خردمندان خدايرابنوردل‌بينند، دوستان بنوريقين بينند، جوانمردان بنورمعاينه بينند. وپرسيدند شيخ راكه صوفى چيست؟ كفت، صوفى‌تنى‌است مرده، ودليست زنده، وجانيست سوخته.

[٣٠٧] وخوداز و نمی بایست پرسید. شیخ الاسلام گفت: کی ابو الحسین سلامی (١) [٣٠٧] مردی (٢) بزرگ بود وصاحب تاریخست. وی گفت: که عیسی موصلی راهب بود وی گفت: که برمسلمانان آیتی فرود آمد، ندانم که ازپس آن آیت الله را چون آزارند؟ (٣) مایکون من نجوی ثلثة الاهورابعهم. الآیه (٤).

شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسین مالکی (٥) نام وی احمد بن سعید المالکی بغدادیست وفصیح بود باجنید ونوری ٭ و آن طبقه صحبت کرده، (٦) بطرسوس (٧) بوده وآنجا برفته (٨) وی گفت: که این طایفه را فقیر خوانند ازبهر آنك ایشان بدو گیتی (٩) فرو نمی آیند.

شیخ الاسلام گفت: که این مرد برقنطرهٔ (١٠) بگذشت بود (١١) اربود شاید و گرنبود شاید، الله کاروی خود می‌سازد (١٢) وی حکایت کند ازسماع نوری وجنید ٭ (١٣) شیخ الاسلام گفت: کی بوالحسین هاشمی (١٤) گوید کی ازجنید پرسیدند: کی دل کی خوش بود؟ گفت: آن وقت که اودردل بود.

---

(١) رك: ن ١٧٠، سلامی منسوبست به‌دارالسلام بغدادوبدین نسبت شعراو رجال بغدادی مشهور اند. (ابن خلکا ن ٣-٤٢٠) اما این سلامی مورخ ابوالحسن محمد بن عبدالله یا ابوعلی حسین بن احمد بن محمدبیهقی نشاپوری متولدکرخ بغداد ٣٣٦ه و متوفی ٣٩٤ه است مؤلف تاریخ ولاة خراسان، برای شرح حال او رجوع کنید به تعلیقات طبقات ناصری ازعبدالحی حبیبی ٢-٧٧٩ ویتیمة الدهر ٢-٣٩٤ و تاریخ بیهق ١٥٤، معجم الادباء ٦ - ٢٩٣، سمعانی، مجلهٔ شرق ٤٢١ کنیه او در متن اصل وع ابوالحسین ودر (ك) ابوالحسن است.

(٢) ك: مردبزرگ صاحب‌تاریخ، وی کفته (٣) ك آزارندقوله تعالی (٤): قرآن، المجادله ٧ ج ٢٨ (٥) رك: ن ١٧٠، فقط ذکر نام وی در سلمی ٣٢٣ واسرار ٣٩١ • (٦) ع وك: داشته (٧) طرسوس: بفتح اول و دوم شهری بود درثغور شام وانطاکیه وحلب‌که قبرمامون در انجاست (مراصد) (٨) ك: برفته ازدنیا (٩) ع: بدوگیتی وی او فرا نمی بوند. ك: اینان بدو گیتی بی او فرا نمی بوند (١٠) قنطره، پل (المنجد) (١١) ع وك: بکذشته‌بود اربود شاید وارنبود (١٢) ك: می‌سازد ابوالحسین مالکی‌حکایت‌کنداین جمله از(شیخ‌الاسلام تا (جنید) چون مبهم است، جامی آنرا حذف کرده، ولی ظاهراً شرحی است از حال فقیرجملهٔ گذشته (١٣) ك جنید، ابوالحسین هاشمی کوید (١٤) رك: ن ١٧٠،

شیخ الاسلام گفت: که اوسخن باجوانمردان میگفت ، دردل یاد او بود ومهر اوبودوصحبت اوبود. وگفت: که کی خوش شود ؟ کی او ناظر اوبود. کی خوش بود ؟ کی اوحاضر بود (۱) .

ومن طبقة الثالثه ایضاً ابوبکر الواسطی (۲)

(شیخ الاسلام گفت) (۳) که نام وی محمد بن موسی است [۳۰۸] المعروف بابن الفرغانی (٤) گویند: [۳۰۸] که اصل (٥) وی از خراسان بود از فرغانه ، از قدیمان (٦) و مهینان اصحاب جنید ونوریست ☆ وجنید راباوی مکاتبت است. وی از علماء مشایخ قوم بوده ، هیچ کس سخن نگفته (۷) در اصول تصوف چنو (۸) و عالم بوده باصول وعلوم ظاهر (۹) .

---

(۱) ك : که دل کی خوش شود ؟ که او ناظر بود خوش شود که او حاضر بود

(۲) رك : ن ۱۷۰ ، کشف باب ۱۱ ، سلمی ۳۰۲ حلیه ۱۰ - ۳٤۹ ، قشیریه ۳۲ ، نتایج الافکار ۱-۱۷۸ ببعد ، المنتظم ٦-۲٦۲، اللمع ۳۸ - ۱۱٤-۳۷۲ وغیره ، تذکره ۲-۲۰۸ ، اسرار ۲۱٦-۲۷٤ ، فردوس ۷۵-۲۲۷، سفینه ۱٤۵، خزینه۲ -۱۸۹ شرح تعرف ۱۰٦، التعرف ۱۲-۱٦-۲۹-۱۰۳ . واسطی منسوبست به واسط و باین نام شهرها وقرای متعدد درعراق وخراسان بود، چون این شخص فرغانی است ممکن است به واسط مرو منسوب باشد (مراصد) که همدر انجا مرده ومدفونست.

(۳) ك: کلمات بین قوسین ندارد درینجا برحاشیه ك قطعه تاریخ وفات انصاری نوشته شده‌که ماآنرا درمقدمه کتاب آورده ایم.

(٤) کلاباذی او را صرف بهمین کنیه ابن الفرغانی ذکرکرده است (التعرف ۲۷۰ - ۱۰۲)

(٥) ع: کەوی ازاهل خراسان

(٦) یا قوت گوید که علاوه برفرغانهٔ ما وراء النهر درفارس نیز دیهی بنام فرغانه بود که ابن الفرغانی باینجا منسو بست؟ (معجم البلدان ۳-۸۷۹) چون روایت انصاری درین کتاب ازیاقوت دوصد سال‌سابق تراست، بنابران قبول قول یاقوت محل‌تردد خواهد بود. سلمی درین‌مورد خراسان را نیاورده وفقط گوید: واصله من فرغانه. ك: از مهینان اصحاب

(۷) ع: نگفته در اصول علوم ظاهروباطن. شیخ‌الاسلام .

(۸) ن۱۷۰: چون‌وی ،

(۹) ك: وعلم‌ظاهر

شیخ الاسلام گفت: که واسطی امام توحید است امام مشرق (۱) در علم اشارت. ووی ازعراق بجوانی بیامده (۲)بود، آنجا ویرا سخن کم‌است، بمرو آمد گفت: شهر بشهرمیگردم درآرزوی نیوشنده. ویرا پرسیدند: (۳) کی چرا بمروآرام گرفتی. گفت: ایشانراتیز فهم‌تر یافتم.بمرو برفته (٤) پیش ازسنه عشرین وثلثمائه، وتربت‌وی آنجاست (٥)معروف و مشهور، وسخنان او بمرو بسیار است .

شیخ‌الاسلام گفت: (٦) که از ان کس است که (۷) فرو می نگرم ، و کسی کی‌فازو (۸) می‌نگرم ، و کسی که بر و می نگرم ، (۹) فرو یحیی معاذ (۱۰) رازی می‌نگرم، وفرانصر آبادی (۱۱) می‌نگرم، وبرو اسطی (۱۲) می‌نگرم. پس ازان گفت آنچ (۱۳) گفت .

شیخ الاسلام گفت: واسطی گوید (١٤) من‌واو، واو (و) من، کرد من وپاداش او. دعاء من واجابت او، این همه ثنویت (١٥) است دو گانگی. شیخ الاسلام گفت: کسی از زبان هیچ کس درخراسان از توحید آن نیامده کی از زبان واسطی رحمه الله وی [۳۰۹] چون (١٦) بنشاپور [۳۰۹]

---

(۱) ع: امام مشرف (۲) ك: بیامده ویرا آنجا. ع: بیامده، آنجا ویر اگمست

(۳) ع: ویرا گفتند (٤) ك: برفته ازدنیا پیش. در(ن)نیز پیش است ، ولی‌سلمی گوید: مات بمروبعد العشرین وثلثمائه (٥) ك: آنجاست مشهور و سخنان .

(٦) ع، گفت: که‌ازان کسی است که‌فرو می‌نگرم وکس که فازو می نگرم . ن: که ازین طایفه کسی‌است . (۷) ن: است‌که باو فرو (۸) ن : که‌با ومی نگرم

(۹) ن: که‌باو برمی‌نگرم ، (۱۰) رك: ص٧٤ (۱۱) رك: ص۳۷۳

(۱۲) ن، به یحیی معاذ رازی فرو می نگرم، وبه نصر آبادی می نگرم، و بوا سطی برمی‌نگرم . (۱۳)اصل:انچ (١٤) ع: واسطی‌گفت (١٥) ن:اثنینیت.

ع: این مکومیست دوکانکی است (١٦) ك: وی‌به نیشابور رسید.

رسید ازعراق، آنگاه (١) کی بیامد بو عثمان حیری(٢) برفته ، شاگردان وی دید وسخن‌وی شنوید (٣) درمعاملت . چون (٤) می بیامد اورا پرسیدند که چون یافتی اورا ؟ (٥) گفت : صاحب ایشان ، ایشانرا نیاموخت ودلالت نکرد مگر مجوسیة (٦) محض ، یعنی دوگانگی من و او .

شیخ الاسلام گفت : کی بوبکرقحطبی (٧) از شاگردان بوعثمان (٨) حیری ؛ یکی دید ببغداد گفت : پیرشما ، شمارا بچه دلالت کرد ؟ گفت: برگزارد (٩) طاعت وتقصیر دیدن از معصیت . (١٠) گفت : این گوری (١١) محضست ، یعنی درتصوف توحید ویگانگی می باید ، آن خود بهرهٔ نفس است .

شیخ الاسلام گفت : کی تقصیر آنوقت بینی (١٢) ، که خودرا کردار بینی ، چرانه همه اوبینی ؟

شیخ الاسلام گفت : که بوطیب بصری (١٣) گوید : من لم ینذرج لهوفاء العبودیة فیعزالربوبیةلم تصف له العبودیه. واسطی گفت: ایاکم ولذات الطاعات فانها سموم قاتلة .

شیخ الاسلام گفت : که واسطی را یك استادست و یك شاگرد ، استاد [٣١٠]جنیدایذ(١٤)وشاگردبوالعباس‌سیاری(١٥) که سخن‌اونه‌بطاقت خلق‌بود[٣١٠]

---

(١) ع: آنکه‌که (٢) رك: ص ١٧٨ .ع: برفته بودشاگردان ویرا دیدوسخن‌وی شنید .ك: برفته بود شاگردان وی دید وسخنان وی شنید درمعاملت ، اورا
(٣) ن: شنید (٤) ع: جون بیامد (٥) عوك: یافتی ایشانرا
(٦) ع: مکوبنحوست (٧) رك: شرح تعرف ١٠٧ ، التعرف ١٢ ، ٣٧ و غیره
(٨) ع: بوعثمان حیریست یکی .ك: بوعثمان حیری اید ، یکی دید ویرا
(٩) ن: بگذاردن (١٠) ع: دیدن . کفت .ك: وتقصیر خود دیدن از معصیت : کفت این مجوسیت است . (١١) ن: گبری . درین کتاب گوری مکرر آمده (رك فر) (١٢) ع: بین (١٣) ن: مصری . (١٤) کون: جنیداست .
(١٥) رك: ص ٢٦١

که توحید آزرم (١) نبود، ووی در توحید گفت، نامه ایست(٢) جـنید را بوی، سرمایه (٣) سرنامه اینست: بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام علیـکم (٤) یابابکر ! ورحمة الله وبرکاته، عافا ناالله وایاك بالکرامة. بآخر گوید : (٥) علما وحکما از الله برخلق (٦) رحمت اند، چنان کن در سخن خویش ، که خلق را رحمت بی (٧) وخود را بلا. از حـال خویش بیرون آی، با حال ایشان (٨) شو، که بایشان سخن (٩) می گوئی، بحال وبقدر و طاقت ایشان بایشان سخن گویی (١٠) وخطاب برآن موضع بنه، کـی ایشا ن را بـران می یابی. فهذا ابلغ لك ولهم، وقل لهم فی انفسهم قو لاً بلیغاً . (١١)

شیخ الا سلام گفت : که جنید دانست، کـه ا و نه بطا قت خلق سخن گوید (١٢) ویرا برفق ورحمت (١٣) فرمود (شیخ‌الاسلام گفت: که) (١٤) واسطی گوید او کی گوید (١٥) کی نزدیکم او دورست. واو کی (١٦) دو رست در هـستی او نیـست (١٧) است ، تصـوف اینست . و هـم و ی گـفـت : لیس علم‌التوحید الا بلسان التوحید. وقال اربعة اشیاء لا یلیق (١٨) بالمعرفة: الز هد والصبر والتو کل والر ضا ، لا ن کل ذ لك من صفة الا شباح . (١٩) وقـال : حیوة الـقلب بالله (٢٠) بل بقاء القلـوب مع الله، بل الغیبة عـن ٣١١] الله بالله . شیخ الاسلام گفت . [٣١١]

---

(١) آر زم معا نی زیا دی دارد ، یکی از ان طاقت است. ولی در ینجا ظاهراً بمعنی آشکارا آمده (رك فر) (٢) ك: نامه است بوی جنید را، سرنامه است: بسم الله. اصل، نام ایست. ع وك ون، نامه است . (٣) ع، سرنامه بسم‌الله. ن: وسرنامه اینست. (٤) ن، علیك (٥) ك: کویند (٦) ع: الله تعالی رحمت اند برخلق، جنان (٧) ن : باشی (رك فر) (٨) ع : با حال ایشان سخن میکوی . بحال و قدر . (٩) ك: سخن کوی بحال وقدر (١٠) ك: کوی (١١) قرآن ، ا لنساء ٦٣ ج٥ (١٢) ك: میکوید (١٣) ن: مرحمت (١٤) ك، کلمات بین قوسین ندارد . (١٥) ن. آنکه کوید. ك: واسطی کوید، که او کوید که نزدیکم دورست ، واو کـه کوید دو ر ست . (١٦) ن : آنکه (١٧) ع ، نیست ، تصو ف (١٨) سلمی ٣٠٦ : لاتلیق ، که در یك نسخه لا یلیق هم بو ده . (١٩) ع : صفة‌الاشیاخ. ك: من صنعة الا شباح (٢٠) ع، بالله بقاء القلوب .

همه ایمهٔ این کوی (١) میگویند: که معرفت ورای عالم است (٢) و واسطی میگوید: کی علم ورای معرفتست یعنی علم حقیقت.

شیخ الاسلام گفت (٣) امااین علم کـه وی میگوید پس معرفتست نه این علم ظاهر ایذ، کی معلوم خلق است، نه علم (٤) ا ستدلال. علم استدلال (٥) آنست کی تواومی‌باید جست. آن دیگر علم آنست کـی نه محیط شند (٦) بقدر دوست که گم شند درپوست.

ومن طبقة الثالثه ایضاً شیخ بوبکر زقاق مصری(٧)

زقاق (٨) مصری مهین، نام وی احمد بن نصر است از مشایخ مصر (٩) استاد بوبکر زقاق کهین است (١٠) چون زقاق مهین از دنیا برفت، شیخ بو بکر کتانی (١١) گفت: انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصراً (١٢) واستاد بوبکر دقی (١٣) ایذ. وبوبکر مصری از یاران واقران جنید بوده. وی گفت: ثمن هذا الطریق روح الانسان. وهم وی گفت: که خلق همه د ر حیلت تصحیح توحید اند. وهم وی گفت(١٤): که این سخنان (١٥) کسی را باید، کی‌الله بجان وی سالها مزبلها رفته بود (١٦) بوبکر زقاق کهین گفت: کی چهل سالست کی از جنید سخنی شنیده ام در فنا، هنوز برجـای (١٧) آن د ر سر

---

(١) یعنی این مسلك و این کوچه (٢) ع وك: علم ا ست (٣) ك: کفت که علم که وی میکو ید که بس (٤) اصل: علمی (٥) ك: استد لا لـی
(٦) کذاً در اصل. ع: محیط شد ... کم شد در پوست. جامی‌این اقوال شیخ‌الاسلام‌را نیاورده و (شند) اصل ظاهراً صرفیست از مصدر (شدن) بجای شوند (ر ك فر).
(٧) رك، ن ٢ ١٧٢، در سلمی ٢٣٠-٣٨٩-٤٤٨-٥٠١ فقط ذکر نام وی، اللمع ٤٨- ١٩٨-٣٥٨ وغیره. ریحانه ٢-١٢٤، حلیه ١٠-٣٤٤، مصبـاح ٣٧٧، (٨) ع، زقـاق موین. ك: مصری نام موین وی. اما زقاق: بفتحهٔ اول وتشد ید قاف. کسیکه زق بسازد یا بفرو شد (سمعانی ٢٧٦ ب واللبا ب ١-٥٠٥) (٩) ع: مصر است.
(١٠) رك: کوین اید. (١١) رك: ص ٣١٣ (١٢) ن: بمصر. ع: مصر
(١٣) رك، ص٣٥٩ (١٤) ع: کفت، ندارد. (١٥) ك، این‌سخنها کسی‌راشاید.
(١٦) رفته بضمهٔ اولست، ن، این سخنها کسی را شا ید که سا لها برای خدای تعا لی مز بله رفته‌بود. (١٧) اصل، برجای، که‌بالای‌باء ضمه نیز نوشته شده. جامی‌چنین آورده ١٧٢: هنوزچاشنی‌آن در جان‌منست (رك فر) ع: هنوز جای‌آن. ك، هنوز برحای آن

منست. شیخ‌الاسلام گفت: کی بو بکر زقاق کهین (۱) بغدادیست شاگرد بو بکر [۳۱۲] زقاق مهین ایذ [۳۱۲] با بتدا دست در حد یث داشت ، حد یث می نو شت ، پس (۲) باطریقت اهل حقیقت گشت (۳) ویك چشم بود .

شیخ بو بکر رازی (٤) گوید، که ویرا گفتم: سبب چشم بشد ن (٥) تو چه بود؟ گفت: در بادیه شدم بتو کل ، ازان اهل منازل هیچیز (٦) نخوردم وزع را، یك چشم من بروی فرو دوست (۷) از گشار ماز . (۸)

ومن طبقة الثالثه ویقال من طبقة الرابعه ابو بکر الکتانی (۹)

نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی، (۱۰) بغدادی است ازیاران جنید بوده وبمکه بوده (۱۱) مجاور سالها، وآنجا برفته د ر سنه اثنین (۱۲)

---

(۱) رك، ن۱۷۲ . سمعانی (۲۷٦ب) نام زقاق را محمد بن عبدالله نو شته که از اهل ریاضات ومجا هدات بود وکرامات ازو د یده می شد ، و ی مصا حب جنیدو ا ستا د ابو الا دیان بود .

(۲) ع: تابس. ك، بس بطریقت (۳) ع، کشت، ندارد. (٤) رك: ص ۳۷٤ هو محمد بن عبدالله بن عبد العزیز بن شاذان، مشهور بابو بکر رازی واعظ و صوفی جهانگردیست، که سلمی ازو حکا یات صوفیه را فراوان‌شنیده، وی بقول ذ هبی متهم بو ده گاهی بسمرقند بودی ووقتی به بخارا ونشاپور شدی، در سنه ۳٤۰ ه به نشاپور آمد وبصحبت فقراء وصوفیه رسید، وروز یکشنبه۲۳ جمادی‌الاخری ۳۷٦ ه به نشاپور درگذشت (تاریخ بغداد ٥/٤٦٤ میزان‌الأ عتدال ۳-۸٥) (٥) یعنی چشم ر فتن وکورشدن. ن۱۷۲: چشم بستیدن؟ که حتماً مانند متن بوده وکاتبان مسخ کرده اند

(٦) ع، هیچ نخوردم . ك، کفتم از منازل هیچ نخورم . (۷) کذا دراصل وك . ن، یك چشم من، بروی من، فرو دوید از گرسنگی . پس دوست بمعنی دوید است . و گشا مار اصل یعنی گرسنگی درنسخه کلکته (گشنامار)است (وك‌فر) (۸)ع: فرو دوشت از کشامار. ك: من از کشنامار برو فرو دوست (۹) رك، ن۱۷۲ ، سلمی ۳۷۳، حلیه ۱۰-۳٥۷، صفه ۲-۲٥۷، قشیریه ۳٥، نتایج الافکار ۱-۱۹٤ ، شعرانی ۱-۱۲۹، اللباب ۳-۲۸، شذرات ۲-۲۹٦، تاریخ بغداد ۳-۷٤، اعلام النبلاء ۹ -۲۷۹ سمعانی ٤۷٥، الکا مل ۸-۲۲۲ ، اللمع (ذکر نام) ۹۰-۱۸٤-۳٥۲ وغیره: تذکره ۲-۹۷، اسرا ر ۲٦۲ ببعد، سفینه ۱٤٥، خزینه ۲-۱۸۹، شرح تعرف ۱۰۰ ، مصباح ۲٤۰-۳۷۷-٤۰۹، سیرة ۲٤-۲۲-۱۱۸، السبکی ۲-۱٥۱، ابن جوزی ۱٦٥ ، التعرف ۱۲-۳٦-۱۱۹وغیره. (۱۰) ك،البغدادیست از (۱۱) ك: وبمکه‌مجاورسالها هم آنجا برفته از دنیا، در سنه (۱۲)ع: سنه ما ثتین وعشرین در ان

وعشرين وثلثمائه دران سال که عبد الواحد (١) صبها نی برفته: ابو الغریب اکثر مقامه (٢) بطر سوس وبهامات. مرتعش گوید: کی کـتا نی چرا غ حرمست، وی گفت: الصوفیه عبید الظواهر واحرا را لبواطن.

شیخ الاسلام گفت: کی وی‌صحبت دار خضر بود علیه‌السلم، وقتی خضر علیه السلم باوی گفت (٣): یا ابابکر! همه مر د ما ن (٤) مر ا می شنا سند ومن ایشانرا نمی شناسم کی خضر باو ی استا خ (٥) بود. و ی گفت: (٦) چون در مسجد صنعا (٧) بودم بیمن، برعبدا لرز اق حد یث می‌خوا نـد ند ودر گـو شهٔ مسجد جـوا نـی بو د سر د ر گـر یبـان فر و بر ده، (٨) [٣١٣] بر او رفتـم گفتم: بر عبد الرزاق حـد یث می خو ا ند نـد (٩) [٣١٣] وتو (١٠) اینجا فرانشستهٔ، چرا نمی روی(١١) تاازوی بشنوی؟ مرا گفت: من ایذر (١٢) از رزاق می شنوم (١٣) تومرابعبد الرزاق میخو انی؟ گفتم: اگراست میگوئی، من کیم؟ گفت خضر وسر بگریبان فرو برد.

شیخ‌الاسلام گفت: هر کس که خبرنه درعیان بگذارد، وی(١٤) هالك شود. خبر درعیان چون بود؟ چنانك‌آن جوان، وآخر‌آن ظریفتر‌بودید (١٥)

---

(١) عبدالواحد بن محمد اصفهانی از کسانیست که سلمی ازو روایت کند، وو ی هم از بندار نقل قو ل نما ید (رك: سلمی ٣٩٣-٤٦٧ - ٤٦٨) (٢) ع: مقا ماته
(٣) ع‌وك: فراو ی کفت (٤) ك: مردم (٥) کذا. ن: ندارد. اسنا خی در س٣٧ گذشت. که ظاهراً همین گستاخ است (رك‌فر) ع، گستاخ بود. ك: گستاخ بودی (٦) ك: بو دی، کفته یعنی خضر علیه السلا م که در مسجد ... بیمن، ابوعبدالرزاق میخواند ... سر فرو برده بود فراز شدم وکفتم بوعبدا لرز اق حدیث میخو اند چرافرا نشوی و ازو بشنوی؟ کفت: من ... تو من بعبد ا لـر زاق
(٧) ع: صنعان؟ (٨) ع: برده، فراز شدم کفتم: ایذر بر عبد الرزاق حد یث می خوانند، تو ایذر فرا نشستهٔ (٩) ن، میخوانند.
(١٠) دراصل این کلمه‌خوانده نمی‌شوداز(ع وك) نوشتم. (١١) ع: چرافرانشی ازونشنوی؟ مراکفت من ازرزاق‌می شنوم‌تومن باعبدالرازق. (١٢) ن: اینجا
(١٣) دراصل روشن نیست. (١٤) ع: بکذاردی هالك. ك: بکذ ارد هلاك.
(١٥) ع، جوان وآخر کفت: آن ظریفتر بودی که هم. ن: آن‌ظریفتر بودی که‌همچنانکه ازرزاق‌می‌شنیداز‌عبدالرزاق‌هم‌بشنیدی.

کـه هم از عبدالرزاق بشنودی (١) کی مشایخ آن مه‌اند، کی ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن چون باطن خاص، کی شریعت برتن است وحقیقت برجان وسر.

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر کتانی گوید: کی میان بنده بالله هزار مقامست (٢): یکی نور، و یکی ظلمت. هربندهٔ کـه نور او درست گشت ازمقامی (٣) هر گزباز نگردد. بوعثمان ۞ گوید: که هر که می‌باز گردد (٤) ازراه می باز گردد نه ازنشان. وهم کتانی گـوید: من (لم) یتاد ب (٥) باستاذفهوبطال. (وهم کتانی گفت ٦): کن‌فی‌الدنیاببدنك‌وفی‌الآخرة بقلبك.

شیخ بوبکررازی گفت (٧): کی شیخ بوبکر کتانی رحمه الله درپیری نگرست (٨) سرسپیدوموی سپید، وسوال میکرد گفت: هذار جل اضا ع (٩) امر الله فی صغره فضیعه (١٠) الله فی کبره. گفت: بخوردی (١١) و جوا نی [٣١٤]فرمان‌الله تعالی (١٢)ضایع کرده تاالله تعالی [٣١٤] ویرادرپیری‌فروگذاشته خواروذلیل. یعنی اراوبجوانی فرمان (١٣) اوگوشیدی ویرابه پیری‌بسوال وذل حاجت‌نبودی (١٤) که پیران اهل سنه‌هرچند مهمتر(١٥)می‌شوند، پس بر خلق‌وچشم‌ودل خلق عزیزتر می شوند. وهم وی گفت: اذاصح الافتقار الی‌اللّه‌صح الغنٰبه (١٦) لانهماحالان لایتم‌احدهماالابصاحبه. (١٧)

---

(١)ك: بشنودید که‌مشایخ آن‌می‌داشتند که

(٢) دربنجا برحاشیه ك نوشته‌اند: شیخ الاسلام کفت: آن هزارمقام رایك طرفة العین ازشش چیزبدنیست: تعظیم وبیم مرگ ولزوم عذروخدمت بسنت و زیستن برناقت (؟) وبر خلق شفقت.   (٣) ك: ازانمقام.   (٤) ع: هرکه بازمی کردد از راه بازمیکردد، نه‌ازبیشان.ك: که‌هرکه بازکرددازراه بازکرددنه‌ازایشان.   (٥) اصل: لم ندارد. ن: لم یتأدب.   (٦)ك: کلمات‌بین‌قوسین ندارد.   (٧)ع وك: کوید

(٨)ع‌وك: نکریست.   (٩)اصل: ضاغ. سلمی‌ون: اضاع   (١٠) ك: فصبغه الله

(١١) ع: وی بخوردی.   (١٢) ع وك، تعالی را ضایع.

(١٣) ع وك: درفرمان.   (١٤)ك: نبود.   (١٥) ك: هرجندپیرتر می شوند بر خلق‌عزیزتر.   (١٦)اصل: المنایة. سلمی: صح‌الغنی‌به   (١٧)ع: بصاسه ؟

وقال : سماع القوم (١) على متابعة الطبع ؛ وقال : حقا يق الحق اذا تجلى(٢) لسرزالتعنه الظنون والامانى، لان الحق اذااستولى على السر (٣) قهره ولا يبقى للغيرمعه اثر. وقال:العلم بالله اتم من العبادة له. وقال الكتانى: ان الله تعا لى نظرالى عبيد (٤) من عبيده فلم ير هم اهل المحبة (٥) فشغلهم بعبادته (٦) (اهل المعرفة فشغلهم بخد مته) . (٧)

شیخ الاسلام گفت: کی بوبکر کتانیراشاگردمصطفی صلی‌الله‌علیه وسلم می گفتند، ازبس که ویرا بخواب دیدی،(٨)ومعلو م بود که کدام شب (٩) یاروزازایام، سوالها کردندیازوی (١٠) آن سوال ازمصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بپرسیدیدرخواب وجواب بستدی (١١). وقتی‌مصطفی (١٢)صلی‌الله‌علیه‌وسلم ویرا گفت : کی هر که هرروزچهل ویکباربگوید: یاحی یاقیوم‌یالااله‌الاانت، چو ن دلها بمیرد دل وی بنـمیرد . (١٣) شیخ ا لا سـلام گـفت [٣١٥] که‌شیخ بو القاسم دمشقی گوید استاد سلمی (١٤): که‌از کتانی پرسیدم: که علم تصوف چیست؟ گفت: کمینه آنست، کـه تو در نیا وی (١٥) و یکی از باحفص حداد (١٦) پرسید: کی صو فی که بود؟(١٧) جواب‌داد: که‌صوفی نپرسد کی صوفی که بود ؟

---

(١)سلمی و ع ، سماع العوام . (٢) سلمی ، تجلت (٣)سلمی وع، علی سر.
(٤) ك : الی عبد. (٥) سلمی ، اهلاً لمعرفته . ع وك ، ا هل المعر فة .
(٦) سلمی : بخدمته . ك : فشغلهم بخدمته وا ذارآهم اهلا لمحبته فشغلهم بعبادته .
(٧) سلمی، وع ، کلمات بین قو سین ند ارند . (٨) ع و ك : بخواب میدید .
ن : دیدی ومعلوم بودی که کدام روزیاشب خواهددید، ازوی سو الها کردندی .
(٩) ع ، که‌کدام روزیاشب، از وسوالهاکردندی، وی آن سوالها ا ز مصطفی .
(١٠) ك ، ازوی، ووی آن سوالهااز (١١) این کلمه دراصل نقاط ندارد . ك : بشنودی . ن : بشنیدی . (١٢) ك : مصطفی راصلی الله علیه وسلم بخواب دید، ویرا گفت . (١٣) ع ون : نمیرد. ك : دل او نمیر د .
(١٤) ن: سالمی ؟ (١٥)ع‌وك‌ون: درنیابی وازباحفص حدادپرسیدند
(١٦) رك: ص٨٢ (١٧) ع: که‌آید . ك: که‌اید

شیخ الاسلام گفت: که این علم سرالله است، و این قوم صاحب اسرار، پاسبان (۱) راباراز ملوك چکار؟ اصل این کاریافتست نه دریافت، بانکاراو (۲) شناافت (۳) کش نیافت، واو کش یافت، آفتاب دولت بود کی بروتافت. نه بکوشش یابی (٤) وطلب، بل که بحرمت یابی (۵) و ادب. سوال سایل از انکا رست (٦) وراین کار، اراو ازین کار بوی دارد اورا باسوال چکار؟ انکار مکن که انکار شومست ، انکاراو کند (۷) کی ازین کار محرومست (۸) قومی مشغول (۹) اندازین کار، وقومی ورین کار بانکار، (۱۰) وقومی خود سردرین کار، او که درین کار بانکار است او مزدور است (۱۱) واو که ازین کار (۱۲) مشغولست مغروراست، واو که (۱۳) در سر این کارست غرقهٔ نوراست .

شیخ الاسلام گفت: کی بو بکر عطار جعفی (۱۴) گوید: روزی بر بالائی نشسته بو دم (۱۵)، که سیل می آمد، عماری می آورد، ومردی (۱٦) دران [۳۱٦] بر سر آب ، وآن مرد میگفت بیا نگ بلند : لبیك اللهم [۳۱٦]

---

(۱) ع: پاس وانرا

(۲) ع: بانکار شناافت (۳) ن: آن شناافت . (٤، ۵) ع و ك: پاوی

(٦) ع، ازانکار ستوزین کار، ارو ازین کار بوی. ك: از انکارست درین کار ، او که ازین کار بومی‌دارد. اصل: ازان کارست. ن: مانند متن... برین کار، وآنکس که‌ازین‌کار . (۷) کون: آن کند . (۸) ك: محرومست، ترا زیان مفلسی وضرر ناکی تمام، که برسر انکار نمی‌باید، قوم مشغولنداز ین کار، وقومی درین کار بانکار، وقومی خود درسر این کار، اوکه درین‌کار بانکارست، اومردودست، واوکه ازین کار مشغولست مغرور ست، وآنکه درسر این کار ست غرقهٔ نور ست .

(۹) ع: مشغول ازین (۱۰) ع، وقومی وزین کار، وقومی‌خود درسراین کار، اوکه ازین کار. ن: وقومی برین کار . (۱۱) ن، درسر این کار. آنکه برین کار انکار است اومردود (۱۲) ع: واوکه وزین کار . (۱۳) ن: وآنکه

(۱٤) ع: ابوبکر عطابی جعفی . منسوبست به جحفه که جا ئیست بر سر راه مکه‌و میقات اهل شامست (مراصد) ذکریك نفرابوبکر عطار درسیرة ۱۸۹ آمده که معاصر ابن خفیف بود، ولی معلوم نیست که‌همین جعفی است یانه ؟ (۱۵) ك: بودم‌سیلی

(۱٦) ك: ومردی بران عماری برسر آب، ببانك بلند میگفت .

لبیك لبیك وسعد یك ولئن ابتلیت فلطال لما عافیت (۱)، وسیل می برد ویرا تابدریا. وجحفه مو ضع سیل است، وخود (۲) از بهر آن جحفه خوانند کی سیل دراید، وهرچه درپیش آن آید (۳)، آنرا بروبد وببرد و دران قصهاست. بوبکر شقاق (۴) گوید، نام وی محمد بن عبدالله الشقاق، صاحب ابی سعید الخراز ✿ که‌خراز گفت: کن بذ کر الله فان قویت حا لك فکن بذ کرالله لك فان‌قویت حالك‌غبت‌عن ذ کرالله (۵)،وذ کرالله ایاك،ولو قویت لزدتك(۶) وقال الامام رحمه‌الله: زبان درسر ذ کـر شذ وذ کـر درسر مذ کـور، ودردل درسر مهرشد، ومهر درسرنور، جان درسر عیان شد، وعیان از بیان دور، بهرهٔ حق (۷) باحق رسید، وبهرهٔ آدم بآدم (۸). آب وخاك بافنا شد ، ودو گانگی باعدم، رجع‌الحق‌الی اصحابه وبقی المسکین فی‌التراب‌رمیماً، والله‌المستعان ·

(۱) ع‌وك: ما عافیت. لاری برحاشیه ن چنین ترجمه کرده: خدا یا ایستاد م بخدمت وقبول وحکم قضای‌تو، بانقیاد فرمان اعانت میکنم ترابا جرای حکم مقضی، اگر چه مبتلا ساختی ببلای سیل درروز گار دراروعافیت هم‌دادی ·

(۲) ع: وخود آنرابهر آن.ك: است وازبهر آن .

(۳) ك: پیش او آید آنرا بر وید وببرد . اصل: بیش آن‌ایذ . ع: در بیش آن آید بر و ا ید و ببرد . اما بر و بد اصل از رفتن بضم اول بمعنی جا ر و ب کند وپاك ببرد است .

(٤) رك: ن ۱۷٤. سمعانی گوید که شقاق چوب شکن است، وابوبکرمحمد بن عبدالله صوفی معروفست از اصحاب جنید وابوالعباس عطا، واز ابو سعید خراز ر و ا یت کند (انساب ۳۳٦)

(٥) ك: عن ذکـر الله ایاك

(٦) ن: کن‌بذکرالله فان قویت حالك غبت عنذ کرالله وذکرالله ایاك· ع : ... حالك فذکرالله لك، وان قویت حالك غبت‌عن ذکرالله، واذکرالله‌وایاك لقویت کذ کرك

(۷) ع، حق بعق

(۸) ع: آدم، وخاك با فنا .

الطبقة (۱) الرا بعة منهم ابو على الر ود با ر ى (۲) رحمه الله

کان من ابناء الر وساء والو زراء، لزم الجنید وصحبه و اقام بمصر وصار شیخ الصو فیه ور ئیسهم وما ت سنه ثلث وعشر ین (۳) و ثلثما ئه، وهو خال ابی عبد الله (٤) الـر و د بـا رى. بو على ر و د با ر ى نام و ى ا حمد بن [۳۱۷] محمد بن القاسم بن منصور بن شهـر یا ر بن مهـر (٥) فـا ذ ا ر بن [۳۱۷] فرعده (٦) بن کسرى . و گفتند : که نام وى محمد بن احمد است . گفتند :

---

(۱) ر ك : خـز ینـه ۲ - ۲۰٤ - ن ۱۹۳ ، تـذ کـر ه ۲ - ۲۲٤ علـى ر ود بـا ر ى ، کـشف ۱۲٤، ا لـلمـع ٤۸-۲۱۰-٤۱۹ و غیـر ه ، فر دو س ۲۰٦، حلیه ۱۰-۳٥٦، صفـه ۲-۲٥٦، قشیـر یـه ۳٤، نتایـج الافکار ۱-۱۹۰ ، شعر انى ۱-۱۲٤، اللباب ۱-٤۸۰، حسن المحاضره ۱-۲۲٥، شذر ات ۲-۲۹٦، تا ر یخ بغداد ۱-۳۲۹ ببعد، معجم البدان ۲-۸۳۱، البدایه ۱۱-۱۸۱، المنتظم ٦-۲۷۲، سلمى ۳٥٤، سمعانى ۲٦۱ ب، شرح تعرف ۱۰۷، مصباح ۱۹٥-۳۷۷-٤۱۹ وغیره، سیرة ٦۰،٦۳، التعرف ۹-۱۲-۷۱. ك: ومن الطبقة الرا بعه ابوعلى

(۲) رود با ر : باین نام جایهاى زیادى بود مثلاً رودبار اصفهان، رودبار طابران طوس، رود باربلخ، رودبار مرو، رودبارجیحون، رودبار بغداد وغیره (مراصد) چون بوعلى بغدادیست، شاید به رودبار بغداد منسو ب باشد .

(۳) سلمى، ۳۲۲هـ. درمتن هم چندسطر بعد ۳۲۲ هـ است .

(٤) ابوعبدالله احمد بن عطا شیخ شام متوفى درصور (ثغورشام) ذیحجه ۳٦۹هـ خواهر زاده ابوعلى رودبارى. رك: سلمى ٤۹۷، ن۲٤۸، خزینه ۲۰٤، سفینه ۱٥٤ ، قشیریه ۳۹، نتایج ۲-۱٦، شعرانى ۱-۱٤٥، شذرات ۳-٦۸، تاریخ بغداد ٤-۳۳٦، معجم البلدان ۲-۸۳۱ و٤-٥٥٥، الکامل ۸-٥۲۲، البدایه ۱۱-۲۹٦، اعلام النبلاء ۱۰-۲۰۲.

(٥) کذا دراصل، سلمى: مهرذاذاز (که نام فارسى مهر دادار است) دریك نسخه سلمى مهرفاذار، هم بود، که همین بادار باشد بمعنى صا حب ومالك (رك فر) ع : مهر فادار. ك: مهرفاذار. سمعانى نام اورا ابوعلى محمدبن احمد بن قاسم آورده و گوید که این اصح است، وى رئیس صوفیان وفقیه و محدث بزرگ بود، تصانیف خوبى در تصوف دارد . بغدادیست ازاولاد روسا ووزراء، وفاتش درسنه ۳۲۲ یا ۳۲۳هـ است . (انساب ۲٦۱ب)

(٦) متن سلمى ۳٥٤ : فر غدد. نسخه بدل از روى یك نسخه خطى : فر غد. ع : فرغده. ك: فرغد

کی حسن (۱) بن همام بود (۲) . لکن نه در ست است . از اهل بغداد است بمصر بوده وشیخ مصر یان ایذ (۳) و آنجا بـر فته د ر سنه اثنی و عشریـن وثلثمائه . و گویند کی سنه ثلث وعشرین . شا گـرد بوالعباس مسروق ایذ (٤) و با جنید (٥) و نوری (٦) وبو حمزه (۷) وحسن مسو حی (۸) صحبت کرده (۹) وآن طبقه بیغد ا د . وبشام بابو عبدالله جلا (۱۰) صحبت کر ده ، عالم بوده وفقیه وحافظ وادیب وامام وسید قوم (۱۱) خال بوعبدالله رود باری ایذ وشا عر صوفیان ، وبا صل از بغداد بود از ابناء روسا و و زراء ود بیران ، باجنید بوده روزگـاری ، یگانه ائمۀ این قوم ایذ درنزع گفته : (۱۲) .

وحقـك لا نـظرت الی سـوا کـا　　　بـعین مـو دة حتی ارا کـا

الست معذبی، بجفونی طر ف (۱۳)　　　وبالخدالموردمن‌جنا کا (۱٤)

در قدیم شیخ‌الاسلام (گفت قدس الله روحه)(۱۵) می گفت : که من شا گرد یوسف حسین (۱٦) را زی‌ام ، ومرید حصری (۱۷) ام ، وغلام واسطی (۱۸) ام ، وفدی بوعلی رودبار ی ام .

گفت : هزارو دویست (۱۹) واند پیرشناسم، درین طریق‌این‌چندتن‌جدا [۳۱۸] کرده ام مخصوص . بوعلی رود باری گوید : کی استاد من درتصوف[۳۱۸]

---

(۱) ك : حسین　　(۲) حلیه وقشیری : احمد بن محمد . تاریخ بغدا د و سمعانی واللباب وحسن‌المحاضره ومعجم‌البلدان‌وشذرات : محمدبن‌احمد. وخطیب بغدادی باین اختلاف دراسم وفصل او اشاره مینماید .　　(۳) ع : بوده

(٤) رك : ص ۱۸۲　　(٥) رك : ص ۱٤۲　　(٦) رك : ص ۱۳۷

(۷) رك: ص ۱۰۸　　(۸) رك : ص ۱۹۱　　(۹) ع: د اشته　　(۱۰)رك:ص ۲۱٤　　(۱۱) ك: قوم وشاعر صوفیان ویکانه وایمه این قوم ، وی در نزع

(۱۲) ع: کفته این ابیات ، شعر　　(۱۳) در اصل نقاط ندا رد . ع : اراك معذبی بقـور لحط ؛ ك: بجنون طـرف ؛　　(۱٤) در کشف الا سرار (٤٦۹) ون ۱۹٤ فقط بیت اول آمده ، بیت دوم ندارند .　　(۱۵) ك: کلمات بین قو سین ندارد .

(۱٦) رك : ص ۱۹٦　　(۱۷) رك: ص ۲۱٦　　(۱۸) رك : ص ۳۰۸

(۱۹) ك: هزار ودویست اند ازین طایفه دربن طربق شناسم ، این جندجدا کرده‌ام .

جنید ایذ ، ودرفقه بو العباس سـریج (۱) ، ودرادب بو العبا س (۲) ثعلب ، ودرحدیث ابرهیم حربی (۳) . ونعم ماقال . وشیخ بوعلی کاتب (٤) گوید: مارایت اجمع بعلم الشریعة والحقیقة من ابی علی الرود باری .

شیخ الاسلام گـوید : کی ویـرا ابیات است درین کوی (٥) نیکو ، یکی آنك گوید :

من لم یکن بك فا نیاً عن حظه (٦) وعن الهوی والانس بالا حباب
اذ تیمته (۷) صبابة جمعت له (۸) ما کـان مفترقاً (۹) من الاسباب
فکانه (۱۰) بین المراتب قایم (۱۱) لمنال (۱۲) حظ اوجزیل ثواب (۱۳)

شیخ الاسلام گـفت : که مرا درین شعر حسد است ، که هیچکس را

---

(۱) ع: شریح .ك: سریح. رك: ص ۲٦۸ (۲) وهو احمد بن زید بن سیار نحوی معروف ازموالی بنی شیبان ، درسنه (۲۰۰ هـ) تولدشد واز ابن الاعرابی علم فراخواند ودرحفظ آیتی بود درعصرخود امام کـو فیان وبصریان وازراویان اشعا ر کهن بود ، دربغداد بسال (۲۹۱ هـ) ازجهان رفت (تاریخ آداب اللغة العربیه ۲ ـ ۱۸۰)

(۳) تاریخ بغداد (۱ ـ ۳۳۱) درین فقره نام ابن سریج را نیاورده و ابرهیم حربی منسوب به حربیه محلهٔ بغدادرا استاد بوعلی درفقه و حدیث میداند . وهو ابواسحاق ابرهیم بن اسحاق بن ابراهیم بن بشیر بن عبدالله بن دیسم متولد ۱۹۷ هـ امام وعا لم وزاهد وفقیه وحافظ حدیث ومؤلف کتب متعدد که یکی ازان غریب الحدیث، است ، اصلش ازمرو و مادرش تغلبی و اخوال وی انصا ری بو دند ، و ی بیست و د و باب سرا ی خود را فرو خته ودر راه تحصیل حدیث صرف کرد ، دربغداد روزدوشنبه ۲۱ ذیحجه (۲۸۵هـ) ازجهان رفت . (تاریخ بغداد ٦ ـ ۲۷ ـ ٤۰ ، واللمع ۱۰٤ ، سمعانی ۱٦۲ ، طبقات الحنابله ٥۰) (٤) رك: ص ۳۲۳ (٥) اصل وع : درین کوی ، ك: ابیاتست نیکو درین باب (٦) اللمع ۳٥۹ : عن حبه . کشف : عن نفسه .ن ۱۹٤ : مانند متن . (۷) اللمع : او تیمته .ن : اویتمسه (۸) له دراصل نیست . اللمع ون هردو دارند . (۹) ن : متفرقاً . اللمع : مانند متن (۱۰) ن: وکانه . اللمع : مانند متن . (۱۱) اللمع وکشف: واقف .ن : ما نند . (۱۲) ن: لمنا زل حظه . اللمع : ما نند متن (۱۳) اللمع وکشف : اولحسن مآب .ن: مانند متن .

جای باز نگذاشته (۱) که همه بگفته، معنی ابیات وی (۲) آنست که میگوید: هر که نه ببقاء تواز خودفانی گشته یا باری در بند تو متوانی (۳) گشته، مردیست در غلط افتاده ازبهینه (٤) محجوب مانده در تمنی افتاده.
(٥) وبو علی رودباری گفته: والاهم (٦) قبل اعمالهم (۷) وعاداهم قبل اعمالهم (۸) ثم جازاهم باعمالهم (۹).

شیخ الاسلام گفت: که کل این علم همه اینست (۱۰) وخلق غافل اند ازین، خلق مشغول (۱۱) بپوست اند، مغزی (۱۲) بایدیعنی حقیقتی. وهم وی گفته:
[۳۱۹] حجب الخلق بالخلق وانفرد الحق بالحق بلاخلق. واین ابیات ویراست. شعر: [۳۱۹]

وسألت (۱۳) عن صفو الصبابة قیل لی (١٤) | ایثار روحك (١٥) قلت خذ عنانها
کل له و به و منه فاین لی | شیء فاوثره فطاح لسانها (١٦)

هم ویراست (۱۷).

روحی الیك بكلها قداجمعت (۱۸) | اضیق السجون معاشرة الاضداد (۱۹)

وهم وی گفته:

فضل المقال (۲۰) علی العفال منقصة | وفضل الفعال علی المقال مكرمة

---

(۱) ك: بكذاشته.
(۲) ع: ابیات او. ك: ابیات وی اینست (۳) این ترجمه در (ن) نیست ایوانوف مخصوصاً کلمه (متوانی) را ضبط کرده است، که غالباً بمعنی (نا صبور) است (رك فر) ع: متواری (٤) ع: مهینه (٥) ك: افتاده، وهم وی كفته: والاهم (٦) ع: ولاهم قبل اعمالهم وعاداتهم (۷) سلمی: افعالهم .ن: مانند متن. (۸) ن: واعداهم. سلمی: مانند متن
(۹) سلمی، افعالهم .ن: مانند متن (۱۰) ك: علم اینست. این کلمه در اصل روشن نیست .ن ١٩٤: شیخ الاسلام كفت که کل عین علم همه اینست و خلق غافل اند. (۱۱) عوك: مشغول اند بپوست، مغز می باید یعنی حقیقت.
(۱۲) ن: مغز باید یعنی حقیقت.
(۱۳) ع: سألت عن صفوة (١٤) ك: قبل لی (١٥) دراصل روشن نیست. ع: روحك. ك: ایثار حبك (١٦) اللمع: بیت اول ندارد. (۱۷) ك: وهم وی كفته (۱۸) ع: اجتمعت. الابیات وی كفته: اضیق الخ
(۱۹) ن ١٩٤ فقط مصراع دوم دارد. (۲۰) ع: فضل المعالی علی الفعال منقصة

ومن طبقة الرابعة ايضاً ابوبكر الشبلی (١)

(شیخ الاسلام گفت: قدس الله روحه وعظم کرامته، کی)(٢) نام وی جعفر بن یونس است و گفته‌اند: کی دلف بن جحدره (٣) امانه درست (٤) است، وگفته اند: کی دلف بن جعفر. وبر گور وی جعفر بن یونس نوشته است ببغداد.

شیخ الاسلام گفت: کی وی مصریست (٥) ببغداد آمد در مجلس خیر نساج ✿ توبه کرد، شاگرد جنید ✿ ایذ (٦) عالم بوده و فقیه و مذکر (٧) مجلس کردی، مذهب مالك (٨) داشته و موطا مالك حفظ داشت. پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود. شبلی راپسری بود یونس نام، وگفته اند، کی اصل شبلی ازاسروشنه (بود ومولد) (٩) بسامره.

---

(١) رك: ن ١٧٤، کشف ١٩٥، تذکره ٢-١١٧، اللمع ٢٧، ٢١٠، ٤٠٦وغیره اسرار ٣٦-٣٥٨-٢٩٣ و غیره، فردوس ٧٦، ٧٢٤، ٢٦٠ وغیره، خزینه ١ - ٨٦، سفینه ٣٩، سلمی ٣٣٧، حلیه ١٠-٣٦٦، صفه ٢-٢٥٨، قشیریه ٣٣، نتایج الافکار ١-١٨٧، شعرانی ١-١٢١، وفیات الاعیان ٢-٣٩، تاریخ بغداد١٤- ٣٨٩، شذرات ٢-٣٣٨، اللباب ٢-١٠، سمعانی ٣٢٩، معجم البلدان ٣ - ١٦٩ و ٤-٢٠٢، الدیباج ١١٦، الاعلام ١-٣١٠، هدیة الاحباب ١٤٠، مرآة الجنان ٢-٣١٧، نشوار المحاضره ١٧٢، الکامل ٨-٣٥٠، البدایه ١١-٢١٥، اعلام النبلاء ١٠-٩٠ المنتظم ٦-٣٤٧، مصباح دربسا صفحات، سیرة ١٠٣/١٠٤ وغیره، التعرف ٢٢- ١٠٣-١١١ وغیره. اماشبلی بکسرهٔ شین منسوبست به شبله یکی از دیهات اسر و شنه بضمهٔ همزه وسکون سین وضمه راوسکون واووفتحه شین ونون که شهر بزرگیست در ماوراء النهر بعد ازسمرقند (ابن خلکان ٢-٤١ وسمعانی ٣٢٩) (٢) ك: کلمات بین قوسین ندارد (٣) اصل وع: جعدره، ولی در سلمی و ابن خلکان و سمعانی و اللمع ونفحات وصفه (جحدر) است که درن، وصفه جعفر وجعبره وجبعویه هم آمده .ك: دلف بن جحدره (٤) ع: امانه دارست؟ ك: امانه در ستست نام وی جعفر ابن یونس است، وبرقبروی این نوشته اند شیخ ... (٥) سلمی وابن خلکان وصفه: خراسانی الاصل. (٦) اصل: آیذ، که همان ایذ (است) است (رك فر) (٧) ك: مذکری مجلس کردی ومالکی مذهب بود (٨) مالك بن انس بن ابی عامر فقیه امام ومحدث صاحب مذهب ونویسندهٔ کتاب قدیم حدیث الموطا متولد مدینه سنه ٩٣ یا ٩٥ متوفی ١٧٩ هـ (ابن خلکان ٣-٢٨٤، تاریخ التشریع ٢٤٠) (٩) کلمات بین قوسین دراصل سیاه شده. سلمی ٣٣٧: ومولده کما قیل بسامرا. متن از (ع) تکمیل شد .ك: ومولدوی بسامره

قال الجنید لاتنظروا (۱) الی ابی بکر الشبلی بالعین التی تنظر (۲) بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله. هشتاد وهفت سال (۳) عمروی بود [۳۲۰] درسنه اربع وثلثین وثلثمائه (٤) برفته ازدنیا (٥) درماه ذی الحجه فی سنة التی خلع المستکفی بالله (٦) ثم استخلف المطیع لله (۷) جنید گفته : لکل قوم تاج وتاج هذاالقوم الشبلی.

شیخ الاسلام گفت : کـه بوعبدالله (۸) گفت، کـی محمد بن یحیی الفرغانی گفته : کی از ابو بکر تفلیسی (۹) شنیدم، و از ابن زیری

---

(۱) اصل: ینظروا . ن: لاتنظروا .ك: لاتینظر
(۲) اصل وع وك، ینظر .ن: تنظر (۳) ك : سال بزیست، درسنه. درینجا برحاشیه ك نوشته شده: جعفر خلدی کوید که جوانی آمد ازخراسان پیش شبلی ، تیز، فهم وسلام کرد، وی جواب داد وکفت بچه آمدهٔ؟ کفت بتو آمده ام، وی کفت کاشکی باوشدی تااوترا ازمن بی نیاز کردید. جوان کفت: اومن بتوفرستاده، کفت: چه میخواهی ؟ کفت: وصیت میخواهم که ازادب خود درمن چیزی آموزی، کفت: نباید که بنه پذیری ، کفت : بپذیرم، کفت: جهد کن که تاخالی نبی ازانچه باوبودی آنوقت که نبودی تا باز و رسی که بآن بودی وتونبی. جوان کفت: ای سیدی ! من طاقت این نیارم، کفت جهد کن تاباآن پیوندی که از انیکسستی ، معنی آنست که او با او کذار ، تا ترا همه اوماند. جوان کفت : من طاقت این ندارم. کفت جهدکن تااوراآن بی که او ترا ست معنی آنست که اوترا بپذیرد و ... مناغذ نشود ، تو اورا بپذیرفتهٔ بور بلامناغذ مشو. آن جوان کفت من طاقت این ندارم. کفت: جهد کن تا اوروی فرا توبود تو معرض نبی، کفت من طاقت این ندارم. کفت : اجهد انلایفوت منه مالایفوته منك معنی آنست که ازوفایت نمی شی ، جهدکن ازتوفایت نشود ، کفت من طاقت این ندارم، کفت : جهد کن تادل ترا باز وعهدی بود وهذا اوالنار، اوباابنست یاجایت آتش، آن جوان بیفتاد بیهوش ، چون بهوش باز آمد ویرا ... میکرد تابمرك .

(٤) ع . ثلثمائه، ندارد. (٥) سلمی: درمقبرهٔ خیزران تاکنون قبرش معلوم است .
(٦) ابوالقاسم عبدالله المستکفی بالله خلیفه ۲۲م عباسی بن المکتفی ۳۳۳ه (دول اسلامیه)
(۷) ابوالقاسم الفضل المطیع لله بن المقتدر خلیفه ۲۳ م عباسی ۳۳٤ه (دول اسلامیه)
(۸) ك : بوعبدالله باکوکفت . (۹) منسوبست به تفلیس درثغر آذربایجان که مشاهیر زیادازان برآمده اند، یکی ازیشان ابوبکر محمدبن اسمعیل بن متون بن سری تفلیسی است که پدرش درنشاپور میزیست وابوبکر درانجا بدنیاآمد وی درحدیث ثقه وصدوق و مکثر بود، که مشاهیر محدثین از و حدیث شنیدند (سمعانی ۱۰۷ ب)

(۱) که جنید گفت : اذا کلمتم الشبلی فکلموه من ورأ العرش فان سیوفه تقطر(۲) دماً، فقال له ابن عطا (۳) هکذی یا باالقاسم! فقال نعم یااحمد! ماظنك لشخص(٤)السیوف فی وجهه والاسنة (٥) فی ظهره و السهام عن یمینه و شما له والنار تحت قدمیه (٦) ثم انشأ : (۷)

قل للمبلاء یجهدلی جهده قد عزل الهجر کما قد و لی

شیخ الاسلام گفت : که شبلی پیشین کسی ایذ، کی این علم باسر منبر برد (۸) وبر خلق (۹) بوغست (۱۰) جنید گفت : کی ما این علم درسرد ابها (۱۱) و خانها میگفتیم نهان و با شارت . شبلی آمد، آنراباسر (۱۲) منبر برد وبرخلق بوغست به تسنیع(۱۳) درشور وبی طاقتی . یعنی از اشارت با عبارت آورد. شبلی بیست ودوباودر بیمارستان بود، (۱٤) .شبلی گفت: الحریة هی(۱٥) حریة القلب لا غیر .

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوسعدمالینی(۱٦)حافظ صوفی آورده این حکایت [۳۲۱]ازشبلی، که وی گفته: که این سروقت(۱۷) که دارید بناز دارید،(۱۸)[۳۲۲]

---

(۱) اصل وك : زیزی . ع : ابن زیدی. اماابوالحسین بن زیری ازاصحاب جنیدوشیخ فاضلی بودواگرجائی سماع بودی وی راخوش آمدی وچادرخود را کستردی و گفتی: درویش رهی دل خویش است ، جا ئیکه آنرا یابد بنشیند (رك اللمع ۲۷۲ ـ ۱۹٤) . نسبت (زیری) درغیرابن ابوالحسین صوفی نیزآمده (رك: ابن خلکان ۱ـ۲٥۷ و۲ـ۹۱) وازاین ظاهراست که (زیری) بکسر زاو سکون یاوکسره رامهمله بوده . و"زیزی اصل درست نیست. درسیرة ۱۰٤ـ۱۰۷ نام ابو یعقو ب ابن زیزی آمده که مصا حب ابن خفیف وابراهیم خواص وازاصحاب جنید بود، وابن زیزی بدوزای منقوط طبع شده .
(۲) اصل : نفظر. (۳)رك، ص ۲٥٤ (٤) ع و ك : بشخص (٥) ع : والاسنة . ك : والاسنة فی ظهوره (٦) ع : قدمه. (۷) اصل : انسآ .
(۸) ع : منبر بود (۹) این کلمه دراصل روشن نیست . (۱۰) تذ کره ۲ـ۱۳۲ : آشکار کرد(رك فر) (۱۱) ك : درسودابهامیگفتیم. (۱۲)ك: برسر
(۱۳)ع، درشوروی طاقتی: ع وك، بهتشنیع. اصل : تسنیع یعنی بهطول و نیکوئی(المنجد)
(۱٤) اصل : بمرده . ن : بو ده . ك : شبلی را ... به بیمارستان بردند .
(۱٥) ع: الحیریة حیریة القلب. (۱٦) ن: ابوسعیدمالینی مکرراً. متن اصل: بوسعد. ك : بوسعید مالینی. (رك : ص ۲۸۸ـ۲۹۱) (۱۷) عین همین قو ل شبلی در ص ۲۸۲ هم آمده بدان رجوع شود. ن ۱۷٥ : این سرمایه وقت (۱۸) ك : داریدکه فرداهمین خواهد بود. ع ون خواهید داشت، ع : د اوریت ...

فردا همین خواهی داشت وتاجاوید (١) صحبت باوی باین میباید کرد. (٢) شیخ الاسلام گفت (٣) که أزایذر (٤) میباید برد که فردا گویند منافقان (را) : ارجعوا وراء کم فالتمسوا نوراً (٥).

شیخ الاسلام گفت وو صیت کرد که این (٦) حکایت بنویسیدویاددارید کی شبلی راهیچیز (٧) نیارندشمارا ازو، به ازین حکایت، گفت: (٨) فرداوقت نونیارند ، کی این (٩) وقت که ایذرداری به برار ند هم(١٠) وشبلی گفت : المحب اذاسکت (١١) هلك، والعارف ا ذانطق غرق ،ولیس للغریب سوانفس. (١٢) کسی فراشبلی گفت: گی مرادعا کن، این بیت برخواند . بیت :

مضی زمن والناس یستشفعون بی فهل لی الی لیلی الغداة شفیع (١٣)

---

(١) ك: وجاوید (٢) ع وك: می باید داشت (٣) ع: که آن از ا یذر میباید برد که فردامنافقانرا کویند. ك: که آن ازایدر .. که فردا کویند منا فقان ر ا (٤) ن: ازاینجا (٥) قرآن، الحدید ١٣ ج ٢٧ (٦) ك: این سخن بنویسید ویادکیرید که ازشبلی هیچ جیزشمارا به ازین کفت: (٧) ن: هیچ چیز (٨) ع: شیخ الاسلام کفت (٩) ع: که این که ایذر داری ببرآرندهم شبلی (١٠) ك: ببرارند وهم شبلی .ن: بدارند (١١) ع: اذاسکت والعارف ا ذ ا عر ف و لیس للفریق سوانفس؟ (١٢) ك: سوی نفس، یکی فرا (١٣) درحلیه ١٠ - ٣٧٠ وسلمی ٣٤٢ مانند متن .ن، دلیل. ع، فول لی الی اللیل الغمرات شفیع .ك: فهل لی الی لیل الغداة شفیع. درین جا برحاشیه نسخهٔ ك نوشته اند: قال الشبلی قدس سره : التصوف سرلی لانه صیانة القلب عن الغیر ولاغیر. قال الشبلی الموت ثلثة ، موت فی الدنیا ، وموت فی العقبی، وموت فی المولی، ومن مات فی حب الدنیا مات منافقا ، و من مات فی حب العقبی مات زاهداً ومن مات فی حب المولی مات عارفاً. وقال ایضاً من قال الله وفی قلبه سوی فخصمه الله تعالی .

ومن طبقة الرابعة ابوعلی الثقفی (۱)

نام وی محمد، بن (۲) عبدالوهاب ، باحفص حداد ✿ دیده و حمدون گازر ✿ بنشاپور (۳) عالم بوده در علم شرع (٤) و هر فن ، همهٔ را فرو گذاشته وبعلم صوفیان مشغول گشته، وبوعثمان حیری ✿ ویرا نیکو گفتی. (٥) ویرا سخنست نیکو درعیوب نفس وآفات افعال (٦) سنه ثمان و عشرین بر فته و ثلثمائه. وی گفت کمال عبودیت عجز است و قصور (۷) از تدارك معرفت علل الاشیاء بالکلیه . وهم وی گفته : [۳۲۲] معرفت (۸) کنج است لاییعد (۹) من برولا فاجر . ووی گفت [۳۲۲] العلم (۱۰) حیوة القلب من الجهل ونورالعین من الظلمة. وهم وی گفت: هر که صحبت کند (۱۱) بزرگانرا نه برطریق حرمت، حرام شود بر وفایدهٔ ایشان وبرکات نظرایشان، وزنور (۱۲) ایشان هیچیز (۱۳) برو پیدانگردد .

---

(۱) رك:ن ۱۹٥ ، تذکره ۲-۲۲۱ ، سفینه ۱٤۷ ، خزینه ۲- ۱۹۲ ، سلمی ۳٦۱ ، شعرانی ۱-۱۲٥ ، قشیریه ۲٤ ، نتایج ۱-۱۹۲ ، شذرات ۲-۳۱٥ ، طبقات الشافیه ۲-۱۷۲ ببعد - وی منسوبست به ثقیف قبیله معروف عرب درطایف (ابن خلکان ۱-۳٤۸) هوالامام ابوعلی محمدبن عبدالوهاب بن عبدالرحمن بن عبدالوهاب بن عبدالاحد بن ابی کعب محمد بن حجاج ازاولاد عمر وبن عوف ثقفی که پدرش عبدالوهاب با عبدالله بن طاهر ازبصره به خراسان آمد وامارت قهستان یافت، بوعلی درانجا بسال ۲٤٤هـ تولد یافت ازاقران شبلی بودائمه بزرگ ازحدیث شنیدند، ودرخراسان از وفقیه تر نبود، درجمادی الاولی سنه ۳۲۸هـ وفات یافت (سمعانی ۱۱٥ ب) (۲) ك: بن الوهاب باحفص دیده وباحمدون قصار نیسابوری بوده (۳) ع: بنشاپور بوده (٤) ع : وهمه فن رافرو گذاشت درعلوم شرع (٥) ك: نیکو داشتی (٦) ع: افعال دراعمال .ك: وآفات اعمال درسنه (۷) ع: و قصور ایذر تداز ك (۸) سلمی ۳٦٥ : المعروف کنزلا یبعد الخ (۹) ع: لابعد (۱۰) سلمی مانندمتن. ن ۱۹٥: العلم بالله حیوة الخ. تذکره ۲-۲۲۲: علم حیات دلست الخ (۱۱) ع وك: صحبت دارند . (۱۲) ن: وازنور ایشان هیچ چیزی بروی (۱۳) ك: ونورایشان هیچ بروی پیدا نکرد... بعدازین برحاشیه ك نوشته‌اند: شیخ الاسلام کفت که ابوعلی ثقفی کفته که اکر کسی همه علوم جمع کند وبا هم طوایف صحبت دارد، بمنزلهٔ مردان نرسد، تااز پیری یاامامی ریاضت نیابد، وهرکه از مؤدب ناصح ادب نیاموزد، تاعیوب اعمال ورعونات نفس بدو نماید، در تصحیح معاملات اقتدا کردن بدو، روانباشد . وکفت که روز کاری بیاید بدین امت که عیش خوش نباشد مؤمنانرا مکر التجا کنند بمنافقی .

شیخ الاسلام گفت : که از بوعلی ثقفی پرسیدند (۱) کی عیش کـه صعبتر وناخوش تر؟ گفت : او که (۲) بر نومیدی زید . شیخ الاسلام گفت : نومیدی دری (۳) در کفر دارد ، نومیدی از الله کفر ا ست لاییأس من ر وح الله الاالقوم الکافرون (٤) لاتقنطوا من رحمة الله (٥)

ومن طبقة الرابعه ایضاً ابوعلی ا لکاتب المصری (٦)

نام وی حسن (۷) بن احمد ازمهینان مشایخ (۸) ا ست صحبت کر ده (۹) با بوبکر مصری (۱۰) وبوعلی رود با ر ی (۱۱) یگانهٔ مشا یخ و قت . بوعثمان (۱۲) مغربی گوید :هومن السالکین . وویرا تعظیم داشتی، پیر بوعلی (۱۳) مشتولی اید صاحب کرامات (١٤) بودظاهر .درسنه نیف واربعین وثلثمائه بر فته ازدنیا (۱۵) و گـویند سنه‌ست‌وخمسین والله‌اعلم. ازاقر ان رودبار ی است وبایعقوب (١٦) ری .

شیخ الاسلام گفت (۱۷) کی هر که بوعلی کاتب‌شیخ‌بوعلی رود باری را نام بـر دی گـفـتـی : کـه سید ما (۱۸) شا گـر د ا ن و ی (۱۹) [۳۲۳] ازان رشك می آمد ، (۲۰) ویرا گـفتند : چیست این کـه ویرا [۳۲۳]

---

(۱) ك: پرسیدند که صعبتر

(۲) ن: آنکه (۳) ع: نومیدی درکفر دارد (٤) قرآن، یو سف ۸۷ج ۱۳

(٥) قرآن، الزمر ۵۳ج۲٤ (٦) رك: ن۱۹٦۰، اللمع۲۰٦، سفینه ۸۷، خزینه ۲-٤، حلیه ۱۰-۳٦۰، صفه ٤-۲۹٤، قشیریه ۳۵، نتایج ۱-۱۹۷، شعرا نی ۱- ۱۳۱، حسن المحا ضره ۱-۲۹٤، المنتظم ۷-۳۷۵، سلمی ۳۸٦ ببعد،و ی همان بعلی کاتب است که درص (۱۸۰) این کتاب مذکو ر است. مصباح ۱۹۳، (۷) ك:حسین

(۸) ع وك، مشایخ مصراست . (۹) ك: داشته (۱۰) رك : ص ۳۳٦

(۱۱) رك، ص ۳۱۷ (۱۲) رك: ص ۱۸۰ (۱۳) رك: ص ۳۲۵

(١٤) ع: بوددرسنه ست‌وار بعین (۱۵) صفه ٤-۲۹۵ : توفی‌بعدالار بعین‌والثلمائه

(١٦) ع وك: وبایعقوب موسی . (۱۷) ع: کفت که بوعلی. ك: کفت که هر که ابوعلی . (۱۸) ك: سیدنا شاکردان او را ازان رشك می‌آمد، کفتند ا ین چیست کـه میـکو ئی ویرا سید خود، کفت (۱۹) ع، ویرا ازان رشـك آمدی .

(۲۰) اصل : می‌اید .

سیدخود می گوئی؟ گفت: آری (۱) وی از شریعت بحقیقت شد، (۲) ما از حقیقت بشریعت می آئیم .

شیخ‌الاسلام گفت: مرد(۳) از پیشگاه بآستان نفرستند، توندانی که او که(٤) از آستان واپیشگاه (٥) فرستند کیست؟ پس‌سرد بود، کی ازناز بانیاز فرستند، ازنیاز باناز آی، واز طهارت بنماز شو .

شیخ‌الاسلام گفت: که بوعلی کاتب(٦) گفت: اصحاب الاورادلایکون لهم قلوب. ویرامه (۷) داشتند ازرودباری ازبزرگی وی (۸) وتمامی علم‌وی. وی گوید: هرچیزی (۹) که‌برمن مشکل شدی، مصطفی راصلی‌الله علیه وسلم بخواب دیدمی (۱۰) وازو پرسیدمی .

شیخ‌الاسلام گفت: که شیخ بوعلی کاتب (۱۱) درهمه مصر ویرا یک مرید بود که چیزی بوی (۱۲) دادی، اوبمرد، وی بسر گور وی شد گفت: الهی! میان من‌وتو او (۱۳) واسطه بود و شرك ، او برفت توحیدمن درست گردان! بحق آنك توحیدمن ترادرست شد برفتن او، که باوی نیکوئی کن .

(١٤) هم‌وی گفت: که الله گفت: وصل الینامن صبر علینا .

شیخ ابوالقاسم (١٥) نصرآبادی گوید: که بوعلی کاتب (١٦) را

---

(۱) ع: آری ازشریعت. ك: آری‌اوازشریعت باحقیقت آمد (۲) ع: شده است .
(۳) ع: تامرد (٤) ع: که‌آنك‌از (٥) یعنی برپیشگاه. بطرف‌پیشگاه. ك: وبیشگاه
(٦) ع: بوعلی کاتب شیخ‌ابوعلی رودباری رانام بردی گفتی سید ما گفته: اصحاب
(۷) ع: مه‌میداشتند (۸) ع: بزرگی‌وی تمامی‌علم،وی کوید. ك: ازبزرگی‌وتمامی
(۹) ك: هرگه چیزی مشکل شدی برمن . (۱۰) ك: دیدی وازوی پرسیدی
(۱۱) ك: کاتب رادرهمه مصریك مرید بودکه جیزی فراوی میداد، وی‌بسر قبروی .
(۱۲) ع: فراوی دادی، او بمرد بسر گور وی شد . (۱۳) ع: این واسطه بود وشرك، برفت وتوحید من‌درست شدبحق. ك:این واسطه بودوشرك، این برفت ، توحید من‌درست کرد، بحق (١٤) ع: نیکو کن (١٥) رك: ص ۳۷۳. سلمی: اباالقاسم البصری. حلیه: المصری. نه مانند متن . (١٦) این داستان باابیات عربی در (ص ۳٦۰ ج ۱۰) حلیه نیز آمده است، ونیز (رك: ص ۱۸۰)

گفتند: کی بکدام بهشت (۱) مایل تری ازین دو: بفقر یا
[۳۲٤] بغنا؟ گفت: بآنک بلند تر است (۲) درجه و مه است [۳۲٤]
قدر آن، پس‌ازین دوبیت برخواند. بیت: (۳)

ولست بنظار (٤) الی جانب الغنی اذا کانت العلیافی جانب الفقر
وانی لصبار (٥) علی ما ینو بنی وحسبك ان الله اثنی علی الصبر

ابوعلی المشتولی(٦) نام‌وی حسن بن علی بن موسی المشتولی الصوفی.
شیخ‌الاسلام گفت: کی‌وی شاگرد بو علی کاتب ✡ ایذ(۷) و آن با یعقوب
سوسی ✡ مشتول (۸) ده‌است‌برده فرسنگ(۹) مصر، آنجا بوده، درسنه اربعین
وثلثمائه برفت (۱۰) ازدنیا، حدث عن‌بکر‌بن‌سهل.

شیخ‌الاسلام گفت: که‌وی مصطفی راصلی‌الله علیه‌وسلم بخواب دید ویرا
گفت: ترا بو کیلی درویشان بپای کردم. وی گفت(۱۱): یارسوالله! بکفایت؟
گفت: بکفایت. ویرا کاری بر خاست ودر ویشان روی بوی نهادن (۱۲)
به‌آرزوها وبایستها، وآن همه‌راست می‌شد، کی‌خواسته بود کی بکفایت (۱۳).
آمد باستاذخویش، بو علی کاتب (۱٤)، ویرا بگفت، وی گفت: چه کرده
بودی یعنی (۱٥) ازجرم؟ کی‌تراازمیان درویشان بیرون کردند؟ (۱٦) یعنی

---

(۱) ن۱۹٦٥: یکدام یك مایلتری؟ امادرسلمی۳۸۷: الی‌ای الجنبتین است، که در یك نسخهٔ خطی‌آن، ای‌الجنتین هم‌بود، درحلیه ۱۰-۳٦۰: الی‌ای الجانبین است. ع: قاتل تری؟ (۲) ك: بلندتر ست، بس این دوبیت.
(۳) ع‌وك: شعر (٤) ك: بناظر (٥) اصل: لصبا. ن وسلمی وحلیه: لصبار
(٦)رك: ن۱۹٦٥، سفینه۱٤۸اللمع ۱٥۸، سمعانی٥۳۱ (۷) ن:است (۸)اصل: مشتولی. ن:مشتول واین‌صحیح است‌درمصردوقریه باین‌نام‌مشهور بود (مرا صدو سمعانی)
(۹) ع: فر سنکی مصر، او آنجا. ك: بده فر سنك مصر، او آنجا در سنه
(۱۰) ك: برفته، حدث (۱۱)ك: کفت بکفایت ویراکاری. (۱۲)کذا دراصل.
كون‌وع: نهادند (۱۳) ع: بکفایت آمد، باستاد خویش بوعلی کاتب آمد و یرا
(۱٤) ك: کاتب، بوعلی ویرا کفت چه کرده بودی (۱٥) این کلمات در اصل روشن نیست (۱٦) ع: کرد

درویشی(١) نداشت‌مه‌از کفایت وتوان. شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : او(٢) بخودی‌خود می نکرد ، مگر که ندای مصطفی ، نگر غافل نباشی از مکرو غرور (٣)[٣٢٥] [٣٢٥]

شیخ الاسلام گفت: کی بوعلی مشتولی (٤) از مشتول بیامد ببصره بزیارت شیخ با یعقوب سوسی (٥) در بصره می گشت . از کس باز نمی خواست(٦) کی خانه وی کجاست؟ تاروزی بکوئی فروشد دکان حلاج بود، شاگرد کی‌بد (٧) بران (٨) دکان، نزدیك اورفت پرسید : کی حجرهٔ شیخ بایعقوب می باید. گفت (٩): ترا او می‌باید؟ گفت: آری. گفت: توباوشوی ترا گوید: که گرد کردار گرد، که هر که برو شود(١٠) این گوید .

گفت: آنك در حجرهٔ او زینهٔ بود، وبران زینه در کی بود. وی رفت و دست بدر حجرهٔ (١١) وی باز نهاد، آواز آمد که درای ، درشد(١٢)او را گفت :

---

(١) ن ١٩٧: یعنی درویشی وناداشت به از کفایت و توان . ع : یعنی درویشی ونداشت مه ازان کفایت . ك: کرد نند یعنی درویشی نداشت و نتوانست وفراغت ووقت مه ازان کفایت بر توان و شغل (٢) در اصل این جمله روشن نیست (او بخودی خود می مکر کند ای مصطفی) بنظر می‌آید. مطابق (ن١٩٧) اصلاح شد: اوبخود نمی‌کرد آنرا، بلکه بفرمودهٔ مصطفی ومددوی میکرد . زنهار که غافل نباشی واز مکر وغرور ایمن نشوی. ع: او بخودی خود وکر کندای بمصطفی نکر نکر غافل. ك: او بخودی خودمکرکندای بمصطفی نکر صلی الله علیه وسلم‌تاغافل نباشی‌از مکروغر ورایمن(٣) ع: وازمکر وغرور ایمن .

(٤) اصل: مشتولی‌ازمشتولی. ك : مشتولی‌ببصره‌آمد بزیارت (٥) رك : ص٢٤٣
(٦) اصل: بار. ن١٩٧: از کس نمی پرسید (٧) ع: شاکردی بود بران دکان نزدیك آن شاکرد رفت پرسید. ك: شاکردی بود بران (٨) اصل : بر ان ؟ ن: شاگرد وی بران دکان نشسته (٩) ك: کفت: تو با او شوی ، کرد کردار
(١٠) ع‌وك: باوشود. ع: کوید، آنك. ك: کوید ، بردر حجره دست باز نهاد .
(١١) ع: حجره باز نهاد. (١٢) ك: در شد وسلام‌کفت او را کفت بیابنشین‌من نکویم که کرد کردار کرد این کار نه همه آنست چنین یست مه از کردار

بیابنشین (١) من ترا نگویم برو. که گرد کردار گرد، بیابنشین ، یعنی این کار نه همه (٢) آنست، چیزیست مه از کردار تو .

شیخ الاسلام گفت: که بوعلی رازی (٣) گوید : اذارایت الله عز وجل یوحشك من خلقه فاعلم انه یریدان یؤنسك بنفسه . الله بینی که ترا از خلق خود، می وحشت کند، از حاضر (٤) نیاسای و غایب نجوی (٥) دان که مراد وی آنست، که ترا بخود آرام دهدوانس .

[٣٢٦] شیخ الاسلام گفت : که بوعلی خیران (٦) گفت : اذااستند الرجل نام عقله [٣٢٦]

شیخ الاسلام گفت: چون (٧) بیدار بود مرد معلق بود (٨) وسلم .

ومن طبقة الرابعة ایضا مرتعش (٩)

که نام وی عبدالله (١٠) بن محمد است، کنیت او ابومحمد نشاپوریست ازمحلة

---

(١) ع : بنشین یعنی که این کار نه همه آنست که من تر بکویم که برو ، کرد کردار کرد ، بیا بنشین چیزی است به ازکردار تو (٢) ن : یعنی این کار نه همه کردار است، چیزی دیگر هست به از کردار (٣) رك: ن١٩٧ ، و (ص٤٢٧)
(٤) این کلمه در اصل بریده. ن: از حاضر نیاسائی وغایب را نجوئی . ك : نیاسائی
(٥) ك: نجوئی. ن: نجوئی بدانکه (٦) در اصل روشن نیست ، حیران بنظر می آید. ع: حیران. ن: خیران وگوید: (ص١٩٨) نام وی حسن بن صباح بن خیران است فقیه شافعی دارای فقه وورع. علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله قضا را بروی عرضه کرد، وی بشنید پنهان شد، تاده روز که برای آب بیرون آمد ، وزیر گفت او را بگذارید، مقصود ما آن بود تامردم بدانند که در مملکت ما کسی هست ، که قضای شرق وغرب را بروی عرض کردند، وی قبول نکرد. ابن خلکان گوید که وفاتش روز سه شنبه ١٧ ذیحجه ٣٢٠ یا ٣١٠هـ بوده وبابن خیران مشهور است به فتحه اول وسکون دوم ولی نام وی ابوعلی حسین بن صالح بن خیران بود. (ابن خلکان ١-٤٠٠)
(٧) ع: ون ، چون دل بیدار بود . ك : که جون دل بیدار شود ، مرد معلق شود
(٨) ك: دراینجا برحاشیه ك آمده: شیخ الاسلام گفت: مرتعش راگفتند: فلانکس بر روی آب میرود، گفت نزدیك من آنکس که خدای عزو جل او را تمکین مخالفت هوای نفس دهد بزرگوار تر ازانست که برروی آب میرود (٩) رك : ن١٩٨، اللمع ١٠٨، ١٦٠، ٣٢٨ وغیره .سفینه ١٤٧، خزینه ٢-١٩٣، تذکره ٢-٧٠، سلمی ٣٤٩، حلیه ١٠-٣٥٥، صفه ٢-٢٦١، قشیریه ٣٤، نتایج ١-١٨٩، شعرانی ١-١٢٣، شذرات ٢-٣١٧، تاریخ بغداد ٧-٢٢١ ، سمعانی ٥٢٠ ب. اللباب ٣-١٢١، فردوس ٩٢، (١٠) جامی در (ن١٩٨) وحلیه وصفه وقشیری وسلمی نام اورا مانند متن این کتاب آورده‌اند، ولی سمعانی درالانساب وابن اثیر در اللباب (٣-١٢١) وخطیب بغدادی نام مرتعش راجعفر نوشته‌اند .

حیره (۱) ببغداد بود یگانهٔ مشایخ عراق بود (۲)واز ایمهٔ ایشان ، از اصحاب باحفص بود وجنید☼ را دیده وسید (۳) است. گفت: (٤)عجایب عراق سهایذ زعقه (٥) شبلی☼ ونکتهٔ مرتعش، وحکایات جعفر (٦) خلدی . مرتعش در مسجد شونیزیه (۷) بوده بود مقیم در بغداد ، وآنجا برفته (۸) در سنه ثمان وعشرین وثلثمائه . (۹)

شیخ‌الاسلام گفت: که مرتعش گفت امام ظرف : (۱۰) که هرگز خویشتن بباطن خاص ندیدم، تاخودرا بظاهر عام‌ندیدم . ازوی پرسیدند: کی تصوف چیست؟ گفت: اشکال وتلبیس وکتمان. پس این بیت برخواند (۱۱) بیت :

سری وسرك لا یعلم (۱۲) به احد الا الخلیل (۱۳) ولا ینطق به ناطق

وهم ازوی پرسیدند کی: ای الاعمال افضل ؟ گفت : رویة فضل الله . پس این بیت برخواند :

ان المقادیر اذا ساعدت الحقت العاجز بالحازم (١٤)

قال المرتعش : افضل (١٥) الارزاق تصحیح العبودیة علی

[۳۲۷] المشاهدة وملازمة الخدمة علی السنة [۳۲۷] .

---

(۱) حیره : محلهٔ بزرگی است در نشاپور ،و بسا محدثان بدان منسوب بند (معجم البلدان ۲-۳۸۰) (۲) ع ' آید . ك : اید

(۳) ع وك: سید بود (٤) ع: شیخ‌الاسلام گفت: عجایب (٥) چنانچه درین کتاب مکر آمده زعقه بمعنی فریادوصیحه است (المنجد) درن : هم(زعقه شبلی) است ولی در سلمی ۳٤۹ وصفه ٤-۲٦۱ (اشارات الشبلی) است. (٦)رك: ص ۳۵۳

(۷) اصل: شونیزه، سلمی وصفه ون: شونیزیه: جای مشهور یست در بغداد که مقبره وخانقاه معروف صوفیان دران جاست (اللباب ۲-۳۳) ع: بوده مقیم . ك : بود مقیم

(۸) ك: برفته از دنیا در (۹)ع: و در قولی ثلث وعشرین (۱۰)ع : امام طرق که هرگز خویشتن‌خاص ندیده ام. ك: بامام زفر (۱) ع : ندیده ام

(۱۱)ع: انشدناللمرتعش (۱۲) سلمی۳۵۲:لم یعلم. (۱۳)سلمی :الاالجلیل ولم ینطق به نطق (١٤) ن : بالجازم . سلمی وحلیه : مانند متن .

(١٥) ن: علی‌المشاهده ندارد. سلمی: افضل الاعمال تصحیح الخ.حلیه: افضل الارزاق تصحیح‌العبودیة علی المشاهدة ومعانقه الخدمة علی موافقه السنه .

ومن طبقة الرابعه عبدالله بن محمد بن منازل (۱)

کنیه ابومحمد ازبزرگـان مشایخ (۲) نشاپور بوده ، اورا طریقت بود ، کی بآن (۳) منفرد بود صحبت کـرده (٤) بود باحمدون (٥) قصار . وطریقت ازو گرفته ، وعالم بود بعلوم ظاهر . بزرگی کفت ازمشایخ : کی من مردی ونیم شناسم ، نیمی (٦) نصر آبادی ایذ (۷) که مردمان به بدنام نبرد (ومردی تمام (۸) عبدالله منازل ، که مردمانرا خودنام نبرد) (۹) درسنه تسع وعشرين اوثلثين وثلثمائه برفت (۱۰) (ازدنیا) وعبدالله ابومحمد کان عالما کتب الحدیث الکثیر و کان له لسان من الاخلاص وتصحیح المعاملات .

شیخ الاسلام گفت : که وی گفت : هر که درین کاربزوردرآید (۱۱) فضیمت شود ، وهر که بضعف در آید قوی شود، یعنی به نیاز (۱۲) و حرمت وارادات درایدنه‌بدعوی‌وقوت. ازوی پرسیدند: که عبودیت چیست؟ گفت(۱۳) آن‌اضطراراست ترادرو (١٤) اختیارنیست. هم وی گفته : هردرویشی که(١٥) آن ترانه ضرورت (١٦) بود، ترادرآن فضیلت نبود. وهم‌وی گفت : که هیچ خیر (۱۷) نیست درو که ذل کسب (۱۸) وذل سوال وذل رد نچشیده بود .

[۳۲۸]شیخ‌الاسلام کفت: کی عبدالله(۱۹) حداد رازی گفت:(۲۰) که‌هر کی [۳۲۸]

---

(۱)ك : بن محمدمنازل ، رك :ن ۲۰۰، تذکره ۲ـ۸۷، سفینه ۱٤۸، خزینه ۲ـ۱۹٤، سلمی ۳٦٦، قشیریه ۳٤ ، نتایج ۱ـ۱۹۱، شعرانی ۱ـ۱۲٦، شذرات ۲ـ ۳۳۰ ،
(۲) ع : مشایخ بوده . (۳) ك : که باومتفرد. (٤) ع: صحبت‌داشته بود . ك : داشته با (٥) رك : ص ۸۹. (٦) ك : نیم مرد نصر آبادی ایند که مرد مانرا ببد . رك : ص ۳۷۳ (۷) ن : است . (۸) ك : ابو عبد الله .
(۹)ع: کلمات بین قوسین ندارد. (۱۰)ك : ازدنیا، ابومحمد. سلمی:درنشاپور بمرد. تذکره : وخاك اودرمشهدانباراست . (۱۱) ع: درایدی .ك: هر که درین علم ودرین کاربزوردراید. (۱۲) ك: به نیازخدمت‌وارادت‌درآیدنه‌بدعوی، ازوی.
(۱۳) ع : کفت اضطرار . (١٤) ك : که‌دران . (١٥)ع : که ترا. ك : کـه آن نه ترا ضرورتست . (١٦) ع : بضرورت (۱۷) ك ون و تذکره : چیز . سلمی : لا خیر. (۱۸) در اصل روشن نیست . ن : در ان کس که ذل کسب سوال . تذکره : که خواری بندگی . (۱۹)رك: ن ۲۰۰، حلیه ۱۰ـ۳٤٥
(۲۰) ع : کفت : هرکه .

حق الله تعالی درجوانی فرو گـذارد، ویرا (۱) درپیری فرو گـذارند ویازی ندهند. (۲)

شیخ الاسلام گفت : که ابن باکو (۳) گفت که‌عبدالواحد سیاری(٤) گفت که محمد بن عبدالله الجوسقی (٥) گفت که : استحلاء (٦) الطاعات بلیة والتلذذ بها علة والفرح بهاقلة، وفی ترك الطاعات خروج‌عن الملة .

شیخ‌الاسلام گفت: کی شریعت‌بی حقیقت بیکارست، وحقیقت‌بی شریعت بیکار (۷) وهر که راه نه میان این دوبرد (۸) بیکارست .

شیخ الاسلام گفت: که عبدالله‌عصام (۹)مقدسی مصطفی ر ا صلی الله علیه وسلم بخواب‌دید، اورا گفت: یارسول‌الله! حقیقت این کار که ما در آنیم چیست؟ گفت: شرم از حق که باخلق خالی بی (۱۰) وبر فت‌بر اثر اوبرفتم گفتم یارسول الله بفزای گفت: خشنودی (۱۱) برخلق که با حق بی.(۱۲)

شیخ‌الاسلام گفت: که عبدالله نبادانی (۱۳) گفت که مصطفی‌را صلی‌الله علیه وسلم بخواب‌دیدم. گفتم: یارسول الله! من (۱٤) باکد ام قوم‌نشینم (۱٥) گفت: بآن (۱٦) قوم که به مهمانی شوند یعنی درویشان ، نه آن قـو م که مهمانی (۱۷) کنند یعنی توانگران . (۱۸)

---

(۱) ك: الله ویرا در (۲) ك: ند هد (۳) ع: ابن باکو یه . رك: ص ۲۸۱
(٤) رك: ص۲٦۱ (٥) منسوب به جوسق که در حوالی‌بغداد بود ونیز بسا جایها باین نام مشهور اند (مراصد) واین شخص غالباً همان‌بوبکر جوزقی است، که ابوسعید ابوالخیر ازو روایت کند (اسرار ۲٦۷) رك: ن ۱۹۰ (٦) ع: استجلا ب
(۷) ع وك: بیکار است (۸) ع: دومی برد (۹) منسوب به بیت المقد س . رك: ن۲۰۰ (۱۰،۱۲) ن: باشی (رك فر: بودن) (۱۱) ن : بخشو دن برخلق . ع: بخشودن برخلق که باخلق‌حالی‌بی. ك: خشنودبی برخاق. (۱۳) منسوب به‌نبادان یکی‌ازقوای‌نباده درطرابلس غرب(مراصد) رك: ن۲۰۰ع: عبدالله نیازانی.ك: نیازانی
(۱٤)ع: من، ندارد (۱٥) دراصل‌روشن نیست (۱٦)ع: وازان‌قوم.ك: باقوم که مهمان‌شوند (۱۷) ك: مهمان (۱۸) درینجا برحاشیه‌ك آمده : شیخ‌الاسلام کفت‌فراق کوه‌راهامون کند،هامون‌راجیحون کند، جیحون‌راخون کند، بنکر که آدمی‌ضعیف راچون کند، بستهٔ وی‌بدرودهٔ‌مهرست نام‌برمیکائیل کشته رشك نام‌بر عزرائیل‌انکیخته عنایتست نام براسرافیل (؟)

ومن طبعة الرابعه ابوبکر (۱) یزدانیار ارموی

نام وی حسین بن علی بن یزد انیار از ارمیه (۲) ، او را طریقت [۳۲۹] است در تصوف که او بآن مختص است و بعضی (۳) مشایخ [۳۲۹] برو منکر بودند چون شبلی و جز ازوی. (٤) عالم بوده بعلم ظاهر و علوم معاملات ومعارف وادب (٥) استاد شیخ بوبکر رازی (٦) ایذ .

شیخ الاسلام گفت : که از بو بکر یزد انیارارمی (۷) پرسیدند : که مرد که بحق آید برچه آید ؟ (۸) گفت : بران آید که وازان (۹) نگردد، وواز (۱۰) که باو آمده بود، اوی (۱۱) بنه گردد گفت: این (۱۲) وجوداست. واو که ازعدم آمده بود گفت : کـه شیرینی مستقبل چشد چنانك طلخی (۱۳) ماضی چشیداین کمینه ایذ، وآنك ازوجود آید (١٤) اوی هر گز (١٥) باز نگردد .

شیخ الاسلام گفت : که بوبکر یزدانیارالله تعالی رابخواب دید گفت : خداوندا! حاجت. گفت : چه حاجت خواهی مه (١٦) ازان کم (۱۷) داری ! نه ترا ازدست بند صوفیان برهانیدم ؟

شیخ الاسلام گفت (۱۸) که رویم (۱۹) گفت بوعبدالله (۲۰) خفیف را :

---

(۱) رك: ن۱۷۸، اللمع ۱۸۰، سلمی ٤٠٦، حلیه ۱۰- ۳٦۳، قشیریه ۳٦، نتایج ۱-۲۰۱، شعرانی ۱-۱۳۳ ببعد، درالتعرف (ص ۱۱، ۱۰٤) الحسن بن علی یزدانیار است. مناقب با یزید ۱۰٤-۱۰٦ (۲) ارمیه : بضم اول وسکون شهر بزرگه آ ذر بایجان که بزعم مردم شهرزر دشت بود، وعلمای زیادازان بر خاسته اند که ارموی، نامیده شده اند (معجم البلدان ۱-۲۱۸) (۳) ع وك: وبعضی از مشایخ .
(٤) ع : وجززوی، واوعالم بوده بعلوم ظاهر . ك : وجززو وی عالم بود بعلوم ظاهر
(٥) ك : آداب . (٦) رك : ن ۱۹۱ وحاشیه اول ص ۳۱۳ (۷) ك : آبتی ؟
(۸) اصل: ایذ. ع : بچه آید. ك : که مردکه برحق ایدبرچه اید (۹) اصل : بران ایذ . ع وك : برآن آیدکه وزان . (۱۰) ن : وباز. (۱۱) ع : اوی، ندارد. ك : نگردد وازوکه باوآمده بودی بنگرد، وگفت . (۱۲) ع وك : این ازوجود.
(۱۳) ك : تلخی . (١٤) اصل : آیذ. (١٥) ع: ازوجودآیدی هرگز. ك : اید، هرگز . (١٦) ع : مه ازان که دادم ترا، نه ترااز. ك : مه ازان که دادم نه ترا ازدست. ن : چه حاجت خواهی به ازان که دادم ترا از (۱۷) کم : کهمرا
(۱۸) ك: گفت این آنست که رویم . (۱۹) رك : ص ۱۹۳ (۲۰) رك: ص ۳۸۳

کهاین (۱) کار بذل روحست، نگربترهات صوفیان مشغول نشو ی ای پسر! ودیده‌ام جائی که پرسیدند: (۲) مادست بندالصوفیه؟ گفت: الحال المحال والاشارات الباطله. بوبکریزدانیار راقصهاست (۳) دراز با صوفیان و انکار ایشان برو، ودران اشکال است، ومردی بزرگست وصاحب تلبیس است (٤) [۳۳۰] درظاهر، ومحقق درباطن. وی گفت: الملایکة حراس السمآء واصحاب [۳۳۰] الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس الله.

شیخ الاسلام گفت: که بوالعباس نهاوندی ✿ روزی نماز بام (٥) صوفیان همه خفته دید گفت: همه بخسپید، که وی (٦) بکوشد یعنی امر او وصحبت ودوستی (۷) ویاد او.

قال ابو بکر الرازی: سمعت ابن یزد انیار (۸) ما الفراق بین المرید والعارف؟ قال المرید طالب والعارف مطلوب، والمطلوب مقبول (۹) والطالب مرغوب. (۱۰) وقال المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله. و قال المعرفة ظهور الحقایق و تلاقی الشواهد. وقال المحبة اصلها الموافقه و المحب هو الذی یؤثر رضا محبوبه علی کل شیئی. وقال: من استغفر (۱۱) وهوملازم للذنب (۱۲) حرم الله علیه التوبة والانابة الیه. و ابو بکر الخباز (۱۳) بغدادی کان من استاذی (۱٤) الجریری قال: العیال عقوبة تنفیذ الشهوات الحلال (۱٥) ابو بکر بیکندی (۱٦) نام وی محمد، شاگرد بوعبدالله المغربی ✿ بود، (۱۷) استاد شیخ بوبکر رازی صاحب «تاریخ وحکایات.» (۱۸)

---

(۱) ك: کهاین بذل روح نکربترهات. (۲) ع: که بر سید (۳) ع و ك: قصه ایست. (٤) ك: است، ندارد.

(٥) ع: پس نماز بامداد. ك: روز پس نماز بر بام شد صوفیان همه. ن: بامداد یعنی صبح. نماز بام تعبیر اصیل صلاة صبح است. (٦) ع وك: که او (۷) ك: ودوستی باز و

(۸) ع: سئل ما الفرق. (۹) سلمی ٤۰۸: مقتول. (۱۰) سلمی: مرعوب

(۱۱) سلمی: من استغفر الله وهو الخ. حلیه ۱۰-۳٦٤: من استغفر وهوملازم للذنب محجوب عن التوبة والانابة. (۱۲) ع: ملازم الذنب. ك: ملازم المذنب.

(۱۳) وك: ن ۱۷۹. (۱٤) ك: من اصحاب الجریری. (۱٥) ع: الحلال، فماظنك بعقوبة تنفیذ شهوات الحرام. اصل: شهوات الجلال. ن: ما نند متن.

(۱٦) منسوبست به بیکند بکسره اول وفتحه کاف که شهری بود بین بخارا و جیحون (مراصد و سمعانی ۱۰۰) ع: بیو کندی. (۱۷) ع وك: مغربی آید.

(۱۸) ع: رازی آید صاحب تاریخ و. ك: صاحب توا ریخ و.

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوبکر بیکندی گفت : که الله مهر خود بر دلها قسم کرد. مهر گفت : خداوندا ! هر دل را از من نصیب دادی ، مرا چه دادی ؟ گفت : نام. و هم وی گفت : المحبة [۳۳۱] فی القلب ، و المعرفة فی الفواد ، وا لا یمان فی الصدر [۳۳۱] والوجد فی السر لانه سر. ابوبکر بن عیسی (۱) من اهل ابهر (۲)من اقران ابی بکر بن طاهر (۳) واکبرمنه. دخل ابوبکر علیه وهوفی الموت فقال له احسن (٤) ظنك بربك ففتح عینه (٥) و قال: لمثلی یقال هذا الکلام ؟ ان ترکنا عبدناه وان دعانا اجبناه (٦) مات سنه خمس وثلثمائه .

ومن طبقة الرابعة ابوبکر ابن طاهر الابهری (۷)

نام وی عبدالله بن طاهر بن الحارث (۸) الطائی از مهینان مشایخ جبل است (۹) ازاقران شبلی ✿ بوده (۱۰) وورع. صحبت کرده (۱۱) بایوسف حسین (۱۲) رازی . رفیق مظفر کرمان شاهی (۱۳) بوده وجزازو (۱٤) .

شیخ مهلب (۱٥)مصری گوید ، مهلب بن احمد بن مرزوق : که باهیچکس صحبت نکردم(۱٦) بامشایخ که مرا آن منفعت کرد که صحبت شیخ بوبکر

---

(۱) بعد ازعیسی یك کلمه دراصل بریده. ك و نفحات وع: عیسی المطوعی است . رك.:ن ۱۸۹ درحلیه ۱۰-۳٥۲ ابوبکر بن عیسی الابهری المطوعی (۲) ابهر : شهر مشهوری بودبین قزوین وزنجان وازنواحی اصفهان و کوهی است درحجاز (مراصد وسمعا نی ۱۸) (۳) ك ، طاهر الابهری (٤) ن ، حسن .حلیه: احسن بر بك الظن (٥) حلیه: عینیه مقبلاً علیه فقال (٦) ع، شعر: وان قلت لی متمت سمعاً وطاعةً الابیات، مات سنه خمس وثلثین وثلثمائه (۷) رك : ن ۱۷۹، حلیه ۱۰-۳٥۱ ، سلمی ۳۹۱، قشیریه ۳٦ ، نتایج ۱-۱۹۸، شعرانی ۱-۳۲، معجم البلدان ۱-۱۰٦ ، المنتظم ۷-۳۲٤، اللمع ۲۱۲ - ۲۱٦ ، التعرف ۱۱ . (۸) سلمی : عبدالله بن طاهر بن حاتم الطائی .ن: مانندمتن. (۹)ك: جبالست. (۱۰) ك، بود باورع (۱۱)ع وك: صحبت داشته (۱۲)رك:ص۱۹٦ (۱۳)رك: ص۳٤٦ (۱٤)ع وك: شیخ الاسلام کفت که شیخ مهلب مصری کو ید، وهومهلب (۱٥) درسلمی نام وی درسلسله راویان آمده (ص ۳۹۱) و ی ابومحمد مهلب بن احمدبن مرزوق مصریست که وصیت مرتعش راهنگام نزع شنید (اللمع ص ۲٦٦) (۱٦) ع وك ، صحبت داشتم

طاهر ابهری، درسنه (۱) ثلثین وثلثمائه برفته ازدنیا. پرسید ندازوی که حقیقت چیست؟
گفت: همه ای (۲) آن علم است. وپرسید ندازعلم گفت: همه ای (۳) آن حقیقت است.
شیخ الاسلام گفت: اگر دردریاء چین کشتی (٤) بشکند ، مامی تاوان
بایدداد (٥) کی حساب ورماست (٦) وقال ابو بکر بن طاهر: الجمع جمع المتفرقات
والتفرقة تفرفة المجموعات، فاذا جمعت قلت: الله ولاسواه (۷) واذافرقت (۸)
[۳۳۲] نظرت الی الکون. وقال جمعهم فی آ د م و فرقهم في ذ ر يته (۹) [۳۳۲]

ومن طبقة الرابعة ابوبکر بن ابی سعدان (۱۰)

نام وی احمدبن محمدبن ابی سعدان بغدادیست (۱۱) ازیاران جنید ونوری است
(۱۲) وازقران رودباری (۱۳) وی عالم ترمشایخ وقت بوده (١٤) بعلوم این طایفه
وعلم شرع. بوالحسن بن الحدیق (١٥) گویدوبوالعباس (١٦) فرغانی: که نماند
درین زمان این طایفه راجزاز دوتن: بوعلی رودباری درمصر وبوبکربن ابی
سعدان بعراق ، وبوبکرفهم تر (۱۷) ازبوعلی. وی گفت: هر که باصو فیان
صحبت کنند (۱۸) باید که ویرا نفس نبود ودل بود (۱۹) وملك نبود چون بچیزی
نگرد ازاسباب ، ازانچ باوغ قصد ویست بیفتد وببرد وبآن نرسد (۲۰) . وی
گفت: الصوفی هوالخارج عن النعوت والرسوم، والفقير هو الفا قدللا سباب،

---

(۱) سلمی: مات قرب الثلاثین وثلثمائه

(۲-۳) نوك: همه آن. سلمی: الحقیقة کلهاعلم، العلم کله حقیقة (٤) اصل: کسی
(٥) این قول شیخ الاسلام در (ن) نیست، دراصل: مامی توان باید داد که نقاط ندارد .ع: ما
می تاوان باید داد .ك: بشکنند مارا تاوان می باید داد (٦) ع: برماست
(۷) ن: ولاسواه، ندارد (۸) ع: تفرقت (۹) ع: فی ذریتهم
(۱۰) رك: ن ۱۸۰ ، سلمی ٤۲۰ ، حلیه ۱۰ / ۳۷۷ ، شعرانی ۱ / ۱۳۷، تاریخ بغداد
٤/۳٦۱، سیرة ۱٤٦/۱٦۳/۲۲۰ وغیره (۱۱) ك: بغدادی اید (۱۲) رك:
ص ۱٤۲ وص ۱۳۷ (۱۳) رك: ص ۳۱۷ (١٤) ع: بوده ، ندارد (۱٥) ن:
صدیق ؟ سلمی: مانند متن. ع: بن حدیق .ك: بوا لحسین بن حد یق (۱٦) هو
ابوالعباس حاجب بن مالك بن ارکین فرغانی دمشقی، اصلش ازفرغانه وحافظ مکثر جلیل
القدری بود که دردمشق واصفهان سکونت میکرددرسنه (۲۹٦هـ) دردمشق وفات یافت
(الانساب سمعانی ٤۲) ع: فرغانی ، نماند این طایفه رادرین زمانه جزین دوتن.
(۱۷) ن ۱۸۰ : وابوبکر دریابنده ترست ازابوعلی. ع: فهیم تراز بوعلی بود. ك: وابوبکر
تیزفهم تراز ابوعلی رودباری بود. (۱۸) ع: صحبت دارد ویرانفس. ك: صحبت داشت
(۱۹) ع: نبود. ك: نفس نبود ودل نبود وملك نبود (۲۰) ن: از بلوغ بمقصد خود بیفتد وبآن نرسد.

(١) فقد السبب اوجب له اسم الفقر (٢) وسهل له الطريق الى المسبب . وقال ابن ابی سعدان: الانقطاع عن الاحوال سبب الوصول الی الله. و قال: من لم يتطرف (٣) بالتصوف فهوغبی (٤) .

شیخ الاسلام گفت: که بوبکر (٥) شاگرد جنید ایذ (٦) وهو محمد بن علی بن الحسن (٧) بن وهب العطوفی (٨) حدث بمصر عن الحسن (٩) بن سفیان و (ابو) جعفر الفریانی (١٠) و مطين (١١) توفى بالرمله (١٢) سنه خمس واربعين وثلثمائه (١٣) .

---

(١) ن: فاقد الاسباب . سلمی ؛ ففقد . ن ؛ مانند متن . ع :وفقد (٢) ع : الفقير (٣) ع؛ من لم يتطوف. ك : فى التصوف (٤) ك و اصل وع: غنى ؛ ن ؛ من لم يتطرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل. سلمی : من لم ينظر (لم يتظرف) فی التصوف فهو غبی. ترجمهٔ لاری: کسی که ویرا در تصوف سخنان طرفه وشگرف نبوده باشد وی نادانست، (٥)ع: بوبکر عطوفی (٦) ن : جنیداست (٧)ع؛ بن الحسين (٨) رك ن؛ ١٨١ وص ٣٣٦ . هو ابو بكر محمد بن على بن حسن بن وهب بن ذهب بن واقد بن هرثمه عطو فی از اهل بغداد است که درشام می زیست بسا ائمه حديث ازوروايت کنند ، وخودش هم ازثقات است و باا کثر علماً عصر دیده وازآنها حديث شنیده بود، ابن نحاس درسنه ٣٤٣هـ از و حدیث شنید (سمعانی ٣٩٤) ك: القطوفی (٩) حسن بن سفيان فسوی (منسوب به فساء فارس) حافظ حديث وثقه بی نظیر است که بمذهب خود فتوی میداد، مؤلف مسندوار بعين متوفى (٣٥٣هـ) صاحب كتاب النوادر يحيى بن زكريا بن سنان (ازرجال شیعه) ازو روایت کند (لسان الميزان ابن حجر عسقلانی ٢-٢١١ طبع حیدر آباد دکن ١٣٣٠ ق)

(١٠) اصل وع: جعفرالفربانی ؛ وهواحمد بن معاويه بن الهذيل مشهور به ابوجعفر الفریانی که احادیث راازاصحاب ثوری وحسین بن حفص شنید (حلیه ١٠-٣٩٤) ك: جعفر الفويابی توفی باز مله سنه ...

(١١) مطين ازطبقهٔ محدثين وپدر موسى محدث معروفست، که موسی ازوروایت کند ولی ابوحاتم ونسائی احادیث موسی رامتر وك دانسته ودارقطنی اوراضعيف میشمارد ، وبرخی اوراصاحب مناكير وعجایب موضوعه دانند (ص، ١٣٠ ج ٦ لسان المیزان) مطين ابوجعفر محمد بن عبدالله بن سلیمان حضر می از محدثین ثقه است ، د ر سنه (٢٩٨ هـ) وفات یافته ازآثار اوست، کتاب السنن درفقه، کتاب التفسير، کتاب المسند، کتاب تفسير المسند، كتاب الادب (الفهرست ابن ندیم ٣٢٣) سمعانی گوید که ابونعيم فضل بن وکین بر بوجعفر گذشت ووی باالطفال به گل بازی میکرد او را مطين گفتند . (انساب ٥٢٤ب) ع : مطبق ؛ (١٢) رمله: شهر یست در فلسطين به ١٢ میلی مقدس (مراصد) (١٣) دراصل بریده، در(ن) وع وك ؛ خمس و اربعين وثلثمائه

[۳۳۳] بو نصر ترشیزی (۱) مرا گفت : کی شیخ عبد الله (۲) [۳۳۳] رازی گفت، کی بوبکر عطوفی گفت: که استاد من گفت جنید: ار کسی(۳) بیند که ایمان دارد بااین طایفه واین (٤) بپذیرد، زینهار و یرا گو یند (٥) تا مرا بدعا یاد دارد.

شیخ‌الاسلام گفت: که حلاج گوید در آخر کتاب (٦): که هر که (۷) بااین سخنان ماایمان دارد، وچاشنی دارد، ویرا از من‌سلام کنید. وشیخ عمو(۸) گوید، که شیخ‌سیروانی (۹) گفت: ارپای (۱۰) دارید بخراسان‌شوید. (۱۱) بزیارت کسی کش ما دوست. (۱۲) وشیخ عباس گفت، که شیخ سیروانی گفت: من (۱۳) وصیت کنم شما را بنیکوئی بکسی که شما را دوست.(١٤)

شیخ الاسلام گفت : (١٥) که آنکس که این طایفه را دوست دارد، آن (١٦) ویرا نقداست یعنی بهرالله را دوست (۱۷) می‌دارد، تاخود بایننان(۱۸) چه بود. وگفت: تا کسی نبود، که الله تعالی باوی کوه (۱۹) ندارد یعنی از دوستی وعنایت او (۲۰) بایننان ذرهٔ نیارند یعنی دوستی وقبول. وانشد :

---

(۱) دراصل بریده و واضح یست. ع: ترشیزی . ك: ترشیذی (۲) ع بوعبدالله .
(۳) ك : اگر کسی بینید که بدین طایفه ایمان دارد واین سخنان بپذیرد
(٤) ع: واین سخنان (٥) ع: گویند که تا (٦) ك: درآخر کتاب عین‌الجمع.
ن: حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید. (۷) ع، کتاب خود ، هر که .
(۸) ابو اسمعیل احمد بن محمد بن حبزه صوفی خراسانی معاصر ودوست شیخ الاسلام که بعمر ۹۹ سالگی در رجب سنه ٤٤١هـ از جهان رفته (رك، ن۳۱۳) و نیز صفحات کتاب حاضر از روی فهرست، که شیخ‌الاسلام ازو ذکر ها دارد. (۹) رك، ص٤٠٦
(۱۰) ع، ارياری‌دارید (۱۱) ع: شهد، بزیارت کسی کش ما دو ست دارد . ك : شید بزیارت کس، کش مادوستست (۱۲) ن: کسی که مار ادو ست دارد . رك : ص٤٠٧ که دران این قول مکرر است (۱۳) ع: گفت که می‌وصیت. ك: گفت: استوصوا بمن یحبکم که من و صیت میکنم (١٤) ع : شما را دوست دارد، ك : شمارا دوستست. ن، باکسی که این طایفه را دوست دارد . (١٥) ك، گفت هر که این . (١٦) ع و ك ، دارد ویرا (۱۷) ع وك : را می د و ست دارد
(۱۸) ع: پاینان . (۱۹) ع، باو ی کره ندارد. ك: باو ی کوه یعنی از
(۲۰) ع: او بیا ینان ذرهٔ بنا ندارد یعنی. ك: او بایننان ذ رهٔ نیاز ندا رد یعنی

سلام رایح غادی (۱) علی ساکنة الوادی

علی من حبه فرض (۲) علی الحاضر والبادی

شیخ‌الاسلام گفت، که بوبکر (۳) کاردگر گوید: کی مشتاق (٤) بدر مرگ. لذت بیش ازان یابد (٥) کی زنده از شربت شهد.

شیخ‌الاسلام گفت: کی بدان (٦) خدای که جز از و خدای [۳۳٤] نیست که هو بخت (۷) را هر گز روز می ناید، نیکوتر [۳۳٤] وباراحت‌تر (۸) وخوش‌تر، ازان‌روز که عزرایل بوی آیدرو ز پسین و گوید: مترس! بارحم الراحمین می شوی، وباوطن خود میرسی، و به عید مهین (۹) میروی! این‌جهان‌منزلست(۱۰) وزندان مومنست، این ایذر عاریتی(۱۱) بهانه است. تا یکراه که بهانه فرا برد ودر حقیقت باز شود، ومرد بزند گانی جاوید رسد شعر:

موت التقی حیوة لاانقطاع لها قد مات قوم وهم فی الناس احیاء

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوبکرسقا(۱۲) گوید: در کشتی‌بودم باد برخاست وموج، وخلق فریاد در گرفت (۱۳) بدعاء کردن. درویشی بود در کشتی سر در گلیم پیچیده، فرا وی (۱٤) شدند گفتند: دیوانهٔ! خلق در دعا وزاری (۱٥) اند، توهم چیزی گوی! سراز گلیم بیرون کرد، واین‌بیت‌بگفت:

---

(۱) ع: سلام راح من عادی. (۲) ع: بیت دوم ندارد. (۳) در اصل روشن نیست. عوك: کاردکر. ن۱۸۲: ابو بکر سکاك (٤)ك: مشتاق او بدر (٥) ع: یاود. ك: بیش یابد ازانکه زنده (٦)ع: بآن خدای که جز وی خدای نیست، هر نیکبخت بنده را هرکز. ك: بآن خد ای که جز وی خدای نیست که نیك بخت را هر کز روز نیاید (۷) هو بخت یعنی نیکبخت (رك فر) ن: که بندهٔ نیکبخت‌را،

(۸)ك: وباراحت تر ازان روز (۹) ع، معین (۱۰) ع: جهان زندان. ن: جهان منزلت؟ (۱۱)ع:عاریتی است تا.ك: ایدرعاریتی است.ن، این بودن عاریتی اینجا بها نه است بیکبار بها نه را ببرد ودور کند ودر (۱۲) رك: ن۱۸۲ (۱۳)ك: برکرفتند بدعا کردن، در کشتی درویشی بود سر د ر پیچیده، فرا وی شدم کفتم... وزاری، توهم (۱٤) ن، پیش وی رفتند (۱٥) اصل: رازی؟

عجبت لقلبك كيف انقلب   وشدة حبك لی لم يذهب (۱)

وسر برد (۲) در گليم. گفتند اين‌چه ديوانه است. فراوی (۳) ميگويند كی (٤) چيزی بگوی. سر بيرون كرد و بيت ديگر بگفت.

واعجب من ذا وذا اننی   اراك بعين الرضافی الغضب

موج بيارامید وباد ايستاد (٥). شيخ الاسلام گفت: كه او دو بيت آرد (٦) [۳۳٥] من سيم آن ديده ام جای ديگر و آن اينست (۷) [۳۳٥]

فان جدت بالوصل احببتنی (۸) والا فهذا الطريق العطب (۹)

وابو بكر المصری (۱۰) نام وی محمد ابن ابراهيم (۱۱) است استاد (۱۲) دقی وقرافی (۱۳) ايذ (۱٤) شاگرد زقاق مهين ايذ (۱٥). با جنيد و نوری صحبت كرده. توفی فی شهر رمضان سنه خمس وار بعين وثلثمائه مع ابی بكر العطوفی. (۱٦)

بو بكر مصری گويد: كه با جنيد بودم و بو الحسين (۱۷) نوری وجماعتی از مشايخ صوفيان، وقوال چيزی ميخواند. نوری برخاست ورقص ميكرد، فرا سر جنيد رسيد

---

(۱) ع وكون، لی لم ذهب   (۲) ع: وسر در كليم كشيد   (۳) ك: فر از و ميكويند. ن: او را ميكويند   (٤) ع: كه دعايی كن همين بيت خو اند، با ز سر از گليم بيرون كرد، ديكر نيمه بيت بكفت، آن باد وشور لختی كم شد، باز فراوی كفتند، كه چيزی بكوی، سر بيرون كرد وبيتی ديكر كفت، شعر: واعجب من ...ك: كه دعاكن، بيت ميخو اند، باز سر از كليم بيرون كرد الخ مانند ع

(٥) ك: وبادساكن شد.   (٦) ك: آورد   (۷) ع: اينست وبرخواند. ك: واين بيت برخواند.

(۸) كون: احييتنی، ع: احبتنی   (۹) عطب، هلاك (المنجد) ع: طريق الغيب، ك: طريق العطب   (۱۰) رك: ن۱۸۳، وی امام بزرگ ابوبكر محمد بن احمد بن محمد بن جعفر كنانی معروف بابن حداد مصر يست، فقيه شافعی وعالم ومحدث و زاهد ودانشمند علم رجال ونحو ولغت وسير جاهليت بود، درسنه ۳۲٤ ه قضای مصر داشت متولد ۲٤ رمضان ۲٦٤ه ومتوفی شوال ۳٤٥ه وبقول سمعانی درانساب و قضاعی درخطط مصر بعد ازباز گشت حج به قاهره در ۳٤٤ه وفات يافت. چون يكی ازنياكان وی آهنگر بود اورا ابن حداد گفتند، وی مولفات فراوان داردكه ازآنجمله است، كتاب الفروع كه شروح بزرگی را بران نوشته‌اند. رك: ابن خلكان ۳-۳۳٦، طبقات الشافعيه ۲-۱۱۲ ببعد   (۱۱) كذادراصل ون، ولی باتفاق كتب رجال نام وی محمد بن احمد است

(۱۲) ع: استاد ابوبكر دقی آيد وقرافی وشاكرد. ك: بن ابراهيم، استاد ابوبكر دقی وقوافی ايد ... موين، با جنيد صحبت داشته ونوری ديده. فی رمضان.

(۱۳) رك: ص۲۸۸ و ۳٥۹   (۱٤) اصل: آيذ. ن: است   (۱٥) رك: ص۳۱۲

(۱٦) رك: ص۳۳۳   (۱۷) ع: بوالحسن

گفت خیز اووی (۱) نشسته بود، واین آیت برخواند: انما یستجیب الذین یسمعون (۲).
الآیه. جنید گفت: وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب. (۳)

ومن طبقة الرابعه ایضاً ابوالخیر التیناتی الاقطع (٤)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی حماد است (٥) غلام بوده به تینات (٦)
بودی، تینات دهی است بده فرسنگی مصر، بکوه لبنان بودی و گویند که
تینات ازمصیصه است ازولایت مغرب وسلمیه (۷). یك دست بوده، زنبیل با فتی
بیك دست (۸) کس نداند کچون (۹) می بافت. ویر ادیده اند بدو دست چون
[۳۳٦] کسی نبودی. وباشیر (۱۰) موانست داشت ووی زینهار زمین بود (۱۱) [۳۳٦]

---

(۱) ع: خیر که وی نشسته بود واین برخواند (۲) قرآن، الانعام ۳٦ ج ۷ ص ۲۰۷ ع: یسمعون والموتی یبعثهم الله، جنید کفت. (۳) قرآن، النمل ۸۸ ج ۲۰ (٤) منسو بست به تینات که وادیست بر کنار بحر شام (بحیره ابیض) نزدیك مصیصه ازبلاد شام (معجم البلدان ۱-۹۱۰) رك: ن ۲۰۰، سفینه ۱٥۰، تذکره ۲-۸۱، اللمع ۲۳٦، ۳۱۷، فر دوس ۸۳-۸٤، خزینه ۲-۱۹۸، سلمی ۳۷۰، حلیه ۱۰-۳۷۷، صفه ٤-۲٥٦، قشیریه ۳٥، قتایج ۱-۱۹۳، شعرانی ۱-۱۲۸، اللباب ۱-۱۹۰، ممجم البدلدان ۱-۹۱۰ و ٤-۳٤۳، اعلام النبلاء ۱۰-۱٤۸، الانساب ۱۱٤، دایرة المعارف بستانی ٥-۳۰۱، التعرف ۱۲۱.
(٥) نام وی عباد بن عبدالله مشهور بهابوالخیرا قطع تینا تی متوفی ۳٤۹ هـ (معجم البلدان ۱-۹۱۰، صفه ٤-۲٥۸، حلیه ۱۰-۳۷۷: وفاتش بعداز ۳٤۰ هـ. ن: نام وی حماد.
(٦) ع: بودی، ندارد (۷) ع: مغرب سلمه و او یك. ك: مغرب، یکدست بود. اصل: سلمه که مقصد ازان سلمیه است بفاصله یکروزی شرق حمص شام (ابن حوقل ۱-۱۸٦) (۸) ك: بیکدست، ندانستند که چون بافتی، ویرادیده اند که بدودست چون کسی نبودی با فتی. در ینجا بر حاشیه ك نوشته اند: شیخ الاسلام کفت: که ابوالخیرا قطع را پرسیدند: سبب دست بریدن توچه بود؟ کفت: عیالان مرافقر وفاقه پیش آمد وچند روز چیزی نیافتیم که بخوریم، از من چیزی خواستند نداشتم، بکنار جسر بغداد آمدم ودست بسوال بیرون کردم، توانکری ازاهل سلطان برکذشت، خواست که چیزی بمن دهد، دست بکیسه فروکرد، طراری کیسهٔ اورا شکافته بود وزررا برده. مرا بکرفت وبانك برآورد که تو طراری! وبنزدیك سلطان برد، سلطان مرا کفت: تو دزدی! دروغ نتوانستم کفت که از طاعت وخدمت حق تعالی بسیار دزدیده بودم. کفتم هستم. ایشان ندانستند که من چه میکویم، دستم ببریدند. کفتم آن دست بریدهٔ من بمن دهید، که من درهمه عمرخویش یکبار دست بمخلوقی برداشته ام، بریدن مکافات یافتم تادست را درپیش خود بینم، وهمه عمردران می نکرم، تادل وسرمن ازدست عبرت کیرد، وجز بحق ننکرد، تا بهقطیعت و جدائی مبتلا نکردد. (۹) اصل: کجون: که چون
(۱۰) ك: باشهر (۱۱) حاشیه لاری برنفحات: یعنی ملجاء و قطب بوده.

دروقت خود ، ومشرف (۱) براحوال خلق . درسنه نیف (۲) واربعین و ثلثمائه برفته ازدنیا ، گویند که اصل وی از عرب بو د ، به تینات نشست (۳) ، ویرا آیات و کرامات ظاهر بوده بسیار ، صحبت کرده بود (٤) باابوعبدالله جلا (٥) وجنید وجزازو وازمشایخ . ویگانه بوده درطریقت تو کل (٦) وتیز فراست . بوبکر رازی (۷) گوید : که وی این دوبیت انشا کرد برمن:

انحل الحب (۸) قلبه والحنین ومحاه الهوی فما یستبین
ما تریة الظنون الا ظنونا وهذاخفی(۹)من ان تریه الظنون

وقال ابوالخیر : حرام علی قلب ماسو ریحب (۱۰) الدنیاان یسیح (۱۱) فی روح الغیوب (۱۲) .

شیخ الاسلام گفت ، که وی گفت : که هر که عمل خو د ظا هر کند مرائیست ، وهر که حال خود ظا هر کند مدعی است . وی وقتی یکی را دید کی برآب میر فت (۱۳) وی بر کران (١٤) دریا بود (آن مردرا بدید کی برآب میرفت) (۱٥) گفت : این چه بدعتست، باخشکی آی ومی رو . وقتی (١٦) یکی دید ازمشایخ که درهوا میرفت، رکوه دردست. گفت: این‌چه بدعتست، فرود آی ومی‌رو . بانگ بروی (۱۷) زدآخر، گفت: کجامی‌روی؟ [۳۳۷] گفت : بحج . گفت اکنون برو (۱۸) شیخ الا سلام گفت : [۳۳۷]

---

(۱) مشرف : نگران وبیننده (۲) ع: درسنه اثنین واربعین وثلثما ئه . ن : ست واربعین سلمی : مانند متن (۳) ك: نشستی (٤) ع: صحبت‌داشته باعبدالله. ك: بوده ، صحبت داشته بابوعبدالله (٥) رك : ص ٢١٤ (٦) ع : تو كل وفراست . (۷) رك: حاشيه ص ۳۱۳ (۸) ع: انحل القلب قلبه
(۹) ع و ك وسلمی : وهو اخفی (۱۰) اصل و ك : يحب . سلمی : يحب
(۱۱) اصل : نقاط ندارد . ع وك وسلمی : يسيح (۱۲) اصل وع : العيوب . ك : الغيوب . سلمی ، الغيب (۱۳) ع: میرفت گفت این چه (١٤) ك: بر كنار
(١٥) ك : كلمات بين قوسين ندارد (١٦) ع : وقتی دیگری ، یکی دید که درهوا میرفت گفت این چه بدعت .ك: وقتی یکی را دید (۱۷) ن : آخر بانگ بروی زد . (۱۸) ك: برو اکنون .

کرامات فروش تامرا (١) قبول کنند (٢) مغرور است ، و کرامت (٣) خر ، اگرچه (٤) بانك سگ نکند سگ است ، یعنی حقیقت نه کرا ماتست ورای آن چیزیست ، آن زهاد و ابدال (را) خوش ایذ (٥) . صوفی وعارف خود از کرامت (٦) مه ٠ وی کرامت(٧) کراماتست .

شیخ الاسلام گـفت : کی عباس بن محمد (٨) الخلال گـوید ازمرو: (٩) کی بو الخیر تینا تی مرا گفت : که مرقع در گـردن افـگندهٔ ! کجامی‌شوی؟ (١٠) بطرسوس وبیت المقدس چرانه بکنجی با ز نشینی (١١) روی فرازو کنی (١٢). شیخ الا سلام گفت : که آن کنج کجا بود؟ جائی که تونبی (١٣) .

شیخ الاسلام گفت : که بوالخیر تیناتی‌را پسری بودعیسی نام، بدوستی نام عیسی مریم باز کرده بود ، ویرا گفته بود : کی چون عیسی بزمین‌آید، ویرا از من سلام گوی . (١٤)

شیخ الاسلام گفت ، که بوصالح حدثانی گوید نام‌وی هار ون (١٥) : کی‌درخانهٔ‌بوالخیر(١٦) تیناتی‌شدم‌بزیارت، مرا گفت:ا کنون‌سفر کجامی کنی؟ گفتم: بطرسوس ، گفت : امسال بکجا نیت داری؟ (١٧) گفتم:نیت‌مکه‌دارم. گفت : الله چیزی شمارا داد حق آن بند انستید (١٨) وآنرا نیکو ندا شتید [٣٣٨] شما را در با دیها ودر یا ها پـر گـند (١٩) . بـو صا لح گـفت : [٣٣٨]

(١) ن: تاویرا (٢) ع: فروش تاویرا قبول بود مغرورست ، وکـرا مات خر ، ارجه بانك (٣) ك: وکرامات خو ،ن: گرامات خر (٤) ع‌وك: ار چه
(٥) ن: راخوش آید (٦) ع: کرامات .ك: ازکرامات وی کرامات‌ک رامتست
(٧) دراصل روشن نیست . (٨) ابو القاسم عباس بن محمد. بن عباس خلا ل که سلمی درمرو ازو حـکا یا تی را شنیده بود (سلمی ٤٣٦ - ٤٣٧)
(٩) ن: عباس بن محمد الخلال گوید ازمردی که ابو الخیر ... ظا هرا غلط خوانی متن است . (١٠) ك: میروی (١١) ك: با ز نه نشینی
(١٢) ع: روی‌فراروی کنی.ن: ورویبااونکنی (١٣) ع:که تونه بیند.ن : نباشی
(١٤) ع: وك : سلام کن (١٥) ك: هارونست (١٦) ع: در خانهٔ تینا تی
(١٧) دراصل روشن نیست از ع نوشته شد . ك: گفتم بمکه
(١٨) ن: ندانستید (١٩)اصل : بر کند .ع‌وك: پراکند

ای شیخ! حج وغزا می گوئی؟ گفت: آری‌حج وغزا،چرا (١) سروقت گیرید وبآن باز نشینید .(٢)

شیخ‌الاسلام گفت: که مریدی پیش بو القاسم خلال مروزی شد ازوی دستوری خواست که‌بسفر شوم. پیر گفت: چرا میروی؟ (٣) گفت : آب که نرودتیره گردد (٤)· پیر گفت: خود دریا باش (٥)، که نرود تیره نگردد.

حسن گوید خادم بو الخیر تیناتی : که روزی (٦) شیخ نشسته بود گفت وعلیکم السلام. گفتم بافرشتگان می گوئی؟ گفت:نه کی یکی ازفرزندان(٧) آدم درهوا می گذشت وبرمن سلام کرد اورا جواب دادم .

شیخ الأسلام گفت: که پیری بودنام وی زهیر بن بکیر به رمله بوده عالم (٨)ومصنف تنك وقت بوده، مردی جلیل بود او گوید: که بروز گاری مراموالی فراچشم (٩)نیامدی وبکس (١٠) نداشتمی، مگر ایشان که باصل ازعرب بودی، تاشبی بخواب دیدم حلقه حلقه تابدر آسمان ازین طایفه‌جوق جوق (١١)، مرا گفتند: پسر بکیر (١٢)! این همه‌دیدی، همه موالی اند ازعجم، درمیان ایشان یك نیست (١٣) ازعرب.

شیخ الاسلام گفت : من سیزده بوالخیر شناسم ازین [٣٣٩] طایفه همه مولایان (١٤) بودند و سیدان جهان[٣٣٩]

---

(١) ن: چرانه وقت خودرا غنیمت گیرید . (٢) اصل: نشیند. ع : نشینید

(٣) ك: روی (٤) ع: نکو دد حسن کوید (٥) ك: خود جرا در یا نباشی

(٦) ع: که شیخ (٧) ك: از فر زند آدم (٨) ع: عا لم بود و مصنف

(٩) ك: فراجشم نمی‌آید مکر انکه باصل. (١٠) ن: درچشم نیامدی وایشا نرا کسی ندانستمی (١١) ع: جوك جوك (١٢) ع وك : ای بسر بکیر

(١٣) ع: یك تن‌است ازعرب. ك: یك تن‌از عربست . (١٤) ن: موالی

بوالخیر تیناتی وبوالخیر عسقلانی وبوالخیر حمصی وبو الخیر مالکی (١) وبوالـخیر حبشی پسین بو الخیر ایذ (٢) . شیخ عمو (٣) و عباس می فخر کـردند (٤) بدیدار شیخ **بوالخیر حبشی** (٥) . بمکه بوده مجاور (و قتی مردی (٦) در مسجد حرام آمد گـفت : کجا اند اینان که می جوانمردان گـویند ؟ همه اینان اند یعنی که صو فیان؟ (٧) ساعتی بو د شیخ بو الخیر می‌آمد وهیبت دروی وخشم وزردی برروی وی برون داده (٨) چنانکه‌دانسته بود آن سخن ، گفت : می گـو یند جوانمردان کجا اند ؟ مرد ی (٩) باید تاجوانمرد بیند) (١٠) .

ابولخیر العسقلا نی (١١) دخل ببغدا د و اقا م بها و صحب ا هلها ثم خرج منها الی الد سکرة (١٢) وتزوج بها ومات بها رحمه‌الله . و **بوالخیر حمصی** (١٣) قطع التیه (١٤) مراراً علی التوکل توفی بعدالعشر و ثلثمائه .

---

(١) ك: ابوالخیر راعی . سیرة ١٥٨ - ١٧٠ - ١٧١ ، ابوالخیر مالـکی بندا ر بن یعقوب . (٢) ع: بسین‌آید .ن: ابوالخیر ست . (٣) ا صل : بوعمو ؟ رك، ص ٣٣٤ [illegible] (٤) ك: کردید (٥) رك:ن ٢٠٥ (٦) ك: سطور بین قوسین ندارد . (٧) ن : کجایند آنانکه جوا نمردان میگویند ایشا نر ا ، پس اشارت بصوفیان کرد برسبیل حقارت گفت جوانمردان اینانند ؟ (٨) ع: زردی برلون برون داده ، جنا نك کو یی دانسته .ن، برروی وی پدید آمده

(٩) ع، گواند جوانمردی . (١٠) رك:ن ٢٠٥ که جا می شرحی از زند گانی حبشی دارد وانیك نکات مهم‌آن :نام وی اقبال ولقبش طاوس الحرمین و قبر ش د ر ابرقوه (نزدیك یزد) است ، شصت‌سال مجاور کعبه بود، متوفی ٣٨٣هـ

(١١) رك :ن ٢٦ منسوبست به عسقلا ن یکی از شهر های شام که برکنار د ر یاست ازاعمال فلسطین (مراصد) (١٢) ن، وازبغداد بیکی ازدیها برفت . اما د سکره باین نام روستاهائی درعراق وخوزستان وخرا سان بود (مراصد)

(١٣) رك:ن ٢٠٦ ، منسوب به حمص شهر معروف شام بین دمشق و حلب (مراصد)
(١٤) ن، بادیهٔ کعبه را بارها برقدم توکل‌قطع‌کرد.

ومن طبقة الرابعة ایضاً ابراهیم بن شیبان القرمیسینی (١)

کینه ابو اسحق ، شیخ جبل ، در وقت خویش اورا کـرامات و مقامات (٢) بود در ورع وتقوی . که خلق (٣) ازان عاجز بودند . شاگرد بوعبدالله مغربی (٤) بودوابراهیم خواص (٥) . از عبدالله منازل (٦) پرسیدند درو ، که درو [٣٤٠] چه گـوئی ؟ گفت : ابراهیم کـرمانشاهی حجت فقرا ایذ (٧) [٣٤٠] واهل ادب ومعاملات (٨) درسنه سبع (٩) وثلثین وثلثمائه برفته ازدنیا وحدیث داشت.

شیخ الاسلام گفت : کی خواجه بوزید مرغزی (١٠) فقیه خراسان به

---

(١) رك: ن ٢٠٦ ، سلمی ٤٠٢ ، حلیه ١٠ ـ ٣٦١ ، شذرات ١ ـ ٣٤٤ ، قشیر یه ٣٦ ، نتایج ١ ـ ١٩٩ ، شعرانی ١ ـ ١٣٢ ، اللمع ١٥٨ ، ١٨٤ ، ٤٢٥ ، تذکره ٢ ـ ٢٠٠ ، خزینه ٢ ـ ١٩٥ ، التعرف ١٢٣ ـ ١٢٤ ع : بن سنان الکرمانشاهی القرمیسی .ك: بن شیبان القرمیسی .ن: کرمانشاهی قزوینی . وی منسوب است به قرمیسین بکسر قاف وسکون راء و میم و سین مکسور ، معرب کرمانشاهان است که یکی ازشهرهای بزرگ جبال (ایران) است (معجم ما استعجم)

(٢) ك: مقامات وورع

(٣) ع: که ازان عاجز (٤) ع : بوعبدله مغربی آید . ك : مغربی اید .

(٥) رك: ص ٢٤٨ (٦) ع ، ازعبدالله برسیدند .ك: ازابوعبدالله منازل پرسیدند که درو . (٧) اصل : آیذ بمدالف ، که همان ایذ بمعنی (است)است (رك فر) ع : حجت فقر آیذ .

(٨) ك: معاملت (٩) ع وك: درسنه تسع و (١٠) رك: ن ٢٠٦، نام وی محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد مشهور به ابوزید فقیه مروی است وی یکی از ائمه بزرگ مذهب شافعی وزاهد وپرهیزگار بزرگیست که به بغداد درس حدیث میداد و درمکه مجاور بود، درمرو روز پنجشنبه ١٣ رجب ٣٧١ ه درگذشت (تاریخ بغداد ١ ـ ٣١٤) اما مرغزی شکلی است ازمروزی منسوب به مروذمرخم مروالروذ (مراصد وسبك شناسی ١ ـ ٢١٨) مولوی گویده گرچه باهم مرغزی ورازیند ☆ لیك با هم در ، شویك بازیند . (رك: تعلیقات طبقات ناصری ازجیبیی ٢ ـ ٨٢١) مخفی نماید که درهرات بفاصله یك فرسنگی جنوب این شهر تا کنون قریه ای بنام مرغز (بروزن کرگس) برحاشیه شمالی هریرود موجود است، واین نام اززمان قدیم باقی مانده ، ممکن است مرغزی منسوب باین مرغز هرات باشد. زیرا منسوب بمرو (مروی) وبه مروالرود (مروروذی) است ، که درین کتاب وکتب رجال بسا بنظر میآید ، ودلیلی ندارد، که تنها دریکدومورد منسوب به مروالرود (مرغزی) باشد، و دربسا موارد دیگر (مروالرودی) بهرصورت این مسئله قابل غورومحتاج تحقیق است.

حج مبشد، بکرمان‌شاهان رسید، ابراهیم‌شیبان آنجا یافت، سالی باو (١) نشست وآن سال حج بگذاشت ، عمارت دل خویش را. وخواجه بوزیدسه حج کرده بود پس‌ازان. چون خواجه بوزید ازدنیا برفت آن ر و ز بارا نی بود عظیم ، بیرون نتوانستند برد، درخانه (٢) دفن کرد ند عاریت (٤) کی باز بیر و ن برند (٣) خواستند کی بر کشند در گور نبو د .

شیخ الاسلام گـفت: کـه آن ولایت نه ازفقه (٥) یافته بـو د کـه از (٦) پیر وصحبت وی یافته بود .

ابرهیم شیبان گوید: علم الفناء والبقاء یدورعلی اخلاص (٧) الوحدانیة وصحة العبودیة وماکان غیرهذا فهو المغا لیط والزندقة. وهم (٨) وی گفت: من ترك حرمة المشایخ ابتلی بالدعاوی الکاذ بة وافتضح بها .

شیخ الاسلام گفت : که ابرهیم شیبان گوید: کـی درویش گـوید (٩) کی نعلین من ، نگر! (١٠) کی در ونگاه نکنی ، یعنی درصحبت چنان بـا یـد کـی تـر ا مـلـك نبا شـد . و سئل ا بـر هـیـم بـن شیبا ن [٣٤١] ما الـورع ؟ قال الورع ان تسلم (١١) مما یختلـج منه صـد ر ك [٣٤١] من الشبهات وتسلم (١٢) المسلمین من‌شر اعضا یك (١٣) ظاهراً وباطناً .

---

(١) ع، شیبان را آنجا... بازونشست ك، شیبان‌را آنجا.. بازو بنشست

(٢) ع، درخانه جائی دفن

(٣) ك: عاریت‌جون‌خواستند، که بر کیر نه‌نبوددر گور (٤) ع: بیرون کنندخواستند که بیرون‌آرند درگور نبود (٥) ع،ازفقه بود که‌ازان‌پیر (٦) ك: که ازدوصحبت اویافته‌بود.

(٧) ع. فی ا لو حدا نیه (٨) ك ، و ثمر ی کفته ؟ (٩) ك : که کوید

(١٠) ن: بایدکه‌دروی‌نگاه‌نکنی (١١) ع: ان‌یسلم صدرك مماتحتلج فیه من الشبهات

(١٢) ع‌وك: ویسلم المسلمون (١٣) اصل، اغضا یك؟

ومن الطبقة الرابعة ايضاً ابراهيم (١) بن احمد بن المولد الصوفي الرقي

كنيه ابو اسحاق، از مهينان مشايخ رقة (٢) است وفتيان ايشان . با شيخ بوعبدالله جلا صحبت کرده (٣) و با برهيم قصار رقي (٤)، درسنه اثنين واربعين وثلثمائه (٥) برفته ازدنيا. برادروى بوالحسن (٦) بن احمد ويرا بخواب ديد پس وفات، گفت: مرا وصيتى كن. گفت: عليك بالقلة والذلة الى ان تلقاء ربك (٧) وابرهيم بن المولد گويد: حقيقة الفقر ان لايستغنى العبد بشيء سوى الحق . وهم وى گفت: من تولاه رعاية الحق اجل من ان تود به (٨) سياسة العلم . وهم وى گفت: كه مرا عجب آيذ از كسى كه بشناخت كى ويرا راهيست بخداوند وى، چون زندگانى كند باجز ازو؟ (٩) والله تعالى ميگويد : وانيبوا الي ربكم واسلموا له (١٠) وهم وى گفت: من قال به افناه عنه ومن قال منه ابقاه له. وهم وى گفت: كى فترت (١١) پس مجاهدت از فساد (١٢) است باول، پس كشف از سكونست باحوال . (١٣)

وهم وى گفت : كى بهاء تصوف (١٤) فناء است دروى،

[٣٤٢] چون فانى شدى باو باقى كنند ترا ببقاء ابد . از بهر [٣٤٢]

---

(١) ك: بن احمد بن احمد بن المولد. رك: ن٢٠٦، سفينه١٤٩، اللمع٢٧، ١٧٥، فردوس٨٣، ٨٤، ٢١٥، خزينه٢-١٩٦، سلمى٤١٠ ببعد، حليه١٠-٣٦٤، شذرات٣-٣٦٢، شعرانى١-١٣٦

(٢) رقة: به فتحه اول ودوم، شهريست بركنار فرات بفاصله سه روزه از حران ، ونيز در قوهستان شهرى باين نام هست (معجم البلدان ٢-٨٠٢) (٣) ع : د اشته رك :ص ٢١٤ (٤) رك، ص٢٩٢ (٥) ع: ثلثمائه، ندارد (٦) ع و ن : ابوالحسن على بن احمد. ك: ابوالحسين على بن احمد (٧) ع و ك : ان تلقى ربك ... درين جا بر حاشيهٔ ك وارد است: شيخ الاسلام گفت: كه مردى فرا من گفت كه از پيرى پرسيدم كه گاه گاه خوش مى بود بر نميدارد (كذا) چكنم، گفت نگر كه از كجا در آمد، آنجا رامراعات كن، سيارى گفته ار الله بمراد خلق كار كنيد، درجهان هيچكس نماند. (٨) ك: ان توذيه. سلمى ٤١١: ممن توءدبه. (٩) ن : باغيراو (١٠) قرآن، الزمر ٥٥ج ١٤ (١١) اصل وع: فتوت. (١٢) ع: واز فسادت باول. (١٣) عربى آن در سلمى ١٣ع: الفترة بعدالمجاهدة من فساد الابتداء ، والحجب بعدالكشف من السكون الى الاحواله فترت بمعنى نزارى وسكون و شكستگى است (المنجد) (١٤) يعنى قيمت تصوف. سلمى: ثمن التصوف .

آنرا (۱) که هر که فا نی شود از حسهاء خو د و حظوظ خود ، باقی شود بمشاهدت مطلوب خود، وآن بقاءِ جاوید یست .

انشد ناالامام لابرهیم المولد

لـك منی عـلی ا لبعا د نصیب · لم ینله (۲) علی الدنو حبیب

فعلی الطرف من سو اك حجاب · و علی القلب من هو ا ك ر قیب

وفی ناظر ی هواك و قلبی (۳) · وا لهوی فیه ار بع ومشوب (٤)

کیف یغنی قرب ا لطبیب علیلا · ا نـت ا سقمـته و ا نـت طبیب

شیخ الاسلام گفت: که ابراهیم مولد گوید: که براس العین (٥) بودم درمسجدبابوبکر کتانی (٦) وباشیخ بوحفص گیلی (۷) جوانی درامدمحترق گفت: تیرالله چه بود ؟ شیخ بوحفص گفت : تیرالله نظر اوبود. گفت : نشان (۸) اوبدل چه بود ؟ گفت: اذاتجلی لشیءخشع له ورق ،یا گفت : ودن(۹) آن جوان نفس (۱۰) برزد وبیفتاد، گوئی هر گز زنده نبو د (۱۱) .

شیخ الاسلام گفت: که آن جوان محنتی (۱۲) داشت ازدیدار، محنت (۱۳) شنودن قرآن پیوست ، طاقت نداشت و برفت .

[٣٤٣] شیخ ا لا سـلا م گـفت : کـه ر هی مـی سو ز ی (١٤) [٣٤٣]

---

(۱) ك: ازبهر آنکه (۲) ك: لم ینلها (۳) ع: هواك قلبی (٤) ع : ومشیب (٥) رأس العین خابور جائیست درجزیره که خیلی سوسبز است (مراصد) (٦) ع: بوحفص حداد، یکی جوانی . ر ك : ص ٣١٣ (۷) منسو بست به گیل یاگیلان که معرب آن جیلی وجیلانی است ازبلاد ماوراء طبرستان (سمعا نی ١٤٨) (۸)ك: نشان نظراو (۹) ك، و ن، آن جوان محبتی داشت نفسی برزد (۱۰)ع: نفسی زد (۱۱) ع وك: هرگز نبود (۱۲)ع وك، محبتی (۱۳)ع: محب شنیدن . ع: از دید ازان محبت شنیدن فازو بیوست (١٤) ع : کفت : ر هی را می شوری .

که من نظارهٔ دوست . ا ر ترا صبر صفت است ، مرا بی قراری خو ست (١) .

ما ذا ترون رمیأعاش (٢) من امد متی اعیش اناولسهم (٣) فی کبدی

ا صد کما صد ا لر می تطا و لت به مدة ایا م و هو قتیل ..... (٤)

فصـر ت ا ذ ا ا صا بتنـی سها م تکسرت النصال علی ا لنصال (٥)

من صا لـح ا لسلو یـا سأ (٦) ا د ر ك صلحاً بـلا صلا ح (٧)

یعیش عیش ا لـر می تمشی (٨) وفیه قـا صـی (٩) مـن القداح

لـم یـبـق منـهسو ا هـبـآء ینسف ذ اك الـهبا الـریـاح (١٠)

شیخ الاسلام گفت: که خالد صفوا ن (١١) را گفتند خطیب عرب، که احنف قیس (١٢) بچه چیز سیدقوم خویش شد ؟ گفت: بسلطا ن (١٣) او که نفس اوزیر دست اوبود .

شیخ الاسـلام گـفت، کـه بـوعبدالله (١٤) با کـو گـفته : کی

---

(١) عوك: انشدنا لغیره (٢) ع: عاشق (٣) ع:والسنهم فی کبدی، وانشدناه لغیره: اصدالخ. ك: انارالسوم فی کبد، وانشدنا ایضاً لغیره، اصدکما صد ار می تطاولت مدة الا یام (٤) اصل: در ینجا چند کلمه نیست . ع و ك: و انشدنا ایضاً لغیره (٥) ع: وانشدنا ایضاً فی آخر القصیدة: من صالح .ك: وانشدنا ا یضاً لنفسه فی آخر قصیدة (٦) ع: باسأ (٧) ك: سلاح (٨) ع: ینشی فیه .ك: عیش الرقی یمشی (٩) ك: وفیه ماض (١٠) درینجا برحاشیه ك آمده، و ازشیخ الاسلام پرسیدند : ماالتصوف ؟ فرمودکه بیفکندن دام وپراکندن کام، وکم کردن نام،خدمت ظاهر حرمت باطنست همه علم تصوف درینست، تصوف نه کفرست نه اسلام، نه اخلاصست نه نفاق، سیراست نه بدعت (١١) ك: بن صفوان راکفتندخطیباًعرب (١٢) ع: احنف بـن قیسی.وی ابـوبحر ضحاك احنف بـن قیس بـن معاویه تمیمی ا ز سادات تابعین است که تازمان مصعب بن زبیر زنده بود ودرکوفه بسال٦٧ یا٧١ ه وفات یافت (ابن خلکان ٢-١٨٦) (١٣) ك: بسلطانی او برنفس او، که نفس او (١٤) رك ص ٢٨١

عبدالواحد(١) بکر گفت کها برهیم اطروش (٢) گفت: که ر کوهٔ صوفی کنف اوایذ (٣) وبالش اودست ایذ، (٤) وخزینهٔ اواوایذ (٥) .

شیخ الاسلام کفت: که ابراهیم گیلی (٦) اززمین گیل(٧) بو ده پیر (٨) بزرگ بوداین طایفه‌راصافی‌وقت‌عظیم‌وبشکوه. شیخ بوالازهر (٩) اصطخری گویدنام اوعبدالواحد، که شیخ ابراهیم(١٠) گیلی بعم زادهٔ خویش مبتلاشد [٢٤٤] ویرا بزنی کرد ، باومشعوف (١١) شد چنانك بر نتوا نست خاست [٣٤٤] ازنزدیك وی ازبی قراری دردوستی وی (١٢) و آن سروقت وی از دست وی بشد ، شبی (١٣) تاروز نشسته بودی (١٤) باوی. وقتی نیکو سر(١٥) بکوم فرا کرد ، باخود گفت : این چیست که من درانم ؟ ارمن باین بآ خرت‌شوم . من که باشم؟ (١٦) بشب برخاست وغسل کردونماز کردوبزاریددرو گفت :(١٧)

---

(١) ابو الفرج عبد الواحد بن بکر ورثانی صوفی منسوب به ورثان یکی از قرای شیراز، صاحب کتب فراوانست که درسنه ٣٦٥ ه به‌جرجان آمد و اخبار واحادیث راشنید درحجاز بسال ٣٧٢ه وفات یافت (تاریخ جرجان ٢١١) به ابوالفرج ورثانی رجوع کنیددرفهرست کتاب (٢)رك :ص ٥٨ و ن٤٧ (٣)ن ٤٧ :کف اوست، وبالش‌اودست‌اوست، وخزینهٔ‌اواوست.ع:کفت او آید

(٤): اصل‌آیذ (٥) ع: اواوآیدیعنی حق. (٦) رك:ن ٢٠٧ (٧)گیل وگیلان درشمال ایران ازسرزمین دیلمان است (حدود العالم) نیزرك: حاشیه ص٣٤٣

(٨) ك: کبل پیری بوده این طایفه راوقت صافی عظیم و بشکوه ، شیخ الاسلام کفت که شیخ ابوالازهر اصطرخی کوید (٩) رك : اللمع ٣٢٥ ، شیخ ابو الازهر بیضائی که مزارش در بیضاست (رك: فردوس ٧، ١٠٤ ، ١٠٥ ، ٣٩٨ ، ٤٠٢) ونیز ص ٤٢٤ رابیبنید (١٠) ك: که ابراهیم (١١) ن: مشغوف

(١٢) ك : دوستی ، وآن (١٣) ك: شب تاروز نشسته بود باوی

(١٤) ع: بودی تاوقتی بنکوئی سر بکوم فرا کرد (١٥) ن: وقتی باخود گفت. ولی سربکوم فراکرد ، که دراصل و ع وك واردست چنین معنی میدهد : که سر را نیکو به گریبان وعمق دل فراکرد . کوم درپشتو تاکنون بمعنی گریبان و عمق دل مستعمل است . در لغت فرس کوم بمعنی چمن کنار حوض آمد . که در ینجا معنی نمیدهد (رك‌فر) (١٦) ع: من‌که بم.ك: من که بم و برجه بم

(١٧) ك: بزارید وکفت

الهی ! توان اولی (۱) دل مرا ، آن اولی بازده ، ای نیك مو لی ! ۰ درسا عت زنرا تب بگرفت روز سدیگر (۲) زن برفت ۰ ابر هیم (۳) ویرا د فن کـرد وباسر وقت خود شد ، پای برهنه وسربرهنه شد دربادیه .

شیخ الاسلام گفت : کی قمع قلوب . گوش مریدانرا السنةُ ا ین طایفه است . شیخ‌الاسلام گفت ، کی شیخ محمد قصا ب (٤) مرا گفت بدامغان : (٥) (کهٔ آن وقت) (٦) که اهل کـلام فرا دید (۷) آمد ند درین دیار ، من‌ازان رنجه می بود م بر خا ستم بر شیخ ابرهیم دهستانی(۸) شدم ، که ازو پرسم ، یعنی ازمذهب وسخن ایشا ن ۰ چو ن درشدم هنوز با او از ان (۹) چیز نگفته بودم مرا گفت : محمد ! باز گرد ۰ لایعرفه احد غیر ه . جز ا ز الله کسی(۱۰) الله نشناسد. وسخن ذوالنون (۱۱) که العلم‌فی ذات‌الحق‌جهل.

شیخ الاسلام گفت : که اورابنتوان شناخت . مگرباووسخن او ، که‌اورا [۳٤٥] بقر آن وسنت بشناختی، اورابدو (۱۲) بشناختهٔ، یعنی‌شناخت‌تصدیقی [۳٤٥] وتسلیمی ، بعقل مجـرد او را بنتـو ا ن شنا خـت . عقـل مخلو قـست ،

---

(۱) ع، توان اول مر ا آن او ل با ز ده . ك : اولی که بو د ی دل مرا آن اول باز د ، ا ی نیکو مو لی . ن ۲۰۷ جامـی چنین خـوانده : تو آ ن ا و لی کـه بودی دل مرا آن حال اول بازده . ا یـن جمله‌را چنین توان‌خواند : تـو ا ن اولی دل‌مرا ، آن اولی بازده . (۲) ن: روز سیوم (۳) ك : ا ین ابراهیم

(٤) محمد بن علی ابوجعفر قصاب صوفی بغدادی استاد جنید بود متوفی (۲۷٥ هـ) (تاریخ بغداد ۳ ـ ٦۲) ازروی فهرست رك، به صفحات دیگر این کتاب . ولی قصاب استاد جنید ، مذکور درتاریخ بغداد نباید همین محمد قصاب معاصر شیخ‌الاسلام‌باشد، زیرابین‌هردوفاصله فراوان زمانی‌موجود است . (٥) دامغان : شهر ی است بین ری‌ونشاپور درخراسان (مراصد) (٦) ك: کلمات بین قوسین ندار د .

(۷) ن: پدیدآمدند . (۸) رك:ن ۲۰۷ ، بقول سمعا نی منسوبست به دهستان نزدیك مازند ران وجرجان (انسان ۲۳٤ب) (۹) ع و ك : بازوازان

(۱۰) ع: کس الله را نشناسد .ك: کس الله نشنا سد (۱۱) ن: وسخن ذ والنون زاست است که العلم .ع: ذو النونست که .ك: ذوالنون اید

(۱۲) ع وك، اورا بدو نشناخته بی یعنی

همچون بر(١)خودی مخلوق دلالت کند. عقل حیلتست، مایهٔ نور، معرفت (٢) ونبیت(٣)است. سخن ازو بتوان شنید درشناختن او (٤). هر که درو از وفاتو(٥) سخن گوید بپذیر، کی ازخود گوید (٦)وعقل وقیاس خود بمپذیر ، که ایمان سمعی است نه عقلی .

شیخ الاسلام گفت : که ابرهیم مرغینانی (٧) گفته: آنچ (٨)گوش دریابد (٩) علمست ، وآنچ فهم دریابد (١٠) حکمتست ، وآنچ با وبشنوی ، وباودریابی(١١) حیوتست. ابرهیم بن نازویه (١٢) بوده ، کنیت او ابواسحق ازمشایخ نشاپور بوده ، با حفص ✿ دیده ، وبابوعثمان حیری ✿ صحبت کرده (١٣) ، واو (را) درفتوت (١٤) شانی است عظیم ، واکنون دراولاد اوهمچنان، که یاد برند بجوانمردی . اوابرهیم بن‌محمد بن‌سعیدایذ (١٥) اما ازصورت (١٦) نیکوی وی وخوش خواندن وی ویرا لقب (١٧) کردند به نازویه ،

ومن طبقة الرابعه مظفر کرمانشاهی (١٨)

ازمهمان مشایخ جبل است ، ازدرویشان صادق ، صحبت کرده (١٩) با عبدالله خراز (٢٠) ومه ازو (٢١) یگانه بوده از مشایخ در طریقت (٢٢) نیکوی . وی گفته است : روزه سه است : صوم الروح بقصر (٢٣) الامل [٣٤٦] وصوم العقل بخلاف الهوی [٣٤٦]

---

(١) ع وك ون: برهمجون خودی دلالت کند (٢) ع: معرفت وآئینست .ك : معرفتست ونبیت (٣) معنی نبیت خبر ووحی وکتاب الله است .

(٤) ع: شناختن ، ازهرکه ازوفا توسخن کوید ، ببد برازخود

(٥) ن، باتو (٦) ك: که اوخود کوید . (٧) اصل : مرغیانی .ن ٢.٨ : ابراهیم مرغینانی واین اصح است منسوب به مرغینان که از اشهر بلاد ماوراء النهر درفرغانه بود (مراصد) (٨) اصل : انج .ن : آنچه

(٩) ك: شنود (١٠) ك : دریاود (١١) ع و ك: دریاوی

(١٢) ر ك :ن ٢.٨ ،ك، بن فا زویه ؟ (١٣) ع و ك : داشته

(١٤) ك، واورا بجوانمردی (١٥) ن: است (١٦) ك: نیکو و خوش

(١٧) ع، ورا لقب .ك، ویرا کنیه بنازویه کردند (١٨) رك : ن ٢٠٨ ، سلمی ٣٩٦ ببعد حلیه ١٠ ـ ٣٦٠ ، قشیریه ٣٥ ، نتایج ١ـ ١٣٧ ، شعرانی ١ ـ ١٣٢ ، اللمع ١٩١ ، (١٩) ع وك: داشته (٢٠) رك‌ص : ٢٨٣ ،ع، عبدالله خران؟

(٢١) ع: ومه ازو بود ازمشایخ طریقت نیکو (٢٢)ك: طریقت، وی کفته: (٢٣)ك : بقصو؟

وصوم النفس بالا مساك عن‌الطعام والمحارم. و هم وی گفت : من قتله الحب احیاه القرب. وهم وی گفت: العارف من جعل(۱) قلبه لمولاه(۲) وجسده لخلقه.

شیخ الاسلام گفت: که‌وی شب سه (۳) قسم کرده بود: سیکی (٤) نماز کردی وسیکی قرآن خواندی ،وسیکی مناجات کردی. وباین بیت برخود می‌زاریدی :

ولقد (٥) لسعت حیةالهوی کبدی فلا طبیب لها و لا راق
الا الحبیب(٦) الذی‌شغفت به(۷) فعنده (۸) رقیتی و تریاق

وی گفت: التواضع قبول الحق ممن کان به . وسئل عن التصوف ، فقال: الاخلاق المرضیه. استاد عباس (۹) بن‌الشاعر ایذ(۱۰) ازوی پرسیدند: که فقیر که‌بود؟ گفت: او کش(۱۱) باوهیچ(۱۲) حاجت‌نبود. شیخ‌الاسلام گفت: ازان (۱۳) باوحاجت نبود، کش (١٤) حاجت همه اوبود و بس .

و من طبقة الرابعه ایضاً ابوالحسین بن بنان (١٥)

از اجلهٔ مشایخ مصر بوده باشیخ بوسعیدخراز ✿ صحبت کرده (١٦) وبوی نسبت کند، درتیه برفت (۱۷) بوعثمان مغربی ✿ گوید ، که بوعلی

---

(۱) سلمی : من جعل، ندارد (۲) ع: لمو لاه لابخلقه (۳) ع وك: بسه تیر کرده بود . (٤) ك: یکی. سیکی بمعنی یك ثلث‌است . (٥) ن۲۰۸ : لقد. مصباح ۲۰۱، قد لسعت . (٦) ك و ن: غیر الحبیب. مصباح: مانند متن (۷) ن: شغفت. مصباح: شغفت (۸) ك: وعنده (۹) رك: ص ١٠٤
(۱۰) ن: است . (۱۱) ع: کش باو حاجت (۱۲) ن : فقیر آنکه باو حاجتش نبا شد (۱۳) ع: از ان بازو حاجت. ك: ازو بر و حاجت
(١٤) ن: که حاجتش همه‌او باشد. درحاشیه‌ن: واین عبارتست ازمنقول این طایفه که: الفقیر لایحتاج الی‌الله (١٥) رك: ن ۲۰۹، سلمی ۳۷۹، حلیه ۱۰-۳٦۲ ، حسن المحاضره ۱-۲۹۳، قشیریه ۳٦، نقایح ۱-۱۹۹،شعرانی ۱-۱۳۲ درنفحات ۲۰۹ نبان خوانده‌اند، ودرحاشیه بفتح نون‌وبای موحده نوشته‌اند، ولی‌درتمام متون دیگر (بنان) است به‌تقدیم بای‌مضمومه برنون، واین اصح است. ك:منان؟ (١٦)ع وك: داشته
(۱۷) وسلمی: مات فی التیه. وتیه‌سر زمینی است بین ایله ومصر و بحر قلزم در شام (معجم البلدان ۲-۹۱۲) ع: برفته ازدنیا. ك: درتیه بنی اسرا ئیل برفته

کاتب (١) گفت: که وقتی بوالحسین بنان‌دروجد بودورقص میکرد، بوسعید [٣٤٧]خراز ویرا دست می زد. بوالحسین بنان گفته : [٣٤٧] کههمه خلق دربادیه تشنه بوند (٢) ومن تشنه بر کران نیل. وی گفت: که تنهائی جلیس صدیقانست. وهم‌وی گفت: بزرگ ندارد قدردوستان وی، مگر بزرگ قدری بنزدیك الله .

ومن طبقة الرابعة ابو الحسين بن هند پارسی (٣)

نام‌وی علی بن هندالقرشی از مهینان مشا یخ پارس است وعلماء ایشان، صحبت کرده (٤) با جعفر حداد (٥) ومه ازو چون عمرو عثمان مکی (٦) وجنید وآن طبقه (٧) واو را احوا لهاست (٨) قوی ، ومقامات پاك داشته. او گفت: لیس‌حکم ماوصفنا حکم مانزلنا (٩) هم‌وی گفت: که‌دلها اوعیه(١٠) وظروفست، وهر وعا (١١) وظرف شایسته بود نوعی راازبراد شتگان (١٢) ، امادلهای دوستان اوبیرایهاء (١٣) معرفت است،ودلهاء عارفان بیرایهاء محبت اند (١٤) و دلهاء محبان بیرایهاو آوندهاء (١٥) شوق اند. وقلوب مشتاقان،

---

(١) همان بعلی کاتب است که ذکر وی‌درص ١٨٠ گذشت و دراللمع ٢٠٦ نیز بنام ابوعلی کاتب مذکور است (رك‌ص ٣٢٣)

(٢) ن: با شند. ع و ك: بند (٣) رك: ن ٢٠٩، سلمی ٣٩٩، حلیه ١٠-٣٦٢، شعرانی ١-١٣٣، اللمع ٢٣٠ کنیه اودر اللمع وسلمی ابوالحسین است. شد الازار ٣٦٨: ابوالحسن بن هند. التعرف ١١٧-١٢٣، (٤) ع و ك: داشته.

(٥) کذادراصل ون، درسلمی وحلیه، جعفر حذاء است . (متوفی ٣٤١ه) برای شرح حال‌او رك: ن٢٢٥ وسفینه ١٤٨، سیرة ١٤١،٢٠، ١٧٨ وغیره، ك: جعفر جلا

(٦) رك:ص١٧٣ (٧) اصل:طایقه.ن، وطبقهٔایشان ، (٨) ع‌وك، احوالهاست بلندومقامات (٩)سلمی‌وع،مانازلنا،ك:ما انزلنا؛ (١٠) اوعیه‌جمع وعا بمعنی ظرف‌است. ع: وظروف‌اند . (١١) اصل، وغا (١٢) اصل:براد شتکان. که ترجمه معمولات تازیست، وهمین بردا شتگان کنونی است ع‌وك، بردا شتکان

(١٣) کذادراصل، که‌سابقاً نیز بیرایه بمعنی ظرف آمده، درینجا نیز مکرراً ترجمه کلمه اوعیه است: (رك فر) ع: دوستان بیرایهای. ك: بیرایهٔ معرفتست

(١٤) ع: محبت‌است‌ودل‌محبان بیرایهاءاندومهای شوق اند ؟ (١٥) ك، بیرایهای اند وه و شوق اند. آوند ، بمعنی ظرف است وبمعنی برهان (لغت فرس)

اوعيۀ انی‌اند. وهرحال ازاین احوال راآدابست ، هر که آن (١) ادبها بکار ندارد دروقتها، هلاك شود ازانجا که‌نجات بیوسد (٢) .

شیخ‌الاسلام گفت: که کنیت ابو الاد یان‌ابوالحسن (٣) است نام (٤) علي ابوالا دیان است، کـنیت کر دند که درهمه کیشها منا ظره کـردی [٣٤٨] وا یشا ن را بشـکـستی. حـکـا یت منـا ظـر ه کـردن و ی [٣٤٨] باجهود، ودر آتش شدن. وآتش بپای همه خاکستر کردند(٥) القصه .

شیخ الاسلام گفت: هر گه‌وی به‌حج خواستی (٦) رفت ازخانۀخود (٧) لبیك زدی وزانجا(٨) احرام گر فتی . وقتی از حج باز آمد وزود لبیك بزد و یرا گفتند : سر د ی مکن اکنو ن با ز آ مد ی، می لبیك ز نی . گفت : این بار(٩)لبیك نه‌حج رامی‌زنم، لبیك اوزا می‌زنم، سریك هفته‌را برفت (١٠) از دنیا .

گویندابوالادیان‌بصریست.(١١) درایام‌جنید بوده،وبابوسعیدخراز(١٢) صحبت کرده، (١٣) عالم‌بوده، وصاحب لسان .

ومن‌طبقةالر ابعه‌ابو جعفر محمدبن‌علی‌النسوی(١٤)

معروف به‌محمد علیان نسا ئی، ازمهینان مشایخ‌نسا(١٥) بوده، از اجلۀ اصحاب(١٦) بوعثمان‌حیری . محفوظ(١٧) گوید: که‌وی‌امام (١٨)اهل معارف

---

(١) ك: هرکه ادبها (٢) ك: بنیوسد ؛ این‌جمله ترجمه « من حیث یرجوالنجاة» سلمی است. بیوس طمع ورجا بود (رك فر) (٣) ع: ابوالحسین. رك : ن ٢١٠ (٤) ع : نام وی .
(٥) ع‌وك : کردن (٦) ع : به‌حج خواست‌شدن (٧)ك : خودفرا لبیك زدن شدی وهم‌ازآنجا (٨) ع: واز آنجافرا احرام (٩) اصل: باز (١٠)نه یکهفته برنیامد که‌ازدنیا برفت. ك : راندارد. (١١) ك: بصری‌بوده (١٢)رك: ص ١١٥ (١٣)ع‌وك: داشته (١٤)رك‌ن: ٢١٠،سلمی ٤١٧، حلیه ١٠-٣٨٦، شعرانی١- ٣٧، اسرار ٤٦، حلیه١٠ -٣٧٦ (١٥) منسوبست به‌نسا از شهر های معروف خراسان، که تاسرخس دوازده روزوتا مرو پنج روز فاصله‌داردومشاهیر زیاد ازآن بر آمده‌اند(معجم‌البلدان٤-٧٧٦) (١٦)رك‌ص ١٧٨ (١٧)رك‌ص ٢٤٧ (١٨)ع‌وك: امامست‌اهل‌معارف را

است، ووی از نسابیامدی قاصد بیوعثمان بەنشاپور. بپرسیدن مسایلی(١)را ازو، درراه‌نان‌وآب‌نخوردی‌تا کی‌بوی آمدی، ویرا بدیدی‌وآنچ‌خواستی(٢)بپرسیدی،

شیخ‌الاسلام گفت: ازوی بیوعثمان (٣)وبیاحفص ✿ می آمدی روابودی طعام خوردن ، لیکن مقصو د ا و چیز ی دیگر بود (ووی‌از بزر گترین (٤) [٣٤٩] مشا یخ است همت (٥) از و ، و ویرا کرا ما ت بو د ظا هر) (٦) [٣٤٩] وی گفت : الز هادةفی الد نیا مفتاح الر غبة فی الآ خـره . ووی گفته : من اظهر کرامته (٧) فهومدعی ، ومن ظهرت (٨) علیه الکرامات فهوولی. وقال : الفقر لباس الاحرار والغنا لباس الابرار . وقال : من صحب الفقر اء فلیصحبهم علی سلامة السر وسخاء النفس وسعة الصدر وقبول المحن بالنعم . وقال : کلام الر جل (٩) فیمالا یعنیه یورث فعل مالا یعنیه و فعلـه (١٠) ما لایعنیه یسقط عن درجات مایعنیه ، و کان منکراً علی‌المد عین اشدالانکار.

ا لطبقة الخامسه منهم‌ابو سعید بن‌الاعر ابی(١١)

نام وی احمد بن محمد بن زیاد بن بشر بن درهم‌العنزی (١٢) از بصره (١٣) است بمکه بو ده وعا ام بوده وفقیه ، و دروقت خویـش (١٤) شیخ حرم

(١) ك: مسایل، ودرراه (٢) ك: خواستید بپر سیدید
(٣) ع‌وك: بیوعثمان می‌آمدی (٤) ع: از بز ر گتر مشایخ ا ست همه ، و و یرا
(٥) اصل : همه از و ، و این تر جمه عبا ر ت عر بی سلمی است : و هو من ا علی المشایخ‌همة (٦)ك: سطر بین قوسین ندارد .
(٧) سلمی وع: من اظهر کرا ما ته فهو مدع (٨) ع: ومن ظهر علیه (٩) وسلمی وحلیه این‌قول‌ندا رند (١٠) ع : وفعل ما لا یعنیه‌یسقطه (١١) رك: ن ٢١١ ، سلمی ٤٢٧ ، حلیه ١٠ ـ ٣٧٥ ، قشیر یه ٣٦ ، نـتا یج ١ـ ٢٠١ ، شعرانی ١ـ١٣٧ ، شذرال٢ـ٣٥٤، سیر اعلام النبلاء ١٠ـ١٠٠، البدایه ١١ـ٤٢٢٦ المنتظم ٦ـ٣٧١ ، النجوم الزاهراه ٣ـ٣٠٦ ببعد ، تذ کرة الحفاظ ٣ـ٦٦ ، سفینه ١٤٨ ، خز ینه ٢ـ١٩٥ ، اللمع ٨١ ، ٣٠١ ، ٣٧٠ وغیره ، سیرة ٦٦ /٦٧ . درع وك : بن ، ندارد . (١٢) در اصل نقاط ندا رد . ك : غزی . ع : عزی . سلمی ما نند متن . که بقول سمعا نی منسو بست به عنزه بن اسد بەفتحهٔ او ل ودوم کـه قبیله ایست از بنی ربیعه معد بن عد نان (انساب ٤٠٠ ب) (١٣) ك : با صل‌از بصره است بمکه بوده عا لم وفقیه در وقت خود بآ نجا . (١٤)ع :و قت خود

بودوبآنجا برفت درسنه اربعين اوا حدى (۱) واربعين (وثلثمائه) (۲) فی سنة التی توفی ابو علی المشتو لی (۳) . ابن الا عرا بی را کتبست تصنیف ، از این (٤) طا يفه باجنيد ✿ صحبت کرده و با عمر و عثمان مکی و بو الحسین نوری (٥) وحسن مسوحی ✿ وبابو جعفر حـداد (٦) و بو الفتح حما ل (۷) قريبست (۸) از طبقهٔ چهارم واز جملهٔ مشایخ است (۹) وعلماءایشان .

[۳۵۰] شیخ الاسلام گفت : کی ویرا جزوی (۱۰) نکته است در توحید [۳۵۰] (سخت نیکو) (۱۱) ازین (۱۲) سخنان وی گروه (۱۳) درانست کی گوید : لایکون قرب الاوثم مسافة (١٤) نزدیکی نگویند تامسافت نبود .

شیخ الاسلام گفت : آخردرقرب دوگانگیست ، کی یکی بدیگر (۱۵) نزدیك بود، کدبنگری قرب بعداست (١٦) تصوف یگانگیست. هم ابن الاعرابی گوید : التصوف کـله ترك العقول (۱۷) والمعرفة کـلها الاعتراف بالجهل ولايكون الشو ق الاالی الغايب . (۱۸) لشيخ الاسلام (۱۹) :

يشوق من طوا ه طو ل عهد و يذكر حين ينسى ا و يغيب

و قد ا صفيتنی با لو د منی فماللشوق عندی من نصيب (۲۰)

---

(۱) سلمی وحلیه ۳٤۱ ھ (۲) ك : ندار د (۳) ر ك : ص ۳۲٥ (٤) ع : او این طایفه ر ا صحبت داشته با جنید و عمرو . ك : مر این طا یفه را باجنید صحبت داشته (٥) در اصل روشن نیست. (٦) ر ك : ص ۳۰۰

(۷) رك : ص ۲٤۹ سلمی وی ازاقران سری سقطی وحارث محا بسی وجنید است که فر زندان ابی الورد با او صحبت داشته اند . (۸) ك : قر یب ا ست بو ده از

(۹) ع و ك : مشایخ و علما . (۱۰) ن ۲۱۱ : ویرا جز و یست د ر نکتهای توحید سخت نیکو ، ع : ویرا جز ویست نکت در توحید . ك: ویرا جز و ی نکت است در تو حید (۱۱) ك : کلمات بین قو سین ندارد .

(۱۲) ك: این سخن وی کفته: لایکون . (۱۳) اصل: کروه. یعنی زیادوانبوه(رك فر)

(١٤) ن : لاتمکون ... وثمة ؟ (۱۵) ع : یکی دیکر. (١٦) ع : بعدبود

(۱۷) اصل وع وك : العقول . سلمی ون : الفضول . (۱۸) ع ون : الی غایب. ك: الالغایب . (۱۹) ك : شیخ الاسلام کفت : (۲۰) این ابیات درص ٤٨٤ هم آمده ویك بیت درانجازاید است .

ویرا کتاب وجداست درسماع صوفیان. هم ابن الاعرابی گفت: که الله تعالی(۱) بعضی اخلاق دو ستان خــو د (بعاریت) (۲) فراد شمنان داده است (۳) تا بآن بردوستان (٤) عطف می کنند، تا بدان سبب دوستان وی می آسایند.

شیخ الاسلام گفت: (٥) کی با داؤد طائی (٦) گفتند: کی تومشتاقی؟ گفت: (۷) نه غایب مشتاق بود، دوست (۸) برمن حاضراست.

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو عمرو الزجاجی (۹)

نام وی محمد بن ابرهیم بن یوسف بن محمد، و گویند که نام وی ابراهیم است والله اعلم. ونشاپوری اصل است، صحبت کرده (۱۰) با بوعثمان حیری [۳۵۱] [۳۵۱] وجنید ورویم (۱۱) وخواص و گویند که چهل سال درمکه (۱۲) بوده مجاور، درحرم بول نکرده بود (۱۳) وموی نینداخته بود تعظیم حرم را، وپسررا گفته (١٤)

(۱) الله تعالی کوید اخلاق. (۲) ك: ندارد.
(۳) م وك: داده تابآن.
(٤) ك: بردوستان اوعطف. ن: بردوستان وی تعطف می‌کننده درسلمی ٤٢٩ تازی آن چنین است: ان الله اعار بعض اخلاق اولیائه اعداءه لیستعطف بهم علی اولیائه.
(٥) م وك: گفت: فراداؤد. (٦) ذکرنام وی درص ۳۱ گذشت. وهوداودبن نصیرابوسلیمان طائی عالم ربانی ویکی از زاهدان اعلام کوفیست که شغل علم و فقه داشت وباابوحنیفه اختلاف دارد وی دراواخرزهد گرفت وکتب خود رادرفرات انداخت درسنه (١٦٥هـ) درگذشت (تاریخ بغداد ۱۱ـ۲۲۱) برای شرح حال وی ر ك: تذکره ۱ـ۱۸٤، سفینه ۱۲۱ کشف باب ۱۱، مصباح ۲۳٤، ۱٤۲. خزینه ۲ـ۱۲۸ ابن خلکان ۲ـ۲۹ وغیره، شرح تعرف ۹۳، (۷) ك: گفت نه دورم غایب مشتاق بود
(۸) م وك: دوست من. (۹) رك: ن ۲۱۱، سفینه ۱٥۱، سلمی ٤۳۱، حلیه ۱۰ـ۳۷٦، المنتظم ٦ـ۳۹۱، خزینه ۲ـ۱۹۹، تذکره ۲ـ۳۰۸، اللمع ۳۲۲، سمعانی ۳٦٤ ب، مصباح ۱۹۳، سیرة ۷٤-۷۸، التعرف ۱۱۳. (۱۰) م وك: داشته.
(۱۱) برای تفصیل احوال این اشخاص به صفحات معینه فهرست آخر کتاب رجوع کنید.
(۱۲) م: درمکه مجاور بوده وموی بنه انداخته بود.
(۱۳) ك: نکرده وموی بنه انداخته.
(١٤) م: گفته بود.

بوبکررا: که هرموی که ازمن (١) بر گیری دانگی ترا دهم . و گو یند که قرب شست حج کرده بود . (٢)

بوعمرونجید(٣) گوید: که‌بمکه بودم، ومشایخ وقت چون کتانی (٤) وبوالحسین(٥) مزین کبیروصغیر (٦) و جز از یشان ازمشایخ در حلقه، (٧) وصدرهمه بوعمروزجاج بود (٨) وچون سخن رفتی ،حکم‌وی کردی و باو حوالت کردندی . پیوسته می گفتی، وسی سال من خلاء جنید‌ره (٩) بدست خودپاك کردمام (١٠) وبآن فخرمیکردم، درمکه برفته درسنه ثمان و اربعین وثلثمائه. وبوعثمان مغربی(١١) گوید ویرا: وهومن السالکین و آیاته(١٢) وفضایله اکثرمن ان یحصی (١٣) ویعد . وی گفت :

لان‌تنقص(١٤) من البشریة شیء　　احب‌الی من‌ان امشی‌علی الماء

شیخ الاسلام گفت : کی ازبو عمرو زجاج (١٥) پرسیدند : که مرد ازین باب سخن گوید،وآن حال ومقام اونبود، روابود یانه ؟ گفت: که (١٦) تقصیرخودمی‌داند، میان خودواو، روابود .

[٣٥٢]شیخ‌الاسلام گفت: که‌سخن‌خواهی گفت بشفاعت‌نناز(١٧)سخن‌بضرورت[٣٥٢]

---

(١)ع وك : که‌ازان من　　(٢) حاشیه‌ك :شیخ‌الاسلام گفت که ازبو عمرو زجاجی پرسیدندکه آن چه حالتست مر تراکه دروقت تکبیرمتغیر گردد، گفت زیراکه افتتاح میکنم فریضه را بی موافقت صدق، که هرکه بگویدالله‌اکبر،ودردل وی دون‌حق‌راتعالی وتقدس بزرك مانده بود، و درهمه اوقات هر اینه نفس زبانرا دروغ زن‌کرد .

(٣) رك : ص ٣٦٢　　(٤)ك: جون شیخ ابوبکرکتانی وشیخ ابوا لحسن مزین ... وجززیشان درحلقه .　　(٥) ع : وبوالحسن .

(٦) رك: صفحات‌معینه‌درفهرست.　　(٧)ع: درحلقه‌نشسته‌بودندوصدر ایشان‌بو عمرو.

(٨)ك : بودی .　　(٩)ك : جنید وصوفیان بدست.　　(١٠) ع: کردم وبدان فخرکردی . ك : کردم وبآن فخرمیکرد.　　(١١) رك : صفحات معینه فهرست .

(١٢) اصل و ك : ایامه . سلمی : آیا ته .　　(١٣) سلمی : تحصی و تعد .

(١٤) ن : تنتقص الخ یعنی اکروجودبشریت من چیزی کم شود دوست ترا ازان دارم که‌برآب بروم. ع: لان انتقص‌شیء من .ك : لان ینتقص .. احب‌من‌ان‌امشی علی‌الماء.

(١٥) ك : زجاجی .　　(١٦) ع : گفت در تقصیر . ك : گفت اگر تقصیر .

(١٧) ع وك : نیاز .

گوی‌بهامراهی‌ناز(۱). کعبی(۲) از بوعمرو پرسید: کـیف الطر یق‌الی الله؟ گفت: ابشر ! فشوقك الیه ازعجك لطاب دلیل یدلك‌علیه. وقال: ومن تکلم عن‌حال (۳) لم یصل‌الیه، کان کلامه فتنة لمن یسمعه (٤) ودعوی یتولد(٥) فی قلبه (٦) وحرمه الله الو صول (۷) الی تلك‌الحال وبلوغه. وقال: الضرورة ماتمنع (۸) صاحبه عن القال والقیل والخبر والاستخبار، وشغله (۹) الاهتمام بوقته عن التفرغ (۱۰) الی اوقات غیره

وپدر بوعمر وزجاجی از مشایخ است ، نام وی ابرهیم‌بن(۱۱)یوسف‌بن محمدالزجاجی کنیه ابو اسحق والدابی عمرو (۱۲) در تاریخ بیاو رده اند ، از مهینان اصحاب باحفص ؓ بود، وویرا مذهب است در ملا مت در خلاف نفس. کان یحکی عنه انه قال : فی خلاف النفس علی دوام الاوقات بر کـة ، و قد ساعدت‌نفسی مرةفی خطوة(۱۳)فما امکننی(۱٤)تدار کها الی سنین. وبوعمرو نجید هم ازطبقه پنجم است، از متا خران گفته‌وبوعمروا کاف (۱۵) وبوعمرو هلا لی (۱٦)

---

(۱)ع: بهمراهی‌نار کوی. ازابوعمر وبرسیدند. ك: بهمر اهی ناز. راجع به هامراهی اصل (رك‌فر) (۲) در سلمی ذکری از کعبی نیست وگوید کسی‌ازجاجی پر سید (ص٤۳۲) شاید مقصد همان متکلم معروف ابوالقاسم عبدالله بن احمدکعبی بلخی باشد که جماعتی از معتزله بنام کعبیه باومنسو بند متو فی مستهل شعبان سنه ۳۱۷هـ وی منسوبست به بنی کعب (ابن خلکان ۲ـ۲٤۸) . (۳) سلمی : علی حال

(٤)اصل: لم یسمعه. سلمی: لمن یسمعه (٥) سلمی: تتو لد (٦)ع: فی نفسه

(۷) ع: الوصل (۸) ع: مایمنع صاحبه. ك: مایمنع بدون نقاطیا. سلمی: صاحبها

(۹) سلمی: وتشغله بالاهتمام (۱۰) اصل: التفرع. سلمی : ما نند متن .

(۱۱) ر ك : ن۲۱۲ (۱۲) ع ، ابی عمرو الزجاجی (۱۳) ع : فی حظوظ

(۱٤) ن: فما امسکتنی (۱٥) ع: کفته اند وبو عمرو اکاب. ك: کفته، ندارد. راجع به اکاف رك، ص۱۳٦ (۱٦)ك: برحاشیه نوشته اند: شیخ الا سلام کـفت میخو اهی که ازین کار چیزی یابی، دران کوش که د ر دل خود از میل بدو کیتی چیزی نیابی، کارست آسان، برو که الله کرد آسان. شیخ‌الاسلام‌کفت که جعفرخلدی کفته که بنده لذت معاملت وطا عت نیا بد با لذت هو ا وشهوت نفس، زیرا که اهل حقایق از علایق بریدند، زیرا که بنده را علایق ازحق‌ببرد.

ومن طبقة الخامسه ابو محمد جعفر (١) بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص

بغدادیست وخلد (٢) محلتی است ببغداد، وی حصیر باف (٣) بود شاگرد جنید (٤) وابراهیم خواص، وبانوری (٥) و رویم و سمنون و جریری (٦) [٣٥٣] صحبت کرده (٧) [٣٥٣] وجزازیشان از مشایخ وقت، و عالم بوده بعلوم این طایفه، وصاحب جمع کتب وتاریخ وحکایات بوده (٨) و جمع کردن سیرت مشایخ. او گفته: که دو یست دیوان دارم ازان مشایخ، و دو هزار(٩) بیش شناسم ازین طایفه. وی گفت: که عجایب عراق سه چیزاست: شطح(١٠) شبلی، ونکتهٔ مرتعش، وحکایت(١١) من. پیر شیخ بوالعباس (١٢)نها وندی ایذ (١٣) ببغداد برفته در ثمان واربعین وثلثمائه، و گوروی(١٤) بشونیزیه است نزدیك گور (١٥) سری سقطی وجنید، وحدیث داشت بسیار.

شیخ الاسلام گفت: که من یك تن دیدم (١٦) که ویرا دیده بود، واز وی حدیث داشت قاضی بامنصور هروی (١٧) ببغداد دیده بود و آن (١٨) حدیث

---

(١) رك:ن٢١٢ سفینه ١٥١، کشف باب ١١، تذکره ٢-٢١٢، خزینه ٢-٢٠٠، سلمی ٤٣٤، حلیه ١٠-٣٨١، صفه ٢-٢٦٤، قشیریه ٣٦، نتایج ٢-٢، شعرانی ١-١٣٨، شذرات ٢-٣٧٨، غایه ١-١٩٧، معجم البلدان ٢-٤٥٩ و٣-١٢٠ و٤-٩٠، تاریخ بغداد ٧-٢٢٦ ببعد، سیر اعلام ١٠-٣٨، اللباب ١-٣٨٢، المنتظم ٦-٣٩١، مرآة ٢-٣٤٢، اللمع ٤٥، ٤٣٤ وغیره، فردوس ٨٥، التعرف ١١٥، (٢) خلد: منصور خلیفهٔ عباسی کاخی برکران دجله مقابل مارستان ساخت که بعد ازان محلت بزرگی گردید (مراصد)
(٣) حصیر: بوریای خرما. ك: وی حصیر بافتی شاگرد جنیدابد (٤) م: جنیدآید
(٥) م: وبانوری صحبت داشته وروبم وسمنون وجریری وجز ایشان (٦) رك: به صفحات این کتاب از روی فهرست. (٧) ك: داشته
(٨) ك: بوده، ندارد (٩) ك: دو هزار پیر بیش (١٠) شطح: باصطلاح صوفیه سخنان مخالف ظاهر شرع که در وقت سکر وذوق، بی اختیار از بعضی واصلین صادر شود، این کلمات را مشایخ نه رد کرده اند ونه قبول (معدن المعانی)
(١١) م: حکایات (١٢) رك: ص٢٦٣ (١٣) ن: نهاوندیست (١٤) ك: وقبروی نزدیك قبر سری. اصل: شونیزه، که شرح آن گذشت. (١٥) م: کور سقطی
(١٦) م وك: دیده ام (١٧) این همان قاضی ابو منصور است که از علی بندار صیرفی حدیث راروایت کند(رك: ص٢١٨) (١٨) م: واین حدیث مارا ازوی سماع است

مارا سماعست.وي گفت: الفتوة احتقار النفس و تعظيم حرمة(١) المسلمين.
وی گفت مردی را: کن‌شریف‌الهمةفان الهمم‌تبلغ بالر جل (٢) لاالمجا هدات.
شیخ الاسلام گفت: که‌ازجعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند؟ (٣)
گفت: هم ماهم (٤) ولو کانوا هم هم ما کا نوا هم (٥): ایشا ن نه ایشا نند
[٣٥٤] اریشان (٦) ایشانند: ایشان نه ایشانند. شیخ الا سلام گفت : که [٣٥٤]
معتز (٧) گفت فرامن : که صوفی نبود، اربود نه صوفی بود. وآن چنانست
که وی گفت ، وآن نه بطاقت وی بود ، ندانم که وی از که شنیده بود ؟
شیخ الا سلام گفت: سبحان الله !شگفتر (٨)از این که دید در جهان؟
نیست درهست (٩) نهان، شخص درپیرهن روان. ومیگویند کی اونه‌آن (١٠)
کا لبد در دل گم ، ودل در جان ،وگمست‌جان دران ، که‌زنده بآ نست(١١)
جاویدان . آن جان که‌زنده (١٢) بآ نست‌او آن ، زبان چون عبارت کند
ازچیزی که آن ناید در زبان.وجان اشارت چون کند فراچیزی که اشارت
فازان (١٣) نتوان . ونشان دادن چون‌توان ازچیزی که‌آن (١٤) بی نشان .
قومی در دوجهان پادشاه (١٥) جهان باسم (١٦) در ویشان،ومي گویند (١٧)
که ایشان نه ایشان.ار ایشان‌نه ایشا نند، پس که‌اندایشان؟وار ایشان ایشانند
پس دلیل(١٨)چیست‌ونشان؟ازانکارمنکرچه‌آید (١٩) که‌آب روشنست(٢٠)
ازیشان.جنج(٢١)از کوری(٢٢)درویران، وهزاردستان‌نه ازبی‌دولتی‌در بوستان.

---

(١)ك : وتعظیم امر المسلمین (٢) سلمی : بالر جال
(٣) ع‌وك، که اند (٤)ك ، هم لاهم (٥) ن : و لو کانوا هم لما کا نوهم .
(٦) ك: از ایشان ایشانند نه ایشانند. ن. اکر ایشان، ع: از ایشان
(٧) ك: که با معتز گفت (٨) ن : شگفت تر (٩) ع : د ر هست شخص
(١٠)ع ، که اونه بآن کالبد (١١)ع :زنده با تست (١٢)ع : باتست .
(١٣)ع:اشارت‌فازو نتوان. اصل، بتوان ؟ (١٤)ك: که بی‌نشان (١٥)ع‌وك:
باد شاهان جهان . (١٦) ا صل: باشم ؟ (١٧) ع ، وکو یند (١٨)ع:
بس دل چیست (١٩) اصل ، اید ؟ (٢٠) ع : رو شن از ایشان
(٢١) ع ، خو نج از کوری ، که در حاشیه کونك نو شته شده (٢٢)ك، جغد از
کو ره در ویر ان . جنج ، بمعنی جغد است (رك فر)

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو الحسن الصوفی

البوشنجی (١)

نام وی علی (٢) بن محمد احمد بن سهل . از یگانگان (٣) جوانمردان خراسان بود با عثمان حیری (٤) دیده [٣٥٥] وبعراق با بو العباس (٥) عطا و جریری صحبت کرده ،(٦) و بشام (با) طاهر مقدسی و بوعمر دمشقی صحبت کرده، (٧) و با شبلی مسایل گفته وعالم بوده بعلوم قوم ومعاملت (٨) نیکو، و نیکو طریقت در فتوت و تجرید و کوشنده(٩) درویشی را .

لکن شیخ الاسلام گفت: در کار وی نه‌دور فابوده(١٠)مگر درعقیده وی‌را خللی بوده یاخطائی درسخن والله‌اعلم . در سنه ثمان وار بعین وثلثمائه برفته(١١)واز پوشنگ(١٢) بوده وبه‌نشاپور نشسته(١٣) وجایگا آنجا داشته،

---

(١) رك‌ن٢١٤، سفینه١٥١، تذکره ٢-٧٣، اسرار٢٥٦،خزینه٢-٢٠١، سلمی ٤٥٨، حلیه ١٠-٣٧٩ ، قشیریه ٣٧ ،نتایج ٢-٥ ببعد ،شعرانی ١-١٤١ ، طبقات الشافعیه ٢-٢٤٤ ، النجوم الزاهره ٣-٣٢ . المنتظم ٦-٣٩١ ،در حلیه (١٠-٣٧٩) نام وی ابوالحسن‌علی بن‌احمد بن‌حسن‌پوسنجی‌ساکن‌نشاپوراست متوفی(٣٤٨م) .ك:ابوالحسین .. منسوبست به فوشنج‌معرب پوشنگ‌ه درهفت فرسخی هرات (اللباب١-١٥٢) پوشنگ درچهل‌میلی‌غرب هرات اکنون‌بنام غوریان یاد می‌شود.

(٢) ع‌وك: علی بن احمدبن سهل .

(٣) ك : از یگانهٔ جو انمردان (٤) ع : حیری را دیده .

(٥) برای شرح حال این رجال‌رك: کتاب حاضر از روی فهرست .

(٦-٧) ع: داشته (٨) ع: ومعاملات. ك: این‌قوم و معاملات

(٩) ك:وکوشنده در درویشی‌شیخ الاسلام درکاروی .

(١٠)ع‌وك: نه‌دور فرابوده . یعنی ظاهراً خللی نداشت. عطار گوید: چون از عراق باز آمد بزندقه منسوب کردندش (تذکره٢-٧٣)

(١١)ك: برفته از دنیا (١٢)ع: پوشنج . ع: فوشنج.

(١٣)ك: نشستی و طریقت

وطر يقت صو فيان، نيكـو دانسته ، و سفر هاء نيكـو كرده (١) اوايذ (٢) كه عهد كر ده بود: كـه هر كـه مر ا احتلام افتد، چيزى بدهم بد رويش. كـه آ ن از خلل افتد در لقمه يا انديشهٔ نه راست . وقتى در با دبه بود، ويرا احتلام افتاد وتنها بود، ازار پاى (٣) بيرون كرده و برمغيلا ن (٤) افگـند تا هر كـه فرا رسيد (٥) فرا گـيرد، وفا كـر دن عهد ر ا .

ويراپرسيدند ازتصوف : گفت: اسم و لا حقيقة (٦)، قد كان قبل (٧) حقيقة ولا اسم . بوعثمان مغربى (٨) گـويد: پر سيد ند و يرا : كـه ظر يف كه بود؟ (٩) گـفت: الخفيف في ذ اته و اخلاقه و افعا له و شما يله من غير [٣ ٥٦] تكـلف (١٠) وسئل عنه ما ا لمر و ة ؟ قا ل حسن ا لسر (١١) [٣٠٦] وقال من ذل فى نفسه رفع الله قدره، ومن عزفى نفسه اذله الله فى اعين عباده (١٢)

ومن طبقة الخامسة ايضاً بندار (١٣) بن الحسين بن محمد بن مهلب الارگـانى (١٤)

وهو محمد (١٥) كنيه ابوالحسين، ازاهل شيرازاست بهارگان (١٦) بوده

---

(١) ع: كـرده آورده اند كـه ، ك: كرده، وى عهد داشت كه هر كـه ... چيزى بصدقد بد هم كـه آ ن ... يا د ر ا نديشه ... د ر با د يه و يرا (٢) اصل ، او آيذ . ن : و يست (رك فر) (٣) ع وك: ايز ار (٤) مغيلان يك نو ع بتهٔ خارست (٥) ع وك: فرازرسد بر گـيرد . (٦) ك: حقيقة ولارسم (٧) ن، قبل ذلك.

(٨) رك: ص ١٨٠ (٩) ع و ك: كه آيد (١٠) ع: غير ا لتكلف

(١١) سلمى: حسن السروا لبشر .

(١٢) ك: او را پر سيد ند از مروت، گـفت: دست بازداشتن از انچه بر توحر امست وكرام الـكاتبين راچيزى نفرمائى بنوشتن، كه كـراهيت دارندازان، وايشانرا نرنجانى همچنانـكه مردمانرا. مردى ويرا گـفت ، مرادعا كن، گـفت الله تراازفتنه نگاهدارد، وگـفت، اول الا يمان منو ط بآخره يعنى اول ايما ن بآخر پيو سته است .

(١٣) رك: ن ٢١٥، الـلمع ٢٦٩، ٢٧٨ وغيره، سفينـه ١٥٢، فر دوس ٢٣٩، خـزينـه ٢-٢٠١، سلمى ٤٦٧، حليه ١٠-٣٨٤، قشير يه ٣٨، نتا يج ٢-٧، شمر انى ١-١٤٦، معجم البلدان ٣-٢٥٦، طبقات الشافعيه ٢-١٩٠، سير اعلام ١٠-١٧، ابن عساكر ١٧٩، السبكى ٢، ١٩٥، التعرف ٩، (١٤) منسوب به ار گان يا ارغان كه معرب آن ارجان است درشصت فرسخى شيراز بفاصله يك مرحله ازدريا (معجم البلدان ١-١٩٣) ع: بن محمد المهدى الاركـانى (١٥) دراصـل روشن نيست. ع: مانندمتن (١٦) ع، ازكان؟

وعالم بوده باصول. اورا زبان‌بود مشهور درعلوم‌حقایق (۱). شاگرد شبلی ✿
بود، وشبلی قدروی بزرگ می‌داشته. استاد بوعبدالله(۲) خفیف‌بود، (۳) میان
اووبوعبد الله خفیف معارضات (٤) درمسایل‌پر گند (٥) . درسنه ثلث و خمسین
وثلثمائه(٦)برفته، باشیخ‌بوعلی کاتب (۷) بهم، وشیخ بو زرعهٔ طبری (۸)
ویرابشسته. وی گفت: نه‌ادبست (۹) که‌از یارخود پرسی که کوئی (۱۰)
وکو بودی ودرچهٔ؟ وهم او گفت: که صحبت اهل بدعت اعراض آردازحق .

شیخ‌الاسلام گفت: کی‌از بندار ارگانی (۱۱) پرسیدند کی تصوف
چیست؟ گفت: وفاء (۱۲) عهد. شیخ الاسلام گفت: کی و فابر عهد (۱۳)
آنست، کی چیزی (١٤) بردل گذشت اورا، آن بکنی .

شیخ‌الاسلام گفت: کی‌وقتی عیاری‌فراصوفی گفت: کی‌فرق‌میان‌ما(١٥)
ومیان‌شما آنست: که ماهر که(١٦) بگوئیم بکنیم،وهر که (۱۷) شمابیندیشید،
[۳٥۷] وبردل گذرد بکنید. شیخ‌الا سلام گفت [۳٥۷] که مشایخ گفته اند:

---

(۱) ع، حقایق نیکو،شاکرد شبلی‌آیدو ك:شبلی ایدویرابزرگ
(۲) رك، کتاب حاضر از روی فهرست . (۳) ع، خفیف آید. ك: اید
(٤) ع، مفاوضت بود. درمسایل برا کنده. ك: معارضاتست درمسایل، در سنه
(٥) اصل، برکند . (٦) ع: وخمسین برفته ازدنیا وثلثمائه. ك: برفته از دنیا
باابوعلی کاتب درهمان سال‌وشیخ (۷و ۸) رك: باین کتاب از روی فهرست.
ع، بوم درهمان سال وشیخ (۹) ع: نه ادبست ونه آزادی است که از
(۱۰) عربی آن‌درسلمی ٤٦٨: لیس من الادب آن تساءل رفیقك، الی این؟وفی ایش؟
ن ۲۱٥، نه‌از ادبست که از یار خود پرسی که ازکجا میرسی ودرچه کاری ؟
(۱۱) ع: آز کانی (۱۲) ع: وفا بر عهد (۱۳) ك، وفای عهد
(١٤)ن، که‌هرچه‌بردل‌گذشت که‌برای‌او‌بکنی آنرابکنی (١٥) عوك: میان‌ماشما
(١٦) ك: هرچه بکوئیم جنان‌کنیم وشمارا هر حه بردل (۱۷)ن: وشمارا هرچه
بردل گذرد بکنید. ع: وهرچه شما بیندیشید .

که پیشین خاطر کی بر دل گذرد از حق بود و دیگر از دیو. (۱) او فوا (۲) بعهدی اوف بعهد کم (۳) عقد آن بود که بدل وخاطر اندیشی، و عهد آن بود که بزبان بگوئی. هردورا وفا کنی. بدان که طریق صوفیان بروفاست، صحبت با الله دو حرفست : اجابت واستقامت.

اجابت عهد (٤) واستقامت وفا. چنانکه شریعت دینست، وفا اینان‌رادینست در شریعت صدهزار فرمان بیش است ودر حقیقت یك فرمانست. در وفا آمدی بپای، تا وران (٥) بمن آی. درك شریعت هزار سال بساعتی در توان یافت. ودرك ساعتی (٦) درحقیقت بهزار سال در نتوان یافت.

شیخ‌الاسلام گفت، که اسحق حافظ گفت، که علی یوسف شیرازی گفت حافظ :، که شیخ بو الحسن (۷) جهضم همدانی گفت، که بندار ارگانی (۸) گفت: که الله‌تعالی معرفت‌خویش(۹)چیزی‌فرار هی دهداز بندگان خویش، که ار بنده (۱۰) باالله نه بآن معاملت کند، آن از وی نستاند (۱۱) وباو بگذارد حجت را، تا فردا (۱۲) وزو بآن حساب کند اما زیادت باز گیرد (در (۱۳) زیادت در بند د (١٤).

[۳۵۸] شیخ الاسلام گفت : که هر که نه در زیاد تست(۱۵) در نقصانست [۳۵۸]

---

(۱) ك : ودوم از دیو (۲) ع : او فوبا لعقود واو فو بعهدی او ف بعهدی کم (۳) قرآن، البقره ٤٠ جا (٤) ع و ك : عهدست و (٥) وران : بران ك : تا وا زان (٦) ع : ساعتی حقیقت (۷) ع و ك : بو الحسین. رك : ص ٤٣٤ (۸) ع : از کانی (۹)ع، خویش فرار می‌دهد از بزرگان خویش. ك : فرار هی دهد، اگرآن بنده بالله نه بآن (۱۰) اصل : از. ع : آن بنده (۱۱) ع و ك، باز نستاند (۱۲) ك : تا فردا واز ان با او حساب (۱۳) ك : ندارد. (١٤) ن،الله‌تعالی‌از معرفت‌چیزی‌به بنده‌دهدازبندگان خود، وآن بنده بموجب آن معاملات نکند، الله تعالی آنرا از وی باز نستاند، وبه وی گذارد حجت را، تا فردا باوی بآن حساب کند. (۱۵) ع : زیا دتست ای در. ك : زیاد تست وی در.

واین صعبست این‌قوم را . وبندار گفته: من لم یترك ا لکل ر سماً فی جنب الحق‌لایحصل (١) له الکل حقیقةً وهوالحق. وانشد بندار‌بن الحسین: (٢)

نو ا یب ا لد هرا د بتنی وانما یوعظ ا لاریب (٣)

قد ذقت حلواًوذقت مراً کذاك عیش‌الفتی ضرو ب

ما مربؤس (٤) و لانعیم الا و لـی فیهمـا نـصیب

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابوبکر الدقی (٥)

شیخ‌الشام(٦)

شیخ الاسلام گفت: که نام‌وی محمد بن داودالدمشقی‌بود و گویند که باصل دینوری بود امابشام نشست (٧) عمروی صدوبیست (٨) بکشید . از اقر ا ن بوعلی‌رودباری بوده (٩) وجزازو، که عمروی بکشید بصد سال (١٠) صحبت کرده بود باشیخ بوعبدالله جلا ✿ وباونسبت کند . و شاگرد بو بکر ز قا ق (١١) مهین ✿ ایذ (١٢) جنیددادیده بود ومجرد جهان بود ازمهینا ن مشایخ وقت (١٣) بانیکوتر حال . وبابوبکر مصری ✿ صحبت کرده بود (١٤) (در) سنه تسع وخمسین وثلثمائه (١٥) برفت ازدنیا .

شیخ الاسلام گفت کی بوعبدالله (١٦) باکو گفت کی‌غلام‌دقی گفت که دقی گفت: العافية والتصوف‌لایکون.وحصری(١٧) گفت: ماللصوفی والعافیه؟ [٣٥٩]صوفی‌راباعافیت‌چکار؟شیخ بوعبدالله‌رودباری(١٨) بر کناردریاوسوسهٔداشت[٣٥٩]

---

(١) ك: لاتحصل (٢) ع، وانشدنا لبندار بن الحسین (٣) ع و ك ، الادیب
(٤) اصل: مامن بوس.سلمی: مانندمتن (٥) رك، ن ١٨٣، سفینه ١٥٣ ، خزینه ٢-٢٠٢ ، اللمع ٣٠، ٢١٠، ٢٩٥، سلمی ٤٤٨. قشیر یه ٣٧، نتایج ٢-٣، شعرانی ١-١٤٠، اللباب ١-٤٢٢ تاریخ بغداد ٥-٢٦٦، سمعانی ٢٢٧ ب، مصباح ١٨٨-٢٣٢ وغیره، (٦) ع: شیخ‌الشام ، ندارد .ك: شیخ شام‌اید نام‌وی (٧) ك: نشست بودی (٨) ع، صدو بیست سال بود .ك: صدوبیست سال بکشید. (٩) ك:رود باری‌ایدوجز زوصحبت‌داشته با (١٠) ع، درصدسال‌صحبت داشته با (١١)ع، زقاق مصری موبن (١٢) ن: است. (١٣) ك: وقت خویش و نیکو حال
(١٤) ع‌وك: صحبت داشته در (١٥) سلمی: مات بعدالخمسین وثلثمائه. سمعانی ٢٢٧ ب : مات بدمشق فی جمادی الاولی سنه ٣٦٠ هـ (١٦) و(١٧) رك: کتاب حاضر ازروی صفحات فهرست. (١٨) رك: ص ٣٩٦ .

طهارت میکـرد، وبادمی آمد ودست وپای می طر کـید (۱) وخو ن می آمد . درماند(۲) گـفت : الهی! العافیه! آو از دادند کی: العا فیه فی ا اعلم یعنی الشر یعة (۳) .

شیخ الاسلام گـفت که بو بکر دقی گفت (٤) : کی به نصیبین شد یم مهمان سمیعی، وقت خوش بود (وقوال خوش بود)(٥) و هیج بیگا نه نبود ، وهیچ جوشی(٦) نمی بودوهمه (۷) آرامیده‌بودند . سمیعی گـفت: وقت طبیب و قوا ل طبیب و ما فینا ضد فما هذا الخمود ؟ (۸) دقی گـوید کـه گـفتم : وقتنافوق السماء. سمیعی گفت: چون‌میگـوئی؟ گفتم: اینچ(۹) اومی خواند همه از من وازتست هموار(۱۰)می آید، کی من‌وتو، در تصوف من کجابود؟ صو فی را جز ازیك نبود . حالی پدید آمد وشو ری، کـه هـمگـنا ن جا مه می در یدند ومی افتادند وبانگ می کردند . هیچکس نبود مگـر کـه‌جامه در یده بود وادع الی ربك (۱۱) .

شخ الاسلام گـفت: مزامیرقدس (۱۲) فی‌مقاصیرانس، بالحا ن توحید، فی‌ریامن تمجید، بمطربات المثانی، من(۱۳) تلك‌المعانی، الـمودیة (١٤) الی نعیم ثا نی، القاذفات (١٥)فی‌بحرالامانی .

[۳٦۰] سما ع اینست اجا بت کـن ای جوا نمـرد ! [۳٦۰] لاارض‌تقلکم،

---

(۱)ك‌ون: می تر کید (۲)ع‌وك: وی درماند (۳)ع‌وك ون: یعنی فی الشریعه
(٤)ع:کوید کـه به نصیبین‌مومان‌سمیعی‌شدم.ك: کوید که (٥)ع: ندارد. (٦)اصل و ع: خو شی. ك:ناخوشی نبود. ن: هیچ ذوقی وحالی نشد (۷) ك:و همه قوم آرمیده
(۸) ن: الجمود (۹) اصل اینج: اینچه (۱۰)ن : همواره بکو ش می آید
(۱۱)قرآن، الحج (٦۷ج۱۷) (۱۲)اصل‌قد سی . (۱۳) ك: من نور تلك
(١٤) ك: المود یا ت الی . . فی بحور (١٥)ع : القاد ما ت

ولاسماء تظلكم ولاناى (١) يجمعكم، ولالسان يصفكم، ولاعلة تدينكم (٢) ولاعيب يبعدكم ولازمان يليكم (٣) ولامكان يؤ يكم (٤).

شيخ الاسلام گفت: كى دقى وقتى دربادیه بزارید گفت: آ لهى ! ازان حقیقت (٥) خود که مر ادادى (٦) بهرهٔ منچیزى (٧) بردل من آشکارا کن تاجان من بیاساید. چیزى بروى بکشادند، زارى بروى فتاد کامستید (٨) کى تباه شد يد (٩) گفت: الهى ! بپو ش ! که من طا قت ند ا ر م ، آ نر ا بپوشیدند (١٠).

شیخ الاسلام گفت: که پنهان کردن غیب واهل غیب (١١) از الله تعالى رحمت است، که آن (١٢) درین جهان نگویزد (١٣) هرچیزى که ازان (١٤) آشکارا شود یااما کى آنکس رادروقت ببرند ، یا عقل وى طاقت آن ندارد ، احوال ورسوم وى متغیر شود، غیبى (١٥) وحقیقى نهان به، تابسرآن شوى در سراى (١٦) غیب وحقیقت، که اين دنيا سراى بهانه است وزندان (١٧) تایك راه کى مدت فراسر شود (١٨) وآن نان خو ر د ه آید و در حقایق و غیب با ز شود والله المستعان .

بوبکر رازى (١٩) گوید ، کى دقى گوید : علامة القرب [٣٦١] الا نقطاع عن كل شيئى سوى الله . و هم وى گفت [٣٦١]

---

(١) ع، ولاثانى .ك، يظلكم ولاراى يحبكم ولاناى (٢) ع، يدينكم (٣) ع، يبليكم (٤) ع، يوذيكم (٥) ك، حقيقت كه (٦) ع ، كه مرادى

(٧) ع ، جيز ى برمن دل من (٨) اصل وع وك، كامستيد .ن، نزديك بود كه تباه شود (رك فر) (٩) ع، شود (١٠) ع، ببوشيد (١١) ع ، و اهل از الله رحمت است ، كه ازآن آشكارا شود آنكس رادروقت ببرد (١٢) ك، كه اودرين جهان نكنجد، هرچيزيكه ازوآشكارا شودآنكس دروقت برودیا... نيارد (١٣) ن: نگنجد (رك فر) (١٤) ن، ازين جهان آشكارا شودآنكس را دروقت ببرد ياعقل آنكس طاقت آن نيارد واحوال الخ (١٥) ن، آنچه عيب است و حقيقت پنهان به (١٦) ع، درسراى آخرت وحقيقت (١٧) ن، بهانه است و زندان تاريك . چون مدت بسرآيد وروزى خور ده شود، درحقايق وغيب كشاده گردد (١٨) ع، فرا شود واين .ك، شود واینان خورده. (١٩) ع ، شيخ بوبكر .رك، ص ٣٢٤

کلام‌الله تعالی اذااضاء (١) علی السرایر باشراقه ازالت (٢) البشریة برعوناتها. قال ابونصر الطوسی (٣) سئل الدقی عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم. قال: انحطاطهم (٤) من حقیقة العلم الی ظاهر العلم.

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابوعمر وبن نجید (٥)

نام وی اسماعیل بن نجید احمدبن یوسف بن سالم بن خالدالسلمی جدشیخ باعبدالرحمن (٦) السلمی بود از سوی مادر، شاگرد بوعثمان حیری (٧) واز مهینان یاروی (٨) وپسینه از یاران وی. او برفته در سنه ست (٩) او خمس (١٠) وستین وثلثمائه فی ربیع الاول باشیخ بوعبدالله (١١) رازی مقری، ابوعمرو (١٢) هو الشیخ الصالح الصوفی المحدث. جنید دیده (بود) (١٣) و ازمهینان وقت بود، واو را طریقت (١٤) بود کی بآن یگانه بود، ازتلبلیس حال،

---

(١) ن، اذاجاء. سلمی، مانند متن. (٢) ن، زالت. سلمی، ازال. (٣) وی عبدالله بن علی بن محمد بن یحیی مشهور به ابونصر سراج طوسی ملقب به طاوس الفقرا است مؤلف کتاب اللمع که دررجب سنه ٣٧٨ هـ ازجهان رفته ودرطوس مدفون است (رك، ن ٢٦٢ وتذکره ٢-١٤٥ و سفینه ١٥٦، کشف و مقدمه استاد نکلسون برکتاب اللمع طبع لیدن ١٩١٤، خزینه ٢-٢٠٩، اسرار ٢٧٠، سیرة ٣٧/ ٢٢٢ وغیره) (٤) ن وسلمی، ذاك انحطاطهم (٥) رك، ن ٢١٥، اللمع ١٠٣، ٢٠٨، ٢٧٧، سلمی ٤٥٤، قشیریه ٣٧، نتایج ٢-٤، شعرانی ١-١٤١، شذرات ٣-٥٠، طبقات الشافعیه ٢-١٨٩، سیراعلام ١٠-١٨١، المنتظم ٧- ٨٤، تذکره ٢-٢٠٦، سفینه ١٥٤، مصباح ٢٩٦، (٦) رك، بصفحات دیگراین کتاب از روی فهرست. هوابو عبدالرحمن محمد بن حسین بن موسی بن خالد بن سالم نشاپوری متولد ٣٢٥ هـ ومتوفی ٤١٢ هـ مؤلف طبقات الصوفیه و (٢٩) کتاب دیگردرتصوف و اخلاق وزهدیات (رك، مقدمه طبقات بقلم نورالدین شریبه از هری طبع از هر مصر ١٩٥٣، ونفحات ٢٨٥، اللباب ١ - ٣٦ ببعد، سیراعلام ١١ - ٥٥ ببعد، قشیریه ١٤٠، حلیه ٢-٢٥ ببعد، تاریخ بغداد ٢-٢٤٨ وغیره، سمعانی ٣٠٣ (٧) ع، حیری آید. ك، حیری اید (٨) ع، یاران وی وپسینه کس از. ك، یاران وی درسنه (٩) ع، اوخمسین وثلثمائه (١٠) سلمی، ٣٦٦ هـ (١١) رك، بصفحات این کتاب ازروی فهرست (١٢) ع، ابوعمر ونجید (١٣) ك، بود ندارد (١٤) ع، بود که اوبآن. ك، طریقت نیکو بود

و کوشیدن (١) وقت ومعاملهٔ نیکو در ظاهر وباطن و حدیث داشت فرا وا ن وثقه بود .

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوالقاسم (٢) بوسلمهٔ باوردی و بو الحسن (٣) بشری مر ا (٤) ازوی بسیار حکایت کرده اند ازو، وسخن بسیار نیکو [٣٦٢] درمعاملت ، وی گفته : (رب (٥) سکوت ابلغ من کلام . و هم وی [٣٦٢] گفت : من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه . وهم وی گفت:) ر ب (٦) تربیه (٧) الاحسان خیر من الاحسان . وقال (الانس (٨) بغیرالله الوحشة) وقال : لایکون للملامتی (٩) دعوی، لا نه لایری نفسه شیئا وید عی به(١٠) الانس بالله (١١) الوحشة مما سواه .

شیخ الاسلام گفت : که بو بکر (١٢)مفید نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است امام بود بزرگ ا ز شهر جرجرایا (١٣) وی (را) کتاب

(١) درسلمی سون الوقت ودرن ، نگاهداشت وقت (رك فر)

(٢) ر ك ، صفحات ا ین کتا ب ا ز ر و ی فهر ست و ن ٣١٢ ، وی از مشا یخ انصاریست ، پیورود خطیب وسیاح بود ، و بسا مشایخ را دیده بود (ر ك ، حاشیه ص ١٤١ / ٤٢٥) ع، بوالقاسم سلمه : (٣) رك ، صفحات ا ین کتاب از روی فهرست ، وز، ٣٠٩ ، وحاشیه ص ١٠٩ طبقات سلمی ، وی ازپیران انصاریست وملقب به جاسوس القلوب ، درروایات سوفیه ثقه بود ، وبامشایخ بزرگ صحبت داشته چون سیروانی وسرکی وابوالحسن جهضم وابوبکر طرسوسی و ابوعمر و نجید و شا گر د ابوعبدالله خفیف بود. (٤) ع، مرا بسیار (٥)ك ، کلمات بین قوسین ندارد.

(٦) سلمی ون، رب ، ندارد . (٧) ع، ترك الاحسان (٨) ع ، کلمات بین قوسین ندارد ، وبجای آن قول اخیر (الانس بالله الخ) آمده .ك، از الانس تا الوحشة ندارد (٩) سلمی ، لملا متی (١٠) سلمی وع وك، فید عی به

(١١) این قول درسلمی ون نیست (١٢)رك،ن ١٩١ ، سفینه١٥٣،خزینه ٢- ٢١٣، سمعانی گوید که جما عتی از ائمه بنام مفید مشهوراند ، زیرا وجود ایشا ن بمردم مفید بود ، ازانجمله ابو بکر محمد بن احمد بن محمد بن یعقوب بن عبدالله از اهل جرجرا یا است محدث مکثر واستاد جماعتی از محدثین که موسی بن هارون اورا مفید نامید، ولادتش در بغداد بسال ٢٨٤ ه وو فاتش درجرجرا یا در ماه ربیع الا خر سنه ٣٧٨ ه است (انساب ٥٣٩) ع، حفید (١٣)اصل وك، جرجرایا، ن، جرجرابادا اما جرجرا یا بفتحهٔ هردو جیم و یا ، شهریست از نواهی نهر وان بین واسط وبغدا د (مراصد)

لمع است(۱) اینك لمع سراج(۲) بر آرزوی آن کرده اما (۳) دربوی آن نرسیده، یوسف (٤) حسین رازی را دیده بود . و جنید (٥) را دیده بود . سنه ار بع وستین (٦) برفته ازدنیا (۷) ، شیخ عمو و یرا دیده بود وبابو عثمان صحبت کرده (۸) بود ، عمر وی دراز بکشید . نیکو ادب بود ، و شریف همت ومستقیم حال . این بوبکر مفید آورده است در لمع خود این حکایت : که مغیره (۹) خر ازرا پرسیدند بدر مرگ : که چه آرزوی ؟ (۱۰) گفت : حسرت برغفلت (۱۱) . وهم بوبکر مفید (۱۲) گوید : که یوسف حسین رازی (۱۳) گفت : کی چنان شده ام ، که سخن من جز از الله بنمی شنود .

[۳٦۳] شیخ الاسلام گفت : که بآخر (١٤) چنان شود که آن پیر گفت یعنی حقیقت [۳٦۳]

---

(۱) ك: کتاب لمع از ویست اینکه سراج لمع برآرزوی وی کرده ، اما در بوی او نرسیده .

(۲) رك: حاشیه ص ۳٦۲ ، اللمع سراج مشهور است وطبع و نشر شده ، اما اینکه قبل از سراج ، بوبکر مفید نیز کتابی بنام لمع، کرده بود ، فقط درین کتاب آمده ودر دیگر منابع نیست ، جامی هم این مطلب راحذف کرده وفقط اینقدر گوید (ویرا کتابیست در انجا آورده الخ ص ۱۹۱) طابع کتاب اللمع سراج ، نکلسون فقید نیز متعرض این نکته نشده است .

(۳) اصل ، امام ، ع: دربرآن (٤و٥) رك: بصفحات این کتاب از روی فهرست. ك: بن حسین رازی وجنید دیده بود (٦) ن: سنه ۳٦٤ ﻫ

(۷) ع: ازدنیا وثلثمائه .ك: وستین وثلثمائه برفته از دنیا

(۸) ع وك: صحبت داشته ، عمروی (۹) ن : ابو سعید خراز ، ولی این مغیرهٔ خراز ، غیر ازابوسعید خراز احمد بن عیسی بغدادیست که ذکر وی در (ص ۱۱٥) آمده ، در نفحات باشتباه خراز خلط واقع شده . (۱۰) ن وك: چه آرزو داری

(۱۱) ن: حسرت دارم برغفلت (۱۲) ع: حفید .ك: مفید در لمعه خود آورده این حکایت ازمغیره که شیخ ابوسعید خراز (۱۳) ك: بن حسین گوید

(١٤) ع: که این سخن بآخر جنان شود که بیر گفت . ك: که این سخن بآخر چنین شود یعنی حقیقت .

شیخ الاسلام گفت : که‌شیخ بوبکر قصری (١) ازقصر هبیره (٢) بود و لیکن به شیر از نشستی (٣) سید بود محقق اهل غیب دیدی (٤) شیخ بوعبدالله خفیف گوید : که روزی‌شیخ بوبکر قصری (٥) مرا گفت : که رو (٦) تابصحرا رویم ، می رفتیم ، قومی یافتیم (٧) ازمجون بربام بازار، ازنرد چیزی می‌باختند . بوبکر بررفت وبایشان‌بنشست . ودست در بازی کرد با ایشان ، وآب درمن (٨) فرو می رفت (٩) از خجلی که این چیست که کرد ؟ (١٠) یعنی مردمان می بینند . آخر فرود آمدیم (ورفتیم) (١١) تنی چند دیدیم که شطرنج می باختند ، بیك بار (١٢) رفت ونطع (١٣) ایشان بر گرفت وبدرید ، وآن چوبها بیفگند ، دوتن ازیشان کارد بر کشیدند . قصری (١٤) گفت : کارد مرا دهید تابخورم (١٥) . ایشان شکوه داشتند . بر گذشتیم ومن بخصومت صعب ، که آن فراخ روئی، (١٦) آنجا ، واین احتساب اینجا زشت باشد . ایدر (١٧) چه بود ؟ وی بجای آورد گفت : آن وقت بنظر لدنی (١٨) می نگرستم ، فرق بنه دیدم (١٩) واکنون بنظر علمی (٢٠) می‌نگرستم‌حکم بدیدم . شیخ‌الاسلام گفت: که‌فرابوعلی [٣٦٤] مصری ☆ گفتند : کی فلان پیر قوم (٢١) چیز از فلان (٢٢) [٣٦٤]

---

(١) رك:ن ١٩١ (٢) قصر ابن هبیره منسوبست به یزید بن عمر و بن هبیره که والی عراق بود ازطرف مروان خلیفه اموی . وسفاح عباسی نیز در انجا نشستی‌وآنرا هاشمیه هم گفتندی ، منصور عباسی برابنیه آن افزود واز انجا به بغداد مرکز خلافت را منتقل کرد (مراصد) (٣) ع: نشست (٤) این قول شیخ الاسلام در(ع) قبل‌ازقول سابق‌آمده‌است . (٥) ع: نصری (٦) ك: که خیزتابصحرا (٧) ك: دیدیم از مجون بربام بازار نرد می باختند . ع: محون ؟ اما مجون بمعنی گستاخان بی حیاست (المنجد) (٨) ع: از من . (٩) ن: و از خجالت آب ازمن میرفت (رك‌فر) (١٠) ك: که میکنند یعنی مردمان چه گویند ، آخر (١١) ك: ندارد (١٢) اصل : باز .ن: بسوی ایشان رفت .ع : بیکسو بازرفت ك .: می باختند برفت (١٣) یعنی بساط شطرنج . (١٤) ع : نصری (١٥) ك: تابخرم (١٦) یعنی کشاده روئی (١٧) ن: اینجا . ك: احتساب زشت ایدرچه بود .ع: احتساب زشت آید جبود (١٨) ك: لد نی نکریستم (١٩) ن: ندیدم (٢٠) ع‌وك: علم (٢١) ع‌وك: پیرچیز (٢٢) ك : ازفلان قوم

بنه می پذیرد. وقومی دیگر می بپذیرند. گفت : آنکه بنه می پذیرد بعلم شریعت بنه می پذیرد، وآنك می بپذیرد، بعین حقیقت می پذیرد .

شیخ الاسلام گفت، که شیخ بوبکر موازینی (۱) بمصر بو د استاد سیروانی (۲) وی گوید : که از ابن خباز (۳) شنیدم گفت : که روز عید اضحی (٤) نزدیك جمره (٥) بودم که درویشی دیدم ایستاده وبدست وی (٦) رکوه و کوزهٔ می گفت: یاسیدی! تقرب (۷) الناس الیك بذبایحهم وقربانهم (۸) ولست املکك الانفسی فشهق شهقة ومات .

شیخ بوبکر مغازلی (۹) استاد سیروانی (۱۰) بمصر بود. وی گوید (۱۱) کی می خواستم کی بوالحسن (۱۲) مزین را بیازمایم، بدر سرای وی شدم ودر بزدم گفتم : یااهل الدار واسونی بشئی. ای خداوند سرای! (۱۳) بامن بچیزی (١٤) موا ساکن. وی گفت اهل را (۱۵) ای مومنه ! چیزی بوی

---

(۱) رك، ن۱۹۲. ع، مرا زینی (۲) عوك، سیروانی آید (۳) خباز منسوبست به خبز (نان) وخباز نانواست ، هو ابو اسحق بن محمد بن عبدالله بن یزداد مطوعی خباز رازی که از مشاهیر محدثانست ، وجماعت بزرگی ازو حدیث شنیده ودر بلاد وسیع سفر کرده است، پدرش در بخارا درس حدیث میگفت، ابواسحق ابن خباز در عسکر مطوعه بلوائی عبدالله بن الاسکم خوارزمی در حال جوانی واعظ بود والحاکم در تاریخ خود گوید که من او را در نشاپور دیدم (سمعانی۱۸۷) (٤) ك، اضحی بود. (٥) اصل، حمزه. عوك، ن. جمره (٦) ع، وی کوزهٔ یارکوهٔ. ك، رکوه یاکوزه (۷) ك، یقرب (۸) عوك، قربانا تهم. (۹) ع، معازلی. اما صحیح آن مغازلی است به فتح میم وغین وکسره زای معجمه نسبت است به مغازل وکار آن (سمعانی ٥۳۸) غزل پشمینه بافی وصوف بافی است (المنجد) هو احمد بن ابی بدر المنذر بن بدر بن نضر مغازلی شیخ بغدادیست که به بدر شهرت داشت واز حنابله ثقه و محدث بزرگ بود، به صلاح وزهد وفقر معروف گشت، وقتی زنش سرائی را بهسی درهم فروخت . مغازلی آن پول بین یاران بخش کرد وبزن خود گفت بزرگ روز مره قناعت باید کرد. بتاریخ ٦ جمادی الاولی (۲۸۲هـ) در گذشت (طبقات حنابله ٤۲)

(۱۰) ك، سیروانی اید بمصر، وی

(۱۱) ع، گوید، ندارد (۱۲) عوك، بوالحسین

(۱۳) ك، خداوند خانه. ن، خداوندان سرای (١٤) عوك، جیزی مواسا کنید، کفت اهل. (۱۵) ك، اهل خود را، که مومنه

ده (۱) که اگر او الله شنا ختی بمن نیامدی ، یعنی آ ز مـودن (۲) فمر و خلیهم . (۳)

شیخ الاسلام گفت: بو بکر قطیعی (۴) حافظ امام بغداد بود، در حدیث شاگرد عبدالله احمدحنبل بود،جنید دیده‌بود (٥) در حدیث نام وی احمد (٦) بن جـعفر بن حـمدان بی مـا لـك بن شبیـب (۷) الـبغدادی [٣٦٥] جاروذی (۸) گفت: که از بوبکر قطیعی شنودم (۹) که گـفت ، از جنید

(۱) عوك، جیزی فراوی (۲) ع، بآزمودن فمر و خلاهم

(۳)ن، ایشانرا بگذاشتیم وبر فتیم

(٤) رك، ن۱۹۲. وی یکی از محد ثان معرو ف و را وی مسند اما م أحمد است که بقول یاقوت از قطیعة الدقیق بغداد بود (مرا صد) قطیعهٔ دقیق محلتی بـو د در قسمت علیاء بغداد (سمعا نی ٤٥٩) نام او احمد بن جعفر بن حمد ا ن بن ما لك مکنی به ابو بکر قطیعی است که روز سه شنبه ۳محرم ۲۷٤هـ بدنیا آمد ، وروز د و شنبه ۲۳ ذیحجه (٣٦٨هـ) وفات یافت وپهلوی امام احمد حنبل مدفونست وی از ائمه حنـا بله ومحدث بزرگست (طبقات حنابله ۲۹۲) (٥) ابن‌عبد الله فر ز ند احـمد حنبل امام معروفست (رك، ص۳۳ـ٦۱) که د ر سنه (۲۹۰هـ) بعمر (۷۷) سا لگی از جـهان رفته، وپدرش بنام وی (ابوعبدالله) کنیه داشت (ابن خلکـان ۱ـ٤۹) و قطیعی مسند امام احمد حنبل را ازو شنیده است . عوك ، جنید را دیده بود، نام و ی

(٦) احمد بن جعفر بن حمدان بن مالك، ابوبکر قطیعی، مکثر وصدوق ومقبو ل بود اکثر اهل زمان ازو روایت کنند، در مسند احمد، اصول او قابل غور است ، و ی از ابومسلم الکجی وعبدالله بن احمد حنبل حدیث شنید، بعـمر ۹٥ سالـگی د ر ذیحجه (٣٦٨هـ)درگـذشت (ص ٤٥٩ انساب سمعا نی و ۱/۱٤٥ لسان المیزان)

(۷) این نام در اصل نقاط ندارد، ع، شیث،ك، شعیب ودر لسان المیز ان نیا مده ، از روی الانساب سمعانی (٤٥٩) تصحیح شد، که دران (شبیب) است .

(۸) در نوك درین مورد ذکر جاروذی نیست، سمعانی نام چندین نفر جار و دیان را آورده که منسوبند به جارود نام یکی از اجداد شان، ویکی‌ازین ائمه‌ابوالفضل محمد بن احمد بن محمد بن جاروه هروی جارودی است، که شیخ‌الاسلام ازو روایت حدیث میکند، واحتمال قویست که در ینجاهم مراد شیخ الاسلام همین جارودی هر و یست، وی در هرات شیخ روز گار ویکی از حفاظ مشهور وثقه بود . که در عراق وخراسان وفارس شهرت‌داشت واز ائمه بزرگه حدیث شنیده و هم ازو بسا مشایـخ حد یث فرا گرفتند، ابوعلی جواندار حافظ گوید که در مشایخ مادا ناتر بحدیث وبی دعوی تراز ابوالفضل کسی نبود، وفاتش چهار صدو بیست واند هجریست (سمعا نی ۱۱۹) ذ کر جارودی‌در(ص٤١٦)تاریخ جرجان و (ص ۱۰۸) سلمی‌هم آمده . (۹) ع،شنیدم

شنودم (١) کی میگـفت: یامن کل یوم (٢) هوفی شان اجعل لی من بعض
شانك. ای آنکه هر روز در کاری آخر (٣) چه بود که روزی (٤) در کارمن کنی.
مات القطیعی ببغداد فی‌ذی‌الحجه ودفن یوم‌عرفه سنه‌ستین (٥) وثلثمائه
(کل یوم هوفی شان) (٦) شیخ الاسلام گفت: که الله تعالی نا مشـغول (٧)
پرداخته، لکن (٨) همه روز در کارست بندگـان و دوستان خود را ، سنفرغ
لکم ایها الثقلان (٩) کل یوم هوفی شان .

شیخ‌الاسلام گفت: که حسین فقیر گفت، که بوبکر همدانی (١٠)
فقیر گفت: که در ویشی سه‌چیز است: طمع ومنع وجمع. (١١) طمع به‌چیز
(١٢) نا کردن، واگر چیزی بسر تو آرند ردنا کردن، وچون ستانی جمع نا کردن.

شیخ الاسلام گـفت: که بوبکر کفشیری (١٣) گـوید: کـه در تیه
بنی اسرائیل میرفتم، مرا نان پراز ده (١٤) آرزو کرد وباقلی. دروقت آواز
باقلی فروش شنودم درته که آورد پیش من.

شیخ‌الاسلام گـفت: که این نه کـرامت (١٥) است ، این در علم
تصـوف بیـغار سـت . (١٦) و کـفشیر دیهـیست بـشام . گـفـت :
[٣٦٦] درو یشی در بـادیه (١٧) نشـسته بود ، او را از آسما ن قـد حـی [٣٦٦]

---

(١) ن: یامن هوکل یوم فی شان (٢) ن: در کار دیگری .
(٣) ع: درکاری، ای‌حبود که (٤) این کلمه در اصل بریده، از ع‌وك نوشته‌شد
(٥) ع: سنه ثمان و ستین (٦) قرآن ، الرحمن ٢٩ج ٢٧. ك: این آیه ندارد
(٧) ع: بامشغول (٨) ك اما همه (٩) قرآن ، الرحمن ٣١ج ٢٧
(١٠) رك: ن١٩٢، فرد وس ٤٤٣، ٤٤٤ که دو حکایت همدانی را آورده است .
(١١)، ن: ترك الطمع والمنع والجمع (١٢) ع: طمع بحیزی کس نکنی، و اکر
جبزی بسر تو آرند منع نکنی وجون بستانی جمع نکـنی . ك : طمع به چیزی کسی
نکنی ... آرند منع نکنی وچون بستانی جمع نکنی (١٣) رك: ن١٩٣، ابوبکر
کفشیر. کلمه کفشیر بمعنی لحام یالحیم پیوند فلز است (رك‌فر) (١٤) ن: نـان
برزده، اصل: برازده. اما پرازده بدوفتحه اول سکون زا، پاره خمیر یکه بجهت یك
نان گلوله کرده باشند ونام دیگر آن زواله است (جهانگیری) چون درینجا پر ازده
صفت نانست باید مقصد آن نانی باشد که از یك زواله کامل پخته شده باشد . ع :
پوبر زده. ك: پراید زده (١٥) ع : کراماتست (١٦) ك : بیمار است؟ ن :
بیغاره، که بمعنی زشت وغیر مستحسن است (رك فر) (١٧) ع: درو یشی در تیه
تشنه‌شده بود، ك: در بادیه بود نشته شد او را جام از آسمان فرو

فرو گذاشتند از زرپر آب سرد (١). آن درویش گفت: بعزت تو، کی نخورم،(٢) اعرابی داری که مرا سیلی زند(٣)، ومراشربتی آب دهد،وگرنه بکراءاتم آب نباید ازبیم غرور. گفت: قادری! که آن آب درجوف من پدید آری، یعنی کرامت (٤) ظاهر از مکرا یمن نبود.(٥)

شیخ الاسلام گفت: کی حقیقت نه بکرامت (٤) درست شود، کی حقیقت خود کرامتست (٤)، وکرامات (٦) ابدال وزهاد رابود، وازمکر وغرورخالی نباشد (٧). چون همه عطاها که بآن نگری، ترابآن باز گذارند. از عطاءمعطی پسند (٨) واز کرامت (٤) مکرم.

وگفت: که کرامت (٤) ناگاه مرد را (٩) ازین کار بیرون آرد، چون موی از آرد (١٠) صوفیان آن کرامت (١١) می رد کردند (١٢) آن خود نیارایذ (١٣) بر ایام ایشان.

شیخ الاسلام گفت، که شیخ بو عبدالله خفیف ☼ گوید: که یکی آمد (١٤) از شاگردان من، که شیخ ابوبکر اشنانی (١٥) از بام بیفتاد

---

(١) ع: سرد، درویش (٢) ع: نخورم مکر اعرابی داری که مرا سلی زند ومراسرمت، وکرنه. ك: مکر که اعرابی مرا نیلی (؟) زند وشربتی. اصل: اعرائی؟ ن: که نخورم آب مگر ازدست اعرابی که مراسیلی زند (٣) اصل: سیل. ن: سیلی (٤) ع و ك ون: کرامات. (٥) ك: ایمن نیست (٦) ك: کرامت (٧) ك: نبود (٨) ك: پسنده است. ن: پسندی (٩) ن: مردان را (١٠) ك ون: از خمیر (١١) ن: صوفیان کرامات رارد کنند (١٢) ك: رد کرده اند، او خود نثار اید بر ایام ایشان. در اینجا بر حاشیه ك نوشته شده: شیخ الاسلام کفت: همه عیشها در بی عیشی است، همه توانکریها در درویشی است، دانی که زندکانی خوش کدامست، آنکس که همیشه بی نامست واز حق بر دل وی پیامست، برزبان ودل او ذکر دوست دوامست، دنیا او را دامست، وعقبی او با نظامست، واز هردو او را مولی تمامست، دنیا او را دامست وعقبی دانه، واو مشغول نه بدام نه بدانه، که الله سراو میداند. شیخ الاسلام کفت هر چه ازاین باب از دیکری شنوی قبول کن، و هرچه از خویشتن بینی انکار کن (١٣) ن: آنخود نثار بود بر ایام ایشان. ع: نثار آید (١٤) ك: که یکی از شاگردان من کفت که ابو بکر اشنانی ... وپای وی ... چنان آمده بود که
(١٥) رك: ن ١٩٢، سیرة ١٠٩-١٥٧. وی منسوبست به اشنان که اشنان فروش بود، نام وی ابوبکر محمد بن عبدالله بن ابراهیم بن ثابت اشنانی، که احادیث باطله وموضوع را روایت میکرد وثقه نبود (سمعانی ٤٠)

وپای بشکست و بر فت . وآن چنان بود : که نو جوانی آمده بود قوالی میکرد ، ویرا پنهان از شیخ بو عبدالله ،فرا کرده بودند،تا چیزی می خواند [٣٦٧]بوبکراشنانی درسماع خوش شد ازبام بیفتا دوبرفت(١) شیخ بو عبدالله [٣٦٧] گو ید (٢) که شدم آنجا گفتم (٣)او را چه میخواندند؟ گفتنداین دوبیت:

د نف (٤) يذ وب بدا ئه	والموت دون بلا ئه
ان عاش عاش منغصاً (٥)	او مات مات بدائه

آن کودك (٦) گسیل کرد و گفت : پس (٧) این ، گرد این قوم مگرد ! بوعبدالله خفیف ☆ چهار روز از خود غایب بو،وبوبکر اشنانی درگور کردند وشیخ بو عبدالله بی خبر .

شیخ الاسلام گفت : که تشنه را آسایش در چه ، (٨) مگردرآب. و گفت : وفای دوستی دردوستی بر فتنست. الی ان مت، البیتان . (٩)

ومن طبقة الخامسه ایضاً شیخ بوبکر طمستانی (١٠)

(شیخ الاسلام گفت) (١١) کی شیخ بوبکر طمستانی (١٢) پارسی بنشابور بود ، شاگرد شبلی بود (١٣) وآن ابراهیم دباغ شیرازی ، از مهینان مشایخ بود وبر بلند تر (١٤) حال ، یگانه بحال خود ووقت خود . شبلی

---

(١) یعنی از جهان رفت ومرد .
(٢) ك : کوید شنیدم آنجا برسیدم ویراچه (٣) آنجا گفتم در اصل مکر راست
(٤) دنف : مریض (المنجد) ن : ونف ؟ (٥) اصل : منقصاً . ع و ن وسهرة : مانند متن . در سیرة ١٥٧ همین حکایت آمده و در بیت اول دنف یموت الخ است ، که در یك نسخهٔ خطی آن یذوب هم بود . (٦) ع :کودك را . ك : آن کود ك کسی‌را گفت‌پس ازین (٧) ع: پس کرد . ن : دیگر گرد این قوم مگرد .
(٨) ك : درچه، مکرکه درآب‌افتد (٩) ك: الابیات: اناان‌مت و الهوی حشوقلبی. فهذاالهوی‌یموت‌الکرام.ع: شعر: ان‌قلت‌لی‌مت‌مت‌سمعاً وطاعة، البیت . (١٠) رك :ن ١٨٤ ، سلمی ٤٧١ ،حلیه ١٠- ٣٨٢ ، قشیریه ٣٨ ، نتایج ٢-٨،شعرانی ١٠-١٤١
(١١) ك : ندارد (١٢) منسو بست به طمستان به فتحه اول و دوم ، شهریست در فارس که بسا رجال بدان منسو بند (معجم البلدان ٣- ٥٤٧) ع : پارسی بود وبنشابور (١٣) ك: شبلی ابد وابراهیم (١٤) ك : بلند احوال یکانه وقت خود ... میداشت ، با مشایخ پارس صحبت داشته ، ویرا حرمت ... بنشابور آمده وآنجا برفته از دنیا بس سنه

ویرا بزرگ میداشت وبزرگ می نهاد محل (١) وقدر او. با مشایخ پارس صحبت کرده (٢) و ویرا حرمت عظیم می داشتند بنشاپور ، وآنجا بر فته در سنه اربعین (٣) و ثلثمائه .

شیخ الاسلام گفت : که بوبکر طمستانی گوید (٤) ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیوة القلب الا فی اماتة النفس [٣٦٨]

شیخ الاسلام گفت : که هیچ زندهٔ زنده (٥) نکنند تاخود را بنمیری بدو، زنده نگردی .(٦) وهم طمستانی (٧) گفته : که مردی درمقامی بود بردیگری (٨) یازد (٩) ای بی ادب بود. وهم وی گفته : لیس علی بساط القرب تسخط (١٠) وهم وی گفته: اقرب الناس الی الله تعالی اسرعهم رجوعاً. وهم وی گفته : کی شبلی صاحب حال بود، ازتوحیدذرهٔ نبو یید . (١١)

شیخ الاسلام گفت : کی شبلی ازتوحید (١٢) مدعیانه‌سخن می گوید نه متملکانه . کسی بوبکرطمستانی را گفت : مراوصیتی بکن (گفت) الهمة ! فان علیها‌ءدار الامروالیها یرجع الامر. وهم وی گفته : ماالحقیقة الافی‌موت النفس.وهم‌وی گفته: همت‌مهین‌بیرون آمدنست‌ازنفس.از بهر(١٣) آنك نفس، مهینه حجابست (١٤) میان تووالله . وهم وی گفت : که ممکن

---

(١) ع : محل او و (٢) ع : کرده بودوویرا عظیم می داشتند
(٣) سلمی : بعد سنه اربعین و ثلثمائه . در حلیه ١٠ـ ٣٨٢ گوید که وی به اصفهان آمد واز انجا به نشاپور رفت ودر ان شهر در(٣٤٠ ه) بمرد .
(٤)ع، کفت .
(٥) ع : زندهٔ زندکی نکند، تاازخود. ك : زندهٔ زندکی نکند. تاخود بنمیری .
(٦)ن : تاازخودنمیرود باوزنده نگردد. (٧) ك : وهم کفته : که کسی در مقام بود بردیکری یازد، این بی‌ادبی. (٨) ع : بردیکری‌باروی بی ادبی بود .
(٩) یازد : یعنی بر دیگری آهنگه دستبرد نماید . (١٠) ع : بسخط .
(١١) ك : نبود ویرا . (١٢) ع : در توحید . (١٣) ك : از انکه نفس .
(١٤) ك : حجابیست .

نشود بیرون آمدن ازنفس(١) ورستن ازنفس خودبنفس خود ، که بد و (٢) ازنفس وخود بتوان رست وبصحت (٣) ارادت اورا .

ومن طبقة الخامسة ايضاً عبدالله الرازی (٤)

عبدالله بن محمد (٥) بن عبدا لر حمن الرازی الشعر انی . (٦) کنیه ابومحمد، باصل ازری بودبنشاپور بزرگ شده بود، باجنید صحبت کرده (٧) بودوباعثمان ٭ ومحمدابن الفضل البلخی رویم وسمنون وبوعلی گوزگانی (٨) ومحمد حامد ٭ وجزازایشان از مشایخ قوم، از مهینان اصحاب بوعثمان (٩) بود، ویـرا بزرگ می‌داشت از [٣٦٩] مشایخ نشاپور بود در و قت خود ، اوراریاضت(١٠) شگفت. عالم بوده بعلوم این طایفه (١١)وحدیث د اشت وثقه بود، درسنه ثلث وخمسین وثلثمائه ازدنیابرفت. (١٢) وی گـفت : عارف الله نپرستدبرموافقت خلق(١٣) (که وی کار کننده بودبرموافقت خالق) (١٤)وی گـفته : کی معرفت حجب (١٥) بدردمیان بنده والله. و گـفت : کـه دنیا آنست : کـه محجوب کندترا ازو. وهم وی گـفته: کی شکوی وتنگی دل ازاندکی معرفت زاید، هات یاقلیل المعر فة .

---

(١)ع وك : ازنفس خودبنفس خود، كه بدوازنفس خود.
(٢) ن : کـه از نفس خودبا او تـوا ن رست . (٣) : و صحبت و ارادت او .
(٤) رك : ن ٢٩٦، سلمی ٤٥١، قشیریه٣٧ ، نتایج ٢-٤٠٢، شعرانی ١-١٤٠، تذکره ٢-٥٥ درنسخه ع : عبید الله است کـه در اصل هم چنین بنظر می آید .
(٥)ك : عبیدالله . سلمی : عبدالله بن محمدبن عبدالله‌بن عبد الرحمن . ن : مانندمتن.
(٦) منسوب به شعران بکسر اول که ازکوههای بنی تها مه است، و بفتح اول کوهی است درموصل یاشهرزور (مراصد) بقول سمعانی شعرانی منسوبست به شعریعنی موی ، وشعرانی کسی است که موی درازدارد(انساب ٥ ٣٣ ب) (٧) ع : صحبت د اشته وبابو عثمان . ك : صحبت داشته وبابو عثمان حیری . (٨) ك : جور جا نی ؟
(٩) ك : بوعثمان حیری بوده وویرا بزرگ میداشت واو را ر یاضاتست شکفت .
(١٠)ع : ریاضاتست. (١١)ك : اینقوم . (١٢)ع: ثلثمائه برفته، وی کوید: سبکی وتنکدلی ازاندکی معرفت‌زاید. (١٣) ك : خالق . (١٤) ك: کلمات بین قوسین ندارد. (١٥) ن : حجاب را بدرد .

شیخ الا سلام گفت : کی **شیخ بو الحسن**(١) سیروانی مهین، نام‌وی علی بن‌محمد السیروانی (٢) بود، استاد شیخ ابو الحسین (٣) سیر وانی کهین ایذ (٤) از سیروان (٥) مغرب بود ه خاد م و شاگــرد ا بر اهیم ✿ خــواص بوده . شیخ بو سعد (٦) ما لینی آورده در «اربعین مشا یخ » : کــه بوالحسن (٧)سیروانی گــوید: کــه سهل (عبدالله) (٨) تستر ی ✿ گوید : کل من لم یکن لحر کته وسکــونه اماماً یقتدی به فی ظاهره ثم یر جع الی باطنه قطع به .

سیروانی‌مهین گــفت: (٩)الرضافوق الموافقه مع(١٠) مایبدو مع (١١) الغیب .وقال(١٢) للخواص اوصنی فقال لی(١٣)الزم الفقراءفان الخیر فیهم .وسید [٣٧٠]بوده بدمیاط(١٤) نشستی، شیخ‌الاسلام گــفت: که**شیخ بو الحسن قرافی**(١٥) [٣٧٠]

---

(١) ع وك : ابو الحسین . رك : ن ٢١٧ .ع: مهین ندارد .

(٢) ع : مهین بود . ك : بن محمد سیر وا نی بوده است از سیر وان مغرب استا د ابوالحسین سیروانی کهین‌اید وشاکردوخادم ابراهیم‌خواص‌اید. شیخ ابوسعید مالینی .

(٣) این کنیه در (ص ٤٠٦) ابوالحسن است. نفحا ت و اللمع ٢٨٥ : مانند متن .

(٤) اصل : آیذ. ن: سیروانی صغیراست.

(٥) اصل : سیر وانی ؟ (٦) ن : ابو سعید . ولی درین کتـا ب مکرر را ابوسعد آمده. رك : فهرست . (٧) ع وك : بوالحسین . (٨) ك : ندارد.

(٩) ك : کو ید . (١٠) ك : مع ندارد. (١١)ع و ن : من‌الغیب . ترجمهٔ آن‌درحاشیه لاری : یعنی خوشنودی بآنچه ازغیب ظاهرشودبلندتراست از موافقت بآنچه ازغیب ظاهرمیشود، چه موافقت توان کرد که باتعب ورنج بود وخوشنودی‌بارنج‌نبود.

(١٢) ع : وقال قلت للخواص . (١٣) ك : لی ندارد. (١٤) دمیاط : شهر قدیمیست بین تنیس و مصرو بین بحر روم ونیل باهوای خوب (مراصد) .

(١٥)رك : ن ٢١٧ ، و صفحات دیگر این کتاب از روی فهرست. ك : شیــخ ابوالحسین قوافی

نام وی علی بن عثمان بن نصر(١) بن عمرو القرافی بـوده، وقرا فه دیهیست ازمصر، گـویند کـه بدمیاط بوده مصریست شاگـرد بوالخیر تیناتی ❊ (٢) و بوا لحسن صایـغ دینوری ❊ صدو ده سال عمروی بود و توفی سنه ثما نین وثلثمائه . وبوالخیر صدوبیست واندسال بزیست .

و شیخ الاسلام گـفت : کی قرافی یکـانه دنیابودبی نظیر (٣) درزمان خویش وپس خویش، حادالنظر بود وحاضرالوقت، استاد وغیور این کـاروامام ظرف (٤) غیبی، باعام سنی بود ، وخاص (٥) عارف بود و در خو د موحد بـود ونشان خود گـم . (٦)

شیخ الاسلام (٧) بآخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کـرده بو د ازمتاخران واختیار کـه ایشان جدا اند (٨) : شیخ بو الخیر تیناتی و قرافی وحصری وعلی بندارصیرفی ونصر آبادی وسیروانی کهین و نهاوندی وقصاب وخرقانی وطاقی ❊ این ده تن گـفت جدااند.

وقتی قرافی در کشتی احتساب کـرد ، دست وپای او ببستند ودر آب انداختند ، چون وقت نما ز بود (٩) در صف اول دیدند اورا، جامه وی‌ذره تر نشده بود.

[٣٧١] شیخ‌الاسلام گـفت: که این حکـایت‌اوخودبازمی گـوید(١٠) آن‌سید. [٣٧١]

---

(١) ن : علی بن عثمان بن نصیر القرافی (٢) ع : تیناتی آید. ك : اید .
(٣) ع : بوددر. (٤) ع : طرف . (٥) ع : وخاص .ك : وبا خاص عارف ودرخودموحدونشان . (٦) ن : ودرنشان خو دگـم . (٧)اصل : شیخ‌الاسلام کفت ، که ظاهراً گـفت زایداست ودر(ن) هم نیست . ع : شیخ الاسلام کفت : بآخر عمر ... کرده‌ام . ك : شیخ الاسلام بآخر عمرتن چندجداکرده ازمشایخ از متا خران واختیار کرده کـه ایشان . (٨) ع : جز آیند . ك : کفت اینان جدااند .
(٩) ك : نمازشددرصف اول بودقرافی وجامهٔ اوذره ترناشده. (١٠) ع: میکوید ازسیاد ت . ك : آن سید، ندارد .

شیخ الاسلام گفت : کـه زندهٔ او کس (١) بنکشد . کـه او بر وح دیگر زنده است . شیخ الاسلام گفت : کی قرافی گـویدسیدالسادات کی ترا(٢) چیزی دهند ومقامی (٣) که آن بخلاف شریعت بود ، کی برتو واجب بود که پنهان داری، نه‌بینی که خضرپنهان کرد .

شیخ‌الاسلام گـفت : کی شیخ بوسلیمان نیلی (۴) بقرافی آمده بو سه دادبرسرقرافی، وبوسلیمان سخت‌خلق (٥) جامه بود، قرافی بدونگرست (٦) گفت : باسلیمان ! ترابس محترق (٧) می‌بینم، امادرمیان (٨) دو ابروی تو حاکمی (٩) می‌بینم، دوخشت(١٠)فراسرمیکنی اماحاکمی (١١)درمیان(١٢) پس آن ویراحاکم کردند بمغرب پس صوفی گـری .

بوبکـر دقی ✿ بقرافی شد ، ویرا گـفت : بابکر! اکنون می گـویند کی مجردتر(١٣)جهان‌توئی، من‌ترادرمیان گهواره(١٤)می‌بینم. پس‌ازان(١٥)صدسال زن‌خواست،ویرادوفرزند آمد، ودرمیان دو گـهواره نشسته‌بود. وسخن قرافی یادمی کـرد. قرافی رادرفراست عجایبهاست.

شیخ الاسلام گفت : کی بوسلیمان (١٦) خواص مغربی بوداز ین طایفه ازمشایخ مغرب اوبود (١٧) کـه وقتی در گـز ستانی (١٨) می شد(١٩) بر خـری نشسته بـود (٢٠) شـاشك (٢١) خـر بگـزید (٢٢) خـر بجست [٣٧٢] پـای او در درخـت گـز (٢٣) زد ، پـای وی افـگـار [٣٧٢]

---

(١)ن : اوراکسی نکشد. (٢) ن : که چون ترا. (٣)ع: ومقام‌که بخلاف.
(٤) رك ، ن ٢١٧ . (٥) خلق : فرسوده وکهنه (رك) . (٦) ك ، برو .
(٧)ن: تراسخت خلق جامه می‌بینم . (٨)ك ، امانه در. (٩)اصل :حالکی؟
ع‌وك: حاکمی. ن : درمیان دوابروی توحکومت می‌بینم. (١٠) اصل ، دو حست بد ون نقاط . ع وك ون : خشت . (١١) ن ، اما حاکمی در ان میان .
(١٢) ع وك ، اماحاکمی درمیان . اصل : حالکی؟ (١٣) ك : مجردتو جهان .
(١٤)كون : دوکهواره . (١٥)ك، بس ازان‌برنیامدکه زن ... ویرادوزن‌فرزند.
(١٦) رك : ن ٢١٨ . (١٧) ع وك ، اوآید. (١٨)اصل : کزستانی .ك : کورستان . اماکزستان جائیست که دران درختان گزباشد. (١٩) ع ، کزستانی برخرنشسته بود، هاشك خررابکزید خربجست او در درخت کز زد افکـار شد .
(٢٠) ك : بود، ندارد . (٢١) ن : مکس خررابکزید . ایوانوف کلمه شاشك‌را بنوعی‌ازمکس‌ترجمه‌کرده(رك‌فر). (٢٢)اصل،بکرید . (٢٣)ك،کزفکارشد.

شد، چوبی برسر خرزد (١). خر روی باز پس کرد، وبز بانی فصیح گفت: ده(٢) که بردماغ خود می‌زنی. وهومن اقران ابی الخیرمات بدمشق .

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو القاسم النصر آبادی (٣)

(شیخ‌الاسلام گفت: کی)(٤) نام‌وی ابراهیم بن‌محمد بن(٥) محمویه بود، شیخ‌اهل اشارت وحقایق ونشان (٦) تصوف درزمان خود (٧) بنشا پوره شیخ خراسان دروقت خویش، اصل ومولود (٨) وی بشاپور بوده وعالم بوده بانواع علوم، ازحفظ سنن وعلم تواریخ، ومختص بعلم‌حقایق ویگانهٔ مشایخ دروقت خود. شاگرد ابراهیم شیبان (٩) بود، وشبلی وو اسطی‌دیده، و صحبت کرده (١٠) باشبلی وبابوعلی رودباری ومرتعش وبوبکر طاهرابهری ✡وجز ازایشان ازمشایخ نشاپور. بآخر عمر بمکه رفت وحج کرد، وآنجا می‌بود مجاور، تابرفت درسنه سبع وستین وثلثمائه فی‌ربیع الاول .(١١)

---

(١) ك: برسر خورد، خر (٢) ك : كه ده‌كه (٣) رك: ن ٢١٨ ، تذكره ٢-٢٤٤ ، كشف با ب ١١، ١٩٩، سفينه ١٥٥، اسرار ٣٦٠، خزينه ٢-٢٠٦ ، سلمى ٤٨٤، قشيريه ٣٩، نتايج ٢-١٣، شعرانى ١-١٤٤، شذرات ٣-٥٨، تاريخ بغداد ٦-١٦٩، السلبا ب ٣-٢٢٥، سير اعلام ١٠-٢١٢، المنتظم ٧-٨٩، النجوم الزاهره ٤-١٢٩ ببعد، سمعانى ٥٦١ب، مصباح ١٩٥-٤١٩ وغيره، وى‌منسوبست به‌نصر آباديكى ازمحلهاى‌نشاپور (معجم‌البلدان ٤-٧٨٩) (٤) ك: ندارد (٥) ع‌وك: بن‌محمد بن‌محمود بود. (٦) ع‌وك: ولسان (٧) ك:خود ونيسابورى الاصل، و مولدوى نيسا بور ... وعالم با نواع (٨) ع: ومولد وى بنشابور بوده آراسته بانواع (٩) ع‌وك: شيبان‌آيد (١٠) ع: داشته‌با. ك:داشته بابوعلى (١١) درنفحات بين‌سنه وفات نصرآبادى وبوعثمان مغربى خلط واقع شده، وسال وفات نصرآبادى را (٣٧٢هـ) نوشته است ونويسندگان سفينه وخزينه هم ازو پيروى كرده‌اند. درحاليكه متن‌اين كتاب وسلمى وقشيرى ويافعى متفق اند كه نصر آبادى درمكه بسال (٣٦٧هـ) ازجهان رفت. مؤلف خزينه‌قول جامى‌را اصح دانسته، ولى باوجود اتفاق قدماء، باين خلط واشتباه موردى نيست، شايد نسخه طبقات هروى كه در دست جامى بود، غلطى داشت. سلمى سال رفتن نصر آبادى رابمكه (٣٣٦هـ) ميداند كه‌تا مرگ خود بدانجا مجاور ماند (ص٤٨٤) سمعانى‌شرح مفتنمى راجع باين شخص دارد و گويد: ابوالقاسم ابراهيم بن‌محمد بن احمد بن‌محمويه عارف وواعظ وفقيه ومحدث خراسانى است كه درعراق‌وشام وديارمصر گردش‌ميكرد، وبساائمه بزرگ حديث‌راديده‌وهم ازوبسا شيوخ بزرگ روايت كرده اند، حاكم درتاريخ نشاپور اورا لسان‌اهل الحق گفته كه درسنه سه‌صدوبيست وانداز نشاپور برامد، ودرسنه چهل واپس آمد، بعد ازان درسنه (٣٦٥هـ) بمكه رفت، وهم در انجا در ماه ذيحجه (٣٦٩ هـ) مرد (انساب ٥٦١)

چون درمـکه شد، (١) با عثمان مغربی (٢) پیش او آمد گفت : چه(٣) جای‌تست مکه، بطیبت! (٤) وی گفت : مکه‌خو د چه جای تست، (٥) مـکه جای منست. بس (٦) بر نا مد کـه سببی افتا د ، بو عثمان به نشاپور آمد، (٧) وآنجا برفت درسنه اثنین و سبعین (٨) وثلثمائه [٣٧٣] ٣٧٣]

وهومن طبقة الخامسه ایضاً وقدمضی ذکره. ونصر آبادی بمکه بر فت .

شیخ الاسلام گفت: کـه اسماعیل گفت پسر نصر آبادی مر ! (٩) کی‌وی گفت. اذابدالك شئی‌من‌بوادی الحق فلا تلتفت معها (١٠) الی جنة ولاالی‌نار (١١) ولاتخطرهما ببالك، واذا رجعت‌عن ذلـك‌الحال فعظم (١٢) ماعظم‌الله (١٣) عزوجل. وهم وی گفته: سریسلم‌من‌رعونة البشریة سرربانی. وقال: من‌وافق الله‌الحق (١٤)فی‌لحظة‌اوخطوة(١٥)فانه‌لایعودالی مخالفته(١٦) بحال .

سمعت شیخ‌الاسلام‌یقول سمعت الحسین‌بن‌محمد الباشانی(١٧) اباعبدالله، یقول سمعت اباعثمان المغربی ✿ بنشابور یقول:وسئل ان‌طین‌علی انسان‌الباب اوصل(١٨) الیه‌رزقه؟فقال:ان کان‌للاجل‌الیه مسلك‌سلك‌الیه رزقه‌ذاالمسلك .

---

(١) ع: مـکه‌آمد (٢) ع‌وك: مغربی‌بذیره وی آمد (٣) ك: مکو جه جای تست بطیبت، وی گفت: مکه جای منست، بسی برنیامد (٤) ع: بطیبه‌آی‌یعنی مدینه، وی گفت (٥) ع: تست جای منست . (٦) ن: بسی برنیا مد .

(٧) ك: شد وآنجا برفت ازدنیا در (٨) ع: وستین .

(٩) ك: مراگفت که‌وی (١٠) سلمی: معه. ن: بها (١١) ع: الی النار

(١٢) ن: تعظم: سلمی: فعظم (١٣) سلمی‌ون: ماعظمه‌الله. (١٤) سلمی‌وك.وافق الحق (١٥) سلمی: خطرة فانه لاتجری علیه، بعد ذلـك،مخا لفة بحال .

(١٦) ع: الی الخالفة.ك: الی‌مخالفة (١٧) منسوبست به‌باشان یکی ازروستاهای هرات که‌پرورشگاه بسااز اهل علم بود (مراصد وسمعانی ٦٠) (١٨) ك: وصل

شیخ الاسلام گفت: کی شیخ بوبکر رازی نحلی (۱) نام وی محمد بن‌عبدالله الرازی بنشاپور بود وشیخ خراسان (۲) بود وسید بود مشرق را ، ومر زوق از لقی (۳) مشایخ ، استاد سلمی (٤) بوده وسلمی تاریخ خود [۳۷٤] برتاریخ‌وی کرده،شاگردشیخ بوبکر بیکندی ✿ (٥) بوده وجزازو [۳۷٤]

شیخ الاسلام گفت : که او را وقتی بود عظیم وقبول در نشاپور ، در کار (٦) کودك مبتلا شد ، ویرا بوی متهم کردند ومهجور کردند ، وکارها خاست ، ووقتهای (۷) وی همه درشوریدند . آخر معلوم کردند ، بخلاف آن بود ، ویرا قبولی فرادید آمد (۸) بربزرگان نشاپور .

روزی در مسجد جامع (۹) نشسته بود ، شیخ بندار صیرفی ✿ بر وی (۱۰) رفت گفت : ایهاالشیخ !این چیست (۱۱) که بتوبود ،از کجا افتاد آن چنان کارهاء تو ، وا کنون توچنین ؟ (۱۲) گفت : ای‌پیر! ار(۱۳) عزم ابرهیم وصدق (١٤) ویقین موسی ، وعزیمت وعصمت عیسی ، وصبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود ، که با د (١٥) فتنه جهد ، ونگاه داشت (١٦) اونبود ، همه باد ببرد ، و مرد درمیان آن بود .

---

(۱) رك: ن ۲۱۹، سفینه ۱٤۳ ، خزینه ۲-۱۸٥، و حاشیه ص ۳۱۳ کتاب حاضر. اما نحلی درع واصل نقاط ندارد، ن: بجلی که‌درحاشیه لاری به‌کسر اول وفتحه دوم نوشته شده ومعلوم نیست منسوب بچیست، چون بنام (نحل) بنون مفتوح وحای حطی روستائی دربخارا بود (سمعانی ٥٥٥ ومراصد) بنابران توان گفت این کلمه (نحلی) باشد منسوب باینجا. امااین نسبت‌جز این‌کتاب و(ن) در دیگر کتب نیامده (رك: حاشیه ص۳۱۳) ك: بحلی (۲) ع: خراسان وسیدبوده مشرف‌را. ك : و ازمشایخ خراسان سیدبوده (۳) ع وك ون: لقای ، (٤) ع: سلمی‌آید . ك: سلمی‌اید (٥) ع: بیو کندی .
(٦) ك : درکاری (۷) ك: ووقت وی در شورید (۸) ن : پدید آمد
(۹) ع: جامع نشابور .ك: درجامع نشسته (۱۰) ع و ك: صیرفی فراز شدگفت
(۱۱) ك: این چه بود وازکجا (۱۲) ع: واکنون‌چنین .ك: کارهاواکنون چنین
(۱۳) اصل: از.ن: اگر (١٤) ع: وصدق یوسف ویقین موسی وعزیمت هارون وعصمت‌عیسی‌وهمت وصبر . (١٥) ن: چون باد (١٦) ع : جهداوبنگاه‌داشت

شیخ الاسلام گفت (۱) : کی یکی با بوبکر رازی گفت : که در سماع چه گوئی ؟ گفت : بس فتنه انگیز (۲) است و طرب آمیز ، خویشتن می گوش (۳) ازفتنه . گفت : نه مشایخ آن کرده اند ؟ گفت : دوست پدر ! (٤) آن وقت ، که وقت تو چون وقت ایشان شود تو همچنان میکن (٥)

[۳۷٥] شیخ بوبکر رازی گوید : که عثمان آدمی ☼ گفت : [۳۷٥] ان الله تعالی حجب ثلثة بثلثة : حجب مکره بحلمه ، وحجب خداعه بلطفه ، وحجب عقو بته بکرامته .

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوبکر پالیز بان (٦) از بخارا بود سید ، جنید ☼ را دیده بود (۷) و عمروی دراز بکشیده بود (۸) شیخ عمو ☼ بامن گفت : که درسنه سبعین (۹) ببخارا شدم زیارت شیخ بوبکر پالیزبان ، ویرا طلب کردم ، خانهٔ بود یك دری ، دران جاء بود (۱۰) . در وی رفتم ، سلام کردم ، وی مرا بنشاند ، وسفره (۱۱) بیاورد نان بود و گوز (۱۲) ونمك پیش من نهاد ، ومن گرسنه بودم ، دست فرا کردم (۱۳) ومی خوردم .

---

(۱) ع: گفت که کسی فرا بوبکر . ك: که یکی فرا ابو بکر

(۲) ع و ك: فتنه آمیز (۳) ن: خویشتن را از فتنه گوشه میدار . گویا جامی این کلمه‌را ازریشه‌گوشه پنداشته ، اماگوشیدن درین کتاب بمعنی حفظ و صیانت آمده (رکفر : گوشیدن) (٤) ع: دوست بدار ، آن‌وقت . ك: ای دوست پدر

(٥) ك: همچنان کن . بعد ازین بر حاشیهٔ ك آمده : شیخ الاسلام گفت که ابولیث فوشنجی درراه میرفت که یکی ازپس وی درآمد وطبانچه برکردن اوزد ، وی هیچ نگفت وبرفت ، چون وی فراترشد ، یکی اوراگفت : این چه بود که‌کردی ؟ که ابو لیث فوشنجی بود ، او رنجه شد ، برپی او برفت وگفت : ایها الشیخ ! خطاکردم ندانستم . گفت : ازانجا خطا نیاید ، تورنجه مشو ، پس ازان برناتو به‌کرد وخدمت وی میکرد تا بمرگ .

(٦) رك: ن ۲۱۹ (۷) ع: را دیده وعمر وی دراز کشیده

(۸) ك: بکشید شیخ عمو فرامن . ع: شیخ عمر ؟ فرامن (۹) ن: سبعین و ثلثمائه

(۱۰) ك: بود ، بوی شدم سلام کردم جواب داد ومرا بنشاند وسفره فراستد ، نان بود ومغز جوزونمك (۱۱) ع : وسفره فروستد نان بود وجوز

(۱۲) معرب آن جوز بمعنی گردکان است . (۱۳) ك: فراز کردم

درمیان (١) خوردن دروی نگاه کردم ، وی (٢) می گریست . من دست باز کشیدم . مرا گفت : بخور ! که من از شادی میگریم ، کی شیخ بو القاسم جنید (٣) ، را گفت : که روز بود (٤) که این سخنان چنان شود (٥) ، که در کوئی (٦) دو حجره بود ، دریکی ازین سخنان بود ، ودران دیگر نبود ، آنکس که دران سراء بود ، اگر نه بیند (٧) که از ان حجره بیرون آید ، درین حجره آید ، کی ازین سخنان شنود ، که تا از هراة [٣٧٦] به بخارا کس می آید (٨) بطلب این کار . هنوز کار کاه (٩) [٣٧٦]

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابو الحسن الحصری (١٠)

شیخ الاسلام گفت : کی نام وی علی (١١) بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بود ببغداد نشست (١٢) شیخ عراق بود ، وبدان جا بزرگ شده .

---

(١) ع: درمیان نان خوردن (٢) ك: وی ، ند ارد . (٣) ك : بوالقاسم مرا گفت یعنی جنید (٤) ع: زود زود بود .ك و ن: زود بود . (٥) ك: چنان بود (٦) ن : کوهی ؟ (٧) ع: که را نبیند . ك : کرانه بیند . (٨) ع: به بخارا می کس آید .ك: که تو ازهرات به بخارا آمدی . دریجا برحاشیه ك نوشته شده : شیخ الاسلام گفت : یکی ازین جوانمردان را کسی زخم درگردن زد ، وی گفت : آنکه تومیزنی سی سالست تامن او را بکشته ام ، یعنی کمام او شکسته ام . (٩) کذا . جامی این مطالب را چنین آورده : و دران دیگر نبود ، آن کس را گران کند ، که ازان حجره باین حجره آید ، و ازین سخنان شنود . اکنون ازهرات کسی به بخارا میآید بطلب این کار ، هنوز این کار نیك است . » درمتن (اگرنه بیند) بمعنی نخواهد است ، اما کلمهٔ اخیر (کار کاه) که جامی (هنوز این کار نیکست) آورده ، قابل غور وتامل است ، که اصل آن چه بوده وچه معنی دارد ؟ ع: کار کاه .ك: هنوز کار کاه ، ندارد .

(١٠) رك: ن ٢١٩ ، سفینه ١٥٥ ، خزینه ٢-٢٠٥ ، کشف باب ١١ ، ٢٠٠ ، تذکره ٢-٢٢٦ سلمی ٤٨٩ ، قشیریه ٣٨ ، نتایج ٢-١٦ ، شعرانی ١- ١٤٥ . تاریخ بغداد ١١-٣٤٠ ، اللمع ٢١٨،٢٨ ، ٣٩٨ وغیره ، اما کنیه حصری که درین کتاب وع و ك ون وسفینه ابوالحسین آمده ، در دیگر تمام مآخذ فوق ابوالحسن است ، چون اکثریت کتب معتبر از قبیل سلمی وقشیری وکشف المحجوب وعطار ابوالحسن نوشته اند ، ماهم آنرا نوشتیم ، درمتن ما (ص ١٨٨) نیز ابوالحسین است . اما نسبت حصری : کسی که حصر فروشد (ابن خلکان ١-٣٨) حصر وحصار پالان شتر است (المنجد) پس حصری پالان دوز . پالان فروش است .

(١١) ن: علی محمد بن ابراهیم . سلمی ودیگران مانند متن . (١٢) ك: نشستی شیخ عراق اید

شیخ سلمی گوید: که کس ندیده ام از مشایخ، تمام حال تر، از وی ، وز بان (۱) نیکوتر، وسخن تر از (۲) ولسان الوقت بود ویگـانهٔ مشایخ در طریقت، وبعلم توحید مخصوص بود، و کس چنو نگوید پس ازو از مشایخ در توحید (۳) وتفرید. حنبلی مذهب بود .

شیخ‌الاسلام گفت: که شاگرد شبلی؏ بود(٤) شبلی‌راجزازو شاگردنبود . سخن شنوان بسیاربوده اند، سخن شنوده‌اند (٥)ازوی. اما این حدیث جداست یعنی میراث وی (٦) وی ببرده. وحصری را استاد جز از شبلی نبوده (۷) ودر کار وی دور فرا بوده. ویرا گفتی: انت دیوانه (۸) مثلی بینی وبینك تألف ازلی. وحصری وبوعبدالله خفیف؏ همتای یکدیگر اند(و در همان ایام بـودنـد) (۹) ودر همان سال بـر فته انـد از دنیا (در سنه احدی و سبعین نعی الینافی ذي الحجه (۱۰) وهو شیخ العراق فی وقته) اما ابن خفیف [۳۷۷] با آلت تر بود، (۱۱) وحصری باباطن تر بود [۳۷۷]

---

(۱) ك: ونیکو زبان وبزرك نزد (؟) لسان الوقت ویکانه

(۲) سخن تـر از ، همین سخن طـر از اسـت ، کـه تـر جمه اظـر فهـم والطفهم سلـمی است . و در (ن) هـم خو شبختا نه شکـل قدیم آن بجـای مانده. وهجویری گوید: ویرا کلام عالی وعبارات خوش است(ص۱۲٦) عطار گوید : حالی تمام داشت وعبارتی رفیع (۲-۲۲٦) ع: وبزرك سخن تر از (۳)ع : در طریقت وبعلم توحید (٤) ع: شبلی آید. ك : که وی شاگرد شبلی اید

(٥)ع: شنیده اند. ك: شنوده اند اما (٦) ع: میراث وی برده. ك: میراث‌وی او ببوده (۷)ك: نیست (۸) کذا در تمام نسخ ون. در حاشیه نفحات است: یعنی تودیوانه ای مثل من والفتی‌است از لی، معلوم‌است که کلمه دیو انه فارسی را در عبارات عربی آورده اند. (۹) ك، کلمات بین قو سین ندارد .

(۱۰) ع، فی الحجه؟ اما نعی الینابمعنی سلمی ون : احدی و سبعین و ثلثمائه اخبرنا بوفاته است (المنجد) (۱۱) ك: بآلت‌تر ... بباطن تربود. در حاشیه ك نوشته اند، شیخ‌الاسلام کفت، که من فرا شیخ احمد حاجی کفتم که از حصری چیزی یاد داری کفت : من باشیخ شام در حصری‌شدیم، چیزی نبود ازخوردنی، شیخ میکفت: نحن دوابك سیدی، اعلف دوابك سیدی، ودست برهم میزد. شیخ الاسلام کفت :دران نکر که بعلف حاجت داشت. دران نکر که بجز ازو حاجت هم نداشت .

شیخ الاسلام گفت: که حصری شیخ عراق بود (١) واز استادان منست واشما (٢) زبانی بود کهسر کارفرادانداد (٣) حصری ازانست. ببغدادبرفته روز آدینه در ماه ذی‌الحجه (٤) سنه احدی وسبعین وثلثمائه.

وی گفت: الصوفی لاینزعج انزعاجه ولایقر فی داره (٥) و هم وی گفت: الصوفی وجده وجوده وصفاته حجابه. حصری‌را گفتند: مازاوصیتی کن گفت: علیك (٦) باول‌الامر الانفراد ثم‌یزولون الشیوخ (٧) فی المعارف ثم یقفون (٨) علی التفرید باسقاط الحدثان. (٩)

شیخ بوالحسن بوالمعتمر (١٠) رقی سید بوده، وی گوید، کی شیخ حصری گفت: الرجال اربع مدعی مکشوف، ومتفرق (١١) تارة له وتارة علیه، ومتحقق قدا کتفی بحقیقته، وواحد فنی بوجده. (١٢)

---

(١) ع‌وك: عراق اید (٢) واشما: باشما. یعنی از استادان منست. چون استادمن شد البته استاد شما هم هست که شاگردان منید. اما شاید دراینجا مقام‌استادی وارادت معنوی مقصود باشد، چه شیخ الاسلام زمان حصری را درك نکرده، وحین وفاتش‌هنوز شیخ الاسلام بدنیا نیامده بود.

(٣) ع: ربانی بود، ر بانی آن بود که سر.ك: درشمار بانی بود، ر بانی او بود که درسر کارفردا داند داد

(٤) ع: فی‌ذی الحجة‌المذکور وی کفته

(٥) ع، از عاجه. ن وسلمی: الصوفی لاینزعج فی انزعاجه‌ولایقر فی اقراره.

(٦) ن٢٢٠: علیکم‌فی اول (٧) ن‌وع‌وك: ثم‌تزورون‌المشایخ

(٨) ن‌وك: تقفون. ع: تقضون (٩) ع: شیخ الاسلام کفت که بو المحسین برقی سید بوده.

(١٠) ك: بومعتمر رقی؟ (١١) ك: ومتعر ض . . . ومحقق . .. و واجد فنی بوجده . ع: فنی فی و حد ه . (١٢) کذا در اصل، شاید بو حد ه باشد به حای حطی.

شیخ الاسلام گفت: کی من با بوالحسین سمعون (١) نه نیکم، کی استاد مرا می رنجانید حصری را، وهر که استاد ترا رنجه داد (٢) وتو ازو رنجه نشوی (٣) سگ از تو به بود (وی (٤) از مشایخ بغداد بوده (٥) او را از با نیست نیکو درین علم، و یرا با ستاد مفتون کنند. (٦) وهو لسان الوقت مات سنه ست [٣٧٨] اوسبع (٧) وثمانین وثلثمائه.) [٣٧٨]

شیخ الاسلام گفت: کی ابن سمعون (٨) صاحب کلام بوده و حصری

(١) اصل. ابوالحسن. ع: ابوالحسن شمعون. ك: بوالحسن سمعون. رك: ن٢٢٠، سفینه ١٥٨، خزینه ٢-١ ٢١، مصباح ٤٠٣ در ین مآخذ کنیه اش ابوالحسین است برخلاف نسخه های این کتاب. وجامی شرحی در بارهٔ وی دارد که درین کتاب نیست. کذا صفه ٢-٢٦٦ زیاده ازسه صفحه شرح حال وی را آورده و گوید: ابوالحسین محمد بن احمد بن اسمعیل بن عبیس بن سمعون ملقب به ناطق الحکمة چاکر شبلی است که از عبد الله بن ابو داؤد سجستانی حدیث روایت کند، وبتاریخ ١٥ ذیقعده (٣٨٧هـ) از جهان رفته و در سنه ٣٠٠هـ متولد گشته است الخ... ابن خلکان (٣-٤٣١) شرحی مفتنم راجع باو دارد، ولی نام اورا ابو الحسین محمدبن احمد بن اسماعیل بن عنبس (بروزن فنعل) بن اسماعیل واعظ بغدادی معروف بابن سمعون می نویسد، از تصریح ابن خلکان واضح است که (عبیس) دیگر کتب صحت ندا شته باشد. سمعانی گوید که جدش اسماعیل کبیر سمعون نام داشت وباو منسوبست (رك: انساب ٣٠٩) کتب امالی درحدیث ومجالس وعظ باومنسوبست (اسماء ٢-٥٥) در طبقات حنابله ٣٥٠ نام وی محمد بن احمد بن اسماعیل و کنیت او ابوالحسین است برای شرح حالش رك بهمان صفحه. (٢) ع وك: رنجه دارد. (٣) ك: نباشی... از توبه، (٤) ك: سطور بین قوسین ندارد (٥) ع: بوده است شیخ الاسلام گفت که ابن
(٦) ع: بکند. درینجا برحاشیه ك: نوشته شده. شیخ ابواسحق ایوب گوید که از اسرار الله بدل دوستان اوبکی آنست نزدیك من، که از اخیار نبی تا بنزدیك خویش از اشرار نبی. شیخ الاسلام گفت که ابو سعید الاعرابی گفت: بانسکار ترین مردمان کسی است که اعمال نیك، پیش مردمان ظاهر میکند واعمال بد که از وی حاصل می آید بحضرت آنکه هوا قرب الیه من حبل الورید بدست میبرد، واز مردمان نهان میدارد، یکی را همت بهشت اید، ویکی را دوست، من فدای اویم اکه همه همتش اوست.
(٧) ع: اوسبع، ندارد (٨) ع: شمعون. ك: ابن سمعون... بود مذکر وی گفته، هر سخن که از ذکر

صاحب د ر د بو د (١) نا م و ی محمد بن ا حمد بن سمعو ن بو د ، ببغداد بوده مذکر بود وی گـفت: که هرسخنی که ازذکر خا لیست لغو است ، هرخاموشی که از فکـرت خالیست سهواست وهرنظر که از عبرت خالیست لهو است .

ابن سمعون گفته: ارسوز وحدت نیست ، باری عطش (٢) ارادت نیست. شیخ‌الاسلام گـفـت: که‌ازمشایخ گازیارگاه (٣) دوتن قدیم تراند(٤) یکی شیخ بونصر (٥) خباز مردی بزرگ بود (٦) قومی ازشاگردان وی به حج میرفتند بزیارت حصری شدند (٧) حصری از یشان (٨) درخوا ست ، کی چیزی برخوانید اردانید (٩) یکی ازیشان تاری (١٠) بر آ و ر د حصری بیقرار گشت (١١) درسماع ، گـفت: امسال (١٢) شمارا بارنیست بازگردید وگفت : نه‌شما شاگرد (١٣) بونصر خباز اید ، بر ان (١٤) کـوه هری ؟ گفتند : آری ! گفت: بی دستوری ازپیش اورفته اید، باز گردید، بنزدیك او شوید . هر کـه بازگـشت (١٥) بسلامت ماند (١٦) و هر کـه برفت [٣٧٩] بسموم بسوخت ، هیچ بعرفات نرسید (١٧) [٣٧٩]

---

(١) ع: بود، ندارد (٢) ك: عطش‌وارادت

(٣) اصل کازیارکاه .ع: کازارکاه .ك: کاربارکاه.ن: گازرگاه که‌اکنون هم‌گازرگاه گویندودرشمال هرات بفاصله‌یك میلی‌واقع ومدفن‌شیخ‌الاسلام‌مؤلف کتاب‌ودیگرمشاهیر وشاهانست واملای قدیم آن‌درین کتاب گازیارگاه است (رك‌فر) (٤) ك: قدیمند

(٥) رك : ن ٢٢١ (٦) ع : بزکست (٧) ك : ر فتند (٨) ع وك ، ازیشان خواست (٩) ن: اگرتوانید (١٠) ا صل وع: تازی .ن : آواز برآورد. چون‌تارآلهٔ نواختن است ، بنابران (تاری) صحیح خوا هد بود. ك: آ وازی برآورد (١١) ع‌وك: شد (١٢) ع: شمارا امسال بار . ك‌ شما ر راه نیست

(١٣) ع‌وك:شاکردان (١٤) ع: بدان .ك:اید، که‌بدان‌کوه هراتست (١٥) ع: بازبسلامت افتاد وهرکه (١٦) ك : بسلامت افتاد (١٧) ك: نرسیدند

وديگراز مشایخ کازیارگاه (١) شیخ بوالحسن (٢) سوهان آزن (٣) بود، درمسجد جامع (٤) مانشیند. شیخ الاسلام گفت: کی شاگرد وی فرا من گفت: که پیر پسین شب رمضان سجدهٔ کردید (٥) تاصبح می زاریدید (٦) ومی گفتید (٧) خداوندا! آن روزه که داشتم ترا، وحج ونماز که کردم وآن قرآن که خواندم، به توبه ام (٨) آن همه ترا (٩) مراخود را یگان بیامرز وفرا پذیر.

شیخ الاسلام گفت، کی شیخ احمدحرانی (١٠) گوید، که شیخ بوالحسین بوالمعتمر (١١) میگوید: که نشسته بودم باحصری مردی ویرا گفت: مراوصیتی کن. گفت: افرد همتك همت یگانه کن! (١٢) جهم رقی حاضر بود ویرا گفت: یاشیخ! بس دور بیفگندی ویرا، حصری گفت: (١٣) چنانك بمن بنمودند بروی بنمودم (١٤).

شیخ الاسلام گفت: که جهم رقی (١٥) اواید (١٦) کی در گرمابهٔ شد بیرون آمد (مردمان) را (١٧) گفت: بیرون آیید، همه رابیرون خواند، گرما به (١٨) دروقت فرود آمد. وهم اواید (١٦) کی یکی بتکلف پیش اورقص کرد (١٩) وی برخاست، سر درمیان دوپای وی کرد، واورا برداشت [٣٨٠] ٣٨٠]

---

(١) اصل وك: کازیارکاه .ن: گازرگاه. ع: کازارکاه (٢) رك: ن ٢٢١، ك: ابوالحسین (٣) ك ون: آژن. درحاشیه نوشته‌اند یعنی رخنه کنندهٔ سوهان (رك فر) (٤) ع: جامع امانشستیدی.ك: جامع مانشستند .ن: نشستی (٥) ع ون. کردی (٦) ع ون: میزاریدی (٧) ع وك ون: میگفتی (٨) ن: از همه توبه میکنم (٩) ع وك: ازهمه وتو مراخود (١٠) رك: ن ٢٢٢ (١١) ن: ابوالحسن معتمر. در نسخه اصل درصفحه ٣٧٨ نیز بوالمعتمر است.ك: ابوالمعترقی؟ (١٢) ك یگانه دار (١٣) ع: گفت: اکیل لهم کما کالواعلی (١٤) کذا در اصل. اما جامی عبارت تازی آنرا آورده: اکیل علیه کما کالواعلی وچنین ترجمه کرده، چنانکه بر من پیمودند بر وی پیمودم (ص ٢٢٢) ممکن است که کاتب نسخهٔ اصل پیمودن را بنمودن خوانده باشد. ع وك: چنانك برمن پیمودند بروی پیمودم. (١٥) رك: ن ٢٢٢ (١٦) اصل: اوآید، که همان اید است بمعنی (است) (١٧) ك: ندارد (١٨) ك: درحال کرمابه فرود. (١٩) ك: میکرد.

واز دیوار (۱) بدیوار دیگر می زد (۲) تا ازهوش ببردآنکس را. جهم رقی من المتأخرین (۳) الفتیان و المشایخ و کان من فقراء الصادقین و کان مستهتراً (٤) بالسماع والهاً فیه ومات بین المسجدین(د) .

شیخ الاسلام گفت : کی شیخ احمد حرانی اوایذ (٦) کی سی شبانه روز در مکه مجاور بود بریک ناهاری (۷) و کی برخاست ناهار بود (۸)
شیخ الاسلام گفت(۹) کی عمو (۱۰) حصری ندیده بود ، براز مرا بگفت که من حصری ندیده‌ام، که درسنه احدی وسبعین (۱۱) بمکه شدم گفتم: چون باز گردم بزیارت حصری (۱۲) شوم وبو عبدالله خفیف . آن سال بمکه خبر رسید : کی حصری ببغداد برفت، وابن خفیف بشیراز (برفت دودوات هردو همان سال ۱۳)

شیخ الاسلام : کی بو الحسین (۱۴) ارموی به ارمی (۱۵) بوده د. ایام حصری وبو عبد الله رود باری وابن خفیف مشایخ وقت بودند وبو الحسین ارموی سید بوده ازین طایفه ، گوروی به ارمیست .(۱٦)
شیخ الاسلام گفت : که از بوالحسین (۱۷) پرسیدند کی وفا چیست ؟ گفت : آنچ از ان بیامدی(۱۸) بازبه آن نگردی . گفتند: این خود عامست آن خاص چیست؟ گفت: آنک بدانی که زبهر چه بازآمدی (۱۹) [۳۸۱]

---

(۱) ك ، واز ین دیوار . . . از هوش بشد آنکس (۲) ع : باز می زد
(۳) ع وك ون : متأخری (٤) ك ون : الصادقین مشتهرا . ا مامستهتر به فتحه تاء بمعنی مولع بچیزی است که غیرازان کاری نکند (المنجمد) (٥) ن : المسجدتین (٦) ع : حرانی آید (۷) ناهار: کسیکه ازصبح روز نان نخورده باشد ، ونهاری نان صبح است . این دو لغت در فاسی وپشتوی افغانستان هم دو مروج است . ك وع : نهاری . (۸) ع: برخاست بریك بود. (۹) از ینجا رجوع است بشرح حال حصری که در صفحه (۳۷۷) آمده ، وجامی این پارچه را باصل موقع آن پیوند داده است . (۱۰) ع ، عمر ؟ (۱۱) ن : (۳۷۱ ه) (۱۲) ك : کردم بحصری شوم. (۱۳) ع : برفت همان سال . ك : کلمات بین قوسین ندارد (۱٤) ك ابو الحسن . رك : ن۲۲۲
(۱٥) اصل : یارمی . ولی ارمی شهری بوددر آذربایجان که شرح آن در حاشیه ۳۲۹ گذشت . ع : بارقی ؟ (۱٦) ك : قبروی به ارمیست . ع : بارموست
(۱۷) ك : که ابو الحسن را می‌پرسیدند (۱۸) ع : بازآمدی بازان نکردی . ك : آنچه ازان باز آمدی بازآن نکردی ن: بازآمدی ... (۱۹) ع : چه آمدی .

ومن طبقة الخامسة ایضاً آخره شیخ ابوبکر فراء (١)

شیخ الاسلام (گفت) که وی به نشاپور بود ، نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفرأ ، از اجلهٔ مشایخ نشاپور بود وبافراست عظیم بو د (٢) شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت: ارمن بوبکر فرأ ندید می من صوفی نبودمی وصحبت کرده (٣) بود با بوعلی ثقفی وعبدالله منازل و بوبکر شبلی و بو بکر طاهر ابهری ومرتعش ٭ وجز ازایشان (٤) ازمشایخ وقت، وی یگانهٔ مشایخ بود در طریقت نیکو ، درسنه سبعین وثلثمائه برفته ازدنیا (پوست کراه (٥) بود) .

شیخ عمو (٦) گفت: که اصحابی (٧) مرا گفت بنشاپور ، که بزیارت بوبکر مشو، که او گوید ، که باپدر ومادرشو ، وتوباز گردی. لختی پیچیدم آخر گفتم : چیست که من میکنم نباید که باز گردم ویرا نیابم. شدم درمسجد اورا نیافتم چون ساعتی براٰمد، ویرا دیدم که از (٨) مسجد دراٰمد، چون شوری درو پاره (٩) پوستین دردست. سلام کردم. گفت: وعلیك السلام از کجائی ؟ (١٠) گفتم : ازهراة گفت: کجا می روی؟ گفتم بسوی قبله. گفت: پدر (١١) داری ؟ گفتم : دارم. گفت: باز گرد، بازبرپدر (١٢) شوا گفتم: چنین کنم [٣٨٢] با یاران شدم ، ایشان چند ان بگفتند ، تامرا جد [٣٨٢]

---

(١) رك: ن ١٨٥ ، سلمی ٥٠٧ ، شعرانی ١-١٤٦ ، سفینه ١٥٥ ، خزینه ٢- ٢٠٥ ، اما فراء نسبت است بکار و فروش فراء (ابن خلکان ١-٢-٤٠) فر اء جمع فرو است بمعنی انواع پوستین (المنجد) پس فراء پوستین فروش است . (٢) ع :عظیم، شیخ عمو ویرا.. ك: ابوبکر فرا از اجله مشایخ نیسابور بوده نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفرا بافراست ... ندیدی ... نبودی ... (٣) ع، داشته بود ،ك : داشته با بوعلی ثقفی وابوعبدالله (٤) ع: وجز ایشان، یگانه مشایخ .ك: وجزایشان ، وی یکانه (٥) این الفاظ دراصل نیست . در (ك) نیز پوست کراه است درنفحات ١٨٥ گوید : و پارهٔ چندپوستین دردست، که او پوست کراه بودطوریکه ایوانوف گوید درنسخه نفحات مطبوع ناسیولیس نیزپوست کراه بوده، واصل این کلمه در فرهنگ و لرس نیز پید ا نشد ازطرز استعمال ومورد آن چنین پدید می آیدکه پوست کراه ، یا کراه همان فراه تازی وپوستین دوز کنونیست (رك فر) درنسخه ع زیر (ك) سه نقطه داده اند ومعلوم است که (گ) تلفظ میکردند. ك: چندسطر بعد: پوست کراه (٦) ع: عمر مرا کفت که اصحاب وی مرا کفتید بنشا بور (٧) ن: اصحاب من گفتند .ك: اصحاب وی مرا کفتند که بشیخ ابوبکر مشو ك: که ازدرمسجد دراٰمد ، شوری درو (٩) ع، باره چندپوستین ك: پارهٔ پوست دردست که او پوست کرا مبود (١٠) ك: از کجا می آئی (١١) ك: پدرومادر داری (١٢) ع: بازپدر .ك باز کردوباپدر ومادرشو . کفتم چنان کنم، جون بایاران شدم

کردند (١) ، فرابیت شدن . شدم کسی بروم (٢) . مرا تب بگرفت تب عظیم. روز دیگر رفتم بنزدیك شیخ بوبکر، مرا گفت: نقضت العهد؟ عهد بشکستی. گفتم: ای شیخ! توبت بکردم. وی گفت: من‌ لم یوثر (٣) الله علی کل‌شیء لایصل الی قلبه (٤) نور المعرفة بحال .

ازوی پرسیدند: که ابرار کیانند؟ (٥) گفت: متقیان (٦) او، باشیخ (٧) بوبکر شبهی وعلی بندار صیرفی ☆ از مشایخ نشابور اند درهمه ایام (٨)، واز طبقه خامسه ایضاً. امانام بوبکر شبهی محمد بن جعفرالشبهی (٩) ازجوان مردان مشایخ وقت بود ، صحبت کرده (١٠) باشیخ بوعثمان حیری ☆ وپیش ازسنه ستین وثلثمائه برفته ازدنیا. وی گفت: الفتوة حسن الخلق وبذل المعروف (١١).

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابوعبدالله الخفیف (١٢)

بوعبدالله خفیف شیرازی است (١٣) شیخ الاسلام گفت: (١٤) محمدبن خفیف بن اسکفشار (١٥) الضبی بود (١٦) کنیه ابوعبدالله بشیر ازبوده پیوسته وما در وی نشاپوری بود ووی (١٧) شیخ المشایخ بود در وقت خود و امام

---

(١) ع: تامرا جزم کردند .ن: بگفتند که برسر رفتن آمدم (٢) ك: شدم مراتب کرفت عظیم ، دیگر روز بنزدیك وی رفتم کفت (٣) سلمی : لم یو ثره الله (٤) ن: علی قلبه.سلمی : مانند متن (٥) عوك: که اند (٦) سلمی: سألت ابابکر عن الابرار ، فقال هم المتقون (٧) ك: اووشیخ (٨) ع: ایام، ومن الطبقة الخامسه ایضاً ابوبکر شیهی محمد بن .ك: نشابور اند از طبقهٔ خامسه ایضاً نام نام ابوبکر (٩) ع : شیهی . رك : ن ١٨٦ (١٠) ع و ك : صحبت داشته باابوعثمان. (١١) ع: حسن الخلق بعدبذل المعرفه (١٢) رك: ن ٢٢٢ ، تذکره ٢-١٠١ ، کشف باب ١١ ، ١٩٨، سفینه ١١٠ ، فردوس ١٧، ١٨٧ ، ٤٣٣ وغیره خزینه ٢-٤ ، سلمی، ٤٦٢، حلیه ١٠-٣٨٥، قشیریه ٣٧ ، نتایج ٢-٦، شعرانی ١-١٤٢ ، شذرات ٣-٧٦ معجم‌البلدان ٣-٣٥٠ طبقات الشافعیه ٢-١٥٠ ببعد، المنتظم ٧-١١٢، اللمع ٢٩٨، سیرة ابن خفیف طبع‌انقره، شد٣٦٨، نامهٔ دانشوران ٤٤١/٢، تلبیس ٣٩٦، السبکی ١٥٢/٢، احیاء ٣٤١/٤، یافعی١٣٦ ابن بطوطه ٨٠/٢، التعرف ١١٩ . (١٣) عوك: است، ندارند (١٤) كوع: کفت که نام وی محمد . (١٥) سلمی: اسفکشاذ الضبی ، ن و ع : اسفلشار الصبی . ك : اسفکشار ضبی بود (١٦) ضبی: بفتح اول وتشدید دوم نسبت است بیك قبیله بزرك مشهور (ابن‌خلکان ١-٥٧) (١٧) ك: وی شیخ عراق بود در وقت

بـو د . و یـر ا شـیـخ الا سـلام مـی خـو ا نـد نـد . شـا گـر د
[٣٨٣] شیخ بو طا لب خز ر ج بغد ا د ی ٭ بو د (١) ، ر و یـم د یده [٣٨٣]
و کـتانی ویوسف حسین رازی (٢) و بو الحسین مالـکی وبوا لحسین مزین
وبوالحسین دراج ٭ وصحبت کـرده باطـاهر مقدسیوبابوعمـر و دمشقی ٭
وجز ازآن (٣) وازدیدار مشایـخ مر زوق بود ، وعـالم بود بعلـوم ظـاهرو
علوم حقایق ، نوری (٤) بوده نورغیر مخلوق (٥) گـفتید .

شیخ الاسلام گـفت : که هیچکس نیست ، که اورا درین علم چندان
تصانیف است کهویرا . اعتقاد پاك و سیرت نیکو بود (٦) وشافعی مذهب بود
واشا گـردان (٧) دولـتی ومرزوق وایـام موافق ودولـتی . د ر سنهٔ ا حد ی
وسبعین (٨) وثلث مائه برفته (٩) .

شیخ‌الاسلام گـفت : که از ودوسخن‌دارم‌مه (١٠) که کر ا کـند (١١)
که‌باز گویند . یـکی آنك از و پرسیدند : کی تصوف چیست ؟ گـفت :
وجودالله فی‌حین الغفلـة ، یافت حـق دروقت غفلت ، ددیـگرسخـن

---

(١) ع: آیدورویم رادیده.ك: اید رویم را دیده
(٢) ك : بن حسین و ابوالحسن مالـکی و ابوالحسن (٣) ك : صحبت‌داشته ...
وجز زیشان . (٤) ك : نوری دیده‌بود نوری غیرمخلوق (٥) اصل :محلوق؟
(٦) ع‌وك : بود ، ندارند (٧) واشاگردان یعنی باشاگردان . ع : و ازشاگردان
دولتی ومرزوق وایام موافق ، درسنه . ك ، وازشاگرداناو دولتی ومرزوق
(٨) درسلمی وحلیه واکثر مآخذ قدیم مانند متن‌است ، ولی جامی سال و فات اورا
(٣٣١هـ) نوشته ومتأخران مانند نویسندگان خزینه وسفینه وغیره ازوپیروی‌کرده‌اند
سیرة ، وفاتش ٢٣ رمضان ٣٧١هـ بعمر١٠٥ یا١١٤ سالـگی . (٩)ك :ازدنیا...
درینجا بر حاشیه است : شیخ‌الاسلام گفت : اوکه نشناخت نابیناست بما نده کمر اه
اورا چه روز روشن وچه شب سیاه ، ای قرةالعین د و ستان ا طرفة العین من ا ز من
فاستان ، هرآهی که نه باآتش همراهست آن‌آه گناهست ، هردل که ازغیر دهد نشان
صدمتش درآهست ، آتش که ازجامه پاك‌آید برفتنهٔ وی گواهست ، حق بخو دی خود
حاضرست ، توئی پیش خویش حجاب ، هرکس از شراب مست وعا ر ف از یاد شراب
(١٠)ع : مه ، کراکـند .ك:دارم که کراکـندکه بازگویدیکی‌آنکه (١١)یعنی
کرایارای باز گـفتن آنست .

آنست کـه ویرا گـفتند : عبد الرحیم اصطرخی (۱) چرا باسـگ با نان بدشت می‌شود (۲) وقبامی بند د ؟ گـفت : یتخفف من ثقل ما علیه ، گفت : میشود تا ازانـك درانست دمی زند تاازبار (۳) وجود سبکتر گرد د .

شیخ الاسلام گفت : که دروجود (٤) خواری و لذت نبو د ،

[۳۸٤] کـه دروجود صدمت بود (٥) وشکستن . [۳۸٤]

که دران حواس مرد برسد والشد نالللمجنون اوافیره (٦) .

ارید لانسی ذ کر ها فکـا نمـا (۷) تمثل لی لیلـی بکـل مکـا ن

بهانه بجویم که ترا فراموش کـنم ، تو درياد آیی ، بهانه گریزد (۸) می گریختم نرستم . ای من فدای او کش بستم (۹) .

شیخ الاسلام گـفت : که بوالحسن بشری سجزی (۱۰) مر ا گـفت که

---

(۱) کذادراصل. ع : اصطخری .ك: اصطخرکی درصفحهٔ ۱۱ کتاب حاضر اصطخری است. جامی نیز اصطخری نوشته ، در کشف الاسرار (ص ٦١٥) عین همین دا ستان آ مده ، که دابوعبدالله خفیف راگفتند که عبدالرحیم اصطخری چراباسگ بانان بد شت می‌شود وقبا می‌بندد ؟ گفت یتخفف من ثقل ما علیه ، گفت می‌خواهد که ازبار وجود سبکتر گردد ودمی برزند » این حکایت در سیرة ۱٥۳ چنین است : شیخ گفت عبدالر حیم زی جوانان داشت وپیوسته بصیدرفتی ، واز شیخ سوال کردندکی : عبدالرحیم چرااین ز ی اختیار کرده بود؟ گفت او گران باربوذ وبدین تسلی می جست .

این ابوعمر عبدالرحیم اصطخری ازمشایخ معروف فارس است که ابن خفیف اورا دیده وبه شطح وشطارت مشهور بود ، سگها داشت وصید کردی وکساهای شیر ازی پوشیدی همین داستان تخفیف ثقل درشدالازار نیزواردست (ص ٥١) دیلمی د ر سیرة ابن خفیف بسا ازحکایات اورا آورده و برای شرح حالش رك : سیرة ۸٦-۸۸-۱۱٤-۱٤۳-۱٤۹-۱٥۳ وغیره ، نفحات ۲۸۳-۲٦۳-۲۷۱-۲۷۰ ، شدالازار ٥۱ .

(۲) ع وك: میرود (۳) ع: ز ند از بار وجود . ك : تا از وبار (٤) ك: وجود لذت (٥) ع وك : بود فر وشکستن .

(٦) ن: بغیره (۷) ن : فانما . کشف الاسرار : مانند متن .

(۹) کشف الاسرار ٦١٥ : بهانه بگریزدو من خیره فرومانم (۸) ع: کش زبستم .

(۱۰) رك: ن ۳۰۹ و حاشیه ص (۳٦۲) این کتاب و دیگر صفحات از روی فهرست .

ع : بوالحسین بشری سجزی . ن : سنجری ، که سیزری اصل معرب سگزی منسو ب به سگستان یاسجستان اصح است .

شیخ سید گفت (١) بو عبد الله خفیف (٢) که منی بیفگندن (در شریعت) (٣) زندقه است ، ومنی کردن درحقیقت شرك .

شیخ الاسلام گفت که شیخ بو عبدالله (٤) با کو ٭ گفت : که از شیخ بوعبدالله خفیف پرسیدند : که تصوف چیست ؟ گفت تصفیة (٥) القلوب عن موافقة البریه (٦) ومفارقة اخلاق الطبیعة واخماد صفات البشریة ومجانبة دواعی (٧) النفسانیة ومنازلة صفات الروحانیة (والنطق بالعلوم الحقیقیة واستعمال ماهو اولی علی السرمدیة) (٨) والنصح لجمیع الامة والوفاءلله (٩) علی الحقیقة واتباع الرسول (٩) فی الشریعة .

شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله خفیف بکودکی وجوانی (١٠) درمسجد بودی بشب .

[٣٨٥] وی گوید: کی شبی نشسته بودم ، باران می آمد وچراغ بمرده بود (١١) [٣٨٥] کی درمسجد (١٢) کوفتن گرفت . خادم فرانشد، دل من تنگ شد (١٣) فراشدم ودر باز کردم ، شیخ بوالخیر (١٤) مالکی بود (١٥) وقتی دیگر این حکایت بگردد شیخ الاسلام بجای بوالخیرمالکی شیخ حکمی گفت ازمشایخ آن دیار بود ، در امد بنزدیك (١٦) من بنشست ، از هیبت او پر شدم ، ازار باز کرد وطعام بران . (١٧) گفت: بخور ، من در وصال بودم ، از بیم وی

---

(١) ك : که شیخ بوعبدالله خفیف گفت : که منی (٢) ع : خفیف در حقیقت شرك سخن میکند در شریعت زندقه است ومیکوید شیخ بوعبدالله باکو گفت (٣) ك: ندارد.
(٤) ك : شیخ عبدالله (٥) ع : تصفیة الاسرار عن موافقة البریه ومفارقه .
سلمی : تصفیة القلب (٦) سلمی: البشریة ... ع : اضماد (٧) سلمی: دعاوی .
(٨) جمل بین قوسین در سلمی نیست. د ر (ع) هست (٩ و ١٠) در اصل روشن نیست ازسلمی وع وك تکمیل شد . (١١) ع : بکشته بود .
(١٢) ع : درمسجد در کوفتن ـ ك : یکی در مسجد (١٣) ع: شد درباز
(١٤) رك : ن ٢٢٤ ، نام وی بندار بن یعقوب مالکی است . در سیرة ١٥٨ فصل ٣٦ همین حکایت بنام ابو الخیر بندار آمده ، که همین شخص است ، و شاید که ماخذ انصاری هم سیرة بوده است . (١٥) ك : بود ، شیخ الاسلام بجای شیخ ابولخیرمالکی شیخ حکمی گفت (١٦) ك: ونزدیك بنشست (١٧) ك: وطعام بود بران

نیا رستم گفتن (١) کـه در وصالم ، لقمهٔ در دهان نها دم . در میان خور دن گفـتم ایها الشیخ ! سوال دارم . گـفت : بگوی . گـفتم متی یطیب العیش مع الحق (٢) گـفت : اذاسقط الخلا ف (٣) پس گـفت (٤) کل کل بخو ر !

شیخ الا سلام گـفت : از شیخ با حا مد دو ستا ن (٥) پر سید ند بمر و که : متی تسقط الحشمة ؟ گـفت : اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة . این حکایت بوسعد مالینی (٦) آرد ازوی .

شیخ الا سلام گـفت : که بو عبد الله خفیف را هنگا می باشیخ مو سی عمران جیر فتی (٧) خویسه (٨) افتا ده بود ، نا مه فرستاده بو ی یا پیغا می (بجیرفت) (٩) که من در شیراز هزار مرید دارم ، که از هر یکی هزارد نیار [٣٨٦] خواهم شب رازمان نخواهند (١٠) موسی عمران جواب باز فر ستاد [٣٨٦] که من درجیرفت هزار دشمن دارم ، که هر که بر من دست یابد (١١) مراتا

(١) ك : نیارستم کـفت . ن : نتوانستم کـفت (٢) ن : متی یصفو العیش مع الله
(٣) ن : اذارفعت المخا لفة . سیرة : در ان وقت کی مخالفت نفس کند
(٤) ع : الخلا ف کـفت کـل کـل یعنی بـخو ر بخور (٥) رك : ص ٤٥٤ ، ن ٢٦١ ، شرح تعرف. دراسرار ٢٧٢ شیخ ابو سعید ابو الخیر از ا بو حا مد دو ستان دربارهٔ وفاحکایتی نقل کرده . (٦) ع : این حکـا یت یو سف ما لینی . ك : ما لینی آور ده از و ی . ك و ن : ابو سعید (٧) رك : ص ٢٤٦ . د ر ا صل حیر فتی است ، ولی جیر فتی منسو بست به جیر فت از بزر گـتر ین بلاد کر مان (مرا صد) (٨) ع : خویسه افتیده بود . ك : افتاد . بر حا شیه ع معنی خو یسه افتیده بود . ك : افتاد بر حا شیه ع معنی خویسه را مناظره و نزاع نوشته اند . ن : نقاری افتاده بود ، نویسندهٔ فرهنگ نظام (٢–٦٢٠) نیز باستناد این حکایت خو یسه را بمعنی منا قشه ومبا حثه ضبط کرده (زك فر) (٩) ك : ندارد .
(١٠) ن : ضمان نخوا هند در فر هنگ نظام که این حکا یت از کدام نسخهٔ خطی درسند کلمه خویسه نقل افتاده زمانی نخوا هند) است ، در اصل چنان نوشته شده که (ذما ن) هم توان خواند ، ولی ظاهراً زمان بذال معجمه در کلام عرب معنی ندارد . و(زمان نخواهند) صحیح است ، یعنی مهلتی نمی خو ا هند وفوراً میدهند ، که جامی آنرا (ضمان) ساخته است . ع: زمان نخو ا هند صوفی تو ئی یا من ؟ مو سی . ك : ضمان بخوا هند .
(١١) ع: یاوند تاشب . ك: یاوند مرا تا شب امان ندهند

شب درنـگ ندهند (وزنده، بنـگذا رند ۱) صوفی توئی یا من ؟

شیخ الا سـلا م گـفت : که شیخ موسی عمران جیرفتی سید بـو ده (به جیرفت) (۲) پیر شیخ بو عبدالله طاقی ☼ بو د (۳) طا قی شـا گـردوی بود (٤) وباوی صحبت داشته بود .

شیخ الاسلام گفت : که میان خواجه علی حسن کرمانی (٥) بکرمان خویسه (٦) افتیده بودباخلیل خازن (۷) وی نامه بخواجه علی فرستاد ودران نوشت (۸) که توازبام (۹) تا چاشتگـاه می‌د ارو وشربت وگـو ارش (۱۰) خوری تاچیزی یا طعام نیك ، خوش بتوانی خوردن (۱۱) یعنی از تنعم (۱۲) ومرا ازبام (۱۳) تاچاشتگاه گرد برباید گشت تاچیزی یابم (١٤) که‌بخورم صوفی توئی یامن ؟ می‌طعنه‌می زدند (١٥) ونمی پسندیدند قبول‌جستن‌وداشتن مشا یخ (١٦) ، ازبس غرور وزهر که درانست ، که ایشا ن ما یهٔ تو خو رند واین‌نفس‌رعنارامعجب کنند ، تا ازحد خود در گـذرد، اگرالله‌نـگوشد ، (۱۷) (۱۸) واین عقبه عظیم است این قوم را . شیخ سیر وا نی (۱۹) گـفت : که

(۱و۲) ك: ندا رد (۳) ع و ك : طا قی آ ید (٤) ع : وی‌آید . ك:اوآید.
(٥) رك ،ن ٢٤٦ ، خواجه علی کر مانی دربین صوفیه شهرتی دارد ، شیخ‌ابو سعید ابوالخیر گفتی : دو خواجه بوده اند صوفیا نرا یکی خو ا جه علی حسن بکر مان ودیگر خوا جه علی خبار بمرو، وسیم خواجهٔ صوفیان بوطا هر است (اسرا ر ٣٥٣) ونیز رك‌ص ٣٩٢ .ع: علی حسن کوبانی : ك، کرمانی خویسه افتا ده بو د
(٦) ن: نقاری افتا د ، رك‌ص ٣٨٦ و حا شیهٔ آن (۷) اصل : خا و ن ، ن‌وع: وك : خازن . (۸) ع: نبشت که تواز بامداد تا .ك: که تواز با مداد تا چاشتکاه شربت ... تاجیزی بتو ا نی خوردن . (۹) ن: از بامداد . بام وبا مداد بمعنی صبح است (رك فر) (۱۰) معر ب آن جوارش ، که دوای خوش مزه هاضم باشد (غیاث) (۱۱) ع: بتوانی خورد (۱۲) ن : از سر تنعم
(۱۳) ع: از بامداد تا شبا نـگاه .ك: از با مداد تا چاشتکاه
(١٤) ع‌وك: یا وم (١٥) ع: می طعن ز دند .ك: طعن ز د ند و نمی پسندید ند قبول داشتن، خلق‌را مشایخ (١٦) ن: قبولْ جستن وقبول‌داشتن خلق‌را ازبس‌الخ
(۱۷) اصل : خوردند . ع‌وك‌ون : خورند . (۱۸) ن: نکاه ندارد (رك‌فر ،ماده کوشیدن) (۱۹) اصل : شیر وانی .که‌همان سیروانی صغیر است (رك‌ص ٤٠٦) وجامی هم همین قول را درشرح حال وی (ن ٢٥٤) آورده است .

[٣٨٧] آخر ما يخرج من قلوب الصديقين حب الرياسة [٣٨٧]
يعنی هر گز بیرون نیاید مگر (۱) بامرگ . این جاه و قبول جستن چیزی خوش است، وهمه خلق آنرا جویان (۲) باچندان آفت که درانست وشغل . وگفته اند بزرگان : الشهرة فتنة وكل يتمناها ، والخمول راحة وقل من يرضها .

سفینان عیینه (۳) گوید امام فقهاء مکه استادشافعی واحمدو جزاو : که سفیان ثوری (٤) را بخواب دیدم، کی در بهشت ازدرخت بدرخت می پرید (٥) ومی گفت : الحمد لله الذی صدقناوعده (٦) پس بمن نگریست وگفت : پسرعیینه ! چنان کن که ترا کم شناسند (۷) مردمان و کم پدید (۸) آئی که من گروهی بدیدم، کی انگشت نمای خلق بودندیعنی (۹) بهپارسائی ونیك مردی، بیشتر (۱۰) هلاك گشتند، ودرسر آن شدند، بنزدیك همه خلق آن مه باشد، که قبول دارد (۱۱) وجاه ودنیا دارد (۱۲) و بنزدیك اینان اومه بود (۱۳) کی درویش تروغریب تروبیکس ترومفلس تروبی جاه وبی قدرتر ومهجورتر. ودرکار دنیاضعیف تر و بیچاره تر . که کار اینان بضد همه عالمست . مایهٔ این قوم (١٤) اوایذ (١٥) ووطن او غربت ایذ ونیاز و افلاس [۳۸۸] دکان اوایذ . و نیستی اینان هستی اینان ایذ . [۳۸۸]

(۱) ع : مکرمرك، که این . (۲) ع و ك : جویانند . اصل : تاجندان .
(۳) رك : حاشیه ص ٤٤ . ك: سفیان عیینه امام فقهاء مکه ایدواستادشافعی واحمدحنبل، وی کفت که سفیان ع : عتیبه ؟ (٤) اصل : ثفیان سوری؟ رك : حاشیه ص ٦
(٥) ع : می شد. (٦) قرآن ، الزمر ٧٤ ج ٢٤. (۷) ع : ترا کمتر .
(۸) ع وك : وکم بادیدآئی. (۹) ع : یعنی ، ندارد. (۱۰) ك : بیشتری هلاك شدند
(۱۱و۱۲) ع : دارند. (۱۳) ك : آن مه باشد. (١٤) ع : این قوم آید.
(١٥) این کلمه درین جمل مکرر است ، واملای آن دراصل اول ودوم وچهارم (آیذ) ودرسوم (ایذ) بمعنی (است) است (رك فر) .

شیخ الاسلام گفت : که میره(۱) از نشاپور پیر بود . از صوفیان ، سید ملامتی (۲) به نسارفت (۳) بزیارت یا بکاری ، و یک خادم باز و (٤) وآنجاویرا قبول بخاست (٥) عظیم ومریدان بسیار پدید آمد . ووی ازان رنج می‌بود وشغل دل می فزود خواست که برود، چون بازگشت ، خلق عظیم با وی بیرون آمدند (وباوی فرارفت (٦) استادند) (۷) پرسید ازخادم که ایشان کیانند ؟ (۸) گفت : بخدمت تومی آیند . او صبر کرد ، چیزی نگفت تا ببالاء (۹) آمد بسرراه، وی‌رسید فرابالا و بادمی جست بزور ، وی شلوارباز کرد وبول کردن آغاز کرد ومی فاند: (۱۰) تا همه جامهاء ایشان پلید گشت (۱۱) وآن خود، آن قوم گفتند : احسنت (۱۲) اینت (۱۳) شیخ اینت معاملت ! همه منکرازوی باز گشتند . ووی یك مرید داشت (١٤) که باوی بیرون آمده‌بود، پس‌وی میرفت دل‌پرانکار، که این چه بود که وی کرد؟ قوم مریدان راارادت تازه ونظرهٔ نیکو باوی می آید (١٥) تبرك وخدمت را (١٦) نگر که اوچه کرد؟ میره می‌رفت تا آب آمد وی رفت [۳۸۹] همچنان با مرقع وجامه دران آب ، وخویشتن بشست ، [۳۸۹]

---

(۱) میره دراصل چنانست که آنرامسیره هم توان خواند، در(ن ۲٤۷) و ع وك ، که همین شرح وی آمده (میره) است . واین شخص غالباً همان صوفی خراسان است که درهمسرایگی ابوسعید ابو الخیر میزیست وخواجه ابو الفتح صوفی کو بین بافتن ازوآموخت (رك : اسرار۱۸۰) . (۲) ك : ملامتی بوده . (۳) ن ۲٤۷ : براه بر نیشاپور رفت . (٤) ن: بـاوی . (٥) ك : قبول افتاد .
(٦) ع : فرار رفتن ایستادند، برسیدند از . ن : باوی در رفتن ایستاد ند .
(۷) ك : کلمات بین قوسین ندارد. (۸)ع: که اند. ك : که اینان‌که اند... بخدمت شیخ آیند . (۹) ك : ببالابرامد وبادی میجست عظیم جون بسربالا رسید ایزار بازکرد وبول کرد تاهمه جامهای وی وایشان پلیدشد آن قوم ... با ز کشتند وآن یك مرید باوی میرفت ... قومی مریدان بارادت تازه . ع : ببالا می آمد ...
(۱۰) کذادراصل که ظاهراً بمعنی می‌افشاندومی‌شاشیداست، جامی این کلمه‌راحذف کرده
(۱۱) ع : پلید کرد . (۱۲) ع : احسنت این شیخ ، اینت معاملة .
(۱۳) این کلمه درادب دری خراسان مستعمل بود(رك فر) ن: زهی‌شیخ وزهی‌معاملت!
(١٤) ع:داشت بیرون آمده . (١٥)اصل :انید. عوك ون : باومی‌آنید. آیندااصل غالباً بمعنی(آنست)است(رك‌فر). (١٦)ع:خدمت‌وانکراوچه‌کرد.ك:می آیندبه‌تبرك وخدمت، نگرکه‌چه‌کرد، وی میرفت تاباب رسیدهمچنان‌بامرقع‌درآب‌رفت وخویشتن .

و بیرون (۱) وفرا رفت(۲) ایستاد وروی باز کرد، خادم را گفت : نگر کی انکار نکنی ، که آفتی بدان عظیمی (۳) وفتنه وشغلی بز ر گ ، باین مقدار بولی از خود بازتوان کرد وآن بآب پاك گشت ، چرامؤنت آن باید کشید؟ چه بکار آیند ، جز از انك مردم ، رعنا ومعجب کنند ، واز مایهٔ (٤) مر دم خورند ، وشغل دل افزایند . وآن قبول پیش از عیب (٥) باشد ، چون عیبکی (٦) اندك پدید آید ، یاکاری نه برمراد ایشان ، همه منکر گردند .

شیخ الاسلام گفت : که دانی که اوآن چرا کرد ؟ ازشادی آن (۷) که ازیشان آمده بود ، آن برو واجب شد (۸) . اگر درخشم شدی ازیشان اگر ایشان کافر بودندی (۹) الله ایشا ن را همه را هدی دادی (۱۰) .

قال علی بن المولد (۱۱) : رایت فیمایری النایم ، اخی ابا اسحق فقلت له اوصنی وقال : علیك بالقلة والذلة الی ان تلقاء ربك . و گفت: چکاراست درزی (۱۲) را باتبر (۱۳) هر کس را کار خو یش، وهر درخت (۱٤) ببار خویش.

شیخ الاسلام گفت : که قبول پس آن باشد (۱٥) کی عیب تو بدانند. [۳۹۰] آن نه قبول بود که عیبکی پیدا شود ، انکار [۳۹۰] آر د ، که آدمی

---

(۱) ع: بشست وآمد بیر ون .ك: وبیر ون آمد وفر راه ایستا د

(۲) ن: بشست وبیر ون آمد ودررفتن ایستاد و روی باز پس کـر د

(۳) ع: آفتی اندا ن عظیم وجندا ن فتنه .ك: بدان عظیمی وجندا ن فتنه بزر ك ... از خود باز کـر دم واین بآب پا ك (٤) ك: ما یهٔ تـو خو رند

(٥) ن: پیش ازدیدن عیب (٦) ك: عیب اند ك (۷) ع: از شا دی که . ك: ازشاکردی که ازیشان (۸) ع: اگراودرخشم‌شدی‌اگر ایشان .ك: اگراودر .ن: از جهت آنکه طبع ونفس وی بآن خو ش شده بود ، آن برو وا جب بود

(۹) ك: بودید الله تعالی ایشانرا راه نمودید . (۱۰) ع : همه بدی دا د ی .

(۱۱) اصل وع‌وك: قال ابرهیم بن المولد ، عین همین قول بصورت حقیقی‌آن منسوب به ابو الحسن علی بن احمد بن مولد در (ص ۳٤۲) گـذ شت ، دراینجا که ا بر هیم آمد ، ظاهراً سهو کاتب است ، زیرا ابواسحق کنیهٔ خود ابراهیم مولد است وچگونه ا براهیم کنیهٔ خودرا که ابو اسحق است برای برا در خود ابو ا لحسن آورده باشد ؟

(۱۲) درزی ، کسیکه درز رامی دوزد ، یعنی دوزنده وخیاط ، و تاکنون هم خیاط را درزی گوئیم . (۱۳) ع: تبر (۱٤) ك: وهر در ختی با بار خویش

(۱٥) ع: که قبول‌که بس‌آن نباشد .ك: قبول آنست که‌پس‌آن باشد ... که‌عیبی‌پیدا شود.

محل عیب است . نگر (١) قبول داری بپا کی وبی عیبی و را ستی ، که چون نقص پدیدآید ، برسد (٢) که فریشتگان معصوم اند (٣) ومقدس ، وآدمی معیوبست وظلوم ؛ وهمه عمر مراعات می باید کرد وخدمت (٤) وشیخ برمی باید چید (٥) که مرید من اید تاوقت زکاة چیزی (٦) از مال خود بده (٧) ذل ترادهد ، پس تو مرید اوای ، نهاومرید تو . مرید، توآن بود که اوآن کند ، که تو (٨) باید ، وعلم خود ورجهل (٩) تو بنهد ، وپسند خود در ناپسندتو (١٠) بگذارد وخوش آمدخود درنا خوش تو (١١) گم آرد وصواب خود درناصواب تو صواب انگارد ، وقبول ازاصل دارد نه از فرع . ازباطن ومایهٔ سری بتو نگرد ، نه بفعل ومعاملت تو . وعیب تو بگذارد. مگر درشرك (١٢) وانحرام ، کهآن بابیدیگراست ، وآنجافراصحبت (١٣) نبرد ، که اصل عقیدتست ، وطریقت که مرد برانجا بگذرد (١٤) بعمدا یا بدعوی اباحت ، توبایدکه بروی براه عقیدهٔ راست و استقامت نیکو ، واز انجا فرا باوی (١٥) یك قدم فرانهی ، تا آنگاه کی وی (١٦) برراه آید (١٧) ار خود آید (١٨) و یرا فرو گذاری موقوف . مگر [٣٩١] که خطائی بود یا تلبیس یا جرم یا نداست [٣٩١]

---

(١) ع: مکر (٢) یعنی شخص قبول کننده برسد و بفهمد که فرشتگا ن الخ
(٣) ك: معصوم ، آدمی معیوبست (٤) ع: وخدمت برمی با ید جید که مرید من‌آید تاوقت زکوة جیزی ازمال خود بده یك ترا (٥) اصل : ماندحید ؟
(٦) اصل: نگاه حیری ؟ (٧) ك: خودترا دهند (٨) ع: که ترا باید
(٩) ورجهل : برجهل (١٠) ع: دربسندتو (١١) ع: ناخوش و صواب .ك ناخوشی تو (١٢) ع: مکر فی‌الشرك و الحرام .ك مکو درشرك وحرام .
(١٣) ع: ترا صحبت .ك وآنجا صحبت ببرد (١٤) ع: وطریقت که گرد مرد برانجا بکرد ویابعهد یابد عوی ؟ك: برانجا بکردد (١٥) ك: فرا نا ی یکقدم
(١٦) ع، که بر راه آید .ك: فرا راه آید ار خود آید اورا فرا گذاری .
(١٧و١٨) اصل : اید .

و اضطرار . که خلق مضطر و مقهور و مجبورند زیر حکم ،و قضاء حق تعالی
می‌راند هرچه (١) خواهد برانك خواهد ، ومراداودران اوداند، وازوفراخلق
اونـــگری تاخصومت بریده گردد ، مگرحکم شرع در پای آید (٢) که فرا
قدم (٣) فرانتوان نهاد بضر ورت . والله المستعان و علیه التکلان ونسئل‌الله
العافیه والسلامة فی القلب وهومقلب القلوب و الابصار و نعوذ بالله من الفتن
کلها،ظاهر ها وباطنها،یامقلب القلوب ثبت قلوبناعلی دینك وطاعتك وسنة رسولك،
وعلی طریق (٤) حقیقتك واجعل من ورائنا (٥) بفضلك. ورحمتك و کرمك.

شیخ‌الاسلام گفت: که خواجه علی حسن(٦)شیخ کرما ن (٧) وپسینهٔ
مشا یخ . وی‌داروخانهٔداشت و کـــار بنظام (واوقاف بسیار) (٨) ومریدان‌بسیار
ونیکومعا ملت ووی‌دعوی‌مریدی شیخ عمو (٩) کر دی‌وتاوی (١٠) بنه رفت‌از
د نیا . و ی بست(١١) بازنگذاشت. شیخ الا سلام کـفت : که بوطالب (١٢)

---

(١) ك : بهرجه‌خواهد ... مراد آن درواوداند (٢) اصل ، ایذ (٣)ع،که آن‌جا فرا قدم‌نتوان .ك: که آن‌جاقدم (٤) ع : وعلی طر یقتك (٥) ع، من ورایها (٦) ع‌وك : علی بن حسن (٧) رك ، ص ٣٨٧ (٨) ك : ندارد (٩) ع: عمر ؟ (١٠) ك ، وتاشیخ عموبنه رفت (١١) ع ، لشت .ك :پشت . اصل، بست ن٢٤٧ : تاشیخ عمو از دنیا نرفت . وی پشت باز نکرد یعنی برمسند ارشا د نه نشست اماقرائت جامی‌مشکو کست (پشت بازنکردن)به‌معنی بر (مسند ارشاد نشستن) بعید به نظر می آید ، بست به‌فتحه بادراصطلاح‌افغانستان جایست مقدس و محترم که هر کس بدان پناه‌برد او را بیرون نیاورند . در ایام حیات اهل د ل و بزرگان ، ا قامتگاه ایشان بست بود ، وپناهندگـــان را ولو جانی هم بودند ، با حترام ایشان د ر آن جا می‌گـذاشتند ، وبعد از مرگه ایشان تاکنون هم احا طهٔ مر ا قد ا یشان بست ا ست، درخود هرات مزار شیخ الاسلام درگازر گاه بست بود . قاری عبدالله کابلی گوید:

جای امنی نیست جز وحشت ز خلق   میگر یز م ا ز جها ن در بست او

پس بست بازنگذاشتن اشارتیست بدین رسم ، یعنی تا وقتی که شیخ عمو زنده بوده وی اقامتـــگاه خودرا بطور بست بروی پناهندگـــان بازنگذاشت امااین توجیه هم تخمینی است نه‌یقینی . و ممکن است کلمهٔ (بست) را پشت خوا نده ، و پشت باز نگذ اشتن را به‌معنی ترك وپدرود گفتن‌بگیریم، یعنی تاوقتیکه شیخ‌عموزنده‌بود ، اوراترك نکرد وخدمت‌میکرد(١٢)رك:ن٢٣٤،سیوهٔ٦٤-١٠٦٧-١٦٧-٢٥٥وغیره،شذرات٣-١٧٦ ، ا لسبکی ٢-١٥٣ ، تذکره٢-١٣٠ .حکایت بیماری ابوطالب‌راسیرةوسلمی بدونوع روایت کرده‌اند وشیخ‌الاسلام هردوروایت رابهم آ میخته ، برای مقابله‌روایات (رك:مقدمه‌این کتاب)

خز رج (١) بن علی البغدادی است استاد بو عبد الله خفیف ✿ بود

(٢) شیخ بوعبدالله گو ید : که من خد مت وی میکرد م و و ی علت شکم [٣٩٢] داشت، خون‌می‌فروشد (٣) طشت [٣٩٢]دروی می‌نهادم ، وقتی غا یب بودم، و ی آواز داد : که شیر از ی! (٤) من بنمی‌شنودم(٥) دیگرباره آواز داد ، گفت‌شیرازی!هین لعنك‌الله !من بشتافتم وطشت بوی‌دادم (٦) علی‌دیلم[۱](٧) پرسید از ابوعبد الله خفیف ، که تو (٨) آن لعنك الله چون بشنیدی ازوی؟ گفت : چون رحمك‌الله .

شیخ‌الاسلام گفت : فلاح نباشد مرید را ، که‌ذل‌استاد و پیر نکشیده باشد وقفا ی (٩) وی نخورده باشد ، ولعنك الله استا د نشنیده باشد (١٠) و برحمك الله‌برنداشته (١١)زیرا بدرد وناکـامی زنده‌نکرده باشد،خوددرست

---

(١) ك : خر ز ج بغد ادی استاد (٢) ع : خفیف آ ید. ك ا ید

(٣) ك : فرومیشد ومن طشت بوی می‌نهادم .

(٤) ع ، بودم آواز داد که‌ای شیرازی ،ك ، که‌ای‌شیرازی ! من نشنودم باز آواز داد که‌ای شیرازی (٥) ن :من نشنودم (٦)ك :بوی‌نهادم (٧) ابوالحسن علی بن محمد دیلمی از شاگردان ابن خفیف بود ، که شرح احوال و مآ ثر شیخ را بزبان عربی نوشت ،وهمین‌کتاب را رکن الدین یحیی بن‌برهان الدین جنید شیرازی بفارسی ترجمه کرد ، که‌نسخهٔ خطی آن درکتب خانهای استانبول موجود است واز روی آن خانم شمیل طاری المانی دراستا نبول چاپ کرده است .

ذکر دیلمی درفر دوس ١٤٤ نیز آمده است و همین حکایت در سیرة ١٦٧ باب هشتم واردست (رك ، مقدمهٔ این کتاب)

(٨) ك ، که‌آن (٩) قفا : مشت پس گردنی ، که اکنون که در محاورهٔ عامه (قفاق) گویند .

(١٠) ع وك : نشنوده باشد (١١) ك ،نداشته باشد وویرا

(١) باشد ز عیر (٢) لا یفلح ، که استاد و پیر (٣) در می باید لا بد، که مرد بی پدر چنان سندره (٤) ولا یفلح نبود کی بی استاد و پیر .

شیخ الاسلام گفت : که بوطالب خزرج رامصیبتی افتاده بود دردل : از بغداد بر خاست بصباهان (٥) آمد ، ویرا آن جا قبول بود ، علی سهل صباهانی ✿ شیخ صباهاز (٦) ازآن غیرت می‌آمد وی از آن می رنجید (٧) برخاست بەشیراز آمد ، وخواست ویرا رباط (٨) سیاه کردند و پلاس سیاه درپوشید .شیخ الاسلام گفت : که جوامرد مردست (٩) [٣٩٣]

---

(١) کذادر اصل ، کەبەمعنی خود ساز وخود درست شده است . جامی گوید (وی خود رسته باشد ،ص٢٣٥) کەمقصدازآن‌خودروخودروئیده‌است ع : خودروست باشدلایفلح ، ك : خودرسته باشدلایفلح

(٢) این کلمه دراصل‌بصورتی است که آن‌را (زنمیر) و(زعیر) توان خواند ، درتازی زعروزعارة بەمعنی‌قلت خیروسوء خلق‌است پس‌زعیر (فعیل‌آن) وزعروربەمعنی‌بد اخلاق آمده (المنجد) چون کلمهٔ زنمیر شنیده نشده بنابران صورت اول مرجح است .اگرچه کلمهٔ زنمیر رافارسی مرکب‌از (زن)و(میربمعنی سالار وسردار) توان شمرد ، و شاید مقصد ازآن مرد زن خوی و زنچك بود ، ولی سندی ازآن در دست نیست و احتمال است (٣) ع : وپیری‌دربایدك : وپیرمی درباید کەمرد.ن :استاد وپیرور باید؟

(٤) سندره : حرا مزاده (لغت فرس) که اکنون در محاورهٔ ایران (سنده) گویند (رك فر) (٥) ك: باصفهان شد وویرا آن جاقبول افتاد علی سهل اصفهانی را از آن غیرت آمد (٦) ع : صفاهان‌بوداز آن (٧)ع :می‌برنجید.ك : برنجید . .

وخواست تاویرا (٨) ن : بەهمدان درآمد :عامل همدان پرسید کەحاجت توچیست ؟ گفت :

درفلان موضع ازبرای من‌رباطی‌بساز ، بساخت بەآن‌جا درآمدوآن‌راسیاه ساخت‌وپلاس سیاه پوشید . درسیرة ١٦٨ چنین است : بعدازآن بەصفاهان رفت ومن (ابن خفیف) حال‌وی واعلی‌سهل نمودم کی‌کسی بذین صفت بذان طرف‌می‌رسد بایدکی احترام وی واجب دانی وغنیمت روزگارخوذ شمری : وابو طالب‌چون بصفاهان رفت ،بعلی سهل فرونیامذ ،بل‌کی بکوهی رفت وبنشست . بعد ازآن قصدهمذان‌کرد ،وابوعلی وارجی حاکم آن‌جا بود وبابو طالب گفت : ترا چه حاجت است؟ ابوطالب گفت :او امواکی داشتم خذای تعالی سهل‌کردو گذارده شد .

گفت : اگر حاجتی دیگرهست بگو ! گفت : رباطی از بهر من بکن . ابو علی ازبهر وی رباطی بکرد ، واورامهترقوم گردانیذ ـ ووی درآن رباط بنشست تا وفات یافت.

(٩) ن:جوان‌مردآنست کەچون‌وی‌رامصیبتی‌الخ.ع :جوانمردمردیست.ك :جوان مردآنست

که ویرا مصیبت رسد یا ازوی (١) چیزی فایت گـردد ، کی مصیبت ر افرا سازد گریز دارد وتاسف (٢) وحسرت تدارك جوید، کی حسرت هم ازبابست. (٣) وگر یافتهٔ دارد طرب گیرد وبنازد ، نه آنـك اهل مصیبت باشد و فوت (٤) باز و دعوی مـی نماید وگـریـز (٥) نهان می دار د تا بتما می مغرور گردد (٦) .

گـفت شبی آوازطر کست (٧) آمدشیخ (٨) بوعبدالله‌خفیف را (گفت) که شیرازی آن چه بود ؟ راست بوایست (٩) گـفت . گفت: (١٠) من ورد دارم که شبانه (١١) روز باقلی خشك خو م، هرروز باکم می آوردم در خورد خود، تاکنون بنوزده (١٢) باقلی آورده‌ام شبانه روز .

بوعبدالله خفیف راریاضت (١٣) است بسیار ودشوار (١٤) ازانك او کرد به نوجوانی (١٥) ومریدی، از عجا یبها . شیخ بو طالب گـفت : شیرازی! (١٦) بناز دار (١٧) که اینك مرا افتاد ازان افتاد که شبی در مهمانی بودم

---

(١) ع: یاجیزی فایت کردد که مصیبت فرا .ك: که بمصیبت فر اسازد وبتاسف (٢) ن: وبحسرت وندامت تدارك (٣) ع: هم ازین بابست . ك : هم ا ز بایست ویافت دارد، طرب کردد بنازد نه‌آنکه اهل مصیبت باشد وفوت این بازدعوی مینماید واوکه ویرانهان میدارد بتمامی (٤) دراصل قوت‌هم بنظر می‌آید (٥)اصل کریز که کویزهم بنظرمی‌آید جامی این کلمه رانیاورده (٦) ن : تدارك جوید نه‌آنکه اهل مصیبت وفوت شود، وآنرا نهان دارد واظهار دعوی کند ، وبتمامی‌مغرور گردد (٧) درتمام نسخ چنین است ایوانوف آنرا بمعنی Crackling یعنی‌طرق وطروق ترجمه کرده ، که همان صدای جویدن باقلی خشك است (رك فر) جامی : ندارد (٨) ك: شیخ ابوطالب کفت، شیرازی ! این چه آواز بود بوعبدالله خفیف گفت که من درشباروزی ورددارم که یك باقلی بخورم وهرروزپاکم می‌آرم تا کنون پانزده باقلی آورده ام درماهی (٩) بوایست: ببایست (١٠) ع، کفتم (١١) ع: شباروزی جند باقلی خشك بخورم (١٢) ع : ببا نزده با قلی آور دم درماهی‌یاشباروزی (١٣)ع: ر یاضاتست (١٤) ع: دشخوار (١٥) ك : بجوانی (١٦) ع: شیرازی! این رابناز دار که اینکه .ك: شیرازی! این بنازدار که این‌که مرا افتاد باین افتاد (١٧) یعنی این حال راغنیمت شمر وبه نازدار

بایاران، ومن‌عهد (١) کرده بودم کـه بریانی نخورم. گـفتند (٢) ای‌مـرد بی خویشتن بخور ! ازبس که برمن پیچیدند (٣) لقمهٔ بـریان دردهان نهادم فاذا انا احسست (٤) بایمانی‌قدخرج. گـفت هرنیکوئی کـه داشتم (٥) ازمن [٣٩٤] بیفتاد وبیرون آمدبدیذن که عناب آمد (٦) ا ز قیمت وی بوده (٧) [٣٩٤]

شیخ الاسلام گـفت قدس الله روحه: که‌ایمان اومعاینه‌بودید (٨) وایمان توشهادتست وآن‌عارف مشاهدت. یعنی که ویرا پوشش واستتارافتاد والله‌تعالی می آزادی (٩) کند ازقومی گوید: رجال صدقوا‌ماعاهدواالله علیه (١٠) الآیه برینان ثنا (١١) نه‌زیشان که‌می گوید عز ذکره :فما رعوها حق رعایتهاالآیه (١٢) وماوجدنا لاکثرهم‌من عهد (١٣) ومی گوید: واوفوابعهدی‌اوف‌بعهدکم اوفوابالعقود . الآیه(١٤) .

شیخ الاسلام (گفت) رضی‌الله عنه : کی بریان حرام بود ؟ نه ! اماوفا واجب‌بود. انگور ونان دربهشت حرام بود ؟ نه! که مهرغالب بود،رشك‌طاهر

---

(١) ك: عهد داشتم که ... کفتند بی خویشتن . (٢) ن ، ا بو الحسن مز ین گـفت : کل بلا انت یعنی بخور بی آنکه خودرادر میان بینی (٣) ع : لقمهٔ دردهان .ك: لقمه دردهان من نهادند. (٤) ع: احسنت ؟ که داحت ؟
(٥) ع: داشتم باك ازمن .ك، باك ازمن بشد وعتاب بدید آمد، وآن از قیمت ...
(٦) ع: آمدن. (٧) ن ٢٣٥ : یان لقمه بخوردم احسا س کر د م که ایمان ازمن بیرون رفت، ومن ازان وقت هرروز بازپستر میروم . درینجا برحاشیه ك نوشته اند: شیخ‌الاسلام کفت: که هرکه بدانست که‌نیك وبد راثواب وعقابست ازغفلت برست وهرکه بدانست که درهفت آسمان وزمین آن که اوخواهد ازترس برست. شیخ‌الاسلام کفت : مکرپیش ودوستی دروچراغ ، چراغ ازدور روشنائیست و از نزدیك‌داغ. شیخ الاسلام کوید ، همه کس درآرزوی شراب ومن‌فتنهٔ ساقی، جون ساقی دیده د ر شو د از دولت جه باقی
(٨) ع‌ون: بود (٩) ع: آزادی میکند ازقومی میکوید .ك: والله‌تعالی آ ز ا دی کند ازقومی که میکوید. (١٠) قرآن، الاحزاب٢٣ج٢١ (١١) ع: از ینان نه زیشان می عز ذکره ؟ ك : از ینا ن (١٢) قـر آن ، ا لحدید ٢٧ ج٢٧
(١٣) قرآن ، الاعراف ١٠٢ ج ٩ (١٤) قرآن، البقره ٤٠ ج ١ـالمایده ١ج٦

(١) بود، که مهر واقع بود ، وفاواجب بود، ور هبانية ابتدعواها ما کتبناها علیهم، الی قوله رعوها حق رعایتها .

شیخ‌الاسلام گفت : کی درخبرست: که کسی وردی‌دارد یا کاری ازبهر الله را (٢) وبگذارد، الله‌تعالی‌زشتی برونهد نعوذبالله. ای‌جوا نمرد ! می و فا خواهند .

بوعبدالله خفیف گفت : هیچ چیزنیست باگز ند تر (٣) مر ید را از مسا محهٔ نفس د ر ر خـصت جستن و قبو ل تا و یـلا ت . و هم ا بـن خفیف گـفت : الا نبساط سقوط الاحتشام عندالسوال . [٣٩٥]

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابوعبدالله تر و غبدی (٤)

نام اومحمد بن محمدبن‌الحسین از اجلهٔ مشایخ طوس بود، با بوعثمان حیری ☆ صحبت کرده (٥) از طبقه مشایخ ، ویرا کرامات ظا هر بو د و مجدد بود وبلند حال وبزرگ همت . پس از سنه خمسین وثلثمائه برفته از د نیا .

او گفت : طوبی امن لم یکن له وسیلة الی الله(٦) سو اه ، فانه لاوسیلة الیه غیره . هم وی گـفت : من ضا ع (٧) ا مر الله فی صغر ه اذ له الله فی کبره. از و پرسیدند : که‌صوفی که‌بود (٨)وزاهد که؟ گـفت : الصوفی بربه والـزاهد بنفسه . هم وی گـفت: که الله تعالی بندهٔ خود را از معر فت خود

---

(١) ع‌وك ، ظاهر (٢) ع، الله را ، ای بکدارد ؛ ك: بهرالله را ، جون آنرا ترك کند الله تعالی . (٣) اصل: باگزید تر . ع وك: باگز ند تر.ن ، زیان مندتر .

(٤) رك : ن ٢٤٧، تذکره ٢-٨٢، سلمی ٤٩٤ ، شعرانی ١-١٤٥ . اما تر وغبدی که در اصل وع وك ، ترو غندي است . منسوبست به ترو غبد یکی از ر و ستـا های طوس در چـهـار فرسخی آن (معجم البلد ان) در اکـثر نسخ خطی طبقا ت سلمی تروغندی بوده که ظاهراً تصحیف کـا تبا نست . در نفحات واللباب وتذ کره عطار نیز تروغبدی است . (٥) ع : صحبت داشته و از ان طبقه و یرا کرامات . ك : داشته واز طبقه مشایخ اید ایرا (٦) ن : وسیلة الیه غیره . سلمی ، مانند متن (٧) سلمی : من‌ضیع . ع وك : من اضاع . (٨) ع: که آیدو زاهد .ك:که‌اید

چیزی دهد ، و بآن مقدار کی (۱) معرفت داده بود بلا ها بروی نهد (۲) تا آن معرفت او را عون بود برداشت آن بلا (۳)

ومن طبقة الخامسة ایضاً بوعبدالله رود باری (٤)

شیخ الاسلام (گفت) : که نام وی احمد بن عطا (٥) شیخ شام بود (٦) به صور (۷) نشست ، صور وصیدا بر کنار دریاست . وگور وی (۸) به صور بود ، اکنون در دریاست . خواهر زاده بو علی رود باری اید (۹) سید بوده صوفی قرای (۱۰) مادر وی فاطمه خواهر شیخ بو علی رود باری پسر را گفتید (۱۱) : هذا قراء خاله کان صوفی . [۳۹٦] (۱۲) عالم بوده بعلم قرآن و علم شرایع و علم حقیقت [۳۹٦]

---

(۱) ك : که ویرا معرفت (۲) ن : بروی گمارد

(۳) ع : آن بلا . والله اعلم . ن : تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر میدارد . عطار در تذکره ۲-۸۳ : حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است تامعرفت او یاری دهندهٔ او بود بر بلا . (٤) رك : ن ۲٤۸ ، سفینه ۱٥٤ خزینه ۲-۲۰٤ ، سلمی ٤۹۷ ، قشیریه ۳۹ ، نتایج ۲-۱٦ ، شعرانی ۱-۱٤٥ ، شذرات ۳-٦۸ ، تاریخ بغداد ٤-۳۳٦ ، معجم البلدان ۲-۸۳۱ و ٤-٥٥٥ ، الکامل ۸-٥۲۲ ، البدایه ۱۱-۲۹٦ ، سیر اعلام ۱۰-۲۰۲ ، اللمع ۱٤٥ ، ۱۹۱ ، ۳۱٦ حلیه (۱۰-۳۸۳) ابو عبدالله احمد بن عطا بن احمد روذ باری متوفی صور ۳٥۹ هـ

(٥) ع : عطاست شیخ شام آید بصور ؟ نشست صور وصیدا ، کور وی بصور بود ؟ اکنون بدریاشد برکنار دریاست ، خواهر زاده . ك : بن عطا ، ندارد

(٦) ك : شام اید بصور نشستی (۷) صور : بضم اول و سکون واو ، شهر مشهوریست از ثغور اسلام برکنار دریای شام (بحر متوسط) که داخل آن در بحر است وبر چهار طرف آن آب در یاست ، مسکن بسا علماء وپارسایان امت در شرقی عکا (معجم البلدان) (۸) ك : وقبر وی بصور است (۹) رك : ص ۳۱۷ ، اصل : آید . ن : است (۱۰) ن : در صورت قرایان . قراء بمعنی کسی که زهدظاهری دارد . (رك فر) (۱۱) ن : گفتی . ع: پسر ویرا گفتید

(۱۲) ع : صوفیاً . ك : خاله صوفی . در ینجا بر حاشیه ك وارد است : شیخ الاسلام گفت که بوعبدالله رود باری گفت که اقبح من کل قبیح صوفی ... گفت زشترین همه زشتها صوفی بخیل اید ، بخل ایشان نه ببذل ناکرد نست ، مبتدیان ایشان گیتی ردمیکنند بخل ایشان بد انوجه افتد که داعی عشق را رد کنند ، بدانکه بغیر بخاطر میل کنند اگرهمه فردوس اعلی بودکه مازاغ البصر . شیخ الاسلام گفت چشم ازغیر فرو خابان که روش این قوم چنانست یاددو گیتی ازدل بزدای ودر پیش خدمت خود مایست ومهمان ومپای ا

وحدیث داشت، ویرا اخلاق بوده نیکو، وشمایل که وی بآن مختص است، ومعظم بوده فقرارا (١) وصاین بوده، وباآداب (٢) نیکو و دوستی درویشان، ورفق کردن باایشان، به صور مرده (٣) درماه ذی الحجه سنه تسع و تسعین (٤) وثلثمائه، ویرا کتاب آداب است (٥).

شیخ الاسلام گفت: که من دوتن دیده‌ام که ویرا دیده (٦) شیخ بوعبدالله باکو ✿ وشیخ بوالقسم بوسلمهٔ باوردی ✿ وگفت: که بوعبدالله رود باری اوایذ (٧) که شتروی (٨) دربادیه دشت (٩) بریگ فروشد، گفت: جل‌الله (١٠) شترباوی بزبان فصیح گفت: جل الله.

شیخ الاسلام گفت: کی بوعبدالله باکو گفت، که بوعبدالله الرودباری گفت: التصوف ترك التکلف واستعمل التظرف (١١) و حذف التشرف.

شیخ الاسلام گفت: کی بوالقاسم بوسلمهٔ باوردی (خطیب) (١٢) گفت که شیخ بوعبدالله رودباری (١٣) گفت: کی حدیث نوشتن جهل (١٤) ازمردم ببرد(و در ویشی کبر از مردم (١٥) ببرد ١٦) فاذا اجتمعا (١٧) فناهیك به نبلا.

شیخ الاسلام گفت: که بوسعید مقری گوید: که باقلهٔ (١٨) میخوردم باشیخ [٣٩٧] بوعبدالله رودباری (١٩) باقلهٔ بر گرفتم پسندیده نامد (٢٠) باجای نهادم شیخ [٣٩٧]

---

(١) ع: فقررا (٢) ع: وباادب نیکو (٣) ع: بصور برفته در.ك: باایشان درماهی ذی‌الحجه برفته ازدنیا درسنه (٤) ع وسلمی ون و دیگر منابع ٣٦٩ ه (٥) عوك: آداب فقرست وجزآن (٦) عوك: دیده اند (٧) ن: آنست. (٨) ك: شتر ویرا دربادیه پای (٩) عون. شتر ویرا در بادیه دست بریگ. (١٠) ن: یعنی بزرگا خدای (١١) ن: التطرف، ولی در حاشیه شرحی داده که باید اصل کلمه تظرف باشد یعنی نزاهت وظرافت (١٢) ك: ندارد (١٣) ع: باوردی کفت (١٤) در (ن) هم جهل است. سلمی: التصوف ینفی عن صاحبه البخل، وکتب الحدیث ینفی عن صاحبه الجهل فاذاالخ (١٥) ك: ازمرد ببرد (١٦) ع: کلمات بین قوسین ندارد (١٧) ع: فاذااجتمعنا. ن: فاذا اجتمعتافناهیك به نیلا یعنی چون مجتمع شوددر توحدیث نبوی ودرویشی همین فضل ترابسنده است. (١٨) عوكون: باقلی (١٩) ع: رود باری رباطی باقلی (٢٠) ع، بسنده ك: مرا پسند نامد.

مرا گفت باجای (١) منه،خودرا بنه‌پسندیدی، درراه‌درویشی‌می‌نهی که بخور (٢).

شیخ الاسلام گفت محمد شگرف گفت : در کلوخ (٣) خلاهم انصاف است (من میگویم که در کاسه (٤) هم انصاف است که خورد تراوی (٥)، وایثار بروائی (٦) ورحمت نرهی (٧) وانصاف دهی درهمه چیز) (٨).

شیخ الاسلام گفت : کی شیخ بوعبدالله با نیك (٩) به ارغان (١٠) پارس بوده، نام وی (١١) احمد بن ابراهیم بن با نیك، شاگرد بندار ارغانی ✿ (١٢) ،شبلی دیده، عمروی صدواندسال بود.چون سخن گفتی (١٣) دوتن بودندی (١٤) بردودست وی، که آب ازدهن وی (١٥) پاك میکردند، که دندان نداشت، آب ازدهن وی بیرون فتادی .

شیخ الاسلام گفت : که بونصر قبانی (١٦) پیرمن ایذ (١٧) شیخ بوعبدالله بانیك دیده بود وبوعمرو اکاف ✿ به اردن (١٨) ووی (١٩) جنید دیده‌بود وحدیث داشت، من بروی حدیث خوانده ام وی گفت مرا که شیخ

---

(١) ك: کفت چیزی که خود را نپسندی درراه برادر خود می‌نهی بخور (٢) ع: می‌نهی بخور (٣) ع: کلوخ هم (٤) ع: درکاسه هم خورد تراوی و ایثار ناروائی وزحمت نکنی (٥) ظاهراً ازتراویدن بمعنی‌چکیدن‌است (٦) یعنی برپائی وبیری (رك‌فر) (٧) نرهی : یعنی رهانکنی وفرونگذاری (٨) ك : سطور بین قوسین ندارد. (٩) کذا دراصل وع. ن ٢٤٩: ابوعبدالله بن مانك . ولی به تصریح فردوس المرشدیه (ص ١٠٣) عبدالله بانیك (نه‌مانك) از کسانیست که جامهٔ سپید جنید بغدادی به وی رسیده بود، وهمان جامه بالآخربه بواسحق گازرونی رسید (١٠) رك : حاشیه ص ٣٥٧ (١١) ع: نام‌وی محمد بن ابراهیم‌بانیك (١٢) ع: ارغانی آید وشبلی رادید .ك: ارغوانی اید. (١٣) ع: سخن می کفتید دوتن بودید بر (١٤) ك: بودید ... که آب دهان وی می ستردید که وی‌دندان (١٥) ع: وی می ستردندید که دندان (١٦) اصل وك : بو نصر قبانی که صحیح آن ابوبکر نصرقبانی است (رك: ص ١٣٧، ١٤٩) حاشیه لاری بر (ن) : قبانی معرب قپانی است یعنی کپان گر. (١٧) ن: پیرمنست (١٨) ع و اصل : ارزن ؛ که صحیح آن اردن است کشور معروف عربی (رك: ص ١٤٩) ودیگرصفحات ازروی فهرست ك: باردن‌ندارد (١٩) ع:وجنیدرادیده

بوعبدالله بانيك گفت (١) كه‌شبلى گفت‌روزى برمنبر : كه حق (٢) جنيد گفت ، كه غيبت حرامست .

شيخ الاسلام گفت : كه بوسعيد خراز ؛ بمصر آمد، ويرا گفتند : اى سيد قوم! (٣) سخن بگوى . گفت : اينان ازحق غايب اند ، [٣٩٨] ذكر حق با غايبان غيبت است . من المتأخرين [٣٩٨] بوعبدالله(٤)دونى به‌دون (٥)بوده وى‌شورداشت (٦) .شيخ الاسلام گفت : كه خرقانى(٧) فرامن گفت: كه شاگردى(٨) ازان بوعبدالله دونى مرا گفت كى شيخ مامست بزيست‌ومست بمرد .

شيخ الاسلام گفت : كه آن شاگردوى راست گفت . خرقانى گفت : كه من گفتم ويرا: كه آن بوبكر شبلى بوديد (٩) كه مست بزيست و مست بمرد، كه شبلى (١٠)ديدم درهواپيش‌خويش رقص ميكرد،ومراشكرمى‌گفت .

شيخ الاسلام گفت : كه ازبوعبدالله دونى پرسيدند: كه فقر چيست ؟ گفت : اسم واقع فاذا تم فهو الله . گفت : ناميست كى بيفتاده (١١) كى چون تمام شود اوباشد .(١٢)

شيخ الاسلام گفت : كه دونى قرآن فراوان خواندى (١٣) و سماع

---

(١) ك: كفتى   (٢)ع: كه جنيد كفت .ك: كه حق جنيد حاضر بود كفت

(٣) ع: جرا سخن نكوئى، كفت .ك: اى‌سيد ! جرا قوم راسخن نكوئى .

(٤) رك : ن ٢٤٩ .   (٥) دون : باين نام شهرى درجزيره. (عراق كنونى) از بناهاى‌معتصم‌خليفه بودونيزدون كرسى ارمينيه وشهربزرگترآن سر زمين بود و درسند هم شهرى باين نام بود (حدود) كه غالباً در ينجا مقصد دون جزيره باشد .

(٦) ع و ك : شورى داشت .   (٧) رك : پا ورقى ص ٣٠٦.   (٨) ك : كه شاكرد بوعبدالله دونى فرامن كفت .   (٩) ع و ن : بود.   (١٠)ع: شبلى را ديدم كه درهوا. ك : شبلى راديدم در هوارقص‌ميكرد.   (١١) ع وك : بيفتاد .

(١٢)ع: اوآيد. ك:اوايد.   (١٣)ع : خوانديد ... دوست داشتيدجون‌فراآيت... رسيدى خوش . ك : كفت كه بوعبدالله دونى‌قرآن بسيارخواندى ... بود اوراجون... رسيدى باخوش چيزى از... ويكى راكفتى بيرون برو بنه تا هركه خواهد بر كيرد .

آن دوست بود ، (۱) چون با آیت زکوة یاصدقه رسیدی، یا خوش شدی ، چیزی ازخود بیرون کردی، یکی گفتی: (۲) که بدر بیرون برو، بنه وباز گرد تاهر که فرا رسد بر گیرد.

شیخ الاسلام گفت : که ازان چیزی بیرون آمدن جوانمردی است ، بآن بازنشستن رعونت است که کسی را چیزی دهی که اکنون بمدة (۳) [۳۹۹] ز کوة‌دار، توازان می‌شوی خواه یافتن (٤) و ر بخشیدن‌است ، فامنن [۳۹۹] او امسك بغیر حساب (٥) شیخ الاسلام گفت : کی بوعبدالله مولی (٦) در هراة بود سید درایام (۷) پیر بوسعد زاهد (۸) روز درخانه (۹) مسجد جامع پیر بوسعد نیامده بود، وی در سخن آمد، لختی بگفت . گفت ار علم (۱۰) توحیدصرف باید آنك بگفتم (۱۱) وار (۱۲) علم کفج و کدو (۱۳) می باید، فردا بوسعد آید (١٤) شمارا بگوید .

شیخ الاسلام گفت : ک، ازاول این کار (١٥) فرا، همه گویند گان یك سخن میگویند. یکی باندامتر میگوید می‌رهد (١٦) ویکی بی‌اندامتر (۱۷)

---

(۱) ن : دوست داشتی . (۲) ع : یکی را کفتید بر دار بیرو ن برو .

(۳) دراصل نقاط ندارد . ع : بمدت نکاه دار . ك : که اکنون بمد . نکاه دار.

(٤) ع : خوار یافتن در . ك : خواریافتن وبخشید نست .

(٥) قرآن ، ص ۳۹ ج ۲۳ . (٦) رك : ن ٢٤٩ . (۷) ك : در وقت پیر بوسعید دونی‌زاهد درخانه ... پیربوسعید نیامده ... بکفت ازعلم توحید درقوم هیچ اثری ندید کفت ارعلم توحید . (۸) ع : بوسعد مالینی‌بیامده بود ووی درسخن ن : پیر ابوسعید دونی ز اهد ؟ (۹) ن : ر وزی در مسجد جا مع .

(۱۰) اصل : از. ن : اکر . (۱۱) ع : اینك بکفتم . ك : اینك بکفتم‌وارازعلم کفح .. فردا ابوسعید. ن : صرف می باید اینك بکفتم . (۱۲) ن : واکر .

(۱۳) ن : واکرعلم کفج وکدوالخ . کفج وکدودرمحاورهٔ هرات‌تعبیریست ازچیزهای واهی وباطل که به شکم پرستی، وماده مربوط باشد. جامی در نفحات‌ونیزدراشعارخود این‌تعبیرخاص‌راآورده ومعلومست قدیم بوده ودر عصر خواجه انصاری هم بود (رك فر ع. کفح وکد و (١٤) اصل : ایذ. (١٥) ك : این کار همه‌کویند کان .

(١٦) اصل وع : می‌دهد . ن : مانند متن . (۱۷) ع : یکی وی اندامتر.

می گوید می آویزد . آن چیست (١) آنك بو عبد الله مولی میگفت : کودکان بسروی درمی آمدند میگفتند : بو عبدالله مولی ! . وی گفت : ای دوست ! (٢) بوعبدالله خود گذار (٣) مولی می گوی .

شیخ الاسلام گفت : آدم زهراست بتوحید، واهرکه (٤) در آمیزد شرك کند. یکی وبس دیگرروی فاپس (٥) برین ز یادت آرد کس. همه عالم رااین سخن درزبانست واین جو انمردان (٦) رادردیده .

شیخ الاسلام گفت : که بوعبدالله مولی این کار در یك سخن آورده وآن آنید (٧) که وقتی گرسنه بود ویرا آرزو شد (٨) که مرا دو نان [٤٠٠] گرم بود و دوشاب که بخورم ، در آن گشنامار (٩) [٤٠٠] بخفت درمسجدجامع. بر کران شرف (١٠) که کرسی خواجه یحیی (١١) است (پارهٔ فرا تر بسوی جنوب) (١٢) مریدی ازان وی بآنجا فرا گذشت ، ویرا دید (١٣) خفته درسجاده ، ودست درزیر سر کرده ، باخود گفت: وی گرسنه (١٤) بودن. دربازار رفت ودونان تازه گرم بستد (١٥)، وبران پارهٔ دوشاب ، وبیاورد . درزیر سجادهٔ وی نهاد(١٦). بوی نان گرم فراوی رسید بیدار گشت آنرادید، که آرزو بود (١٧) . روی بر کرد، گفت : الهی !

---

(١) ك :واین چیست که بوعبدالله... کودکان پس وی...مولی آوایدمیگفت ای دوست... خودگذارا مولی میگوی . (٢) ع : ای دوست خود بوعبدالله بگذار .

(٣) ن : بوعبدالله بگذار، مولی می گوئی. (٤) واهرکه : باهرکه .ك: راهرکه .

(٥) فا پس : وا پس . (٦) ك : جو انمرد را . (٧) اصل : انید . ن : وآن آنست (رك فر) . (٨) ك : آرزوبود . (٩) ك : بخورم بخفت دران کشنامار درمسجد جامع بران شرق . دراصل کشامار که کیشامارهم خوانده میشود . ع: کسنامار . ن : دران گرسنگی (رك فر) .

(١٠) ع: شرق ؛ اما شرف حصهٔ برآمده یك قصر است(المنجد)

(١١) این شخص غالباً همان خواجه یحیی محدث است (رك: پاور قی ص ٨٠)

(١٢) ك: کلمات بین قوسین ندا زد . (١٣) ك: دید ، ندارد

(١٤) ع: گرسنه شاید بودن .ك: وی شاید گرسنه بود . ن: باخود گفت شاید وی گرسنه بود (١٥) ع: نان گرم بستد وپارهٔ دوشاب بران کرد وبیاورد .ك: دونان گرم بستدوپارهٔ دوشاب بران کرد وبیاورد (١٦) ع: وی کرد .ك: نهادوبرفت ، بوی (١٧) ع: آرزو برد ، روی بوی کرد .ك: که آرزوی او بود

کار کت (۱) باید بدانی ساخت (۲) یعنی که (۳) ارعنا یت بود ، کار ك دوستان خود بی سبب وجهد می سازد . (٤)

شیخ‌الاسلام گفت : کی هیچ (٥) چیز دونشود بتو ، که این کار ك ما با تو فرا چیزی شود ، یعنی که به جهد ما وطلب ما هیچ چیزی نیاید ، وفرا هیچیز نرسیم . مگر که خود ویرا عنا یتی باشد (با کسی) (٦) .

ومن طبقة الخامسة ایضاً ابوعبد الله المقری (۷)

و اخوه ابو القا سم ، محمد و جعفر (۸) ابنا احمد بن محمد المقر ی (۹) وبوعبدالله صحبت کرده بود (۱۰) بایوسف حسین را زی وعبدالله خراز رازی ومظفر کرمان شاهی ورویم وجریری وابن عطا ✿ . ووی از فتی مشایخ بود [٤٠۱] وسخی تر (۱۱) ایشان ، ونیکو خلق تر وبلند همت (۱۲) و ورع ، [٤٠۱]

(۱) ع: کارکی کت باید بدانی ساخت یعنی کار از عنایت برد .ك: کارکی‌کت ... یعنی که ازعنایت (۲) ن: کارکی‌که ترا باید ، بتوانی ساخت .

(۳) ن : ا گر عنا یت (٤) ن : می سا ز ی . (٥) ع : هیچ حیـت درنشود بتو .ك: هیچ جیز درنشود . (٦) ك: ندارد

(۷) رك:ن ۲٥٠ ابوعبدالله مقری و ۲٥۱ : ابوالقا سم مقری ، سفینه ۱٥٤ : ابوعبدالله مقری و ۱٥۷ : ابوالقاسم‌مقری : خزینه ۲ ـ ۲٠۲ : ابو عبدالله و۲ـ۲۱٠ : ابوالقاسم ، فر دوس ۱٦٦ ، ٤٠٠ ابـوالقا سم ، سلمی ٥٠۹ ، شعر انی ۱ ـ ۱٤۷ ، اللمع ۱٤۹ ، ۱۹۱ ابوعبدالله . اما مقری : منسوب است به مقر که باین نام یامقره ومقری جایهائی دربلاد عربی بوده (مراصد) ودراصطلاح علم رجال ، مشا هیری بدان منسوبند ، ولی درینجا مقصد مقری خراسا نی است ، زیرا سلمی تصر یح کر ده که بوالقاسم از بزر گان مشایخ خرا سان بود ، وباز اورا مقری رازی مینو یسد ، که ازان پی برده میتوانیم که منسوب به بلاد عربی نیست . بلکه بقول سمعانی‌نسبت‌است به قرائت قرآن (انساب ٥٤٠) واکنون (قاری) گـو ئیم ، و درین کتا ب مکر راً مقری وقراءآمده است. رك فر (۸) ع: محمد بن جعفر (۹) ك: بن‌المقری وبابو عبدالله صحبت داشته بود وبایوسف بن الحسین (۱۰) ع: صحبت داشته‌بود.

(۱۱) دراصل : سخنی است ؛ سلمی ٥٠۹ : کان من افتی المشا یخ واسخا هم . ن: سخی ترین .

(۱۲) ع وك : بلند همت تر .

درسنه ست وستین وثلثمائه برفته ازدنیا . واما بوالقاسم ازاجلهٔ مشایخ خراسان بود ، یـگانهٔ (مشایخ) (١) دروقت خود ، وطریقت (٢) نیکو وعا لی حا ل وشریف همت . شیخ سلمی (٣) گـوید : که کسی ندیده ام ازمشایخ درسمت (٤) ووقار او (٥) ، ونشست وی ، صحبت کـرده بـود (٦) بابو العباس عطا وجریری ﷺ وابن سعدان (٧) وبوبـکر ممشاذ وبـو علی رودباری ﷺ ودرسنه ثمان وسبعین (٨) وثلثمائه برفته ازدنیا به نشاپور . وحدیث داشت .

بامنصورصابونی گـوید : کی از بوعبدالله مقری شنودم که گـفت : الفقیر الصادق الذی یملك کل شیء ولا یملکه شيء . وسلمی گـوید : که از شیخ بـو القاسم مقری رازی شنودم (٩) کـه گـفت :الـفتوة روية فضل الناس بنقصا نك . وهم وی گـفت : الحریة موافقة الاخوا ن فیما هم فیه ، ما لم یـکن (١٠) خـلا فاً للعلم ، وهم وی گـفت : التصو ف استقامة الاحوال مع الحق(١١) . وبوعلی صفار رازی گـوید : کی بوعبدالله مقری گفت برادر بوالقاسم : من تعزز (١٢) عن خدمة اخوانه اورثه الله ذلالا انفکاك له منه ابداً [٤٠٢] (١٣) هر که اوخدمت ازیاران وبرادران خویش دریغ دارد (١٤) اوراذلی [٤٠٢]

(١) ك: ندارد (٢) ع: وطریق نیکو (٣) رك: بصفحا ت دیگر این کتاب ازروی فهرست ومقدمهٔ کتاب (٤) سمت : یکی از معانی آن هیئت اهل خیراست (المنجد)

(٥) ع: درهمت و وفای اوونشست وصحبت داشته بود . ك : درهمت ووقار او .

(٦) ك: داشته بود . (٧) ع: ابن سعدان وجریری وبو بـکر. رك: ص٣٣٣

(٨) ن : ستین . سلمی : ما نند متن (٩) ع : شنیدم .ك: مقری شنودم .

(١٠) سلمی : مالم تکن (١١) ك: مع الله

(١٢) سلمی : تعزز .ن: تعذر . عزز بمعنی منع ور و د است (المنجد)

(١٣) سلمی ون: ابداً ، ندارند (١٤) بر حا شیه ك درین صفحه نو شته شده : پنداشت ازداشت بازدان تامغرور نکردی ، خودرا از خد مت هیچ سك محرو م مـکن تاکه ازمخدومان این کـوی بکردی ، آنـگاه ذو ق خدمتگاری یابی که ازمخدومان خبر یابی ، آنـگاه یك خدمت بدو گیتی باز خری .

دهند که هرگز از آن بنرهد (١) بوالفرج ورثانی (٢) گوید : که بو عبدالله مقری گفت: ما اقبل احد منی حذ یثاً (٣) الا رأیت له منة علی لا یمکنی (٤) القیام بواجبها ابداً .

ومن طبقة الخامسة ایضاً بومحمد راسبی (٥)

نام وی عبد الله بن محمد الراسبی (٦) بغدا دیست از اجلهٔ مشایخ ایشان، صحبت کرده (٧) بابوالعباس عطا وجریری ٭بشام، پس بابغداد آمد وآنجا برفته ازدنیا درسنهٔ سبع وستین وثلثمائه .

قال السلمی :سمعت ابا محمد الراسبی (٨) یقول : القلب اذا امتحن بالتقوی نزع عنه حب الدنیا وحب الشهوات واوقف (٩) علی المغیبات. وعلی سعید (١٠) ثغری گوید : که نزدیك بو محمد راسبی (١١) بو دم ، بنز دیك وی ذکر

---

(١) کون : نرهد (٢) منسو بست به ورثان یکی از بلاد حدود آذربایجان (مراصد)
(٣) ع : ماقبل امنی احدشیئاً حدیثاً - ن:ماقبل .سلمی ون :شیئاالا .
(٤) سلمی و ك : لایمکننی .ن: ما نندمتن .
(٥) ر ك : ن ٩٥١ ، سلمی ٥١٣ ، شعرانی ١ - ٧ ٤ ، نامهٔ دانشوران ٤ - ٨٥ ریحانه ٢ - ٦٤ (٦) ع : الراشی است بغدادی از : در اصل مکرر را تا آخر بجای راسبی (راشنی) است بشین ونون ، و ظاهراً بنام راشن جائی نیست که منسوب به آن باشد ، دریك نسخهٔ خطی طبقات سلمی نیزراشنی بود ،ولی دراکثر نسخ آن (راسبی) است به سین وبای موحده ، در (ن) و نسخهٔ مطبوع سلمی نیز راسبی طبع شده ، وراسبی منسوبست به قبیلهٔ بنی راسب (ریحانه ٢ -٦٤) و از این قبیله الراسبی حکمدار معروف متوفی (٣٠١هـ) بر آمده که درعصر خلافت المقتدر عباسی براکثر حصص خوزستان حکمرانی داشت ، و شهر دور الراسبی مولد ومسکن وی بنام اومشهور است (معجم البلدان وابن حوقل و اصطخری وغیره) علاوه برین در کتب رجال تحت نسبت (راسبی) چندین نفردیگر نیز مذکورند . (رك : سمعانی ٢٤٣)
(٧) ع و ك : صحبت داشته (٨) ع: الراشنی یقول : قلب اذا
(٩) ع: و واقف (١٠) ع : وعلی ثغر راشنی . اصل . و ك : و علی سعد ثغری .ولی درسلمی بارها بنام علی بن سعید ثغری آمده : و از کسانیست که سلمی ازیشان روایت کنند ، (رك سلمی ازروی فهرست)
(١١) ع : راشنی ؟

محبت می رفت وی گفت : المحبة اذا ظهرت افتضح فیها (۱) المحب، واذا کتمت قتل (۲) المحب کیدا (۳) وانشدناه علی اثر ذلك :

ولقد افارقه باظهار الهوی
عمداً (٤) لیستر (٥) سره اعلانه (٦)

ولربما کتم الهوی کشف (۷) اظهاره
ولربما فضح الهوی کتمانه

عن (۸) الحبیب لدی (۹) الحبیب بلاغة
ولربما قتل (۱۰) البلیغ لسانه

کم قد رأینا قاهراً سلطانه
للناس (۱۱) کل محبه سلطانه [٤٠٣]

وقال ابومحمد : اعظم حجاب بینك و بین الحق اشتغا لك (۱۲) بتد بیر نفسك اواعتمادك علی عاجز مثلك فی اسبابك . وهم وی گفت: الهموم عقوبات الذنوب. وقال : لایکون الصوفی صوفیاً حتی لا تقله ارض ولا تظله سماء و لایکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال (۱۳) الی الحق .

ومن طبقة الخامسة ایضاً بوعبدالله دینوری (١٤)

نام وی محمد بن عبدالخالق الدینوری (۱۵) از اجلۀ مشایخ بوده وحال نیکو

---

(۱) ع : فیه (۲) سلمی : قتلت . ن : مانند متن (۳) کذا در اصل . ك وسلمی وع ون: کمدا . ودریك نسخه سلمی: مکراً (٤) سلمی (عمداً) ندارد . ن مانند متن . (٥) اصل لیستر ی . ن وسلمی، مانند متن (٦) ع: عهد البسر سره اعلانه ؟ (۷) ك و ن وسلمی و ع: کشف، ندارد (۸) ن: عی الحبیب ك وع :عزالحبیب . سلمی: عی المحب (۹) اصل :کذی . ن وسلمی : مانندمتن.
(۱۰) اصل : قیل .ن وسلمی :مانندمتن .
(۱۱) اصل وع وك : للناس کل محبه سلطانه .ن وسلمی :للناس ذل لحبه سلطانه .
(۱۲) اصل : اشغالك .ن وسلمی :مانند متن . (۱۳) سلمی : فی کل احواله
(١٤) رك :ن۲٥۲ .سلمی ٥١٥ ، شعرانی ۱-۱٤۸ .
(١٥) منسوبست به دینور که شهریست ازجبال نزدیك کرما نشاهان و بسیاز اهل علم بدان منسو بند (معجم البلدان)

وبلند همت وناصح درعلوم این‌طایفه بازانك (١) بود از صحة (٢) فقر والتزام آداب آن . ودوستی اهل‌آن . بوا دی القری (٣) بو د سا لها ، پس به‌دینور آمد وآن‌جا برفت والله اعلم .

شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه : كه بآ خرعمر (٤) به‌وادی قری درمسجد رفت گرسنه (وشدند) (٥) ویرا چیزی خور د نی ند اد ند و مهمان نداشتند، آن‌شب(٦)ازکشنامار (٧) بمرد. دیگرروز آمدند، ویرا كفن كردند (٨)ودفن كردند،روزدیگر (٩) درمسجدآمدند. كفن‌را دیدند درمحراب نهاده و کاغذدرمیان کفن، ودر آن نوشته(١٠) کی‌دوستی‌ازان مابرشماآمد(١١). ویرا [٤٠٤]مهمان‌نداشتید وطعام‌ندادید،ازکشنامار(١٢)بکشتید، نخواهیم کفن‌شما[٤٠٤]

شیخ الا سلام گفت ، یکی گفت : که عبد الله دینو ری گو ید : که الله خود بر فقرا . می‌سلام کند می گویند در قرآن : فقل‌سلام علیکم. (١٣) او ایذ (١٤) که د ر کشتی بما ند سا لی که باد نمی جست (١٥) مر قع باز می کرد و می‌دوخت ، تابکلا ه آمد گفت : نفس خود (١٦) می مشغول کنم ، پیش از انك مرا مشغول کند .

---

(١) كذا ،واین ترجمه‌عبارات‌سلمی‌است كه:مع‌ماكان‌یرجع علیه من‌صحبة الفقراء
(٢)ك صحبت فقرا.ن :وبازگشت وی‌به‌صحبت فقرا والتزام آداب ومحبت‌اهل‌آن بود .
(٣)وادی انقری ، وادی بین مدینه وشام (معجم البلدان) (٤) ع: كه‌وی به‌آخر به‌وادی القری آمد و گرسنه شد . ویرا خور د نی. ك ، كه وی به آخر
(٥)ك : ندارد (٦) م:آن‌شب ازگرسنگی بمرد .ع آن شب از كشنا مار
(٧)اصل : كیشا مار . كه چند سطربعد (كشا مار) است به‌معنی گر سنگی (رك فر)
(٨)ع: كفن‌كردند ، وروز شنبه‌دیگر در مسجد آمدند ودفن كرد ند دیگر روز كفن رادیدند درمحراب . (٩)ن : دیگر (١٠) ع : نبشته (١١)ع، باشما آمد .ك :كه دوست ماباشما آمد ،ویرا مهمان ندا شتید ا ز كشنامار بمرد ،كفن شما نخواهیم . (١٢)اصل ، كشامار .ع:كسنامار .ك:كشنامار .ن، گرسنگی (رك‌فر)
(١٣) قرآن: الانعام ٥٤ ج ٧ (١٤) او ایذ : اوست (١٥) ك : با د نبود
(١٦) ع : با كلاه آمد ... خود مشغول كنم . ك ، با كلاه آورد گفت نفس خود را مشغول میكنم

قال ابو عبدالله الدینوری لبعض اصحابه : لاتعجبك(١) التزین من هذه اللبسةالظاهرة (٢) علیهم، فمازینوا الظواهر الا (٣) ان خر بوا البوا طن .

شیخ الا سلام گفت (٤) کی من اصحا ب خو د را عمار ت با طن آمو ختم نه خوردهٔ ظاهر (٥) و آرا یش جا مه (٦) جز ا ز ینست . و گفت که خدای از یشان خشنود مباد . که این کار ما(٧)فرا کر دند وا کرد ند این کا ر (٨) بما همه جشمجه (٩) و جد کر د ند (١٠) و بی معنی (؟) یعنی خرسته (١١) وآرا یش جامه ومرقع وسفر (١٢)بی‌معنی دشهرت (١٣) ومیان بندو سجاده و کیف (١٤) بانگار ومانند آن ، ومعانی و صفا ی باطن نه (١٥) تا هر که پدید آید (١٦) اکنون پندارد ، که این کـار همه آنست وبس . و آنکسا ن که خدا و ند ا ن معا نی و با طن نیکو و زند گا نی اند

---

(١) کذا در اصل . سلمی ون : لایعجبنك ما تری من هذه
(٢) اصل: الظاهر.عون‌وسلمی: الظاهرة (٣) سلمی‌وع ون: الا بعد ان خر بوا
(٤) ن: شیخ الا سلام گفت که وی گفت (٥) ن : نه خر دهٔ ظاهر و آر ایش جامه(٦) ع‌جامه مزینست .ك : جامه جزاینست (٧)ع وك : ما کر د ند
(٨) ع : این کا ر همه جشمجه وبرو جه کرد ند وی معنی یعنی خو سته ؟ .ك: که این کار همه جشمجه وبرو جه کر دند وی معنی یعنی خر سته ؟
(٩) کذ ا د ر اصل ، این کلمه قا بل غو ر است (١٠) د ر اصل (و برو جد کردند) است ، ولی (برو) بعداً باطل کرده شده (وجد کرد ند) باقی مانده است .
(١١)اصل : حرسته ، شاید (خرسته) باشد بمعنی مستی و بی پروائی (رك فر)
(١٢) ع : وسفره ومیان بند . ك : سفر و میان بند . (١٣)در اصل فقط (شو) دیده می شود باقی بریده . ع و ك : شهر ت . (١٤) کیف بمعنی کیسهٔ چرمی است (رك فر) ع ، وکنف ومانند آن واین معا نی و باطن نیکو نه . ع : و کـنف ومانند آن . اما بانگار اصل بمعنی منقش ونگاریده ونگار بسته است . منو چهر ی گوید : وان قطرهٔ باران که چکد از برلا له ☼گردد طر ف لاله ازان باران بنگار
(١٥) این جملات در اصل مبهم وپریشانست ، وبرخی کلمات آ ن حل طلب ، جا می چنین آورده : خدای خوشنود مباد از انانکه این کا ر کرد ند ، اما همین آرا یش جامع ؟ (شاید جامه) ومرقع ومیان بندو سجا ده و کنف (کیف) وما نند آن کردند ومعانی وصفای باطن نه ، تاهر که بدید پندارد که این کار ، همه آنست و بس .
(١٦) ك: تاهرکه پدید پندارد که این‌همه .

(١)خود دل آن ندا رند ، وطا قت گو ار ش ، (٢) که ور ای آ ن بچیز ی
[٤٠٥] دیگر مشغول اند (٣) [٤٠٥]

الطبقة السا دسة (٤) منهم شیخ ابو الحسن

سیر وا نی کهین (٥)

(شیخ‌الاسلام گفت نور الله قبره ، کی ٦) نام وی علی بن جعفر بن د اؤد است) (٧) از سیر وان مغرب (بوده) (٧) شاگرد سیر و انی مهین است (٨) صاحب خواص بمصر بوده وبمکه‌بوده (٩) مجاورسالها، و آن جا برفته (١٠) شاگرد معاذ مصری اید وبوبکر موازینی (١١) وجنیدوشبلی وابوالخیرتیناتی وکتانی وبوعلی کاتب وبوبکر مصری ✿ دیده (١٢) و جز ازآن ا ز مشایخ وقت ، سیدبوده (بمکه مجاور)(١٣) شیخ حرم‌دروقت‌خود، ازبقیهٔ مشایخ یگانهٔ بی‌نظیر درروز گارخود ، درتاریخ صوفیان (١٤) یاد کر ده .

شیخ سلمی ویرا گفت : ی صدوبیست وچهار سال عمر وی بکشید ومقعد (١٥) بود به آخرعمر . گفتند که هر گه مو ذ ن قامت کردی (١٦) وی برخاستی وچون نماز بکردی با ز مقعد شدی ، ودر حال سماع همچنان.

---

(١) ع: این معا نی و با طن و زندگانی اند . (٢) گوارش : هضم و بر داشت وگوارا کردن . ن: طاقت آن نیارند . ع و ك: کوارش ، آنك ورای .
(٣) ن: که ورای او بچیزی دیگر مشغول با شند . ع : مشغول آیند
(٤) ك: الخامسه (٥) رك :ن ٢٥٣، ذکر مختصرش درسلمی ٥١ -٢٥٩ -٣٤٣ و تاریخ بغداد ١-٣٩٢ اللمع ٢٨٥ (٦) ك : کلما ت بین قو سین ندا ر د ،
(٧) ك:ندارد (٨) ك: مهین اید . رك : ص ٣٧٠ (٩) ع : بوده ، ندارد
(١٠)ك : برفته ازدنیا (١١)ع: ورازینی؟ (١٢) ع: رادیده‌بودوجز ازیشان از (١٣) ك ، ندارد (١٤) تاریخ‌صوفیه از تالیفات ابو عبد الرحمن سلمی است‌که قبل ازطبقات الصوفیه پیش از (٣٨٤هـ) تألیف‌شده است (سیر اعلام ١١-٥٥ ومقدمه طبقات الصوفیه ونفحات ٢٥٣) ،
(١٥)مقعد : باز نشسته ونا قابل ایستادن ، (١٦) ن وك : قدقامت . ع : قامت کردید وی برپای‌خاستید. ك: کر دید وی بر خواستی ببشت راست ،وچون ... شدی ودر کل سماع همچنین‌بود ،

وشیخ عمووعباس می فخر کردند (۱) بد یدار وی ، و چه کرد ند ی که نه کردندی فخر . وسزید که لاف ایشان فرض (۲) بود بدان پیر .

شیخ‌الاسلام گفت : که‌ازوی پرسیدند که تصو ف چیست ؟

گفت : الافراد والانفراد . یگانه داشتن همت ، و یگانه زیستن از خلق . وی گفت : الصو فیة [٤٠٦] مع ا لوار د ا ت لا مع ا لاوراد . ویرا (۳) حکایات است بسیار . [٤٠٦]

شیخ الاسلام گفت : (که‌فتح حاجی گوید) (٤) وی گفت : که صوفی‌از مقامات وا حوال بر گذشته ، آن‌همه زیرقدم وی اند وهمه‌درحال وی‌جمع‌اند (شیخ‌الاسلام گفت: (٥) که شیخ عمو (٦) گفت ، که شیخ سیروانی گفت : که آخر مایخرج من قلوب (۷) الصد یقین حب الر یاسة . وعباس گفت : که وی گفت : استو صوابمن یحبکم ، شمارا و صیت میکنم بکسی (۸) کش‌شمادوست) وعمو گفت (۹) که وی گفت : گر پای دارید که به خراسان‌آیید (۱۰) بزیارت کسی کش‌ما دوست.(۱۱) فتح حاجی گوید ، که سیروانی گفت : که کس بود که بزرگان دروی نگرند ، و مقام او می بینند (۱۲) وخودنداند که من‌هیچیز (۱۳) دارم .

حدثنا الشیخ الامام الاجل السید شیخ الاسلا م ناصر السنة شیخ‌الشیوخ (زین‌العلما) (١٤) امام‌الایمة ابو اسماعیل عبدالله بن محمد (١٥) الا نصا ری

---

(۱) ك : عباس فخرکر دندی ، ع : شیخ عمر و عباس می‌فخرکردند ، (۲)اصل : فرمن، ع وك‌ون : فرض .
(۳) ع، ودرین حکایت است، (٤) ع : ندارد (٥) ك:سه سطر بین قو سین ندارد ، (٦) ع: عمر؛ (۷) ن : من‌رؤس (۸) ن : بکسا نیکه شما را دوست میدارند (۹) ك : شیخ‌عمو گفت .. که‌گر پایدارید بخراسان شید بزیارت کسی کش‌مادوستست (۱۰) ع : آیید کش ما (۱۱)ن : ا گر من پای‌داشتمی بخراسان آمدمی ، بزیارت کسی‌که شمارا دو ست مید ارد.رك : ص ٣٣٤ (۱۲) اصل : می بیند ع، می‌بینند و اوخود .ك :وخود ند انند (۱۳) ك ون: هیچ حیز (١٤) ع : ندارد (١٥) عبدالله بن ابی منصور محمد الا نصا ر ی

انا رالله بر هانه ووسع عليه ر ضوانه قا ل : حد ثنا ا لشيخ ا بو ا لحسن (١) على بن بشرى السجزى (٢) وابو ا سما عيل ا حمد بن حمزة ا لحدا د (٣) وغيرهم، قال(٤) [٤٠٧] حدثنا ا لشيخ الجليل ا بو ا لحسن على بن جعف السيروانى بمكة، قال (٥) ابوعقال (٦) مولى ابن عزير (٧) قال حدثنا مولاى محمد بن عزير يعنى الابلى (٨) قا ل حدثنا سلا مة بن روح ا لكند ى ، قال حدثنا عقيل عن الزهرى (٩) عن انس بن مالك ان النبى صلى الله عليه وسلم قال: ا كثر اهل الجنة البله (١٠) .

هم شيخ (١١) سيروانى گفت : من طلب عزا بيا طل اورثه الله ذلاً بحق.
وهم وى گفت : التصوف ترك الخلق وافراد (١٢) الهمة ثم قال ان اثر ذلك : الخلق مجنة (١٣) مادخلوافى شيئى الاافسدوه . (١٤)

وهم وى گفته : من ترك تدبيره عاش عيشاً طيباً . ثم قال ما آفة الناس الاالناس . وهم وى گفته : الفقراء هم ملوك الدنيا و الآخر ة استعجلو ا ه (١٥) الراحة . وسيروانى گفته : الفقير ابن وقته (١٦) فا ذا يطلع (١٧) الى وقت ثانى فقد خرج من الفقر .

---

(١) ك: ابوالحسن بن على بن سجزى وابواسماعيل بن احمد (٢) اصل: الشجزى؟ (رك: ص ٣٦٢) (٣) و ى غالباً همان احمد بن حمزه بن محمد است ، كه ا ز ا سحاق طرسوسى حديث روايت كند ، بقو ل ابن منده وى مجهولست و احاديث اورا پيرو ى نتوان كرد (ميزان الاعتدال ١ـ٤٤) سلمى دريك جاى ازو روايتى دار د (ص ١٣٩) (٤) ع وك . قالوا.

(٥) ك: قال حدثنا ابوعقال (٦) رك: ص ١٠٨ (٧) ع وك: عزيز

(٨) ع: الايلى. (٩) هو محمد بن مسلم بن عبيدالله بن عبدالله بن شهاب بن عبدالله بن الحارث بن زهره قرشى مشهور به الزهرى ابوبكر مد نى يكى از اعلام حديث وعالم بزرگ ومتقى است كه ازانس احا ديث صحيح را ر وايت كند و در سخاوت بى نظير بود متوفى ١٢٤هـ (خلاصه تذهيب الكمال ٣٠٦) (١٠) اين حديث ضعيف است والبزاز ازانس روايت كرده است (جامع الصغير ١ـ٥٣) (١١) ع: شيخ ندارد . (١٢) ن : افراط الهمة. (١٣) كذا دراصل ، مجنة بمعنى جن دار و مجنون ا ست (المنجد) درن : محنة است ، ودرحاشيه ترجمه كرده : مخلوقات محنت وبلا اند ، ع: والمحبة؟ (١٤) ع: الااقتدوه ؟ ك: محنة فادخلوافى شيئى الاافدوه ؟ (١٥) ع وك ون : استعجلوا الراحة (١٦) ك : ابن وفت (١٧) ع وك و ن : تطلع

شیخ سیروانی گفت : که از جنید شنیدم که گفت : که هر که باوفاقه رسد . ودروی (١) جامه بود افزونی (٢) که بی آن بسر شود ، آن فاقه ازبخیلی بوی رسیده بود . هم وی گفت که جنید گوید: که دوستی قوم بکشت (٣) که ایشان خود دوستی نشناخت . گفتند : شیخ را که این چون بود ؟ گفت: (٤) آن فایدهٔ ایشان که بنزدیك [٤٠٨] اوست ایشانرا . وهم وی گفته: حثونا علی الطلب (٥) وهو لایجیء بالطلب . وهم وی گفته وقتی یاران را: اعبدوالله بالارواح ونحن نعبد بالاجساد شتان (٦) مابین العباد تین (٧) .

حکایت کرد از مرتعش ✿ که وی گفت: لولعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا (٨) پس شیخ سیروانی گفت: (حاشاهم من اللعب (٩) انما ارادبه قلة الیقین وهم شیخ سیروانی گفت:) (١٠) که ازا بولخیر تیناتی ✿ شنیدم که گفت : مرا اشراف دادند بردوزخ ، بیشتر اهل آن اصحاب رکوه ومرقع دیدم. پس شیخ سیروانی گفت : که آن نبود (١١) ومستوجب آن نشدند مگر ازاندکی یقین .

(شیخ ابوالعباس (١٢) احمد بن محمد بن الفضل النهاوندی ١٣) شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت : که ایشان که خداوندان همت اند، اگر دست چپ ایشان اوراازومشغول داشتی (١٤) بدست راست خود، دست (١٥) چپ

(١) ك : و در جامه (٢) ع و ك : افزونی که از آن بسر شود آن از بخیلی
(٣) ع: بکشت که خود دوستی ایشان نشناخت .
ك : قومی بکشت ،... نشناختند این جکونه بود ، کفت آن فویدهٔ ایشان (٤) ع، کفت نویدهٔ ایشان که بنزدیك اوست ایشان را .
(٥) اصل : جثونا . ع، حثوا بالطلب . ن. حثونا که معنی آن بر حاشیه چنین است : برغلانیدند مارا برطلب وویرا بطلب نیابند که بفضل یابند (٦) اصل : ستان؟
(٧) ك: العادتین (٨) ع: انجا، بدون نقاط (٩) ك: هم اللعب (١٠) ع: کلمات بین قوسین ندارد (١١) ع: که یك تن بآن نبود (١٢) رك: ن ١٤٦٥ ، سفینه ١١١، خزینه ٢-٥ تذکره ٢-٢٥٠ ، مصباح ١١٨ وص ٢٦٣ همین کتاب (١٣) ك: النهاوندی وی کفت که ایشان خداوندان. منسوبست به نهاوند یکی از بلاد جبل ، که تا همدان سه روزه فاصله داشت (معجم البلدان) (١٤) ع: اوراازیشان مشغول داشتی ك: ایشانراازومشغول کند بدست راست دست چپ خود ببرند (١٥) اصل: بدست

خود ببریدندی . ویوسف حسین (١) رازی گفت : که ایشان که خداوندان اسرارند اگر گوی (٢) گریبان ایشان ازسرایشان آ گاه گردد ، آنرا بر کنند .

[٤٠٩] شیخ الاسلام گفت : کسی یکی ازین طایفه از همه تایب (٣) است و که بغایت (٤) شود ازان [٤٠٩] غایت (٥) تایب است. شیخ الاسلام گفت : که مردی بود نفط فروش نهاوندی وفقرا ازوی دردنیا می آسودند (٦) بآخروی را مهجور کردند ، و چیزی (٧) ازوی بنه ستدند (٨) پرسیدند نهاوندی راازان. گفت : او خورسند شده بود بآنك (٩) ببرکة درویشان مال وی فزاید (١٠) مال اوبرفقرا حرام شد.

ومن طبقة السادسة ایضاً ابو بکر احمد بن محمد الطرسوسی (١١)

المقیم بالحرم ومات بها فی سنه اربع وسبعین وثلثمائه (١٢) شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه و کرم وجهه: کی شیخ بوبکرطرسوسی (١٣) حرمی نام وی علی بن احمد بن محمد است بمکه بوده مجاور، سالها شیخ مکه بود ازمشایخ صوفیان، ویرا طاوس الحرمین می‌خواندند ازعبادت. (١٤) وی مردی

---

(١) ك : بن حسین (٢) گوی: حلقه گریبان وحلقه بند تکمه (برهان) ع وك: اگر کوکجهٔ گریبان . (٣) ع: نایب .ك : نایبست جون که بغایت (٤) ع: بغایب .

(٥) ع: غایب نایب. (٦) ع: می‌برآسودند (٧) ع: جیزی دیکر از وی .
(٨) ك: وچیزی ازوبنمی ستدند .ن: نمی ستدند (٩) ع: بانك ازدرویشان . ك : بدانکه ببرکة درویشان مال اومی‌افزاید ... حرام بود (١٠) ع : می فزاید .

(١١) رك: ن ١٨٦ اللمع ١٧٠ ، سفینه ١٥٥ ، خزینه ٢-٢٠٨ ، ریحانه ٣-٢٨ ،نامهٔ دانشوران ٤-٦٢ وی منسوبست به طرسوس یکی ازبلاد حدود شام که مدفن مامونست (مراصد) (١٢) ك : ثلثمائه نام وی علی بن احمد بن محمد که شیخ بوبکر طرسوسی حرمی است ازمشایخ ... می خوانند از عبادت وی بمکه مجاور بوده سالها و شیخ مکه بوده ، شاگرد (١٣) ع: طرسوسی نام‌وی (١٤) ع: از عبادت. ن: ازحسن عبادت دراصل: عبارت یاعبارت .

بزرگ بوده شاگرد بوالحسین مالکی ☆ بوده (۱) وصحبت کرده (۲) با ابراهیم بن شیبان کرمان شاهی ☆ ونسبت باو کردی . شیخی بابها بود (۳) وورع ونیکواستقامت: درسنه اربع وسبعین بر فته بمکه .

شیخ سلمی ویرا درتاریخ نیاورده (٤) ویرا دیده و از اقران شیخ [٤١٠] سیروانی ☆ بوده . شیخ الاسلام گفت [٤١٠] که شیخ عباس فقیر گفت مرا (٥) که شیخ بوبکر حرمی گفت: (٦) که بمکه مهمان کسی بودیم (۷) آن میزبان کنیزکی داشت که چیزی بردانست خواند (۸) و گفت کنیزك بخواند که :

لامنی فیك معشر ☆ فاقلوا واکثروا (۹)

پارسی آن بود: که قومی ازبهرتومراملامت بسیار کردند واندك کردند. درویشی برپای خاست (۱۰) بانگ بکرد (۱۱) وبرجای مرده بیفتاد .

---

(۱) ع وك: مالکی اید (۲) ع وك: داشته

(۳) ك: بود، ندارد (٤) اصل وك: بیاورده. ع: نیاورده. ن: شیخ سلمی ویرادیده بود امادرتاریخ نیاورده. درنسخهٔ مطبوع طبقات سلمی ذکری ازابوبکر طرسوسی نیست .

(٥) ع: که مرا (٦) ك: ابوبکر احمد گفت (۷) ع: بودیم ، ندارد

(۸) ك: برتوانست خواند گفت کنیزك چیزی برخواند ع: میتوانست خواند وگفت آن کنیزك (۹) ع وك: واکثروا، الابیات. ن: اواکثرو (۱۰) ع: خاست بانگی چند بکرد وگفت ملامت نکرد مرابهرتو مکرهم تو ،آن حرف بگفت و بیفتاد وبرفت ازدنیا رحمه الله. شیخ الاسلام گفت : چندین بس بود که توبرین درکسی بودی. شیخ الاسلام گفت که شیخ بوعبدالله باکومرا گفت ، که ایوب نجار درخانهٔ قزو ینی بمکه درسماع بود، گویندهٔ چیزی برخواند بپارسی، وی برخاست ورقص کرد وبانگی بکرد وبرجای مرده بیفتاد. وقتی دیگر شیخ الاسلام این حکایت گفت ، الخ ... ك : خاست بانك چند بکرد وگفت که ملامت نکرد مرا درمهرتو مکرتو، این حرف بگفت وبیفتاد وبرفت ازدنیا رحمه‌الله. شیخ الاسلام گفت که چندین بس بود که گویند که تو برین درکسی. شیخ الاسلام گفت که بوعبدالله باکو گفت که ایوب نجارالخ مانند ع ..... بیفتاد شیخ الاسلام گفت که ایوب نجار ... اوچیزی برخواندند برخاست و رقص

(۱۱) ن: بکرد وگفت که ملامت کرد درمهر تومکرتو، این حرف بگفت وبیفتادوبرفت

وقتی دیگر شیخ الاسلام این حکایت کرد و گفت: ایوب نجار کوزپشت بود (۱) وپیش او (۲) برخواندند پارسی، او برخاست ورقص کرد (۳) با پشت راست. آنگاه گفت: نفیر ازتو، وبیفتاد وبیهوش شد، (٤) سه روز چنان می بود وبرفت.

شیخ الاسلام گفت: که بوالفرج ورثانی ☼ گوید: کی ابوالقاسم سایح (٥) جائی نشسته بود در مهمانی باقومی، گویندهٔ برخواند (٦):

کل بیت انت ساکنه (۷) غیر محتاج (۸) الی السرج

وجهك المامول (۹) حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج

لا اتاح (۱۰) الله لی فرجاً یوماً (۱۱) ادعوامنك بالفرج (۱۲)

بوالقاسم سایح دست راست برآورد بانگی بکرد و بیفتاد، بپاسیدند (۱۳) [٤۱۱] برفته بود رحمه‌الله. [٤۱۱]

---

(۱) ن: ایوب نجار درخانهٔ قزوینی بمکه درسماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی (۲) دراصل روشن نیست (۳) ع: کرد باز نشست راست (٤) ك: شد سه روز روزچهارم برفت. ع: بیهوش کشت سه (٥) اصل: سایح، بدون نقاط. ن: سایح (٦) ع: برخواند شعر: (۷) در تذکره ۲ـ ۱٤٤ واللمع ۲۰۹ و قشیری ۱٥۰، وکشف‌الاسرار ۱ـ۳۰۱ دوبیت اول راآورده اند، که شبلی در سکرات موت میگفت (۸) ع: لیس محتاجاً (۹) ع ون: المیمون. در تذکره واللمع وکشف‌الاسرار وقشیری مانند متن است (۱۰) ن: اتاح؛ ع: لواباح‌الله (۱۱) ع ون: یوم. ك: یوم ادعونیك بالفرج (۱۲) این ابیات ازعبدالصمد ابن المعذل بصری است، یابدیع الدل‌والغنج☼ لك سلطان علی‌المهج☼ ان بیتاً انت الخ ... (دیوان‌الصبابه ۲ـ۷۰ برحاشیه تزئین الاسواق طبع ۱۲۹۱ م) همین ابیات درديوان حلاج (ص ۱۱۰) درجمله اشعاری آمده که ازشعرای دیگر بدومنسوب شده‌اند. (۱۳) ك واصل: بپاسیدند ن: بنگریستند (رك فر) ع: بپاسیدند.

شیخ‌الاسلام گفت : کی محمدعمر (١) نشاپوری گوید : کی وقتی چیزی (٢) افتاده بود مردمان را ، از شهر بیرون رفته بودند . در مسجد درویشی بود باکنجی (٣) ومن بودم درمسجد . گوینده درامد ، درویش (٤) گفت : مرا ایند چیزی بگوی ، وی برخواند (٥) :

الفیت (٦) بینی وبین الحب معرفة   لا تنقضی ابداً او تنقضی (٧) الا بد
لاخر جن من الد نیا وحبکم   بین الجوانح لم یشعر به احد

آن‌درویش بیفتاد، وی طپید، تامیان‌دونماز، آنگه‌بیاراميد، چون‌بنگرستم، وی‌برفته‌بود

شیخ الاسلام گفت : که صوفی درشهر ابله (٨) می رفت میان بصره وکوفه (است)(٩) بنزدیك کوشکی (١٠) رسید (سخت) (٩) نیکو، وبران کوشك مهتری بود ، پیش وی کنیز کی مغنی ، (١١) سماع می کرد . آن درویش آواز (سماع) (٩) بشنید که کنیزك (١٢) میکرد ، واین‌بیت‌می گفت:

کل‌یوم‌تتلون(١٣)غیرهذابك‌احسن   کل یوم‌تتحول(١٤)غیرهذابك اجمل

آن درویش را خوش آمد ، وآن بر (١٥) خورد وپیرك وی بود (١٦) دررقص ایستاده ومی گفت (١٧) : یاجاریة بالله وبحیوة مولاك لاعدتُ علی‌هذاالبیت. کنیزك تکرار میکرد . خواجه با کنیزك (١٨) گفت : چرا بنه گذری

---

(١) ك: بن عمر   (٢) ع، خبری افتاده بود مردمان از .ك، مر دمان از شهر
(٣) ن: ودر کنج آن مسجد درویشی دیگر بود   (٤) ع وك: وبرا گفت .
(٥) ع، برخواند ، شعر :   (٦) ع ون، القیت   (٧) ن: او ینقضی
(٨) ابله: شهریست‌برکنار دجله درزاویهٔ خلیجی که‌به‌بصره‌داخل می‌شود ، وازبصره قدیمتر است(مراصد)   (٩) ك: ندارد   (١٠)کو شك یا کشك : قصر   (١١) ن : مغنیه
(١٢)ع، که‌درك‌میکرد.ك :که این بیت می‌گفت .   (١٣) اصل : تتکون؟ن‌وع‌وك: تتلون   (١٤)اصل: یتحول .ن‌وع‌وك:مانندمتن.   (١٥) بر،درینجا بمعنی‌بدن‌و بنیه است(رك‌فر)   (١٦) اصل: ببرك ، که‌حرف اول نقطه ندارد. ع‌وك:وآن‌بروخوردوپیرك وی‌بود؟اماپیرك‌مصغر پیر بمعنی سالخورده ونحیف‌است . جامی چنین خوانده است ، (ص ١٨٧) « درویش را خوش‌آمد وبروی خورد وگفت .» درحالیکه تعبیر متن‌ادبی تر ولطیف تر است .   (١٧) عین همین حکایت در کشف المحجوب از روایت شیخ بومسلم فارس آمده وبیت عربی را چنین نقل کرده : فی سبیل الله ودکان منی لك یبذل ☆ کل یوم تتلون غیر هذا بك اجمل ص ٥٣٣ چاپ روسیه (برای تشریح رك : مقدمه کتاب مبحث زمان تحریر کتاب)   (١٨) ع: فرا کنیزك

[٤١٢] تکرار می کنی ؟ گفت : درزیر کوشك [٤١٢] درویشی‌است ، خوش گشته (است) (١) از بهروی می گویم . آن مرد (٢) سر فرو کرد وآن غریب را دید خوش گشته وپای می کوفت . بآخر سخنی بگفت (٣) وبانگی بزد ، (٤) وبیفتاد وجان بداد . آن مهتر کوشك دراندیشید (٥) وحال بروی‌بگشت. وکنیزك آزاد کرد ، وپیران شهر خواند (٦) وبران جوان (٧) درویش نماز کردند (ودفن کردند) (٨) وپیران‌را گفت : مراشناسید ، من فلان بن‌فلانم ، شمارا گواه کنم (٩) . کی هرچه مراست ازضیاع (١٠) واملاك ، همه سبیل ووقف کردم بردرویشان (وکنیزك آزاد کردم ، وکوشك سبیل کردم) (١١) وباقی هرچه دردست داشت بداد از زر وسیم ، وجامه بیرون کرد . واز اری بربست ، ومرقع درپوشید ، وردائی بر افگند ، وروی نهاد دربادیه ورفت ، ومردمان می نگریستند ، تا ازچشم ایشان غایب گشت (١٢) وچشمها گریان ، پس ازان کس ویرا (١٣) ندید وخبر وی نشنید .

بوالحسین دراجی ☼ (١٤) وفوطی حکایت کنند . این‌را دراج گوید : ومارایت احسن من ذلك الیوم او کلام هذا معناه (١٥) .

شیخ بوعبدالله جلا ☼ گوید : که‌به مغرب دوچیزدیدم سخت شگفت : [٤١٣] یکی‌درجامع‌قیروان (١٦) مردی‌دیدم‌بصفها برمی گشت (١٧) ومی‌شگافت [٤١٣]

---

(١) ك : ندارد (٢) ك : آن خواجه سر فرو کرد وآن درویش را دید که وقت خوش کشته رقص میکرد بآخر (٣) ن : نگفت

(٤) عوك : بکرد (٥) عوك : براندیشید (٦) ك : شهررا بخواند

(٧) عوك : بران درویش (٨) ع : ندارد . ك : کردند ومردمانرا کفت

(٩) ك ، کواه کرفتم (١٠) ن : بضایع . ولی ضیاع اصل بمعنی زمین های مزروع است (غیاث) (١١) ك : کلمات بین قوسین ندارد

(١٢) ع ، شد . ك : شد پس ازان . (١٣) ع . کس مرویرا

(١٤) ك : ابولخیر دراج . عون ودیگر موارد کتاب حاضر : دراج (رك : ص ٣٠٧)

(١٥) ن : اوکلام الخ ندارد . عوك : او کلا ما هذا (١٦) قیروان : یکی ازشهر های بزرگ شمال افریقا از ناحیت مغرب (حدود العالم)

(١٧) ك : بر میکذشت واز مردمان .

واز مردمان چیزی می خواست ومی گفت : ایها الناس! تصدقوا علی‌فانی(١) کنت رجلاً صوفیاً فضعفت . ددیگر دوپیر دیدم آ نجا یکی نا م جبله (٢) ونام دیگر زریق (٣) . وهریکی‌را ازیشان ، شا گردان بود (٤) ومریدان .

روزی از روزها این جبله (٢) بزیارت زریق شد (٥) بایاران . مردی‌ازاصحاب زریق چیزی برخواند از قرآن . یکی از اصحا ب جبله (٢) خو ش شد (٦) وزعقهٔ بزد (وبانگی بکرد)(٧) وجان بداد ، ویرا دفن کر دند .

چون دیگر روز بو د (٨) جبله آ مد بز ریق و گفت ، کجا شد آن یار تو کی وی مارا قرآن خواند (٩) . ویـرا خواند و گفت (١٠) ویرا : چیزی برخوان . وی برخوا ند ، جبله بانـگی بکرد بزور و نعرهٔ بزد ، آن خواننده برجای بمرد . پس جبله گفت : واحد بـوا حـد والبا دی اظـلم . یعنی یکی بیکی وآنك ابتدا کرد وی ظالم تر ، او کلاماً هذا معناه . (١١)

شیخ بوعمروعلوان گوید : که‌جوانی بود ا جنید ٭ خدمت‌وی کردی، از هـر که سخنی بشنیدی (١٢) از وی ، زعقهٔ بلند بزدی . جنید گفت ویرا (١٣) که هر گه توچنین کنی ، بامن صحبت نکـنی . (١٤) پس ازا ن چون جنید سخـنی (١٥) مـی گـفت د ر چیز ی از یـن علـم ، و ی متـغیـر [٤١٤] می شد ی وخو یشتن فر و میگـر فتی (١٦) چـنا نك ا ز [٤١٤]

---

(١) ن: تصد قواتافانی ، ندا رد . (٢) ع : حبله (٣) ا صل : ر زیق . ن واللمع ٤١٤ وع: زریق . (٤) ك: بودند روزی (٥) ك: آمد با یا را ن ، یکی از (٦) ك: جبله را وقت خوش (٧) ك: ندارد

(٨) ع: روز دیکر بود حبله مر زریق را کفت (٩) ع: میخواند

(١٠) ع: کفت : که چیزی (١١) ك: این سطور در قلم سیاه شده

(١٢) ع: شنیدی زعقهٔ بلند . (١٣) ع: روزی اکر تو هنوز این جنین کنی

(١٤) ك: صحبت نداری . (١٥) ع: سخن کفتی . ك: سخن میکفتی

(١٦) ك: میکرفت جنا نکه .

هر موی (١) ازان وی قطرهٔ آب بچکیدی.. شیخ الاسلام گفت : که وقتی درویشی دردعوتی بودقوال چیزی می‌خواند، وی بی‌طاقت بودشور(٢) می کرد بسیار، وآن‌قوال رنجه می گشت از بسیاری (٣) ودیگران ویرا گفتند : که خویشتن فروگیر، که بردیگران رنج می رسد. وی گفت : چنین کنم . قوال فراخواندن گرفت وی سرمیان دوزانوفروبرد (٤) و حبو زد (٥)چون سماع تمام کردند و دست فراوی کردند (وفراجنبانیدن) (٦) تا خنان وی بیکدیگر فرورفته بود، ووی جان بداده . آن قوم وقوال رنجه گشتند (٧) وبغایت رنج وتوبه کردند .

ومن‌طبقة‌السادسة‌ایضاً ابوبکر السوسی الصوفی (٨)

شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه وعظم کرامته کی، شیخ بوبکرسوسی بشام بودبشهر رمله (٩) شیخ سیدعمو✿ احمد کوفانی ✿ ویرا دیده بوده‌اند وهوابوبکر محمدبن‌ابرهیم السوسی‌الصوفی، توفی (١٠) بدمشق فی‌ذی‌الحجه سنه ست وثمانین وثلثمائه .

شیخ الاسلام گفت : که شبی خواست(١٢) کی مارا کسی‌باید که چیزی برخواند(لختی(١٣) جستندونیافتند.وشیخ بوبکرحریص بودبرسماع‌چون(١٣) [٤١٥]مشایخ ، طلب میکرد، ازبس که وی بگفت کی کسی باید مارا کی [٤١٥]

---

(١) ك : موی وی . (٢) ع : شد شور.ك : شدشوری بکرد ... رنجه می بود.
(٣) ع : بسیاری شوراو . (٤) ك : فروکرد . (٥) حبوزدن . زانورابکمر بسته برسرین نشستن . (٦) ك : ندارد. ع : جنبانیدند . (٧) ع : کشتند بغایت وتوبه. ك : قوال وآن‌قوم رنجه شدندبغایت وتوبه. (٨)رك:ن ١٨٨،سفینه ١٥٨، خزینه ٢-٢١٣ . سوسی منسوبست بسوس که معرب شوش شهرقدیم اهوازاست مشهور به شوشتر. همچنان بنام سوس نا حیتی بود در مغرب که شهر آن طنجه است ، وسوس‌اقصی هم درغرب افریقابود(معجم البلدن، معجم مااستعجم). (٩) ك :رمله رسیدند شیخ عموویرادیده بود واحمد کوفانی وهو. (١٠)ن : کوفی؟ که صحیح آن کوفانی است (رك : ص ٤٤١). (١١) ك : مات (١٢) ك : شبی کفت مارا... جیزی خواند. (١٣) ك : دو سطربین قوسین ندارد . ع : همچون

چیزی بخواند) یکی گفت:ای شیخ! کسی‌نمی‌یابم (١) مگردربن برزن(٢) برناییست مطرب، ار باید تاویرا بخوانیم (٣) آنکس بطیبت گفته بود ، شیخ گفت باید،روید (٤) وبخوانید، رفتند ویراآوردند. وی چیزی خورده بود(٥) نه بجای‌خود. بنشاندند ووی برخواند :

القوم اخوان صدق بینهم نسب (٦) من المودة لم یعدل به سبب

کاری بخاست از نیکوئی وخوشی قوم (٧) وقت همه‌خوش گشت وشیخ درشورید، چون فارغ شدند از سماع ، آن مطرب را زور (٨) آورد وقذف (٩) افتادبرسجادهٔ پیر. پیر گفت:(١٠) هیچیزمگویید . همچنان سجاده در پیچید تابجای‌خود (١١) آید وبیرا گندند وجای دیگر بخفتند (١٢) چون وقت روز بود (١٣) مطرب باهوش آمدوبجای خودآمدو بنگریست، خود را درسجاده دید پیچید . (١٤) و در صفهٔ قندیل آویخته ، متحیر بماند ، کی من کجاام واین (١٥) جاچون افتادم ؟ یکی فراز آمد، وویرابگفت از حال وی که چه بود وچون رفت ؟ وی آن بیرایهٔ (١٦) خودبشکست وتوبه کردوجامه [٤١٦] بدرید مرقع پوشید(١٧) وازجمله اصحابناشد. وچون پیرازدنیابرفت[٤١٦]

---

(١) ع : نمی یاویم . (٢) ك : درین بیرون ، ن : درین نزدیکی . اما برزن اصل صحیح و بمعنی کوی و کو چه است . (٣) ك : اربایدویرا بیاریم .

(٤)ع وك : بروید. (٥) ع : بود ، آوردند بجای خود بنشاندند . : بودنه بحال خودبود، وی این بیت برخواند. (٦) ع وك : نسب، الابیات مصرع دوم ندارد .

(٧) ع : وخوشی وقت همه خوش کشتند . ك : وخوشی همه خوش و قت کشتند و شیخ ابوبکر در شورید . (٨)ع : بزور. ك : راقذف افتاد . (٩) یکی ازمعانی قذف قی کردن است (غیاث) . (١٠) ك : شیخ کفت هیج نکوئید .

(١١) ك : تابحال خود آید. جون روزببوز آن جوان باهوش آمد بنکریست خود را درسجاده پیچیده ودرصفه قندیل‌آویخته متحیربماند کفت ازبهرخدایرا این جه‌حالست ومن‌ایدرجون افتادم، یکی ویراکفت که حال جه بود وی آن بیرایهای خود بشکست وجامه بدریدوتوبه کردومرقع‌درپوشید...وجون‌شیخ‌از. (١٢)ن:خواب کنید. ع: بخفتید

(١٣) ع : روزشد . (١٤) ع : درپیچیده. (١٥) ع : و ایدر جون .

(١٦) کذادراصل . بیرایه درین کتاب مکرراً بمعنی ظرف آمده، که درینجاهم ظرف باده نوشی مقصد باشد (رك فر) . (١٧) ع : دربوشید .

پیر خانقاه (١) ویرا بنشاندند از روزگار نیکو و معاملت نیکو (که ورزیده بود) (٢)

شیخ الاسلام گفت: که نام وی محمد طبرانی بود، ومن پسر ویرا دیده ام (٣) که بهری آمد بخانقاه (٤) شیخ عمو، جوانی بود سخت ظریف. آن محمد طبرانی پیرشده بود، مشایخ بوی می آمدند، که ماراین بیت بخوان (٥) وآن قصه باز گوی، و آنرا (٦) بر می خواندی. شیخ عمو (٧) فرااحمد کوفانی ✿ میگفت: بخت نیك! (٨) آن بیتها تمام یادنداشتی؟ (٩) گفت نه! که وی خودچیزی بر دانست خواند. (١٠) کو فانی گفت: این نیم بیت بیش یاد ندارم.

شیخ الاسلام گفت: که پس ازان این بیتها کسی بمن آورد تمام (ومن خود در کتاب (١١) تمام یافتم ١٢) وآن اینست:

القوم اخو ان صدق بینهم نسب　　من المودة لم یعدل به سبب (١٣)

تراضعوا درة (١٤) الصهباء بینهم　　واوجبوا الرضیع الکاس مایجب

لا یحفظون علی السکران زلتهم　　ولا یریبك (١٥) من اخلاقهم ریب

و انشد نا الامام لنفسه

اخوان صدق لو یفرق بینهم　　فی المشر قین فانها تتألف

شیخ الاسلام گفت: که ذوالنون مصری وشبلی وخرازونوری ودراج همه [٤١٧] درسماع رفته اند رحمهم الله (سه تن (١٦) ازیشان سه روز بزیست (١٧) [٤١٧]

---

(١) ع: به بیری خانکاه ویرا. ك: ویرابجای شیخ بنشاند ند، (٢) ع: که ورزید. ك: ندارد. (٣) ع: بسروی دیده بودم. (٤) ع: به خا نکاه. ك: بهراة آمد بخانقاه عمو. (٥) ك: که ماراآن بیت برخوان، وی آن بیتهابرخواندی (٦) ع: اوآنرابرمی خواند. (٧) ك: ازکلمه شیخ تایادندارم، ندارد. ع: عمو واحمد. (٨) ع: سخت نیك. (٩) ع: داشتی. (١٠) ع: برنتوانست. (١١) ع: درکتابی بازیافتم. (١٢) ك: ندارد. (١٣) ع و ك: نسب. (١٤) ع: ذره. تواضعوادرة. (١٥) اصل: ولایریبك. ك: ولاتریبك. ن و ع: مانندمتن (١٦) ك: سطور بین قوسین ندارد. (١٧) ن: بز یستند.

وجز ازیشان بود (١) از مشایخ و مریدان که درسماع برفته‌اند رحمهم الله) کی سماع (٢) غذا و زندگانی ایشا نست .

شیخ‌الاسلام گفت: که‌سماع اشارتست ، سماع‌چیست تامستمع‌چون‌بود. ارمرد (٣) نفسانی بود کوفیان را ست گفت (٤) ار مرد (٥) روحانی بود ، مدنیان راست گفت . و ارمرد باو ا یستد ، همه گویندگان را ست گفت . ارمرد بخود ایستد سماع‌ویرا فسق‌است . هرگز عبدالله‌سماع نکرد (٦) درنشان وصفات صریح ، مگر در نکته واشاراتی (٧) یامبهم ، که مبهم آزادتربود. یادردوستی‌وشراب، که‌سماع‌صوفیان بیشتردردوستی وشرابست (٨)

شیخ الاسلام (گفت) که‌بزرگان برفته‌اند چه‌درسماع قول (٩) وچه درسماع قرآن. وزرارة (١٠) بن‌ابی اوفی قاضی بصره درمحراب بود ، قرآن میخواندند (١١) یکی‌برخواند فاذانقر فی‌الناقور ، الآیه (١٢). وی بانگی بکرد وبیفتاد مرده (١٣) ، و جز ازو چون علی (١٤) فضیل عیاض وجزازو.

شیخ الاسلام گفت : سماع که دیدار آنرا مدد بود (١٥) عجب نبو د [٤١٨] کی دل‌را در آن طاقت نبود و مرد را به‌آن توان نبود (١٦) مردی [٤١٨]

---

(١)ع : بودند (٢)ك : که‌سماع‌زندگانی اینانست . (٣) ع: ارمریدنفسانی

(٤) ك : راست ، وکر مرد ... راست ، وارمرد ... کویندگان راست ، ار مرد

(٥) ع : وار روحانی بود (٦) ع : نکرده بود . ك : نکرده در نشان

(٧) ع وك : اشارتی (٨) ك : شراب اید (٩) ك : سماع‌قرآن وجه‌غیر آن، وزراره . (١٠) اصل : زراده . ع واللمع ١٣٩ ، ٢٨١ : زراره بن او فی . ن ١٨٩ زراره بن‌ابی اوفی که‌در (ص٢٩ کتاب حاضر) هم زراده بن اوفی است . و لی زراره اصح ا ست ، هو زراره بن اوفی ازبنی حرش بن‌کعب که نسبت او حرشی وکنیه اش ابوحاجب است . از ابوهریره وعمران و ابن عباس حدیث روایت کنند ، وقصهٔ وفاتش همانست که درمتن آمده : درسنه (٩٣هـ) در خلافت و لید بن عبدالملك فجائةً درگذشت (صفه ٣ـ١٥٢ وکشف المحجوب ٣١٢)

(١١) ع : میخواند باینجا رسید که‌فاذا . ك : میخواند واین آیت برخواند .

(١٢) ع : فی‌الناقور ، بانك بکرد ، ك : وی بانك بکرد وبیفتاد و بباسیدند مرده بود ، وعلی بن‌فضیل وجززو . برای آیت رك : قرآن ، المدثر ٨ ج ٢٩

(١٣) این قصه در (ص ٢٩) هم گذشت . (١٤) فضیل بن‌عیاض و پسرش علی ازبزرگترین رجال‌قدیم صوفیه‌اند، که‌کلا باذی دراقدم‌رجال صوفیه‌نام هردورا آورده است (التعرف ١١) (١٥) ع :مدد بود،مردراکوش‌فازو بود جه‌جای (١٦) ك:بود.

که گوش فازو (١) بود ، ودیده فازو بود ، چه جای طاقت و هوش بود ؟ (٢)

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بو بکر شکیر(٣) بوده در نشاپور ، سید خداوند وقت و دل صاف (٤) و در ویش صادق ، خویشاوند خواجه سهل (٥) صعلوکی بود . روزی خواجه سهل ویرا دید گفت: خویشاوند! (٦) چون هیچ بمن نیایی ؟ گفت: بتو آیم ، مرا ور نخیزی (٧) ور من ننگری (٨) یعنی که تکبر کنی . که من درویشم (بتذلل درمن نگری) (٩)

گفت: درای! (١٠) که برخیزم ، وقتی وی درسرای اوشد، خواجه سهل برپای خاست . چون بیرون آمد برنخاست . بوبکر باز گشت واین برخواند:

انی وان کنت ذا عیال قلیل مال کثیر دینی
لمستعف (١١) برزق ربی حوایجی بینه و بینی

بیرون آمد ، و هنوز هرگز دروی نشد (١٢)

(شیخ الاسلام گفت (١٣) : کی خواجه سهل صعلوکی گفت (١٤) من تصدرقبل آوانه(١٥)، فقدتصدی لهوانه) شیخ الاسلام (گفت) که باجلالت سهل صعلوکی که پدر وی ، پسر ویرا یعنی خواجه سهل ، ویرا در کوزه‌فقاع (١٦) کرده، بنیکوئی سخن درین باب و ظرافت وی ، روزی خواجه سهل گفت [٤١٩] دردرس (١٧) خود : که محمیه (١٨) گفت اهل خودرا می گفت [٤١٩]

---

(١) ك : کوش فازان بود و دیده فازان ، چه جای (٢) ن : شیخ الاسلام گفت سماعی که دیدار آنرا مدد بود ، مردرا گوش بااوبود ودیده باوبود ، چه‌جای طاقت وهوش بود . (٣) ع : ستکر ، که‌زیر سین سه نقطه دارد . ك :که ابو بکر شکیو بوذه . رك : ن ١٩٠ (٤) ك : صافی (٥) ر ك : صفحه بعد

(٦) ع : خویشاوند ! هیچ . ك : چرابمن نیائی (٧) ن: برنخیزی وبمن‌ننگری

(٨) ع : مرا برنخبزی ودرمن . ك : مرا برنخیزی یعنی تکبر

(٩) ن : بخواری درمن نگری . ك : ندارد (١٠) ك: کفت بیاکه ترا برخیزم

(١١) ع : لمستعفف . ن : بمستعف (١٢) ن : ودیکر هر گز به‌وی نرفت .ك : وهرکز دیکر بوی نشد (١٣)ك : سطر بین‌قوسین ندارد (١٤) رك: ن٢٨٨

(١٥) ع : قبل هوانه (١٦) فقاع : بضمه اول شراب برنج و شیشه و پیاله (غیاث) واین تعبیریست از ظرافت ونیکوئی سخن سهل (رك فر)

(١٧) ع و ك : در درس : محمیه (١٨) در اصل میم اول بنظر نمی آید ونقاط هم‌ندارد . در ع و ن : محمیه است که‌ظاهراً نام‌زن خواجه سهل بود .

ووی چنان بود از بزرگی که نام وی می توانست برد، که وی گفت،
درهمه قرآن این شگفتر (۱) می آید. که الله تعالی میگوید، فراموسی:
واصطنعتک لنفسی.(۲)شیخ الاسلام گفت که مراحسد است درین سخن که وی گفته.
وهو ابوالطیب سهل (۳) بن محمد بن سلیمان الصعلوکی (٤) الامام،

---

(۱) ع: می آید مراکه .ك: ازین شکفتر می آید مرا که .ن: شگفت تر
(۲) قرآن، طه ٤١ ج ١٦ (۳) رك: ن ۲۸۷، تتمة الیتیمه ۲ ـ ٥٦: که ابوزکریا یحیی سجزی درمدح وی شعری دارد. ریحانه ۲ ـ ٤٧٧؛ با شرح حال پدرش ابوسهل محمد. ابن خلکان ۲ ـ ٤٥٣ ۱ که سنه وفاتش را محرم ۳۸۷ ه یا ٤٠٠ یا ٤٠٢ ه نوشته. خزینه ۲ ـ ٢٠٤، تاریخ بیهقی ۱ ـ ٤٣٢ که دران بوسهل است، ولی بیهقی درسنه ٤٠٠ ه سهل بن محمد صعلوکی را در نشاپور با جمعی از علما وبزرگان نشاپور دیده بود، چون پدرش ابو سهل (متوفی ۳٦٩ ه) درینوقت مرده بود؛ چگونه درمجلس اعیان نشاپور حاضر می شد؟ پس درانجا بجای ابو سهل چاپ شده، سهل صعلوکی اصح است. اگرچه طابعان تاریخ بیهقی مرحوم سید احمدادیب پشاوری ودانشمند سعید نفیسی متوجه این نکته نشده اند، و بجای سهل پسر، ابوسهل پدررا چهاپ کرده اند. ونیز شهادت بیهقی میرساند که سهل صعلوکی درسنه ٤٠٠ ه زنده بود، بنابران تاریخهای وفاتش قبل ازین سنه نادرست است وهمین (٤٠٤ ه) مذکور متن صحیح تراست. ونیز برای شرح حالش رك: کنی والقاب ۲ ـ ۳۷۷، قاموس الاعلام ٤ ـ ۲۹٥۳، روضاة الجنات ۳۲٥، سمعانی شرح خوبی راجع به صعلوکیان دارد. رك: انساب ۳٥۲.
(٤) صعلوکی: بضم صاد وسکون عین نسبت است به صعلوك که سمعانی نیز همین قدر آورده وعلت دیگری را نگفته است (ابن خلکان ۳ ـ ١٥٤) ولی صعلوك عربی که فارسی آن سالوك است، بقول المنجد صعالیك العرب لصوصهم وفقرائهم است. درفارسی هم سالوك دزد ورهزن است (برهان قاطع) این دسته فقرائی بودند که درخراسان گرد آمده وبنام اخذ حق از بیت المال، احیاناً براهزنی هم می پرداختند. درتاریخ طبرستان ذکر این طایفه آمده ودر تاریخ سیستان سالوکان خراسان، درنشاپور امرای بزرگ بودند ازقبیل بنو سرکب وخارجیان وخجستانی وابن السری که یعقوب لیث صفاری را بسلطنت رسانیدند (رك: ص ٢٢٤ تاریخ سیستان وحاشیه مرحوم بهار) ممکن است که خاندان علمی وعرفانی صعلوکیان نیز در ابتداء همین سالوکان بودند که بعد ازان درنشاپور خاندان بزرگی شدند، وامامت و فقه وقضا وفتوی وزهد ورهنمائی سیاست داشتند. ایشان مذهباً شافعی بودند و درادب وکلام وحدیث وانشاء شهرت جهانی یافتند، شعراء را درمدح ایشان بتازی اشعار بلیغی است.

توفی بنشابور فی رجب سنه اربع واربعمائه ، توفی ابوه الامام **ابوسهل محمد** بن سلیمان الصعلوکی الفقیه بنشابورفی ذی القعده سنه تسع وستین وثلثمائه.

وهو محمد (١) بن سلیمان بن ها رون بن موسی بن عیسی بن ابـر ا هیم بن بشرالحنفی . ابوسهل الصعلوکی (٢) امام وقته فی علوم الشریعة وواحدزمانه والمتفق علی تقدمه علی‌لسان الولی والعدو، وکان مع تمام علمه فضله تقدم (٣) علوم هذه الطایفه. وکان‌یتکلم فیه باحسن کلام ، صحب‌الشبلی‌والمرتعش و ابا علی الثقفی ، ورافق ابا الحسن البوشنجی وابانصر الصفار النشابوری ✡ وکان حسن السماع طیب الوقت قال : ما عقدت علی شیء قط و ما کان لی قـفل و لا مفـتاح ولا صـر رت (٤) علی د ر هـم و لا د نا نیـر قط . [٤٢٠] قـا ل ا لسلـمی (٥) و سمعـته و سئـل [٤٢٠] عـن ا لـتصـو ف .

---

(١) ابوسهل بقول ابن خلکان (٣ ـ ٣٤٢) محمد بن سلیما ن بن محمد بن سلیمان بن هرون بن موسی بن عیسی بن ابراهیم بن بشرالحنفی العجلی معروف به صعلوکی است ، که درسنه (٢٩٦ ﻫ) دراصفهان بدنیا آمد ، ودرسنه (٣٠٥ ﻫ) حدیث خواند. ودرسنه (٣١٣ ﻫ) از ابوعلی ثقفی فقه فرا گـرفت . وی درعراق وبصره سالها درس خواند ، ویکی از علمای‌متبحر بود ، که نظیر نداشت . درسنه (٣٣٧ ﻫ) به نشا پور آمد وبه تدریس وافتاء پرداخت ، ودرپایان‌سال(٣٦٩ ﻫ) در نشاپور بسن ٧٣ سالگی درگذشت ، ونماز جنازهٔ اش بامر سلطان ازطرف پسرش ابو الطیب در میدان حسین خوانده شد ، ودرمسجدیکه درس میداد دفن گردید .

(٢) ك: صعلوك

(٣) عوك، يقدم

(٤) عوك، لاصررت

(٥) در طبقات سلـمی نسخهٔ مطـبوع ذکـری از صعلوکـی نیست ، شاید در تاریخ خود احوالش آورده باشد .

فقال : الاعراض عن الاعراض (١) سمعت الشيخ ابا عبد الله محمد بن علي الوارق (٢) يقول سمعت علی بن الحسن المحرم الصوفی، يقول سمعت الشيخ ابا الحارث (٣) محمد بن عبدالرحيم الخبو شانی (٤) الصوفی، يقول سمعت ابا عبد الرحمن السلمی ✿ يقول سمعت ابا سهل الصعلوکی . وسئل عن السماع فقال : يستحب لاهل الحقايق ويباح لاهل العلم و يكره لاهل الفسق والفجور .

دانشمند **ابوالمظفر** پنج دهی (٥) پیش شیخ الاسلام حکایت کرد که از بومسابق (٦) شنیدم مبادررقی برقة البیضا، کی سهل صعلوکی گفت پسر بوسهل که: عقوق الوالدین یمحوه التوبة وعقوق الاستاذ لا یمحوه شیء البته .

شیخ الاسلام گفت : کی خواجه بوسهل از مشایخ صوفیان است سخن گوی بزبان حقیقت، درچهارعلم امام، هرچهار درتصوف گوم. (٧) او گفته که شصت واندسال عمرمنست هرگزدست درجیب نکرده‌ام (وگره) بر (٨) چیزی نزده‌ام . لابی سهل الصعلوکی :

فمن لی باحرار قد یما عرفتهم   کانی بهم فی النوم یومی اسمع
الالیت هذا الدهر تاب (١٠) لیرجع   وضواحین الدهر (٩) فی یوم طبعه

[٤٢١]

(١) دراسرار التوحید. ٢٧٠ همین قول بامام ابو سهل صعلوکی منسوب شد. چنین : الخلق هوالاعراض عن الاعتراض . (٢) ابوعبدالله محمدبن علی شیرازی ازاصحاب شیخ ابواسحق گازرونست، که درفردوس المرشدیه بسااقوال و احوال شیخ از و نقل شده‌است . ك : محمدبن الوراق . (٣) ك : اباالحرث . (٤) ع: خیوشانی . ك : جیوشانی . اصل : خیوشانی . که صحیح آن خبوشانی است منسوب به خبوشان یکی از بلاد کوچك ناحیت نشاپوروهو ابوالحرث محمد بن عبدالرحیم بن الحسن بن سلیمان اثری خبوشانی حافظ که دراکناف خراسان سفرهاکرده و ازبسااساتیداحادیث شنید، ومن کتاب مسند ابن عوانه اسفراینی در دو جلد ضخیم بخط او دارم درسنه چهار صدو سی و اند از جهان رفت (سمعانی ١٨٨ب). (٥) اصل : پنج دهی . منسوبست به پنجده معروف درشمال هرات که اکنون شهر سرحدی روسیه شورویست. (٦) ع : بوسابق شنیدم عباد رزقی برزقه البیضا. ك : بوسابق شنیدم و مبادررقی . (٧) گوم : کم (رك فر) ع : کم . (٨) در اصل گره نیست. ع و ك ون: وگره برچیزی نزده‌ام . (٩) ع وك : مضوا حین عادالدهر . (١٠) ع: بات لیرجعوا.

بوسهل صعلوکی گفته : قدتعدی من تمنی (١) ان یکون کمن یعنی به (٢)
بو عبدالله ختن (٣) گفته : که خو اجه (٤) مشعو فست (٥) بسخن وسجع،
چرانه چنین گفت که این به است : قدتجنی من تمنی‌ان یکو ن تغنی.(٦)

شیخ الاسلام گفت : که این به است و هیچکس چنان نگفته که من :
که اورا بطلب نیابند(٧) اماطااب باید . (٨) بوسعیدخراز گوید کی هر که
پند ارد رنج نا برده بچیزی رسد متمنی ا ست (وهر که پندارد که ر نج برده
بچیزی رسدوی متعنی‌است) (٩) وذوالنون مصری وسری سقطی گفت : (١٠)
لوعلموا ماطلبواهان‌علیهم‌ما بذلوا. وسیروانی گفت : هوذانؤمر (١١) با لطلب
وهولایجیءبالـطلب .

شیخ الا سلام گـفت : کی خلف مغربی ازمشایخ صوفیانست شا گـرد
بوالحسن نصیبی (١٢) بود شیخ عمو گـفت : که ازوشنودم (١٣) کـه این
ابیات میخواند :

ایاسیدی ما لی من ا لهجر نا صر   سواك‌ومالی‌فی‌هواك مجیر(١٤)
احین(١٥)رمتنی‌اعین‌الناس بالهوی   ا شا رت ید ا لوا شی الی یشیر
[٤٢٢]وشار کتنی‌فی‌سر امری(١٦)وجهره   تغا فلت عمابی و ا نت خبیر [٤٢٢]

---

(١) اصل : تمتی ؟ ع ون : مانند متن . (٢) ع : کمن تغنی، بو عبد الله جنین کفت،ك ون: کمن تعنی . (٣)ك ون: ختنی. (٤)ك: خواجه سهل مشغوفست.
(٥)عون: مشغولست . (٦)عوك ون: ان یکون کمن‌تغی. (٧)عوك: نیاوند.
(٨) ع وك : یاود (٩) ع : کلما ت بین قو سین ندا رد . ا صل : منغنی ؟ که متعنی صـحیح است . ر ك : ص ١٣٢. (١٠) ع وك : کـفته اند.

(١١) ع : هوذی یؤمره ؟. ك : هوذایومر . (١٢) ع و ك : نصیبی آ ید .
نصیبی : منسوبست به نصیبین شهری از دیاربکر نزدآمد ومیا فارقین و هو ابوالحسن محمدبن عبدالله بن محمد نصیبی مؤدب اخباری وراوی شعروادب بو د که ازابو عمر زاهد حدیث خواند، وعلی بن حسن تنوخی از وروایت کند ولادتش در نصیبین بسال ٣١٤ھ ووفاتش در بغدادسنه (٣٨٤ھ)است (سمعا نی ٥٦٢). (١٣)ع وك: شنیدم.
(١٤) ع : فی سواك محیرا. (١٥) ع : حین ، (١٦)ع : امری و جهری .
ك : امری وجهره .

شیخ عمو (١)واین ابیات را دوست‌میداشت و بسیارخواندی ومعنی آنست :
و ا د نیتنی حـتی ا ذا مـا سبیتنی

بقول (٢) کل العصم سهل الا با طح

تأ خر ت عنی حین لا لی مر جع

وصادفت (٣) ما صادفت بین الجوا نح

شیخ‌الاسلام گفت : که مجلس حاضر بود (٤) مشایخ را : قو ا ل (٥) می‌خواندی وایشان سخن می گفتند (٦) بو الحسین جنید بار غان (٧) فارس میگفت ، بوالحسین گر گانی بسیر گان (٨) میگفت ، و شقیق به نشا بو ر میگفت وقصاب بآ مل (٩) میگفت ، وسیروانی ✿ بمکه میگفت ، و ا ز ین متأخران بوعلی سیاه بمرو ✿ وبوعلی دقاق بنشا پور ، وخرقانی ✿ بخر قا ن (١٠) وجز ا یشان .

شیخ‌الاسلام گفت کی: محمد بو العبا س بوده ازغز وان مالین (١١) ازملامت بوی داشت ، وقتی‌سخن میگفتند وی گفت (١٢) جا ی پلید کنید

---

(١) ع وك : عمورا این ابیات‌دوست بود ، فراوان خواندی (٢) ع : سبیتنی‌بقول ك : بقول بحل‌العصم ، ومعنی عصم را بر حاشیه بذله کوئی نوشته‌اند . (٣) ع،و صادقت ما صادقت : اصل : صا دفت بین الحو ایج (٤) ع وك : مجلس خا ص بود (٥) ع، قول (٦)ع ،می کفتندی (٧) راجع بارغان (رك: حاشیه ص ٣٥٧) ع : ارکان پارس (٨): ع کرکانی یکو کان .ك بوالحسن کرکانی بسیر کان اماسیر گان‌که معرب‌آن سیر جانست شهری‌بود بین‌کر مان وفارس (مراصد) ویك نفر سیر گا نی بنام‌خواجه علی بن الحسین سیر گا نی درکشف المحجوب از صو فیه متأخر مذکوراست‌که سیاح بود واسفار نیکوداشت‌وپسرش حکیم مردی عزیز است (ص ١٣٥) (٩) آمل : شهری بود بزرگ درطبرستان وشهری‌بود برکنار غربی جیحون . مقا بل فربر (مراصد) (١٠) ع : وخر قانی وجز ایشان (١١) ما لین در کوهسار جنوبی هرات بفاصلهٔ دوفرسخی آن نا حیت آبا دان وپراز روستاهابود وآن را مالان هم کفتندی ، وپل مالان جنو بی هرات به‌آن نام‌است : (مقدسی و اصطخری ویاقوت) اماغزوان بقول یاقوت درهرات محلتی بود (مراصد) واکـنون متصل شرق هرات‌بنام غیزان مشهور است .ك :عروان مالین (١٢) ك:سخن میگفت تابرگفت :بزرکری می‌باید کرد یعنی. هزل گویند تافرشته برود تا دمی زنیم

تافرشته بشود ، که برزگری می باید کرد . یعنی هزلی (۱) گوئید تادمی زنیم. وقتی ازسرسخن میگفتند ، اهل وی (گفت) چند ازبن سر گوئی (۲) سی سالست تاازین سرمی گوئید ، هنوزبنه دید(۳)سرازسرباز نشناخت .

شیخ الاسلام گفت که بخاری (٤) اشراف داشت . [۴۲۳] بر گورها (۵) روزی بر گوری میگذشت [۴۲۳] گفت : خورهین بر دماغ گرزك آهنین (٦) یکی گفت : ی‌شیخ !اومردی پارسابود . گفت: پارسارا سخترك (۷) زنند .

شیخ‌الاسلام گفت: که باب فرغانی (۸) بفرغانه‌بودمردی صاحب کرامات (۹) ظاهر. شیخ عمووی رادیده بود وی گوید : که روزی پیش‌وی‌نشسته بودم یکی درآمد وی را گفت :ای باب ! یکی دعابکن کەسرکب (۱۰) باز آمد وسرکب امیری بود بجنگ آمدی، وباب بر کرانآتش (۱۱) نشسته بود

---

(۱) این کامه و اضح‌نیست (مزلی کویند) هم‌بنظر می آید .ع : هزل کویید . ك ، هزل گویند (۲) ع:ازبن‌سومیکوبید

(۳) ع: هنو ز د ید ی . ك : هنوز بنه دیدی (٤) اصل : ا ین‌کلمه‌را نجاری هم توان خوا ند .

(۵) اصل : بر کورها، روزی‌بر‌کوری ؛ع، ورکورها .ك، درکورها .

(٦) اصل:کورك اهنین ؟ چون در (ع‌وك) کرز (گرز) است ،این‌کلمه غالباً (گرزك) مصغر گرز خواهدبود ، واین گونه‌مصغرات دربن‌کتاب فراوانست .

ع: کرز ا هنین .ك، کفت‌کاکه هین بر د ماغ کرز آهنین (۷) ع : سخت تر ك

(۸) رك: ن ۲٦۲ : نام‌وی عمراست که‌بقول صا حب کشف المحجوب از اولا تا دالارض بود آنچه هجویری احوالش را درکشف آو رده ، جامی درنفحات نقل نمو د ه است سلمی‌نیز ازاوشنیدهادارد ونام‌اورا عمربن‌عبدالله الفرغانی آوده (ص ۲۲۹) (۹) ع، کرمات‌بود ظاهر (۱۰) بنوشرکب درعصر یعقوب لیث صفاری (۲٤۷- ۲٦۵ه) سه‌برادر بودند ابراهیم ،یعمر ،منصور پسران مسلم از امرای بزرگ خراسان (کامل ۷-۹۷) درتواریخ‌عربی این‌نام‌شرکب است بضم شین و فتح کاف، اما درکتب فا رسی سرکب است بسین مهمله (رك :تاریخ سیستان ۲۲۵ ، وتار یخ بیهق ۸۸) اگر چه سه برادر بنوشرکب دراواسط قرن سوم‌هجری بودند ؛ ولی‌ممکن است، بقایای آل سرکب تاهمین عصر باب فرغانی حد ود (۴۰۰ه) نیز مو جود و بدین نام مشهو ر بود ند .

(۱۱)ع، آتشدان

وجورب (١) درپای وآفتابه (٢) آن‌جا نهاده. وی‌پای‌داد (٣) درآفتابه گفت: افگندمش ! و سرکب در وقت بر درشهر از اسپ (٤) نگون اندر فتاد ، و گردنش بشکست (٥)

ودیگر حکایت کرد : که‌یکی درآمد و گفت : ای باب! دعائی بکن تا باران آید (٦) دعا کرد باران روان شد (٧) دیگر هفته همان مرد آمد (٨) گفت: دعاکن تاباز ایستد ، که خان‌ومان فرود آمد ، دعاکرد و باران باز ایستاده هردو حکایت عمو کرد از او .

شیخ‌الاسلام گفت : که‌شیخ بوالازهر (٩) اصطخری نام‌وی‌عبدالواحد [٤٢٤]است . من یک‌تن دیده ام که‌وی‌را دیده‌بود (١٠)شیخ بوالازهر گفت[٤٢٤] هرکس که بااین طایفه صحبت دارد الله تعالی بدل اونگرد، هرچه اورا آرزو بود باودهد . وحکایت(١١) وی کند : که بزیارت (١٢)شیخ تینانی ٭ شدم ووی درنزع بود، وبرین آیت برفت که شهدالله (انه‌لااله‌الاهو. الآیه)(١٣)این حرف (١٤) تکرار میکرد که: قایماً بالقسط (١٥) تابرفت .

ابوعلی‌المغازلی‌الاصم البغدادی (١٦) شیخ الاسلام گفت : که

---

(١) درنسخهٔ کلکته نیز (جورب)است نفحات‌هم (جورب) آورده که اکنون (جراب) کوئیم ودرپښتو (جراپی)است پای پوشیکه برای دفع سرما از پشم یاپنبه سازند در عربی هم جورب که جمع آن جواربلفافة الرجل است (المنجد)

(٢) آفتابه ، که‌درمحاوره افتاوه هم گویند ، کوزهٔ‌مسی‌نوله‌دار آبست ع وک‌: آفتابه نهاده بود (٣) ک : وی‌پای‌دان درآفتابه زد کفت اوکندمش ،ن: پای برآفتابه زد . (٤) ک : ازآب نکون (٥) ع: وکردن بشکست ،ک : و کردن وی بشکست.

(٦) اصل : ایذ (٧) ع وک : باران در استاد . ن: باران‌آمد (٨)ک: همان بود آمد (٩) رک ص ٣٤٤ (١٠) ع: دیده ، شیخ .

(١١) ک‌:واین‌حکایت (١٢)ع: بزیارت‌ابوالخیرتیناتی‌رحمه‌الله‌شدم (١٣)ع: آیه بین قوسین ندارد (١٤) ک : این آیت تکرار (١٣-١٥) قرآن ، آل‌عمران ١٨ ج ٣ (١٦) رک: ص١٤١ واللمع٢٨١ مغازلی نسبت است به کارمغازل وفروش آن (سمعانی ٥٣٨) وغزل پشمینه ریسی است (المنجد)

ازشیخ(۱)بوالقاسم(بو)سلمهٔباوردیشنیدم که گفت : (از)بوعلی مغازلی اصم بغدادی شنیدم باهواز که گفت : که ازبوالحسین نوری شنیدم که گفت :

یناجیك(۲)سرقام‌فی القلب(۳)قایمة علی فوت قلب‌فیك ضلت عزایمه
فکیف احتیالی فی‌الذی انت طالب اذا کنت خصمی بالذی‌انت‌حاکمه

شیخ الاسلام گفت: که اسحاق حافظ؛ مرا گفت: که‌بوعلی کوکبی گرجی گفت : ازکوه عراق (٤) دوست که داشتم حافظ قرآن و دست درحدیث‌داشت بمرد، ویرا بخواب دیدم سیاه (٥) و درجائی نه روشن و جامه نه سپید. ویرا گفتم : الله باتوچه کرد؟ گفت : درمن فتاد (٦) ومرا گفت : ازدنیا (۷) بیامدی ات (۸) مرا نشناخت

شیخ الاسلام گفت: که من فرا (۹) شیخ عمو گفتم : که تو شیخ بوعلی صباهانی (۱۰) دیدهٔ؟ [٤٢٥]

---

(۱) اصل‌وع:ابوالقاسم سلمه که در (ص٣٦٢) ابوسلمه‌است وجامی‌نیز ابو سلمه آورده وگوید بوسلمه،باوردی خطیب‌وسیاح‌ازپیران شیخ‌الاسلام‌وپیری مسن بودمشایخ بسیاردیده بود (ن٣١٢) این‌شخص همان بشربن محمدبن‌عبدالله‌بن‌عبیدالله‌خطیب‌صوفی‌سیاح ابیوردی است که شیخ الاسلام اورادرسنه (٤١٤ه) دیده‌بود وهمین ابیات عربی‌را از و روایت کرده، درصفحه١٤١ کتاب حاضر سه‌بیت تازی موجود است که دوبیت از ان د رینجا هم مکرر است فقط فرق اینست که راوی آن درص ١٤١ بشر بن محمد ابیوردی است ودرینجا بوسلمه‌باوردی. که بگمان غالب یك شخص است که نا مش بشرو کنیه هایش بوالقاسم وبوسلمه بوده، وباوردیست. اگرچه در (ص ١٤١) بجا ی آن ابیوردی آمده ولی بتصریح یاقوت ابیورد وباوردنام یکشهراست درخراسان بین سرخس‌ونسا (مراصد) و درهمین کتاب صفحه حاضر و (ص ٣٦٢) بوسلمه باوردی است و درنقل جامی نیز چنین است قرینهٔ دیگر بریکی بودن این د و ا نیست که جامی صفات خطیب وسیاح وصوفی رادرترجمهٔ فارسی بوسلمه آورده، وهمین الفاظ ذرعبادات عربی شیخ الاسلام (ص ١٤١) موجود است (رك ؛ حاشیه ص ٣٦٢) (۲) این ابیات در (ص، ١٤١ ١٤٢) هم آمده اختلاف نسخه بدل‌آن درذیل همان صفحات دیده شود (۳) ع ؛ فی‌القلب ماتمه‌الابیات، که بقیهٔ عبارات ابیات ندارد تاانت حاکمه (٤) ع وك ؛ عراق که دوستی داشتم (٥) ك: دیدم روی‌وی سیاه (٦) ك ؛ در من افتاد وتهدید کرد ومرا گفت ازدنیا بیامدی تومرا نشناختی (۷)ع : بیامدی اوتومرا نشناختی. (۸) تعبیریست خاص از: از دنیابیامدی ومرانشناختی،رك؛ ص٤٧٣ (۹) ع؛ که‌فرا (۱۰) ابوعلی اصفهانی‌ازعمروبن عثمان مکی سخن شنیده وسلمی ازوبیك‌واسطه روایت میکند (رك؛ سلمی ص ٢٠٤) ع؛ صبهانی .ك؛ اصفاهانی .

گفت دیده‌ام، وازوی حکایت‌یاددارم. یکی آنك وی کاغذهاچیدی ازراه وآن حسبت‌است(١) تمام، که کم‌یابی(٢) که‌نه‌نام‌الله‌باشد.وازهیچ‌نباشدحروف‌راحرمت است‌وگفت (٣) که کاغذراحرمت‌است بآنك در علم بکار آید (٤) و آن وقلم طلسم دانش و سخنست. شیخ‌بوعلی کاغذکی برداشته از زمین بروی بنشته‌بودتازه‌بخط نوکی بوعلی‌هذا براتك‌من النار .

شیخ الاسلام گفت: که من وقتی درطزر (٥) خود بودم نشسته و دران ایام (٦) کی واداشته بودند مراازمجلس (٧) اززبر (٨) طزر پارهٔ کاغذ فرو افتاد، بخط سرخ نوشته که : فرج .

سمعت (الشیخ الامام ٩) شیخ الاسلام یقول سمعت شیخ اباعلی‌الحسین بن احمد بن‌محمد بن اسحاق الصایغ‌المروردی الصوفی‌الحافظ (یقول‌سمعت ابانصر بن أشاه المروردی الصوفی الحافظ ١٠) یقول فی حدیث النبی صلی الله علیه وسلم : الضیافة ثلثة ایام فمازاد فهوصدقة (١١)قال معناه صدقة من الضیف (علی المضیف) (١٢) .

شیخ الاسلام گفت : کی شاهیان بمرو الرود، خاندان [٤٢٦] ایشان، خاندان سنت بود، وهمه اهل سنت بودند [٤٢٦]

---

(١) حسبت بمعنی اجروثواب (المنجد) ع، حسنست تمام (٢) ع، یاوی.ك،یاوی که بران نه‌نام (٣) ك، وگفته اندکه کاغذهارا .·. درعلم بکار آید،وآن کاغذ وقلم ... روزی شیخ بوعلی (٤) اصل ، ایذ (٥) ع ، وقتی در طزر جماعت خانه خود، اماطزربقول ایوانوف در نفحات ترزبوده، دراصل وك طوز است که صحیح آن طزر بفتحه طاو سکون زا و رأ قرشت باشد. در فارسی تز رخانه یا تجر اطاق زمستانیست که اکنون تاوخانه گوئیم غالباً همین کلمه به عربی رفته وطزر شده است (قاموس) برای تشریح (رکفر) (٦) ع، ایام بودکه (٧) ك ، محبس

(٨) زبر ، بالا (رکفر) (٩) ك،ندارد (١٠) ع‌وك، ازیقول تا الحافظ‌ندارند

(١١) این جدیث صحیح بالفاظ وانواع مختلف روایت شده بخاری ازابن شریح ومسند احمد وابوداؤ دازابوهریره چنین‌آورده‌اند، الضیافة ثلاثة ایام فماکان وراء ذلك فهو صدقة. امابعین‌عبارت متن‌هم در مسند احمد ومسند ابویعلی ازابوسعید بزاز از ابن‌عمر روایت شده وطبرانی دراوسط ازابن عباس آورده است (جامع الصغیر ٢-٥٣)

(١٢) ك، ندارد .

شیخ بوسعید(١) بن حمد زاهد هـروی هر که(٢) متـو اری شد ی بخانـهٔ بو نصر شاه شد ی (٣) .

شیخ الا سلام گفت : که مفلسان ونیاز مندان ، بآن جهان وریشان (٤) چیزی ناید، عتاب ور اینان (٥) است که درین کار اند، اینان (٦) بگیر ند یعنی به تقصیر معرفت ومعاملت .

ابو علی بن حمزه الر ازی (٧) اسمه محمد : قال ا لشیخ الا سلام (٨) قال ابوسعد(٩) الما لینی ✿ سمعت اباعلی محمد بن الحسن (١٠) بن حمزه الصوفی الرازی (١١)یقول سمعت اباالقاسم الحکیم (١٢) یقول : اتسعت حال منْ تداریءْ (١٣) فضاقت حال من یداریء .

شـیخ الا سـلام گـفت : که شیخ **احمد نجار (١٤)**استارآ بادی (١٥) شیخ خراسان بود (١٦) وباشبلی ومرتعش ✿ صحبت کرده (١٧) . شبلی وقتی

---

(١) ك: بوسعد (٢)ع: هر که که متوار ی (٣) در اصل روشن نیست از (ع)نوشتم (٤) ع وك: برایشان (٥) وراینان: بر اینها. (٦)ع: این‌را (٧) رك: ص٣٢٦ ون ١٩٧ (٨) ع: الشیخ الامام (٩) ك : ابو سعید

(١٠)ع: الحسین (١١) ع:الرازی اسمه‌محمد ومایقول سمعت (١٢) خواجه بوالقاسم حکیم مردی بزرگ بود در سرخس ومریدان فرا وان دا شت ، وی بدیدار وصحبت شیخ ابو سعید ابو الخیر به میهنه رسیده بود (رك : اسرا ر ١٨١) از اقوال اوست که خوف حق تعالی نسبتی ندارد باخوف خلقان ، زیرا هـر کس که ازچیزی ترسد از وی گریزد، وآنکس که از حق ترسد دروی گریزد وبحق آویزد (فردوس ٢٢٧) این شخص غالباً همان حکیم اسحق سمر قندیست که ذکرش د ر (ص ٢٣٠) گذشت به حاشیه‌همان صفحه رجوع کنید والتعرف ١٢. (١٣) دراء : دفع‌وبسط وطلوع ومیل است (المنجد) ع: یداوی. ك: ید اری (١٤) رك : ن٢٩٣، ایـن شیخ از ر فـقا ی ابـو سعید ابو الـخیر بـود ، کـه در وقت زیـا رت تر بت شیخ ابوالعباس قصاب بآمل باوی همراه بود (اسرار ٤٣ـ حالات شیخ ابوسعید ٣ ١) (١٥) کذا در اصل، نوك: استرآبادی بفتح اول وتا، شهری‌بود درطبرستان وناحیتی بود در نساء خر اسان (مراصد) (رك ، ص٤٤١) (١٦) ع وك ، اید (١٧) ع، داشته بود.

شارب او بکرده بود (۱) او گوید : که هر گز پس از ان تیز بنه بایست کرد (۲) .

شیخ الاسلام گفت: که شیخ ادیب بو بکر (۳) قوهی با بوبکر فورك (٤) در مناظره بودند، کی خلوة مه یاخلطت؟ یکی گفت از یشان :

الخلوة اذالم تکن (۵) خالیاً، ددیگر گفت نه، الخلطة اذا لم تکن مخلطاً .

شیخ الاسلام گفت : آن مه کی در میان جمع باشی (٦) و بدل و جان باو خالی بی، و بهیچ حال جاهل را خود عزلت (۷) و خلوة نشاید [٤٢٧] مگر عالم (۸) و ورع و متقی را [٤٢٧] و گفت : مرد ان این کوی مهینا نند (۹) که با خلق می آمیزند بتلبیس ، ودر میان ایشان تنها باشند . خلوة (۱۰) بازداشتن اذی خود (۱۱) ازخلق(و) نگرستن در دوستی است، هر که به فتنهٔ ملا مبتلاست (۱۲) داوری وی (۱۳) در خلاست. وهر که بوسواس (١٤) در

---

(۱) ن ،شارب وی باز کرده بود (۲) ن، باز نبایست کرد. ع : نیز بنیاست کرد .

(۳) این شخص غالباً همان خواجه بوبکر مودب است ، که استاد فرزندان شیخ ابو سعید ابوالخیر بود، ودر اسرار التوحید بسااحوال شیخ از و منقولست(رك: اسرار از روی صفحات فهرست) در همین کتاب شخصی بنام حسن مؤدب مذکور است که بسا اقوال واحوال شیخ را روایت کرده ، ممکن است که نام این مؤدب وپرورندهٔ اولاد شیخ، حسن وکنیت وی ابوبکر وهر دو فردی واحد باشد.

(٤) این امام ابوبکرفورك ازمشاهیرصوفیه است ، که عطار برخی از اقوال واحوال بو عثمان مغربی را بحواالت او می آورد . و همین امام بقرار وصیت مغربی بر جنازه اش نماز خواند (تذکره ۲-۳۰۸ و۳۱۱) بقول ابن خلکان فورك بضمهٔ اول وفتحهراء علم است وهواستاد ابو بکر محمد بن حسن بن فورك متکلم واصولی وادیب نحوی وواعظ اصفهانیست که مدتها در عراق وری درس داد، ودر فقه و معانی قرآن واصول دین تاصد کتاب تألیف کرد، وی مخالف ارباب مذهب کرامی بود، ودرغزنه مناظراتی کرد، ودر سنه (٤٠٦هـ)به نشاپور مردو درمحلت حیره دفن گردید، قشیری نیز او را ذکر می کند (ابن خلکان ۳-٤٠٢، مصباح ۲۰۰) (۵) ك : لم یکن

(٦) ع وك: جمع بی (۷) ع: راعزلت . (۸) ع: عالم واوورع. (۹) ع : مهینان آیند (۱۰) ك: که خلوت (۱۱) ع: اذاخوداست. ك: اذای خود ازخلق نکریستن (۱۲) ك: بلامبتلا (۱۳) ع وك: داروی وی (١٤) ع وك: بوسواس خلا

خلامبتلا ست (بابلاست، که) (۱) دایری اودر ملاست، وهر که‌ازحصار عصمت رهاست، درخلا وملا مبتلاست .

بو بکر قوهی بزرگ بوده (است) (۲) ادیب درنشاپور ، وبوبکرفورك امام (بود) (۲) متکلم اشعری، مات فی طریق بست (۳) سنه ست واربعمائة

شیخ(٤) ابوالخیرحبشی☆ گفت: الحر من وجب (٥) علی نفسه خدمة الاحرار والفتی من لایری لنفسه علی (٦) احد منةولایری لنفسه استغناء عن احد. وی گفته: که برتجارات (۷) احرار است ، وتو اضح سود ایشان در سنه ثلث وثمانین (۸) وثلثمائه برفته از دنیا رحمه‌الله .

(شیخ الاسلام گفت: خیرجهٔ بود (۹) غلام بوده ، بکازیار گاه (۱۰) در گورست) (۱۱) خواجه وی نالان وشکوان (۱۲) بودی ، از وی چیز ها می‌دید وکرامت عظیم ، ویرا آزاد کرد . وی بکازیار گاه آمد آنجا می

[٤٢٨] بود بآن دون خانچهٔ (۱۳) کرد ومقام کرد . شیخ الاسلام گفت [٤٢٨]

که من پسرخواجهٔ وی دیده ام (١٤) ومرا ازوی‌حکایت کرد،ووی گفت : وقتی سیل آمده بود ووی برسرتلی سنگی(۱۵) شده‌بود ومیگفت : خداوندا ! هر که (١٦) ازتوسیم باید سیم بده ، وهر که زربایدزرده‌وهر که غلام و زمین خواهد ، وچیزی میخواهد می‌ده، خیرجهٔ خود توبس(۱۷) .

---

(۱) ع: ندارد (۲) ك : ندارد (۳) بست: شهری بود بر کنار هلمند که تا عصر غوریان معمور ومسکن شتائی سلاطین غزنی بود ، بعد از یغمای مغل خراب گردید وبقایای آن بهمین نام تاکنون باقی‌است ولی‌مردن بوبکردر راه بست مخالف قول ابن خلکان است که در حاشیه صفحه گذشته گذشت . (٤) ع:شیخ الاسلام گفت که بوالخیر. (٥) ك: عما نفسه. ح وك ون: یوجب (٦) ك : عما

(۷) ع وك ون: تجارت (۸) ك: وثلثین (۹) رك : ن۹ ۳۱

(۱۰) کذا در اصل وع. ن: گازر گاه (رك فر) (۱۱) ك: سطربین قو سین ندارد

(۱۲) یعنی شکوه کننده (۱۳) اصل وع: دون خانجه،ن: وآنجا خانککی‌ساخت . اوا دون اصلی بمعنی حقیر وخانچه تصغیر خان است بمعنی خانه گك .

(١٤)ع: دیدم (۱۵)ك: تلی سنکه (١٦)ع: هرکراسیم بایدسیم‌ده وهرکرا زرده، وهرکرا .ك: هرکرا سیم باید سیم ده، وهرکه رازر باید زرده (۱۷) ع: خیرجه راتو، پس شیخ‌الاسلام .ك: خیرجه راخودتوبس .ن: خیرچه راهمی توبس

شیخ الاسلام گفت : برین (١) جای که آن کرامی (٢)ازغیرت یعنی غبن (٣) بنگر (٤) که خود اومی گـویید (٥) و چه غبن ا ست در اختیار (٦) که ار کسی فراز آید (٧) همچنین ناید وی، بلا ل حبشی فر از آ مد ،؟ وبوجهل وعتبه وشیبه وآن ساد ات مکه فرانامد (٨) هیچیز (٩) نا مد آن میکرد واین چه کرد ؟ همه درعنایت بسته. و گـفت (١٠) که ر بوبیت همه عین عبودیتست گو بسی (١١) نادانی بیچارهٔ ضعیفی بحاصل ونقس فراز آید، سیدی گردد وامام عالم. اصلی ونسبی باجمال (١٢)و جهدوعمل وخلق فرانیاید، هیچیز نیابید (١٣) همه درعنایت وقسمت اوبسته (١٤) و کسی را دران سخن ناید(١٥).

شیخ الاسلام گفت : که کسی بیمار بودی یادرد دندان وچشم وجائی شدید (١٦) بخیرجه شدندی (١٧) تاوی الحمد خواندی (١٨) وبدمدی ، به [٤٢٩] شدی و در طرف (١٩) راحت پد ید آمدی . وقتی (٢٠) دانشمند ی [٤٢٩]

---

(١) ع وك: برین حال آن کرای از (٢) کرامی: منسوب به مذهب معروف محمد بن کرام بن عراف بن خزانه سجستانی متوفی ٢٥٥ ه که پیروان مذ هب اودران وقت درخراسان و هرات فراوان بودند برای تفصیل ر ك : تعلیقات د ا نشمند سعید نفسی برتاریخ بیهقی ص ٩١٥ ببعد، ج٢ شاید این خیرجه نیزکر امی بود (٣) کلمه یعنی دراصل بعد ازغبن مکرر است (٤) ع: بنکر که جها میکویدوجه .ك: یعنی غبن است بنکر که خودرا خدا میکوید . (٥) اصل، کوبهد اما گوبید صیغهٔ غایب مفرد بمعنی گفت است وچنین صیغ درین کتاب فر اوان است (رك فر) (٦) یعنی کدام غبن ونقص دراختیار بنده است؟ ع: اختیار که ا و با کسی فراز آید هیج جیز ناید .ك: که او کسی فراز اید هیچ چیز نامد وی (٧) اصل : ایذ (٨) ع وك: فرا نامدآن جه کرد واین جه کرد (٩) یعنی بهیچ چیز نیامده و نیرزیده آن میکرد : (١٠) ع: وشیخ الاسلام کفت (١١) ع وك، کویی نادانی (١٢) ع: باجمال جهدو (١٣) ع: نیابد .ك، نیاید (١٤) ع وك: بسته است (١٥) ك، نامد. اما جامی تمام این مطالب راچنین خلاصه کرده، شیخ ا لاسلا م گفت : که حال آن کرا(می) محل غیرتست امااختیار حق سبحانه بند گا ن ر ا نه به سبب وعلت است بلال رابا آنکه غلامی بوده حبشی بخواند. وبوجهل وعتبه وشیبه راکه سادات مکه بودندبراند، وی چه کرد وایشان چه کردند ؟ هیچ! همه بعنایت وقسمت او بازبسته است وکس رادران سخن نرسد (ن٣١٩) (١٦) شدید: غایب بجای شدی استعمال شده .ع، وجائی دیکرشدی ك، وجائی دیکر، بخیرجه (١٧) ع ،بخیرجه، تاوی (١٨) ع وك ون ، برخواندی وبدمیدی (١٩) ن، درحال راحت پدیدآمدی (رك فر) (٢٠) غ، وقتی کسی دانشمندی .

رادرد دندان بود (١) بوی‌شد الحمدبخواند وبدمید به شد. آن دانشمن، گفت خیرجه‌الحمدنه‌راست‌خوانی(٢)وایدبرتوراست کنم. گفت: نه‌تودل‌راست کن.

شیخ‌الاسلام گفت: که‌من‌ازخرقانی(٣) الحمدالهٔ دلله‌شنیدم که‌می‌خواند، کی‌وی امی بود الحمدبنمی دانست (٤) گفت ووی سیدوغوث‌روزگاربود.

شیخ الاسلام گفت: که قربنج (٥) پیری‌بوددرویش‌سیدخداوند ولایت وفراست. هم بکازیارکاه (٦) مادرگور. روزی خواجه بوعبدالله بوذهل فرا رسید (٧) وی گفت: پسر بوذهل! که‌بود (٨) که‌ترا فرونشانند (٩) ومرا برنشانند. خواجه‌هشیار بود دانست که مردبزرگ است. گفت: ای شیخ! نتواند بود، که توبرنشانند (١٠) ومن فرونشانند. گفت: پسربوذهل! مرنج (١١) چه خواربود (١٢) که‌من ورنشانند (١٣) کی(تو)فرونشانند (١٤)یك هفته برامد، امیر خراسان (١٥) ویرا بگرفتند. وبتلاو (١٦) بر دندو درطاقی کردند ودربرآوردند تابرفت (١٧).

شیخ الاسلام گفت: کی محمدعبدالله گازر (١٨) سید بود ازین‌قوم [٤٣٠] درهراة وصاحب کرامت (١٩) دربتاریخ‌بیاورده‌انداورا. وهومحمدبن [٤٣٠]

---

(١) این کلمات دراصل سیاه شده از (ع) نوشتم (٢) ع‌وك: میخوانی و ایذربرتو. اما واید اصل همین بایداست (٣) ع: خرقانی الحمد شنیدم. ك: الحمدلله شنیدم (٤) ن: نمی توانست گفت (٥) رك، ن ٣١٨ که‌درحاشیه لاری بضمه‌قاف وسکون رأوفتحه باء است. (٦) ن: گازر گاه. ع: هم بکاریارکاه اما درکورست. ك: درکورست‌روزی‌خواجه‌عبدالله (٧) ع‌وك: فرازورسید (٨) ع‌وك: کی‌بود (٩) اصل فرونشانند. ع‌وك‌ون: کی‌بودکه‌ترافرونشانند (١٠) ن: که‌ترابرنشانندومرافرونشانند (١١) اصل برنج. ع‌وك‌ون: مرنج (١٢) یعنی چه‌سهل بود. ن: چه مزه‌داشته باشد (١٣) یعنی برنشانند (١٤) ن: که‌مرابرنشانند وترافروبنشانند. (١٥) ع: برامد وی امیر خراسان بود ویرابکرفتند. ك: برامد امیر خراسان فرمود تا ویرا بکرفتند. (١٦) اصل: بتلاو. ن: وبقلعه قلات برد اما قرائت جامی قابل قبول نیست، زیرااین‌واقعه‌درهرات روی‌داده و (تلاو) تاکنون بفاصله ١٥ کیلو متری غرب هرات موجود است که طول‌البلد شرقی آن ٦٢ درجه ٣ دقیقه ٤٤ ثانیه وعرض البلد شمالی آن ٣٤ درجه ١٩ دقیقه ٣٦ ثانیه است (قاموس جغرافی افغانستان ١ - ٤١٥ طبع کابل ١٩٥٥ ع) درصورتیکه (تلاو) تاکنون بهمین نام موجود و مشهور است، نمی توان قرائت جامی‌را معتبر شمرد. ك‌وع: بقلاة بردند (١٧) ع وك: تا آنجا برفت (١٨) رك، ن ٣١٨ (١٩) ع‌وك: کرامات درتاریخ.

[عبدالله القصار الهروی ، من فتیان مشایخ هراة، من افتی (١) المشایخ فی وقته واحسنهم هدیاً وخلقاً وطریقة. وخواجه بوعبدالله بوذهل بوی قبول داشت عظیم، وویرا کار ه کرده (٢) وقتی ویرا گفت خواجه! این همه می کنی آخر تو مرا بدرشهر بیرون خواهی کرد. گفت: من؟ گفت: تو. روز گار بر امد ، ووی رئیس هراة (٣) بود، وقبول بود عظیم . محمد عبدالله گازر سخن نیکو گفتی در معاملت وترك دنیا. وآن سخن او اثر می کرد (٤) در دلها ، بسیار مردمان دست ازدنیا بداشتند، وازاملاك خود بیرون آمدند. خواجه بوعبدالله اورا از شهر گسیل کرد گفت: بباید رفت (٥) از شهر بحوالی جای کن (٦) کی سخن تو مردمان را زیان می دارد. ویرا بیرون کرد.

خواجه بوعبدالله والی شهر بود (٧) وپدر هاریو کان (٨) بود. شب وروز تیمار (٩) خلق شهر می کرد، یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد سیم سلطان بریده گردد. وخواجه بوعبدالله چهار سال خدمت شبلی ☆ کرده بود بی سوال ومالی عظیم بر وی نفقه کرده ، شبلی ویرا جوا دخراسان

---

(١) در اصل این کلمه بریده (٢) ع: کردی ك: کرده بود (٣) ك: هری

(٤) ك : وسخن وی می اثر کرد

(٥) ك : رفت ترا از شهر بحوالی

(٦) اصل: جان کن. ن: بباید رفت از شهر ، بحوالی شهر هر جائی که می خواهی میرو ، که سخن . ع وك : از شهر بحوالی جایی که خواهی می رو ، که سخن

(٧) ع: شهر بود، وبرزهادت وتوکل بود وشب وروز تیمار خلق می برد ، وشهر یعنی جون مرد دست؟

(٨) یعنی هراتیان وهرویان (رك فر)

(٩) ك: تیمار شهر وخلق می برد

[٤٣١] گفتی (١) وحافظ بود و ثقه و مکثر (٢) . شیخ الاسلام گفت [٤٣١]
که محمد عبدالله گازر، دوست محمد نفیسه بود، پدر مادر (٣) شیخ عمو، سید بوده،
بزرگ (٤) ازده غزوان (٥) بود قریه بهراة، ورفیق لیث پوشنجه بود ، وقتی آمد
بخانهٔ محمد عبدالله گازر بدر خشك (٦) بسر کوی اندیان (٧) محمد عبد الله
ویرا جائی بنشاند گفت: تواینذ (٨) بنشین که تامن چیزی آرم خوردنی، برفت

---

(١) ع: کفت وخود حافظ بود وفقیه ومکثر. ك: بود وثقهٔ مکثر
(٢) مکثر، باصطلاح علم حدیث کسی است که احادیث فر وان یاد دارد ، و یاروایت کنند. این شخص منسو بست بیکی از دود مان های، بزرگ اهل علم هر ات، نام وی ابوعبدالله محمد بن ابوذهل عباس بن احمد بن محمد بن عصم بن بلال بن بحاده ضبی عصمی (بضم عین وسکون صاد) است که رئیس عالم وفاضل مکثر ی بود، ودر حد یث صحت واستقامت داشت. در خراسان علم حدیث ازو رواج یافت، وی در هرات از ابو الحسن محمد بن عبدالله مخلدی وابو جعفر محمد بن معاذ مالینی، ودر نشاپور از ابو الوفاء مومل بن حسن بن عیسی وابوعمروحیری، ودر ری از عبدالرحمن بن ابو حا تم رازی وابوعبدالله احمد بن خالد. وبه بغداد از ابو محمد یحیی بن محمد بن صاعد و محمد بن یوسف قاضی حدیث شنید، وبسا حفاظ بزرگ شاگردان وی در حدیث اند ، حافظ درتاریخ گوید: که بوذ هل حکمران وجیهی بود، که در هرات بسال (٣٠٩ هـ) و در نشاپور بسال ٣١٦هـ حدیث خواند، ودر سنه ٣١٧هـ به بغدادرفت ، همواره باپار سایان ودانشمندان محشور بود، به حسن خلق وتواضع وسخاء واحسان شهرت داشت، تو لدش (٢٢٤هـ) است. ودر سنه (٣٧٨هـ) ٢١صفر در قریه سلویل خواف نشا پـور به حما م رفت، چون برامد، پیراهن او را زهر آلود کرده بودند، که از پو شید ن آن مسموم گشت. بعد ازمرگ حسب وصیتش نعش او را به هرات بردند ودر انجا دفن کر دند (سمعانی ٣٩٣) از آثار ابن بوذهل کتاب صحیح است در تخریج احادیث صحیح مسلم (اسماء ٢ـ٥١) ولی این روایت سمعانی درمرگ بوذهل، مخالف متن این کتابست.
(٣) اصل، بدر رمادر (٤) ع : بزرك از دلغرار بود قریهٔ. ك : از غز ار بو د .
(٥) رك، حاشیه ص٤٢٣ (٦) در خشك یاخوش، یکی از دروازهای حصار هرات بوده واکنون هم دروازهٔ خشك وبازارخشك گویند. (٧) این کلمه د ر اصل روشن نیست، وظاهراً در هرات کوچه ئی بنام اندیان بود، شاید این کـو ی منسو ب باشد به اند یان واهـل اندیان که جائی بود، در کنار شما ل آمـو د ر ناحـیت صغانیان یاچغانیان که برراه چغانیان تاواشجرد (واشگرد) واقع بود، و تاشومان فاصلهٔ دومرحله وتاواشگرد یکروزه راه داشت (اصطخری، ٣٤٠) در ادریسی (٤٨٢) نیز اندیان مذ کور است، ودر کتب دیگربااملا های مختلف آمده است . (٨) یعنی اینجا (رك فر)

ومحمد نفیسه را فراموش کردیك هفته را (۱) چون باز آمد، ویرا دیدهمانجا (۲) نشسته بر وعدهٔ وی. رنجه گشت صعب. گفت: محمد! من ترا فراموش کردم بتاسف. گفت: رنجه مشو، که الله وحشت تنهائی از دوستان خویش (۳) برداشته است. (٤)

شیخ الاسلام گفت: ی لیث پو شنجه (۵) سید بو د بزر گ عارف، پای برهنه رفتی. وی گفت: از پوشنگ (٦) بیامدم بهراة، بآن سبب (۷) ایذر بماندم، که بخدا بان (۸) می گذشتم بر گورستان. زنی بگوزی (۹) نشسته بو. میگفت: جان مادر، یگانهٔ مادر! بمن ازان حال ببود (۱۰)

شیخ الاسلام گفت: بووایل شقیق (۱۱) بن سلمة الکوفی از تابعین [۴۳۲] است ازبزرگان، بنوحه گر بنیو شیدی (۱۲) بگرستی. سیدی [۴۳۲]

(۱) ع وك: هفته، جون (۲) ع: دید آنجا. ك: همانجا نشسته بود.
(۳) ع: خود برداشته. ك: خویش برداشته. (٤) جامی این قصه را در شرح حال حسن مسوحی (ص۹۵) آورده است، ودرین کتاب (ص۱۹۲) هم مختصراً گذشت
(۵) رك: ۳۱۷۵ ابوالليث فوشنجی، درحالیکه در متن احوال وی لیث پوشنجه می نویسد،
(٦) لیث ازپوشنگ (فوشنج معرب) غرب هرات بود (۷) ع: سبب بماندم ایذر بخدایان؟ ك: سبب اندر بماندم بخدایان؟ (۸) کذا در اصل وع، که درین کتاب چند بار مکرر (خدابان) آمده، در نسخه کلکته بقول ایوانوف خدایان بوده، که حتماً تصحیف کاتب است. جامی خیابان آورده که اکنون هم بشمال هرات مقبرهٔ معروفی است

این نام درعصر جامی خیابان بوده (رك: ص۸٤۰ مطلع سعدین ج ۲) طایری زیار تگاهی هروی سخنور عصر سلطان حسین بایقرا در وصف هرات غزلی دارد، که دران گوید:

خیابان پر زخوبان باد دایم   که فرع این جمال آمد کمالش
(از رساله خطی طایری موجود لاهور)

اما املای قدیمتر این کلمه درین کتاب (خدابان) است، یاقوت گوید: (خذابان) بضم اول وباء ونون از نواحی هراتست (مراصد) در تاریخ هرات سیفی هروی نیز در جمله مقابر معروف هرات (خیادوان) آمده (ص٤٤١ طبع کلکته) چون این کتاب از روی نسخهٔ واحده طبع شده، ممکن است اصل خیادوان هم (خدابان) بوده که خذابان یاقوت نیز معرب آنست. (۹) ع وك: بکور باز نشسته (۱۰) ع، حالی ببود ن: ازان مرا حالی پیدا شد (۱۱) ع: شفیق (۱۲) ن: نوحه بشنیدی. اصل بنوشیدی ع: بنوحه ببر سیدی وبکریستید، سیدی. ك: بنوحه نیوشیدی وبکریستید.

گـفته ازین‌طایفه : التلذذ با لبکاء ثمن البکاء .

شیخ الاسلام گفت : که درمانده (١) از صحبت‌تو ، ازاشك حسرت می لذت یابد (٢) یا بندهٔ تو ، پس چه یابد ؟ گـور لیث پوشنجه (٣) بخدا بان (٤) است . چون وی برفت اورا یاران بودند ، برسر گـور وی (٥) جایکی کردند ، چهار طاقکی (٦) بربام‌خانه ، ودران می‌بودند (٧) تایك‌یك‌می‌رفتند وبرپهلوی وی دفن میکرند رحمهم‌الله . شیخ عمو می گفت : که این گـور فلان نار فروش است (٨) ، واین آن فلان ، وبامن می نمودی گوریاران‌وی .

شیخ الاسلام را خوش می‌آمد (٩) وبپسندید ازموافقت واستقامت ایشان وگفت : کی محمد عبدالله گـازر گفت که : همه نیکوئی (١٠) خودبآن می بینم ، سبب آن دانم (١١) : کی (لیث پوشنجه (١٢) بامن رازی کـرده مزه (١٣) اودرحلق می‌فروشد) (١٤) لیث‌پوشنجه وقتی دررود هراة غرق شد (١٥) می طپید (١٦) گفت : الهی ! اکنون مرا فروگرفتی (١٧) اکنون برگ آمدن ندارم ، ار مرا (١٨) بسلامت بیرون آری ، سه بار ترا سورهٔ قل‌هوالله بخوانم (١٩) . گفت : ازان برستم . نه سالست تاد آنم کی‌بخوانم، [٤٣٣] نمی توانم . هر گه (٢٠) کی گـویم کـه احد . مولی گـوید : [٤٣٣] آنم که تومی گویی ، دانی که احد که ایذ ، مرا با سر برد (٢١) .

---

(١) ن: باز مانده (٢) ع: می لذت یاود ، یاوندهٔ تو ، بس‌جه‌یاود .ك : می‌لذت یاوند یاوندهٔ توپس جه یاود (٣) ع: بوشنجه بخدا بان ا ما ست .

(٤) ن: خیابان . به صفحهٔ گذشته رجو ع کنید (٥) ن، گـور وی خا نککی

(٦) ع‌وك: جهار طاقك وبآن خانه (٧) ع: می بودند برسر کوروی تایك یك. ك ، خانه کردند ودران (٨) ن: تار فروش است .ع: نار فروش آید .ك: ایهد

(٩) ع: را می خوش آمد .ك : شیخ الاسلا م کفت که مرا می خوش آمد . ن : آمد ومی پسندید . (١٠) ع‌وك: نیکوئی که باخود می بینم

(١١) ن: که همه نیکوئی که خود را می بینم سبب آن دانم

(١٢) دراصل روشن نیست (١٣) اصل : کرد فزه مزه او در خلق ؟

(١٤)ن: حلق‌من فروشد.ع: کـلمات بین‌قوسین ندارد (١٥)دراصل روشن نیست

(١٦) ك، شد طپید (١٧) ع‌وك: فرا کر فتی (١٨) ع: اربسلامت

(١٩) ع: الله احد برخوانم (٢٠) ك: هرکه کویم احد (٢١) ن : مولی کـویدنه آنم که تو می گـوئی ، دانی که احد کیست ، مرا با ز بسر برد .

ومن طبقة الخا مسة (١) ایضاً ابـو الحسین

جهضم همد انی (٢)

بمکه بوده مجاور ، سیدی بوده بزرگ ، شاگرد کـو کبی بود (٣) وجعفر خلدی ، وبندار (و) بشری ‌؃ ویرا دیده بود (٤) ، بمکه شیخ حرم بود ، شیخ احمد کوفانی ؃ هم دیده بود .

شیخ الاسلام گفت : کی من کس شناسم کی بزیارت شیخ بوالحسین (٥) جهضم شد بمکه ، حج نکرد که من بزیارت وی آمده ام ، از بزرگی وی حج دران نیامیخت ، وآن نه حج اسلام بود .

شیخ الاسلام گـفت : کی زیارت مشایخ وخدمت ایشان برین طایفه فرض است . (٦) شیخ الاسلام گـفت : که عقیل بستی از بست بیامد به حج خواست شد ، گـفت : بزیارت شیخ ابوالعباس قصاب شوم (٧) ، ازو شلواری خواهم ، که شلوار نداشت . چون بر وی (٨) شد ، شیخ شلوار را ندا خت دروی گفت : درپوش وباز گرد ، نگذاشت (٩) که بنشستی ، باز گـردانید ، درهرمنزل شلوار (١٠) می یافت ، نـگذاشت کی به حج شدی .

(شیخ الاسلام گفت (١١) : که) شیخ ابوالحسین (١٢) جهضم راپسری [٤٣٤] رسید، نه‌به‌چم (١٣) یعنی مفسدوفاسق، وپدر ازوی برنج می‌بود، روزی بمیان [٤٣٤]

---

(١) ك: السادسه (٢) رك:ن ٢٥٥ ، سفینه ١٦٠ ، درفردوس المرشدیه (ص٥٣) گـوید که شیخ ابوالحسن علی بن عبدالله بن جهضم همدانی از شیوخ ابو اسحق گازرونی است که حدیث را ازو روایت کـند ، وعلی از محمد عبد الـکریم ووی از ذوالنون شنیده بود . جامی گوید : علی بن عبدالله بن حسن (حسین) بن جهضم همدانی نویسنده کتاب بهجة الاسرار است در ذکر حکایات و مقامات این طایفه ، وبقول تاریخ یافعی درسنه (٤١٠ هـ) وفات یافته (ن ٢٥٥) اماکنیت وی در (ص٣٥٨) کتاب حاضر ابوالحسن واینجا ابوالحسین است . (٣) ع: کوکبی آید .ك: اید

(٤) ع: بودند (٥) ك: ابوالحسن (٦) ع: است . گـفت

(٧) ع: روم (٨) ع وك: دروی شد (٩) ك: بنگذشت نگذاشت که بنشیند .

(١٠) ع: منزلی شلواری .ك: منزلی که میرفت شلواری می یافت .

(١١) ع: کلمات بین قوسین ندارد . (١٢) ك: ابوالحسن .

(١٣) اصل : بحم .ع: نه بحشم ، وبدرازو میرنجید .ك: نه بچم وپدر ازوی‌می‌رنجید. جامی بجای نه به چم ، (نه به هنجار) آورده ، وچم متن بمعنی رونق است (رك فر)

مسجدحرام فرامیشد (١) یکی فرا شیخ سیروانی (٢) گفت : ای‌شیخ! نه بینی این‌پسر شیخ بوالحسین ایذ (٣) . آنك ازین (٣) پسراست برا ن‌پدر، یعنی‌از ملامت (٥) وآن‌رنج که آن‌پیرراست‌ازوی، شیخ‌سیروانی (٦) گفت: که‌رنج‌ازپیر است‌و‌رپسر (٧) نه‌ازپسر برپیر (٨)، که‌ار (٩) نه‌بزرگی‌پدروی (١٠) بودی، پسروی کرا فرایاد ایذ (١١) ازبزرگی پدراست، که پسر اوفرا دیدمی‌آید، ودرزبانهاء خاق‌افتاده، وانگشت‌نمای‌خلق گشته، وفرا زبان گرفته‌اند (١٢) وملامت.

بوالحسین‌طزری (١٣) بوده ، **شیخ الاسلام گفت** : که طز ر (١٤) جاییست بپارس ، بزرگ بوده .شیخ معظم درویشان را و اصحاب وی بآداب (١٥) وصیانت. شیخ‌الاسلام گفت : که‌شیخ‌بونصر احمد حاجی (١٦) مرا گفت که شیخ بوالحسین طزری دیدم ، که پای تابهٔ (١٧) درویشی‌برداشته‌بود ،ودر سروروی‌خود می مالید. شیخ الاسلام گفت : ای‌جوان‌مردان! نگر فریفته‌نه ایید (١٨) بسامغرور درسترالله ، و مستدرج در نعمت الله و مفتون به (١٩) ثناء (خلق) (٢٠) جائی که ترا فراپوشد ، نگر مغرور نه بی (٢١) و که خلق [٤٣٥]ترا بستاید (٢٢) نگر مفتون نه بی (٢٣) و کسی نعمت [٤٣٥] بر تو

---

(١) ن : میگذشت (٢) اصل : شیروانی (٣) ك : ابو الحسن اید . این که ازاین پسر بران‌پدر میرسد یعنی از .ن : ابوالحسین است (٤) ع : از آن .
(٥) ع: ملامت ورنج‌که آن بدر راست از وی . ن : چه‌ملامت ورنج‌که بران پیر است ازین‌پسر (٦)اصل : شیروانی (٧) ن : برپسر (٨)ع : و ر بیر . که ارنه از بزرگی بدروی آید : بسر و یراکی فرا دیدآید ، از بزرگی بدر اوست که
(٩) ن: که‌اگرنه (١٠) ك: که ارنه‌ازبزرگی بدروی اید ، بسرویرا کر ایادآید ازبزرگی بدراوست‌که (١١) ن: کر ایاد پسر آ مدی (١٢) ع : آید. ك: اید (١٣) رك : ن ٢٥٥ ،ك طرزی (١٤) اصل و ع‌وك : طرز اماطرز به ضمهٔ اول وفتحهٔدوم شهری‌بود درچهار فرسخی مرج القلعه بر راه خراسان که بقول مقدسی آثار باقیه کاخهای شاهان درآن بود و همین جا را قصر برید هم میگفتند (جغرافیه خلافت شرقی ١٩٢) (١٥) ع: باادب.ك: باآداب (١٦)ع: جامی
(١٧) ع: پای تاوه (١٨) ایید : ظاهراً به‌معنی شوید است ، وممکن است‌آنرا فریفته نه‌آئید خواند .ع : نه‌آید .ك:نه‌بید (١٩) ع: مفتون ثناء (٢٠) ك: خلق‌ندارد . (٢١) اصل: نبی یعنی مغرور نباشی . (٢٢) ع: بستایند مفتون نبی که‌نعمت .ك: بستاید نکر مفتون نبی توکه (٢٣) اصل : نبی .

بکشاید (١) نگر مستدرج نه‌بی .

شیخ الاسلام گفت : قو می بودند به کوا ژان (٢) با من می بودند خداوندان دل روشن‌دل ، ازمن‌خواستند (٣) که‌مرا (٤) بشیخ بوعبدالله‌طاقی برد (٥) ستوری خواستم ازوی ، پس بوی‌بردم ایشان را وبگفتم : که‌ایشان ازمن‌خواستند ومی‌خواهند ، که‌مارا وصیتی کنی . شیخ گفت : متأهلانند؟ (گفتم : متأهلانند) (٦) گفت : مکتسبانند؟ گفتم : آری ! گفت : سخت نیك (٧) ازایذر کارمی کنید . واهل‌نیکو می‌دارید ،وشبانگاه هر کسی بهرهٔ خود ازطعام بر گیرید وبایکدیگر آرید وباهم بخو رید وساعتی باشیدوآنگه بپراگنید (٨) وایشان‌را دعا کرد وبرخاستیم ، من‌آن شیخ عمورا گفتم شیخ عمو گفت : اصحاب بوعبدالله‌دونی (٩) وبوالحسین‌طرزی (١٠) چنان‌میکردند تابرجای‌بماندند. کسی‌فرا چشتیان (١١) گفت که هر گز میان شما نقار و ناخوشی وخلاف نبود؟ جواب دادند : کی‌ما بایکدیگر (١٢) فزونی نه‌زئیم یعنی نباشیم پیوسته ، تااز یکدیگر سیر نگردیم .

[٤٣٦] شیخ الاسلام گفت : کی‌شیخ (بوالحسین‌سرکی ١٣) بـو ده بمکه [٤٣٦]

---

(١) ع‌وك : بکشایند (٢) ك : بکو ازان ، ن : کوا شان : بقول سیفی هروی جائی بین اوبه وهرات‌بنام کواشان علویان‌واقع بود (تاریخ‌هرات ص ٢٨ـ ٣٨) (٣) این کلمه دراصل بریده ،ن: درخواست‌کردند (٤) ع‌وك : که مارا (٥) رك:ن ٢٥٥و٣٠٨ : سفینه ١٦٠ ، خزینه ٢ـ٢٤٢ : سیرة ١٢١ وی ابوعبدالله محمد بن فضل بن‌محمد طاقی سجستانی هرویست، مریدموسی بن‌عمران جیرفتی که‌در مذهب حنبلی‌امام وپیرشیخ‌الاسلام‌است که‌اورانابینادیده‌بود بتاریخ ١٠ صفرسنه (٤١٦هـ) ازجهان‌رفته (ن ٣٠٨) ومرقدش‌تاکنون‌درهرات‌مشهور است. چون‌وی‌سیستانیست: بنابران‌نسبت‌وی‌به (طاق) خواهد بودکه ازرساتیق معروف سیستان بود (تاریخ‌سیستان) (برای احوال طاقی رك: صفحات دیگر کتاب حاضر از روی فهرست) (٦) ع: ندارد . (٧) ك : بر ع: نیك ، ایذر. ك : نیك‌باشدازایذر کارکی می کنید (٨) ع‌وك : بپرکنید، ن: پراگنده می‌شوید (٩) ك : دانی (١٠) ك : طرزی (١١) اصل : خشتیان ؟ ولی چشتیان صحیح است منسوب به‌چشت واقع او به شرق هرات که بزرگان صوفیه چشتیه ازآنجا برخاستند وتاکنون‌مراقد ایشان‌درچشت هرات مشهور است (١٢) ك: که‌ما یکدیکررا فزونی. اصل: فرونی ؟ (١٣) اصل : سرکه ،ن : سرکی، رك: ن ٢٥٦ ، وصفحات دیگر کتاب حاضر ازروی فهرست ، سرکی‌منسوبست بسرك به فتحهٔ اول‌وسکون‌دوم یکی‌ازقرای‌طوس‌درخراسان (مراصدوسمعانی ٢٩٦ب) ك‌وع: بوالحسن‌سرکی

مجاور، سیدبامشایخ بهم . باشیخ سیروانی ۞وبوالعباس سهروردي۞ وشیخ بواسامه وبوالخیرحبشی ۞ وبوسعیدشیرازی‌وشیخ محمدساخری ۞ همه‌یاران یکدیگر بودند ومشایخ ویراتعظیم تمام می داشتند .

شیخ‌الاسلام گفت : کی بوالحسین(١) سر کی‌اوست، کی دربادیه بودبایاران شیخ‌بوسعید شیرازی وشیخ بااسامه‌ازهراة وشیخ محمد ساخری وقوم دیگر(٢) کی‌سموم‌خاست. بوالحسین (٣) گفت مترسید، کی این کارمراافتاد(٤) من بروم وشما همه بسلامت برهید (٥) وسیراب شوید . چنان بود ، او برفت و میغ آمد و باران در ایستاد ایشان همه سیراب شدند وسیل در امد ، و ویرا بر گرفت وببرد .

شیخ الاسلام گفت : کی زنده ویراشربتی آب نداد، تشنه (٦) کشته فراآب داد، اوبادوستان چنین کند . (٧)

شیخ‌الاسلام گفت : کی وی قزین(٨) بافتی، روز(٩)بوالحسین (١٠) سر کی‌بمکه گفت: میان صوفیان‌بودم (١١) درمسجدحرام که ازدرویشی‌سخن میرفت‌وی گفت: چند گوئی‌درویش(١٢) اردرویشی بردیوار بنویسند(١٣)یکی‌از [٤٣٧]مابآنجافرونگذرد، وهر کس(١٤)میگوید که‌درویشم، قوم بشورید(١٥)[٤٣٧]

---

(١) ع وك : بوالحسن سرکی . (٢) ع : قومی دیکر، بادسموم . ك : وقومی دیکرکه نباکاه سموم . (٣)ع وك : بوالحسن . (٤) ع‌وك : افتاده‌است.
(٥) ع وك : بروید ، (٦) ع وك : و کشته . (٧)ن : شیخ الاسلام گفت، زنده ویراآب نداد، وتشنه وگرسنه ویرافراآب داد، بادوستان خودچنین کند .
(٨) قزین : معرب کژین است لباسیکه از کژ (قز) یعنی نوعی ازابریشم کم بهای خام ساخته باشند وقزاکند هم گویند (غیاث) . (٩)ن : روزی .
(١٠) ع وك : روزی بوالحسن . این کنیه در اصل گاهی ابو الحسین و د ر بعضی موارد ابوالحسن است . جامی اکثرابوالحسین آورده .در (ع وك) ابو الحسن است .
(١١) ع وك : بوه در. (١٢) ع : کوییددرویشی ار. ك : چندکوئی از درویش اردرویش‌بو. ن : اگردریشی بو. (١٣)ن : بنویسید. (١٤) ع‌ونه هرکس کی می کوییددرویشم قوم‌بشوریدند. (١٥) اصل : بشورند. ع‌وك ون : بشوریدند.

گفتند : این چیست که او میگوید، باش اکنون ما نه درویشانیم؟ گفتند : جولاهی (١) آمده مارا ازدرویشی بیرون می نهد (٢) آنچ مشایخ بودند گفتند: چنانست که اومی گوید، جنگ برخاست ونقار بازبپراگند(٣) وقت عمره آمد، شیخ بوالحسین سرکی بعمره شد بازآمد، وقت نمازآمد، نماز کرد، وجماعت همه حاضر بودند، وی برخاست وفراسر هر یکی می شد، وبوسه برسرایشان میداد، وعذر میخواست. یکی ازمشایخ ویرا برادر خوانده بود گفت : حق بگفتی ایشان که دران دانستند و مشایخ مهینان باتو یار بودند. (٤) اکنون آمدی ازان بازبوذی (٥) بقول سفیه چند.

وی گفت : من بازنه بوده ام (٦) امامن (٧) هر که بعمره می‌شد(٨) درراه چندآیت قرآن برخواندمی ووردبسیار. امروزدرراه میگفتم باخود: که اوچنین گفت ، اوراچنین گویم، وفلان راچنین گویم ، همه راه در خصومت بودم. اکنون آمدم خودرا ودل‌خودرا بازرها نیدم ، ایشان خواهید حق بید (٩) خواهید بر باطل . من دل خودرا کردم (١٠) یعنی فراغت دل [٤٣٨] خود را . که فراغت دل بخصومت بیهوده دریغ بودکسی (١١) را [٤٣٨]

---

(١) ك: آمده است، اماجولاه راکنون جولاگوئیم بمعنی بافنده که شغل پست شمرده می‌شد.

(٢) ع : بیرون نهد. ن : می‌نهد آنچه . ك : می بیرون نهد . (٣) ع : باز پرکندند وقت عمره باند. ك : بارپراکند .

(٤) ع: وك : یارمی بودند .

(٥) ن : وازان بازگشتی . (٦) ن: من ازان برنگشتم . (٧) ع : اماهرکه بعمره شدمی درراه . (٨) ع وك ون :شدمی . (٩) ن : ایشان خواه برحق باشند وخواه برباطل . ع: ایشان خواهند برحق بید. ك: خواهید برحق اید. (١٠) ن: دل خودرا دواکردم یعنی فارغ ساختم. ع وك: من دل خوددواکردم یعنی فراغت دل را .

(١١) ع وك : دریغ شود کسی .

که‌دل بود. شیخ محمد(۱) ساخری اوایذ(۲) که این مرد بسر گور مصطفی صلی الله علیه‌وسلم گفت : که مهمان تو آمده ام (۳) یارسول الله ! که مرا سیر کنی یااین قندیلهادرهم شکنم . یکی بشیخ محمدساخری آمد، ویراخواند وخرما وخوردنی‌ساخته بود، ویرا سیر کرد و گفت: چه گفته بودی ؟ رسول خدای را ومی‌خندید. بگفت آنچ گفته بود. گفت : توازچه (٤) می گوئی ؟ گفت : خفته بودم مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم مرا گفت : مرا مهمانیست ، بس بدخوست ویرابخانه بر ،وسیر کن وویرا بگوئی: که جای فرابدل! (٥) که ایذر با رزونه پس بداشت.(٦) شیخ جوال گر (۷) ازیاران ایشانست باهم بوده اند درصحبت .

شیخ الاسلام گفت : که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه تنگی افتاده بود ، صوفیان قومی متأهل شدند (۸) و ولیمها میدادند (۹) تا حال فراخ تر گشت (۱۰) وبرمعلوم افتادند . شیخ جوال گر هم زنی خواست ، آن شب بود (۱۱) روزدیگر بطیبت فراصوفیان گفت : نه بحلی (۱۲) ازسوی‌من، که آن چنان خوش نبود . ازچند گاهها فرامن بنه گفتند .(۱۳)

[٤٣٩] شیخ الاسلام گفت : که شیخ عمو گفت که شیخ احمدجوال گر، [٤٣٩]

(۱) رك ، ن ٢٥٦ . ساخری منسوبست به ساخریاساغرنام ناحیتی که در شمال غربی مندیش غورواقع وتاکنون هم بهمین نام مشهوراست (رك،ص ٨٠٢ ج٢طبقات ناصری)
(۲) ن : ساخری آنست که .ك ، که بسرگور. (۳) این کلمه دراصل بریده.
(٤) اصل : ارجه. ك: توازکجامیکوئی . (٥) ك ، که جای فرابدلی که ایدر جای آرزو نیست . ن ، جای را بدل کن که اینجا جای آرزو نیست .
(٦) یعنی که اینجابار اورا پس ازین نتوان برداشت .ع: که‌ایذربآزروانه بس‌بدست .
(۷) رك : ن ٢٥٧ شیخ احمد جوالگر از فرغانه بود در حرم مجاور .
(۸) ك ، شدندوزن خواستند وولیمها بدادند . (۹) ع ، دادند . (۱۰) اصل، تال حال . ن ، تاحال . ع : تأحال فراخترشد . (۱۱) ع : بود، بطیبت .
(۱۲) ع : نه بحلید از سوی من . ن : نه بحل آید ازجانب من که این کار چنان خوش نبود ، وچندین گاه هابامن نگفتید . (۱۳) ع : نگفتید .

تنهانان خوردی (۱) وی گفت : لزبهرآنك روزی باپیری هم کاسه (۲) بودم پارهٔ گوشت بر داشتم، پسندنامد. باجای نهادم ، وی بانگ برمن زد. گفت : چیزی که خودرا نمی پسندی ، چرا بردیگری (۳) می پسندی ؟ در دهن نه . ازان وقت (٤) فراتنهاطعام میخورم تابادب شوم (٥) شیخ عمو گفت : که پس ازان ویرا بخراسان دیدم (٦) همه تنهامیخورد . وی مجاور حرم می بود (۷) وازفرغانه بود یعنی شیخ احمد جوال گر .

شیخ الاسلام گفت : که شیخ بوالحسن (۸) حدادهروی سید بوده (درویش) (۹) مجردظریف ازظرفاً(۱۰) صوفیان ، بمکه بود مجاور (بامشایخ درویش صادق) (۱۱)وی به شیخ بوالعباس قصاب ✿ آمد شیخ ویرا گفت : بوالحسن از کجامی آیی ؟ (۱۲) گفت : از سوی خراسان . گفت : پس عراق ازین سوی است از ظرافت بوالحسن واز دوستی هاربوکان(۱۳)واوایذ(١٤) کی‌ازمکه بقصاب‌آمد پرسید: که جوانمردی چیست؟ وی جواب دادبگویم‌ای‌ابوالحسن! (١٥) بگویم جوانمردی‌آن‌بود کی [٤٤٠] هریسه بریاران سردنکنی برهوای دل نهی دل(١٦)الحکایة بطولها. [٤٤٠]

---

(۱) ع : خوردی ، ویراگفتنند چراتنهانان خوری ؟ وی گفت . ك : خوردی از وی پرسیدند گفت از بهر . (۲) این کلمه در اصل قطع شده .

(۳)ع وك: چرادیگری را. (٤)ع: ازان وقت‌بازفرا. ن وك: ازان وقت بازتنها.

(٥)ك: باشم. (٦)ع: دیدم‌تنهامیخوردطعام، واومجاور. ك: دیدم‌هم‌تنهاچیزی‌میخورد.

(۷)ك : حرم بودوازفرغانه بودنام اوشیخ. (۸)ك ون : ابوالحسین حداد هروی.

(۹) ك : ندارد. (۱۰) ع وك : از اظراف صوفیان . (۱۱) ك : ندارد .

(۱۲) ع وك : ازکدام سوی می آئی؟ (۱۳) یعنی هرویان (رك فر) .

(١٤) یعنی اوست . (١٥) ع وك : ای ابو الحسن! جوانمردی .

(١٦) ع : دل نهی الحکایة. ك : برهوای دل ، شیخ .ن : وهمانا که شیخ ابوالحسن بجهت‌اشتغال‌به‌بعضی‌کارهای خودیاران را انتظارداده بود، وهریسه برایشان سردکرده .

شیخ الاسلام گـفت:(١) که،درجعبهٔ من از شیخ احمد (٢) کوفانی این حـکایت است که چیزی ارزد که گفت : این بوا لحسن بآخر عمر به ستار آباد (٣) میبود یکی گفت فراوی : (٤) که شبی که میزبا ن نبو د آن شب بمن آیی ! گفت: آن خود گاه گاه میبود، من آن خود را خود میبا ید (٥) .

هم احمد گفـت : (٦) که ا ین بوالحسن بآخر عمر روزی گـفت : من این چتی کری (٧) بحرفت که اکنون آمده نمی شناسم مرا برگ آن (٨) نمی بود، اما تاسا (٩) بگرفت مرا پیش خود بر (١٠) سه روز بز یست ، (١١) پس ازان دعا روز چهارم بخدای شد رحمه الله .

ومن طبقة السادسة ایضاً ابوالمظفر الترمذی

(١٢) رحمه الله

شیخ الاسلام گـفت : کی نام وی حبال بن احمد است امام حنبلی

---

(١) ك، کفت از شیخ احمد کوفانی یك حکایت دارم که بچیزی ارزد گفت بوالحسن بآخر عمر باسترآباد ... کفت و یر ا که شبی ... نبود بمن آی (٢) منسوبست به کوفان یکی ازقرای هرات (مراصد) وهوابونصر احمدبن ابی نصر الکوفانی است که عبدالاول بن عیسی بن شعیب بن اسحق سجزی صوفی مالینی هروی ازودر حدود (٤٦٥م) سلسلهٔ روایت کتاب اللمع راشنیده بود، کوفانی ازابومحمد حسن بن محمد خبو شانی ووی هم ازابونصر عبدالله بن علی طوسی سراج مؤلف اللمع خوانده بود (ص ١ مقدمه اللمع) ونیز رك: به صفحات دیگر کتاب حاضر ازروی فهرست ون ، ٣١٣ و ٢٥٧ ، (٣) کذا دراصل .ن: استرآباد در(ص ٤٢٧) این کتاب و(ع) استارآباداست، استرآباد ناحیتی است درنساه خراسان (مراصد) (٤) ن: یکی باوی گفت (٥) اصل: باید ؟ ن: وآن مرابرای خود میباید (٦) ك: احمد کو فانی کفت (٧) ع: حی کری؛ ك:جنی کری. اصل: جنی که حرف دوم نقاط ندارد، درفارسی افغانستان (چتی) بمعنی لاابالی ووارسته و احیاناً بیهوده است پس چتی کری لا ا با لی بو د ن ووارستگی است درپشتو (چت) به فتحهٔ اول و تای مثقله عیناً معنی و ارسته و جوانمرد وفتی صوفیه رادارد درقندهار این صفت رابا (جوان) یکجا گویند وچت جوان شخصی است فتی وجوانمرد ووارسته (٨) ع : آن نبودم تاسا بکرفت. ك : نمی بود تاسا (٩) تاسا: ملال (رك فر) (١٠) جامی این مطلب را چنین آو ر د ه : ابوالحسن بآخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت، مرا ترك (برگ) آن نمی بود، ازانم ملال گرفت، خداوندا مرا پیش خودببر (١١) ع: بز یست روز چهارم (١٢) رك: ن ٢٥٧

(١) مذهب بوده بترمذ (٢) مذکری کردی، شیخ وقت خویش بود (٣) وخضر علیه السلم درمجلس وی‌میبودی (٤) که وی سخن میگفتی (٥) شاگرد محمد حامد(٦)واشگردی(٧) بود، شاگرد بوبکر وراق٭ وپیرو استاد پیرشیخ‌الاسلام بود(٨)واوراسخن بسیارست وحکایات نیکودرمعاملت (٩) وزهد وورع وتقوی.

[٤٤١] شیخ الاسلام گفت : که بو المظفر ترمذی و استاد وی محمد [٤٤١] حامد (١٠) واستادوی بوبکر وراق ترمذی‌مگس ازخودبازنمی کردند (١١). بوبکر وراق گوید (١٢) که بامسلمانی نشسته‌بی(١٣) مگس ازخود بازمکن که ازتوبرخیزد برونشیند، پیدا می‌شود که آن وقت (١٤) می‌باز نکردند کی کسی بود (١٥)وگویند : گاهها بکوشیدند (١٦) ویرا هیچ مگس‌ندیدندی برونشسته . الله شغل ایشان (١٧) ویرا کفایت کرده بودبآن نیت نیکو .

شیخ الاسلام گفت : کی پدرمن گفت: که امیر جهٔ (١٨) سفال فروش ، کزدم (١٩) ازدکان برداشتی وبباره (٢٠) بردی (و آنجا) (٢١) بگذاشتی .

شیخ الاسلام گفت : کی پدرمن هم هیچ جانوری نکشتی (٢٢) وآن

---

(١) ع، امام بوده وزاهدحنبلی .ک،است حنبلی
(٢) تر مذ : شهر معر و فیست بر کنار شمالی آمو مقابل بلخ که تا کنون بهمین نام موجود است (٣) ع: بوده است .ک، بود صحبت دار خضر علیه السلام وخضرعلیه السلام (٤) ک ، وی بودید که وی سخن می گفتید (٥) ع : میگفتید (٦) ع: حامدآید واوشاگرد.ک، حامد ایدوازان ابوبکر (٧) رک، پاورقی ص ٢٥٩ (٨) ع ، شیخ الاسلام آید و اورا در معاملت سخن بسیار .ک : شیخ الاسلام اید، رحمهم‌الله واوراسخن وحکایات نیکو (٩) ع : معاملات
(١٠) ع، محمد بن حامد .ک،محمد حامد وبوبکر وراق مگس ازخود دور نمیکردند.
(١١) یعنی نمیراندند (١٢) ک: کوید تامسلمان‌نشسته‌باشد (١٣)ع: نشستهٔ‌مکس. ن،تامسلمانی نشسته باشد (١٤) ک: آندم (١٥) ع: کس بودی و کویندکان هرجا بکوشیدند .ک،که کسی بودید (١٦) ک: بکوشیدید ... ندیدید که الله
(١٧)ع: ایشانراکفایت (١٨) ن: امیرچه (١٩) ن ، کژدم (٢٠)ن: ببادیه ولی بارهٔ متن بمعنی قلعه است ودیوار آن (٢١) ک: ندارد (٢٢)ک: من همچنین هیچ‌جانور بنکشتی این مذهب

مذهب ابدال بود (١) وایشان ازابدال بودند واهل کرامات. مردی (٢) وقتی خوش گشت، فرشتهٔ خودرادید، ویرا گفت: چه‌باید کردتا مردم‌شما را بینند؟ گفت : هیچ جانور نباید آزرد، این (مردهیچ) (٣) جا نورنمی آزرد فر یشته میدید . روزی مورچهٔ و یرا بگزید، لیته (٤) د ر و ی ز د (٥) لیته بجا مه باز داد ، تاآن مورچه بیفتاد ، پس آن هر گـز فرشته ند ید .

[٤٤٢] شیخ الاسلام گـفت : وقتی (٦) امیرجهٔ سفال‌فروش بردر دکان بود [٤٤٢] یـکی فراد کـان‌وی شد، ساعتی‌بنشست ، عجوزی فراز آ مد گـفت : هین ای زراق ! فلانکس برفت به جنازه نمی‌آیی ؟ و بر فت امیر جه (٧) در پیش د کـان (٨) ویرا ندید . ساعتی وی‌بیرون‌آمد آن مرد ویرا گـفت : کجا بودی ؟ گـفت درپیش د کـان . گـفت: من‌درآمدم ترا ندیدم گـفت: آن عجوز (٩) دیدی که‌فراز آمد(١٠) گـفت: فلانکس‌برفت (١١)به یمن‌یکی برفته‌بود ، بشدم و نماز بر جنازه کردم و باز آ مدم ، این در راه افتا ده بود بر گـرفتم ، خواهی ؟ (١٢) پارهٔ جزع یمانی (١٣) بود .

هم وی گـوید : که وقتی به بلخ گذشتم(١٤) در هواقبهٔ بسته بودند برقبه خنیا گری(١٥) چیز ی میزد ، واین‌بیت می گـفت :

---

(١) ع: ابدال‌آید .ك: اید (٢) ع: مردی راوقت‌خوش‌کشت .ك: مردی راوقت‌خوش کشته بود (٣)ك: ندارد (٤) کذادراصل .ن: چیزی‌بروی زد مورچه بیفتاد (٥)ك: زدبجامه‌بازآن مورجه بیفتاد ،پس ازین د یکر فرشته خود کفت هرگزندید. کلمه لیته مورد تامل است درپښتولیت بمعنی چو بك است (٦) ع: ا ین امیر جه .

(٧) ع وك : امیرجه در پیش دکـان دررفت ، ساعتی شد ، بیرون نمی آمد ، آن‌مرد رفت درپیش دکـان ویرا ندید ، درساعت‌وی بیرون ،

(٨) ن : امیرچه به‌پیشان دکـان دررفت ، ساعتی گذ شت ، بیرون نیا مد ، آن‌مرد بدکان‌درون‌رفت‌وی‌را ندید ، بعدازآن‌میرچه‌بیرون‌آمد . آن‌مرد گفت . (٩)ع: عجوزه رادیدي.ك عجوزکه‌دیدی ایدرآمد (١٠) ن : اینجاآمد . (١١)ك: فلا نکس بیمن برفت بشد م و نماز کر د م بر جنا زهٔ وی و این در راه

(١٢)ك خوا هی ، ندارد (١٣) جزع : مهرهٔ سلیما نی سفید یا سیاه (غیاث)

(١٤)ع: میکذشتم (١٥) خنیا گر، بضم‌اول‌مطرب وقوال(غیاث)

همچون‌علم‌شیری پر کرده‌زباد　　　گوئی‌عشقم‌و سیم‌نتوانم داد (١)

من آن را یاد گیرفتم. وقتی یکی فراوی (٢) گفت: که این قرا بها وغلاف (٣) ارمن (٤) می فروشی. دانی که آن چه (٥) می کنند؟ وی گفت: توپس آن برو، تابکجا می برند وچه می کنند؟

شیخ الاسلام گفت: پسروی (٦) دیده بود، و شریف حمزهٔ عقیلی (٧) هروی بوده به بلخ بودی (٨) مقیم بر باط کروان کان (٩) خداوند کرامات بود وصحبت دار [٤٤٣] خضر بود، ومستجاب الدعوه وپیر شیخ الاسلام بود (١٠) [٤٤٣] ویاران داشت جماعت همه سادات بودند و خداوندان کرامات: چون پیرپارسی (١١) وعبدالملك‌اسکاف (١٢) وبوالقاسم‌حنانه (١٣). وحسن طبری (١٤) وعارف‌عیار

---

(١) اصل: نتوانم. ن: توانی داد. راجع به‌علم شیری (رك فر)

(٢) ع: فراوی‌رسید گفت　(٣) ع: وغلاف که‌میفروشی تودانی. ك علافوا ازمن میفروشی تودانی،　(٤) ن، غلاف‌ارمن ندارد، رك فر　(٥) ن، که‌چه‌میکنند.

(٦) ع: که‌بسر ویرا دیده‌بودم، شریف عقیلی هروی بودم. ك، شیخ الاسلام بسروی　(٧) رك: ن ٢٥٨، وصفحات دیگر کتاب حاضر از روی فهرست،　(٨) ك: بودی بر باط کرمکان، خدا وند کرامات صحبت دار خضر علیه السلام و یاران داشت جماعتی همه مستجاب الدعوه پیر پیر شیخ الاسلام اید

(٩) کلمه کروان دراصل واضح نیست، کرمان هم بنظر می‌آید، ولی رباط کروان شهری‌بودبرسرحد گوزگانان که‌درآن‌معدنهای‌زر بود (حدودالعالم) پس رباط‌کروان‌کان صحیح است که در آن کان (معدن) بود، درناحیت بلخ، زیرا ناحیت گوزگانان به ناحیت بلخ پیوستی، جامی این کلمات را حذف کرده. ع: بر باط کرمان

(١٠) ع: مستجاب‌الدعا وپیر شیخ‌الاسلام آید. این شخص غالباً ازخاندان ابو عبدالله حافظ محمدبن عقیل بن الازهر بن عقیل بلخی متوفی ٣١٦ هـ است که کتاب تاریخ بلخ‌و الجامع الصحیح در حدیث، وکتاب الابواب ومسند در حدیث از آثار او ست (اسماء٢-٣٠)

(١١و١٢) این‌کلمات دراصل بریده از(ن٢٥٨) وع‌وك تکمیل‌شد　(١٣) ك، جنانه؛ راجع باین سه نام رك: ص ٢٧٣　(١٤) این نام در(ص ٢٧٣) این‌کتاب و (ص ١٥٠ نفحات) ابو الحسن طبری است. ولی‌در (ن٢٥٨) ومتن کتاب حاضر در ینجا حسن طبری آمده.

(۱) وپ‍ر ر وی (۲)شیخ‌الاسلام بومنصور (۳) محمد بن علی الانصاری‌رحمهم‌الله.

شیخ الاسلام گفت : که‌پدرمن گفت ، کی بوالمظفر ترمذی گفت : هر کی بجای تونیکوئی کرد ترا بستهٔ خود کر د . وهر که‌باتوجفاء کرد ، ترا رستهٔ خود کرد ، رسته به از بسته .

شیخ‌الاسلام گفت : کی‌در آسمان و زمین ازهر که رسته بود (٤) سود کنی (که‌با (٥) ملك‌بسته بی‌سود کنی پیرحکایت کردمارا که پیری گفت مرا (٦) کی محمد عبدالله گاز ر (۷) با بتداء ارادت بایست سفر خاست (۸) برخاست به نشاپور رفت . روزی درمسجد رفته‌بو د ، پیر ی درآمد بابها (۹) ویرا گفت : کجا می‌شوی ؟ (۱۰) گفت : به‌سفر گفت : چیزی (معلوم)(۱۱) داری ؟ گفت: نه ، گفت : پس چگو نه کنی ؟ گفت : ضرورت می خواهم (۱۲) گفت : کرا دو ستر داری ؟ (۱۳) (ازین دوتن) (١٤) آنك ترا چیزی دهد ، یاآنك ندهد ؟(١٥) گفت (١٦) نه آ نـك مـر ا چـیـز ی د هـد ، گفت : هـنـو ز نـا مـدهٔ! (۱۷) ا و ر ا [٤٤٤] دو سـت (۱۸) بـا یـد دا شـت کـه تـر ا چـیـزی نـد هـد ، (۱۹) [٤٤٤] ترا ازو (۲۰) باخود می خواند ، یعنی‌دل‌تو باو گراید . وآ نك ترا چیزی دهد ترا باو می فرستد . پس نه‌این‌را ازوی دوست تر باید دا شت ، که ترا

---

(۱) این کلمه دراصل بر یده : شرح عا رف عیار در صفحهٔ‌بعد می‌آید .

(۲) ع وك : وبدر شیخ . (۳) ك: بومنصور بن محمد بن علی

(٤) ك : بوی .ن: باشی (٥)این‌جمله‌را‌جامی‌حذف‌کرده (٦) ك:مرا، ندارد

(۷) ع: که با محمد عبدالله کازر با بندانی را ارادت سفر بر خاست بنشابور. ن: محمد بن‌عبدالله کارزونی ؟ ولی گاز ر صحیح است رك : ص ٤٣٠ (۸) ك : خواست به‌نیسابور رسید درمسجد رفت (۹) ن:باشکوه . ولی بها بمعنی رو شنی است وبابها یعنی روشندل وباروشنی . (۱۰)ع وك : میرو ی (۱۱)ك:ندارد

(۱۲) كون : ضر ورت شود بخواهم . (۱۳) ع : میداری (١٤) ك : ندارد

(١٥) ك: یاآنکه ترا جیزی ندهد (١٦) ع: کفت آنك. ك : گفت آنکه جیزی دهد . (۱۷) ن: نارسیدهٔ (۱۸) عوك : دوستر (۱۹) ع: ندهد . آنك ترا جیزی دهد ، ترا ازو باخود .

(۲۰) ك: ندهد ، اوکه ترا جیزی دهد ، ترا‌ازو باخود آرد یعنی .

از (۱) خود آواره می کند. گفت باز گردم (۲) تا خودرا برین راست کنم. پای افزار (۳) در پای کرد و آمد بهری ، وپس آن بود آنچ بود (٤) همان گفت که آن پیر گفت بنشا پور (٥) : که پیر معتمر قهندزی (٦) ایذر آمد گفت : گرد جهان بگشتم ، نه رستهٔ دیدم ونه خودرستم (۷).

شیخ الاسلام گفت : کی عارف عیار (۸) ببلخ بود ازبا ران شریف عقیلی نام وی منصور (است) (۹) وی گفت روزی : که میگویند که علی در خیبر بر کند (۱۰) وبستد ، یاری الله فرا من دهید ، و مشاهدهٔ مصطفی صلی الله علیه‌وسلم وذوالفقار ، ارمن کوه قاف بنه کنم برمن تاوان است .

شیخ الاسلام گفت : که این نه نقص‌است‌درعلی ، که باین گواهیست علی را بآن سه چیز (۱۱) .

وبوالحسین (۱۲) سال به را شیخ الشیوخ می خواندند بشیر از بوده سید ویگانهٔ وقت (۱۳) در روزگار خود. پیر پیر (١٤) عباس بود ، وعمران تلتی (١٥) بخانهٔ وی آمدی ، ومشایخ جهان‌بخانه‌وی آمدندی (١٦).

---

(۱) عوك، ازخود باوراه می نماید کفت .ن، ازخود باوراه نماید

(۲) ك، بازکرد تاخودرا بامن راست کنی ، باز کردید وآمد بهری ، هم‌آن بیرکفت

(۳) ن، پای افراز ؟ ولی صورت اصل اصح است که مخفف‌آن همین پیزارکنونی است بمعنی کفش (٤) اصل، آنج .ن، آنچه بود .ع، بود هم بیر کفت بنشا بو ر که معتمر (٥) ن: هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت بنشاپو ر .

(٦) ع: معتو (۷) ك: برستم . شیخ‌الاسلام کفت ، شیخ باحفص خاوردانی کفت سی سالست تا ترش وشیرین وکرم وسرد وخشك ونرم بمن یکیست

(۸) ع: حیدر عیار . ر ك، ن ٢٥٩ (۹) ك، ندارد

(۱۰) ع: بکند .ك: بکندیاري (۱۱)ع،شیخ الاسلام‌کفت‌که بوالحسین سالبه .

(۱۲) رك،ن ٢٥٩ : ابوالحسین سالبه بن ابراهیم متوفی (٤٧٣ ﻫ) ومد فون خانقاه خود درشیراز . درفردوس المرشدیه است که شیخ ابو اسحق کازرونی بر بام رباط شیراز به ملاقات شیخ‌الشیوخ سالبه بیضائی‌رسیده بود، ودعای اورا گرفته (ص ۱۱۰) هجویری گوید ، ازاهل پارس شیخ الشیوخ ابوالحسن ابن سالبه افصح اللسان بود ، اندر تصوف وتوحید ویرا کلمات معروفست ، وشیخ ابوالفتح سالبه مر پدرر ا خلفی نیکو وامید وار است (کشف المحجوب ١٣٥) (١٣) ع: ویگانه روزکار خود ، بیرعباس اید، ومشایخ روزکبا بخانهٔوی آمدی. شیخ الا سلام کفت . (١٤) ن، پیرعباس هروی است.ع، عباس‌اید (١٥) ع، تلثی (١٦)ع: بخانکاه‌وی .

[٤٤٥] شیخ الاسلام گفت : که ابراهیم علیه السلم [٤٤٥] بی مهمان چیزی نخوردی (١) طریق ابرهیم بود مهمان خانه ، ویرا ابوالضیفان‌می خواندند. وشیخ‌عمو گفت : که‌نها وندی (٢) دیگ نه پختی (٣) تا مهمان‌نبودی . وشیخ عباس (فقیر) (٤) هروی گفت : که عمران تلثی (٥) چیزی نخوردی بروز (٦) بی‌مهمان . چون مهمان رسیدی بازو خوردی (٧) ، وچون‌نرسیدی روزه داشتی . روزی نز دیك نماز شام رسیده بود آفتاب زردی (٨) بگاه کسی نرسیده وی نیت روزه کرد ، تا آفتاب زرد بیگاه (٩) مهمان در رسید ، ووی را (١٠) بحدیث فرامی داشت تا روزهٔ من تمام شود کی بیگاه بود . آن شب حق تعالی را بخواب دید (١١) الله تعالی باوی گفت : عمران ! تو باما عادت داشتی نیکو ، مابا تو سنتی داشتیم نیکو ، توعادت خود بدل کردی ، مانیز سنت‌خود (باتو) (١٢) بدل کردیم . بیدارشد رنجه واندیشه‌مند. وتلت (١٣) ده است بنز دیك مصر . بس (١٤) برنیامد که آن مصری یعنی والی کس فرستاد (١٥) بآن ده بشمار کردن . وآن ده تلت (١٣) همه ملك عمران بود ، آن کس (١٦) عامل که بوی فرستاده بود [٤٤٦]

---

(١) ع: نخوردی وی برطریق ابراهیم مهمان‌خانهٔ .ك: طریق ابراهیم این‌بودخانهٔویرا.
(٢) رك: ابوالعباس نهاوندی ص ٢٦٣ و ٤٠٩ (٣) ك: نه پختید
(٤) ك: ندارد . (٥) كذا دراصل مكرراً .ع‌ون: ثلثی که در حاشیه آنرا بضمه ثاً مثلثه نوشته‌اند .ك: که شیخ عمران ثلاثی (٦) ع: بروز .
(٧) ك: بازو جیزی خوردی واکر نرسیدی ... شام شد ، کسی نیامد وی نیت روزه کرد ، پگاه مهمان رسید ، وی اورا بحدیث میداشت تا روزهٔ وی تمام شد ، آنشب
(٨) ع‌و ن: زردی نا گاه مهمان در رسید . اما بگاه اصل ، همین پگاه بمعنی صبح خواهد بود . (٩) بیگاه بمعنی شام (١٠) ع: ووی او را
(١١) ع: دید که الله ویرا گفت .ك: دید که ویرا گفت
(١٢) ك: ندارد (١٣) ع‌ون: ثلث .ك: ثلثه (١٤) ك : بسی بر نیامد که از مصر والی کسی فرستاد .ن: دیر برنیامد . (١٥) ع: فرستاده بود بآن ده .
(١٦) ك: آن عامل که بوی‌آمد تر سا بود .

ترسا بود، بروی زور کرد، ووی را از انجا بکند، وویرا ببایست (١) گریخت

شیخ الاسلام گفت: که‌شیخ عباس گفت‌مرا بشیراز بودم، پیش‌شیخ (٢) بوالحسین (٣) سالبه در خانگاه (٤) که یکی در آمد ما ندانستیم و نشناختیم کی وی کیست؟ شیخ‌بوالحسین دروی نگریست گفت: عمران توئی؟ گفت: بلی. شیخ برخاست برپای، باستقبال وی باز شد، وویرا در بر گر فت (٥) باز برد وبنشاند، خجونده (٦) دید کی در چشم وی میرفت (٧) شیخ گفت ویرا: این چه بود (٨) که در تست (٩) می دوند؟ گفت: وفی شیء (١٠) (وددمن چیز است) (١١) ازان بی‌خبر بود. عباس گفت، که شیخ مرا گفت: هروی زود ویرا بگرمابه بر، ببردم وشیخ جامهٔ تن‌خویش بیرون کرد، وبگر ما به فرستاد. چون‌فارغ شد، بیرون آمد وجامهٔ شیخ دروی پوشیدم. آمدیم (١٢) تاخانقاه. آن شب دعوة ساختند بشکوه، که‌شیخ الشیوخ‌بوالحسین (١٣) سال‌به بخانهٔ وی بسیار بوده بود، که هر سال (١٤) همه مشایخ یکراه (١٥) بخانهٔ وی آمدندی بمصر، بآن ده‌تلت (١٦) ووی دعوتی کردی دعوت جمع [٤٤٧] ٤٤٧

(١) ك وع، بوایست (٢) ع: پیش‌بوالحسین سال‌به درخانقاه‌یکی‌در آمد نداستم‌و نشناختم ك: بوا لحسن سالبه در خانقاه.. ندا نستیم که وی کیست شیخ بو ا لحسن

(٣) اصل بوالعباس الحسین؟ مطابق متن گذشته تصحیح شد (٤) ن: خا نقاه.

(٥) ك: در برکرفت وبنشاند خجنده دید. (٦) این کلمه در اصل نقاط ندارد، در (ن) وع وك، خجنده است که در حاشیه به (جانوری از حشرات ارض) معنی کرده اند، واکنون هم در پشتو خجنده گوئیم (خز نده) (٧) ع ' میر فتید.

(٨) ع: چه اند. ك: جیست که باتو میرود (٩) ن: که در چشم تو میرود

(١٠) ن: وفی عینی‌شی، (١١) ك: ندارد (١٢) ع ، در امدیم تا خانکاه. ك: پوشیدیم وبخانقاه آمدیم آنشب دعوت بشکوه کرد (١٣) ك: بوا لحسن

(١٤) ع: که همه‌سال (١٥) ك‌ون: یکبار (١٦) ع ون: ثلث. ك: بمصرو وی دعوت کردی همه جمع را.

شیخ گفت : باری(۱) یك چند بنزدیك من باشد (۲) تامگر بآن خدمتها که وی کرده، بلختی قیام نمایم (۳) چون دیگر روز بود (٤) بامداد عمران پای افزار (٥) خواست. شیخ گفت: بروی؟ گفت: بروم. شیخ رنجه شد. گفت: روزی چند باری (٦) بنشین (۷) تابر اسایی! گفت: بروم من مردی معا تبم، نباید که درمن (۸) تنعم بیند نه پسندد، بروم سر بمحنت خود باز نهم تا خود چه بود؟ (۹) شیخ عباس گفت: که پس ازان ویرا در مصر یافتند درویرانی مرده، وموش یك گوش وی بخورده .

شیخ الاسلام گفت: که شیخ بوالحسین (۱۰)سال به گفت: که هر کی عشرت از صحبت باز نداند (۱۱) اونه صوفیست. عشرت و قتیست و صحبت جاویدی (۱۲) وقتی بوالحسین (۱۰) سال به ، فراخادم گفت : چه میسازی درویشانرا ؟(۱۳) گفت: حلوا پانیذ (١٤) گفت: درویشانرا (۱٥) می پانیذ حلوا کنی، جز ازشکرمساز،ودرخدمت کردن درویشان (۱٦) ومراعات کردن ایشان ویرا عجا یبها ست .(۱۷)

شیخ الا سلا م گـفت : که بوالحسین(۱۸) مرور ودی خـا نه و ی حصـار بود ، شیخ اهـل سنت را (۱۹) ا بـو سعد بـو حـمد را [٤٤٨]

---

(۱)ع: باری جند (۲) ك: مابا شد. ن: باشید (۳)ع وك : کنم
(٤) ك: روز شد (٥)ن: پای افراز؟ (٦)ن:اینجا بنشین (۷)ع: بنشین ایذر تا . ك : روزی جند بار ایدر باش تابر آسا ئی ... مردی ام معا تب .
(۸) ع وك. که مرا در تنعم . ن: مبادا که مرا در تنعم بینند نه پسند ند .
(۹) ك: چه شود ... در مصر درو یران یافتند مرده ویك کوش ویرا مو ش بخورده
(۱۰) ك: بوالحسن (۱۱) ك: باز نراند وفراست از فکرت ا و نه صو فی است
(۱۲) ع: جاوید (۱۳) ك: صوفیانرا (١٤) پانید که معرب آن فانیداست یکنوع شکر معمولی بود که اکنون گر گویند (رك فر) ع و ك : حلوای با نید .
(۱٥)ك: درو یشا نرا جز زشکر حلوا مساز (۱٦) ع : درو یشان را
(۱۷) ع: ایشانرا عجایبها. (۱۸) رك: ن۲٦۰ ك: بوالحسن. و ی منسوبست به مرورود که شهری بود نزدیك مرو شاهجان بفاصله پنج روز ازان و برکنار مرو رود واقع بود (مراصد) (۱۹) ع: سنت وابو سعید بوحمد جند بار . ك: سنت ابوسعد با عمران جند بار .

چندبار متواری(١) بخانه‌وی بوده و بوالحسین (٢)شبلی* دیده بود، وی گفت (٣) که شبلی را پرسیدند : که اکرم الاکرمین که‌بود ؟ گفت . او بود که وقتی گناه(٤) کسی‌بیامرزیده بود،هرگز (٥) کس‌رابران گناه عذاب نکند که این آن گناهست، که‌من فلان دوست‌ورهی را بیامرزیده‌ام . (٦)

شیخ الاسلام گفت : که فرداوی شادروان (٧) کرم باز گسترد، (٨) گناه اولین و آخرین گوم گردد . (٩)

شیخ الاسلام گفت : کی حسین شماخ(١٠) صفار بوده (١١) حافظ درجای متواری (١٢) خواجه یحیی و بوالفضل (بوسعد) (١٣) و بوعثمان قرشی (١٤) واسحق حافظ ازوی (١٥) حدیث دا شتند . این حسین گوید: که پیش شبلی بودم(١٦)وبوعبدالله‌بیاع (١٧) حافظ گوید کی بو عبدالله‌بون هل‌عصمی گفت

---

(١) متواری، پنهان شونده (٢)ع‌وك، بوالحسین شاه شبلی.
(٣)ع‌وك، گوید (٤) ك، اوکه گناهی‌کسی بیا مرزیده بود ،هرگزاوکسی رابدان
(٥) دراصل بریده‌ازع وك ون نوشته‌شد . (٦)ك: بیامر زیده ام. شیخ‌الا سلام‌گفت که شبلی‌هم مقصر است . (٧) شادروان، بضمه‌دال وسکون را ، بساط وفرش وپرده وسایبان (غیاث) (٨) ع، گستراندکه‌گناه (٩) ع‌وك‌ون، کم‌کردد .
(١٠)ذکر وی درنفحات نیست ، ولی بقول سمعانی نام وی ابو عبد الله حسین بن احمد بن محمد بن عبد الرحمن بن‌اسد بن عبدالرحیم بن شماخ صفار هرویست‌که‌بارها به‌بغداد رفت ودرس‌حدیث داد ولی‌حجت نبود ،حافظ درتاریخ نشاپورگفت که‌شماخ در سنه ٣٥٩ ه پیش ماآمد وعجایبی را ازاونوشتیم ، ولی‌بعد ازآنکه ابو عبدالله‌بن ذهل‌آنرادید، نپذیرفت شماخ درماه جمادی‌الاخری ٣٧٢ ه در هرات‌وفات یافت (انساب ٣٣٧ب) .
(١١) ك: بوده حافظ خواجه (١٢)کذادر اصل (١٣) ك، ندارد .
(١٤) هوشریف ابو عثمان سعید بن‌عباس‌بن‌محمد بن‌علی‌بن محمد بن سعید قریشی است از بنو عبد مناف‌که ازاهل هرات ومحدث ثقه وصدوق بوده بسا رجال حدیث ازو احادیث شنیدند ،خطیب بغدادی گویدکه‌درسنه (٤١٣ه)درراه حج‌به‌بغداد آمدودرس حدیث میداد ودرسنه ٤٣٣یا٤٣٢ه درهرات‌وفات یافت . (سمعانی ٤٤٦ب)
(١٥)ك، آرزوی وی‌داشتند. (١٦) ع، بودم هردوتن کو یند حسین و عبدالله ،که مردی‌برسید. (١٧)ك،نباج

(١) بنشاپور : که پیش شبلی بودم (٢) (هردو تن گویند) (٣) : که مردی پرسید شبلی را که مردی سماع می کند، ونداند که چه می شنود ، وخوش می گردد (آن چیست ؟) (٤) جواب داد باین ابیات : (٥)

رب ورقاء هتوف بالضحی(٦)	ذات شجو صدحت فی فنن (٧)
[٤٤٩] فبكائـی (٨) ربما ارقها	وبكاهـا ربمـا ارقنی [٤٤٩]
ولقد(٩) اشكوا فما افهمها	(١٠) ولقد تشكوا فما تفهمنی
غیر انی بالجوی اعرفها (١١)	وهی ایضاً بالجوی(١٢) تعرفنی
ذكـرت الفأود هراً صالحاً	فبكت شجواً فهاجت شجنی (١٣)

(شیخ الاسلام گفت : که این أبیات مجنون راست (١٤) نه شبلی را. اما

---

(١) ك ،عصمی ندارد ود راصل هم بدون نقاط است وآنرا عصمی یا عقیمی توان خواند، وی همان والی عارف هرات و پدر هرویان است (ر كص ٤٣٠_٤٣١)

(٢) ك : بودیم که مردی سوال کرد شبلی را (٤.٣) ك، ندارد

(٥) ازین ابیات چهار بیت در اللمع ٣٠٥ آمده که بیت پنجم درآن نیست ،د ر (ن١٧٥) غیر از بیت دوم دیگر ابیات درشرح حال شبلی آمده که ما باختلاف آن اشاره میکنیم. امادر اللمع این ابیات به ابوالحسین نوری منسوبست .

(٦) اللمع : فی الضحی .ن: بالحمی - ذات شجر.

(٧) اصل .. قنن. اللمع ون : فنن. ع: صر خت .

(٨) اللمع : فبكا ئی .اصل: فبكانی .ع: فبكاه

(٩) ع: ولئن اشكو فما تفهمها (١٠) اللمع : هی ان تشكو فلا افهمها .اصل ون، مانند متن . اصل: یشكوا بدون نقطه اول. اللمع، واذا اشكو فلا تفهمنی .ن: ماننده متن

(١١) ع، واصل: بالحوی. اللمع: غیرانی بالجوی اعرفها .ن: بالهوی اعرفها .اصل: اعرفها ندارد. (١٢) این کلمه دراصل سیاه شده خوانده نمی شود . اللمع، وهی ایضاً بالجوی تعرفنی .ن: با لهوی تعر فنی (١٣) درا صل این کلمه روشن نیست. ازع وك ون نوشته شد . خلص ترجمهٔ ابیات برحاشیه (ن) اینست (١) بسیار کبوتر فریادکننده درقرقی، اندو هگین است و برشاخ درخت بانگ میزند (٢) گاهی گریهٔ من اورا گریاند، وگاهی نالهٔ وی مرا رقت افزاید (٣) شکوه میکنم و اورا از آن آگاه نمی سازم، وی نیز شکوه دارد و مرا نمی فهماند (٤) ولی درعشق وهواداری من اورا می شناسم و وی مرا (٥) الفت روزگار نیکوئی را یادکرد و با اندوه گریست، و اندوه مراهم انگیخت . (١٤) ك : مجنون راید اما شبلی انشا کرد .

وی انشا کرد ،) (١) شیخ الاسلام گفت : که پدر من گفت، که بو المظفر ترمذی گفت ، که ابن الخراسانی گفت (٢) عبدالرحمن ، که شبلی ؒ مرا گفت: یاخراسانی اهل رایت غیر الشبلی احداً یقول الله قط. فقلت ومارایت الشبلی یوماً یقول الله . قال فخر الشبلی مغتشیاً علیه .(٣)

عبدالرحمن خراسانی گوید : که مردی آمد بشبلی ، درسرای بود (٤) شبلی ، فرا درآمد ، سر برهنه وپای برهنه گفت: که می خواهی؟ گفت : شبلی را (شبلی) (٥) گفت : نشنودی مات کافراً فلارحم الله .(٦)

شیخ الاسلام گفت : که نفس رامی گفت . شیخ الاسلام گفت: بوحاتم رازی مرا گفت ، که زیدعبدالله اصبهانی (٧) گفت، کی مردی گفت شبلی را : که طریق با او (٨) مرا صفت کن . گفت : طلب طریق (٩) گذار [٤٥٠] برطریقی . شیخ الاسلام گفت : [٤٥٠]

که بایست این طریق خود طریقست (طلب) (١٠) طریق شرکست .

شیخ الاسلام گفت : که بومنصور ازهری گوید: (١١) توفی بومنصور الازهری فی ربیع الاول سنه سبع وثلثین وثلثمائه . امام جهان (١٢) گفت : که در بغداد شدم مهرگان بود (١٣) بغداد آراسته بودند. شبلی می آمد، دست بردست می زد ومی گفت :

للناس عید ومهرجان وانت عیدی ومهرجانی

---

(١) ع ، ندارد (٢) ع ، گفت که شبلی فرامن کفت، هل رایت
(٣) ن، مغشیاً . ع، قال، دراول جمله ندارد . (٤) ع میرای بزدشبلی
(٥) ك، ندارد (٦) ع ون، رحمه الله (٧) ك، اصفاهانی (٨) ك، که طریق مراباوصفت . ع، طریق باو (٩) ع ، طلب طریق بکذار، ازبرطریقی .
(١٠) ك ، ندارد .
(١١) ك : گوید امام، جهان در لغت که دربغداد شدم مهرجان بود . از توفی تا ثلثمائه بعد از بیت عربیست . (١٢) این کلمات در اصل روشن نیست . از (ع) نوشتم .
(١٣) مهرگان بکسر اول ماه میزان وموسم خزان که درین روزها جشنی میگرفتند (غیاث)

بوسعد (١) مالینی گوید: که بوالعباس گفت محمد(بن) (٢) ابراهیم الحربی حربیه (٣) بغداد، که شبلی گفت من انس بالمال خبل(٤) ومن انس بالناس عزل ، ومن انس بالعمل شغل، ومن انس بالله وصل .

ابونجم گوید ، هلال بن احمد بن یوسف البردعی : که(از) شبلی پرسیدند که توکل چیست؟ گفت الخروج من المعلوم و ترك الشوق الی المعدوم، والقیام مع الله بلاحظ ، وکل لایح یلوح له کان الله عزوجل حسب(٥) بذلك اللایح .

بوالقاسم گوید (٦) حسن بن احمد البغدادی که از شبلی پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت : محوالبشریة وتعظیم الربانیه .

شیخ الاسلام گفت ، که ابن باکوی گفت، که عبد الوهاب بن احمد الانباری (٧) گفت بکوفه که از شبلی شنیدم (٨) که گفت : [٤٥١] شهدت ارباب التوحید من اصحابنا ستة انفس. [٤٥١] الجنید ورویم والجریری وابن عطا، وابن مسروق والکتانی ٭ مروا علی بیتی(٩) و لم اعطهم(١٠) من التوحید ذرة .

شیخ الاسلام گفت : که ابن باکوی گفت، که علی بن محمد بن قزوینی (١١) گفت، که قناد (١٢) گفت: کی از رویم ٭ پرسیدند: که تصوف چیست ؟ گفت:

---

(١) ك: بوسعید (٢) ك، ندارد. (٣) ك، الحربی ببغداد گفت. اما حربیه محلت بزرگی بود در بغداد نزدیك دروازهٔ بغداد، ومقبرهٔ بشرحافی واحمد حنبل (مراصد) (٤) ع و ك: خیل (٥) ع: حسنه (٦) ك، گوید که حسن... گفت که از شبلی (٧) منسوب به انبار شهر کنار فرات درده فرسخی بغداد (سمعانی ٤٩) (٨) ع، شنودم. (٩) ع و ك ؛ علی یدی . اما ابن مسروق همان شخص است که کلاباذی در التعرف اقوال اورا در بارهٔ زهد و توکل نقل می نماید (ص ٦٥ــ ٧١) (١٠) این کلمه در اصل بریده از (ع) نوشتم . (١١) ع و ك، محمد القزوینی. هو علی بن محمد بن مهرویه قزوینی ابو الحسن که مرد صادقی بود، ودر بغداد وجرجان به علم حدیث پرداخت (تاریخ بغداد ١٢ــ ٦٩ تاریخ جرجان ٢٦٤) (١٢) ابوالحسن علی بن عبدالرحیم واسطی قناد صوفی از ائمه صوفیه است که به تنهائی سفر میکرد ومشایخ را می دیده وی از حسین بن منصور حلاج برخی از سخنانش را روایت کند (سمعانی ٤٦٢) در اللمع ص ٢٧١، ٢٤٨، ٢٥) نیز ذکر قناد آمده است / ع قباد.

الوقوف على البساط وترك الانبساط واالصبر على السياط (١) حتى تجوز على الصراط.

وهم ابن باكوى ٭ گفت: که محمد بن الفارس (الفارسی)(٢) بصری گفت: که از رویم پرسید ند که تصوف چیست؟ گفت: ترك التفاضل بين الشيئين (٣) وهم باین اسناد عبد الله (٤) بن محمد الدینوری گوید، که از رویم شنیدم که گفت:

مكثت عشرين سنة لا يعرض في سرى ذكر الا كل حتى يحضر.(٥)

محمدبن زبرقان (٦) گوید، که بوعلی رود باری گفت که: الظرف (٧) طهارة الضماير، والحياخوف السراير (٨) وحسين بن احمد الفارسی گوید، که بوعلی رود باری٭ گفت: علامة اعراض الله عن العبد ان يشغله بما لا ينفعه. بوجعفر گوید، محمدبن احمدالنجار(٩) که بوعلی رود باری (١٠) گفت:

مالم تخرج من كليتك لم تدخل في حدالمحبة (وبوالحسين ١١) گوید علی بن احمد الحنظلی (١٢).

[٤٥٢] بشیراز، که از بوعلی رود باری شنیدم این ابیات که وی گفته است [٤٥٢]

---

(١) درصفحه(١٦٩) تمام این اقوال رویم گذشت. درانجا و ع وك، ضرب السياط ع، حتى محور؟ (٢)كه ندارد (٣)رك، ص(١٩٦) که عین همین اقوال دران گذشت (٤)ع، عبيدالله (٥)رك، ص١٩٦ (٦)ك، محمد بن زير فان.ع ومحمدز برقانی منسوست به یکی از اجدادخودز برقان، وهو محمد بن محمد بن زبرقان که اصلاً عربی بودوازابومطیع حکم بن عبدالله بلخی قاضی روایت کندوابوسعدوضاح بن مخلد ضراب سمرقند ازوروایت نماید (سمعانی ٢٦٩ب)
(٧) ع، التصوف طهارة .ك، الظرف (٨)ع، والحيا جفو المرام. ك، خفو السراير
(٩)رك ،ص(٢٨٦)وی همان محمد بن احمد نجار است که سلمی بیك واسطه ازو روایت کند(رك، سلمی ٣٨٢-٣٨٤) (١٠) ع، بو علی گفت (١١) ع، کلمات بین قوسین تا آخر بیت ندارد. (١٢)ك، بن الحنظلی بشیر ازگفت که. یکنفر بوالحسین علی بن احمد شیرازی: وفردوس المرشدیه ١٥٧ مذکور است که غالباً همین شخص باشد.

سا مرت(١) صفو صبا بتی اشجانها   خوف الهوی(٢) وغلبها نیر انها)

شیخ ا بو منصور(٣) معمر بن احمدالا صفهانی (معمر با صفها ن بوده) (٤) شیخ سپاهان (٥) سید بوده ،و امام بعلوم ظاهر و علو م حقا یق ،یگا نهٔمشا یخ در و قت خود ،حنبلی مذ هب (سنی)(٦)

شیخ الا سلام گفت (کی ازین مقا ما تها)(٧) که کرده ا ند ، هیچکس ازوی به نکر ده ا ست ، کی بیشتر حکا یات(٨) می کنند، و سخن صوفیا ن از وجود وذو ق وو یدار باید گفت نه از حکا یت(٩). و یرا سخن است (سخن گو ید)(١٠) نیکو ،صا حب تصا نیف است، کتاب نهج الخاص کرده درین باب ، و کتا ب ار بعین صوفیان ، سخت نیکو ،و کتاب غربت '(١١)، ودر کتاب غر بت حکایت کند ا زمر دی که گفت: ☆ وجد نا(١٢) اصحا ب الغایات فی هذالا مرا فراداً .. ودر کتاب نهج الخا ص گو ید: که اخلا ص در سه چیز است در تو حیدو دراحوال ودر افعال . تنك وقت(١٣) بود ، شیخ احمد کو فا نی ☆ ویرا د یده بو د. و یرا گفتم : که از وی هیچ حکا یت یا دد ا ری(؟) گفت نه، اما روزی درمیان (١٤) سخن میگفت که : الفقیر عزیز . و یر ا گفتم : تما م بو د. یاك

[٤٥٣] سخن از پیر ' وی گفت کی می خواهم(١٥) که کتاب نهج الخاص [٤٥٣] ازوی بشنوم(١٦) ، وی گفت : جر ا است(١٧) (؟) وا کنون وقت تنگ ا ست ترا اجا زت دا دم .

---

(١) ك ،صا برت   (٢) ك، حرق الهوی وعلیها این بیت در اللمع (ص ٤٢٦) چنین است، سامرت وصفوصبا بتی اشجانها   حرق الهوی وغلیلها نیر ا نها

(٣) رك، ن ٢٦٢ ومقدمه   (٤) ك ع، ندارد   (٥) ك، اصفهان ایدسید بوده

(٦) ع وك ،ندارد   (٧) ع، ندارد   (٨) ع ،حکایت کنند ازصوفیان وصوفیا نرا ازوجود   (٩) ع، نه حکایت، وویرا سخنان نیکوست و صاحب

(١٠) ع وك ، ندارد   (١١) ع، کتاب غریب، حکایت کند. ك، ود ر کتاب غر بت حکایت کند.

(١٢) ع ،وعدنا اصحاب بعنایات فی؟   (١٣) ع، ودر افعال تنك وقت بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد(١٤) ع، درمیان گفت   (١٥) ع، می خواستم که نهج الغا ص ـ ك ،میخواستم که کتاب

(١٦) ع، شنوم   (١٧) کذا دراصل. ع، حر کرده است یعنی دشوار است وا کنون وقت. ك ، وی گفت، دشوار است واکنون(رك فر)

شیخ الاسلام گفت : کی بومنصور معمر گوید : که قیاس کردن بر پیغامبران نه روا بود، که خلق درفتنه می روند ، وایشان درعصمت .

شیخ الاسلام گفت : که شیخ با حامددوستان (١) بمرو بوده . من یك تن دیده ام، که ویرا دیده بود (٢) احمد چشتی ، و قتی دیگر گفت که احمدچشتی(٣) گفت : که بوسعد مالینی گفت ، و این درست تر است (٤) کی بوسعد مالینی اورا دیده بود ، ازوی پرسیدند : متی تسقط الحشمة ؟ گفت : اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة .

شیخ الاسلام گفت : که حشمت چیزیست میان (٥) هیبت و وحشت ، که صحبت قدیم شود وحشت برخیزد، هیبت بماند. و شیخ الاسلام بوسعد مالینی دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرده بود .

مگر آنرا (٦) میگفت والله اعلم. و گفت کی احمد چشتی گفت: که باحامد دوستان در (٧) مرو بود بر دکان نشسته ، و وقتی گفت : که چشتی گفت: که

(١) رك، ن٢٦٠ و ص ٣٨٦ کتاب حاضر

(٢) ك، دیده بود، شیخ الاسلام کفت بوسعید مالینی دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرده بود مکر اورا میگفت والله اعلم. شیخ الاسلام کفت که خرقانی پیر منست بیك سخن که مراگفتند که وی میکوید که صوفی غیر مخاوقست ؛ مرا عجب آمد که ندانستم که اوچه میکوید، اماتا آزین سخن چیزی در من می تابد ، جون ویرا بدیدم قصد کردم کهٔ بپرسم ، وی پیش از سوال گفت، ای من معشوق تو، آنچه میخورد ومی خسپد چیزی دیگرست. تصوف غیر مخاوقست نه بنام غیر مخلوقست، نام مخلوقست دران معنی است، آن معنی غیر مخلوقست، وصوفی ز نده بهآنست. شیخ الاسلام گفت، اکر من این سخن ازوی بنه شنیدی، همواره این آن درمی آمیختی یعنی نفس وکالبدواحقیقت می نهادی. شیخ الاسلام کفت، بوحامد بوده ازوی پرسیدند متی تسقط (٣) در اصل مکر ر آ خشتی است. که صحیح آن قرار(ن٣١٠) وع و ك: چشتی است، منسوب به چشت او به غرب هرات که تاکنون بهمین نام موجود است و این احمد چشتی از معاصران شیخ الاسلام بوده که تفصیل حالش در (ن٣١٠) آمده . ع: احمد جشتی و احمد حشتی (٤) ع ،درست ترست که اورادیده بود. (٥) ع: میان، ندارد(٦) ن، همانا که آن یکتن رادیده بودکه ابو حامد رادیده بود، ووی را میکفت. (٧) ك ، دوستان دربازار مرو، بردردکان نشسته بود، سقائی آب بدوداده، او آب دیر میخورد سقا کفت.

بو سعید ما لینی گفت)(۱)وی بر د کا ن نشسته بو ه . سقاه (۲) [۴۵۴] بیا مد ، آب فراوی[۴۵۴]دا د ، ساعتی (۳) آب دردست نگاه داشت (۴) .سقا ه گفت ا ی شیخ ! چرانمی‌خوری؟ گفت (۵) :مگسی آب میخورد ، صبرمی کردم (۶)، تا وی آب بخو رد ، که دو ستا ن‌او بزحمت (۷) چیزی نخو رند .

شیخ‌الا سلا م گفت : کی ا و لیا ء الله ده کار نکنند: به حیلت نز یند ، وبشتاب نگویند ، وبزحمت (۷) نخورند ، و بافتا ده نه تیر پرستند(۸-۹)وبر خصمی کسی نجنبند، و بمزد کارنکنند ، وخاطر ایشان‌از کام فرا تر نباشد ، واز و رزیدن(۱۰)نوبت‌بازنپردازند ،وبرخدا ی عزوجل‌چیز ی برنگز ینند ، و (بیهوده) (۱۱) بقهقهه نخند ند ، وچو ن خندند بتبسم‌خندند .

شیخ الاسلام گفت : که‌بزحمت (۱۲) خوردن‌آن‌بود ، کی‌چیزی‌میخور ی برمهینه(۱۳)ایثارمی کنی‌ظاهر ،(۱۴)تاوی‌طیره(۱۵)می‌بود،وآنك‌خودفراوان خوری (۱۶)وبیش ،خود شره بود (۱۷) یاایثار پنها ن کن یا میانه‌خور .

شیخ‌الاسلام گفت : که‌استادبوعلی **دقاق**(۱۸)زبان وقت بود بنشا پور(۱۹).

---

(۱) ع ، سطور بین قوسین ندارد. (۲) ع، سقا ئی فر ا ز آمد .
(۳) ع، وی سا عتی (۴) ع، داشته بود، کفت ای شیخ (۵) ع، شیخ‌کفت که‌مکس‌آب(۶) ع، صبر کردم (۷)ع، برحمت(۹،۸)ع،وبافتاده بوستد.ك،وبافتاده نه‌پرستدو برخصمی‌دیگر نغسپند.در اصل نقاط ندارد، ظاهراً مقصد اینست که(بافتاده تیر نمی اندازد) و پرستند باملای کنونی فرستنداست. جمله بعد،یعنی‌کسی را بردشمن‌خود تحر یض نکنند
(۱۰)ع،برزیدن (۱۱)ك،ندارد (۱۲)ع،زحمت خوردن.ك ،بزحمت‌نخورندآن بود (۱۳)ن، بر دیگری ایثار (۱۴) ع، ظاهر،وی تاوی (۱۵) ك، تیره (۱۶)ع، خوری برمهینه بیش خود. ك، خوری خود شره . ن، وآنکه ازوی بیشتر خوری (۱۷) شره بمعنی حرص‌و آز است .
(۱۸)رك: ن ۲۶۹، اسرار صفحا ت متعدداز روی فهر ست، فردوس ۲۳۹، ۴۴۵، سفینه ۱۵۹، کشف ۱۲۸ ؛ تذکر۲۵-۱۴۹ ؛ خز ینه ۲- ۳۶ ۲؛ ریحانه۲-۱۹، هدیة‌الاحباب ۱۳۵، نامهٔ دا نشور ان ۲ - ۱۸۰، آثار عجم۳۲۶، مصباح ۲۲- ۱۲۹ - ۲۰۷ و غیره، امادقاق‌بروزن بقال آرد فروش است نام‌وی ا بوعلی حسن بن‌محمد است ازتالیفات اوست (۱) تا و یل بعضی‌آیات‌قرآنی(۲) خلا فت (۳)ز هد(۴) موا عظ در سه‌صدوشصت مجلس (ر یحا نه۲-۱۹) (۱۹)ع‌وك،درنشابور

و پسینهٔ (۱) گویند کان مشایخ بود (۲)، توفی بنشاپور فی ذی القعده سنه خمس و اربعمائه

[٤٥٥] شیخ الاسلام گفت: که وی هر سال بجائی رفتی بشهری دیگر (۳) [٤٥٥]
آخر باز آمدی (٤) استاد بو القاسم قشیری (٥) داماد وی بود (٦) وشاگرد وی
ومجالس وی جمع کرده بود (وسخنان وی بسیار داشت) (۷) ودقاق راشوری
بود (۸) وگرم بود وی گفتی: که می باید بخدابان (۹) هری کوک کنم (۱۰)
یعنی بانگ کنم، درکار هاریو کان (۱۱) دور فرا بود (۱۲) ویرا گفتند
بهری (۱۳) شوی ترا بکشند بنعره، کی هر که در مجلس وی نعرهٔ زد، وی
دربرابر آن نعرهٔ باززدی (١٤).

شیخ الاسلام گفت: که ویرا پرسیدند: کی این چیست؟ ما خلق النار
الا تکریماً (۱٥) گفت آنرا (۱٦) دوزخ آفریده اند تا سرد کان (۱۷)

---

(۱) پسینه: وا پسین و آخرین (۲) ع: مشایخ توفی. ك: ازمشایخ، توفی. (۳) ك: رفتید بشهر دیکر (٤) ك: آمدید (٥) ابو القاسم عبد الکریم بن هوازن بن عبد الملك بن طلحه بن محمد قشیری منسوب به قشیر بن کعب قبیلهٔ معروف، فقیه ومفسر و ادیب و صوفی نامور است که از ناحیهٔ (استوا) درنشاپور خراسان برخاست، وکتاب التیسیر فی علم التفسیر را پیش از (٤١٠ هـ) نوشت، و «الرسالة القشیریه» اواز مهمترین کتب تصوف است، درسنه (٤٤٨ هـ) ببغداد آمد ودرس حدیث داد، وی دراصول برمذهب اشعری بود، ودر فروع برمذهب شافعی تولد قشیری درربیع الاول (٣٧٦ هـ) ووفاتش به تاریخ ١٦ ربیع الاخر (٤٦٥ هـ) است که درنشاپور پهلوی قبر استاد خود دقاق مدفونست. (برای شرح حالش رك، ابن خلکان ۲-۳۷۵، تاریخ الاسلام ۲۱-۲۰۹، نفحات ۲۸۸، کشف ۱۳۷، خزینه ۲-۲۳۵، ریحانه ۳-۳۰۰، هدیة الاحباب ۲۱۷، روضات الجنات ٤٤٤، طبقات الشافعیه ۳-۲٤۳، فردوس ۷۰-٤۳۱، سمعانی ٤٥٣ ب، مصباح ۲۲-۲۰۱ وغیره (٦) ع: داماد وی بد شاگرد وی بود (۷) ك: ندارد (۸) ك: را بسیار شوری (۹) كذا دراصل، ك: خدابان (رك ص ٤۳۲) ك وع: خدابان هراة (۱۰) کوك کردن: به نغمه آوردن سازو آلات غنا - گریست، درپشتو (کوکی) ناله وفریاد وبانگ است (۱۱) ع: تاکار. ك: درکار هاروبکان؟ ن: هریوکان، که مقصد از ان هرویان وهراتیان است (رك فر) (۱۲) ع: فرو بود ن: فرارفته بود (رك فر) (۱۳) بهری دراصل مکرر است (۱٤) ع: زدی. ك: زدید (۱٥) دراصل نقاط ندارد ع: تکرما (۱٦) ع: دوزخ آنرا. ك: دوزخ از برای آن آفریده اند (۱۷) اصل: سردکان با. ع: بلسردکان ملك: تا سردکان باز آید که بس کرمست تو.

مادر آید ، پس کرم است توحا صل نگاه دار .

شیخ الاسلام گفت : که د ر علم تصو ف بهشت بمکر آفریده اند ودوزخ بخشم . دوزخ نیافریده اند (١) مگر آنرا که بگفت ، و بهشت بیافرید تاهر که باو نرسید (٢) د ر بهشت آو یـز د ، پس مکر ا ست حاصل نـگاه دار (٣) یا آنکه صحبت او نیا ود (٤) در ا ن مشغو ل گردد . (٥)

شیخ الاسلام گفت: که شیخ عمو مرا گفت : که در مجلس دقاق بودم کسی از نزول (٦) پرسید ، جواب داد باین بیت .

[٤٥٦] خلیلی هل ابصر تما اوسمعتما ... باکرم من مولی یمشی (٧) الی عبد [٤٥٦]
اتی زایراً من غیر وعد وقال لی ... اصونک (٨) عن تعلیق قلبك با لوعد

بوعلی دقا ق گو ید : کی مدعی بینید (٩) دا مـن ازو در وا خ (١٠) دارید، که معنی داران و محققان بر فتند . بو علی د قا ق گو ید : که طلب خوشتر از یا فت .

شیخ الاسلام گفت : کی دریافت صدمتست وفناوهمه خواری ولذت در طلب است وانشد: (١١)

فمافی جمعنا الا الاصطلام (١٢) ... وفی تفریقنا حسن و طیب (١٣)

و گفت : کی حق ایذراست ، یاعارف ا نو ست (١٤) یافت در ستست ، تفسیر بروست ، موجودیگانه است ، آن دوم بهانه است (١٥) صوفی نه در صف

---

(١) ع: بیافرید مکرآنرا (٢) ع : با هر که با و یعنی بحق نرسد . ك: نرسد
(٣) ك: نکاهدار تا آنکه (٤) یعنی نیابد . (٥) ع وك : ماند.
(٦) ن: نزول حق سبحانه (٧) اصل : تمشی .ن: باکر م مـن رب یمشی الی عبد .
(٨) ن: اصو تك؟ (٩) دراصل نقاط ندارد (١٠) ك : دامن اودر وا خ دا رید
که معنی ومحققان .ن: اومحکم گیرید (رك فر) (١١) ع: طلب است للاما م :
(١٢) ك: فی جمعنا الاصطلام (١٣) بر ای تمام ابیات رك ص (٤٨٢)
(١٤) ك: تاعارف انوست. این جمله بهمین صورت در (ص ١٢٧-١٢٨) آمده(رك فر)
(١٥) ع: است : ندارد

عالم است (١) ونه در کنار آدم است (٢) واز خاندانیست ، که لقب آن عدم است. صوفی در پیراهن چون پیراهنست (٣) برو ، نه او ازان ، و نه آن ازو ، نام آن برو ، و آن نام (٤) بها نه برو ، او که ازین کار بوی بیافت ، او ازو پاك (٥) بستدند، و تلبیس ببها نهٔ تقدیس در بااو نهادند . (٦)

درویشی مرا گفت : که از دقاق شنیدم (٧) که این دو بیت می خواند :

یا احسن من دینار اذا انقش (٨) بسم الله
ویا احسن من دیباج اذا لبس (٩) بیت الله
[٤٥٧] یقول العاشق المسکین (١٠) هذا من قضاء الله [٤٥٧]

شیخ الاسلام گفت : کی بوالحسن (١١) خبازی معلم فرامن گفت (گفت) (١٢) که ازبوعلی دقاق شنیدم کی میگفت: رایتك فاشهیك (١٣) بعت نفسی واشتریتك

شیخ الاسلام گفت: کی دوستی بانکار پرورند ، (١٤) مترس ا دوستی بملامت پرورند(١٥) و بانکار منکران آب دهنه، در کوی غیرت بپرورند ، واز کشتهٔ وی دیت خواهند، تاآزادگان مانند، و منکران گریزند .

(١) ع : نه صف علمست . (٢) ك ، درکتاب آدم آن خاندانیست ... جون پیراهنست درونه آن ازوو نام اوبرو ، وآن نام بها نه برو ، آنکه ازین .
(٣) اصل ، جو نیراهنست ؟ (٤) ع ، و نام بهانه است برو ، آنك
(٥) اصل: پاك بستدند . بی نقاط (٦) ع وك ، در باراو نهادند (٧) ك ، شنو دم.
(٨) ع ، اذنقش. ك، اذانقش- (٩) ع، اذلبس (١٠) ع ، ماشق مسکین .
(١١) ك، بوالحسین. سلمی هرطبقات خود ازین شخص قول محمد شبهی را روایت کند واز معاصران سلمی وشیخ الاسلام بود. رك: ص٥٠٦ طبقات سلمی. (١٢) ك : ندارد
(١٣) ع وك ، فاشتهیتك . (١٤)(١٥) ك: بپرورند

شیخ الاسلام گفت: که (بوعلی دقاق گفت): (۱) ارهر که می رد کنند (۲) بروید، بازنیائید، میدان خالی مانید. شیخ الاسلام گفت: نه رداست نازاست، وازآی (۳) که این قصه دراز است.

شیخ الاسلام گفت: کی بوعبدالله جلا* گوید: کی درمسجد ذوالحلیفه (٤) بودیم، احرام می گرفتیم (٥) و لبیك می‌زدیم، جوانی بود، مـی‌زارید (٦) ومی نمی‌یارم گفت: می‌ترسم که مرا گوید (۷): لالبیك. هم آن میگفت (۸) وقت رفتن آمد (۹) اورا گفتم: ای جوان! آخر بسر نشود (۱۰) بگوی! گفت: نمی یارم (۱۱) گفت. گفتم (۱۲) من بگویم تو بمن بگوی. گفت: نیك اید (۱۳).

[٤٥٨] من گفتم: لبیك اللهم لبیك، آن جوان بر آورد (۱٤) گفت: لبیك اللهم لبیك [٤٥٨] زعقهٔ بزد و جان بداد.

شیخ الاسلام گفت: کی کافرشدن نخودخانهٔ کور فیدن است (۱٥) بازو قادوستی (۱٦) در دوستی برفتن است، وخواندن اورا بجان اجابت کردن است:

ولوقلت لی مت (۱۷) مت وسمعاً وطاعة ‌‌ وقلت لداعی (۱۸) الموت اهلا ومرحباً

---

(۱) ك: ندارد (۲) ع: ارهر که ردمی کنندی وبرودی وباز نیایدی، میدان خالی مانندی. ك: که ازهر کمی رد کنند برود بازنیاید، میدان خالی ماند. ن: اگر هر کرارد کنند برودو بازنیاید، میدان خالی ماند

(۳) ع و ن: باز آی (٤) اصل: ذوالغلیفه، و صحیح آن ذوالحلیفه است، که حجاج مدینه ازانجا احرام بندند، وبفاصله شش میلی ازمدینه بطرف مکه واقع است. (رك: کتاب الحج مبحث میقات کتب احادیث وفقه (تیسیرالوصول ۱-۲٦۳) ع: دارالحلیفه؟ ك: ذاالخلیفه؟ (٥) ع: احرام کرفتیم (٦) ع: می میکفت: نمی یارم کفت. ك: و میکفت نمی یارم کفت. (۷) ع: کویند (۸) ع: میکفت که نمی یارم کفت وقت. (۹) ك: رفتن وی آمد (۱۰) ع: شود (۱۱) ك: نیارم کفت ... تو بامن بکوی (۱۲) ع: کفتم بکویم توبامن بکوی (۱۳) ع: نیك آید. ك: نیك باشد (۱٤) ع وك: جوان آواز بر آورد.

(۱٥) کذا دراصل. ع: کافرشدن نحودخانه کورفید نست باو ووفای دوستی دردوستی برفتن است. ك: کدفرشدن بخود خانهٔ کورفیدنست باو وفا قادوستی دردوستی برفتن است. این جمله مشوش بنظر می‌آید، و قابل تامل است!

(۱٦) بازو: با او. قادوستی: بادوستی (۱۷) ع: لی مت سمعاً (۱۸) ك: لداع.

فصل فی المعرفة والتوحید (١)

شیخ الاسلام گفت، که خراز ☆ گوید: المعرفة معرفتان، معرفة من بذل المجهود ومعرفة عن عین المجهود (٢) (وشیخ الاسلام گفت) (٣) بو منصور معمر اصفهانی ☆ گوید: کی معرفه سه است: معرفۀ فطرت، و معرفت زیادت ومعرفت خصوصیت.

اما معرفت فطرت قایمست بشرط اثبات التوحید. ومعرفت زیادت ثابتست بشرط اخلاص درجد واجتهاد. ومعرفت خصوصیت ازعین جودست، بذل مجهود تابع آنست.

شبلی ☆ گوید: که ازعلامت معرفت است: ان یری (٤) نفسه فی قبضة العزة تجری علیه تصاریف القدرة.

بوسعید اعرابی ☆ گوید: المعرفة کلها الاعتراف بالجهل. سهل ☆ گوید: (٥)

[٤٥٩] که غایت معرفت حیرتست (٦). بو العباس عطاء ☆ گوید [٤٥٩] المعرفة بلامعرفة ثبوت حقیقة المعرفة. شناخت او با او وی شناخت (٧) تو باو، گواهی شناخت اوست، لایزال عارفاً مادام جاهلاً فاذا زال جهله زال معرفته.

شیخ الاسلام گفت که (٨) بایزید ☆ گفت، سری سقطی ☆ گفت (٩): که هر که او بشناخت، حوایج او (١٠) ازو و ازخلق بیفتاد. باحفص حداد ☆ گوید: تا اورا بشناختم، هیچ حق وباطل دردل من نشد.

---

(١) این عنوان دراصل نیست ازع وك گرفتم. (٢) ع: عین الجود. ك: من عین الجود

(٣) ك: ندارد (٤) ك: تری (٥) ك: سهل تستری (٦) ع: حبر تست. ذوالنون کو بمعرفت بغایت شودی بر حیرت رسد. ك: حیرتست. ذوالنون مصری کوید: معرفت که بغایت رسد بر حیرت رسد.

(٧) ك: بی شناخت. (٨) ع: که این بایزید (٩) ع: کوید

(١٠) ع: حوایج او، ازو ازخلق باوافتاد، واسطی کوید، که هرکه او بشناخت، حوایج او: ازو ازخلق بیفتاد. ك: حوایج اوازخلق باوافتاد. واسطی کوید، که هرکه او بشناخت، حوایج اوازو واز خلق بیفتاد

شیخ الاسلام گفت: کی آن چنانست، ازشناخت اودل بسر ناید. پیری ازدنیا می‌رفت، اورا گفتنه. چه آرزو (١) داری؟ گفت: پیش ازانك بروم، دزهٔ ازمعرفت. سخن حلاج (٢) پسر رادروصیت شب پسین: که‌درعبادت (٣) می کوشند، تودرچیزی کوش، که‌ذرهٔ‌ازان‌مه ازعمل ثقلین (٤) آن‌چیست؟ گفت: شناخت او.

فرانوری✻ گفتند: کی‌اوت (٥) بچی بشناخت؟ گفت: بنقض العزایم.

هر چه (٦) من‌سگالید می واندیشید می جز آن آمد (٧) وهر چه من فرا کرد (٨) اوتباه کرد.و فراجوانمردی گفتند: که‌حق‌را بچه شناختی؟ (گفت) اوم (٩) باو بشناخت. بوزرعهٔ طبری (١٠) شبلی راپرسید: کی اوت (١١) بچه‌بشناخت؟ [٤٦٠]

گفت: بآنك هر که (١٢) فرا کردم اوباز کرد. دانستم که همه او.

احمدحنبل (١٣) گوید: که‌معرفت نه‌مخلوق است، که‌ مخلوق به‌خالق نرسد.

---

(١) ع‌وك: آرزو، كفت (٢) ك: حلاج اید که پسررا در وصیت میکفت شب پسین که خلق درعبادت (٣) ع: که‌خلق‌در عبادت

(٤) ع‌وك: به‌ازعمل‌ثقلین. کفت: آن (٥) اصل: اوت بحی، ك: اورا به چه بشناختی؟

(٦) ع: هرچه می‌سکالیدمی ومی‌اندیشیدمی. ك: هرچه من‌می‌سکالیدم‌جزآن میشدو هر چه من‌فرا میکرد اوتباه میکرد. (٧) ع: آمدی.

(٨) یعنی هرچه من فرا آوردم اوآنرا‌تباه کرد (٩) یعنی او را باو بشناختم.

(١٠) بنام بوزرعه چندین نفرشیوخ‌صوفیه‌مشهورند، مانند بوزرعه‌رازی وبوزرعه‌شیرازی، اما این شخص که‌معاصر شبلی است غالباً همان ابوزرعه جنیدی جرجانی محمدبن‌یوسف بن جنیداست که‌درطلب‌علم‌حدیث سفرها کرد، ودرمکه بسال (٣٩٠هـ) درگذشت (اللباب ٣-٤٣ تذهیب ٢١٣) (١١) یعنی اورا به‌چه‌شناختی؟ (١٢) ك: هرچه...همه اواید

(١٣) دراصل بریده. وی امام معروف اهل سنه ومؤسس مذهب حنبلی و امام محمد ثان وزاهد گرانمایه است ابوعبدالله احمد بن‌محمد بن‌حنبل شیبانی مروزی، که‌مادرش هنگام حمل از مروبه بغداد رفت واحمد درانجا بماه‌ربیع الاول (١٦٤ هـ) به دنیا آمد و برخی گویند، در مرو زاد و درحال شیرخوارگی به‌بغداد برده شد، وی از اصحاب امام شافعی واستادحدیث بخاری نیشابوری بود.ودر مسئله خلق قرآن اختلاف کرد وبزندان افتاد ودراواخر رمضان (٢١٠هـ) اورا دره زدند، ولی برقول خود مصر بود. گویند صدهزار حدیث حفظ داشت و«مسنداحمد حنبل» کتاب اوست درحدیث، وی صبح‌جمعه (١٢) ربیع الاول (٢٤١هـ) از جهان رفت ودر باب حرب بغداد مدفو نست (ابن خلکان ١-١٨ حلیة‌الاولیاء ٩-١٦١)

مخلوق به مخلوق رسد خضر گفت علیه‌السلم احمد حنبل را رحمه‌الله : کی سره گویی، (١) لزبهر این لفظ را .

شیخ الاسلام گفت: که اول مرد در اثناء (٢) شناخت منت ایذ (٣) تامنت اوبه بینی‌وسبق او بشناسی. شناخت چیست؟چراغ که‌مولی بخودی خود فرا خفی تودارد، کس وچیزی در ین میان نکو یزد (٤) وجوب معرفت راسبب دانم‌وجود (٥) معرفت را. نه‌هر که اوشناسد کاراو باریك ، وهر که نشناسدراه تاریك (٦)غایت آن‌معرفت که الله خلق راارزانی دارد، که‌ازان برترنرسد، (٧)چون مرد بآنجارسد ، چنان حیران گردد ، خواهد که‌زهرهٔ وی بشگافد. چون در ماند بشهادت (٨) عام آید، پس چون ندا ند که به لااله‌الاالله بکجارسد، بیش وانگرد (٩) تابجاآرد (١٠)معرفت خاص ازعام ، پس‌آنچ بران بر گذشته باشد (١١) آنرا خست‌بیند، چون آن‌خستی‌بدید(١٢) این بدانست: العارف انمایعرف مقامه اذاجاوزه فاذاالتفت الیه منه‌اومن غیره استحسنه فیصح‌له [٤٦١] مقامه(١٣) الذی ارتقی الیه‌ولا یراه‌مادام قایماًفیه [٤٦١] البته . در تجلی سلطان‌معرفت جزاز یکی فرادید نیاید،دیگر (همه) (١٤) بهانه !علم معرفت (١٥) آنست (که) ذکر را ملازم بود (١٦) (و مشاهدت راملازم بود) (١٧)همواره‌رقیب‌ازل بود (١٨) وگوش ، وآن سبق خوی

---

(١) ك: که‌ای‌سره کوی. اصل: کوبی؟ ع: کوی .

(٢) اصل: اسناه ؟ ع: آشائی. ك: آشنای؟ (٣) یعنی منت است

(٤) اصل: نکونزد. ظاهراً نگویزد بمعنی نگنجد است (رك فر) (٥) ع : و جوب

(٦) ع راه‌اوتاریك. ك: نه‌هرکه‌اورا شناسد کاراو باریك وراه اوتاریك ، آن معرفت که‌الله. (٧) ك: برترنیست (٨) ع وك: باشهادت

(٩) اصل: بیش وانکرد. ع وك: پس وانکرد . (١٠) اصل : ازد

(١١) ك: بکذشته باشد (١٢) ع: خستی بدید آید بدانست . (١٣) دراصل‌بریده

(١٤) ك: ندا رد (١٥) ك: علم‌معرفتست‌وآن‌آنست که‌ذکر (١٦) ع وك: ملازم‌بی

(١٧) ع : ندارد .ك : ملازم بی (١٨) ع : ازل بی وکوشان ،وآن .ك: ازل بی وکوش

توفرا او گنـد(١) از دنیا سیر آیی ، و باخود بهپیکار(٢) درپاد او پیچی، وهمواره شاد بسبق، اختیاررا دست بداری ،آن چهآن تو آید (٣) خجل بی وهرچه ازو آید بآن راضی بی (٤) خاطر را غلام بی، وجان راتابع بی،جویندهٔ پسین روزبی، وفدای پیشین روزبی.

فدیت بنفسی بل فدیت بمهجتی وقلبی ایاماً عرفتك فیها

معرفت و محبت و توحید را اندازه نیست ، ارصد(٥) هزار سالیك رهی هر وز (٦) دریای معرفت باز گدارد (٧) ازغایت هنوز کجارسیده (باشد)(٨).

جنید ☀ گوید: من عرف نفسه فقد عرف ربه ، هر کی خودرا شناخت بعجز، او را شناخت بقدرت ، و هر که خود را شنا خت بخـطا ، او را شناخت بعطا . سبحان آن خدائی که عجز [٤٦٢] رهی از معرفت . معرفت انگاشت . عشق صورت جان آ مـد (٩) و معرفت صورت دل . معرفت انواع است (١٠): معرفت استدلا لی(١١) مزدوران راست ،و معرفت احتجاجی(١٢) معرفت خذ لا ن است یعنی عقلی. ومعرفت واسطه(١٣) معرفت مضطر ان است . معرفت رجا آمیز معرفت گدایان ا ست و بیم (١٤) آمیزان متنافرا ن است معرفت غرق د ر تو حید کجاست معرفت آنست .معرفت که چیزی یا وم(١٥) معر فت نا جوان مردان ا ست ، معرفت حسبتی افتا ن و خیزان است ،و آنك فزاید و کاهد عاریتی است . آ نك تواسیرو مقهو ر کند کارآ نست ، معرفت که ازان نشان است مبین وازان(١٦) بیان استو برمعروف

[٤٦٢]

---

(١) اصل :اوکند ،افکند (٢)ع، وباخود بیکبار درپاد .ك ، وباخود به بیکار بی و درپاد. . همواره (٣) ك ،آنجه از توآید. اصل ، اید .
(٤) بی بمعنیباشی است (٥) اصل ،ازصد (٦) کذا دراصل.ع وك،هرروز
(٧)ع ، کدارد . اصل ،کدارذ. که اکنون گذارد نویسیم .ع، دریائی از معرفت .
(٨)ك ،ندارد. (٩)دراصل بر بده،از(ع) نوشتم.ك،مجا نست (١٠)ع وك : انواعند
(١١)ع،معرفت استدلال معرفت مزدوران است (١٢)متن اصل:احتجاجی. برحاشیه ، احتجابی.ع ، احتجا جی معرفت مستخدلان است یعنی عقل (١٣)ع، بواسطه
(١٤) ك، ومعرفت بیم آمیزان مسافر ا نست. (١٥) یعنی یابم
(١٦) ع،مبین را ازان ،ك، مبین را ازبیان .

بهتان است . و آنك آنرا گويانست بمعرفت طغيان است . و آنك زبان ازان نــا گويا ست (١) دوست (٢) بران معرفت گواست . شناخت الله بس عزيز است، هر كجا كه هست (٣) غم نيست، وميان مرگ وزندگانی فرق نيست .

معرفت سه است : اصل آن معرفت تقريری الست بربكم (٤)

[٤٦٣] معرفت تصديقی ، معرفت تحقيقی ، ازممرفت اصل [٤٦٣]

عبارت (٥) علت است . معرفت از صحبت مه است . معرفت خود صحبت است شناخت او كيمياست، ارذرهٔ برجن و انس او كنند (٦) همه بارياوند (٧) معرفت چيست؟ اول استقامت دوستی، غايت آن توحيد، ولايت درنظر است، قيمت در صحبت است، ملك درمعرفتست، درخدمت و جهد يافت حق نبود ، يافت او در شناخت است، قرب صحبت درروح سروراست شفيع فرازوايذ ، راه باواوايذ ،(٨) حكمت ديده است (٩) كه بران شی معرفت بينی، ومعرفت ديده است (١٠) كه بران شی حقيقت بينی . حقيقت ديده است (١٠) كه بران شی اوبينی .

(١١) پاداش شناخت اوچيست؟ مگريافت (١٢) عارف بمعرفت برمعروف سبق نكرد ، در معرفت ويافت هم دو گانگی است . توكجا بودی ؟ (١٣) كه اوترا بود، كه بودی (١٤) كه او اورا بودی . عارف چه كرد ؟ در نگرست جز ازتو نبودی، راه بگرفت برو ازچپ و راست ، او گريخت فرا تورسيد [٤٦٤] راست ، اوكه خاك شناسد داند كه طلب تو نرويد. (١٥) [٤٦٤]

---

(١) ع، نا گويانست (٢) ك: دوسترا (٣) ع، هست آنجا غم. (٤) قرآن الاعراف ١٧٢ ع ٩

(٥) در اصل اين كلمه بريده، از (ع) نوشتم (٦) اصل : اوكنند كه او كنند است . ع ، و ك : (افكنند) (٧) ياوند : يابند (٨) اصل: آيد كه همان ايذاست بمعنی (است) ع و ك، فرا زو او آيد (٩ و ١٠) ع: ديده ايست (١١) ك : پاداشت (١٢) ع: يافت اوعارف بر معروف سبق نكيرد . ك : مگر يافت او وعارف (١٣) ع، توكو بودی (١٤) ع: كی بودی كه اورا بودی ك : كه بودی كه اورا بودی (١٥) ع : برويد . ك: نروئيد.

ازآب (۱) پندار طالب ،یافت‌تو نروید:

عر فـوا‌ا الحق با لحـق للحق	مـن ا لحق ، فا لمـنة لـلحق
وصلواالحق بالحق للحق(۲)	من ا لحـق ، فـالمنة لـلحق
و جد وا الحق با لحق للحق	منا لحـق ، فـا لمنة لـلحق

شناخت خدا (۳) درروع است وروع (٤) درمیان قلب است کم ازسر موی (٥) نظر مو لی بآنست (٦) آن هوا کی عرش دروست (۷) دران بنه گویز د (۸) که درا ن روع بکو یز د . شناخت دواست : نو رست که دردل افتد از ان عبارت نتوان در دوجهان. او گفت : کنت کنزاً مخفیاًفاحببت ا ن اعرف . (۹) ملکا و تعر ف ملکا ا ت شنا سد ا ت شنا سد کت شنا سد. (۱۰) ازحق معرفت کس سخن نگفت ، در میان جان می بود ، بیر ک ز بان نمیبود . جان آنرا میدان می بود (۱۱) اما ز بانرا تو ان نمیبو د . از دیدار شناخت نیاید ، که دیدار برمقدار شناخت اید .(۱۲)

شیخ الاسلام گفت: که معرفت صوفیان می تصنیف کنی (۱۳) وشرح کنی ، آن نه مقال است (که) در سماع آید ، تو بجان راه جان او بنمو ان [٤٦٥]شناخت، آن‌وقت که‌تراروح‌نماندوجزازشناخت(١٤) آن‌وقت‌او بشناسی[٤٦٥]

---

(۱) ع وك : ارآب بنداره درخاك طالب یافت نروید . شعر: (۲) ك: بیت دوم ندارد (۳) ع وك: شناخت الله در (٤)روع: بضمه‌اول‌سوادقلب‌وجای‌فزع دردل (المنجد) (٥) ع: ازموئی (٦)ع: برانست (۷) ك: درا نست (۸)ع: دران بنه کزیرد ، دران ورع بکز یرد شناخت در وا ست . راجع به کو یزد (رك‌فر) (۹) بقول صوفیان این حدیث قدسی است ، و آنرا اساس معر فت قرار داده اند، محدثان بعدآنرا باین الفاظ هم‌نوشته اند فخلقت الخلق فعرفتهم، ابن تیمیه گوید ثابت نیست وسندی صحیح وضعیف‌ندارد ، زرکشی نیزچنین گوید ، سیوطی هم آنرا موضوع گفته‌است (نقدالثقات‌فی‌تزئیف‌الموضوعات‌خطی ازعلامهٔ حبیب‌الله‌قندهاری) (۱۰) "پس‌از اعرف تاشناسدعینا" ازاصل نوشتم قابل‌غور است. ع: ا عرف ، ملکا ات شناسدات شناسد کت.ك:ملکاات‌شناسد ات نشناسد . (۱۱)ع:آنرا می دان‌می‌بود. (۱۲) یعنی شناخت است (۱۳) ك:می ت عسف‌کنی (١٤)ع:جزشناخت ك: جز زشناخت اووقت‌او بشناسی.

معرفت بقهر است ، آدم با آن شناخت که الله را ایذر(١) شناخت، ، در بهشت بنشنا خته بود، نور مسکیدن(٢) معرفت او بنتوان شناخت ودید ، که آن از آن اوفزاید(٣) چون فزود آید، از ان عبارت نتوان کرد، از بهر آنك کسی نه اهل آن بود که آن نخواهد یافت (٤) بنشنود و آنك داند بشنید(٥) گفتن حاجت ندارد. شناخت صوفیان شناخت است آن دیگران پنداره است(٦) آن معرفت است که اینان بآ ن زنده اند،(٧) اینان بازان (٨) می روند ، حیوة اینان آن معرفت ایذ (٩) از شنا خت اینان عبار ت نتوان. آنجا که هست از آب پا ر کین(١٠) بیش است ، وآنجا که نیست از کبریت(١١) سرخ عزیزتر است .

او که ازین بهره ندارد ، هرچند که هنر او بیش بود از الله دور تر بود از بهر آنك اوبیدل او چیز دیگر می پسندد ، پس از آنکه برین منکر است، و آنك در دست دارد می گوید که حق این ایذ(١٢).

قال احمد بن عطا: المعرفة معرفتان معرفة حق و معر فة حقیقة

[٤٦٦] وقال الجنید المعرفة وجود جهلك منذ قیام علمه . [٤٦٦]

قیل له زدنا قال: هو العا رف وهو المعروف. قال الواسطی: تعرف الی العامة افعاله (١٣) فقال: افلاینظرون الی الابل کیف خلقت، الی آخره(١٤)، و تعرف الی الخاصة بصفا ته فقال: افلا یتد برون القر آن ام علی قلوب اقفالها. (١٥) وتعرف الی نبینا محمد علیه السلام بنفسه فقا ل: الم ترالی ربك (١٦) الا ٓیة .

---

(١) یعنی اینجا (٢) کذا در اصل این کلمه قابل غور است. ع: بور مسکیدن ومسکیدن معرفت . ك: بشناخته بور هسکیدن معرفت اوبنتوان (٣) ع: اوفرا زآید. ك: که ازان افزاید جون فرودآید از آن عنایت (٤) ك: بخواهدیافت یعنی کسکیه اهل آن نیست وی نمیتواند آنرا بشنود (٥) ع: داندنشیند حاجت. ك: بشنیدن بگفتن (٦) اصل : بنداره (٧) ع: بدان زنده اندك: بآب زنده اند (٨) یعنی با آن (٩) اصل : آیذیعنی معر فتست (١٠) ع: ازآب بار کین دریابیش . اصل: بار کین. پارکین بروزن آستین بمعنی حوض(برهان) (١١) ك: کبر یت احمر (١٢) این ایذیعنی اینست.. (١٣) ع وك: باقفاله (١٤) قرآن، الغاشیه ١٧ ع ٣٠ ك: ندارد (١٥) قرآن، محمد ٢٤ ع ٢٦ (١٦) قرآن الفرقان ٤٥ ج ١٩

قال احمد بن ابی ا لحو اری☆ :اللهم انی اشکوا ا لیك قلة معر فتی(١)

سئل الشبلی ☆(٢)متی یکو ن العارف بمشهد من الحق؟فقال: اذا بداء الشاهدوفنی الشواهد وذهب الحواس واضمحل الا حسا س.

قال الشیخ الاسلام عظم الله کرا مته :المعر فة احا طت(٣) بعین الشیء کماهووهی ثلثةمعرفةالصفات(٤) والنعوت ومعرفةالذات مع اسقاط التفریق بین الصفات والذات ومعرفةمستغرقةفی محض التعریف لایوصل الیها بالاستدلال ولایدل علیها شاهدولایستحقها وسیلةمعرفةفطرةومعرفةدلالةومعرفةمشاهدةومعرفةتقدیرو [٤٦٧]معرفة تصدیق ومعرفة تحقیق. [٤٦٧]

شیخ الاسلام گفت : که معر فة سه ا ست تری اعینهم تفیض من الد مع مما عرفوا من الحق (٥) نکتهمعرفت احاطت است، بعین چیز آنچنانکه(٦) آنست و آن سه د رجه ا ست، وخلق در ان سه فرق اند: درجهٔ اول : شناخت صفات ونعوت است، چنانك رسید بخبر، ومعرفت دلایل، وپیدایی شواهدوصنایع در صنعت بدیدن ببصیرة (٧) بنو ر قایم در سر، وطیب حیو ة عقل د ر کشتز ار فکرت ، وز ند گانی د ل بنیکو نظری (٨) میان تعظیم وحسن اعتبار .این معرفه عامه است.

آنك شر ایط یقین نه بند د، مگر باین که درصنایع صنعت پیدا، ودر رزق رازق (پیدا) (٩) بدلایل صنایع که کرد را کرد کار باشد(١٠) وخلق را خالق ورزق را رازق وآسمان معلق بد اشته در هوا، علی حال(١١) آنرا بر دا رند ۀ است و نگا ه د اشته (١٢) بقدر ت ، علی حا ل با قو ت است ، و ا ین ز مین را

---

(١) ع: معر فتی ایا ك .ك: معرفت بك (٢) این قول در التعر ف(ص١٠٤) چنین است: قولهم فی صفة العارف : سئل الحسن بن علی بن یزد انیار، متی یکون العارف بمشهد الحق قال: اذا بدا ا لشاهدو فنی الشواهدوذهب الحواس واضمحل الاخلاص(٣) ع: احاطة تعین . (٤) ك :الصفات والذات ومعرفةمستغفرقة

(٥) قرآن، المائده ٨٣ ج٧ (٦) ع: جنانك. ك: احا طتست یعنی جیزی چنانکه آنست

(٧) ك: ببصر (٨) ع: بنیکوئی نظر (٩) ك: ندار د .(١٠) ع : که کرد را کردکار با شد . اصل : که کردا کردکار با شد؟. کرد بمعنی فعل است یعنی هر فعل را فاعل باشد. ك: که کردارا (١١) اصل: هو: علی حال (١٢) ع: داشته اصه بقدرت

بکسترانیده (١) وصنع داصانع . و کوه بر زمین لنگر کرد (٢) بدانی که آنرا قادری است. واین معرفت رسمی است، که شیخ بوعلی دقاق ☆

[٤٦٨] گفت : معرفة رسمية کقطرة و سمية لاغليلا (٣) [٤٦٨]

یسقی(٤) ولاعلیلایشفی . این شناخت عالم ایذ (٥) کفر وبیگانه خود باین مقر،وباین (٦) معرفت در شرکت وانباز ی، که ار تصدیق آرد برسول و کتاب، یاثواب دیگران (٧) انباز باشد . که گوران(٨) میگویند:شکر یزدان را که چشم بیننده (٩) داد،و گوش شنونده (١٠) وزبان گوینده (و) دست گیرنده و پای رونده. واین معرفت (١١) شواهد: که ساتراست عیب می‌پوشد، ورازقست رزق می‌دهد ،باین‌معرفت شواهد بهشت‌واجب کند(١٢) واز دوزخ دور کند، واز سخط آزاد کند، واحکام باین‌به‌پاه کرد ، وار گور(١٣)محمد رسول‌الله بگوید (١٤)هم بازیشان برهد (١٥)

اما این معرفت دلایل صنایع پس سمع بود،یعنی‌شناخت‌خبری از قرآن (١٦) وسنت واجماع .شناخت‌سمع وتصدیق و قبول ورمت(١٧) دران‌شرط، کی مقدم بروسنت (١٨) نبیت است ، کی نبیت وراء حجت است ، که آنچ خدای گفت من آنم،ودین من آنست درکتاب خود ،آنچ‌پیغامبر گفت، که‌وی آنست ودین‌وی اینست . که‌خبررااز تصدیق بد نیست ،شواهد و صنایع

[٤٦٩]پس‌سمعست ،(١٩) که‌تاآن‌نبودآن‌درست نیاید،ورنه‌بعقل‌مجرد بسر شدی[٤٦٩]

---

(١)ع:گسترانیده اسع(٢)ك:لنکر کرده‌وآنراقادری(٣) ع:رسمیةلاعلیلاتسقی‌ولاعلیلا تشفی ك:لاغلیل(٤) که: تسقی..تشفی.. عالمست کافروبیکانه (٥) اصل: آیذ(٦)ع : وباین درشرکت (٧) ك : دیگرانباز (٨)ع :که‌کافران میکویند. اماگوران متن‌صحیح بمعنی گبران‌است(رك‌فر) (٩) ك : بیناد ادو کوش‌شنوا داد، و زبان‌کویا ودست کیراوپای روا . این (١٠)ع: شنو نده دادزبان کو ینده داد . (١١)ع: معرفت‌که سائر (١٢)ك : واجب‌شودواز دوزخ‌برهدواز (١٣)گور: گبر(١٤)ع:بکوید هم‌بکوید هم بازیشان (١٥)ك: برهند (١٦)ع‌ك: در قرآن -(١٧)کذ ادر اصل و ع . رمت:بمعنی‌کامل وتمام ومرمت (المنجد) ك : ورمت،ندارد.(١٨)ع: برو نبیت‌است ونبیت. که:که مقدم‌برایوبیت است که‌نیت ورای‌حجتست؟نبی بمعنی‌وحی است (المنجد) (١٩) ك : صنایع‌بسمع .

وی پیغامبر و کتاب راه یافتندی ، نه بردند ونه یافتند (١) کتاب باید وپیغامبر وپیغام، کی حجت با ینست برخلق، وآنکس(٢) که از ان استغنا جوید ، بدلایل وشواهد وصنایع ، بعقل مجرد، وی ملحد است وبی راه، که الله تعالی میگوید : وان کانوا من قبل لفی ضلال مبین(٣) واین معرفت خبری راسه رکن است : اثبات صفات بی تشبیه. ونفی تشبیه بی تعطیل. ونومید شدن از دریافت چگونگی وپرهیزیدن از جستن تأویل، وبر اسم(٤) وظاهر باز ایستادن، ووقوف کردن بجد بر نام صفات، (٥) و وی افراط نه زیادت ونه نقصان ، که شرط رمت (٦) و نه قیاس ونه تشبیه نه کتمان . ورسانیدن آن چنانکه رسید همچنان ، ونه ترسیدن (٧) از ان ، که تسلیم کردن بطوع (٨) وطبع وسکینت ، وتفکر نه کردن درچگونگی آن(٩) ونه تکلف ونه تاویل، ونه وی جان(١٠) از گفت آن، وشنیدن آن. که معلوم از صفات حق تعالی را نام آنست (١١) وادراك بآن قبول آنست(١٢)

[٤٧٠] وشرط دران تسلیم آنست وتفسیر آن یاد کردن آنست [٤٧٠]

که تشبیه در اثبات(١٣) درهیچیز نیست، ونه انکار ورداز (١٤) تنزیه درهیچ چیز، والله میگوید عز کره: لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر (١٥) افمن یخلق کمن لا یخلق (١٦) قل هو الله احد الله الصمد ، لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد (١٧) ولله المثل الاعلی (١٨) ای صفة الاعلی. او هستی است با نام وصفت، ومکان کو ؟ گفت(١٩) چنین ام بهیچیز حاجت نیست. هرچه کرد و کند، بخواست راست پاك کرد (٢٠) وبعلم واسع وحکمت سابق وقدرتی نافذ . قران سخن وی حق(٢١) ووعدهٔ وی

---

(١) ع : ونه راه یا فتند (٢) ع: وانك از ان (٣) قرآن، عمران ١٦٤ ج٤
(٤) ع وك :وبر اسم ظاهر (٥) ع : بحد تام صفات وی ،نه افراط ، اماوی افراط همین بی افراط است. (٦) ع : رمت اینست وقیاس ه ك: که شرط رفت ونه .(٧) ع:وبرسیدن ازان وتسلیم.ك :ونه پرسیدن (٨) ك : تسلیم کرد بطوع . (٩) ك: درچونکی او، نه (١٠) یعنی بی جان.ع : جان از گفت وشنیدن آن . (١١) ع: که آن معلوم درصفات حق وآن خلق را نام آنست. ع: راتمام آنست .(١٢) ع: قبولست .
(١٣) ع: ازاثبات . (١٤) ك : برداز (١٥) قران ، الشوری ١١ ج ٢٥
(١٦) قرآن ،النحل ١٧ ج ١٤ (١٧) قرآن، الاخلاص ج٣٠ (١٨) ع: وله المثل قرآن، النحل ٦٠ ج١٤ (١٩) ك: ومکان کوا و گفت (٢٠) ك: راست وپاك:
(٢١) ك : سخن ویست وحق ووعدهٔ ویست

راست ، ورسولان وی امین وسخن وی بحقیقت بزمین‌موجود باوپیو سته (١) دایم، وحجت وی بآن قایم ، وامرونهی وی‌محکم. الاله‌الخلق والا مر(٢) کل من عند ربنا (٣)

غیب (٤) وی‌پوشیده، ازل‌وا بدخلق‌ناوغسته(٥)خلق‌برامیدموقوف برحکم‌نه فالحکم للهرب‌العالمین(٦)وهوا حکم‌ا لحا کمین(٧)وهواللطیف‌الخبیر (٨) وهوغفارلمن تاب‌و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی (٩)

وی بر گفته استوار (١٠)و بر محال قا د ر وعقل د ر، وعاجز و وی [٤٧١] درملك مالك ،ودرحکم‌عادل ،ودرقضاسابق وبخبرت (١١)خلق [٤٧١] ومعا ملت ایشان عا لم واوست(١٢)باری وخالق، که هم‌قاهراست و هم غا فر لا یسئا ل‌عمایفعل(١٣)فللّه‌الحجة‌البالغه(١٤)و هوالغفا را لنافع والهادی، فمنهم شقی ،و سعید(١٥)ومن‌لم‌یجعل‌الله‌له‌نو ر فماله‌من‌نور(١٦) و الذین‌جاهدوافینا لنهد ینهم‌سبلنا(١٧) فا ما من ا عطی وا تقی ا لی آ خر ه(١٨) والعاقبة للمتقین (١٩)وانالانضیع‌اجر المحسنین (٢٠)

باین (معرفت)خبری وشواهد به بهشت‌رسند و از د وزخ‌برهند ، وازخشم وی آزاد شوند و احکام بپای‌شود. اماحقیقت معرفت وی چیزی دیگر است (٢١) این‌معرفت‌رسمی است بخبرو ا ثر ،شواهد وصنایع. آنر ا تا بع ، عقل آنرا

---

(١) ع :موجودناپیوسته (٢) قرآن ،الا عر اف ٥٤ج٨ (٣) ك: عندنا؟ قرآن، آل عمرآن٦ج٣ (٤)ع:عیب‌وی.ك:عیب‌وی...خلق‌بوغسته (٥)ناوغسته بمعنی‌پوشیده‌ومخفی‌است(رك‌فر) (٦)قرآن،المومن١٢ج٢٤ (٧) قرآن، هود٤ ج١٢ وا لتین٨ج٣٠ (٨) قرآن،الملك ١٤ ج٢٩ (٩) قرآن، طه ٨٢ج ١٦
(١٠)ك:ویراگفت‌استوار ... وعقلی‌درو (١١)ع : نقاط‌ندارد.
(١٢) ع : واوست عالم واوست باری و خالق (١٣) ع : یفعل و هم یسألون. قرآن الانبیا٢٣ ج ١٧ (١٤) قرآن،الانعام ١٤٩ج ٨ (١٥) قرآن ،هو د ١٠٥ ج ١٢ (١٦) قرآن ، النور٤٠ج ١٨ (١٧)ع:سبلنا و ان الله لمع‌المحسنین قرآن ،العنکبوت٦٩ ج٢١ (١٨) قرآن ، اللیل ٥ج٣٠ (١٩)قرآن،الاعراف ١٢٨ ج ٩ (٢٠) قرآن، یوسف٥٦ ج ١٣ (٢١) ك :معرفت‌وی‌بوی بنبر ند ، آن‌چیزی دیگر اید

حیلت، امانیت ، (١) و رای حجت، در حقیقت این کار را ز بهشت آوای نبود(٢) ونه از دوزخ نشان، آنجافرا که ازین آوای بود از آن هیچیز نبود وا زا نجا که ازین چیزی بود ازان آوای نبود(٣) و آن حدیث که دوزخ گوید بر گذر (٤) که نورتو ز بانهٔ من بکشت، آن فرا معترض گوید(٥) دوزخ ازعارف چه خبردارد ؟ آن همه هست وخو اهد بود [٤٧٢]

اما آنرا خلق هست، عوام خلق آنرا اند(٦) و از تصدیق خبر بد نیست اما حقیقت از محققان (٧) پوشیده نیست :

شیخ الاسلام گفت : که کس باشد که هزار سال در بهشت با شد بی واسطهٔ حق نشنا سد(٨) صفات او حجاب اید ازو (وهاریو کـان (٩) صفاتی باشند(١٠) بو علی گرجی کو کبی(١١) گفت : که درمن فتاد گفت(١٢) ازدنیا بیا مدی وات من نشناخت (١٣) شناخت از ایذ رمی باید بردارجعوا ورائکم الآیه(١٤)

روزی عبد الله منازل ٭ بر گورستان (١٥) بر گذشت گفت :

مسکینا ن ازدنیا بر فتند وازبهینه چیزی نچشید ن (١٦) یکی گفت: ویرا که

---

(١) ك : بینت (٢) ك : و از آنجا که ازین چیزی بو د ، از ان اوای نبو د ، و نه از دوزخ نشان، آنجا فرا که ازین اوای بود ، ازان هیچ نبود ، و از ا نجا که ازین چیزی بود ، ازان آوای نبو د ، و آن حدیث . (٣) آوا بمعنی آوازو صداست . این کلمات دراصل مکرر نوشته شده (٤) ع : که برگذر که ؟ (٥) یعنی درین مورد معترضی اعتراض میکنند .

(٦) ع : آنرا آید (٧) ك: برمحققان (٨) ع : وحق . ك : وحق نشنا خته

(٩) یعنی هرویان(رك فر) (١٠) ك : کلمات بین قوسین ندارد (١١) ك: کزجی کو کبی کوید : در من افتاد . اصل و ع ، کرجی. هو ابوعلی حسین بن قاسم کو کبی ، صاحب اخبارو آدابست که ازابوبکر احمدبن ابو خیثمه و دیگر ائمه حدیث فراگرفت ، و هم ازو بسا رجال بزرگ روایت کنند، که از آنجمله دارقطنی محدث معروفست، درماه ربیع الاول سنه ٣٢٧ ه از جهان رفت(سمعانی ٤٩٠ ب) (١٢) ع : گفت دنیا (١٣) رك : ص ٤٢٥ که این حکایت به تفصیل دران جا آمده . ك: بیامدی ومرا نشناختی (١٤) قرآن، الحدید ١٣ ج ٢٧ . ع : الایه ـ و امنافقان گویند روزی . (١٥) ع : بگورستانی . ك: عبدالله مبارك بر گورستانی . (١٦) کذا در اصل. ع و ك : و از بهینه چیز نچشید ند

آن بهینه (١) چیست ؟ گفت : شناخت سخن بونصردباغ :(٢) در یغا ! گت ندا نستم وپند اشتم(٣) کی می‌دانم. ازان پند اشت گو ن اگو ن (٤) وازان دانش پشیمانم، توبه آنید (٥)

شیخ‌الاسلام گفت: جز ازفردا نیت واو لیت، همه علت ا ند ، بهیچیز مشغول‌مشوید، که درین‌علم‌همه علمها هیچیزنبود نه‌نشناخت‌جوی، که ازدیدار [٤٧٣] (٦) آید.دیدارجوی که‌ازشناخت‌آید(فی‌مناجاته(٧)؛ الهی! ازمعرفت[٤٧٣] رسمی وحکمت تجربتی ومحبة عبارتی (٨) فریاد)ذوالنون مصری ٭ را گفتند دربیماری : (٩) کــه چه آرزوداری ؟گـفت : (١٠) ازانك باو شو م یك ذره آشنایی باو . (١١)

شیخ الاسلام گفت که آن معرفت‌عیان ایذ(١٢) نه معرفت بیان (١٣) بیان آن بود، کــه دیده باول (١٤) بازشود ببیند کــه نه قلم با زبان(١٥)یار شودبشونید(؟)(١٦) کـی چی دره‌سموع‌درمانی در معاین درمانی، الخبر حجة والعرفان محجةوماالعبدفی‌حقیقة الحق الاءجة (١٧)فی‌لجة، کنت کنزاً مخفیاً فاحببت‌ان اعرف(١٨) پس‌قوم است کی می‌شناسند .

انشدنا الامام لسمنون البغدادی ٭ (١٩)

هبنی‌وجدتك(٢٠)بالعلوم‌ورسمها(٢١)   ومن‌ذایجدك(٢٢)بلاوجودیظهر

---

(١)بهینه : بهترین (٢)ك : دباغست‌گفت: دریغا ندانستم (٣) ع: ومن‌بنداشتم (٤)کذا در اصل، ك :گوناگون (٥) اصل انید: آنست(رك فر) ع : اینست‌بدون نقاط . (٦) ك : ایدجوی مه که از شناخت ابدی (٧) سطر بین قوسین ندارد . (٨) ع : عاریتی . (٩) ع وك : بیما ری مرکه . (١٠)ع : کـفت : پیش ازانك . ك : آرزو؟ کفت پیش ازانکه بوی شم ، یك . (١١) ع وك : بازو . (١٢) ایذ : است . (١٣) ع:بیان‌آن ازان بود . (١٤)ع: دیده باازل بازه (١٥)ع: بازبان سودنشنودکه اگرجه‌درمسموع‌درنمانی الخبر: (١٦)کذادراصل. ك : شود که درمسموع درنمانی درمعانی درمانی . (١٧) مجه : یك جرعه آب (المنجد)ع: الاکحبه‌فی. (١٨)رك: پاورقی‌س٤٦٥ . (١٩)ع: لسمنون‌المحب دراللمع‌شش‌بیت‌ازین‌نظم درصفحه(٢٥٠)آمده، که اختلافات الفاظ سه‌بیت‌آن‌دراینجاآمده (٢٠)ك: هبنی‌وحبك. (٢١) اللمع:ووجدها. (٢٢)اصل: بحدك. اللمع یجدك.

ا يقظتنى بالعلم (١) ثم تركتنى   حيران فيك ملذذاً لا ابصر (٢)
ياخافياً (٣) والدهر يبرز هذه (٤)   مالاح منك صغيرة (٥) قديبهر (٦)

امادروجه دیگران معرفت معرفت ذا تست با اسقاط بر کند گی (٧) میان صفات و ذات ، و آن ثا بت بود بعلم جمع و صا فی بو د در میدا ن [٤٧٤] فنا ، و تمام شو د در و ادی بقا ، تا مشرف [٤٧٤] شود برعین جمع ، و آن سه رکن است : فرو گذاشتن صفات او ور شواهد (٨) (وفرو گذاشتن واسطه ووسیله وردرجها) (٩) وفروگذا شتن عبا دات (١٠) ومعاملات ورنشانها (١١) ، ویقین راست. واین معرفت خاصه است ازافق حقیقت وحوالی آن . واحوال و ولایات (١٢) درین معرفتست ، توکل برو ویقین درست ومحبت (١٣) واخوات آن ، وشناختن وی بقدرت واعتماد داشتن برو ، وبر تفویض وتوکل ، وعا جز دیدن اسبا ب د رو (١٤) و قد رت وی بکمال . برانچ درعلم وعقل محال ، وباز گشتن (١٥) از اسباب بامسبب ، وشناختن آلا ونعماء اوومنتهاء او، وبهمه باو گشتن (١٦) واز خلق وعلایق سیر آمدن ، وجمع بودن بر کل ، ودوام نظر بدیدهٔ سر .

شناخت این قوم نه بشواهد است که بنور یقین است ، با لهام وفرا ست وببصیرت (١٧) وحکمت . زبان (١٨) قرآن آ نرا میگو ید : سیریکم آیاته فتعر فونها (١٩) این معرفت آشنایی است . مهر ازین زاید ، منتهاء او بینی ،

---

(١) ع : بالعلوم .   (٢) اللمع : درمتن ماذداً. در حاشیه : ملذ ذاً .
(٣) اللمع : غایباً. ك : خایفاً رك ، ص ١٤٨ .   (٤) اللمع : عزه .
(٥) اللمع : صغیره .   (٦) ع و ك : قد تبهر . اصل : بهر . ا للمع : یبهر
(به ص ١٤٨ رجوع کنیدکه دران هرشش بیت آمده است)   (٧) ع: پراکند کی
(٨) یعنی برشوا هد .ع: از شواهد   (٩) ك: بردرجها .ع : ندا رد .
(١٠) ك: عبا رات   (١١) ك: برنشا نها   (١٢) ع : و ولایت
(١٣) ع: ومحنت .   (١٤) ك: اسباب قدرت درو   (١٥) ع: باز کشتن اسباب
با مشیت وشنا ختن .   (١٦) ك : وبهمه جا او کشتن
(١٧) ك: وتبصرت   (١٨) ع: حکمت ، قر آن آنرا میکوید : سنر یهم آیا تنا فی
الآفاق وسیریکم الخ .ك: زبان .ندارد .   (١٩) قرآن ، النمل ٩٣ ج ٢٠

[٤٧٥] وغـطا های نـها نی تا خـوا سته ، وباز آمد ن وی دو ستانـرا [٤٧٥]
بعنایت بی‌سبب بینی، مهر برونهی، وتافرا مهر نرسی همه بیکارند (۱) ومزدور،
ومهرديوار است میان‌خاص و عام. ازان معرفت پیش (۲) باشرکت بامزدوران
وبابعضی ز اهل ذمت، (۳) بدلیل صنایع بر گذشتی، واز شرك میا نین (٤)
ومزدوری ومقاطع (٥) رستی. کـه درهمه اسباب مسبب دانی (٦) تا اعتماد
برومحکم شود، ودوستی صاف، (۷) لکن شرك خفی برجا، که دردوگا نگی
میرود ومحبت (۸) دوگانگی است.

وشیخ‌بوبکر واسطی ؓ گوید: لوعبر فوه ما احبوه. شیخ الاسلام گفت:
که‌معرفت حقیقی پدید آید، ازاو صاف هیچیز بنگذارد (۹). که آنجا او را
دوست دارد، وجنید ؓ گفت وخراز اکبر ؓ: ذ نبی معرفتی ایاه، مهینه گناه
من‌شناخت وی‌است، یعنی شناخت من‌اورا، کی‌پندارد کی‌اورا بسزای او (۱۰)
بحقیقت حق‌او، بحدود عزت اونشناسد (۱۱) ونتواند. انشد نالبعضهم :

لولاشقاوةجدی‌ماعرفتکم ان‌الشقی‌الذی‌یشقی‌بمن‌غروا (۱۲)

وانشد نالغيره :

الی‌الله‌کل الامر (۱۳) فی الخلق کله
[٤٧٦] ولیس‌الی‌المخلوق شیء من‌الامر (١٤)[٤٧٦]

---

(۱) ع‌وك: بیکارست ومزدوری (۲) ع: بیشترباشرکت (۳) ع: اهل رمت
(٤) ك:میانی (٥) ع:ومقاطعه (٦) ع:دانی‌نه‌سبب‌تا (۷) ع :صافی‌وکین
(۸) ع: میرود ومحنت دردوگا نکی (۹) ع: بنکدارد که‌همه آن ماند که بود
جای بنکدارد که‌آنجا اورا. ك: بنكذ ارد که همه اوماند که‌بود جای بنـکذ ارد که
آنجا ورادوست
(۱۰) که بسزا وبحقیقت حق وبحدود عزت او را بشناسد
(۱۱) ع: بشناسد . (۱۲) ع و ك: بمن عرفا (۱۳) ك: کـل امر
(١٤) ك: بعدازین مربوطست به‌قال شیخ الاسلام: وجدانك فقدان الخ ..درصفه ٤٨٧

مناجات: (۱) آنك ترا شناخت شناخت اما کی شناخت و آنچ نمودی نشناخت، هرچند کی توبودی که شناخت (۲) قدراز جلال که پرداخت؟ پس آنچ تراشناخت (۳) لطف تو او را نواخت، وقرب تواورا بزدود (٤) وفرا ساخت. این گویندهٔ این اشارت، فکرتو باآب انداخت. مسکین او که بصنایع بشناخت. درویش او (۵) که او را ازبهر احسان دوست داشت. بیهوده او (٦) که بجهد خود جست، او که او را بصنایع داند، وبه بیم وطمع پرستد، واو که (۷) باحسان می‌دوست دارد، در محنت مناغد (۸) بر گردد. واو که (۹) بخویشتن جوید نا یافته یافته پندارد. که او (۱۰) ترا بصنایع (۱۱) شناحت نشناخت، ازان با تو مزدوری ساخت. او کی باحسان دوست داشت نداشت، ازان در محنت راه شکایت برداشت. واو که (۱۲) پنداشت، کی ترا بخود یافت نیافت، او بیهوده را تعظیم (۱۳) وشریعت پرتافت. (۱٤)

عارف تـرا بنور تو مـی داند، از شعاع وجود عبارت نـمی تو اند، [٤۷۷] محب (۱۵) ترا بآتش نور قرب می شناسد، در آتش مهر می سوزد [٤۷۷]

---

(۱) مناجات در اصل نیست وبجای آن (حق قدره) نوشته شده که باما بعدو ماقبل ربطی ندارد، کلمه مناجات از (ع) گرفته شد. درینجا ترتیب (ع) بااصل مختلف است، یعنی در (ع) بعد از بیت عربی (الی الله الخ) مضمون صفحه (٤۸۷) و(٤۸۸) از (وقال شیخ الاسلام) تاآخر کتاب آمده، وبعد ازان همین (مناجات) می‌آید، تاکه برابیات عربی (ص ٤۸٦) نسخه ع ختم می شود. ك: مناجات ندارد وابحاث ما بعد مربوطست به (حق قدره) آخر کتـاب ص٤۸۷ بترتیب نسخه ع. نشناخت ... نمودی شناخت
(۲) ك: قدر توان جلال کی پرداخت ع: که ساحت قدر تو از (۳) ك: آنچه تو شناخت (٤) ك: بردود وفرا. (۵) ك: درویش آنکه از بهر (٦) ع: بیهوده که. ك: بیهوده آنکه بجهد ... آنکه او را (۷) ك: وآنکه (۸) اصل: مناغد. ع: مناغد ترکردد. ك: مناغذ بر کردد. که غالباً مصحف منغض است.
(۹-۱۰) ك: وآنکه (۱۱) ع: بصنایع داند شناخت (۱۲) ك: و آنکه
(۱۳) ك: بیهوده از راه تعظیم شریعت برتافت (۱٤) اصل: برنافت؟ ع: برتافت. تاکنون پرتافتن بمعنی دور انداختن مستعمل است. (۱۵) ك: محبت.

از نازباز نمی بردا رد (۱) خداوند یافت توترا دریافت می جوید ، ا ز غرقی (۲) در حیرت . طلب از یافته (۳) باز نمی داند. ازصنا یع آن جو ی (٤) ، که بران کو یزد (۵) واز احسان آن جوی که ازان ریزد ، یا فت (٦) بر زبان خبر که‌آویزد ؟ (۷)

بوالعباس‌عطا؁ گوید: که‌معرفت‌دومعرفت‌است(۸): معرفت‌حق‌ومعرفت حقیقت (حق) (۹) ما معرفت‌حق (شناخت) (۹)یگانگی‌اوست کی خلق‌می شناسد(۱۰) ازاسامی وصفات. ومعرفت حقیقت(حق)فران(۱۱)راه نیست‌خلق را. امتناع صمدیت (۱۲) اووتحقیق ربو بیت او . او می گوید : ولا یحیطون به علماً (۱۳) خلق را طا قت آن نیست ، وحد عظمت و کیفیت او کس را بآن ادراك‌نیست واحاطت رابآن راه نیست‌ودو گیتی دردرهٔ از ان متلاشی‌است وما قدروا الله حق قد ره (١٤) وسخن ابـن عباس (۱۵) که گـفت : هفت آسمان وزمین در کف رحمن کم از سپندان دانهٔ است (١٦) .

کسی پر سید از شیخ الاسلام : که شناخت حق چون بو د ؟ گـفت [٤٧٨] (۱۷) آ نـچ شنـاخت بـی چو ن بـو د ، آ ن شناخت [٤٧٨]

(۱) ع و ك: باز می پردازد (۲) اصل : غرفی ؟ ع : غرق (۳) ع : طلب آن یافته . (٤) ع : این جوی (۵) یعنی کنجد (رك فر)

(٦) ع : یافت زبان (۷) ك : خیرکی آویزد (۸) ع وك : معرفت دوست

(۹) ك: ندارد (۱۰) ك : شناسند (۱۱) ك : حق ، ندارد : ك : فازان. اما فران اصل مبدل بران است (۱۲) ع : صمدیت ا و بحقیقت ربو بیت

(۱۳) قرآن، طه ۱۱۰ج١٦ (١٤) قرآن، الانعام ۹۱ ج۷ (۱۵) هوعبدالله بن عباس بن عبدالمطلب از کبار صحابه ودودمان نبویست، تولد او د و سال قبل از هجرتست، وی از مفسران قرآن وراویان حدیث بوده ودر تشکیل تفسیر وحدیث وفقه اسلامی در قرن اول سهم بزر گی دارد، در طایف بسال (٦٨هـ) از جهان رفت ، (تاریخ التشریع ۱۵۱) (١٦) ع وك: از سپندانه ایست (۱۷)ع: گفت ارچه آن شناخت بیچون .

یافتنست (١) بود آن حیو ة است (٢) نام ونشان آن یافت ، (٣) آن شناخت خود پس توآید ، نه توبآن می بایدرفت .

وسئل ابوصالح (٤) عن المعرفة ، فقال : متابعة المعروف قولاً وفعلاً وعزماً و عقداً (٥) . وقال الشبلی رض : ما احد عرف الله ، قیل کیف ؟ قال لوعرفوه ما اشتغلوا سواه (٦) .

وقال ابوالطیب السامری : المعرفة طلوع الحق علی الاسرار بموا صلة الانوار . وقال الواسطی رض : المعرفة ما شاهدته حساً (٧) والعلم ما شاهدته خبراً . (٨)

وقال ابوبکرالقبانی (٩) ما هیة المعرفة ماهیة المعروف . و قال عمرو المکی (١٠) المعرفة اصل الکل (١١) حال بعث فی القلوب من احوال الایمان . وسئل ابوالعباس السیاری رض : ما المعرفة ؟ قال تجرد السر بخاطر الحق ، لا بخاطر النفس .

وقال الجنید رض : من عرف الله لایکون مسروراً ابداً . وقال الشبلی رض : من عرف الله لا یکون مهموماً (١٢) ابداً . وقال سهل رض من عرف الله غرق فی بحرالحزن و السرور . وقال ابوالحسین الزنجانی (١٣) : العلم دال [٤٧٩] علی اعمال الطاعات ، والمعرفة دالة علی آفات الاعمال (١٤) [٤٧٩]

(١) ع، یا فتست . (٢) ع : حیرتست (٣) ك ، نشان او ... آن شناخت خودکس تو . ع، یافت ، شناخت . (٤) ابو صالح بصری یکی از صوفیانست که ازسهل تستری نقل‌قول‌نماید(سلمی ٢٠٧) ودراللمع ٣٣٤ هم ذکر وی‌آمده‌است.
(٥) ع: عقلاً (٦) ع، بسواه (٧) ع، حسناً . ك، شهدته
(٨) ك ، شهدته (٩) ع، البقا نی المعرفة . اصل ، ما بیه
(١٠) ك، عمر بن عثمان المکی (١١) ع، اصل کل حال بعث .ك، اصل لکل حال بعث (١٢) ع ، مهموم (١٣) سلمی بیك وا سطه از و قول ابراهیم خواص را نقل کرده ومعلو مست که از اصحاب خواص بود (ص ٢٨٦)
(١٤) ع : آفات العمل .

وقال الخراز ✿ : العارفون فانيون عن تدبيرهم من تد بير ا لحق (١) لهم ·
وسئل بعضهم عن خلق العا رف فقال : روية لاعلم (٢) وعين لا خبر ومشا هدة
لاوصف ، وكشف لا حجاب ، ماهم هم ولهم لا بايهم (٣) بل هم بالحق يصر فهم
(٤) بتصر يف الحق لهم و كـلا مهم نطق ا لحق على السنتهم و نـظر هم
نظر الحق بابصارهم .

كـذ لك قال النبى صلى الله عليه وسلم حا كـيأ عن ربه عزو جل : فاذا
احببت (٥) كنت لهسمعاً وبصرا، الحديث (٦) .

سئل ذو النون ✿ عن عمل العارف فقال: النظر اليه فى كـل حـال·
و قال ابوغيلان (٧) السمـر قنـدى العـارف : نفهم (٨) عن الله با لله و العالم
يفهم عن الله بغيره ، لان الا شياء كلها دليل على وحدانيته، (٩) فاذا وجدالواجد
استغنى عن الدليل .

وقال رويم ✿: العارف مرآة اذانظر فيها تجلى له مولاه· وقال الجنيد ✿:
قلب العا رف طاهر من كـل دنس لانه يلا حظ (١٠) ربه فـى كـل نفس ·
[٤٨٠] وقال ابـويزيـد ✿ (١١) لـكـل واحـد حـال ولا حـال للعـارف لانـه محيت [٤٨٠]

(١) ع، بتد بير الحق (٢) ع : روية لاعين و علم لا خبر (٣) ع : لا بهم
(٤) ع، تصرفهم (٥): احبته (٦) اين كلمات جزوحديث قدسى طويلى است

كه ابن عساكر ازانس روايت كرده ... وما يزال عبدى المؤ من يتنفل الى حتى احبه
ومن احببته كنت له سمعاً و بصراً ويداً ومويدا، ان سألنى اعطيته، وان دعانى اجبته
الخ ، .. (اتحافات السنيه) در بخاري ومسند احمد نيزحديثى بهمين مضمون
باختلاف الفاظ وارد است (رك: التاج الجامع للا صول ٥/٢١٩) (٧) ع : ابوغيلان
(٨) ع و ك : يفهم (٩) ك : و حـدا نيتهم (١٠) اصل : يلا يخط ؟
(١١) ك: ابويزيد البسطامى

رسومه برسوم غیره وغیب (١) آثاره بآثار غیره ، فقام الجلیل لعبده بصفاته، دون شیء من عبده(٢) من غیره. وقال : لایزال العبد عارفاً مادام جا هلاً، فاذا. زال عنه جهله، زال معرفته. لبندار الحسین الارکانی☆(٣)

اذا ادعی العار فو ن معر فةً　　　اقر بالجهل ذاك (٤) معرفتی
ومن قال (٥) قا در بقد رته　　　ظهرت بالعجز ذلك مقد رتی
ومن رآی(٦) وجده ووصلته(٧)　　　رایت فقد الجمیع مو جد تی
فا ین ا ینی و ا ین ا ینهم　　　فان صابـوا فذا ك مأ د بتی
وان اجا بوا برسم شاهد هم　　　فخر(٨) بقوا، فی جواب مسألتی

امادرجهٔ سدیگر از معرفت معرفت است مستغرق در محض (٩) تعریف نه استدال واجتهاد بآن پیوندد، وشواهد بران دلالت نکند، و بوسیلت مستحق نگردد. وآن (١٠) سه رکن است :

یکی: مشاهدت قرب (١١) وصعود ازعلم ومطالعت جمع، و این معرفت خاص الخواص (١٢) است. اما ازقرب عبارت بهتان است ونحن اقرب الیه من حبل الو ر ید (١٣). کـی د ر حقیقت قـر ب جـز ا ز قر یب نما ند (١٤) که عقل وعلم رادران راه نیست، ودر نحن اقرب جز (١٥) از قر ب چیست ؟ [٤٨١] کـه بهر چه غایت نهی از ان نزد یـکـتر ست. پس عبارت ببرید [٤٨١]

---

(١) ع و ك: وغیبت　　(٢) ع: شیء من عنده وقال. ك: شیء من غیره
(٣) ع: بن الحسین الا زکانی　　(٤) ك: ذلك　　(٥) ع و ك: ومن نقل قادراً بقدرته
(٦) ع: ومن جده ووصلته　　(٧) ك: وجده ورو یته　　(٨) ع: تحر فوافی .ك: بحر قوافی ؟　　(٩) ع: دربحر تعریف　　(١٠) ك : واین　　(١١) ع: قرب، ودوم صعود ازعلم، وسدیکر مطالعت　　(١٢) ع و ك: خاص الخاص　　(١٣) قرآن، ق١٦ ج ٢٦　　(١٤) ع: جزقربت نماند　　(١٥) ع: جزز اقرب .

سر حادث(۱) بر سید پس چه ماند؟ آنچ بود! در قرب سخن دراز است و کوتاه (است)(۲)
شبلی گوید: ارمر اا ختیار دهند د ر قرب وبعد (من) (۳) بعد گزینم پس گوید:

بعــدك مــنى هو قر با ك ‌‌ ‌ ا فنیتنی مــنی بــمعنا ك
لا یفــرق الا و صاف ما بیننا ‌ ‌ ان قلت لی ما کنت ایا ك (٤)

وتحقیقك (٥) فی سری فنا جاك (لسانی) (٦)
فاجتمعنا بمعا ن (۷) وا فتر قنا لمعا ن (۸)
فلئن غیبــك ا لعز ة مــن لحـظ عیا ن (۹)
فلقـد ا بصرك السر مــن ا لا حشاء دان (۱۰)

ولشیخ الاسلام قدس الله روحه فی معنی الجمع .

تجمعنا بمعنی و ا فتر قنا ‌ ‌ برسم الاسم توقیف (۱۱) عجیب
فمعنا نا (۱۲) بلا رسم ولکن ‌ ‌ ا ســا میـنــا لـمـعنا نــا ر قیب
فما فی جمعنا (الا) (۱۳) الاصطلام ‌ ‌ ؤ فی تفــر یقنا حسن و طیب

(۱) کوم: بپرید وحادث ‌ ‌ (۲) ك: ندارد ‌ ‌ (۳) درا صل من نیست از م و ك نوشتم ‌ ‌ (٤) بعد ازین ابیات درك وم چنین است: وانشدنا الامام للحلاج فی الجمع، وتحقیقك الخ رك: ص ۸۲ ‌ ‌ (٥) اصل: وتحقیقك بدو ن نقاط چند حر ف ، این دو بیت در اللمع ۵۷ و ۲۱۲ بدون ذکر نام شاعر وار د ست باختلاف ذیل: و تحققتك فی السر، ونسخه بدل آن درحاشیه سری ‌ ‌ (٦) ك: ندارد ‌ ‌ (۷) اللمع: لمعان (۸) اللمع ، لمعانی درحاشیه نسخه بدل این مصراع: فاجتمعنا لمعانی وافتر قنا لمعانی (۹) اللمع : ان یکن غیبك التعظیم عن لحظ عیا نی ‌ ‌ (۱۰) اللمع : فلقد صیر ك الوجد من الاحشاء دانی. درقشیری ۳۹ نیز این ابیات مانند اللمع است فقط درمصراع آخر بجای الوجد اللمع (الوجود) است. درکشف المحجوب خطی ۳۱٤ چنین است :

قدتحققت بسری فتناجاك لسانی ـ فا جتمعنا لمـعا ن ا لخ ‌ بیت دوم:
فلیمن غیبك التعظیم لحظه عیانی ـ فلقد جرك الواجد من الاحاد امانی.

د ر چا پ لا هو ر ۲۰۰ ؛ فنا جا ك ـ فلیس عینك التعظیم لحظة عن عیان ولقد صیرك الواجد من الاجساد امانی. دردیوان حلاج (۱۱٦) این ا بیا ت جنید است که به حلاج منسوب شده باختلاف ذیل، قدتحققت فی سری ☆ فتنا جاك لسانی درمصراع اول بیت دوم ، عن لحظ ا لعیان. درمصراع چهارم ، فلقد صیرك الوجد ، من الاحشاء دان. درمصباح ۱۲۸ نیز این ابیات بنام جنید عیناً مثل متن اللمع وارد است.
(۱۱) ك: توفیق ‌ ‌ (۱۲) ك: فمعناها ‌ ‌ (۱۳) ا ، ندارد

شناخت سدیگر شناخت صوفیانست که مردبغایت آن رسیده بود ازان عبارت نتوان (١) آن معرفت مهراست که آن یافتست درغفلت ، آن درزبان ناید ، کی جان ازان پر (٢) عبارت تهی. تملك روحی منك ملا و سوادی منك خالی. مردهر که گوید اوورای آن بود ، وآنکس که غایت [٤٨٢] او معرفت او اید که ازان گوید، او ورای آن بود. (٣) اینان که اصل این کارند، او می‌شناسند (نه بشواهد ودلایل‌می‌شناسند، که باو اومی‌شناسند) (٤) باولیت او، ووحدانیت او، ورسته از حوادث وجود، وآن ویرا ملك وزندگانی که می شناسد ومی بیند. هر که اولیت او بدانست، درو درماند . وهر که او دید وزو بماند. وهر کرا طریق (٥) صافی شد با او بماند وخود نماند. (٦)

تصوف همه اینست، در معرفت این جوانمردان‌نه میم است و نه عین ، ونه را ونه‌فا ونه‌تا. (٧) تا کی آن التقا ونظر است در عین وجود در مکانت وصال، رسته ازخاك وآب (٨) آنکس که آن معرفت دارد ، آب دیدار در وی بشود، که خود دیدهٔ دارد، ودیدار (٩) مه‌از دیده. ودیدار (١٠) اورا بهمه‌می باید دید، جز بدیدهٔ عرفان نتوان دید، وقت بود که چیزی بینند ، کی نه‌آن آنکس بود (١١) پس آن مه بود کی ملك خود بیند. او گه‌الله بیند، (١٢) باحورا آید ، (١٣) پس دیدار او الله نشناسد، او را می بباید شناخت (١٤) [٤٨٣] شناخت شناسی کــه ذکــر بر فردا نیت جمع کـند ، و معرفت [٤٨٣]

---

(١) ع، نتوانند (٢) ع: ازآن‌برو عبارت: تلك روحی‌منك بلاء وسوادی منك خالی.

(٣) ك: آن ورای ... کارند او را می شناسند. ع، این که اصل این کارند او را می شناسند (٤) ع، کلمات بین قوسین ندارد . ك، که باو می شناسند

(٥) ك: وهر که در طریق (٦) ع: وجود نماند (٧) ع : ونه تا که آن

(٨) ع، آب وانکس. (٩) ع: دیدارنه ازدیده (١٠) ع: ودیدار او را

(١١) ك: که نه آنکس (١٢) ع: بیندباحوارپس دیدار او، او الله. ك، آنکه الله بیند (١٣) حوراء: بفتح زن سفید سیاه چشم سیه موی (غیاث) یعنی کسیکه بعزم دیدار الهی به حوراء پردازد، وبدیگری مشغول گردد، وی الله را نشناسد .

(١٤) ع، شناخت شناسائی که ذکر فردانیت. ك: شناخت، شناخته شناسی .

بروحدانیت جمع کند ، وقصد در قرب جمع کند ، وجد بگذارد ووجود گیرد . اصطفا را داد دهد ، استجا بت را اجابت دهد . داری (۱) شناختی که دران شناخت ، هفت اندام دیده ور گردد ، وهر موی زبان گردد ، آب وخاک هزیمت گردد ، (این درازل پیو ندد ، وبهانه در میانه هزیمت گردد) (۲)

یشوق من طوا ه طول عهد	و یذ کر حین ینسی او یغیب
وقدا صفیتنی (۳) با لود منی	فما للشو ق عند ی من نصیب
فکل ا لسن فیها عیو ن	و اذان سوا معها قلو ب (٤)

کسی پرسید از شیخ الاسلام : که شناخت حق چون بود ؟ گفت (٥) آن بود ، که مرد از حق پر بود ، یعنی پر زحیرت وعر فا ن وناز ، واز آدم (٦) وخود تهی .

شیخ الاسلام گفت : که در اخبار آرند (۷) که الله تعالی فرا مو سی گفت (۸) یابن عمران ! اعر فنی فان لم تعرفنی فتعر ف الی ، فان لم تتعرف (۹) الی ، فتعلق بی معر فتك ایا ی ، اذا اقبلت وحدا نیتی اذ قذ فتها [٤٨٤] (۱۰) فی قلبك ولها فی قلبك علم لا یخفی بیان . گفت یابن عمران (۱۱) ! [٤٨٤]

---

(۱) ك: دهد ، واوشناختی که دران . (۲) ع: ندارد . ك: اینجر در از ل .

(۳) ع: اصطفیتنی

(٤) ازین ابیات دو بیت اول درصفحه ۳٥۱ هم آمده .

(٥) ع: کفت ، بود که مرد ازحق پربود ، وپر زحیرت

(٦) ع ، آ دم خود (۷) ع : آور ده اند . ك ، آمده

(۸) ك: فراموشی کفت ؟ (۹) ع: یتعرف (۱۰) ع : اقذ فتها

(۱۱) ع وك ، کفت ، پسر عمران !

مرا بشناس (١) ارنتوانی آشنائی فراده ، ارنتوانی درمن آویز من بمگذار !
دانی کی من بشناسی (٢) که فردا نیت من بدانی وبپذ یری. کهمن نورخود
دردل توقدح کنم (٣) یعنی دردل تو او گنم (٤) وتا دانی که من آ ن کنم ،
ترا شك نماند. آنرا نشانی است (٥) روشن (تر ، ازروز روشن) (٦) که برتو
پوشیده نبود نورآن وضیای آن. شوب وشك ازدل توبیرون کند (٧) گرآن
نبود آشنائی فراده وآشنائی جوی ازمن (٨) .

آشنائی دانی چیست؟ یادداری دستهاء (٩) برونعمت من برخود، وعطاهاء
(١٠) بی نهایت ومنتهاء می بینی تامهر برمن نهی، ارنتوانی در من آویز. درمن
آویختن دانی چیست؟ که ترا خوانم پاسخ دهی (١١) پسر عمر ان ! بشناسم
(١٢) تاقدر تودرملکوت بقا مقدس کنم، ازشراب قدس درملکوت (١٣) نور
سیراب کنم وازشراب بقا شربت دهم .

پسر عمران ! (١٤) که بامن مناجات کنی از حد خود بر مگذر .

شیخ الاسلام گفت : دانی که حد چیست؟ نیستی خود بدیدن و هستی
او بشناختن . این سدیگر معرفت و جود است (١٥) از عین جو د [٤٨٥]

---

(١) ع: من بشناس (٢) ع: نشناسی .ك: که مرا بشناسی (٣) ع : قدف کنم. اماقدح اثر است دردل (المنجد) (٤) ع و ك : افکنم (٥) ك : آنرا آشنائیست (٦) ك: روشن ترازروز .ع: ندارد (٧) ك: ازدل تو ببرد که آن نبود (٨) ع: فراده وآشنائی ازمن (٩) ع: دستها برنعمت من نزد خود
(١٠) ع و ك: وعطاهاء نهانی ومنتهای من بینی (١١) ع و ك: پا سخ کنی
(١٢) ك: پسر عمران ! بشناس مرا تاقدر (١٣) ع : ملکوت ترا (١٤) ك: وهم پسر عمران ! کهی که بامن ... خود بربمگذر.
(١٥) ع : وجود ذات است

نه ببذل مجهود. درین معرفت احوال نیست. این معرفت ورای ا حو ال است، وعارف درین معرفت گوم (١) وصفاء معر فت معلوم . چنانك از ذوا لنون ٭ پرسیدند (٢): که عارف که بود؟ گفت: کان ههنا فذهب .

از یحیی معاذ ٭ (٣) پرسیدند ازصفت عارف گفت: رجل معهم باین منهم، وقال مرة اخری : عبد کان فبان .

سمت شیخ‌الاسلام یقول: الحق اراد (٤) الی امتناع نعوته وعلو عزته ان یعرف (٥)، فتعرف فعرف (٦) لا بعلم یظهره العبارة و لاسبب (٧) یبقیه الاشارة ولا بنعت قبلت (٨) به، بل معرفة وقعت قهراً، فاوجبت جمعاً فلم یدع رسماً ، فصارت فی الرسم جحداً، وقام فی الحقیقة حقاً. وانشد نالنفسه :

ان کان (٩) ربی قد خزی (١٠) حباً ‌ ‌ ‌ کل مامنه نخزی (١١) فحمدی له
لا تکتب الا بحر تفسیر ما ‌ ‌ ‌ او دعه قلبی و تأویله
لا ملك حلول (١٢) تنزیله ‌ ‌ ‌ و شاطن (١٣) اشرب تسویله
[٤٨٦] سبحان من عرفنی قربه ‌ ‌ ‌ سبحان (١٤) الهمنی قیله (١٥) [٤٨٦]

---

(١) ك، گم (٢) اصل: برسیدن. ع‌وك: پرسیدند (٣) ك: معاذ را زی
(٤) ع: الحق اذا اراد فی‌امتناع (٥) ع، ان‌تعرف (٦) ع‌وك: فعرف لایعلم
(٧) ع. ولابسبب ینقیه. ك: ولابسبب بنفسه الاشاره (٨) ع‌وك، یثبت به
(٩) ع: ان‌کان ربی قدحاً کل ٭ مامنه لحوبای محمدی‌له؟ لاتکب البحر. ك: ان‌کان ربی قدحیا کل‌مامنه نحوبای محمدی له ؟ (١٠) خزی، رسوا ئی (المنجد)
(١١) اصل: بحوای؟ ازع‌وك گرفته‌شد (١٢) ع: حاول. ك، لاکل حلول تنزیله اوشاطن (١٣) شاطن: مردخبیث دورازحق (المنجد) (١٤) سبحان من الهمنی
(١٥) درینجا نسخهٔ ع ختم می‌شود باین عبارات (تم کتاب الطبقات بحمدالله و منه علی یدالعبدالضعیف درویش صوفی یوم الاحد ثامن عشر ین رمضان سنه ٨٣٩) ك، درینجا نسخه ك ختم می‌شود باین‌عبارات، ثم کتاب الطبقات من کلام پیرهراة خواجه عبدالله انصاری قدس سره. تم‌التحشیه یوم‌الثبت (کذا) والمقابله لیلة الاحدغره رمضان المبارك ١٠١٥ من ید العبد افضل بن حمید احمد قر یشی الپا نی پتی علی شط بهت. (مهر ایشیا تك سوسایتی با نکلیسی) یکصدوچهل ورق .

وقال شيخ الاسلام :

وجد انك فقدان ۞ كما ذكرك نسيان

وطلا بك وسنان ۞ فمطلو بك سكران (١)

وعرفانك فرقان ۞ فوصافك حيران .

وواسطى ۞ (باز) (٢) گفته وپسند يده كه كسى گفت ازمشايخ : (من ذكر) (٣) فقدا فترى ، و من صبر فقد اخترى (٤) و من عرف فقد ابترى. هركه اوياد كرد او را برآورد ، وهركه (٥) و رو صبر كرد وزو مى كاويد (٦) وهركه او بشناخت ازو ببريد . يعنى كه مى گويد ومى پندارد ودعوى مى كند (٧) كى من ويرا بشناختم بحدود عزت او ، اورا نشناخته ، كى بحقيقت او (٨) او خود را شناسد . ووى خود داند (٩) كه آن دانش بر علم ربوبيت (١٠) كويزد (١١) آن معرفت كه حق تعالى مستحق آن ايذ (١٢) از آدمى بنيايد . اما آدمى (را) بلطف خويش درطريق كرم معرفت بداد ، او را ازان بنشكست (١٣) او ايذ (١٤) كى عجز بنده از معرفت ، معرفت مى انگارد . چنانك بو بكر صديق گفته : سبحان من لم يجعل للخلق (١٥) طريقاً الى معرفته الابالعجز عن معرفته .

ومصطفى مى گفت صلى الله عليه وسلم : لاابلغ مدحتك ولااحصى

---

(١) ع: سكران. وواسطى باز كفته: وعرفانك ... حيران . وبسنديده كفته كه كسى ازمشايخ: من فقدافترى، ومن صبر فقد اجترى (٢) ك: ندارد. (٣) در ينجا در اصل بعد از كلمه مشايخ (فقدان) نوشته شده، كه باما بعد و ماقبل ربطى ندارد ، وبامعنى ايكه بعد از عربى بفارسى هست مطابق نمى آيد، شايد درينجا (من ذكر) بوده است كه در (ك) نيز چنين است . (٤) ك: اجترى (٥) ك: وهر كه صبر كرد، وزو مى كاود. ع: بروصير (٦) ع: مى كاود. كاويدن كندن است، واين معنى اخترى است كه در عربى بمعنى فساد واسترخاء است(المنجد) (٧) ك: ودعوى كند (٨) ع: بحقيقت او خود. ك. او اورا شناسد (٩) ك : خود را داند (١٠) ع: برعلم ربوبيت كويژد برعلم طلب واسيتار (كذا) نكويژد ، آن معرفت . ك: كويزد برطلب واستبشار نكو يزد، آن معرفت (١١) رك : فر (١٢) عوك: آن از آدمى. اصل: آن آيذ. (١٣) ع: بينكاشت. ك: بنكاشت (١٤) يعنى اوست، (١٥) ع: للحق.

ثناءً عليك انت كما اثنيت على نفسك (١) آنرا می گـوید : و لا یحیطو ن [٤٨٧] به علما (٢) وما قدر واالله حق قدره (٣) [٤٨٧] .

وما اوتیتم من العلم الا قليلاً (٤) چندانك مبلغ علم تست بمقدا ر طاقت تو .

شيخ الاسلام گفت : کـه شيخ بوعلی د قاق ✿ گـفت (٥) او که ترا شناخت نشناخت. پس چون بود حال او که (٦) خود نشناخت؟ وشاه کستکانی (٧) ونصر آبادی ✿ بایکدیگر خلاف کردند . یکی گـفت از یشان (دو) (٨) که اورا بحقیقت بتوان شناخت (٩) ددیگر گفت : که نتوان شناخت .(١٠)

شيخ بواسحق ترازو گر گـفت: که هردو راست گفتند (١١) آن کس که گفت: که نتوان شناخت آن حقیقت معرفت حق اوایذ (١٢) که او بآن نشناسد، مگر که او خویشتن (١٣) بحقیقت داند. واو که گـفت: کـه شناسد (١٤) راست گفت، آن شناخت عام بود (١٥) که جز ا ز و خدا ی نیست ، وانباز (١٦) نیست وتشبیه نیست واو یگانه است. آنست که اومی شناسد بخبر وصنایع.

اماامام اوبود کـه حیلت کـند تا مرید نومید نماند واو گـفت : کنت وكـنزاً مخفياًفاحببت ان اعرف (١٧) پس قوم ا ست کـه می شنا سد یعنی [٤٨٨]اوابا اونه بخود(١٨)وبخبر که بشناخت وتعریف(١٩)وماقدر واالله (٢٠)[٤٨٨]

---

(١) این حدیث صحیح از عایشه در موطاء مالك وترمذی وابی داؤد چنین وارد است: الهم انی اعوذبك برضاك من سخطك واعوذ بمعا فاتك من عقوبتك واعوذبك منك، لااحصی ثناء عليك انت كما اثنیت علی نفسك (تیسیر الوصول ٢-٦٩) ك: نفسك او را.

(٢) قرآن ، طه ١١٠ ج ١٦ (٣) قرآن، الانعام ٩١ج٧ .

(٤) قرآن الاسرى ٨٥ ج ١٥ (٥) ع وك: كويد (٦) ك: آنكه

(٧) ع شاه کاشانی .ك، کشتکانی (٨) ك: ندارد (٩) ك : بنتوا ن شناخت

(١٠) ك: توان شناخت .ع: شناخت ندارد (١١) ع: وصواب کفتند آن کس

(١٢) ع: حق است کس اورا آن نشناسد نکر که اوخویشتن را داند و شناسد بحقیقت داند واو که کفت .ك: اوايد كس آن بازنشناسد اصل : او آیذ (١٣) ك: خويش

(١٤) ع: نشناسد (١٥) ع: عام آید.ك: عامايد. (١٦) ك:واورا نیاز نیست وتشبیه نیست اویند که می شناسند و بجز وصنایع (١٧) اصل: من اعرف . رك: ص ٤٦٥ (١٨) ع وك: اورا باونه بخود (١٩) ع وك: تعريف او، و ماقدروا الله حق قدره (٢٠) قرآن الانعام ٩١ ج ٧

نجـــــو ت و ا لحـمد لله ر ب ا لعـا لمـيـن

والعاقبـة لـلمتقين ولا عدوان الا على الظا لمين

وصلى الله على سيدنا محمد و آله وصحبه اجمعين

الـطـيـبين ا لا طـهـا ر ا لمنـتجـبين

الا خـيار و سام تسليمـا كـثير اً

ووقـع الفـراغ من تـحر يره

العـبد الضعيف الـر اجى

الى رحـمة الله تعا لى

دستاش بن عبدالله

فى ليلة الجمعه

ثـامن عشر

شـعبان

[٤٨٩] من شهور سنه ا حد ى و سبعين و ستما ئه (١) [٤٨٩]

ازروتو گـراف طبقات الصوفيه هروى كه از روى نسخهٔ خطى ٤٢٦ كتب خا نه نافذ پاشا استانبول تهيه شده در ايام توقف سفارت كبراى افغانى هركراچى نقل واز روى قلم دونسخهٔ ديگر خطى كـلكته واستانبول تكميل شد .

(١) دراصل اين كلما ت اعدادنقاط ندارد، احدى وسبعين واضح است، و لى (ستمائه) چون نقاط ندارد، آنراسبعمائه هم خوانده‌اند، وبجاى (٦٧١هـ) تاريخ نوشتن كتاب را (٧٧١ هـ) پنداشته اند، ولى من ازروى نوشتهٔ اصل آنرا(ستمائه) ميخوانم وعقيده‌دارم كه اين كتا ب در (٦٧١ هـ) نوشته شده است . زيرا مميزات خطى و املاى آن هم با خطوط بعد از (٦٠٠ هـ) شبيه تراست .

بتاريخ ١٠ ماه ستمبر ١٩٥٧ دركراچى ازتحشيه وتصحيح اين‌كتاب فراغ دست داد.

[حبيبى]

(٣)

فرهنگ طبقات الصوفیه

بانکات دستوری

نویسنده :

عبدالحی حبیبی

الف ممدوده

آب ...فرومیرفت

تعبیریست از حالت خجلی وعرقیکه ازخجالت‌چکد مثلاً : بوعبدالله خفیف گوید: که‌شیخ بوبکر قصری بررفت وباورد بازان بنشست و دست در بازی کرد باایشان وآب در من میرفت از خجلی که این چیست که کرد (ص٣٦٤) جامی نیز درین مورد همین عبارت را باقد ری تغییر استعمال کرده «واز خجالت آب از من میر فت» (ص١٩١ نفحات) فرهنگ نویسان فار سی که درتحت کلمهٔ آب اکثر استعارات وکنایات موارد استعمال آب‌را آورده اند' این تعبیر را ضبط نکرده‌اند، وازین پدید می آید، که‌تعبیر خاصی است از لهجهٔ هرات (راجع به آب ومعانی‌آن‌رك:برهان، نظام، رشیدی وغیره)

آب دریشان بشد :

آب ظاهراً درینجا بمعنی عزت ودانش وبهاً است دربارهٔ صوفیان ازقول بوالحسن‌نوری گوید، «واین قوم ببدل وی (خدا) بهیچ چیزراضی نبودند، وآن نه بخودجستند وکردندکه چیزی‌دیدند، وچشم‌فرااوشد، دیگرهم‌ازیشان بیفتاد ، وآب‌همه دریشان بشد» (ص ٥٥) یعنی عزت وبهاًورواج همگـان بایشان آمد .

درفرهنگ رشیدی (١-٣١) وبرهان (١-٦)آب شدن بمعنی برطرف شدن رونق ورواج هم آمده که ظاهراً سوای تعبیر فوق است ولی درمعنی بآن نزد یکست .

آزدن :

یاآژدن ازریشهٔ آژبمعنی تاثیروعمل باشد، که در کتیبه بسیتو ن فرس قدیم آمده ودر یونانی آغین ودرلاتینی آکرودرفرانسوی آژیربمعنی‌عمل وتأ ثیر است ،

در باره شغل نفس گوید :بوعبدالله‌دینوری درکشتی ودریابماندا‌ومرقع آزدن (گرفت) تابکلاه آورد ، (ص ٢٨٠) یعنی داو مرقع ازهم میکرد وباهم میدوخت باکـلا ه آورد ، (نسخه ع) (رك : رشیدی ١ـ٣٤٠ فرهنگ شهنامه ٠٧ بر هان ١ـ٣٦ نظا م ١ـ٦٧) این کلمه درکلمه سوهان آزن (ص ٣٨٠) هم ریشه دارد .

ازرم :

بفتح وسکون راومیم بمعانی حیاوشرم وبزرگی وتاب وتوان ورحم‌وانصاف وپاس خاطر و مفا هیم قر یب آن آ مد ، درپهلوی Azarm بود بمعنی عزت و ملاطفت (بر ا ی صور ا ستعمال آن رك : نظام ١ ـ ٦٤) امادرین کتاب گوید : «که سخن اونه بطاقت خلق بود، کـه توحید آ ر زم نبود ، ووی درتوحید گفت» (ص ٣١١) دربنجا ظاهراً بمعنی آشکارا و و ا ضح ا ست ، یعنی توحید آ شکا ر ا و ظاهر نبود که مطا بق همین معنی امیر خسرو گفته :

باز زگنجینه گره کرد باز　　　　که سخن آزرم شد وگاه راز

درقصیده احمد بن حسن جرجانی باحرمت یکجا آمده :

ایا مقدر تقد یر و مبدع اشیا　　　　بحق حرمت وآزرم احمدمختار

(ص ٣١٢ جامع الحکمتین)

درکار نامه ارد شیربابکان (پهلوی) نیز آژرم بمعنی احترام است (ص ۱۷) ایو انوف درشرح همین کلمه معانی دردوغم راآورده که بیجاست وباسوق کلام ربطی ند ارد.
(رك: برهان ۱-۳۶ . نظام ۱-۶۵ . جهانگیری ورشیدی ۱-۴۱)

آشمنده :

درص ۲۰۷ گوید: «توبندهٔ وقتی، وعارف آشمندهٔوقت» که در (ك) آشامنده است یعنی نوشندهٔ وقت، ازمصدر آشامیدن یعنی شرب ونوشیدن ومصدرآشامیدن مرکب است ازپیشوند (آ) ولغت اوستائی شامه یعنی جرعه و نوشیدنی که درپشتو شومه و مصدر آن شومل یعنی نوشیدن است .
خاقانی گوید : حسرت فروخورم چوبسینه گرهشود - **آشام** خون دل کنم آنرا فر و برم
امیر خسرو راست : زایل نشود تیرگی خاطر من - گر چشمهٔ خور فی المثل **آشام** کنم
گویا اصل کلمهآشامنده بود وآشمنده مخفف آنست کهنظیرآن آشمید هممخففآشامیدبود بقول نظامی : هم خورد وهم آشمید بااو» .
(رك: برهان ۱-۴۴ · نظام ۱-۸۳ . رشیدی ۱-۶۰)
درکشف الاسرار وارد است: آشمنده شراب دوستی ازدیدار برمیعاد است (۳/۱۵۵)

آگین :

درصفحه ۲۸۹ گوید : شیخ الاسلام گفت : که وی (بوالحسن صبیحی) ر و ز آدینه بردرمسجد بصره ایستاده بود، شاگرد خودرا گفت : « این خلق را بینی این همه آگین بهشت اند» ولاری برحاشیهٔ نفحات چنین نگاشته : یعنی بهشت رابایشان پر سازند .
ایوانوف درمقالهٔ خود برطبقات درمجله جمعیت آسیائی بنگال این کلمه را آکـین خوانده وگوید: شاید ازاکوین پهلوی آمده باشد .
اما آگندن فارسی درپهلوی آکندن بود ، وآگند وآگنه وآگنده وآگین و آ گنش ازین ریشه اند، بمعنی پرکردن و انباشتن که شاید با Augment لاتینی همریشه باشد .
سراج الدین راجی گوید :

دواتت راز مشك وعنبر **آگین** — جهانراکن زخطت عنبرآگین
فردوسی‌راست: بیاگندگنج وسپاه‌ورا — بیا راست ایوان وگاه ورا

ولی درعبارت متن کتاب حاضر بمعنی آگنه است، یعنی حشو و چیز یکه از ان لحاف پرکنند وبعین همین معنی است که خاقانی گوید :

خود پر کبوتر ان مینو ست — **کاگین** چهار بالش اوست

پس آگین بهشت یعنی‌چیزهائیکه بهشت‌راچون‌حشوبدان پرسازند و تعبیر لطیفی‌است .
(رك: فرهنگ شاهنامه ۹ . برهان ۱-۵۵ . نظام ۱-۱۰۳ رشیدی ۷۰)

آنیذ :

مرکب است ازآن (اشارهٔ بعید) و (ایذ) که درین کتاب همواره بمعنی (است) آمده (رك: ایذ) پس آنیذ بمعنی (آنست) است مثلاً موحد آنیذ که اوراجز ازو نبود (ص ۱۵۴)

یعنی موحدآنست. شیخ ابوطالب گرگانی گویده ارنه آنیذ کی گفت ذکر اکثیراً. هرگز نگزاردی کهزبانمن گردیادتوگردید یاد کرد را(ص ٤٥) یعنیاگرنه آنست که گفتالخ ،
(نیز رك: ص ١٣٥ - ١٩٥ - ٢٣٣ - ٢٣٤ - ٣٨٩ - ٤٠٠ - ٤٧٣)

آوند :
درفرهنگ اسدی بمعنی کوزۀ آب نوشته بقول بوحنیفه اسکاف ،
چو ن آببگونهٔ هرآوند شوی .
وبمعنی برهان که فردوسی آورده ، چنین گفت باپهلوان زال زر - چو آوند خواهی بتیغم نگر. علاوه ازین بمعانی ریسمان کهخوشههای انگور بدان آویزند ، و بمعنی تخت ومسند هم آمده ودرپهلوی نیزآوند بود درطبقات بمعنی ظرف ووعاء عربی آمده وگوید : ودلهاء محبان بیرایهای وآوندهاً شوق اند (ص ٣٤٨) درینجا بیرایه نیز بهمین معنی است (رك، بیرایه) آونددراوستا Avant ودرسنسکریت Apovant بوده، کهدرپهلوی Apaomand وبعد ازان آونده شده، مرکب ازآب ووند یعنی آبدان که آنرا بعداً توسیع معنی داده بمعنی مطلق ظرف استعمال کردند عمید لویکی راست :

مبادا ساغرش یكلحظه ازخونرزان خالی	فلك راتارودخون رزانزین نیلی آوندش

(رك: اسدی ١٠٢ . برهان ١-٦٧ . فرهنگ شهنامه ١٣ - نظام ١-١٢٨)

الف

ابااو :
بای معیت رادرخراسان (ابا) هم میگفتند درنظم فارسی نظایر آن فراوانست ازانجمله شهنامه فردوسی ازان پراست ودرهزاران بیت تکرار شده، وتنها درجلد اول شهنامه ٤٣ بیت به (ابا) آغاز گردیده مثلاً .

ابا دیگران مرا کار نیست	جزین مر مرا راه گفتار نیست

وازهمین قبیل است (ابر) بجای (بر) درشهنامه :

ابرکتف ضحاك جادو ، دومار	برست و برآورد ازایران دمار

و (ابی) بجای (بی) درشهنامه ،

ابی او نبا شیم در رزم شاد	همه رزم ماگشت اکنون چوباد

این کلمه در اصل پهلوی Apak بود ، که گاهی اواك واو هم گفته میشد رودکی گوید :

ابا برق و باجستن صاعقه	ابا غلغل رعد در کوهسار

حین خواندن شهنامه چنین تصور میشود که گویا فردوسی الف را قبل از بابضرورت شعری اضافه کرده ولی درین کتاب درنثرنیز استعمالشده دروصف عرفا گویده پس قوماست که می شناسد یعنیاوا باوا، نه بخود وبخبر (ص ٤٨٨) .

ات :
(رك، مبحث ضمایر درآخر فرهنگ)

ارند ؟

درص ۲۵۱ گوید: «ووی درعرق غرق وارند» درنسخهٔ اصل ارندبه فتحتین نوشته‌شده که اصل این کلمه پیدا نشد درفرهنگها آژند بروزن پابند بمعنی گل ولای و گلابه است (جوانگیری برهان ورشیدی) پس اگر این کلمه نیز آژند بو‌ د معنی جمله چنین میشود : که درعرق مانند گلابه غرق بود ؟ ولی این تاویل هم بعید بنظر می‌آید .

نسخه (م) : غرق بود وارند (به فتحه اول)

نسخه (ك) : غرق وآرند (به مد اول)

ارین :

دوبار مخفف شده (اگراین) به (اراین) وازان به (ارین) تخفیف یافته، در(ص ١٤٤) گوید، «ارین غلام بزید» یعنی اگراین غلام‌بزید، که درنثر استعمال اینگونه‌مخففات کمتر است .

ازار :

بکسر اول بمعنی دستار وشلوار وتنبان ولنگ کلمهٔ مشهور عربی است در(ص ۳۸٦) بمعنی دستار و د ستما ل وچادر است که گوید « ازار بازکردوطعام برا ن ....» درینجا معنی تنبان ولنگ یاشلوار نخواهد داشت زیرا طعام را برشلوار ولنگ نمی‌نهند .

ازبهر :

استعمال ازبهر با (را) اکنون نیست وگویند ازبهر خدا مکن ! یا خدا را چنین‌مکن. ولی ازبهرالله‌را، استعمال‌خاص قدیم است در (ص۳۹٥) گوید«که کسی وردی دارد یاکاری ازبهر الله را وبگذارد » در (ص ٢٤٦) گوید، که ازبهر آ نر ا خیر نساج نام کردند ، یعنی بجهت این اورا خیر نساج گفتند .

ازپس‌رسیدن :

در (ص ٤) گوید، «چون افعال واقوال واحوال ایشان وآداب وسیرت ایشان (فقراء) بیند وشنود دوستی برایشان نهد ازپس درایشان رسد بصحبت وجود وار » ا ین تعبیررابدو صورت توان خواند، (۱) ازپس در ایشان رسد یعنی برای صحبت به د ر و ا زه ایشان آید (۲) یاازپس درایشان رسد، یعنی به عقب ایشان برود وپیر وی کند .

از صد هراز در آویزند :

در (ص ٦٩) گوید : همه خلق گویندکی یکی ، واز صد هزار در می‌آویزند . واین قوم (صو فیا ن) گویند که یکی ، واز نشان خود می گـر یزند » از صد هزا ر درآویختن‌تعبیریست از توجه بغیرالله وبصد هزار دررفتن ، واز غیر خدا خوا ستن چیزی وبو سایل چنگل ز دن .

استا خ واستاخی : ص ۳۷و۳۱۳

همین گستاخ و گستا خی کنونی باشد ، که بشکل وستا خ و بستاخ هم آمده ،

ودر سنسکریت اوشو که بود ، درکـار نامهٔ اردشیر بابکان (وستاخو) است (ص ٨٤)
ومولوی نیز اوستاخ آورده (لطایف) سیف اسفرنگی راست ،

تیر از گـشاد چشم تواستاخ میرود شاید که در حریم دلخصم محرم است

اما نظیر بستاخ ، کـلا می اصفهانی گـوید :

بعهد عدل تو بستا خ ننـگر د بلبل بروی عارض گـلبرگ و طر ة شمشاد

بیهقی نیز استاخی و بستاخی هردورا آور ده وگـو ید :« استا خی میکرد و باطفول سخن میگفت » (٢ - ٦٧٣) «بربطی سخت‌خوش‌استادی بود وبا امیر بستا خ (٢ - ٦٧٦) « پس درکشید وتفت براند . وبستاخ » » (٢ - ٦٧٧) ،

درکشف الاسرار میبذی است : « نوش کـردند وبدان بستا خ شد ند » (١ - ٧٦٣) « این بستاخی نه امروزینه است که دیرینه است » (١ - ٧٦٣) :

من آن توا م تو آن من با ش زدل بستاخی کن‌چرانشینی توخجل (١ - ٥١١)

گـاهی بیستا خی هم آمده ما نند این شعر امیر خسرو : بسیا ر شد این سخن فراخی ✿ زاندازه گـذ شت بیستاخی . چون تبدیل (و - گ) مطرد است مثل وستردن پهلو ی به گستردن ، و(وی سستن) پهلوی به گـسستن ، و(ویذار دن) پهلوی به گـذا ردن . پس وستاخ پهلوی نیز گستاخ شده ، واستاخ واستاخی به ضمه همز ه بشـکل پهلوی و ستاخ نز دیکتر است . چون (و) به (ب) هم تبدیل می شود ، بستا خ وبستا خی هم بو ده ، که درسنسکریت (گهر شتك) نیز بود . (رك : بستا خی) (نظام ١ - ٢٥٢ . فر هنگ شهنامه ٢٣٣ . برهان ١ - ١٢٣) .

اش : (رك: ضمایر آخر فرهنگ)

افزار ها :

در (ص ٣٩) گـوید : « وهمه نیکویها وافزارها وزندگـانی وشادیها بیند » افز اریا اوزار ، اسباب وآلات وادویه دیگ وسامان چیزی باشد . درپهلو ی افزاریا افسار مرکب است از سابقه Zuwar‌وApi یعنی زور و نیرو (رك : پا افزار) خاقا نی راست :

افزار زبس کنند در دیگ ✿ حلوا زبس آور ند برخوان .

(برهان ١ - ١٤٨ . نظام ١ - ٣٦١)

اند مد ؟ اند هد ؟

در (ص ٣٩) گـوید : « ومرد همواره باول کـار خود می گردد ، وبآن می اندمد ، واز خو شیها باز میخواهد که ویرا آسایش دران بود » این کـلمه د ر (ع) می انـد هد ، ودر (ك) می‌آمدنداست .

ظاهراً درینجا می اندمد یعنی یاد میکند است . ولی در فرهنگها چنین مصدر وفعلی نیست . درفر هنگ اسدی نز دیك بهمین معنی (اندمه) آمده بمعنی یا د آوردن غمهای گـذشته وباین بیت رودکی استناد میکند :

بهـترین یا ران ونـزد یکـا ن همه نـز د ا و د ا ر م همیـشه ا ند مه

فرهنگ نویسان دیگر مانند جها نگیری ورشیدی وبرهان‌ونظام ، عین معنی ونظیر فوق را نوشته اند ومعلو مست که جـز این سند ی ندا شته اند . از اندمد این کـتا ب بر می آید ، که معنی مطلق یادکردن وبخاطرآوردن داشته ومخصوص یاد غم‌نبوده است. زیرا اول کـار مردیکه درین جمله مذکـور است ، خوبی وخوشی بوده نه اندوه و غم .

دربیت رودکی هم اختلافست . درفرهنگ اسدی مثل فوق آمده ودر ر شیدی ۱ـ۷۹: «نـزد شان دارم شریك اندمه» ، ودرنظام ۱ ـ ٤٥٢ : نـزد شان آرم شر یك اندمه است . بهر صورت ممکن است که اصل کلمه (اندمه) یامطابق ع (اندهد) باشد از اند وه که مصدری ازان (اندو هیدن) شاید درزمان قد یم بوده وافعال ومشتقاتی دا شته است .

اندوزه :

این کلمه را ایو انوف اندازه خوانده ، ولی‌صحیح آن اندو زه است بمعنی اند وخته وفرا هم آورده از مصدر مرده اندو زیدن . اگـرچه درفر هنگها اندوزه نیا مده ، ولی دربرهان اندوز بهمین معنی جمع کـر ده واندوخته است (۱ ـ ۱۷۱) اصل مصد ر آن درپهلوی (هم توختن) یعنی (گردآوردن) بود ، که بعد ها درفارسی (اندوختن) شد .

در (ص ١٠٦) گـوید : « چون ملك دنیا داری قیمت ننهی واندوه بران نخو ری ، واندوزه نـکنی » یعنی نیندوزی واندوخته نـکنی . درنسخه ع بجای آن (اندوه نکنی) است ، که همان اندوزه اصل را مسخ کرده اند .

انـگشت :

در (ص ١٠٧) گـو ید : « اوهمه دنیا فرا نمروذ وبخت نصر داد ، واز عذاب ایشان بنه انـگشت ومحسوب نکرد » که ظا هراً مخفف انـگاشت است از انـگا شتن یعنی پنداشتن وتصور کـردن که درپهلوی هنگاو تن ، ودر فا رسی قدیم هم کا ربتی بود ، و درپشتو (انـگیرل) است .

ایو انوف این کلمه را انگیختن پنداشته ، ولی انـگا شتن ماسوای انگیختن است . سعدی را ست : من آنـگـاه انگا شـتم دشمنش ✡ که خسر و فرو تر نشا نـد از منش

(بر هان ۱ ـ ١٧٤ . نظام ۱ ـ ٤٦٦)

انوست:

ص ١١٧: «حق ایذر است یا عارف انوست یافت درست است تفسیر بر وست .»

ص ١٢٨: «اوایذر استیااین انوست، وجود ویافت‌وقرب درست‌است تفسیر بروست .»

ص ٤٥٧: «حق ایذر است یاعارف انوست، یافت درستست، تفسیر بروست .»

صور استعمال کلمه درسه موقع یکسان وبیك مضمون است وظاهراً مخفف (آن اوست) است. درمحاوره وفرهنگها چیزی نیافتم. شاید (انو) از بقایای پازند و پهلوی باشد بمعنی (آنجا) که درخرده اوستا (فقره ۱۹) آمده (رك: کلمه واید در همین فرهنگ)

او (اوت، اوم، اوکی) (رك: ضمایر آخرفرهنگ)

اوگندن :

اوگن ٢٧٦، اوگند ١٨٣، ٤٦٢، اوگندم ٢٤٩، اوگنند ٤٦٤. مصدر اوگندن‌مبدل

افگندن است، که درپهلوی هم افگندن بود. ولی درمحاوره تاکنون هم اوگندن گویند. مولوی راست :

حاجب آور د ش بغفلت سوی من　　　　او گنیدش موکشان درکوی من

تبدیل (ف) به(و) درین کتاب فرا وان است، مثلاً یابد وباود، باو وا وغیره، واین درخراسان عام بود. درتفسیر کشف الا سرار گوید، همت کردند که رسول را بیو کنند، (دریك نسخه بیفکنند) (۱-۷۸) فازلهما الشیطان عنها پس بیو کند دیوایشانراهر دو ازبهشت (۱-۱۴۲) عشق یوسف کنعانی راکجا اوکند (۱-۳۵۱) ولاتلقوا باید یکم الی التهلکه ودستهای بنومیدی وبیم درویشی باتباهی میو کنید (۱- ۵۱۳)

درتفسیر یوسف وزلیخاست: ورسن درمیان او(یوسف) اوکندند (ص۷) او (یوسف)را برسر پالان اشتر اوکنده وماهار اشتر گرفته میراند (۱۸) .

درتاریخ سیستا نست: وخطبهٔ آل عمرو باو کندند ومفرد خطبه کردند بنام محمود (ص۳۵۱) درفارسنامهٔ ابن بلخی است، بعضی ازخراج ورسوم از مردم بیو گند (ص ۵۵) ومحمد بن یوسف بناه شیراز اوگند (اساس نهاد) (ص ۱۳۲)

ابوشکور بلخی (حدود ۳۲۵ه) گفت: چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کر د + هموار کرد موی و بیو گند موی زرد (۴۰۷/۱ تاریخ ادبیات صفا)

ایدون

در (ص ۳۸) آمده، احمد بوالحواری ایدون گوید. این کلمه در فارسی عصر سامانی وغزنوی بجای چنین خیلی مستعمل بود، که درپهلوی آیتون بمعنی چنین، ودرفرس قدیم آیته‌ونا، ودراوستا آئی‌ته ونت‌است. بمعانی اکنون والحال واینجا هم‌آمده، نظامی راست :

گر ایدون که آید فریدون بمن　　　　گر فتا ر گر دد هم اکنو ن بمن

وبمعنی اینجا یاچنین درشعر ناصر خسرو، که‌آ ندون مقابل آنست :

زان همی خواهی که باشی میغوری تا چون زنان ٭ سرز رعنائی گهی ایدو ن وگه آندون کنی (رك: برهان ۱۹۴/۱. نظام ۱-۵۱۰. سبك شناسی ۱-۴۱۸)

ایذ

این کلمه ربطی بمعنی (است) غیرازضمیر متصل جمع‌مخاطب است، که‌اکنون در آخر افعال جمع مخاطب آریم مانند شماخوبید، میروید، میکنید، می‌آئید وغیره .

ایوانوف اولین کسی بود، که‌بعد از ملا حظهٔ تحلیلی نسخهٔ کلکته باین نکته پی‌برد، ودرمقالت مفصلی که برطبقات صوفیه ولهجهٔ هروی درشماره اول‌سال ۱۹۲۳ مجله انجمن آسیائی شاهی لندن نوشت، باین نکته اشاره کرد، که درکتاب طبقات صوفیه (ایذ) بارها آمده، ودروهلهٔ نخستین چنین بنظر می‌آمد که این کلمه (آید) است. ولی چون در اکثر موارد معنی (آید) مطابقت ندارد، بنابران این کلمه (ایذ) است بمعنی (است)که در نسخهٔ

کلکته بارها (آید) نگاشته شده، ولی بعداً آنرا به(اید) تصحیح کـرده اند. وازان پدید می‌آید، که‌درنسخهٔ منقول عنهاهم (اید) بود، وکاتب آنرا (آید) خوانده ونوشت. ولی‌حین مقابله وتصحیح ثانوی آنرا به(اید) تصحیح کردند .

استعمال (ایذ) (اید) بجای (است) یکی از خصایص این کتا بست، و در لهجهٔ هروی بکثرت می آمد، که نظایر آنرا درکتب دیگر ندیده ام. تنها مرحوم بهار درمقدمهٔ تاریخ سیستان (ص کـه) می‌نویسد، که گـاهی ضمیر جمع مخاطب (اید) رامنفصل آورده چون: «بد گروهی اید» وی‌مینویسد، که‌ضمایر اخباری پهلوی هم‌منفصل بودند .

چون مرحوم بهار صفحه وجای استمال جملهٔ مذ کور رانشان نداده من نتوانستم آنرا درتاریخ سیستان بیابم. وگمان غالب همین است که این (اید) ضمیر جمع مخا طب نبوده، بلـکه کلمه ربطی مفرد غایب است که بجای (است) صدها بار درین کتاب آمده، وجمله «بدگروهی اید» نیز‌بمعنی «بد گروهی است» خواهد بود .

غالباً این (ایذ)یا (اید) لهجهٔ هروی از بقایای پازند وپهلوی است. زیرا در ان زبان ایتن مصدری بود بمعنی (استن، هستن) که (ایت) صیغه غا یب مفر د آن هم بمعنی (است، هست) درکار نامهٔ اردشیر بابکان (ص ٦٤) آمده است. ولی این ایت وایتن را هزو ارش دانسته‌اند، که‌تحقیق این‌مقصد باوسایل کنون برای من‌میسر نیست .

طوریکه درنکات دستوری آخراین فرهنگ میخوانید، درین کتاب بسا افعالی موجود است که‌بافاعل غایب مفرد، صیغ (خوردید وکردید وگفتید وامثالها) آمده مانند وی نان میخوردید (بجای میخورد) که بقول ایوانوف این (اید) درپهلوی برای مفرد غایب موجود بود، جی، کنت استاد السنهٔ هندواروپائی دانشگاه پنسلوانیا درگرامر فرس قدیم گـوید: (Ti) یك‌رابطهٔ پسوند اثباتی غایب مفرد است که‌قبل ازان‌حرف علت (e) نیز می‌آمد، مثلاً درکلمهٔ قبل هندواروپائی Bheueti که درسنسکر یت Bhayati ودرفرس قدیم Bavatiy است. واصل این‌فعل همان Bav است بمعنی بودن وشدن. که را بطهٔ پسوند غائب مفرد آن درقبل هند واروپائی eti ودراوستا iti ودرسنسکریت ati و در فرس قدیم atiy بود (رك: ص ٧٥/٢٠٠ فرس قدیم تالیف کنت‌طبع اتازونی ١٩٥٣) وازین بخوبی روشن می آیدکه ریشهٔ (ایذ) لهجه‌هروی همان eti قبل‌هند واروپائی‌و ite اوستا،و ati سنسکر یت و atiy فرس قدیم است .

بهرصورت ازنظایرفراوان ومختلف این‌کتاب بایدحکم کرد، که(ایذ) آخرافعال‌مفرد غایب (خوردید، کردید، بردید وغیره) بجای (است) جداگانه نیز استعمال میشد .

برای توضیح این نکته یك مقصد را کـه انصا ری و شیخ عطار هر دو آور ده اند. ذیلاً با هم مقا رنه نمائید، که عطار بجای ایذ (بود) و (است) آورده است .

طبقات الصوفیه :

آن معرفت غیبی که در غلافست آن حق حق ایذ بر بنده، یابنده ایذ برو... گفت، حق حق ایذ بربنده .

آن درویش گفت ، که حق او ایذ بر بنده پس چون عطا ایذ بـر بنده ؟ واو می وغندد بر بنده. حارث گفت، نه حق بنده ایذ برو. درویش گفت، ازو بیداد نیاید .

(ص ٦٦ کتاب حاضر)

تذ کره عطار :

درویشی از وی (حارث محاسبی) پرسید که معرفت حق است بر بنده یا حق بنده برحق؟ او بدین سخن ترك تصنیف کرد. یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخودمی شناسدو بجهد خود حاصل میکند ، پس بنده را حقی بود برحق واین روانبود. واگرمعرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق راحقی بباید گزارد. اینجا متحیر شد وترك تصنیف کرد.

(ص١٩١ج١ تذکره عطار)

اکنون مثالهٔ فراوان این رابطه فعلی را در موراد مختلفه از اصل کتا ب میدهیم وشما میتوانید که بصفحات خاص کتاب رجوع فرموده موارد استعمال کلمه ر ا بخو بی ملا حظه فرمائید، که غیر از (است) معنی دیگری ندارد، ونه مطابق می افتد :

بوهاشم صوفی ایذ ١٢/٦ .
او پیشین کسی ایذ ١١٥/١١/٦
تنگ ایذ ٦٤
ایذمکرردر یك جمله ٢١/٦٦/٤٤/٨٠/ ٣٤٠
/٨١/٨٣/٨٧/٢٦١/٣٠١/٣٩٦
/٣٢١/٣٢٥/٣٢٨/٣٣٣/٣٣٦/٣٣٨
/٣٤٤/٣٤٧/٣٨٨/٨٩/١١٦/٢٣٤/٢٣١/
اوایذ ٢٥/٧٧/٢٤١/٢٩٦/٤٤٠/
٤٣٩/٣٠٠/٣٥٦/٣٨٠ /٣٨١/٤٠٥
/٣٩٧/١٥١/٤٣٥/
بطرز غایب ٢٤/
قرب ایذ، دك ایذ ٣٠
استاد ذوالنون ایذ ٣٢
وویرا ایذ ٣٣
ویرا حدیث ایذ ٤٩
ویرا ایذ ٥٤
استاد او لاسی ایذ ٦٠
جنید ایذ ٦٨/٣١٠/٣١٢ /
او اول کسی ایذ ٦٨/٧٠
دوست ایذ ٧٣
چیزی ایذ، پدید آید ٧٩

آن نه من ایذ که ایذ ٢٣٨
شاگرد سوسی ایذ ٢٤٤
از طبقه ثانی ایذ ٢٤٦
برجا ایذ ٢٦٧
دل تو ایذ ٢٨٢
خانهٔ حق ایذ ٢٨٣
شاگرد ایذ ٢٨٦
من ایذ ٢٩٧/٣٩٨/٣٩١ /
آن ایذ ٣١٧/٣١٨
که ایـذ (کیست) ٤٣٣/٢٩
می ایذ (استعمال نادر) ٣٢٣
استاد ایذ ٨٨/٩٢/١٠٠/١١٥/ ١٧٣
سخن ما ایذ ٩٤
کس ایذ، اصفها نی ایذ ٩٥
حفید ایذ ١٠٣
شیخ شام ایذ ١٠٤
حمزهٔ علوی ایذ ، سعد علوی ایذ ١١٤
بار خدای جنید ایذ ١١٥

ایذنه ایذ ۱۲۰/۱۲۵	زشد ایذ. هدی ایذ ۱۵۱
این ایذ ۱۲۶	کفرتر ازان ایذ ۱۵۳
که نبوی ایذ ۱۳۸	محجو ب بچیزی دیگر ایذ ۱۶۹
او کسی ایذ ۱٤٤	شاه ایذ ۱۷۷
نیك ایذ ٤۵۸	گور بر طور سینا ایذ ۱۸۳
او ایذ ٤٦٤/٤٨٧/٤٨٣/٤٨٨/ ١٩٠	آن من ایذ. آن او ایذ ۱۸٤
شناخت ایذ ٤٦۵	صوفی او ایذ. موجود ایذ ۲۰۸
معرفت ایذ. این ایذ ٤٦٦	استاد دقی ایذ ۲۲٤
عالم ایذ ٤٦٩	خدای او ایذ ۲۳۷
آن ایذ ٤٨٧	کی ایذ ۱۵٤

ایذر:
ص ۳۲، ۷۹ ، ۹۱، ۱۰٤، ۱۱۰ ، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱٤۰، ۲٤۰، ۲۹٤، ۳۱٤ ، ۳۲۲، ۳۳۵، ۳٦٤، ٤۱۲، ٤۳۲، ٤۳۹، ٤٦٦ وغیره ، بوزن دیگر بمعنی اینجاواکنون و اینك وایدری بمعنی اینجائی باشد . که درپهلوی ایتر ، ودر سنسکریت ایترهی بود . ودر نسخهٔ اصل ماملای آن ایذر است ؛ سیدحسن غزنوی ر است :

ناورده ی برون فلکا در هزار سال اینك تو ایدری فلکا و من اید رم

ناصرخسرو گوید :

ورا گفت اینجا هریست جانت بدوکن عنایت ، کسه نت ایدریست

عنصری : نیست‌برپشت زمین جائیکه‌آنجاتوبجاه٭ غایبی ای شهریارار چندباماایدری
(دیوان عنصری ۱٤۱)

(رك : برهان ۱-۱۹۳ . نظام ۱-۱۰۵ . رشیدی ۱-۸۹)

ایستادن :

مصدرمعروف است بمعنی توقف وترك حرکت که درپهلوی‌ستاتن بود. امادرین کتاب بمعانی مختلف استعمال شده :

(۱) در (ص ۲۲) گوید ، «شب در امد و باران در استاد» یعنی باران جاری شد . در(ص۹۳)گوید« باران دراستادعظیم .ص۹٤: درساعت‌باران دراستادبی‌هیچ‌میغ .ص٤۳۸: ومیغ آمدوباران دراستاد. از تمام‌این‌امثله‌پیداست که (دراستاد) بمعنی جریان‌وآغازباریدن است، برخلاف محاورهٔ کنونی که گویند باران ایستاد یعنی باریدن آن متوقف گردید .

(۲) بمعنی سکونت وتوقف کردن . در(ص ۱۷۹) گوید : بیا حفص با یستاد یعنی بابوحفص سکونت کرد وتوقف نمود .

(۳) بمعنی دوام کار وغریمت : درص ۳۸۹ گوید : خلق عظیم باو ی بیرون آمدند وباوی فرارفت ایستادند، درص ۳۹۰گوید: وخویشتن بشست وبیرون وفرار فت ایستاد وروی‌بازگرد. یعنی بعدازبرامدن ازآب برفتن دوام دادوروی بازگرد. درص ۱۱۲ گو ید: از خود غایب گشت همچنان فرا رفت ایستاده . که این استعمال خاص در محاورهٔ فارسی ماورالنهر تاکنون موجوداززمابیر زندوپهلویست

درداستان جم (ص ٥٠) دات ایستات هند (داده ایستاده اند) عین همین تعبیراست که درکتاب ارداویراژنامه نیز آمده، اوستاوزندرا... اند رستخر پا پکان په دز نپست نهاذ ایستاذ (نامه تنسرص ٥٤).

ماوراْ النهریان اکنون هم گـو یند : احمدخوردهایستادهاست (یعنیهمیخورد) ومحمودرفته ایستادهاست یعنیهمیرود. منو چهری(متوفی حدود٤٣٢ هـ)گفت،

بادشمال چون از ز مستان چنین بد ید اندرتکه ایستان چو جاسوس‌بی قرار.

(دیوان منو چهری)

و نزدیك بهمین موارد استعمال است که در تفسیر یوسف و زلیخا آمده ، آنکه زلیخا درایستاد در فر یفتن او (یوسف) (ص ٣٢) در تاریخ بیهقی است،وهوا سخت‌گرم ایستاده بود (١-٥٦٩). درداش نامه ابن سیناست، ویکی آنکه وجود چیزی بوی حا صل بود وبوی هستیش بایستد، چنانکه روشنائی ازآفتاب که وی ایستد اندر زمین (ص ٦٨- الهیات) که درینجامعنی قیام دارد .

درصفحه (٤١٨) این کتاب است : سماع چیست ؟ تامستمع چون بود ؟ ارمرد نفسانی بود کوفیان راست گفت. وارمرد رو حانی بود مدینان راست کفت. وارمردباو ایستدهمه گویند گان راست گفت . ارمردبخودایستدسماع‌ویرافسق‌است. یعنی‌اگرمرد برخداتکیه کند وایستادگی واستقامت نماید. و اگر بر خود پیچد و خود پرستی نما ید سماع او را فسق باشد. که‌درینجاباوایستد وبخودایستد، استعمال‌خوبیست از مشتقات ایستادن . وبهمین معنی است‌درکشف الاسرار، واستقم کما امرت‌وبرایستاد دار بان‌چنانك فرمودندترا (٣/٩)

اینان :

جمع این که اشارهٔ قریب جمع باشد. و(اینها) هم گـویند، و از ین قبیل است، آن وآنان وآنها. در صفحه ١٩٧ گوید : که در میان اینان واو وسیله وواسطه هم او بود . بجای اینان اکنون ایشان هم گویند .

اینت،

بکسر اوٌل وسکون دوم وسوم، یعنی ترا ازین. چنانچه گویند اینت میر سد یعنی ترا این میرسد، وبمعنی زهی وپه په وخه خه که کلمهٔ تحسین است (برهان ١-١٩٩) درصفحه ٣٨٩ گویده‌آن‌قوم گفتنده احسنت‌اینت‌شیخ‌اینت‌معاملت! که‌درینجاتحسین انکاری است‌برسبیل تمسخر وتعریض .

استعمال این کلمه درلهجه هروی وخراسانی، درموارد تعجب مطرد بود ، اینك امثلهٔ آن ازکتب دیگر .

درتفسیر کشف الاسرارمیبدی است،اولئك علی هدی من‌ربهم، اینت پیروزی بزرگوار ومدح‌بسزا، اینت‌دولت بی‌نهایت و کرامت بی‌غایت! (ص٥٨ج١) فی قلو بهم مرض ، اینت بیماری که‌آنرا کران‌نه، واینت دردی که‌آنرادرمان نه(١-٧٥) مقربان ملاه اعلی گفتند: اینت عالی همت قومی‌که‌ایشانند (١-٧٦٣) درتذکره اولیاء عطار آمده: فضیل بربام خانه آمدوگفت اینت شبی که دو ش بوده! واینت نکوهیده نشستی که نشست دوش‌بود(١-٧٠) فرخی گوید: اینت‌خوشی واینت آسانی ☆ روزصدقه است وبخشش و قربان (دیوان ٢٦٨)

سنائی: پس چو واو از میان آوه برفت ☆ ماند آهی مجرد اینت شگفت
در تفسیر یو سف وز لیخا ست: گفت: بخ، بخا ینت غنیمت (ص۲٦) که محشی در پنجا بمعنی اینك نوشته و گوید که حرف تا آخر کلمه ضمیر مخا طب مفرد نیست.
در چهار مقالهٔ عروضی است: گفتند اینت جوابی کامل. و اینت لفظی شا مل (ص۴۸)
در تاریخ بیهقی است: ببینی که این نو احی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید دوسه هزار درم نیابند، اینت بزر گ جرمی (۱-۵٦۰).
در تاریخ سیستان است: یعقوب گفت به فرزندان: اینت بزرگ شرف مصطفی که نبود مگر اندر عربیا ت طاهرات (ص۴۱) که در بر خی نسخ بیهقی بجای آن (اینست) است.
از امثلهٔ فو ق ظاهر است: که اینت طور یکه برهان گو ید مرکب از (ترا این) نیست بلکه کلمهٔ تحسین و تعریض بود، فرخی را ست:

مرا دلیست که از چشم بدر سیده بجا ن بلای من زدلست اینت درد بیدرمان
(ص۳۲۸ دیوان)

منوچهری: این زبیب ای عجبی مردهٔ انگور بود چوور از نده کنی، زنده شود اینت غریب
(دیوان ص۵)

حاسدم گوید چرا باشی تودردر گاه شا ه • اینت بغضی آشکارا اینت جهل راستین
(ص٦۹)

در طمع آنکه کشته را بفرو شند اینت عجا یب حد یث، ا ینت عجب حا ل
(ص۱۳۴)

سنائی: چونت نپرسم بگوئی اینت کراهن چونت بخوانم نیا ئی، اینت گرانی
(دیوان۸۰۹)

گاهی اینت و آ نت بمعنی مطلق این وآن هم آمده، سنائی در سیرالعباد گوید (ص۴۵):

ا ین همی گفت چاه چاه منست وآن همی گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ من حر مست وآن همی گفت باغ من ارمست
اینت گفتی شبا ن این رمه ام وانت گفتی خد ای این همه ام

در سر افگنده هر یکی راهی
در چنین چاهی اینچنین جا هی

وازهمین قبیل است قول ناصر خسر و:

هر کسی را زیر این چا در ون خا طر جویا برا هی دیگر ست
اینت گو ید کر د گا ر ما همه چرخ وخاك وبا د وآب وآذر ست
وآنت گوید کر دگار نیك وبد ایز د دا د ار و د یو ا بتر است
(ص۴۸ دیوان)

فر دوسی گا هی اینت را بفتحه نون هم آورده:

چو از دور خاقا ن چین بنگر ید خروش سوارا ن ایران شنید
پسند آمد وگفت اینت سپاه سواران مرد افگن رز مغو اه
(شا هنا مه۲-۱۳-چاپ آقا

بدو گفت مهر اب کا ینت کلید غم گنج وگوهر نبا ید کشید
(شهنامه ا_ بیت۳۸۹۵)

در جلد دوم کشف‌الاسرار میبذی است: سپاه او یك پشهٔ عاجز گماشته بر نمرود گربز) اینت گردن کش کزو قوی تر نه،و آنت پشه کزو ضعیف تر نه (ص۳۱۵)

دربارهٔ اینکه (اینت)در عر بی بمعنی (وذا) بو ده سندی در کتاب نفیس ابو الحسن علی بن حسین باخرزی(متوفی۴٦۷هـ)موجود است بدینمو جب:

در شرح احوال وآثا ر علی بن عبدالله عثمانی نیشاپوری که معا صر اوست گوید :
وی این شعر فار سی (گویندهٔ نا معلومی)را به عربی ترجمه کرد:

آنجا که نبا ید ناپد یدی گویی وآنجاکه ببا ید از ز مین بر رویی
عاشق کشی ومراد عاشق جو یی اینت خوشی وظریفی وخو ش خو یی

تر جمهٔ عربی آن:

تحجب فی وقتا لحجا ب فلاتری وتنبت فی و قت اللقاء من الارض
وتصمی‌الموا لی ثم تبغی مراد هم وذاغایة فی‌الظر ف والخلق المرضی
(دمیةالقصر۲۰۲)

ب

بابها:

صفت مرکب است از (با) معیت فار سی و(بها)بمعنی رو شنی ونور، بس با بها نو رانی وروشن باشد. در (ص۴۱۰) گوید شیخی بابها بود، در(ص۴٤٤) واردست : بیری درآمد بابها، ویرا گفت .چون(بها ء) در عربی بمعنی روشنی است ،برخی تصور خواهندکرد ،که این کلمه نیز مرکب از ان باشد .و لی بگمان من این تر کیب از نفو ذ عر بی قدیمتر است ،زیرا (بها) در سنسکریت‌و(با) در اوستا هردو بمعنی روشنی مو جود ا ند ،که درسر کلمات (بام وبا مداد)بنظر می آ یند .انصا ری آنرا جدا گا نه مراد ف نور) هم استعمال کرده وگوید :این نور وبها بر روی وی‌چیست؟(رك: بام)

فردوسی‌هر دو معنی بهارا درین بیت آورده :

زدینا رواز گوهر پربها ـنبودی درم درآنجابها (شهنامه‌ابیت۴۲۸۰)

بادید

در(ص۷٦) گوید: بایزید صاحب رأی بوده در مذهب . لیکن او را ولا یت کشاد که مذهب دران بادید نیامد جامی این کلمه را(پدید)نوشته ،که ریشهٔ آن در اوستا اپه‌دیتی ودرپهلوی په دیت یاپت دیت بمعنی آشکارا ونمایان بود ،ولی باد ید مرکب است از(با) و(دید)بادید نیامدیعنی قابل دیدن نشد ومذهب او تحت‌الشعاع ولایت قرار گر فت .شاید پدید وبا دید از یکریشه باشند.

عطار گوید : که گریستن بادید آمد (تذکره۲۵ـ۱٦۸) نیستش‌کنم که هیچ جا یش بادیدنیارم (۲ـ۲۲۹)

این کلمه در سیره ابن خفیف (وادید) است، مثلا: میان من واو وحشتی **وادید**آمد...
بعد از نمراندا متی **وادید** آمد(ص١٩٤) واشنائی راحالتی‌عظیم **وادید**آمد(ص١٠٩)
در تاریخ جهانکشای جوینی بادید= بدید وپدید مکرر آمده در تفسیر کشف‌الاسرار
گوید : نه بدین جهان **بادید** آئی نه‌دران جهان(٥٢-٩)

بارخدای :

در (ص١١٥) در باره‌ٔ ابوسعیدخراز گوید : که‌وی خویشتن را بشاگردی‌جنیدفرانماید
خود **بار خدای** جنید ایذ .از یاران وا قران جنید است .

لاری در نفحات برین کلمه حاشیه نوشته وگوید : بار بمعنی خواجه است و خدای
خداوند ان. همچنان‌برحاشیه نسخهٔ(ك)معنی‌بارخدای‌را نوشته اند: «یعنی‌خداوندکارویست»
بار در ادب فارسی صنت خدای آمد وتصور کرده اند که مخفف باری‌عربی است (نظام
١-٥٠٢) درمعانی متعددهٔ کلمه‌بار خواجه را نیاورده اند،ولی‌خالق ونام خدا رانوشته
اند(برهان ١-٢١٤)

موارد استعمال بار درادب چنین است: اثیر الدین‌گوید:

تاز بانت خمش نگشت از قول　　　ندهدبار نطق ایزد **بار**

خلاق‌المعانی راست :

برزبانت همه دروغ ودغل　　　دهدت دل که نام **باربری**

عطار در تذکره‌گوید:حق راتبارك وتعالی بخواب دید گفت‌ای **بارخدای**!رضای‌تودر چه
چیز است (١-٥٣)

اما استعمال بارخدا با انسان در ادب فارسی سابقه ای دارد .عمارهٔمروزی در مدح
سلطان‌محمود گفت :

بنفشه ست ونبیذ بنفشه بوی خوریم　　　بیاد همت محمود شاه **بارخدای**

مختاری در مدح امیرمحمد گوید :

شعر یت فرستم که بود مطلع آن شعر　　　ای**بارخدای**وزرای همه عالم
(ص٢٤٤ دیوان‌مختاری)

فرخی :خنک آن میرکه‌درخانهٔ تو **بارخدای**　　　پسر ودختر آن میر بود بنده و داه
(لغت فرس)

عنصری :دگر بجور مکوش اینقدرکه‌نپسندد　　　خدایگان‌خراسان‌امیر**بارخدای**(دیوان١٣٧)

بارسر:

در صفحه٢٩٧گوید: فرشته در رسید گفت طومار **بار** سربر ،نام وی فرا پیش
وسر همه بنویس . که ظاهراً بار مزید علیه (بر) است . یعنی طومار بر سر بر، که
به‌تعبیرجا می‌مطلب آن طومار از سر گیر است . ولی در ادب‌فارسی بار بجای (بر)
بنظر نیامده‌ودرین کتاب هم استعمال واحد است در نسخهٔ لوع بجای آن (با سربر)
نوشته شده ،که تعبیریست قریب به مذاق عصر ما .

باز

(۱) باز شد ن :در(ص۸۰) گو ید: «ازوی باز شوید» یعنی اورا بگذارید واز. دو ر شو یدو متعر ض وی نشو ید .

(۲) با ز خواندن : در (ص ۲۹۲ گو ید : که با ین قو م **با** ز خو انند ». یعنی کسا نیکه با ین قو م (صو فیا ن) منسو بندوبازخوا نده‌شده‌اند .

(۳) مگس از خودباز کردن: یعنی طرد ورا ندن‌مگس . در(ص٤٤۲) گو ید: مگس از خود **با** ز نمیکر دند . ومگس ازخود**باز**مکن ... آنو قت می بازنکردند کی کسی بود.....

(٤) بازنبر دار ند:در (ص٤٥٥) گوید: «واز ورزیدن تو بت **باز** نبر دارند»یعنی خو د داری نکنند ،واز تو به بازنه ایستند .

(٥) باز بودن:در (ص٤۳۸) گوید :«اکنون‌آمدی ازان**باز**بودی بقول سفیه چندو ی گفت‌من باز نه بوده‌ام »یعنی ازان فعل سا بق خود باز گشتی ور جوع نمو دی،وی گفت: من با ز نه گشته ام ، ور جو عی نکرده ام .

با شن

در صفحه ٤۸ نسخهٔ اصل آمده : چه سود ازدها وکو شش وپا داش که مو لی فر ا بو د نی گفت باش . در نسخهٔ ع بجای با ش ، با شن وبجای پاداش ، پادا شن است،که‌شا یداصلا[۶] نیز چنین بود ، وتعبیر قد یم است .

در پهلو ی پات دا هشن، ود، پا ز ند پا دا شن بمعنی پاداش وجزا ی نیکی وبد ی بود (برهان ۱ـ۳٤۷) لامعی گر گا نی را ست :

یکا نه ای‌که دو دستش که عطا بد هد   هزار فا یده با صد هزار **پاداشن**

اما با شن ظا هراً مخفف باشند است ، که اکنو نهم درمحا ورهٔ عا مهٔ ا فغا نستا ن مستعمل‌است. مثلاً[۷] : آنها کجا می با شن؟ (می باشند)

بام

در (ص۳۸۷) گو ید:که تو از بام تا چا شتگا ه می دارو وشربت وگوارش‌خور ی . در نفحات وع‌وك بجا ی آن بامدادا ست . ولی با مشکل قدیم آنست ،که در اوستا (بمه) ودر سنسکر یت(بها مه) بمعنی در خشان بود . در فا رسی بام وبامداد هر دو بمعنی صبح که درخشان‌ورو شن است آمده ، ودر کار نا مه ارد شیر بابکان نیز (بام) بمعنی بامدا د وصبح است (ص۷۳) انوری راست :

بو قت شا م همی این بآن سپار د گل   بگاه‌**بام همی** آن با ین د هد د ختر

در (ص۳۳۱)همین کتاب نماز با م آمده که نماز صبح با شد ، که در ع(نماز بامداد) است . ودر(ك) مطلب را بکلی طور دیگر آورده اند «پس‌نماز ،بر بام شد»وظاهر[۸] این تصر ف کا تب است، که کلمه با م رابمعنی صبح نمیدا نست وآنرا بام خا نه تصو رکرد و(بر)را به آن چسپا نیده ، تعبیر اصیل ولطیف قد یم راممسوخ نموذ .ونظایر اینچنین تصر فا ت با رد کا تبان جاهل ،درکتب‌خطی شر ق فراوا نست .

بانگک کن (ص٤ ٣٠) بمعنی صداکن، و آوازده.

بانم (ص٢٨) مخفف بمانم، که در پاورقی شرح مختصر داده ام.

باید:

بجای باشد کنونی آمده :«اگر چیزی بکار باید بگو » (ص٢٥٧) که اکنو ن گوئیم اگر چیزی بکار باشد بگو. جامی نیز بجای آن، باشد آورده .ودرطبقات گاهی بایدی هم استعمال شده : «اگر او ترا نمی بایدي » گاهی بای اول بواو تبدیل شده مثل وا یدـ نواید (برد یف واو رجوع شود).

در دانشنامه ابن سیناجمع آن هم آمده: ولامحاله ایشان بایند که مو جودبو ند (ص٣٥)

بایست :

در(ص٥٩) گوید: واین همه ازان با یست ـوزن بود که در ینجا بمعنی ضروریات ولوازم است ما نند این بیت:

گفت من پاسخ تو بازدهم　　　　آنچه **با یست** تست سازدهم

در تذکرهٔ عطار است: مرد زر بستد و هرچه **با یست** بخرید (١ـ ٦١) چون روز کاری برآمدبی برگ وبی نوا شد ،زن ازوی نفقات ودر **با یست** طلب میکرد (١ـ٤٤) درفردوس المرشدیه است : نظر کردن درا مردان آراسته که درمحل شهوت باشند حرامست زیرا که **با یست** ایشان ،چون **با یست** زنان دوشیزه است (ص٣٤٧) در دانشنامه ابن سیناست :اما آنکه نیکوئی کندو ـس نه به تکلیف و نه **ببایست** غرض آن نیکوئی تمام بود(ص١٤٠) ابو ریحان درا لتفهیم گوید :ولکن اندرو از **با یستها** نبود مگر اندك (ص٣ ٢٧)و زخم را نا چاره شمشیر **با یست**(ص٤٢٧)باین معنی گاهی با یسته هم آمده ،مثل این قول ابن یمین:

غرقهٔ بحر غم شدم بفرست　　　　یك سفینه که هست **با یسته**

و گاهی می با یست نیز آمده، چنانچه در(ص٢٧٥)این کتاب است: که چیزی درمی **با یست** وقت گفت نبود یعنی مناسب ودرخور گفتن نبود، ووقت آن نبود.

ببخشیده ام

بمعنی بخش کرده ام ،و حصه حصه کرده ام، اکنو ن بخشید ن را بمعنی اعطا و بخش کردن را بمعنی پاره پاره کردن و تقسیم گوئیم. در(ص٥١) گوید: وعمرخویش **ببخشیده ام** یکسال حج کنم ویکسال غزو .ریشه بخش دراو ستا Bak که بمعنی تعیین وموافقه است، که درپهلوی بخشیشن تقسیم و بخشیتن دادو دهش بود .ناصر خسرو راست:

که زدیر کار این گنبد که پرداخت　　　　بهفت ودوو ده **بخش** مدور

درین بیت بخش بهر دومعنی است :

ذات نایافته زهستی **بخش**　　　　کی تواند که شو د هستی **بخش**

درقابوس نامه است :اگربرتو مشکل شود من **ببخشم** (قسمت کنم) مراین سه صفت را برین سه قوم (ص٢٨٥) در تاریخ مجمل است: آنچه برین عمار تها خرج با یست کر د ،بر مردم **بخشید**، چنا نچه دیگر بازماند ازعمارت (ص٣٣٢) درتا ریخ سیستان است: سا عات روز را **بخشش** کرده بو د ، هرروز کاری را (ص٢٦٧)

بجای‌خود آید (ص۴۱۶)
بجای خو: آمدن درینجا بمعنی بحال خود و به وش آمدن ا ت. زیرا در باره مردی استعمال شده که‌مدهوش بو، واز نشهٔمی بیخود شده بود درتاریخ مجمل هم‌بجای آو رد ن بحال نخستین ازآوردن است (مقدمه‌ی)

بجای‌آوردم (ص۳۰۴)
بجای آوردن درین م قع بمعنی‌شناختن است ،وعین همین تعبیر درپشتوهم در شناختن چیزیکه قبلاً دیده شده باشد استعمال میشود ،وتاکنون درفارسی م (بجای آور دن) در چنیں مو رد گفته میشود .مثلاً گویند : بجای نیاوردم که‌این شخص کیست؟
درالتفهیم بیرو نی است، وپیشینیان جایهای این ستارگان ا **بجای**آورده بو دندزمانهٔ خویش را(ص ۴۲۷)

بجان‌وی
در(ص ۳۱۲) گوید : که‌الله **بجان‌وی** سالها مز بلها رفته بود. جان‌درینجا بمعنی‌روح نیست . بلکه درمحاورهٔ کنو نی فارسی وپشتو بمعنی بدن وشخص کسی‌است یعنی خدا به‌شخص وبدن و ی مزبلها راپاك کرده‌باشد. اکنون گوئیم : فلانی**بجان‌وی**آمد **وبجان و ی**افتاد.

بجلوی ، بجلوه ؟
ص۸۰ دراصل وع(بحلو) ودر نسخهٔ ك (بچلو)است.درص۲۴۷ دراصل(بجلوه)ودرنسخه ع (بحلوء)بدون نقاط ودرنسخه ك (بحلوی) است .
این کلمه بشرحیکه درپاورقی ص۳۴۷ دادیم ،ترجمهٔ کلمات القذره یاالو ضره عر بی است که‌در سمعانی وصفه وسلمی آمده ،ولار درحاشیهٔ نفحات (پلید) ترجمه کر ده ،وعطار درتذکره (نجس) آورده .ایوانوف این کلمه‌را(بچلو) خوانده‌وعقیده‌دارد، که‌بمعنی بیهوده و عبث است ،ازریشهٔ بوچ فارسی .
امابنظرمن این کلمه‌از پوچ ساخته نشده ،بلکه درمحاورهٔعامه‌فارسی‌ز بانان‌افغانستان وایران بچل‌بروزن کچل مو جو د است، که بقو ل برهان قاطع(۱ ـ ۱۳۷) شخصی را گو یند ، که پیو سته لباس خود را ضایع کند و چرکین‌وملوث گرداند .
درمحاوره فارسی زبانان افغانستان بچل بفتحتین صفت شخصی‌است ، که‌چر کین وپلید باشد. ظاهراً بچلو مصغر این کلمه است ، بمعنی پلیدك و چرکینك ، زیرا و ا و مجهول درآخر کلمات برای تصغیر یاتحبیب می‌آید مانند خیر ، خیرو . زینب ، زینبو ، شادی (بوزینه) شادو . پسر ، پسرو ، دختر ، دخترو ، یار ، یارو . خواجه ، خواجو که‌درتصغیر اسماء وصفات هردو می‌آید . پس طوریکه ایوانوف گفته معنی بیهوده وعبث وپوچ ندارد، بلکه عین ترجمهٔ القذره والو ضده عربی ومرادف پلیدك فارسی است .

بحذافیرها (ص۱۸۹)
جمع‌منکسر عربی ومفرد آن حذفار وحذفور است بمعنی جانب ، وجمع کثیر(المنجد) جامی آنرا (باهرچه دروست) تعبیر کرده . پس بهشت بحذافیرها یعنی بهشت بامحتویات وجوانب آنست ، واستعمال این‌کلمه اثر نفوذ سنگین عربی است دردری .

بحلی

در (ص۲۴۵) گوید : که‌شبلی بمصر میشد از بغداد **بحلی** خواستن آن‌وقت که‌عمل داشته بود ، اسپ درزمین کسی کرده بود .

بحلی‌درینجا از بحل به‌ضم کردن یای حاصل مصدری ساخته‌شده وبحل بکسر تین بخشش گناه باشد . حل بکسر اول درعربی عفوگناه است (دوزی ۱_۳۱۲) وظاهراً به‌الحاق (به) ویای‌اخیر آنرا مفرس‌ساخته‌اند . برخی گمان دارند که ازبهل فارسی‌آمده (ازمصدر هلیدن وهشتن یعنی ترك ورهاکردن) بهرصورت بحلی درفارسی قدیم مستعمل بود . نظامی‌عروضی گوید: « وخصمان را **بحلی**خواست » (ص۱۲٦ چهار مقاله) در تفسیر یوسف وزلیخاست: کاشکی یوسف‌را یافتیمی ، تاخاك پای اوگشتیمی ، وازاو **بحلی** خواستیمی» . گاهی در حل کردن نیز بهمین معنی است ، درتفسیر یوسف وزلیخاگوید: «اکنون که‌بدانستم پشیمانم ، مرا در**حل کن** ، وازمن درگذر (ص۲۳) درمحاورهٔ فارسی کابل‌گویند : من شیر خود را بتوپهل(پیل) نمیکنم که‌درینجا عیناً همین‌معنی‌دارد ، وممکن‌است بالغت فوق همریشه‌باشد. این بیت درتفسیر کشف الاسرار وارداست :

گرجرم همه خلق کنم پاك بحل   درمملکتم چه‌کم شود مشتی‌گل (ص۳۹۹ ج۲)

بد ، نبد ، نبده ، بده :

بد مخفف بود است . در (ص۳۲٦) گوید : شاگردکی **بد** بران دکان » . در(عوك) بجای آن (بود)نوشته‌اند. درنثر نظایرآن کم است ، ولی درنظم فارسی بسیارمستعمل است فردوسی‌گوید : نبدهیچ پیدا نشیب وفراز   دلم تنگ‌شد زان درنگ دراز

(شهنامه ۲_۳۲۱)

در طبقات هروی بده ونبده هم‌آمده در (ص۲۳۳) گوید: کاری که **بده** اش نابده چون‌کنما ، وآنچ **نبده** اش **بد** ، چون کنما » ودر ، ك : «کاری که بد اش **نابده**وآنچه **نبده** اش **بده** چون کنما » است. که ظاهراً همه موارد مختلف استعمال بده ونبده است . یعنی بوده ونابوده وموجود وناموجود . ع : وآنچه نبوده اش بده .

بدر مرگ

مکرر آمده ، یعنی درحین‌مرگ ودروقت احتضار . درص ۲٦۱ گوید : **بدر** مرگ فرا واسطی گفتند.

بر :

یکی ازمعانی ان جسم وبدن وبالا وقامت است ، فردوسی گوید :

برش چون برشیر وبالاش برز   بایران ندیدم چنین دست وگرز

این‌کلمه درپهلوی ور VAR بود . در(ص۴۱۲) گوید : «آن بر خورد وپیرك وپهبود دررقص ایستاده...» درمحاورهٔ کنونی برمن وبرماهم میگویند . برمن‌گفت یکی ازموارد استعمال بر ، دربن‌کتاب مانند این‌شعر معروف انوریست :

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر   خبر ازاهل خراسان به بر خاقان بر

در (ص۷۹) گوید : که برما به‌نشاپور عجوزی بود ، یعنی درجوار ما ونزدیکی‌ما .

براحت‌شد

ظاهراً بمعنی خوش‌شد وشادمان‌گشت . در(ص۶۹) گوید: «که خضر ناگاه برو درامد پیری ، سخت براحت شد ، سخن فرافکند»

برادشتکان

در (ص۳۴۸) نسخهٔ اصل چنین است بمعنی مظروف ومحمول وگوید : هروعا و ظرف شایسته بود نوعی را از برادشتکان . که در ع وکه : برداشتکان است ، جمع برداشته یعنی چیزی‌که درظرف بود ، شاید برادشتکان تصحیف کاتب باشد .

برجای

درصفحه ۳۱۲ نسخهٔ اصل ، حرف اول آن ضمه دارد و گوید : چهل سالست‌که‌ازجنید سخنی شنیده ام درفنا ، هنوز برجای آن در سرمنست . در نسخهٔ ع: « هنوز جای آن » ودرنسخهٔ که: «هنوز برجای آن » است که جیم نقطه ندارد . جامی در نفحات ۱۷۲ چنین تعبیرکرده: «هنوزچاشنی آن درجان منست » ازاصل وکه‌پدید می‌آید، که (جای)نبوده ، بلکه بتصریح اصل برجای است بضم با ،که باوسایل‌کنونی نتوانستم اصل این‌کلمه‌را بیابم. نمیدانم حضرت جامی به‌چی سند چاشنی‌را بجای آن‌گرفته ؟

برخویشتن‌زاد نگرفتی

در (ص۵۷) گوید: که وی مردی متوکل بود ، هیچ برخویشتن زاد نگرفتی که در نسخه ع باخویشتن ، ودر که : «که هرگز زاد برنگرفتی » است .

برشد :

در (ص۲۶۱)گوید: یکی دررقص درهوا برشد ونا پدید شد . برشد یعنی بلندشد و وبالا رفت ، که اکنون هم گویند : احمد بکوه برشد . از موارد استعمال بر در ین معنی‌است که کمال اسمعیل گفت :

هرکه منظور توشد همچو ستاره اشرف جایگاهش بر ، ازین طارم نه منظر باد

برکندگی

در(ص ۱۳۱) گوید : ترا جستن ، باقی برکندکیست . درنسخه ع : براکندکیست . ولی درینجا صورت اصل اصح بنظر می آید ، برکندن وبرکندگی بریدن و قطع تعلق وتبراست ازغیر . یعنی وقتی کسی خدارا می جوید ازباقی وماسواالله بر میکند ومی برد وقطع رابطه میکند ، که‌درینجا پراکندگی ازبرکندن درست نمی‌آید .

در(ص۴۸) گوید : آگاه گویاست ، وبینا در دیده غرق است وبرکنده جویا ست .

برگ

کلمهٔ برگ‌علاوه برمعنی معروف آن در فارسی ساز وسامان واسباب چیزی ویا رای کاری راگویند‌در صفحه۱۳ گوید : « سدیگرعلم‌خصوصی و حقیقت بود،نه‌ببرگ‌خلق بود، نه‌بطاقت علم‌وعقل» یعنی نه‌بطاقت وتوان ویارای خلق بود ، وا زین‌مقوله است‌بیت‌فرخی:

توبا گل وسوسن زن ومن بالب و زلفش   و ر برگ‌بود بنشین‌تابوسه‌شما ری

فرهنگ نویسان درینجا معنی پروا والتفات را داده اندکه‌صحیح ترآن همین استعمال طبقاتست بمعنی توان ویارا .

امابرگ داشتن هم درصفحه ۴۳۳ چنین‌آمده : اکنون برگ آمدن ندارم... یعنی سازوسامان ولوازم آمدن ندارم ، وازین مورد است بیت سنائی :

«برگ‌بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن»

درصفحه ۴۴۱ گوید : « من این چتی‌گری بحرفت که اکنون آمده نمی‌شناسم ،مرا برگ آن نمی‌بود» که درینجا هم معنی توان ویا سامان ولوازم را خواهد داشت ، یعنی توان وساز وسامان این چتی‌گری پیشه‌ای راندارم . نظیر این استعمال درتفسیر ابو الفتوح رازی : جهودان جماعتی را برگ بکردند وبمدد رسول فرستادند (۱ــ۷۰۴) . درسوانح احمد غزا لی است : و شما را برگ آ ن نبود که ترك خود بگو یید (۶۴) در تفسیر کشف‌الاسرار است : وساءت مرتفقا : وبدفرو آمدجائی‌است و برگ گاهی آ نش . . . وحسنت مرتفقا : ونیك فرو آمدن و برگ جائی که آنست (۵ر۶۷۶)

برگونه

ازادات تشبیه بمعنی ما نند است . در صفحه ۲۲۹ گوید : ازسرعلم و حرفت گری ، برگونهٔ ایشان بکند ... ص۲۳۸ : کسی آید برگونهٔ او بکند بتکلف . فردوسی گوید شمارمه نو برین گونه دان (۱ر۴۱۰۸) فر یدون چوگیتی بران گونه دید (۱ر۹۲۶)

بروائی

تبدیل (ب به و) در ین کتاب فر ا وا نست . بروائی مبدل بر بائی است از ربودن . در(ص۳۹۸) گوید : که‌خوردتراوی ، وایثار بروائی ، ورحمت نرهی . یعنی ایثار ببری ورحمت رارها نکنی وفرو نگذاری .

برون داده

در«ص۳۴۰» گوید : بوالغیز می‌آمد وهیبت دروی ، وخشم‌وزردی برروی وی برون داده . . . که در«ع» برلون برون داده‌است . جاهی بجای آن‌می‌نویسد : وزردی بر ر وی وی پدید آمده . ظاهراً برون داده تعبیر نادریست .

بروی

در(ص۸۴۵) گوید : شبلی دست بر بروی وی فرود آورد» که‌جامی «دست بسروی» نوشته ، ومؤلف فرهنگ ونظام این عبارت را «دست بروی فرود آ ورد » خوانده ، که در (ع) دست برسر وروی اوفرود آ ورد . ودر (ك) دست بروی وی ، است . اما بر و ی اصل بمعنی بروت یاابرو بوده . فردوسی گفت :

که‌دارد کهٔ کینه پایاب اوی   ندیدی بروهای پرتاب اوی (لغت‌فرس۴۰۹)

امادرین بیت فردوسی بمعنی (ابرو) است :

برو پرزچین کرد نوشیروان   شگفت آمدش کار هردو جوان (۴ بیت۹۸۰۷)

دریك همچو قدیم مربوط سال ۱۰۸ ه که کودکان بلخ در باره اسد بن عبدالله حاکم خراسان گفته‌اند غالباً همین کلمه آمده :

ازختلان آمدیه . برو تباه آمذیه (تاریخ طبری ۱۹۰)

بروی درآمدم

در (ص۲۲۲) گوید : پدری ضعیف وپیر داشتم **بروی** در آمدم، بنمی توانستم‌شد. که درنفحات وعوك : درمانده بودم ، وبدو درمانده بودم ، است . ومقصد ازان اینست ، که‌با پدر مشغول بودم پس‌**بروی** درآمدم ، نیز همین معنی دارد ، ومقصد ازان درآمدن‌معمول امروزهٔ مانیست .

بزد

در(ص۱٦۱) گوید : «باد حقیقت ببهانه ببزد» . ازمقوله تبدیل با ست بوا و ، که اکنون بوزد گوئیم از مصدر وزیدن ،و بزیدن هم بروزن ومعنی وزیدن است‌ابو الطیب مصعبی(حدود ۳۲٦ه)گفت :

چو زهراز چشیدن چو چنگ از شنیدن   چو باد از بزیدن‌چوالماس گازی

(۱ــ ۳۹٤ تاریخ ادبیات صفا)• امیر معزی گوید :

باد چو بر زلف او بزید جهان را   داد به پیرو زی وسعادت‌بشری

(رك برهان ۱ــ۲۷۵، نظام ۱ــ٦۹٤)

در پشتو بزیدل در مورد پرواز وپر زدن حشرات الارض می آید ودر فارسی مشتقات دیگری هم دارد مانند این بیت سنائی :

زین غلامان ما یکی بگزین   که رود زی نسا چو باد بزین

وبزان ، درین بیت مسعود سعد :

نه‌ابر بهارم که چندین بگریم   نه باد بزانم که چندان بپویم

وبزانه درین بیت :

ولایت دارم و گنج و خزانه   سپاهی نیز چون باد بزانه

بس‌بر نامد (ص۳۷۳)

وبس برنیامد (ص٤٦٦) بمعنی‌دیری‌نگذشت وزمانی زیاد برنیامد .

بس‌نیست

در (ص۲۵) گوید : **بس‌نیست‌**تا این ترك نماز وشرتهاون شرع پدیدآمد. یعنی زمان زیاد نگذشته ودیر نیست که‌شرتهاون‌شرع پیدا آمده‌در (ص۳۰۲)گوید: بس‌کاری نیست. یعنی‌کاری‌نیست که‌آنرادرخوراهمیت‌پنداشت .

بست :

بفتحه اول وسکون دوم، شرح آن درپاورقی (ص۴۹۲) داده شد .

بستاخی

(ص۴۲_۱۷) وک: استاخ، استاخی .

بسر :

(ص۱۰۱) خرمای خام (غنیاث)

بسوی ما :

در(ص۲۰۶) گوید: «نه حلالست بسوی ما». یعنی نزد ما حلال نیست در اصل املای (بسوی اما) است که گاهی الف را برای اظهار کسرهٔ اضافی (ی) مینوشته اند. ع: سوما. نفحات: رو انیست پیش ما. بهرصورت بسوی ما درینجا تعبیر لطیفی است .

بسپرد :

در(ص۶۷) گوید: «صوفی آنست که زمین بسپرد و در زمین و آسمان نرود». ع: زمین نسپرد ودر زیر آسمان برد. ک: زمین نسپرد، در زیر آسمان نرود. یکی از معانی سپردن طی کردن و راه رفتن است مانند این بیت کمال اسماعیل:

درراه تو ننهاده فلک صدهزارچشم تاجز فراز دیدهٔ او، گام نسپری

دراوستا ریشهٔ آن سپر بود ، که سپری هم ازان برامده وشاید بدین معنی بفتحه پاء فارسی باشد: .
(نظام۳_ ۳۱۲_)

بش :

در (ص۱۱۹) گوید : دانی که بارست باو بشی داری. بش بفتحه اول بند آهنین، یامسین که به مسمار برصندوق زنند . فردوسی راست .

بدو گفت بگرفتمش زیرکش همی برکمر ساختم بندو بش

ابو المويد راست :زآبنوس دري اندرو فراشته بود☆بجای آهن ،سیمین همه بش ومسمار
(اسدی۲۰۷)

پس درین جمله بش داشتن ، بندووابستگی داشتن است. در(ع) بجای آن آمده «و باو پشتی داری در(ک)نیست. درتاریخ سیستان فعلی ازین ریشه آمده ومعلوم است مصدری داشته (بشتن) وگوید : برلب جوی مغاک کنند روزشنبه ،چون ماهی درانجا شدی راه ببشتندی(ص ۲۱۸) یعنی راه آنرا سدو بند می بستند . مرحوم بهار نیزگوید که بشتن اصلیتی خواهدداشت
(مقدمهٔ تاریخ سیستانی)

بشونید؟

در صفحه ٤٧٤ گوید ، که نه قلم باز بان‌یارشود **بشونید** .ع: بازبان سود بشنود.. که. یار شود که درمسموع ....درهرسه نسخه مشوش‌است ، ونمی توان گفت که بشونیداصل‌چه‌بود

بغاوردان (ص٢٣٣ـ٤٤٥)

این کلمه‌در نسخهٔ اصل یغاوردان‌است.امابغاوردان نام جائی بود،زیر اسمعانی یکنفر محدث را بنام‌ابو المظفرعبدالله‌بن‌عطاءبغاوردانی ذکرمیکند، کهاحادیث‌رادرده جزوازابوالفتح‌عبدالسلام هروی‌نوشته‌بود (انساب٣٥) در نسخهٔ ک‌وع نیزباحفص بغاوردان است.ابو انوف گوید که‌در نفحات طبع کلکته نیزبغاوردان بود ،

اماجای تعجب‌است که در نسخهٔ مطبوع نولکشور(ص٣١١)دوبارمکرراابوحفص‌بغادروان آمده، حال آنکه‌درهمین کتاب(ص١٢٧) باحفص‌بغاوران‌است ،ودرحاشیه‌همین‌صفحه‌باشاره (ع)که‌گویانوشتهٔ عبدالغفورلاری باشدچنین‌آمده:غاوران بفتح‌غین معجمه‌وواو،وسکون‌رای مهمله قریه‌ایست ازقرات‌هرات.جامی‌این کلمه راباتصال یابغداد روان آورده‌مثلاً گوید: تا ایشان‌زنده بودندهیچ ترکمان بخراسان نیامد چون‌ابوحفص **بغادروان** شیخ‌الاسلام گفت: که اگرابوحفص **بغادروان** زنده‌بودی شماجامهٔ‌خودرا ازوی در کشیدی ودروی‌ننگریستی ومن ویراسیدوبزرگ‌میدیدم،(ص٣١١ نفحات)ازین‌اشارهٔ جزوی برمی‌آید، کهابوحفص‌اصلاً ترکمان بود،وبغاوردان‌نسخهٔ اصل‌وکلکته ونفحات طبع کلکتهٔ بایدصورت صحیح کلمه باشد.جامی‌این مبحث رادرنفحات تحت‌عنوان (احمدچشتی) بحوالهٔشیخ‌الاسلام آورده،ولی این‌تفصیل‌در کتاب حاضر موجود نیست. شایدجامی‌ازکتاب دیگر شیخ‌الاسلام گرفته‌باشد. اکنون بعداز ملاحظه شرح فوق‌میگوئیم که(ب)جزواصل کلمه بود ولاری‌و دیگر کاتبان‌به‌تصحیف آنراازعین کلمه نشمرده‌اند ونمونه‌همین‌تصحیف‌است که‌در نسخهٔ (ک)(حاشیه٤٤٥) ابوحفص **خاوردانی**‌نوشته شد، ولی‌ماسندقدیمترداریم که(ب)جزو اصل کلمه بود:اصطخری درمسالک الممالک خود درشرح انهارهرات که‌برخی تاکنون‌بهمان نامها موجودند گویدونهر یسمی فغریسقی‌رستاق بغاوردان (ص٢٦٦)بااین‌تصریح اصطخری‌تمام‌تصحیفات نو یسندگان‌تصحیح می‌شودوبغاوردان رار ستاق قدیم‌هرات شماریم که باحفص منسوبان‌بود

بگوینده:

در(ص٢٨٣)گوید:خراز...«حق‌بگوینده‌بی‌باک‌بود» . کهاکنون‌بجای آن‌گوئیم» حق‌گوی بی‌باک‌بود. حق‌بگوینده‌یعنی‌گویابحق وحق‌گوو گوینده‌ازحق .

بندی:

در(ص۲۸۷)گوید: که‌مگر ایشان **بندی** بوده‌اند. درع و که: «ببدی بوده‌اند» یعنی آن‌دو کودکه ببدی با هم نزدیکی کرده‌اند. اما(ببدی)این‌دو نسخه تصحیف کاتبان‌است‌و(بندی)اصل‌صحیح است. بندی بودن تعبیر خاصی‌است‌از حالت‌دو نفر که برای‌فعل لواط‌باهم بستگی کنند

بنه:

دراین کتاب برسر افعال منفی‌و نهی‌پیش از نون‌نفی‌بای‌تاکیداضافه‌شده، که نظایر آن خیلی زیاداست مانند :

بنه‌بیند ۳۹ بنه‌گرفت۸۹ بنشنود۴۶۶ بنیاید۴۸۷ بنه‌پاید۳۹
بنبه گذارد بنیفکنی۱۷۲ بنکشد۳۷۲ بنه‌می‌پذیرد۳۶۵ بنه‌دیدم ۳۶۴ـ۵۰
۵۱ـ۸۱ـ۴۷۲ـ بنمی‌توانم۵۷ بنه‌نهادندی۵۸ بنه‌پسندیده۲۱۵ بنگذاری۱۹۴
بنگذری۴۱۲ بنه‌پسندی۳۹۸ـ۱۷۳ بنیالود۲۰ بنه‌اندیشیدن۲۱۱ نمی‌دانست گفت
بنه‌گذشته بود۲۲۹ بنمی‌ماند۲۵، ۱۱۰ بنیالودند۱۶۱ بنه‌رفتی۸۷ ۲۳۰
بنمی‌خورد۲۲۶ بندانستید۳۳۸ بنکاهد۷۵ بنه‌شناختی۹۳ بنه‌رهی۱۲۷، ۴۰۳
بنگشتم ۱۲۷ بنگذاشت۱۵۹ بنه‌بینی۲۳۱ بنمی‌ستاید۲۲۸ بنه‌می‌پذیرند۱۸۱
بنمیرد ۳۱۵ بنسوختندی۲۹۵ بنتوان۱۳۹، ۱۷۱ بنه‌دیدند۱۴۵ بنه‌ستدند۴۱۰
بنه‌داشت ۸۶ بنه‌بایست کرد۴۲۷ بنه‌گوئی۱۶۷ بنه‌فرسودند ۱۶۱ بندید۱۸۰
بنه‌واید۸۴ بنه‌داند۳۰۲ بنه‌داد۲۲۶ بنماند۲۵

نظایر اینگونه افعال‌در کتب دیگر نیز بنظر می‌آید:

سعیدطائی گفت: امتعهٔ‌اوزمرد را پس‌ازین‌دور ☆ مشتر ئی درهمه‌جهان **بنماند**(مزدیسنا و ادب‌فارسی ۱۵۲)درسیرة‌این‌خفیف‌است، یعنی‌می توانست آفرید ولیکن **بنیا فریده** بود (ص۲۸۷) تادلیلی برپلیدی‌و حرامی آن‌بنیابد (ص۳۲۰) حق‌تعالی‌ترا ناامیدبنگذارد(ص۳۸۰)در تفسیر کشف‌الاسرار میبذی است: عروس‌وصل ما با هوای نفس‌تو **بنسازد** (ج‌اص۶۶۰) ور با **بنگذارد** (ص۷۵۷)دست‌از دامن‌وی بندارد‌ص(۷۶۳)اگر امر ارادت بودی‌هرگز دست **بنداشتمی**(ص۱۶۱)و قدم از جادهٔ‌شریعت وی **بنگردانید**(ص۸۰) کیف لم‌یتغیر؟ چون که‌درین‌مدت‌دراز **بنگشت**(۷۷۰)در کشف المحجوب‌هجویری: بنتوانی ص ۲۲۲، **بنیفتد** ۴۰۷، بنه‌خورد و بنه خفت ۴۱۷، **بنگشت** ۴۷۸، **بنشود** ۵۴۵ . شبستری گوید: وگر درمسجد آید‌درسحرگاه ☆ **بنگذارد** دراو یک مرد آگاه (گلشن‌راز)عطار گوید: گر بسی‌زیر وزبر آیم بنکشاید گره ☆ کی کشاید این گره تامن بدنیا اندرم (دیوان۳۷) درتاریخ جهانگشای جوینی است: والله که‌مثل‌من **بنخواهد**‌نمود چرخ (۲ـ۱۱) گفتم بمرو(۲ـ۱۵۷) بزمین **بنسودند** (۱ـ۱۰۵)

درتفسیر یوسف وزلیخاست، وپیراهن بدو بنه درید(ص۱۱) درهمه نواحی مصر هیچکس نباید که یکدانه تخم درزمین افگندکه بنه روید (ص۴۳) .

در اسرارالتوحید از اقوال شیخ ابوسعید :

گفتی که منم ما ، نشا پور سرا	ای ماه نشا پور نشا پور ترا
آن تو ترا ، وآن ما نیز ترا	باما بنگوئی کی خصومت زچرا(ص۸۲)

دران ملک چون بوسعید وبوالقسم هفتاد هزار نرسد، وهفتادهزار بنرسد(ص٦۹) در تاریخ بیهقی است، دریك روز و یکساعت سه علت صعب افتاد، که یکی ازان بنتوان جست (۲- ۷۲٦) درتاریخ سیستان نظایر این افعال بنکنم، بمکن، بنرفت وغیره است (مقدمه کا) درکتاب التفهیم بوریحان است: پس لقب ونام بایدکردن تا بنیامیزند (۵۱) ستارگان بآسمان چندانندکه شمرنده آنرابنتواند شمردن (ص۸٦) سنائی گوید، تازباطل بنگذری حق نیست (حدیقه ۸۹) درتذکرهٔ عطارهم افعال بنه خواستمی، بنه خواهم، بندهم، بنماند آمده (ص۲-۲۲۲-۲٤۹ و غیره).

درسیاست نامه است، وشش سال روم راهمی کندم وتاقسطنطنیه رابنکندم ونسوختم ومسجد وجامع بنانکردم ، وهزاران مرد از بند ایشان بنیاوردم بازنکشتم (ص٦۱) این بای تاکید درلهجهٔ هروی خیلی مطردبود، وحتی برسرخود مصدرهم گاهی می افزود در تفسیرکشف الاسرار است : «یسو مونکم سوءالعذاب» میگوید شمارا میرنجانیدند وعذاب بدمیرسانیدنددربارنهادن وکار فرمودن ومزد بندادن ، (۱/۱۸۲)

بودن :

مصدر بودن درقدیم صرفی داشت که اکنون زنده نیست . ودرین کتاب مشتقات آن بوفرت دیده میشود .

شخص اول (متکلم)	بم، بوم (باشم)	بیم ، بویم (باشیم)
شخص دوم (مخاطب)	بی، بوی (باشی)	بید، بوید(باشید)
شخص سوم (مغایب)	بید (باشد)	بند ، بوند (باشند)

این افعال ازبقایای پهلویست . درمتون پهلوی است، پرسینارمرد بیراه مبوید، ونیوشیتار مرد دش آگاس مبوید، وهمپرسهٔ مرد فریفتار مبوید (ص۸۲) .

نظایر آن ازکتب دیگر، درکشف الاسراراست ، نزدیك بیدآسمانهاکه بشکافید (۱-۳۳۲) کونوا هوداً جوود بید ، اونصاری ترسابید . تهتدوا تابر راه راست بید (۱-۳۲۹) الا انهم هم المفسدون آگاه بید بدرستی که ایشان آنندکه تباه کارانند (۱-٦۱) آگاه بید ای مسلمان (۱-۷۲) فردوسی گفت :شما دیرمانید وخرم بوید ✻ برامش سوی ورزش خود شوید (۱بیت ۱۱۵٦) .

بدان سرکشان گفت بیداربید✻ همه درپناه جهاندار بید(بیت ۲٦٤ ج۵شهنامه) درکشف المحجوب بوند در (ص۲۷/۷٦/۲٦۱/۳٦۹ وغیره) در قابوسنامه است : پس مردم همیشه بید وست بوند (ص۱۳٦).

فرخی بادی رابجای باشی چنین آورد ه :

تا دل تازه جوانان بجهان شاد بود   شادبادی ز جوانی وجهان برخور دار

(دیوان ص۱۰۲)

فخرگرگانی راست، چنان دلجوی فرمان بر بوم من   که پشت کمترین چاکر بوم من

(ویس ورامین ٤٦٦)

سنائی ، تابوی درکنار وصل و فراق   دفتری از مکارم الاخلاق

(حدیقه۵۷۳)

درکشف الاسرار (۲۷۱/۲) اندوهگین بشیم بجای اندوهگین باشیم آمده است و بیند بمعنی باشند (۲ص ۳٤۳) ونکون من المومنین ، وازگرویدگان بیم(۳۲٤/۳)لنکونن من الخاسرین ، ناچاره از زیان کاران بیم (۵۷۵/۳) قال فیها تحیون: گفت در زمین زنده می بید (۵۷۵/۳) .

درکتاب حاضر افعال ذیل از ین ریشه آمده .

بی: ص۹۰ ، ۹٤ ، ۱۲۲ ، ۱۲٦ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۲٤۳ ، ۲٤٤ ، ۲۷۵ ، ۳۱۱ ، ۳۲۹ ، ٤۲۷ ، ٤۳۷ ، ٤٤۲ ، ٤٦۲ .

نه‌بی: ص ۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۲۳۲ ، ۲۵٤ ، ۳۳۸ ، ٤۳۰ ، ٤۳٦ .

بید، ص۱۲۵ ، بوم ص۲۳ ، ۲۷ ، نبید ۲۳۵ ، بوند ۳٤۸ ، ح ۲۰۸

بم ۳۰۱ ، ح ۳٤۵ بند ۱۸٤ ، ۲۰٤ ، ح۳٤۸ ، بوی ٤٤٤

نه بم ۱۰۳

بودنی

بمعنی موجود ومخلوق ، در ص ٤۸ گوید : « مولی‌فرابودنی گفت باش!» که تعبیر یست ازکن فیکون و(بود) بمعنی وجود است . در(ص٤۲) گوید، الهی ازبخت خود چون پرهیزم، واز بودنیِ کجاگریزم ؟ درشهنامه این کلمه فراوان است مثلاً: ؎گربودنی بازگویم راست٭ شود سربیکبارو جان بی بهاست .

وگرنشنود بودنیها درست٭ بباید هم‌اکنون زجان دست شست (۱/بیت ۷۳۱/۷۳۲)

همچنین بوش بمعنی وجود، ببخشود یزدان نیکی دهش٭ یکی بودنی داشت اندربوش (۱/ بیت ۲٦۰۰ .)

بوغُست :

در(ص ۲۷۳ ، ۳۰۱ ، ۳۲۱ ، ۱۱) آمده بمعنی آشکاراکرد . وبو غند د ۱۲٦ ، بوغ‌ستم ح ۸۸ ، ازهمین ریشه است . ر ك : و غستن .

بوی

در(ص۳٦۳) گوید : «دربوی آن نرسیده» . تعبیریست از عدم فهم و ناکامی کسی درفهم چیزی . درپهلوی بوی بمعنی هوش و فهم بود، که دردری بوی وبویه میل وقصد وآرزو بود، مانند : «کرا بویهٔ ملکت وجاه باشد» پس بوی دراینجا بمعنی معروف خود شمیدن نباشد، بلکه مقصد ازان فهم و درك باشد .

بهتر روزی

در(ص۷٤)گوید، مومن همواره بهرالله بانفس‌خودبجنگ بود، وازوی‌بهتر روزی می طلبد ، یعنی روز بهی، ونیکوئی حال وبهتری میخواهد .

بهینه

در(ص۳۰۰ ، ۳۷۹، ٤۷۳) آمده . بهینه بکسرتین بروزن نگینه بمعنی بهترین وگزیدهٔ هرچیز، مرکب است ازبه وینه علامه نسبت . درفرس قدیم Vahiyah وهو به ودر اوستا Vahyah وهو Vohu و در سنسکریت Vasu صفت است بمعنی خوب ونیك وبه (حواشی برهان ۳۲۳/۱) ناصرخسرو درسعادت نامه (ص۸) بوین راچنین آورده ،

بهین کاریکه اندر زندگا نیست نکوخواهی‌بکس راحت رسانیست

رشیدی (۱ـ ۱۷۹) بهینه رابمعنی هفته آورده بسنه این شعر شاکر بخاری ،

صاحبا صد بهینه و مه و سال بگذرد کز رهی نیاری یاد

بعد ازان‌نظیری ازپیرانصاری داده وبمعنی‌بهترین‌نیز آورده است .درکشف‌الاسرار (۱ـ۳۸۹) گوید ، وکذلك جعلنا کم امتاً وسطاً همچنین شمارا گروهی‌کردیم بهینهٔ گزیده ... پس از عمرخطاب‌بهینه خلق عثمان عفان است (ص۳۹۵) در همین‌کتاب ضد ومقابل بهینه ' بترینه نیزآمده وگوید ، ولا تیمموا الخبیث منه تنفقون وآهنگ بترینه مکینه درزکوة وصدقه‌که میدهید، که خداوندان مال‌که زکوة میدادند بترینه‌میدادند ، میوهٔ ناخوش وحبوب نارسیده ونقود نبهره، وآنچه بهینه بود ، میداشتند (۱ـ۷۳۷). در تفسیر ابوالفتوح رازی است .

ودر بهینه ایام اختلاف کردند، جهودان شنبه گفتند وترسایان یکشنبه (۱ـ ۳۵۱)

بی‌اندام ،

دربن‌کتاب سه‌نوع استعمال این‌صفت مرکب آمده. بی‌اندامتر و با باندامتر (ص۴۰۰) بی‌اندامی (ص۲۹۲) که بی اندام را مرحوم بهار بمعنی نا باب و غور یده وبیقاعده ونامتناسب آورده،که‌باندام ضدآنست(سبك شناسی ج-۳۰۱) نظامی‌عروضی گوید.فرخی راسگزی دید بی‌اندام (چهار مقاله ۷۳) که‌نامتناسب وخشن باشد .

منوچهری گوید (ص۱۲۰ دیوان) ،

مادرش بجسته‌سرش ازتن بگسسته نیکووباندام جراحتش ببسته

درکشف الاسرار شکلی‌ازین کلمه چنین آمده، کذبت ثمود بطغویها، دروغ زن گرفت ثمود پیغامبر خویش‌رابه وی‌اندامی‌خویش وبناپاکی‌خویش (۱۰/ ۵۰٤) رودکی‌راست، کیهان ما بخواجهٔ عدنانی ❊عدنست وکار ماهمه به اندامـا (آثاررودکی ۱۳٤)

بیرایه :

در (ص۲۰٤) گوید، دوهرکس رابیرایهٔ بود ، وهرکس که‌بیرایهٔ اوتنك تروصاف‌تر بود دوستر بود، وبیرایه ملك تعالی دلهای دوستان اوست .. خضر گفت، دل بیرایه

است نگر، ازچه پرمیکنی (ص ۲۰۰) دل بیرایه است، نگر که در بیرایه چه میکنی (ص ۲۰۰) این یار ما برفت... تاو برادفن کنیم ... گور ی دیدیم کنده وسازو حنوط وی تابیرایه آنجا نهاده (ص ۲۵۸) دلها اوعیه وظر وفست وهر وعا وظرف شا یسته بود نو عی را از برادشتگان، اما دلهای دوستان او بیرایهاء معر فت است، ودلهاء عار فان بیرا یهاء محبتاند، ردلهای محبان بیرایها وآوندهاء شوقاند. وقلوب مشتاقان او هیهٔ انساند (ص ۳۴۸ وی) (بر نای مطر ب باده نوش) آن بیر ایه خو د بشکست وتوبه کرد (ص ۱٤٦)

ازتمام این نظایر پدید می‌آید، که بیرایه بمعنی ظرف ووعابود نه بمعنی معرو ف خود زیوروا سباب آرایش که مصدری هم دارد پیراستن، ودرفرهنگها بمعنی حلی وآرایش ضبطست (اسدی ٤٦٦) ولی روشن نیست که این بیرایه بمعنی ظرف ووعاء حرف اول آن باء بود بیك نقطه یا (پ) بسه نقطه. زیرا درهر سه نسخهٔ خطی فرق بوپ در املانیست .

درمختصر آداب الصوفیه انصاری نیز (بیرایه) غالباً بهمین معنی ظرف است، در آداب پنجم گوید، و(مهمان) درسرای میزبان بهمه جای ننگرد ونپرسد که این فرش چیست ؟ واین بیرایه چیست؟ کی در محل تهمت باشد » درتفسیر کشف الاسرار (ج۲ص ٤۳۲) این کلمه آمده وآنرا (پیرایه) طبع کرده‌اند، در حالیکه نسخ قدیم کتاب ابدا (پ) بسه نقطه نداشت، متن کشف الاسرار چنین است. مصطفی گفت، کسی را که از پیرایه زرین یا سیمین آب خورد، انما یجرجرفی بطنه نارجهنم، که درینجا هم باید بمعنی وعاء وظر ف باشد نه اسباب آرایش .

همدرین کتاب گوید، بآنیة من فضة، پیرا یه های سیمین. واکواب کانت قواریر، وبیرایه‌ها ازآبگینه (۱۰/ ۳۱٤)

بیشتری

در(ص ۷۰) گوید، «بیشتری بوی نسبت کنند» که در (ع) بیشتر ودرنفحات اکثر است، یعنی اکثر آنها بوی نسبت کنند .

بیغار ،

در (ص ۵۷) گوید «تاویرا بگویم وبیغار کنم » ص ۳٦٦، واین درتصوف بیغاراست. جامی درجملهٔ نخستین بجای آن سرزنش نوشته، ولی بیغارو بیغاره که فرهنگ نویسان بمعنی سرزنش و استهزاء وملامت وطعنه ضبط کرده‌اند، غالباً پیغاره بوده به (پ) فارسی. زیرا درپشتو تاکنون پیغور به کسره اول ویای مجهول وغین مضموم وواو مجهول بمعنی طعنه وملامت است ، واین کلمه درادبیات یکهزار سال مکتوبهٔ پشتو مستعمل وموجود است. دراوستا (Paitigar) نزدیك بهمین معنی است ،

بوشکور گفت، نه بیغاره دیدند بربد کنش ❊ نه درویش راایچ سو سر زنش
(اسدی ٤۷۷- بر هان ۱- ۳۳۹)

درآداب الحرب است، «وبیشتر غم آنست که ملکشاه پیغاره زنده که ابراهیم را آنقدرغله نبود که رعیت خودرا تیمار دا شتی (ص ۱۰)

بیگانانه

در(ص۹۳) آمده که‌در نسخه (ك) بجای آن بیگانه وار ودر نفحات بیگانگانه است.اما صورت اصل، اصیلتر است مرکب از بیگانه+آنه‌اداتونسبت لیاقت ماننده‌مردانه‌و شاهانهٔ یعنی بیگانه‌وار ودرحالت بیگانگی گفتم. واز نظایر این کلمه است که عروضی‌سمرقندی درچهار مقاله گوید، تاازان جنس سخن **دیوانگانه** گفت (ص۱۲۳)

بینی

در (ص ۱۲٦) گوید، «دربن کار ، **چیزی‌بینی** نه کار بود.» پس چیزی بینی کلمه مرکب است ، ومقصد ازان چیز دبدن‌وشی شناسی است، ازقبیل خودبینی وبدبینی ونیك بینی وغیره .

بیوسد

در (ص۱۱۸) گوید، این‌طایفه بعلم‌ازمولی رضاندادندکی می‌وجود **بیوسند** درعلم.. . ص۳٤۸، هرکه ادب بکارندارد در وقتها هلاك‌شود ازانجا که‌نجات **بیوسد**...» بیوس وبیوسیدن امیدو آرزو ورجابود از ریشهٔ بوی وبوبه که‌به بیوسی‌بعنی امیدنیکی رااران ساخته اند انوری راست :

به‌بیوسی ازجهان دانی که‌چون آیدمرا همچنا ن کزبارگین آیدامیدکوثری

(فرهنگ شاهنامه ٦۷)

اسدی آنرا بمعنی طمع نوشته بسند این بیت عنصری :

نکند میل بی‌هنر بهنر که‌**بیوسد** ززهر طعم شکر (ص ۱۹٥)

درجمله دوم‌اصل، معنی عبارت عربی سلمی است که: من حیث یرجو النجاة و ازبن هم معلوم‌است که‌معنی‌یرجودر فارسی بیوسداست. بیهقی **نابیوسان** را بمعنی غیرمتوقع‌وناگهان آورده، که‌ازهمین ریشه‌است، واین مرگ **نابیوسان** هم‌یکی بوداز اتفاق بد (۲-٦۸۸) نااندیشیده **نابیوسان** چنین حالی رفت (۲ص٥۹٥) که مرحوم ادیب پشاوری برحاشیه معنی آنرانوشته: طمع نکرده وچشم نداشته وآرزو ننموده .

درتفسیر کشف الاسرار میبدی است (ج۱) وبهرچه **بیو سند** رسند (ص۱۱) ودانست که‌اگر چندکوشند نرسند، وهرچند **بیوسند**نشناسند (ص۳۰) افتطمعون **می بیو سید** وطمع میدارید (ص۲۳۱). درتاریخ سیستانست، چون نزدیك آن‌شهر برسید **نابیوسان** بانصر جویفی‌را بکشت (ص۲۹۹)

پ

پاداشن ،(رك ، باشن)

پارگکی :

بمعنی کمی واندکی مرکب ازپاره+وگك ادات تصغیر ، درصفحه ۱۰۱ گوید : سول **پارگکی** خاك ازان موضع برداشت ... که‌در (ك) پاره خاکی است، واین ازقبیل ریزگکی است که‌در (ص۱۱٦) سه‌بار تکرار شده‌یعنی کمترك . تاکنون هم در محاوره

فارسی افغانستان پاره گك ور یزه گك مستعمل است .

پارگین :

بمعنی حوض وآبگیر و آب انبار و محل جمع شدن آب کثیف که معرب آن فارقین است . در (ص ٤٦٦) بمعنی اول ومطلق حوض استعمال شده ، در بارهٔ معرفت وشناخت گوید : « آنجا که هست از آب **پارگین** بیش است ...» و ازین قبیل است این بیت شاعر :

حوض کوثر که مشرب الروح است ناودانی ز**پارگین** من است

درسنسکریت (وار) آب وگین علامت نسبت است و **وارگین** بمعنی دریا ست .
(برهان ١-٣٥١ ، نظام ١-٥٦٠)

پاسوان :

در (ص ٢٤٠) بمعنی پاسبان آمده و از مقولهٔ تبدیل (ب) به (و) است ، مرکب از پاس + وان ادات اتصاف . که در پهلوی پاسبان بود بمعنی محافظ ونگهدارنده . کلمه پاسه درپهلوی و(پا) در اوستا وسنسکریت بمعنی نگهبانی استدرپشتو پاسنه وپاسل بهمین معنی است ، وپاسوال وپاسوان محافظ ومراقب است .

پاسیدن :

در(ص ٤١١) گوید : بانگی برآورد وبیفتاد، **پاسیدند** برفته بود. که دراصل وك بپاسیدند ودرع ، بپاسیدند ، ودرنفحات بنگریستند است . برحاشیه ص ٤١٨ نسخه ك عین همین عبارت تکرار شده .

پاسیدن بروزن بالیدن، نگهبانی وبیدار خوابی وپاس داشتن است . البیرونی درالتفهیم معنی رصد عربی را پاسیدن آورده وگوید : میان مردمان نگریستن و**پاسیدن** این معنی هارا خلاف است در روشنائی ستارگان

فردوسی گفت :

بپاس اندران راه بیدار باش سپهرا همی خود نگهدار باش(١-٣٣٢)

اما برخلاف ضبط فرهنگها وصورت استعمال پاس ، پاسوان ، پاسیدن که در فوق مذکور شد ، درطبقات پاسیدن بمعنی نگریستن ومراقبت ورصد عربی نیست . در بالا مثالی ازطبقات دادیم ، درکشف الاسرار میبذی نیزبمعنی دلك وتماس ومساس است ، چنانچه گوید ، زنان رادر حال حیض نزدیکی کنیم و **پاسیم** یانه که بگذاریم ایشانرا دروقت حیض و نپاسیم (١-٥٩٦) وحرام است بروی(حایضه) **پاسیدن** قرآن(١-٥٩٧)مالم تمسوهن تاآنکه که ایشانرا **نپاسیده** بید (١-٦٣٠)

پاشدن

در (ص٢٢٣) گوید : «ازوی گریختم پارهٔدورتر **پاشدم** » . پاشدن بمعنی ایستادنست واکنون در حالت امر گویند : پاشو یعنی بایست وبرخیز !

پای افزار

ص(٤٤٥) بمعنی کفش وجوتی وپاپوش است مرکب ازپای + افزار یعنی اسباب وسامان که‌مخفف آن اکنون پیزار مستعمل است . ومخفف دیگرآن پافز ار درین بیت نزاری آمده :

بنده بی تربیت وبرگ ونوا نوکران بی‌جامه وبی **پافزار** (نظام ۲- ۱۲)

این کلمه درمختصر آداب الصو فیه (پای اوزار) آمده ، وپای چپ از **پای‌اوزار** برارد (طبع پاریس ، آداب سوم) **پای‌اوزار** آلت رفتن بحضرت است (آداب اول؟)

پای‌تاوه

(ص۱۰۶) شکلی‌است ازپای تابه ، پاتابه‌یعنی پای‌پیچ وچیزیکه ازرخت برساق‌پای می‌پیچند مخصوصاً درموقع سفر ، قاری البسه گوید :

اگرچه هردو سفیدند کاسر و سالو ازین‌کنند به‌دستار وزان **به‌پاتاوه**

درسفر نامه ناصر خسرو است : همه‌پیاده ، جامهای زربفت پوشیده ... **وپایتابها** پیچیده (ص۶۸) درآداب الصوفیه است : **پاتاوه** نگه داشت جوارح و زندان هوی وپاکی‌تن وجامه است (آداب‌اول)

پای‌داد :

(درص ٤٢٤) گوید : «وی پای‌داد درافتابه» یعنی آفتابه را بپای ولگدزد .

پای درپیش نهاد :

در (ص ٦٣) گوید : احمد پای در پیش نهاد ، یعنی اقدام کرد ، و در مسئله ردخلق قرآن ، داخل عمل گردید ، وازمبادی خود دفاع نمود ، و این تعبیر لطیف و موجز یست .

پدیداری :

در(ص۳۰۲) گوید : **پدیداری**دوستی ازان او ، درروح نوروح بود» .پدیداری مصدریست مرکب از پدیدار + یای مصدری ازقبیل نیکی وروشنی وغیره . کلمه‌پدید درپهلوی پادیت‌ودراوستایو پادیتی بمعنی آشکارا ونمایان‌بود(برهان۱-۳۷۳) (رک: بادید)

پذیره آمد :

(ص۸۵) یعنی استقبال کرد ، وبه‌پذ یرائی وی‌آمد . پذیره پیشواز است که در پهلوی پتیرك ودر فرس قدیم Pati - ara بود . در تاریخ بیهقی است : «سپاه سالارغازی از پذیرهٔ بنهٔوی بازگشت (٦١)» . عنصری‌راست :

سوال رفتی پیش‌عطا کنون همی عطای توآید پذیره پیش‌سوال

(فرهنگ شهنامه ۷۱)

فردوسی گفت : پذیره شدند وچیره شدند سپاه و سپهبد پذیره شدند

(اسدی ٤٧٧)

امیرعلی‌پورتگین، گوید: پذیره م آمدآن‌دلربای بردرکاخ (ترجمان‌البلاغه۱۰۱)

پراز ده :

(ص۳۶۶) بفتح اول وثانی وسکون زاوفتحهٔ دال ، پاره‌ای ازخمیر باشدکه‌بجهت یك‌نان گرد وگلوله کرده باشند (برهان ۱-۳۷۵) واکنو ن زوا له گو ئیم ، ومعر ب پرازده فرزدق است (مجمع البحرین)

پراگندن :

پرگند ۳۳۸- پرگنده ۴۸- پرگنم ۴۳-بپراگنید ۴۳۶ - بپر اگند ۴۳۸ - پرا گند ن یاپرگندن بمعنی انتشار ومتفرق ساختن وپاشیدن است، که درپهلوی پرگنتن،و براکندن بود، دراوستاپره کن ودرفرس‌قدیم‌پراکن ودرسنسکریت پرتهکه‌است .

درهرسه نسخه به(ك) نوشته شده ولی تلفظ معمول امروزهٔمردم افغا نستان به(گ) است، فرهنگ نظام می‌نویسد، که ایرانیان آنرا به (ك) خوانند، پس دربنصورت ممکن است با(برکندکی، رك، بهمین کلمه) ازیك ریشه باشد، که‌هر دوباااو ستاوفرس نزدیکی دارند. رودکی راست :

بسادون بخیلا که می بخورد   کریمی بجهان در پراکنید

پرتافت :

در(ص ۴۷۷) گوید،اوبیهوده‌راتعظیم وشریعت **پرتافت** ، ازریشه پرت و پر تا ب وپرتافتن بمعنی دورانداختن تاکنون درافغانستان مستعمل است، وبرتاب کردن صورت دیگر مستعمل این مصدرا ست. درصورتیکه پرتافتن بامشتقات آن درادب ومحاورهٔزنده وموجود است، موردی ندارد که مصدر مرکب پرتاب کردن را تر جیح دهیم.

پردا زیدم :

در(ص ۴۷) گوید: «دیده برتوآمد، بنظاره پردازیدم». پردازیدن مصدر یست‌از ریشه پرداز که اکنون پرداختن‌گوئیم ، ویکی ازمعانی آن مشغول شدن ومتوجه گشتن است. درپهلوی هم پرداختن بود، از پره‌تچ اوستا. اماپرداز یدن با مشتقا ت آن کمتر درادب. فارسی بنظر می آید .

پس:

در (ص۲۱۱) دراصل وع پسرموفق است ودر(ك) بجای آن‌پس موفق آمده، پس بضم اول پسروفرزند نرینه باشد. فردوسی‌گفت :

بیامد نخست آن سوار هژیر   س‌شه ‌ار‌جهان ار دشیر

درپهلوی‌هم پس بود (برهان۱-۴۰۳ ونظام ۲-۸۶) وگو یندکه پستان وآپستنی ازهمین ریشه است(فرهنگ شهنامه ۷) .... این کلمه درکتیبه های هخا منشیان وساسانیان درفرس قدیم بکثرت آمده ، Pacu که در اوستا پوتهره ودر پهلوی پوهرو در سنسکریت پوترا ودر قبل هندو ارو پا ئی Putlo بود (فرس قد یم ص۱۹۷) و در پشتو پوت وپس هردوبمعنی پسر است ودرسندهی پتهر ، پسر را گویند .

پس روی :

در(ص۱۷۳) گوید، «پس روی کنید به پنج تن از مشایخ» در (ك) بجای آن پیر وی است. اما پس روی ازمرکبات پس است، مانند پس‌انداز و پساوند، بمعنی تقلید وپیروی. جزاول آن(پس)درپهلوی هم‌پس ودراوستاو سنسکریت‌پسچه بود(نظام۲-۸۲) در تفسیر ابوالفتوح رازی است : «سدی گفت مراد شیاطین اند، که فردا تبرا کنند از انانکه ایشان را **پس‌روی** کرده باشند (۱-۲۵۳) درتفسیر کشف الاسرار گوید، ومن اوزار الذین یضلونهم: بارایشان‌نیز بردارند که‌پس اوبوده‌اند ، وایشان‌را گمراه‌کردند بی‌انك پس‌روان رااز گناه چیزی واکم کننده (۳۷۰/٥)

پسینه

(ص۱۳-٤٠٠) بمعنی آخرین ومابعد ،مرکب است ازهمان پس+ینه ادات نسبت، ازقبیل زرینه وپشمینه وسیمینه، که پسین‌وواپسین هم گویند.

پگاه‌وبیگاه:

(ص٤٤٦) پگاه وبیگاه تاکنون‌در فارسی وپشتوی‌افغانستان بمعنی‌صبح و شام است ودرین کتاب‌هم بهمین‌معانی‌است. فرخی گفت: «بامدادان‌پگاه آمدباروی‌چوماه» ومخفف آن آن پگه است مانند این بیت ابن یمین :

آنکه چون صبح از**پگه** خیزی دردل ازمهر حق‌چراغ افروخت

دراوستا اپه گاه بود یعنی بهنگام (برهان ۱-٤١٤) درلهجه طبری‌هم پیکا بهمین معنی است. (واژه نامهٔ طبری ۲-۵۰) برخی ازفرهنگ نویسان پگاه را بگاه ضبط‌کرده اند مرکب از (به)و(گاه) یعنی بروقت. که‌عین همان تعبیر او ستاست. و ازان برمی آید که (به) درابتدای (گاه) یعنی‌بهنکام وبروقت برای‌صبح بوده که‌وقت‌کار بود. و(بی)و(گاه) یعنی بی‌وقت وبی هنگام را برشام اطلاق کرده اند، که وقت وهنگام شغل وکار نبود. بنابران ماهم بگاه رامانند نسخه اصل وع‌بیای موحده ترجیح میدهیم، در محاورهٔ مردم پنجشیر افغانستان تاکنون بگاه وبیگاه برای صبح وشام مستعمل ودرپشتو بیگاه برای شام‌است، درقابوسنامه‌است، روزی بامداد **بگاه** صبوحی کرده بود (۲۸۱)درتاریخ بیهقی است، اورا اعلام داد **تابگاه** تردر غلس (تاریکی پایان شب) بیاید (۱-۳۲) نزدیك‌نماز شام بوالحسن عقیلی رانزدیك پسرفرستاد... که‌امروز ماراذوقی‌بود ، که‌شراب خوردیمی وتراشراب‌دادیمی, امابیگاه‌هست وماهمی‌بزرگ درپیش داریم(۱-۱٤٧). فرخی‌گفت :

خجسته باشد روی کسی کی دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد **بگاه**

(ترجمان البلاغه ۲۰۹)

فخرگرگانی،چوبینم روی‌رامین گاه‌و **بیگاه** مرا چه مرو باشد جای وچه ماه

(ویس‌ورامین ۱۷۲)

پنداره

(ص٤٣/ ٧٥ر١٣١ر ٤٦٦)اسم‌است ازپنداشتن بمعنی فکر وخیال و تخیل و گمان و پنداشت که‌پینداشتن‌درپهلوی بمعنی فرض کردن وا نگا شتن بود (بر هان ١-٤٢٢) پندا رو پنداره درین کتاب بو فرت استعما ل شده . انصاری گوید، « خدا یا! پندا شتم که ترا شناختم ، اکنو ن پندا ر را در آب اند ا ختم .» در سنسکر یت پند ار بمعنی فهم و دا نا ئی بود (نظام ٢-١٢٠) درین‌کتاب پنداره بمعنی وهم‌وگمان وظن است .

پوست‌گراه

باشرحیکه درپاورقی (ص ٣٨٢) داده شده بمعنی (فراء) است، که پوستین ساز وپوستین فروش باشد. در فر هنگها گراه رااز گرای وگرا ییدن پنداشته‌اند ، بروزن‌سیاه(رک‌لغت فرس ١١٦ و برهان ١٧٨٢) در لغت فرس گراه بمعنی مانند و نظیر هم آمد ه و کلمه سام گراه شعر رود کی راسند داده است (ص ١١٧) ا ماجز و دوم این کلمه بگمان غالب (گرای) است بفتح اول وتشد ید ثانی بمعنی سر تر اش و حجام ، که (گرای) هم گفته اند (برهان ١٦٠٩) پس پوست گرای بمعنی پوست تراش است (رک‌گرای)

پیچیدن،

برمن پیچیدند (ص ٣٩٤) که‌بمعنی‌اصرار کردن است. درپهلوی پیچیتن تاب‌دادن‌وخم کردن ولفافه کردن ودرهم کردن است (برهان ١-٤٢٥) در اوستاپیچ ودر سنسکرایت پنج بوده، فردوسی گوید ، وگر آزوورزیم وپیچان شویم(جلدا بیت ٤١٢٥)

پیشین ، پیشینه

بمعنی نخست ونخستین واولین است . امثله :

پیشیں‌خانقاه صوفیان... برمله کردند (ص١٠) اوپیشین کس‌ایذکی اشارت باعبارت آورد (ص١١) آن‌پیشینه علم کی‌وی گفت عام توبت بود (ص ١٣) تا درا ن پیشینه‌لفظ بتواند شنید (ص ٤٩)

پیله وران (ص٢٠)

پیله‌ور بروزن شیشه‌گر ، شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره وامثال آنرا بخانها گرداندوفروشد (برهان) سعدی راست :

چو دربسته باشد چه داند کسی — که‌جوهرفروش است یا پیله‌ور(گلستان)

اصلاً پیلـه غـوزهٔ کـرم ابریـشم است، ودرین کتاب بازار پیلوران (ص٢٠)آمده که مقصد از ان کار ابر یشم کشی وابریشم سازی وفروش آنست. ودر شهر هرات بازاری بود، که تا سی سال قبل ابریشم فراوان را از انجا بد یگر بلاد می‌بردند، واین ابریشم فرو شا ن رادر قدیم پیلو ران می گفتند ، وبازار پیلو ران بازار ابر یشم فروشی بود ، نه بشرحیکه فر هنگ نویسان دا ده انـد .

ت

تابیدن

نتابد **۳۰۳ ـ ۲۰۹**، بر نتابد ۱۷۵، تاوبد۱۶۰، برتا وی ۳۶، می بر تاود **۱۴۵** .
تابیدن یاتاویدن، مشتقات هردو در صفحات بالا بمعنی توان وطا قت آمده ،که یکی از معانی تاب وتابیدن است. رودکی راست :

او مـرا پیش شیـر بپسندد　　من **نتاوم** برو نشسته مگس (اسدی ۱۹۴)

عنصری: گنجشك‌ازانکه‌فزون داردتاو　　درکشیده‌بهشت‌ماهی‌وگاو(اسدی ۴۰۷)

ناصر خسروگوید :　　عدوی تو نفست ایدل حـذر کـن زو

نتاوی باکس اربااو **نتاوستی** !　　(ص ۴۷۳ د یـوا ن)

امادر(ص۱۶۰) این کتاب نور تاوید که و گیتی در ان نو ر گم گشت بمعنی تا بش وروشنی است، مانند این بیت مولوی :

جامهٔ ما روز ، تاب آفتا ب　　شب نهالی ولحاف از ماهتا ب

(فرهنگ شا هنامه۸۳)

در کشف الاسرار میبذی **تاونده** بمعنی محیط آمده : وا لله محیط بالکا فر یـن والله پادشاه است برنـاگرویدگان و**تاونده** با ایشان (۱ـ ۷۶) وهمین مصد ر بصور ت تـاوستن هم مشتقاتی داشته. در کشف‌الاسرار است: مالاطاقةلنابه چیزیکه **تاوستن** نیست ماراو ازان ...لایکلف‌الله نفساً **ناتاوست** است(۱ـ ۷۷۶) در جلد ۲ کشف لا سرار گوید: خداوندا ! بر**نتاوستن**-ابانفس خود ازآن ضعف انگار(ص۴۸۴) و گرفتار بودیم در مکه **ونتاوستیم** باظهار اسلام (ص۶۳۰) یاجان کم‌گیر یاخویشتن**متاوان** (۸ـ ۳۱) درالتفهیم البیرو نی است: برو **چندان** بار نهاده آید کد **نتاود** کشیدن (ص۵۱۱) درسوانح احمد غزالی است: عاشق یکموی معشوق رابر **نتابد** ومأوی نتواند داد (۵۹)

تاسا

(ص۳۹ ـ ۹۱ـ۳۰۳ـ ۴۴۱) درین‌صفحات‌بمعنی‌اضطراب‌واندوه‌وبی قراری‌وملال آمده که تاسه نیز بهمین معنی است، ومصدری هم داشت که مشتقاتی ازان مستعمل بـود ، بیهقی گوید: روز سخت گرم شد وریگ تفت ولشکـر وستوران از تشنگی **بتا سیدند** (۱ـ۵۹۰) که درینجا از گرمی نفس زدن و جان رسهدن است که همان بیقراری و اضطراب باشد اما تاسه بهمین معنی انوری را ست :

توبامن نسازی که از صحبت من　　ملالت فزاید شمار ا و تاسه (برهان ۱ـ ۴۵۹)

سنائی: یار همکاسه هست بسیاری　　یار **همتاسه** کم بو د باری

اماتاسا درین بیت پوربهای جا می آمده :

خواجه حاجی چوازره یاسا　　خورده چو ب اندر آیدش تاسا

در اصفهان اکنون بهم خوردن دل و استفراغ و حا لت ز ن آبستن که میل بخور دن

چیزهای زیاد دارد تاسه گفته میشود (نظام۲ـ ۱۸۶) در پشتو مصدریست تـو سیدل بهمین معنی رنج ازتشنگی وگرسنگی. ونزدیك همین‌معانی در تفسیرابوالفتوح رازیست‌در تـرجمه جمله تـازی: اشتاق الرجل الی بلده و مولده محمد را **تاسهٔ** مکه میبا شد که شهر ومولد اوست (۱ـ ۲۱۷) ترابا مکه **تاسه** می باشد من ترا بمکه بـرم (٤ـ ۲۲٤)

درتفسیر کشف‌الاسرار میبذی صفتی ازین کلمه بشکل **تاسا ئین** هم آ مده که معنی (تـؤهم) عربی است وچنین گوید: ان تمسسکم‌حسنة تسو هم یعنی اگر بشمار سد نیکو ئی ایشان را**تاسائین** کنند آن نیکوئی(۲ص۲۵۳) وهمد ر ان تفسیر بمعنی کرب است. ومن کل کرب: واز هر**تاسائی** وهر اندوهی (۳ـ ۳۷۶)

تاش :

در(ص۸۱) گوید: هرکس حجاب دارد، **تاش** نشناسد ، عارف حجـاب او دارد **تاش** نه بینند ...

امـاطالب یابد و**تاش** نیابد طـلب نکند(ص۱۳۲)

تاش مرکب است ازتا+ ش ضمیر متصل غایب، که با(تا) حرف ربـط پیوسته ، بمعنی (تااورا) واز همین قبیل است(تات) بمعنی تاترا سعدی گوید :

تات نه بینند نهان شوچو خواب   **تات** نه گیرند روان شو چـو آب

در کشف‌المحجوب هجویری است . **تاش** بر گزیدند (ص٤۶۶)

تاه، تای :

چندتاه (ص۵۷) تای چند (ص۲۸۱) در هردو مورد بمعنی عدد استعمال شده وحالا هم عیناً در محاوره موجود است وگویند چند تاقلم داری؟ چندتا گوسفند را کشته انـد و اما ترکیب تای چند اکنو ن مستعمل نیست . در پهلوی تاك بمعنی پارچه وقطعه وتکه بو د ، ویکتاك (یکتا) آمده (حواشی برهـان ۱ـ ٤۶٤)

منهاج سراج گوید: وآن غزو رادا عی دولت درپنج ویاشش **تاه کا غذ** نظم در قلم آورده است (طبقات نـاصری ۱ـ ۵۶۰)

تراجوی

(ص۱۳۰) مرکب است از ترا+جوی یعنی جویندهٔ تو وآنکه ترا میجو ید .

ترازوگر

(ص۱۱۲) شخصیکه کار ترازو را میکند، ترازودار وقپانچی

تراوی

(ص ۳۹۸) ظاهراً از مصدر تراویدن است بمعنی ترشح وچکیدن ، که‌ترابیدن هم‌نقل شده خسروانی گفت:

بغل همیشه چنان **ترا بد** ازان‌روی   کاب چنان از سفال نو **بترابد** (اسدی ۲۲)

و همین مصد ر است که **تلا و یدن** هم آمده: از کو زه همان **تلا وُ** د که د ر و ست» کشفا لاسر ار (۱ ـ ۷۳۸)

تشنامار

در(ص۲۵۳) بمعنی تشنگی وعطش‌است، مر کب‌از تشنه+امار که نظیرد یگر آن درین کتاب گشنا مار است وسه بار تکرارشده (رك: باین کلمه) ولی استعمال این دو کلمه خیلی شاذو نادر است ودر کتب فارسی بنظر نیامده ، ولاحقهٔ امار هم شاذ است، و در علایم مصدری فارسی نظیری ندارد.

درلغت فرس‌اسدی (ص۱۲۵) خشکامار آمده که یکی از نظایر همین کلمه است.

مر کب‌ازخشك‌وپسوند امار، که‌معنی آن نهایت خشکی است ولی جای تعجب است که معنی آنرا استقصا (شایدمحرف استسقا)وجهد تمام کردن نوشته‌اند، وسندآنرا این بیت رود کی آو رده اند:

ازفراوانی که‌خشکامار کرد　　　زان نهان مرمرد را بیدار کرد

در (ص۰ ۱۵) لغت فرس کلمه آمار آمده وگوید، بتازی استقصاً بود. ومر حوم عباس اقبال‌درحاشیه گوید: که‌در یکی‌از نسخ خطی لغت فرس بجای استقصا استسقا ، بود، وکاتب استقصارا باستسقا تحریف کرده، وشمس فخری درمعیار جمالی همین‌ضبط کرده است درین بیت:

حسود جاه توبی آب درتموز فتن　　　مباد جزبه بیابان فتاده درآمار؟

ولی‌چون‌معیار جمالی کتاب سیاموثوق‌ومعتبری نیست نمیوان بران اعتماد تمام نمود.

چنانچه رشیدی (۱ ـ ۷٦) گوید که شمس فخری آماررا بمعنی استسقا آورده که خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست، وظاهراً استیفارا به‌تصحیف استسقا خوانده!!

میدانیم که‌آمار درپهلوی وآمارگر بمعنی شماروشمارگر وحساب ومحاسب بود، ومر اوستا وزبان دری ریشهٔ آنست، بنابران معانی استیفاء و استقصاء عربی به‌آن‌موافق است ولی نمیتوان باور نمودکه معنی کلمهٔ مر کب خشکامار استقصاء باشد.

بنظرمن شایدتنهاآمار معنی‌استسقا رانداشته‌وخشکامار باین‌معنی‌بوده‌و آمار لاحقه‌ای ود که بر کمال نهایت چیزی بالا ستیفاء دلالت‌میکرد، و در پا یان گشنه و تشنه وخشك ملحق گردیده وگشنامارو تشنامار وخشکامارازان ساخته‌شده، که‌نهایت حالت گشنگی وتشنگی وخشکی باشد.　　(رك: گشنامار)

تماخره

در(ص۱۵۲)گوید :«وقت تماخره است، کارازازل است.» رشیدی (ـ۲۱٤) تماخره را بفتح‌تاوخاورابمعنی هزل‌وتمسخر نوشته واین بیت ناصرخسرواشاهد آورده :

گرتوتماخره کنی اندر چنین سفر　　　برخو یشتن کنی تو، نه برمن تماخره

دربرهان‌قاطع(۱ـ ۵۱۱) بمعنی هزل ومسخرگی وظرافت است که به‌سکون‌خای نقطه‌دارهم گفته‌اند وبمعنی‌مطلق‌سخن‌اعم‌ازمطایبه وخوش طبعی وغیر آن.

ته

در(ص۷۹) گو ید: الله تعالی **ته** بخویشتن‌ازخو یشتن بمراد، ته بخویشتن ازخویشتن بمپوشاد

اگرچه دراصـل (نه)است .ولی در (ع) واضحاً (ته) نوشته شده ، وبرحاشیه معنی آنرا نیز داده اند(یعنی ترا)،که در(ك) بجای آن در متن (ترا) است .

ته ضمیر مخاطب مفرد فاعلی واضافی است که درپشتو تاکنون مستعمل است .

ودرفارسی عامه هم بطور ضمیر اضافی می آید وگو یند :کتاب ته بگیر (یعنی کتاب ترابگیر) خواب ته کو (خواب خودرا کن) دریك شعرعباس ابن طرخان (یك شاعر قدیم معاصر برمکیان حدود ۱۷۰ه) عین این ضمیر آمده وازان معلوم است که قدیم است:

سمر قند کند مند　　بذینت کی افگند

از چاچ ته بهی　　همیشه ته خـهی

(المسالك ابن خردادبه ص ۲۵) دربیت اول کندمند بمعنی خراب وگنده است:

تیر کردن :

در(ص۳۴۷) گوید:وی شب سه قسم کرده بود، اما درنسخهٔ (ك) بجای آن سه تیر کرده بود است ، یعنی سه قسم و سه حصه و سه بخش، که درمعانی تیرحصه و بهره وحظ و نصیب را هم آورده اند(برهان ۱-۵۴۲) وبهمین معنی است درین بیت :

تیراو با دعز و نعمت و ناز　تابتابد بر آسمان پرتیر　لغت‌فرس ۱۴۰)

مسعودسعد گوید:

کمانم ازآن تیروار قامت تو　　وزومرا همه بردوغم است قسمت و تیر(المعجم ۳۴۴)

بوریحان درالتفهیم گوید: وهریکی ازین ساعات مستوی **تیر ی** است از بیست و چهار تیر ازجملهٔ شباروز (ص۷۰)

تیمار

۱-در(ص۴۳۱)گوید شب وروز **تیمار** خلق شهرمیکرد» که دراینجا بمعنی غم خواری وپرورش ونگهداریست چنانچه سنائی گفت:

ازوجود تووعلم توغزنی چو بهشت است　　زیرا که درونیست نه بیمارو نه تیمار (نظام۲-۳۵۰)

دردانشنامه ابن سینا نیز تیمار داشتن وتیمار خوردن بهمین معنی است (ص۹۶ الهیات)

۲-درص۱۸۷ ترجمه الهوم والاحزان را نوشته تیمار واندوه» که دراینجا تیمار ترجمه هموم جمع هم است

ودر(ص۱۴۹) گوید :تصوف آنست ،که ساعتی بنشینی باالله بی‌تیمار . شیخ الاسلام گفت کی **بی تیمار** چه بود ؟ یافت بی جستن بود ... که دراینجاهم بی‌تیمار بی‌غم و بی‌اندوه وفارغ از همه چیز معنی میدهد .واندرین معنی است، که شاعری گفت :

من زتیم تو **بتیمار** گرفتار شدم　　تو **بتیمار** مول بازبه تیم آرمرا لغت‌فرس(۳۵۱)

درترجمهٔ تفسیر طبری که یکی ازقدیم ترین کتب فارسی است ، ترجمهٔ لکی لاتحزنوا علی ما فاتکم چنین است :«تا نه **تیمار** دارید برانچه بشد ازشما »(ص۶۲طبع یغمائی)

قدیمتر ین سندی که در بارهٔ **تیمار** بمعنی حزن واندوه داریم ،روایت ابن قتیبه است درعیون الاخبار ،که ازگفتهٔ علی بن هشام گوید :درشهرمرو مردی بود که برای ماقصهای

گریه‌آور نقل میکرد ،ومارا میگریانید،سپس از آستین طنبوری بر آورده میخواند :
(با این **تیمار** یاد اندکی شادی،(عیون الاخبار ٤ـ٩١)

عنصری نیز **تیمار** رامقابل شادی آورده :

اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی   چرا همیشه **بتیمار** خواهدم هموار(ترجمان البلاغه ٦٠)

فخر گرگانی راست :

غم‌دوری و **تیمار** جدائی   برو بر، تلخ کرده یاد شائی (ویس و رامین ٢٧٥)

فردوسی گوید: همه دیده پر آب و دل پر زخون   نشسته به **تیمار** و درد اندرون(شهنامه ج ا بیت ١٨١٢)

رودکی: نیکی او بجایگاه بدیست   شادی او بجای **تیمار** است .

آغاجی :شبا پدید نیاید همی کرانهٔ تو   برادر غم و **تیمار** من مگر تو یا !

(ج ، چ)

جا ی

جادر السنه آریائی مشترکست ،در پازند جای و در پهلوی جیباك و در پشتو ځای و در سنسکریت جا، است(برهان ٢ـ ١ ٥٥)اما بجای آوردن در فرهنگها بمعنی انجام وشناختن آمده (نظام ٢ـ ٣٦١) .

در (ص٣٦٤) این کتاب نیز بمعنی فهمیدن مقصدو خاطرهٔ کسی است .زیرا رمز قمی استعمال شده که در دل مرید چیزهائی راجع بکردار پیر میگذشت ،و پیر آنرا **بجای** آورد، ودرك کرد وفهمید که در دلش چه میگذرد ؟

جبرك الله ص٢٤٥ (راك :هویره)

جد کردن

در(ص٣٨٣)گوید :دتامرا **جد کردند** فرا بیت شدن ،یعنی مرا بر سر عزم **وجد** آورد ندتا به حج روم .در(ع)جزم کردند است ،وجامی چنین تعبیر کرده :بگفتند که بر سر رفتن آمدم بهر صورت جد کردن بسر عزم آوردن است .

جر کراست ؟

در(ص٤٥٤)گوید :می‌خواهم که کتاب نهج الخاص را زوی بشنوم .وی گفت:**جد کراست؟** واکنون وقت تنر است ترااجازت دادم.این کلمه درع: جر کرده است یعنی دشوار است .

ودرك فقط دشوار است آمده، شاید ضبط نسخهٔ (ع)افضل ومرجح باشد ،وآنرا (جر کرده است)خواند .چه جر باصطلاح فارسی زبانان افغانستان بمعنی پیچیده ودشوار است ،وجر کردن: پیچیده ودشوار ساختن . وجر شدن پیچیده و دشوار شدن چیزی را گویند .وقتی کلاوهٔ تار آنقدر باهم پیچیده شود ،که باز کردن آن دشوار باشد میگویند جر شد، وهمچنین گاهی دشواری وپیچیدگی کارا را گویند .ولی این معنی را فرهنگ نویسان در معانی جر ضبط نکرده اند .

جره

در(ص١٢٨)گوید :خواهی‌جره برسنگ‌زن خواهی‌سنگ برجره ، که‌درنسخهٔ اصل باراول جره‌ودوم جزه‌نوشته شده ،ودرنسخهٔك جره‌است .در(ع)چنین است :

«خواهی جوم برسنگ زن،خواهی‌سنگ برخوم‌زن ،جامی بجای هردو سبوی آور ده ، وایوانوف‌آنراچره‌خوانده‌وگوید‌بمعنی‌کاسه وپیاله است .

اماجره بفتحهٔ اول وثانی مشدد خمچه وسبو راگو یند که معرب آن‌جرق است بر هان (١ر٥٦٩)پس‌خوم‌نسخه‌ع وسبوی جامی‌ازمعانی‌جره است که‌بقول‌رشیدی‌ومنتخب‌باین‌معنی‌عربیست ولی‌اگرجرق معرب آن‌باشد پس‌جره عربی راباز معرب ساختن تحصیل حاصل است.

جز

در(ص٣٤٢)گوید :چون‌زندگی کندباجزازو ؟که‌جامی باغیر اونوشته .

جز کلمه استثناست بمعنی مگروغیر ،که در پهلوی yut ودرپازند jod وزر یشهٔ جداوجد بوده‌پس باجزاز و بمعنی‌وغیر اوست .

جزاید

در(ص٤٤)گوید ،الهی اهرچه می‌سگالم می جزاید ،وهرچه‌به‌بندآرم می‌براید .

که‌در (ك):می‌جدآید،ودر (ع)بجای به‌بندآرم ، پندارم است، شایدمعنی آن‌چنین باشد که‌هرچه می‌اندیشم وفکرمیکنم ،جزازان‌باشدکه‌من‌فکر کرده ام،وغیر آن‌می باشد،وهرچیزیکه به‌بندآ رم ازان بندبیر ون میر ود ...وهاممکن است‌این‌طور خواند :

هرچه‌می‌سگالم می‌جزاید ،وهرچه‌بپندارم می‌براید .یا این‌طور :هرچه‌می سگالم‌می‌جزاید وهرچه‌نپندارم می‌براید .بهرصورت کلمه‌جزاید ممکن است‌مشتق ازمصدر جزیدن باشد بروزن گزیدن بمعنی تغییروتبدیل (برهان ١-٥٧)

هرچند جزیدن ازلغات دساتیراست(فرهنگ دساتیر ٢٤١)وتمام محققین جدیدآن لغات رامجعول وغیرمعتبر شمرده‌وانتقادها بران‌کتاب‌ارند،ولی نمیتوان‌سرتاسرآنرامجعول دانست مثلا ممکن است بر ا ی سند مصدر جز ید ن از همین کتا ب انصا ر ی ، جمله‌فوق‌را آ و ر د ،و جزا ید رامشتق ازجزیدن دانست ، یعنی هرچه‌می سگالم‌تغییر وتبدیل‌می شود، وهرچه‌نپندارم‌ثبوت ووجودمی یابد .

جستن‌جوی

کلمهٔمرکب است . درع وك جستجواست که‌اکنون‌هم‌زنده است،ودراصل‌جستن جوی است که عین همین معنی جستجو دارد ،شایدجستن‌جوی‌شکل‌قدیمتر آن‌باشد در(ص٢٣٩) گوید : وگاه‌درجستن **جوی** خودم.

جستی‌گری

این اسم مصدر مرکب دوباردرین‌کتاب‌آمده،در(ص٨٨)گوید:«احمداین‌بار بمن‌آئی،در راه‌جستی **گری**‌مکن، که‌آنرادرنسخهٔ‌اصل‌جستی گری‌وحسبتی گری‌توان خواند.ودرنسخهٔ (ع) خمیرگیری ودر (ك) حي کری است .

در (ص ٤٤١) گوید : « من این جتی گری بحرفت که‌اکنون آمده نمی شناسم »
این کلمه‌دراصل‌جتی گری‌است ، و حرف‌دوم نقاط نداره ۰ در (ع) حی‌گری بدون نقاط
ودر(ك) جتی کری‌است .
اگردرجملهٔاول‌آنراجستی‌گری بخوانیم ازجستن بمعنی دریوزه گری وخواستن است .
واگرحسبتی گری باشدهم‌همین‌معنی‌دارد، یعنی حسبةً لله خواستن. اما اگرچتی گری بخوانیم
چنانچه‌درجمله‌دوم‌هم‌واردست اکنون درفارسی کابل ولغمان چتی بمعنی بیهوده‌وبی معنی‌وفضول
است. چنانچه‌گویند «خوشی چتی» واین‌کلمات برای اظهار فضولی وبیهودگی کاری وسخنی
گویند. ونیز درپښتو چټ به‌تای مثقلهٔ پښتو بمعنی جوان لاابالی ووارسته وفتی هو فیه است
که بطورصفت‌استعمال میشود .وچتی‌گری فتوت‌ووارستگی ودرویشی و آزادگی است. ساختن
اسمای‌مصادر مرکب درفارسی وپښتو باالحاق(گری) عام است امثال صرفیگری و آهنگری
وزرگری . امیرکیکاوس‌گوید: «ودرنجوم‌یاتقویم گری ومولود گری .. وآرایشگری
بجد وهزل دور نروه»(قابوسنامه ـ بحواله کتاب اسم مصدر د کتور معین ص۵۱)
باشرح‌فوق درجمله اول جستی گری (جستن+گری) بمعنی در یوزه گری وچیزی
خواستن ،ودرجملهٔثانی چتی گری بمعنی وارستگی ودرویشی‌وفتوت‌وجوانمردی است .
چون‌درجملهٔدوم‌معنی جستی‌گری مطابقتی ندارد پس بایدهمان(چتی‌گری)درست‌باشد .

جنبانیدن(جنبانیدند)

دربن‌کتاب گاهی‌مصدر بجای‌فعل ماضی مطلق آمده در(ص٤١٥)گوید : ودست فراوی
کردند وجنبانیدن . که در نسخهٔ ع بجای آن جنبانیدندبصیغه ماضی است .

جنبیدن(متعدی)

این‌مصدر لازمی است ولی در (ص٤٥٥) بجای‌متعدی آمده‌وگوید : و بر خصمی کسی
نجنبند. یعنی‌بر دشمنی کسی رانه جنبانند وتحریك وتحریض نکنند درپهلوی همجو نتن
بمعنی حرکت کردن‌بود(برهان۰ ٥٩٠)

جنج

در(ص۳٥٥) گوید: جنج ازکوری درویران .در(ع) خونج است‌که‌بر حاشیهٔ‌آن‌کونك
نوشته شده در(ك) جغد ازکوره درویران‌است. وازبن‌پدیدمی‌آید که اصل‌جمله جنج یا جونج
یاگونك ازکوری‌درویران بود. که‌معنی جنج یاجونج یاگونك جغدوبوم است،این کلمه در
پښتو بشکل‌گونك بمعنی جغدوبوم موجود است ،وماسوای (گنك) است که بمعنی‌زبان‌بسته
است. شکل معرب‌گونك،جونج خواهدبود که‌جنج‌بضمه‌اول‌نیز نوشته‌شده ولی‌درفرهنگها نیافتم .

جوامردی

(ص۳۹۳/۲٦۸) مخفف جوانمردی (فتوت) است که‌درکتب‌دیگرهم بنظر آمده .
درتفسیریوسف وزلیخا گوید : زیرا که‌درین قصه‌ذکر پیغامبران وبسا مانان است ...
وشیفتگی عاشقان‌وعفت جوا مردان (ص۲) .دراسرارالتوحید است :شیخ‌گفت : **جو امردی**
باید آنراهمت نخوانند (ص۲۹۲)

ازحذف نون‌آخر کلمه حدس زده می‌شود، که این نون بعداز الف را درلهجهٔ خراسان مانند نون غنه کنونی هندیان میخوا ندند، و آنرادر حین الحاق با کلمه دیگر از بین می‌انداختند، ولی‌اکنون نون‌غنه دربین فارسی زبانان باقی نمانده وتنها هندیان آنرا بعد ازحروف علت درآخر کلمات نگهداشته‌اند، که‌آنرا بدون نقطه نویسند . نظیر دیگر حذف نون کلمه نگوسار است، که‌اصل آن نگونسار بود (جامع الحکمتین ۲۹٦/۳۰۹)

جورب :

(ص٤٢٤) لفافه‌پای‌است که‌اکنون‌جوراب گوئیم، ولی‌اصلاً جورب‌عربی است (المنجد)

جوك

همان کلمه است که اکنون جوق نویسند، وبرای تا کید دوبار می آید بمعنی دستهٔ مرغان ودسته های مردم، که در (ص۳۳۹) در متن جوق جوق ودر (ع) جوك جوك است . در (ص۱۳) بمعنی دستهٔ مرغان یکبار آمده، وظاهراً جوق معرب جوك است .

در تفسیر کشف الاسرار گوید، مرغان هوا می آمدند جوك جوك (ج ۱ ص۷۱۲) ودر (ج۲) ص ۵۷۸/۲٦۳/۲۳۱ نیز همین کلمه بهمین معنی آمده است. درآداب الحرب است: وعلاءالدین غوری می فرمود تا جوق جوق در پیش او گردن میز دند (ص ٥٦)

جوی (طلب)

در (ص۲۳) گوید: «آنجا که جوی وقصدوعزم‌تو درست باشد وراست» در ینجاجوی بمعنی طلب وجستن است، که در جستجوی هم بصورت مرکب آمده ، و این از مقو لهٔ مصادر مرخم است، که درین کتاب بوفرت استعمال شده مانند، گفت، یافت، در یافت که همه معانی مصدری دارند .

چتی گری :

(ص٤٤١) رك : جستی گری

چدم :

در (ص ۲۵۱) گوید : «آن سیم برمی چدم اززمین » که مخفف برمی چیدم است ازمصدرچیدن که گاهی چدن ومشتقات‌آن بدون یاهم آمده. درپهلوی چیتن ودراوستاوی چینایته بود. مصدر چدن مانند چیدن معانی برگزیدن وانتخاب ودانه از زمین برداشتن وگستردن وستردن داشت . فردوسی گفت :

چواز کوه خورشید سر برزدی   منیژه زهردرهمی نان چدی (شهنامه ۲ـ۳٤۹)

درقصیدهٔ احمد بن حسن است :

وگربنظم نگویم ، بهٔنثروبه تشجیر   چنانکه بخرد میوه چند ازان اشجار

(جامع الحکمتین ۳۰۷)

چشم شدن :

(ص ۳۱۳) یعنی چشم رفتن وبی چشم شدن وکوری و بی چشمی . زیرا شدن علاوه برمعنی صیرورة و گشتن بمعنی رفتن هم بود، بمعنی اول مولوی راست :

آ ینه بی نقش شد یا بد بها — زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

وبمعنی رفتن درین بیت سعدی :

شد غلامی که آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد

چشمحه (؟)

(ص ٤٠٥) این کلمه دراصل جشمحه ودرع :حشمجه، ودر(ك) جشمجه است. درهرسه صورت مشکوك ودرخورغوروتأمل است، ومن نتوانستم باوسایل کنونی رائی دراین باره قایم کنم.

چم :

در (ص ٤٣٤) گوید «بوالحسین جهضم راپسری رسیدنه به چم یعنی مفسدو فاسق» . مؤلف برهان قاطع گوید که بچم بروزن شکم کاریراگویند که بانظام وآراستگی باشد .

درمادهٔ چم مینویسد٦٥٧ : بفتح اول بمعنی خرام وساخته وآراسته ومعنی و‌روح . رشیدی چم رابمعنی لاف وتفاخر ورونق ونظام آورده (٢-٢٥٦) .

بهرصورت بچم مرکب است از (به + چم) وچم بفتحه اول تاکنون در پشتو و فارسی شمال کابل رونق وآراستگی ونظام ونیز بمعنی مکروحیله است . در اوستاو پهلوی نیز Cim بهمین معانی بود، اسدی (ص ٣٥٠) آنرا بمفهوم معنی ورونق آورده . بقول شهید بلخی :

دعوی کنی که شاعردهرم ولیك نیست — درشعرتونه حکمت ونه لذت و نه چم

امابچم درین بیت عنصری آمده :

زکبراگرنبوی به، بترز گبر مباش — اگر تو مومنی وکاردین توبچم است

درتفسیرکشف الاشرار درمعنی قولاً سدیداً گوید: وسخن بچم گویند (٢/٤٢٠) واقصدفی مشیك : ودررفتن خویش بچم باش (٤٨٣/٧) .

چنو :

(ص ٣٧٧/٣٠٩/٢٢١) مخفف (چون او) است ، ولی درنظم بیشترمورد استعمال بود فردوسی گفت :

جهان آفرین تاجهان آفرید — چنو مرزبانی نیامد پدید

سنائی درصلابت درین زمان عمریست — بنمای‌ای مدارچنود گریست

(حدیقه ٦٠٥)

چنوی :

(ص ٢٥٩) مخفف چون اوی است مانند چنو .

چونستی :

(ص ٢٤) مخفف چون هستی، که حالاهم در هرات حین احوال پرسی چنین گویند . درقابوسنامه است : چونست که شمازنیت روادارید وچون منچوگان زنم واندادی (ص١٠٢)

(ح، خ)

حال بود :

(ص ٤٣٢) که در(ك) حالی ببوداست . وجامی چنین تعبیر کرده : « ازان مرا حالی پیداشد » وهمین مقصد آنست .

حبو، حبوه :

(ص ٤١٥/٢٥١) عربی است ومعنی آن نشستن است برسرین، که زا نورا بکمر بندند (منتهٔ ب) ودرین کتاب حبوزدن دوبار آمده، بدون های هوز وبا آن .

حرسته ؟

(ص ٤٠٥) دراصل حرسته ودر(ع) خوسته ودر (ك) خرسته است . جامی آنرانیاورده بهرصورت این کلمه نیزموردتأمل است . احتمال داردکه خرسته بمعنی مستی وبی‌پروائی باشد. زیرا خرست‌درفارسی بمعنی‌سیاه مست‌است که بعربی طافح گویند. مانندابن بیت‌مولوی :

مست خرست میروم ازمی عشق بوالعلا   بیم ندا رم از بلا ، تن تللا تلا تلا

(رشیدی ١-٢٧٨ وبرهان ٧٣٣)

ایوانوف خرسته رابمعنی نمایش وآرایش جامه نوشته که‌درین‌باره‌سندی‌در دست نیست.

خاست :

قبول خاست (ص ٣٨٩) یعنی مردم اوراقبول کردند. در(ك) قبول افتاد آمده اما قبول خاستن درمقام قبول وارادت مردم واقع شدنست .

خانگاه :

(ص ٤٤٧) خانگاه فارسی ومعرب آن خانقاه است . مرکب از (خان — خانه + گاه) پسوندمکان که مخفف آن خانگه است . کلمه خان‌درپهلوی خانك ودرفرس قدیم آهنه است که آنرامشتق ازمصدراوستائی کن‌دانسته‌اند، ومعرب آن‌خانةبود(برهان ٧٠٨)

بعضی‌آنرامرکب ازخوان + گاه دانسته اند، یعنی محل خوان وخوردن درویشان . چون فقرای‌صوفیه بشهری می‌آمدند، جای خوردن ومسکن ایشان خانگاه بود، و درعمارات آن که اکنون برخی اززمان قدیم مانده‌اند، این آیت رابطورشعارخانگاه کتابت کرده اند . ویطعمون الطعام علی حبه مسکیناً الخ ..، (حاشیه مصباح ١٥٤).

درین کتاب صورت معرب آن خانقاه هم‌آمده و دریکجای املای فارسی آن خانگاه ضبط است (ص ٤٤٧) درپشتووسندی تاکنون خانگاه گویند، که صورت اصلی کلمه‌است.

درآداب الصوفیه‌یکی‌ازامالی انصاری‌نیزکلمه خانکاه مکرر آمده وآداب سیم آن مشتمل برشرح رفتن درخانگاه است (طبع‌پاریس) این کلمه درخراسان‌متداول بودویاقوت ازکتب‌خانه ضمیریهٔ‌مرودرخانگاه آنجااستفادها کرده‌وکتب‌مهم آنراخوانده‌است(معجم‌البلدان-مروه/ ١١٤)

حجونده :

(ص ٤٤٧) شرح آن‌برحاشیه همین صفحه گذشت، بمعنی خزنده است .

خدابان :

این کلمه در(ص۴۳۲/۴۳۳/ ۴۵۶)درهرسه‌نسخه خدابان‌است، وجای بسیار مشهوریست درهرات، واکنون خیابان گوئیم.جامی بجای‌آن **خیابان** آورده، که درزمان قدیم تااواخر عهد غزنویان آنراخدابان میگفتند .

بیهقی (۲-۷۱۸) درعرضهٔ لشکر شهرهرات گوید، امیر مسعود لشکر خود را دردشت **خدابان** هرات دید. این کلمه‌را کاتبان وطابعان‌بیهقی به‌خداهان مسخ کردند، ولی صحیح آن بدون شبهت خدابان است، که‌درتاریخ سیفی (ص۴۴۱) در جملهٔ مقابر معرو ف هرات چون کازرکاه‌نام‌آن **خیادوان** چاپ‌شده، وهمچنان در(ص۷۱۴) همین‌کتاب دشت‌خیادوان (؟) هرات آمده، که‌طابع آن‌کتاب ملتفت صحت آن‌نشده، وعلامت (؟) استفهام را بران گذاشته است .

یاقوت این‌جای رابصورت قدیم **خدابان** بضم‌اول ازنواحی هرات نوشته (ص ۳۴۹ج۲ معجم‌البلدان) وبرحاشیه ص۱۰۹عباسنامهٔ طاهرقزوینی **خیادوان** است. اما درحبیب‌السیر ومطلع سعد ین مکرراً خیابان آمده، ودررسالهٔ طائیری زیار تگاهی معاصر سلطان حسین میرزا بایقراکه نسخهٔ‌آن درلاهور است، دروصف شهرهرات غزلیست که‌یك بیت‌آن‌اینست :

خیا بان پر ز خو با ن با د ا یم   که‌فرع‌این‌جمال‌آمدکمالش (ورق ۱۳)

درهردو جلد روضاة الجناة فی‌اوصاف مدینة هراة نیزمکرراً **خیابان** آمده واین شعر حضرت جامی رامی‌آورد: (حدیث روضه مکن جای این‌نه‌بس مارا ✿ که‌درسوادهری ساکن خیابانیم) (ص۲۲ج۱) اسفزاری درمدح خیابان‌هرات به‌تفصیل‌وارد گردیده وگوید، درهمه زمان وادیان معابد وعیدگـاه و مقابر و نزهتگاه خواص وعوام بوده، چنانك حالا مصلی وگشت جای مسلمانانست، ودرزمان‌سابق اورا«**کوی خدایگان**» میگفتند، وبعبارهٔ فرس خدایگان پادشاه راگویند (ج‌اص ۸٦روضات) چون درحصهٔ جغرافی کتاب حافظ ابرو نیز (خیابان) ضبط شده، بنابران میگوئیم کـه ضبطهای قدیم این **خدابان** و **خیادوان** بود، وبعداز سنه ۸۰۰هـ آنرا **خیابان** نوشته اند .

خروشیذ :

در(ص ۲۷٦) نسخه اصل‌چنین است، که‌درع وك‌بجای آن خورشید آمده .

خزخز :

بشرح پاورقی همین کلمه (ص۲۴۷)وکلمه قزین(ص۴۳۷) رجوع شود .

خلق :

در(ص۳۷۲) صفت جامه است که بفتح اول ودوم یاکسرهٔ دوم لباس کهنه است (نظام ۲-۵۹۲) بیهقی هم‌این کلمه رابهمین معنی‌کهنه وفرسوده آورده (رك؛ بیهقی ۸۰۲/٦۲۴) درتفسیر یوسف وزلیخاست، مالك‌یوسف‌رابیست درم‌بخرید ...وجفت نعلین **خلق** (ص ۱۷) بوالعلا شوشتری گـفت :

خلق شود زنشست در از حلت مر د   کی‌گنده گردد چون‌دیرماند آب‌غدیر

(ترجمان البلاغه۸۵)

خنك :

(ص٤٠) علاوه برمعنی سرد بمعنی خوش‌ونیکو وسعادت است‌که درپهلوی هم خنك‌بود، مولوی گفت :

خنك آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش   بنماند هیچش الا، هوس قمار دیگر

(نظام ٢-٦٠١)

خوار :

چه‌خوار بود(ص٤٣٠) یعنی چه‌سهل وآسان بود. جامی بجای آن نوشته: چه‌مزه داشته باشد. دربرهان قاطع نیزیکی از معانی خوار، سهل وآسان است (ص ٧٨٠) در پهلوی هم خواریه ودراوستا خاثره بمعنی‌آسان‌وراحت است که‌مقابل آن‌دشخوار (مشکل) باشد. کمال اسمعیل گفت :

زشوق آنکه دهم بوسه بر آستانهٔ‌تو   بر آسمان شد نم نیك خو ار می آید

(نظام ٢- ٦٠٥)

درتاریخ مجمل گـوید: ده رطل در چهار بوته بـگـدا ختند وبر سینهٔ و ی ریختند خوارخوار(یعنی آسان‌آسان)(ص٥١)   رودکی گفت :

بخیره‌سرشمردسیرخورده گرسنه‌را   چنان‌کی‌درد کسان‌بردگرکسی خوار است

درتفسیر ابوالفتوح رازیست:مردی بنده‌ای بخرد بهااندك یابسیار ، واوراکاری فرماید یاخوار یادشخوار، اورا اجرت نباید داد (٢-٦٤١) فردوسی راست، منسوچهر ازرای سام سوار☆نپیچد شودکار دشوار، خوار (شهنامه ج‌ابیت ٣٣٢٧)

خواست رفت :

(ص ٧٢) خواست دربسا موارد این کتاب بصورت فعل معاون آمده، کـه نظایر آن درکتب دیگر هم موجود است مثلاً، درتفسیر یوسف وزلیخاست، چون آنرا بدید خواست که بیهوش گردد (ص ١٥) خواستی که زهرهٔ یهودا بچکید ی (ص ٥٦) در کشف المحجوب هجو یریست، برون خواست شد (ص١٩٩) درست نخواستی گرد (٢٠٣) باز خواستم گشت (٤٧٢)· درمجمل‌التواریخ‌است. دعوتها آشکار خواستند کرد (ص٣١٧) دقیقی: فریدون دیگر همی خواست شد. درآداب الحرب است: وهم‌ازان روز تدبیر ساختن لشکری کردکه‌بااو خواست فرستاد (ص٣٣)

منجیك راست:مامی‌بخواستیم‌زدن‌دوش جام‌جام(ترجمان البلاغه١١٣) (رك:کامستید)

خود درست :

(ص٣٩٣) رك، پاورقی همین صفحه .

خورده

(ص٤٠٥) بمعنی ماکول است، از خوردن (اکل) وبدون واو معانی متعددی دارد، از خورتك پهلوی بمعنی کوچك وکوتاه که اکنون خورد نویسیم، ولی فرهنگ نویسان باین معنی خردوخرده رابدون واونوشته‌اند. در(ص٤٠٥) این‌کتاب گوید، دمن اصحاب خود را

عمارت باطن آموختم نه خورده ظاهر ، وآرایش‌جامه جزازینست». درینجا باید خورده بمعنی آراستن وپیرایش ظاهری باشد که‌درکلمهٔ خرده کاری شاید بهمین معنی‌با قی مانده. زیرا مقصد ازان نازك کاری وآرایش وپیرایش دقیق ونازك است. ونیز میتوان گفت: که مقصد انصاری درخوردهٔ ظاهر، خورده گیری ظاهر ونکته بینی سطحی با شد .

خو یسه :

(ص ٣٨٦/٣٨٧) بروزن هریسه بمعنی مباحثه ومنا قشه است (بر هان ٧٩٨) رشیدی ١-٢٩٦) سند آنرا از نفحات ، همین گفتار انصاری داده ، ونویسندهٔ فر هنگ نظام نیز بطبقات انصاری حوالت داده وهمین حکایت را نوشته است(نظام٢-٦٢٠) گویا سندی دیگر جزاین نداشته اند .

خو یشتن گشیدن :

غالباً مانند نسخهٔ ك خویشتن گوشیدن است نه کشیدن بفتحهٔ کاف ، یعنی خویشتن را نگهد اری کردن وخود را حفظ کردن . زیرا در (ص ٧٣) گوید : الله پر ستیدن از بیم دو زخ ، داوری نفس داشتن است باوی ،وخویشتن کشید ن است .
مخفی‌نماند که‌گشیدن و گوشیدن بامشتقات آن‌درین‌کتاب مکرر بمعنی حفظ ونگهداری آمده (رك : گوشیدن)

خیره‌و طیره :

در (ص ٢٩٩) گوید :«بوجعفر براسپ خیره وطیره می بود» که جامی‌آنرا خجل وبرهم زده آور ده ویکی از معا نی خیره حیر ان وسر گشته وفرو مانده وتیره و هر زه وناهموار است (برهان٨٠٢) سعدی گفت : یکچند به خیره عمر باطل بگذشت . فردوسی گفت ، که گفتار خیره نیرزد بچیز (شهنامه ج١ بیت ١٩٣٥)
اما طیره در عربی بفتح اول بمعنی سبکی وخفت است . (منتهی الارب)
سعدی: دوچیز طیرهٔ عقل‌است‌دم‌فرو بستن بوقت‌گفتن،و گفتن‌بوقت‌خاموشی (گلستان)
ولی طوریکه در عبارت طبقات ، خیره صفت سوار است : طیره هم صفت و حالت اوست ، پس چطور میتو ان طیرهٔ عربی را بمعنی مصد ری سبکی وخفت در ینجا منطبق دانست ؟ بگمان‌من طیره در ینجا املای قدیم کلمهٔ تیرهٔ فارسی است که ما نند خیره صفت است نه مصدر، واین ازمقو لهٔ املای تلخ کنو نی وطلخ قدیم است که در این کتاب مکرر آمد ه (رك ، طلخ) بیهقی گو ید : از وی را دتر ... وجوان مرد تر کم‌دیده اند اما طیر گی قوی بروی مستولی بود وسبکی ...که در نسخهای دیگر تیر گی‌هم آمده بمعنی آشفتگی وآزر دگی وخشم وزود رنجی (ص ٨١) همو در (ص ٥٠٧) گوید : «هارون الرشید از این جواب سخت طیره شد» که در ینجا بمعنی آزرده وآشفته است ، وبیهقی هر یکی را بجای خود استعمال کرده وبه همین معنأ است در کشف الا سرار که گوید : وبشر حافی از تو بطیره شود (٤١٧/٢)

در چهار مقالهٔ عروضی است : محمود چون بخواند طیره گشت (۱۱۷)
منوچهری راست :
بلبل بغزل طیره کند اعشی را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را (دیوان ۱۵۰)
فخر گرگانی: دماغش خیره گشت وچشم تیره
زخجلت ماند اندر کار خیره (ویس ورامین ۴۹)
سنائی : طیره چون گردی وفسرده وکژ
طیره از طیر کرد واز طیار (دیوان ۱۸۹)
همو راست : دل عقل از جلال او خیره
عقل جان با کمال او تیره (حدیقه ۶۱)
شمس طبسی گوید :
نافه کشای چمن طیره از ان شد که صبح
کرد روان در هوا قافله مشکبار
(تاریخ ادبیات ، صفا ۲-۸۴۰)
اما متأخران گاهی طیره را بهمان معنی عربی نیز استعمال کرده اند مانند :
ای عارض تو رشك گل ولاله وهل   وی طیره تو طیره ده مشك ختن
(رسالهٔ خطی عروض معین الدین عباسه اوایل قرن۹ بحواله تعلیقات چهار مقاله ۳۵۲)
در مجمل التواریخ کلمهٔ طیره یکبار بمعنی مصدری آمده «خالد ازطیره چند ان بگشت که اندازه نبود (ص۲۶۷)

(د)

داد :
می دادم (ص ۵۳) فعلی است از مصدر داد یدن بمعنی داد وفریاد وزاری کردن. در (ص۵۳) گوید : «من هروز بر خدای می دادم که مرا زود ببر ، یعنی از از دنیا» از سیاق این جمله برمی آید که میدادم بمعنی ماضی استعمال شده ،یعنی زاری وداد میکردم وحال نیست طوریکه‌در (ك) بجای آن می زارم آمده بصیغهٔ حال .زیرا اگر بمعنی حال بودی در آخر جمله بجای (در خواب مرا گفتند) هم باید صیغهٔ حال آمدی .

هر چند کلمه دات در پهلوی وداته در فرس قدیم بمعنی دستور وقانون، وداد بمعنی عدل وانصاف وفریاد وفغان برای خواستن عدالت بوده چنانچه سعدی گفت :
زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده ٭   وگرتومی‌ندهدی‌دادروزدادی‌هست (گلستان)
اما مصدر این کلمه ومشتقات فعلی آن بنظر نرسید .

دارو خانه :
(ص ۳۹۲) دوا فروش وجای فروشی دارو .

داشگر :

(ص۱۰۳/۷۷) مرکب است ازداش + گر فا علی یعنی کسیکه کار کوره نانوائی را میکند ، چه داش در پشتو داشت کورهٔ نانوائی‌است وداشتگر عین همین داشگر است .

داوری :

در (ص۲۷) گوید : پس داوری خود میدارد . در (ص ۷۲) است : نه لذت طا عت مرا صافی می آمد ونه حلاوة صحبت، ،از بس داو ری کی خود رامی داشتم. در (ص۷۳) گوید : الله پرستیدن از بیم دوزخ داشتن نفس داوری است باو ی .

داوری مرکب است از داور بروزن خاور بمعنی عادل که در پهلوی دا تی بر ودات ور ،ودر اوستا داتو بره‌بود که ریشه آن همان دات یاداد است ،ودر آخر آن یای مصدری الحاق وداوری شده ، که در پهلوی داتی بر وداتی ور بود (حواشی برهان ۸۲۲)

اما درهرسه مورد مذکور درین کتاب، داوری بمعنی غم خواری و درمان وفکر جان خویشتن است ونزدیك بهمین معنی است این شعر قطران :

چه بایدمایه آنکس‌راکه‌یابد سودبی مایه   چه‌بایدداور آنکس‌راکه‌یابد دردبیدرمان

دراسرار التوحید است: «شیخ گفت: داوری‌کافریست وازغیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است (ص ۲۹٦) .

فردوسی : تو گر پیش شمشیر مهر آ وری   سرت گرددآزرده از داوری
(شهنامه ابیت ۱٦٤۰)

ددیگر :

(ص ۱۸٤/۱۵۰) دزین کتاب وکتب دیگر فارسی ددیگر بار ها می‌آید کـه ا ز طرف کاتبان ودیگر نوشته ومسخ شده، ولی باوجود آن د رنسخ ا ین کتاب گاهی بشکل اصیل آن ددیگر هم باقی مانده است. اصل کلمه درپهلوی دتیگر بود ، که درکار نامهٔ ارد شیر بابکان آمده (ص ۷۷) ودرفارسی دری ددیگر است که آنر ا مخفف د و د یگر بمعنی دوم وثانی گفته اند، مانند سدیگر که مخفف سه‌دیگر یعنی سوم وثالث است (رك : سبك شناسی ۱-٤۰۳) انوری گوید :

چها ر چیز شد آ ئین مر د م هنر ی   که مردم‌هنری زین چها ر نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو د ستگا ه بود   به نیك نا می آنرا ببخشی و بخو ری
دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری   که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سدیگر آنکه زبان‌رابگاه گفتن زشت   نگا هدا ری تا و قت عذر غم نخور ی
(رك : سدیگر)

درآمیختن :

اختلاط مبحث و د ر آ میختن د و چیز با شد د ر شر ح حـا ل بو ا لحسن صبیحی ا ختلا ف نام و کنیت اورا آورده د ر ین کتاب گـو ید : د و خلاف یادر آمیخته ا ند

اما درستر کی درطبقات است» (ص ٢٨٩) یعنی نام وکنیت او را با دیگران خلط و التباس کرده اند و این مطلب را به در آمیخته اند» بوجه لطیف اداکرده است .

درازنای :

(ص ٣٨/٣٧) مرکب است ازدراز که در اوستا دراجه و در پهلوی در اج بمعنی طول بود و (نا) پسوند اسم معنی، مانند تنگنا وتیز ناوژرف نا وفراخنا (حواشی بر هان ٨٣٠) .

سعدی گفت: که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی. درتفسیر یوسف و زلیخاست ، آن چاهی است میان زمین اردن ومصر، چهار صدارش درازنای او (ص٨) دردانشنامهٔ بوعلی سینا است : اماآنکه اندر جسم بود ازدرازنا وپهناوستبرا (ص١٣ ـ الهیات) عطار گوید:

ای راه ترا د ر از نائی　　وی عشق ترانه سر نه پائی　　(دیوان ٣٥٩)

درتفسیر ابوالفتوح رازیست» خدای ابری فرستاد تا ازین مرغ بر ا یشان ببا ر ید ، چندانکه پهنای میلی بود، ودرازای ر محی بود .

دراز رو :

در(ص ١٠٤) نسخهٔ اصل دراز رواست بفتحهٔ راکه دراز رونده و د ا را ی طول امل وحریص باشد. اگرچه جامی ونسخه ك آنرا (دراز آرزو) نوشته اند، ولی ضبط ا صل اصح بنظر می آید .

درخود روزگار ؛

(ص ٥٠)درخورد بمعنی لایق وسزاوار است که درخور هم گـویند. درخوردروزگارر یعنی سزاوار زمان ولایق عصرخویش. درتفسیرابوالفتوح رازی است ، باخدای تعالی ضدوند درنخورد وسزانبود (٦٥/١) فردوسی:همان کن که بامهتری درخورد (ج ابیت ٣٨٦٣) .

درستر ؛

(ص ٦١ / ٩٧ / ٢١٤ وغیره) مخفف درست تر است باد غام یك تا ، ا ز قبیل هیچیز (هیچ چیز) هیجای (هیچ جای) که درین کتاب بکثرت آمده در تفسیر یو سف و ز لیخا ومجمع التواریخ (ص٣١٦) واسرار التوحید وتذکرهٔ عطار و د یگر کتب عصر غز نو یا ن وغوریان این گونه مخففات فر اوان است .

درمشو ؛

درشدن درون وداخل شدن است در(ص ١٠١) گوید» درخلوت که ملوك خا لی باشند، درایشان درمشو مگر که نشایی .

درواخ ؛

(ص ٤٥٧/٢٣١/٣) این کلمه درین کتاب مکرربمعنی محکم و استوارآمده دربرهان (ص٨٤٢) بفتح اول بمعنی نقاهت وشجاعت ومحکم ومضبوط ودرشتی ویقین و تحقیق است ، که بومین معانی دژواح راهم آورده است (ص ٨٥٣) .

رشیدی که طبقات انصاری راهم‌دردست داشت، معانی‌ذیل راضبط کرده(۱-۱۱۳) بمعنی نقاهت (؟) فخری گوید، «که خصم اورانبود زدردها درواخ. وسنایی‌راست ؛
کرده خصمان برو ، جهان فراخ   تنگتر از دور نگه درواخ
برای معنی محکم ومضبوط یك جملهٔ پیرهرات رااز ین کتاب شاهد آورده ، و دوشاهد معنی دلیری ودرشتی گوید که منصوری شیر ازی راست، زحل مراتب و مه رایت و اسد درواخ .

نویسنده نظام (۳-۴۳) این بیت بوالفرج رونی رادرمعنی دلیر ودلیری شاهد آورده ؛
با امر تو درواخ تنگرد   شیر فلك اندر غزال ملك
رشیدی وجهانگیری این جمله راهم نظیرنوشته اند «گمانم بفلان درواخ است» یعنی یقین‌است. درلغت فرس که سند قدیمتر است گوید (ص ۷۸) درواخ آن بود . که ازنالندگی وبیماری بدر آمده باشد وبدرستی رسیده ، رودکی گوید :
چونکه نالنده بدو گستاخ شد   دردرستی آمد و درواخ شد
درنسخهای‌لغت فرس این شرح هم وارد است (که از ملحقات دیگران بنظر می آید) درواخ درست باشد چون کسی‌ازبیماری درست شود گویند درواخ گشت وچون بکسی بدرستی گمان برند گویند بدمبر
درواخ است وگویند گمانم بفلانی درواخست یعنی درست .
درنفحات (ص ١٢٤) ازقول ابوبکر وراق آمده ... فاذا صحت لك الارادة فقد ظهر عليك اوايل البركة انصاری همین مطلب رادر (ص ۲) بعبارهٔ ذیل آورده : «آنجای‌که ارادت تو درواخ باشد، وسروکار توازانجای خاست آنجای درواخ دار !» ازین تعبیر انصاری هم توان دریافت که درواخ را بجای صحت واستواری اراده آورده است .
درتفسیر کشف الاسرار میبذی نیزاین کلمه مکرر آمده بمعنی تثبیت و گوید : تثبيتاً فی انفسهم (الایه) و درواخ کردن نیت خویش دراخلاص و احتساب. که دریك نسخه بجای آن ثابت کردن است (۱-۷۲۱) الله نکرد پارسال درجنگه بدر آن نصرت دادن و آن مدد فرستادن ، مگر شادی شمارا و آرام دل نومسلمانان را ودرواخ گشتن دل بددلان را (۲۶۸/۲) ودارندهٔ همگان دشمنان ودوستان بلطف درواخ (۴۱۵/۲) جای تعجب است که باوجود استعمال مکرر این کلمه درموارد مختلف کشف الاسرار، طابع دانشمند این کتاب درحاشیهٔ ص ۲۶۸ج۲ نوشته، واخ یقین ضد گمان (فرهنگ رشیدی) درحالیکه کلمهٔ‌درواخ مرکب ازدر + واخ‌نیست‌ودرواخ‌جمعاً کلمهٔ‌مفرداست که‌ریشهٔ بسیار قدیمی در فرس قدیم داشت باین تفصیل : در کتیبهٔ داریوش بهستون (۴/۳۹) کلمه duruva آمده که بقول کنت صفتی است ازریشهٔ dar فرس قدیم بمعنی Firm‌استوار Secure مضبوط که دراوستا drva و درسنکریت dhruva بود(۱) والحاق(خ) بآخر کلمه نیزشاید مراتبی راطی کرده باشد مثلاً برخی ازکلمات فارسی مختوم بالف در ادب وکتب قدیم دری یك (ه) داشت

(۱) فرس قدیم ، ص ۱۹۱

مانند شنا شناه وآشنا وآشناه پس این (دروا) فرس قدیم هم شاید وقتی بصورت (درواه) درآمده ودردورهای بعد این (ه) آخر کلمه به (خ) تبدیل گشته باشد، زیرا این تبدیل نظائری دارد ازقبیل هوارزم — خوارزم. هور — خور. بەبه — بخ بخ و غیره .

ازتمام این تفصیل بدین نتیجه میرسیم، که معنی درواخ‌صحت واستواری ودرستی‌ثبات است ونقاهت ودرشتی وشجاعت نبود ودرشعرسنائی هم شاید صحیح آن دژواخ بود، که شکلی است ازدوزخ نه درواخ مانحن فیه .

دمدی :

بدمدی ص۴۲۹ . در نفحات بجای آن (بدمیدی) است که اکنون هم چنین نویسیم ، شاید بدمدی مخفف آن است که درین کتاب آمده ،

دم زند :

در (ص۱۱۰) گوید: «تاازان‌بار وجودکی بروست دم زند» که درینجا دم زدن بمعنی راحت شدن وسبکدوش شدن است .

دور فرابودن در کار :

مقصد ازان در کاری دور رفتن واستقصاء ورسیدن بغایت مقصد وتدقیق دران است .
در (ص۴۵٦) گوید : «در کار هاریوگان دور فرا بود» که به تعبیر جامی دور فرا رفته بود، ودر نسخهٔ (ع) دور فرو رفته بوده است .
در (ص۳۷۷) گوید: ودر کاروی دور فرا بود. که درینجا هم مقصد همانست .

دوست :

در (ص۳۱۳) گوید: یکچشم من بروی فرو دوست از گشنامار. که در نسخهٔ ع. فرو دوشت ، ودر نسخه ك: برو دوست است(بفتحهٔ‌دال وکسرهٔ واو) جامی همین مطلب را چنین نوشته : یکچشم من ، بروی من، فرو دوید از گوسنگی .
در (ص۱۴۹) گوید از زبان جنید ... هفت ساله بودم، پیش حلقهٔ سری سقطی فرا دوستم در بازی . که در جملهٔ اول دوست باحرکات فتحه اول وکسره دوم بمعنی دوید صیغهٔ غایب است از دوستن، ودر جملهٔ دوم دوستم‌نیز باهمین حرکات درهرسه نسخه بمعنی دویدم است، ولی این افعال یامصدر در کتب دیگر بنظر نیامده .

دون خانچه :

(ص۴۲۸) دون صفت خانچه است بمعنی حقیر وکوچك، وخانچه مصغرخان است‌بمعنی خانه‌گك . که‌جامی نیز بجای‌دون خانچه . خانگکی آورده است.

دهشت :

در (ص۸۲) گوید: بیندیشیدن درو دهشت است، ودهشت نقصان است.در (ص ۱۴۰) گوید: نوری سه سال بنزدیك مابود، هیچ از دهشت بیرون نیامد ... که در هر دو مورد بمعنی بیگانگی است .

این لغت به فتحه اول وکسرهٔ ثانی بمعنی بیگانگی آمده (لغت فرس ۴۵) دررشیدی

(۱-۳۳۲) بمعنی یکانگی ودر برهان (۹۰۵) بمعنی یك جهتی ویکرنگی ویکانگی است . که بدون شبهت تصحیف خوانی‌همان بیگانگی اسدیست، واز دو موردیکه انصاری استعمال کرده نیز معنی بیگانگی پدیداز است نه یگانگی. در تفسیر یوسف وزلیخا ست : «وعادت ایشان (برادران) بود، که هر که بروی (یوسف)درامدندی سر او رابوسه دادندی. آن‌روز آن‌نکردند از دهشت» (ص٦) که درینجاهم‌میتوان کلمه را دهشت فارسی بمعنی بیگانگی خواند نه دهشت عربی. چه درین روز برادران باهم متفق شده بودند که یوسف را بحیله از پدر بربایند واین وضع دهشت وبیگانگی بود .

در سوانح احمد غزالی نیز همین کلمه واردست وگوید: اگرچه معشوق حاضر وشاهد ومشهود عاشق بود، ولیکن‌بردوام غیبت‌عاشق‌بود. زیرا که‌اگرحضورمعشوق، غیبت‌کلی‌نیازد... باری کم از دهشتی‌نبود (ص٧٦) در تفسیر کشف الاسرار است، قومی را بدریای دهشت غرق کردی ... تاآن جوانمردان را دروادی دهشت گم کردی (٥٢٨/٥) که در برخی ازین موارد میتوان آنرا دهشت ودهش عربی خواند که یکی از مقامات صدگانهٔ تصوفست ودر صدمیدان انصاری میدان نودوششم ودر منازل السایرین منزل شصت وهفتم است ، ودر منازل آنرا چنین تعریف کرده: ثم الدهش وهو فی هذالباب بهته یاخذ العبداذا یغلب‌عقله او صبره اوعلمه وصورته(نسخهٔ خطی منازل السایرین محفوظ ریاست‌مطبوعات کابل ٨٦٨م)

دیر درنگ (ص٥٠) دیردر نگی (ص٤٠)

صفت مرکب است، که در عوك: دیرودرنگ آمده ومقصدازان به تعبیر جامی اینست، که همراهی وی دیر کشید . اما دیر درنگی اسم مصدر آنست بمعنی دیر ماندن وتاخیر ومعطلی وبسیار درنگ کردن . دیر همریشهٔ دور است، نقیض نزدیك، که مرکبات زیاد فارسی دارد، در کتاب الابنیه است «گوشت چون سست شده بود،دیر گوارد» یعنی به‌مدت زیاد هضم شود. یکی از معانی درنگ تأخیر است‌که، در پهلوی دیرنگ‌بمعنی درازو آهسته وزمان دراز بود (حواشی برهان ٨٤١)

ر ، ز ، ژ

رستی :

(ص٥٨/٦٠) به ضمه اول بروزن سستی، یکی از معانی آن رزق و روزی و ما حضر وخوردنی اندك است (برهان ٩٤٩) نظامی گفت :

چون تو کریمان که تما شا کرند	رستی تنها نه به تنها خورند
خاقانی: رستی‌خورم زکاسهٔزرین آسمان	وا واز ٔ صلا به مسیحا در آورم

(نظام ٣-١٦٦)

رشکین :

(ص٢٤٩)مخفف رشکین‌است‌از قبیل شوخگین وشوخگن وچرکین،چرکن و اندوهگین واندوهگن، بمعنی متکبر وصاحب عجب وغیور وحسود که درین‌کتاب بمعنی غیور ودارای

رشك و غیرت است وصفت خدا آمده . اصل کلمه در او ستا ارسکه ودر پهلو ی ارشك ودر سنسکریت ایر شیا بود (حواشی برهان ۹۵۲-نظام ۳-۱۷۱)

عنصری: نشست و همی راند بر گل سرشك   ازان روز گار گذ شته به ر شك

رعنا گشت :

(ص۲۷٤)

رعنا در عربی زن خود آراست، اما در فارسی صفت معشوق است بمعنی مغرو رو خود آرا وزیبا. ددرینجا رعنا گشتن مغرور خود بین شدن است . در باره حسین منصور حلاج گوید از طرف خدا: او را عطائی دادم رعنا گشت، خلق باخودخواند (ص ۲۷٤) لاری‌در حاشیه نفحات گوید: یعنی دروی خود بینی پیدا گشت . بدین معنی سنا ئی گوید :

نرهی ای فضولی رعنا   جز به بی دست وپائی از دریا (حدیقهٔ ۱٦۷)

رکوه :

(ص ٤٠۹)بکسره یافتحه‌یاضمهٔاول‌درعربی‌مشك‌کوچکی‌است‌که‌آب‌اندران انداخته به‌بغل آویزند ودرسفر ها برند، وآنرامشکوله گوئیم و د رویشان آنرا باخود گـردانند .

در (ص ٤٠۹) اصحاب رکوه و مرقع نیز همین درو یشان ظاهری وریاکارانه .

روان شد :

در(ص ٤٢٤)باران روان شد آمده‌که مقصدازان جاری شدن وباریدن آنست، ودرجای دیگر باران ایستادهم‌آمده (رك : ایستادن) .

رواید :

در (ص ۲۱۹) بروایدمبدل بربابد آمده ازمصدرربودن، که ازنظایرتبدیل (ب)به (و) است مانندیاود— یابد . وا— باوغیره .

روز آزادی :

غالبا مقصدازان روزعقبی وروزجزاوقیامت است . در(ص ٤٤) گوید : و آب بندگی پیش روزآزادی ببردم ، یعنی قبل ازروزقیامت خود را رسواکردم و مراسم بندگی را بجانیاوردم :

روز بهی :

در (ص ١٦) بهتری حال وبه روزی و نیك بختی است .

روستره .

(ص ۲٤٦/۲۷۷) این کلمه راجامی بمعنی رو یمال آورده واملای آن د ر نسخه ع : روی ستره است که مرکـب است ازروی + ستره به ضمهٔ اول وسکون تاو فتحهٔ راکـه تاکنون در پښتووفارسی افغا نستان بمعنی صاف وپاکیزه مستعمل وستره گی اسم مصدر آن هم زنده است .

درزبان اردوهم ستهره بمعنی پاك وصاف و ستهرائی پاکی موجوداست ، که در هندی قدیم هم بود(فرهنگ دنکن فوربس) .

وازین نتیجه میگیریم، که ریشهٔ آن درالسنهٔ آریائی قدیمتراست . زیرادرفارسی‌ازهمین ریشه مصدرستردن (پاك کردن وتراشیدن مووپاك کردن چیزی ازچیزی) واستره (آله‌آن) داریم، ودرپشتو نیز ستره کول بامشتقات آن موجوداست . نظا می گفت :

استره هر چـند د م تیز یا فت — موسترد مو نتواند شگـافت

پس‌روستره بمعنی روی پاك وروپمال ودستمال است‌که بدان روی را پاك کنند. ولی کلمه مرکب روستره اکنون مستعمل نیست وفقط ستره زنده مانده است .

در سیرة ابن خفیف عبی همین حکـایت آمده وبجای روستره، دستارچه نوشته اند : «شیخ عبدالله گفت، چون حسین‌منصورازوضو کردن بازآمد برکنارصفه بنشست وصفه بقدربیست گزبود. درین صفه دستارچه افتاده بود. حسین اشارت کرد و آن دستار چه د ر دست وی دیدم ، کی روی بدان پاك میکـرد، ندانستم کـه دست در از گشت یادستار چه پیش آمد (ص ۹۷).

ازکتاب دیگرامالی انصاری مختصر آداب الصوفیه برمی آید ، که روی ستره بهمین معنی است که مذکور داشتیم زیرا درین کتاب هم در جمله البسه صو فیه ذکر آن با ملای (روی ستره) آمده است . (طبع پاریس ۱۳)

روی دادیم :

(ص ۲۵۷) یعنی پیش رفتیم ورفتن خودرادوام دادیم تابدریا رسیدیم . ظاهراً این روی دادن بمعنی وقوع وپیش آمدن نیست چنانچه اکنون مستعمل‌است ودرفرهنگها آمده .

روی نیست :

در(ص ۲۳۷) گوید، کی جز ازتصدیق وتسلیم دران روی نیست . یعنی دران غیر از تصدیق وتسلیم‌چیزی دیگرجای نداردومناسب نیست وموردی نداردونمی‌گنجدوچاره نیست. درمحاوره هم اکنون گـویند : مراروی آن نیست که با وبگویم یعنی از شرم نمیتوانم باوبگویم .

رهی :

(ص ۹۵/٤۰/٥) بمعنی بنده وغلام در ین کتاب مکرر آمده ودر فار سی بهمین معنی مستعمل بود، که اصل ان درپهلوی رهیك یارسیك‌است (حواشی برهان ۹۸۵ ونظام‌۳-۲۰۶) درتفسیرکشف الاسرارگوید ، اگرنه براوبودی ، رهی راچه جای تعبیه سراوبودی، ورنه منت اوبودی رهی راچه جای حاصل اوبودی . رهی رابردرگـاه جلال چه محل بودی . ورنه مهرازل بودی رهی آشناءلم یزل چون بودی ؟ (ص ۲۷) .

جمع آن رهیگان ، دوهمین‌کشف‌الاسراراست ، علی من‌یشاء من‌عباده بران‌که خواهد ازرهیگان خویش (ص ۲۷۰) عبادی ، رهیگان من ! (ص ٤۹۸) .

نرهی :

در (ص ۳۹۸) گوید، وایثار بروائی ، ورحمت نرهی. یعنی رحمت را رهانکنی وفرو نگـذاری و ترك نکنی .

زاری بروی افتاد :

(ص ٣٦١) یعنی حالت عجز وزاری بوی روی داد وگریه وفریاد کردن گرفت .

زاریدن :

بزارید ٣٦١/٣٤٥.می‌زارید٩٣میزاریدند٣ ١٣٣/٤٠/٣.می‌زاریدی١٠٠ می زارم٤٣.

زاریدن مصدریست اززارکه درسنسکریت جاودر اوستازره ودرپشتوهم ژړاوجړا است بمعنی‌نالیدن وفریاد وعاجزی کردن . این مصدر درقدیم مشتقاتی داشت، که اکنون مستعمل نیست . درتفسیرکشف الاسرار گوید ، آلهی ! گر زارم در تو زاریدن خوش است شاد بدانم که بردرگـاه تومی‌زارم(ص١١٣)

زان :

بازان ٥٦ / ١٨٨ / ٤٦٦ . فزان ٤٧٨ بازیشان ٤٦٩ بازانك ٤٠٤ . فازان ٣٥٥ (رك، زو ـ فا) .

ازمصطلحات لهجه هرویست ،بازان (باآن) فزان (وزان)بازانك(باآنكه)فازان(باآن) وكلماتیكه‌درتحت (زو)مذكوراست این‌كلمان‌بكثرت درین‌كتاب ونیزدرتفسیر فارسی‌یوسف وزلیخا آمده‌مانند: (زلیخا) بدوچشم بیناشد وبازان جمال‌اوگشت. هربك‌ازیشان (برادران یوسف)بازان‌برادر كه‌هم‌مادر وهم‌پدر ندبریك‌خوان‌بنشینند(ص٥٢)این‌گونه‌كلمات‌درجهانكشای عطا ملك جوینی ومجمل نیزآمده است(رك،سبك‌شناسی ٣-٧٦) امثله از جهانكشای جوینی: بازانك نشابور سنگلاخ بود (١/١٣٩) بازانك زمستان بود (٢/٣٥٠) باخودبی ازانك دست درمیان آرد (١/١١٢) بازین همه سلطان دل ازدست نداد (٢/١٤٠) .

زبان فراوی كردند :

(ص ٨٤) جامی‌چنین‌تعبیركرده: مردم بهوی‌زبان دراز كردند. وزبان فراكسی كردن عبارت ازانست كه مردم ازكسی عیب جوئی كنند ودرباره اش سخنها گویند .

زچه :

در (ص ٢٥) گوید، یاباسحق ! زچه می‌نشینی ؟ یعنی چرا وبرای چه .

زعقه :

(ص ٢٩ / ٣٣ / ٤١٤) عربیست به فتحهٔ اول بمعنی صیحه وفغان (المنجد) ،

زعیرلا یفلح :

(ص ٣٩٣) زعرالرجل: قل‌خیره. الزعاره: شراسة خلق (المنجد) و لا یفلح كسی كه فلاح ونجات نداشته باشد .

زمان نخواهند :

(ص ٣٨٦) ظاهراً زمان نخواستن مهلت نخواستن وبصورت فوری و بدون گفتگو ومعطلی كاری راكردن است (رك ، پاورقی ص ٣٨٦) .

زو :

بازو ٤٥٩/٤٤٦/٣٩٤/٣٨٩/٢٢٥/٢٤٤/٢٣١/٩٣/٩٢/٣٩/٢٠/١١/٣ .

فازو ۱۲۱/۱۳٦/٤١٩/۳۰۹ . وزو ۳۵۸ / ٤٨٣ .
فرازو ۲۲۳/۳۳۸/۳۰۵ . بارزو ٤٣٩ .

زو مخفف (ازاو) است وکلمات دیگر، اشکال مختلف و متفرعات آنست نظایر آن درکشف الاسرار نیزآمده مثل: ثم ردواالی الله آنکه وازو شید که در یك نسخه با زاو خواهید گشت است (ص ۱۲۳) درتفسیر یوسف وزلیخاء عبادت کردی و دران خلوت بازو (یعقوب) هیچ کس نبودی مگر یوسف (ص ٦) درسوانح احمد غزالی‌است: اورا بازو هیچ حساب نیست (ص ۱۱) یامحمود! این هفتصد پیل‌واین همه‌ولایت‌سند وهندبی‌ایاز هیچ ارزد؟ گفت‌نه ! گفت: بازودر گلخنی یادرخانهٔ تاریك بهشت عدن بود ؟ گفت بود (ص ۳۹) .
(رك:زان)

زوان

(ص ۱۲٦ / ۲۳٤) مبدل زبان است که بسه‌شکل‌زبان «زوان» زفان دیده شده درکشف المحجوب هجویری زفانها ست (ص ۱٤٨) در تذکرهٔ عطار (۱-٤٥/٤٨/٥٠) نیز زفان آمده درترجمان البلاغه رادویانی گوید: تانام وی بر سر زوانها و میان دیوانها تازه باشد (ص ٤) .

زهرهٔ وی بشگافد ،

در (ص ٤٦١) گوید : « چون مرد بآنجا رسد (غایت معرفت) چنان حیران گردد ، خواهد که زهرهٔ وی بشگافد» زهره شگافتن حالت غایت حیرانی و زحمت و ترس ووهم است که درپشتو وفارسی کنونی زهره ترك‌شدن گویند و زهره ترکی‌ء کسی است که درحالت غایت اندوه و پریشانی وترس وبیم باشد که حالت مصدری آن زهره ترکیدن است .

زی ،

زی ۱۷٦ . بزی ۳۰۲ زیند ۱۰٥ نزئیم ٤٣٦ مشتقاتیست ازمصدر زیستن .

زینهار زمین :

(ص ۳۳٦) که به تعبیر لاری برحاشیهٔ نفحات معنی ملجأ و قطب دارد کلمهٔ زینهار درپهلوی زنهار بمعنی امن وامان، ودرسغدی زینیه (پناه وامان) بود ، که زینهاری پناهنده وامان داده شده است (حواشی برهان ۱۰٥٥) درین بیت مسعود سعد اولاً بمعنی حذر کن وبپرهیز وثانیاً بمعنی پناه وحمایت است :

مگذار زینهار چو در زینهار تست   جان مرا بدین فلك زینهار خوار

ژکه :

در (ص ۲۲٤) دوبارژکه بمعنی نقطهٔ حرف آمده، وبدون تردید میتوان گفت که این کلمه بمعنی نقطه دولهجه هروی موجود بود ولی تا جائیکه با وسایل موجوده جستجو کردم اثری ازان درکتب لغت وادب نیافتم این کلمه رابجای نقطه دراملا و دستور زبان میتوان گرفت .

ژ ند (رند ؟)

در (ص ٧٧) گوید اینکه‌میگویندکه‌وی سید عارفانست‌خود رند است (کذا دراصل) این رند اصل در (ع) زندقه ودر (ك) ژندآمده. رند به‌فتحهٔ اول معانی زیاد دارد که یکی ازان حرف وسخن است (برهان ٩٦٣) پس میتوان گفت که سید عارفان بودن وی محض حرف است وسخن. واگر ژند نسخه ك رادرست بدانیم باهمان زند قه نسخه ع مطابقت میرساند که هرچیز زردشتی ومنسوب به گوری (گبرگی) را زندقه دانسته باشند.

(س)

سازیدم :

در(ص٤٧) گوید: «درخبر وغفلت آن‌همه سازیدم» ازمصدر سازیدن بمعنی ساختن وراست کردن ودرخور آمدن. زرتشت بهرام دراره اویرا فنامه گوید :

بکرماوسرماکار ایشان٭ بسازیدی وبردی‌بارایشان (برهان١٠٧١) فردوسی‌گویده‌همی کار سازید روده‌به زود (٣١٩٥/١) طلسمی که ضحاك سازیده بود (١٠١٣/١)

سپندان‌دانه :

(ص٤٧٨) همان سپندو خردل است، که‌اسپندان وسپندین هم گویند (برهان ١٠٩١) درتذکرهٔ عطار (١-٣٠٦) عین‌کلمه آمده. سنائی گوید :

هرکجاشیر است خودرا چون شکر بگداختن

هر کجاسرکه است‌خودرا چوسپندان داشتن (لطایف)

ستان :

در(ص٢٣) گوید: «بیکسو بازشد وستان باز افتاد». یکی ازمعانی ستان به پشت باز خفته است، رودکی گفت :

یاد کن زیرت اندرون تن شوی   توبراوخوارخوابنیده‌ستان(لغت‌فرس٣٨٧)

انوری: شیر گردون‌چوعکس‌شیردرآب   پیش‌شیر علم، ستان باشد (رشیدی٢-١١)

قاضی شمس‌الدین منصور اوزجندی گفت :

بر روی طبق‌نار ستان خفته‌ولرزان   کز باد خزان خشك شده ش سینه وپهلو

(لباب الالباب ١٦٦)

عنصری درتجنیس مطلق گوید :

آن چی رویست آن شگفته گردش اندر گلستان

وان‌چی جراره‌است خفة سال ومه برگل ستان

(ترجمان البلاغه ١١)

درسنسکریت (اوتان) بریشت خوابیدن است، و(سه) مزیدمقدم است بمعنی (با) و(مع) (نظام ٣-٣٢١) درتاریخ بیهقی است: ویکی را عمود بیست منی برسینه زد کـه ستانش بخوابانید (١-١٢٦) البیرونی درالتفهیم برج غیر منتصب ومستلقی راببروج (ستان) یعنی بپشت خوابیده ترجمه کرده (مقدمه قسو)

ستنبه :

(ص٥٧) درلغت بمعنی دلیروقوی هیکل درشت‌باشد (برهان) درتفسیر ابوالفتوح رازی ترجمهٔ آیه ویتبع کل شیطان مرید راچنین آورده: وتابع‌است مردیوی ستنبه مارد عامی را (٣-٥٨١) درتفسیر کشف الاسرار است: وحفظاً من‌کل شیطان مارده وگوشیدن ازهرد یوی ستنبهٔ شوخ (٢٥٥/٨)

ستور داری :

(ص٢٦٤) ستور بر وزن حضور جانور چارپای وبار بر دارست ، وستور داری حفظ چارپایان است، سعدی گفت :

آن شنید ستی که درصحرای غور   بار سا لا ری بیفتا د از ستور

درپهلوی ستور (اسپ) ودراو ستا (سته آوره) و درسنسکریت ستها یورین بار اسپ بود (حواشی برهان ١١٠٢)

ستوه :

(ص٧٤) بروزن گروه، بمعنی‌ملول وعاجزوباز مانده وبتنگ آمده‌وافسرده ودلتنگی. بوشعیب گوید :

در کا ر ها بتا ستهید ن گر فته ای   گشتم ستوه‌ازتو من‌ازبس‌که بستهی
(لغت فرس ٤٧٠)

درتفسیر کشف الاسرار ترجمه لم‌یصروا را برگناه نستیهند آورده است (٢٨٠/٢)

سخترك

(ص٤٢٤) مخفف سخت ترك‌ازقبیل درستر و دوستر وغیره که‌درین‌کتاب فراوان‌است .

سخن‌تراز :

(ص٣٧٧) اکنون سخن طرازنویسند، یعنی‌سخن‌آرا،که ترازومعرب‌آن طراز بمعنی‌نقش ونگارو زیب وآرایش بود، کمال اسمعیل گفت :

ره سلا مت اگر میر وی مجرد شو   که جز عنا نفزاید ترالباس وطراز
(برهان ١٣٥٠)

سدیگر :

(ص ١٣/ ١٦٩/ ١٧١/ ١٨٤/ ١٨٥/ ١٩٨/ ٢٩٢/ ٣٤٥/ ٤٠٤/ ٤٨٢/ ٤٨٥)

بمعنی سوم وثالث که‌درپهلوی هم‌دیگر (دوم) وسه دیگر (سوم) بود. درفا رسی دری نیز درنظم ونثر مستعمل بود. فردوسی بارها این کلمه رااستعمال کرده مثلاً :

سد یگر شب آمد بخوا ا بم شتا ب   یکی نغزکر باس دیدم بخواب (٤-٧)

بیهقی می‌نویسد: وسدیگر حدیث ارتکین، بکتغدی ازبودن او دیوانه شده است وترك بزرگ است... (ص٧٥٥) فخرگرگانی راست :

یکی گرگان دگرراه دماوند   سدیگرراه‌همدان‌ونهاوند (ویس‌ورامین١٧٤)
رك : ددیگر

سرب :
(ص۲۸۹) بفتحین درعربی خانهٔ زیرزمین وکاریز که‌آب ازان جریان کند (المنجد)
سرد :
سردبود ۳۲٤/۲۸. سردی مکن۳٤۹. سردکان ٤٥٦ .
سرد نقیض گرم‌است که‌درپهلوی هم‌سرد ودراوستا سرته‌بود. درسنسکریت شرت پائیز است که‌سرد است. اما سرد بودن نامناسب بودن ونا هموا ری است . سردی کردن کار نامناسب وناسزا کردن است. سردکان جمع سردك است یعنی کسانیکه ناسز ا ونا مناسب باشند. تراکیب دیگر هم‌ازسرد درفارسی موجود است مانندسرد مهر، سردرو وغیره مولوی بلخی راست :
چون شدی بربامهای آسمان٭ سردباشد جست‌وجوی نردبان (مثنوی‌طبع نکلسون‌دفتر سوم ص۸۰). درین کتاب نقیض آن گرم‌آمدن هم‌آمده (رك: گرم آید)
سردابه :
(ص۱۱) اطاق زیرزمینی که‌درتابستان خنك‌باشد وبعربی سرب گویند .
سرمال :
(ص۲۸۲) سرمایه واصل دارائی است .
سره‌گوئی :
(ص٦٦١غ) گفتار خوب وسره وپاکیزه وبی عیب است. در چهار مقاله عروضی است:
محمود گفت: سره گفتی که‌مرا ازان یاد آوردی . (ص۱۰۲)
سگالیدن :
سگالید می ٤٦۰ . می سگالم ٤٤/٤۱ . یکی از معانی سگالیدن فکر و اندیشه نمودن است (برهان ۱۱٥٦) مانند این بیت نظامی :
با خود غزلی همی سگالید	که نوحه نمود و گاه نالید
سندره :
(ص ۳۹۳) بمعنی حرامزاده ، غواص گوید :
سرخ چهره کافرانی مستحل ناپاك زاد
زین گروهی‌دوزخی ناپاك زادو سندره (لغت‌فرس ٤۲۳)
این کلمه را (سند ، سنداره) هم گفته‌اندکه در محاورهٔ کنونی ایران (سنده) باشد.
سیکی :
(ص ۳٤۷) . مرکب از سه ویکی یعنی ثلث هرچیز وحصه سوم هر چیز ، وازسه حصه یك حصه، که شراب مثلث راهم سیکی میگفتند . منوچهری راست :
ما سیکی خوارنیک ، تازه رخ وصلح‌جوی	تو سیکی خواربد ، جنگ‌کن وترش‌روی
اگرچه برهان (ص ۱۲۰۷) آنر بر وزن نیکی نوشته ، ولی از وزن بیت بالا واضح می شود ، که بکسر اول وفتحهٔ دوم بود . درین کتاب سیکی بمعنی مطلق ثلث

استعمال شده ومعلوم است که معنی آن منحصر بشراب مثلث نبود . از نظایر آ ن بمعنی مطلق ثلث ابن اسفند یار درنامهٔ تنسر گـوید : میدانی که اسکندر از کـتا ب دین ما ، دوا زده هزار پوست گـاو بسوخت با صطخر ، سیکی ازا ن دردلها مانده بود (ص ۱۱) وابن حزم درالملل والنحل نیز درین باره گفت : ... وانه ذهب منه (کتاب المجوس) الثلثان واکثر وانه لم یبق منه الا اقل من الثلث (حواشی فا ضل مینوی ص ٥٥)

(ش)

شادروان :

(ص ٤٤٩) که درپهلوی شاتور وان بمعنی فرش بود ، معرب آن شادر وان ومخفف آن شاروان هم است ، بمعنی سراپرده وسایبان‌وشامیانه وفرش وبساط بزرگ گـرا نما یه منقش (برهان ۱۲۲۳) خاقانی گوید :

اینست همان صفه کـز هیبت او بردی بر شیر فلـك حمله ، شیر تن شا دروان

درجها نگـهای جوینی است : « آن پوست را که ازدر ، برمثا ل شا دروانی آویخته است ببینید (۲ - ٤٤) درتاریخ بیهقی است : ودران صفه زیر شا دروان بنشست(۱-۳۲).

همچنین شا دروان‌که معرب‌آن شاذروان است ، بندی بود درتستر که بقول اصطخری وابن حو قل وغیره ، درعصر شاپور اول بوسیله مهند سا ن رومی سا خته شد ، وآثار آن تا کـنون بنظر می آید (جغرا فیای خلافت شرقی)

شاشك

در (ص ۳۷۲) گـوید : شا شك خربگزید خربجست . جامی گـو ید : مگس خررا بگزید . وایوا نوف شاشك‌رانوعی ازمگس‌نوشته . اما درفرهنگـها باین معنی‌نیست . برهان شاشك یا شارشك یا شاشنگ را بمعنی تیهو ورباب نوشته (ص ۱۲۲٦) که درینجا نمیتواند بدین معنی با شد .

چنین بنظر می آید که برهان سه کلمه مذکوررا باهم‌خلط کرده ، زیرابرای شاشنگ سندی درجهانگری موجود است که « گهی چغانه وطنبور وعود وگه شاشنگ » ولی‌برای شاشك بمعنی‌تیهو ورباب سندی‌را نداده اند . وممکن‌است که شارشك یاشاشك بمعنی رباب مصحف خوانی سارنگ باشد که ساز معروف است ودرسنسکریت شارنگی بود .

بهر صورت شاشك بمعنی خرمگس که درین کتاب آمده ، جای دیگر بنظر نرسید .

شائیدن :

شایم ٤٤/ ۱۰۳ . نشائی ۱۰۱ . شا ئیدن مصد ری بود درقدیم با مشتقا ت آن بمعنی سزاوار ولایق ومناسب بودن ، که شاید ونشاید وشایان تا کـنون ازان ر یشه با قی مانده ومصدر شایستن نیزبجای‌آن‌استعمال می شود . این مصدر درزبان دری مشتقات ذیل‌داشت .

متکلم :	شایم	شائیم
مخاطب :	شائی	شا ئید
غا یب :	شاید (شائید)	شایند

درپشتو تا کنون (شائی) بمعنی شاید زنده است .

درتاریخ بیهقی است « د آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه داوند (ص ۲۷۷)
اگر ایشان بران حال می شایند ، هرچه بمن رسد روا دارم (ص ۲۲۳) وشما هیچ کس
داشتن را نشائید (ص ۳۸٦) منو چهری راست :

چون ایزد شا ید ملـك هفت سموا ت برهفت‌زمین بر ، ملك‌وشاه توشایی (دیوان۸۳)

شدن :

بشو ۱۰۱ . در شد ٦٦ . می شی ۱٦۱ . بشده ا ست ۲٤ . شید ۳۳٤ ح ، ۳۱۲
٤۰۷ ح . شی ۱۹۵ ح ۱۹۹ ، ح . شم ٤۷٤ ح .

شدن بمعنی صیرورة ورفتن هردو آمده ، ومخففات ذیل داشت :

متکلم :	شم (شوم)	شیم (شویم)
مخاطب :	شی (شویم)	شید (شوید)
غایب ،	شد	شند (شوند)

این مخففات تا کنون هم در فارسی افغانستان مستعمل است میگویند ، خوب می شی
(خوب می شوی) شما برادر اومی شید ؟ من حا کم می شم . در کشف الاسرار است ،
ثم ردوا الی الله آنکه وازو شید (دریك‌نسخه بازاوخواهید گشت) (۱- ۱۲۳) اهبطوامصراً
فرو شید درمصر (۱ ـ ۲۰۰) درتفسیر یوسف وزلیخا ست : ودر خبری دیگر یا فتم که
بهر قدمی (در زیارت نیکان) ثوا ب بوی ارزا نی دا رد ، ومن بدین او مید می شوم
(یعنی میروم) (ص ١٤) در جلد ۲ کتاب مذکور نشی (ص ۳۵۵) شید (ص ٤۱۳) شند
(ص ۵۹۵/۵۸۸) آمده است . لاتغلوافی دینکم ، ژرف مشید دردین خو یش (۱۹۱/۳)

شکوان :

(ص ٤۲۸) بمعنی شکوه کنند ، وشا کی وگـله مند ونا لا ن ، که صفت حا لیه است
از شکوه عربی بمعنی گـله وشکایت و (ان) پسوند فاعلی ، برطرز صفات حا لیه فا رسی
چون افتان ، خیزان ، نا لان وغیره .

شکوه :

شکوه ۳۰۵/۳۷. شکوه داشتن ۳٦٤. بشکوهد ۱٦٦ .می شکوهند ۳۰. شکوه پروزن
گروه حشمت بود، عنصری گفت .

گرا نمایه کاری بفرو شکوه برفت وشدند آن بآئین گروه (لغت فرس ٤۵۳) در
(ص ۳۰۵/۳۷) این کتاب شکوه بمعنی ترس وبیم وحشمت است. در (ص۳٦٤) نیز شکوه
داشتن، ترسیدن وبیمناك شدن وتحت‌اثر حشمت کسی درآمدن است، که‌افعال آن هم‌بهمین
معنی است. در ادب فارسی هم شکوهیدن بمعنی ترس بود، سنائی گوید :

کوه گر پر زمار شد مشکوه سنگ تر یاك هست اندر کوه

نظامی راست، «شکوهید زان فرهٔ ایزدی» . در قصیدهٔ احمد بن حسن است :
سخن دراز شد این جا یکـه فـرو هشتم   گران شدو شکهانم من از گرانی بار
(جامع الحکمتین ۳۰۶)

فخر گرگانی راست :
چو نشکوهید او را دل زجیحون   چرا بشکوهد از حـال د گـر گـون
(ویس‌ورامین ۱۰) در تفسیر ابوالفتوح‌رازی است، چون انصار ایمان‌آوردند وبارسول بعیت کردند، قریش ازان بشکوهیدند وبترسیدند (۲-۵۲۶)

شکیب :

نشکیبم ص۲۷ .شکیب صبر وتحمل وآرام بود، سعدی گفت :

دیده شکیبد ز تمـا شای باغ   بی گل‌ونسرین بسر آرد دماغ

شگفتر

(ص۳۵۵/۴۲۰) مخفف شگفت‌تر، از قبیل دوستر وسختر که درین کتاب فراوانست . شگفت بروزن گرفت عجیب بود در پهلوی شکوفت بود، که در اوستاریشهٔ آن‌سکپته است (حواشی برهان ۱۲۸۷) سنائی درین بیت بروزن (برفت) استعمال کرده :
پس چو واو از میان آوه برفت   ما ند آهی مجرد اینت شگفت (نظام ۳-۵۳۷)

شنودم

(ص۴۰۲) از مصدر شنودن (شنیدن) که در پهلوی هم اشنودن بود (نظام ۳-۵۶۵)

شوان

(ص۲۴۰/۲۶۸/۲۶۹) بروزن ومعنی شبان(برهان ۱۳۰۶) تبدیل با بواو درین کتاب فراوان است. شبان در پهلوی‌شوپان ودرفرس قدیم‌شوپاون‌ودر پشتوشپون وشپانه وشپه است.

شوریدن :

در شورید ۲۹/۳۳/۴۱ . وقتها در شورید ۳۷۵ . شوردگی ۱۵۶ .
یکی از معانی شوریدن برهم‌خوردن وبرهم زدن وشوم ونحس ونا پاك شدن‌است (برهان ۱۳۰۷) مرکب از شور + یدن پسوند مصدر لازمی. در (ص ۲۹) گوید : وعلم برو در شورید ... که درینجا بهمین معنی است. اما در (ص ۳۳) گوید: این بگفت وزعقهٔ بزد ودرشورید. که درینجا بمعنی شور وفریاد کرد است. در (ص۵۱) گوید دلی داشتم بس خوش وصافی ووقت‌صاف بانظام، آن برمن درشورید. یعنی برهم‌خورد وبی‌نظم گشت ودر (ص۳۷۵) وقتها درشو رید هم بهمین معنی است. در (ص ۱۵٦) شورد گـی مخفف شوریدگی است بهمین معنی که دز (ع) شوریدگی است .

در کشف الاسرار است ... وکار بروی درنشورد (١-٧٠٠) درالتفهیم بوریحانست: وآن بادها که دریا را بشوراند ودرخت را برکند (ص٣٤٢) در مختصر آداب الصوفیه است: اصحاب پیوسته در ذکر وفکر باشند وبحق مشغول وچون ناگاه برایشان سلام کند، وقت ایشان بشوراند. وچون وضو کند وباز آید، ایشان جواب سلام اوساخته باشندووقت ایشان شوریده نشود (آداب سوم) در پښتو شورول بمعنی حرکت دادن است .

(ص، ط، ع، غ)

صیدلانی، (رك پاورقی ص ٢٩٦)

طرف،

در (ص٤٢٩) گوید: تاوی الحمد خواندی وبدمدی به شدی، ودر طرف راحت پدید آمدی. جامی چنین آورده ، درحال راحت پدید آمدی . که طرف اصل بمعنی طرفة العین است .

طرکست ،

(ص ٣٩٤) اسم صوتست، در آواز شکستن باقلی خشك استعمال شده، که آنرا ترك ترك گوئیم به فتحتین، وبرهان طراق وطراك رابهمین معنی آورده (ص١٣٥٠) ودرین بیت فرخی تراك بهمین معنی است :

تراك دل شنود خصم توزسینهٔ خویش　　　چواز کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

در کشف المحجوب هجویری (ص١٢١) نیز ترکیدن بصورت طرقیدن و در تذکره عطار (١٨٩/١ و٢٩٩ و٦١) طراق وطرقیدن است. در تاریخ بیهقی است: وجهان پرآواز شد، وتركاترك بخاست، گفته هزار هزار پنك می کوبند (٢-٧٠٠) در پښتو نیز (ترك، وترکیدل) بهمین معنی است. ولی طرکست اصلا بنظر نیامده، ودرمحاورهٔ فارسی افغانستان اکنون ترکس گویند، ازقبیل چیغس ، وبژس که اسمای اصوات اند ، و برخی آنرا باتاهم گویند: ترکست، جیغست، بژست وغیره

طزر :

(ص٤٢٦) تزر خانه یاتجرخانهٔ زمستانی است، که معرب آن طزر باشد ، نزاری راست،

میان این تجر وگنبد فلك فرق است　که هست این به ثبات آن ندارد آرامش

چوتاب آتشی در هوای این پیچید　بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش (نظام ٢-٢٠٨)

در فرس قدیم تچره (خانه ومعبد) بود. در تخت جمشید کاخ کوچك داریوش «تچره» نامیده شده وهمین

کلمه‌است که عربها مقلوباً طرز نوشته اند. درتاج العروس‌گوید، الطرزبیت الی الطول‌فارسی معرب وقیل هوالبیت الصیفی واصله ترز (حواشی برهان ٤٧٢)

طلخی

(ص٣٣٠) املای قدیم طلخی است ازتلخ فارسی، ازقبیل‌طرکست = ترکست‌وطوطك = توتك وغیره وهمین‌طلخ درکشف المحجوب (ص٥٦ طبع روسیه‌و٣٧طبع‌لاهور) نیز آمده . ودرتفسیر یوسف وزلیخاست : وزندگی‌برمن طلخ ببوده(ص٥١) دربنابیع العلوم امام‌یوسف اند خودی است ، وا هل بلخ ونواحی آن شربتی چشیده‌ند که در طلخی ازهمه در گذشت (نسخهٔ خطی‌قندهار)

از دیدن‌کلمات فارسی طلخ وطالقان و طرکست که درکتب قدیم بنظرمی‌آید بیننده باین اندیشه می‌افتد ،که‌گویا مخرجی نزدیك به (ط) عربی دران وقت وجود داشته ، وازین روست که طهران وطارم وطالقان وغیره می نوشتند .

طوطکی

(ص ٢٧٦) این‌کلمه مصغرطوطی‌است وجامی هم درنفحات(١٠٤) بجای‌آن طوطی آورده که پرندهٔ سبزورنگین‌هندی است وبآسانی‌اصوات انسانی راتقلید میکند ودرپشتوتوتی‌گویند. درآداب الحرب والشجاعه گوید ، وجفتی طاوس وجفتی طوطق وجفتی شارك سخن‌گوی وقرآن خوان ... بفرستاد (ص٢٢) گویااین طوطق معرب طوطك یا توتك است ،که رونی آنرا طوطك آورده (ص ٦٤)

علم شیری

در(ص٤٤٣) بیت فارسی وارد است ازقول‌گوینده ئی که دربلخ میسروده

همچون علم شیری پرکرده زباد   کوبی عشقم وسیم نتوا نم داد

واین‌تنهایك بیت‌فارسی‌است که درین‌کتاب‌آمده وشاعرآن معلوم نیست. ظاهراً علم‌شیری شکلی بود ازشیرکه برعلم نقش‌میکردند، وشاید درعصر غزنویان وسلاجقه رواج داشته زیرا دراشعار شعرای این عصر این تعبیر دیده می شود . بوالفرج رونی‌گوید ،

از نیزهٔ اوبینی بی‌آگهی‌او   آویخته‌چون‌شیرعلم ، شیر ژیان‌را

(مونس الاحرار)

انوری گفت ،

هرسمت غباری‌که زجولان تو خیزد   چون باد خورد شیرعلم، شیرژیان را

(دیوا ن انوری ص٩طبع تهران)

در عصرا میر شیرعلی خان شکل شیر بطورنشان دولتی برسرورق جریدهٔ شمس النهار کابل وبرتکت های پستی وبیرق های عسکری نوشته وطبع شد ،که درافغانستان سابقهٔ قدیم تاریخی داشت . (دربارهٔ شیرعلم رجوع‌کنید به یادداشتهای قزوینی ،ج ٥ ص٢٤٢)

طیره (رك : خیره و طیره)

غره گرفتن

بمعنی فریفتن وکسی را بازی دادن است. در(ص ۲٤١)گوید، مرا غره گرفتند که من کودك بودم . جامی این مقصد راچنین آورده : مرا فریب دادند که من ... در دانشنامهٔ بوعلی سیناست ، وآنرانامی نهند ونام غره کند (ص٤٩ ' الهیات)

غلاف ارمن

(ص ٤٤٣)) جامی این کلمه را حذف کرده ودر(ك) غلا فها ا رمن و در (ع) « غلا فکه می فروشی» است .اصل این کلمه معلوم نشد، درفرهنگها هم بنظر نیامد . ولی چون درشرح حال امیرچهٔ سفال فروش ومقارن کلمه قرابه آمده ، میتوان گفت که نام ظرف سفالی بود .

(ف)

فا،

۱۵٦(مکرر) فادواب ۲٦٤، فاتو ۳٤٦، فازو ۳۰۹ .

(رك، زو)، فادیده ۲۲۰، فارهی ۲۲۰، دورفا ۳۵٦ ، فاپس ٤۰۰ ، فاشود ۳۹ ، فادوستی ٤۵۹، فاتعلم ۲۵۲، فاران ۳۵۵ (رك، زان) فادرین کتاب بجای (با) فراوان آمده ونظایر آن د رلهجه هروی زیاد است ، در تفسیر کشف الاسرار میبذی است : تو من فا بذ بری ومن فاتو بردازم (ص۱۱۳) ثم الیه ترجعون آنکه شمارا فا اوخواهندگردانید (ص۱۱٦) و فردا ازیشان فاستانند وبمومنان دهند(ص۱۲۱) دلفاز بان گویدخاموش، جان فادل گوید خاموش سرفاجان گوید خاموش . الله فارهی گوید (ص۳٤٤) واذی نمود ن آنست که احسان خود بادرویش فاکسی گوید (ص۷۲۳) من واذی فراپس آن ندارند (ص۷۲٤) نه بینی که چون کاروان رویفاپس کند ، هرچه خرلنگ بود، همه درپیش افتد(ص۷۷۵) .

درتفسیر یوسف وزلیخاست : پس برادران (یوسف) عداوت خویش آشکارا کردند ، واو رافازخم گرفتند (ص۷) یعقوب رویفاپسران کرد (ص۱۳) پسفازیشان گفت(ص۳۳) ومن آنرا کرفتمی وعصیر کرد میفادست ملك دادمی، نخست آن خواب فاطباخ بگفت (ص۳٦) چراگوش فاوی نداشتید (ص۵۷) زلیخا اندیشید که خود را فاراه یوسف باید افکند ، تامگر نظری بروی نگرد (ص٤٤) درتفسیر کشف الاسرار است: فداصبتم مثلیهاازنابایسته ای که شما ازدشمن بدوچندان رسیده ایداز پیش فا،وبهره یافته ایداز ایشان .(۲/ ۳۲۱)

ابراهیم گفت فامن جحت میجوئید. ۳/ ٤۰۰)

گواه واستوارگیر آن نامه راکه پیش ازان فابود ۳/ ٤١۳

(گاهی بجای فا، بادرین کتاب (وا) هم آمده ــ رك ؛ (وا)

فادار،

(ص ۳۱۷) این نام مهرفادار است کهدر نسخ طبقات فاذار یافازار یا فاذار ضبط شده، درمتن سلمی مهرذ اذ ار است که دربرخی ازنسخ خطی سلمی فاذار هم بود بعقیده من فاذار یافادار یافازار اصح واشکال معرب کلمه (بادار)است که درهرات وسیستان وقندهار وکابل

درفارسی وپشتو هردو بمعنی آقاو ولی نعمت و مالك رهی تاکنون زنده ومستعمل است. در پښتو براور کوچك برادر کلان راابادار وچاکر ارباب خود رابادار میگویند. وازنام مهر فاذار ثابت است که کلمه قدیم پهلوی قبل ازاسلام است.

این کلمه در تاریخ سیستان دو بار قبل از نام اشخاص بطور لقب آمده مثلاً بادار بوالفضل وبادار مظفر پسران بانصر بوالعباس (ص ٣٥٥) وبادار بوجعفر قوسی (ص٣٥٩) که اکنون هم درفارسی وپشتو صفت ولقب است. اما در طبقات جز ونام یکی ازاجداد بوعلی رود باری است که جد پنجم وی باشد. چون بوعلی درسنه ٣٢٣هـ وفات یافته، بنابران ایام زندگانی مهو فاذار باید در اثنای قرن اول هجری باشد، که دران اوقات زبان پهلوی رواج داشت واین کلمه هم غالباً دران زبان مستعمل بود.

فاند،

می ناند، درص ٣٨٩ گویدبول کردن آغاز کرد ومی فاند........

که ظاهراً بمعنی میپاشید ومی شاشید است. اصل آن در فرهنگها وکتب ادب بنظر نیامد.

فر:

فرمی اندازید ٢١٥، فرفشاند ٢٥١، فرمبدل (بر) است ازقبیل (فا-با) و(فران-بران) و(فاذار- بادار) که درین کتاب مکرراً آمد.

فرا،

فرازو ٣٠٠ (رك، زو)، فرا (مکرر) ٢٠٧/٢٥٧ر٢٦٧ح ١١٠، فرادر، فرادست ٢٦٤ فراچشم ٣٣٩، فراالله، فرا درویش ٧٨، فرایکی ٢٩٢، فرا کرد ٢٩١ ر١٨ر ٤٦٠ فرامن ٢٣٦ر١١ر١٣ فراوی ٣٣٥ر٣٠٤ر٦٨، فرادادند ٣٧٨، فرا دید (پدید) ٣٧٥، فرا رسید ٢٠، فراچاه افتادم ١٠٨ فرانهادن ٨٦ر٩ جای فرا بدل ٤٣٩، فرا اسباب کنده ٣٥، فراخزد ٢٢٩. ازمن فراست، ازوفراست ٥٤، فرایای وی افتاد ٦٨، فرامیشد ٤٢٥، ازکه فرا ایدری ٨٠، فراشیدم ٢٥٧ر٢٥٨، ازانواقت فرا ٤٤٠، فراهم پیوست ٥٩، فراخواند ٩، فراالله سپردم ٧٢، آن فرا معترض گوید ٤٧٢ سخن فرافکند ٧ر٦٩، اپذیر فراچونست ٢٩٨، فراتر نشسته ٥٥، فرابیت شدن ٣٨٣، فراباوی قدم فرانتهی، فراقدم فرانتوان نهاد، فرا خلق او ننگری ٢٩١، فرانامه ٤٢٩.

ازخصایص این کتاب استعمال فراوان (فرا) است، که ما نمونهای آنرا نشان دادیم، در زبان دری از زمان قدیم، این کلمه بسیار مورد استعمال بود، بمعنی سوی بطرف وپیش وبالا ودور ونزدیك، به،در، که گاهی پیشوند ووقتی پسوند بود. در سنسکریت پرو در فرس قدیم فر، ودربرخی اززبانهای آریائی پروه درالمانی فرو در انگلیسی فور تو بهمین مفهوم است (نظام ٤-١٨) درتاریخ بیهقی است، و پادشاهان دروقت چنین تقربها فرا ستانند (٢٤٧) تاطاعنان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند (٢٤٢) نظامی گوید، شحنهٔ مست آمده در کوی من ✻ زد لگدی چند فرا روی من (سبك ١- ٣٣٨) در تفسیر ابوالفتوح رازی فرایافتن درك کردن است این چیزی است که روایت میکنی یا چیزی است

که‌فرا یافته‌ای بدروغ (۱ـ۱۴۷) .
در تاریخ سیستان بیشتر این‌لا-قه‌دیـد، میشود، مانند : **فراسر، فراروی فراوی فراهم رسیدند،فرامن‌ده، فرامادہ، فرارفت، فراجای شد،فرادید، فرادید آورد،فرادید آمد، فرا گفت** (مقدمه تاریخ سیستان از بهار) که طبقات درین باب شباهت تامی باتاریخ سیستان دارد، وعلاوه بران بوخی ازموارد استعمال (هم دارد که در نوعیت خود نادر است. وچنانچه برحاشیه (ص ۲٦۷) اشاره شده، گاهی بجای فرا (ورا) هم‌آمده است .

فراخ روئی :

درص ۳٦٤ بمعنی‌کشاده روئی وفراخ حوصلگی آمده درمقابل‌احتساب، وگوید: «آن‌فراخ روئی آنجاو این احتساب اینجا زشت باشد» اکنون بجای این اصطلاح برخی مردم کاشو از وکاشوازی گویندیعنی جبین کشادگی وفراخ جبینی،دربرهان فراخ روبضمهٔ را بمعنی کشاد رووشگفته و عیاش وخوش خلق است (١٤٤٥)

فراز آید:

درص٤٢٩ گوید: «بسی نادانی بیچارهٔضعیفی بحاصل ونفس**فراز** آیدسیدی‌گردد،وامام عالم، که‌در ینجا فرازآمدن نبوغ‌ وبرگزید گی‌وبلندی‌معنی‌میدهد، وازهمین‌قبیل است قول فرخی:

کس نبیند فروشده به نشیب ✻ هرکه راخواجه بر **کشدبفراز**

فرازکردن،

درص ۲۲۷ چشم فراز کردن یعنی چشم پوشیدن که جامی نیز چنین آورده در این بیت فرخی (دردولت) فراز کردن بهمین‌معناست:

بربد اندیش او**فراز** کنند ✻ باز دارند برمو افق باز

فراز ازلغات اضداد است، گاهی بمعنی کشادگی هم آید.

فران، در٤۷۸ گوید: معرفت حقیقت حق **فران** راه نیست‌خلق را،واین مبدل (بران) است ازقبیل تبدیل بابفا، که‌درین کتاب فراوا نست (رك: فماوفر)

فرهیب، فرهیونده،

درص ۱۳۹ گوید :«بس بعجاب حق‌جستن **فر هیب** است، که شکلی است از فریب، و درص ۱۰۰ فرهیونده اسم فاعل آن آمده بمعنی فریبنده .

در تفسیر کشف‌الاسرارفرهیب ومشتقات آن چنین آمده، یخادعون‌الله چنان‌می‌پندارند که خدایرا **می‌فرهیبند**و،مومنان‌را، ومایخد عون‌و**فرهیب** نمی‌سازند...ومایشعرون ونمی‌دانند که این **فرهیب**است که درآنند (ص٦۱) میکوشند که‌الله **فرهیبند** ... و هرکه **فرهیب** رسول میجوید **فرهیب** من‌جوید ونرسد (ص٦۹) وقصد **فرهیب** حق داشتند(ص۷۰)کذالك در(ج۲) کشف الاسرار فرهیب (ص۳۱٥/۷۰۰ فرهیونده (ص۷۲۹)فر هیبند (ص۷۳٤) فرهیفته (ص٦٤) آمده است.

فویده،

درص ٤۰۸ تنها درنسخهٔ (ك) بجای فایده **فویده**آمده است.

(ق)

قرای،

(ص۳۲/۳۹٦) بمعنی قاری قرآن وزاهد نا سك متعبد که جمع آن قراء وقرایه بود ومتقری هم میگفتند(المنجد) درکتب صوفیان خراسان قراء قرایان،قرایی بصیغهٔ تفضیلی آمده دراسرار التوحید است باقرایان صحبت مدار، که ایشان غمازان باشند بردرگاه حق(ص۲۱۸) عطار گوید :

فتادم درمیان دردخواران ✻ نهادم زهد وقرائی بدر باز

ابوسعید ابوالخیر راست،

مارا بجزاین جهان جهانی دگراست ✻ جزدوزخ وفردوس مکانی دگراست

قلاشی وعاشقیش سر مایه ماست ✻ قرائی وزاهدی جهانی دگر است

درصدمیدان پیرهراتست،«تجرید نفس طریق قرایانست» (میدان چهاردهم)

قزین :

(ص٤۳۷) رك: بشرح حاشیه همین صفحه وکلمه خز حاشیه ص۲۲۷.

قطیعت :

(ص۲۸۰/۱۲۸) از قطع عربی بمعنی بریدگی وجدائی وبیگانگی است، این کلمه در فردوس المرشد به محمودبن عثمان (ص۲۰٤)قطعیت چاپ شده که صحیح آن قطیعت خواهد بود زیرا قطعیت باسیاق جمله برنسازد گوید، مردمان سه گروهاند . اول مسرور وایشان بقرب حق تعالی خرم و شاد باشند، دوم مبتلی وایشان ازخوف **قطیعت** حق تعالی در خوف واندوه باشند ... که دراینجا ازخوف **قطیعت** یعنی جدائی و بریدگی الله درخوف باشند خواهد بود ،درتذکرهٔ عطار عیناً مانند طبقات آمده‌در مقابل وصلت وگوید ،نمی دانم که باد **قطیعت**است یا باد وصلت (۲-۲۹)

(ک)

کار:

از کار بشد (ص ۱۰۱) یعنی ازکار رفت وبیهوش افتاد.

کارد گر،

(ص ۳۳٤)که جامی بجای آن سکاك آورده ، و مطلب ازان کسی است که کارد سازد یا فروشد.

کامستید:

(ص۱۳۲/۲۱۰ / ۳٦۱)

درص ۱۳۲گوید : «خراز **کامستید** که پیغامبر بود ید» جامی در نفحات همین جمله را چنین آورده : نزدیکست که خراز پیغمبر بودی .

درص ۲۱۰ گوید : «**کامستید** که انکار برین کار این کار بودید» که درینجا باز جامی گفته : نزدیکست که انکار الخ . . . .

درص ۳٦۱ گوید: «زاری بر وی افتاد **کامستید** که تباه شدید» وجامی بجای آن نزدیک بود که تباه شود می آورد. این کلمه کامستید در اصل وع وك بهمین شکل است، جامی در هرسه مورد معنی آن را نزدیك بود ونزدیك است آورده که من مورد استعمال آنرا جز تفسیر کشف الاسرار درکتب دیگر نیافتم. وبظن اقرب بیقین مصدر آن کامستن است که در کارنامه ارد شیر بابکان بمعنی خواستن آمده (ص۸۸) وریشهٔ آن درفرس قدیم و سنسکریت واوستا (کامه) است بمعنی خواستن که در کتیبه های هخامنشیان بزبان فرس قدیم مکرراً آمده . وکام کنونی مستعمل فارسی نیز ازهمین ریشه است . (فرس قدیم ص ۱۷۹)

پس کامستید درینجا ازافعال مقاربه معاون است که بجای (خواستید غایب مفرد) آمده خواستن در همین موزد درین کتاب ودیگر کتب دری نظایری دارد (رك: خواست رفت) پس کامستید یقیناً از بقایای پهلویست که در لهجهٔ هروی تا عصر انصاری زنده بود زیرا در تفسیر کشف الاسرار لهجهٔ هروی نیز همین کلمه چنین آمده است « قالو آلان جئت بالحق، ایشان گفتند موسی راا کنون جواب بسزا آوردی وصفت آن (گاو) بدانستم، وشناختیم .وطلب کردند وپیش آن جوان پارسای یافتند وبه پری پوست آن دینار بخریدند، و ازآن که گرانبها بود **کامستیذید** ونزدیك بود که نخریدندی ونه کشتندی. . .» (۱ر۲۲۸) تکاد السموات، **کامید** ونزدیك بود آسمانها (۹ر۱) وان یکاد الذین کفروا : نزدیك بید و **کامید** که ناگرویدگان (۱۰ر۱۸۰) ولایکادون یفقهو ن قولا، که هیچ نکامستندی که سخن هیچ دربافتندی (۵ر۷۳۲) اکاد اخفیها : **کامیدمن** که آن پنهان دارید (٦ر۹٤)

کاکه: دراصطلاح مردم کابل کاکه شخصی است وارسته وجوانمرد که ازمسلك قدیم فتوت وجوانمردی وعیاری نمایندگی کند . درزمان قدیم عیاران درخراسان دستهٔ مردم با اخلاق وروایات خاصی بودند ، که احیاناً مصدر کارهای بزرگی میشدند . یعقوب لیث موسس سلسله شهریاران صفاریه سیستان بدستیاری این مردم شاهنشاهی بزرگی تشکیل داد (رك: تاریخ سیستان وغیره) دربارهٔ مسلك فتوت نیز کتب خاصی نوشته شده، که بقایای این مردم تاسی سال قبل بنام کاکه درشهرهای افغانستان موجود بودند در نفحات (ص ۳۰۹) کاکا ابو القصر بستی و کاکا احمد سنبل مذکورند که غالباً همین اصطلاح است .

کجا، کجاست:

در(ص٤٦٣) گوید: «معرفت غرق در توحید **کجا**ست معرفت آنست» یعنی جا ئیکه معرفت غرق در توحید موجود است معرفت حقیقی آنست. در(ص١٦٢) گوید: واندراج توحید در توحید **کجاست** کار آنست. یعنی جائیکه اندراج توحید در توحید حاصل آید کار آنست نزد یك بهمین معنی است شعر فرخی:

کجا زهمت عالیش یادخواهی کرد — بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه

کچون

مخفف که‌چون است که استفهام را افاده کند. در(ص٣٣٦) گوید: زنبیل‌بافتی بیکدست کس نداند **کچون** می‌بافت؟

کرای:

در(ص ٢٤١) گوید: **کرای** چون من آمدم که‌شهادت برسیدی‌دوست‌ازان اومی عرضه کردم.» جامی بجای آن (کذابی) آورده که‌یقیناً تحریف است، اصل کلمه کرای است‌که به‌تصریح برهان (١٦٠٩)سر تراش و حجام است (رك: پو ست کرا) این‌کلمه درپوست کراهم بمعنی‌تراشنده آمده، چنانچه دران کلمه شرح دادم.

در تذکره عطار و رسالهٔ قشیریه وعطف دیلمی‌وسیرة ا بن خفیف (حجام) است، که معنی آن درفارسی کر ای باشد پس‌بکلمه (کذ ابی) جامی ابداً جا ئی نمی ماند، واصل کلمه کرای بود. اماچون درنسخ خطی فرق ك وگ نیست، نمیتوان گفت‌که دراصل گ بود یاك زیرا برهان (ص١٧٨٣) **گرای** راهم‌بهمین معنی حجام‌آورده، که‌آقای دکتور معین(گرا) را صحیح ترداننسته، ولی درین مورد سندی رانداده اند.

رشیدی(٢ـ ١٤٠) درباره **گرا** بمعنی حجام ودلاك این شواهد رامیدهد.

شیشهٔ پرخون که‌**گرا** می‌مکد — برا میدنفع دل‌خوش میکند(مولوی)

کر بچخد گر دن **گرا** بزن — ورنه قدم‌گاه نخستین بکن (نظامی)

ترك فلك هند وی‌**گرای**اوست — درکف‌مور آینهٔ رای‌اوست (خواجو)

اماآنچه فرهنگ نو یسا ن بمعنی بنده آورده اند وبیت مولوی راشاهد داده اند

گفت این **گرای** خاین راببین — ماگمان بر د ه که‌باشد اوامین

که‌ازین‌بیت نیزمعنی بندگی‌وغلامی‌ثابت‌نمی‌آید. چون‌در افغا نستان حجام‌ودلاك، خدمتگار عمومی خانواده است، ممکن است بمعنی چاکر وخدمتکارهم مجازاً گفته باشند نه غلام زرخریده نقیض آزاد. یکی ازاسناد استعمال این‌کلمه شعر یست بسیا ر فصیح و بلند منسوب به‌سلطان محمود غزنه، که عوفی درلباب الالباب آورده و دران یك بیت چنین است:

اگر دو کلهٔ پوسیده برکشی زدوگور — سرا میر که‌داند زکلهٔ **کرای**

(ص٥ ج٢ لباب)

درین بیت فردوسی اگر سر کرای محرف سرگز ای نباشد، صفت نیزه است که مجازاً سرتراش باید باشد:

برانگیخت رخشن دلاور زجای بچنگ اندرون نیزهٔ **سرگرای**
(بیت ۱۷۲۰۵ ج۱ وهمین کلمه‌است که‌در ملحقات شاهنامه‌نیز آمده : برآورد آن گرزه **سرگرای**(بیت ۱۲۰۹ ملحقات ج ٥)

کراسه

(ص ۳ ۲۰) دفتر باشد ،طیان گفت:

ای‌عن‌فلان‌قال‌چندان‌دان‌که پیش‌من آرایش **کراسه**وتمثال‌دفتراست(لغت‌فرس۴۸۹)

این کلمه درپهلوی کراسك بمعنی‌دفتر بود،ودرعربی هم بمعنی‌جزوی ازاجزاء کتابست بضم اول و فتحه سین‌وبمعنی کتاب اشمجازاست .سوزنی گفت:

بر نام من ارفال کشا ئی زکر اسه بینی بخط او ل قد مسنی ا لضر
(حواشی برهان ۱٦۱۰)

کرد (عمل) :

کرد(ص۳۳ـ ٦۲٦) **کار کرد** ۹۰، یاد کرد ٤٥ ،کردشما ٥١، کراکند ۳۸٤ بکرده بود٤۲۷.

کرداسم مصدر مرخم است ازمصدر کردن ،که درزبان دری خیلی‌مستعمل بود، ازنظایر آن‌اینست: درکشف‌المحجوب‌هجویری‌است: **کرد**از**ناکرد**اولیتردانند(ص۳۳۰) درتفسیر کشف الاسرار است: ناکرده گیر **کرد** رهی وآن کن که ازتوسزا (ص۲۸) در جامع الحکمتین است، فعل نفس‌کلی‌ایجادنفس‌ناطقه است، اندر هیکل‌انسانی و**کارکرد** براجسام‌اندراشغال ص بتصویر (ص۱۳۲) درتفسیرابوالفتوح راز یست :مومن همه **کرد** باشد بی گفت، منافق همه گفت بی‌کرد (۱ـ٥٥) اما**کراکند** بمعنی کرا توان ویارای کردن آنست . در (ص۴۲۷) **بکرده** بود یعنی قطع کرده بود که‌جامی بجای آن شارب وی باز کرده بودآورده است.

کرفه :

در(ص ۸٦و۸۷) اصل کرفه وجمع آن کرفها درمورد پاك کردن‌مبرز استعمال شده، که‌در نسخه‌ءوك نیز چنین است،جامی این کلمه‌را نیاورده وچنانچه برحاشیه ص۸٦ گذشت در سیرة ابن خفیف عین همین‌حکایه آمده وبجای کرفه سبوی شکسته نوشته‌اند.

ایوانوف کرفه رابمعنی شاول آورده که‌در انگلیسی بیلچه خاك انداز و جمع کردن فضله باشد .درفارسی کرفه بکسرهٔ اول وسکون‌دوم ودرپهلوی کریك بمعنی ثواب است که درینجامطابقتی ندارد .امادر عربی‌کرف بکسراول وسکون دوم بمعنی‌دلواست که‌ازیك‌پوست ساخته باشند (المنجد) وممکن است که‌درینجا هم‌چنین چیزی مقصد باشد، که برای فراهم آوردن فضله ازپوست می‌ساختند .

کزدم:

(ص٤٤۲) املای قدیم کلمه کژدم (عقرب) است.

کس

بمعنی‌بعضی ۲۲۸، بکس نداشتن ۳۳۹. در(ص۲۲۸) گوید: کی‌**کس** از مشایخ وقت چیزی می‌کردند .درنسخه ح، کسی از... ودر (ك) که کس‌کس از ... امت جامی بجای

آن : بعضی‌از ...آورده، بهر صورت مفهوم آن‌چنین است که‌بعضی‌ازمشایخ‌وقت‌چیزی میکردند در(ص۳۳۹) گوید: مراموالی فراچشم نیامدی وبکس نداشتمی .یعنی‌موالی رابنظراینکه کسی است نمی‌دانستم وحقیرمی‌شمردم. جامی چنین تعبیر کرده: درچشم‌نیامدی وایشانرا کسی ندانستمی .که‌مقصداز تمام آن حقیرشمردن وپست پنداشتن است.

کش

١٦ -٢٧ -٤٢- ٣٤٧ .کش شما٤٠٧

بکسر اول مرکب ازکاف است وشین ضمیر مخفف کهاش یعنی اورا (بر ها ن ١٦٢٧) این کلمه‌برای غایب است ،که‌مخاطب آن کت‌ومتکلم آن کم‌است (رك:همین کلمات)درلهجه ایرانی هرسه کلمه بود، چنانچه درین‌بیت لفظ کاز رونی هرسه آمده :

ای تو کت بس جوم هست وای م کم کش چون تونیست

یعنی: ای‌توکه بسیار بنده چون من داری اوای من که هیچ خد ا ی چون تو ندار م (فردوس المرشدیه ٣٧٠ومرصد الاحرار)ناصر خسرو در سعادت‌نامه گوید (ص۱۲):

سگی کش باتو پیوند ست جانی به ازیاری‌که دارد سرگرانی

سنائی : هرکش‌امروز قبله مطبخ شد دانکه فرداش جای دوزخ شد (حدیقه۳۸۹)

کشاد:

ولایت کشاد (ص٧٦)در(عوك): ولایتی کشاد . مقصد از ان این‌است‌که و ی رامر تبهٔ ولایت دست داد، بولایت ر سید .

کفج و کدو:

در (ص٤٠٠) گوید؛از علم توحید صرف باید آنك گفتم وار کفج‌وکدو می باید فردا ابو سعدآید شماراپگوید...جامی درنفحات عین همین اصطلا ح را آورده(ص٢٤٩) کفج همین کفچه یعنی قاشق است‌که درپشتو هم کوچه گویند،ودر پهلوی کپچك بود(متون‌پهلوی ٢-١٥٤)ظا هراً کفچ‌وکدوتعبیر یست ازچیزها ی واهی وبا طل وطما عی وشکم پر ستی مولانا جامی گوید :

ای‌شده همچو کدو جمله شکم‌کفچ، مکن بهر پر کردن آن‌دست طمع‌سوی بسو
تاشودبسز مگسهٔ شاه سرا پر د ۀ عشق خانهٔ خو یش بپر داز ازین‌کفچ‌وکدو
(رشیدی٢-١٠٨ونظام ٤-٢٥٩)

این اصطلاح ادبی طوریکه درعصر جامی بوده ؛ در عصر ا نصا ری نیز قرنها قبل در هرات بود وقدیمتر است .

کفشیری :

(ص٣٦٦) کفشیر احام و لحیم وپیوند فلزات است‌که بوسیله قلعی وارز یزکنندمسعود سعدگوید :

خرد بشکستیم کنون شا ید که کنی این شکسته راکفشیر

پس کفشیر یکسی است که ظروف فلزی‌را پیوند کاری نماید واکنون لحیم گر گویند امیر خسرو راست .

ازان زرمی برد استاد زرساز که باکفشیر پیوند دبهم باز(نظام ٤_٢٦١)

کلاند کـلانید:

در(ص٢٥١)درنسخهٔ اصل سجاده فرفشا نداست،که‌جامی بیفشاند آورده، اما در (ع) فرو گلا نید ودر(ك) فرو کلا ندست که معنی آن‌همان افشاند ن وتکا ندن باشد. چو ن در املای نسخ خطی فرق ك‌وگ‌نیست ، بنابران ازروی آن نمی‌توان گفت که اصل مصدر کلانیدن بود یاگلانیدن. اماجهانگیر ی‌ورشیدی وبرهان باستنا داین شعر زراتشت بهر ام گلا نید ن را بضمهٔ گ آورده اند بمعنی افشاندن وتکاندن :

سحر کز بادبرگ گل گلان است زدرد آن فغان بلبلان است (نظام٤_٤١٤)

مؤلف فرهنگ نظام ومحشی بر ه‌ن (ص١٨٢٣) گویند که گلانیدن در ایر ا ن‌بمعنی غلطا نیدن است وبه‌بیت بهرام مذکور وقعی نگذا شته وآنر ا صند اد بی نه پند اشته اند امااز ضبط دو نسخهٔ طبقات‌پدید می آید،که‌گلانیدن بمعنی تکاندن درلهجهٔهروی‌موجودبود

من این‌کلمه رااز اهل غور وتا یمنی کلانید به‌فتحهٔ کاف شنیده بودم، ولی‌چون‌زما ن بسیار وسی سال ازان سما ع گذشته. اکنون بران اعتماد کلی ندار م و د ر حین نو شتن این سطور دستر سی به‌تحقیق جدید نیافتم.

کم :

کم داری ٣٣٠ کم برو ٢٠٠ کم تونیافت ١٢٢ر١٠٤ح.

مخفف کمام که درین کتاب فراوان آمده ودرنثر ونظم دری نظا یرزیادی دارد‌بمعنی (که مرا) درین‌کتاب کش برای غایب‌وکت برا ی مخا طب‌وکم بر ای متکلم و ارد ا ست (رك:همین کلمات) فخر گرگانی راست :

مراگفتار او کم دوش خواند ست هنوز اندردل‌ودرگوش‌ماندست (ویس‌ورامین ١٢٦)

کمینه

(ص٤) بمعنی کوچك وخورد که‌گوید : وکمینه‌فایده ازان آنست (ص٤)

کن : (ص٢٢) در اصل بکسره‌کاف وتشدید نون نوشته که درغیاث‌اللغه‌د بمعنی پرده وپوشش است برهان ورشیدی بمعنی بخیه‌هم آورده اندکه درینجاهمان معنی پوشش در ست باشد. کن‌گوه یعنی پوشش‌کوه درکشف الا سرار است : اول‌دلهای ایشان رادرکن بپوشید آنکه مهر کرد (١_٦٣)

کنف

(ص٩٠ر٩٥) بکسر ه‌اول عربی‌است بمعنی ظرفیکه شبان‌یاسوداگرمتاعی دران‌نهد (المنجد)

کنیت

(ص ١٨ر٢٥٧) مکنیت ٢٤٧ر٢٥٧ .

یکی از خصا یص دری‌است که (اید)اخیر افعال مخاطب رامانند پهلوی‌به (ایت) بدل میکر دند واین را مر حوم بهار ،افعال خراسانی میگفت. کنیت‌بجای کنید مکنیت بجا ی مکنید در صفحات بالا آمده . این نوع افعال اززندو پهلوی به‌دری‌انتقال یافته ودر لهجهٔ خراسانی تا اوائل یغمای مغل بجای ماند و در داستان جم (وندیداد، فرگرد۲)اکثرافعا ل بدین شکل اند .

از نظایر آن درپهلوی این‌جمله است که از کتاب شهرستانها ی ا یرا ن تا لیف عصر خلافت ابو جعفرمنصور دوانیقی عباسی (۱۳٦-۱۵۸ه) آمده: شاترستان بکدا ت ابو گافر چگون شان ابو دوا نیك خوانئت‌کرت» یعنی شهرستان بغد اد را ابو جعفرکه ابودوا نیق خوانند (آباد) کرد (زبانهای ایرانی از پور داؤد)
در غالب‌لهجهٔ های‌ایرانی نیز چنین افعال بود ه ،چنانچه این بیت به‌لفظ کارزوقی است:

دودل‌فه دلی‌نبوت دلی دومو.نو رزت

المعنی :دودل دریك شکم هرگز نباشددلی دو دوستی هرگز نورزد (فردوس‌المر شد یه ۳٦۷) در کتاب البخلا جا حظ میگوید: لو خرجت من جلدك لم‌اعرفك. ترجمه هذا الکلام بالفا رسیة: اگر ازپوست بارون (بیرون) بیائی نشنا ستم (نمی شناستم ترا) (ص۱۸ طبع مصر ۱۹٤۸)در قا بو سنامه‌است: وصیت کرد که مرا درتابوتی نهیدوتابوتراسوراخ‌کنیت ودستها ی‌مرا ازان سوراخ بیرون کنیت‌کف کشاده همچنان بریت(ص۱۵۱)

مولوی: هله‌عاشقان بکوشیت که چوجسمتان‌نماند...دل وجان‌بآ ب‌حمکش‌زغبار بشوئیت (دیوان شمس۱۳٤) وله‌غزلی در رد یف تابه مطلع ذ یل :

از بهرخداعشق‌دگر بار مداریت درمجلس جا ن فکر دگر کارمداریت (دیوان٤۸)

در تذکره‌عطار (۲-۱۱۳)،گوید :وشب دوم زندان‌کجابودیت‌اکنون هردوپدیدار آمد یت
... اگربحقیقت خاموش بودتی همسا یگان را خبر نبودی(۲-٦۸)
اگر یار من بود تی شش دادتی نه هشت (۳-۱۰۱)

کور تی

(ص ۲٤٦)منسو بست به کورت بضم کاف که املای‌صحیح‌وقدیم (کرت) است ، وا ین قبیله ایست از بلوچان ،که شاهان آل کرت هرات هم غالباً از ین قبیله بود ند . کو رد (کورت) قبیله ایست که در درهٔ بولان در موضع تا کری وداد هر ومرو صکو نت دار ند که د رحد ود ۱۹۰۰ م سردار ایشان یار محمد خان نامد شت .ا ین قبیلهٔ بلوچ همواره‌در حدود یکهزار نفر مسلح داشته وبدرقه وحفا ظت درهٔ بولان باایشان بود ،وسه صد نفرمسلح راهم به‌خان قلات میداند ویکی از مسا کن این قبیله هم کر تهٔ نامد اشت (رك : تار یخ بلو چستان از هتورام طبع لکنهو ۱۹۰۷ ص ۳۱۱ -۷۸ ٤).

دلیل اینکه این قبیله درعصر های قبل وبعد مغول نیز درهمین حدود بولان ساکن‌بوده ور جال وملوك نامداری داشته اند ، تفا صیل سیفی هر وی است که درتاریخ هر ا ة بارها ازین قبیله ور جال‌آن ذکر ها دارد .مانند ملك شهنشا ه وبهر امشاه ومیرانشاه که تمامت

ممالك افغا نستان درتحت تصرف ایشان بود(ص ۱۹۸)همچنین سالارکرد وملك تاج الدین کرد وغیرهم ا ز اکابر وز عمای مستنگ وهمین کویته وبولان کنونی بودند، که باشاهان کورت هراةرابطهٔ وداد یانزاعها داشتند (ص ۲۵٦ ر ۲٦٦ و غیره) .

ونیز همین سیفی درعسا کر شاهان کورت هراة ، وجود بسا لشکر یان بلوچ را ذکر کرده ، واز آن پد ید می آید که شاهان کورت را بطهٔ نزد یکی بابلو چان داشتند ، که بقایای این بلوچان کورد ،اکنون درهرات ومرو ود یگر بلاد افغا نی دیده می شو ند که بز بان بلوچی متکلم اند .

ودر هرات تاکنون بنام کورت قریه ای درحکو متی‌گذاره نزدیك شهر هر ات موجود است، که ممکن‌است کور تیان از آنجا بودند، ویا بنام ایشان تاکنون باقی مانده باشد .

د. ملحقا ت شاهنامه ذکری از کرد وبلوچ وافغان می آید وگوید :

ببك سوی او دشت خرگاه بود | دگر دشت زی هند و ان راه بود
نشسته دران‌دشت بسیار کوچ | **زافغان ولاچین وکرد وبلوچ**

کردان که‌در تمام آسیا متفرق اند، یقیناً ا ز مردم قدیم آریائی اند، که گز نفون نو یسندهٔ یونانی درکتاب خود (باز گشت ده هزار یونانی)ازین مردم نام برده است . ودر کتیبه های شاهان آشور هم بنام (کردو) مذکور اند.ودر کتاب پهلوی«شهر های‌ایران» نیز ذکر کوهیا ران کردو، آمده است .طبری وابن خرداذبه وا صطخر ی نیز به تفصیل ازیشان ذکر کرده‌اند . در کتیبهٔ سرجون ملك آشور بخط میخی آشو ری « کر دو » یا «کار دو» آمده است (سبك شناسی ۱ــ ٦) .

درکارنامهٔ ارد شیر بابکان نیز کورت‌همین کرد وکورتان شاه، کر دان شاه است (ص۸۹)در کابل محلتی بنام (کورتها) مو جود است ، که میرز ا یان بیخبر آ نرا قر طا مینو یسند ، ولی این محلت هم به‌کورت هامنسوب است .

داستان کك کهزاد که درملحقات شاهنامه آمده وما دو بیت آنرا در بالا آور دیم ، اگر چه مال خود فر دوسی نیست، ولی بادلا یلیکه آقای دکتور صفا داده اند (رك: حماسه های ملی ص۳۰۳ ببعد) این داستان منبعی قدیم داشته ودر زمان قبل از مغل به شهنشا مه الحاق کرده اند پس میتوانیم بگوئیم که کورد کنونی بلوچان از بقایای همان کورد قدیم اند ،وتلفظ پهلوی آن کورت ،کور تان بود .

یکی از دلایلیکه درین باره توان گفت اینست که شاعری بنام بسام کورد در سیستان بدربا ر یعقوب لیث صفا ری وجود داشت وقراریکه تاریخ سیستان گوید:ازآن خوارج‌بود که بصلح نزد یعقوب آمده بودند ، وی به فارسی شعری در مدح یعقوب سرود (ص ۲۱۱)

در بین بلو چان سیستان افغانی تاکنون هم‌برخی خارجی مذهب اند، واز زمان قد یم دربین جغرافیانو یسان عرب ومور خان قفص وبلوص (کوچ وبلوچ) بوحشت وبد مذ هبی وخو نخو اری شهرت داشتند (رك: کتب مسالك المما لك) .

پس نزدیك بیقین است که این بسام‌هم کورد بلوچی خارجی مذهبی بود، که‌نزدیعقوب آمده بود، و همین کوردان بلوچی‌اکنون هم‌در نزد یکیهای سیستان دربین طوایف بلو چان بنظر می آیند . وتاریخ‌سیستان هم املای آنرا کورد بوا ونوشته نه‌کرد بضم کاف .

همین کرد ها جز ولشکر یان سلطان مسعود غزنوی در فتح کرمان بودند ، که هزار کرد باترك وهندو وعرب وسگزی همراهی داشتند (بیهقی ۱ــ ۵۲۳) .

این صفحات حوصله تفصیل را ندارد، که مارا بطهٔ این کورت وکورد بولان وخرا سان وسیستان را با طایفهٔ‌کرد یکه درگرد ستان اند روشن سازیم ، ورنه با دلا یل زبان شنا سی ومقایسهٔ زبان کردی با بلوچی وپښتو پدیدار می آید، که این مردم در زمان قد یم باهم ربطی داشته اند .

یکی‌از دلایل ادبی تشابه کلمه کورت وکرد وکرت است که گویا کاتبان د ران تصرف کرده وکورد وکورت راکرت ساخته اند. وجیه الدین‌نسفی درتاریخ‌وفات ملك شمس‌الدین محمد کورت سرو ده :

بسال ششصد وهفتا دوشش ،مه‌شعبان قضازمصحف دوران چوبنگر یست بفال

بنام‌صفدر ایرانیان محمد **کورت** برآمد آیت « والشمس‌کورت»درحال

کاتبان این کورت راهم کرت ساختند وستم کردند ،ومقصد شاعرراکه تجنیس تام بود تلف نمودند .زیر استعمال آیهٔ والشمس کورت بانام شمس الدین کورت بکلی تجنیس تام داشت وهمین املای صحیح وملفوظ این کلمه بود. نویسنده دلایل زیاد تاریخی وادبی دارم ، که کورت، کورد ، کرت ،کرد یکی است ،واین قبیلهٔ تاریخی از بو لا ن تا کر د ستان جولانگاهی‌داشت‌وخلط نکرده‌ام.

میگویند که شعرا ومورخان ، آل کورت هرات رابه سنجر سنجوقی منسوب داشته اند، مثلاً ربیعی پو شنگی خطاب بملك فخرالدین کورت گوید :

قا عدهٔ دو دهٔ سنجر تو ئی واسطهٔ ملك سکندر تو ئی

در شعر عربی صدرا لشر یعهٔ بخاری (متو فی ۷۴۷ هـ) خطاب بمعز الدین حسین‌کورت (آل کرت بن سنجر) آمده .ولی باید گفت که سنجر انی قبیله معروف همین بلو چا ن وکوردان است که تاکنون هم بهمین نام شهرت دارد ، و افراد فراو ان آن در جهالا وان وغیره ساکن اند .پس چرا همین کورد وکورت بلوچ به سنجر و سنجرانی منسوب نباشد؟

چون در ینجا مجال تفصیل مز ید نیست ، بهمین اختصار اکتفا رفت .

کوزه

درکوزه فقاع‌کردن (ص۴۱۹)فقاع در عربی بضم اول وتشدید دوم‌آب‌جواست.درفارسی ازین‌کلمه‌مصطلحاتی ساخته اند مانند فقاع کشودن (لاف وتفاخر) وفقع کشودن (انجام‌کار کوچك)(برهان ۱۴۸۴) امافقاع درکوزه کردن‌کنایه است‌از جامع‌کمالات وسخنور بود ن کسی . یعنی پری ظرف‌کسی از کمالات و ظرافت سخن ، واین تعبیر که در طبقات آمد ه نویسندگان فرهنگها آنرا نیاورده‌اند .

کوشک

(ص۴۱۳) بمعنی قصر و بنای بزرگ که درافغانستان تاکنون این کلمه زنده مانده و در غرب قندهار جائی بنام کوشك نخودنزدیك میوندتاریخی موجوداست، دردورهٔ غزنوی وغوری این کلمه خیلی مستعمل بود درتاریخ سیستان (۳۲۶ - ۳۳۸) کوشه بود ر پهلوی کوشك ودر کردی کوشك بهمین معنی است که معرب آن جوسق است (حواشی برهان ۱۷۳۱)

کوک

در(ص۴۵۶) گوید : «می باید بخدا بان هری کوك کنم یعنی بانگه» درفارسی افغانستان کوك کردن ساز ، به نغمه آوردن آلات خنیاگریست ، مثلاً رباب راکوك کرد، یعنی تارهای آنرا برای سرودن نغمه درست کرد. امادرینجا خودمؤلف معنی آنرا بانگه نوشته، که درپشتو تاکنون (کوکی) بانگه وفریاد ونوحه است ، دربرهان هم کوك وکوکارا بمعنی اول نوشته است (ص۱۷۳۳) مرادف کوك (بمعنی فریاد وبانگه) درسنسکریت کوچ بود بمعنی آوازبلند دادن (نظام ٤ - ۳۲۷)

کوم:

در(ص۳٤٥) بمعنی گریبان آمده سربکوم فرا کرد، یعنی سر بگریبان فروبرد. درفرهنگها باین معنی دیده نشد. ولی دوپشتو تاکنون کوم گریبان و عمق دل است که با موردا ستعمال کتاب مطابق می آید .

کوی :

این کوی ۱۶۹ - ۳۱۲ - ۴۲۸ . درین کوی ۳۱۹ بکوئی فروشد ۳۲۶. کوی ومصغر آن کویچه - کوچه بمعنی راه وگذر ومحله است، که درپهلوی کویك بود (برهان ۱۷۴۲) درین کتاب کوی بمعنی مسلك وطریقت هم آمده، ومؤلف مسلك تصوف وطریقت صوفیه رااین کوی) گوید، یعنی این مسلك واین طریقت.

کوئی، وکوبودی:

در(ص۱۹) گوید: آنك برحق بیشی جست بکوئی شنافت . در(۱۱۸) گوید : ای جسته نه از کوی ، وای یافته پیش از کئی. در(ص۳۵۷) گوید : نه ادبست که از یارخود پرسی که کوئی وکوبودی ودرچهٔ؟ که ترجمه عین عبارت تازی سلمی است :

لیس من الادب ان تسأل رفیقك: الی این؟ وفی ایش؟ وجامی چنین تعبیر کرده : نه ازادبست که ازیار خود پرسی که ازکجامیرسی ودر چه کاری ؟

کووکه کلمات استفهامی است بمعنی چه وکجا وکدام چیز؟ که درپهلوی واوستاهم (کو) بود ازین استفهامیه ها حاصل مصدر بالحاق (ی) ساخته اند، کوئی وکئی که سوال از حقیقت وکجا بودن چیزی باشد. گو یاکوئی ازمقولات عشره، مقوله اول جوهری وکئی از اعراض نه گانه (متی) رامیرساند. چون ذات واجب الوجود ازمقولات عشره خارج است، پس نمیتوان اورا ازکوئی وکئی جست .زیراممکن الوجود در تحت احکام مقولات عشره (یك جوهرونه عرض) می آید، وواجب ازان مستثناست .

دردانشنامۀ بوعلی سیناست - ویکی **کجائی** که بتازی این خوانند، ویکی گئی که بتازی متی خوانند (ص۲۹ـ الوہیات)

گویزد

ص۳۹۴ (۴) نگویزد ۴۶۱ ر۳۶۱ـ گو یزد۴۷۸. بنه گویزد ۴۶۵. بگویزد ۴۶۵ .

د ر(ص۳۶۱) گوید: آن (غیب) درین جهان **نگویزد.** که در نفحات و ك بجای، آن نگنجد است

در(ص۴۶۱) گوید : کس و چیزی درین میان **نگویزد.** در(ص۴۷۸) گوید: از صنایع آن جوی، که بران **گویزد.** در(ص۴۶۵) گوید :آن هوا کی عرش در وست دران بنه **گویزد**

که دران روح **بگویزد**

از امثلۀ بالا پدیدار است که مصدری با مشتقات آن بمعنی گنجیدن بشکل گویزدن موجود بود. چون در نسخهای خطی فرق ك و گ نیست، بنابران نمیتوان گفت که اصل آن ك است یا گ فارسی ، در فرهنگها چنین مصدری نیاورده‌اند . رشیدی و برهان گویس بروزن نفیس و گو یش بروزن حشیش را بمعنی ظرف و اناء دوغ و ماست نوشته اند(برهان ۱۸۶۵) که امکان دارد با این مصدر قرابتی داشته باشد. زیرا ظرف و اناء هم کار گنجیدن میدهد و وجود ظرف مستلزم گنجایش و گنجیدن است . اگر قرابت این دو لغت باهم ثابت آید، میتوان مصدر را گویزدن بگاف فارسی خواند

در گویش طبری هم **گویز** بود، که اکنون دران لهجه **قویز و قفیز** خوانند، وظاهراً قفیز معرب آنست که نام پیمانه است . در پهلوی این کلمه کوپیچ و کبا و کپا بود(فرهنگ پهلوی ۵۸) که اکنون هم د ر فارسی و پشتو (کپه) ازهمین ریشه بمعنی پیمانه وسبد موجود است .

که

که او (کدام) کس ۸۴. و که بغایت شود ۴۰۹. کی میکنند هر انچه که می کنند ۵۱ وغیره که حرف ربط و پیوند درین کتاب بمعانی ومفاهیم بسیار وسیع استعمال شده، که درسرتاسر کتاب استعمال این حرف درخور تأمل دستورنگاران است . زیرا این حرف گاهی بجای ضمیر هم آمده، وگاهی در جمله مبهمات است .

کہینه

(ص ۱۷۹) مرکب از که(کوچك) + ینه(ادات نسبت) بمعنی کوچکترین (برهان ۱۷۴۸) درین کتاب چنین صفات زیاد است از قبیل مهینه (بزرگترین) .

کیف

(ص۴۰۵) کیسۀ چرمی و جعبه دارای خانه‌های متعدد .محسن تاثیر گوید :

مسکن شوخی بود هرپاره دل درسینه‌ام خانه‌ام چون **کیف** دان ماوای چندین خانه‌است

چون این کلمه درع(ق وك) کنف است ، نمی‌توان گفت که اصل آن چه بود(رك: کنف)

گ

گازیارگاه

در شمال هرات بفاصله دو میل جای مشهوریست که مدفن شیخ الاسلام انصاری است و اکنون گازرگاه گویند . در (ص ۳۷۹) کازیارکاه آمده ، که در (ع) کازارکاه ، و در (ك) کاربارکاه است در(ص ۳۸۰) باز در اصل وك : کازیارکاه ، ودر(ع) کازارکاه است در (ص ٤۲۸) در هر سه نسخه کازیارکاه آمده ، ودر (ص ٤۳۰) باز درهرسه نسخه کازیارکاه است .

ازین اسناد پدید می آید ، که املای قدیم این کلمه کازیارکاه بود، که یاقوت هم همین املا را نوشته و در مراصد (ص۳۳٤) کازیارکوه طبع کرده اند سیفی هروی در تاریخ هراة کازرکاه مینویسد (ص۳۲۰ر ٤۱۷ر ٤٤۱) که در طبقات ناصر ی منهاج سراج هم چنین است و همین املا در عصر بعد از مغل رواج دارد چنانچه در نسخ جغرافی حافظ ابروهم (گازرگاه) است وجامی نیز در نفحات مکرراً همین املا آورده (ص ۳۱۸ ر ۳۱۹ وغیره) ودر عباس نامه (ص ۱۰۹) هم کازرکاه است. معین الدین اسفزاری (۸۹۹ ھ) که خود وی در هرات میزیست و روضات الجنات خودرا در اوصاف شهر هرات نوشته این کلمه را مکرراً باملای کازرکاه می نویسد (ج اص ٤۳ ر ۸٤ ر ۸۵ ر ۳۸۲) و باز تصریح میکند که درین صحرا جنگی در (۲۰٦ ھ) بین حمزه خارجی و عبدالرحمن بن عبدالله حکمران نشا بور درگرفت وآنرا صحرای کارزارکاه گفتند که به تحریف وغلط عوام به کازرکاه شهرت یافت(روضات الجنات ج۲ص۵۰) با ر تو لد در جغرافیای تاریخی خود نیز همین قول اسفزاری رانقل نموده است ولی این قول اسفزاری بنابر قدامت املای کازیارکاه مورد تأ مل است .

بهر صورت از اقوال انصاری درین کتاب پدید می آید، که کازیارکاه هرات از زمان قدیم معروف و مقر مشایخ بزرگ و پرورشگاه ار باب ذوق و تصوف بود .

در نسخهای خطی طبقات ابن رجب (ج۱ص ۸٤) املای آن کار بارکاه بود ، که مصحح نسخهٔ مطبوعهٔ آنرا باستناد قول یاقوت : کازیارکاه ساخته(۱) چون یاقوت خودش بلاد خراسان را دیدن کرده و درین مورد تصریح مینماید که : «بعدالالف زای وياء مثناة والف وراء» بنا بران تو ان گفت که همین ا ملا ی نسخهٔ ا صل ا صیل و معتبر ا ست ، وتا وقتی که سندی قدیمتر و استوارتر دیگر بدست نیاید همین املا را مدار اعتبار توان شمرد .

گاوکلاه

(ص ۲۸۰) رك : بپاورقی همین صفحه .

گذاشتن :

بمعنی گذرانیدن وقت . در(ص۱۹۰) گوید: صبر کردن وروزگار گذاشتن باخداوند

---

(۱) ذیل طبقات الحنابله از عبدالرحمن بن شهاب الدین احمد ابن رجب بغدادی حنبلی متوفی ۷۹۵ ھ طبع هنر لاووست ، دمشق ۱۹۵۱ م (ج اص ۸٤)

عزت سختست. درنفحا ت وکٹ : بجای آن گذرانیدن آمده ،که اکنون هم چنین گو ئیم .
ولی‌گذاشتن باین معنی اکنون مستعمل‌نیست ودرفرهنگها هم بنظر نیا مد ،

گراید

بر می‌گراید ص ۷۳ . در فرهنگها گرا ئیدن وگرایستن بمعنی قصد و آهنگ ومیل وخواهش ونافرمانی آمده (برهان ۱۷۸۳) ولی در(ص۷۳) بمفهوم سنجش و آزمایش است وگوید: مومن... حکیم‌و نیکودل و قت سنج بو دکی همواره روزکارخود و وقت ودل خود **برگراید** ،که فلان وقت به‌بود واکنون بتر ... فرخی نیز بدین معنی آورده :

نخستم **برگرائیدی** ولغتی آزمون‌کردی
چوگفتم هرچه خواهی‌کن‌فساد ازسر برون‌کردی

درکلیله و دمنهٔ بهرامشاهی نصرالله غزنوی نیز،دست**گرائی**را بمعنی‌امتحان وآزمایش آورده است (ص ۱۸۳)

گرم‌آید:

در (ص٥٦) گرم‌آمدن مناسب‌بودن وشایان‌بودن وخوش‌آمدن‌است ، چنانچه درین کتاب سرد آمدن مقابل ونقیض آنست (رکٹ : سرد)

گروه‌سخنان :

ص۳٥۲ گروه بمعنی جماعت مردم‌که بعربی قوم‌گویند برهان(۱۸۰۳)درپهلوی بمعنی دسته وجماعت ودرفرس‌قدیم‌گریو‌ثهوه‌بود. درفارسی کنونی‌بمعنی‌انبوه‌وجماعت جانداراست. بقول فرهنگ نظام ۲-۳۸٥ درخراسان دستهٔ‌علف‌دروشده‌رانیز‌گروه‌گویند . ودرین کتاب صفت سخنان بی‌جان آمده ومخصوص جانداران نبود . در التفهیم بور یحانست : قمر همه کواکب متحیره‌را **وگروهی** ازثابته‌راکسوف‌کند ص ۲۱۸

گزارد

درص ۳۱۰گوید: پیرشمارا بچه‌دلالت‌کرد ؟ گفت : «**برگزارد** طاعت و تقصیر دیدن ازمعصیت » واین‌طرز استعمال مصدر مرخم‌است ،که‌صیغهٔ ماضی مفرد غایب را بمعنی مصدر بکار‌برند. رکٹ : دستور فرخ ۱-٤٥ وطرح دستور فارسی(۲-۱۱۷) جامی درین‌مورد‌عین مصد ر د ا لی را آورد ه : **بگزارد ن** طاعت... وازموارد استعمال همین مصدر مرخم‌است که‌گویند : مذاکره تا **برخاست** مجلس دوام‌کرد . اقبال گفت :

در **بوونبود** ما اندیشه گمانها داشت   ازعشق هویداشد این نکته‌که هستم‌من

درتفسیر کشف‌الاسرار است : الهی ! از **بود** خود چه‌خریدم مگر بلا وعنا ، واز **بود** تو همه عطاست ووفا(۱-۲۸)

گزستان

(ص۳۷۲)گزکه درپشتوغزگویند، درختی‌است‌که بعربی طرفاگویند وبرکنار رودخانها روید (برهان ۱۸۰۸)ونیزیک‌قسم‌صحرائی‌آنرااثل خوانند (نظام٤-۳۹۰) پس‌گزستان جای

روئیدن درخت گز است . کلمه ستان در مورد جا ی درخت استعمال شده مانند سروستان هرات و خرماستان که‌درتذکره عطاراست : بصحرائی بیرون شد **خرماستانی** دید(۲-۱۵٤) در تفسیر ابوالفتوح رازی است : ما خدا و ندان‌رزان و **در ختستانیم** (۱-۲۵۰)مرادو **خرماستان** است (۱-٤۱۸)

گزند :

باگزندتر(ص۳۹۵) که‌جامی بجای‌آن زیان مندترآورده بمعنی مضروغیرمفید . گزنددر پهلوی ویزند (حیف ، غم وغصه) ودرفارسی‌باستان وی جنتی بود(حواشی‌برهان۱۸۱۲) پس‌گزند بمعنی آسیب وآفت وباگزندتر ، زیان رسان وآسیب رسان ومضر است .

گشنا مار :

(ص۳۱۳ر٤۰۰ر٤۰٤) این‌کلمه در(ص۳۱۳) دراصل وع کشامار ودر(ك)کشنامار‌است که جامی بجای آن گرسنگی آورده . در(ص۴۰۰) باز دراصل‌کشامار ودر(ع‌وك) کسنامار ودر(ن)گرسنگی است . در(ص٤۰٤) در اصل کشامار ودر (ع) کسنامار ودر(ك) کشنامار ودر (ن) گرسنگی است .

این‌کلمه مرکب است ازگشنه (گرسنه) که‌تاکنون‌درافغانستان مستعمل است ودرفارسی گسن‌وگسنه‌هم‌بود (برهان۱۸۲۱) درآخرآن پسوند (امار) ملحق شده که شرح آن‌در کلمهٔ تشنامار داده شد (رك : تشنامار) بهرصورت گشنامار‌یاگسنامار بمعنی گرسنگی وجوع‌باشد جهانگیری بسند همین قول انصاری جزو اول آنرا گسن و دوم را آمار بمعنی نهایت طلبی پنداشته ، ونویسندهٔ فرهنگ نظام توجیه بیجائی کرده که جزودوم‌آن‌مار بمعنی‌غذاست(؟) (٤-۳۹۷) اماگسنه‌یاگشنه که‌شکل دوم‌آن تاکنون موجود ومروج است در ادب فار سی هم بود ، کمال اسماعیل راست :

آن‌پیرگسنه راکه نبو د آه‌در جگر — آروغ امتلا زند اکنون زخوان شکر
(برای مزیدشرح ، رك: تشنامار)

گوارش :

(ص۳۸۷ر٤۰۵) گوارش ترکیبی است ازادویه که برای هضم طعام خورند ومعرب آن جوارش است (برهان ۱۸٤۷) این کلمه مرکب است از گوار ، و (ش) حاصل مصدری که در(ص۳۸۷) بهمین معنی است . ولی‌در(ص٤۰۵) بمعنی مطلق تحمل وطاقت وبر داشت است که درغیر موارد خوردنی وهضم مادی استعمال شده ، مصدرآن گواریدن درپهلوی‌گوکاریتن بود بمعنی موافق‌مزاج‌بودن وقابل‌تحلیل رفتن‌وخوب‌هضم‌شدن (نظام٤-٤۳۱)(رك: گوارنده)

گوارنده :

(ص۳۰۷) ازهمان مادهٔ گواریدن وگوارش‌صفت فاعلی است وگوید : **عیش‌گو ارنده** زندگانیست بالله تعالی‌جزازونه . این‌عیش گوارنده ترجمهٔ لطیف عبارت عربی العیش‌الهنی است وهنی عربی گوارندهٔ فارسی باشد .

گور (گبر)

ص٧٥ر٤٥٩ر٤٦٩ . گوران ٢١٣ر٤٦٩ . گوری ١٥٦ر٣١٠ گور (گبر) و گوران (جمع آن) وگوری(اسم معنی واسم مصدر)آنست که‌درین کتاب‌بکرات استعمال شده‌وبرهان هم گوررا به فتحه اول بمعنی گبر و مغ نوشته (ص١٨٥٠) میگویند اصل‌این کلمه‌آرامی ست که ریشهٔ کافر عربی نیز همین‌است ، ودرتورکی‌هم گور گویند ، واصلا بمعنی مشرك وبیرون ازدین‌است ، ولی درایران دوره اسلامی‌برزر تشتیان اطلاق‌شد که نوعی ازاستخفاف است. گبرك‌تصغیر آن وگبرکی حاصل مصدر آن بمعنی دین زردشتی است (مزدیسنا ٣٩٥) نویسندهٔ فرهنگ نظام ریشهٔ گور را درسنسکریت چنین تحلیل میکند که (ك) بمعنی آتش هم هست (ور) بمعنی انتخاب . پس کورانتخاب کنندهٔ آتش است وگبر فارسی مبدل آن (٤-٣٠٧)درپشتو تاکنون گبررا گور گویند . رودکی گفت :

گوری کنیم وباده کشیم وبویم شاد بوسه دهیم بر دولبان پری نژاد

که دراینجااسدی معنی‌گوری‌رانشاط نیز آورده و دنیدن چون گور (لغت فرس ٥٢٤) درفردوس المرشدیه (ص ٣٧٢) بنام درك **گوران** نام جائی است در دامن کوه کار زون که غالبا منسوب بهمین گوران جمع گور (گبر) است .

گو شیدن :

این مصدر ازمصدر کو شیدن بکاف عربی ، مصدر علیحده و مستقلی است که بگاف فارسی بوده بشرح ذیل (درص ٣٦٢) **گوشیدن وقت** آمده که عینا ترجمه عبارت در بی سلمی (صون الوقت) است و جامی بجای آن نگاهداشت وقت نوشته .

نگوشد :در(ص٣٨٧) گوید : «اگرالله**نگوشد**این عقبهٔعظیم‌است این‌قوم‌را»دربن‌جاباز جا می بجای‌آن نگاه ندارد آورده است .

میگوش : در(ص ٣٧٠) گوید : «خویشتن **میگوش** ازفتنه» . که‌درینجا جامی‌بجای آن «خویشتن را ازفتنهٔ‌گوشه میدار»آورده وتصورکرده که ریشهٔ میگوش گوشه است .

بگوشید: در (ص٢٠٨)گوید: «که‌ویرا **بگوشید**ودریاوید» یعنی اورا حفظ ونگوداری کنید ودریابید .

به بگوشد: در(ص٢٦٨) گوید : «کی شوان‌گوسپندان **به‌بگوشد** بعصا» که درینجا هم مقصد ازین فعل حفظ و نگهداری وصیانت است . زیرا عین همین حکایت در سیرة ابن خفیف (ص١٧٦) آمده ودرآنجابه «گوسفندان ازهلاك **نگاه دارد**» تعبیرشده (رك : پاورقی ص٢٦٨ کتاب حاضر) .

خویشتن گشیدن : در(ص٧٣)گوید : اللهٔ‌پرستیدن از بیم دوزخ داوری نفس را هشتن است باوی ، وخویشتن **گشیدن**» که در(ع و ك) کو شیدن نوشته شده و بلا شبهه همین گوشیدن است .

با این صور استعمال ثابت است که گوشیدن بمعنی صیانت ونگهداری درعصر انصاری مروج بود ، ودرمعنی آن سند (صون الوقت) سلمی و تعبیر سیرة ابن خفیف کافی است . اگرچه فرهنگ نویسان این مصدر را نیاورده اند . ولی‌**گوش**درفارسی معانی زیادی‌داشت که یکی‌ازان‌حفظ هم‌هست (برهان ١٨٥٥)درسند این کلمه‌تنهااین‌بیت‌حافظ‌شیراز کافی است

که «گوش داشتن» را بمعنی حفظ آورده :

ای ملك العرش مرا دش بده　　　وزخطر چشم بد ش دار **گوش**

درهمین غزل حافظ گوش (سمع کن) گوش (اذن) درقافیه آمده، وازان هم واضح می‌شود که حافظ گوش را ماسوای گوش (سمع کن) می‌پنداشت، وبطور امردعایی گوش را بمعنی حفظ کن و نگهدار آورده است .

فردوسی درداستان رودابه درحالت خشم وخطاب مهراب بسیندخت گوید :

«بگوی آنچه دانی وجان را **بگوش**　　　وگرچا درخون بتن بر بپوش»

(شهنامه ١ـ بیت ٣٨٩٠) که دراینجا **بگوش** واضحاً امریست بمعنی حفظ کن جان خودرا که مهراب درحال خشم به سیندخت گفته است. علاوه برین سند دیگری هم از گوش درزبان پهلوی وروایات قدیم قبل الاسلامی داریم ، که همین معنی نگهداری وصیانت را افاده میکند . بشرح ذیل :

دراوستاو پهلوی گوش فرشته نگهبان چارپایانست ، نگهبانی روز چهار دهم هرماه بااین فرشته است، بقول البیرونی دره «گوش روز» دیماه جشنی رامیگرفتند که درآن روز سیر و شراب می‌خوردند برای دفع ونگهداری ازشراهریمنان .زردشتیان ایران این روزرا «گوش روز» نامند ومعرب آنرا البیرونی «جوش» آورده ، که در سغدی غش ودرخوارزمی غوشت بود، مسعود سعد گوید(ص٦٦٢) :

گوش روز ای نگارمشکین خال　　　گوش بسر بط بگیر نیك بمال

(حواشی برهان ١٨٥٥ باین تفصیل گوش روز، روزحفاظت ونگهداری از آسیب اهریمنان بود، که کلمه گوش و گوشیدن باهمین اسنادمعتبر ،معنی حفاظت ونگهداری وصیانت داشت .

درپشتو تاکنون این مفهوم وریشه محفوظ مانده و گواش به شین ثقیل بمعنی حفاظت ونگهبانی است و گواشل مصد ریست بهمین معنی که مشتقات فراوان دارد ،واکنون همه مستعمل وزنده اند

دیگراز اسنادیکه مادر بارهٔ گوشیدن بمعنی محافظت داریم، کلمهٔ **گوشوان** است که درتفسیر کشف الاسرار میبدی آمده و گوید :حافظو اعلی الصلوات براستاد کنید و **گوشوان** باشید . که دریك نسخهٔ خطی ایستاد گی کنید ومحافظت کنیداست (١ ـ ٦٤١)ازین هم ثابت می‌آید ، که گوش بمعنی صیانت وحفاظت بود. و(وان= بان) پسوندفاعلی است. که در(ص ٦٠٣/٦١٣ـ٤١٩) جلد٢ همین کتاب نیزآمده است .ودرتفسیر آیه ان الله کان علیکم رقیباً گوید : که خدای برشما دیده بان است و **گوشوان** (٢ ـ ٤٠١)رقیب **گوشوان** است بردلها بی بررسیدن (٢ـ ٤١٩) الله حفیظ علیهم: الله **گوشنده** ونگهبان ایشانست (٩ـ١) وماانا علیکم بوکیل :ومن بر شما گوش دارنده ونگهدار نه ام(٤ـ٣٣٩) .

درنامهٔ تنسر که ازروزگار ساسانیان باقی مانده ،وابن اسفندیار بفارسی ترجمه کرده ، نیز گوش داشتن بمعنی حفظ است و گوید: «حکماً پادشاه باتمکین آنرا خوانند ، که صلاح روزگار آینده بهتر ازان **گوش دارد** که هم زمان خویش(ص٨)دانشمند، مجتبی مینوی درنظایراستعمال این کلمه همان بیت حافظرا آورده واین بیت سلمان ساوجی راهم بحوالت بهارعجم داده است :

ای صبا گر خاك پای او بدست آیدترا ذره‌ای زان گوش داری از برای چشم من

واین بیت ابن یمین رابحواالت مرحوم دهخدا :

ور بمستی ادبی **گوش** نداشت خرده زونیست وگرهست مگیر

(حواشی نامه تنسر ۵۳)در تفسیر یوسف و زلیخاست : بنیا مین‌را بدزدی منسوب کردند ،

گفت‌چرا **گوش** فاوی‌نداشتید(ص۵۷)

گوم(گم) :

ص ۱۳۱ ـ ۱۵۵ ـ ۱۵۶ ـ ۴۲۱ ـ ۴۴۹ ـ ۴۸۶ .درین صفحات گم کنونی بضم گاف بمعنی مفقود ، باملای گوم بو اوآمده ،وگاهی درسجع شوم و امثال آن‌قرار گرفته ومعلوم است که دران‌وقت آنراگوم بواو معروف تلفظ میکردند نه ضمه . درکشف الاسرار (۲ ـ۵۷)قول شیخ الاسلام انصاری است :

نشان حوادث دراز لیت **گوم** ، سیل که بدریا رسید ازان سیل‌چه معلوم ؟ که‌تا آخر در سجع قیوم ورسوم ومحروم آمده است .

گوناگون :

(ص۴۷۳) املای‌قدیم گوناگون است .

گویگریبان :

(ص۴۰۹) گوی‌بروزن موی‌بمعنی‌تکمه باشد، وانگله‌حلقه‌باشد که برگریبان‌وپیراهن دوزند سنائی راست :

ای‌لعبت مشکین کله، بگشای **گوی** ازانگله می‌خور زجام‌وبلبله ، باما خورو باما نشین

(برهان ۱۸۶٤)

گوینده :

(ص۲۸۱) فارسی قوال است ، کسیکه خوانندگی کند وباصوت خوش بسراید .

گیریت

(ص۲۹٦) املای‌خرا سانی‌گیر یداست (رك : کنیت‌و نکات دستوری)

(ل)

لت :

(ص۲٤٦) یکی‌از معانی‌لت گرزو عمود است‌که جامی بجای آن‌د چوبی‌داشته در دست آورده‌و بگمان من‌درین بیت پهلوان محمودخوارزمی هم‌لت بمعنی‌گرز وعموداست ، نه‌لت بمعنی ضرب‌وصدمه طوریکه نویسندگان فرهنگها نوشته اند :

آنیم که سیل ر ننا بد **لت**ما بر چرخ زنند نوبت شوکت‌ما

دریك شعرقدیم فارسی که محمدبن‌وصیف، دبیرو سا یل دربار یعقوب‌لیث‌صفاری(۲۵۳ه) درمدح وی‌سروده نیزهمین کلمه‌لت آمده که‌دربنجاهم بمعنی‌گرزاست .(تاریخ سیستان ۲۱۰):

بلتام‌آمد رتبیل ولتی خورد بلنگ لتره‌شد لشکر رتبیل وهباگشت کنام

(لتام : نام‌جائی . رتبیل: لقب‌شاه کابل. لت : گرز. لنگ: پای‌ازناخن تاسرین انره. پاره پاره هباگشتن : بتاراج رفتن‌و خراب شدن کنام : آرامگاه آدمی و حیوانات)

لو چ

(ص۳۰۳)لوچ وپوش (ص۷۷) لو چ بمعنی معروف خود برهنه‌وعریان است‌اما لوچ وپوش‌دو کلمه نقیض یکدیگراست بمعنی ظاهرو باطن‌وبرهنه پوشیده .جامی‌این‌تعبیر لطیف رابه «لوح‌شطح »تبدیل کرده ،که موردی ندارد .

لیته:

(ص۴٤٢)درهر سه‌نسخه چنین است .جامی بجای آن‌نو شته«چیزی‌برءی‌زد»و معلوم‌است معنی‌حقیقی‌لیته رادر نیافته‌وآنرا به(چیزی) تعبیر کرد لیته‌درمحاورۀخراسان‌بادنجان‌نیم‌پخته است که برای ترشی واچارسازند (نظام) شایداین کلمه همین (لته)باشدکه اکنون در فارسی‌کابل بمعنی پارچۀ کهنۀ جامه است ،ولته بندکوتل معروف شرقی کابل همین‌کلمه را دارد .

مان : **(م)**

ضمیرمفعولی‌واضا فی‌جمع‌متکلم‌است‌ازقبیل‌شان‌وتان.حالت‌مفعولی آن‌اکنون‌کم است مانند این‌عبارت کتاب«اول**مان**بیافریدی...**مان**هدی‌دادی...اکنون‌میخوانی‌بهشت‌خویش، **مان**برگ نیست (ص۲۷۸) در پهلوی «م‌مان‌بود». رکشف‌الاسراراست:خداوندا **تومان**برگرفتی وکس نگفت‌که بردار! (۳۹۸/۲)

مولوی : چون‌خداخواهدکه**مان** یاری‌کند میل ما در گر یه و زا ر ی کند

ما نست :

نمانست(ص۱۳)مانستن مانندبودن است ازریشۀمن(اندیشیدن‌وشباهت)اوستا وسنسکریت. نمانست‌یعنی‌نمی‌ماند،ومانندنبود ،نظیرنبود .

درتفسیر یوسف‌وزلیخاست:پسری‌دیدم‌بالیده وزیبائی ،بروی‌تو**مانست** (ص۲۸)در طبقات ناصری است :چنان هوامظلم‌گردید ،که‌شب‌را**مانستی**...وشب‌ازشعله های آ‌تش... هوا چنان می‌نمودکه‌بروز**مانستی**(۱ـ۴۰۵)درکشف لاسرار است : الله‌است‌یگانۀ یکتااز **هام‌مانستی** جدا (۱۰ـ۱۶۰)

مایه‌داران :

(ص۴۲)کسانیکه‌مایه‌ومتاعی داشته‌باشند ،سرمایه‌داران‌صفت کسانی است که‌مال نقددارند ولی‌مایه دارارندۀ هر نوع‌متاع‌ومال‌است.مایه‌درلغت‌اصل‌هرچیزاست که‌درسنسکریت و اوستامایا بود (نظام۵ـ۲۹)فردوسی گفت :یکی**مایه‌ور**بد بسان رهی (ابیت ۱۰۶۰)

متواری

در(ص۲۱۳)گوید:«کسی**بمتواری** درحجرۀ او متهم کردند ...» جامی بجای آن نوشته «ضرورتی واقع شدوبرا درمحفه‌بیرون بردند .»ازعبارت انصاری پیداست‌که‌وی متواری رابمعنی مصدری گرفته‌نه‌بصورت‌صفت. ولی درفرهنگها عموماً صفت است بمعنی نهان گشته که‌بقبول اسدی تازی است فرخی‌گوید :

دوش**متواریك**بوقت‌سحر اندرآمد بخیمه‌آن‌دلبر (لغت فرس۵۲٦)

شعرای دیگرهم بسکون تاآورده اند ،وفرهنگ نویسان چون غیاث واننند راج آنرا نوعی ازتفریس دانسته اند ،مانداین بیت انوری :

گر شوددرسنگ پنهان دشمنت همچون کشف ورشود درخاک متواری حسودت همچومار

نظامی :متواری راه دلنوازی ز نجیری کوی عشقبازی

مولوی: چون زسنگی چشمه‌ای جاری شود سنگ اندرچشمه متواری شود(مثنوی)

کمال اسماعیل :زشرم لفظ تومتواری است آب حیات درون پردهٔ ظلمات ازان نهان آمد

طالب آملی:دمیکه عقرب کلکش به جنبش آردنیش شودحسود بسوراخ مار متواری

این کلمه درنثرنیزآمده مانند :اسکافی متواری گشت (چهارمقاله ۲۵)وشش ماه در خانه اومتواری بود(ص ۱۰۰)

ازتمام نظایر شعری پیداست که آنرا بسکون تاتلفظ میکردند ، ومتواری عربی نبوده وباآیه توارت بالحجاب ربطی ندارد ،بلکه ازعصر بسیار قدیم تاز مان صباحی که گفت :

دریکی از دوزلف او پیدا دل که عمریست بودمتواری (آتشکده)

درنظم ونثرخیلی مستعمل بود ،وغالباًریشهٔ عجمی داشت که نظیر آن درین کتاب متوانی است (رك: همین کلمه)

مؤلف فرهنگ نظام ریشه این کلمه رادرسنسکریت (ور) معنی پوشیدگی و نهانی دانسته (٥_٥٤)که مورد تأمل است ودرین مورد این بیت ناصر خسرونیز درخورتدقیق دانشمندان است که تواره رابامتواری یکجاآورده :بایدرفت آخرچندباشی _چومتواری درین خانه تواره (ص ۳۹٤ دیوان)که درحاشیه تواره رابمعنی خانه و دیوار علفونی نوشته اند .

متوانی

در(ص۳۱۹) گوید: «هر که نه ببقاء توازخودفانی گشته یاباری دربندتومتوانی گشته ..»

ایوانوف این کلمه رابمعنی ناصبور دانسته وظاهراً مرکب از(مه = نه)و(توانی) که جمعاً باید معنی (ناتوان وناقرار وناصبور)راداشته باشد.شایداین کلمه راباً (متواری) سابق الذکرقرب ساختمان باشد .

مرغزی

(ص۲۰۹_۳٤۱)منسوبست بمرغز بروزن کرگس که نام دیهی است دریك فرسنگی جنوب هرات برسواحل شمالی هریرود وتا کنون بهمین نام موجود ومشهوراست .سنائی گفت:

ابلهی مرغزی بشهر هری سوی بازار برد لاشه خری

درطبقات ناصری است که امیر غرجه درقلعهٔ اشیار امیرمحمد مرغزی بود(۱ _ ٦۷٤) مرحوم بهار گوید که مروزی پهلوی درزبان دری مرغزی شده (سبك شناسی ۲_۲۱۸)ولی این توجیه عام نیست .

ومرغزی منسوبست بهمان مرغزهرات که ابو یزید مرغزی فقیه وعارف خراسان از آن جابود مولوی گفت:

گرچه باهم مرغزی وراز یند لیك باهم در، شریك بازیند
(نامهٔ دانشوران ۲_۲۲۷)

در تاریخ بیهقی است : بو الحسن عراقی دبیر (در تاریخ غزنه) زن مطربه مرغزی را بزنی کرده بود (٢-٦٥٦) بوالمظفر ... دراء سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی (١-٤٣٢) .در دیوان ناصر خسرو علوی (ص٤٦٣) شامسپرم مرغزی مذکور است ،واز مجمل التواریخ (ص٣٢٧) پدید می آید که گاهی مروی راهم مرغزی میگفتند، چنانچه درهمین صفحه جای ابومسلم مروزی مرغزی آمده ومارکوارت هم درشهرهای ایران (ص٤٥) بدین عقیده است .

مرغوزن

(ص٢١٣) بمعنی گورستان ومقبره که مرغزن مخفف آنست .امامی هروی گفت:

آنجهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیرش **مرغزن** (جهانگیری)

امادرزمان قدیم مرزغن بهمین معنی بود ، عنصری گوید :

هرکرا هبر زغن باشد منزل او بمرزغن باشد (لغت فرس ٣٦٢)

مرغزن نام ماه پنجم هخامنشی ویکی ازماههای زمستان بود ، که گاهی آنرا کانون وآتشدان وگاهی گورستان معنی کرده اند (سبك شناسی ١-٢٢١) چنین بنظر می آیدکه شکل قدیم تر کلمه مرغزن بود، وبعدازان بقلب مرزغن شده ورشیدی هم مرغزن را اصح میداند (٢-٢٣٢) سنائی گفت :

هیچ نندیشی که آخر چون بود انجام کار مرغزار آیدجزای فعل تو یا **مرغزن**

منوچهری راست :

وقت صلحش کس نداند **مرغزن** ازمرغزار وقت خشمش کس نداند مرغزار از **مرغزن** (دیوان ٦٦)

مؤلف فرهنگ نظام گوید : درسنسکریت مرج گن انبوه پیدا شده از مرگ و صفت قبرستان است (٥-١٠٧) پروفسور بن و نیست راجع بوجه تسمیهٔ غزنه گوید: که اصل آن گزنگ بود، که در یك پارچه سغدی بمعنی خزانه است (سلطنت غزنویان ٣٥٧) پس ماهم میتوانیم جزودوم این کلمه (غوزن ، یاغزن) راهمین گزنگ سغدی وغزنه دری تصور کنیم، که مجمع وفراهم گاه وخزانه وانبوه و همریشهٔ جگن یاگجن سنسکریت باشد .

اما هر جزاول کلمه از بقایای ریشهٔ قدیم آریائی است بمعنی مردن که درسنسکریت وفرس قدیم مرتیه در پهلوی مرد ودر اوستا مرته ومرتن بود (نظام ٥-١٠١) وهمین ریشه دربسا کلمات باستانی پدیدار است مانند گیو مرته که نخستین بشر اوستائی است (حماسه سرائی ٣٧٣)واز همین ریشه است مر پشتو به راء ثقیله بمعنی مرده ومرل یعنی مردن . پس مرغزن (مجمع مردگان۔ انبوه مردگان) وگورستان است. و هم ممکن است که همین نام رابرماه زمستان بسببی اطلاق کرده باشندکه ازشدت سرما مردم می مردند، واین موسم ظرف زمانی مردن بود .

ناگفته نماند که کلمه مرغوزن در مورد آرامگاه خسرو انو شیروان نیز بکار رفته وگویا درینجاهم معنی گورستان داشته است (تتبعات ایرانی ازدار مستتر ٢-١٣٢) ودرکتب فارسی تنها درین کتاب حاضراست، که املای قدیم آنرا بشکل قدیم مرغوزن حفظ کرده اند .

(برای تفصیل رك: حواشی برهان قاطع٤-١٩٩٢)

مشرف

(ص۲۸۷) ناظر وبلند تروبیننده کار یست ، در عصر غزنو یان شغل اشراف یکی از مقامات دولتی بود، ومشرف یکی ازکار کنان مهم دولت شمرده میشد در تاریخ بیهقی (ص ٦٤ ـ ٧٠) مشرف ودر(ص۱۸۰) رئیس اشراف مذکور است. ودر (ص ۳۰۲ـ ۳۲٦) اشراف اوقاف واشراف ناحیه آمده و در قابوسنامه (ص ۲۸۲) مشرف درگاه کسی است که در امور دربار ریاست ونظارت داشت ،

مطبق

(ص۲۹٤) بضمه میم **وکسره با**، درعربی زندان زیر زمین راگو یند(المنجد)

مقامات

(ص۲۱٦ وغیره) باصطلاح صوفیه مقامات منازلی است درمراتب سیروسلوك روحانی ، که شیخ الاسلام انصاری در عربی رسالهٔ مختصری بنام علل لداخله فی المقامات دارد (طبع لویس ماسنیون وسرژد بورکوی دمشق(۱۹۵٦) وکتاب عربی معروف خواجه، منازل السایرین نیز برشرح همین مقامات عرفا مبنی است که ملخص آن بفارسی بنام صد میدان (صد مقام وصد منزل) مانند همین کتاب حاضر طبقات در مجالس تذکیر وخطابهٔ حواجه از طرف یکی از شاکردانش نوشته شد، (طبع س. دی بور کوی، قاهره ۱۹۵٤)

این مقامات درنظر خواجه سه درجه است: اول درجه عامه. دوم درجهٔ سالك . سوم درجهٔ محقق، که مرتبهٔ اول برای قاصد درسیر است، ومرتبه دوم دخول اوست در غربت، ودرجهٔ ثالث حصول مشاهده است بعین توحید در طریق فنا (رك:مقدمهٔ صد میدان)

اما آنچه در(ص۲۱٦) گوید: که شیخ الاسلام مقامات خودرا ازچهارتن بناکند صحیح است، زیرا صدمیدان ومنازل لسایرین براقوال همین چهارتن بنایافته (رك: آغازصد میدان) وانصاری اصطلاح مقام رادرینجا از قول ابوبکر کتانی گرفته است وگوید: قوله تعالی: هم درجات. این درجات که درین آیت است هزارمقام است...وآن هزار مقام منزلها ست که روندگان بسوی حق روند... وهریکی ازان هرارمقام رونده رامنزل است ویابنده رامقام ..(صدمیدان ص٤)

یکی از صوفیهٔ متأخر هند مولوی سیدشاه عبدا للطیف محی لدین قادری کتابی بنام جواهرالسلوك نوشته (طبع مظهرالعجایب مدراس ۱۲۸۳ھ) که درآخرآن جد اولی را بنام «الف مقام» با تعریفات مختصری ترتیب داده، که ده جدول وهرجدول حاوی صد مقام است، واین کتاب و جد اول آن درین موضوع کاریست جامع و مانع، که تمام مباحث را یکجا فراهم آورده است .ومأخذوی هم مناز لالسایرین خواجه انصار یست

من یزیدگری

(ص۲۹۹) جامی این مطلب رابه دلالی افاده کرده وگوید دلالی میکرد . در حالیکه دلالی فقط رهنمائی خریدار است برای بیع چیزی ومن یزیدگری اصطلاحی است برای حراج ولیلام ومزایده در فروش. که یکی بآواز بلند قیمت متاعی را میگوید و هر کس زیاده از دیگران قبول کند میگیرد، که در انگلیسی **Auction** گویند .

من یزید ترکیب عربی و(گری) یکی ازادات مصدری فارسی است. عطار گوید:
بر رهفتم طبق درمن یزید هشت خلد   نرخ می‌آرد دوعالم گوهریك گوهرم(دیوان ٣٦)
درمقدمهٔ حدیقه از علی محمدالرفاست: یزید زاد گان را بابا یزید زادگان درمن یزید کرد ند و از نهاد هریك این آواز برمی آمد:

او قعنی حبك فی من یزید   من صفة الذل و نعت العبید
قد حضر البایع و المشتری   عبدك موقوف فما ذاتزید (حدیقه ٢٤)

مه

ص٧-٢٥. مه داشتند ٦٢ مه ایم ٧٤. مه و به ٥٢ مه که درین کتاب فراوان آمده بمعنی بزرگ وافضل وبهترین بود، که مهین ومهینه هم ازین ریشه است. ومهر سه‌در لوحهٔ هروی فرا وانند. درپهلوی واوستامس ومز ودرسنسکریت مه بمعنی بزرگ و بزرگ شدن بود (نظام ٥- ٢٦٧)؛ که در پشتو مشر ازین ریشه زنده است.

در تفسیر کشف‌الاسرار است. بوذر غفاری از مصطفی پرسید که از قرآن کدام سوره مه (ص٤٠) در دانشنامه بوعلی سیناست. بریك مرکز دایره ها بسیار افتد که و مه (ص١٢٥- الهیات)

مهرفادار

(ص٣١٧) مهر بمعنی آفتاب که درپهلوی‌میتر ودر اوستا میثره و در سنسکریت میتر بود، اکنون درپشتو (میر.لمر ،نور) است. چون بین آریائیان قدیم مهر معبود بود، بنابران در اسمای قدیم ریشهٔ آن موجود است ماننده‌مهراب، مهراکولا، مهران ودیگرنامهائی‌قدیم‌که در کتب تاریخ وشهنامها آمده، واین کلمه، تاکنون‌درنامهای‌افغانی بصورت(میر)موجود است مانندمیرگل(مهراکولا- ازخاندان افتاب یاافتابزاده)میرشاه ومیرداد وغیره. جزوا ول نام مهرفادارهمین کلمه‌است.اماجزدوم‌آن فادار(بادار) است(رك: فادار)

مهین:

ص٧٩ - ٢٣٥.عدد مهین٣٣٥. مهینان٣٥-٧١

ازریشهٔ همان مه است. درتفسیر یوسف‌وز لیخاست.دو دختر بود اورا،لیا ورا حیل،لیا مهین بود بزنی‌یعقوب داد (ص٣)در(ص ٤٦)همین‌تفسیر ترجمهٔ اسم‌اعظم‌عربی(نام مهین) است. درتفسیر کشف‌الاسرار است: نفاق برسه رتبت‌است: نفاق مهین‌و کهین‌و میانه(ص٧٨) دردانشنامهٔ بوعلی سیناست: وخودی خویش‌را وقف‌کرده اند برنظارهٔ ورج یعنی شکوهمندی برین، وبریافت خوشی مهین (ص١١٠)البیرونی درالتفهیم شقاء اصغر مصطلح منجما ن را بد بختی‌کهین وشقاء کبررا بدبختی مهین‌ترجمه‌کرده (٤٦٧)

مهین:

(ص٥١- ٤٥٥ -٦٩) مهینه احوال ٢٨٤. ازریشهٔ همان مه است ما نند مهین.
درتفسیر کشف‌الاسرار است: وسنت چنانست‌که سواربر پیاده سلام‌کند وکهینه برمهینه (ص٢٨٦)

می

(می) استمراری، درین کتاب فراوان است که متصل به فعل نیست. ولی اکنون آنرا متصل به فعل میگوئیم همچنین درزمان قدیم گاهی (می) تکرار نیزشده است امثلهٔ آن:

می آنید ۳۸۹ ۰ می بند ۱۸٤ ۰ می داروخوری ۳۸۷ ۰ می طعنه زدند ۳۸۷.

می برون آرد ۵۳ ۰ می جداخواست شد ۰ ۵ می خبردهد، می فراستاند ۸٤.

می دعاکنی ۱۳۳ ۰ می تعبدکرد ۲۸۹ ۰ می می کند ۰٦٦ ۰ می بهاسازم ۲۸ ۰

می دوست دارد ٤٧۷ ۰ این می درلهجهٔ هروی فراوان بود که ازنظایر آن درکشف الاسرار است: وایشانرا می سخن میگوئیداز توریة **می** آگاه کنید... افلانعقلون **می** درنیابید؟ (۲۳۲) درکشف المحجوب هجویری است: **می** نفی وجود نمود (ص۳۳) **می** طریق معاملت کنی (۷۳) **می** بونرازوی طلب کردم (۹۳) می مبین (۷٦) ۰ درتاریخ بیهقی است: یکی آنکه محمودیان ازدم این مردمی بازنشدند (ص۲۲۷) فردوسی گوید:

کنون خورد باید **می** خوشگوار   که **می** بوی مشك آید ازجویبار

میزوان

(ص۹۰_۲۳۲) ازنظایر تبدیل با بواو، که اکنون میزبان گوئیم.

میزوانی

(ص۱۹۱) مانند میزوان. این کلمه بهمین درتذکرهٔ عطار (۱_۹) آمده.

(ن)

ناز:

بنازدار (ص۳۹٤) بنازداشتن عزیز داشتن وغنیمت شمردن چیزیست.

ناطور بانی،

(ص ٤۹) ناطور یا ناظور پالیز وان ونگهبان کشت وزرع است (المنجد) بالحاق (بان) فاعلی و(ی) مصدری ناطوربانی پالیزوانی ونگهبانی کشت است

نامدهٔ (نارسیده)

(ص٤٤٤) جامی بجای این کلمه نارسیده آورده، ومقصد ازان اینست که بمقصد واصل مطلب نرسیدای، ازدرمقصد نیامده‌ای!

ناهار ونهاری،

(ص۳۸) درفارسی وپشتوی افغانستان ناهار نهار صفت کسی است که صبح روزنان نخورده وگرسنه باشد، ونهاری نان صبح است. برخی از فارسی زبانان وسط روزرا ناهار گویند درسنسکریت آهار (غذا) و (ناهار) گرسنه است (نظام ٥_۳۱۳) در پشتو هرنهور صفت شخص گرسنه است، که ازابتدای روز چیزی نخورده باشد. بقول اسدی نهاری اندك مایه طعامی بود که بخورند تا طعام دیگری برسد بمعنی ناشتا. پس نهاری ناشتا باشد خفاف گوید:

وصال تو با شدم میهمانی   ✡   سزد کز تو یابم سه بوسه **نهاری**

(لغت فرس ۸. ۵۱)

در چهار مقاله عروضی است ؛ که نیز هیچ نخورد وروزها برآمد ونهار کرد (ص ١٠٦) که درینجا وهم درین‌شعر فردوسی بمعنی گرسنه وچیزی نخورده است :

اگرچند سیمرغ ناهار بود ☆ تن زال‌پیش اندرش‌خوار بود (شهنامه ٦- ١٦٦٦)

بهمین معنی است‌که سنائی گفت ،

که کند او رمزدت از سر ز هد ☆ زینجها ن سیر و زانجها ن ناها ر

(دیوان سنا ئی ١٨٣)

نشا یست :

(ص ٢٩٥/١٠٧/٩٤) نقیض شایست بمعنی نا شایسته ونامناسب و ناسزا . که این‌کلمه از زبان پهلوی بز بان دری آمده ، شا یست ونه شایست یکی ا ز کتب زبان پهلو ی است که تا کنون بجا مانده است .

نگر :

(ص ١٣٦) بمعنی بنگر وببین ودقت کن ومراقب باش !

در تفسیر یوسف وزلیخاست ، نگر آن دیگر خواب برادران را نگوئی (ص ٦) .

نگر ! ازان سیم نستانی ونخوری که آن حر امست (ص ١٨)

نگون اندر افتاد :

(ص ٤٢٤) واژ گون وسرته وسر نگون درافتاد .

نگو سار :

(ص ٢٧٤) مخفف نگو نسار است بمعنی سر نگون وواژ گو ن فر دوسی گوید ؛

یکی نیزه اندا خت بر پشت او ی ☆ نگو نسار شد خنجر مشت ا و ی

درین کتاب کلماتی است که (نون) ساکن بین کلمات تخفیفاً در ا ن حذف شده از قبیل جوامرد بجای جوانمرد ، وجوامردی بجای جوانمردی ، ونگوسار بجای‌نگونسار.

درتفسیر ینا بیع العلو م یوسف اند خو دی است ، وصد هزا ر ان آزاده را از تخت نگو سار کردند ، (نسخهٔ خطی قندهار) .

در تذکره عطار نیز نگو سار مکر راً آمده (١ - ١٠٥)

در جامع الحکمتین است : وجها ل خلق بر مثال ستور ان اند نگو سا ر (٣٠٩)

در التفهیم البیرونی نیز نگوسار بمعنی معوج وسر کج است . (ص ٩١) .

ازتمام این اسناد قدیم چنین بنظر می آید ، که نون بعد ازحرف علت درلهجهٔ هروی وخراسانی ، گاهی حذف می شد ، وبقیه همین اثر است که در لهجات هند ، نون غنه‌را درهمین موارد در خیشوم خوانندوبآن تصریح ننمایند .

نماند (مرد) :

(ص ٢٦٠) درع ون : بجای آن بر فت از دنیا ست . و نماند دراصل بمعنی مرد واز دنیا رفت .

ننگ آید :

(ص ٤) ننگ آمدن غالباً بمعنی شرم آمدن و شرمیدن وحیا داشتن است در تذ کره عطار است : گفتی کجا اند ملوك دنیاتابیمنند که این چه کار و بار است تا ا ز ملك خود شان ننگ آید . (١ - ٨٠)

ننگاری :

(ص ٨٩) مخفف نه انگاری ونینگاری‌است ، یعنی نشمری و نه پنداری از انگاشتن.

نوم :

در ص ١٥١ گوید : « بزهد **نوم** بیرون کرده بود » یعنی بزهد نام کشیده بود وشهرت یافته بود (نوم) در پشتو همین نام است ، ونام بیرون کردن شهرت است .

نیا رستم :

(ص ٣٨٦)یارستن توانستن ویارا داشتن‌است ، که جامی هم بجای نیارستم نتوانستم آورده . (ر ک : یارا)

عروضی درچهار مقاله گوید : کس‌حدیث‌بوریحان پیش‌محمود نیارست‌کرد (ص١١٨) درجامع الحکمتین است : وعلم را بدان روز گار علما بسط نیا رستند کردن (٣٠٨) درسفر ناصر خسرو است : وکس نیارستی بچیزی دست بردن (ص ٨٠) فردوسی راست؛

نیارست آمد کسی پیش جنگ ★ دلاور همی کرد برجا درنگ (شهنامه ٢-٣٩٨)

معروفی گوید : زتو یارستن این‌کاردوراست ★ نه‌اندك‌دوربل بسیاردوراست (رشیدی)

نیستی (نباشد):

(ص ٥٩) نیستی که در (عوك) نیستید است ، بمعنی نیست ونباشد ، مخا طب مفرد نیست بلکه غایب مفرد است ، که این چنین صیغها درین کتاب خیلی مستعمل است وما درنکات دستوری آنرا شرح داده ایم .

نیوشنده :

ص ٢٣٩/٧٣) از نیوشیدن بمعنی شنیدن ،این مصدر در پهلوی نیو خشیدن ودراوستا گوش و در سنسکر یت نی‌گهوش بود . **نیوشه** بمعنی مثل سائر در ترجمهٔ تاریخ طبری از بلعمی آمده ، درپشتو نغوزل بمعنی گوش فرا دادن و شنیدن است ، که در دری وپهلوی نغوشا ونغوشه هم ازین ریشه است ، درپیروان مانی یك دسته (نیو شاکان) بودند که درعربی سما عون گفته : اند فردوسی راست :

فر ستاده را گفت نیکو **نیوش** ★ بگو آنچه بشنیدی ای تیز هو ش

(و)

وا: (با):

١٧٤مکرر. واخود ١٧٢. واخویشتن ١١٨. وادهان برسید ٦٧. وا شاگردان ٣٨٤. وا هما ٣٧٨ . وا هرکه ٤٠٠. وا صولت او ١٣٤ . وازان ٣٣٠ . وا پوشگاه ٣٢٤ .

درین کتاب در بسی موارد بابواو تبدیل شده، و ازانجمله است تبدیل بامعیت به (وا) که در بالا موارد استعمال آنرا نشان دادیم .

نظایر آن در کتب دیگر هم دیده می شود. مثلا د ر تفسیر یوسف وزلیخا ست : این قصه نیکو گوی **وا** نیکو خوی از نیکو روی (ص۲) او را **وا** من ده (ص٤) پیر اهن من وامن دهید، تا درین چاه‌خود را بدان بپوشم (ص۸) تاکه **وا** پیش تو آریم (ص٦). گاهی این (با) یا (وا) به (فا) هم تبدیل شده (رك: فا) در تفسیر کشف الاسرار است ، هر که پنداریم که رسیدیم از حیرت عمار **وا**سر بریم (ص٣٦) واذا خلوا الی شیاطینهم و چونکه **وا** سالاران خویش ر سند (۱ـ٧٦) **وا** شیاطین سران خود یکی شدند (۱ـ٩٤) ایـن باز کرامتی دیگر است **وا** بندگان وفضلی دیگر (۱ـ٤٩٩)

در سیرة ابن خفیف است، بس عجب دید یم کی گوش **وا** این شخص کردی (ص١١) در سوانح احمد غزالی است: واگر غیرت عشق دست دهد تا**وا** غیری ننگر د ،هرگزکمال جمال معشوق بکمال جز آینهٔ عشق نتواند دید (١٠٢)چون ازو در خود **وا** خو د آید،راه **وا** بخود ازو بود وبرو بود (٣٦)

یکی از کتب قدیم فارسی کتاب البارع المدخل فی احکام النجوم والطوالع ازحسن بن علی معروف به ابونصر قمی است که‌در ٣٦٧هـ یاکمی بعدازان تالیف ویك نسخهٔ خطی آن که در (٨٠٦هـ) نوشته شده، در کتابخانه ملی بر لن بوده درین کتا ب چنین کلمات فراوانست مانند وروی: بروی، وا: با، ویشتر، بیشتروایذ: باید،(مجله کاوه برلین١٣٣٩هـ)

وا دارد :

یعنی مانع آید (ص٧٨) واداشتن در محاوره کنونی ونیزدر فرهنگها بمعنی کسی را بکاری مشغول کردن ویا مجبور کردن است (نظام ٥ـ٤١٩)

وار :

مفلس وار ٤٦. دلیر وار ٥٤ . جهد و ار .

کلماتیکه به الحاق پسوند (وار) ادات تشبیه ولیاقت ساخته شده، و از نظا یر آنست دایره وار درین بیت سنا ئی :

از پی آنـکه تا تمام شویم ✲ پای برسر نهیم دا یره **وار**

وصوفی وار درین شعر حافظ :

عجب میدا شتم دیشب زحافظ جام وپیمانه ✲ ولی‌منعش‌نمی‌کردم‌که صوفی**وار** می‌آورد (برهان ٢٢٤٥)

واری (باری) :

(ص٢١١) از نظایر تبدیل‌باـبواو که‌درین کتاب‌فراوان است تبدیل (باری) به(واری) است، ودر پشتو هم بار بمعنی نوبت‌ودفعه را (وار) گویند، در سنسکریت ودری هم وار بمعنی نوبت بود رودکی راست :

خرم آن کس که **وار**خود بشناخت ✲ کـار خود را **بوار** خود پر دا خت (نظام٥ـ٤٢٣)

واز:

واز آی (باز آی) ٤٥٨. از نظایر تبدیل بابواو که درین کتاب فراوانست . درکشف الاسرار گوید، او فوا بمهدی: به عهد من واز آی تا بعهد تو و از آیم (١-١٧٦) چون فرا شعیب گفتند که از دین خویش واز آی (١-٤٥٢) در سوانح احمد غزالی است : واز علایق و عوایق اینجاگی واز رهد (٢٣) .

واند :

(ص٨١) ظاهراً مبدل (باند) است، بابواو تبدیل شده، در (ع) بجای آن (بود) نوشته اند. در (ك) زیر واو نقطه دارد ، که اشاره است به تلفظ واو نزدیك به مخرج با، اکنون در محاوره فارسی افغا نستان (باند) بجای بماند استعمال می شود که (بان) امر حا ضر آنست بجای (بمان)

واید (باید) :

واید بود ٨٣. واید ٤٣٠. بنواید ٨٤. نواید ١٠٣ .

از نظایر تبدیل بابواو، که درین کتاب فراوانست، واین ازبقایای پهلویست. چه‌دران زبان (اوایت) بمعنی باید در کار نامه ارد شیر بابکان آمده (ص٧٠) در خورشید نیایش خورده اوستافقره ١٩ گوید : من انو اوایت شدن واین پازند وتفسیر اوستاست . او ایت از فعل اوایستن— بایستن است، یعنی من بآنجا بایست شدن ورفتن (یسنا ١-١١٥)

وخشودن :

(ص٤٢) بجای‌بخشودن که بابو او تبدیل شده، ومعنی آن عفوکردن وبخشایش وبحل کردن است نه تقسیم وبخش کردن .

ور (بر) :

ورما ٣٣٢، ورامرها ٢٦٢، آنجاور٢٩٩، ور اسپ ٣٥٣، ورانجا ٢٩٩، ورپیغامبران ٢٨٢، ورپسر ٤٣٥ ، ورپای ٢٥٣ ، ورجبر ٥٥، ور ز یادت ٢٠٩ ، ورخود ٣٠ /٢٣٩ ، ور گوش ٢٣٩، وردار، ورسر ٢٧٦، ورتو ٣٢، ورنشانند ٤٣٠: ورشواهد ، ور در جها، ورنشانها ٢٧٥، در جهل ٣٩١، ور تعظیم ٢٣٠، ورنشین، ورنشست ٢٩٩، ورنخیزی، ورمن ننگری ٤١٩، وریاران ٢٩٠، ورهمه ٢٦٦/١٤٣ .

ورمبدل (بر) است که درین کتاب تبدیل بابواو خیلی‌فراوان است .

در تفسیر کشف الاسرار میبذیست :فلا خوف‌علیهم بیمی نیست وریشان کداین کردند (ص١٤٣) وان تقولواعلی‌الله مالاتعلمون‌وآنچه ورالله آن گوئید که می ندانید (١-٤٤٨)

وران :

(ص ١٧٤ /٣٠٤/٣٥٨/٢٤٢) .

مبدل بران است ازنظایرتبدیل‌بابواو. درکشف الاسرار است: که پدران خودرا وران یافتیم (١-٤٥٢) .

ورنائی :
حاشیه ص ۹۱ درنسخه (ع) ورنائی بجای برنائی (جوانی) آمده . درکشف الاسرار است: ازین جوانان ورنایان مااختیار کن (۳۲۸/۳) :
وریشان : ورایینان ،
(ص ٤٣٧) مبدل بریشان برایینان‌ازنظائر تبدیل بابواو .
ورین :
مبدل برین ازنظائر تبدیل بابواو .
وز :
وزنور (ص ۳۲۳) وزمخفف (واز) است .
وغستن :
وغستم ۲٥٤، وغندد ٦٦، ناوغست ۲۷٥، وغسته ۲۷٥ (رك‌بوغست) وغستن و بوغستن بيك معني درين كتاب آمده بمعني ظاهر كردن و آشكارا كردن كه جها نگيرى ورشيدى ونظام وبرهان هم بسند طبقات خواجه انصارى همين مصدر راآورده اند (نظام ٥-٤٥٩) درسنسكريت وى كوش بمعنى بيرون‌كشيدن است، كه نزديك بهمين معنى‌است درين كتاب مشتقات فراوان هردومصدر آمده‌وازان برمى آيد كه درلهجه هروى‌مطرد الاستعمال بود .
وى :
ازنظاير تبديل بابو اواست وى مبدل بى. مثل وى افراط ، وى جان ٤٧٠ ، و ى خبر ۲٤۰، وى خود ۲۳۹ . وى خودان ۲۳۹ ، وى خودى ۲۳۹ بوى حرمتى ۸۹ .

(ه)

هاريوگان :
(ص ۲٦٦/۲٦٧/٤۳۱/٤٤۰/٤٥٦/٤۷۳) .
بمعنى هرويان وهر اتيان است كه جامى هم گاهى در نفحات هريوگان آ و ر د . (ص ۲۷۰) .
هامراهان :
حاشیه ص ۹۱ : هامراه درلهجه هروى بجاى همراه مى‌آمد و نظا ير د يگر هم دارد درکشف الاسرار میبذیست: نه بینی که عدل اورا هامراه است (۱-۷۳) با ها م سران وها م نشینان خویش گویند (۱-۷۹) درتفسیر انداد ، مرا هامتایان مکوئید (۱-۱۰۳) لاتسفکون دمائکم‌خون‌هامدینان خویش مریزید و بر هامدینان خودظلم میکنید (۱-۲٥۹) درجلد دوم کشف الا سرار ها مراهی (۲۸) وهام راز (ص ۲۹۲) وهام دیدار (ص ۳۳۱) وهامسری (ص ٤۱۸) وهام‌تا (ص٤۹۹) وهام نشینان (ص ٥٦٦)وهام‌دردی (۷٤۱) آمده .
درتفسیریوسف وزلیخاست، اگراواینجا بودی بامن هام‌کاسه (همکاسه) بود (ص٥۲) درمجمل التواریخ گوید، وسرش بزعفران هاموار کر د (هموار) (ص ٤۹٦) فخرالدین گرگانی گوید، وگربی آسمان بودی ستاره ٭جهان پرنور بود ی هامواره .
(ویس و رامین ۳)

فردوسی راست: سگ و گربه همسایه‌وهامراه☆بدزدی شب وروز پویان وراه .
(شهنامه ۷ ـ ۲۲۶۰)

هروز :

(ص ٤٦٢) مخفف هرروز، مانند مخففات دیگر ازقبیل هیچیز وهیجای وغیره .

هسکیدن :

(ص ١٥٠) دراصل وك هسکیدن ودرع هنکیدن است که ایوا نوف آ نرا بمعنی درك وتمیز نوشته‌اماجامی بجای‌آن نگریستن‌آورده‌که گویانزدوی معنی‌نگریستن‌داشت درفرهنگها بنظر نه‌آمد، رشیدی‌هازیدن رابمعنی‌نگریستن آورده (۲-۲۹۸) .

هموار :

(ص ۲٦٤ ، ۲٦٦) بمعنی همواره وهمیشه ودائمی که درنسخ خطی غیراز اصل بجای آن همواره آمده ، شاید هموارۀ کنونی مزید علیه همواراست در محاورۀ‌کنونی‌کابل هموار مسطح ومستوی است، ولی درکشف الاسرار بمعنی وشکل اول آ مده . **هموار** ازبطش ومکر حق می ترسد (۳٤٦/۳) .

هن :

این کلمه یك بار درین کتاب آمده درص ۱۱۵ گو ید، که بومنصور ما ر ا پسر آمد وچنان‌هن. درنسخه (ع) به فتحه هاونون مشدد (هن) نوشته شده، ودر(ك) فقط هافتحه دارد ودرحاشیه (ك) معنی آنرا نوشته اند : یعنی چنانکه می‌باید . چنانچه د ر پا و ر قی صفحه مذکور گذشت، جامی آنرا(چنان مهین) خوانده وایوانوف گویدهن بجای (است) استعمال شده. اماقرائت جامی اصالتی نخواهد داشت زیرا درهرسه نسخهٔ خطی ما (هن) است واین کلمه درلهجهٔ هروی موجود بود. سند مادرین مورد تفسیر کشف الا سرار میبذی از امالی انصاری است که دران (هن) مکرراً بنظر می‌آید بدین تفصیل : درجلد اول کذلك یبین‌الله لکم الآیات‌چنین‌هن‌پیدامیکندالله‌شمارا نشانهاومثلها درسخنان‌خویش (ص ۷۲۱) کذلك‌یریهم الله اعمالهم: چنان‌هن بازنمایدالله‌وازیشان آنچه‌میکردند درین‌جهان‌د.ردونسخهٔ خطی‌کشف الاسرار چنان‌هن است ولی دریك نسخه (هم چنین‌بازنماید) است(ص ٤٤۳) کذلك یبین‌الله لکم الآیات چنین هن پیدا میکند خدای شمارا‌سخنان خویش (ص ۵۸۲) کذلك یبین الله لکم‌آیاته چنین هن الله پیدامیکندشمارا‌سخنان خویش (دریك نسخه : چنین است)(ص٦٤۲) ویأتوکم من فورهم هذاودشمن بشماآیند ازین آهنگ وخشم که دارند این هن (۲٦۳/۲) یومئذآنروزهن (۵۱۱/۲)هاانتم‌هؤلاء آگاه‌بیدوگوش‌داریدشما که‌اینان‌ایدهن (٦٦٦/۲) هاانتم هؤلاء میگویدها بیدارباشند انتم شماهاها ن گوش دارید اولاء اینان هن . خلاصهٔ سخن آنست‌که آگاه بیدشماکه اینان اید(٦۷۵/۲) هذاالقرآن : این قرآن هن (۳۱۳/۳) هنالك : آنکه هن، آنجاهن (٦۸۷/۵) فذلك یومئذ یوم عسیره آن روز هن روزی دشوار است. (۲۷٦/۱۰) ازین استعمال مکررمیبذی پدیدمی آیدکه معنی کذلك عربی (چنان هن) بود. درترجمهٔ تفسیرطبری معنی کذلك رابفارسی(همچنین) نوشته‌اندمثلاً درترجمه کذلك‌الله

يخلق ما يشأ گويد ، گفت ، همچنن ، خداى بيا فريند آنكه خواهد (سورهٔ آل عمران جزو٣ آيت ١٦ ص ٥٠ طبع يغمائى) درترجمه آيت وكذلك جعلناكم امة ً وسطاً گويد : وهمچنين كرديم شمارا گروهى عدل (سورهٔ بقره جز و ٢ آيت ١٤٣ ص ٢١ طبع پيغمائى) پس چنان هن بجاى همچنين ترجمه تفسير طبرى استعمال شده .

نظيراين كلمه درلهجهٔ شيرازى هم بودچنانچه درفردوس المرشد به(ص ٢٧٨) گويد: مردى شيرازى بلفظ شيرازى سوال كرد وگفت : « چون هن كه يكى مى تو ز نن و يكى مى بدزنن» يعنى ياشيخ چگوئى درحق دوبنده كه حق تعالى يكى رانعمت ميدهد ومينوازد ويكى‌راشدت ميدهد وميگدازد ؛ كه همين سوال مردشيرازى به‌لفظ شيرازى درمرصدالاحرار (ورق ب ١٧٨) چنين است .. يكى مي نوزين ويكى مى‌بدزين يعنى يكى‌رامى‌نازانندويكى راميگدازانند. (مقدمهٔ فردوس المرشديه ص ٦٣) دربرهان قاطع بكسر اول بمعنى (هست) باشد مقابل نيست، بلغت شير از (برهان ٤-٢٣٧٥) .

هنوز :

هنوزهرگزدروى نشد(ص ٤١٩) هنوز سوال مكن (ص ٨٥) موارد استعمال هنوزكه باطرزمروج كنونى آن قدرى اختلاف دارد .

هو بخت :

(ص ٣٣٤) هونامى(حاشيه ٩٥) هوبختى (حاشيه ٩٨) جزواول اين كلمات پيشو ندى است‌كه درفرس قديم او و در اوستاهو hu ودرسنكريت su ودرقبل هندواروپائى ، نيز su بود، كه مفهوم نيك وخوب راداشت . مثلاً در فرس قديم او كاره (نيك مردم) او چاره (نيك كردار، كامران) دركتيبه هاى هخامنشى آمده است (فرس قديم ، ص ١٧٥) .

درپشتو اكنون (شه ـ خه ـ هو) موجود است بوهمين معنى . در اوستا بطو ر صفت پيش ازكلمات مى‌آمدمانندسه نيك مشهور كه آئين مزديسنا بران مبني است . هو مته (اوستا) وهومنش (پهلوى) بمعني انديشه وپندار نيك است كه در پشتو (هو مننه شه مننه) گوئيم . دوم هوخته (اوستا)وهو گيشن (پهلوى) كه درفارسى گفتار نيك وگپ نيك گو ئيم . ودرپشتو نزديك آن شه ختنه ، هوختنه است .

سوم هو رشته (اوستا) وهوكنش (پهلوى) كه بپارسى كنش نيك ياكر دار نيك گوئيم ودرپشتوهورشه— شه رشه است (رك: گاتها ٧٥ مزديسناوتاثير آن درادب فارسى‌ص٤٠٠) همچنين دروندیداد (فرگرد٢) هورمك صفت جمشيد است بمعنى خوب رمه (٢١٠) .

نظيركلمه هونامى‌دركشف الاسرار، وله‌الحمدفى‌الاولى والآخره ، اوراست سزاوارى وهو نامي بخدائي درين جهان ودران جهان (٣١٧/٧).

اين هوكه ازفرس قديم واوستاوپهلوى به‌زبان درى آمده بود، درين كتاب در كلمه هوبخت ص ٣٣٤ وهوبختى ص ٩٨ ديده مى‌شود، و معنى آن نيك بخت و نيك بختى است كه درنسخ جديد وجامى بجاى آن آمده. كذلك درص ٩٥ دردونسخه (ع وك) كلمه هونامى آمده كه درهردونسخه برحاشيه آن معنى آنرا (نيك نامى) نوشته‌اند. پس هوبخت‌وهونامى

ازبقایای کلمات قدیم است درلهجه هروی . از نظایر استعمال هودر دری کـلمه (آهو) بمعنی عیب است که(آ)حرف نفی برسرآن آمده یعنی ناخوب وناشایسته‌ونقص. نظامی گفت:
گراندازه زچشم خویش گیرد.. برآهوئی صدآهو بیش گیرد. فخرگرگانی‌راست :
که زن خواهد ازانجاکش بودشو؛ زپاکی شووزن هردو بی آهو.
فردوسی ، گرآهوست برمردموی سپید ترازیش وسر گشت چون برگ بید
(شونامه ابیت ٢٦٤٤)

هوپره :
(ص ٢٢٤/١٨٢) این کلمه دراصل بدون نقطه حرف سوم است . که د ر (ع) هو بره ود ر (ك) هـو پر ه ا ست . ر شیدی (٢ - ٣ ١ ٣) ا ین کـلمه ر ا هو بر ه بفتح ها وباو را بمعنی حیران آورده وسند هم‌از همین عبارت انصاری داده ، وعربی‌آنرا حیرك الله خوانده است. در جهانگیری‌وبرهان‌ونظام نیز چنین است و هوبره کنادراترجمه حیرك الله دانسته اند، در نسخهٔ اصل عبارت عربی مکرراً جیرك الله است بجیم منقوطه که لاری هم آنرا چنین خوانده وبرحاشیهٔ نفحات ص١٣٤ نو شته یعنی خدای تعالی جبرنقصان توکند، وعلی سفی نیز دررشحات چنین گفته است. که همین معنی را در نامه دانشوران هم آورده اند (٣-١٣٠) وضبط نسخه ع خیرك الله است .

ایوانوف در نسخه (ك) هوپره خوانده ومعنی آنرا امید وار Hopeful نوشته است ، که سندی درین باره در دست نیست، وبنابران اعتماد را نشاید. از جمله ضبط ها ی عربی حیرك الله دراینجامطابقتی ندارد، امادو ضبط دیگر آن‌جبرك الله باخیرك الله است که هوبره باهوپره ترجمه یکی ازین دوخواهد بود .

بنظر من این کلمه دو جزو است (هو) از همان ریشه قدیم فارسی باستانـی و اوستا وپهلوی است، که در کلمات هوبخت وهونامی شرح آن گذشت، بمعنی (نیك وخوب وهو پشتو) وجز ودوم غالباً (پره) است به فتحهٔ اول ودوم . پره در پشتو و فارسی افغا نستان اکنون بمعنی جنبه وحزب ومسلك وطرز رفتار وطرف وراه وروش است . جنبه وپره حزب وهم مسلکان،وهمراهان را گو یند ودر پشتو گویند : داحمد پرخپله پره سپور دی ، یعنی احمد برپرهٔ خود سوار است یابرپرهٔ خود ایستاده ومحکم است، علاوه برین‌خودکلمه بشکل (اوپره) درپشتوی قندهار اکنون موجود و زنده است، که‌معنی آن‌همان نیکو رفتار باشد، وبرطبقات مردمیکه غیر ازقبائل درانی باشد اطلاق می‌شود، وسکنهٔ اصلی سرزمین قندهار یعنی درانیان، طوایف دیگر نووارد و مهمان خودرا احترا ماً (او پره) (او = هو = خوب) + (پره) یعنی نیکو روش و خوب گروه می گفته اند، کـه بمرور زمان مفهوم احترام آن ازبین رفته وخود کلمه باقی مانده است .

پس هوپره نیك روش ونیك مسلك ونیکو رفتار وکسی است‌که درگروه خیر ونیکوئی رود، وجنبه وپرهٔ خیرونیکی راداشته باشد، که درین صورت باید آنرا تر جمهٔ خیرك الله یاجبرك الله‌دانست، زیرا جبرهم نیکو کردن حال کسی‌است (تاج المصادر) ولی این توجیه

شخصی است وکلمه بهر صورت موردتأمل علماست، وآقای دکتور معین‌هم درحواشی برهان (٤-٢٣٨٧) در ین باره توجیها تی کرده که خواند نی است. در تاریخ بیهقی کلمه پره نزدیك بهمین معنی است: که خصمان درپرهٔ بیابان‌اند وکمین ها ساخته (١-٥٨٩) دریك شعر منوچهریست، پره کشند وبایستند کناره (ص١٣٤) .اگر اصل دعائیه عربی راحبرك‌الله فرض کنیم عین‌همین معنی‌را میدهد. زیرا درمنتهی الارب حبرالشي تحبیراً رابمعنی نیکو کردو آراست آن چیزرا، آورده وگوید: منه حدیث ابی‌موسی: لوعلمت‌انك‌تسمع لقراه‌تی لحبرتهالك تحبیراً، پس حبرك‌الله دعائیست بمعنی نیکو وآراسته گردا ند خداترا .

هوش :

ازهوش بشدم (ص٢١) یعنی بیهوش شدم واز هوش رفتم .

هیجای :

(ص ١٢٥) مخفف هیچ جای است مانند هیچیز کـه مخفف هیچ چیز است در تفسیر یوسف وزلیخا گوید: **هیجای** آفتاب ندید (ص٢١) مارا هیچیز نمانده وهیجا طعام نشان نمی‌دهند مگر بمصر (ص ٥٨)

هیچیز :

(ص ٩/ ٦١/ ٩١/ ٣١٣/ ٣٢٢/ ٤٠٧/ ٤٠٦/ ٤٢٩/ ٤٧١)

مخفف هیچ چیز است ازنوع مخففا تیکه درین کتاب فراوا نست ونظیر آن در کتب دیگر هم بنظر می‌آید درکشف الا سرار میبذیست : وبدست کس **هیچیز** نیست (ص ١٥) درتفسیر یوسف وزلیخاست، وبخدای تعالی **بهیچیز** تقرب نکنم مگر بد ین پیغام (ص ٢٧) چنانکه ازان خوشهای سبز **هیچیز** پدید نبودی (ص٣٨) .

(ی)

یارا :

نه یارم گفت ٤١. ارنیاری ٢٥٦. نمی‌یارم ٤٥٨ .

یارستن بمعنی توانستن است که مشتقات آن خیلی‌درین کتاب آمده (رکه : نیارستم) فردوسی گوید : زکـابل‌که‌باسام یارد چخید ★ مران‌زخم گرزش که یارد چشید ونیز درین بیت شهنامه :

که یارد سخن گـفتن از تو بید ★ بدی کردن ازروی تو کی سزد
(ج ٥ - بیت ٦٨٩٧)

در تفسیر کشف الا سرار میبذیست : اکـنون نمی یار م گـفت که اوست (ص٣١ج١) عنصری راست : نیش بگرفت وگـفت عز علیك ★ اینچنین دست را که یارد خست
(دیوان ١٤٥)

درسوانح احمد غزا لی است : واگـر قدم پیش نهد غرقه شو د آنـگه کی یارد که خبردهد (١١)

یازد :

نیازد (ص ١٣) یازد (ص ٣٦٩)

یازیدن آهنگ کردن وکشیدن وبلند کردن دست وشمشیروغیره . اسدی گوید درخت ببالد گویند بیازید ، ومردم که دست فرا چیزی کند گویند بیازید(ص ١٨٩) یازان آهنگ کنان باشد شهرهٔ آفاق گوید :

زهمه خوبان بسوی‌تو بدان‌یازم   که‌همه خوبی شد سوی رخت یازان

بقول رشیدی یازش ویاز ویازه هم ازین ریشه بمعنی جنبش وحرکت است (٢- ٣١٧) ریشه این لغت درسنسکریت یج است بمعنی رفتن وحرکت (نظام ٥-٥٤٠)

فرخی گوید :

گاه‌گوئیم که‌چنگی‌تو بچنگ‌اندریاز ☆ گاه گوئیم که‌نائی توبنای اندردم
(ص ٢٣٦ دیوان)

درتفسیر ابوالفتوح رازی است : کنیزك بشنید دست بیازید وجامه بدرید (١-٦٨)

فردوسی : وزان پس بشمشیر یازیم دست   کنم سربسر کشور ازکینه پست
(شهنامه ابیت ٢٥١٣)

یافت :

در (ص ٩٠) گوید درین وقت کی وی غایب گشت اجل ویرا دریافت ، که دراصل بفتحه ف نوشته شده ، وصورتی‌است ازفعل (دریابد) مضارع که(ب) به (ف) و (د) به(ت) تبدیل شده ازقبیل افعال خراسانی کنیت وخوریت وغیره .

یاوذ :

ص ١٢٥ / ١٢٧   بیاود ١٢٨ / ١٧٠ .

نیاود ٤٥٦ / ٢٧٥   یاوم ٤٦٣

یاویم ٢٥٩   یاوند ١٢٩ / ٤٦٤ ، ١٨ ، ٢٠٠ / ٢٠٨ / ١٢١ / ٢١٩

نیاوند ٢٥٤ / ٢١٩   یاوی ١٥ / ١٢٢ / ١٢٦ / ١٢٧ / ١٩١ / ٢٤٩

بیاوی ١٧٥

نیاوی ٣١٦   یاونده ١٢٦   ١٢٩ .

مشتقاتست ازمصدر یاوتن که‌اکنون یافتن گوئیم ، ومشتقات آن به(ب) آید ، مانند یابد ، یابیم ، یابی ، یابنده وغیره ، که درین کتاب به (واو) است . در تفسیر یوسف وزلیخاست ، تا ازفضل وکرم ملك نصیب یاویم (ص ٤٨) در مجمل التواریخ نیز یاود بجای یابد آمده (ص ٥١٠) .

یکراه :

ص ٨٦ / ٤٤٧ بمعنی یك بار ویك نوبت .

درتاریخ سیستانست تاهزار مرد بیکراه بیامدند و یعقوب مهتران ایشانرا خلعت داد (ص ٢٠٥) شاعری گوید ،

ماهی که بدو بنگری تو یکره ★ آن سال نباهد خسوف مرا
(ترجمان البلاغه ۴۷)

یگانه داشت :
(ص ۱۷۵) معنی افراد بکسر اول عربی است .

نکات دستوری

لهجهٔ هروی که طبقات الصوفیه بدان نگاشته شده خصایصی داشت که درموضوع سبك شناسی وتحول دستور زبان اهمیتی بسزادارد، ازمطالعهٔ این کتاب وکتب دیگر یکه درهمان زمان نزدیك بدین لهجه نوشته اند (مانند کشف الاسرار میبذی و تفسیر یوسف وز لیخاوغیره) فوایدی بدست می‌آید که یقیناً برای کنجکاوان ادب فارسی مغتنم خواهد بود. چون مطالعه وتدقیق تمام کتاب از نظر دستور وسبك شناسی کـاری علیحده است بنابران ما درینجا مفصلاً دران نمی پیچیم ولی برخی ازنکات راکه درحین تصحیح ومطالعه کتاب یاد داشت گرفته‌ایم مینویسیم، تادرآینده بدرد کسانیکه این کاررا انجام میدهند بخورد .

ضمایر

(۱) استعمال (ات) ضمیر متصل مفعولی واضافی بطور ضمیر منفصل مفعولی مانند : ات شناسد ات شناسد کت شناسد (ص ۴۶۵) وبطور ضمیر فا علی: از دنیا بیامدیو ات من نشناخت (ص۴۷۳ و۴۲۵) .

(۲) اوت اوم: بجای‌اوراتو، واورامن. مثل‌فرانوری گفتند که اوت بچی‌بشناخت... مرا جوانمردی گفتند که حق‌را بچه شناختی گفت : اوم باو بشناخت ... بوزرعه طبری شبلی‌را پرسیدکه اوت بچه بشناخت (ص ۴۶۰)

اماگـاهی (اوم) مخفف (اوام) است: مانند: که من‌نه ازیشانم نه‌دوست اوم امادوست دوستان اوم (ص۲۹۷) که درنسخه‌ع و ك ونفحات بجای آن (اویم) است .

(۳) ام بجای‌ضمیر منفصل مفعولی مانند الهی آرت بشنا سم ام حیران کنی (حاشیه ص۱۱۲ نسخه ك) وگاهی امرا بجای (مرا) آمده مانند: آه همه عمر امرا باین درحوالت کردند (ص۸۰) .

وازهمین قبیل است‌که درپښتوهم (ام) بجای (مې) استعما ل شده . مسری‌خان گگیانی گوید :

دديې کـا ر تصد يع قبول کړی که م و ی ر ضا ا ختیا ر .
(دیوان مسری خان ۱۵۰ طبع پشاور)

گـاهی (م) ضمیر متصل درحالت مفعولی بصورت لطیفی آمد . چون: پسر عمران ! بشنا سم تاقدر تو درملکوت بقا مقدس کنم (ص ۴۸۵) یعنی بشناس مرا .

(٤) توم: مخفف توام: مانند من دوست **توم** (ص٢٤) در تفسیر یوسف و زلیخا نیز آمده بلکه دوست **توم** (ص١٤) وجمع آن (توایم) است مانند: اسمعیل عباد گفت : آنشب کی **بتوایم** صاعقه بارد (ص٢٠٦) چنانکه من حاضر **ایم** (ص ٣٠٥)

(٥) ارت ارش: گاهی ضمائر متصل مفعولی باکلمه شرط (ار) مخفف (اگر = گر) آمده مانند **ارش** دوست یافت (ص١٠١) **ارت** بشناسم (١١٢) .

(٦) اش: ضمیرغایب مفرد اضافی ومفعولی که جمع آن (شان، ایشان) است و درپهلوی هم (اش) بوده مثل قلمش، خانه اش، که همواره بآخر کلمات میچسپد. ولی درین کتاب چنین استعمال شده : «طوبی اوراکی دوستان اومیجوید، ارش دوست یافت **اش** نوریافت، اردرطلب بمیرد **اش** شفیع یافت (ص١٠١) اگرما (اش) را باماقبل خودیافتش و بمیردش بخوانیم ضمیرمفعولی مفرد غایب است، واگر باما بعدخودوصل دهیم : اش‌نوریافت‌اش شفیع یافت،این طور استعمال نادر است، زیرا ضمیر مفعولی به ما بعد کلمه پیوندد .

(٧) او: گاهی ضمیرمنفصل (او)بجای ضمیراشاری موصول (آن) آید مانند: واسطی گوید: **او**کی گویدکی نزدیکم او دورست ، و **او**کی دور است در هستی ا و نیست است (ص٣١١) وجامی بجای آن (آنکه) نوشته است (نفحات) ازبوعلی‌ثقفی پرسیدندکی‌عیش‌که صعبتر؟ گفت: **او**که برنومیدی زید. مثال دیگر: عارف **اوبود** کی هیچ اورا تیره نکند (ص ٦٧)

(٨) من ضمیر منفصل متکلم مفرد فاعلی است ، که اکنون در جمله ضمیر متصل (م) هم مطابق آن آورده میشود مثلاً من‌باوگفتم‌که (من) ضمیرمنفصل فاعلی و (م) در آخر گفتم ضمیرمتصل فاعلی است. ولی درین کتاب (من) که ضمیر متکلم مفرد است، گاهی باافعال مغایب ومخاطب آمده مانند: من همواره می گفتی فرا شیخ عمر (ص٢٦٦) و من احوال‌وسخن وی می‌پرسیدید(ص٢٦٦) اما من هرگه بمیره میشد (ص٤٣٨) من آن‌خودرا خود می‌باید (ص٤٤١) که جامی درنفحات چنین‌تعبیرکرده: وآن مرا برای خود می‌باید .
درجملهٔ ذیل (من) فاعلی بصورت مفعولی بدون (را) آمده: گفت: ای شیخ ! نتواند بودکه تو برنشانند، و من فرونشانند (ص٤٣٠) .
ازنظایر استعمال (من) نزدیك بچنین صورت این شعر فردوسی است .

اگر من نرفتی بما زندران　　　　بگردن برآورده گرزگران

نویسندگان دستور زبان فارسی (جلد ١ ـ ٨٨) طبع طهران گویند : که‌درینجانرفتی بجای نرفتمی آورده شده واین نادراست ، ولی ازین کتاب پدید می‌آید که درلهجه هروی وخراسانی نادرنی ، بلکه مطرد بود .

(٩) ماوشما ضمایر منفصل جمع فاعلی ومفعولی است که درحالت مفعولی (را) با آن می‌آید مانند : مارا گفت وشمارا برد. اما درین کتاب گاهی بدون (را) برای مفعول آمده مانند :

شیخ سیروانی گفت : « ارپای دارید بخراسان شید بزبار ت کسی کش ما د و ست» (ص ٣٣٤) که جامی درنفحات چنین تعبیر کرد ه «کسی که مارا دوست دارد» د ر صفحه ٤٠٧ ترجمه واستوصوا بمن یحبکم شماراو صیت میکنم‌بکسی کش شمادوست که به تعبیر جامی چنین است بکسانیکه شمارا دوست میدارند .

(١٠) الف زایدهٔ تاکیدی : که بآخر افعال پیوند شده مانند ، علی شریفی مراگفتا (ص ٧٩) کاریکه بده اش نابنده چون کنما و آنچ نبده اش بدچون کنما چو ن کنما چون کنما (ص ٢٣٣) وازنظایر این الف است که هجویری در ترجمه فلایقفن‌مه ایستیدا نوشته است .(کشف المحجوب ٢٢٧)

وعطاردرتذکره نترسیا (١-١٢٠) وگفتیا (٢-٢٢) ونگوییا (١-٢٢٩) آورده است درنظم وشهنامه نظایر آن فراوان است .

(١١) الف دعائی: مانند الله‌تعالی‌ته بخویشتن بمبراد ته‌بخویشتن‌ازخویشتن‌بمپوشاد. وازنظایر اینست بیت :

هیچکس بر جا ی او منشیند ا ✡ روز شادی د شمنش کم بیند ا !

(١٢) استعمال مصدر بجای فعل ، که درین کتاب مکرر و گاهی د ر هر سه نسخه هم موجود است بنابران آنرا تصرف کاتب نمی توان گفت مثلاً باخودگفت، وی گرسنه شاید بودن (بجای گرسنه باشد) مسکینان ازدنیا برفتند و ازبهینه چیزی نچشیدن (که درع وك ، نچشیدند است) (ص ٤٧٣) چنانك ذوا لنون پرسید ن (ص ٤٨٦) بجا ی پر سید ند که درع وك است .

(١٣) جمع الجمع ، گاهی جموع عربی را به الحاق ادات فارسی جمع الجمع ساخته که نظایر آن درکتب قدیم دری فراوان است‌مانند تصانیفها (ص ٩٥) .

(١٤) اسناد افعال ، دراسناد افعال بضمایر در ین کتاب شذ وذی مو جو د است کـه درکتب دیگر همان عصر کمتر بنظر می آید واین خاصیت لهجه هروی درخور توجه علما ودستور شناسان است. دروادی‌کوهدامن وکوهستان شمال کابل مردم تا کنو ن صیغه جمع مخاطب رابرای جمـع غایب استعمال میکنند حکـایت مشهور است کـه د ر آ نجا امیری برروستائی گذشت وغوغای شغالان راشنید ازمرد روستائی آنجا پرسید این صدا ی چیست؟ روستائی باسادگی به لهجهٔ خودش گفت : صاحب ! شغالها هستید ! قو لها میکشید ! یعنی شغالها هستند وقولهامیکشند. وقتی‌یکی ازکوهدامنیان باتأسف احوال قتل برا در خود را بمن میگفت، برادر مرا کشتید ! ومقصدش این بود که برادرش را درانجا کشته بودند .

اینکه امثله آن ازموارد مختلفهٔ کتاب :

اسناد فعل غا یب به مخاطب ، که و ی نیك کند تو شکر با ید کرد (ص ٢٢٧) که جامی چنین آورده : واگر باتونیکی کند شکر باید گفت وازهمین قبیل است ا ر او ترا نمی بایدی توراه باو نمی پرسید (ص ٢٩٦) که جامی چنین آورده : واگر او ترا نمی بایستی توراه باونمی پرسیدی .

اسناد جمع مخاطب به غایب یامتکلم مفرد، زاری بروی فتاد کامستیدکی تباه **شدید** (٣٦١) جامی، نزدیك بود که تباه شود. دردل‌صافی‌باوشدمی تااوخودچه **گفتید** (ص ١٨٩) مسروق بغدادی گوید ، که شب شنبه نشسته **بودید** (بود می) و مادر برمن می **گرستید** (می گریست) از صمعی که من ازنماز آدینه باز آمده **بودید** (آمده بودم) و ازبس پیران که دیده **بودید** (بودمی) وسخنان‌که ا شنیده **بودید** (بودمی) (ص ١٨٢) جا می چنین آورده : ازآنکه من ازنماز آدینه آمده بودمی و ازبس که به پیران بود می ر خنان که شنیده بود می ..

مثال دیگر : پیر پسین شب رمضان سجده **کردید** (کردی) تاصبح می **زاری د**(می زاریدی) ومی **گفتید** (می گفتی) (ص ٣٨٠) .

دیگر : دوزخ گفت فراالله تعالی ، که گرمن درتوعاصی **شدید** (شدمی) تو بامن چه **کردید** (میکردی ؟) گفت تر ا **بسوختید** (بسوختمی) بآتش سوزنده تر از تو . . . (ص٢٠٦) .

دیگر ، گرمن ترانمی **خواهید** نمی‌**خوانید** و نمی **آرید**(ص ٢١١) جامی: گرمن ترانخواستمی نخواند می ونیاورد می .

دیگر، ارخرقانی بر جاایذ ومحمد قصاب، من‌شمارابه محمد **فرستادید** (فرستادمی) به بخرقانی که وی شما را سودتر **دارید** (داشتی) ازخرقانی (ص ٢٦٧) .

این طرز استعمال درکتاب فراوان است رك : ص ٣٩٥/٣٩٩/١٨٨/١٣٢/ ٢٦٦/٥٣/ ٣١٤/٣٠٦/٤٥/٢٣٠/٢٠٣/٢٠٦/٤٢٩/ ٢٣٥ / ٢٠٣ / ١٩١ / ٢٤٧ کـه د ر کـشف الاسرار هم بنظر می آید مثلاً چون ازوی درخواستندید (درخواستندی) (١ - ٧٦٨) یانزدیك بید آسمانهاکه **بشگافید** وپاره‌پاره درهم‌افتید که ایشان خدای را فرز ند گفتند نظایر آن ازتفسیر یوسف وزلیخا ، (١-٣٣٣)

میصو موی آور بود ویعقوب‌اجرد ... پدرایشانرا بلمس **بدانستید** (ص ٣) ... یعقوب درانجا **شدید** وروی فرادیوار **کردید** (٢٧) ... برادران یوسف عا دت **داشتندید** که روز نماز شام ... باخانه **آمدندید** (٩) همه روز او (یوسف) ر ا می آراستی بلبا سها ی حلل ... ویرآقها بستید برسم عجم (ص ٢٥) مشربه ای که ملکه از ا ن شر ب **خوردید** وازغیب‌خبر **دادید** شما بدز دیده اید (٥٣) یهوداخشمگن میشد ووی چنان خشم **گرفتید** که مویهای وی بجامه **برآمدید** تاخشم بنرانديد باکسی از ا هل بیت بنی اسرائیل دست بپشت اوفرو **نیاوردید** خشم وی فرو نیارامیدید (٥٥) این نوع استعمال د ر شهنا مه فراوان است مانند: همی‌کار **سازید** رودابه زود (جلد ١ بیت ٣١٩٥) ر منده دد ان را همه **بنگرید** (٣٨١/١) درود **آوریدش** خجسته سروش (٢٩٦/١) که تا اژدها را برون آورید. ببندکمندی چنان چون سزید (١١٧٠/١) که درتمام این موارد افعال غایب مفرد است نه‌جمع مخاطب. درتفسیر کشف الاسرار است: واگر ایشان‌که برتن خودستم **کنندید** **آیندید**بتو، وآمرزش‌**خواهندید** ازخدا،وآمرزش **خواهید** ایشان‌رارسول‌او، **یافتندید**

خدای را توبه پذیری مهربان (۵٦٥/۲) که تمام این افعال نیز جمع غایب است. درتفسیر قال لوان لی‌بکم قوة اوآوی الی رکن شدید گوید، گفت کاشك مارا بشما قوتی بودید، یاکاشك من رکنی محکم وخاندانی روشناس داشتید که باآن گرائیدید (٤/٤۲۰)

اسناد جمع غا یب به جمع متکلم : گفت ، شما بمگو یند ... ومن میگو یم (ص ٦۸)

التفات ازمتکلم به مغایب: ارمادیدن تودوست‌نمی دارید دیرستی‌تاترا بیردستی (ص۵۳) .

(۱۵) نیستی بجای‌نباشد: اربهانه نیستی‌کس رابانیافت این‌کارزندگانی نیستی(ص۵۸)

(۱٦) شنوید: بجای شنفت ماضی: شاگردان وی دید، وسخن وی شنوید درمعا ملت (ص ۳۱۰) .

(۱۷) فعل مستمر، ار ملوك زمین ۵انندی که من ایذر فرا درچی ام بشمشیر بسرمن آیندی ازحسد. (۲۵۱)

(۱۸) بای‌تاکید برسر فعل: که‌نظایر آن در ین کتاب ودیگر کتب خراسانی فراوان است برای شرح رك: فرهنگ (بنه) .

(۱۹) افعال خراسانی: این‌نام برای یکدسته افعال قدیم ازطرف بهار مرحوم استعمال شده وموز ون بنظر می آید، درکتب قدیم دری (اید) ضمیر متصل جمع مخاطب را (ایت) می‌نوشتند.واین گونه افعال دراکثر کتب قدیم مانند تر جمه تاریخ طبری وتفسیر طبری، ومقدمه قدیم شهنامه وقابوسنامه وغیره بنظر می‌آید که از بقایای افعال پهلو ی است وفعل بوتن (بودن) دران زبان صیغی داشت که‌از انجمله است بوت (بود) بوتی (بودی) بوتیت (بودید) بویت (باشید) اینك امثله آن‌از کتب قدیم فارسی :

باید که‌شما از کتاب خویش مسئلها بیرون کنیت. ترجمهٔ تفسیر طبری(ص۱۸) آنگاه گفت طعام بیاریت که‌وی گرسنهٔ هفت‌روزه است (ص۳۳ منتخب قابوسنامه) درشهرمنادی کنیدکه آنمرد که‌نان دردجله افگندکیست وبگوئیت تابیاید (ص ۳۳ قابو سنامه) چونست که‌شما گوی زنیت‌وروا داریت (ص۱۰۲ قابوسنامه) (برای شرح رك‌کنیت درفرهنگ) .

این گـونه افعـال غالباً مخصوصند به صیغ جمع مخا طب که اکنون بجای ایت (اید) نویسیم و گوئیم. امادرین کتاب علاوه برجمع مخاطب درموارد دیگر هم آمده که درد یگر کتب بنظر نمی‌رسدمثلاً در(ص۵۸)دربندت بجای دربندآمده که‌دردونسخه در بند داست.

وگویند: وخدمت ناکردن سودنکند ودرزیادت دربندت .

درموارد ذیل دریافت به فتحه فا ، وبشگا فت بفتحهٔ فا، بجای دریابد و بشگافد صیغه مضارع آمده: نباید که‌درین وقت که‌وی غایب گشت اجل‌ویرا دریافت (ص۹۰) ودرشناخت زرینه موی بشگافت، که درنسخه (ع) به‌فتحهٔ فانو شته اند .

(۲۰) کلمات مصغر ، ازمطالعه این کتاب روشن می آید، که استعمال کلمات مصغر در لهجهٔ هروی خیلی مطرد بوده واین ازخصایص زبان قدیم‌دری است، ازجملهٔ اوات تصغیر (کاف) باواخر کلمات پیوست شده‌که گاهی تصغیر مقامی وو قتی رحمت ورقت وعطو فت ازان مقصود بود مولوی گوید ،

کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست ✻ جدچو گوید طفلکم تحقیر نیست

بیهقی نیزاین کلمات مصغرزیاد دارد و گوید: امراء هرکس خوابکی دید (ص۴۴۳) بلعمی مینویسد: مامکش گفت. دراسرار التوحید است: جدیث ایشان نکنی که تو خاککی باشی بران درگاه (ص۲۱۸) در تاریخ سیستان است: گفتم تا کارك خویش ساخته کنم (ص۶۸) سعدی گوید: برو تا زحوانت نصیبی دهند ✻ که فرزند کانت زسختی رهند

در کتاب التفهیم لختك (ص۱۷۱) چیزك (ص۲۲۰) وپس ترك (۸۱) ازین مقوله است سنائی راست: زالکی کرد سربرون زنهفت

کشتك خویش خشك دید وبگفت (حدیقه ۱۰۷)

نظایر آن دراین کتاب کارك (ص۱ ۰ ۴-۴۲-۲۸۹) سرك (ص۲۸۲) جایکی، طاقکی (ص۴۳۳) شمارك (ص ۴۲) ریزگکی (ص۱۱۶) پیرك (ص ۴۹۲) حالکی (ص ۳۷۲) سردکان (ص۴۵۶) هریوکان (رك به فرهنگ)

(۲۱) کی: بمعانی مختلف استعمال شده از قبیل تعلیل وتفسیر دعا وغیره که املای آن گاهی (که) وگاهی (کی) است. دربرخی جملها فراوان بطور بیانی درسلسلهٔ روایت نیز آمده مثل: شیخ الاسلام گفت کی شیخ بوالحسین بشری مرا گفت کی شیخ بوالحسین همدانی گفت، کی بوطیب بن جعفر گفت، کی شجاع صوفی گفت، که سری سقطی: که بما مره شدم (ص۴۸) شیخ الاسلام گفت، کی اسحق حافظ گفت، کی علی عیسی مالینی، کی شکر قهندری گفت، کی رجاء عبدالله جهانی گفت، کی شقیق بلخی گفت (ص۶۴)

گاهی هرکه برای غیرذیروح بکار رفته: وقتی عیاری فراصوفی گفت: کی فرق میان ما ومیان شما آنست: که ماهر که بگوئیم بکنیم، وهرکه شما بیندیشید و بردل گذرد بکنید (ص۳۵۷) که اکنون ما بجای آن (هرچه) گوئیم (هرکه) رابرای جاندار وذوی العقول آوریم

گاهی (اوکه) بیانی نیزآمده مانند: اوکه کردار خودبیند، دل او ازالله محجوب بود اوکه پاداش جوید بران. واوکه منعم بنعمت بیا ود یعنی بدیدن، دل او ازو محجو بست (ص ۱۷۰) گاهی بعدازواو برای افادهٔ معنی زمانی بمعنی هرگاه نیز بکار رفته مانند: پرسیدم که این چیست؟ گفت آنرا نوشته ام تاهرگه خابینم اخلاصم یادآید، وکی میم بینم مرونم یادآید. (ص۲۳۱)

(۲۲) توانگرین را بطور صفت تفضیلی بجای توانگر ترین کنونی آورده که درنسخه (ع) نیزچنین است ... درویشان خوانند که ایشان توانگرین خلق اند (۲۰۷)

(۲۳) چندین بار (وقت) بجای (وقتی) آمده مثال، شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقت ناگاه فراخواب شد (ص۱۷۷) که درنسخه (ع) ونفحات بجای آن (وقتی) است.

(۲۴) گاهی درجملات ایجاز خیلی لطیف بکار رفته که نویسند گان مابعد آنرا بایزاد کلمات دیگر تکمیل کرده اند مثلاً (خیرچه) میگفت: خداوندا! هرکه ازتوسیم باید سیم بده، وهرکه زرباید زرده، وهرکه غلام وزمین خواهد وچیزی میخواهد، می ده، خیرچه خود توبس (ص۴۲۹) که این جمله اخیر رادرنسخ (ع وك) خیرچه راخود توبس، و درنفحات (خیرچه راهمی توبس) آورده اند.

(٤)

فهارس متن طبقات الصوفیه

(۱) فهرست رجال (۲) فهرست بلاد و اماکن (۳) فهرست کتب (٤) فهرست مصطلحات (٥) فهرست مناجاتهای انصاری (٦) فهرست کتب مآخذ (۷) فهرست ابیات (۸) استدراك .

☆ اعداد: عبارت ازعدد صفحات اصل است ، که برحواشی کتاب و متن سطور بین قلابین [ ] آمده .

☆ درفهرست رجال هر عددیکه بین قوسین ( ) است، درهمان صفحه ذکر همین شخص باتفصیل حیات ومآثرش آمده .

☆ اعدادیکه سیاه ونسبتاً جلی چاپ شده مثلاً **۱۰** میرساند ، که ذکر همین شخص درمتن ضمناً آمده، اماتفصیل حیاتش درپاورقی است .

☆ اعداد مطلق ذکر شخص رادرمتن اشاره مینماید .

☆ ح باعدد : مطلب ازان حاشیه وپاورقی همان صفحه است

(۱)

فهرست رجال

ابن

(ابو)

ب ، پ ، ت

(۲)

فهرست بلاد واماکن

(الف)

(٢)

فهرست کتب

(٤)

فهرست مصطلحات کتاب

درین فهرست مصطلحات و رموز صوفیه واسمای فرق وغیره آمده و گویا فهرست مضامین کتابست، که‌ازآن پدید می‌آید، که چقدر ذخیره معلومات از موضوعات مختلف تصوف دارد.

(الف)

(۵)

فهرست مناجاتهای انصاری

(که‌درین کتاب آمده)

(٦)

فهرست مآخذ

کتبی که د ر نوشتن مقدمه وحواشی وتعا لیق این کتاب از آن استفاده شده است

(۱) آثار عجم از فرصت شیرازی (قرن ۱۳) طبع بمبی ۱۸۹٦ م
(۲) آداب الحرب والشجاعه ازمبارکشاه فخر مدبر(حدود ٦۰۰هـ)طبع لاهور ۱۹۳۸ (اقتباس)
(۳) آداب الصحبه از ابوعبدالرحمن سلمی متوفی ٤۱۲هـ طبع اورشلیم ۱۹٥٤ م
(٤) آداب الصوفیه (مختصر) از خواجه عبد الله انصار ی هروی متو فی ٤۸۱ طبع س ، بور کوی قاهره ۱۹٥۹ م
(٥) ابجدالتواریخ از علامه حبیب‌الله قندهاری متوفی ۱۲٦٥هـ (خطی)
(٦) اتحافات السنیه فی الاحادیث القدسیه از شیخ محمد مدنی طبع ثا نی د ایرة المعارف عثمانیه - یدر آباد دکن ۱۳٥۸هـ (مخفف اتحا فات)
(۷) احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم ا ز ابو عبدالله محمد بن احمد المقد سی البشاری حد ود (۳۷٥هـ) طبع لیدن ۱۹۰٦ م (مقدسی)
(۸) احیاء العلوم از امام ابوحامد محمد غزالی متوفی (٥۰٥هـ) طبع قاهره ۱۳٥۲ هـ
(۹) اخبار الحلاج از ماسینیون طبع پاریس ۱۹۳٦ م
(۱۰) اسرارالتوحید ازمحمد بن‌منورمیهنی (تالیف ٥٥۳تا ٥۹۹هـ) طبع تهران ۱۳۳۲ ش
(۱۱) اسما ء المولفین وآثار المصنفین ۲ جلد ازاسماعیل پا شا بغدا دی متو فی ۱۹۲۰ طبع استا نبول ۱۹٥۱ ام
(۱۲) الا نساب از عبدالکریم سمعا نی متوفی ٥٤۲ هـ طبع بریل لیدن ۹۱۲ ام
(۱۳) افغا نستان بعد از سلام از عبدالحی حبیبی افغانی (خطی)
(۱٤) ایضاح المکنون فی الذیل‌علی کشف الظنون از اسماعیل‌پاشا بغدادی متوفی ۹۲۰ ام طبع استا نبول ۹٤٥ ام دوجلد
(۱٥) البخلاء از ابوعثمان عمر وبن بحر جاحظ (۲٥٥هـ) طبع مصر ۹٤۸ ام .
(۱٦) البدایة والنهایـه از ابو الفدا اسماعیل بن عمـر د مشقی (ابن کـثیر) متو فی ۷۷٤ هـ طبع قاهره ۱۳٥۱ هـ (البدا یه)
(۱۷) برهان قاطع ازمحمد حسین برهان بن خلف تبر یزی ۱۰٦۲ هبا حواشی و تعلیقات دکـتور محمد معین ٤ جلد طبع تهران ۱۹٥٥ م (برهان)
(۱۸) التاج الجامع . از شیخ منصور علی ناصف طبع قاهره ۱۳٥۲ هـ
(۱۹) تاج العروس از محمد مرتضی زبیدی (۱۱٤٥-۱۲۰٥هـ) طبع قاهره ۱۳۱٦ هـ

(٢٠) تاریخ آداب اللغة العربیة از جرجی زیدان ، طبع الهلال قاهره ١٩١١ـ ١٩٣٠ م
(٢١) تاریخ الاسلام وطبقات المشاهیر والاعلام از شمس الدین محمد بن احمد ذهبی متوفی ٧٤٨ هـ طبع قاهره ١٣٦٧ هـ
(٢٢) تاریخ اصفهان از ابو نعیم احمد اصفهانی متوفی ٤٣٠ هـ طبع لیدن ١٩٣١ م
(٢٣) تاریخ الامم والملوك از ابوجعفر محمدبن جریر طبری متوفی ٣١٠ هـ طبع لیدن ١٩٠١ م
(٢٤) تاریخ بغداد از احمد بن علی خطیب بغداد متوفی ٤٦٣ هـ طبع قاهره ١٣٤٩ هـ
(٢٥) تاریخ بلوچستان از هتورام طبع لکهنو ١٩٠٧م
(٢٦) تاریخ بیهق از ظهیر الدین علی بن زید بیهقی (ابن فندق متوفی ٥٦٥ هـ) طبع تهران ١٣١٧ ش
(٢٧) تاریخ بیهقی از ابو الفضل محمد بن حسین بیهقی (٣٨٥ـ٤٧٠ هـ) طبع نفیسی تهران ١٣١٩ ش
(٢٨) تاریخ التشریع الاسلامی از محمد بك خضری ، طبع قاهره ١٩٣٠ م
(٢٩) تاریخ تصوف در اسلام از دکتور قاسم غنی طبع تهران ١٣٣٠ ش
(٣٠) تاریخ جرجان از حمزه بن یوسف سهمی متوفی ٤٢٧ هـ طبع حیدر آباد ١٣٦٩ هـ
(٣١) تاریخ دمشق از علی ابن احمد بن عساکر متوفی ٧٥١ هـ طبع بیروت ١٩٥٠ م
(٣٢) تاریخ سیستان تالیف حدود ٤٤٥ـ٧٢٥ هـ طبع بهار ، تهران ١٣١٤ ش
(٣٣) تاریخ عرب از سید میر علی طبع مصر ١٩٣٨ م (ترجمه عربی)
(٣٤) تاریخ الکبیر از محمد بن اسماعیل امام بخاری متوفی (٢٥٦ هـ) طبع حیدر آباد ١٣٦٠ هـ
(٣٥) تاریخ هرات از سیف بن محمد سیفی هروی (حدود ٧٢٠هـ)طبع کلکته ١٩٤٣ م
(٣٦) تبیین کذب المفتری از ابن عساکر طبع قاهره
(٣٧) تحفه ذوی الارب از ابن خطیب الدهشه محمد بن احمد فیومی (٧٥٠ـ ٨٣٤هـ) طبع تراگوتمن ، لیدن ١٩٠٥ م
(٣٨) تحفة النظار وغرایب الاسفار از ابن بطوطه محمد بن عبدالله (٧٠٣ـ٧٧٩ هـ) طبع قاهره ١٢٨٧ هـ
(٣٩) تذکرة الاولیاء از محمد بن ابوبکر ابراهیم مشهور بفرید الدین عطار نشاپوری متوفی حدود (٦٢٧ هـ) طبع لیدن ١٩٠٧ م ٢ جلد
(٤٠) تذکرة الحفاظ از امام ذهبی متوفی ٧٤٨ هـ طبع حیدر آباد دکن ١٣٣٤ هـ
(٤١) ترجمان البلاغه از محمدبن عمرالرادویانی حدود ٥٠٠هـ طبع استانبول ١٩٤٩م
(٤٢) تصوف اسلام از عبدالماجد (اردو) طبع اعظم گدھ هند ١٩٤٩ م
(٤٣) التصوف الاسلامی از دکتور زکی مبارك طبع قاهره ١٩٥٤ م
(٤٤) التعرف لمذهب التصوف از محمد بن اسحاق کلاباذی متوفی ٣٨٠ هـ طبع اربری قاهره ١٣٥٣ هـ (التعرف)

(٤٥) تفسیر ابو الفتوح رازی حسین بن علی (حدود ۵۵۰ھ) طبع تهران
(٤٦) تفسیر طبری (ترجمه فارسی حدود ۳۶۵/۳۵۰ھ) طبع حبیب یغمائی تهران ۱۳۳۵ ش
(٤٧) تفسیر یوسف وزلیخا: نقل از یك تفسیر قدیم خطی تمام قرآن در موزه ایران باستان که در سنه ٥٨٤ ھ کتابت شده طبع تهران ۱۳۳۲ ش
(٤٨) تلبیس ابلیس از عبد ا لرحمن ا بن الجوزی متو فی ۵۹۷ ھ طبع قا هر ہ ۱۳۶۸ ھ
(٤٩) تهذیب التهذیب ازابن حجر عسقلا نی طبع حیدر آباد ۱۳۲۵ ھ
(۵۰) تیسیر الو صول الی جامع الا صول من حدیث الرسول از عبدا لرحمن ابن ا لدیبع شیبانی متوفی ۹٤٤ ھ طبع قاهره ۱۳٤٦ ھ
(۵۱) جامع الحکمتین از نا صر خسرو قبا د یا نی تا لیف ٤٦٢ ھ طبع هنری کر بین ودکتور معین تهران ۱۹۵۳ م
(۵۲) جامع الصغیر از جلال الدین سیوطی متوفی ۹۱۱ ھ طبع قا هره ۱۹۵٤ م
(۵۳) جغرافیای خلافت شر قی از جی ، لی ستر ینج طبع حیدر آباد دکن ۱۹۳۰ م
(۵٤) جغرافیای تاریخی ایران از بار تولد ، ترجمه فارسی وطبع تهران ۱۳۰۸ ش
(۵۵) جوهر السلوك از شاه عبدا للطیف قادری طبع مدر اس ۱۲۸۳ ھ
(۵٦) الجوا هرا لمضیه از امام عبدا لقادر بن محمد حنفی مصری (٦۹٦ـ ۷۷۵ ھ) طبع حیدر آباد دکن ۱۳۳۲ ھ
(۵۷) چهار مقاله از احمد نظامی عروضی سمرقندی (حدود ۵۵۰ھ) طبع و تحشیهٔ دکتور محمد معین ، تهران ۱۹۵٦ م
(۵۸) حالات وسخنان شیخ ابو سعید تا لیف یکی از احفا دش در قرن ششم ، طبع ا یرج افشار ، تهران ۱۳۳۱ ش
(۵۹) حالات هنر وران از دوست محمد کتا بداد بهرام میرزا(۹۵۲ ھ)طبع لاهور ۱۹۳٦م
(٦۰) حدود العا لم من المشرق الی المغرب تا لیف ۳۷۲ ھ طبع تهر ان ۱۳۵۲ ھ
(٦۱) حدیقة الحقیقه ازابوالمجدمجدودبن آدم سنائی غزنوی (متوفی ٤۲۵ یا ٤۳۵ ھ) طبع مدرس رضوی تهران ۱۹۵۰ م .
(٦۲) حسن المحاضره ازسیوطی طبع قاهره ۱۲۹۹ ھ
(٦۳) حلیة الاولیأ ازابونعیم احمداصفهانی متوفی ٤۳۰ھ طبع قاهره ۱۹۳۸م (حلیه)
(٦٤) خزینة الاصفیأ ازمفتی غلام سرور لاهوری (حدود ۱۲۸۰ھ) طبع نولکشور ۱۹۱٤ م (مخفف ، خزینه)
(٦۵) خلاصة تذهیب الکمال ازصفی الدین احمدالخزرجی تالیف (٦۲۳ھ)طبع قاهره ۱۳۳۳ھ
(٦٦) داستان جم ازدکتورمقدم وصادق نیا، طبع تهران ۱۳۱٤ ش
(٦۷)دانش نامـه از بوعلـی سینا (حدود ٤۲۰ ھ) طبع دکتورمحمدمعین تهران ۱۳۳۱ش
(٦۸)دائرة المعارف ازبطرس بستانی طبع بیروت ۱۸۷۷م ودایرة المعارف اسلامی طبع لیدن.
(٦۹) دستورزبان فارسی از قریب وبهاروبدیع الزمان وغیره طبع تهران ۱۳۳٤ ش ۲جلد

(۷۰) دول الاسلام ازذهبی طبع حیدرآباددکن ۱۳٦٤ ﻫ .
(۷۱) دیوان حلاج طبع ماسینیون ، پاریس ۱۹۳۱م
(۷۲) دیوان سنائی ابوالمجدمجدودبن آدم غزنوی متوفی (٤۲٥ یا ۵۳٥ ﻫ) طبع مدرس رضوی، تهران ۱۳۲۰ ش
(۷۳) دیوان عنصری‌ابوالقاسم حسن بن‌احمدمتوفی ٤۳۱ﻫ طبع‌یحیی قریب تهران۱۳۲۳ ش
(۷٤) دیوان فرخی، ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی (حدود٤۱۰ﻫ) طبع‌تهران۱۳۱۱ش
(۷٥) دیوان مسعودسعد سلمان (٤۳۸-٥۱٥ ﻫ) طبع رشید یاسمی تهران ۱۳۱۸ ش .
(۷٦) دیوان منوچهری، احمددامغانی متوفی ٤۳۲ ﻫ طبع سیاقی تهران ۱۳۲٦ ش .
(۷۷) دیوان مولوی جلال الدین رومی متوفی٦۷۲ﻫ طبع نولکشور لکهنو ۱۹۲٤م .
(۷۸) دیوان ناصر خسرو علوی متو فی ٤۸۱ ﻫ طبع تقوی تهران ۱۳۰۷ ش .
(۷۹) رسالهٔ طائری زیارتگاهی معاصر سلطان حسن بایقرا (حدود ۹۰۰ ﻫ) خطی لاهور.
(۸۰) الرسالة القشیریه ازابوالقاسم‌عبدالکریم بن هوازن قشیری متوفی ٤٦٥ ﻫ طبع قاهره ۱۹۱۲ م (قشیری ـ الرساله) .
(۸۱) الرعایه لحقوق‌الله ازحارث محاسبی متوفی ۲٤۳ﻫ طبع مرگریت سمت،لیدن۱۹٤۰م
(۸۲) روضات الجنات ازمیرزامحمد باقربن میرزین العابدین خوانساری (۱۲۲٦-۱۳۱۳ﻫ) ٤ جلد .
(۸۳) روضات الجنات فی او صاف مدینة هرات از معین الدین ز مجی اسفز ار ی مقتول ۹۰۳ ﻫ نسخه خطی دانشگاه پنجاب لاهور .
(۸٤) ریحانة الادب طبع تهران ۱۳۳٥ش .
(۸٥) سبك شناسی ۳ جلد از ملك الشعرأ بهارمتوفی ۱۹٤۸ م طبع تهران ۱۳۱۹ش
(۸٦) سفرنامهٔ ناصرخسروعلوی قبادیانی متوفی ٤۸۱ ﻫ طبع برلین ۱۳٤۱ ﻫ .
(۸۷) سفینة الاولیأاز داراشکوه تالیف ۱۰٤۹ﻫ طبع نوالکشور۱۸۸٤ م مخفف (سفینه) .
(۸۸) سوانح فی‌العشق از احمد غزالی (٥۲۰ ﻫ) طبع ریتر استا نبول ۱۹٤۲ م
(۸۹) سیر اعلام النبلاء از ذهبی (خطی ، بوسیلهٔ حواشی طبقات سلمی) (مخفف : سیر ـ اعلام)
(۹۰) سیرة الشیخ الکبیر ابو عبدالله ابن خفیف شیرازی ا ز ابـوالحسن علی بن محمد دیلمی ترجمه رکن الدین یحیی بن جنید شیرا زی . ا ز روی نسخهٔ خطی کتب خانه کوپرلو تحر یر سه شنبه ۱۰ صفر ۷٥٤ ﻫ بقلم حسن بن یوسف بن علی استرابازی، بسعی دکتور شمیل خانم طبع شده . ا نقره ۱۹٥٥م (سیره)
(۹۱) سیرالعارفین ازمولانا جمالی دهلوی متوفی ۹٤۲ ﻫ مطبع رضوی د هلی ۱۳۱۱ ﻫ
(۹۲) شاهنا مه فردوسی (حدود ٤۰۰ ﻫ) طبع رمضانی تهران ۱۳۱۲ ش ٥ جلد
(۹۳) شد الا زارفی خط الا وزارعن زوار المزار از معین الدین جنید شیرازی طبع محمد قزوینی وعباس اقبال . تهران ۱۳۲۸ (شد)

(۹٤) شذرات الذهب از ابوالفلاح عبدالحی بن عماد حنبلی (متوفی ۱۰۸۹ هـ) طبع قاهره ۱۳۵۰ هـ (شذرات).

(۹۵) شرح تعرف از ابوابراهیم اسمعیل بن محمد مستملی بخا ر ی متو فی ٤۳٤ هـ طبع نول‌کشور ۱۳۳۰ هـ

(۹٦) صحیح بخاری ازامام بخاری ، طبع بولاق قاهره ۱۳۱۳ هـ

(۹۷) صحیح‌ترمذی‌ازابوعیسی محمد امام ترمذی‌متوفی ۲۷۹ هـ طبع بولاق قاهره ۱۲۹۲ هـ

(۹۸) صد میدان ازخواجه عبدالله انصاری هروی متوفی ٤۸۱ هـ طبع س . دی بورکوی . قاهره ۱۹۵۷ م

(۹۹) صفة الصفوه از سط ابن‌جوزی (مقتول ٦۵٦ هـ)طبع حیدر آباد دکن ۱۳۵۵ هـ (صفه)

(۱۰۰) صورة الارض از ابوالقاسم ابن حوقل نصیبی حدود (۳٦٦ هـ) طبع لیدن ۱۹۳۸ م دو جلد (ابن حوقل)

(۱۵۱) ضمیمه اورینتل کالج میگزین ، طبع لاهور فروری ۱۹۵۳ م

(۱۰۲) طبقات الحنابله از عبدالرحمن بن احمد مشهور بابن رجب بغدادی متوفی ۷۹۵ هـ طبع دمشق ۱۹۵۱

(۱۰۳) طبقات الحنابله از محمد قا ضی ابی یعلی متوفی (۵۲٦ هـ) اختصار شمس‌الدین محمد بن عبدالقادر نابلسی متوفی (۷۹۷ هـ) ازاصحاب ابن‌قیم . طبع احمدعبید دمشق ۱۳۵۰ هـ

(۱۰٤) طبقات الشافعیه‌از تاج‌الدین عبدالوهاب سبکی متوفی ۷۷۱ هـ طبع قاهره ۱۳۲٤ هـ

(۱۰۵) طبقات الصوفیه از ابو عبدالرحمن سلمی نشابوری متوفی ٤۱۲ هـ طبع نور الدین شریبه ، قاهره ۱۹۵۳ م (مخفف ، سلمی)

(۱۰٦) طبقات ناصری از قاضی منها ج سرا ج جوز جانی تا لیف ٦۵۸ هـ طبع عبد الحی حبیبی افغانی ۱۳۲۹ ش ۲ جلد

(۱۰۷) الطواسین از حسین منصور حلاج ، طبع ماسینیون پاریس ۱۹۱۳

(۱۹۸) عباسنامه از محمد طاهر وحید قزوینی (۱۰۱۵ ـ ۱۱۱۰ هـ) طبع ارا ك ایران ۱۳۲۰ ش

(۱۰۹) عطف الانف المعطوف ازابوالحسن دیلمی (خطی)

(۱۱۰) علل المقامات از شیخ عبدالله انصا ر ی ، طبع س ، بو ر کوی ، قاهره ۱۹۵٦ م

(۱۱۱) عیون الا خبار از ابن قتیبه ابو محمد عبدالله بن مسلم (۲۷٦ هـ) طبع قا هره ۱۳٤۳ هـ

(۱۱۲) غایةالنهایه ازشمس الدین‌محمد الجزری متوفی۸۳۳هـ طبع قاهر هـ ۱۹۳۳م (غایه)

(۱۱۳)غیاث اللغات از غیاث‌الدین رامپوری (۱۲٤۲هـ) طبع نولشکو ۱۹٤۰م (غیاث)

(۱۱٤) فتوح البلدان از احمدبن‌یحیی بن‌جابر بلاذری متو فی ۲۷۹هـ طبع‌قاهره۱۳۱۸هـ

(۱۱۵) فردوس المرشدیه فی اسرار شیوخ الصوفیه از محمود بن‌عثمان ۷۲۸هـ، طبع تهران ۱۳۳۳ ش

(۱۱۶) فرهنگ جهانگیری از جمال‌الدین حسین انجو (۱۰۱۷ه) چاپ لکنهو ۱۲۹۳ه دو جلد
(مخفف: جهانگیری)
(۱۱۷) فرهنگ رشیدی از عبد الرشید تتوی (حدود ۱۰۶۴ه) طبع کلکته ۱۸۷۲ م دو جلد
مخففه رشیدی
(۱۱۸) فرهنگ شاهنامه از دکتور رضا زاده شفق، طبع تهران ۱۳۲۰ ش
(۱۱۹) فرهنگ نظام از سید محمد علی داعی الاسلام متوفی ۱۹۴۵ طبع حیدر آباد دکن
۱۹۳۹م ۵ جلد
(مخفف: نظام)
(۱۲۰) فوات الو فیات از صلاح الدین محمد بن شاکر متوفی ۷۶۴ه طبع بولاق قاهره
۱۲۸۳ ه
(۱۲۱) الفهرست ابن ندیم (حدود ۳۷۷ه) طبع قاهره ۱۳۴۸ ه
(۱۲۲) قابو سنا مه از امیر کیکا وس بن اسکندر بن قابو س زیاری (۴۱۲-۴۷۵ه) طبع
نفیسی ۱۳۲۰ ش
(۱۲۳) قاموس مجدالدین فیروزآبادی محمدبن یعقوب(متوفی ۸۱۷ه) طبع قاهره ۱۲۷۲ه
(۱۲۴) قاموس الاعلام از شمس الدین سامی (تورکی) طبع استانبول ۱۳۰۸ه
(۱۲۵) قاموس الاعلام از خیرالدین زرکلی طبع قاهره ۱۹۲۷ م
(۱۲۶) قوت‌القلوب فی معاملة المحبوب از شیخ ابوطالب مکی محمدبن علی (متوفی ۳۸۶ه)
طبع بولاق قاهره ۱۸۹۰ م ۲ جلد (قوت)
(۱۲۷) کارنامه اردشیر بابکان، طبع محمد جواد مشکور، تهران ۱۳۲۹ ش
(۱۲۸) الکامل فی التاریخ از علی بن احمد ابن اثیر (متوفی ۶۳۰ه) طبع لیدن ۱۸۶۳م
(ابن اثیر-الکامل)
(۱۲۹) کاوه، مجله ماهانه طبع برلین ۱۳۳۹ه از تقی زاده
(۱۳۰) کتاب التفهیم لاوائل صناعة التنجیم از ابوریحان محمد بن احمد البیرونی تالیف
(۴۲۰ه) طبع همائی، تهران ۱۳۱۸ ش
(۱۳۱) کشف الاسرار وعدة الابرار (تفسیر فارسی امالی انصاری) از ابوالفضل رشیدالدین
المیبذی سنه ۵۲۰ه طبع تهران ۱۳۳۱ ش
(۱۳۲) کشف‌الظنون عن اسامی الکتب والفنون از حا جی خلیفه مصطفی بن محمد کاتب
چلپی متوفی ۱۰۶۷ه طبع استانبول ۱۹۴۱م ۲جلد
(۱۳۳) کشف المحجوب از علی بن عثمان هجویری غزنوی طبع سمرقند ۱۳۳۰ه(مخفف:
کشف)
(۱۳۴) گلستان از مشرف‌الدین بن مصلح شیرازی سعدی‌متوفی ۶۹۱ه طبع تهران ۱۹۴۷م
(۱۳۵) اللباب فی تهذیب الانساب از ابن اثیر طبع قاهره ۱۳۶۷ ه

(۱۳۶) لسان العرب از محمد بن منظور افریقی (متوفی ۷۱۱ یا ۷۱۶م) طبع بولاق قاهره ۱۳۰۸/۱۲۹۹ ه ۲۰ جلد

(۱۳۷) لسان المیزان از ابن حجر عسقلانی متوفی ۸۵۲ه طبع حیدر آباد دکن

(۱۳۸) لغت فرس از علی بن احمد اسدی طوسی متو فی ۴۶۵ه طبع عباس اقبال تهران ۱۳۱۹ش (اسدی)

(۱۳۹) اللمع فی التصو ف از ابو نصر عبدالله بن علی سراج طوسی متوفی ۳۷۸ ه، طبع نکلسون، لیدن ۱۹۱۴ (اللمع)

(۱۴۰) لواقح الانوار فی طبقات الاخیار ازامام عبدالوهاب شعرانی طبع بولاق قاهره ۱۲۷۶ه (مخفف: شعرانی)

(۱۴۱) مجله انجمن آسیائی شاهی طبع لندن ۱۹۲۳ م مقاله ایوانوف بر طبقات الصو فیه هروی (مخفف: ایوانوف)

(۱۴۲) مجمع البحرین ازفخر الدین بن محمد علی بن احمد نجفی متو فی ۱۰۸۵ ه طبع تهران ۱۲۶۶ه

(۱۴۳) مجمع الفصحاء ازرضاقلی هدایت متوفی ۱۲۸۸ه، طبع تهران ۱۸۷۸م = ۱۲۹۵ه

(۱۴۴) مجمل التواریخ والقصص تالیف ۵۲۰ه، طبع بهار، تهران ۱۳۱۸ش

(۱۴۵) مرآة الجنان از محمد بن عبدالله یافعی متو فی ۷۶۸ ه طبع حیدر آباد دکن ۱۳۳۸ه (مرآة - یافعی)

(۱۴۶) مراصد الاطلاع ازصفی الدین عبدالمومن بن عبدالحق متوفی ۷۴۹ه طبع سنگی تهران ۱۳۱۰ ه (مراصد)

(۱۴۷) مزدیسنا وتأثیر آن دراد بیات فارسی ازدکتور معین طبع تهران ۱۳۲۶ ش

(۱۴۸) مسالك الممالك، ازابراهیم بن محمد اصطخری (۳۴۰ه) طبع لیدن ۱۹۲۷ م (اصطخری)

(۱۴۹) مسالك الممالك ازابوالقاسم عبدالله بن عبیدالله ابن خردازبه (حدوه ۲۳۴/۲۳۰ه) طبع لیدن ۱۳۰۶ ه (ابن خرد اذبه)

(۱۵۰) مصباح الهدایه ازعزالدین محمود کاشانی متوفی ۷۳۵ه طبع همائی تهران ۱۳۲۵ ش

(۱۵۱) مطلع سعدین از عبدالرزاق سمرقندی متوفی ۸۸۷ه طبع دکتور محمد شفیع لاهور ۱۳۶۰ه

(۱۵۲) معجم البلدان ازیاقوت حموی (۵۷۵-۶۲۶ه) طبع قاهره ۱۳۲۳ ه

(۱۵۳) المعجم فی معاییر اشعار العجم ازشمس الدین محمد بن قیس رازی (قرن هفتم هجری) طبع مدرس رضوی ، تهران ۱۳۱۴ ش

(۱۵۴) معجم المصنفین ازعلمای حیدرآباد دکن، طبع بیروت ۱۳۴۴ ه

(۱۵۵) معجم المطبوعات العربیه ازیوسف سرکیس، طبع بیروت ۱۹۲۸م دوجلد

(۱۵٦) المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی عن الکتب السنه ومسند الدارمی و موطاء مالك ومسنداحمد بن حنبل. ازدکتور ونستك. طبع لیدن ۱۹۳٦ م

(۱۵۷) مفتاح القرآن ۲جلد ازاحمد شاه، طبع لیزاروس کمپنی بنارس ۱۹۰٦ م

(۱۵۸) منتخب اللغات ازعبدالرشید تتوی (حدود ۱۰۴۰ هـ) طبع نو لکشور لکهنو ۱۹۴۰م (مخفف، منتخب)

(۱۵۹) المنتظم فی اخبار الامم از ابن جوزی متوفی ۵۹۷هـ طبع حیدر آباد دکن ۱۳۵۷ هـ (مخفف: المنتظم)

(۱٦۰) المنجد ازاب لویس معلوف، طبع بیروت ۱۹۳۵ م

(۱٦۱) منصور حلاج ازماسینیون ترجمه عبدالغفور کابلی، طبع پاریس ۱۳۳۰ ش

(۱٦۲) میزان الاعتدال ازامام ذهبی، طبع قاهره ۱۳۲۵هـ

(۱٦۳) نامه تنسراز بهاءالدین محمد بن حسن ابن اسفند یار (حدود ٦۱۳ هـ) طبع مجتبی مینوی، تهران ۱۳۱۱ش

(۱٦٤) نامهٔ دانشوران ازحسین طالقانی وغیره طبع تهران ۱۲۹٦ - ۱۳۱۲ هـ

(۱٦۵) نتایج الافکار القدسیه ازمصطفی عروسی متوفی ۱۲۹۳ طبع بولاق قاهره ۱۲۹۰هـ (مخفف : نتایج)

(۱٦٦) النجوم الزاهره از ابن تغربردی متوفی ۸۷٤ هـ طبع قاهره ۱۳٤۸ هـ

(۱٦۷) نفحات الانس ازمولانا عبدالرحمن جامی متوفی ۸۹۸ هـ طبع نو لکشور ۱۹۱۵ م (مخفف : نفحات ـ ن ـ جامی)

(۱٦۸) واژه نامه طبری ازصادق کیا ، طبع تهران (بی تاریخ)

(۱٦۹) وفیات الاعیان ازاحمد بن محمد بن ابی بکر ابن خلکان متوفی ٦۸۱ هـ طبع قاهره ۱۹٤۹ م (ابن خلکان)

(۱۷۰) ویس ورامین از فخرالدین گرگانی (٤٤٦هـ) طبع مینوی تهران ۱۳۱٤ ش .

(۱۷۱) هدیة الاحباب تالیف عباس بن محمدرضاقمی طبع نجف ۱۳٤۹ هـ

(۱۷۲) یادداشتهای قزوینی ازانتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳٤ ش

(۱۷۳) یتیمة الدهر ازامام عبدالملك ثعالبی نشاپوری متوفی ٤۲۹ هـ طبع قاهره ۱۹۳٤ م

(۱۷٤) یسنا جزوی ازاوستا، تفسیر پور داؤد طبع بمبی ۱۹۳۸ م .

(۱۷۵) ینابیع العلوم (تفسیر) ازامام یوسف بن عبیدالله بن یوسف الانخذی (۵٦۲هـ) نسخهٔ خطی قندهار .

(۷)

فهرست ابیات متن کتاب

(بترتیب قوافی وذکر کلمات اول مصاریع)

(۸)

استدراك

(۱)

دیبلی یادبیلی؟

مربوطصفحه ۷۸ حاشیه (۱۲)

نقاط این کلمه دراصل بصورتی است، که آنرا دیبلی یا دبیلی هم توان خواند. در دونسخهٔدیگر دبیلی است. دراکثر نسخ خطی وکتب مطبوع دیبلی‌نوشته و چاپ شده، که آنرا منسوب به‌دیبل شهری برکران دریای شور نزدیك کراچی کنونی پنداشته اند. ولی اکنون‌این شهر ازبین رفته وآثار آن‌هم‌ناپدید است.

درانساب سمعانی تحت دیبلی ذکری از ابو موسی نیامده، و درشرح تعرف از مستملی بخاری، نام ابوموسی دیبلی‌دیناری چاپ شده(ص۹۶) و سلمی نیز در طبقات الصوفیه دوبار

اقوال بایزید را ازو روایت میکند (ص ۷۳/۶۸) درحلیه وصفه ومصباح (ص ۳۹۸) هم ذکرش آمده، ودراکثر تذکره‌هاوکتب‌تصوف، نام وی (دیبلی) چاپ شده است.

اما در صفه (۹۴/٤) در سلسلهٔ روایت حدیثی که از بایزید مرویست، ابوموسی دیبلی را (ابن اخت ابی یزید البسطامی) گفته است، که‌ظاهراً خلطی است بین‌دوابوموسی.

این نسبت جنی درکتبی که‌بادقت نظروروبهٔ انتقادی طبع شده، مانند اللمع سراج وطبقات الصوفیه سلمی، نیز (دیبلی) چاپ شده وپیداست که‌در تمام نسخ خطی (دیبلی) بوده است. ولی بعید بنظر می آید که‌یکنفر دیبلی ازاقاصی سند درعصریکه هنوز دین اسلام وتصوف آن درسر زمین هند رواج تام نیافته بود، دربسطام خراسان، بخدمت یکنفر صوفی برسد، ودرینجا سالها بماند.

درحقیقت دونفر بیك‌کنیه ابوموسی، در یك عصر بخدمت یکنفر در یك شهر بوده اند که غالباً درنام ایشان، گاهی خلط روی داده وشاید روایت یکی بدیگری منسوب‌شده‌باشد.

کتاب‌بسیار مهم‌قدیمتری که‌درشرح احوال واقوال ومواجید بایزید نوشته شده، النور من کلمات ابی طیفور یامناقب ابی یزید نامدارد، که‌ازروی دونسخهٔ مخطوطهٔ الاوقاف بغداد نمبر۲۷۸٤ ونسخهٔ تکیهٔ مولویهٔ حلب، در جزو اول شطحات الصوفیه بهمت دکتور عبدالرحمان بدوی درقاهره بسال ۱۹٤۹م طبع‌شده است (۱)

---

(۱) دانشمند صوفی شناس فرانسه ماسنیون از روی یك نسخهٔ خطی کتاب خلاصة الحقایق للفریابی که‌درشهر ارل فرانسه به‌نمره (٤۲۸) موجوداست دریافته، که‌کتاب النور تالیف سهلگی صوفی معروف اواسط قرن پنجم هجریست، و دران کتاب وارد است «کتاب النورللسهلکی فی‌کلمات البسطامی»

این سهلگی که معرب آن سهلجی است، همان‌صوفی‌معروفست، که علی‌هجویری غزنوی اورادیده وازو اقوال‌مشایخ صوفیه راسماع کرده (ص۲۰۵ کشف المحجوب لنین گراد) وگوید: شیخ‌سهلگی ازفحول صعالیك متصوف بود (ص۲۱۵) وبقول ذهبی در (٤۷۷ هـ) از جهان رفت (تاریخ الاسلام)

این‌سهلگی بیك سند دیگر نیز مولف همین مناقب بایزید است. بااین معنی که شیخ عطار درتذکرة الاولیاء درشرح حال بایزید، بسا از مطالب این کتابرا بردا شته، و حتی دریك جابنام وی‌تصریح نیز کرده است: وعیسی بسطامی گوید: سیزده سال باشیخ صحبت داشتم که‌ازشیخ سخنی نشنیدم عادتش چنان بودی، سربرزانو نهادی. چون سربر آوردی آهی بکردی و دیگر باره بران حالت بازشدی. نقلست: که شیخ سهلگی گوید: این در حالت قبض بوده است، والا در روزگار بسط از شیخ هرکسی فواید بسیار گرفته اند (ص۱۱۹ جاتذکره، طبع تهران ۱۳۲۱ ش)

اینك عین همین‌داستان‌در مناقب بایزید«صحبت‌ثلاث عشرة‌سنة، فما سمعته تکلم بکلمة وکان من عادته ان یضع رأسه علی رکبته ثم یرفعه و یقول آه! ثم یضعه علیها. قلت انا: کانه شهده فی ایام القبض، ولوشاهده فی‌زمان البسط ماسمع غیره(ص۱٤۱)

ازتطبیق‌این‌روایت ودیگر مطالبی که‌درتذکره ومناقب موجوداست پدیدمی‌آید، که‌مؤلف مناقب یقیناً شیخ سهلگی-سهلجی‌بوده‌است وعطارمطالب فراوانی‌را ازین کتاب‌برداشته است.

ازاین کتاب ثابت می آید ، که یك ابوموسی برادرزادهٔ بایزید بود بدین موجب (۱)

سر و شا ن (مجوسی مسلمان شده حدود ۱۹۰ه)

عیسی (حدود ۲۲۰ه)

آدم (برادراکبر) حدود ۲۵۰ه — بایزیدطیفور (برادراوسط) متوفی ۲٦۱ه — علی (برادراصغر) حدود ۲۵۰ه — دو دختر

ابو موسی عیسی (خادم بایزید ۲۹۰ه)

دارای چهار پسر یکی ازآنها: ابوعمران عمی موسی (حدود ۳۲۰ه) — طیفور

ابو یزید قاضی بسطام (بایزید ثانی حدود ۳۵۰ه) — عیسی (حدود ۳۵۰ه)

محمد (حدود ۳۸۰ه)

امابوموسی ثانی به دیبلی مشهور است، که از شاگردان عبدالرحیم بن یحیی اسود زاهد دیبلی (کذا) بود (ص ۵٤/۱۳۱ مناقب) ولی نسبت دیبلی صحیح نیست . بلکه دبیلی است منسوب دبیل که یکی ازچهار ناحیهٔ ارمینیه بود، وکسری انوشروان حصن آنرا ساخت (۲)

---

(۱) مناقب ، ص ۵۰ /۵۹ /۱۱۸ /۱٤٦ . ولی تعیین سنین بطو ر تخمین از طرف نویسنده است.

درمتن این کتاب صفحه ۷۵ نسب نامهٔ بایزید طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است که مخالف متن سلمی وسمعانی وسهلگی درمناقب بایزیداست وشاید نویسنده رابین ابوموسی عیسی بن آدم وعیسی بن سروشان خلط روی داده باشد .

(۲) کتاب البلدان ابی بکر احمد بن محمد همدانی مشهور بابن الفقیه حدود. ۲۹۰ه طبع لیدن ۱۳۰۲ه ص۲۸۷/۲۸۸. درجداول طول وعرض بلاد قا نون المسعودی بوریحان بیرونی نیزدبیل تحت عدد ۳۵۳، ازبلاد آذربیجان شمرده شده (صفة ا لمعموره علی البیرونی ص۳۵)

اینکه همین ابوموسی منسوب به‌دیبل شهر قدیم سندنیست، وازاهل دبیل ار مینیه بود، درهمین کتاب اشاره‌ای موجود است وگوید :

واماابوموسی ثانی ... نزدابی یزید آمد، چون سخنانش شنید، پیش او مدتی بماند ، وفواید فراوانی اندوخت، وسخنان اوراکه زایران وآیندگان دیگر نیندوخته بودند، حفظ کرد. هنگامیکه ازحضور بایزید پس‌میرفت، به‌وی‌پندداد ...وگفت، ای‌ابا موسی! توبکشور ارمینیه بر میگر دی! اگر کسانی را ببینی که درین علوم سخن میرانند، و یکی آنرا نمی‌پذیرد، ودیگری می‌پذیرد وبدان میگراید، پس‌بآنکه گر ویدهٔ آنست بگوی: که‌ازخدا مقاصد خودرا بازخواه! زیراکه دعای چنین شخص مستجابست. » (۱)

این قول را سهلکی ازابا عبدالله محمد بن عبدالله شیرازی صوفی شنیده، کـه وی از ابوالنجم بردعی ووی ازعبدالرحیم قناد ووی هم ازابوموسی دبیلی شنیده‌بود، وازان واضح میگردد: که ابا موسی از دبیل ارمینیه آمده بود، وبعد از مدتی که بخدمت شیخ بسطام گذارنید، واپس به‌ارمینیه میرفت. ورنه موجه نیست که مردی دبیلی از اقاصی دیا رسند وکرا نهای بحرهند به بسطام آید، وبعد از مدتها که بخدمت شیخ بایزید در دیار غربت گذراند، به‌ارمینیه بر گردد .

اگر چه تاکنون در اکثر کتب مطبوع وخطی این نسبت دیبلی ضبط گر دیده . وناشر مناقب بایزید نیز درحاشیهٔ (ص٥٤) این نسبت رابه دیبل قصبهٔ بلا دسند نو شته، ولی من آنرا بدلیل فوق ، دبیلی میدا نم، ودر این کتاب هر جا دیبلی آمده، آنرا دبیلی ساخته‌ام به‌تقدیم بابرپاه حطی .

(۲)

بردعی (ص ٤٥١)

این ابوالنجم هلال بن‌احمد بن‌یوسف بر دعی مشهور به شکور (؟) همان شخص است که اقاویل بایزید رااز عبدالرحیم قناد شنیده، ودرمیان صوفیان مقا می داشت. در مناقب بایزید (ص ١٤٥/٥٤) بانام اوباختلاف نسخ خطی‌بشکور یابشهور یابشهکو ر نیز ضبطاست که‌صحت آن معلوم نشد. صوفی معروف شیراز محمد بن‌عبدالله ازو روایت نماید .

(۳)

آل سیار هروی

درمقدمه کتاب (ص١٤) ازقاضی صاعد بن‌سیار هروی که درعصر انصاری قاضی‌هرات بودذکری رفت. ازین‌دودمان علمی هرات‌رجال دیگری راهم به‌استناد دمیة القصر باخرزی که‌درسنه ٤٤٥ﻫ درهرات ومعاصر ایشان بود (ص١٦٢ دمیه) می‌شناسیم. که ازانجمله است

(۱) ترجمه ازمناقب، ص٥٥

ابوالفتح نصربن سیار برادر قاضی صاعد که بقول باخرزی درهرات زعیم وقاضی و عالم بزرگی بود، وچون مدتی باوالی هرات در آویخت اورا به سیستان نفی کرد، ولی در راه دربازار اسفزار بدار آویخته شد. باخرزی اشعار عربی اورا نقل مینماید که ازانجمله‌چند بیت قصیده‌ایست که‌درمدح وزیرابو الفتح مسعود بن‌محمد بن‌سهل گفته‌بود.

وی دیوان اشعار عربی داشت که‌با خرزی دیده‌بود، وگوید که دران اشعار زیادی را دروصف آتش‌میدیدم وباخود میگفتم: عجبا! چرااین اوراق تاکنون نه‌سوخته است؟ مثلاً:

دخلت یوماً علی صدیق	والبرد یفری به الفریا
فقال لی‌النار، قلت‌کلا	فانت ا و لی بها صلیا

(ص ۱۵٦ دمیه)

شخص دیگر ازهمین دودمان‌ابوعمر ویحیی بن‌صاعدبن‌سیار هرویست، که بقول باخرزی مانند پدر وعمش مردفاضل وسخنوری بود وباخرزی اورا درنشاپور دید، و از ادیب یعقوب برخی ازابیات اورا که خطاب به‌نظام‌الملك است شنید (دمیه ص۱٦۷)

دردیوان اشعار حکیم سنائی شعریست‌که فضل‌بن‌یحیی بن‌صاعدهروی به سنائی فرستاده وجواب آن‌راهم سنائی سروده است: شعرفضل:

هستی بحقیقت ای سنائی	در دیدهٔ‌عقل رو شنائی
مقبول‌همه صدور گشتی	این‌کار تونیست جز خدائی ...الخ

ازجوابیه سنائی:

فضل‌یحیاست بوضعیف وقوی	فضـل یحیای صاعد هروی
پادشاه قضات وخواجهٔ شرح	که چوصدرست ودیگران‌چوروی
از صعود حیات و فضل دلش	نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراك خاطر علویش	محو شد نحو بو علی نسوی الخ

(دیوان سنائی ص ۳٦۲ طبع مظاهر مصفا)

وازین سندمعلوم است که‌مسند قضاتا عصر سنائی درین دودمان بوده‌وفضل نواسهٔ‌صاعد درحدود (۵۰۰هـ) زندگی داشته است.

امارا جع به‌قاضی ابوالعلاء صاعد بن‌سیار معاصر انصاری که جداین دودمان است ابن رجب به‌حوالهٔ الرهاوی چنین گوید:

رهاوی درهرات این حکایت رااز‌مردم آن‌شنیده بود، که‌روزی شیخ الاسلام به محضر قاضی‌صاعد رفت، که‌دردست راست‌وی مردی‌ازبوسعدیان نشسته‌بود، چون‌قاضی شیخ‌الاسلام‌را بدست چپ خود نشاند، بوسعدی برآشفت، وشیخ‌الاسلام گفت: این تیزی وحدت درخوردن پیاز وچوب شکنی جایز است. امادرمجالس باید فرا خورعلم خودنشست.

قاضی صاعد چون این ماجرا را دید، باخشم بآن شخص گفت: آیا او را بدین سبب درخور این مقام نمیدانی که‌اسپ وجامه‌ئی ندارد؟

بعدازین به‌شیخ‌الاسلام جامهٔ فاخر ومرکوبی بخشید ودرمسجد جامع منبری را برای وعظش مخصوص کرد. وگوید: «والناس یتبر کون به». (طبقات الحنابله ۵۹/۱)

(٤)

اصطرخ، استار اباد

درین کتاب نامهای اصطخر واستر آباد بصورت مقلوب فوق آمده (رك: فهرست بلاد) این قلب حروف یاتخفیف وتزیید آن ازقدیم در خراسان رواج داشت. چنانچه فخر الدین اسعد گرگانی درنیمهٔ نخستین قرن پنجم هجری درو یس ورا مین هر دو کلمه را چنین آورده :

زآذر با یگان وری وگیلان — زخوز ستان واصطرخ وسپاهان
(ص ۳۱ بیت ۱٦)

چوبر خیزد زخواب بامدادی — زمن خواهد حریر استار بادی
(ص ٤۳ بیت ۱٦)

صحت نامه

درجدول ذیل غلطی ها ی مهم طباعت کتاب بصورتی نشان داده شده که در ستون اول کلمهٔ غلط ودردوم صحیح آنرا نوشته ایم، وبعد ازان عدد صفحه وعدد سطر آن نو شته شده ولی درحین طبع کتاب برخی ازکلمات وحروف صحیح نیز پریده که متأسفانه خو ا ند ه نمی شود باچنین کلمات درستون غلط آن فقط اشارهٔ مخفف پر یده (پ) ر ا نو شته ایم ، تاخوانندهٔ محترم از روی آن کلمات پریده وناقابل قرائت ر ا بر مواقع معینهٔ آن نوشته بتواند ،

مقدمه

غلط	صحیح	صفحه	سطر
زمینست	زمیست	۳	۹
المع	اللمع	۱۰	۵
الشا	الشاب	۱۸	۲٤
اللمح	اللمع	۲۰	۲۵
کشت‌الاسرار	کشف الاسر ار	۲٦	۱۹
فضل	فصل	۳۱	۱٦
مقازمات	مقامات	۳۳	٦
بحکایاتی	حکایاتی	۳٤	۱
السطان	السلطان	۳۸	۳

متن کتاب

غلط	صحیح	صفحه	سطر
مت مده	مت آمده	۱	۱٤
گردیز	گردیزی	۱	۱۳
بکونه	بکوفه	۱	۲۰
وجوههم	ع:وجوهم	۲	۱۷
الصحیه	الصحبه	۳	۱۸
راقوال	واقوال	٤	۳
برسبیذند	برسیذند	۵	۲۲
صحفه	صفه	۷	۱٦
یرضیحا	یرضیها	۹	۱۳
دولی‌دیگر	ولی‌دیگر	۱٤	۱۹
ولوالی	ولواالی	۱۷	۵
اولو	اولوا	۱۷	۱۷
نماز	وتماز	۱۸	۱
مبلغم	مبلغوم	۱۸	۱۵
بامرة	بامره	۱۹	۱۲
ببین	بین	۱۹	۲۳
آقرن	قرآن	۱۹	۲٦
گستن	گسستن	۲۰	۸
درست	رست	۲۰	۱٤
اسلام	السلام	۲٤	٤
عزیری	عزیزی	۲۵	۲٦
نازاند	تازاند	۲٦	۵
نشنانیست	نشانیست	۲٦	۹
پ	معول	۲٦	۱۱
ازشیر	(مابین) حذف شود	۲۷	۱۰
صفحه	صفه	۲۸	۲۲
الهوی	حب‌الهوی	۳۲	۲
غلیه	غلبه	۳۳	۸
دشورید	درشورید	۳۳	۸
وضا	رضا	۳۵	۸
ماقروبی	حذف‌شود	۳٦	۲۲
که تراو	که تراآو	٤۱	۲۳
دید	دید [۳۷]	٤۳	۷
نمرده	نموده	٤۳	۲۲

اوحسرت	ازحسرت	٤٧	٩	پ	بشوك از	١٤٧	٥
حثیت	حثیث	٥١	١	مجاه	ملجاه	١٥٢	٢
ازعا	ازدعا	٥٥	٨	بارکرده	باز کرده	١٥٤	١٥
پ	برکنده	٥٥	١٣	جوبم	جویم	١٥٧	١٥
بوکندن	برکندن	٥٥	٢٥	العبودیته	العبودیة	١٥٨	٣
دریش	درویش	٥٩	٧	بناجیك	یناجیك	١٦٠	١٤
باران	یاران	٦٠	٤	وقیل	وقال	١٦١	٢
پ	خود	٦١	٩	پ	ازسادات	١٦٢	١
یکسلد	بکسلد	٦٥	٤	پ	روزنیروز	١٦٢	٦
الابراهیم	لابراهیم	٦٦	١٣	پ	دفن کردند	١٦٢	٧
والشیخ	ولشیخ	٦٧	١٣	پ	دید مصطفی	١٦٢	٨
مأتین	ومأتین	٦٨	١٠	پ	دیگرروز	١٦٢	١٠
امام	ازامام	٦٩	١٩	پ	دکان داشت	١٦٢	١٣
التصود	القصود	٧٢	١٣	پ	چرمینه فروختی	١٦٢	١٤
که	که	٧٧	٩	پ	پندارند	١٦٢	١٤
پ	دراز	٧٨	٣	پ	ستدوداد	١٦٢	١٤
باهم	باصم	٨٣	١٣	پ	می کند	١٦٢	١٥
ملاذ	معاذ	٨٥	٢٣	می بی اب	من بی ادب	١٦٣	١٠
پ	قوم	٨٦	١٣	پ	حکم	١٦٦	٤
پ	ازاستقرت	٨٧	٩	پ	برنوشته	١٦٩	١٠
زکر	ذکر	٨٨	١٦	ندنم	ندانم	١٦٩	١١
مناقت	مناقب	٩٥	١٩	پ	محوالبشریه	١٧١	٣
دردیده	اودردیده	٩٧	١٢	پ	قال الحصری	١٧١	٥
مابنواید	امابنواید	٩٧	٢٦	پ	باسقاط	١٧١	٦
عنون	عنوان	٩٨	١٢	همههد	همه هدی	١٧١	١٤
پ	بوی	٩٩	١٠	ووحید	وتوحید	١٧٢	١٠
اقتدار	حذف شود	١١٣	٤	پ	همه مقصود	١٧٣	٤
پ	که خوبختی	١١٣	٢٧	پ	کی اید	١٧٣	٨
پ	خلق فردا	١٢٠	٢٧	پ	ناید	١٧٣	٩
بحت	بخت نصر	١٢٤	١٢	پ	ازازلست	١٧٣	١٠
تپ	یتفرغ	١٢٥	١	والامثال	ولاامثال	١٧٣	١٦
پ	دریافت	١٢٨	٣	پ	درازلی	١٧٤	٣
برغندد	بوغندد	١٤٤	٢١	پ	نه وارث	١٧٤	٢

پ	الشریعه کلها	۱۷۴	۲
پ	الخلاص من الوعید	۱۷۴	۲
پ	علم معرفت	۱۷۴	۳
پ	غیراوهمه ناچیز	۱۷۴	۴
وبجز	وبحر	۱۷۴	۶
پ	که انس باجنس خودبود	۱۷۴	۱۲
پ	نفور باشی	۱۷۴	۱۳
۲ ،	مضطهر ولی مصطور	۱۷۴	۱۷
مهرازخود	که ازخود سیر	۱۷۵	۳
پ	انکار کنی	۱۷۵	۴
پ	فریت	۱۷۵	۱۲
پس‌دور	بس دور	۱۷۶	۱۱
که‌به او	که بااو	۱۷۶	۱۴
لم بکن	لم یکن	۱۷۸	۱۷
بقبت	بقیت	۱۸۱	۱۰
پ	که‌املك	۱۸۷	۱
زین	ازین	۱۸۷	۱۰
پ	نشاید ترا	۱۸۷	۱۴
رپسند	وپسند	۱۸۹	۱۴
پ	ازامحاسنی	۱۸۹	۱۵
پ	نفور	۱۹۰	۱۱
پ	بعدفیکم	۱۹۰	۱۲
الفوا	والفواد	۱۹۰	۱۴
اهلوك	اهابك	۱۹۰	۱۷
پ	کل موطن	۱۹۱	۱۵
صون	ان تصون	۱۹۳	۷
پ	که شاه اید	۱۹۶	۱۲
بنشنید	بشنید	۱۹۷	۹
ازورایت	ازو روایت	۲۰۳	۱۴
پ	ومسجدآن	۲۰۵	۱۰
پ	ودیده وری	۲۰۶	۱۱
پ	عمارة الاوقات	۲۰۶	۱
پ	دران خوش	۲۰۶	۱۲

پ	مشایخ	۲۰۷	۴
پ	ازطبقه	۲۰۷	۴
پ	کتاب زهد	۲۰۷	۵
پ	آرددران	۲۰۷	۵
پ	ازاقران	۲۰۷	۶
پ	ذوالنون	۲۰۷	۶
پ	ازاستادان	۲۰۷	۷
پ	لکل شیء	۲۰۷	۸
پ	روشن تر	۲۰۷	۱۰
پ	یك گامست	۲۰۸	۲
پ	آنکه قیمت	۲۰۹	۱۸
پ	نگردد وبجای	۲۰۹	۱۹
پ	این مریدان	۲۱۰	۱۰
پ	نگریستن بغیر	۲۱۱	۹
پ	تابهره یاوی	۲۱۴	۳
پ	خفیف..ازنزدیك	۲۱۹	۱
پ	جائی بود	۲۱۹	۱
پ	کتف وی نهادو گفت	۲۱۹	۲
پ	این کارجان	۲۱۹	۳
پ	بذل روح نه آن	۲۱۹	۵
پ	بروی تاترا	۲۱۹	۵
پ	جان خود را	۲۱۹	۶
پ	درسرکار. وهنوزبرخود	،	۶
پ	ازان اوبتورسدرنج	۲۱۹	۷
پ	بودوبوعثمان مغربی	۲۱۹	۸
پ	لنفسه یاظاهراً	۲۱۹	۹
پ	آخرالابیات	۲۱۹	۱۰
پ	سئل...المراقبه...بنظرة	،	۱۱
پ	آدینه..یکی فراز	۲۱۹	۱۲
پ	راضی... برفت	۲۲۰	۳
پ	ضرب... تجوز	۲۲۰	۶
پ	لایعرض من	۲۲۰	۷
پ	امام وقت بود	۲۲۰	۱۰

پ	بروران..میخواند	۲۲۶	۳	پاژه زر	پاره زر	۲۹۷	۱۱
پ	بی رمق	۲۲۶	۷	نشی	نشینی	۳۰۷	۵
پ	مرداز راهب	۲۲۶	۹	پ	تغبیت	۳۱۳	۹
بلاقلت	بلاقلب	۲۲۷	۳	مفصل	فصل	۳۲۱	۳
پ	هواكخط...فاختبرنی	»	۱۱	الظاین	الظاهر بن	۳۳۲	۱۳
ج ۳	ج ۳۰	۲۳۰	۲۲	ابوسعیدهم	ابوسعدهم	۳۳۶	۲۴
مثله	امثله	۲۳۱	۲۱	بی منفد	بی منفذ	۳۳۸	۱۵
داردامت	وارداست	»	۲۷	قبووی	قبروی	۳۴۶	۲۶
این کاو	این کار	۲۳۲	۳	پ	علی العصاة	۳۴۸	۱۰
فرحامه	فرجامه	۲۳۵	۳	پ	واضر	»	۱۱
وبدم فرا	دویدم فرا	۲۳۸	۱۶	میپچبذ	می پیچبذ	۳۵۰	۱
رانیست	نیست	۲۴۳	۱۹	پ	ازاقران	۳۵۱	۵
ادعودك	اعودك	۲۵۰	۱۶	نخبشی	نخشبی	»	۱۹
بی حفص	بن حفص	۲۵۲	۲	ابوالحسن	ابوالحسین	۳۵۵	۱۰
اوپرورد گار	اثر پرورد گار	۲۵۳	۱۸	نکته دار	نگـه دار	۳۵۶	۲۷
مراهلاك	مراد هلاك	۲۵۴	۲۳	بعرفان	بعرفات	۳۵۸	۵
البصر	الصبر	۲۵۶	۲۶	ابوالحسین	ابوالحسن	۳۶۰	۲۱
وكلا	و كلما	۲۵۷	۱۶	بتوكل ازان	بتوكل گفتم اران	۳۶۷	۵
حکم بود	حکیم بود	۲۶۲	۱۳	درار	دراز	۳۷۲	۱۳
كتاب المللل	كتاب الملل	»	۱۷	علی الفقال	علی الفعال	۳۷۶	۱۴
وعدم	وعدل	۲۶۳	۷	ودوباو	ودوبار	۳۷۹	۱۰
پ	لیعبدون	۲۶۷	۳	پ	سرانفس	۳۸۰	۷
پ	قهستان ... قدیمان	۲۶۸	۱۱	الشافیه	الشافعیه	۳۸۱	۱۳
عزذكره	عزذكره	۲۷۱	۱۴	ازحدیث	از وحدیث	»	۱۸
ورگوش	وز گوش	۲۷۳	۱۰	هم طوایف	همه طوایف	»	۲۷
زه یاوزه	ازده یازده	۲۷۴	۷	تربکویم	ترابگویم	۳۸۶	۱۱
بطلق	مطلق	۲۷۶	۱۲	فضیمت	فضیحت	۳۸۸	۱۰
صخن نیکو	سخت نیکو	۲۷۷	۸	اردات	ارادت	»	۱۱
حایشه	حاشیه	۲۷۸	۱۷	بخق	بحق	۳۹۸	۲۲
پ	لمن یعبر	۲۷۹	۴	مومان	مهینان	۴۱۰	۱۳
بایعقوت	با یعقوب	»	۸	طبیب	طیب	۴۲۶	۷_۶
پ	تحیراً فیه	۲۸۰	۸	ریامن	ریاض	»	۱۴
پ	النهی... الغا یات	۲۸۱	۲	بغیر	بغیر	۴۲۹	۷
پ	معدلان ... وی با	۲۸۳	۵	امانه	اماتة	۴۳۷	۵

نربارت	بزیارت	٤٤٥	١٠
پ	مرا... روز	٤٤٦	٣
المجوب	المحجو ب	د	٢٧
باسقط	باسقاط	٤٤٨	٧
سفینان	سفیان	٤٦٠	٦
آیند اصل	آنیداصل	٤٦١	٢٨
خوم	خورم	٤٦٧	٨
مجدد	مجرد	٤٦٩	١١
پ	استعمال	٤٧١	١٠
پ	میخوردم	د	١٥
پ	القیام	٤٧٨	٣
پ	پدیدآید	٤٨١	٩
پ	ابوالخیر	٤٨٢	٨
پ	وسزید	٤٨٣	٢
ق اثر	فی اثر	٤٨٤	٩
حرج	خرج	د	١٤
بشیند	بشنید	٤٨٩	١١
پ	وفضله	٤٩٨	٥
پ	الاعتراض	٤٩٩	١
تنی	تغنی	٥٠٠	١٨
واین	این	٥٠١	١
اولاتا	اوتاد	٥٠٢	٢٠
پ	گردنش	٥٠٣	٣
ذرعبادات	درعبارات	٥٠٤	٢٣
طزر	طرز	٥٠٥	٢١
اوا	اما	٥٠٨	٢٥
میکرند	میکردند	٥١٤	٦
پ	چنان	٥٢٠	١٤
باران	یاران	٥٢٧	٥

همواره	هموار	٥٤٦	٢
وازان	اوازان	د	١٨
در،و	درو	٥٥٣	٧
کارا از	کاراز	٥٥٤	١
اوکی	اوکی ترا	٥٥٨	٩
پ	اما	٥٥٩	٦
پ	وقال	٥٦٠	٤
السنهم	السنتهم	٥٦١	٤
موجدتی	موحدتی	٥٦٢	٦
صابوا	اصابوا	٥٦٢	٧
میرفت	فرومیرفت	٥٧٢	٤
آردم	آزرم	د	٢٣
واو	واوا	٥٧٤	٢٦
وادیدا	وادید	٥٨٥	٢
الوضده	الوضره	٥٨٨	٣٠
همچو	هجو	٥٩٢	١
شرع	شرح	٥٩٤	١٩
منسوبان	منسوب بآن	د	٢٤
اوزمرد	اورمزد	٥٩٥	١٩
نمیوان	نمیتوان	٦٠٨	١٥
پرتیر	بوتیر	٦٠٩	١٤
تنر	تنگ	٦١٠	٢٥
درخود	درخورد	٦٢١	١٧
دوراخ	درواخ	٦٢٢	٦
رخشن	رخش	٦٤٣	١
نمی‌شناستم	نمی شناسم	٦٤٦	١٤
کزائیدن	گرائیدن	٦٥٢	٤
بقبول	بقول	٦٥٧	٣١

در مطبع دولتی کابل طبع شد

میزان ۱۳۴۱

TABAQAT-US-SUFIYAH

DICTATED BY

SHAYKH-UL-ISLAM KHWAJAH ABDULLAH

ANSARI HERAWI

(396 - 481. H.)

EDITED WITH INTRODUCTION,

NOTES, GLOSSARY, INDICES

AND

COMPLETED FROM THREE MANUSCRIPTS

BY

ABDUL HAI HABIBI

PUBLISHED BY HISTORICAL SOCIETY

OF AFGHANISTAN

No. 72

GOVERNMENT PRINTING HOUSE

KABUL SEPT. 1962